مهابهارت

میر غیاث الدین علی قزوینی

به اهتمام

دکتر سید محمدرضا جلالی نائینی



۱۵

هند شناسی

مهابهارت

بزرگترین منظومهٔ کهنهٔ موجود جهان به زبان سانسکریت

ترجمهٔ :

میرغیاث‌الدین علی قزوینی مشهور به‌نقیب‌خان
متوفی درسال ۱۰۲۳ هجری قمری

بتحقیق و تصحیح و تحشیهٔ :

سید محمدرضا جلالی نائینی

عضو انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی

و

دکتر ن. س. شوکلا

جلد اول

از دفتر اول تا پایان دفتر پنجم

ناشر

کتابخانه طهوری

تهران: خیابان انقلاب. مقابل دانشگاه
تلفن ۶۴۶۳۳۰

چاپ اول ۱۳۵۸
این کتاب در شرکت افست «سهامی‌عام» به‌چاپ رسید

بسم اله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم

تاریخ غالباً با سیاست آمیخته و ممزوج و مملو از دروغ و دسیسه است ـ به‌ویـژه در شرق ـ صفحات تاریخ بیشتر به‌شرح مظالم ستمگران و گردنکشان و خونخواران اختصاص دارد. مردم و جامعهٔ انسانی در صفحات تاریخ‌هـای سلف کمتر مورد بحث و نظر قرار گرفته‌اند. تاریخ واقعی و حقیقی هرقوم و ملتی ضرب‌المثل‌هایی است که در میان آنها ساری و جاری میباشد.

در عصرهای مختلف اغلب ظالمان سیه‌روی موردتعظیم و تکریم بوده‌اند، و مظلومان و بینوایان مورد بی‌مهری وغارت و کشتار! ولـی این کتاب تاریخ واقعی و سرگذشت شخصیت‌هـای حقیقی نیست. این منظومه دستان و داستان است وبرای هندوان جنبهٔ ادبی و ملی و مذهبی دارد، و در حکم گنجینه تخیلات هندی‌میباشد. البته در لابلای این تخیلات، و دستان‌ها و داستان‌ها حقایقی نیز نهفته است؛ لیکن چنان ایـن حقایق با اساطیر و افسانـه مخلوط و ممزوج میباشد که تفکیك حقیقت از افسانه دشوار و ممتنع است. فکرهای پخته،وافکار ناپخته، وقصه‌های شیرین، و حرف‌های بامغز و بی‌مغز، و مطالب منطقی، و خرافی، و مسائل فلسفی و جدی، و سخنان پیش‌پا افتاده درین‌کتاب، به‌چشم میخورد، و آنچه میخوانید تا حدودی اوضاع اجتماعی هندوستان قدیم را ترسیم می‌نماید، و رویهمـرفته میتوان «مهابهارت» را: «دایـرةالمعارف هندو» خواند؛ زیرا محتوای کتاب تعلق به‌قرن‌های مختلف دارد، و هـر شاعر و نـویسنده داستان‌سرای هندویی کـه در سرزمین پهناور هندوستان پیدا شده، فصلی و بخشی از تخیلات خود را برین‌کتاب

افزوده است ـ بی‌آنکه روشن باشد گویندگان آن‌ها چه کسانی بوده‌اند.

من سال‌ها عمر خود را صرف پژوهش و تحقیق در امر «هند-شناسی» کرده‌ام و چند کتاب دربارهٔ فلسفه و ادب و مذهب در هند، انتشار داده‌ام؛ و اینك جلد اول ترجمهٔ فارسی مهابهارت را در دسترس دوستان ادب هند قرار میدهم باشد که مورد توجه قرار بگیرد و امید است جلدهای دیگر این کتاب نیز بتدریج چاپ و انتشار یابد.

از زمان علامه «محمد بیرونی» تاعصرحاضر درایران افرادی پیدا شدند و دربارهٔ هندوستان و ادب و تاریخ و علوم و مذاهب و فلسفه و جماعات مختلف این شبه‌قاره تحقیقاتی کرده‌اند، اما هیچیك ازآنهاسهمی بقدر«محمدبیرونی»ندارند. بیرونی ازحماسهٔ مهابهارت در تحقیق ماللهند نام میبرد، أما اطلاعات جامعی ازین کتاب به‌دست نمیدهد و حتی فصل دوازدهم و سیزدهم آن که فصول فلسفی و بالنسبه منطقی این کتاب است، توجه بیرونی را جلب نکرده است. امید است پس از انتشار این مجلد دو فصل مذکور زودتر انتشار یابد و به‌دست خوانندگان برسد و هرکس به‌اندازهٔ نیاز خود از آن بهره برگیرد.

پیش‌از این چاپ، یك چاپ سنگی درهند درشهر لکنهو از این کتاب بعمل آمده ولی چاپ انتقادی نیست.

شهر لکنهو یکی از مراکز نشر کتب فارسی بوده است و متأسفانه اکنون دیگر از طالبان زبان و ادب فارسی در آن شهر جنبشی به‌چشم نمیخورد و چاپخانهٔ «نول کشور» ـ مرکز نشر آثار فارسی ـ تعطیل گردیده و کتاب‌های باقیمانده چاپی آن طعمهٔ موریانه شده است.

استعمار انگلیس در هندوستان، زبان فارسی را که از زمان سلطان محمود غزنوی در آن کشور بتدریج رسوخ پیدا کرد و در زمان اکبرشاه گورکانی زبان رسمی شناخته شد و قرن‌ها زبان فارسی واسطه تفاهم بین جماعات مختلف هندوستان ـ از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب ـ بود ریشه‌کن ساخت و به‌جای آن زبان

انگلیسی را رواج داد.

مردم مسلمان هندوستان، زبان فارسی را زبان دینی و ادبی میشمردند و علمای هندوستان کتاب‌های بسیاری در علوم و فنون مختلف به‌فارسی فراهم آوردند و حتی بیشتر لغتنامه‌های معروف فارسی در هندوستان تألیف و تدوین شد.

ترجمهٔ فارسی منظومهٔ مهابهارت میتواند برای فارسی‌دانان هند ــ خاصه دانشجویان دانشگاههای آن کشور مفید واقع شود و موجب گسترش و تحکیم روابط فرهنگی ومعنوی جمهوری اسلامی ایــران، و جمهوری هند گــردد، و در تقویت زبان فارسی در هندوستان مؤثر بشمار آید.

امید است مسلمانان شبه قارهٔ هند باردیگر بــه‌زبان و ادب فارسی توجه پیدا کنند و در میان خود امثال «خسرو دهلوی»، و «حسن دهلوی»، و «غالب»، و آخرین آنها علامه دکتر«محمداقبال‌ـ لاهوری» را در پهنه خاك دانش‌خیز هندوستان تربیت کنند تا جای ایشان در ادبیات فارسی خالی نماند*.

والسلام والصلوة علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

خردادماه ۱۳۵۸ ــ تهران　　　**سید محمدرضا جلالی‌نائینی**

---

* مذهب و ادب هندو، زاییدهٔ تخیلات و براساس دستان و داستان و افسانه و اساطیر است. وقتی این مذهب را با دین اسلام مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که دین مبین اسلام دین توحید و یکتاپرستی و برمبنای عـدل و مساوات و برابری و برادری و بشردوستی میباشد و هرگونه امتیازی را بین افراد ناس محکوم مینماید ـ کمااینکه بحکم آیت شریف قرآنی:

«یا ایهاالناس انا خلقناکم من ذکر وانثی، و جعلناکم شعوباً و قبائل‌لتعارفوا، ان اکرمکم عندالله‌اتقیکم» همه ملل و نژادها و افراد با رنگ‌های مختلف در درگاه خداوند یگانه برابر و گرامیترین آنها پرهیزکارانند.

حماسهٔ مهابهارت

منظومهٔ حماسی: مهابهارت (Mahabharata) کلانترین منظومه‌های حماسی جهان است؛ ولی قدیمترین آنها نیست.

قدیمترین منظومهٔ حماسی هندوستان: راماینه (Ramayana = ماجرای رام) است که سرگذشت: «رام»، و داستان: «سیتا» (Sita)[1] و جنگ رام را با راون (Ravana) بطور مبسوط بیان میدارد.

حماسهٔ: مهابهارت، پس از تدوین و تنظیم: «راماینه» بوجود آمده وجمع‌آوری شده است.

داستان‌هایی را که درین دو حماسه میخوانیم، سال‌ها پیش از تنظیم راماینه، و مهابهارت، و نمایشنامه‌ها در میان مردم شبه قارهٔ هند بصورت پراکنده، وجود داشته، و در این دو حماسه مورد نظر گویندگان و مؤلفان آنها واقع گردیده و به‌نظم درآمده است.

در منظومهٔ مهابهارت ــ در طول زمان ــ تغییرات زیادی روی داده، و الحاقات و اضافات بالنسبه جدیدتری صورت گرفته است؛ اما برخی از اسطوره‌ها، و دستان‌ها، و داستان‌هایش دارای خصوصیات ودایی (Veda) است و به‌ازمنهٔ قدیمتر تعلق دارد.

بنابراساطیر هندوان، این منظومه را: کرشن دوی‌پاین (Krsna Dvaipayana) ملقب به: ویاس (= بیاس Vyasa = تنظیم‌کننده)[2] تدوین کرد، و آنرا به‌شاگردش:

۱ـ سیتا (Sita): شیار، اثر گاوآهن در زمین، اثر سیر کشتی در آب، چین، چروك. «سیتا» همسر رام‌چندر (Ramacandra)، و دختر: جنك (Janaka) ـ پادشاه میتیلا (Mithila) که پایتختش شهر «ویدهه» (Videha) واقع در شمال کشور جمهوری هند بوده است. در ادبیات داستانی هندوان داستان: سیتا، شبیه قصهٔ قربانی: اسماعیل برحسب روایت متقن «قرآن» مجید، یا اسحق بنابرروایت تورات نقل شده است. به‌این صورت که جنك پدر سیتا خواست او را به‌راه یکی از خدایان قربانی کند و کاردی برگلویش بمالید و از آن کارد اثری (شیاری) برحلقومش بماند و از اینرو سیتا نامیده شد.

۲ـ ویاس (بیاس Vyasa): لقب عمومی عدهٔ از مؤلفان قدیم ادبیات هندوان ـ به‌ویژه این نام اطلاق میشود بر: ودا ویاس (Veda Vyasa) تنظیم‌کنندهٔ وداها (Vedas) ـ و گاهی در اثر طبیعت فناناپذیری کتابش او را ساس‌وته (Sasvata) خوانند، تألیف وتنظیم‌حماسهٔ مهابهارت،←

ویشم‌پاین (Vaisampayana) بیاموخت، و او در جشنی بزرگ مهابهارت را بـر جنمیجه (Janamejaya) ـ خوانده است.

بعقیدهٔ برخی از هندشناسان، نام اصلی این حماسه «جیه» (Jaya = پیروزی)، و مشتمل بوده است بر ۸۸۰۰ بیت و آنرا اثر طبع «بیاس» مـی‌شناسند. سپس ویشم‌پاین (Vaisampayana) براین ۸۸۰۰ بیت، ۱۵۲۰۰ بیت دیگر افزود، و آنرا بهارت (Bharata) یا بهارت سمهیتا (Bharata Samhita = مجموعهٔ بهارت) نام نهاد. هنگامی که سوتی (Sauti) این منظومه را در جنگل نیمیشا (Naimisa) یا «نیمیشارنیه (Naimisaranya) نزدیك رودخانهٔ: گومتی (Gomati) برای «ریشی»(Rsi)ها و زاهدان بازگو می‌کرد، در حدود یکصد هزار بیت داشته است. ظاهراً آخرین قسمتی که برین حماسه افزوده شده، ترانهٔ گیتا است که فصول ۲۵ تا ۴۳ دفتر ششم، یعنی: بهیشم‌پرو (Bhisamaparva) را تشکیل داده و بصورت بحث و گفتگو میان کریشنا و ارجن تنظیم و تدوین گردیده است.

موضوع مهم این کتاب، ماجرای جنگ بزرگ میان دو خانوادهٔ خویشاوند، یکی به‌نام: کوروان (Kauravas)، ودیگر پاندوان (Pandavas) استکه ازنسل: بهارت (Bharata) ـ نخستین پادشاه این سلسله ـ و از اخلاف: پورو (Puru) نیای یك شاخه از خاندان ماه بوده‌اند.

این جنگ افسانه‌ای برسر فرمانروایی کشور: «بهارت» که پایتختش شهر: هستیناپور[۱] (Hastinapura = شهر فیل) بود، در مزرعه کوروکشتره (= کرکهیت Kuruksetra) روی داد.

هرچند موضوع این منظومه جنگ است؛ اما در این کتاب خواننده به‌دستان‌ها، و داستان‌های قدیمی، و طرز آداب هندوان، و مسائل مذهبی، واخلاقی، و اجتماعی، و سیاسی، و پیدایی جهان، و تقسیم جامعهٔ هندو به‌چهار طبقه، و نقش خدایان مختلف، و تأثیر دعای برهمنان، و آداب فرمانروایی، و بیان تاریخ اساطیری، و اعتقاد به‌تناسخ، و چگونگی سنت‌های دینی، و رسوم و قوانین معمول زمـان، و فهرست‌های جغرافیایی، و کیهان‌شناسی، و مضار ستمگری و تشریح مسائـل فلسفی و اجتماعی خاصه مکتب‌های سانکهیه (Samkhya) و جوگ (Yoga) و ده‌ها

و پوراناها (Purana) و همچنین تأسیس مکتب فلسفی: ویدانت (Vedanta) به وداویاس نسبت داده شده ولی یك نفر نمیتواند این همهٔ تألیفات گوناگون فراهم آورد مضافاً باینکه ایـن تألیفات از حیث کهنگی و نویی زبان و سبك نگارش هم‌آهنگ نیستند و از نظر فکری هم برخی از آنها به‌زمان سپیده‌دم فکر قوم آریایی تعلق دارد و برخی دیگر محتوی افکار پیش‌رفتهٔ فلسفی و داستانی میباشد و از نظر تحقیقی و تاریخی این آثار متعلق به‌سده‌های مختلف و در نتیجه اثر اندیشهٔ دانشمندان متعدد است.

۱ـ هستیناپور: پایتخت کوروان که بنابرمآخذ هندو آنرا: هستین (Hastina) پسر نخستین بهارت بنانهاد، ولی در مهابهارت، و ویشنو پورانا (Visnu Purana) این شهر، شهر فیل نامیده شده است. منابع هندی احتمال داده‌اند خرابه‌های این شهر قدیمی همان خرابه‌هایی میباشد که در کنار رودخانهٔ گنگ و در ۵۷ میلی شمال شرقی دهلی قرار دارد.

مسائل ادبی پراکنده دیگر برمیخورد.

درنظر هندوان سنتی و دین‌باور پس از کتب وداها و براهماناها، و ارنیك (Aranyakas)ها، و اوپانیشادها، و پورانا(Puranas)ها، این منظومه در همبستگی مردم هندوی شبه‌قاره هند مؤثر واقع شده است و مفاد آن برای آنها جنبهٔ مذهبی و ملی دارد. چنان که کمتر هندویی پیدا میشود که ترانهٔ گیتا را ندای الهی نداند و قطعهٔ از آنرا در حافظه نسپرده باشد.

این منظومه نه‌تنها در هندوستان مورد توجه است بلکه در خارج از هند نیز هندشناسان آنرا به‌زبان‌های زندهٔ دنیا برگردانده‌اند.

بنابر مآخذ اساطیری هندو، «وداویاس» نه‌تنها سراینده و تنظیم‌کنندهٔ این منظومه است، بلکه الهام‌بخش قهرمانان هندو نیز شناخته میشود. نام پدرش ریشی‌پراسر (Parasara)، و نام مادرش ستیه‌وتی (Satyavati) است و هنگامی که بیاس را زایید، همچنان باکره ماند، بیاس با پادشاهی از اخلاف بهارت به‌نام شانتنو (Santanu) معاصر بود و آن پادشاه پسری داشت به‌نام «شانت‌وان» ـ(Sanata Vana) که غالباً او را «بهیشم» (Bhisama) می‌خواندند.

شانتنو درصدد برآمد همسری دیگر برگزیند؛ اما با مسأله‌ای بغرنج روبه‌رو شد و آن موضوع وراثت و جانشینی بود.

بهیشم پسر ارشدش چون میل پدر را بتجدید ازدواج دریافت، خود را از جانشینی پدر داوطلبانه محروم ساخت و آن‌گاه شانتنو با فراغبال، ستیه‌وتی را به همسری گرفت. ستیه‌وتی برای شانتنو دو پسر آورد. فرزند مهتر چیترانگد (Citrangada) نام جانشین پدر شد، ولی به‌زودی در جنگ با پادشاه گندهرب (Gandharvas)ها که بهمین نام موسوم بود کشته شد و پس از وی پسر کهتر که وچیترویریا (Vicitravirya) نام داشت، به‌پادشاهی رسید و بی‌آنکه جانشینی داشته باشد چشم از جهان فروبست. او دو بیوه یکی امبکا (Ambaka) و دیگر امبالیکا (Ambalika) نام از خود به‌جای گذاشت.

ستیه‌وتی از بیاس پسر خود که در جنگل میزیست و زندگی زاهدانه داشت، خواست تا سنت جاری زمان را اجرا کند و با بیوگان برادر ناتنی خود که دختران پادشاه کاشی (Kasi) بودند؛ نزدیکی کند.

قیافهٔ بیاس در اثر ریاضت‌های شاق بسیار وحشت‌آور گردیده بود، و وقتی بیوگان مذکور او را دیدند وحشت زده شدند. هنگامی که بیوهٔ بزرگتر با بیاس هم‌بستر گشت، از فرط بیم و وحشت چشمان خود را فروبست و درنتیجه پسری نابینا زایید که او را دهرت‌راشتر (Dhrita_Rastra) نامیدند، ولی بیوهٔ کوچکتر از ترس رنگ رخسارش پرید و پسری زردگونه که او را پاندو (Pandu = زرد) نامیدند، آورد.

ستیه‌وتی آرزو داشت بیوهٔ بزرگتر بار دوم با بیاس همخوابه شود تا پسری دیگر بیاورد، اما «امبکا» از زیربار این همخوابگی بیرون رفت و کنیزی را به‌جای

خود فرستاد. این دختر (کنیز) هم پسری آورد ویدور (Vidura) نام. از نام پاندو برخی از هندشناسان چنین گمان برده‌اند که به‌جذام یا بیماری دیگر مبتلا بوده است. پس از درگذشت پاندو «دهرت راشتر» پادشاه شد.

پاندو دو زن داشت یکـی: کنتی (Kanti) یا پریتها (Pritha) دختر سوره (Sura) ـ پادشاه سوره سنه (Sura_Sena) ـ؛ و دیگر: مادری (Madri) ـ خواهر پادشاه: مدراس (Madras) ـبنابرداستان‌ها در اثر بیماری یا نفرین عابدی، پاندو، نتوانست با زنانش صحبت کند و در کوه هیمالیا عزلت گزید، و در همان جا بمرد[1] همسرانش که همراه پاندو به‌کوه هیمالیا رفته بودند، پنج پسر آوردند و آنان را به‌خدایان منسوب میدارند، و خود پاندو نیز پیش از مرگش هرپنج تن را به‌پسری پذیرفت، و در ادبیات هندوان آنان را پاندوان خوانده‌اند.

کنتی نخستین همسر پاندو، مادر سه پسر بزرگتر، و مادری زن دوم مادر دو پسر کوچکتر است. یدهشتر (= جدهشتر Yudhisthir = قوی در جنگ) ارشد پسران میباشد. او را قاضی مردگان، و نمونهٔ استحکام و مردانگی و عدالت و بی‌عیبی و فرزند: دهرم (Dharma = نیکویی یا خیرمحض) خوانده‌اند.

پس از او بهیم (Bhima) یا بهیم‌سین (Bhima_Sena = وحشت‌آور) است. او را فرزند خدای باد (وایو Vayu) شناخته و از حیث جسارت و قوت؛ حیوان صفت، و در رفتار خشن و خودنما و شکم‌خواره (Vrikodara)، توصیف کرده‌اند.

سومین پسرکنتی، ارجن (Arjuna = درخشان یا نقره‌فام) نام دارد و منسوب به‌خدای جو یعنی: (اندر Indra) است. هرچند ارجن، قهرمان این حماسه نیست؛ اما بارزترین شخصیت دلاور اساطیری است. در ادبیات هندو واجد مقامی درخشان و مظهر شجاعت، و دلاوری و سلحشوری، و بزرگ‌منشی، و سخاوت و عفت و نازک‌دلی توصیف گردیده و در پهلوانی مشابه «رستم» و «اسفندیار» در ادب فارسی است.

نکل (Nakula)، و سهدیو (Sahdeva) پسران چهارم و پنجم فرزندان توأمان اشوینی‌کمار (Asvini_Kumara) ازبطن‌مادری میباشند. اشوینی‌کمارها بعنوان‌خدایان دوقلو، سپیده‌دمان سر برمی‌آورند و طبیبان خدایان در ودا شناخته شده‌اند.

هرچند نکل و سهدیو نیز دلاور و جنگاور و مهربان‌اند، ولی با برادران ناتنی بزرگشان قابل قیاس نیستند.

کوروان!

دهرت راشتر از همسرش گندهاری (Gandahri) صاحب یکصد پسر و یـك دختر به‌اسم دوشلا (Duhsala) شد. این یکصد پسر و یك دختر در اثر دعای بیاس بطریق شگفت‌آوری بوجود آمدند و به‌نیایشان «کورو» منسوب گشتند[2]. درجودهن

۱ـ ببینید صفحه ۱۲۶ تا ۱۳۷.

۲ـ رجوع کنید به‌صفحهٔ ۱۲۱ تا صفحه ۱۲۶ این کتاب.

(Dur_Yodhana = رام‌نشدنی) پسر ارشد دهرت‌راشتر بود و مقارن تولدش شگون‌های بد بظهور رسید. شغالان و دیگر جانوران بانك ترسناك برآوردند و معبران و برهمنان خبر دادند که این شگون‌های بد برآن دلالت می‌کند که این پسر تمام خانوادهٔ خود را برهم خواهد زد و حتی برخی از دانایان به‌دهرت‌راشتر گفتند که به‌جهت سلامت خاندان خود این فرزند را بگذارد.

زیرا «**خردمندان گفته‌اند که اگر بگذاشتن یك کس خانواده سلامت ماند، او را باید گذاشت، و اگر بگذاشتن یك خانواده یك موضع سلامت ماند، دست از آن خانواده باید کشید، و اگر بگذاشتن یك موضع (شهری) ولایتی سلامت ماند دربرابر سلامت یك ملك، موضع را گذاشتن اولی است...**»[1] ولی هرچند که درین باب سخن گفتند به‌جایی نرسید و دست از آن پسر برنداشت تا بزرگ شد و خانوادهٔ خود را بباد داد.

بعداز مرگ پاندو دهرت راشتر هرچند در هستیناپور اسماً فرمانروایی داشت اما عملا درجودهن تولی امور را بعهده گرفت.

درین حماسه درجودهن‌مظهرخشونت، ودرشتی، وبی‌رحمی وسفاکی وجهالت و بدخواهی، و لجبازی و بدنهادی توصیف شده است. با درگذشت پاندو پنج پسر او نزد بهیشم عمشان فرستاده شدند تا به‌تعلیم و تربیت ایشان همت گمارد، و دهرت‌راشتر هم با مهربانی مقدمشان را پذیره شد و لیکن از همان اوان بین درجودهن و پاندوان اختلافهایی به‌ظهور پیوست و بعدها ریشهٔ رقابت و حسادت‌های کودکانه، قوت و وسعت گرفت و موجب نفرت وکینه میان کوروان، وپاندوان را فراهم‌آورد تا جایی که نخست به‌تبعید پاندوان و سپس به‌جنگ میان این دو خانواده منجر گشت.

چون راجه جدهشتر کلان شد، دهرتراشت دانست که او لایق حکومت و درخور جانشینی است و با بزرگان و دانایان درین‌باب به‌شورپرداخت و تمام‌آنها دهرتراشت را در این امر ترغیب و تحسین کردند، ولی درجودهن و برادرانش از این خیال پدر در غصه و اندوه فرورفتند. جدهشتر در مدتی که از طرف عم خود امور کشور را رتق و فتق میکرد با مردم چنان بخوبی سلوك نمود که همه او را دوست گرفتند و ایام فرمانروایی پدرش پاندو را فراموش کردند...

روزی درجودهن پدر را تنها یافت، نزد او رفت و گفت: هیچ نمی‌دانم که باعث بی‌توجهی تو به‌فرزندان خود چیست؟ تو برادر کلان پاندو بودی و حکومت به‌تو میرسید خود آنرا به‌پاندو دادی، و حالا که ما فرزندان توایم و از هیچکس کمی نداریم و در خدمت تو میباشیم، ما را گذاشته به‌پسران پاندو مال و ملك میدهی... اگر تو ما را از حکومت محروم می‌سازی، من خود را می‌کشم و از این غصه و ننگ خلاص می‌گردانم!

دهرتراشت گفت ای فرزند! تو چرا این‌قدر بی‌طاقتی میکنی، اگر ترا سلطنت می‌باید، من نصف قلمرو حکومت خود را به‌تو میدهم تادرمیان شما نزاعی روی‌ندهد.

۱ـ نقل از صفحهٔ ۱۲۲.

درجودهن جواب داد: ای پدر این خوب است؛ اما ایشان را بـه‌شهر برناوت (ورناوت Varnavata) بفرست تا در آنجا باشند و ما در ملازمت شما باشیم... پس از آن دهرتراشت کنیك (Kanika) وزیر خود را طلب نمود و این امر را در میان نهاد و چون کنیك با درجودهن زبان و دل یکی داشت پس از مقدماتی سخن را به این‌جا رسانید که درجودهن راست می‌گوید و صلاح در آنست که پاندوان را بـه «ورناوت» (Varnavata) بفرستید. آن‌گاه دهرتراشت؛ جدهشتر را خواند و با او گفت: ای فرزند! برناوت شهر بزرگی است، تو چندی به‌آنجا برو، و دیگربار ترا به‌اینجا می‌طلبم. جدهشتر پاسخ داد: هرحکمی که شما بفرمایید به‌جان و دل قبول دارم و امیدوارم توجه خود را از پاندوان باز ندارید[1].

بعداز آن درجودهن پیشکارش را به‌نام پروچن (Purocana) طلب داشت و به‌او دستور داد خانه‌ای جهت پاندوان از لاك و ریسمان و قیر و چوب بساز و آنـرا نقاشی کن بطریقی که هیچکس نداند و روی دیوارهایش را آن چنان به‌طلا و لاجورد و غیره بیارای که جلب‌نظر کند و چون پاندوان بآنجا برسند در جای دیگر سکونت نگزینند، و بعداز آن در شبی که هرپنج برادر با مادرشان کنتی در آن خسبیده باشند آنرا آتش بزن و چنان کن که ایشان را بسوزانی و مرا از دغدغهٔ ایشان خلاص کنی. پروچن بتعجیل تمام عازم برناوت شد تا دستور درجودهن را انجام دهد وخانه‌ای همانگونه که درجودهن گفته بود راست کرد. چون جدهشتر و برادرانش عـازم برناوت شدنـد «بدر» بـه‌اشاره قصد درجودهن را بـه‌او بگفت و چون پاندوان به‌آن شهر رسیدند پروچن ایشان را به‌همان خانهٔ منظور فرود آورد ولی چون از در و دیوار آن بوی روغن و قیر و لاك می‌آمد، پاندوان گفتهٔ سربستهٔ: «بدر» (Vidura) را به‌خاطر آوردند و مراقب خود بودند و برآن شدند از میان خانه نقبی بیرون کنند تا هنگام آتش‌سوزی راه فرار داشته باشند. در یك شب که باد عظیمی برخاست، بهیم رفت و در خانهٔ پروچن را محکم ببست و سپس مادر و برادران خود را بدوش گرفت و از همان نقب بدربرد و خانهٔ پروچن و آن خانه را آتش زد و آتشی برافروخته شد که زبانه‌اش سر بفلك میکشید و مردمان شهر همه از خانه‌ها بیرون آمدند و آنرا نگریستند و گمان بردند که پاندوان در آن خانه‌اند و طعمهٔ آتش شده‌اند. پاندوان چون از نقب بیرون آمدند شبانه راه بیابان پیش گرفتند و تا بامداد راه زیادی را سپردند و به‌کنار آب گنگ رسیدند و پس از رفع خستگی با کشتی از آب گذشتند و به‌جانب جنوب روان شدند و هرکدام که از رفتن مانده می‌شدند، بهیم‌سین او را بردوش میگرفت و همچنین می‌رفتند تا به‌جنگل رسیدند و در آنجا فرود آمدند و در میان جنگل به‌لباس برهمنان درآمدند و با میوهٔ درختان و خیرات زندگی میکردند...[2]

دهرتراشت چون خبر سوخته شدن پانـدوان را در ورناوت شنید، بسی

۱ـ رجوع شود به‌صفحه ۱۶۰ـ۱۶۲.
۲ـ ببینید صفحات ۱۶۲ـ۱۶۴ این کتاب را.

اندوهگین شد و زارزار بگریست و بسیار بی‌تابی‌می‌کرد، لیکن بدر (ویدور Vidura) او را تسلی داد و به‌او چنان فهماند که آنها جان از مخمصه بدر برده‌اند و بـا خطری مواجه نشده‌اند...

قصهٔ حضور پاندوان در جشن خواستگاری دروپدی!

ایامی که پاندوان در جنگل میزیستند، خبر نامزدی دروپدی (Draupadi) دختر دروپد (Drupad) پادشاه پانچال (Pancala) را شنیدند و با مشورت و هدایت دهوم (Dhaumya) جهت شرکت درجشن: سویم‌بر(Svayamvara) او عازم‌کنپلا (Kampilaya) شدند. نزدیك آن مجلس بیاس به‌ایشان برخورد و آنان شرایط تعظیم به‌جای‌آوردند و اشاره کرد که همراه من بیایید. پس روان شدند تا به‌منزل راجه دروپد رسیدند. بعداز آن دیدند که چوبی در غایت بلندی در طرفی که «سویم‌بر» میشود، نشانده‌اند ـ چنانچه بالای آن چوب را ناظران به‌سختی میتوانستند دید و برآن چوب ماهیی را به‌طلسم از طلا چنان نشانده بودند که در یك‌جا قرار نداشت و پیوسته چنان تند می‌گردید که هیچ جای آنرا نمیتوانستند دیـد و در پایین این چوب (قبق) دیگ کلانی بردیگدان نهاده می‌جوشانیدند، و کمانی در غایت بزرگی و استواری در نزدیك آن چوب قرار گرفته بود. پاندوان در لباس برهمنان چـون آنرا بدیدند، حیران ماندند که آیا این چوب، و ماهی، و دیگ روغن را به‌چه جهت راست کرده باشند، و در گوشه‌ای جای گرفتند و نشستند. آن‌گاه جماعتی از کسان دروپـد فریادکنان به‌خانهٔ یك یك از راجه‌ها و بزرگانی که به‌آن شهر به‌جهت خواستگاری دروپدی آمده بودند روان شدند و اعلام داشتند: هرکس در این دیگ روغن نگاه کند، و به‌این کمان چشم آن ماهی را که بالای چوب قبق قرار گرفته است، به‌تیر بزند، این دختر زن او خواهد شد. پاندوان چون این آواز شنیدند، حیران ماندند. دروپد در میدانی وسیع و عریض به‌جهت هرکدام از راجه‌ها علیحده تخت‌های مرصع و برای دیگرمردمان جاهایی‌مناسب راست‌کرده بود. روزدیگرراجه‌های‌کلان وبزرگان ومردمانی‌که از اطراف آمده بودند، همه درآن مجلس پرشکوه حاضر شدند و جابه‌جا نشستند. نقاره‌ها، و نفیرها را به‌نوازش درآوردند و آهنگ‌های خوش بترنم درآمد، و در اطراف مجلس، کسان دروپد سلاح بسته، ایستادند. سقایان به‌گلاب وصندل و عود سوده مشك‌ها را پرمی‌کردند و می‌آمدند، و در پیرامون مجلس می‌پاشیدند.

پس از آن دروپدی که این مجلس به‌جهت خواستگاری او منعقد شده بود، غسل کرد و لباس فاخر بپوشید و زرینه‌های نفیس برخود راست کرد و عقدی از جواهر آبدار به‌دست گرفت و به‌آن مجلس مانند ماه تابان درآمد و به‌ایستاد. همهٔ اهل مجلس خوشحال شدند و خواستگاران شیفتهٔ جمال و جلالش گردیدند. بعداز آن برهمنان اشلوك‌های بید خواندند. آن گاه: «دهرشت‌دمن» (Dhrista_Dyumna)ـ برادر دروپدی ـ به‌مجلس درآمد و پهلوی خواهرش بایستاد و به‌آواز بلند گفت: هرکس به‌این کمان نظر بردیگ روغن کند، و آن ماهی را به‌آن تیر بزند، این دختر

زن آن کس خواهد شد. پس از آن: «دهرشت‌دمن» با خواهر خود: دروپدی گفت: این راجه‌ها، و بزرگانی که ما را نوازش کرده به‌این مجلس درآمده‌اند، همه جهت خواستگاری تو آمده‌اند، حالا هرکدام از این بزرگان که شرط ما را به‌جای آورد، و آن ماهی را که برسر آن چوب (قبق) تعبیه شده، به‌این کمان که در پایین این چوب و بربالای آن صفحه نهاده شده است، بزند، تو عقد جواهر را که در دست داری، در گردن او بینداز که ترا خواهد خواستن.

بعداز آن دهرشت‌دمن روی به‌بزرگانی که در آن مجلس بودند کرد و گفت: اینست خواهر من که ایستاده، هرکدام از شما که در خود این قوت را می‌یابد که تواند این هدف را بزند، بپاخیزد و شرط‌های ما را به‌جای آورد. راجه‌ها و خواستگاران همه برخاسته نزدیك آن چوب قبق آمدند. از جمله تماشاییان کرشن، و برادرش بلبهدر بودند که در آن مجلس حضور یافتند و چون نزدیك آن چوب شدند، کرشن، جودهشتر و بهیم، و ارجن و نکل و سهدیو را بشناخت و بابرادر خود بلبهدر گفت: اینان پاندوان‌اند که در میان مردم بصورت برهمنان برآمده‌اند. بلبهدر پرسید: پاندوان سوخته نشده‌اند؟ کرشن فرمود: نه، هیچ آسیبی به‌ایشان نرسیده است.

چون راجگان نزدیك آن چوب قبق آمدند، درجودهن، و کرن، و اشوت‌هامان و چندتن دیگر نزدیك آن کمان که در کنار آن چوب قبق بربالای آن صفحه نهاده شده بود، آمدند، ولی هیچ کدام جرأت نکردند که قدم پیش نهند، و آن کمان را برداشته چله کنند. مدتی همچنان گذشت آخر یکی از ایشان پیش آمد تا کمان را بردارد و هرچند سعی دربرداشتن آن کمان نمود، نتوانست و شرمنده شد و دست از آن بداشت. سپس دیگر کس گام پیش نهاد، او هم توفیق نیافت و برگشت، و همچنین یك‌یك از خواستگاران زورآزمایی کردند و با شکست مواجه گشتند، و چون بیشتر آنان عاجز ماندند، کرن جلو آمد و آن کمان را برداشت و چله کرد و گام پیش نهاد تا هدف را بزند، در آن میان دروپدی پیش آمد و گفت: ای کرن! تو هرزه زحمت خود مده که من زن تو نمی‌شوم، زیرا تو مرا مثل: برادری، تو پسر آفتابی، و من از آتش برآمده‌ام، و آتش از توابع آفتاب میباشد و از او پیدا شده است. ترا روا نیست که مرا بخواهی. بعداز آن پهلوانان و راجگان دیگر قدم پیش نهادند و همه با ناکامی روبه‌رو شدند.

آن‌گاه ارجن پیش آمد و کمان را برداشت، و زود آنرا زه کرد و پنج تیر بر کمان نهاد و نظر برآن دیگ روغن کرد و زه کمان را کشید و چشم آن ماهی را چنان بزد که ماهی از بالای آن چوب جدا شد و برزمین افتاد. فریاد شادی از نهاد خلق برآمد و از هوا گل برسر ارجن ریزان شد و نقاره‌ها و نفیرها به‌نوازش درآمدند. راجه دروپد، بسی خوشحال شد، و دروپدی آن عقد جواهر را برگردن ارجن انداخت، و ارجن دست او را گرفت و باهم روان شدند، و راجه‌ها چون این جریان را نگریستند باهم گفتند: ما این دختر را نتوانستیم برد، و این برهمن

آمد و از میان ما او را ببرد و برخی از آنان کوشیدند تا ارجن را بکشند و دختر را از وی پس بگیرند. ارجن مهاجمان را با کمان هدف قرار داد و چند کس را بکشت و جمعی را هم مجروح ساخت. آنگاه ارجن و بهیم دروپدی را گرفتند و به‌طرف خانه روان شدند. در آن میان راجه جدهشتر و نکل و سهدیو که در گوشه‌ای نگرنده ماجرا بودند از راه دیگر خود را به‌ارجن و بهیم رسانیدند. وآن‌گاه که آفتاب فرورفته بود، به‌خانه آمدند و ارجن به‌مادر خود گفت: «ای مادر ما امروز چیز خوبی یافته‌ایم»!

کنتی گفت: بروید هرپنج برادر آن را باهم بخش کنید و بخورید.

راجه جدهشتر گفت: ای مادر! این سخن چه بود که تو گفتی؟ ارجن امروز دختری را به‌همسری گرفته است، و ارجن هم دست دروپدی را گرفت و نزد مادرش آورد و دروپدی جهت ادای احترام درپای کنتی افتاد.

کنتی گفت: من گناهکار شدم که گفتم شما هرپنج‌برادر آنرا باهم تقسیم کنید و بخورید. پس کنتی به‌جدهشتر فرمود ای فرزند! سخن از زبان من نسنجیده بیرون آمد، ولی اکنون تو کاری بکن که هم سخن من راست بشود، و هم گناهی به شما عاید نگردد.

جدهشتر در فکر فرو رفت. ارجن گفت: ای برادر! ما همه غلام شما هستیم و هرخدمتی که غلامان می‌کنند، ما به‌جای می‌آوریم، مناسب آنست که این دختر را شما بخواهید. جدهشتر پاسخ داد: اختیار این دختر را پدرش دروپد دارد، به‌هر کدام از ما که پدر راضی باشد، او شوهر این دختر میتواند باشد. چون جدهشتر این سخن بگفت، هرپنج برادر مایل به‌دروپدی شدند و سخن بیاس را که قبلا گفته بود هرپنج برادر شوهر دروپدی خواهند بود به‌خاطر آوردند. پس از گفت‌وگوی زیاد و جلب نظر دروپد، با نظرخواهی از بیاس، دروپدی زن هرپنج برادر شد[1].

این داستان حکایت از آن دارد که در هندوستان ــدرقدیمــ تعدد ازواج هنگام تنظیم این قسمت از مهابهارت، هرچند متداول نبوده است ــ اما ظاهراً به‌ندرت اتفاق می‌افتاده، و آنرا مجاز میدانستند ــ چنانکه دروپدی در زمان واحد پنج شوهر داشته و از هریك پسری آورده است.

۱ــ ببینید صفحات ۱۸۲ــ۱۹۲. در مورد مشروع بودن انتخاب پنج شوهر از طرف یك زن هرچند اصولا اساس روایت برپایهٔ اساطیر است ولی مآخذ هندو چنین تعبیر و تفسیر کرده‌اند که پاندوان یعنی: این پنج‌برادر جزئی از یك خدا میباشند؛ و بنابرین در حقیقت یك شخص واحد بشمار می‌آیند، نه پنج‌تن مجزا و مختلف.

جلال‌الدین محمد مولوی در مثنوی معنوی در قصهٔ لیلی و مجنون فرموده است:

من کیم لیلی و لیلی، کیست من　　ما یکی روحیم اندر دو بدن

داستان پاندوان و نوبت دروپدی[1]

پاندوان در مورد نوبت دروپدی باهم چنان قرار دادند که هردو روز دروپدی در خانهٔ یك برادر بوده باشد، و در آن دو روز برادری که بهخانهٔ برادر دیگر بیاید باید دوازده سال در جنگل بسربرد و بدینترتیب این قرارداد را اجرا کردند تا میان ایشان برسر نوبت زن مشترك خود اختلافی پیدا نشود و داستان سند (Sunda) و اوپسند (Upasunda) تکرار نگردد[2].

داستان رفتن پاندوان بهکنپلا!

ظاهر شدن پاندوان، و رفتن ایشان بهکنپلا، و شرکت در جشن «سویمور» دروپدی، موجب شد همه دریابند که آنان حیات دارند و چون دهرتراشتر نیز به این امر واقف شد، برادرزادگان خود را بههستیناپور بخواند و برآن شد تا قلمرو سلطنت را میان کوروان (یعنی: پسران خود)، و پاندوان تقسیم کند. کوروان کوشیدند تا در پایتخت اعنی: هستیناپور نزد پدرشان باقی بمانند، و در مواقع خاص ذهن ویرا مشوب سازند و نقش حیلهگری و بدنهادی خود را اعمال و اجرا کنند.

شهر مهمی که در بخش پاندوان قرار گرفت، اندرپرست (Indra_Prastha) واقع در کنار رودخانهٔ: «جمنا» (Yamuna) در نزدیکی دهلی نو بود که هنوز هم این ناحیه بههمان نام قدیم مشهور است. همجواری دو شهر: «هستیناپور»، و «اندر-پرست» ظاهراً مؤید این نظر میباشد که قلمرو حکمرانی دهرتراشتر وسعت زیادی نداشته است.

با تقسیم قلمرو فرمانروایی بین کوروان، و پاندوان؛ رقابتها و اختلافها و کینهتوزیهای درجودهن و برادرانش نسبت بهپاندوان پایان نیافت، و در این بار با حیله و دغلی درصدد برآمدند از طریق قمار، ملك و مال جدهشتر را ببرند. در این میان شکونی (Sakuni) ــ عموی کوروان ــ که یك قمارباز حرفهٔ دغلباز بود، کوشید تا پای جدهشتر را بهقمار بکشاند و هدف خود را بهدستآورد. جدهشتر هم شخصاً رغبت بهقمار داشت بیآنکه از خطرات و مضراتش نگران باشد. روزی شکونی بهدهرتراشتر گفت: ای راجه! درجودهن پسرتو از اندوه هلاك میشود، اگر تو این پسر را میخواهی، کس بهطلب جدهشتر بفرست تا بیاید و من با او بازی

۱ــ دروپدی (Draupadi): نام واقعی و یا اصلی او: کریشنا (Krisna) است ولی بمناسبت نام پدرش یجناسنی (Yajna_Seni) و بمناسبت پدر بزرگش پارشتی (Parsati) و بمناسبت زادگاهش پانچالی (Pancali)، و سیرندهری (Seirindhri) باعتبار شبه خدمتکاریش نزد ملکهٔ ویرات (Virata)، و پنچمی (Pancami) بمناسبت داشتن پنج شوهر، و بالاخره «نیتجوونی» (Nita_Yauvani) بواسطهٔ همیشه جوان بودنش نیز نامیده شده است.

۲ــ رجوع شود بهصفحات ۱۹۶ تا ۱۹۸ این کتاب. در برخی از مآخذ در مدت نوبت دروپدی بهجای عبارت هردو روز، هرهفتاد و دو روز ضبط گردیده است.

کنم و هرچه دارد از او ببرم.

دهرت‌راشتر پاسخ داد: من با بدر (Vidura) در پیرامون این کار مشورت می‌کنم و بعداً نظر خواهم داد. بدر به‌دهرت راشتر مشورت داد که قماربازی باعث کلفت و کدورت و نزاع میشود و بهیچ‌وجه مصلحت نیست و اخلاقاً نیز مذموم و قبیح است.

دهرت‌راشتر گفت: جایی که من نشسته باشم کار به‌نزاع نخواهد کشید. باری دهرت‌راشتر، جدهشتر را طلبید و از او خواست تا با پسرانش به‌قمار بنشیند و ضمناً به‌بدر گفت به‌جدهشتر گوشزد کند که کوروان می‌خواهند ملك‌ومال ترا ببرند، متوجه این دسیسه و تزویر باشد.

جدهشتر چون بقمار نشست هرچه داشت همه را بباخت، ولی وقتی دهرت‌راشتر از ماجرای باختن مال و ملك او اطلاع پیدا کرد: دستور داد به‌خودش برگردانند و چنین شد. جدهشتر از گذشته و کردهٔ نابیوسیدهٔ خود عبرت نگرفت و باردیگر به‌قمار نشست و در این‌بار شرط شد که هرگاه ببازد، خود و برادران و دروپدی دوازده سال تمام به‌جنگل بروند، و سال سیزدهم هم با نام مستعار و ناشناس بسر برند[1]. این ماجرا درین حماسه چنین توصیف شده است:

دعوت به‌قمار!

چون شکونی جدهشتر را به‌خانه جهت قمار دعوت نمود به‌او گفت: این خانه برای قماربازی ترتیب یافته و اسباب‌بازی مهیا است، شروع در بازی باید کرد.

جدهشتر پاسخ داد: قماربازی گناه است، و باعث صدهزار فتنه و فساد می‌شود، و به‌ویژه فرمانروایان کارشان معرکهٔ جنگ است و قمار کار مردمان زبون. و دیگر من میدانم که تو در قمار دغل‌بازی می‌کنی.

شکونی گفت: اگر تو بسیار می‌ترسی، برخیز و بازی مکن. جدهشتر پاسخ داد: از جنگ، و قماربازی نمیترسم، و بازی میکنم... حالا چه کس با من بازی میکند؟ و هرچه ببریم یا ببازیم که می‌دهد و که میگیرد؟

درجودهن گفت: هرچه تو میبری من می‌دهم و با تو بازی میکنم. اما ازجانب من این شکونی کعبتین را می‌اندازد.

جدهشتر گفت: این چه معنی دارد که یکی بازی کند و گرو را دیگری بدهد؟ دیگر شما دانید. آنگاه شروع در بازی کردند... و جدهشتر آنچه از مال و ملك داشت بباخت، سپس برادر خود نکل را گرو بست، و شکونی او را هم ببرد. بعداز آن جدهشتر که عقلش رفته بود، گفت: حالا برادر دیگر خود سهدیو را گرو می‌بندم. شکونی کعبتین انداخت و او را نیز ببرد. آن‌گاه ارجن را گروبست و بباخت، و بعد بهیم‌سین را گرو گذاشت و شکونی او را هم ببرد و سپس خود را

۱ــ رجوع شود به‌صفحهٔ ۲۴۵ تا ۲۵۵.

گرو بست و بباخت. آن وقت شکونی گفت اینك زن خود دروپدی را گرو ببند. جدهشتر پاسخ داد گرو بستم. جماعتی که در مجلس نشسته بودند در دل خـود جدهشتر را ناسزا گفتند زیرا کسی زن گرو نمی‌بندد! پس‌شکونی دروپدی را هم ببرد. بعداز آنکه جدهشتر، دروپدی را باخت، درجودهن به‌بدر گفت: بـرو و دروپدی را بیاور تا خانهٔ ما را جاروب زند. بدر پاسخ داد: این چه معنی داردکه زن اصیل بزرگی را میگویی بیار تا خانه مرا جاروب زند!؟ دروپدی کنیز نیست زیرا، جدهشتر بی‌عقل، اگر دروپدی را اول می‌باخت، او از آن شما می‌شد؛ اما او اول خود را باخته است، و بعداز آن دروپدی را.

آن‌گاه درجودهن ملازم خود را طلبید و گفت برو و دروپدی را بیاور. او پیش دروپدی رفت و گفت جدهشتر ترا باخته است، تو کنیز درجودهن شده‌ای، بیا و همچون کنیزان دیگر در خدمت او باش.

دروپدی پاسخ داد من کنیز نیستم که کسی مرا ببازد و کدام مرد بی‌عقل و نادان باشد که زن خود را ببازد!؟ دروپدی به‌آن ملازم گفت تو برو و بپرس که جدهشتر اول مرا باخته یا خودش را باخته است؟ هرگاه اول خودش را باخته باشد، دیگر مرا نمیتواند باختن.

آن ملازم بمجلس درجودهن باز آمد و از جدهشتر پرسید که تو اول خود را باختی یا دروپدی را؟

جدهشتر از شرمندگی سر در پیش انداخت و هیچ نگفت.

درجودهن گفت: این‌ها چه سخن است؟ برو دروپدی را بیاور تا هرگاه سخنی داشته باشد در حضور بگوید.

پرات‌کامی (ملازم) از ترس بهیم نمی‌رفت. درجودهن با برادر خود دوشاسن گفت که این مرد از بهیم می‌ترسد، تو برو، و دروپدی را بیاور.

دوشاسن برخاست و پیش دروپدی آمد و گفت: جدهشتر ترا به‌درجودهن باخته است، برخیز و بیا و هرسخنی داری همان‌جا بگوی.

دروپدی پاسخ داد: هلاك کوروان فرارسیده است که چنین کارهای زشتی میکنند. دروپدی در آن وقت حائض بود و لباس چرکین برتن داشت با همان لباس برخاست و روان شد ولی چون نزدیك خانهٔ دهرت‌راشتر رسید بگریخت. همان زمان دوشاسن عقب او دوید و موهایش را بگرفت و کشان کشان به‌مجلس درآورد. چون اهل مجلس دروپدی را به‌آن وضع دیدند، همه از شرمندگی سر در پیش انداختند. دروپدی خطاب به‌کسانی که در مجلس بودند گفت: شما بگویید جدهشتر اول خود را باخته است یا مرا؟ اگر اول خود را باخته است؛ پس مرا نمیتواند باخت. زیرا وقتی خود را باخت، اختیاری از خود ندارد. اما هیچیك از اهل مجلس حرفی نزد...

بهیم در آن وقت به‌جدهشتر گفت: **قماربازان عالم همه چیز را می‌بازند مگر زن خود را، تو این چه کار بود که کردی؟**

بکرن (Vikarna) برادر درجودهن پرسید: این زن راست میگوید یا دروغ؟

و برسخن خود اضافه نمود که اگر جدهشتر اول خود را باخته باشد دیگر زن خود را نمیتواند ببازد. و چون هیچکس حرفی نزد بکرن از شگفتی دست بردست زده گفت: **واستگویی در میان این مردم نمانده است! این زن راست میگوید و او کنیز نشده است:** پس از آن خواستند جامه‌ای را که برتن داشت بیرون بیاورند، دروپدی کرشن را یاد کرد و مدد طلبید؛ ناگاه در بدن دروپدی جامه‌های بسیار پدید آمد بطوری که هرجامه‌ای را که بیرون می‌آوردند، جامهٔ دیگر ظاهر می‌شد و حضار چون آن جریان را دیدند، حیران ماندند، و فریاد از خلق برآمد!

بعداز آن بدر گفت از این مجلس بدتر هرگز مجلسی نبوده است و همه گناهکارند و به‌راستی خیر از میانهٔ این مردم رفته است؛ فقط یك بکرن سخن براستی گفت و آنرا هم گوش نکردند![1]

سپس جدهشتر و برادران و دروپدی از هستیناپور بیرون شدند و همراه چندتن دیگر به‌جنگل: کامیك‌بن (Kamyakavana)[2] رفتند، و در آنجا سکونت گزیدند.

بنابرداستان‌ها ارجن هنگامی که با برادران خود در تبعید بود سفری به‌آسمان کرد و نزد «اندر» شد، و در همین سفر ویشنو (Visnu) را بدید، و با او مجادله و زور آزمایی نمود و چون او را شناخت معذرت خواست. و سپس به‌حضور «اندر» رسید و از او سلاح‌های مخرب دریافت کرد و پس از آن به‌زمین بازگشت و به برادران پیوست!

داستان عزیمت پاندوان به‌ویرات!

هنگامی که مدت دوازده سال تبعید پاندوان منقضی شد، با هم مشورت‌کردند که بطور ناشناس به‌کجا بروند. بعداز کنگاش زیاد برآن شدند که نزد راجهٔ ویرات (Virata)[3] بروند و یکسال با نام مستعار زندگی کنند و بهمین ترتیب عمل کردند و سپس هویت اصلی خود را ظاهر ساختند. آنگاه راجهٔ ویرات دختر خود را به عقد «ابهی‌منیو» (Abhimanyu) پسر ارجن درآورد و با پاندوان خویشاوندی پیدا کرد و سپس پیمان اتحاد بست و به‌تدارك و تهیهٔ وسائل جنگ پرداختند و از هرسو متحدینی به‌یاری پاندوان شتافتند.

در آن میان «کرشن» (= کشن)، و برادرش بل‌رام (Balarama)که خویشاوندان پاندوان و کوروان بودند، از شرکت در جنگ دو دل شدند. کرشن، ارجن و درجودهن را مخیر ساخت که بین خود او و لشکرش یکی را انتخاب کنند. ارجن

۱ـ رجوع شود به‌صفحات ۲۴۹ـ۲۵۷ این کتاب.

۲ـ کامیك‌ون(Kamyakavana): جنگل کامیك، وکامیك نام‌جنگلی میباشد واقع در دهانهٔ رودخانهٔ سرسوتی که گفته شده است پاندوان در آنجا در حال تبعید بسر میبرده‌اند. ون (= بن Vana): جنگل.

۳ـ نام قلمروی (= کشوری) نزدیك جیپور (Jaypur) فعلی واقع در یکصد و پنج میلی جنوب دهلی که راجهٔ آن نیز بهمین نام خوانده می‌شده است.

کرشن را برگزید، و درجودهن با خوشحالی لشکریانش را. کرشن موافقت کرد که در جنگ فقط بعنوان ارابه‌ران ارجن شرکت کند.

کرشن قبل‌از روشن شدن نایرهٔ جنگ تلاش کرد تا اختلاف پاندوان وکوروان با مسالمت حل و فصل شود؛ ولی درجودهن با لجاجت و بدنهادی و خشونت صلح را رد کرد. این جنگ هیجده روز به‌درازا کشید و از هرطرف عدهٔ کثیری کشته شدند و عاقبت فتح و پیروزی نصیب پاندوان شد.

هنگامی که دو لشکر دربرابر هم قرار گرفتند ارجن، و کرشن برارابهٔ بزرگ که اسبان نقره‌رنگ داشت، سوار شدند، کرشن سفیدمهرهٔ «پانچجن» (Pancajnya)، و ارجن سفیدمهرهٔ دیودت (Devadatta) نام را دمادم بنواختند، و این‌آواز ترس‌انگیز سینه‌های دلاوران درجودهن را شکافت و به‌دل ایشان درآمد و بسیط زمین و کرهٔ هوا از صدا و غوغای جنگ پرشد!

دو دل شدن ارجن!

در آن وقت، ارجن دلاوران درجودهن را در مقدم کارزار بدید و کمان‌گاندیو خود را برداشت و با کرشن گفت که ای کرشن! ارابهٔ مرا پیشتر ببر و در میان هردو لشکر نگاهدار، میخواهم جماعتی را که درین میدان درآمـده‌اند، ببینم، و بدانم که حریف من کیست و مرا با چه کسان جنگ می‌باید نمود...؟

کرشن ارابه را روان ساخت و در محلی که ارجن گفته بود، نگاهداشت. پس گفت: ای ارجن! کوروان را همراه راجه‌های مختلف ببین و بعداز آنکه ارجـن لشکریان کوروان و سرداران آنها را از نظر گذرانید، برسر ترحم آمد و گفت: از دیدن خویشان، و دوستان درین حال دلم می‌طپد، و اعضای بـدنم سست شده و می‌لرزند و دهنم خشك میشود و موی برتنم میخیزد و کمان «گاندیو» (Gandiva) از دست می‌افتد و پوست بدن می‌سوزد، و دلم در گرداب حیرت فرورفته، و قدرت بر ایستادن نمانده، و شگون‌های مخالف می‌بینم!

ای کرشن! من ازکشتن در عرصهٔکارزار نیکویی نمی‌بینم... هرچند کوروان و یارانشان قصد کشتن من بکنند، من قصد کشتن ایشان نمیکنم، و برتقدیری که از کشتن ایشان خسروی هرسه ملك برایم میسر شود، پادشاهی روی زمین چه ارزشی دارد!؟

... از کشتن پسران دهرتراشت کدام راحت به‌ما روی خواهد نمود؟ هرچند آنها سلاح برداشته روبه‌روی ما شده‌اند؛ با این حال ما از کشتن ایشان گنهکار می‌شویم؛ بنابرآن کشتن پسران دهرتراشت و خویشان ومردمان، لایق شأن ما نیست!

کشتن فرزندان و برادران و خویشان گناهی است عظیم؛ پس چرا ترك آن ندهیم...؟

ای کرشن! از بدکرداری قوم، زنان بدفعل خواهند شد؛ و بعداز بدفعل شدن زنان، فرزندان حرام‌زاده از ایشان بوجود خواهد آمد؛ و از پیدا شدن حرام‌زاده‌ها،

کشندگان این قوم با آن قوم به‌دوزخ خواهند رفت... ما شنیده‌ایم، جماعتی که نیکوکاری در قوم ایشان نمیباشد، آن جماعت همیشه در دوزخ می‌مانند. عجب است که ما از طمع ملك وراحت قصد کشتن خویشان کرده‌ایم، و اقدام برگناه بزرگ می‌نماییم؛ اکنون من در مقام جنگ نیستم و سلاح در دست ندارم؛ اگر پسران دهرتراشت مرا به‌سلاح بکشند، به‌حال من خوب میشود[1]. ولی کرشن برخلاف نظر ارجن، او را به‌جنگ‌ترغیب نمود وگفت: ای ارجن! بیدل مشو و جبن و صفت بیدلی که در دل تو متمکن شده است بگذار... و دل برجنگ نهاده برخیز و راحت و محنت و سود و زیان و ظفر و هزیمت را یکسان بدان و متوجه کارزار شو تا گنهکار نشوی...![2] آن‌گاه لشکریان درجودهن آمادهٔ کارزار شدند و جنگ آغاز شد. و بشرحی‌که درین کتاب آمده درین نبرد سرانجام‌کوروان شکست‌خوردند وفقط سه‌تن از جنگجویان کورو بنام‌های کرپاچارج (Kripacarya)، و اشوتهامان (Asvatthaman)، و کرت‌ورما (Kritavarma) با درجودهن زنده ماندند. بهیم و درجودهن با گرز و کوپال به‌جنگ تن به‌تن پرداختند و ران درجودهن خورد شد. سه‌کوروی دیگر به اردوی پاندوان شبیخون زدند و پنج پسر دروپدی را کشتند.

آن‌گاه جدهشتر و برادرانش به‌هستیناپور رفتند، و پس از آشتی با دهرت‌راشتر در آنجا مراسم تاجگذاری جدهشتر بعمل آمد؛ اما بخاطر از دست دادن خویشان و دوستان خیلی افسرده و ملول بود. چون به‌تخت نشست به‌قربانی اسب (اشوامیدهه Asvamedha) با تشریفات و مراسم باشکوهی پرداخت.

در آن وقت دهرت‌راشتر که پیر و نابینا بود، نمیتوانست از دست دادن پسرانش را فراموش کند و به‌ویژه برای درجودهن سخت سوگوار بود. گاه بین او و بهیم طعنه‌ها و نکوهش‌های شدیدی ردوبدل می‌شد و سرانجام دهرت‌راشتر با زنش گاندهاری و مادر پاندوان کنتی و بعضی از وزیرانش در جنگلی عزلت گزیدند، و در آنجا پس از دو سال اقامت در آتش گرفتن آن جنگل همه از بین‌رفتند.

پاندوان درین ماجرا اندوهگین شدند؛ و پس از مدتی کوتاه جدهشتر نیز حکومت را ترك نمود و با برادرانش عازم کوه‌های هیمالیا شد تا به‌بهشت «اندر» در قله کوه مرو (Meru) برسد. هنگام عزیمت از هستیناپور، سگی پاندوان را دنبال و همراهی نمود. داستان این مسافرت در مهابهارت، یکی از قطعات دلکش و جالب این کتاب میباشد.

بنابرداستانها در این سفر که همه به‌سوی «مرگ» پیش میرفتند، نخست «دروپدی» که ارجن را بی‌نهایت دوست میداشت، سقوط کرد و بمرد و بعداز او؛ «سهدیو» که هیچکس را برابر خود نمیدانست، و سپس «نکل» که همیشه در دل می‌اندیشید که هیچکس در زیبایی بسان من نیست؛ آن‌گاه نوبت ارجن فرارسید که

۱ـ ببینید ترجمهٔ فارسی بهگودگیتا ـ ادهیای اول ـ صفحهٔ ۴ـ۱۰ بتصحیح‌سیدمحمدرضا‌ـ جلالی‌نائینی چاپ افست.

۲ـ ببینید ادهیای دوم صفحهٔ ۱۱ تا ۱۵ بهگودگیتا را.

می‌گفت: می‌توانم در یك روز تمام دشمنان را نابود سازم، سقوط کرد. هنگامی که بهیم سقوط نمود، علت سقوط را جویا شد، پاسخ شنید: وقتی به‌دشمنت نگاه میکردی، با نفس خود او را نفرین کردی، بنابراین امروز سقوط میکنی!

جدهشتر تنها با سگ وفادار خود راهش را ادامه داد تا به‌دروازهٔ بهشت اندر رسید! اندر او را خواند و گفت: به‌بهشت درآی؛ جدهشتر پاسخ داد تا وقتی که از برادرانم و دروپدی استقبال نشود، به‌بهشت درنمی‌آیم و از ورود به‌آن خودداری خواهم کرد. به‌او اطمینان داده شد که آنها، اکنون آنجا هستند، و بار دیگر از او دعوت شد که با همین جسم و گوشت و پوست وارد شو. جدهشتر گفت: دعوت را اجابت نمیکنم مگر آنکه در آسمان اندر آن سگ هم همراهش باشد. اندر عتاب کرد، و جدهشتر خطاب به‌سگ وفادارش گفت: خواه خوشبختی باشد یا بدبختی ترا ترك نخواهم کرد، و سرانجام او را به‌آسمان اندر (بهشت) راه دادند. در آنجا درجودهن ودشمنانش را دید؛ اما برادران و دروپدی را نیافت. جدهشتر درنگ در آسمان اندر را بدون آنها سزاوار ندانست؛ از اینرو ویرا به‌دهانهٔ دوزخ بردند و در آنجا مناظر وحشت‌آوری را نگریست و صدای ناله وشیون می‌شنود. جدهشتر هرچند از این صداها و فریادها دور می‌شد و عقب‌نشینی می‌نمود باز این شیون‌ها و ناله‌ها قطع نمیگردید و صداها به‌گوش آشنا می‌آمد و از او التماس می‌نمودند که همان جا بماند و ابتلاهایشان را آرامش بخشد. او در این آزمایش پیروز می‌گردد و برآن میشود که شریك سرنوشت دوستانش در دوزخ باشد و با دشمنانش در بهشت زندگی نکند. پس از تحمل این آزمایش است‌که با برادران و دوستانش در رضایت‌خاطر همیشگی با اندر ـ خدای جوـ در آن عالم بسرمیبرد!. به‌این داستان شعرا و گویندگان بعدی هندوستان با نیروی تخیل خویش شاخ و برگ‌های دیگر داده‌اند و هریك این داستان را اساس تخیلات جدید قرار داده‌اند.

تاریخ تالیف مهابهارت!

تاریخ تألیف مهابهارت نامعلوم است و هرچه در این‌باره گفته شود، برپایهٔ حدس و تخمین میباشد. تمام این‌کتاب ـ چنانکه اشاره رفت ـ در یك‌زمان تنظیم نشده است، و محصول فکر یك شاعر و یك متفکر نیست، بهمین جهت فاقد نظمی است که رامایین واجدآن‌است. بنابرآنچه‌محققان‌اروپایی‌حدس‌میزنند، قدیمترین‌قسمت‌این‌اثر یك قرن بعداز تاریخ تألیف رامایین (Ramayana) تدوین گردیده است؛ اما تاروپودکلی داستانها و دستان‌هایی که با آن ارتباط دارند، به‌دوره‌ای بسیار قدیم حتی دورهٔ ودائی‌مربوط می‌شوند ـ بعبارت‌دیگر قرن‌ها پیش ازتنظیم‌مهابهارت بیشترداستان‌ها ودستانهایی‌که دراین‌کتاب آمده وجود داشته‌اند وبعدها مؤلفان وگویندگان این‌حماسه طی‌قرن‌های مختلف آن دستان‌ها و داستان‌ها را مبنای‌کار و اندیشهٔ خود قرارداده‌اند و پس از قرن‌ها این منظومه بصورت فعلی درآمده است. این امر که محل وقوع جنگ مهابهارت در هند علیا است، و محل وقوع جنگ «رام» با «راون» در «دکهن»

(= دکشینه Dasina) و سیلان (Ceylon) می‌باشد، خودش کافی است که یك فرضیه قوی را به‌نفع قدمت بیشتر «راماین» ایجاد کند.

ویبر (Weber) نشان میدهد که مهابهارت در نیمهٔ دوم سدهٔ اول میلادی برای: «دیون کریسوستم» (Dion Chrysostom)، کتابی آشنا به‌ذهن بود. مگاستینز (Megasthenes) که در حدود ۳۱۵ سال قبل‌از میلاد مسیح در هند بود، دربارهٔ این حماسه چیزی نمیگوید. فرضیهٔ ویبر این است که تاریخ مهابهارت را مابین دوتاریخ مذکور یعنی: زمان مگاستینز و «دیون کریسوستم» باید جستجو کرد. وینترنیتز (Winternitz) هندشناس آلمانی معتقد است که حداقل یکهزار و پانصد سال قبل مهابهارت درست بهمین شکل امروز موجود بوده است.

پروفسور ویلیامز (Prof. Williams) مینویسد که انشای قدیمی‌ترین هردو حماسه در زمانی صورت‌گرفته‌که نمیتواند دیرتر ازقرن پنجم پیش‌از میلاد باشد؛ اما نخستین تکمیل منظم دو منظومه مورد بحث به‌شکل برهمنی شاید در مورد «راماین» در حدود اوایل سدهٔ سوم قبل از میلاد، و در مورد «مهابهارت» دیرتر صورت گرفته باشد[1].

با درنظر داشتن فاصلهٔ طولانی که برای چنین امری غیرمعین خیلی زیـاد نیست میتوان تلقی کرد که هردو منظومه در زمانی طی سدهٔ ششم میلادی صورت کاملی یافته‌اند با این تفاوت‌که راماین نخست تکمیل گردیده است ومهابهارت بعداز آن[1]. البته بین نظرات هندشناسان غربی و دانشمندان هندی در قدمت ادبیات هندو اختلاف است که شرح آنها در این‌جا موجب تطویل کلام میشود. بطور خلاصه باید گفت آغاز شعر حماسی را در هندوستان به‌زمان جامعهٔ آریایی که نبوغش را در متون ودا (Veda)ها نشان داده است باید دانست، سرودهـای مکالمهٔ در ریگ‌ودا (Rig_Veda) قدیمترین نمونهٔ شعر حماسی است. اسطوره‌های مربوط به‌خدایان مختلف، و حکایات گوناگون پیرامون پیدایی جهان همه نمایـانگر اشعار حماسی دوران ودایی میباشد. پیش از نظم دو حماسهٔ مذکور قصه‌گویان دوره‌گرد حرفه‌ای برخی از این داستان‌ها و دستان‌ها را در این‌جا و آنجا بازگو میکردند و هرقـدر میتوانستند آنها را شاخ‌وبرگ میدادند و هنر خود را بزرگ وانمود میکردند. داستان‌پردازها از سویی مواد اسطورهٔ را توسعه می‌دادند و از سوی دیگرگاهی مقام قهرمانان را بسیار والا معرفی می‌کردند و گاه هم پهلوانان متعدد را درهم می‌آمیختند و شرح و بیان آنها را با افسانه‌های گوناگون ممزوج میساختند و بدین طریق اساس و مبنای وسیعی برای شعر حماسی در هند فراهم آوردند. دو حماسهٔ «راماین» و مهابهارت با حجم فعلی آنها مدیون کوششهای همین قصه‌گویان خستگی ناپذیر است که کار گویندگان و ارباب تخیل را آسان کرده‌اند.

در این کتاب علاوه برافسانه‌ها و مطالب خرافی و دستان‌ها و داستانهـا،

۱ـ ببینید مادهٔ مهابهارت را در لغتنامه اساطیر هندو، و مذهب و جغرافیا و تاریخ و ادبیات تألیف: John Dowson,m. R. A. S. ـچاپ لندنـ سال ۱۹۵۳ میلادی.

تمثیل‌های اخلاقی و مسائل فلسفی و اجتماعی نیز به‌چشم میخورد. درسهای‌فلسفی از اوپانیشادها و سیستم‌های دیگر فلسفی هند که برجسته‌ترین آنها ـدر آن زمانـ مکتب فلسفی سانکهیه (Samkhya) و مکتب (Yoga) است محتوای این‌کتاب را تشکیل میدهد. در مهابهارت هرجا که صحبت از تکامل کائنات شده، براساس همین سیستم است و در غالب جاهایی که درسهای فلسفی داده شده، برطبق مبنای همین مکتب بیان شده است.

همراه با داستانهای قهرمانی وحماسی قوانین رایج اجتماعی و مذهبی ورسوم هندوی آن زمان توضیح و تفسیر گردیده است. نیروی قربانی و زهد و تقوی و ریاضت که نمایشگر قدرت خارق‌العادهٔ برهمنان و فقیران هندی است با اسطوره‌ها و افسانه‌ها و خرافات قلم‌بند شده است. در مهابهارت خدایانی از قبیل: ویشنو، و شیوا، و برهما، و الههٔ دورگا (Durga) یا کالی (Kali)، و الههٔ لکشمی (Laksmi) ـهمسر ویشنوـ مورد بحث و تکریم واقع شده‌اند و نشان داده میشود که یکتاپرستی در میان مردم آن زمان رسوخ نیافته بود.

وصف امکنه مقدس و مذهبی، و اهمیت آنها، و فهرست‌های جغرافیایی، و نام‌های کوه‌ها، و رودخانه‌ها و درختان و کیهان‌شناسی، و ستاره‌شناسی و علم نجوم نیز در این کتاب مورد بحث واقع گردیده و به‌سبك پوراناها (Purana) ذکر شده و اگر بخواهیم مهابهارت را چنانکه هست توصیف کنیم باید بگوییم که این کتاب دایرةالمعارف هندو بشمار میرود.

در «مهابهارت» خدای خدایان یا بعبارت دیگر برجسته‌ترین خدایان ویشنو (Visnu) است. «ویشنو» از خدایان دوره‌ودایی میباشد و در «ریگ‌ودا» (Rig_Veda) سرودهایی چند خطاب به‌او و در پرستش او مندرج است مثلا در ستایش ویشنو ـ در سرود ۹۹ ـ در ماندالا (Mandala)ی هفتم، چنین آمده است:

مردم به‌جلال تو که از هرحدی گذشته است، نزدیك نتوانند شد... ای خداوند (بشن)! هرکه تولد یافته یا تولد یابد، به‌حد اعلای عظمت تو نتواند رسید.

گنبد پهناور بلند آسمان را تو نگاهداشته‌ای، و منارهٔ مشرق زمین را تو محکم برافراشته‌ای[۱].»

ویشنو دارای مظاهر (= اوتار Avatara) گوناگونی است، و از جملهٔ آنها، در مظهر هشتم (بعقیدهٔ هندوان) بصورت کرشنا (Krsna) ظاهر گردید و قدیمترین مأخذی که در آن از کریشنا نامبرده شده، اوپـانیشاد (Upanisad) چهانـدوگ (Chandogya) میباشد[۲].

۱ـ ببینید صفحات ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۳۶ تا ۳۳۸ وصفحات ۳۷۶ و ۳۷۷ کتاب گزیدهٔ سرودهای ریگ‌ودا ترجمهٔ سید محمدرضا جلالی‌نائینی ـ چاپ تهران ـ سال ۱۳۴۸ هجری شمسی.

۲ـ رجوع کنید به‌کتاب سراکبر (اوپانیشاد) ـ چاپ تهران سال ۱۳۴۰ هجـری شمسی (= ۱۹۶۱ میلادی) صفحات ۱۰۲ تا ۱۶۷ و ماده ویشنو (= بشن) صفحه ۶۲۸ تا ۶۴۰ـــ←

سرگذشت کریشنا در «بهاگودپورانا» (Bhagavta Purana) که داستان کریشنا را توصیف می‌کند، در «مهابهارت» ادامه یافته و همین کریشناست که در «بهاگود-گیتا» که جزئی از دفتر ششم مهابهارت میباشد، مورد بحث قرار گرفته است و میرساند که زمان تنظیم بهگودگیتا در سرزمین هند (یا اقلا ناحیهٔ از هندوستان)، مذهب ویشنویی پیروان کثیری داشته است.

حماسهٔ مهابهارت در حدود ۲۲۰۰۰۰ سطر یا بعبارت دیگر در حدود یکصد هزار بیت است و در بعضی جاها با نثر آمیخته شده است. سبك انشاء، بالنسبه ساده و وصفی و ادبی است و در برخی از قطعات آن که ایجاب می‌نموده هنری و فنی میباشد.

بعضی از افسانه‌های مهابهارت ریشهٔ ودایی دارند مثل افسانهٔ باستانی کدرو (Kadru)، و ویناتا (Vinata) که در متون ودایی مانند: تیتریه سمهیتا» (Taittiriya-Samhita، و «کتك‌سمهیتا» (Kataka Samhita) و شت‌پت‌برهمانا(Satapatha Brahmana) به‌آنها برمیخوریم، و در مهابهارت با اسطورهٔ قربانی مار درهم آمیخته بیان‌میشود.

هم زدن و چرخش اقیانوس به‌اشتراك خدایان، و دیوان‌که درادبیات «راماین»، و پوراناها ذکر شده، در مهابهارت هم این قصه آمده است. خدایان و دیوان، کوه مندر (Mandara) را بعنوان چرخش جهت برهم زدن آب اقیانوس، و مار واسوکی (Vasuki) را بعنوان طناب برگزیدند و ویشنو نقش دوشیزهٔ سحرانگیز زیبایی را بازی کرده و آب حیات را فقط بین خدایان تقسیم نموده است!

ترجمهٔ فارسی مهابهارت

اسلام از راه ایران به‌شبه‌قارهٔ هند وارد شد، و در پنجاب که بمنزلهٔ دروازهٔ هندوستان است، دو تمدن بزرگ ایران بعداز اسلام ــ یا بعبارت دیگر ایــران اسلامی ــ و تمدن هندو باهم اصطکاك پیدا کردند، و هردو تمدن در یکدیگر اثر گذاشتند. از یك‌سو مشایخ صوفیه در اثر تعلیمات خود در نحوهٔ تفکر مردم شبه‌قارهٔ هند مؤثر واقع گشتند، و از سوی دیگر خود شیفتهٔ برخی از راه و رسم فقیران و سنیاسیان هندو شدند، و در نتیجه افکار اینان با اندیشه‌های آنان همچون شیر و شکر باهم درآمیخت. بدین‌ترتیب بعضی‌از صوفیان مسلمان به‌سوی نوعی «وحدت-وجود»، و «همه خدایی» توجه کردند. شطح صوفیانهٔ: «اناالحق» حسین حلاج در واقع همان مفهوم عبارت: اهم برهماسمی (Aham Brahmasmi = من برهما هستم) را دارد.

متفکران و پیشوایان طریقهٔ «بهکتی» (Bhakti = طریقهٔ اخلاص) از قبیل رامانند (Ramananda) و کبیر، و نانك غالباً تحت تأثیر اسلام قرار گرفته‌اند و در نوشته‌ها و آثار آنان این اثر بخوبی نمایان است

←بتصحیح و تعلیق دکتر تاراچند، و سید محمدرضا جلالی‌نائینی.

با تشکیل حکومت‌های اسلامی در شبه قارهٔ هند، مسلمانان نه‌تنها زبان و ادب فارسی را در هندوستان توسعه دادند؛ بلکه برخی از امرای مسلمان درصدد احیای فرهنگ هندو نیز برآمدند و برای ترجمهٔ کتب سانسکریت به‌فارسی ادباء و مترجمان را یاری و تشویق کردند و در نتیجه غالب کتابهای ادبی و علمی هندوان از زبان سانسکریت به‌فارسی برگردانده شد.

کتاب راماینه ــ بطوری که قبلا باز نموده شد ــ از حیث زمان تنظیم بر منظومهٔ مهابهارت مقدم است و از جهت نظم و ترتیب تألیف، پراکندگی در آن بسیار کم و از جهت کمیت، کوچکتر از مهابهارت میباشد و از آن‌ترجمه‌های مختلفی به‌فارسی در دست است[1].

منظومهٔ مهابهارت نخست در زمان زین‌العابدین پادشاه ادب دوست مسلمان کشمیر از سانسکریت به‌زبان فارسی برگردانده شد ولی نسخهٔ از آن ترجمه تاکنون به‌دست نیامده است که معلوم شود تمام کتاب ترجمه شده یا خلاصهٔ از آن.

برای نخستین‌بار جهت ترجمهٔ کتاب‌های سانسکریت به‌زبان فارسی یك هیئت علمی موظف مرکب از فضلاء و ادباء و مترجمان مسلمان و هندو به‌سرپرستی فیضی در دربار اکبر تعیین شدند.

اکبرشاه چندان سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی واجد ذوق و استعداد سرشار بود و در مجالس بحث و جدل و مناظرهٔ ادباء و علماء می‌نشست و به سخنان آنان گوش فرامیداد و لذت میبرد ــ مخصوصاً رغبتی تمام به‌شنیدن داستان‌ها و دستان‌ها و مسائل مذهبی و فلسفی و عرفانی داشته است ــ و بهمین جهت در عصر او کتاب‌های کلیله و دمنه، و جوگ باسشت،، و راماینه و مهابهارت و کتهاسرت‌ساگر (Katha_Sarit_Sagara) و غیرآنها به‌فارسی نقل شد.

رویهمرفته این ترجمه‌ها ــ و از جمله همین ترجمه، ترجمهٔ مفهوم به‌مفهوم است، نه ترجمهٔ کلمه به‌کلمه.

مترجم گاهی ضمن بیان مطلب بمناسبتی بیت یا ابیاتی از شعراء و گویندگان مشهور فارسی زبان امثال فردوسی و سعدی و حافظ برترجمه افزوده است و این میرساند که مترجم (نقیب‌خان) به‌زبان فارسی تسلط داشته و غالب دواوین شعرای معروف فارسی را از نظر گذرانیده و در حافظه محفوظ داشته است.

از آنجا که ترجمهٔ کتاب‌ها به‌دستور «اکبر» صورت پذیرفت و وی فاقد سواد خواندن و نوشتن بود، از اینرو مترجمان مکلف بودند که ترجمه‌ها را به‌زبان ساده و روان و یا بقول اکبرشاه «ترك فهمانه» فراهم آورند تا هنگام خواندن براو، درك مفاهیم آسان باشد و به‌همان زبان که روزانه در دربار دهلی تکلم میکردند قلم بند کنند. ترجمه این کتاب نیز بهمین منوال و با همین شیوه بعمل آمده است.

۱ـ این کتاب به‌کوشش آقای دکتر اظهر ایرانشناس ارجمند و استاد کرسی زبانهای شرقی و افریقایی دانشگاه جواهر لعل نهرو واقع در دهلی نو، با توضیحات و تصحیحات و ضمائمی در تهران بچاپ رسیده و قبلا هم از همین ترجمه در لکنهو یك چاپ سنگی شده است.

خاصیت دیگر این ترجمه اینست که مترجم مسلمان بوده و در نتیجه وقتی در متن اصلی از خدایان متعدد هندو بحث میشود، او برمبنای عقیده و تفکر اسلامی خود آن‌ها را مورد سنجش قرار میدهد و نظر یکتاپرستی را در ترجمه اعمال‌مینماید. مثلا هنگامی که از کرشن ــ یکی از مظاهر ویشنو ــ به‌عنوان خدای هندو سخن بمیان می‌آید، مترجم کرشن را همان ذات یگانه تعبیر مینماید بدین ترتیب مینگریم که ترجمه با دید اسلامی صورت گرفته و سعی شده است هرچه بیشتر این هدف رعایت گردد.

نقیب‌خان، مترجم این کتاب در زبان و ادب فارسی دستی داشته و در نقل مطلب به‌مطلب با مهارت و استادی از عهده برآمده است. البته چندپاندیت هم در کار ترجمه به‌او یاری میکردند، و متن سانسکریت را باهم میخواندند و با معاضدت و همکاری یکدیگر این ترجمه را بثمر رسانیده‌اند. ظاهراً پاندیت‌ها متن اصلی را در دست داشتند و مطالب کتاب را نقل می‌نمودند و نقیب‌خان با توجه به‌متن سانسکریت آنرا در قالب فارسی درمی‌آورده است.

محمد داراشکوه (پسر ارشد شاه جهان) که خود از مترجمان و محققان در عرفان اسلامی و هندی بوده است و تألیفات عدیده دارد، درصدد برآمد ترجمهٔ مهابهارت از نو تحریر شود، و اصلاحاتی در عبارات آن بعمل آید و ضمناً بخش بهگودگیتا را که درین ترجمه محذوف است، برآن ترجمه بیفزاید؛ و در این کار توفیق به‌دست آورد ولی ترجمهٔ عصر دارا شکوه ملخص‌تر و موجزتر از ترجمهٔ عصر اکبری است.

در ترجمهٔ عصر دارا شکوه که همان تحریر نو خلاصه شدهٔ ترجمهٔ حاضر است، غالباً وقتی نامی از خدایان هندو برده میشود، رعایت اساطیر هندو تا حدی شده است؛ فی‌المثل آنجا که در متن اصلی نام برهما (Brahma) آمده آنرا به «آفریدگار» همانگونه که در ادب هندویی یاد شده است، نام میبرد[1].

تقسیمات کتاب

مهابهارت مشتمل است بر ۱۸ کتاب یا دفتر (Parva) بقرار زیر:

۱ــ آدی‌پرو (Adi Parva): این دفتر در واقع مقدمهٔ کتاب است و در آن نسب‌نامهٔ دو خانوادهٔ کوروان، و پاندوان و خصومت و رقابت مابین افراد دوخانوادهٔ مذکور و برگزیده شدن دروپدی در سویم‌ور به‌همسری ارجن ذکر شده است.

۲ــ سبهاپرو (Sabha Parva): کتاب مجلس: درین دفتر گردهم‌آیی شاهزادگان در هستیناپور هنگامی که جدهشتر سلطنت را باخت و در نتیجه پاندوان به‌جنگل

۱ــ یك نسخهٔ ناقص خطی از این ترجمه از دفتر ششم تا آخرکتاب ــ باستثنای انوشسن‌ــ پرو (پرو ۱۳) در کتابخانهٔ نویسندهٔ این سطور (جلالی نائینی) موجود است و در همین نسخه ترجمهٔ بالنسبه کامل بهگودگیتا که بخشی از پرو ششم است موجود میباشد و در جلد دوم این کتاب این قسمت برین ترجمه افزوده شده تا کتاب تکمیل گردد.

تبعید شدند تشریح گردیده است.

۳ــ ون‌پرو (Vana Parva): کتاب جنگل: زندگی پاندوان در جنگل کامیك (Kamyaka): در این دفتر حکایات مختلف و از جمله داستان نل (Nala)، و خلاصهٔ داستان رام (Rama) مورد بحث واقع شده است.

۴ــ ویرات‌پرو (Virata Parva): کتاب ویرات: در این کتاب داستان ماجراجویی‌های پاندوان در سیزدهمین سال تبعیدشان هنگامی که با نامهای مستعار در خدمت ویرات بودند آمده است.

۵ــ ادیوگ پرو (Udyoga Parva): کتاب عملیات: در این کتاب تدارکات هردو طرف جهت جنگ مورد بحث قرار گرفته است.

۶ــ بهیشم‌پرو (Bhisama Parva): کتاب بهیشم: سرگذشت بهیشم نخستین فرمانده کوروان.

۷ــ درون‌پــرو (Drona Parva): کتاب درون: سرگذشت دروناچــارج دومین سرکردهٔ کوروان.

۸ــ کرن‌پرو (Karna Parva) کتاب کرن، سومین فرمانده کوروان.

۹ــ شلیه‌پرو (Salya Parva) کتاب شلیه، چهارمین و آخرین فرمانده لشکریان کوروان.

۱۰ــ سوپتیك‌پرو (Sauptika Parva) کتاب شبانه: شبیخون زدن سه تــن از کوروان باقیمانده براردوی پاندوان.

۱۱ــ ستری‌پرو (Stri Parva) کتاب زن: گریه و ناله‌های گندهاری و زنان دیگر برسر کشتگان.

۱۲ــ شانتی‌پرو (Santi Parva) کتاب تسلیت: ایــن کتاب طولانی‌تــرین و مهمترین فصول یا دفاتر مهابهارت میباشد. در این دفتر کلان اصول اخلاقی و مذهبی و فلسفی و جهانگیری و جهانداری و مسائل مختلف مورد بحث واقع شده و داستانها و حکایات جالب درج گردیده است.

۱۳ــ انوشاسن پرو (Anusasana Parva): کتاب خطابه: مطالب آن دنبالهٔ دفتر دوازدهم است و بمرگ بهیشم خاتمه می‌یابد.

۱۴ــ اشوامیدهه پرو (Asvamedha Parva) کتاب قربانی اسب توسط جدهشتر.

۱۵ــ آشرم پرو (Asrama Parva): کتاب گوشه‌گیری: عزلت دهرت‌راشتر و گاندهاری و کنتی در جنگل و درگذشت آنها.

۱۶ــ موسل پرو (Mausala Parva): کتاب گرز: مرگ کرشن، و بل‌رام و فرورفتن دوارکا در زیر آب دریا و نابودی جادوان (Yadayas) در جنگی با گرزهای شگفت‌انگیز (Mausala).

۱۷ــ مهاپرستهانیك‌پرو (Maha Prasthanika Parva): کتاب سفر بزرگ: ترك تخت و تاج توسط جدهشتر و عزیمت او با برادرانش به‌سوی سلسله کوه‌هــای هیمالیا و رسیدن به‌بهشت اندر یا راه‌پیمایی به‌سوی مرگ.

۱۸ـ سورگاروهن پرو (Svargarohana Parva): کتاب صعود به‌بهشت: ورود جدهشتر و برادران و دروپدی به‌بهشت.

پس از تنظیم مهابهارت، منظومه هری ونش (Hri_Vansa) تدوین شده و مشتمل است برنسب‌نامه و تولد و زندگی کرشن‌که در تاریخ مؤخرتری تنظیم‌گردیده است و در حقیقت دنبالهٔ مهابهارت بشمار می‌آید.

نقیب‌خان قزوینی مترجم مهابهارت:

بنابــرنوشتهٔ «عبدالقادر بدایونی»، در «منتخب‌التواریخ»، اکبرشاه در سال ۹۹۰ هجری قمری فرمان داد منظومهٔ «مهابهارت» از زبان سانسکــریت، به‌زبان فارسی برگردانده شود.

این پادشاه با اینکه سواد خواندن و نوشتن کافی نداشت؛ اما دانش دوست و روشنفکر بود، بهمین جهت بمنظور گسترش فرهنگ وادب، شورای فرهنگی موظفی مرکب از فضلاء و علماء و ادباء تشکیل داد تا کتب سانسکریت را به‌زبان فارسی نقل و در گنجینه ادب هندو را به‌روی مسلمانان بــاز کنند و از دانش هندویی ــچنانکه هستــ مسلمانان بهره برگیرند. در نتیجه کتابهــای مهمی از قبیل: منظومهٔ «راماینه» (Ramayan)، و «جوگ بسشت» (Yoga Vasistha) و کتهاسرتــ ساگر (Katha Sarit Sagara = دریای اسمار[۱]) و «مهابهارت» از زبان سانسکریت به زبان فارسی ترجمه شد و بسیاری از مسلمانان به‌قصص و داستانها و نحوهٔ تفکر هندوان چه رزمی و چه اخلاقی و چه عرفانی و چه مذهبی کم‌وبیش وقوف پیدا کردند. ظاهراً اکبر از این طریق نیز میخواست توجه مسلمانان را به‌ادب و فرهنگ هندو جلب کند تا میان آنها و هندوان بتدریج صلح و صفا و سازش قلبی بوجود بیاید و جای تنفر و جدائی از هم را بگیرد.

برمبنای این‌اندیشه، میرغیاث‌الدین علی، پسر میرعبداللطیف، پسر میریحیی، از سادات سیفی حسینی قزوین در سال ۹۹۲ هجری قمری مهابهارت را از زبان سانسکریت به‌زبان فارسی نقل کرد.

در میان افــراد خانوادهٔ سیفی قزوینی، چند تن عالم و ادیب و مــورخ برخاسته‌اند؛ از آن جمله‌اند:

میریحیی (جد میرغیاث‌الدین علی) که از علوم نقلی وعقلی بهرهٔ وافر داشت، و در رشتهٔ تاریخ و سیر سرامد روزگار خود بود.

صاحب: «مآثرالامراء» مینویسد: «گــویند از ابتدای اسلام تا زمان خــود (= میریحیی) از وقایع هرسال که از او استفسار می‌نمودند ببداهت با قید تاریخ تولد، و رحلت بیان می‌کرد». کتاب تاریخ: «لب‌اللباب» و شرح‌کبیر و شرح‌صغیر، از مؤلفات اوست.

۱ـ کتهاسرت ساگر (Katha Sarita Sagara): (دریای اسمار) نام کتابی است داستانی مشتمل برقصص فراوان کهٔ مصطفی خالقداد عباسی آنرا به‌فارسی نقل کرده است.

میریحیی قــزوینی ابتدا در خــدمت شاه طهماسب صفوی معزز و محترم میزیست، و او را «یحیی معصوم» میخواند؛ ولی بدخواهان مزاج شاهی را از او منحرف ساختند و چنین وانمود کردند که «میریحیی» و پسرش «میرعبداللطیف» مذهب اهل تسنن دارند، و مقتدای اهل سنت و جماعت قزوین‌اند. شاه طهماسب از حدود آذربایجان قورچی تعیین نمود که میر را با اهل و عیال به‌صفاهان برند، و مقید نگاه دارند. در آن هنگام پسردوم او: «میرعلاءالدوله» مؤلف تذکرهٔ نفایس‌ـ المآثر»، متخلص به «کامی» در آذربایجان بود. چون این خبر ناخوش را شنید، مصراعی فرستاد و ماجرا را به‌پدر آگهی داد. میریحیی بعلت ضعف پیری نتوانست فرار کند، و همراه قورچی به‌اصفهان رفت و پس از یکسال و نه‌ماه در سنهٔ نهصد و شصت و دو (۹۶۲) هجری قمری در سن هفتاد و هفت سالگی درگذشت.

اما میرعبداللطیف، بمجرد وصول آن خبر موحش به‌گیلان فرار نمود. پس از آن برحسب طلب همایون پادشاه گورکانی ـ که قبلا دوران پناهندگی خود را در قزوین و آذربایجان گذرانیده بود، و مدتی در آن نواحی اقامت داشت و بامیرـ یحیی، و میرعبداللطیف باحتمال زیاد در قزوین آشنائی پیدا کرده بود، و بمراتب فضل و دانش ایشان وقوف داشت؛ روانه هند گشت و به‌سال ۹۶۳ به‌آنجا رسید. اما پیش از ورود به‌دهلی، «همایون» از بام فروافتاد و مرد، و پسرش «اکبر» جانشین وی شد.

میرعبداللطیف در سرآغاز جلوس اکبری با اولاد و احفاد خود وارد هندوستان شد و به‌حضور اکبر رسید، و مشمول انواع اعزاز و اکرام گشت. در سال دوم ورود به‌معلمی اکبرشاه انتخاب شد. «و لختی اوقات برخی غزل‌های لسان‌الغیب (= حافظ) را نزد میر میخواند». اکبر خط و سواد چندانی نداشت، اما هوش و حافظه‌اش عجیب می‌نمود.

میرعبداللطیف، پدر میرغیاث‌الدین علی نیز به‌فنون و علوم و فضائل و طلاقت لسان و کمالات بسیار امتیاز داشت، و از عدم تعصب و وسعت صدر در هند به‌تشیع و در عراق به‌تسنن اشتهار داشت. رفتارش در هند صلح کل بود، و غالیان هردو طایفه او را مطعون می‌داشتند. درتقوی وپرهیزکاری هم آیتی‌بود نازل، و در انجاح مدعیات ارباب حاجت، همت وافی داشت، و به‌نیك‌نفسی و هشیار مغزی می‌زیست تا در نهصدوهشتاد و یك (۹۸۱) هجری در قصبهٔ فتح‌پورسیکری ـ واقع بین دهلی، و آگره ـ درگذشت، و ماده تاریخ وفاتش را عبارت: «فخر آل یس» (= ۹۸۱) یافته‌اند[1].

بنابرنوشتهٔ صاحب مآثرالامرا، میرغیاث‌الدین‌علی، پسر میرعبداللطیف به‌خیر سکالی، و نیك ذاتی، و قرب و دوام خــدمت اکبری اختصاص داشت، و همیشه

۱ـ مؤلف اکبرنامه (جلد اول ـ صفحه ۱۹) مینویسد: «و از سوانح این ایام سعادت قرین آنست که نقادهٔ اکابر عراق، معدن مکارم اخلاق، میرعبداللطیف از قزوین رسیده ادراك محفل عالی نمود، و مشمول انواع احترام و اکرام شد».

منظور نظر «اکبر» بود. در سال بیست‌وششم جلوس (= ۹۸۸ هجـری)، خطاب «نقیب‌خانی» یافت، و در سال چهلم اگرچه به‌پایهٔ منصب هزاری برآمد، اما نسبت قومی نیز با اکبرشاه بهم رسانید به‌این توضیح که اکبر دختر قاضی عیسی (عموی میرغیاث‌الدین علی) را که مدتی در ایران به‌امر قضاء اشتغال داشت و بعد به‌هند عزیمت نمود، و در سنهٔ ۹۸۰ وفات یافت با صلاح‌دید نقیب‌خان به‌زوجیت برگرفت، و در دربار اکبر باضافهٔ منصب و افزونی اعتبار تبجیل و تکریم دیگر یافت.

نقیب‌خان در حدیث، و سیر و اسماء رجال، و در تاریخ‌دانی و علم جفر و زبان و ادب فارسی و سانسکریت کم‌نظیر بود.

در ماه شعبان سال ۹۹۲ هجری قمری نقیب‌خان در مدت یکسال و نیم باهمکاری چند تن برهمنان منظومهٔ مهابهارت را از زبان سانسکریت به‌فارسی نقل کرد، و عجب این‌جاست که این سید مسلمان قزوینی ایرانی از میان آن همه ادباء و فضلای مسلمان و هندوی مقیم دربار اکبر، بترجمهٔ این کتاب همت گمارده است.

در پایان نسخهٔ خطی مهابهارت موجود در موزهٔ ملی دهلی ــ در آخر پرب (Parva) هیجدهم ــ چنین نوشته شده است:

«تمام شد پرب هژدهم از کتاب مهابهارت بعون و عنایت ایزدی که فی‌الحقیقه ختم تمام مهابهارت است.

نقیب‌خان، این مهابهارت را در یك سال‌ونیم از زبان سانسکریت (Sanskrit) به‌زبان فارسی ترجمه کرده، به‌اتفاق چند کس برهمنان: دیبی‌مسر (Devi Misra)، و شتاودانی (Satavadani)، و مدسودن مسر (Madhusudana Misra)، و چتربهوج (Catur Bhuja)، و شیخ بهاون (Bhavan).

همین مطلب با عباراتی نزدیك به‌آنچه در بالا از نسخهٔ خطی موجود در موزهٔ ملی دهلی نقل گردید، در صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی متعلق به‌کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا تصریح گردیده و معلوم میشود که نقیب‌خان با کمك و یاری برهمنان مذکور این کتاب را از سانسکریت به‌فارسی برگردانده است.

آنچه شیخ ابوالفضل‌بن مبارك در مقدمهٔ که جهت معرفی مهابهارت نوشته با آنچه در آخر نسخه‌های موجود در کتابخانه موزهٔ بریتانیا و موزهٔ ملی دهلی بچشم میخورد، و با توجه به‌نوشته عبدالقادر بدایونی در منتخب‌التواریخ، روشن میگردد که میرغیاث‌الدین علی قزوینی مخاطب به«نقیب‌خان» مترجم کتاب مهابهارت است. شیخ ابوالفضل در مقدمهٔ خود نامی از نقیب‌خان بمیان نیاورده ولی مینویسد: «جمعی از دانشوران زبان‌دان که بوفور دانایی و کثرت تدوین اتصاف داشته و از تعصب و عناد، دور و به‌انصاف و اعتدال نزدیك بوده‌اند، جمع شده کتاب مذکور (= مهابهارت) را ترجمه کردند و طوایف انام بمیل تمام نسخه‌ها گرفته به‌اطراف و اکناف عالم بردند» و اکبر، ابوالفضل را مأمور کرد تا خطبه‌یی برای این ترجمه بنویسد.

دانشوران زبان‌دانی که ابوالفضل اشاره میکند، ظاهراً غیراز نقیب‌خان، و

دیوی مسر، و شتاودانی، و مدسودن مسر، و چتربهوج، و شیخ بهاون که درین ترجمه به‌نقیب‌خان در نقل مطلب به‌مطلب یاری ومساعدت نموده‌اند نمیتوانندباشند.

نقیب‌خان چون همراه پدرش به‌هند رسید، جوانی فاضل و ادیب و عـالم و آراسته بود، و در آن کشور به‌فراگرفتن زبان سانسکریت همت گماشت و چون واجد استعداد سرشار و حافظهٔ قوی بود، در ادب سانسکریت تبحر پیدا کرد و توانست در زمرهٔ سرشناسان و زبان‌دانان ادب سانسکریت درآید.

نقیب‌خان عمر دراز داشته و قسمتی از دورهٔ سلطنت جهانگیر را نیز درك نموده و در سنهٔ ۱۰۲۳ هجری قمری که همراه جهانگیر به«اجمیر» جهت زیارت درگاه معین‌الدین چشتی عارف بزرگ رفته بود، در آنجا به‌جوار رحمت حق‌پیوست، و در روضهٔ معینیه در محوطهٔ سنگ مرمر با خانم هلیلهٔ خود مدفون گشت[1].

پسرش میرعبداللطیف که به‌اسم جد خود موسوم بود، نیز صاحب فضل و کمال و تألیف بود.

نسخه‌های اساس طبع کتاب حاضر:

درصدر نسخه‌های خطی که در دسترس قرار گرفت، مقدمهٔ بالنسبه مبسوطی از: «شیخ ابوالفضل» وجود دارد که بخش بیشتر آن عبارت‌پردازی و زبان‌آوری و تعریف و تمجید اکبرشاه است و فقط در قسمت آخر بمعرفی کتاب و تقسیمات و فصول آن پرداخته است.

عصر اکبری در هندوستان نه‌تنها عصر برسمیت شناختن زبان فارسی، و نهضت وسیع ادبی و علمی در دربار مغول‌کبیر است؛ بلکه عصر احیای ادب سانسکریت نیز محسوب میگردد. شاخهٔ گورکانیان هند با داشتن استبداد رای و خـوی خشونت ذاتی مغولی، همچون خویشاونـدان خود در ایـران غالباً دانش دوست و هنرپرور بوده‌اند، و در مقایسه با دربار صفوی نسبت به‌زبان و ادب فارسی از خود کوشش بیشتری نشان داده‌اند. هنگامی که زبان دربار دهلی، فارسی و به‌آن جنبهٔ رسمیت داده شد، در دربار صفوی در قزوین و اصفهان بیشتر به‌زبان ترکی تا فارسی گفت‌وگوی میکردند از این گذشته در رشته‌هـای مختلف تألیفات عدیدهٔ بعمل آمد و غالب متون سانسکریت نیز به‌زبان فارسی برگردانده شد و جمع کثیری از دانشمندان و گویندگان ایرانی به‌دهلی و آگره روی آوردند و در آنجا به‌زبان و ادب فارسی و بسط و نشر علوم زمان خود خدمت کردند. نسخه‌هایی کـه در این چاپ مورد استفاده بودند هریك دارای اغلاط و نقائصی است که غالباً در هرنسخهٔ خطی وجود دارد.

۱ــ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ موزه بریتانیا مصدر به‌مقدمه شیخ ابوالفضل علامی

۱ــ برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: مآثرالامراء، و تذکرةالامراء، و آیین اکبری، و اکبرنامه، ومنتخب‌التواریخ تألیف‌عبدالقادربدایونی، و فهرست فارسی ریو ــ کتابخانه‌موزهٔ بریتانیا صفحهٔ ۵۷ــ۵۸، و تاریخ هند تألیف (Elliot)، و اقبال‌نامهٔ جهانگیری تألیف معتمدخان بخشی.

که در ذی‌الحجهٔ سنهٔ ۱۰۲۳ هجری قمری بخط نسخ کتابت شده و در دو مجلد بقطع رحلی صحافی گردیده و به‌علامت «ب» نشان داده شده است. این نسخه از روی نسخهٔ که در سنهٔ ۱۰۰۷ هجری کتابت شده، تحریر گردیده است.

۲ـ نسخهٔ خطی متعلق به‌کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بخط نستعلیق و مصدر به مقدمهٔ ابوالفضل هندی که در سه مجلد صحافی شده و هریك از مجلدات سه‌گانه مشتمل است بر ۶۸، و ۳۶، و ۳۰ مینیاتور بسبك هندی و در تاریخ ۱۱۷۷ هجری قمری در شهر مرادآباد هند تحریر آن پایان یافته و کاتب نام خود را محمدخان پسر شجاعت‌خان از قوم افغان قید و ضبط کرده است.

۳ـ نسخهٔ متعلق به‌کتابخانهٔ موزهٔ ملی دهلی بخط نستعلیق و مصدر به‌مقدمه ابوالفضل که در سال ۱۲۲۳ هجری قمری کتابت شده است.

۴ـ میکروفیلم نسخهٔ خطی متعلق به‌نسخهٔ خطی که در دست استاد علامه شادـ روان دکتر تاراچند بوده بخط شکسته بدون تاریخ و درین چاپ به‌علامت: «ت» از آن یاد شده است.

۵ـ نسخهٔ خطی متعلق به‌کتابخانهٔ جلالی نائینی (نویسندهٔ این سطور) که در تاریخ ۱۸۷۱ میلادی کتابت شده و تحریر نوینی است از ترجمهٔ نقیب‌خان که در عصر داراشکوه تهیه گردیده. این نسخه مشتمل برترجمهٔ فارسی بهگودگیتا نیز میباشد.

نسخ مذکور هریك دارای نقائصی است و باهم اختلافات عبارتی دارند که درین چاپ حتی‌المقدور از ثبت اختلافات لفظی و عبارتی خودداری شد مگر جایی که در معنی مطلب تغییری پیش آمده است.

علاوه برنسخ خطی مذکور، نسخهٔ چاپ سنگی لکنهو نیز مورد استفاده قرار گرفته است.

درین چاپ اسامی و اعلام و لغات سانسکریت در کنار حروف فارسی با حروف لاتین در متن گنجانده شد تا تفاوت تلفظ محاوره‌یی با تلفظ ادبی و کتابی روشن گردد. ضمناً هرجا بوسیلهٔ کاتبان اشتباهی در اعلام و لغات سانسکریت و هندی پیش آمده بود و کلمات و لغات صورت اصلی خود را از دست داده بودند، اصلاح در متن بعمل آمد و ازضبط اغلاط مسلم خودداری شد.

در این‌جا لازم است از آقای دکتر شوکلا دوست هندی خود که در استخراج و تهیهٔ قسمتی از اعلام سانسکریت و هندی به‌اینجانب در این مجلد کمك کرده‌اند تشکر نمایم.

همچنین از زحمات طاقت‌فرسای دوست ارجمند، آقای سید عبدالحمید نقیب‌زاده مشایخ طباطبائی که در تصحیح اوراق چاپی بذل مساعدت فرموده‌اند سپاسگزاری می‌نمایم. **والسلام علی من اتبع‌الهدی.**

تهران، اردیبهشت ۱۳۵۸ هجری قمری برابر مه ۱۹۷۹ میلادی

سید محمدرضا جلالی نائینی

مقدمه

ای هژده هـزار عـالم از شوق تـو مست
سر در ره جست وجوی و جان برکف دست
بس تخته سیاه گشت و بس خامه شکست
نقشی ننگـاشتند زانگـونـه کـه هست

هیهات هیهات ذرهٔ امکـان را که گـم گشتهٔ بادیـهٔ حیـرت وضلالت است؛ چه‌یارا که از دریافت آفتاب وجوب دم زند و از حضیض خرابی وتیه‌سرگردانی به‌اوج شهود وآسمان وصول قدم نهد، و سفال خیال و زخارف معارف خود را که متاع زبون بازار امکان است، از نفایس خزاین وجـوب و شرایف معـادن وجود دانسته از شمایل جلایل ذات مقدس پروردگار ــ جل‌جلاله ــ نفس برکشد.

ای دو جهان ذره‌ای از راه تـو
هیچ‌تر از هیچ، به درگـاه تـو
فکرت مـا را برتـو راه نیست
جز توکس از سر تو آگاه نیست
به که به بیچارگی جـان خویش
معتـرف آییم به نقصان خویش
بر درت ای مایـه ده زنـدگـی
پیشهٔ مـا نیست بجـز بندگـی

لیکن چون رسم خاکیان شاهراه نیاز آنست که امری چند که باندازهٔ بینایی و دانایی و قدرت و توانایی خود از کتاب‌الکمال و

بابالمعرفة، ادراك نمودهاند منزه از شوایب نقایص فرضکرده، بهسرا پردهٔ احدیتو سرادق صمدیت نسبت میدهند وآنرا سپاس خدا و ستایش خداوندی نام مینهند، لاجرم اقتفای آثار و اقتدای رسوم اینطایفه نموده، قدمقلم درین راه نهاده بود و باب کتاب به کلید زبان که به سی و دو دندانهٔ دندان خزینهگشای دل است، گشاده، ناگاه در طوفان عرق خجالت غرق شد، و از من[1] تا خاشاك دریا فرق نماند، ازین محالکوشی بازآمد، و به خاموشی دمساز شد.

نهدانا زوخبر دارد، نه اوباش   که حربا[2] نیزکور آمدچو خفاش

جمیع برگزیدگان الهی که چمن پیرایان ریاحین اخلاق و پردهگشایاناسرار انفسو آفاقاند، آفرین ازل و ابدبرایشانباد که درین بارگاه جلال دفتر دانایی خود را به آب نسیان شسته، خط نادانی سپردند، و ورق سخن پردازیگردانیده زبانبی زبانی گشادند:

مستان الهی که دم خوش زدهاند
بیجام وسبو شراببیغش زدهاند
آرایش علم و فضل ازیشان مطلب
کاین طایفه در کتاب آتش زدهاند

بعد از تأدیب زبان سخنگزاری و تقاعد از بیان سپاسداری از انصافی که در محکمهٔ عقل بیمزاحمت اوباش وهم دادم و از حسن معامله که درین باب با خود کردم من سررشتهٔ سخن گم کرده را امینمقالید مقال ساختند و از دیوان مبدأ فیاض اجازتسخنی چند که درین مقام مناسب باشد یافتم، و در خلال حال رخصت اظهار بعضی از معانی نفسالامریه که در مدرسهٔ تحقیق دریافته بودم و محبوس تنگنای ضمیر بود حاصل شد، شکر منعم بجا آورده خود را آماده این معنی کردم. از آنجا که فقد بضاعت و عدم استطاعت بود، دستکوتاهبنان و خامهٔ شکافته زبانرا متکفل ادای این مطلب بلند ساختم و متعهد بیان این مقصد ارجمندگردانیدم.

۱ـ ب: خس.
۲ـ بفارسی آن را چلپاسه یا آفتابپرست گویند.

رباعی:

یارب زچراغ معرفت نورم ده
ویرانه دلم زعشق معمورم ده
نزدیکی اگر می‌طلبم بی‌ادبی است
دورم چو فکندی نظر دورم ده

بر نکته‌سنجان دقیقه‌رس و روشن ضمیران صبح نفس که واقفان[1] دقایق عقول و نفوس و کاشفان غوامض معقول و محسوس‌اند، پوشیده نماند که بمقتضای حکمت بالغهٔ الهی از آن زمانی که حال ازآن[2] گذارندگان سخن رسانیده‌اند واز گذشتگان خبر داده‌اند، دیدهٔ نفس ناطقه‌کور[3] و چشم‌دیدن نابینا بوده، در خرابی مراتع و مزارع نفسانی کوشیده و در معموری شوره‌زار ابدان سعی غیرمحمود بل‌کوشش غیرمفید می‌کرده‌اند. اگر احیاناً شوریده خاطری را سعادت اصلی گریبان هستی گرفته بینای اسرار نهانی گردانیده است، از بیحوصلگی و یا از تندی این بادهٔ مردافکن یا خیرخواهی اخوان زمان همان‌اظهار نمودن‌و سردر کتم عدم فروبردن بود، چه‌اخیار روزگار از ساده لوحی ومرحوم دلی‌و اشرار ستیزه کار از بدذاتی و بددرونی حسبة او فتنة او را مسافر[4] راه عدم‌و مجاور فراموشخانهٔ فنا ساخته‌اند و چون‌سلاطین عالی که اساطین عالم‌اند در اغلب اوقات مقصود از ظهور این طایفهٔ علیه انتظام ظواهر احوال عامة‌الخلائق است، در بازپرس سرایر ارباب عمایم درین معامله توجه نفرموده‌اند و اگر احیاناً بمسامع علیهٔ ایشان رسیده این را بالضروره ازمعاملات دینی‌شمرده به منتسبان دین‌که متغلبان منصب‌فتوی و متعلقان امور فقاهت و پیشوایان ارباب تقلید بل سرهنگان جهالت و سفاهت‌اند، سپرده خود را از زبان ژاژخایان و بهتان هرزه درایان نگاه داشته‌اند و امروز که هنگام ظهور اسم‌الباطن و بروز رحمت فیض عام است

۱ـ ب: واصلان.
۲ـ ب: حال آن.
۳ـ ل: از آن زمانی که حال از آن گذارندگان سخن رسانیده و از گذشتگان خبر داده‌اند دیدهٔ نفس ناطقه کور و چشم دیدن نابینا بود در خرابی مراتع مزارع نفسانی.
۴ـ ل: چه اخبار روزگار از ساده‌لوحی مرقوم دل داشتند و از ستیزه کاری و بددرونی بربیاض نبرده‌اند.

بمقتضای الهام ربانی، و القای روحانی زبدهٔ افراد عالم، و نخبهٔ ابرار بنی‌آدم، جهان‌جان و جان‌جهان یعنی پادشاه زمان‌را که‌شمه‌ای از احوال فیض اشتمال اورقم‌پذیر کلك اخلاص می‌شود، دیدهٔ‌حق بین و دل حقیقت‌گزین توفیق ادراکات بلند و تحقیق تدقیقات دانش‌پسند یافته، فیض‌رسان خاص‌وعام شده است.

بالید زین نشاط تن تخت برزمین
بگذشت زین نوید سر تاج زآسمان

بر دوربینان باریك‌بین مختفی نیست‌که‌هرگاه به‌یکی ازرعایا این می‌رسد، همانا که هنگام فرورفتن او به کتم عدم‌بود والاقضیهٔ مرضیه منعکس شده متبوع را تابع بایست شد و امروز بهجت‌افروزکه روز بهار دانش[1] و بینش وزمان تجدید نظام‌آفرینش‌است مشاهده باید کرد که فیوض غیبیه برخاطر فیض مظاهر و باطن حقیقت مواطن پادشاه زمان رسیده است. همانا که هنگام بینایی افزای کور درونان غشاوهٔ بشریت بل‌زمان حیات مرده دلان عالم طبیعت آمده و درین صورت بدیع سیرت معنی سلطنت و سر خلافت تأکید و تحقیق یافته. چه پادشاه صورت را بجهت حسن سرانجام و لطف انتظام مهام صوری خلعت گرانمایهٔ سلطنت معنوی داده طرازندهٔ اورنگ شاهی و فرازندهٔ لوای ظل‌الهی گردانیده و بذریعهٔ بدیعهٔ این برگزیدهٔ خدای بیت‌التسلط تقلید که از مرور سنین و کرور قرون قوی اساس بود انهدام یافته دارالخلافت تحقیق شد.

مدح شهنشاه اعظم ابوالمظفر جلال‌الدین محمداکبر پادشاه غازی ـخلدالله ملکهـ

الله‌اکبر، دست‌حیرت‌گریبان خاطرراگرفته‌در ذکرنام‌نامی‌این پیشوای خدا شناسان و مقتدای هدی اساسان متردد دارد چه‌اگر خود را افتان و خیزان به بارگاه مدحت او برساند زبان گویا را دست‌آویزی در تحصیل سعادت بهم نرسانیده باشد و اگر زبان بلاغت را اجازهٔ شرح مناقب و ذکر معالی این هادی علی‌الاطلاق

۱ـ ل: مخفی نیست که هریکی از رعایا ازین‌فیض‌رسان جهانیان‌کامیاب‌گردیده باشد، امروز که روز بهاردانش.

و مهدی باستحقاق می‌دهد از نفس‌الامر و حقیقت کار خجالت می‌کشد بلکه از عرف و عادت شرمگین می‌ماند، چه‌قطع‌نظر ازآنکه هرکس هرچه گوید یا نویسد در خور حالت و استعداد خود خواهد بود، نه‌مناسب‌مرتبهٔ‌عالی‌منقبت‌ممدوح، شرایف‌لطایف‌وجلایل‌شمایل او که معلوم مقدسان افلاك است، چه‌حد به‌بیان آلودگان عالم خاك تواند بود.

ستـودن مـراو را نـدانـم همـی
ز انـدیشه جـان برفشانـم همـی
به تن ژنده پیل و به جان جبرئیـل
به کف ابر بهمن، به دل رود نیـل
جهـان را چـو باران به بایستگی
روان را چو دانش بـه شایستگـی

کاشکی افلاطون جنابان و ارسطو نشانان متکفل این مهم می‌شدند تا ادراك فطرت عالی این ولی والی نموده کمال حقیقت و حقانیت او را خاطر نشان جمهور انام می‌کردند یا جنید مشربان و شبلی منشان درین وادی خوض می‌نمودند تا فـی‌الجمله چیزی که لیاقت پیشگاه ثنا خوانی می‌داشت نگاشتهٔ خامهٔ بیان می‌شد.

دست ذکای من به کمالت کجـا رسد
گیرم که گوهرم زذکا کرد روزگار

آخرالامر بعداز دراز نفسی که درمیان من‌و دل‌گذشت، برآن قرار یافت که آنچنان که تو در زمان سعادت ملازمت خود ادراك حالت این خلیفةالله نموده باشی، بنویس و وجه برآن مقصوردار که تزیین عبارت می‌نمایی یاشرح ارادت خود می‌کنی.

اگر به‌مدح وثناهرکسی ستوده شود
تو آن کسی که ستوده به مدح تست‌ثنا

بنابرآن بعضی از تجرد منشان معانی راکه در تقیدات حرفی توانستی درآمد، در آورده تتمه راحواله به‌دریافت تقدس شماران بالغ نظر نمود.

آن کیست که در پرده ازو می‌گـویم
صد نکتـهٔ پـرورده ازو مـی‌گویـم

شاهیست که دیگر سر اندیشهٔ خویش
از جیب برون کرده ازو می‌گویم

آن گوهر تاج پادشاهان، قبلهٔ خدا آگاهان، چراغ شبستان عالم، فروغ دودمان آدم، والانشان مسندنشین، نصرت قران عدالت قرین، خاتم دولت فرمانروایی، جوهر شمشیر کشورگشایی، عنوان مثال بیمثالی، طغرای منشور ذوالجلالی، پرده‌برانداز اسرار غیبی، چهره‌گشای صور بی‌عیبی، محرم خلوتگاه شهود، بندهٔ یگانهٔ معبود، باریك بین دقایق موشکافی، صاحب عیار صرافی، نقشبند بدایع خیال، عقده‌گشای براقع جمال، رنگ‌آمیز آیینه ایوان معانی، بزم‌افروز جهان نکته‌دانی، مجموعهٔ نقشبندان فهم و خرد، کارنامهٔ صنعتگران ازل‌وابد، ناظم آداب شاهنشاهی، قاسم ارزاق بندگان الهی، نایب‌بارگاه ربانی، ضامن ودایع آمال و امانی، گره‌گشای کنوز خردمندی، کلیددار خزاین خداوندی، آرام‌ده‌عرصهٔ زمین‌وزمان، انتظام‌بخش‌عالم‌کون‌ومکان.

به دست قهر نهد قفل خشم بر احداث
به دست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
ز سنگ خاره برآرد به تف هیبت خون
زشیر شرزه بدوشد به دست رحمت شیر
ازو زمانه نتابد عنان نرم و درشت
وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر

صاحب قدرتی که در یك زمان بچندین امور مختلفه و مهمات متعدده که هر یکی به استقلال وقت ممتد و تأمل مستوفی می‌طلبد در یك زمان بی‌شایبهٔ فکر و غایلهٔ اندیشه سرانجام می‌نماید و به‌هرکدام از متکفلان اشغال کارگاه سلطنت آنچنان جواب شافی می‌فرماید‌که‌گویاتمام توجه به‌جواب‌آن‌داشته‌و همگی تفکر به‌انتظام آن گماشته.

شاهی که نظام سلطنت راست ضمان
برتر بود اندیشه‌اش از وهم و گمان
هم سر ازل گوید و هم راز ابد
هم طی‌لسان دارد و هم بسط زبان

مخترعی که در انتظام امور سلطنت و ارتسام نقوش خلافت چندان اختراع قوانین و ابداع قواعد نموده که دانایان کارآگاه چون به قدر فهم خود وامی‌رسند متفکر و متحیر می‌مانندکه بی‌این ضوابط سلاطین ماضی چه‌نوع جهانبانی و ملک‌رانی می‌کرده باشند.

جهان پناه خدیوی که لوح فکرت اوست
در انتظام جهان کارنامهٔ تقدیر
اگر نه‌رخصت جنبش دهد جلالت او
برون نیاید حرفی زخامهٔ تقدیر

صاحب حوصله‌ای که با وجودخدمت‌کاران دانا و کارگذاران تواناکه به‌سمت دیانت‌وصیانت وصفت‌کفایت‌ودرایت آراسته‌اند، به جمیع مهمات کلی و جزئی آنچنان می‌رسد که خود متعهد و متکفل است و به علم‌الیقین می‌داند که سرانجام این امور اولا و بالذات مراست، نه‌از انصاف باشد که ابواب فراغت برخود گشوده بر چندتایی فرو گذاشته آید.

قوت کونین به بالین اوست
گنج دو عالم به ترازوی اوست
سر چو به بالین هوس کم نهاد
برسر خود بار دو عالم نهاد
خلق سبک‌دل زگرانباریش
فتنه گران خواب زبیداریش

کامل اقتداری که در کثرت مشاغل صوری داد لوازم وحدت معنوی داده همواره در جمیع اطوار حاضر دم و واقف قدم بوده جویای رضای الهی و قرین دوام آگاهی می‌باشد.

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالت گاه تایید الهی
کدامین علم کاو در دل ندارد
کدام اقبال کاو حاصل ندارد

کافی تدبیری که به دانش عالی در نظام مهمات ملکی و مالی محتاج تدبیر وزیر و رأی مشیر نیست. مدبران روزگار و مسند

پیرایان آموزگار نسخهٔ تدبیرات کلیه و جزئیه کـه دستور العمـل ناظمان تواند شد، از حاشیهٔ ضمیر انوار اوکه لوح‌محفوظ اسرار غیبی‌است برمی‌دارند.

ای کـاینات را به وجود تو افتخار
ای بیش زآفرینش و کم زآفریدگار
ای روزگار دولت تـو روز روزگار
وی برزمانه سایـهٔ تو فضل کردگـار

وافی هوشی که در کمال بی‌تعلقی چندان دورباش عظمت و جبروت از ناصیهٔ دولت او پیداست که زهرهٔ اکاسرهٔ روزگـار و جبابرهٔ عالم از مشاهدهٔ او آب مـی‌شود و در دریـای ترس غوطه می‌خورند.

سعادت ابـدی در هـوای او مدغم
نوایب فلکـی در خـلاف او مضمر
اگر به‌چشم عنایت‌کند به‌شوره نگاه
وگر زروی سیاست‌کند به‌خاره نظر
شود به‌دولت‌او خاك شوره مهر گیاه
شود زهیبت او سنگ خاره خاکستر

عفیف نفسی که باوجود نیروی جوانی و حصول اسباب تنعم و کامرانی همیشه در مجاهدهٔ نفس و ریاضت بدن جهد بلیغ می‌نماید و در عزل عمـال عالـم بشریت و نصب حکـام شهرستان روحانیت سعی کامل دارد.

عقل پروردست گویـی روح او را در بغل
روح‌پروردست گـویی شخص او را در کنار

دین پناهی که با وجود کمالات قدسیهٔ ذاتیه و حالات فطریهٔ وهبیه که مبصران جواهر فطرت ونقادان بواطن وظواهر انسانیت کمتر تحصیل نموده‌اند، طالب شخص کامل می‌باشد.

آنچه خود داشت زبیگانه تمنا می‌کرد

دانش دستگاهی که بی‌مبالغهٔ بلاغت و طراز عبارت باآنکـه به کسب مقدمات علمی و تحصیل معلومات رسمی نپرداخته، هرگاه به مسئله‌یی از دقایق علوم که دقیق‌تر از آن کم تواند بود، توجه

عالی می‌نماید آنقدر سخن بلند از زبان غیبی‌ترجمان او سرمی‌زند که دانشمندان روزگار و حکمت پروران تجرد شعار که عمرهادود چراغ خورده به افکار عمیق تحقیق نموده‌اند، از ادراك آن تقاعد می‌نمایند، فکیف که خود را متعهد جواب پسندیدهٔ خاطر اشرف گردانند.

شهی که دیده زآموزگـار دل تعلیم
شهی که یافته از مرشد خرد تلقین
سزد که رمز شناسان عالـم تحقیق
کنند علم الهـی زعقـل او تدوین

نادره‌دانی که باوجود فطرت بلند با هر طایفه از صنعتگران و هنرمندان که در حرفهٔ خود نادره پردازیها کرده و نام به‌جادوـ فنی برآورده‌اند، درساعتی از پایهٔ والای خود فرود آمده به مشرب آن گروه چندان سخنان نازك و نکته‌های باریك می‌فرماید که آنها را به خاطر می‌رسد که مدت‌العمر مشغول این ورزش بوده و همگی اوقات خود را صرف تحصیل این پیشه نموده.

خرد بینی که شناسای ازل تا ابداست
مو به‌مویش‌هنروحرف به‌حرفش خرداست

جامعی‌که به قوت طبع عالی جمیع‌کارها وکارنامه‌ها راچنانچه استادان نادره فن، پسندکنند، به‌عمل آورده داد جمیع فنون داده است تاآنکه آهنگری و درودگری و امثال آن که از رتبهٔ پادشاهی دور است چندان اختراع نموده که منشاء تعجب پیشوایان صنعت شود.

پیش او دارنـد استـادان فـن
شمـع سان انگشت حیـرت در دهن

برگزیده‌ای که در مبادی صغر سن و فوایح ایام رضاعت که عنوان صحیفهٔ زندگانی و عنفوان عقل هیولانی است، انوار رشد و رشاد از ناصیهٔ احوال او مـی‌تافت و آثـار امتیاز واصطفا از زایچهٔ اقبال او ظاهر می‌شد و در زمانی که تکلم متعـارف نیست کلمات و اشارات بدیعه ظهور می‌یافت، چنانچه از قوابل و عفایف که ملازمان مهد مقدس بودند، به تفصیل مروی است.

ازلـی شد جهــان‌پناهـــی او ابـدی بـاد پـادشاهی او

پاك نهادی که در زمان جنینی که گوهر یکتای معدن رحم و مسیح جانفزای مهد بطون بود، انوار ظاهر از جبین مبین حضرت مریم مکانی ادام برکات عفتها به مثابه‌ای می‌درخشید که جمعی که برسر این امر واقف بودند، مــی‌پنداشتند مگر چــراغ بــرروی نهاده‌اند.

هــم نــورده چــراغ بینش هــم چشم و چراغ آفرینش

خداشناسی که در جمع اطوار طالب مرضیات الهــی بــوده بمقتضای دوربینی و فرط آرزومندی از صغیر و کبیر و فقیر و غنی و وضیع و شریف در جلوت و خلوت استکشاف حق می‌نماید وهمواره گرد دلها می‌گردد و جلالت و متــانت شــأن صوری و معنوی منظور نداشته از هر ذره از ذرات کون جویــای حقیقت می‌باشد.

شاها اساس مــلك به تو استوار باد
عمر تو همچو دور فلك پایدار باد
هر آرزو که از دل اندیشه بگــذرد
همچون عروس ملك ترا درکنار باد

مبارزی که رستمان شهوت و غضب را که صف‌شکنان معارك فرمان خود ساخته.

جهان‌مسخر فرمان او به نیك وبه‌بد
فلك متابع منشوراو به‌خیرو به‌شر
امان[1] خویش به توقیع او سپرد قضا
عنان خویش به‌تدبیر او بداد قــدر

صاحب کرمی که همواره گنجهای انعام در دامن روزگار ریخته و ارباب حاجت را تا سؤال مهلت نداده.

جایی که از حقیقت باران سخن رود
تقلیدیــان مختفی از روی اختیــار[2]

۱ـ ل: زبان؛ ب: امال
۲ـ ب: تقلیدیان مختصر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد
وانگه به دست بادکند در جهان نثار
این خودفسانه‌ایست، همین‌است، بیش نه
کز خجلت کف‌تو عرق می‌کند بخار

غریب‌نوازی که به‌نظر تربیت خاك را کیمیا ساخته وخاك‌نشینان آستان نامرادی را به آسمان مراد رسانیده.

خاك به اقبال تو زر می‌شود
زهر به یاد تو شکر می‌شود
دولت آن سر که برو پای تست
بخت در آن دل که درو جای تست

شجاع دلی‌که به اندك کسی بربسیاری ازافواج تاخته وبه‌یك جنبش عالمی را زیرو زبر ساخته.

جهانیست او در قبایی نهان
دل روشنش هم جهان در جهان
به تنها دریده صف خسروان
که هم پادشاه است و هم پهلوان

صاحب دریافتی که بسیاری از اعالی مرتبهٔ خود که عقول‌عالیه را در حواشی آن راه نیست تنزل فرموده تا حقایق علمی و دقایق حکمی در مدارج ادراك او گنجایش یافته.

زمدح شاه بود خامه را زبان کوتاه
فغان که قصر بلندست، و نردبان‌کوتاه
زکنگرهٔ شرف وپیش طاق اجلالش
کمند دانش مارا ست ریسمان کوتاه

زیبا صورتی‌که جمیع ارباب حسن صوری و معنوی درسلسلهٔ تألف و تأنس باو قوی رابطه‌اند و او در سلوك این جاده به‌حدیست که تمام صاحبان خلق عظیم را در شاهراه مکارم اخلاق ازو رهنمونی می‌باید طلبید.

سزد زحاشیهٔ مجلس تو بردارند
معلمان ادب کارنامهٔ اخلاق

بدیع عفتی[1] که همواره نظر بر دوشیزگــان حجلهٔ معقــول گماشته و دیدهٔ شهوت را از مظاهر حسن صوری برداشته و بارها سایدهٔ پرفایده از برای گرسنه‌دلان بالغ نظر کشیده می‌فرماید که اگر در زمان ماضی آنچه الحال معلوم کرده آمد، معلوم شدی هــر آیینه از ساکنان ممالك محروسه دختر کسی را بحبالهٔ عقد درنمی‌ـ آوردم چه رعایا حکم فرزندان این کس دارند.

عفت نگویمش کــه چو بینم بچشم عقــل
صــد نــردبان بلندتر از نام عفت است

صاحب عیاری که در نظر اول زراندودی آهنهــای[2] نــاسرهٔ دکانداران روزگار دریافته اصلاح می‌نماید و بمیامن تــوجهــات مقدسهٔ او بسیاری از درون خرابان معمور برون بخودی خود از لباس تلبیس عریان شده غواص بحر معرفت شدند.

شبروان ره تقلید[3] به حیرت بودند
شکر کاین قافله را راهبری پیدا شد

هدایت پناهی که بمیامن برکات او چندین سرگشتگان بیابان ضلالت راه طلب سپرده پی به مقصود حقیقی برده‌اند.

پیشــرو قــافلــهٔ پیش‌بیــن   مردمــك دیــدهٔ عین‌الیقیــن
عصــمتیــان حــرم آسمــان   جلوه‌کنان در نظرش هرزمان
زیرفلك قطب زمانه هموست   قطب‌دوگویند، یگانه هموست

رفیع سطوتی که بسیاری از حیوانات درنده ادراك جبروت او نموده ببرکت نظرکیمیا اثر او از سبعیت بازمانده‌اند، چه‌بی‌ـ استعداد آدمی که از دولت ملازمت او از خلاب بشریت و زهــاب جسمانیت قدم برتر نهاده.

ستوده مهربانی که بمشاهدهٔ جمال عالم آرای او آرامــی کــه طوایف انام را خصوصاً خردسالان را می‌شود و اطمینانی که این طبقه را دست می‌دهد، هرگز ابنای را از دیدن آباء حاصل نیست.

ای عیش، روزگاری خوش بگذران کــه ذاتش
سر تا به پا مجسم، لطف‌است و مهــربــانــی

۱ـ ل: عفتی که همواره نظر بردوشیزگان مجلهٔ معقول گذاشته.
۲ـ ل: آیینه‌های.
۳ـ ل: شب روانان همه در راه.

والا توجهی که به وسیله روابط معنوی که به درگاه مکوّنات پناه دارد، به نیم توجهی مهمات عظیمه سر به راه می‌کند و عقده‌های مشکل را منحل می‌سازد.

در سر همت، لقایی[1] در بر قوت، دلی
در روان ملك، رایی، برتن دولت، سری
عالم آباداست تا تو پادشاه عالمی
کشورآسوده‌است تا تو شهریارکشوری

مؤثر نفسی که بیماریهای مزمنه را که اطبای حاذق ازمعالجهٔ آن دست بازداشته‌اند، ناگاه به توجهی خاص شفای عاجل وصحت کامل داده داروی مزاج علیل می‌سازد و این معنی بکرات و مرات مشاهده این کمترین ارباب ارادت شده است.

مرحمتش نوش ده نیش ما   مرهم ناسور دل ریش ما

قادر کلامی که براقسام زبانهای اهل عالم اطلاع یافته با طبقات خلایق به روش ایشان به سخن می‌پردازد و بردقایق‌السنهٔ مختلفه، سیما چندین زبان هندی که از طریق ترك نژادان دور است، کماهی واقف بوده معانی بدیعه و مضامین غریبه ایجاد می‌فرماید.

ازو بپرس رموز حدیث نکته‌وران
که یافت غیر سلیمان زبان مرغان را

ولایت پناهی که هرچند خود را در جلباب کتمان و استار خفا می‌دارد اما جمعی از مریدان کامل اخلاص که بوسیلهٔ توجه قبله گاهی و ذریعهٔ اخلاص درست خود فراخور استعداد دریافت کمال این ولی والی می‌کنند و بسا ظاهر می‌شود که در عین مشاغل صوری سر به مراقبهٔ الهی ومشاهدهٔ جمال نامتناهی فرو برده بعالم وحدت سیر می‌فرماید.

ماییم که پرورده محبت ما را
در بزم ربود ذوق خلوت ما را
از پردهٔ صورت رخ معنی نگریم
کثرت نشود نقاب وحدت ما را

۱ــ ل: بقایی

راست روی که چندین مرتبه بندگان فدایی رخصت هلاك بعضی از باغیان ارباب ایالت و حکومت که درمراسم اطاعت‌واذعان تمام نبوده‌اند یا بموجب کوتاه‌بینی و ناعاقبت‌اندیشی دم مخالفت می‌زدند، بالحاح طلب نموده‌اند، از درگاه عالی اجازت نیافته‌اند و باین خطاب مخاطب شده‌اند که دفع ارباب خلاف پنهانی نه‌آیین شهریاریست و مخلصان آستان ارادت را در مکاید حیله انداختن نه از قوانین جوانمردی.

یارب چه همت است بنازم بهمتش

دولتمندی که تقدیرات ازلی موافق تدبیرات عقلی اوست، جز نقش مراد برلوحهٔ اراده او ننشسته و جز معنی مقصود برصفحهٔ امید او صورت نبسته.

گردون همه آن کند که گویی
دولت همه آن کند که خواهی
بر دعوی آن که چون تویی نیست
سیمای تو می‌دهد گواهی

روشن ضمیری‌که اشراق برضمایر و اطلاع برسرایرطوایف انام در کمال اشتغال به امور ظاهری بروجه اتمش حاصل است و درین باب جمیع دریافتگان عالی رتبت داستانها دارند. بی‌شایبهٔ تصنع و تکلف آنچه این مرید صادق و مخلص واثق دریافته در دفاتر نمی‌گنجد.

حرف تو به‌داستان نگنجد — در عالم دل زبان نگنجد
در پردهٔ دیده‌ام درآمد — حسنی که به‌لامکان نگنجد

هوشمندی که از احوال یکسالهٔ خود تا بحال که سنین عمر گرامی او در اواسط اربعین‌و خمسین‌است ـ وان‌شاءالله سبحانه ـ که بجهت انتظام عالم از عمر طبیعی تمتع یافته ببقای جاوید برسد، کماینبغی اطلاع دارد و خصوصیات صادر و وارد که‌کتابت چندین واقعه نویس احراز نتواند نمود، در خاطر دارد تا آن که نامهای مختلفهٔ مخترعهٔ حیوانات از وحوش و طیور که اسیر دام احسان و روزی‌خور مایدهٔ نوال اویند از فیل تا گنجشك یك یك بیاد دارد.

هرچه زین نه‌چمن، چه خار، چه گل
کـرده ادراك او احـاطـهٔ کـل
هر چه زین دامگه، چه شیر، چه فیل
همـه را التفـات اوسـت کفیـل

بلند آوازه‌ای که صیت مکارم احسان و مآثر افضال او ساکنان مشرق ومغرب‌را از اوطان دور انداخته ومشاهدهٔ اطوار و اخلاق جمیلهٔ او موجب نسیان غرباء از مواطن مأنوسه شده:

اینست اگر جنبش ابرار بسویش
قطبین فلك نیز بـرفتار درآینـد
اینست اگر ذوق زبان در صفت او
اوراق شجـر نیـز بگفتار درآیند

مهذب اخلاقی که اصول چارگانهٔ[1] اخلاق حسنه کـه صاحبان فطرت عالی و همت والا بصدهزار ریاضت و مجاهده پـی بـآن برده‌اند و از هزار یکی و از بسیار اندکی حاصل کرده منشور پیشوایی عالم یافته‌اند، بی‌شایبهٔ تکلف جبلی و فطری این منظور الهی است و الحق ذات الکمالات او در بدایع اخلاق کارنامهٔ ازلی است.

ترازویی که بران[2] بار او همی سنجند
سپهـر کفـهٔ او زیبد و زمین مثقـال

رحیم دلی که بکشتن حیوانات و خوردن آن دل کامـل او را میلی نیست. هفت‌ماه زیاده می‌گذرد که گوشت را نوشجان نمی‌ـفرماید و اگر نه‌خاطر اقدس را اندیشهٔ صعوبت‌بنی نوع باشد هرگز تناول نمی‌فرمود. بارها در محفل ارشاد به زبان حـقایـق ترجمان می‌فرماید که از بی‌انصافی آدمی چه‌گفته شود که باوجود چندین نفایس اقسام غذا تن بجلادی و قصابی در می‌دهد.

بصد قران ننماید یکی نتیجه چواو
از امتزاج چهار امهات و هفت آبا

عاطف شعاری که بمشاهدهٔ آثار عطوفت کامله و فرزنـدان

۱ـ ل: کارخانهٔ.
۲ـ ل: بدو.

بنی‌نوع را مهربانی پدران فراموش شده چنانچه در عالم‌عافیت شاهنشاه گیتی‌پناه خود می‌دانند در مشرب تربیت و عطوفت ابوالابای خود خیال می‌کنند.

برآن خلف دوجهان آفرین زمادر دهر
که مهر او پدری می‌کند جهانی را

تجرد نهادی که باوجود آنکه ملك چندین سلاطین عظام در حیطهٔ تصرف و اقتدار اوست و از اقسام نفایس اشیا و لطایف امور دنیا که پادشاهان عالی‌قدر در آرزوی عشر عشیر آن‌بوده‌اند، بعنایت الهی در خزانهٔ عامرهٔ او بروجه کمال است، او بهیچ‌چیز متوجه و ملتفت نیست.

خدایا تا جهان را آب و رنگ‌است
فلك را دور و گیتی را درنگ‌است
جهانرا خاص این صاحبقران کن
فلك را یار این گیتی ستان کن

گرامی نهالی[1] از خاندان نفس ناطقه که ملابس بدنی و تعلقات جسمانی مانع ادراکات نفسانی و ترقیات روحانی او نبود، چه[2] سخن‌است بلکه منشاء اعانت و امداد آن‌شده که‌هیکل قدسی او اگر حکم روح مقدس نگرفته باشدبی‌شك رتبهٔ نفوس عالیهٔ‌اولیای کمال بهم رسانیده است. از این‌جا قیاس دریادلی و اعجوبگی نفس ناطقه این ولی والی را می‌توان کرد.

تبارك‌الله ازان پاك گوهری که سزاست
که با تقدس او روح را بدن گویند
در آن مقام که نام تجردش گیرند
سزد که گوهر جان را غبار تن گویند

قوی اقبالی که از عنفوان سلطنت و ابتدای جلوس برسریر خلافت که تا حال سی‌ودوسال شمسی می‌شود، هرکه از امرا و مشایخ و علما و سایر طبقات خلایق بمقتضای‌کور باطنی منازعتی یا خیال مخالفتی نموده، چون حکمت بالغهٔ الهی تقاضای هدایت

۱ــ ل: نهادی که از خاندان نفس ناطقه که آلایش بدنی.
۲ــ ل: بی‌سخن.

عام می‌کند و برگزیدگی این برگزیدهٔ خود را خاطرنشان جمیع افراد انام می‌خواهد که بکند تا بموجب تفاوت استعداد خود حقانیت این والی را دریافته از مصلحت او که هرآیینه متضمن مرضیات الهی‌است، بیرون نرفته کامیاب معرفت گردند، همان اراده باطل کردن و رسوای خاص‌وعام شدن بود و چه رسوایی که بانواع نکال و اصناف عذاب گرفتار شده راه بوار گرفتند.

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل
زخنجر تو برآورد نامهٔ آجال
سپهرخسروی ازخدمت‌توجوید نام
سعود مشتری از سیرت توگیرد فال

غنی‌الاوصافی که صاحبان افکار صایبه و عقول ثاقبه که دقیقه‌شناسان صحیفهٔ آسمانی و سرنوشت خوانان ناصیهٔ انسانی‌اند، هر چند از جلایل شمایل او وصحایف‌و دفاتر سازند مدی[1] از فهرست کمالات او تمام نکرده باشند.

ای عقل ازو سخن سرایی کمتر
جای ادب است، خودنمایی کمتر
دانی چه کس‌ست؟ آنکه بود رتبهٔ او
از شاهی برتر، از خدایی کمتر

آن سلطان عادل و برهان کامل، دلیل قاطع خدادانی، حجت ساطع رحمت رحمانی، قافله سالار راه حقیقی و مجازی **ابوالفتح جلال‌الدین محمداکبر** پادشاه غازی که سایهٔ چتر خلافت و ظل‌لوای عدالت و رأفت او برمفارق ثابت‌قدمان درگاه سعادت و گرم روان شاهراه ارادت مبسوط و ممدود باد.

خدایا تا مدارست آسمان را
مکن زین پادشه خالی جهان را
فلك چون خاتمش زیر نگین باد
کلید عالمش در آستین باد

چون بمیامن انفاس هدایت اساس این شاه خداشناسان و خدیو مهتدی[2] اساسان شب دیجور تقلید را سحری آغاز شد و صبح

۱ـ ل: بابی.
۲ـ ب: خدیو هدی.

تمیز دمیدن گرفت، دکانداران تهی‌دست چون کیسهٔ پر، سرخجالت بگریبان ندامت فرو بردند. طایفه‌ای که سعادت جبلی در نهاد خود داشتند از خواب غفلت بیدار شده تأسف برزمان گذشته نموده در سلك ارباب حق درآمده جویای معرفت شدند و چون خاطر فیاض بمقتضای فطرت در اصلاح احوال جمیع طبقات برایا متوجه است همواره در نظر دوربین، دوست و دشمن و خویش و بیگانه برابر میآید، چه‌هرگاه طریقهٔ انیقهٔ اطبای ابدان در معالجت جسمانی‌چنین باشدسجیهٔ مرضیهٔ طبیبان نفوس‌بطریق اولی خواهد بود. پس شیمهٔ کریمه سردفتر معالجان امراض مزمنهٔ نفوس چرا نباشد و لهذا چون بدریافت کامل خود نزاع فرایق ملت محمدی و جهود و هنود را بیشتر یافت و انکار یکدیگر زیاده از اندازه معلوم شد، خاطر نکته‌دان برآن قرار یافت‌که کتب‌معتبرهٔ طایفتین به زبان مخالف ترجمه کرده آید تا هر دو فریق به برکت انفاس قدسیه حضرت اکمل‌الزمانی ازشدت تعنت‌وعنادبرآمده‌جویای حق شوند و برمحاسن و عیوب یکدیگر اطلاع یافته در اصلاح احوال خود مساعی جمیله نمایند. ایضا از هرطایفه جمعی‌که از اقوال غالیان هرزه کار هیچ مدان درپیش‌آمده خود را از اکابر دین‌شمرده مقدمات دور از شاهراه دانش مستقیم به تلبیسات و تزویرات خاطرنشان عوام نموده‌اند و این مزوران بی‌سعادت چه از نادانی و چه از بی‌دیانتی بمقتضای اغراض هوی و هوس کتب اوایل و نصایح سلف و اقوال حکما و اعمال سنجیدهٔ گذشتگان را مخفی داشته بطور دیگر وا می‌نمایند. هرگاه کتب فریقین بعبارتی واضح‌عام فهم خاص‌پسند ترجمه یابد ساده لوحان عامه به حقیقت کار رسیده از فضولیات نادانان دانانما نجات یافته پی‌بمقصود حقیقت برند. بنابراین حکم عالی شد که کتاب مهابهارت (Mahabharata) که رقم‌زدهٔ ارباب مهارت است و براکثر اصول و فروع معتقدات براهمهٔ هند اشتمال دارد و معتبرتر و بزرگتر و مفصل‌تر از آن کتابی در این طایفه نیست، دانایان هردو فریق و زبان دانان هر دوطایفه از روی ائتلاف و اتفاق یك جا نشسته بمعرفت منصفان ماهر و مشرفان عادل بعبارت عامه باب ترجمه

نمایند.

ایضا متعصبان بی‌دین و پیشوایان اهل تقلید هند را بردین خود عقیدهٔ بالاتر از اندازه است و مزخرفات معتقدات خود را چه از راه بی‌تمیزی و چه از ممر بی انصافی منزه از نقص دانسته راه تقلید بسر میبرند و برساده لوحان مقدمه‌یی چند خاطرنشان کرده از تحقیق مطالب بازداشته دراعتقادات باطله راسخ‌میسازند و منتسبان دین احمدی را که برشرایف مطالب و نفایس علوم آنها اطلاعی نیست، این طایفه را صاحب ترهات محض دانسته بیحد و قیاس انکار این طایفه مینمایند. بناءعلیهذا عقل خرده‌دان خواست که کتاب مهابهارت که برغث و ثمین اکثر مطالب این طایفه اشتمال دارد، بعبارت روشن ترجمه کرده آید تا منکران عنان انکار خود گرفته از بی اعتدالی بازآیند و معتقدان ساده‌لوح از اعتقادات خود بقدر شرمگین شده طالب حق شوند. ایضاً عوام‌الناس مسلمانان که اوراق کتب آسمانی و دینی را نیك مطالعه نکرده‌اند و دیدهٔ عبرت بین را برتواریخ مختلفهٔ روزگار از خطائیان و هندیان و غیر ذلك نگشوده‌اند، بل سخنان بزرگان ملت خود را مثل **امام جعفر صادق و ابن عربی** و غیرهما نخوانده‌اند، ابتدای آدمیان را هفت‌هزار سال و چیزی میدانند و این حقایق علوم و دقایق فهوم که در میان طوایف عالم مشهور و مذکور است، از نتایج افکار مردم هفت‌هزار سال میشمرند. بنابرآن خاطر فیاض برآن شد که این کتاب را که متضمن بیان کهنگی عالم و عالمیان بل متصدی قدم جهان و جهانیان است، بزبان زود فهم ترجمه کرده‌آید تا این گروه مرحوم بقدر متنبه شده از این عقیدهٔ ناپسندیده بازآیند و معلوم گردد که این لطایف علوم و شرایف فهوم را نیز سری پیدانیست و این جواهر زواهر دانش را مبدائی نی. ایضاً خواطر جمهور انام علی‌الخصوص سلاطین عظام را به‌استماع تواریخ میل تمام است چه حکمت‌شاملهٔ الهی علم تاریخ را که موجب عبرت اهل خبرت است، بردلهامحبوب گردانیده تا از گذشته‌ها پندی گرفته زمان حال را غنیمت شمرده اوقات گرامی را در مرضیات الهی صرف نمایند و لهذا ملوك

باستماع احوال گذشتگان از همه محتاجتر باشند. بنابرآن ضمیر دانش پناه را در ترجمه این کتاب که مشتمل برجلایل این علم است نیز نظری تمام است. بناءعلیهذا جمعی ازدانشوران زباندان که به‌وفور دانایی و کثرت تدوین اتصاف داشته و از تعصب و عناد دور و بانصاف و اعتدال نزدیك بوده‌اند، جمع شده کتاب مذکور را از روی تأمل و تعمق بعبارات واضحه و کلمات‌مأنوسه ترجمه کردند و طوایف انام بمیل تمام نسخه‌ها گرفته باطراف و اکناف عالم بردند وکمترین مخلصان درگاه **ابوالفضل‌بن مبارك**[1] که خاك آستان ارادت برتارك دارد وسررشتهٔ تمیز راببرکت دوام ملازمت آستان عالی دریافته، از جمله تشنه‌لبان چشمه‌سار حقیقت گشته در سلك اهل ارادت درآمده است، مأمور شدکه خطبه‌ای برای این ترجمه بنویسد. بموجب امتثال امر عالی فقرهٔ چند عجالة الوقت رقم‌زدهٔ خامهٔ‌عرض نموده مجملی از احوال اصل این کتاب عنوان صحیفهٔ ضراعت ساخت تا اوایل از اواخر نشان داده متعطشان دریافت مطالب این کتاب را یك‌جو سیرابی بخشد.

برمخبران آثار و مستبصران اخبار که ناقدان سخن و راصدان نو وکهن‌اند، مخفی نماند که در ممالك هند چه از خانوادهٔ حکمت و چه از زمرهٔ ریاضت و چه از اصحاب فقاهت در کیفیت آفرینش عالم اختلاف بسیار منقولست از آن جمله سیزده طریق در این کتاب غرائب مآب مذکور خواهد شد. هرچند در نظر انصاف گزین استدلال هیچکدام از آن قبیل نیست که خاطر تحقیق طلب را ظنی بخشد بلکه از رد و انکار قدری باز آرد.

سر رشتهٔ راز آفرینش		دیدن نتوان به چشم بینش
این رشته[2] قضا نه‌آن‌چنان‌بافت		کورا سر رشته وا توان یافت
سر رشتهٔ قدرت خدایی		هر کس نه‌کند گره‌گشایی

لیکن اجرای طرق مختلفهٔ مذکور بعضی از آن قبیل است که عقول صائبه در بطلان آن توقعی ندارد و شطری از آن قسم است که خردمندان بعداز تأمل خط برآن کشیده از نظر اعتبار می‌

۱ـ ل: ابوالفضل بن مبارك بن الخضر.
۲ـ ل: این جامه.

اندازند و برخی از آن باب است که عقل تأمل پیشه در آن جز توقف چاره‌یی ندارد و اندکی آنحال دارد که خرد خرده‌دان در قبول آن استقبال مینماید یا بعد از تدبیر وافی وامعان نظر قبول مقبول میگرداند. این تقسیم عجیب مخصوص این باب نیست بلکه شامل جمیع مقاصد این کتاب بدایع‌ابواب است مگر آنچه از حکیم بهیکم (Bhisma) در نصایح و مواعظ و آداب سلطنت صوری و معنوی منقولست‌که اکثر آن مستحسن جمیع عقلا و پسندیدۀ حکما است. و معلوم نمیشود که این وضع بدیع باعتبار دریافت ناقص این‌کس است یا بموجب نارسایی مترجمان است که پی‌بسراپردۀ سرایر این معانی نبرده از روی‌قیاس و تخمین نادرست، سخنی چند نوشته‌اند یا به‌مقتضای ناسرگی اصل سخن و تیرگی بواطن صاحبان این انجمن است. میخواست که شطری از اوقات گرامی را صرف نموده مجملی در شرح این ایراد نماید[1] اما از درازنفسی که موجب شامت خواطر است، اندیشه کرده خود را از این ارادہ باز آورده شروع در بعضی امورکه در این‌کتاب مناسبتی دارد، مینماید.

زین شش درۀ کهن به‌جز نام که یافت؟
ماهیت این جنبش آرام که یافت؟
اندیشه دراین‌طلسم سربسته خطاست
آغاز جهان که دید و انجام که یافت؟

گزارندگان اقوال و نگارندگان احوال چنین مینمایند که مدارگردش روزگار بوقلمون به‌اعتقاد اهل هندبر چهار دوراست.

ابتدای دورۀ اول هفده‌لك[2] و بیست‌وهشت‌هزار سال متعارف است‌واین دور رابه‌زبان‌هندی‌ست‌جگ(Satya—Yuga)میگویند. دراین دور اوضاع‌تمام جهانیان فردا فرداً بر صلاح وسداد است ووضیع و شریف و غنی و مسکین و صغیر و کبیر در مسالك خود راستی و درستی را شعار خود ساخته در مرضیات الهی سلوك مینمایند و

۱ـ ل: در شرح احوال آن ابرازنماید ـ. برای احتساب وتوضیح‌مدت هریك از این‌ادوار رجوع شود به‌صفحات ۶۷۲ـ۶۷۳ سراکبر (اوپانیشاد) بتصحیح جلالی نائینی و دکتر تاراچند.
۲ـ لك Lakh: (لغت هندی): مأخوذ از واژۀ سانسکریت: لکشه LAKSA: صدهزار.

عمر طبیعی مردم در این دور یك لك سال عرف است.

دور دوم که مسمی به‌تریتا (Treta—Yuga) است، بقای آن‌دوازده لك و نودوشش هزار سال متعارف‌است. در این زمانـه سه حصه اوضاع آدمیان بمقتضای رضای الهی است و عمر آدمیان در این روزگار ده‌هزار سال معروف است.

دور سیوم، که بنام دواپر (Dvapara—Yuga) اشتهار دارد امتداد آن هشت لك وشصت‌وچهارهزار سال متداول است. دراین ایام دو حصه روش جهانیان در درست گفتاری وراست کرداری است و عمر طبیعی هزار سال مشهود است.

دور چهارم که به‌کلجگ (Kali—Yuga) شهرت دارد، امتداد آن چهار لك‌وسی‌ودوهزار سال مأنوسه است و در این دور سه‌حصه اطوار جهانیان برناراستی و نادرستی است و عمر طبیعی در این دور صد سال‌است، وضابطهٔ مدت‌ایام هردورآنست که‌مقدارکلجگ که مضاعف شود، مدت دواپر میشود وهرگاه مقدار کلجگ بردواپر افزوده شودمدت تریتا میشود و چون مقدار کلجك بر تریتا زیاده شود، مدت ست‌جگ میشود[1]. بحساب اهل هند، الحال که تاریـخ الهی اکبر شاهی بسی‌ودو وجلالی به‌پانصدونه وفارسی قدیمی به نهصد وپنجاه‌وشش و رومی به یکهزارو نهصدونه و هندی بـه یکهزارو ششصدچهل و هجری به نهصدونودوپنج رسیده است، چهارهزارو ششصدوهشتاد سال از دورهٔ کلجگ سپری شده است— زهی کهنگی عالم وخهی طرفگی عالمیان.

سر رشتهٔ عالـم کهـن پیدا نیست
زین صفحهٔ کهنه یك‌سخن پیدا نیست
هرچنـد بگـرد آسمـان میگـردم
زین چنبرگردان سروبن پیدانیست

بالجمله باتفاق ثقات هند مقرر است کـه این روزگـار را مبدائی و این ادوار را ابتدائی پیدا نیست لیکـن اتفاق ایشان برآنست که بعد خلق عنصریات که بنزد ایـن طایفـه پنج است، چهار معروف و خامس آکاس (Akasa) که پیش از آنکه به‌دانایـان

۱ـ ل: کل جگ بردواپر افزون میشود و همان قدر مدت بر تریتا افزون میشود و چون مقدار کل‌جگ بر تریتا افزون شود مقدار ست‌جگ میشود.

هند صحبت مستوفی دارد، از عوام هند نیز چنان مستفاد میشد که از آکاس آسمان میخواسته باشند لیکن بعد از اتفاق صحبت بدانشوران این طایفه بوضوح پیوست که بوجود آسمان قایل نیستند و آکاس محل خالی را که آنرا هوا می‌نامند می‌خوانند و میگویند که آنچه به‌کواکب اشتهار دارد ذوات قدسیهٔ بزرگان‌سلف است که بوسیلهٔ ریاضات نفس‌الامریه و عبادات قدسیه نورانی هیکل و روحانی پیکر شده تخلق باخلاق الهی و تشبه باوصاف کماهی پیدا کرده در مدارج ارتفاع سروری مینمایند و به‌ارادت نفسیه در عالم علوی طیران میفرمایند.

برهرسرنوك خامه حرفی دگرست
وان در ثمین زبحر ژرفی دگراست
از حرف نگار این گره نگشاید
دانندهٔ این راز شگرفی دگرست

حضرت خالق‌البرایا شخصی تجرد نهادی،دانش نژادی را که مسمی به برهما (Brahma) است با اختلاف روایات ازکتم عدم به جلوه‌گاه وجود آورد و او را وسیلهٔ ابداع آفرینش و سبب ایجاد عالم ساخت، چنانچه در این کتاب بشرح مذکور خواهد شد، علی‌الخصوص برهما به‌تباین مرویات انسان را از مکمن بطون بمنصهٔ بروز آورده چهارگروه ساخت:

براهمن (Brahmana)، چهتری (Ksatriya)، بیش (Vaisya)، شودر (Sudra).

طایفهٔ اولی را بجهت مجاهدات و ریاضات و حفظ احکام و ضبط حدود معین ساخته پیشوایی به آنها مفوض کرد.

گروه ثانی را بجهت ریاست و حکومت صوری نصب فرموده مقتدای عالم ظاهری را تفویض نموده وسیلهٔ انتظام عالمیان گردانید.

طایفهٔ ثالث را بجهت مزارع و مکاسب و سایر حرف تعیین نمود.

و جماعهٔ رابعه را بجهت اقسام خدمت معین ساخت. و به مقتضای تأییدات الهی و الهامات ربانی برهمای مذکور کتابی‌که

متضمن صلاح معاش و معاد باشد، بظهور آورد که آنرا بید (Veda) می‌نامند و بالقای الهی و عقل تجرد شعار او قانونی که کثرت را بخلوت‌خانۀوحدت باز آورده انتظام اجناس‌خلایق وصنوف طوایف دهر اختراع کرده در ضوابط چند و مسایل معدود اندراج داده به‌کتاب الهی موسوم ساخت تا عوام‌الناس را مهار دربینی شده قایدی از پیش و سایقی از پس بوده در معاد لم ولا نگذاشته سالك طریق مستقیم سازد. و این‌منسوب الهی‌را بزبان این طایفه بید می‌نامند و صد هزار اشلوك (Sloka) دارد و اشلوك عبارتست از چهارچرن (Carana) و هرچرنی را کمتر از یك اچهر (Aksara) و زیاده از بیست‌وشش اچهر، نی، و اچهر یك حرف است یا دوحرف ثانی ساکن. و باتفاق دانایان هند عمر گرانمایۀ این مجموعۀ عجوبةالخلایق که مخترع مذکور است صد سال غیر عرفی است و هرسال متضمن سیصدوشصت روز است و هروز مشتمل برهزار وچهار روز مذکور و هرشبی بدستور روز متضمن هزار چوکری (Caukadi) مسطور است.

و اتفاق دانشوران و برهمنان دیار هند آنست که تا حال که تسوید این خطبه میشود چندین برهمایان بیحد و شمار در عالم ظهور آمده در پردۀ اختفا خرامیده‌اند و میگویند که آنچه از ثقات شرح احوال برهماها رسیده است، برهمای موجود هزارویکم است و از عمر این برهما پنجاه سال‌ونیم روز گذشته است و شروع در نصف روز سال پنجاه‌ویکم است ـ سبحان‌الله‌العلی‌العظیم. ـ چه کارخانه‌ایست و چه کارخانه پردازان. از استماع ایـن حکایات غریبه حالتی دارم‌که بشرح راست نیایدو ازشنیدن این داستانهای بدیعه شوری در خود می‌بینم که چه نویسم؟!

مرا دلی است زانواع فکر سودایی
که هیچگونه‌رهش نیست‌سوی دانایی

این حیران دبستان خرد هرچند به‌مقتضای دانش فطری و بموجب عقل مستعار به‌وادیی که عمری در آن صرف نموده خزف‌ریزۀ چند فراهم آورده جویای جواهر نفس‌الامریـه میباشد، در امثال این مقدمات‌غریبه ومقالات بدیعه وغیره‌ذلك‌که‌دراین کتاب

غرایب قباب صفحه صفحه بل جزءجزء بل دفتر دفتر است، هرچند تأمل مینماید حیرت بیش می‌افزاید و سری از گرداب لجهٔ حیرت برنمی‌آرد. اگر فضولی نموده اعتماد بردانش ناقصی که دارد کرده به دستیاری علمی چند از دلایل حکمیه که بر خاطر انصاف‌گزین بجهل مرکب اشتباه تمام دارد، خط رد براین سخنان که در نظر امتیاز بغایت مستبعد و مستبدع مینماید، بکشد، همانا قدم جسارت از دایرهٔ انصاف بیرون نهاده در بادیهٔ خسارت رفته باشد. چه هرگاه این کسی که بالفعل در تمیز و دریافت بقدر امتیازی دارد، روزنامچهٔ احوال گذشتهٔ خود را که مطالعه میکند درمی‌یابد که در عنفوان شباب که اوراق نقل برهم زده در مکتب‌خانهٔ خرد کاوش سخن میکرد و در معرکهٔ خردمندان زدوخوردی مینمود خیلی از مطلب نادرست برمنکران بدلایل خاطرنشان میکرد و بسیاری از مقاصد ناحق بادلهٔ عقلیه از پیش دستان خود قبول میکرد و از آن باز که بمقتضای روزبهی نور هدایت درباطن تافتن گرفته کلام‌المرتبین[1] بادلهٔ واضحه باطل شد و غیر از شرمندگی از گذشته و نااعتمادی برحال حاصل نشده است. پس چگونه برعلوم مکتسبه اعتماد کند و بردانش خود نظری ندارد و اگر بموجب ساده لوحیها بی‌اعتدالی نموده اعتمادبر بزرگیهای مشهور پیشوایان و پیش‌قدمان گذشته کرده امثال این طریق را قبول نموده اعتقاد حقیقت می‌کند، قطع نظر از آن که طاووس ملکی نژاد نفس ناطقهٔ خود را در قلادهٔ تقلیدیان ارباب غفلت درآورده، مضحك خرده‌دانان‌خردمنشان می‌شود، درنظراحوال‌ناقص خود هم به‌نهایت شرمندگی و سرافکندگی که عذاب ابد عبارت از آن باشد، می‌افتد. همان بهتر که رد و قبول امثال اینها حواله به دریافتهای مختلفهٔ صاحب استعدادان ازمنهٔ متنوعه نموده، در آنچه ایراد آن درین خطبه ضروری یا مستحسن باشد، پردازد.

از عالم غیب آشنایی نرسد
وز قافلهٔ عدم ندایی نرسد

۱ـ ل: کلام‌المرسلین.

گردون جرسیست هفت‌جوشی ازوی
با این همه مهرها صدایی نرسد

حاکیان این حکایت و ناقلان این روایت که قانون‌گویان حوادث و چودهریان (Chaudhari)سوانح‌اند، چنین باز می‌نمایند که در نصف آخر این دواپر در هندوستان به قصبهٔ هستناپور (Hastinapura) راجهٔ بود که برسریر رعیت‌پروری بوده دادگستری می‌کرد و نام او راجه بهرت (Bharata) بود. بعداز آنکه هفت فرزند بطنا بعد بطن فرمانروایی یافته ناظم اشتات[1] این سرای فانی دلفریب شده بخلوت‌خانهٔ نیستی رفتند، او را در مرتبهٔ هشتم فرزندی بظهور آمده که اسم سامی او راجه کور (Kuru) بود که کور کهیت (Kuruksetra) و تهانیسر (Thanesvar) باسم او اشتهار دارد و اولاد سلطنت‌پناه او را کوروان (Kaurava) نامیدند. بعداز شش واسطه فرزندان فرمانروای او فرزندی متولد شد، او هم راجهٔ کلان شد و نام سعادت فرجام او بچتر بیرج (Vicitravirya) است و او را بشرح غریبی که درین کتاب مذکور خواهد شد، دوپسر بوجود آمد، یکی دهرتراشتر (Dhrtarastra) و دیگری پاند (Pandu). اگر چه دهرتراشتر پسر کلان بود لیکن بواسطهٔ عدم بصارت چشم راجگی به‌برادر خرد که پاند باشد، قرار گرفت و بزرگی و کلانی او ازحد متجاوز شد چنانچه‌فرزندان او را به‌اسم او خوانده مسمی به پاندوان (Pandava) شدند.

پوشیده نماند که پاند راپنج پسر بود. جدهشتر (Yudhisthira) و بهیم‌سین (Bhimasena) و ارجن (Arjuna) از زنی‌کنتی (Kunti) نام بودند و نکل (Nakula) وسهدیو (Sahadeva) از زن‌مادری (Madri) نام بوجود آمده بودند. مراد از پاندوان درین نسخه این پنج‌برادرند. دهرتراشتر را صدو یك پسر بوجود آمدند، صد پسر از گاندهاری (Gandhari) دختر راجه گندهار که بزرگ اینها درجودهن (Duryodhana) نام داشت و تفسیر اسامی اولاد او، درین کتاب ذکر خواهد رفت[2]، و پسر دیگرججتس (Yuyutsu) نام از بقال زنی بوجود آمده بود. و مقصود درین کتاب از کوروان

۱ـ ل: اسباب. ۲ـ ببینید صفحات ۱۲۲ تا ۱۲۵ این کتاب را.

(Kaurava) این صدو یک پسر است. و بعد از آنکه بقضای آسمانی و تقدیر یزدانی پاند رخت هستی بعالم بقا برد، حکومت و سلطنت درخانهٔ دهر تراشتر آمد. بمقتضای حکمت بالغه اگرچه نام فرمانروایی داشت اما در معنی سلطنت پسران او داشتند، علی‌الخصوص درجودهن که فرزند مهین او بود، و از آنجا که دشمن‌گدازی در آیین سلطنت بمقتضای عقل صایب از ضروریات‌است و خانه‌برانداختن جمعی که گمان فتنه و فساد برآنها باشد، در شریعت احتیاط از فرض وقت، خاطر راجه در جودهن همواره از پاندوان متوهم بود و در فکر استیصال آنها اوقات می‌گذرانید. چون دهرتراشتر مخالفت یکدیگر را در تزاید دید بملاحظهٔ آنکه کار بجایی نرسد که علاج‌پذیر نباشد، در شهر برناوه (Varnavarta) فرمود که خانه‌ها راست کنند که پاندوان در آنجا بوده اوقات گذرانند، شاید بواسطهٔ بعدامکنه در مخالفت و عداوت تخفیفی رود. اما از آنجا که تدبیر با تقدیر سرپنجه نمی‌زند این تدبیر بهیچ وجه سود نکرد. درجودهن بکار پردازان عمارت اشارتی فرمود که در منازل پاندوان از لاك و قیرخانه پوشیده تعبیه نمایند که به اندك شعله سراپای آن‌خانه آتش شده و احاطه نموده سکنهٔ آنجا را همه طعمهٔ آتش گرداند. اما جایی که حمایت الهی حامی احوال کسی باشد عداوت و کید ارباب حسد چه مضرت رساند.

بالجمله پاندوان ازین حیله خبردار شده حاضر خود می‌بودند. در آنجا بهیل (Bhila) زنی با پنج پسر خود بروش پاندوان خودبخود بخانهٔ مذکور آمده سکونت گرفته و پاندوان خانهٔ مذکور را آتش زده با والدهٔ خود راه دشت و صحرا گرفتند و محیلان در جودهن با آن بهیل زن و فرزندانش آتش شده خاکستر شدند و جاسوسان در جودهن سوختن آن زن و فرزندانش را سوختن‌پاندوان‌خیال‌نموده مژدهٔ‌هلاك پاندوان‌اقبال‌پناه را بمسامع علیه کوروان رسانیده خوشحالیها نمودند و فارغبالیها بتقدیم رسانیدند و ندانستند که کسی را که نگاهبانی او حفظ الهی کند از ارادت واهیهٔ ذرات امکان چه گشاید وکسی که سروری و

سلطنت او را در ازل الازل کار آگاهان تقدیر داده باشند از تلبیسات بیخردان دایرهٔ حدوث چه مضرت آید.

بعد از سرگذشت بسیار که این کتاب متعهد بیان اوست از خرابه بمعموره آمده در شهر کنپلا (Kampilya) نزول اجلال فرمودند و بلطایف وسایل و شرایف اسباب دروپدی Draupadi دختر راجه کنپلا را در حبالهٔ نکاح و عقد گرانمایهٔ هر پنج برادر در آوردند و هفتاد و دو روز نوبت هرکدام برادر بوده، از آنجاکه در آن زمانه اتحاد و یگانگی درجهٔ اعلی داشت هرکدام از اخوان و احباب هرچه خود را می‌خواستند بدیگری نیز می‌خواستند. فرط یگانگی آن برادران مقتضی آن شد که در نسبت زناشویی نیز ضابطهٔ وحدت که لازمهٔ مودت‌است، مرعی دارند وبالجمله که بتأییدات الهی آثار رشد و فرمانروایی از سیمای دولت انتمای ایشان پیدا بود و انواع هدایت ایزدی ازجمال احوال آنها هویدا، صیت جلایل آنها برالسنهٔ صغیر و کبیر جاری شدن گرفت و آوازهٔ شجاعت و مکرمت و بلندنظریهای این جماعت روز به روز زیاده می‌شد تا آنکه در جودهن و منتسبان او از خواب غفلت‌بیدار شده با یکدیگر می‌گفتند که سوختن پاندوان از اراجیف بوده، همانا که اینها پاندوان‌اند که اسامی و اوضاع خود را تغییر کرده ظاهر شده‌اند، همان بهتر که تحقیق باید نمود. اگر چنانچه بخاطر رسیده راست باشد، پیش از آنکه کار ایشان بلند گردد بلطایف‌الحیل دلاساکرده پیش خود باید آورد، شاید که در لباس دوستی خاطر ازیشان جمع توان نمود.

بعد از درازی سخن کوروان بتو جهات دوستانه و تعلقات خویشانه پاندوان را به هستناپور که پایتخت آنها بود آوردند. بعد از تقدیم مراسم مهمانداری و موجب لوازم قرابت و یاری ولایت خود را قسمت برادرانه کرده، اندرپرست (Indraprastha) که عبارت از دهلی‌باشد، با نصف ولایت‌خود به‌آنها دادند و هستناپور را با نصف دیگر خود متصرف شده دام محبت گستردند و چون فرمانرایی معمورهٔ‌عالم‌سرنوشت‌پاندوان‌بود روزبه‌روزآثار دولت و انوار عظمت زیاده می‌شد و سوادخوانان دبستان خرد عالمگیری

از صفحهٔ احوال سعادت مآل پانـدوان خوانـده در سلك ملازمان درگاه آنها منسلك می‌شدند تا رفته‌رفته کار بـه‌جایی رسید کـه کوروان تابع مطلق بوده در شرایط فرمانبرداری فرو گذاشت نمی‌کردند لیکن همواره در خاطر حیله‌ها و مکرها می‌اندوختند و راه بجایی نمی‌بردند، بظاهر در اتفاق و بباطن در خـلاف بوده اوقات می‌گذرانیدند تا بخاطر فیض مآثر جدهشتر چنان رسید که جگ‌راجسوی (Rajasuyayajna) بتقدیم رسانده شود. و پوشیده نماند که جگ (Yajna) عبارت از عبادت مخصوص است که بزرگان جمع شده عبادات مخصوص و توجهات خاصه به درگاه الهی می‌نمایند، و آتشی بسیار افروخته از اقسام خوشبویی‌هاو میوه‌هاو غله‌ها و سایر اجناس از شرایف و غیر ذلك جمع نموده در انـوار حلیـهٔ حضرت ام‌العناصر که آتش باشد، می‌اندازند و انواع تصدقات و اصناف مبرات بظهور می‌آرند و ایـن را وسیلـهٔ تقرب الهـی می‌دانند و این را اقسام بسیاراست چنانچه درین کتاب مـذکور خواهد شد. و در جگ‌راجسوی یکی از شرایط آنست که راجه‌های هفت اقلیم جمع‌آمده لوازم خدمات این جشن عظیم را به‌ابدان خود بتقدیم رسانند.

مجمل آنکه بتأیید ایزدی جدهشتر چهار برادر خود را بجهت تسخیر اقالیم سبعهٔ مشرق و مغرب و جنوب و شمال تعیین فرمود و بمشیت حضرت واهب‌العطایا این امید در اندك زمانـی بحصول پیوست و برادران کاردان کارفرمای ببدرقهٔ جنود تأییدات الهی در اندك فرصتی سیر عالم فرموده سلاطین روزگار و فرمانروایان هر دیار را از خطا و روم و عرب و عجم و ماوراءالنهـر[1] و سایـر معمورهٔ عالم با خزایـن بسیار در پایتخت آورده بمهمـات جگ راجسوی پرداختن گرفتند و به‌توفیقات سبحانی آنچنان‌که دل می‌خواست صورت اختتام یافت و معنی اتمام بظهور پیوست.

کام دل مـی‌طلبی بندهٔ ناکامـی باش
تا همـان دردتـرا مایـهٔ درمان باشد

درجودهن از مشاهدهٔ ایـن دولت و دارایی و این عظمت و

۱ـ این اظهار شیخ ابوالفضل براساس افسانه و اساطیر است.

فرمانروایی از آنجا که بشریت است، از خود برفت و آتش حسد که سالها در کانون جان او مختفی بود، اشتعال نمــوده بــاتفاق محیلان روزگار و دانایان گربزی شعار بزمی آراسته پاندوان را طلب داشت و بعد از ادای مراسم ضیافت قمــار بــاختن آغــاز کردند و از راه حسد پانسه (Pansa) ناراست تعبیه کرده هر نقشی که می‌خواستند، می‌آوردند و از طریق ناراستی ملك‌ومال را از پاندوان بردند وچون هیچ‌چیز نماند برین شرط بستند که اگر شما ببرید آنچه بما داده باشید همه را بگیرید و اگر ما ببریم باید که دوازده سال معموره را گذاشته بلباس فقرا در صحرا با وحوش و طیور بسر برید و بعد از آنکه این مــدت تمــام منقضی شود، بمعموره درآمده یکسال بنحوی باشید که هیچ احدی شما را نداند که‌چه کس‌اید و از کجایید واگر این شرط بتقدیم نرسد باز بمدت مذکوره در بیابان گذرانید.

از آنجا که عادت زمانه آنست که اکثر برخلاف مراد ارباب دولت می‌گردد پاندوان تن در نامرادی داده بقرار شرط راه دشت گرفتند.

اقبالها بسا است که ادبار در قفا است
بس عاقل است آنکه تماشا نمــی‌کند



آری چه‌عجب داری کانــدر چمــن گیتی
جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان

و از آنجا که خاصیت مراد را در کنار نهادن غفلت و غــرور است، درجودهن حکومت بالاستقلال بی‌مزاحمت اغیار می‌کرد و ابواب غفلت برروزگار خود گشاده از خاتمهٔ کار خبر نــداشت. القصه پاندوان برفاقت عنایت ایزدی طی مراحل و قطع منازل نموده شرط خود وفا نمودند و آنچنان که موعــود بــود در شهر بیرات (Virata) یکسال درست در پــردهٔ اختفــا بسر بردند. هرچند که مکاید تعبیه شده‌بود، چون‌نگاهبان قوی بود، سود نکرد. هرچند تدبیرها کرده در عدم ایفای شرایط سخن گردید، چون از صدق

فروغی نداشت بجایی نرسید و بعد از ارسال رسل و ابلاغ پیام و شرح گفت‌وگوی بسیار وقانع‌شدن پاندوان بر پنج موضع و از راه مستی و غرور قبول نکردن کوروان و قرار برکارزار دادن و بعد از استعداد جنگ و تدبیر آن افواج طرفین بموجب قرارداد در میدان کورکهیت بنزدیکی تهانیسر جمع آمدند و پس از آراستن افواج و تسویهٔ صفوف مبارزان طرفین بآیینی که در مذهب جدال و ملت محاربه قرارداد است در نبرد شروع نموده کارپردازیها کردند که حکایت رستم واسفندیار را آن حالت‌نیست که تمثیلا بذکر آن مبادرت نموده ایمایی ازپهلوانیها و بهادریهای گردنکشان شیرافگن و تهمتنان فیل‌تن نموده آید.

از آنجا که خاتمهٔ کار اهل فریب بینوایی است وعاقبت کار ارباب تزویر رسوایی، راجه درجودهن و منتسبان او شربت فنا چشیده بکتم عدم سرفرو بردند وجدهشتر، هژده روز علی‌الاتصال جنگ کرده مظفر و منصور گشت و این واقعه در اوایل کلجگ واقع شد.

برهیچ آدمی اجل ابقا نمی‌کند
سلطان قهر هیچ محابا نمی‌کند
عام است حکم میراجل بر جهانیان
این حکم برمن و توبه تنها نمی‌کند

گذارندگان اقاویل می‌نمایند که درین‌کارزار عظیم یازده‌کهوهنی (Aksauhini) لشکر جانب کوروان بود و هفت کهوهنی لشکر جانب پاندوان، و کهوهنی باصطلاح هندیان عبارت است از بیست ویك هزاروهشت‌صدوهفتاد فیل سوار و مطابق این اعداد ارابه‌سوار و شصت‌هزاروسی‌صدو ده سوار اسب و یك لك‌و نه‌هزاروسیصدو پنجاه پیاده. و درین قتال اعجوبه و جنگ غریب در میان هژده روز که مدت امتداد جدال بوده، از افواج طرفین یازده کس زنده ماندند، چهار نفر از لشکر درجودهن جان بسلامت برده در سپاه جدهشتر انتظام یافتند.

کرپا چارج (Krpacarya) برهمن که استاد طرفین و صاحب‌السیف‌والقلم بود واشوتهامان (Asvatthaman) پسر حکیم دروناچارج

(Dronacarya) که آن نیز استادزادهٔ فریقین بود و کرت‌برما (Krtavarma) که ازجمله جادوان (Yadava) بود، وازگروه ابطال‌سنجی (Sanjaya) که بهلبان دهر تراشتر و غیره باشد و ساتك (Satyaki) که‌ازاقوام جادوان بمردانگی وفرزانگی اشتهارداشت وججتس که برادر درجودهن غیر مادری بود و کشن (Krsna) که سرور بزرگان عالم و سرورق نیکوکاران افراد آدم بود.

مجملی از احوال فرخنده مآل او آنست که پسر بسدیوجادو (Vasudeva Yadava) بود. مولدش متهرا (Mathura) است. از ترس او راجه کنس (Kamsa) حکم کشتن او کرده بود، چه اخترشناسان این را در زایچهٔ طالع او دیده خبر براجهٔ مذکور کرده بودند که در خانهٔ‌بسدیو بمرتبهٔ هشتم‌فرزندی‌تولدخواهدشدکه‌اجل تو از دست او خواهد بود. کنس، بسدیو را بازنش دیوکی (Devaki) آورده در خانه خویش که یازده در بند داشت نگاه داشته حکم کرده بود هر فرزندی که در خانه بسدیو تولد شود او را بکشند تا آنکه هشتم مرتبه‌کشن متولد شد واز یازده دروازه‌که زنجیر وقفل آهن داشت، بتفقدات ایزدی قفل و زنجیر وا شده بود، او را برده در خانه نند (Nanda) نام که شعار شیرفروشی و گاوداری داشت مختفی داشته بود. یازده سال در خانهٔ او متواری بود. آخرالامر از تهور و مردانگی راجه کنس را کشته سلطنت را به‌اوگرسین (Ugrasena) پدر او داد و خود بمعنی حکومت صوری می‌پرداخت و چون اوضاع مردم آن زمانه را از پیرایهٔ عقل و سرمایهٔ همت خالی یافت بدستیاری فطرت بل محض فطانت دعوی خلاصهٔ آفرینش آفریدگار نموده و جمعی کثیر از کمال فطرت و دانایی تصدیق براقوال او نموده برکارهای او دل نهادند و پیروی او اختیار نمودند و مدت سی‌ودوسال بعد از برآمدن از خانه نندگوپال (Nandagopala) در متهرا باستقلال گذرانید و طرفگیهای غریب ازو منقول‌است و افسانه‌های بدیع روایت می‌کنند.

آخرالامر راجه جراسنده (Jarasandha) از ملك بهار آمده با لشکر انبوه بقصد هلاك او متوجه متهرا شد و از جانب مغرب‌راجه کال‌جون (Kalayavana) راجهٔ ملیچهان (Mleccha) یعنی از طایفهٔ که

دین وآیین نداشته باشد، با لشکر کلان نیز قصد این بزرگ نموده، و بعضی برآنند که راجه عربستان بود. کشن مذکور تاب مقاومت این لشکر گران نیاورده به‌دوارکا (Dvaraka) که در کنار دریای شور بصد کروهی از احمدآباد است، رفته متحصن شده و هفتادو هشت سال در آن‌حدود مقیم بوده در محلی غریبه‌ساکن بوده، بعداز آنکه عمر او بصدو بیست‌و پنج سال رسید، مسافر عالم باقی گشت چنانچه مفصل درین کتاب مذکور خواهد شد.

و بعد از مظفر شدن جدهشتر و کشته شدن درجودهن باجمعی کثیر، چنانچه مجملی ایراد یافت، جدهشتر حاکم مستقل گشته فرمانروای عالم شد و چون سی‌ودو سال ازین قضیه گذشت جدهشتر ببدرقهٔ توفیقات یزدانی حقیقت بیوفایی این دنیای شوهرکش را دریافته پیش از آنکه او در مقام ادبار درآید آنچنانکه ارباب فطرت عالی و اصحاب همت بلند بکنند، تعلقات دنیاوی گذاشته برفاقت هرچهار برادر بشرحی که درین کتاب مذکور خواهد شد راه تجرد گرفته مسافر دارالامن ملك عدم شد.

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك
زیشان شکم خاك‌است آبستن جاویدان

* * *

ای دل چوآگهی کـه فنا در پی بقاست
این آرزوی دور و دراز از پی چراست
با روزگار عهد تو بستی، نه‌روزگـار
پس این نفیر چیست که ایام بیوفاست

فی‌الجمله کوروان و پاندوان هفتادوشش سال باتفاق یکدیگر ملك‌رانی کردند و سیزده سال درجودهن باستقلال حکومت کرد و بعد از جنگ، سی و شش‌سال جدهشتر حکومت روی‌زمین داشت‌که مجموع ایام سلطنت فریقین یکصدو بیست‌و پنج سال است. آخر همه گذشتند و گذاشتند، چه‌هنگامهٔ نازو چه محکمهٔ بی‌نیازیست.

۱ـ ب ۲: اندر حصار.

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر
وین جان نازنین را اندر کنار[1] گیر
بنگر که تا توآمدهٔ چند کس برفت
آخر یکی زرفتن‌شان اعتبار گیر

سبحان‌الله‌العلی‌العظیم سخن باین دورودرازی و باین اعجوبگی و طرفگی در سایر تواریخ مختلفه عالم ظاهر نیست و اثری ازین گفتگوی بدیع در طبقات عالم نی. اگر بگویم که این قصه بطولها راست است، از دایرهٔ امکان قدم بیرون نهاده باشم و اگر بافسانهٔ حمزه نسبت دهم، چه‌دور گفته باشم. اگرچه صاحبان سلیقهٔدرست در تکذیب خصوصیات این افسانه توقفی ندارند اما انصاف‌آنست که عقل تیزرو و باریك بین عنان تأمل گرفته امثال این مسموعات را در بقعهٔ امکان گذارد، هرآیینه بانصاف نزدیك خواهد بود و باحتیاط قریب، و اگر خرد پناهی نظر دوربینی در عجایب قدرت الهی و بدایع حکمت نامتناهی انداخته تدبیر کامل نماید و تفاوت اوضاع و اطوار و تباین همت‌های و فطرتهای مردم یك زمانه بل یك اقلیم، بل یك شهر، بل یك دیه، بل تخالف حالات یك آدمی در مدارج سنین و شهور و ساعات نیك بدیدهٔ بصیرت ملاحظه داشته احوال ازمنهٔ مختلفهٔ بعیده و ادوار متنوعه مفصلا آنقدر که تواند یا مجملا ضمیمهٔ مخزونات خاطر خود سازد، هر آیینه صد مثل این افسانه‌های بدیعه را بدیهة از سهل‌ترین امور شمرده در وقوع آن تعجبی بل استبعادی نکند چه مسکین آدمی بدانچه بمقتضای طبیعت عادت کرده، اسیر او گشته از خدمت سلطان خرد باز می‌ماند و از محرومی این سعادت که سرمایهٔ بیدولتی است جلایل قدرت الهی را که بقدر دریافت این کس هم باشد، نشناخته سهل‌ترین امو را از بدایع آفرینش می‌شمرد و بدایع آفرینش را بوسیلهٔ تکرار نظر محبوس تنگنای عادت از امور سهل شمرده‌اعتبار نمی‌گیرد.

بپای عقل سفر کن در آفرینش خویش
بسا غنیمتها کاندراین سفر یابی[1]

۱ــ ل: که بس غنیمت‌ها اندر این سفر یابی.

بذوق تو سخن حق اگــرچه تلخ بــود
فرو برش کــه ازو لــذت شکر یابــی
کشیده دار بــدست ادب عنــان نظــر
کــه فتنهٔ دل از آمــد شد نظــر یابــی

کهنه فروشان بازار سخنوری چنین می‌نمایند که بعد از مرور ایام و کرور اعوام از اولاد ارجن بدو واسطه فرزندی پیدا شدکه برسریر حکومت نشسته ابواب عدل و رأفت بروزگار گشوده‌احوال گذشته آیینهٔ آیندهٔ خود ساخت و عمر در مرضیات الهی بسر می‌ـ برد. روزی بخاطر خطیر او رسید که سبب نزاع سلف من چه بوده است و شرح محاربهٔ آنها و سایر احوال بــزم و رزم گــذشتگان و سخنان دلاویز که باین مناسبتی داشته باشد، چه‌طور بوده است؟ و به بیشم‌پاین (Vaisampayana) نام دانایی که بشرف صحبت او مشرف بود، این راز سربسته را گشوده استدعای بیان این کرد. بیشم‌پاین گفت که درین مجلس حضور پرنور بیاس (Vyasa) که اوستاد من و حکیم داناست حاضر است، این مطلب عظیم را ازو استدعا کن که قطع نظر از آنکه جناب مشارالیه درین وقایع حاضر بوده از نقیر و قطمیر احوال این سرگذشت می‌داند و برسرایر مضامین بید که سوانح و حوادث ازمنه از قرار واقعی در آن مندرج و مندمج است، اطلاع تمام دارد. هرآیینه بموجب استدعای راجــه این قصــه را آنچنانکه باید تقریر یا تحریر خواهد نمود. بناءعلی هــذا راجــهٔ مذکور از مشارالیه درخواست تقریر این مطالب که پیرایهٔ عبرت و سرمایهٔ حیرت است، نمود وحکمت پناه مذکور بواسطهٔ ضعف بنیه و مشاغل معنوی از تقریر تقاعد نموده ایــن داستان دلستان را با سایر مناسبات و ملایمات که گنجینهٔ مواعظ و خزانهٔ کلید نصایح بلکه بیت‌المقصود چندین متعطشان بادیهٔ‌طلب روزگاران شود، در قید عبارت کشیده در تنگنای کتابت درآورده و این فراهم آورده را مهابهارت نام کرد. وجه‌تسمیه آنچه از افراد مسموع شده است آنست که مها (Maha) بمعنی بزرگ است و بهارت (Bharata) بمعنی جنگ. چون کتاب مذکور متضمن شرح جنگ عظیم بود او را باین اسم موسوم ساخت. اما بعد از آنکه بارباب مهارت صحبت اتفاق

افتاد، بوضوح پیوست که بهارت بمعنی جنگ نیامده است، لیکن چون درین کتاب احوال عظیمهٔ اولاد عالی نژاد راجه بهرت Bharata است، او را بنام مذکور اختصاص بخشید. پس الف بهارت الف نسبت باشد که چون یای نسبت در زبان هندی شیوع دارد و از آنکه اعظم منسوبات راجهٔ مذکور شرح جنگ مسطور است اطلاق بهارت ثانیاً برجنگ شد. واین بیاس را ازنفوس قدسیه می‌دانند. جمعی برآنند که در هردورشخص‌کذائی باسم مذکور بجهت اصلاح احوال قاطبةالناس بظهور می‌آید و برخی را آن عقیده است که یك شخص مظاهر مختلفه را لباس ظهور خود ساخته است وشخص مذکور را بجهت آنکه مشکلات بید که از زبان حقایق بیان برهما بظهور آمده است، مفصل کرده چهار کتاب ساخته است: رگ بید (Rigveda)، ججربید (Yajurveda) سام بید (Samaveda) اتهربن بید (Atharvaveda)، بیاس می‌نامند که‌معنی لغوی این، تفصیل دهنده‌وحل‌کننده‌است‌وازاین‌روکه‌درمیان‌دوآب بوجودآمده‌دوی‌پاین (Dvaipayana) نام کرده، و در خلقت این بیاس افسانهٔ بدیع دور از حساب و معامله درین کتاب مذکور است و افسانه‌گزاران روزگار چنین نقل می‌کنند که بیاس این کتاب غریب را در شصت لك اشلوك درآورده در کنار دریای سرستی (Sarasvati) در حوالی تهانسیر باتمام آورده وجشنی‌عظیم ترتیب داد ودرمجلس افادهٔ او طوایف مخلوقات حاضر شده استفاده نموده‌اند. واین دانای مذکور آن شصت‌لك اشلوك را بخلایق تقسیم نموده باین تفصیل که سی‌لك اشلوك بطایفهٔ که مسمی به‌دیوتا (Devata) اند، داد که ساکنان عالم علوی‌اند که بزبان هندی سرگ‌لوك (Svargaloka) گویند و پانزده لك‌اشلوك درمیان ساکنان پترلوك (Pitrloka) که آنهم در عالم علوی سکون‌دارند، فرستاد و چهارده لك[1] اشلوك به ججهان (Yaksa) و راکشسان (Raksasa) و گندهربان (Gandharva) که از اقسام

۱ـ بیاس (ویاس VYASA): ترتیب دهنده ـ جمع کننده ـ انفصال ـ تقسیم ـ از هم جداکردن. نام حکیم و مؤلف مشهور افسانه‌ای که غالباً وداویاسه Veda _ Vyasa و کرشنا دوی‌پاین و گاهی بادراین Badarayana یا Vadarayana خوانده‌اند. او را ترتیب‌دهندهٔ وداها و مؤلف ویدانت سوتر Vedanta _ Sutra و بهگوت پورانا Bhagavata Purana و مهابهارت و غیره خوانده‌اند.

مخلوقات‌اند و موصوف بصفت جنـات، مخصوص ساخت و یك لك اشلوك بجهت استفادهٔ آدمیان گـذاشت و آن را درهـژده پـرب (Parvan) یعنی هژده باب، و خاتمه‌که هر بنس (Harivamsa) نام دارد، ترتیب داده فیض‌رسان ارباب استعداد شد.

پرب اول: که آن را آدپـرب (Adiparvan) گوینـد در احـوال کوروان وپاندوان و فهرست کتاب و غیر ذلك است و درین پرب هشت‌هزاروهشتصدوهشتاد وچهار اشلوك است.

پرب دوم: که آن را سبهاپرب (Sabhaparvan) گویند در بیـان فرستادن راجه جد هشتربرادران گرامی را باطراف عالـم بجهت تسخیر و بعد از آن جگ‌راجسوی و آراستن کوروان مجلس قمـار و غیر ذلك، درین پرب دو هزاروپانصدو یازده اشلوك است.

پرب سیوم: که آن را آرن‌پرب (Aranyaparvan) گویند و بن‌پرب (Vanaparvan) نیزگویند در بیان رفتن پاندوان بصحرا و دوازده‌سال در آنجا بودن و شرح حوادث که درین مدت واقـع شده و غیرذلك یازده‌هزاروششصدوشصت‌وچهار اشلوك است.

پرب چهارم: که آن را بیرات پرب (Virata Parvan) گویند دربیان آمدن پاندوان ازصحرا در شهر بیرات Virata و پنهان شدن درین شهر و غیرذلك، دوهزاروپنجاه اشلوك دارد.

پرب پنجم: ادوگ‌پرب (Udyogaparvan) است در ذکر آشکـارا شدن پاندوان و فرستادن‌کشن رابایلچی‌گری وقبول نکردن‌کوروان صلح را و تدبیر جنگ نمودن پاندوان و حـاضر شدن فوجهـای طرفین در کورکهیت و آراستن‌فوجها، شش هزار و ششصد و نود وهشت اشلوك دارد.

پرب ششم را بهیکم پرب Bhismaparvan گوینـد در بیان جنگ کردن مبارزان و زخم خوردن بهیکم‌پتامه Bhismapitamaha در میدان و کشته شدن خیلی از پسران دهرتراشتر و احوال ده‌روز جنگ، پنج‌هزارو هشتصدوهشتادو چهار اشلوك است.

پرب هفتم: درونه پـرب (Dronaparvan) است در بیـان کنگاش کردن در جودهن باکـرن (Karna) و سردار ساختن درونـاچارج (Dronacarya) را و کشته شـدن او و شرح احـوال جنگ پنج‌روزهٔ

دیگر و زخمی شدن بهیکم، هشت‌هزارونه‌صدونه اشلوك است.

پرب هشتم: کرن‌پرب (Karnaparvan) است در ذکر احوال ده‌روزهٔ دیگر از جنگ و سردار ساختن در جودهن، کرن را که از بزرگان روزگار، به کمالات صوری و معنوی اتصاف داشت و شرح مبارزه کرن و گریختن جد هشتر از پیش او و کشته شدن کرن از دست ارجن روز دوم ازسرداری، چهارهزارو نهصدوشصت‌وچهار اشلوك است.

پرب نهم را شل‌پرب (Salyaparvan) گویند در بیان سردار شدن شل (Salya) و پهلوانیهای او و کشته شدن او و شرح پنهان شدن درجودهن در حوض و برآوردن او را و کشته شدن اوبگرز بهیم و هلاك شدن اکثر پهلوانان و این هژدهم روز جنگ است که پاندوان از جنگ‌وجدل بسیار مظفر و منصور شدند. هزارو دویست‌وبیست اشلوك دارد.

پرب دهم: سوپتیك‌پرب (Sauptikaparvan) است در احوال خاتمهٔ جنگ و آمدن کرت‌برما (Krtavarman) و اشوتهامان و کرپاچارج که صاحبان رای و شمشیر بودند و جنگ کردن بزور در جودهن که رمقی از حیات و هوش داشت و شبیخون زدن بریك کهوهنی لشکر پاندوان که در جنگ سلامت مانده بمنازل خود آمده بودند و کشتن آنها و کشته‌شدن پنج پسران پاندوان که از دروپدی‌متولد شده بودند و هشت‌کس از پاندوان باقی ماندن، هشتصدوهفتاد اشلوك است.

یازدهم: استری‌پرب (Striparvan) است در شرح گریستن زنان جانبین برمرده‌های خود ودعای بدکردن گاندهاری مادر درجودهن، کرشن را که بعداز سی‌وشش سال تمام قبیله تو به‌بدترین احوال در حضور تو هلاك شود و بعد از چندین مصیبت به‌بدترین وجوه کشته شوی و غیرذلك ــ هفتصدو هفتاد و پنج اشلوك است.

پرب دوازدهم: شانت‌پرب (Santiparvan) است. چون جدهشتر بعد ازین فتح مطالعهٔ احوال دنیای بیوفا نموده خواست که ترك اسباب نموده راه تجرد پیش گیرد، بیاس و کرشن مقدمات تسلی‌ــ بخش گفته بنصیحت فیض منقبت بهیکم که هنوز در قید حیات

بود تحریص نمودند وجد هشتر برهنمونی بخت بشرف صحبت او مشرف شده سخنان دلپذیر شنیده درین پرب شرح این سخنان و بیان آداب سلطنت صوری و معنوی است و غیرذلك ــ چهارده‌هزار و هفتصدوسی‌ودو اشلوك است.

پرب سیزدهم: که آن‌را انوشن پرب (Anusasana Parvan) گویند و دهرم‌پرب (Dharma Parvan) نیز گویند در بیان نمودن بهیکم انواع تصدقات و خیرات. بخاطر می‌رسد که پرب دوازدهم و سیزدهم را یك پرب بایستی کرد چه هردو متضمن نصایح بهیکم پتامه است و پرب نهم را دو بایستی کرد یکی پرب‌شل در شرح مبـــارزی شل و کشته‌شدن او و دوم پرب درجودهن در شرح احوال او. درین باب سخنی که پسند آید از برهمنـــی شنیده نشده تا آنکـــه از بعضی فهمیدهٔ این دیار مسموع‌شد کـــه در بعضی نسخه‌هـــای مهابهارت همین‌طور است که بخاطر رسیده است، لیکن بجای درجودهن پرب (Duryodhana Parvan) گداپرب (Gadaparvan) ایراد یافته ــ هشت‌هزار اشلوك دارد.

پرب چهاردهم: اشمیده‌پرب (Asvamedhikaparvan) است در بیان اشمیده جك و شرح لوازم این و سبب ایراد این آنست‌که چون بعد از اتمام نصایح بهیکم در مجلس جد هشتر این سرای فانی را وداع نمود جد هشتر را داغ حسرت تازه شد، خواست که تـــرك علایق نموده طریق تجرد پیش گیرد بیاس سخنان دلاویز گفته جد هشتر را درباب سلطنت و فرمانروایی مقدمات نفس‌الامر گفتـــه سرگرم آن ساخت و از برای دفع کردن خدشهٔ خاطر فیض مآثر جد هشتر جگ اشمیده فرمود که بتقدیم برسانـــد تا این عبـــادت مخصوص کفارت ذنوب محققه یا موهومـــه شود و سه‌هـــزاروسیصدوبیست اشلوك دارد.

پرب پـــانزدهم: آشرم باس پرب (Asramavasikaparvan) است در بیان تجرد دهرتراشتر و گاندهاری مادر در جودهن و کنتی مادر جد هشتر و رفتن آنها در جنگلی که در زمین کورکهیت مسکن بیاس بود و عمری در لباس فقر گذراندن و رفتن پاندوان بدیدن آنها و غیر ذلك، یکهزاروپانصدوشش اشلوك است.

پرب شانزدهم: موسل پرب (Mausalaparvan) است در بیان پریشانی احوال جادوان و کرشن و مردن آنها و سایر واقعات، سیصدو بیست اشلوك است.

پرب هفدهم: مهاپرستهان پرب (Mahaprasthanaparvan) [یا مهاپرستهانیك پرب] (Mahaprasthanikaparvan) است در شرح احوال تجرد راجه جد هشتر با برادران و ملك سپردن بمردم و رفتن آنها بکوهستان برف، صدو بیست[1] اشلوك دارد.

پرب هیجدهم: سرگاروهن پرب (Svargarohana Parvan) است، در ذکر گذاشتن ارواح پاندوان، ابدان را درکوه مذکور، و رفتن به بدن به عالم بالا، و غیر ذلك، دویست و نه اشلوك دارد.

خاتمهٔ کتاب که به هربنس (Harivamsa) مسمی است در شرح احوال جادوان.

چون راجه جنمیجه مذکور شرح احوال آبا واجداد خود بتفصیل شنید استدعای آن نمود که احوال جادوان را می‌خواهم که ضمیمه این قصه سازد و بیاس از صفای ضمیر حقیقت دریافته شرح احوال جادوان را اضافهٔ این حکایت ساخته بود. در آدپرب مذکور است که هربنس دوازده‌هزار اشلوك دارد برین تقدیر از یك لك اشلوك، یکهزار وچهارصدوهفتاد اشلوك کم می‌آید و اگر نظر برنسخه‌های موجود هربنس می‌کند هژده هزار اشلوك در آن مذکور است برین تقدیر چهارهزارو پانصدوسی اشلوك زیاده می‌آید پس همان بهتر که عاقل دانا برنوشتجات اعتماد نکرده همواره در مسالك معاش و معاد خود پیروی عقل دوراندیش نماید تا مستسعد سعادت صوری و معنوی شود.

خرد شیخ‌الشیوخ راه تو بس
ازو پرس آنچه می‌خواهی نه‌ازکس

مخفی نماند که از یك لك اشلوك که درین کتاب مذکور است بیست‌وچهارهزار اشلوك در بیان جنگ کوروان و پاندوان است که اهل دانش را دستورالعمل است در عبرت و خبرت محاربات و مقاتلات و باقی در نصایح و مواعظ و حکایات و شرح بزم و رزم

---

[1] ـ ل: سیصد وهشت.

گذشته‌ها و چون تفصیل بعد از اجمال دلنشین‌تر است بتفصیل و اجمالی که در اصل کتاب است اکتفا ننموده تفصیل و اجمال ثبت اصل کتاب در خطبه مقرر ساخت تا مطالب این کتاب بخوبترین وجه دلنشین شده خاطر جویای حق در تمیز حق از باطل وجید از ناسره هوشیارتر شده بحرف و حکایت و قصه و روایت دل ننهد و عنان خرد تأمل پیشه را گرفته در مسالك تعقل اگر احتیاج بیفتد عبور فرماید و بمقتضای عطوفت برادری اگر برادران، گرفتار زندان تقلید را که ضمیمهٔ کوری بصیرت، لنگی همت شده، در خواب غفلت خود را از شاطران تیزرو دوربین عرصهٔ طلب می‌داند[1]، بیدار ساخته روشنائی بصیرت یا عصای همت شود، هرآیینه بآدمی‌گری و جوانمردی قریب خواهد شد. استغفرالله که من فضولی در کارخانه الهی نمایم، هرکرا می‌خواهد سیر می‌دارد و هرکرا نمی‌خواهد در تشنگی می‌گذارد ــ اگر بروساده تحقیق می‌نشاند محض دولت‌است و اگر در قلادهٔ تقلید می‌کشد عین حکومت، نه آن را رخصت شکر و نه‌اینرا اجازت طلب. ای دل بوالفضول هرگاه بیمار جسم را با طبیب مهربان زبان چون وچرا لال است ذرهٔ امکان دامگه فطرت انسان را دربارگاه وجوب خداوند کجا گنجایش قیل‌وقال است.

جهان پادشاها خدایی تراست
ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشایندهٔ چشم بینش تویی
نگارندهٔ آفرینش تویی
زتو بیخبر عقل دانش پناه
تصور بنزد تو گم کرده راه
ببخشایی اربر همه عاصیان
خداوندیت را ندارد زیان
وگر زاهدان را بسوزی بنار
هم از عدل بیرون نباشد شمار

۱ــ ل: تا بمقتضای عطوفت برادری، اکثر برادران گرفتار زندان تقلید راکه ضمیمهٔ کوری بصیرت به‌تنگی همت رسیده؛ ب ۲: کوری بصیرت و لنگی همت شده درخواب غفلت خود را از شاطران تیزرو و دوربین عرصهٔطلب می‌دانند.

همه کار تو نیست الا که داد
ترا تهمت ظلم نتوان نهاد

همان بهتر که زبان سخن از آفریدگار کوتاه ساخته بمدح خلاصهٔ آفرینش که جان جهان و پادشاه زمان است دراز سازم که من گنگ‌ولنگ را التفات او زبان گفتاری و پای رفتاری داده جویای رضای الهی ساخته است لیکن چون بدیده انصاف نظری در حوالی کارخانه برزگی او انداخت ازین اندیشه هم باز آمده زبان قلم و قلم زبان را درهم شکست.

جهان را تا ابد شاه جهان باد
هرآنچ امید می‌دارد همان باد
تمتع بادش از عمر و جوانی
سعادت بادش اندر کامرانی[1]



۱ـ ل: ورق کاین‌جا رساندم درنوردم. تمام شد مهابهارت مجملی تصنیف شیخ‌ابوالفضل علامی فهامی.
به‌این‌جا مقدمهٔ شیخ ابوالفضل خاتمه یافت و از صفحه بعد ترجمهٔ کتاب مهابهارت آغاز میگردد.

فن (دفتر) اول مهابهارت

که آنرا:

آدپرب (ĀDIPARVA یا آدی پرون ĀDIPARVAN) گویند

(داستان لومهرشن Lomaharsana وپسرش اوگرشروا Ugrasrava ملقب به‌سوت‌پورانک Sutapauranika)

راویان اخبار هندوستان در کتب خود چنین نوشته‌اند کـه رکهیشری بـود لوم‌هرکهن نام، و پسری داشت اگرشروا که او را سوت‌پورانک هم میگفتند، چراکه پوران را خوب‌میدانست. و آن پسر علوم‌هندوی راکه‌آنرا بزبان‌هندی پوران Purana گویند بغایت خوب میدانست.

و در قلعه نیم‌کهارن Naimisaranya درآن زمان رکهیشری بود شونك Saunaka نام، و او بغایت خوب بید میدانست. او داعیه کرد که دوازده سال جگ کند ــ و در آن جگ او، بسیاری رکهیشران و علمای خوب آمدند. در آن مجلس اگرشروای مذکور درآمد. مردمان چون شنیدند که او آمده است اکثر به پیش او آمدند. و او اول جمیع رکهیشران وبزرگانی راکه درآن مجلس بودند دریافت، وایشان‌راپرسش کرد، ایشان همه از آمدن او خوشحال شدند و همه به تعظیم او برخاستند. بعد از آن همه بنشستند و صندلی بجهت نشستن او نیز آوردند تا وی برآن نشست. یکی از او پرسید که از کجا می‌آیی و چـرا دیر تشریف آوردی. اوگرشروا کـه بـه سوت‌پورانك مشهور بود گفت: راجه بزرگی جنمیجه نام هست و اوجگ مار کرده. بیشم پاین که از شاگردان خوب بیاس است در آن مجلس جگ حکایات و قصه‌هـای بسیار نقل میکرد. برهمنان بکار و بارجگ مشغول بودند و من حکایات او را گوش میکردم و تمام آن قصه‌ها را یاد گرفتم ــ از جملهٔ آن قصه‌ها یکی قصهٔ مهابهارت بود و من همه آن قصه را یاد گرفتم. بعداز آن بزیارت تیرته‌ها رفتم و به‌کرکهیت که این جگ در آنجا واقع شده است رفتم و از کرکهیت به‌این‌جا آمدم. شما همه بزرگانید و در علم و دانش و عبادت نظیر خود ندارید و همه شما پاکید و تیزی شما همچو تیزی آتش است، حالا اگر شما مرا رخصت بدهید من قصه‌ای بشما نقل کنم و من قصه‌ها میدانم که هرکس آنرا بشنود خاطر او بخیر و طاعت مایـل شود

و هرکس این قصه مهابهارت را بشنود او را چهار چیز حاصل شود:

اول: عقل ــ دوم مال ــ سوم هرآرزویی که بکند بیابد ــ چهارم این خاصیت دارد که البته ترك کاروبار دنیا کند و بعبادت مشغول شود. سوت‌پورانك میگوید که راجه جنمیجه از بیشم پاین در مجلس بزرگان و دانایان خواست که برای من قصه‌ای نقل کند. بیشم پاین چون شاگرد بیاس بود بملازمت بیاس رفت و از او رخصت گرفت که این قصهٔ مهابهارت را تمام به‌راجه جنمیجه بگوید. بعد از آنکه رخصت یافته به پیش راجه آمد و تمام قصهٔ مهابهارت را باو گفت و تمام آن قصه را از چهار بید برآورد خلاصه بید را انتخاب کرده و به راجه جنمیجه گفت و من آنرا تمام یادگرفتم.

شونك که در آن مجلس از او بزرگتر و داناتری نبود با سوت‌پورانك گفت که این قصه را بیاس گفته‌است، بسیار حکایت‌بزرگ خوبی‌است چرا که‌این قصه را برهما و رکهیشران همه قبول‌کرده‌اند و مثل این حکایت درانواع لطافت وخوبی هیچ قصهٔ دیگر نیست چرا کــه در آن معانی باریك هست و بسیاری از حکمتهای بزرگ و مسائل علمی و عملی و حکایات گذشته‌ها و معانی بید در آن قصه هست حالا از سوت‌پورانك ما هم آرزو داریم که این حکایات مهابهــارت را ــاز اول تا اخرــ بشنویم وهرکس این حکایت را بشنود گناه او برطرف میشود و علوم بسیار او را معلوم میگردد و همه غم‌ها از دل او میرود.

در وصف و ستایش خداوند و پیدایی جهان و جهانیان

سوت‌پورانك چون دانست‌که شونك و دیگر همه‌آرزوی شنیدن این قصه دارند بنیاد این قصه کرد و اول بنام خداوند ــ جل‌جلاله و عم‌نواله ــ ابتداکرد وگفت‌اول نام خداوند را میبرم که هرچه هست اوست و همه‌کس نام او را میگویند و همه وصف او میکنند و حق اوست و یکتا و بی‌همتا و از همه بزرگتر است و ظاهــر و پنهان است و اول و آخر ندارد و او را بنظر نمیتوان دید و دانایان او را به‌عقل کامل شناخته‌اند و هرچه هست اوست و از فعل و سبب بری است و برهما ومهادیو و بشنو و ایندر همه را او پیدا کرده است و دائم بوده است و دائم خواهد بود و فنالایق ذات او نمیشود و بهمه‌جــا محیط است و کــریم و بخشنده است و قــوی گردانندهٔ ضعیفان است و چون نــام او را میبرند از همه گناهــان پاك میشوند و بزرگ همه اوست. این چنین خدای را من سجده و تعظیم و عبادت میکنم. و دیگر بیاس را که این قصه را او نقل کرده است و همه مردم از او شنیده‌اند وکسانی که حالا میخوانند و بعد از این خواهند خواند و از او نقل خواهند کرد و در هرسه عالم عقل و دانش را از خواندن این کتاب میبابند. این کتابی است که با وجــود خردی، علوم‌بسیار ازاومردمان را حاصل میشود و در اوحکایات‌گذشته‌ها از راجه‌ها و دیوتاهاو گندهربان و رکهیشران و دیوان و آدمیان و جانــوران و غیره بسیار است و دانایان و علماء از خواندن آن خوشحال میشوند و دعا میکنند.

سوت‌پورانك بعد از آنكه ابتدا بنام خدا كرد و بياس را نام برد، شروع در قصهٔ مهابهارت كرد و گفت:[1]

اول این‌عالم تاريك بود بیضه‌ای پیدا شد و این بیضه‌تخم همه مخلوقات است. ایجاد او را چنین سبب شنیده میشود: کسی که روشنی از اوست و کسی که دائم هست و همه در او حیرانند و او را تصور نمیتوان کرد وهمه را برابر میبیند و دور و نزدیك پیش او مساوی است و از چشمها پوشیده است و هرچه میکند او میکند و ظاهر است، از چنان ذاتی این بیضه پیدا گشت و از این بیضه برهما پیدا گشت و برهمایکی است و استاد همه دیوتاها هست و عقل و مهادیو از اوپیدا شدند ومن وپرچیتا ودچه. ودچه را هفت پسر پیدا شدند و هرهفت پرجاپت نام داشتند واز هریکی از این هفت سه‌فرزند متولد گشتند که بیست و یك باشند و آنهـا را هم پرجاپت گویند. بعد ازآن بشن و ده بشو دیو و دوازده آفتــاب و هشت‌بس‌واشونی کمار وجچه وپشاچ وساده وگوهجك وپتر پیدا شدند بعداز آن برهم رکه وراج رکه و آب و آسمانها و زمین و باد و ده طرف و هوا و سال و ماه وشب‌و روز وغیر آنها نیز پیدا شدند و مردن و زاییدن و آمدن و رفتن بردنیا حکم چرخ گردنده دارد که میآیند و میروند و اینهمه را خدا میکند.

و دوازده پسر آفتاب را بترتیب این نامها است:

دیوه پتر Divah Putra بریهد Brhat بهان Bhanu چهچـه Caksu آتما Atma بیهاوس Vibhavasu سبتا Savita رچیك Rcika ارك Arka بهان Bhanu آشاوه Asavaha رب Ravi و از این دوازده مهج (Mahya)[2] که خردتر از همه است، از او دیو بهرات (Devabhrt) پیدا شد، و از او سوبهــرات (Subhrat) پسر متــولــد شد، و از او سه‌پسر متولد شدند: دش‌جیــوت (Dasajyoti)، شت‌جیــوت (Satajyoti)، سهسرجیــوت (Sahasrajyoti).

دش‌جیوت ده هــزار پسر داشت، و از شت‌جیوت صد هزار یعنی یــك لك پسر شد و سهسر جیوت را ده لك پسر شد و کــوروان و جــادوان و بهــرت و ججات واچهواك و غیره همه از ایشان متولد شده‌اند.

سوت‌پورانك گفت که آنچه از علوم گذشته و آینده هست و آنچه معانی خوب هست و غیر آنها همه را بیاس میداند و جمیع‌آنها را دراین مهابهارت آورده است و این بیاس پسر پراشر بالتماس بهیکم پتامه پسر راجه شانتن که احوال او بعد از این مذکور خواهد شد و بالتماس مادر خود ستوتی از دو زن بچتربیرج کـه یکی انبکا و دیگر انبالیکا نام داشتند و یك کنیز او سه فرزند بوجود آورد یکی دهر تراشتر ویگری پاند و دیگری بدر و بعد از تولد اینها بیاس بجای خود هود کردو

۱ــ ل: بیاس گوید که اول این عالم تاريك بود.

۲ــ در متن سانسکریت گفته شده است که آخرین آنها ربــی است و او را مهیــه Mahya نیز میگویند. مهابهارت ۱/۴۳

بعد از وفات این سه کس‌روزی بیاس در مجلس راجه جنمیجه نشسته بود و راجه از او التماس نمود که قصهٔ مهابهارت را باو بگوید بیاس Vyasa گفت که من پیر و ضعیف شده‌ام و این قصه دورودراز است، این شاگرد من که بیشم پاین Vaisampayana نام دارد این قصه را بشما نقل کند.

سوت پورانك‌گفت‌که دراین‌مهابهارت احوال‌فرزندان‌کرو (Kuru) بسیار آورده است و تفصیل احوال گاندهاری که زن دهرتراشتر بود و از خیرو صلاح و عفت او بسیار مذکور ساخته است و از عقل بدر و صبرو تحمل کنتی و بزرگی وکلانی‌کشن و راستی و صلاح پاندوان وشر و فتنه‌انگیزی در جودهن بسیار نوشته[1] و هشتصدو پنجاه اشلوك در قصه و حکایات و مواعظ و نصایح و حکمت است و صدوپنجاه اشلوك در فهرست این کتاب است و مجموع یك لك اشلوك است و این یك لك در میان آدمیان است وسی لك اشلوك دیگر در همین مهابهارت تصنیف بیاس هست که در میان دیوتاها است که نارد آن را برایشان میخواند و پانزده لك اشلوك دیگر در پترلوك است که‌جماعتی از دیوتها آن جااند، واست دیول (Asitadevala) که یکی از این جماعت است برایشان میخواند و ایشان میشنوند وچهارده لك اشلوك دیگر در میان گندهربان و چچهان وراچهسان است و شك (Suka) نام رکهیشری است که آن را برایشان میخواند و این یك لك اشلوك که در میان آدمیان است مردمان از بیشم پاین شنیده‌اند و درمیان خلق مشهور شده، پس‌مجموع مهابهارت شصت لك اشلوك گشت و به تفصیلی که مذکور شد.

سوت پورانك گفت این یك اشلوك‌که من از بیشم پاین شنیده‌ام‌بشما میگویم شما از من بشنوید. بعد از آن سوت‌پورانك گفت که در این مهابهارت درجودهن حکم درخت غصه و گناه دارد و کرن شاخه‌های کلان آن وشکن شاخه‌های خرد آن و دوشاسن میوه و بار آن درخت است و بیخ آن درخت دهرتراشتر. و راجه جدهشتر درخت خیرونیکی و صلاح است و شاخه‌های کلان آن ارجن است و بهیم شاخه‌های خرد آن است و نکل و سهدیو میوه‌وگل آن است و کشن و بید و برهمن بیخ وریشه آن درختند. و راجه پاند که پدر پاندوان است بسیاری از ولایت را از عقل و تدبیر و ضرب شمشیر خود فتح کرده بود و او بسیار بشکار مایل بود وشب وروز در شکار بسرمیبرد وتمام کاروبار سلطنت و داروگیر مملکت را بهیکم پتامـه و وکلا و وزرای او میکردند.

روزی در دامن صحرا دوآهوی ــ نر وماده ــ باهم صحبت داشتند ودرآن زمان راجه پاندایشان را به‌تیر زد و از شومی آن راجـه هم هــلاك گشت چنانچه تفصیل این حکایت بعد از این خواهد آمد. و از کنتی و مادری که هردو زن راجه پاند بودند پنج پسر پیدا شدند و تفصیل این امر خواهد آمد و رکهیشران بعداز فوت

۱ــ ب: و درین مهابهارت بیست و چهار هزار اشلوك در جنگ است و هفتاد و پنج هــزار اشلوك

راجه پاند نیك نگاهداشت ایشان کردند، بعد از آن ایشان را به هستناپور آوردند و با دهرتراشتر و دیگر خویشان ایشان گفتند که اینها پسران راجه پانداند و تازه نهالان بوستان شمااند ایشان را نیکو نگاه دارید.

این سخن گفته آن رکهیشران از نظر غایب گشتند و مردمان هستناپور از دیدن ایشان خوشحال شدند و بعضی مردم ایشان را نوازش کردند و بعضی ایشان را قبول نکردند مثل درجودهن از کمـال حسد، و در آن وقت از آسمان آوازی آمد که همه مردم شنیدندکه اینها پسران راجه پانداند و سلطنت از ایشان استو گل برسر ایشان از هوا ریخت و آواز نقاره و بوق آمد و غوغای عظیم بگوش مردمان رسید. چون این آواز را مردمان شنیدند همه‌کس ایشان را قبول‌کردند وهمه‌مردم از دیدن ایشان خوشحال گشتند و بهیکم پتامه که عم پدر ایشان و بزرگ قوم خود بود، سایهٔ مرحمت برسر ایشان انداخت و معلمان نیك چون درونا چارج و کربا چارج و غیره بجهت ایشان تعیین کرد، و همه ایشان بید آموختند و دیگر علوم را تعلیم گرفتند وجدهشتر چنین خوب سلوك میکرد که همه‌کس او را تعریف میکردند و اکثر مردم میخواستند که سلطنت باو برسد. بهیم سین صبر و تحمل خوب داشت وارجن در فنون سپاهیگری و قوت نظیر خود نداشت و نکل وسهدیو بی‌بدل زمان خود بودند.

راجه جنمیجه پسر پریچهت بن ابهمن بن‌ارجن بن‌راجـه پاند کـه سلطنت پاندوان باو منتهی شده بود در کورکهیت باتفاق سه برادرش که یکی شرت سین و ازو خردتر اوگرسین و ازو خردتر بهیم‌سین نام داشتند، شروع در جگ کرد.

روزی که مجلس جشن منعقد شده بود راجه جنمیجه با بـرادران و امرا و راجه‌های اطراف ورایان اکناف که باین جگ حـاضر گشته بودند و رکهیشران و بزرگان که از اطراف عالم آمده بودند و سایر برهمنان و غیر هم در مجلس نشسته بودند که سگی به‌مجلس درآمد. برادران جنمیجه چوبها گرفته آن سگ را بسیار زدند و آن سگ را از مجلس بـدر کـردند. سگ فریادزنان پیش مـادرش رفت، مادرش گفت: چه‌کس ترا اینچنین زده است؟ گفت: برادران جنمیجه. مادرش گفت: ایشان آنطور کسان نیستند که بی‌جهتی کسی را آزار دهند، البته تو گناهی کرده‌ای که تو را آزرده‌اند. سگ‌گفت: من بهیچ چیز از اسباب جگ‌مثل روغن و شیر وغیره دهان نبرده بودم، گناه خود را هیچ نمیدانم. مادرش او را همراه گرفته به‌مجلس راجه آمد وگفت که این فرزند من میگوید که شما مرا بیگناه زده‌اید ــ هیچکس جواب او نداد ــ در قهر شد و گفت که چون شما بیجهت فرزند مرا آزرده‌اید شما را هم ترسی خواهد دریافت.

راجه جنمیجه بسیار از آن سخن مکدر و غمگین شد و آن جگ را تمام کرده به هستناپور آمد در آنجا باوزرا و نزدیکان خود گفت که ما را یك برهمن دانا پیدا میباید کرد که‌شاید این ترس را که آن سگ گفته است از ما دور سازد، همه دراین تفحص شدند. راجه روزی به‌شکار رفته بود، در صحرا خانهٔ عابدی بنظرش درآمد ــ

راجه به آنجا رفت، رکهیشری شرت شروا نام را آنجا نشسته دید. راجه پیش او آمده بنشست ــ او میوه و آب بجهت راجه آورد. راجه، سوم شروا پسر رکهیشر را دید که خدمت پدرمی‌کند.راجه با شرت شروا گفت که این پسر خود را بمن ده تا او را پروهت خودکنم و در همه کارها باو مشورت میکرده باشم ــ برهمن قبول کرد و گفت این پسر من مادرش مار است. راجه پرسید که آدمــی چون از مار مــتولد میشود؟ گفت: مرا احتلام واقع شده بود، منی مرا ماری خورد و در رحم او این فرزند قرار گرفت. بعد از مدتی این پسر را زایید ــ این پسر بغایت دانا و فاضل است و در عبادت و صلاح نظیر خود ندارد و هر مشکلی که شما را خواهد بود، ان را بر شما آسان می‌کند. اما یك عادتی دارد، آنرا الحال بشما میگویم. هرکس ازو چیزی میطلبد او البته آن را به‌آن کس خواهد داد. مبادا که از این جهت خاطر شما آزرده شود. اگر این معنی را قبول میکنید او را همراه شما میفرستم والا او را در پیش من بگذارید.

راجه گفت من این را بهمه عیب قبول کردم. پس آن رکهیشر دست آن پسر را گرفته براجه سپرد و راجه او را به‌شهر خود آورد و با برادران خود گفت: من این جوان را پروهت خود ساخته‌ام ــ هر چیز که از سر کار من بکسی بدهد شما آنرا بدهید و هیچ مگویید و هرکاری که بفرماید آنرا بجا آوریــد. ایشان قبول کردند. بعد از مدتی راجه جنمیجه برادران را بجای گذاشته به‌تسخیر ولایت دکن[1] رفت و آن ملك را مسخر کرد.

در بیان تربیت شاگردان دهوم Dhaumya ملقب به آیود Ayoda

در آن زمان رکهیشری بود دهوم نام و لقبش آیود بود و او سه مرید داشت: یکی اپمن، دیگر آرن و سومی بید. روزی آن رکهیشر آرن Aruni را طلبید وگفت در فلان زمین من برنج کاشته‌ام و یك طرف آن زمین خاکش کم شده است و آب از آن طرف بدر می‌رود. برو آن را نیکو ببند تا آن آب به‌در نرود. آرن فی‌الحال بیــل گرفته به‌آنجا رفت. دید که آب بسیار است، هر چند خاك در آنجا میریخت آب زور کرده گل‌ها را می‌برد. هرچند سعی کرد نتوانست آب را بربستن. خود در راه آب بخسبید و آب را نگاه داشت. چون مدت بسیار گذشت و آرن پیدا نشد، دهوم از آن دو مرید دیگر پرسید که آرن کجاست که پیدا نیست؟ ایشان گفتند: شما او را فرستاده بودید که آب زراعت شما را ببندد، به آنجا رفت و دیگر پیدا نشد.

دهوم گفت بیایید تا آنجا برویم و خبری از او بگیریم. پس ایشان بکنارزمین آمدند. دهوم فریاد کرده آرن را طلبید. آرن برجست و استاد را جواب داد. استاد پرسید که تو در کجا بودی؟ گفت در ممر آب خسبیده بــودم تا آن آب بدر نــرود. دهوم از آن کار او بغایت خوشحال شد و گفت تو بسخن من اینقدر زحمت کشیدی

۱ــ در متن سانسکریت مهابهارت: تکشه‌شیلا Taksasila آمده است.

و چون ترا طلبیدم فی‌الحال برخاستی و جواب من دادی، من از تو خوشنود شدم و ترا از امروز اودالك نام نهادم و از خداوند ــ تعالی جل جلاله ــ درخواست میکنم که همه علوم را بی‌آن‌که پیش کسی بخوانی تو را معلوم‌کند. حالا کار تو تمام شد و ترارخصت داده‌ام که بخانهٔ خود بروی. اودالك (Uddalaka) پای استاد را بوسیده سه مرتبه برگــرد او گردید و رخصت گرفتــه بخانهٔ خود رفت. آنگاه روزی دهوم رکهپشر با شاگرد دیگر که اپمن نام داشت گفت که تو برو و گاوان مرا نگاه‌دار. او فی‌الحال به‌صحرا رفت و گاوان را تمام روز نگاه می‌داشت و شب بخدمت استاد می‌آمد و تا صباح در خدمت او می‌بود و باز صباح گاوان را به‌صحرا می‌برد و تا شب می‌چرانید. روزی استاد اپمن را دید که فربه شده بود. از او پــرسید کــه چونست چنین فربه شده‌ای؟ اپمن گفت: شب که گاوان را به‌ده می‌برم از هر خانه اندك طعام میگیرم و میخورم، از آن جهت فربه شده‌ام. استاد گفت: خوب نمی‌کنی، بعد از این هر طعامی که مردم بتو بدهند، همه را پیش من بیار تا هرچــه از آن من بتو بدهم همان را بخوری. اپمن من بعد هرچه از گدایی حاصل می‌کرد پیش استاد می‌آورد و استاد همه را از وی می‌گرفت و هیچ نمی‌داد. اپمن بدستور گاوان را نگهبانی میکرد و تمام روز آنها را در صحرا میچرانید و شب تا صباح پاس آنها را می‌داشت. بعد از مدتی باز استاد باو گفت که تو را فربه و نیکو می‌بینم، چه میخوری؟ گفت آنچه از مردمان ده گدائی میکنم بخدمت شما می‌آورم ودوسه‌فقیر دیگر که گدائی میکنند پیش ایشان میروم، اگر چیزی گدائی کرده باشند با ایشان شریك میشوم و از آن اندکی میخورم.

استاد گفت این کار بسیار بد است که دوسه فقیر تمام روز گدائی میکنند و تو ایشان را عذاب میدهی زینهار بعد از این چنین نکنی. اپمن گفت: هرچه شما فرمودید چنان خواهم کرد. چون مدتی از این گذشت باز روزی دهوم با شاگرد خود گفت آنچه تو از خانه‌های مردم میگیری همه را من میگیرم و تو را بدستور تازه می‌بینم، حالا چه میخوری؟ گفت این گاوان را که میچرانم گاهی از پستان آنها شیر میدوشم و میخورم. دهوم گفت بسیار کار بدی می‌کنی، من اعتماد کرده این گاوان را به تو سپرده‌ام، بی‌رخصت من چرا شیر اینها میخوری، بعد از این چنین مکن. شاگرد گفت بد کرده‌ام، من‌بعد اینچنین نخواهم کرد.

باز بعد از مدتی استاد پرسید که باز ترا فربه و تازه‌میبینم. حالا چه‌میخوری؟ گفت: حالا هیچ نمیخورم بغیر از آنکه وقتی که گوساله‌ها شیر میخورند، هرچه از دهن‌های آنها میچکد، آنرا به دهن میبرم و میخورم. استاد گفت تو که شیر از دهن گوساله‌ها میگیری آنها لاغر خواهند شد. بعد از این دیگر چنین نکنی. شاگرد گفت بعد از این نکنم.

اپمن (Upamanyu) را چون از هیچ‌جا خوردنی نماند دوسه روزگرسنگی خورد، بیطاقت شد در صحرا برگ آك (Aka) بنظرش آمد. از غایت‌گرسنگی ازآن برگهاکه‌در غایت تلخی‌و تیزی بود، پاره‌ای بخورد. دو سه روز که از آن برگها خورد کور شد. در

راه چاهی بود از نابینائی درآن چاه افتاد چون شب شد ایمن بخانه نیامد. دهوم بشاگرد دیگر گفت که امروز ایمن نیامد،چون من همه‌راه خوردنی او را بستم هماناقهرکرده بجایی رفته باشد. آن شاگرد دیگر گفت: ایمن آنچنان کسی نیست که به‌این چیزهااز ملازمت شما برود، همانا او را بلائی پیش آمده باشد. دهوم گفت: برخیز تا ما و تو بگردیم و او را پیدا سازیم.

هر دو بصحرا رفتند و او را فریاد میکردند. ایمن در چاه آواز استاد را شنید فریاد زده جواب داد. استاد برسر چاه آمده پرسید کـه چه حال داری وچرا در این چاه افتاده‌ای؟ گفت: به‌یمن همت‌شما کور شدم و در این چاه افتادم. دهوم پرسید که از چه کور شدی؟ گفت هر چیز که میخوردم شما منع میکردید، از غایت گرسنگی برگ آك خوردم و از تاثیر آن کور شدم. استاد گفت حالا در این چاه اشونی‌کمار را یاد کن و او را تعریف میکرده باش که او علاج چشم تو خواهد کرد. استاد این سخن گفته برفت.

ایمن در چاه اشونی‌کمار را یاد میکرد و او را تعریف نموده گفت: تو دیوتای کلانی و هر کس بتو توجه کند، هر تشویشی و محنتی که او را باشد تو علاج آن میکنی. امثال این تعریفات چون بسیار کرد، ناگاه اشونی‌کمار بروی ظاهر گشت و گفت: رحمت بر صدق و اخلاص تو باد که تو از صدق خدمت استاد کردی و تعریف نمودی و هر چیزی را که او ترا فرمود، بجا آوردی. حالا چون مرا بصدق دل یاد کردی و تعریف نمودی، من از تو خشنود گشتم. اشونی‌کمار این سخن گفته پاره‌ای از آرد و روغن و شکر یکجا کرده، گلوله ساخته باو داد و گفت: این گلوله را بخور تا چشمت روشن شود. ایمن گفت: استاد من مرا گفته است که هر خوردنی که بیابی پیش من بیار تا هر چه من از آن بتو بدهم آن را بخوری. حالا تا من این رابخدمت استاد نبرم و او بمن ندهد، مـن نخواهـم خوردن. اشونی‌کمـار (Asvinikumara) گفت آنچه ترا واقـع شده‌است بعینه استاد تراهم واقـع شده بـود. مـن چنـانچه ایـن گـلوله را پیش تو آورده‌ام پیش او هـم بـرده بـودم ــ او همـان ساعت بی‌آنکه از استاد بپرسد آن را بخورد ــ تو هم این را بخور. ایمن گفت: استاد من هرچه کرده است او داند، اما محال است که تا استاد رخصت نکند از این بخورم، اگرچه در این چاه از گرسنگی بمیرم. اشونی کمار بسیار از این اخلاص‌او خوشحال گشت و گفت: صدرحمت بر اخلاص تو باد. حالا من از خدا میخواهم که هر دو چشم تو روشن شود و دندانهای تو طلا شود و دندانهای استاد تو که ترا اینقدر تشویش داده است آهن شود. همان ساعت هر دو چشم او روشن شد و دندانهایش طلا گشت. او در پای اشونی‌کمار افتاد. اشونی‌کمار دست او را گرفته از چاه بدرــ آورد و خود از نظر او غایب شد. ایمن بخدمت استاد خود آمد در پای استاد افتاد و گفت: به یمن توجه شما چشمان من روشن شد. استاد گفت: ای فرزند، صدرحمت بر اخلاص تو باد ــ من ترا می‌آزمودم و ترا آنچنان که میخواستم یافتم. حالا ازخدا میخواهم که همه علوم را بتو بدهد بی‌آنکه پیش کسی بخوانی. چون استاد این دعا

کرد حق سبحانه تعالی تمام علوم که استاد او و دیگران میدانستند باو داد و چنین شد که در آن زمان هیچکس در هیچ علمی مثل او نبود. پس استاد او را رخصت داد تا بخانه و وطن خود رفت. دهوم دو شاگرد خود را آزمود و هردو را چنانچه‌میبایست چنان یافت. بعد از آن بشاگرد سومی که بید (Veda) نام داشت‌گفت: ترا میبایدکه‌تمام روز هر خدمتی را که در خانهٔ من بوده باشد، همه را میکرده باشی. آن شاگرد به خدمت مشغول گشت و شب و روز چنان خدمت میکرد که نه طعام میخورد ونه خواب میکرد و هر خدمتی که از آن صعب‌تر نباشد، میکرد. چون مدت‌مدید این‌چنین خدمت کرد استاد از او هم خوشنود گشت و او را هم این دعا کرد که خداوند تعالی علمی که به‌بنده‌های خود که در این زمان هستند، داده است همه را بتو بدهد. این دعا هم مستجاب گشت. دهوم او را رخصت کرد که بخانهٔ خود رود. بید پای‌استاد را ببوسید و بخانهٔ خود رفت و کدخدا شد. او هم سه شاگرد پیدا کرد اما ایشان را هیچ‌خدمتی نمیفرمود و ایشان را بسیار عزیز و محترم میداشت.

روزی راجه جنمیجه پیش بید برهمن رفت و او را گفت میخواهم که همراه من بیایی، و من جگ میکنم، جگ مرا تو تمام‌کن. بید قبول کرد و یکی از شاگردان خود را که، اوتنك نام داشت، گفت که من همراه راجه میروم تو در خانهٔ من میباشی و هر خدمتی که بوده باشد، میکنی و هرچه این زنان من بتو بفرمایند، آن را بجای بیاری. اوتنك قبول کرد و بید همراه راجه جنمیجه رفت. اوتنك شب و روز خدمت خانه و زنان استاد میکرد. یك روز زن کلان استاد اوتنك را طلبید و گفت: امروز من بمراد صحبت نشسته‌ام شوهر من در خانـــه نیست، تو بعوض شوهر من با من صحبت بدار.

اوتنك گفت: تو بجای مادر منی، هرگز کسی با مادر خود چنین کاری نکرده است، من چون بکنم؟ زن گفت: استاد تو ترا گفته است که هرچه زن من بگوید و بفرماید چنان بکن، من حالا ترا این خدمت میفرمایم، اگر نخواهی کرد خلاف حکم استاد خواهد بود و گناهکار خواهی شد. اوتنك گفت: استاد مرا فرموده بود که خدمت شما بکنم. این خدمت نیست بلکه گناهی است که ازآن بدتر نباشد، من هرگز این کار را نخواهم کرد اگرچه استاد هم از من برنجد و مرا دعای بد کند.

زن چون ناامید شد دست از وی بـــرداشت و در همانروز بید جگ جنمیجه را تمام کرده بخانه آمد. یکی از زنان او این قصه را باو گفت. استاد بسیار از اوتنك خشنود و راضی شد و او را طلبید و گفت صدرحمت بر تو باد که تو عزت مرا نگاه داشتی، حالا هرچه خواهی از من بطلب تا من دعا کنم و خداوند تعالی آنرا بتـــو کرامت کند. اوتنك گفت: شما استاد منید و من در خدمت شما علوم آموخته‌ام و فایدهٔ بسیار از شما بمن رسیده است، شما مرا خدمت بفرمائید، تا آنرا بجا آورم. استاد گفت: خوش، چون خاطر تو چنین میخواهد، پیش زن من برو و او هرچه بفرماید چنان کن. اوتنك بخدمت زن استاد رفت و گفت: مرا استاد فرستاده است تا هرچه تو میخواسته باشی آن را برای تو بیاورم. زن استاد گفت خاطر من آن

میخواهد که تو به‌پیش راجه‌پوش (Pausya) بروی، زن او گوشواره در گوش دارد که مثل آن گوشواره دیگر کسی ندارد و آن را ازو گرفته برای من بیاوری و از امروز تا چهار روز دیگر میباید که آن را بمن برسانی، چرا که در روز چهارم البته من جماعت برهمنان و فقرا و زنان بزرگان را مهمانی خواهم کرد. آن روز می‌باید که آن گوشواره در گوش من باشد تا همه زنان بزرگان آن را در گوش من ببینند. اگر تا آنروز نخواهی آورد، ترا دعای بد خواهم کرد.

اوتنك از آنجا به‌در آمد ومیرفت در راه گاوی‌دید در غایت‌کلانی چنانچه‌ازیك کروه بلندی آن گاو بیشتر بود و مردی در غایت بزرگی و صلابت بروی سوار. چون آن مرد اوتنك را دید، گفت: ای اوتنك، اینجا بیا و این گاو من هر سرگینی که بیندازد آن را برداشته بخور و بولی که بیندازد آن را بیاشام. اوتنك گفت: من هرگز اینها را نخواهم خورد. آن شخص گفت که استاد تو هم این را خورده است، تو هم بخور. اوتنك گفت: چون تو میگوئی استاد من خورده است و من ترا دروغگو نمیدانم، من هم میخورم. پس پیش آمد و پاره‌ای از آن سرگین و بول را بخورد. و از آنجا گذشته میرفت تا بخدمت پوش راجه رسید و راجه را دعا کرد. راجه از دیدن او خوشحال گشت و پرسید کــه بچه جهت اینجا آمده‌ای؟ اوتنك گفت: من برهمن فقیری هستم و از شما طمعی دارم. راجه گفت: من راجه پوش نام دارم، چه می‌گوئی که با تو بکنم و چه میخواهی که بتو بدهم. اوتنك گفت: من استادی دارم و زن استاد من گوشواره‌ای را که زن شما پوشیده طلبیده است و من برای آن بخدمت شما آمده‌ام که شما عنایت فرموده آن گوشواره را بمن بدهید. پوش راجه گفت آن گوشواره را زن من دارد، تو بحرم‌خانه من به‌پیش رانی (Rani) برو وازاو بطلب که او بتو خواهد داد.

اوتنك راجه را دعا کرده بحرم رفت تا زن راجه را ببیند. در حرم هرچند طلبید رانی را نیافت. از آنجا بیرون آمده با راجه گفت که از شما مناسب نبود که مرا سرگردان سازید. من در حرم هرچند تفحص کردم رانی را نیافتم. راجه مدتی سر در پیش انداخته متفکر شد. بعد از آن سر برآورده گفت: ای برهمن، تو دروغ‌گویی و البته چون طعام خورده‌دهن خود را نشسته‌ای، زن بغایت پاکیزه و باصلاح است و هرکس که طعام خورده، و دهن نشسته باشد، او را نمیتواند دیــدن. اوتنك چون این سخن بشنید لحظه‌ای متفکر گشت، آنگاه سربرآورده گفت که ای راجه، راست میگوئی من گناهکارم که دهن نشسته‌ام. پس اوتنك به کنار آبی رفت و رو به جانب آفتاب کرده چند مرتبه دهن خود را بشست. بعد از آن بحرم خانه راجه رفت. رانی را دید بر تخت نشسته. رانی چــون اوتنك را دیــد، برخاست و پــای او را ببوسید و اورا پرسش[1] بسیار کرد. بعد ازآن گــفت: ای‌برهمن، تــو مرا سرفــراز کرده‌ای که بدینجا آمده‌ای، حالا بمن بگوی که بچه جهت آمده‌ای و چه میخواهی تا

۱ـ ل: پرستش

من آنرا بدهم.

قصهٔ گوشوارهٔ ملکه و مارتچهك Taksaka و اوتنك (Uttanka)

اوتنك گفت: من بجهت این گوشوارهٔ شما آمده‌ام که آن‌را بمن بدهید، تا بجهت زن استاد خود ببرم. رانی خوشحال گشت و گفت: من ترسیدم که تو چیزی از من بطلبی که مرا بر دادن آن قدرت نباشد. این که تو طلبیدی‌سهل چیزی است. پس هر دو گوشواره را بدرآورده به‌آن برهمن داد و گفت ای برهمن ماری‌تچهك نام درپی این گوشواره میباشد. اگر تو غافل خواهی شد او این گوشواره را خواهد برد. زینهار که غافل نشوی و کمال احتیاط در نگاهداشت این میکرده باشی. اوتنك‌گفت من آنچنان نخواهم کرد که تچهك از من این را تواند برد.

پس اوتنك رانی را وداع کرده پیش راجه پوش آمد و او را دعا کرد. راجه گفت: سالها باید که مثل تو برهمنی دانا و بزرگ بخانه ما بیاید. چون تو ما را مشرف ساخته آمده‌ای، آنقدر صبر کن که من ترا مهمانی کنم و بجهت روح مادر و پدر خود طعامی پخته بشما بخورانم تا ارواح ایشان شاد شوند. اوتنك گفت من میخواهم که زود خود را بملازمت استاد خود برسانم، هر چیزی که شما را میسر شود زود بیاورید. پس راجه فرمود تا آب آوردند و اوتنك را گفت تا غسل کرد و زود آنچه حاضر بود برای او آورد. چون دست به طعام برد دید که آن‌طعام سرد شده است و موئی از آن لقمه ظاهر شد. اوتنك گفت: این طعام لایق خوردن نیست. چون تو طعام نیك برای من نیاوردی، چشمان تو کور خواهد شد. راجه گفت: من خود دانسته طعام زبون برای تو نیاوردم. چون تو این طعام مرا عیب کردی از خدا میخواهم که ترا هرگز فرزند نشود. اوتنك گفت: تو طعام زبون برای من آوردی و مرا دعای بد هم میکنی؟ بیا ملاحظه کرده ببین که دراین طعام موئی‌هست و خنك شده است. راجه پیشتر آمد، دید که موئی در طعام بود شرمنده‌گشت، اوتنك را عذرخواهی کرد. پس گفت: ای برهمن، من دانسته طعام بد برای تو نیاوردم، حالا التماس دارم که دعا کن که چشم من کور نشود. اوتنك گفت: من هرگز دروغ نگفته‌ام، دعای من برنمیگردد و تو البته کور خواهی شد. من دعا کنم که تو باز بینا گردی به‌آن شرط که تو هم دعا کنی که مرا پسر شود. راجه گفت: تو دعا بکن اما من‌نمی‌کنم چرا که شما برهمنان را غصه اندکی میباشد و ما را که چهتریانیم غصه بسیار میباشد، من دعای خود را رد نخواهم کرد.

اوتنك گفت: اگر طعام تو پاکیزه میبود دعای تو در من اثر می‌کرد، اما چون تو بناحق مرا دعای بدکرده‌ای، امید هست‌که خداوند تعالی دعای‌ترا مستجاب نکند.

درآمدن تکشك Taksaka به‌صورت سری‌وره Srivara

این‌سخن گفته راجه را وداع‌کرد و متوجه‌خدمت استاد شد. در راه سریوره را دید که برهنه می‌آید. گاهی ظاهر میشود و گاهی پنهان میگردد، ناگاه تالابی را دید که

بغایت آب صاف و پاکیزه داشت. اوتنك بکنار آب آمد و لباس خود را بدر آورد و آن گوشواره هم در میان رختها بگذاشت و به‌آب درآمده غسل کرد. آن سرپوره خود تچهك مار بود که به‌آن صورت برآمده بود. چون اوتنك درآب درآمد، او آهسته آمده گوشواره را برداشته به همان صورت اصلی خود درآمده به سوراخی درآمد و به‌قعر زمین رفت. اوتنك چون بدرآمد و رخت پوشید، آن گوشواره را ندید. آن سخن‌رانی بخاطرش آمد که گفته بود که از گوشواره غافل نشوی. پس اوتنك بسر آن سوراخ آمده، چوبی در دست داشت، بر سر آن چوب پاره‌ای آهن بود به‌آن آهن زمین را کندن‌گرفت ــ معلوم است که ازآن آهن چه‌مقدار زمین‌را تواندکندن. بسیار دلگیرشد. اندرازحال اوآگاه‌گشت و ازسلاح‌خودکه آن‌را بجر(Vajra)میگویند، پاره‌ای را در آن‌سر چوب تعبیه کرد. چون برهمن بعد از آن زمین را بکند باندك زمان‌بجائی که منزل آن مار بود رسید. شهری دید در غایت لطافت و خانه‌های عالی که اکثر از طلا ساخته بودند. اوتنك بمیان آن شهر آمده ماران را بنیاد تعریف کرد و گفت: شما بزرگانید و از دهن شما زهر همچو باران میریزد و صورتهای شما خوب است و چنانچه آفتاب میگردد شما هم میتوانید گردیدن و از جنس شما ماران هزار در هزار در پیش و پس آفتاب میروند، من دعاگوی شمایانم، آمده‌ام که گوشوارهٔ مرا بدهید.

اوتنك هرچند اینچنین تعریفات کرد، هیچکس گوش بر سخن او نکرد و آن گوشواره را باو نداد. بسیار دلگیر گشت و بکنار آمده بنشست. دو عورت را دید که کرباس میبافند، یکی بتار سیاه و دیگری بتار سفید، و شش دختر خردسال چرخی را می‌گردانیدند و آن چرخ دوازده پره داشت و یك مردی و اسبی را هم دید که بر یك‌جانب ایستاده بودند. اوتنك پیش ایشان رفت و ایشان را آغاز تعریف کرد، و آن مرد گفت: ای برهمن من از تو خوشنود گشتم، چه میخواهی که من بتو بدهم؟

اوتنك گفت: آن میخواهم که این ماران زبون من شوند. آن مرد گفت: برو و در کون این اسب دهن را بنه و باد در وی بدم. برهمن آنچنان کرد. ناگاه از هر تار موی آن اسب آتش و دود بدرآمد، چنانچه تمام آن شهررا آتش درگرفت و ماران را سوختن آغاز کرد. آن مار که گوشواره برده بود، گوشواره بدست گرفته آمد و با اوتنك گفت: این گوشوارهٔ تست، بگیر و دست از ما بدار. اوتنك گوشواره را بگرفت. بعد از آن با خود فکر کرد که زن استادش گفته بود که اگرتو در چهار روز نیامدی من ترا دعای بد خواهم کرد، و از آن وعده اندکی مانده است. من کی این راه دور و دراز خواهم رفت و به‌آنجا رسید. در این فکر فرو رفت که ناگاه همان مرد باو گفت: ای اوتنك، غم مخور و بر همین اسب سوار شو، در یك لحظه ترا بخانهٔ استاد میرساند. اوتنك او را دعا کرد و بر آن اسب سوار شد. اسب درلحظه‌ای او را بخانه استادش رسانید.

چون به منزل استاد رسید دید که زن استاد غسل کرده است و موی خود را خشك میکند و میگوید که امروز وعدهٔ آمدن اوتنك بود، او تا حال پیدا نشد. من

چون رخت میپوشم او را دعای بد میکنم. در ایـن وقت اوتنك برابر او آمد و او را دعا کرد. بعد از آن گوشواره را در پیش او نهاد. او و شوهرش هردو خوشحال گشتند و او را نوازش نمودند. پس اوتنك بخدمت استاد آمده او را دعا کرد. استاد گفت چرا این‌همه دیر کردی؟ گفت: من زود می‌آمدم اما تچهك مار این گوشواره را از من بدزدید و من بشهر ماران رفتم و آن قصه را تمـام بگفت وگفت از آن جهت اینقدر دیر آمدم که بآن شهر رفتم، در رفتن و آمدن زحمت بسیار کشیدم. آنگاه گفت در آن شهر ماران، دوزن را دیدم که یکی بتار سیاه و دیگری به‌تار سفید میبافتند. این چه تواند بود و چرخی دیدم دوازده‌پره داشت، آن‌چه‌بود؟ شش‌دختر طفل آنجا دیدم و آن مرد که مرا تعلیم داد که بکون آن اسب بادبدمم، چه‌کس بودند؟. و آن اسب که از هرتار موی او آتش بدر آمد که من هرگز اسبی بدان مانند ندیده و نشنیده بودم، و در هنگامی‌که من از اینجا میرفتم در میان راه مردی را دیدم که برگاوی سوار بود، او را میخواهم بدانم چه‌کسی بـود؟ و اینکه مرا گفت تـو از سرگین این گاو بخور چرا که استاد توهم خورده بود؟

تارسفید و سیاه و ناراین Narayana و ایرابت Airavata

استاد که بید نام داشت گفت: آن دوعورت دوکس‌اند از دیوتاها که برشب‌و روز موکل‌اند و آن ریسمان سیاه و سفید که میبافتند شب و روز بود، و آن چرخی که دوازده پره داشت، دوازده ماه سال بوده است، و آن شش طفل شش فصل بودند و آن مرد ناراین بود، و آن اسب آتش بود که بجهت خلاصی تو بآن صورت درآمده بود و آن گاو، ایرابت بود و آن شخص که برآن سوار بود، اندر بود و آن سرگین وبول که ترا فرمود که خوردی، آب حیات بود و از تأثیر آن آب حیات بود کـه چون توبشهر ماران رفتی اززهرآنها نمردی. اندر دوست منست وبجهت دوستی‌من ترا مدد کرد که زمین را کندی و تو خدمت من بسیار کرده‌ای. ترا این دعا میکنم که دائم بخیر و خوبی بوده باشی حالا تو را رخصت دادم که بخانه و منزل خود بروی و بسیار خدمت من کرده‌ای.

رفتن اوتنك نزد راجه جنمیجه Janmejaya برای خونخواهی

او تنك پای استاد را به‌بوسید و از او رخصت گرفته بدرآمد، اما از تچهك مار در غضب بود که آنقدر زحمت باو رسانیده بود و چون از پیش استاد بدر آمد، بخانهٔ خود نرفت و به‌هستناپور بخدمت راجه جنمیجه آمد. چون به‌مجلس راجه آمد راجه را دعا کرد. در همان ایام راجه جنمیجه بجانب شمال رفته بـود و تمام آن ولایت‌را مسخر کرده حکام آن ملك را منهزم ساخته و همه را تابع خود نموده بود. اوتنك چون راجه را دعا کرد گفت: ای راجه توکاری که می‌باید کرد، نمی‌کنی و کاری را که نادانان کنند، میکنی. راجه چون این سخنان از وی بشنید او را تعظیم و احترام بسیار کرد. بعد از آن گفت: ای برهمن، نگهبانی رعایا حسب‌المقدور

میکنم و آنچه دانایان مرا فرموده‌اند که بکن، آن را میکنم و از چیزی که مرا منع فرموده‌اند، نمی‌کنم. تو چرا مرا این چنین سخنان میگوئی؟

اوتنك برهمن گفت: ای راجه، من ترا در این‌کارها چیزی نمیگویم آن میگویم که تچهك‌مار پدر ترا گزید، آنچنان پادشاه عادل بزرگی را کشت و تو او را هیچ نگفتی. برتو لازم است که تو خون پدر خود را بگیری، تو آن را گذاشته برسر بنده‌های خدا میروی و ملك ایشان را میگیری. خود انصاف بده که این کدام کار خوب است و کدام عقل است کـه راجه‌هائی که باتو هیچ بدی نکرده‌اند، توایشان را میرنجانی و ملك ایشان را میگیری و دشمن خود را کـه پدر تـرا کشته است، هیچ نمی‌گوئی؟. پدر تو آن چنان پادشاهی بود و آنچنان نگهبانی رعایا کرده که معلوم نیست که دیگری کـرده باشد. و تچهك‌مار یك کار بدی دیگر آن کـرد کـه کشیپ برهمن میرفت که پدر تو را علاج‌کند، او را بازی داده از راه باز گردانید. اگر کشیپ به‌پیش پدر تو می‌آمد، او را علاج میکرد و نمیگذاشت که پدر تو هلاك شود، حالا اگر تو کاری میکنی و میخواهی که نام نیك تو تا انقراض عالم بماند، تچهك را بعوض خون پدر بسوز، من هم از تو خوشنود خواهم شد، و تچهك بامن کمال بدی کرده است که من درراه میرفتم، گوشواره‌ای را که بجهت زن استاد خود میبردم، از من دزدیده به‌قعر زمین برد و بمن انواع محنت و عذاب رسانید.

راجه جنمیجه چون این سخنان را از اوتنك شنید، بغایت در غضب شد چراکه تا آن روز نشنیده بود کـه پدر او را تچهك‌مار کشته است. سوت پورانك بـآن رکهیشران که در مجلس نشسته بودند گفت: مـن حکایت اوتنك تا اینجا با شما گفتم، بعد از این هرچه بپرسید آن را هم بشما بگویم.

رکهیشران گفتند که تو همه چیز را میدانـی هرچه شما را خـوش آید و بدانید که حکایت خوب است، آن را بگوئید. استاد شما بسیار علـوم میدانست و کتب خوانده بود و آنچه استاد شمـا میدانست شما هم همـه آن را میدانید و ما میخواهیم که برای ما از احوال اولاد بهرگ رکهیشر بگوئید.

در بیان احوال فرزندان بهرگ Bhrgu

سوت پورانك گفت: آنچه من‌درپیش استاد خود خوانده‌ام و آنچه از بیشم‌پاین شنیده‌ام، بشما بگویم؛ پس سوت‌پورانك گفت که برهما بجهت برن (Varuna) جگ میکرد. ازمیان آتشی که هوم Homa میکردند، طفلی بدرآمد او را بهرگ نام نهادند و ازآن‌پسری چیون نام متولد گشت و او رکهیشری بزرگ‌بود و از چیون، پرمت نام پسری متولد شد ویکی‌از اپسراها بخانهٔ اوآمد و اورا ازآن اپسرا پسری رر نام‌متولد گشت و از اوشنك نام فرزندی حاصل شد. و او بسیار فاضل و عابد بوده ــ شما همه فرزندان شنك‌اید.

شونك Saunaka که پسر شنك Sunaka بود و در آن مجلس حاضر بود از سوت پورانك پرسید که با ما بگو که چیون Cyavana چه‌نوع متولد شده بود؟

سوت پورانك گفت که بهرگث زنی داشت پلوما و آن عورت از بهرگث حامله شد. یکروز بهرگث بجهت غسل‌کردن رفت. دیوی پلوما نام بخانهٔبهرگث آمد ـ چون زن بهرگث را دید خاطرش مایل آن عورت شد و خواست که او را زن خود سازد و ببرد. نزد آن عورت آمد ـ عورت خیال کرد که مهمانی باشد، پاره‌ای خوردنی در طبقی نهاده پیش او آورد. چون نزدیك آن دیو آمد، دانست که او پلوما دیو است و چنان بود که‌پدر این عورت اول اراده کرده بود که این دختر خود را بهمین دیو بدهد آخر چنین شد که آن نسبت را برطرف کرده او را به‌بهرگث رکهیشر داد و این دیو بخاطر رسانید که این عورت را اول بمن میدادند، حالا من او را ببرم، و در آن خانه‌آتش‌میسوخت ـ دیو به‌آن‌آتش گفت: ای آتش، تو دیوتای بزرگث هستی ـ راست بگو که آن عورت زن کیست؟ اول مرتبه پدر این عورت او را بمن میداد، آخر چنین شد که بهرگث او را گرفت. حالا تو بگو که این عورت بمن مناسبت دارد یا به‌بهرگث؟ هرچند آن دیو امثال این سخنان میگفت، از آتش جواب نمی‌آمد. آخر آن دیو آتش را سوگند داد که آنچه راست باشد بمن بگو ـ آتش بقدرت ایزدی بزبان آمده گفت: این عورت زن بهرگث است اگر چه اول پدرش او را بتو گفته بود اما تو او را چنانچه قاعده باشد، نخواستی ـ آخر پدرش او را به‌بهرگث نکاح کرده بداد. آنچه تو از من پرسیدی من راست باتو گفتم.

قصهٔ دیو پلوما Puloma و زن بهرگث و دریای بدهوسرا Vadhusara

آن دیو چون این سخن را شنید، بصورت خوك شد و آن عورت را برپشت خود برداشته بدر رفت و چنانچه باد میرفته باشد همچنان میرفت. در راه آن فرزند از شکم مادر بیفتاد و آن طفل روشنی مثل آفتاب داشت ـ چون نظر آن دیو برآن طفل افتاد، فی‌الحال آتشی در آن دیوگرفت و بسوخت و خاکستر شد و آن عورت را هیچ آفتی نرسید و او برزمین افتاد. پس طفل خود را برداشت و گریه‌کنان میرفت و هیچ نمیدانست که بکجا میرود. سرگردان در آن صحرا میگردید و آن دیو را دشنام میداد. ناگاه برهما براو ظاهر گشت و او را تسلی بسیار داد و گفت تو چرا اینقدر گریه میکنی و غصه میخوری؟ این دیو که ترا میبرد، ترا هیچ تاوانی نبود و از آن آب چشم او دریائی پیدا شد و برهما آن دریا را بدهوسرا نام نهاد و آن آب در نزدیکی مقام چیون رکهیشر که در ولایت بهاراست میرود و در نواحی دیهی که آن را جاتی[1] میگویند.

سوت‌پورانك گفت که آنچه از تولد چیون پرسیدی، این بود که با تو گفتم. بعد از آن سوت پورانك گفت که چون دیو آن عورت را برد، بعد از مدتی شوهرش آمد ـ زن خود را ندید، بغایت محزون‌گشت ـ بعد از لحظه‌ای‌آن عورت به‌رهنمونی برهما بخانهٔ خود آمد و قصه خود را با شوهرش بگفت. شوهرش گفت: آن دیو

۱ـ ل: جالی. در متن سانسکریت جاتی Jati ضبط شده است.

دشمن‌من بود، راست بگو که چه‌کس آن دیو را گفته بود که این عورت زن بهرگ رکهیشر است و آن کس که او را گفته است از نفرین من نترسیده است. زن‌گفت: آتش او را گفت و مرا نشان داد و قصه بردن آن دیو و رهنمونی برهما را تمام بشوهر گفت. بهرگ این سخنان را شنید، برآتش دعای بد کرد و گفت از خدا میخواهم که هرچیزکه بآتش برسد، همه ناچیز شود. چون بهرگ برآتش دعای بدکرد، آتش در غضب شد و به‌پیش بهرگ آمده گفت که من راست‌گفته‌ام که این عورت زن بهرگ است، بهمین قدر چرا مرا دعای بد میبایست‌کردن و تو میدانی‌که اگر از کسی سخنی پرسند و او راست نگوید، او گنهکار میشود و هفت پدر او به شومی آن دروغ به دوزخ میروند. بهمین قدر سخن مردمان بزرگ را نمی‌باید که برمردمان نفرین کنند. من هم حالا میتوانم که برتو نفرین کنم. اما من مثل تو زود خشم نیستم و بعداز آن در هرچه بوده باشم در آنجا ظاهر نخواهم گشت ــ بعد از آن آتش در هرجا که بود از نظر غایب گشت. چون آتش غایب گشت، برهمنان بعد از غسل و هوم‌کردن و غیره باز ماندند. بعداز آن رکهیشران همه اتفاق‌کرده پیش دیوتاها بدادخواهی رفتند و گفتند آنچه کارهای ما بآن راست میشد، رفت. دیوتاها گفتند ما را هیچ کاری از دست نمی‌آید. پس رکهیشران و دیوتاها باتفاق پیش برهما رفتند و قصه غایب گشتن آتش را باو گفتند. برهما آتش را طلبید و با او گفت که تودیوتای بزرگی و همه خلق بوجود تو زندگانی میکنند و هرناپاکی که در تو برسد، پاك میشود. و چون بهرگ ترا نفرین کرده است رعایت آن دعای وی کرده ترا میگویم که هرچه پاك باشد و در تو بیفتد، بدهن تو نیفتد و هرچه ناپاك در تو افتد، در طرف پایان تو بیفتد[1] و در هرجا که دیوتاها تعظیم کنند و بنام ایشان خیرات بدهند، ترا هم تعظیم کنند و ترا هم خیرات بدهند. آتش سخن برهما را قبول کرد و بعد از آن باز ظاهر گشت. سوت‌پورانك گفت این حکایت را به تفصیل با شما گفتم.

داستان پرمت Pramatha و سوکنیا Sukanya و رورو Ruru

آنگاه سوت‌پورانك‌گفت از چیون پسری پرمت نام متولد شد ومادر او سکنیا نام داشت و از پرمت، رر نام پسری متولدگشت و مادر او از اپسراها بود و از رر، شنك نام پسری شد. سوت‌پورانك گفت: از رر حکایتی با شما بگویم: رکهیشری بود بغایت عابد و دانا، ستهول‌کیش (Sthulakesa) نام ــ نوبتی بشوابس‌گندهرب با مینکا اپسرا صحبت داشت و مینکا آبستن شد. چون هنگام ولادت رسید، مینکا بزمین آمد. و در نزدیکی خانهٔ ستهول‌کیش فرزندی زائید و در نزدیکی خانهٔ او گذاشته برفت ــ ستهول‌کیش از خانه بدر آمد. طفلی را دید افتاده، براو رحم‌کرد

۱ــ م: هر چه پاك باشد در تو بیفتد، و آنچه ناپاك باشد در دهن تو نیفتد، طرف پایان تو افتد.

و او را برداشته آورد، بجهت او دایه تعیین کرد و او را بزرگ کرد وآن دختر بغایت صاحب جمال بود چنانچه در عالم بحسن او دیگری نبود. آن رکهیشر او را پرمدبرا نام نهاد. روزی رر نزدیك خانهٔ ستهول‌کیش آمد، نظرش بر آن دختر افتاد. از جان عاشق او گشت و با دوستان و مصاحبان خود گفت که شما هر نوع کـه صلاح دانید، باپدر من بگوئید که این دختر را بجهت من بخواهد. دوستان او قصهٔ میل رر را با پدر او گفتند. پدرش جهت خواستگاری آن دختر بخانهٔ ستهول‌کیش آمد و پرمدبرا را بجهت پسرش رر خواستگاری نمود. ستهول‌کیش گفت: من این دختر را به‌آن کس خواهم داد که بهتر از پسر تو بوده باشد. چون پدر بسیار الحاح و زاری کـرد ستهول‌کیش راضی شد و قبول کرد. بعد از آن ساعت عروسی تعیین کردند.

پرمدورا Pramadvara **و رورو** Ruru

روزی آن دختر پیشتر از آنکه او را بشوهر دهند، براه میرفت، ماری درراه بود. آن دختر غافل پا بر دم مار نهـاد و مار او را بگزید و دختر همـان ساعت بیفتاد وهلاك شد، و مردهٔ او چنان خوب بنظر میآمد کـه هرکس او را میدیـد، پنداشتی در خواب است ــ پدرش را از هلاك دختر خبردار ساختند. با جمعی از رکهیشران مثل کشك و بهردواج و گوتم و غیرهم برسر او آمدند. و رر با پدرش پرمت این قصه را شنیده بودند، هردوبآنجا آمدند. همه چون دختر رابآن‌حال‌دیدند و آن حسن و جمال او را ملاحظه نمودند، زارزار میگریستند. رر که میخواست که در آن نزدیکی او را بخواهد، آنجا نتوانست ایستاد و همچو دیوانه‌ها رختهای خود را از تن بدرکرد و برهنه سر رو بصحرا نهاد و نام‌آن دختر را میگرفت ومیگریست و فریاد میکرد. چون بسیار زاری کرد، آخر گفت: اگر من در عمر خود ثـوابی کرده‌ام و از فرمودهٔ پدر و مادر بدر نرفته‌ام و بندگی خداوند تعالـی باخـلاص کرده‌ام، از خدا میخواهم که ببرکت این اعمال من آن دختر را جان بدهد. چون این بگفت، دیوتاها کسی را فرستادند که آمد و با رر گفت که این چه غم بیهوده است که تو میخوری؟ هرکس که مرده باشد، دیگر زنده نخواهد شد. رر گفت: چون او مرده است و دیگر زنده نمیشود، من هم میمیرم. آن فرستاده گفت: یك علاج دارد که دختر زنده شود. رر چون این سخن بشنید سر درپای او نهاد و گفت: از برای خدا بامن بگو که کدام علاج است که او زنده شود؟. گفت: اگر تو نصف عمر خود را باو می‌بخشی، او زنده میشود ــ رر گفت من نصف عمر خود را باو بخشیدم. آن فرستاده گفت: تو لحظه‌ای صبر کـن، تا من بیایم. آنگاه آن فـرستاده وبشوابس گندهرب که پدر آن دختر بود، پیش جم رفتند و گفتند که فلان دختر که وفات‌کرده بود، رر پسر پرمت برهمن که آن دختر را خواستگاری کرده بود، نصف عمر خود را باو می‌بخشد. جم گفت: چون او نصف عمـر خود را باو مـی‌بخشد، او زنده خواهد شد.

چون جم این سخن گفت، همان لحظه آن دختر زنده شد ــ آن فرستاده فی‌الحال

پیش رر آمده گفت که آفریدگار نصف عمر ترا که بوی داده بودی، قبول فرمود ــ حالا برو که آن دختر زنده شده است ــ رر دویده بخانهٔ آن دختر آمد ــ دید که‌زنده شده است و همه مردم حیران ماندند که این دختر چون زنده شده است؟ چون رر بآنجا آمد، همه استقبال او کرده مژده باو می‌دادند که زن ترا خداوند تعالی از سر نو جان داده‌است. رر قصهٔ نصف عمر بخشیدن خود با ایشان گفت: ایشان خوشحال گشتند، و ستهول‌کیش همان روز دختر را باو عقد کرد. رر زن خود بخانه آورد؛ بعد از آن رر هرجا ماری را می‌دید میکشت، و دایم چوبی در دست گرفته بود، و در جنگلها وصحراها میگردید و هرجا ماری را می‌یافت بآن چوب او را میکشت.

یك روز ماری که از جملهٔ ماران بود که اگر کسی را میگزید آن‌کس هلاك میشد، درجایی خسبیده بود رر چوب برداشت کـه او را بزند، آن مار بـه‌قدرت الله‌تعالی بسخن درآمد و گفت: ای رر مرا چرا می‌کشی؟ من گناهی نکرده‌ام، و به هیچ‌کس از من آزاری نمیرسد. رر گفت: ای مار، از آن روزکه مار، زن مرا‌گزیده است من عهد کرده‌ام که هرماری ببینم، بکشم. آن مار گفت: مارانی که مردم را می‌کشند نوعی دیگر می‌باشند. من از آنها نیستم، واز گزیدن من کسی نمی‌میرد. تو پسر صالحی هستی، مرا نکش. رر آن چوب را از دست بینداخت و گفت من خود از کشتن تو گذشتم اما تو بامن بگو که چونست‌که تو سخن میگوئی، و ماران دیگر سخن نمی‌کنند. بشنیدن این سخن مار آن صورت خود را بگذاشت و بصورت آدمی ظاهر شد و گفت: من رکهیشری بودم، و سهسرپاد نام داشتم، برهمنی مرا دعای بد کرده بود و بآن صورت شده بودم. رر پرسید که برهمن چرا ترا دعای بد کرده بود؟گفت برهمنی بود کهگم (Khagama) نام بغایت عابد ومرتاض بود و چنان بود که اگر اراده می‌کرد بآسمان میرفت؛ روزی من پارهٔ خسی را بصورت مار ساخته بودم و آن برهمن غافل نشسته بود، من‌از عقب اوآمدم و آن مارساخته را براو انداختم.او بسیار بترسید و بیهوش گشت. بعد از مدتی به‌شعور آمد، و اعتراضی گشت ومرا گفت که تو مرا از مار ترسانیدی، من از خداوند تعالی درخواست می‌کنم که تـو به‌صورت مار شوی. من در پای او افتاده زاری بسیار کـردم و گفتم کـه من بد کرده‌ام، گناه مرا ببخش. او گفت دعای من بـرنمیگـردد؛ اما از خـداوند تعالی درخواست میکنم که هرگاه رر پسر پرمت برهمن ترا ببیند، تو باز بصورت خود شوی. حالا به‌برکت دیدن تـو من از آن صورت خلاص شدم، و با تـو یـك سخن میگویم که تو برهمنی وکار برهمنان آن نیست که به‌کسی آزار رسانندبلکه می‌باید که ایشان مردمان دیگر را از آزار رسانیدن منع‌کنند، چنانچه‌آستیك برهمن، تچهك مار را خلاص ساخت از راجه جنمیجه وقتی که راجه جنمیجه ماران را می‌سوخت و گناه او را درخواست عفو کرد و این نام نیك از او در عالم ماند.

رر از او پرسید که راجه جنمیجه پادشاه عادل و دانا بود، او چرا ماران را می‌سوخت و آستیك چون آن مار را خلاص کرد؟ این قصه را با من بگو. او گفت: من همین زمان آدم شده‌ام، اگر تو هوش شنیدن این قصه داری از برهمنان بپرس

که یکی از ایشان با تو خواهد گفت. این سخن گفته از نظر غایب گشت. رر هرچند اطراف و جوانب آن صحرارا دید اورا نیافت، از آنجا برگشته به‌منزل آمد. بعد از آن پیش برهمنان مـی‌رفت وقصهٔ سوختن جنمیجه مـاران را از ایشان پـرسید، هیچکس نمی‌گفت. آخر تمام این قصه آدم شدن مـار را با پدرش گفت و گـفت می‌خواهم حکایت سوختن جنمیجه ماران را بشنوم، هیچکس آن را با من نمیگوید. پدرش گفت: این قصه را هیچکس بهتر از من نمیداند، من باتو می‌گویم.

شونك با سوت‌پورانك گفت که راجه جنمیجه بجهت چه ماران را بسوخت و آستیك که آن مار را خلاص کرد چه‌کس و پسر که بود؟ من بسیار آرزوی شنیدن این حکایت دارم، این قصه را با من بگو؟

سوت‌پورانك گفت این قصه قدیم است و بیاس این قصه را با برهمنان شهر نیم کهارن (Naimisaranya) گفته بود پدر من این قصه را تمام در آنجا از بیاس شنیده بود و من از پدر تو شنیده‌ام. حالا چون شما می‌فرمایید، آن را می‌گویم.

قصهٔ جرتکارو Jaratkaru و همسرش جرتکارو Jaratkaru

آنگاه سوت‌پورانك گفت که پدر آستیك جرتکار نام داشت و او در بزرگی و عبادت چون برهما بود. و او برهم‌چاری بود که اصلا نمیدانست کـه زنان چـون باشند و مردمان با زنان چون صحبت می‌دارند و هیجده روز و بیست روز یکمرتبه طعام می‌خورد و بغایت عابد و مرتاض بود. و آن‌قدر ریاضت می‌کشید که کسی دیگر آنچنان ریاضت نمی‌توانست کشیدن. در یکجا مقـام نمی‌داشت و پیوسته بـه تیرته‌ها می‌گردید و تا مدتها هیچ نمی‌خورد و گاهی چند وقت چشم برهم نمی‌زد.

یك روز به‌سر چاهی رسید دید که پدرش و پدر پدرش درون آن چاه دست به بوته‌ای زده آویخته‌اند و موش بیخ آن بوته را می‌جوید. او گفت شما چه کسانید که در چاه می‌افتید؟ گفتند: ما کسانیم که دایم جگ می‌کرده‌ایم وعبادت می‌نموده‌ایم و چون از این عالم رفتیم‌ما را به دوزخ می‌برند از آن جهت که ما بغیر از جرتکار فرزندی نداریم و او ترك همه چیز کرده است و فرزندی پیدا نمی‌کند و کسی که فرزند نداشته باشد تا هفت پدران او را عذاب می‌باشد. اگر آن فرزند ما کاری می‌کرد که او را فرزندی حاصل میشد، ما همه از این عذاب خلاص می‌شدیم. ای بندهٔ خدا، تو چه کسی که ما را می‌پرسی و بما مهربانی مینمایی. او گفت: من فرزند گناهکار شمایم جرتکار، حالا هرچه شما بفرمایید می‌کنم. ایشان گفتند که تو کاری بکن که از تو پسری حاصل شود. جرتکار گفت بهرنوع که شما بفرمایید بهمان‌طریق فـرزند حاصل سازم. گفتند: می‌بایدزن بخواهی تا تـرا فرزندی شود. گفت: من شرط کرده بودم که زن نخواهم. حالا از گفتهٔ شما هیچ علاجی نـدارم، نمی‌توانم که سخن شما را نشنوم که گناهکار می‌شوم. اما بیك شرط زن میخواهم که زنی باشد که او هم جرتکاری نام داشته باشد. دیگری باید که آنچنان زنی را که او هم همنام من باشد، من او را از مادر و پدرش گدایی کنم و ایشان او را بمن

بدهند. اگر چنین زنی میسر شود، او را میگیرم واگر نشود بهیچ‌طریق دیگر من زن نمیتوانم خواست. اگر خداوند تعالی بمن آنچنان زنی را که گفتم ، بدهد با او صحبت می‌دارم و امیدوار می‌باشم که مرا از او پسری حاصل شود کـه به‌برکت قدم او شما از این محنت خلاصی یابید.

پدران او گفتند: از کرم خداوند تعالی بعید نیست که این چنین زن به‌تو دهد. پس جرتکار می‌گردید و می‌گفت که هیچکس باشد که دختری جرتکـار نـام داشته باشد و او را بمن بخشد. مردمان براین سخن او می‌خندیدند. آخر روزی به صحرا رفت و در آن صحرا فریاد کرده سه مرتبه گفت که هیچکس باشد که دختری جرتکاری نام به‌من بدهد. در مرتبهٔ سوم باسك مار از قعر زمین آواز او را شنید. فی‌الحال خـود را پیش او رسانیده با او گفت: مـن خواهـری دارم او را بگیر. جرتکار گفت که چه نام‌دارد؟ باسك گفت جرتکاری نام دارد، من او را برای تو نگاه داشته بودم. پس جرتکار او را قبول کرد و باسك او را عقد کرده به جرتکار داد.

سوت‌پورانك با شونك گفت من حکایتی با شما میگویم: در زمان پیش نوبتی مادر ماران فرزندان خود را دعای بد کرده گفته بود که جنمیجـه شمـا را به آتش بسوزاند. باسك بجهت آنکه این بلا به‌همهٔ ماران نرسد، این خواهر خود را بـه جرتکار داد. جرتکار کدخدا شد. از ایشان پسری آستیك نام متولد گشت و ایـن فرزند چنان عابد شد که مثل او دیگر نبود و جمیع بیدها با همه علوم دیگر که علما از بید آنها را استخراج کرده‌اند، نیك می‌دانست. و به‌برکت تولد او اجدادش از دوزخ و عذاب خلاصی یافتند. چون این آستیك کلان شد و وقتی بـود که راجـه جنمیجه جگ مار می‌کرد ومی‌خواست که تخم‌ماران رابراندازد و درآن جگ، آستیك جان‌بخشی خالان خود را با خویشان ایشان از جنمیجه درخواست کرد و ایشان را خلاص ساخت و تفصیل این قصه عنقریب مذکور خواهد شد.

سوت‌پورانك با شونك گفت که من قصهٔ تولد آستیك را به‌شما گفتم، حـالا دیگر هرچه بپرسید، آنرا بگویم. شونك گفت که تو این قصه را مجمـل کـردی، می‌خواهم که این قصه را به‌تفصیل با ما بگـویید کـه بسیار آرزوی شنیدن ایـن حکایت را داریم. پس سوت‌پورانك گفت خوش، من این قصه را به‌تفصیل با شما بگویم، چنانچه من شنیده‌ام، بایستی که نیکو گوش دارید.

داستان رشك بنتا Vinata به‌خواهرخودکدرو Kadru وقصهٔ‌اسب‌اچی‌شروا Uccaisravas

انگاه سوت‌پورانك گفت‌که قبل‌از این درجگ Yuga اول که‌آن‌را ست جگ‌گویند رکهیشری بود دچه‌پرجاپت نام، و او سیزده دختر خود را به‌کشیپ پسرزادهٔ برهما داده بود. از آن سیزده زن به‌دو کس که یکی کدرو و دیگری بنتا نام داشتند، بیشتر از دیگران میل داشت. روزی این دو زن در خدمت کشیپ بودند و کشیپ از خدمت ایشان خوشحال گشت و با ایشان گفت: از من چیزی بطلبید تا من به‌شما بدهم. کدرو گفت من از تو آن می‌خواهم که دعا کنی تا مرا هزار پسر شود. بنتا گفت

من می‌خواهم که دو پسر داشته‌باشم که هردو بغایت صاحب جمال و پرزور باشند چنانچه دیگر کسی در زور برابر ایشان نباشد. کشیپ دعا کرد، و آنچه مدعـای ایشان بود، آن را از درگاه حق صبحانه و تعالی مسئلت نمود. دعای او مستجاب گشت و هردو زن آبستن شدند. کشیپ با ایشان گفت که شما از این حمل خود غافل نباشید و ایشان کمال ملاحظه می‌کردند تا آنکه کدرو که به‌صورت مار بود، هزار بیضه بنهاد. کشیپ فرمود تا هرکدام از آن بیضه‌ها را در کوزه‌ها نهادند و بعد از پانصد سال از هربیضه ماری در کمال حسن وقوت پیدا شد. ومادر ایشان چون هزار فرزند پیدا کرد بغایت خوشحال گشت و بردیگر زنان تفوق می‌جست و بنتا کـه دو فرزند طلبیده بود، دو بیضه از او پیدا شد. کشیپ فرمود که این بیضه‌ها را نیکو نگاه‌دار و بنتا آنرا در جای نیکو نهاده بود، و دایم چشم برآنها می‌داشت که کی از اینها فرزند متولد شود؟ چون خواهرش کدرو هزار فرزند آورد، بنتا بعد از آن مدت مدید انتظار می‌برد و هیچ‌چیزی از آن دو بیضه بدر نیامد. در قهر شد و از آن دوبیضه یکی را بشکست، پسری از آن میان بدر آمد بغایت صاحب جمال به صورت آدمی و صفای دیوتا. اما نصف بالای او تمام بود تا کمر و نصف پـایـان نداشت. چون آن پسر مادر را دید، با مادر گفت: تو چرا تحمل نکردی تا خداوند تعالی بدن مرا درست می‌آفرید. تعجیل کرده مرا ناقص بدرآوردی. و این بجهت آن کردی که از خواهر خود رشك بردی که او هزار فرزند داشت و تو نداشتی. اگر تحمل می‌کردی تا خلقت من تمام می‌شد، من و برادرم که در آن بیضهٔ دیگـر هست، بهتر از هزار فرزند او خواستیم بود. حالا چون تو مرا بجهت رشك خواهر خود ناقص بدرآوردی، از آفریدگار درخواست می‌کنم که ترا کنیز خواهرت کند.

مادرش گفت ای‌فرزند، من شما را که می‌خواستم ازآن جهت بودکه برخواهر خود زیادتی داشته باشم. حالا از وجود تو این فایده به‌من رسید کـه مـن کنیزك خواهر خود شدم. فرزند گفت: خوش، توچنانچه این بیضهٔ مرا شکستی، بیضهٔ برادر مرا مشکن و آن را نیکونگاه‌دار که چون آن برادر من برآید، ترا از کنیزگی خـلاص خواهد ساخت و پانصد سال دیگر دست برآن بیضه ننهی تا زمانی که خود بدرآید که بغایت قوی و خوش‌صورت و زبردست خواهد بود. آن فرزند این سخن با مادر گفته بجانب آسمان رفت و می‌رفت تا بآفتاب رسید و آفتاب را تعظیم کرد. چون آفتاب دید که او نصف پایان ندارد، باو گفت که تو نصف پایان نداری. بیا در پیش من بنشین وارابهٔ مرا می‌رانده‌باش. او تعظیم آفتاب کرده و آمـده در پیش ارابهٔ آفتاب نشست و تا این زمان در پیش ارابـهٔ آفتاب نشسته است و ارابـه را می‌راند وچون سرخ‌رنگ‌بود ازآن‌رو اورا ارن Aruna نام نهادند وبعداز پانصدسال آن بیضه دیگر بشکست و از آن گرد (Garuda) بدرآمد. صورت او بصورت آدمی‌و منقار و چنگها زیادتی داشت و چون گرد از بیضه بدرآمد همان لحظه گرسنه شد و پریده بجانب هوا رفت تا طعمه‌ای برای خود بهم رساند.

بعد از چند وقت روزی کدرو و بنتا هردو در یکجا نشسته بودند که ناگـاه

اسبی که او را اچی‌شروا گویند و آن اسبی است در غایت سفیدی که از دریا حاصل شده است و اندر برآن سواری می‌کند، پیدا شد. هر دو خواهر آن اسب را دیدند.

چون سوت‌پورانك سخن را بدینجا رسانید، شونك از او پرسید که این اسب چگونه‌از دریا حاصل شده بود و آنچه می‌گویند که چند چیز از دریا حاصل شده است، تفصیل آنها را با من بگو که آنها چون حاصل شده‌اند؟

قصهٔ یافتن آب حیات Amrta و افسانه کورم‌راج Kurmaraja

سوت‌پورانك گفت: پس گوش با من دارید تامن تفصیل این قصه را بگویم: کوهی هست که آن را سمیرپربت گویند و آن کوه تمام از طلا است و درغایت بلندی است و در بالای آن کوه بسیاری از ادویهٔ پرفایده است و ماران بسیار بر بالای آن کوه می‌باشند و برآن‌کوه جانوران‌بسیار خوش‌آواز می‌باشند.نوبتی جماعتی از دیوتاها برآن‌کوه مجلس ساختند و با هم مشاورت می‌کردند. ناراین با برهما گفت که اینها چه مشورتی می‌کنند، می‌باید که هرچه من بگویم، آن بکنند. برهما گفت تو چه فرمایی که ایشان آن را بکنند. ناراین گفت که می‌باید که دیوتاها و دیوان هرگیاهی که در عالم هست ، تمام آن را در دریا بیندازند، بعد از آن دریا را بشورانند، هرچه از آن حاصل شود آن را با یکدیگر بخش کنند.

برهما این حکایت را بردیوان و دیوتاها گفت. ایشان بگفتهٔ برهما در عالم هرگیاهی که بود، همه را جمع ساخته در دریا ریختند. آنگاه چیزی خواستند که بآن دریا را بشورانند و برهم زنند. کوه مندراچل را که چهل و چهار هزار کروه در زمین فرورفته بود، بجهت برهم‌زدن دریا مناسب یافتند؛ اما هیچکس از ایشان را آن قوت نبود که آنرا بتواند برداشتن، پس همه پیش ناراین و برهما آمدند وگفتند: بجهت‌آن‌کاری که شما فرموده‌اید، کوه‌مندراچل رابرای آن یافته‌ایم، اما هیچ علاجی نمیدانیم که آنرا توانیم برداشتن. پس ناراین و برهما، سیس ناگ را ــ و آن‌ماری است که هزار سردارد وزمین تمام بریك سر او نهاده شده است ــ طلبیدند و گفتند: تو برو و کوه مندراچل را در دریابنه. سیك‌ناگ، ناراین و برهما را دعا کرد و همراه دیوتاها و دیوان برفت، و آن‌کوه را از جا برداشت و باتمام درختان وجانوران و غیره می‌برد تا آن‌را درمیان دریا نهاد، وتمام دیوتاها ودیوان همراه او بودند. بعد ازآن دیوتاها با دریا گفتندکه ما ترا برهم می‌زنیم تاآب حیات ازتو بدرآوریم. دریاگفت: چون آب حیات بدر خواهید آورد، حصهٔ به من‌هم بدهید.

پس همهٔ دیوتاها باسنگ‌پشتی که کورم‌راج نام داشت، و ازآن بزرگتر جانوری در دریا نبود، گفتند: ترا می‌باید که‌این کوه مندراچل را برپشت خود نگاه‌داری تا ما توانیم دریا را برهم زدن، واگر تواین کار کنی، هیچگاه قرار نمیتواند گرفت. کورم‌راج آن را قبول‌کرد؛ پس کوه را برپشت او نهادند، و باسك مار را به جای ریسمان برگرد آن کوه دوسه مرتبه پیچیدند، وطرف سرباسك را دیوان وجانب دم او را دیوتاها گرفتند و ناراین و برهما و سیس‌ناگ هرسه یك

طرف او ایستاده‌بودند و هرگاه باسك سر خود را برمی‌داشت، دیوان زورکرده سر او را می‌فشردند. باسك در غضب شد و دودی عظیم از دهن او بیرون آمد وآن دود ابر و برق عظیمی شد و باران باریدن گرفت. پس دیوتاها و دیوان از دو طرف آن مار بنیاد کشیدن کردند و آوازی عظیم از آن ظاهر گشته مثل آواز رعـد، و آن کوه چون بنیادگردیدن کرد گلهایی که بردرختان آن بود، برسر دیوتاها و دیـوان می‌ریخت و از جنبیدن آن کوه دریا برهم خورد و موجهای عظیم که هریك از کوه‌ها کلانتر بود، برآوردن گرفت. جانورانی‌که در قعر دریا و در میان وبالای‌دریا بودند، بسیار هلاك گشتند و درختان کلانی که برآن کوه بود، همه بیفتاد و برهم خورد و از برهم خوردن آنها آتشی پیدا شد و آن چوبها و خسها سوختن گرفت و شعلهٔ آن آتش برفلك زبانه کشید و هرجانوری از فیل و کرگدن و گاومیش و آهو و غیره که برآن کوه بودند، بنیاد سوختن کردند. اندر از بالا باران باریدن گرفت و آن جانوران سوخته و نیم‌سوخته از آن کوه به دریا افتادند و درختان و جانوران بدریا ریخته شدند و از تأثیر شیرهٔ آن درختان آب دریا شیر شد.

بیرون آمدن ماه و آب حیات از دریا

دیوتاها و دیوان مدتی مدید آن دریا را برهم می‌زدند، چندان که مانده شدند. پس همه با برهما گفتند که خسته شدیم و از این دریا خود هیچ ظاهر نمی‌شود. وبرهما با ناراین گفت: این جماعت خسته شده‌اند، ناراین گفت: ایشان را بگو که باز به‌کار خود مشغول گردند که من‌از قوت خود به ایشان قوت می‌دهم. برهما این‌سخن را چون با آن جماعت گفت، ایشان باز به‌کار خود مشغول گشتند. در این مرتبه در خود قوت دیگر یافتند. پس به‌زور تمام دریا را شورانیدند. ناگاه اول چیزی که از دریا برآمد، ماه بود با صدهزار شعاع. بعد از آن لچهمـی نام زنی بـدرآمد لباسهای سفید پوشیده. بعد از آن شراب بدر آمد. بعد از آن اسب سفیدی بدرآمد و نام آن اسب اچی‌شروا است. بعد از آن جوهر سرخ بدر آمد ــ ناراین جوهر را برداشت و برمیان سر خود بنهاد. آنگاه ماه و آن زن و شراب و آن اسب آمدند، عقب دیوتاها ایستادند. بعد از آن طبیبی دهنونتر نام بصورت آدمی از دریا بدرآمد و بریك دست کوزه‌ای داشت پر از آب حیات، بعد از آن فیل ایرابت بدرآمد. اندر آنجا ایستاده بود، فیل برفت و در پهلوی ایندر بـایستاد. بعـد از آن دریـا را بشورانیدند. مدتهای مدید می‌شورانیدند، ناگاه دودی درغایت تیرگی از دریا ظاهر گشت و از عقب آن دود زهر بدرآمد. چون زهر بدر آمد، هرکسی آنجا بود همه از حرارت آن نزدیك شد که بسوزند، خواستند که از آنجا بگریزند. مهادیو آمد ودست دراز کرده آن زهر را برداشت و درگلوی خود نهاد. فی‌الحال گلوی مهادیو کبود شد، از آن زمان نام مهادیو نیل‌کنته Nilakantha گشت و گلوی را بزبان سنسکرت کنته Kantha گویند. بعد ازآن اپسرا رنبها (Rambha) نام از دریا برآمد، بعد از آن درخت پارجات (Parijata) بدر آمد و آن درختی بودکه هرچه می‌خواستند، از آن‌حاصل

می‌شد. بعد ازآن کمان سارنگ (Saranga) بدر آمد، بعد از آن گاوی کام دهین نام برآمد که هرخوردنی که‌کسی می‌خواسته باشد از پستان آن‌پیدا شود. بعد ازآن سنگی چنتامن (Cintamani) نام برآمد وخاصیت او آنست که هرچیز که دل بخواهد، ببرکت آن حاصل شود.

چون اینها بدر آمد، دیوتاها و دیوان همه دست از کار بازداشتند و سیس‌ناگ آن کوه مندراچل را برداشت و از همان‌جایی که او را برداشته بود، بهمان‌جا برده بنهاد و بعد از آن دیوتاها ودیوان بسر آب‌حیات نزاع کردند ودیوتاها می‌گفتند که آب حیات را مامی‌گیریم ودیوان می‌گفتند: مامی‌گیریم. میان‌ایشان‌گفتگو بسیار شد. در این وقت ناراین که او را بشن گویند، زنی را پیدا کرد در غایت حسن‌و جمال‌و نام آن‌زن موهنی (Mohini) بود. آن زن برابر دیوان آمد دیوان همه‌چون صورت آن زن را دیدند، هوش و شعور از ایشان برفت. به‌آن زن گفتند که آب‌حیات را ما به‌تو بخشیدیم. دیوان این سخن گفته بیشعور گشتند و بیفتادند. زن بیامد و آن کوزهٔ آب حیات را از دست دهنونتر (Dhanvantari) بگرفت و بهریك از دیوتاها اندك اندك آن آب بداد تا بخوردند.

نزاع دیوتاها با دیوان بر سر آب حیات

در میان دیوتاها دیوی راهو (Rahu) نام پیشتر به صورت دیوتاها درآمده بود و در میان آفتاب و مهتاب نشسته بود، از آن‌جهت که او را صورت دیوتاها بود، از دیدن آن زن بیشعور نشد، در آن وقت‌که آن زن آب حیات را به‌دیوتاها می‌داد، به وی هم داد. آفتاب و ماه‌باشارت باناراین گفتند که این شخص دیوی است که بدین‌صورت برآمده تاآب حیات را بخورد. ناراین چون دانست که آن دیو، دیوتاها را بازی داده است چکر خود را برو انداخت و سر او را از تن جدا کرد. تن آن دیو برزمین افتاد و زمین از گرانی آن دیو بلرزید و چون او آب حیات خورده بود، اگرچه سرش از تن جدا شد اما نمرد و سر او بآسمان رفت و در جایی که رأس است، در فلك اول، قرار گرفت و تن او در جایی که ذنب است بایستاد، و چون دیوتاها همه آب حیات را خوردند آن زن از نظر غایب شد. بعد از آن دیوان به‌شعور آمدند و دانستند که دیوتاها همه آب حیات را خوردند. بادیوتاها گفتند که ماکه اینقدر زحمت کشیدیم به‌جهت آب حیات بود، حالا شما همه آب حیات خوردید وما را ندادید. پس دیوان چوبها گرفته با دیوتاها آغاز جنگ کردند. دیوتاها هم بایشان به‌جنگ درآمدند و در میان ایشان جنگ بسیار شد. ناراین، چکر خود را بردست گرفته بجانب دیوان انداخت و بسیاری از دیوان را به‌کشت و دیگر دیوتاها هم بقوت ناراین بردیوان غالب‌آمدند وبسیاری‌ازدیوان‌را بکشتند وبعضی‌دیگر بدریاگریختند.

گروبندی دو خواهر

سوت‌پورانك گفت که آنچه شما قصهٔ شورانیدن دریا از من پرسیده بودید،

این بود که با شما گفتم. حالا حکایت کدرو و بنتا این است که کدرو از بنتا پرسید که اسب اچی شروا که از دریا درآمده است، چه رنگ دارد؟ بنتا گفت من می‌دانم که اسب سفید است. کدرو گفت همهٔ آن اسب سفید نیست، یال و دم آن اسب سیاه است. بنتا گفت نه، همهٔ اسب سفید است و هیچ جای او سیاه نیست. گفتند بیاییم با هم گرو ببندیم. بنتا گفت اگر همه آن آسب سفید باشد، تو کنیز من باشی و اگر یال و دم آن‌سیاه باشد، من کنیز تو باشم. هردو گرو بستند و گفتند صباح زود می‌رویم و آن اسب را تماشا می‌کنیم. این سخن گفته هریك بجاهای خود رفتند.

کدرو پسران خود را طلبید و از ایشان پرسید که اچی شروا چه رنگ دارد؟ گفتند: سفید. گفت: هیچ‌جای آن اسب سیاه است؟ گفتند نه: کدرو گفت: پس من گرو را باخته‌ام و خواهر من مرا کنیز خواهد کرد. حالا شما کاری بکنید که من گرو را ببرم. گفتند: چه کار کنیم؟ گفت که رنگهای شما همه سیاه است، شما بروید و بریال ودم آن اسب بچسبید، چنانچه از دور هرکس آن اسب را ببیند خیال کند که دم و یال آن اسب سیاه است. نصفی از فرزندان او گفتهٔ مادر را قبول کردند و نصفی گفتهٔ مادر را قبول نکردند. کدرو ایشان را نفرین کرد وگفت یك راجه جنمیجه نام جگ مار خواهد کرد، شما که سخن مرا نشنیدید، از خدا می‌خواهم که او همه شما را در آتش بسوزد.

آن فرزندان دیگر به‌گفتهٔ مادر رفتند و در دم و یال آن اسب چسبیدند. چون برهما شنید که کدرو فرزندان خود را نفرین کرد، خوشحال شد که ماران بسیار شده بودند، خوب شد که اینها خواهند سوخت. کشیپ با برهما گفت که شما از هلاك فرزندان من اظهار خوشحالی می‌کنید. برهما گفت: همه فرزندان تو هلاك نخواهند شد. آنها که زهر بسیار دارند خواهند سوخت. کشیپ خوشحال گشت. آنگاه برهما گفت من پیشتر از آن دانسته بودم که در دنیا یکی از راجه‌ها جگی خواهد کرد که در آن جگ ماران را خواهد سوخت و من به‌تو افسونی یاد می‌دهم که به‌هر مار زهرداری که بخوانی، زهر آن مار در هیچ کس تاثیر نکند. کشیپ آن افسون را یاد گرفت.

داستان گرود Garuda

القصه روز دیگر صباح کدرو و بنتا هردو بدیدن‌آن اسب اچی شرواکه از دریا گذشته بود، می‌رفتند تا آن اسب پیدا شد. دیدند که تمام بدن او همچو ماه سفید است، و چون ماران بریال و دم آن اسب چسبیده بودند، آن هردوجا سیاه بنظر درآمد. بنتا گرو را باخت و کدرو به‌حیله گرو را برد. بنتا شرمنده گشت. کدرو او را کنیز خود ساخته بخانه برد و کنیز او بود تا زمانی که گرد از آن بیضه بدرآمد و به‌هوا رفت ودر اندك زمانی بسیار کلان شد. دیوتاها از او ترسیدند. آتش به ایشان گفت که این پسر کشیپ است ومادرش بنتا است واز دیوتاها است، شما از وی باك‌ندارید. پس همه دیوتاها باتفاق آتش پیش گرد رفتند و او را تعریف

بسیار کردند. بعد از آن گفتند تو از جمله دیوتاهایی وماتاب این روشنی بدن ترا نداریم. اندکی از روشنی خود کمتر کن. گرد گفت: قبول دارم. پس روشنی بدن خود را کمتر کرد، و گردبغایت تیز پر بود، هرجاکه اراده می‌کرد، به‌آنجا میرفت خواه آسمان وخواه دریا و کوه و غیره.

روزی گرد به‌کنار دریا آمد. مادر خود را دید که بسیار در زحمت بود، بجهت بندگی و خدمت خواهر، چون بنتا پسر خود را بدید، خوشحال شد و او را در بغل گرفت و تمام غم او برفت. کدرو چون دید که بنتا از دیدن پسر خوشحال شده است، او را بد آمد. بنتا را گفت که‌من می‌خواهم‌که فلان‌جا بروم، مرا بردوش خودبردار و آنجا ببر. بنتا چون کنیز او شده بود، بی‌علاج او را برپشت خود برداشته بجایی که گفته بود، می‌برد. پسران کدرو گفتند که چون پسر بنتا کنیززاده است، بگو که مارا برپشت خود سوار سازد تا ما هم همراه شما بآنجا برویم. گرد ایشان را برپشت خود سوار ساخته پرید و متوجه هوا شد و چنان بلند شد کـه نزدیـك بخورشید رسید. ماران که برپشت او سوار بودند از گرمی آفتاب سوختن گرفتند. هرچند با گرد می‌گفتند: ما را بزمین نزدیك کن، گرد بلندتر می‌رفت. ایشان چون بیطاقت گشتند، بنیاد فریاد کردند. مادر ایشان چون آواز فرزندان را شنید، التجا به اندر برد. او را تعریف بسیار کرد و گفت: ای اندر، فرزندان من می‌سوزند، تو کاری بکن که ایشان هلاك نشوند. باران بسیار بارید و ایشان ازگرمی خلاص شدند. بعد از آن گرد ایشان را پیش مادرشان آورد.

باز روز دیگر ماران با گرد گفتند که ما را برپشت خود سوار کن و از جایی که ما را آورده‌ای، آنجا ببر. گرد با مادر گفت که‌اینها چرا برمن حکم می‌کنند و تو چرا می‌فرمایی که سخن ایشان را بشنو. مادرش گفت: من کنیز مادر اینها شده‌ام و قصه‌گرو بستن و گروباختن و کنیز شدن خود را با گرد گفت. گرد با ماران گفت که من چه‌کار برای شما بکنم که شما مادر مرا آزاد بکنید؟ ایشان گفتند که‌تو ما را آب حیات بده تا مادر تو را بگذاریم. گـرد پیش مادر آمد و گفت: مـن می‌روم که آب حیات بیاورم و ترا خلاص سازم. مادر گفت: ای فرزند، رحمت برتو باد که مرا خلاص کنی. گرد گفت: من گرسنه‌ام. مادرش گفت: براهی که تو مـی‌روی، دزدان بسیار هستند که مردمان را می‌کشند، ایشان را بخور و جماعهٔ صیادان و ملاحان در کناره‌های دریا بسیار می‌باشند، ایشان را هم می‌خورده باش. اما اگر در میان ایشان برهمنی را ببینی، زینهار او را نخوری، وبابرهمنان بدی نکنی ــ گرد گفت: من برهمن را نمی‌شناسم، گفت: هرگاه تو کسی را خواهی که بخوری وچون بردهن نهی ودهنت بسوزد، بدان که او برهمن است، همان لحظه او را از دهن بدر آوری و زینهار اگر به حلق تو هم رسیده باشد از حلق نیز برآری و فرو نبری، و این هم بدان که برهمن را نمی‌توان خوردن و برهمن در گلو می‌چسبد، و اگر کسی برهمن را فرو هم ببرد، در شکم هضم نمی‌شود. از این نشانیها برهمن را بشناس.

پس گرد پای مادر را ببوسید. مادرش او را دعای خیر کرد و اومادر را

وداع کرده پر بر پر زده پریدن گرفت و همچو باد می‌رفت و از قوت رفتن گرد نزدیك هرکوهی که می‌رسید، آن کوه می‌لرزید و آب دریا همه برهم می‌خورد وگرد بنزدیك دریا که رسید، هرجا که صیادی و ملاحی بود، بجهت دیدن صورت گرد و تماشای آن هیئت و رفتار او که همچو باد می‌رفت، بنزدیك او می‌آمدند. گرد چون ملاحظه کرد، دید که مردمان بسیار آمدند، بیك ناگاه دهن خود را بگشاد و تمام مردم را به‌دهن خود درآورد. چون همه را به‌دهن گرفت، دهان را برهم نهاد و هرمرتبه صد هزار کمتر و بیشتر فرو می‌برد که گلویش گرفته شد و همچو آتش سوختن گرفت. دانست که او برهمن است. فریاد زده گفت: ای برهمن، مرا با تو کاری نیست، بدرآی و برو. برهمن گفت: زن من همراه من است اگر او را در می‌آوری، من می‌آیم و گرنه همینجا می‌باشم. گرد گفت: زن تو هم بدرآید. برهمن با زن بدر آمد، گرد را دعای خیر کرد و برفت.

گرد چون آن مردمان را بخورد و قوت بسیار در او پیدا شد، بجانب آسمان می‌پرید و از بادهم تیزتر می‌رفت. در اثنای راه پدر خود کشیپ را دید که در طرف شمال برکنار تالاب[1] کلانی نشسته است و جمعی از رکهیشران و برهمنان درپیش او نشسته‌اند. گرد به‌ملازمت پدر آمده تعظیم کرده بایستاد. پدرش پیش آمده گرد را در بغل گرفت و احوال او و مادرش را پرسید. گرد گفت: شکر که همه خوش و سلامتیم؛ اما مرا محنتی که هست، آنست که آنقدر خوردنی‌که شکم من سیر شود، نمی‌یابم. و دیگر آنست که مادر مرا کدرو به‌دغا کنیز خود کرده است و حالا ماران مرا فرستاده‌اندکه آب حیات برای ایشان ببرم تا مادر مرا بگذارند ومن‌برای آب حیات می‌روم. و چون مرا این سعادت میسر شد که بملازمت شما رسیدم، اگر آنقدر خوردنی به‌من بدهید که شکم من سیر شود، بسیار خوب است. و من بفرمودهٔ مادر در راه جمعی از صیادان و ملاحان و دزدان را خوردم، اما سیر نشدم.

قصهٔ سنگ‌پشت و فیل

پدرش گفت: در این تالاب یك فیل و یك سنگ پشت کلانی هست و هردو از یك مادر متولد شده‌اند. و هردو آدمی بودند از نفرین همدیگر باین صورت شده‌اند. من قصهٔ ایشان را با تو بگویم، نیکو گوش کن. رکهیشری بودببهابس (Vibhavasu) نام، و او برادر خردی داشت سوپرتیك (Supratika)، ببهابس بسیار غضبناك و زودخشم بود. سوپرتیك بغایت حلیم و نیکو اخلاق بود، و از پدر ایشان مال بسیار مانده بود. سوپرتیك می‌خواست که آن مال را به‌راستی حصه سازد، و ببهابس نمی‌خواست که مال را بخش کند. ببهابس با برادر گفت که مردمان بی‌عقل ترا گفته‌اند که مال پدر را بخش کنی، بهتر آنست که مالها در یکجا باشد. و اگر تو حصهٔ خود را بگیری، مردمان زبون ولوند باتو همراه خواهند شد و در اندك زمانی تمام مالهای ترا خواهند خورد و چون تمام بخورند، ترا خواهند

۱ــ م: در شمال رویه به کنار آب کلانی

گذاشت و هرکدام بطرفی خواهند رفت، و چــون دست در مال کــردند، در اندك زمانی نابود می‌شود، بهتر آنست که‌مال یکجا باشد و آن‌قدر که ترا ضرور باشد، بردار وخرج بکن.

برادر خرد قبول نکرد و گفت توحصهٔ مرا بمن بده، من هرنوع کــه صلاح دانم، آن را خرج خواهم کرد. ببهابس بسیار زودخشم بود، گفت: تو سخن مرا که برادرکلان توام، نمی‌شنوی، از خدا می‌خواهم که تو فیل شوی.

سوپرتیك گفت: من حق خود را از تو می‌طلبم، تو نمی‌خواهی که آن را بمن بدهی و می‌خواهی که تمام مال را در شکــم خود درآری و مرا به‌ناحق دعــای بــد می‌کنی. من از خدا می‌خواهم کــه ترا سنگ‌پشت سازد. دعــای هردو مستجاب شد. کشیپ گفت: آن دوبرادر باوجود آنکه به‌صورت جانور شده‌اند، هنوز ترك دشمنی باهم نمی‌کنند و هردو باهم جنگ می‌کنند و این فیل بیست و چهار کروه بلنــدی دارد و درازیش چهل و هشت کروه است، و بلندی سنگ‌پشت دوازه کروه است و گردی او چهل کروه و فیل اکثر اوقات در ایــن جنگل کــه در کنار ایــن تال است، می‌باشد، و چون بجهت آب‌خوردن می‌آید، فریاد می‌کند و سنگ‌پشت چون آواز او می‌شنود، از آب بدر می‌آید و اکثر اوقات باهم در جنگ می‌باشند و از ترس ایشان کم کسی بنزدیك این تال می‌تواند آمد، و مردمان از این جهت در محنت می‌باشند و اگر تو این هردو را بگیری و بخوری، هم تــو سیر می‌شوی و هم مردمان ازشر آنها خلاص می‌شوند.

گرد از پدر رخصت گرفت و پدر او را دعای خیر کرد. پس گــرد به‌کنار تالاب آمده بایستاد. بعد از لحظه‌ای فیل به‌کنار تالاب آمد و فریاد کرد. سنگ‌پشت چون آواز شنید، از آب بیرون آمد. با هم بنیاد جنگ کردند. گرد پیش آمده بیك دست فیل وبدست دیگر سنگ‌پشت را گرفته پربرپر زده روی هوا در پیش گرفت و روان شده می‌رفت تا در نزدیکی دریای محیط درخت عظیمی بنظرش درآمد و آن درخت روهن[1] نام داشت و هرشاخ آن درخت چهارصد کروه بود وآن درخت به‌قدرت آفریدگار بزبان آمده با گرد گفت: تو بیا و بریك شاخ‌من بنشین و این هردو جانور بخور که بغیر از شاخ‌من هیچ درخت دیگر ترا نمی‌تواند برداشت. گرد چون برآن شاخ پای خود را بنهاد، آن شاخ تــاب زور گرد نیاورده بشکست. گرد فی‌الحال آن شاخ را به‌منقار خــودگرفت، چــرا تا شصت‌هــزارکس از رکهیشران کــه ایشان را بالکهلی (Balakhilya) گویند، بــرآن شاخ نشسته می‌بودنــد و عبادت می‌کردند. گــرد ترسید کــه مبادا آن شاخ درخت بیفتد و آن رکهیشران هــلاك شوند. از آنجهت آن را بــه منقــارخــود بگرفت و از درخت آن را جــداکرده پریــد و آن رکهیشران همه سرنگون ایستاده بودند و عبادت می‌کردند و چنان مشغول عبادت

۱ــ در متن سانسکریت روهن Rauhana، ولی در متن هندی بت‌برچهه (وت‌وریکشه) Vata Vrksa که همان معنی دارد، آمده است.

بودند که از هیچ چیز دیگر خبر نمی‌داشتند. گرد در این مرتبه آهسته می‌پرید که این عابدان مبادا بیفتند و گرد اکثر عالم را سیر می‌کرد که جایی پیدا سازد که آن شاخ را آنجا بگذارد، هیچ جا نمی‌یافت و همچنین مـی‌رفت تا بکـوه سگنده‌مادن رسید. کشیپ را دید که در آنجا نشسته بود و عبادت مـی‌کرد. و کشیپ از دور گرد را دید که می‌آید و در یکدست فیل و در دست دیگر سنگ‌پشت و به‌منقار خود آن شاخ را برداشته و آن رکهیشران را دید که عبادت می‌کردند.

گرد چون بملازمت پدر آمد، پدرش گفت مبادا این رکهیشران ترا نفریـن کنند چرا که تو ایشان را از آن درخت برآورده‌ای. گرد گفت حالا چـه علاج کنم؟ کشیپ گفت: من علاج آن می‌کنم. پس کشیپ نزدیك آن رکهیشران آمد، ایشان را دعا کـرد و گفت: گناه پسر مـرا ببخشید. ایشان گفتند: ما را باکسی عداوتـی نمی‌باشد و پسر تو دانسته با ما بدی نکرده است. پس رکهیشران از آن شاخ درخت فرود آمدند وبه‌جانب کوه هماچل رفته و در آنجا به‌عبادت مشغول شدند.

گرد گفت: ای پدر من، آن شاخ درخت را کجا بیندازم؟ پدرش یك کوهی را باو نشان داده گفت: در آنجا آدمی نمی‌باشد، و برو درآنجا بینداز. گرد برگرفت و آن شاخ درخت را بربالای آن کوه انداخت. کوه همچو سیماب به‌لرزه درآمد. چون قرار گرفت، گرد بربالای آن بنشست و آن فیل و سنگ‌پشت را بخورد و سیر شد و شکر خدا کرده بملازمت کشیپ آمده پدر را تعریف کرد و گفت: به‌عنایت شما امروز سیر شدم و قوت تمام یافتم. پدرش گفت: پس حالا برو و کاری بکن که مادرت را خلاص کنی. گرد پدر را وداع کرده متوجه جنگ اندر شد. انـدر در جای خود نشسته بود که ناگاه او را شگونهای بد نمود. اول بجر (Vajra) که سلاح خاص اندر است، بیك ناگـاه چنان بنظـر می‌آمـد که آتش از آن بدر می‌آید. و اسلحه هشت بس (Visvavasu) و یـازده رودر (Rudra) و دوازده آفتاب و ساده و مـرت (Marut) و غیره بیکبار بحرکت درآمدند و بیکدیگر می‌خوردند چنانچـه آتش از آنها بدر می‌آمد، و بادهای تند وزیدن گرفت و بی‌ابر از آسمان آوازهای هولناك و برق بسیار ظاهر گشت و خون از هوا باریدن گرفت و گلهایی که در گـردن دیوتاها حمایل بود و هرگز ضایع نمی‌شد و پژمرده نمی‌گشت، بیکبار پژمرده شد و نور بشرهٔ دیوتاها کم شد و از تاجهای مرصع ایشان گردوخـاك بـدر آمـد. اندر چـون شگونهای بد بدید ترسید و بـا برهسپت گفت کـه خاطـر مـن از دیدن این شگونهای بد بسیار پریشان شده است ــ برهسپت گفت که از تقصیر تو و از ریاضت عابدان بالکهلی جانوری که آن را گرد خوانند، موجود شده استو آن گرد حالا بجهت آب حیات می‌آید. اندر با جماعتی که آب حیات را نگاه می‌دارند گفت: شما هشیار باشید که گرد بجهت آب حیات می‌آید و او بغایت قوی و زبردست است، شما غافل مشوید. آن جماعت گفتند که او چه‌کس است که اینجا می‌آید تا این آب را از ما بگیرد. پس همه مسلح و مکمل گشتند و برگرد آن آب ایستادند.

شونك با سوت‌پورانگ گفت که این سخن برهسپت کـه با اندر گفت که از

تقصیر تو واز جهت ریاضت عابدان بالکهلی این گرد موجود شده است، تقصیر اندر و ریاضت آن عابدان چه بوده است؟

تقصیر اندر Indra

سوت‌پورانك گفت که کشیپ از جهت طلب فرزند جگ کرده بود و در آن جگ دیوتاها خدمت می‌کردند. کشیپ با اندر گفت که تو هیزم بیار، اندر رفت و هیزم جمع کرده می‌آورد. در راه جماعهٔ عابدان بالکهلی که هر کدام برابر انگشتی بودند، سرنگون ایستاده بودند و به عبادت آفریدگار شغل تمام داشتند. اندر چون ایشان را بدید، بخندید و از سر ایشان بگذشت و اصلا تعظیم و التفات با ایشان نکرد. چون‌اندر رفت، ایشان را از بی‌التفاتی و خندهٔ او بدآمد، خواستند که کاری بکنند که اندر دیگر پیدا شود و این اندر را زبون گرداند، پس آتشی عظیم افروختند و هوم (Homa) می‌کردند باین نیت که اندر دیگر از این اندر بمراتب بهتر پیدا شود و می‌گفتند: خداوندا، ببرکت این ریاضتهایی که ما در راه رضای تو می‌کشیم، امیدواریم که تو اندر دیگر بیافرینی که این اندر رازبون سازد.

اندر شنید که آن عابدان اینچنین کاری می‌کنند، بسیار بترسید و به پیش کشیپ آمد و این حکایات را باو گفت و گفت: من‌از این بسیار می‌ترسم. کشیپ گفت: من بروم و از ایشان بپرسم. پس کشیپ به‌پیش ایشان آمد و گفت شنیده‌ام که شما می‌خواهید که اندر دیگر پیدا شود. گفتند: آری، ما چندان ریاضت خواهیم کشید که خداوند تعالی اندر دیگر بیافریند تا این اندر رازبون سازد. کشیپ گفت که برهما دعا کرده است که این اندر بزرگ دیوتاها باشد و شما هم بزرگانید و دعای شما هم رد نمی‌شود. پس بیایید و دعا کنید که از جانوران اندر دیگر پیدا شود. آن عابدان گفتند: چون تو می‌خواهی‌که فرزند پیداکنی، حالا مادعا کنیم که اندر جانوران از تو پیدا شود. کشیپ خوشحال شد و ایشان را وداع کرده برگشت. چون‌به‌منزل‌خودآمد، زن‌کشیپ بنتا (Vinata) همان‌روز ازحیض پاك‌گشته و غسل کرده بود. کشیپ با او صحبت داشت و گفت: از تو فرزندی خواهد شد که اندر جانوران باشد، زنهار که غافل نشوی و محافظت این حمل نیکو می‌کرده باشی، آنگاه کشیپ با اندر گفت که من بهزار زحمت دعای آن عابدان را از تو برگردانیده‌ام و این فرزند من بتو ضرری نخواهد رساند. اما من بعد از این با عابدان و بزرگان بچشم حقارت نظر نکنی، این مرتبه بخیر گذشت. اما دیگر مرتبه اگر این چنین امری واقع شود، برتو بسیار مشکل خواهد شد. اندر، کشیپ را دعای خیر کرده برفت و بعداز مدتی گرد بوجود آمد، چنانچه مذکور شد.

سوت‌پورانك گفت که معنی آن سخن برهسپت که گفته بود که این گرد از تقصیر تو و ریاضت عابدان بالکهلی موجود شده است این بود که با شما گفتم.

آنگاه سوت‌پورانك گفت‌که چون اندر نگاهبانان آب حیات را خبردار ساخت، ایشان از آمدن گرد مسلح گشتند و منتظر بودند که ناگاه گرد پیدا شد آن مردم

چون گرد را بدیدند، همه بترسیدند و گرد برایشان حمله‌کرد. ایشان‌از غایت‌ترس چنان دست وپا گم کردند که همدیگر را می‌زدند واسلحهٔ ایشان که بـر یکدیگر می‌خورد، آتش از آنها زبانـه بـرفلك می‌کشید. از جملـه نگاهبانان آب حیات امی‌یاتما (Ameyatma)[1] نام دیوتا بغایت بهادر و زبردست، او پیشتر آمد و باگرد روبرو شد و هر دو تا دوگهری (Ghadi) باهم جنگ سخت‌کردند.آخر گرد با منقار و چنگالهای خود امی‌یاتما را بکشت آنگاه پرهای خود را برزمین زده چنان‌گرد و غباری برانگیخت که عالم تاریك شد و دیوتاها هیچکدام همدیگر را نمی‌دیدند و حیران ماندند.

زد و خورد گرد با دیوتاها Devata

گرد در آن وقت چنان آن جماعت را بپرهای خود بزد که اکثر را بیهـوش ساخته بیانداخت. اندر چـون گرد را بدید، باد را فرمـود کـه آن گـرد را ببرد. جماعتی که بحال خود بودند، با گرد آغاز جنگ کردند. گرد جنگ بسیارکرد.آنگاه بلند شد واز بالا سنگ‌برایشان می‌انداخت و دیوتاها اورا تیرباران‌کردند. هرچند تیر براو می‌خورد، اصلا او را اثر نمی‌کرد. و هرساعت از هوا خود را برایشان می‌انداخت و با پر و منقار وچنگالهای خود ایشان را می‌زد. دیوتاها دیدندکه حریف او نمی‌شوند، هر جماعتی بطرفی گریختند. گندهربان و جماعت بس (Vasu) بجانب جنوب رفتند و یازده رودر بجانب مغرب وجماعهٔ ساده (Sadhya) به‌مشرق واشونی‌کمار (Asvinikumara) به‌جانب شمال‌گریختند. اما چندکس از ججهان (Yaksa) مثل‌اشوکرند (Asvakranda) و رینك (Renuka)و نیمکهه (Nimesa) و الـوك (Uluka) و کـرتهن (Karthana) و تپن (Tapana) و چند دیگر[2] ثابت قدم بوده با گرد جنگ عظیم کردند. ایشان با شمشیر وتیر و گرز وچکر وغیره گرد را می‌زدند. وگرد بامنقار و چنگال و بالهای خود ایشان را می‌زد. مدت مدید جنگ‌کردند. گرد بغایت‌اعتراضی‌شد و بزور تمام خود را بردیوتاها زد و همه ایشان را آن چنان زخمها زد که از ایشان خون مثل جویهای آب روان‌شد. دیوتاها افسون خواندند که آتش بسیار پیدا شد و زبانه برفلك کشید و به پرهای گرد آتش رسید. گرد هشت هزار و صد دهن در بدن خود پیدا کرد وهمه دهنها را گشاده هرآبی که در تالها و جویها بود، همه را بدهن گرفت، آنگاه برسر آن آتش آمده تمام آن آبها را برآن آتش پاشید و همه آتش را بکشت. بعد از آن گرد مثل ملخی شد بغایت خرد، و خود را در جایی که آب حیات بود، انداخت. در آنجا چرخی بدید که بغایت تیز می‌گشت و هیچکس از آن نمی‌توانست گذشت. گرد دید که آنجا که آن چرخ می‌گردد تا زمین بـرابـر یـك انگشت راه

۱ــ امی‌یاتما، لقب: وشوکرما Visvakarma مهندس خدایان است.

۲ــ در متن سانسکریت نامهای: شوسن Svasana، پر روجه Praruja، و پولین Pulina نیز آمده است.

نیست، گرد خود را خرد ساخت چنانچه از پایان آن چرخ بدر رفت ودر آن طرف دومار را دید که چشم ایشان برهرکسی که می‌افکند، خاکستر می‌شد. گرد مشتی خاك برچشمهای ایشان پاشید و فی‌الحال خود را به‌آب حیات رسانید و کاسه‌ای‌که آنجا نهاده بود، برداشت و از آن آب پر کرد و بدر آمد و به‌تعجیل تمام از آنجا برگشت. در راه نارایِن را دید. نارایِن چون گرد را بآن صورت و جلدی دید، خوشحال گشت و گرد از دور نارایِن را تعظیم کرد و نارایِن گفت: ای گرد، من چون ترا دیدم، خوشحال گشتم، از من چیزی بطلب.

گرد گفت: هرچیز من بطلبم، شما بمن خواهید داد؟ نارایِن گفت: آری. گرد گفت: ازشما آن می‌طلبم‌که هرگاه‌شما برارابهٔ خودسوارشوید، من‌بربالای بیرق‌ارابهٔ شما می‌نشسته باشم. نارایِن‌گفت: این را قبول‌کردم، چیز دیگر هم از من‌بطلب.گرد گفت: می‌خواهم بی‌آنکه آب حیات بخورم، هرگز پیر نشوم و نمیرم. نارایِن بجهت گرد این دعا کرد و مستجاب شد. بعد از آن گرد با نارایِن گفت: حالا شما هم از من چیزی بطلبید. نارایِن‌گفت: از توآن می‌طلبم‌که من هروقت ترا بطلبم، فی‌الحال حاضر شوی تا من برپشت تو سوار شوم و هرجاکه می‌خواسته باشم، مراآنجا ببری. گرد قبول کرد و نارایِن را وداع کرده روان شد. در راه که می‌آمد، اندر او را غافل دید و بجر را که سلاح خاصه اندر است، آن را برگرد زد و یك پر او را بشکست. گرد نگاه کرد، اندر را دید، بخندید و گفت: تو بااین‌که مرا غافل دیده زدی، به‌من چه ضرر رسید؟ یك پر از من افتاد، مرا هیچ‌زیانی نشد ومن می‌خواستم که ترا دعای بد کنم، اما من باکسی باندك چیزی بدی نمی‌کنم. اندر گفت که این جانور عجب قوتی دارد و پس باوی گفت: مرا این صورت‌واین زورمندی وقوت تو بسیار خوش آمد. بیابا هم آشتی کنیم و با هم دوست باشیم، ودیگر می‌خواهم‌که با من راست بگویی که زور تو چه مقدار است؟

گرد گفت: خوش، چون تو با من در مقام دوستی وصلح‌شدی، من هم با تو آشتی کردم و ما و تو بعد از این برادران باشیم. زور و قوت من بسیار است‌و بزرگان خود تعریف خود نمی‌کنند. اما اگر با دوستان بگویند، قصوری ندارد و زور من آنقدر است که تمام این زمین را باکوه‌ها و دریاها بریك پر خود می‌توانم برداشتن و تراهم همراه آنها برمی‌دارم، و اگر با دشمن در آن حال ملاقات کنم با او جنگ می‌کنم.

اندر بترسید و گفت تو آنچه از قوت خود می‌گویی، راست است ـ حالا بیا تا با هم دوستی کنیم. پس هردو آشتی کردند و هردو با هم دوست شدند و بعد از آن اندر با گرد گفت که چون ما و تو دوست شدیم حالا التماس می‌کنم که اگر ترا باین آب حیات چندان کاری نیست، آن را به من پس بدهی. گرد گفت: مرا با شما هیچ دشمنی نبود، این همه جنگ با شما به جهت این آب از آنجهت کردم که مادر من بدست ماران گرفتار شده است و او را کنیز خود ساخته‌اند و از من آب را طلبیده‌اند تا مادر مرا خلاص کنند. من از آنجهت این‌همه جنگ و خصومت کردم و

مرا به این آب احتیاجی نیست. من این را بجهت خلاص مادر خود می‌برم، هرگاه من این آب را به ماران بدهم، شما آنرا ببرید.

اندر گفت: ای گرد، مرا این سخن راستی تو بسیار خوش آمد، حالا از من چیزی بطلب. گرد گفت: از تو آن می‌خواهم که دعا کنی که ماران‌را می‌خورده باشم. اندر این دعا برای گرد کرد و مستجاب گشت و اندر گفت تو هرگاه که این آب را خواهی نهاد آن را خواهم برد. گرد گفت تو می‌دانی. پس یکدیگر را وداع‌کردند و گرد پیش ماران‌آمد وگفت این است‌آب حیات‌که من‌آورده‌ام. حالا مادرمرا بگذارید تا این را بشما بدهم. ایشان مادر او را آورده به او دادند و گرد مادر را گرفته آن کوزه آب را بربالای بوتهٔ خسی نهاد و با ماران گفت: شما اول غسل بکنید، بعد از آن این آب را بخورید. گرد این سخن گفته مادر را گرفته رفت. ماران از دیدن آب‌بسیار خوشحال‌شدند وهمه رفتند تا غسل کنند و بعداز آن آب‌بخورند. چون ایشان به آب درآمدند، اندر آب حیات را برداشته ببرد، و ماران چون بازآمدند آن‌آب را ندیدند، سر خود را بر زمین می‌زدند و آن خسی را که بر بالای آن نهاده بودند، به زبان می‌لیسیدند که شاید از آن آب برآن چیزی ریخته باشد، چون بسیار زبان را برآن مالیدند، زبانهای ایشان از میان شکافته شد. هرکس این قصه را بشنود البته به سرگث (Svaraga) برود.

گفت و گوی برهما Brahma با شیکه ناگث Sesanaga

بعد از این حکایت شونك با سوت پورانك گفت که حالا با ما بگو که آن‌ماران چه نام داشتند؟ سوت پورانك گفت: نام‌های ایشان بسیار است، من چند نام برای شما می‌گویم. از همه کلانتر شیکه ناگث که او را سیس‌ناگث‌هم می‌گویند و او هزار سر دارد. بعد ازو باسك است و دیگر ایراوت و تچهك و کرکوتك و دهنجی وکالی و من‌ناگث و پنجرك و بامن و نیل و انیل و کلماك و شبل و آرجك و کلك‌پوتك و درمکه و اپت و سنکه و نهکه و پنگل و هستپد و مدگرپند و کنبل و اشوتر وکالیك و پدم و سنك‌مك و موکه‌کاد و اپراجت و دهرتراشت و بلبك و هست‌بهدر و ایلاپتر.

اینقدر نامها گفتم، دیگر نامهای آن‌ها بسیار است و تفصیل آن طولی دارد، و این ماران فرزندان کدرواند و از این ماران شیکه‌ناگث مادر خود کدرو را گذاشته به کوه سگنده مادن رفته بعبادت و ریاضت مشغول گشت و بسیاری از تیرته‌ها را گردید و هرجا جای متبرکی می‌شنید، البته به‌آنجا می‌رفت و شرایط عبادت به‌جا می‌آورد و چندان عبادت کرد که تمام گوشت بدن او برفت و پوست بر استخوان چسبید. در این وقت برهما به پیش او آمد و گفت که این‌قدر ریاضت از برای چه می‌کشی و هر چیز که مدعای تو باشد آن را بمن بگو.

شیکه‌ناگث‌گفت: برادران‌من‌همه دهنهای‌ایشان پر از زهر است، من‌می‌خواهم‌که به ایشان بوده باشم و ایشان همه غضبناکند و به همه‌کس آزار می‌رسانند و من بر همه کس رحم دارم. از آن جهت این زحمت می‌کشم که خداوند تعالی شاید برمن

رحم کند و مرا بگناه ایشان عذاب نکند، و دیگر آنست که بنتا خالهٔ ما است و پسر او گرد هم برادر ما و هم پسرخالهٔ ماست. اینها نمی‌توانند که او را ببینند و چون آن صورت و قهر و زور و قوت او را می‌بینند از رشك و حسد نزدیك است که خود را بکشند، من با این چنین کسانی نمی‌توانم بود.

برهما گفت ای شیکه‌ناگ من اطوار برادران ترا نیکو می‌دانم و من هم از ایشان رنجیده‌ام و بلای عظیم به برادران تو در این نزدیکی خواهد رسید و اکثر به آتش سوخته خواهند شد. حالا هرچه خاطر تو می‌خواسته باشد، از من بخواه تا من دعاکنم و خداوند آنرا به تو کرامت فرماید و من از تو خشنود شده‌ام.

شیکه‌ناگ گفت: از شما می‌خواهم که دعا کنید خداوند تعالی پیوسته مرا بر خیر و راستی نگاه دارد و دایم طاعت و عبادت می‌کرده باشم. برهما ازاین درخواست او بسیار خوشحال گشت و با او گفت: من این دعا از برای تو می‌کنم اما از تو یك چیز می‌خواهم که آن‌را بکنی. شیکه‌ناگ گفت: هرچه شما بفرمایید آن را قبول دارم و می‌کنم. برهما گفت‌که تو تمام این زمین را با کوهها و دریاها و غیرها بر سر خود بگیری و آن را نگاه داری چرا که چون زمین بر سر تو باشد، نخواهد جنبید. شیکه‌ناگ گفت: شماهرچه‌فرموده‌اید آن را می‌کنم. حالا برسرمن زمین بنهید تا من آن را نگاه دارم. برهما گفت: به قعر زمین برو و زمین را بردار، چون زمین را برداری مرا بسیار خوش خواهد آمد و همه خلق در امن و آسایش خواهند بود، و چون تو این کار بکنی چنانچه من هستم و ایندر هست، سوم ما تو خواهی بود و گرد هم با تو دوست خواهدشد.

شیکه‌ناگ برهما را وداع کرد و به قعر زمین رفت و زمین را بر سر خود برداشت و حالا این زمین برسر او است.

مجلس مشاورهٔ ماران!

باسك مار نوبتی تمام مارانی را که سخن مادر نشنیده بودند و مادر ایشان را دعای بدکرده بود، طلبیده مجلس ترتیب داد و در آن مجلس با ماران گفت که ما را عجب بلایی پیش‌آمده است‌که مادر، ما را دعای بدکرده که همه بسوزیم و دعای مادران رد نمی‌شود. حالا چه‌کار کنیم که از این‌بلا خلاص شویم و زنده بمانیم، و علاج این کار آنست که ما کاری بکنیم که جنمیجه جگ نتواند کرد. فرزندان کدرو هر کدام تدبیری بخاطر رسانیدند. بعد از آن هر کدام آنچه بخاطر رسانیده بودند با باسك که بزرگ و داناترین همه بود عرض می‌کردند. اول مرتبه یکی از ایشان گفت: این بخاطر می‌رسد که بصورت برهمنان برآییم و به پیش جنمیجه برویم و از او چیزی بطلبیم. چون او بگوید که هرچه از من بخواهید، بشما بدهم، بگوییم که از تو آن می‌طلبیم که تو جگ‌نکنی، چون او جگ‌نکند ما را که می‌تواند سوخت؟

دیگری گفت: این رای چیزی نیست، بهتر آنست که ما بصورت نیکی درآمده بخدمت راجه جنمیجه برویم و چنان کنیم که او ما را وزیر و صاحب مشورت خود

سازد و چون با ما مشورت کنند که من جگ بکنم یا نکنم، بگوییم‌که جگ خوب‌نیست، مکن. دیگری گفت این رای‌هم غلط است بهتر آنست که برهمنی را که از همه برهمنان جنمیجه کلانتر و داناتر باشد، و او جگ می‌کرده باشد و افسون خوانده ما را می‌طلبیده باشد، همه برویم و آن برهمن را بگیریم و او را بکشیم. چون او بمیرد جگ جنمیجه بهم نمی‌رسد.

دیگری گفت: برهمنان بسیارند، یکی را بگزید دیگری پیدا خواهند کرد و جگ خواهند نمود، بهتر آنست که همه برهمنان را بگزیم، همه را بکشیم و چون برهمن نباشد جگ نیز میسر نخواهد شد.

باسك گفت: این بد تدبیری است چرا که کشتن برهمنان گناه است اگر شما این گناه بکنید، مبادا به‌شومی این‌کار شما بلایی بدتر پیش‌آید. دیگر گفت: تدبیر نیك آنست که ما افسون باران نیك می‌دانیم. هرگاه این‌راجه آتش افروزد ما باران ببارانیم و آتش او را بکشیم. هرچند او آتش می‌کرده باشد، ما باران می‌آورده باشیم.

دیگری گفت: این تدبیر هم چیزی نیست، مرا این بخاطر می‌رسد که هرگاه آن راجه اسباب جگ بهم رساند، ما شب برویم و تمام اسباب او را بدزدیم. دیگری گفت: این هم خطا است، می‌باید که چون آن راجه جگ می‌کرده باشد، ما برویم و مردمانی را که به آن جگ آمده باشند، همه را بگزیم. برهمنان از همه مردمان ترسناك‌تر وبیدل‌تر می‌باشند، چون ببینند که مردمان را گزیدند، ایشان می‌ترسندو همه خواهند گریخت و جگ برهم می‌خورد.

دیگری گفت: ما را می‌باید که بصورت برهمنان برآییم و به پیش جنمیجه برویم، چون بگوید که چه می‌خواهید؟ ما چیزی از او بطلبیم که او را میسر نباشد و جگ نتواند کرد. دیگری گفت: تدبیر نیك آنست که چون راجه به آب گنگ برای غسل کردن برود، ما برویم و او را بگزیم و به جاهای خود بیاییم و او را بسوزیم و این بلا را اینطور از سر خود دفع کنیم.

چون ماران هر کدام آنچه به خاطر ناقص ایشان رسید به عرض باسك رسانیدند، بعد از آن گفتند که آنچه بخاطر مایان رسیده بود، بشما عرض کردیم. حالا دیگر هرچه شما بفرمایید چنان کنیم، و شما بزرگ و دانای مایید: آنچه ازهمه بهتر باشد، شما خواهید دانست.

باسك گفت: من تمام مشورت و تدبیر شما را شنیدم و به هیچکدام خاطر من قرار نگرفت. حالا یك کار بکنیم، ما را می‌باید که اولا به پیش پدر خود کشیپ برویم و از او بپرسیم، هرچه صلاح باشد او بما خواهد گفت.

ایلاپتر (Elapatra) که بغایت عاقل و دانا بود گفت: ای ماران، این سخنان شما هیچ بکار نمی‌آید. اگر خداوند تعالی خواسته باشد که بسوزیم، تدبیرها هیچ فایده نمی‌دهد. ما را می‌باید که بندگی حق سبحانه وتعالی می‌کرده باشیم و بدرگاه او تضرع و زاری کنیم، شاید او برما رحم کند واین بلا را از ما دفع نماید. بعد از آن ایلاپتر

گفت که درهنگامی که مادر شما این دعای بد کرد، من در بغل او می‌بودم و برهما و دیگر دیوتاها هم آنجا حاضر بودند، دیوتاها با برهما گفتند که عجب کاری کرد این عورت که فرزندان خود را دعای بد کرد، و ما هیچ مادری نشنیده‌ایم که بر فرزندان خود نفرین کند. باز دیوتاها با برهما گفتند که شما چرا کدرو را منع نکردید که بر فرزندان خود نفرین نکند؟ برهما گفت: از آن جهت که ماران بسیار شده بودند و اکثر زهر دارند، مردمان را خواهند گزید و بسیاری‌مردم هلاک‌خواهند شد. حالا آنچه ماران زهر دارند، در آن جگ خواهند سوخت و آنان که موذی نخواهند بود، ایشان خلاص خواهند شد. دیوتاها گفتند که این عورت خود همه را دعای بد کرد، ایشان چون خلاص خواهند شد؟

برهما گفت از اولاد جاجاور برهمن جرتکار نام عابدی متولد خواهد شد و او خواهر باسك راكه جرتكار نام دارد خواهدخواست و از ایشان فرزندی آستیك نام حاصل خواهد آمد و او از جنمیجه خالوان خود را خلاص خواهد کرد. ایلاپتر گفت: این سخنها را من از برهما شنیده‌ام، حالا این خواهر باسك را نگاه دارید، چون جرتكار متولد شد، این‌خواهر خود را به او بدهید، و فرزند او ما را خلاص خواهد کرد. دیگر فکر بیهوده چه می‌کنید؟

باسك و دیگران چون این سخن را شنیدند، همه خوشحال گشتند و او را دعای و تحسین کردند و از مجلس برخاستند و باسك از آن روز نگاهبانی خواهر خود می‌کرد و او را بسیار عزیز می‌داشت، وچون دیوتاها و دیوان دریا را برهم‌می‌زدند، باسك را بجای ریسمانی کرده بودند، چنانچه مذکور شد، و چون از آن کار فارغ گشتند همه در غایت خوشحالی بودند و در آن وقت باسك با بشن و برهما گفت که من بسیار می‌ترسم. گفتند: از چه می‌ترسی؟ گفت: از نفرین مادر می‌ترسم که جنمیجه مرا بسوزد.

برهما با باسك گفت: هر چه ایلاپتر شما را بگوید، شما آن رابکنید. خواهر خود را به جرتكار برهمن بدهید که خلاصی شما از فرزند او خواهد شد، و در این وقت این سخن را ایلاپتر گفت. باسك جمعی از ماران را فرمود که در اطراف عالم بگردید و تفحص کنید و جرتكار برهمن را هرجا بیابید، مرا خبردار سازید.

شونك از سوت پورانك پرسید که جرتکار چه معنی دارد که ما این چنین نامی دیگر نشنیده‌ایم. سوت پورانك گفت که هرکس در بندگی و طاعت حق‌سبحانه چندان ریاضت بکشد که بدن او بغایت ضعیف شود و روز به روز بیشتر بدن را در طاعت می‌کاهانیده باشد، او را جرتكار می‌گویند.

در احوال Astika

بعد از آن شونك گفت که احوال آستیك را به جهت ما بگو. سوت پورانك گفت: آستیك چون کلان شد، از خلق کناره گرفت و پیوسته در اطراف عالم سیر می‌کرد و عبادت و ریاضت تمام داشت و در این ایام‌که آستیك عبادت می‌کرد، راجه

پریچهت سلطنت می‌کرد و این پریچهت پسر ابهمن و او پسر ارجن بود و بسیار پادشاه عظیم‌الشان بود و در تیراندازی و شمشیربازی و گرزبازی و دیگر فنون سپاهیگری سرآمد روزگار بود، چنانچه جدش راجه پاند به شکار مایل بود، او نیز بهمان طریق شکار دوست بود. و هیچ آهویی از تیر او خلاصی نداشت و در صحرا خرس و خوك و گاومیش و کرگدن و چیته و نیله‌گاو و غیره همه چیز را که می‌دید، البته آن را می‌کشت و در هر صحرایی که می‌رفت، تمام جانوران آنجا را می‌کشت.

روزی پریچهت در شکار بود، آهویی بنظرش درآمد. راجه تیری برآن آهو زد، آهو با وجود آن زخم می‌دوید و راجه سردرپی او نهاد و هرچه آن آهو می‌رفت، راجه از عقب‌او اسب می‌دوانید. هوا بسیار گرم بود، راجه بغایت خسته و مانده شد و تشنگی براو غلبه کرد. ناگاه به‌جنگلی رسید و در آن جنگل رکهیشری بود شمیك (Samika) نام، بغایت مرتاض‌و خوردنی اوآن بودکه‌گاوانشیردار درآن جنگل بودند، هرگاه گوساله‌ها از پستان مادر شیر می‌خوردند و شیری که از لبهای گوساله‌ها می‌چکید، او آن را می‌خورد و بغیر از آن چیزی دیگر نمی‌خورد.

پریکشیت Pariksit و نفرین شرنگی Srngi

پریچهت اسب را بجانب آن رکهیشر راند. چون بمنزل او رسید، او را دید که هر دو دست را بر سینهٔ خود نهاده است و چشمها برهم زده نشسته و چنان مستغرق بیاد حق تعالی جل‌جلاله بود که از هیچ چیز دیگر خبر نداشت. پریچهت چون آن عابد را دید، ندانست که چه کس است، فریاد برآورده گفت که من پریچهت پسر ابهمن، آهویی را به‌تیر زده بودم و آن آهو از من گریخته است، هیچ تو آن آهو را دیدی؟

آن رکهیشر چنان مشغول بود که اصلا نشنید که او چه می‌گوید. هرچند راجه از او پرسید، هیچ جواب نداد. باز گفت: ای بندهٔ خدا، چون آهو را نشان نمی‌دهی، من تشنه‌ام، اندك آبی بمن بده. چند مرتبه راجه آب طلبید، او بهیچوجه جواب نداد. پریچهت در غضب شد و در آن نزدیکی مار مرده‌ای افتاده بود، آن مار را بنوك کمان خود برداشت و در گردن رکهیشر انداخت و برفت.

رکهیشر، پسری داشت شرنگی نام بغایت عابد و زاهد و چندان ریاضت کشیده بود که تمام پوست بدن بر استخوان او چسبیده بود. این شرنگی در آن‌وقت بگوشه‌ای رفته بود و از ریاضت او برهما خشنود شده بود و او را این دعا کرده بود که هر دعایی که او بکند، مستجاب شود. چون برهما این دعا بجهت او کرد، او خوشحال گشت و برگشته متوجه ملازمت پدر شد و بسیار خوشحال شده خرامان می‌آمد. یکی از دوستان او را در راه دید که آن‌چنان خوشحال می‌آید، با او گفت که تو این چنین خرامان می‌آیی، خبر نداری‌که مار مرده در گردن‌پدرت انداخته‌اند.

شرنگی چون این سخن بشنید، بسیار در غضب شد و با آن دوست خود گفت

که تو را سوگند می‌دهم که راست بگویی که چه کس آن مار را برگردن پدر من انداخته است؟ او گفت: من نمی‌خواستم که نام او را بگویم، اما چون تو سوگند دادی، لاعلاج می‌گویم، بدان که راجه پریچهت انداخته، شرنگی گفت: مگر از پدر من گناهی یا ترك ادب واقع شده باشد نسبت به راجه که راجه این کار کرد؟ او گفت: پدرت گناهی نداشت و به‌عبادت و ریاضت خود مشغول بود. راجه سواره آنجا آمد، از پدر تو پرسید که هیچ خبری از آهو داری که من آن را به تیر زده بودم. پدرتو جواب نداد. راجه در قهر شد و مار مرده‌ای که در نزدیکی افتاده بود آنرا به گوشهٔ کمان خود برداشت و در گردن پدر تو انداخت و رفت. آن مار هنوز درگردن پدر تو هست، و پدر تو تاحال از مشغولی بازنیامده است.

شرنگی چون این سخن شنید، چشمانش سرخ شد. پس به کنار آب رفته غسل کرد. آنگاه دست به دعا برداشته گفت: خداوندا هر کس بناحق مار در گردن پدر پیر من انداخته است، تا هفت روز دیگر تچهك مار او را بگزد و او هلاك شود. چون از دعا فارغ شد، متوجه شده بخدمت پدر آمد. دید که پدر بهمان طریق نشسته است و آن مار درگردن او افتاده و گاوان در اطراف او ایستاده، چون پدر را چنان دید بنیاد گریه و زاری بکرد و چندان بگریست که از آواز گریهٔ او پدرش از آن حال بازآمد. چون پدرش بحال آمد، بگفت ای پدر بزرگوار آن کس را که مار در گردن تو انداخته، از خدا خواسته‌ام که هفت روز دیگر تچهك مار او را بگزد و بکشد.

پدرش چون این سخن را بشنید، او را بغایت بد آمد و گفت: ای فرزند، بسیار کار بدی کردی ــ پادشاهان صاحب جهانند. هرچیز که ایشان بکنند، نمی‌باید که کسی را از آن بد آید، و بر ایشان اعتراض کند. خصوصاً مثل راجه پریچهت پادشاه عادل که جمیع رعایا و زیردستان در سایهٔ دولت او آسوده‌اند و آنچنان پادشاه بزرگ مرا مشرف ساخته به منزل من رسیده بود و تشنه بوده و من جواب سخن او نداده‌ام و آب به‌جهت او نیاورده‌ام ــ باوجود آن مرا چیزی نگفت ــ اگر جانور مرده را درگردن من انداخته‌باشد که مرا از آن هیچ ضرری و آزاری‌نرسیده باشد، ترا نمی‌بایستی که‌به این‌قدر کار سهل آن چنان پادشاهی را نفرین کنی،واین راجه بر همه مایان کمال منت و حقوق دارد که از عدل و تیغ او به فراغت در مملکت او می‌باشیم و بندگی خداوند تعالی می‌کنیم و ببرکت عدل او دنیا وآخرت ما را میسر شده است، این چه کار بد بود که تو او را نفرین کردی؟

شرنگی گفت: ای پدر من، چون آن مار را در گردن تو دیدم، دیگر مرا نه عقل ماند و نه‌هوش، بی‌خبر گشتم و از کمال اندوه و غضب آن دعا از زبان من بدر آمد ــ دعای من بموجب تفال برهما رد نمی‌شود. شمیك گفت: کاشکی هرگز برهما ترا این تفال نمی‌داد تا این چنین کار مهملی از تو واقع نمی‌شد، و او کسانی را که هنوز خوردسال‌اند و نیك را از بد نمی‌دانند، این تفال داد. این‌کار که تو کرده‌ای، موجب آنست که عالمی ویران شود. کاشکی من هرگز مادر ترا

نمی‌خواستم تا تو از من بوجود نمی‌آمدی. مردمان عابد که فقر را بر دولت دنیا گزیده باشند، نمی‌باید که غضب و غصه داشته باشند. حالا من کسی را بملازمت راجه خواهم فرمود تا او از خود خبردار باشد. و در این هفت روز متوجه حق‌تعالی باشد.

پس شمیك‌رکهیشر یکی از مریدان خودرا‌که گورمکه (Gauramukha) نام‌داشت و بغایت عابد بود و پیوسته خدمت استاد خود را نیکو می‌کرد، طلبید، واو رابملازمت راجه فرستاد تا راجه را خبردار سازد. گورمکه بملازمت راجه آمد، راجه او را تعظیم کرد و پرسید که بچه جهت تشریف آورده‌ای؟ گفت: اگر راجه خلوت کند و بغیر از دو سه کس از اهل مشورت و وزراء نباشند من سخن ضروری دارم، بعرض برسانم.

راجه از مجلس برخاست و با دوسه کس از خواص دولت به‌خلوتخانه درآمد. گورمکه عرض کرد که شمیك نام رکهیشری در این ملك شما می‌باشد و او بغایت عابد و مرتاض است و همانا شما در شکار بمنزل او رسیده بودید. چون او سخن شما را جواب نداد، شما ماری مرده در گردن او انداخته برگشته‌اید، و آن برهمن پسری دارد، در غایت ریاضت و عبادت و برهما از وی خشنود شده او را تفال داده است که هردعایی که بکند، مستجاب شود. و آن پسر عیبی دارد که بغایت زود خشم است، چون او آمده پدر را به آن حال دیده است که مار در گردن او انداخته‌اند شما را نفرین کرده است که بعد از هفت روز دیگر تچهك مار شما را بگزد، و شما از این عالم انتقال کنید. چون پدرش واقف شد که او شما را دعای بد کرده است، بسیار از فرزند آزرده‌خاطر گشت و از او بغایت برنجید و او را دشنام داد و چون می‌دانست که دعای او رد نمی‌شود، مرا بملازمت شما فرستاد تا شما را خبردار سازم.

راجه چون این پیغام را شنید، او را دو غم پیش آمد: یکی آنکه با عابد و رکهیشر مرتاضی آن کار کرده است و دیگر آنکه بعد از هفت روز از عالم می‌باید رفت، و راجه از رفتن این جهان آنقدر اندوهناك نشد که از آن کار که به‌آن رکهیشر کرده بود. راجه به‌گورمکه گفت که‌ای بنده خدا، عجب پیغام غمی برای من آورده‌ای، بخدا سوگند که من از گزیدن مار و مردن آنقدر غم بخاطر من راه نیافت که با چنان بزرگواری این کار کرده‌ام. حالا ازتو می‌خواهم که بهرطریق که دانی، چنان کنی که آن مرد بزرگ آزار مرا از خاطر بدر کند. و باو می‌گویی که اگر شما این‌لطف و مرحمت با این بنده گناهکار نفرمایید، دیگر چه کس خواهد کرد و دیگر عذرخواهی بسیار کرده و گورمکه را انعام بسیار داده رخصت کرد.

بعد از آن راجه، وزراء و امراء و اهل مشورت را طلبید و اول فرمود که در کنار آب گنگ خانه‌ای بر بالای یك ستون بجهت او بسازند و در اطراف آن خانه جمعی کثیر از مارگیران و افسونگران و نگاهبانان هشیار گذاشت و داروهایی که دفع زهر و گزیدن مار می‌کرده باشد، بسیاری بفرمود تا حاضر ساختند و دیگر

هر احتیاجی که ممکن بود، همه را بجای آورد. و در جایی که راجه نشسته بود، چنان کرده بود که باد هم به‌آنجا راه نمی‌یافت. بعد ازآن پسر خود جنمیجه‌را طلبید و او را بجای خود نشاند و مملکت باو سپرد. و تمام ارکان دولت را باو حواله کرد. و بایشان گفت که درخدمت جنمیجه تقصیر نکنید، و دیگر هر وصیتی که داشت تمام بجاآورد. آنگاه‌فرمودتا سکهاچارج (Sukacarya) پسربیاس‌را طلبیدندواورا تنها باخود به آن خانه برد، و او را گفت که در این هفت روز کتابی که تمام در صفات الهی باشد، به‌جهت او می‌خوانده باشد و در این‌ایام بهیچ چیز نمی‌پرداخت و هیچ کاری دیگر نمی‌کرد، تا شش روز باین طریق برو بگذشت.

قصهٔ گزیدن مار تکشك Taksaka

در روز هفتم، تچهك مار به‌قصد گزیدن راجه روان‌گشت. کشیپ‌که برهما باو افسونی یاد داده بود که هر مار که کسی را بگزد، به‌آن افسون زهر آن مار دفع شود، چنانچه دربالا مذکور شد، شنید که راجه پریچهت را تچهك مار خواهد گزید. باخود گفت که این‌چنین پادشاه بزرگ عادل را نمی‌باید گذاشت که مار بکشد، و از جای خود روان شد که اگرآن مار راجه را بگزد او به‌افسون خود او را خلاص سازد و زهر تچهك را از او دور کند، و با خود گفت من چون راجه را علاج کنم، چندان مال بمن خواهد داد که مرا و فرزندان مرا بس است.

در اثنای راه تچهك، کشیپ را دیدکه می‌رود. تچهك به صورت برهمن برآمده بیامد و کشیپ را تعظیم کرد و پرسید که شما به‌کجا می‌روید؟ کشیپ گفت که شنیده‌ام که تچهك مار راجه پریچهت را خواهد گزید و پریچهت آن‌چنان پادشاهی است که همه مفسدان و ظالمان را برانداخته است و در زمان او خلق در آسایش و راحت می‌باشد، می‌روم که چون تچهك مار او را بگزد من او را خلاص سازم.

تچهك گفت: ای برهمن، تچهك منم و من آنچنان کسی نیستم که هیچکس گزیدهٔ مرا خلاص تواند کرد، تو هرزه زحمت خود مده و این راه دور را مرو. کشیپ گفت: تومرا نشناخته‌ای، من آنچنان افسونی می‌دانم که اگـر تو و از تو بزرگتر هم هزار مرتبه کسی را بگزد، من آن کس را خلاص می‌کنم ــ تچهك گفت: تو که این دعوی می‌کنی اگر من این درخت بر را بگـزم، می‌توانی کـه آن را درست سازی؟ گفت: آری می‌توانم.

در آن نزدیك درخت بر کلانی بود و مردی بر بالای آن درخت بود و هیزم از آن درخت جدا می‌کرد تا ببرد و بفروشد و این ماجرا را که میان تچهك وکشیپ می‌گذشت، تمام را می‌شنید. پس تچهك پیش آمد و درخت را بگزید ــ آتشی از زهر آن مار در درخت افتاد و تمام آن درخت را با آن شخص که بر بالای او بود، خاکستر ساخت. پس تچهك با کشیپ گفت که بیا اگر میتوانی، این درخت‌را درست ساز. کشیپ پیش آمد و تمام آن خاکستر را در یکجا جمع کرد، بعد از آن افسون خود را بخواند و برآن خاکستر دمید. آن درخت بدستـور اول درست شـد و آن

مردی که بر بالای آن درخت سوخته خاکستر شده بود، زنده شد.

تچهك حیران بماند و کشیپ را تعریف بسیار می‌کرد و بعد از آن گفت تو این‌قدر راه که می‌روی تا راجه را خلاص سازی، از این جهت است که زرومال بسیار به تو بدهد. تو هرچه خواسته باشی از من بطلب تا درهمین‌جا به‌توبدهم‌و ترا از این راه دور رفتن خلاص سازم ــ آنچه راجه بتو بدهد من ده برابر آن بتو بدهم.

کشیپ باخود فکر کرد وگفت اگر اجل راجه رسیده است، شاید که از این افسون من خلاص نشود، و این حالا آنچه نقد می‌خواهم، بمن می‌دهد، و از این راه دور و دراز مرا خلاص می‌سازد. پس آن برهمن طماع با تچهك گفت که هرچه گفتی، بده تا من برگردم. تچهك جوهری باو داد و گفت هر چیز که تو می‌خواسته باشی، به برکت این جوهر همان لحظه پیش تو حاضر خواهد شد، و دیگر با تو شرط می‌کنم که هرگاه مرا بطلبی، پیش تو حاضر شوم و آنچه می‌خواسته باشی از برای تو بیاورم.

کشیپ آن‌جوهرراکه گرفته بود به‌همان‌قانع‌شده ازراه بازگشت. وتچهك‌می‌آمد تا به هستناپور رسید، دیدکه راجه درخانه‌ای‌نشسته است‌که‌بربالای‌یك ستون‌قایم‌است‌و جمعی‌کثیر ازسپاهیان وافسونگران وطبیبان به‌اطراف‌آن‌خانه نشسته‌اند ونمی‌گذارند که هیچکس‌برگرد آن خانه بگردد. تچهك درفکرشد که چون به‌آن خانه توانم رفت، بعد از تفکر بسیار دید که برهمنان به‌آن خانه می‌روند. تچهك جمعی از فرزندان خودرا طلبید وگفت‌که شماهرکدام به‌صورت منیشران(Munisvara) برآییدوهریك‌میوه گرفته بدیدن راجه بروید و تحفه‌های خودرا بگذرانید. ایشان همه بصورت‌منیشران برآمدند و هر کدام میوه‌ای از میوه‌های جنگلی بدست گرفته آمدند و رخصت خواستند که بملازمت راجه بروند. راجه ایشان را طلبید ـ یك‌یك بالا می‌رفتند و راجه را دعا کرده تحفه‌ها می‌گذرانیدند و بازمی‌گشتند، و تچهك به‌صورت کرم خردی برآمده در میان یکی از آن‌میوه‌ها درآمده پنهان گشت. راجه آن میوه‌ها را با برهمن فرمود تا بخش کند. برهمن یك‌یك میوه را برمی‌داشت و بیرون برده بهریك از برهمنان و امرا و وزرا می‌داد ــ یك میوه که در آخر مانده بود، راجه خود برداشت و آن‌را پاره کرد ــ از میان آن کرمی در غایت خردی برآمد. پرکهای سرخ داشت. راجه پارهٔ آن را به سکهاچارج داد و روبه برهمنی نمود وگفت هفت روز آن‌رکهیشرمراگفته بود،گذشت‌وشب نزدیك‌رسیدوآفتاب‌فرود می‌رود،امامراآن می‌باید که آن برهمن که مرا نفرین کرده است، دروغگو نشود و اگر همین کرم تچهك باشد، مرا بگزد.

سکها چارج گفت: ای راجه، خدای تعالی ترا نگاه دارد و آن پسر برهمن دروغگو شود ــ آن پسر عاصی که پدرش از او خشنود نیست، خدا او را دروغگو کند. راجه به طریق مزاح آن کرم را برداشته پس گردن نهاد ــ چون آن کرم به گردن راجه رسید، به‌یك ناگاه ماری شد و در غایت عظمت و درازی، و خود را

براجه پیچید و گردن خود را بلند برداشت. بعد از آن سر خود را بر گردن راجه انداخت و راجه را بگزید. آنگاه خود را از گردن راجه بگشاد و متوجه هوا شده بطرف آسمان روان شد چنانچه تمام مردم می‌دیدند.

سکها چارج و آن برهمن دیگر چون چنان دیدند، فریاد و گریه و زاری کردند و اکثر مارگیران و افسونگران چون نام تچهك را شنیدند، روی به گریز نهادند و آتش‌ازدهن تچهك در خانه افتاد و درگرفت. سکهاچارج و آن برهمن به تعجیل از آن خانه خود را برانداختند و تمام آن خانه بسوخت. راجه هم در آنجا سوخته شد و آن ستون که خانه بربالای آن بود، چنان بضرب بیفتاد که صاعقه از آسمان بیفتد. مردمان آن شب از کمال دهشت هیچ نمی‌دانستند که چه می‌کنند.

در بیان سلطنت جنمیجه Janmejaya

روز دیگر هنگام صباح سوختهٔ راجه، چنانچه رسم بود، برداشته بردند و در آب گنگ انداختند و بعد از آن همه به اتفاق آمده پسر او را که راجه جنمیجه بود، بجای پدر نشاندند و همه او را سلام کردند و جنمیجه باوجود خردسالی چنان حکومتی می‌کرد که هیچکس از پادشاهان که کلان سال بودند، آنچنان سلطنت نمی‌توانست کرد، و چنانچه راجه جدهشتر و ارجن و راجه پاند حکومت کرده بودند، جنمیجه همان‌طور سلطنتی پیش گرفت و هر کس از راجه‌های اطراف که سر ازخط فرمان او پیچید، لشکر فرستاده همه را زبون کرد و بعضی که جنگ کردند، ایشان را بکشت و ولایتهای آنان را متصرف گشت و چنان عدل و داد و سیاست پیش گرفت که ولایت او بغایت آبادان شد و رعایا آسوده شدند و ظالمان و مفسدان را برانداخت. امرای بزرگ او دختر راجه بنارس را از پدرش خواستگاری کردند و او دختر خود را باعزاز و تجمل تمام به هستناپور فرستاد و میان آن دختر و جنمیجه محبت عظیم پیداشد، چرا که آن دختر در حسن و جمال مثل نداشت و مثل اوربسی بود که سردار همه اپسراها است، و راجه اکثر اوقات با او در گلزارها و صحراها وهرجای خوب‌که می‌دانست، سیرمی‌کردو به‌عیش وعشرت تمام‌می‌گذرانید.

سوت پورانك با شونك گفت که در این ایام که راجه جنمیجه با حرم خود به عیش می‌گذرانید، جرتکار برهمن پدر آستیك در جنگلها و تیرته‌ها می‌گردید و به عبادت و ریاضت اوقات می‌گذرانید که ناگاه در چاهی، چنانچه گذشت، سه‌کس از پدران خود را دید که دست بر گیاهی زده سرنگون آویخته‌اند و موش بیخ و ریشهٔ آن گیاه را بدندان می‌برید. جرتکار پرسید که شما چه‌کسانید که باین عذاب گرفتار شده‌اید؟ اگر خواهید نصف عبادت خود را بشما ببخشم تا ببرکت آن از این عذاب خلاص شوید. ایشان گفتند: عذاب ما از آن جهت است که فرزندزادهٔ ما که جرتکار نام دارد، ترك زنان کرده است و فرزند از او حاصل نمی‌شود و هرکس که فرزند نداشته باشد، تا هفت پدر اورا عذاب می‌کنند.

جرتکار چون این سخن شنید، گفت که من فرزند گنهکار شما جرتکارم و من

قرار داده بودم که هرگز با زنان صحبت ندارم، اما چون شما می‌فرمایید حالا زنی می‌خواهم که او جرتکار نام‌داشته باشد. پس ایشان را وداع کرد و در عالم می‌گردید و زنی جرتکاری نام می‌خواست و پیدا نمی‌شد. تا آنکه روزی به‌جنگلی رفت وفریاد زده گفت: ای جانداران که در این جنگل و هوا می‌باشید، بشنوید که من گدای فقیر هستم و از گدایی آن‌قدر حاصل می‌کنم که سد رمق من می‌شود. و من نخواستم که هرگز زن بخواهم اما پدران من امروز فرمودند که کدخدا شوم. حالا کیست که دختری جرتکاری نام را بمن بدهد، بشرطی که تمام غم او را پدرش خورده باشد.

این آواز را جماعتی که باسك مار تعیین کرده بود، شنیدند و فی‌الحال رفته باسك را از این خبر دادند. باسك آن خواهر خود را که جرتکاری نام داشت، بفرمود تا غسل کرد ــ بعد ازآن او را لباس‌های فاخره بفرمود بپوشید و بجواهر نفیسه خود را بیاراست. پس برابر جرتکار آمد و خواست که آن دختر را به‌او بدهد جرتکار دوررفته بایستادوگفت: اول‌بگوکه این‌دخترچه‌نام‌دارد؟ باسك‌گفت: جرتکاری نام‌دارد ــ گفت: من‌بشرطی‌این دختر را می‌گیرم که آنچه او را باید باو بدهی‌ودیگر با من هیچ تکلیف نکند و سخنی را برنگرداند و هرچه بفرمایم، بکند و اگر چنین نباشد، من او را خواهم گذاشتن و خواهم رفتن.

باسك گفت: تو از این هیچ اندیشه مدار که آنچه این دختر خواسته باشد همه را من باو خواهم داد، و دیگر آنچه شما بفرمایید، چنان خواهد کرد. پس باسك جرتکار را و خواهر خود را بخانهٔ خود برد و ایشان را باهم عقد کرده داد و خانه‌ای در غایت زینت و لطافت برای ایشان جدا کرد و بساط‌های فاخر بفرمود تا در آنجا انداختند و تختی از طلا که آن را بجواهر پرقیمت مرصع ساخته بودند، به‌جهت ایشان مهیاکرده آنجا بنهاد. آنگاه ایشان را بفرمود تا به آن خانه آوردند. چون جرتکار با زن تنها بماند، گفت: ای عورت، اگر تو با من بد خواهی کرد یا سخن مرا جواب خواهی داد، من ترا خواهم گذاشت و خواهم رفت. زن گفت: خوب، چنین باشد، و بعد از آن تمام روز این مرد در خانه نشسته می‌بود و زنش هر خوردنی که از آن خوب‌تر نمی‌بود، بجهت او لحظه به لحظه می‌آورد و انواع میوه‌های لطیف و شیرینی‌های گوناگون برای او مهیا می‌داشت و شب و روز خدمت بشوهر می‌کرد. یك شب ایشان با هم صحبت می‌داشتند و آن عورت حامله شد، روز بروز نور و ضیا در روی عورت بیشتر می‌شد تا نزدیك بزاییدن شد.

روزی شوهرش سر بزانوی زن‌نهاده، بخواب رفت و درخواب بماند تا زمانی که آفتاب نزدیك شد که فرو رود. زن بخاطر رسانید که اگر این مرد را بیدار کنم، حالا وقت عبادت اوست، می‌ترسم که چون آفتاب فرو رود و او بیدار شود، مرا بگوید چرا مرا بیدار نساختی تا عبادت می‌کردم و اگر بیدار کنم بگوید، چرا مرا بیدار کردی. آخر با خود گفت: بهتر آنست که او را بیدار کنم که مبادا وقت عبادت او فوت شود و اگر برمن اعتراض شود، او داند.

پس او را بیدار کرد و گفت که برخیز که آفتاب فرو می‌رود و هنگام عبادت

تو می‌گذرد. جرتکار برخاست و اعتراض شد و گفت: من با تو نگفته بودم که با من بدی نکنی، این چه کار بود که مرا از خواب بیدار کردی؟ زن گفت: من ترا از ترس آنکه مبادا هنگام عبادت تو بگذرد، بیدار ساختم. او گفت: تا من بیدار نمی‌شدم آفتاب فرو نمی‌رفت، تو خلاف عهد من کردی. من دیگر پیش تو نخواهم ایستاد و من از تو و برادر تو نیکی بسیار دیده‌ام، او را از من خواهی پرسیدن و دیگر از رفتن من بسیار اندوهگین مشو. آن عورت گفت: من مثل کمترین کنیزان خدمت تو می‌کنم و از من بتو کلفت و آزاری نمی‌رسد و این گناه را نادانسته کرده‌ام و گفتم که مبادا وقت عبادت تو فوت شود، و برادر من مرا که بشما داده بود، بجهت آن بود که از ما فرزندی شود و هنوز فرزند هم از من متولد نشده است بیا و از این گناه من بگذر و مرا مگذار.

جرتکار گفت: اگر غرض برادر تو فرزند بود، در همین نزدیکی فرزندی در غایت خوبی که روشنی او همچو آفتاب باشد و بید را خوب بداند و طایفهٔ شما را نگهبانی کند، ازتو متولد خواهد شد، و مرا محال است که دیگر آنجا بوده باشم؛ پس از خانه بدر آمده رفت.

آن عورت به پیش برادر آمده قصهٔ رفتن شوهر را با او گفت: باسك بسیار پریشان خاطر گشت و مدتی متفکر شد آنگاه گفت: من که ترا بآن گدای بی‌وفا داده بودم، بجهت آن بود که از شما فرزندی متولد شود که نگهبانی طایفهٔ ما بکند. در وقتی که او می‌رفت، تو از این باب باو هیچ نگفتی؟ گفت: بوی گفتم. او گفت: از تو فرزندی متولد خواهد شد که روشنی او همچو آفتاب باشد و بید را خوب بداند و نگاهبانی طایفهٔ شما بکند. باسك چون این سخن را بشنید، خوشحال شد و گفت: آنچه مدعای ما بود، حاصل شده است او هر جا خواهد، برود. باسك بشکرانهٔ آن صدقات بفقرا داد.

بعد از اندك زمانی آن عورت پسری زائید در غایت حسن و خوبی، و او را آستیك نام نهادند و باسك او را بنوعی عزیز می‌داشت که زیاده بر آن نتواند بود و چون بزرگ شد، برهمنان دانا را آوردند تا او را تعلیم دادند و او در اندك زمانی جمیع علوم و بید را نیکو بخواند و تمام خویشان باسك آن فرزند را از جان عزیزتر می‌داشتند.

چون سوت‌پورانك‌قصه را باینجا رسانید، شونك‌پرسید که حالا با من بگو راجه جنمیجه چه کرد و چون جگ (Yajna) کرد؟

در بیان قربانی کردن راجه‌جنمیجه

سوت پورانك گفت: راجه‌جنمیجه چون بزرگ شد، در مقام آن شد که عالمگیری کند و جمیع راجه‌ها و سرکشان آفاق را درحکم خود آرد. اول مرتبه به هر یك از راجه‌ها که در اطراف عالم بودند، ایلچیان فرستاد و ایشان را باطاعت و انقیاد خود دعوت کرد. اکثر اطاعت حکم او کرده بملازمت او حاضر گشتند و

بعضی دیگر حکم او را نشنیدند. هرکس که‌قبول حکم او نکرد، راجه بر سراو رفته آن ولایت را مسخر کرد و مخالفان را اکثر به‌قتل آورد و بعضی را دستگیر کرد. از آنجمله راجه‌های ولایت شمال اطاعت حکم او نکرده بودند. راجه متوجه ولایت شمال گشته تمام آن مملکت را مسخر ساخته به تختگاه خود معاودت کرد و مجلس عظیمی ترتیب داد و جمیع راجه‌ها و بزرگان و رکهیشران از اطراف عالم در آن مجلس حاضر بودند.

در آن مجلس برهمنی اوتنك نام که تچهك مار گوشواره‌ای که بجهت زن استادش می‌برد، دزدیده بود ــ چنانچه در بالا مذکور شد ــ بملازمت راجه آمد و با راجه گفت که تو کاری را که نمی‌باید کردن، می‌کنی و کاری که باید کرد نمی‌کنی. راجه گفت: چه‌کاری باید کرد که من نکرده‌ام؟. اوتنك گفت که تو ولایات بنده‌های خدا را می‌گیری و چندین هزاران کس را هرزه می‌کشی و تچهك مار را که پدر ترا که آنچنان پادشاهی هرگز نبوده است، بناحق کشت، هیچ نمی‌گویی. راجه جنمیجه تا آن روز نشنیده بود که تچهك پدر او را کشته است. پس راجه آن مجلس را آخر کرد. بعد از آن با وزرا و امرای پدر خود گفت که پدرم بچه‌نوع وفات یافت؟ ایشان گفتند که پدر تو آنچنان پادشاهی بود که مثل او دیگری نبود و آنچنان که او نگهبانی رعایا کرده، کم راجه آنچنان کرده بود و پیش او همه کس برابر بودند و جانب هیچکس را بر دیگری راجح نمی‌داشت و در زمان او همه خلق آسوده بودند و هیچکس درویش نمانده بود چنانچه مردم همه آرزو می‌داشتند که فقیـری پیدا شود تا ایشان تصدق باو بدهند، و در زمان او همه بکار مشغول می‌بودند و سپاهیان او چنان بودند که هیچ سپاهی از مخالفان با ایشان برابری نتوانست کردن و راجه هرگز بدی‌کسی را نمی‌شنید و اگر کسی باو دادخواهی می‌کرد، خود بداد او می‌رسید و آنچه حق او بود، بجا می‌آورد. و راجه هرچیز که می‌شنید، از علوم دیگر فراموش نمی‌کرد و این راجه پریچهت شصت سال پادشاهی کرد و بعد از آن از عالم رفت و ترا بجای خود نشاند.

جنمیجه گفت از پدران من هیچکدام آن چنان نبودند کـه رعایـا از ایشان خوشحال نباشند و همه ایشان عمرهای دراز داشتند، این را با من بگویید که چرا پدر من کم‌عمر بود؟ وزرا و امرا گفتند که پدر تو بسیار به شکار مایل بود و جماعتی کـه به‌دست کمان گرفته‌اند، مثل پدر شما پریچهت تیراندازی کم شده باشند، و تمام کاروبار سلطنت را بما سپرده بود. روزی راجه آهویی را تیر زد، آهو بگریخت ــ هر چند راجه در عقب آن آهو دوید، او را نیافت. بغایت گـرسنه و تشنه و مانده شد تا رسید به منـزل رکهیشری و از آن رکهیشر پـرسید کـه هیچ آهویی را دیـدی کـه زخم‌دار از اینجـا رفتـه باشد؟ او هیچ جـواب نداد. راجه از او آب طلبید، رکهیشر هیچ نگفت. راجه در قهر شد و مـاری مرده در آن نزدیکی افتاده بود، به گوشهٔ کمان برداشته در گردن او انداخت و برفت. رکهیشر خود هیچ نگفت اما شرنگی نام پسری داشت بسیار غضبناك، او به پیش پدر خود

می‌آمد و در راه این خبر شنید که راجه پریچهت بیگناه ماری مرده در گردن او انداخت. شرنگی در قهر شد و غسل کرده دست بدعا برداشته گفت خداوندا، هرکس که این مار را بناحق در گردن پدر من انداخته است تا هفت روز تچهك مار او را بگزد و او هلاك شود. بعد از آن به پیش پدر خود آمده پدر را آگاه کرد و گفت که پریچهت مار مرده در گردن تو انداخته بود و من او را دعای بد کردم، پدرش را از آن بدآمد و پسر را دشنام داد. وزیران تمام قصه فرستادن آن برهمن کس بملازمت راجه و خبردار ساختن راجه را و ساختن راجه آن خانه‌را وهفت روز درآن جابودن و آمدن تچهك مار و بر گردانیدن کشیپ را از راه و گزیدن و سوختن راجه را تمام به تفصیل بگفتند.

جنمیجه چون قصه را شنید، بسیار بگریست چندانکه بی‌شعور گشت. چون بهوش آمد، مدتها متفکر بود و با هیچکس سخن نمی‌گفت و امرا و وزرا هم از ترس او هیچ نمی‌توانستند گفت. بعد از مدتی راجه سر برآورد و گفت من فکر کردم، دانستم که آن برهمن که پدر مرا نفرین کرد، هیچ گناه ندارد و همه گناه از تچهك است، چرا که تچهك اگر کشیپ را باز نمی‌گردانید، او پدر مرا علاج می‌کرد و آن پلید را چه زیان می‌شد؟ حالا من کاری خواهم کرد که آن برهمن اوتنك نام خوشحال شود و من و مادران من و شمایان همه خوشحال شوید و خون پدر خود را بگیرم. جمیع وزرا و امرا و اکابر دولت او راجه را تحسین کردند و گفتند: بسیار خوب بخاطر راجه رسیده است. راجه جنمیجه گفت من جگ عظیمی می‌کنم و در این جگ همه ماران را می‌سوزانم.

پس راجه جمیع مشورتیان خود را و برهمنان دانای بزرگ را که ایشان جگ می‌کردند، طلبید و گفت: ای بزرگان، شما روا می‌دارید که پدر مرا که مثل او پادشاهی کم گذشته است و آنچنان که او نگاهداشت رعایا می‌کرد، معلوم نیست که دیگر پادشاهی کرده باشد، ماری بناحق بکشد و کسی را که به علاج او می‌آمده باشد، آنکس را بازی داده نگذارد که بیاید و علاج کند اگر کشیپ پدر مرا علاج می‌کرد، تچهك حرامزاده پلید را چه زیان می‌رسید؟

ایشان گفتند: ای راجه، حق بجانب تست. ما از روزی که پدر تو به آن حال شده است، یك لحظه از غم او آسوده نبوده‌ایم. حالا هر نوع که بخاطر راجه می‌رسد چنان فرماید. راجه گفت: تچهك پدر مرا سوخته است، من در عوض آن تچهك را با همه ماران تا نسوزانم، دم بفراغت نخواهم زد و چون خون پدر خود را گرفته باشم، آن وقت‌فرزندخلف‌پریچهت خواهم‌بود. رکهیشران که‌بغایت دانا بودند ومعانی هرچهار بید را نیز می‌دانستند، با راجه جنمیجه‌گفتندکه دربید یك‌جگ نوشته‌که‌آنرا سرپ ستر (Sarpasatra) می‌گویند، و آن جگ را همه برهمنان‌که بید راخوانده‌اند، می‌دانند و آن جگ بسیار مشکل است و راجه‌ای می‌بایدکه درزمان او درعالم از او بزرگتر نباشد که جگ‌را تواند کردن، حالا آنچه می‌دانیم در عالم از تو بزرگتر‌راجه نیست، تو حالا جگ را بکن. راجه دانست که آن رکهیشران دروغ نمی‌گویند.

پس راجه به امرا و وزرای خود گفت که حالا شما در پی کاروبار جگ‌شوید و چنان کنید که مصالح آن زود بهم رسد. ایشان گفتند که هر چیزی که این برهمنان به‌فرمایندکه‌دراین‌جگ ضروری‌است، ماآنرادراندك زمانی‌مهیا گردانیم. پس برهمنان آنچه در آن جگ ضرور بود، بایشان گفتند. پس امرا و وزرا جماعتی را فرمودندکه اول‌زمینی را به‌جهت مجلس (Vedi) جگ‌راست‌کنند. بعدازآن آنچه مصالح آن‌جگ بود، از روغن و نارگیل‌و برنج‌و آرد و دیگر اسباب، بی‌نهایت بهم‌رسانیدند. آن جماعت را که فرموده بودند که زمین جگ راست سازند، در میان ایشان شخصی بود که شگونها را بسیار خوب می‌دانست و گفت در هنگامی که ما بنیاد کردیم که این زمین را راست کنیم، آنچنان شگون شد که دلالت برآن می‌کند که کسی که این جگ برای کشتن او می‌کنند، در این جگ کشته نمی‌شود. چون همه اسباب جگ تیار شد، راجه جنمیجه کوتوال شهر را طلبید و گفت ترا می‌باید که با جمیع توابع و خدمتگاران خود و جمعی کثیر دیگر نیز از ملازمان من که همراه تو می‌کنم، در اطراف این مجلس جگ می‌گردیده باشی و بغیر از آن مردمان و برهمنانی که من همراه تو می‌کنم، هیچ جانداری را نگذاری که باین مجلس درآید. بعد از آن راجه جنمیجه با رکهیشران و برهمنان و راجه‌هایی که از اطراف جهان باین جگ حاضر شده بودند، و امرا و وزرا و جمعی که خدمتکار بودند، به مجلس درآمد و آن کوتوال را با چندین‌هزار کس واداشت که دیگر کسی را نگذارد که بآن مجلس درآید. بعد از آن جماعتی از برهمنان که آن جگ را ایشان می‌کردند، اول غسل کردند ــ بعد از آن لباسهای سیاه پوشیدند. آنگاه آتش عظیم برافروختند چنانچه از دود آتش چشمهای برهمنان سرخ شد؛ بعد از آن هوم کردند و غله و نارگیل بسیار انداختند بنام هر یك از دیوتاها. بعد از آن برهمنان بنیاد افسون خواندن کردند. چون افسون بسیار کردند، همه ماران که در قعر زمین در شهر خود بودند، بیك ناگاه سرهای آنها بنیاد گردیدن کرد. ماران دانستند که آن دعایی که مادر ایشان کرده بود، حالا وقت آن رسیده است. بیکبار فریاد و فغان درمیان ماران افتاد ــ مادران فرزندان را و پدران پسران را و پسران پدران را وداع می‌کردند و در این هنگام برهمنان آنچنان افسونها خواندند که ماران بی‌اختیار بجانب آن مجلس روان گشتند و بیکدیگر که می‌رسیدند، همچنان می‌گفتند که برو برو. از تأثیر افسون هیچ خبر نداشتند و همه به تعجیل دویده آمده بودند ــ اکثری را نفس سوخته بود، از بس به تعجیل دویده آمده بودند. و چون بمجلس می‌رسیدند برهمنان ایشان را در آتش می‌انداختند و می‌سوختند، و راست می‌آمدند و خود را درآن‌کفچه‌که بآن هوم‌می‌کنندوآن‌را سروا(Sruva)می‌گویند، می‌انداختندومی‌سوختند، و انواع ماران از سفید وسیاه و کبود رنگ و ماران پیر و خردسال آمدند و همه فریاد زنان می‌آمدند چنانچه مردمان از آواز ایشان می‌ترسیدند و بعضی مردمان که ترسیده‌بودند، از هوش می‌رفتند. اول‌مرتبه بیست هزار مار آمد وهمه را سوختند. بعد از آن آهسته آهسته یك لك آمدند، آنگاه چندین لك آمده به کرور رسیدند، و

مرتبه مرتبه تا ده کرور آمدند، مارانی که بصورت اسب و بغایت بزرگ بودند، آمدن گرفتند. بعد از آن مارانی که مثل فیلها خرطومها داشتند و بعضی از فیلان کلانتر بودند، آمدن گرفتند. آنگاه مارانی که صورتهای قبیح داشتند چنانچه حاضران از دیدن آنها می‌هراسیدند، آمدند و هر طایفه‌ای که می‌آمدند، برهمنان ایشان را در آتش می‌سوختند.

برهمنان قربانی کننده

شونك با سوت پورانك گفت که در آن مجلس کدام برهمنان بودند که اینهمه ماران را به‌افسون حاضر می‌کردند؟ می‌خواهم‌که نام‌های ایشان با من بگویی.

سوت‌پورانك گفت اول برهمنی که‌بود همان اوتنك بود که تچهك گوشواره را از او ربوده بود. او سروا در دست داشت و از تأثیر افسون او ماران می‌آمدند و بر آن سروا می‌نشستند و از کمال قهر ایشان را در آتش می‌انداخت و می‌سوخت. دیگری جیمن و کوتس و سارنگ و پنگل و بیاس و پسرش سکها چارج و بیشم پاین و اودالك و پرمتك و نارد و دیول و پربت و شرت شروا و کوهل و دیوشرما و مودگلی و سورپ. این جماعت برهمنان بزرگ که نام‌های ایشان مذکور شد، در کنار آتش نشسته بودند و از تأثیر افسون ایشان بود که ماران بی‌اختیار می‌آمدند و ایشان را در آتش انداخته می‌سوختند، و چندان ماران سوختند که از روغن بدنهای ایشان جویهای روان شد و چندان ماران سوختند که از حساب و شمار افزون بود، و تچهك حرامزاده می‌دانست که از آن عمل او این بلا بر سر ماران خواهد آمد و دایم در تفحص بود که کی این جگ بشود؟ در آن‌وقت که راجه جنمیجه آغاز کرد این جگ را، او خبردار شد، همان ساعت از شهر ماران بگریخت و پیش ایندر رفت و با ایندر گفت که من پناه بتو آورده‌ام. ایندر گفت: تو غم نخور که ترا نگاه می‌دارم، نخواهم گذاشت که به تو آسیبی برسد و او در پناه ایندر قرار گرفت.

القصه ماران جماعت به‌جماعت می‌آمدند و ایشان رامی‌سوختند تا بجایی‌رسیدکه نوبت به‌تابعان باسك رسید. لشکریان گروه گروه روان شدند و ایشان را می‌سوختند تا چنان شد که لشکریان و خاصان او رفتند و هیچکس از مردمان او نماندند. بعد از آن سر باسك بنیاد گردیدن گرفت و از تأثیر افسون اضطراب تمام در باسك‌پیدا شد. باسك چون بسیار بیقرار شد، به‌پیش خواهر خود رفت و گفت: ای خواهر، امروز آن روز است که ما همه از آن می‌ترسیدیم و بملاحظه همین روز من ترا به آن برهمن داده بودم و این از برای آن کرده بودم که از برهما شنیده بودم که پسر تو ما را خلاص خواهد کرد، و حالا تمام لشکر و خدمتکاران من رفته‌اند و سوخته شده‌اند و من تنها مانده‌ام با پنج شش تن از فرزندان و خدمتکاران. حالا وقت آنست که تو این فرزند خود را بفرستی تا شاید پیش از آن که من بی‌اختیار بروم و در آتش سوخته شوم، فرزند تو آن‌جا برسد و چنان کند که من

از این بلا خلاص گردم.

خواهرش به‌پیش پسر خود آستیك آمد و این قصه را تمام به او گفت که مرا بجهت همین روز به پدر تو داده بودند که تو فایده بخالوان خود بدهی و نگهبانی ایشان بکنی و حالا وقت رسیده است که تو خویشان خود را خلاص سازی.

آستیك چون قصهٔ نفرین کردن کدرو فرزندان را و دادن مادر او را به جرتکار برهمن از جهت آنکه از او فرزندی متولد شود که نگهبانی طایفهٔ ماران نماید و باقی این قصه را چنانچه در بالا مذکور شد، تمام بشنید، خندید و گفت: ای مادر، خاطر جمع دار که من نخواهم گذاشت که آسیبی به خالوی من و دیگر خویشان من که باقی مانده‌اند، برسد. پس خواهر باسك دست پسر خود را گرفته نزد باسك آمد و باسك را دید که رنگش زرد شده بود و ترسیده بود که نزدیك بهلاك رسیده و بغایت پریشان حال و متفکر نشسته بود.

چون باسك خواهر را با فرزندش بدید فرحی بدل او رسید و از دیدن ایشان خوشحال گشت. آستیك گفت: ای خالو، هیچ اندوه بخاطر خود مرسان و دل خود را تسلی‌دار که‌من بتوفیق الله تعالی نخواهم گذاشت که هیچ آسیبی به شما برسد. من از کودکی تا حال دروغ نگفته‌ام، خاطرجمع‌دار و هیچ اندوه به خاطر مرسان که من به مجلس راجه‌ای که این جگ بنیاد نهاده است می‌روم و بهر طریق که مصلحت باشد چنان خواهم کرد که آن راجه این جگ را برطرف کند.

باسك گفت: ای فرزند، خدا ترا توفیق دهد، از این سخنان تو اندوه از دل من بدر رفت، زودتر خود را برسان که من حال عجیبی دارم، از تأثیر افسونها که برهمنان می‌کنند، حال من متغیر گشته است و هیچ نمی‌دانم که‌چکنم و تمام عقل و هوش من رفته است و سر من می‌گردد و اگر بیشتر از این شود من بی‌اختیار روان خواهم شدن و خواهم بآنجا رفتن و ایشان مرا خواهند سوخت.

نقش آستیك Astika در نجات و اسوکی Vasuki

آستیك گفت: هیچ غم مخور و ترس را از خود دور کن که من نخواهم گذاشت که آفتی بتو برسد. باسك خوشحال گشت و آستیك را وداع کرد و آستیك از آنجا به تعجیل روان شده می‌آمد تا بجایی رسید که راجه جنمیجه جگ می‌کرد ـ چون خواست به آن مجلس درآید، کوتوال مانع او شد. آستیك بنیاد تعریف راجه کرد و گفت این راجه بزرگوار، این جگی که کرده از زمانی که راجه‌ها جگ کرده‌اند، هیچکس را این‌چنین جگی میسر نشده است و از این کار نامش در دنیا در میان عالمیان خواهد ماند، چندان از این نوع تعریفات کرد که ایشان او را به مجلس راجه بردند. راجه خردسالی را دید که چهارده سال بیش نداشت و چنان روشنی از روی‌وی ظاهر بود که اهل مجلس حیران صورت او گشتند.

آستیك چون راجه را دید، دعای راجه کرد. بعد از آن گفت ای راجهٔ بزرگ، تو آنچنان راجهٔ بزرگ هستی که مثل تو دیگر نبوده است. پدران تو همه راجه‌های

بزرگ بودند که در زمان ایشان هیچ راجه برابری با ایشان نتوانسته است کردن و همه پدران تو جگ بسیار کرده‌اند اما هیچکدام از ایشان این‌چنین جگی که تو کرده‌ای، نتوانسته‌اند کردن. آفتاب و ماهتاب را شنیده‌ام که جگ بسیار کرده‌اند و برن هم جگی کرده است و برهما ده جگ اشمیده در پریاك کرده است و ایندر صد جگ اشمیده کرده بود و جم جگ کرده بود و دیگر راجه‌ها چون راجه گی و راجه شش‌بند و کبیر و راجه نرگ و راجه اجمیده و رام که لنکا را گرفته بود، و راون را کشته و راجه جبات و عموی تو راجه جدهشتر ودیگر راجه‌هاکه در عالم بوده‌اند، همه جگ‌ها کرده‌اند، اما هیچکس اینچنین جگی که تو کرده‌ای و ترا میسر شده است، نکرده. این رکهیشرانی که در مجلس تو نشسته‌اند روشنی رویهای ایشان مثل آفتاب است و این بیاس که در مجلس تو نشسته است که هر سه عالم نام او را می‌برند و همه می‌آیند و تعلیم از او می‌گیرند، و دیگر تعریفات راجه کرد که راجه از او خوشحال گشت و گفت تو آنچنان راجه‌ای هستی که امروز در تمام عالم برابر تو کسی نیست و نمی‌دانم که ایندری یا جمی یا کبیری یا برنی که باین صورت برآمده‌ای، و روشنی تو همچو آفتاب است و سلوك و عبادت و شجاعت تو همچو بهیکم پتامه است، و عقل و دانش تـو مثل بالمیك رکهیشر است و غضب تو همچو بسشت است و بزرگی و سلطنت و تربیت تو همچو ایندر است. همه چیز تو خوب است، من ترا چه تعریف توانم کرد؟

راجه جنیمجه چون سخنان او را شنید و آن فصاحت و بلاغت او را بدید، بسیار خوشحال گشت و گفت: یاران، این برهمن اگر چه خردسال است، اما کسی از پیران هم مثل این نبوده باشد، مرا چنان این صورت و سخنان او خوش آمده است که نمی‌توانم گفتن. چه چیز باین پسر بدهم؟ حاضران گفتند که پسری قابل است که هر عنایتی که از آن زیاده نباشد، راجه دربارهٔ او بفرماید راجه گفت: ای برهمن، بطلب از من هر چه می‌خواهی تا بتو بدهم. در این وقت که راجه این سخن گفت، برهمنی که هوم می‌کرد و همه ماران را در آتش می‌انداخت، گفت ای راجه، لحظه‌ای صبر کن تا تچهك بیاید، آنوقت به خوشحالی آن هر چیز که این برهمن از تو بطلبد، باو بده.

راجه را این سخن خوش آمد و آستیك را بر اکثر برهمنان مقدم نشاند. بعد از آن گفت: شما کاری بکنید که تچهك زودتر بیاید، اینقدر چرا دیر می‌کند؟ برهمنان سردر پیش انداخته مدتی متفکر بودند. بعد از آن سربر آورده گفتند ای راجه، تچهك پیش ایندر رفته است از ترس شما، و ایندر اورا در پناه خود گرفته است. راجه در غضب شد و گفت: ایندر دوست ما بود، حالا دشمن ما را نگاه‌می‌دارد. پس راجه با برهمنان گفت: چنان افسونی بکنید که تچهك همراه ایندر بیاید. برهمنان بنیاد افسون کردند و چنان افسونها می‌خواندند که ناگاه ایندر را دیدند که ازبالا پیدا شد برمحفهٔ خود نشسته، وهمه اپسراها و گندهربان با دیگر دیوتاها همراه او بودند و ماران بصورت دیوتا درآمده همراه می‌آمدند و ایندر را دیدند

چادری از قماش نفیس حمایل در گردن انداخته بود، و بر یك گوشهٔ آن تچهك چسبیده بود.

ترس اندر Indra

چون اندر را دیدند، راجه با یکـی از نزدیکان خود گفت اگر انــدر، تچهك را همراه خود نگاه داشته باشد، اندر را هم با تچهك در آتش بیاندازید، آنچه راجه گفت: او به برهمنان گفت. برهمنی که هوم می‌کرد، بنیاد افسون کرد چنانچه اندر بـی‌اختیار بشومی تچهــك روانه شده مـی‌آمد. چون اندر نزدیك رسید دیـد که آتش عظیمی چنانچه شعله آن سر بفلك می‌زند، می‌سوزد و ماران هزاران در هزاران در آن مـی‌سوزند ــ اندر چون آنرا بدید، بترسید و آن چـادر را که حمایل در گردن انداخته بود و تچهك در گوشهٔ آن آویخته بود، از گردن بدر آورده، بیانداخت و خود متوجه آسمان شد. مردمان دیدند آن چادر را کـه می‌آمد و انــدر را دیدند که رفت و تچهك در آن چادر فریاد می‌کرد. مردمان چون دانستند که تچهك در آن چادر است، خوشحال گشتند در این وقت اوتنك برهمن که او کفچه در دست داشت و ماران را در آتش می‌انداخت، گفت: ای راجه، اینست دشمنی که‌داشتی، حالا وقت آنست که هرچه آن برهمن خواهد باوعنایت کنی. راجه ازکمال خوشحالی گفت: ای جوان، بطلب از من آنچه می‌خواهی و اگر چیزی بطلبی که آنرا بکسی نمی‌داده باشند، آنرا هم من بتو می‌دهم.

مردمان آن وقت دیدند که آن چادر نزدیك رسید و تچهك را نیز در گوشهٔ آن چادر چسبیده دیدند که می‌لرزید و ناله می‌کرد همه از خوشحالی بنیاد فریاد کردند و تچهك می‌آمد تا چون به زمین نزدیك رسید او تنــك کفچــه‌ای در دست داشت پیش‌برد و تچهك را در آن کفچه گرفت و در آتش انداخت. چون تچهك را در آتش انداختند و بنیاد سوختن کرد، در این وقت آستیك برخاست و گفت: ای راجه، حالا وقت آنست که آنچه گفته‌ای، بمن انعام فرمایی. راجه گفت: هر چه می‌خواهی، بتو انعام فرمایم. گفت: آن می‌طلبم که این جگ را بس کنی و دیگر هیچ ماری را نسوزی که آنقدر مار سوخته‌اند که دیگر بس است، و آن کس که پدر تو را کشته بود، سوخته شد و انتقام پدر خود را گرفتی، دیگران را ببخش.

راجه چون این سخن شنید، بغایت پریشان خاطر شد و گفت: ای برهمن، کاشکی تو هرگز باین مجلس نمی‌آمدی، من خیال کردم که تو از من جواهر و طلا و نقره خواهی طلبید، این چه چیز است که تو طلب کردی؟ بیا، هرچه می‌خواهی بطلب و بگذار که من این کار را تمام کنم.

آستیك گفت: مرا نه طلا می‌باید و نه نقره و نــه جواهر و نه هیچ چیــز دیگر، اگر سخن مرا قبول می‌فرمایی و آنچه فرموده‌ای که هرچه خواهی بتو بدهم، این بکن که این‌جگ را تا همینجا تمام‌کنی. راجه بازگفت: ای برهمن، توانی که این التماس را موقوف کنی و هرچیز دیگر که می‌خواسته باشی به‌تو بدهم. گفت: اگر

می‌دهی همین بده وگرنه تو حاکمی ــ برهمنان دیگر که نشسته بودند، گفتند: ای راجه، لجاج مکن، تو سخنی فرموده‌ای، از سخن خود برمگرد.

سوت‌پورانك چون سخن به اینجا رسانید؛ شونك گفت همه قصه را از توخواهم شنید حالا بگو که از آن ماران مشهور که هریکی کرورها تابعین داشتند چه کسان سوختند؟ نام آنها را با ما بگو.

سوت‌پورانك گفت که ماران بسیار بودند و نام‌های ایشان بسیار است من نامهای جمعی از بزرگان ایشان که از جمله فرزندان کدرو و از باسك متولد شده‌اند، بگویم:

کوتش Kotisa، مانس Manasa، پورن Purna، شل Sala، پال Pala، هلیمك Halımaka، پچهل Picchala، کونپ Kaunapa، چکر Cakra، کال‌بیگ Kalavega، پرکالن Prakalana، هرن‌باه Hiranyabahu، شرن Sarana، کچهك Kaksaka، کال‌دنتك Kaladantaka،

این‌ها همه از اولاد باسك بودند و هر کدام کرورها ماران تابع داشتند که همه سوخته شدند. دیگر از اولاد تچهك بگویم:

پوچهاندك Pucchandaka، مندك Mandaka، پندسیکت Pindasekta، ربهینك Rabhenaka، اوچهك Ucchikha، شربهه Sarabha، بهنگ Bhanga، بروهن Virohana شلی Sili، موك Muka، سوکمار Sukumara، شلکر Salakara، سروما Suroma، مهاهان Mahahanu

این‌ها از اولاد تچهك بودند که با تچهك سوخته شدند.

دیگر پاراوت Paravata، پاندر Pandara، هرن Harina، مید Meda، پرمود Pramoda، و سنهتاپن Samhatapana،

این‌ها از اولاد ایراوات Airavata، بودند.

ایرك Eraka، کندل Kundala، بین‌اسکنده Veniskandha، کمارك Kumaraka، باهکل Bahukula، دهورتك Dhurtaka

این‌ها از اولاد کورب Kaurava بودند[1].

شنك‌کرن Sankukarna، کتار Kuthara. مك‌سیچك Mukhasecaka، پورناگد Purnangada، پورن‌مك Purnamukha، پرهاس Prahasa شکن Sakuni، دیر Dari، اماهت Amahata، کامتهك Kamathaka، سوشین Susena، [مند] بیدانگ Mundavedanga، پشنك Pisanga، ادرپارك Udraparaka، رکبه Rsabha، بیگون ناگ Vegavannaga، پندارك Pindaraka، مهاهن Mahahanu، سرب‌سارنگ Sarvasaranga، سمرده Samrddha، براهك Varahaka،

۱ــ در متن سانسکریت علاوه بر اسامی مذکور در بالا نام‌های ماران زیر نیز آمده است: هیرنیه با هو Hiranyabahu و بیل وت جا Bilvateja و پروی پن Pravepana، و مودگر Mudgara، و شیشوروما Sisuroma، و پاری جت Parijata، و کریشه Krsa و وی هنگه Vihenga، و ونی Veni، و شرین گه وره Srngavera و پراتر Pratara، و آتك Ataka

بیرنك Viranka، چتربیگلك Citravegika، پراشر Parasara، آرن Aruni.

اینها از اولاد دهرتراشتر بودند که بادهرتراشتر سوخته شدند.

سوت‌پورانك گفت که اینها که من شمردم از هزار هزار یکی بود و دیگران از بزرگان ماران آن مقدار سوخته شدند که از حد و شمار افزون بودند و بعضی ماران بودند که دو سر داشتند و بعضی از این ماران بودند که یك کروه تا دوکروه درازی ایشان بود و چنان بودند که بهرصورتی که می‌خواستند، برمی‌آمدند و به هرجا که می‌خواستند، می‌رفتند و زهر ایشان همچو آتش بود وهمه بافسون می‌آمدند و می‌سوختند.

بعد از آن شونك گفت که حالا بگو که راجه با آستیك چه کرد و آن جگ را چون تمام کرد؟

پایان قربانی

سوت‌پورانك گفت که چون آستیك از راجه التماس کرد که جگ را برطرف کند، راجه دوسه‌مرتبه بااو گفت که ای‌برهمن، غیر از این هرچه خواهی، به‌تو بدهم، مرا بگذار که این کار خود را به‌اتمام برسانم. آستیك قبول نکرد. بیاس و دیگر رکهیشران بزرگ باراجه گفتند ای راجه، چون سخنی گفته‌ای، از سخن خود باز مگرد و به همین‌قدر که ماران را سوختی، بس است. راجه گفت: خوب، چنین کنم. و با آستیك گفت: بجهت خاطر تو باقی ماران را بخشیده‌ام. راجه چون این سخن بگفت، برهمنان همه خوشحال گشتند و شور و غوغا از خلایق برخاست که راجه گناه ماران را بخشید. آنگاه راجه از مجلس جگ برخاست و بعد از آن آن برهمنان را که اینقدر زحمت کشیده بودند و به‌افسون ایشان ماران آمده و سوخته شدند زر و اسباب بسیار داد و آنقدر که بهمه آن برهمنان داده بود، تنها به‌اوتنك داد، چرا که او باعث این جگ شده بود و اکثر ماران به‌افسون او می‌آمدند و او سروا در دست داشت و ماران را می‌سوخت و راجه آستیك را وداع کرد و باو گفت که من اشمیده جگ خواهم کرد. تو البته به‌آن جگ من بیایی. آستیك قبول کرد.

پس راجه را دعا کرده و بخدمت خالوی خود باسك آمد و جمیع آنچه میان او و راجه جنمیجه گذشته بود و خلاص کردن ماران را با باسك گفت و جمعی از مارانی که زنده بودند، در پای آستیك افتادند و بااو گفتند: ما را از نو جانی داده‌ای از ما چیزی بطلب. آستیك گفت: از شما می‌خواهم که هرکس در صباح و شام این قصهٔ جنمیجه و خلاص‌کردن من شما را یاد کند، شما باو هیچ آزار نرسانید. وایشان قبول کردند و گفتند که چیز دیگر هم بطلب. گفت: هرکس که این سه کس را یاد کند: «است» Asita و «ارتی‌منت» Artimanta، و «سنیت» Sunitha، هروقت که باشد، از هیچ ماری گزندی باو نرسد. ماران این را هم قبول کردند و گفتند هرکس نام آستیك را هم بگوید هروقت که بوده باشد، هیچ ماری‌باو هیچ نگوید، و دیگر آستیك افسونی گفت واز ماران قول گرفت که هرکس این افسون را بخواند هیچ ماری‌بآن

خانه درنیاید و هرجا این را بخوانند، هرماری‌که در آنجا باشد بگریزد. افسون اینست:

اشلوک[۱]

استین چارتمن تنچه	Asitañcārtimantam ca
سنی تهن چاپی یه سمریت.	Sunitham Cāpi Yah Smaret
دیوا با یدی یا راترو	Divā Vā Yadi Vā Rātrau
ناسیه سرپ بهیم بهویت.	Nāsya Sarpabhayam Bhavet. I

اشلوک[۲]

جو جرت کارناجاتو	Yo Jaratkārunā Jāto
جرت کارو مهایشا.	Jaratkārau Mahāyasāh
آستیك سرپ ستری چه	Āstikah sarpasatre Vah
پنگان یو بهیه رچهت.	Pannagān Yobhyaraksata
تن سمرنتن مهابهاگ	Tam Smarantam Mahābāgā
نه مان هنس تمرهت.	Na Mām Himsitumarhatha. 2

اشلوک[۳]

سر پای سرب بهدرن تی	Sarpāpasarpa Bhadram Te
دورن گچهه مها بکهه.	Gaccha Sarpa Mahavisa.
جنمیجس جگیا نتی	Janmejayasya Yajñānte
آستیك بچن سمر.	Na Mām Himsitum arhatha. 2

اشلوک[۴]

آستیك سیه بچه شرتوا	Āstikasya Vacah Srutva
یه سرپون نبر تتی.	Yah Sarpo Na Nivartate.
شتدها بهدیتی موردهنی	Satadhā Bhidyate Murdhni
شنش برچه پهلنگ جتها.	Simsavrksaphalam Yathā. 4
جنمیجس جگیانتی[۱]	
آستیك بچن سمر.	

اینست آنکه هرکس این‌افسون را بخواند هیچ ماری بآنجا نرسد و نیاید واگر کسی را گزیده باشد، این افسون را اگر بخواند، زهر آن مار از آن‌کس برطرف‌شود.

۱ــ در متن فارسی دو سطر اخیر از اشلوك سوم درین اشلوك تکرار شده است ولی در متن سانسکریت چنین نیست.

سوت‌پورانگ گفت: این بود قصهٔ ماران و جگ راجه **جنمیجه** و قصهٔ خلاص کردن **آستیک** که با شما گفتم. **شونک** گفت حالا همهٔ قصهٔ **مهابهارت** را بگو.

سوت پورانک گفت: آنچه بیاس گفته است من با شما بگویم، و این قصه‌حکم جواهری دارد که از دریای علم بیاس بدر آمده است.

آغاز قصهٔ مهابهارت و داستان کوروان و پاندوان

آنگاه سوت‌پورانک گفت: وقتی‌که راجه جنمیجه رکهیشران را بجهت جگ طلبیده بود، بیاس پسر ستوتی را هم‌طلبید و بیاس به‌پیش جنمیجه آمد، و بیاس در علم و عبادت هدیل و نظیر خود نداشت و بسیاری از رکهیشران ودانایان که مثل ایشان در عالم دیگری نبود، در ملازمت بیاس بودند و همه همراه او به‌مجلس راجه جنمیجه آمدند. راجه چون بیاس را دید، برخاست و پیش آمده بیاس را تعظیم و تواضع کرد و تخت طلایی بفرمود تا بجهت بیاس نهادند و اورا برآن بنشاندند. بعد از آن راجه دست بردست نهاده در پیش بیاس بایستاد و یك گاو شیردار پیشکش بیاس آورد. بیاس راجه را پرسش نمود و راجه را فرمود تا بنشست. راجه بعد از ساعتی برخاست و درخدمت او بایستاد و گفت: من قصهٔ کوروان و پاندوان را اندکی شنیده‌ام و چون مرا این سعادت میسر شده است که بملازمت شما مشرف گشته‌ام، التماس دارم که شما تفصیل احوال ایشان را بامن بگویید و بفرمایید که باعث نزاع میان ایشان چه بود و حال‌آن‌که ایشان‌خویشان‌هم بودند؟

بیاس گفت: ای فرزند، من پیر شده‌ام، مرا وقت آن نیست که غیر از نام خداوند و عبادت او به‌چیزی دیگر مشغول شوم؛ اما چون تو می‌خواهی این قصه را بشنوی، این شاگرد من بیشم پاین این قصه را بارها از من شنیده است و آنرا بسیار خوب می‌داند، او را بگو با شما بگوید. پس بیاس بیشم پاین را طلبید و او را فرمود که این قصه‌را با راجه جنمیجه بگو. او تعظیم استاد کرده شروع در این حکایت کرد و گفت:

من اول نام خداوند تعالی را می‌برم. پس اول نام خداوند تعالی برد، بعد از آن تعریف بیاس کرد و گفت: ای راجه، بشنو مجمل احوال پاندوان را که پدران تو بوده‌اند، تا بعد از آن به‌تفصیل بگویم. اول مرتبه میان کوروان وپاندوان قمار بازی شد. بعد از آن پاندوان آواره گشته به‌جنگل رفتند، بعد از آن میان ایشان جنگ شد و پاندوان همه کوروان را کشتند و باعث نزاع این بود که چون راجه پاند که پدر پاندوان بود، وفات کرد و پاندوان به‌هستناپور آمدند، در جودهن آن خوبی ودانایی و تیراندازی ایشان را چون بدید، بسیار رشك برد وخیلی کارها و حیله‌ها در هلاك ایشان کرد، اما خداوند تعالی همه آن بلاها از ایشان دور داشت. اول بار بهیم را زهر داد. بعد از آن او را وقتی که در کنار گنگ در خواب بود، بسته درآب انداخت. بهیم چون بحال خود آمد، بندها را پاره کرد و ازآب گنگ بدر

آمد. بعد از آن بهیم را درخواب یافته ماری را آورده بروی چسبانید که بهیم را گزید، اما خداوند تعالی او را از آن هیچ مضرت نرسانید و بدر عم ایشان ازدشمنی درجودهن آگاه شده دربند نگاهبانی پاندوان شد و هرمکری که درجودهن در هلاك پاندوان می‌کرد، بدر در دفع آن کمال سعی می‌نمود.

بیشم‌پاین چون سخن رابه اینجا رسانید، راجه جنمیجه‌گفت‌که من مجمل احوال ایشان را اندکی شنیدم، غرض از این التماس آنست که این حکایت را به‌تفصیل بشنوم که از عجایب امور است که پاندوان را همه‌کس راست‌کردار و نیکوکار می‌دانند وایشان خویشان و بزرگان واستادان خود را مثل بهیکم پتامه و دروناچارج و کرن و درجودهن و صد برادر او را کشتند و ایشان را در دین کار هیچکس بد نمی‌گوید. بسیار غریب است، و دیگر می‌خواهم بدانم که ایشان اینهمه تحمل از درجودهن چرا می‌کردند. خصوصاً بهیم سین که می‌گویند او مردی تیز خشم بود و زور ده هزار فیل داشت، او چون تحمل کرد؟ و درجودهن را چیزی‌نمی‌گفت ودیگر من شنیده‌ام که هرزنی که پاکدامن باشد، اگر برکسی غضب کند، آن کس می‌سوزد، و دروپدی آنچنان زن پاکدامن را که درجودهن آن مقدار آزار رسانید و فضیحت کرد، چون بود که او برایشان غضب‌نکرد وبه‌آتش غضب خودایشان‌رانسوخت؟ ودیگر من شنیده‌ام که هرکس در خیر و نیکی بوده باشد، باو هیچ محنتی وکلفتی نمی‌رسد. راجه جد هشتر پسر خیر بود، چون بود که او در جنگل آن مقدار محنت و تشویش و کلفت کشید؟ ودیگر می‌خواهم بشنوم که ارجن تنها چون فوج کوروان را درهم شکست و همه را منهزم گردانید؟ اینها را به تفصیل می‌خواهم که از شما بشوم.

بیشم‌پاین گفت: ای راجهٔ بزرگوار، تفصیل این حکایت را که شما پرسیدید، بسیار است. شما در روزی یك‌وقت معین فرمایید تا من درآن‌وقت این قصه رابشما عرض کنم، و ثــواب بسیار در شنیدن این قصه هست و تمــام این قصه آنــچه بیاس نوشته است، یك لك اشلوك‌است وهرکس که این قصه را بشنود، گویابید را می‌شنود. وانواع قصه‌ها و حکایات در این قصهٔ مهابهارت هست و تأثیر این قصه آنست که هرپادشاهی که این قصهٔ مهابهارت را بشنود، بهرطرف که توجه کند آن ملك را مسخر سازد، و به‌هرپادشاهی که جنگ‌کند، البته‌مظفر ومنصورگردد. واین قصه را مهابهارت از آن جهت گویند که احوال راجه بهرت واولاد اورا دراین کتاب بیان کرده است و مها (Maha) بزرگ را گویند.

قصهٔ راجه اوپریچر Uparicara

بعد از آن بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که در زمان قدیم راجه‌ای‌بود اپرچر نام، و او را راجه‌بس (Vasu) هم می‌گفتند، و او پیوسته خیر ونیکی‌می‌کرد؛ روزی‌میل شکار کرد و به ولایت چندیری بشکار رفت و در شکار از عقب جانوری می‌تاخت. از لشکریان جدا افتاد و به‌جنگل‌درآمد. درآنجابه‌خاطراورسیدکه‌جنگل به‌جهت‌عبادت بسیار خوب است. لباس شاهی از بر بدر کرد و در گوشه‌ای نشسته به‌ذکر خداوند

ـجل جلاله ـ مشغول گشت. دیوتاها حکایت اورا باایندرگفتند. ایندر با بسیاری از دیوتاها به‌پیش او آمد و دست بردست نهاده در برابر او ایستادند. ایندر به‌خاطر رسانید که این مرد چندان عبادت خواهد کرد که ایندر شود و جای مرا بگیرد، کاری می‌باید کرد که او از این عبادت باز آید. پس ایندر پیش راجه آمد و چندان بااو سخنان گفت که شاید او را از آن عبادت باز آرد و دیوتاها هم به‌جهت خاطر ایندر گفتند که تو چرا ترك حکومت خود کرده‌ای؟ ایندر گفت که تو پادشاهی، دستور می‌کرده باش و عبادت و بندگی هم بکن که هرعبادتی که پادشاهان بکنند، هزار مرتبه برعبادت دیگران زیادتی دارد و عدل ایشان از همه عبادتها افضل است و تو برسر سلطنت خود برو و ولایت چندیری را که بهترین ولایتها است، بگیر و در آنجا می‌بوده باش و غله در آن ولایت از همه‌جا بیشتر می‌باشد. و میوه‌های لطیف در آنجا حاصل می‌شود و زر بسیار در آن ملك هست و مردمان آنجا همه راست‌گفتار و راست‌کردارند و همه مایل به‌خیر و صلاح می‌باشند و همه خوش صورتند، و یك سخن دیگر با تو می‌گویم اگرخاطرت خواهد من یك محفه به‌تو می‌بخشم که اگر برآن سوار شوی برآسمان توانی رفت و هرجا در عالم که خواهی برآن سوار شده سیر می‌کرده باشی و باز به‌ولایت خود می‌آمده باشی وایندر این محفه را به‌او داد و یك حمایلی از گل به‌او بخشید که هرگز آن گلها پژمرده نمیشد و آن را ایندرمالا (Indramala) می‌گفتند و عصایی هم به‌او بخشید که به هردشمنی که به‌آن عصا جنگ می‌کرد برو غالب می‌آمد و در هرولایتی که آن عصا می‌بود، باغی بیگانه بـرآن ولایت دست نمی‌یافت و دایم در عافیت می‌بودند. راجه اپرچر آنها را از ایندرگرفته ایندر را وداع کرد و به ولایت چندیری آمده به سلطنت بنشست و هر سال به نام ایندر جگی می‌کرد، و او را پنج پسر شد.راجه هر پسری را به یکطرف از اطراف عالم فرستاد. یك‌پسر کلان را که برهدرت (Brhadratha) نام داشت، به‌ولایت بهار فرستاد، و پسر دیگر راکه من‌باهن[1] (Manivahana) نام‌داشت به‌ولایت‌کره‌مانك‌پـور (Kara Manikpur) فرستاد و سه فرزند دیگر را به دیگر ممالك‌فرستاد و از آن‌پنج پسران اولادبسیار شدند. راجه اپرچر گاهی برآن محفه سوار گشته در هوا می‌بود و گاه به دیگر ولایت که خاطرش می‌خواست، سیر می‌کرد و در چندیری آب روانی بود که آنرا شکت‌متی (Suktimati) می‌گفتند و حالا آن را سنده (Sindha) می‌گویند و کوهی هم در نزدیکی چندیری هست کولاهل (Kolahala) نام، آب نزدیك باین کوه که می‌رسید، راه نمی‌یافت که پیشتر برود و براطراف آن گردیده می‌گذشت.

روزی آن راجه به‌آن کوه رسید، دید که آب از آن کوه نمی‌گذرد، پای خود را برآن کوه زد، راهی از آن گشاده شد و آب از میان روان شد، چـون آب و آن کوه بهم‌رسیدند ایشان را پسری ودختری حاصل گشت. آن آب به‌صورت زنی درآمد هردو فرزند را به‌ملازمت راجه آورد و گفت: ای راجه، به‌برکت تو این فرزندان

۱ـ اندر مالا Indra mala: گردن‌بند یا حمایل‌اندرا.ـ در برخی از نسخ به‌جای من با هن، این نام پرتی‌گرهه Pratyagrha ثبت و ضبط شده است.

مرا حاصل شده‌اند. هردو را به‌ملازمت تو آورده‌ام. راجه آن دختر را بخواست و فرزند را سردار لشکر خود کرد. روزی آن دختر را حیض شد، غسل کرد و آن روزی بود که راجه به‌روح پدر خود طعام می‌داد. راجه به‌شکار رفت و گفت: هرشکاری که می‌کنم، از گوشت آن طعام پخته به‌روح پدر خود بخش می‌کنم. راجه در صحرا زن خود را که همین دختر بوده‌باشد، یاد کرد و آب‌منی از او جدا شد. راجه آن آب را در برگ انداخته بازی را که به‌آن شکار می‌کرد، بگفت که آب را پیش زن من می‌بری. باز آن آب را بدندان گرفته به‌تعجیل پرید. در اثنای راه باز دیگر به‌او ملاقی شده پنداشت که او طعمه در منقار دارد، خواست که از وی بگیرد، هردو با هم به‌جنگ درآمدند. در آن میان آن برگ سوراخ شده آن آب بریخت. اتفاقاً این جنگ‌بازان دربالای آب جون بود. آن آب چون در میان آب جون ریخته شد، یکی از اپسراها که بدعـای برهما ماهی شده بـود ودر آن آب بـود، آن آب را بـخورد و آن ماهی راماهیگیری بعد از ده ماه بگرفت. چون شکم آن ماهی را شکافت، پسری و دختری از شکم او بدر آمد. ماهیگیر حیران بماند و هردو طفلان را به‌پیش راجه اپرچر آورد و برهما آن اپسرا را گفته بود که هرگاه در شکم تو دو فرزند شود تو باز به‌حال خود خواهی آمد، آن ماهی خود آن اپسرا شد که بود.

قصهٔ تولد بیاس (VYASA)

راجه اپرچرآن پسر رابه‌فرزندی قبول‌کردو اورا متس (Matsya) نام نهادو چون کلان شد ولایت ماچهی‌واره به‌او داد، و او در آن ولایت بسیار بزرگ شد و تمام پنجاب را مسخر کرد و آن ولایت ماچهی‌واره را به‌نام او می‌خوانند، و راجه آن دختر قبول نکرد و به‌همان ماهیگیر داد و گفت: آن را نگاه دار. ماهیگیر آن دختر را ستوتی نام نهاد و چون کلان شد، بغایت صاحب جمال شد و هیچ دروغ نمی‌گفت، اما بوی ماهی از بدن او می‌آمد از آن جهت او را مچه گندها می‌گفتند یعنی بوی ماهی از آن می‌آید. پدرش او را کشتی خردی داده بود و گفته بودکه هرکس‌خواهد که از این آب بگذرد، تو او را بگذران واز هیچکس هیچ‌چیزی نگیر.

آن دختر مردمان را از آب می‌گذرانید، تا روزی پراشر رکهیشر به‌آنجا رسید. آن دختر را دید که بغایت نمکین و صاحب جمال بود. خاطرش میل او کرد. با آن دختر گفت: بیا با من صحبت بدار. دختر گفت: من خود نمی‌توانم که سخن شما را نشنوم، اما برهمنان دراین اطراف ایستاده، چون ببینند که ما این کار می‌کنیم، ما را چه خواهند گفت؟

پراشر گفت تو غم مخور. افسونی کرد که ابر پیدا شد که تمام عالم را ظلمت گرفت چنانکه هیچکس کسی را نمی‌دید. پس پراشردست‌آن‌دختررا‌گرفت، دخترگفت: ای برهمن، من دخترم و پدرم مرا به‌کس نداده است. اگر دختری از من برود، من فضیحت خواهم شد. پراشر گفت: تو غم مخور، چون با تو صحبت بدارم باز تو مثل پیش دختر خواهی شد، دیگر تو از من چیزی بطلب. دختر گفت: از بدن من‌بوی‌ماهی

می‌آید، می‌خواهم تا دعا کنی که این بوی از من برطرف شود. و در عوض این، بوی خوش از بدن من می‌آمده باشد. پراشر دعا کرد، فی‌الحال از بدن او بویی در غایت خوبی پیدا شد چنانچه تا چهار کروه بوی خوش بدن او می‌رفت. بعد از آن پراشر با آن دختر صحبت داشت و چون فارغ گشت همان لحظه آن دختر حامله گشت و همان ساعت پسری آورد و این دم به‌دم کلان می‌شد تا داندك زمانی‌بسیارکلان شد مثل جوانان‌چهارده ساله‌واین‌همه‌کمتر ازیك‌پهر (Pahar)روز بودواین‌پسربیاس‌بود.

القصه چون بیاس در کمتر از ربع روز کلان شد، مادر را تعظیم کرد وگفت: ای مادر، من به‌جنگل می‌روم و به‌عبادت مشغول می‌شوم، هرگاه ترا مشکلی پیش آید مرا یاد کن که همان لحظه به‌پیش تو حاضر خواهم شد، و بیاس دونام دارد: یکی دوی‌پاین(Dvaipayana)چراکه‌درمیان‌ریگ‌که‌ازدوطرف‌آن‌آب‌می‌رفت،متولدشدواین‌چنین کسی را دوی‌پاین می‌گویند، و بیاس از آن جهت می‌گویند که چهاربید را که در یکجا می‌نوشتند، او آنرا چهارکتاب کرد و هریکی را دفتری جدا نوشت ومعنی‌بیاس جدا جداست، و چون او چهار بید را جدا جدا ساخت، از آن جهت اورا بیاس‌گفتند.

القصه چون بیاس متولد گشت، از مادر خود رخصت گرفته به‌جنگل رفت و به‌عبادت مشغول گشت. ستوتی به‌دستور اول دختر شد چنانچه بود. و آن بوی او به بوی خوش مبدل شد چنانچه تا چهار کروه آن بوی او می‌رفت. پدر و خویشان پدرش از او پرسیدند که بوی خوش در بدن تو از کجا پیدا شد؟ گفت: رکهیشری مستجاب‌الدعوات را از آب گذرانیدم، او مرا دعا کرد، به‌برکت دعـای او ایـن بوی خوش دربدن من پیداگشت. بعد ازآن اوراجوجن‌گندها (Yojanagandha) نام‌نهادند یعنی تا چهار کروه بوی‌خوش او می‌رفت و چهار کروه را جوجن‌گویند. وچندکس‌شاگرد بیاس شدند و همه دانا گشتند، یکی: سمنت وجیمن وپیل و بیشم‌پاین، پنجمین پسر بیاس‌سکهاچارج نام‌دارد و بیشم‌پاین‌آنست که‌این مهابهارت را اوظاهر ساخته‌است.

داستان پیدایی بیشم‌پاین Vaisampayana و بهیشم‌پیتامه Bhisma Pitamaha

آنگاه بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که بهیکم‌پتامه از گنگا پیدا شده است. راجه جنمیجه گفت که بهیکم‌پتامه چگونه از گنگا پیدا شد؟

بیشم‌پاین گفت که رکهیشری بود در بیرون شهری پیوسته به‌عبادت مشغول می‌بود. جماعتی از دزدان نزدیك او آمدند و با هم گفتند که اگر امشب از خانه‌ای چیزی خوب می‌دزدیم چیزی به‌این رکهیشر می‌دهیم. اتفاقاً اسباب بسیاری از خانهٔ راجه دزدیدند، و چون بیرون آمدند، به‌نزدیك آن رکهیشر آمدند و باهم گفتند که ما به‌برکت این درویش این‌قدر اسباب دزدیم پس عقدی از مروارید که از خزانهٔ راجه برداشته بودند آن را در گردن آن رکهیشر انداخته رفتند. چون صباح شد کوتوالان در تفحص آن شدند که آن دزدان را پیدا سازند. در اطراف می‌گردیدند. ناگاه آن رکهیشر را دیدند که آن عقد مروارید در گردن دارد. گفتند: این مرد چنین می‌نماید که عابد باشد و شب همراه دزدان دزدی می‌کند. هرچند او را زدند

که راست بگو که دیگر یاران تو کجا رفتند، او هیچ نگفت. کوتوالان پیش راجه رفتند، عرض کردند که یکی از دزدان را گرفته‌ایم و هرچند او را می‌زنیم دیگران را نشان نمیدهد.

راجه گفت: او را برسیخ بزنید. کوتوالان چوبی را تراشیدند و سرآن‌را تیز کرده رکهیشر را برآن نشاندند، هرچند زور کردند آن چوب از مقدار سرانگشت بیشتر فرو نمی‌رفت. جماعتی که رکهیشران را می‌شناختند، از این قصه راجه را خبردار ساختند. راجه خود دویده به‌آنجا آمد و گفت: تا چوب را ازاوبدر آورند، وهرچند زور می‌کردند به‌هیچ‌وجه چوب بیرون نمی‌آمد آخر آن چوب را از همانجا که بیرون مانده بود، بریدند. راجه آن برهمن رکهیشر را عذرخواهی بسیار کرد که من نادانسته آن حکم کرده بودم. او گفت: ای راجه، ترا در این گناهی نیست. بعد از آن آن رکهیشر دهرم را که عبارت از خیر است، بطلبید و گفت که من در خردسالی کرمکی را خاری فروبرده بودم، به‌قدر آن‌قدر گناه تو مرا اینقدر سیاست کردی. از خدای می‌خواهم که تو از کنیزکی متولد شوی. از دعای آن رکهیشر بود که بدر از کنیز راجه بچتربیرج متولد شد چنانچه بعد از این خواهد آمد. و سنجی که وکیل دهرتراشتر بود، پدرش چهتری بود و گبل‌گن نام‌مادرش دختربقال بود. اما این سنجی آن مقدار عقل ودانایی و عبادت داشت که کم کسی در زمان مثل او بود. وکرن از آفتاب بود از کنتی دختر راجه شهر کونوال که کنت‌بهوج‌نام داشت متولد شد، و چون از مادر متولد شد زرهی از طلا در بدن ودو گوشواره از طلا در گوش داشت و کشن می‌گفت که من اوتار ناراین‌ام که او را بشن هم می‌گویند، از بسدیو متولد شده‌ام. ودروناچارج که اوتار برهسپت بود از بهردواج رکهیشر متولد شد. و تولد او آنچنان بود که روزی‌بهردواج یکی‌از اپسراها‌را دید و بی‌اختیار منی از او جدا شد. او را در ظرفی که از برگ درخت راست کرده بود که آن‌را به‌زبان هندی درون گویند، انداخت و می‌پرورید. بعد از نه‌ماه پسری از آن بدر آمد و او را درونه نام نهادند، و از گوتم رکهیشر روزی آب‌منی‌جدا شد و بربالای چوب‌نی نصف بریك جانب آن نی و نصف برجانب دیگر افتاد. از یکی کرپاچارج شد و از دیگری دختر کرپی نام که زن‌درروناچارج و مادر اسوتهامان بود، وراجه دروپدکه راجهٔ شهر کنپلا بود، او جگ می‌کرد و از جانبی که آن را برای هوم کردن راست کرده بودند، ناگاه دختری همچو آفتاب ظاهر شد و گفت: ای راجه، من دختر توام. راجه دروپد او را دروپدی نام نهاد. چون در آنجا آتش افروختند، ناگاه از میان آتش طفلی تیروکمان در دست وشمشیر درکمر بدرآمد و گفت: ای راجه، من پسر توام و آن پسر را راجه دهرشت‌دمن نام نهاد، و یکی از شاگردان پرهلاد، نگن‌جت بود. در خانهٔ او سبل راجهٔ قندهار پیدا شد. و گاندهاری مادر درجودهن و برادرش شکن فرزندان این سبل بودند.

از دوزن بچتربیرج که برادر خرد بهیکم پتامه بود، بیاس، دهرتراشتر وپاند پیدا شدند و از کنیز بچتربیرج، بیاس، بدر را ظاهر گردانید. و از راجه پاند پنج

پسرشد: از دهرم راجه جدهشتر واز باد بهیم سین واز ایندر ارجن و از اشونی‌کمار نکل و سهدیو پیدا گشتند و از دهرتراشترو گاندهاری صد پسر متولد شدند و یك پسر دیگر دهرتراشتر ججتس از دختر بقالی متولد گشت و ازین صد و یك پسر دهرتراشتر یازده پسر مهارتی یعنی به‌غایت بهادر و شجاع که انواع اسلحه را نیك کار فرموده بودند بوجود آمدند. درجودهن، دوشاسن، دوسه، درمرکن، بکرن، چترسین، ببنشت، جی، ستیه‌برت، پرمتر و ججتس

و از یك زن ارجن که خواهر کشن و سبهدرا نام بود، پسری ابهمن نام پیدا شد. ودروپدی را که زن پنج پسرپاند بود، از هرشوهری یك پسر متولد شد. از راجه جد هشتر، پرت‌بنده و از بهیم‌سین، ست‌سوم و از ارجن، شرت‌کرت واز نکل، شتانیك وازسهدیو، شرت‌سین‌متولدشدند. وبهیم‌سین‌زنی‌ازدیوان‌خواسته‌بود هرمبا و از او پسری متولد شد گهتوت‌کچ نـام که او را گروکه هم می‌گفتند و ارجن از دختر راجه من‌پور که چترانگد نام داشت، پسری ببهرباهن نام شد و از زن دیگر که الوپی نام داشت، دختر باسك ماربود، پسری متولد شد ایروت و راجه دروپد را دختری متولد شد، او را شکهندی نام نهاد واین دختر آخر پسر شد، چنانچه بعد از این مذکور خواهد شد، و نام دیگر راجه‌ها که در جنگ مهابهارت کشته شدند، اگر سالهای دراز گفته شود، به‌آخر نمی‌رسد.

بیشم باین چون قصه را به‌اینجا رسانید، راجه جنمیجه گفت که‌من می‌خواهم که تفصیل این سخنان را بشنوم.

قصهٔ پرشرام Parasurama و طبقه فرمانروا

بیشم‌پاین گفت که این حکایات را با کم‌کسی‌می‌گویم، اما چون‌شما می‌فرمایید، به‌شما می‌گویم، بعد از آن بیشم‌پاین گفت که در ایام سابق پرسرام پسر جمدگـن بیست و یك مرتبه چهتریان را کشته بود. بعد از آن پرسرام به‌کوه مهندر رفته به عبادت مشغول گشت و در عالم هیچ چهتری نمانده بود و زنان چهتـریان به‌پیش برهمنان آمدند که شما ما را قبول کنید؛ برهمنان نگرفتند. زنـان بسیار مبالغـه کردند. برهمنان گفتند که ما به‌خوشی خود با شما صحبت نمی‌داریم؛ اما اگر شما هنگامی که از حیض پاك شده باشید غسل کرده پیش ما بیایید، آن زمان با شما صحبت می‌داریم. پس آن زنان هرکدام که پاك می‌شدند و غسل می‌کردند، پیش برهمنان می‌آمدند و برهمنان باایشان صحبت می‌داشتند و از ایشان فرزندان حاصل می‌شدند و همچنین بار دیگر از برهمنان چهتریان پیدا شدند و باز چهار طایفه برهمن و چهتری و بیش وشودر در جهان پدید آمدند و باز چهتریان‌عالم‌را گرفتند و بر سه طایفهٔ دیگر حاکم شدند و عالم باز رونق پیدا کرد و دست ظلمه و راهزنان و دزدان ومفسدان را ازرعایا وزیردستان‌کوتاه‌کردند وامن‌درعالم‌پیداشد. وایندر چون این حال مشاهده کرد، بارانها بارانید و عالم سبز و خرم شد و هیچ طفل در طفلی نمی‌مرد، بلکه همه به‌عمر طبیعی می‌رسیدند. و همه اهل جهان به

عبادت و خیر مشغول می‌بودند و هیچکس خلاف فرمودهٔ بزرگان نمی‌کرد و برهمنان بید می‌خواندند و هیچ برهمن به‌جهت خواندن اجرت نمی‌گرفت و بیش به‌سوداگری و خرید و فروخت مشغول شدند و گاوان و گاومیشان شیردار را اول می‌گذاشتند تا گوساله‌های ایشان شیر می‌خوردند و بعد از آن شیر از پستان آنها می‌دوشیدند و به‌برکت نیت خیر ایشان، آن‌قدر که شیر صاحبان را کفایت‌می‌کرد، از پستان آنها بدر می‌آمد و جماعهٔ دیوانی که پیشتر از آن بردست دیوتاها کشته شده بودند، ارواح خبیثهٔ ایشان در فرزندان چهتریان درمی‌آمد، و آن دیوان به‌صورت آدمیان درآمدند، و چون کلان شدند و راجه گشتند، بنیاد ظلم و فساد کردند و خون ناحق می‌کردند و دیگر کارهای ناشایست چندان کردند که دنیا از کثرت ظلم ایشان نزدیك بود که به‌غضب الهی خراب شود.

پس دنیا به‌صورت گاوی‌برآمده به‌پیش برهما رفت و به‌یکی از دیوتاها گفت: تا خبر او را به‌برهما برساند. در آن وقت مهادیو و ایندر و جمعی دیگر در پیش برهما نشسته بودند و همین سخن را با برهما می‌گفتندکه عالم ازظلم وجور دیوان زبون شده است و اهل عالم بسیار به‌تنگ‌آمده نزدیك به‌هلاك رسیده‌اند. در این وقت که ایشان با برهما این سخن می‌گفتند، آن دیوتا آمده گفت که دنیا آمده‌است ودعا می‌رساند. برهما او را طلب نمود و پیش از آنکه دنیا سخن خود را عرضه کند، برهما گفت که ما در فکر تو بودیم، توبرو و خاطر خود را جمع‌دار که من فکر می‌کنم. پس برهما دنیا را وداع کرد، آنگاه برهما با هریك از دیوتاها گفت که شما را می‌باید که هرکدام شما بصورت یکی از آدمیان برآیید و به‌زمین بروید و چنانچه آن دیوان در یونی (Yoni)[1] هریك از آدمیان درآمده در خانهٔ ایشان متولد شده‌اند شما هم همچنان در خانهٔ هریك از آدمیان درآمده بصورت آدمیان متولد شوید.

دیوتاها همه این سخن برهما را قبول کردند. بعد از آن همه به‌پیش بشن آمدند و با بشن گفتند که ما همه به‌فرمودهٔ برهما پاره‌ای از خود را به‌صورت‌آدمیان برمی‌آریم، التماس داریم که شماهم پاره‌ای از خود را به‌صورت یکی‌ازآدمیان‌برآورید تا دفع دیوان خبیث که در انسان درآمده‌اند، بفرمایید. بشن هم‌این را قبول کرد؛ پس هریك از دیوتاها در خانهٔ یکی از آدمیان متولد شدند و دیوان را کشتن گرفتند.

راجه جنمیجه چون این حکایت را از بیشم‌پاین شنید، با او گفت: می‌خواهم که هرکدام از این دیوتاهاکه به‌صورت آدمیان متولد شده‌اند، به‌تفصیل بامن‌بگویی.

بیشم باین گفت اول‌بار از دل برهما شش پسر پیدا شدند:

مریچ، اتر، انگرا، پلستیه، پله، و کرت. و از مریچ، کشیپ متولد گشت و سیزده دختران دچه‌پرجابت را به‌زنی گرفت. اول ادت که‌ازهمه‌کلان‌تر بود. دوم دت، سیوم دن، چهارم کالا، پنجم دنای، ششم سنهیکا، هفتم کرودها، هشتم پرادها، نهم بشوا، دهم بنتا، یازدهم کپلا، دوازدهم من، سیزدهم کدرو.

اول از ادت‌دوازده آفتاب متولد شدند. و از دت دوپسرشدند. و از دن‌چهل‌پسر

۱ـ یونی Yoni: رحم زن. ل: بدن

شدند و یکی از پسران او ایه‌شرا نام داشت و سر او از آهن بود، و یك پسر او گگن‌موردها نام دادشت و سراو تا به‌آسمان می‌رسید، و یك پسرش برکه‌پروا نام داشت و او بسیار راجهٔ کلان شد و دیگری اشوشرا بود که سرش چون سر اسب بود و دو پسر یکی سورج و دیگری چندرمان نام داشتند بنام آفتاب و ماهتاب، و از این چهل فرزندان بسیار شدند، اما ده پسر بسیار خوب بوده‌اند، و از این ده پسر فرزندان بسیار شدند، و از بنتا دو پسر نیك متولد شدند: ارن و گرد که فارسیان او را سیمرغ خوانند، چنانچه دربالا گذشت، و از کدرو هزار فرزندشدند چنانچه گذشت و از مشاهیر فرزندان کدرو یکی سیکه‌ناگ‌است که اوراسیس‌ناگ گویند. او هزار سر دارد و این زمین بریك سر او نهاده شده‌است ودیگر باسك است.

و از دیگر زنان کشیپ از بعضی اسب متولد شدند و از بعضی شتر و فیل و جمیع جانوران چرنده و پرنده از کشیپ حاصل شده‌اند. و مهادیو از میان دو ابروی برهما حاصل شده است. و انگرا از فرزندان برهما سه پسر داشت برهسپت و سنبرت واتتهیه و از دیگر فرزندان برهما فرزندان بسیار شدند و از پلستیه که فرزند برهمااست، همه دیوان‌متولدگشته و یك‌پسر او بسروا Visravaبود و اوچند فرزند دارد چون کبیر و راون و کنبه‌کرن، و ببهیکهن.

و از یك انگشت دست راست برهما دچه پرجاپت حاصل شد و از انگشت شست چپ برهما دختری حاصل شد. برهما آن دختر را به‌برادرش دچه پرجاپت داد، و از ایشان پنجاه دختر متولد شد. دچه‌پرجاپت، ده دختر خود را به‌دهرم داد و بیست و هفت دختر را به‌چندرمان که ماه است، داد و سیزده دختر به کشیپ داد و دهرم از پستان راست برهما پیدا شد.

راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت که حالا با من بگو که اصل کوروان و اول ایشان چون بود و پدران ایشان چه کسانی بودند؟

در بیان نیای کوروان Kaurava

بیشم‌پاین گفت که از اولاد راجه ججات شخصی بود پورنام و از فرزندان او دکهینت نام راجه بود که در تمام دنیا مثل او در عدل و داد و بزرگی نبود و تمام دنیا را چهار بخش کرده بود. یك بخش را برای خودگرفته بود و سه‌بخش را به سپاهیان و امرا داده بود. جماعتی که در بیابانها و کوهها می‌بودند، همه را محکوم خود کرده بود وهرکدام از برهمن و چهتری و بیش و شودر به‌کار خود مشغول بودند و هیچکدام کار دیگری‌نمی‌کردند و باران به‌وقت می‌بارید و مردمان همه آسوده به‌فراغت می‌بودند و هیچکس در زمان او در کلفت نمی‌بود، و این راجه در زور وقوت چنان بود که هیچکس در عالم مثل او نبود واگر اراده می‌نمود، کوه مندراچل را می‌توانست از جا برداشتن، و در انواع سپاهیگری مثل شمشیر و نیزه بازی و گرز و تیراندازی و سواری اسب و فیل و ارابه عدیل و نظیر خود نداشت، واین راجه در حسن خلق و سخاوت و صبر و تحمل و شجاعت درجهٔ کمال داشت و در

زمان او اهل عالم در مال و فراغت برابر بودند.

چون بیشم‌پاین سخن به‌اینجا رسانید، راجه جنمیجه گفت که من شنیده‌ام که راجه بهرت پسر این راجه دکهینت بود. من می‌خواهم‌که قصهٔ پیدایش بهرت وزن او را که شکنتلا نام داشت، نیکو بشنوم، آن را بامن بگویید.

بیشم‌پاین گفت که این راجه دکهینت در زور و قوت و خیر وانواع علوم سر آمد زمان‌خودبود. روزی‌به‌شکار می‌رفت، بسیاری ازسپاهیان همه‌مسلح ومکمل‌وهریك به‌لباس غیرمکرر، همه براسبان و فیلان سوار در عقب سرراجه‌صفها بسته به‌ترتیب تمام می‌رفتند و بسیاری از پیاده‌ها به‌انواع اسلحه در جلو او می‌رفتند و فریاد کرده راجه را دعا می‌کردند و راجه مثل انــدر می‌نمود، و آن لشکر او مثل دیوتاها می‌ـ نمودند و هرکس که راجه را با آن شوکت و حشمت می‌دید، حیران می‌گشت ومردان و زنان راجه را دعا می‌کردند.

چون این راجه از شهر به‌عزم شکار بدر رفت، اکثر مردم شهر همراه رفتند. راجه اکثر ایشان را بازگردانید و راجه‌با خواص خود به‌جنگل رسید که یاد از باغ ارم می‌داد وانواع درختان در آنجا بود. راجه را از جنگل خوش آمد. با بعضی از خواص خود به‌جنگل درآمد و چون پاره‌ای راه رفتند، راههای صعب و بیشهٔ پر درخت که به‌دشواری از آن می‌گذشتند، پیش آمد. اما در آنجا شکاری بسیار از آهو و نیله گاو و شیر وببر و خرس و کرگدن و گاومیش صحرایی بود. راجه گفت: هرجانوری که پیدا شود، بکشند. سپاهیان تیروکمان بدست گرفته هرچه پیدا می‌شد آن را به‌ضرب تیر می‌انداختند وچندان شکار می‌کشتند که‌از برداشتن عاجزگشتند، دیگران از عقب می‌آمدند، آنها را می‌گرفتند.

در این جنگل ناگاه آهویی به‌نظر راجه آمد، راجه از عقب آن آهو روان شد و آهو به‌جنگلی دیگر رفت. راجه سردر پی آن نهاده به‌آن جنگل درآمد و هیچکس‌همراه راجه نبود چرا که به‌تعجیل می‌تاخت و اسب هیچکدام از سپاهیان برابر اسب راجه نتوانست رسید، و می‌رفت تا صومعهٔ رکهیشری به‌نظرش آمد که در اطراف او گلها شکفته بود و آبهای روان می‌رفت و درختان بسیار آنجا بود همه میوه‌دار، و جانوران پرنده بربالای درختان انواع فریاد می‌کردند و طاوسان در رقص بودند. راجه را آن سر منزل بسیار خوش آمد، راجه پیشتر آمد، آتشی دید که می‌سوخت و چند کسی از اطفال دید که بازی می‌کردند و آب‌پاشی برگرد آن منزل می‌کردند بعد از آن آب‌بدر می‌رفت.

راجه را به خاطر رسید که به آن صومعه درآیــد. آنجــا رکهیشری بود کنب Kanvaنام. راجه از اسب فرودآمد درآن‌زمان جمعی‌ازسپاهیان ازعقب‌راجه رسیدند. راجه ایشان را گفت که شما همین‌جا توقف کنید تا من بیایم. راجه بایك برهمن و وزیر خود متوجه دیدن رکهیشر شد. راجه دید که در اطراف صومعهٔ آن رکهیشر زاهدان نشسته‌اند و بید می‌خوانند و بعضی از برهمنان اطفال را تعلیم می‌دادند و بعضی از دانایان در ذات و صفات حضرت حق سبحــانه و تعالی سخن می‌گفتند.

راجه چون آن مردم و آن منزل ایشان را دید، خوشحال شد و بپرسید که کنب رکهیشر کجاست؟ نشان دادند. راجه آن دو کس را نیز آنجا بازداشت و خود تنها به‌در خانهٔ آن رکهیشر رفت، آنجا کسی را ندید. راجه فریاد زده گفت که اینجا کسی باشد که دعای مرا به‌این رکهیشر رساند. ناگاه از آن صومعه دختری به‌درآمد که از شعشعهٔ جمال او اطراف آن صومعه نورانی گشت. راجه صورتی دید که آنچنان صورت هرگز ندیده بود، به‌مجرد دیدن هوش و شعور از راجه برفت.

گفت‌وگوی راجه دوشینت Dusyanta با شکنتلا Sakuntala

آن دختر که راجه را بدید، پیش آمده دعا کرد و پرسش نمود و به‌جهت نشستن راجه جایی راست کرد و پاره‌ای از میوه‌های جنگلی وکوزه‌ای ازآب سرد به جهت راجه آورد. بعد از آن با راجه گفت که باعث آمدن به‌منزل درویشان چه‌بوده باشد؟ راجه گفت: من آمده بودم تا کنب رکهیشر را ببینم، تو هیچ خبر از وی داری که به‌کجا رفته؟

دختر گفت که به‌جنگل رفته است تا از میوه‌های آنجا بیاورد. اگر شما لحظه‌ای صبر کنید بخدمت می‌رسد. راجه از صورت و سیرت آن دختر به‌غایت خوشحال‌گشت. از او پرسید که دختر چه کسی و در این جنگل پیش این عابد چه می‌کنی؟ دختر تبسم کرد و سر درپیش انداخته آهسته گفت که من دختر کنب رکهیشرم.

راجه گفت: من شنیده‌ام که کنب رکهیشر چندان به‌عبادت مشغول می‌باشد که به هیچ چیز دیگر نمی‌پردازد و هرگز زن نخواسته است. تو چون دختر او باشی؟ دختر گفت: تو راجهٔ بزرگی و ما مردم فقیریم. از احوال ما چه می‌پرسی؟ راجه گفت: می‌خواهم تا بدانم که تو دختر کیستی؟ گفت: ای راجه، نوبتی عابدی به‌پیش پدر من کنب آمده بود، او با پدر من از تولد من سخن گفته بود. من از وی شنیده بودم غیر از آن هیچ نمی‌دانم. راجه گفت: بگو.

بیم اندر از عبادت بشوامتر Visvamitra

دختر گفت: عابد با پدرم گفت که بشوامتر عبادت می‌کرد وچندان عبادت کرد که از تیزی عبادت او دل ایندر در آسمان سوختن گرفت. ایندر از آن به‌غایت ترسید و با خود گفت: مبادا این مرد جای مرا بگیرد. از ترس یکی از اپسراها را که مینکا نام داشت طلبید و با او گفت: این صورتی که تو داری در میان اپسرها دیگری ندارد و این لباس وزرینه‌یی که من بتو داده‌ام، به‌دیگران نداده‌ام، حالا می‌خواهم که از برای من نیکی بکنی.

مینکا گفت: هرخدمتی که بفرمایید و از دست من می‌آمده باشد، به‌جان و دل آن‌را بکنم. ایندر گفت که این بشوامتر از کثرت عبادت روشنی پیدا کرده است و به‌آفتاب می‌ماند و دل‌من ازوی‌بسیار می‌ترسد، ازتو می‌خواهم‌که بروی وبه‌هرطریق که توانی، چنان کنی که در عبادت او خلل اندازی، چنانچه او نتواند جای مرا

گرفتن، و تو همه چیز خوب داری از حسن و آواز خوب و بوی خوش، و سخن تو آنچنان است که هرکسی که آن‌را می‌شنود، از حال خود می‌رود، تو پیش او می‌روی و به‌هرطور که دانی، او را مایل سازی و در عبادت او خلل می‌اندازی.

مینکا گفت: شما صاحب من‌اید و مرا از فرمودهٔ شما چاره نیست. اما بشوامتر عبادت کرده آنچنان روشنی پیدا کرده است که مثل تو کسی از او می‌ترسد. من چون توانم در عبادت او خلل انداختن؟ جایی که شما از او بترسید، من چون نترسم، و شما می‌دانید که بشست رکهیشر چون عابد بزرگ است، بشوامتر صدپسر او را به‌کشتن داد و بربشست غالب گشت. چون او بشست را که در عالم مثل او دیگری نبود، مغلوب ساخته باشد، من بااو چه توانم کرد؟ و پدر بشوامتر چهتری بود واو به‌کثرت عبادت برهمن شد و دیگرکارها که اوکرده است مثل آنکه آب کوشکی راپیدا کرد و متنگ (Matanga) راجه که پادشاهی بزرگ بود، به‌دعای او گاوبانی شده و دیگر کارهای او بسیار است و او حکم آتش سوزان دارد که بهرکس و هرچیز غضب کند، خاکستر می‌شود، و اگر خواهد زمین را زیر و زبر می‌تواند کرد و سمیرپربت (Sumeruparvata) را به یك انگشت خود می‌تواند برداشتن و هر جا که خاطرش خواهد، انداختن. من نزدیك اینچنین کسی چون می‌توانم رفت؟ شما مرا چیزی بفرمایید که او مرا نسوزد. دیگر هر چه می‌فرمایید، می‌کنم.

ایندر گفت: تو بهانه می‌کنی. منیکا گفت: اگر شما نگهبانی من بکنید و باد را همراه من فرستید که وقتی که من به‌او حکایت کنم، بوی مرا به‌دماغ او برساند، و دامن مرا آنقدر برداردکه او زانوی مرا ببیند، شایدکه دل او به‌من‌مایل شود. ایندر باد را طلبید و او را همراه مینکا کرد و آنچه او گفت، باد را فرمود تا چنین کند.

پس مینکا از ایندر رخصت گرفته به‌پیش بشوامتر آمد. او را دید که نشسته است. مینکا را چون چشم بربشوامتر افتاد، لرزه در اعضای او افتاد. پس ترسان پیشتر آمد و بشوامتر را دعا کرد. بعد از آن بنیاد رقص بازی کرد، ناگاه باد دامن او را اندکی برداشت. چون چشم بشوامتر برپای او افتاد، او فی‌الحال بنشست. بشوامتر دانست که او به‌فریفتن او آمده اما از بس که لطافت و خوبی در او بود، خاطر بشوامتر اندکی به‌او میل کرد. بشوامتر او را طلبید و به‌او حکایت بنیادکرد. مینکا چنان سخنان باو گفت که دل او را تمام بربود. پس بشوامتر با او به‌صحبت نشست و چندین سال به‌او صحبت می‌داشت و از بس که گرم صحبت او شده بود، خیال می‌کرد که یك روز است که به‌او صحبت می‌دارد.

آخر مینکا آبستن شد و چون وقت زاییدن شد، در نزدیکی آب مالنی (Malini) دختری زایید و آن دختر را در کنار آب گذاشته، فی‌الحال از آنجا به‌پیش ایندر رفت و آن دختر را جانوران پرنده نگاهبانی‌می‌کردند. ای راجه، آن عابد با کنب رکهیشر گفت که آن‌دختر اینست واشارت به‌من کرد. من پرسیدم که دیگر بگو که‌من چون به‌دست این رکهیشر افتادم.

او گفت که کنب رکهیشر روزی به‌کنار آب مالنی آمد، ترا افتاده دید و بدید

که ترا پرنده‌ها نگاهبانی می‌کنند. او را برتو مهر و شفقتی پیدا شد. ترا برداشت و به‌منزل خود آورد و ترا شکنتلا نام نهاد. من اینقدر از آن‌عابد شنیده‌ام. چون پرسیدی، با تو گفتم. و ای راجه، کنب رکهیشر مرا به‌دختری برداشته مرا نگاهبانی کرده کلان ساخته است. او پدر منست.

قصهٔ زناشویی دشینت Dusyanta و شکنتلا Sakuntala

راجه دکهینت چون این حکایت را شنید، گفت: ای دختر، تو دختر کنب نیستی بلکه دختر راجهٔ بزرگی هستی. بشوامتر پادشاه بزرگی بوده است که ترك سلطنت کرده به عبادت مشغول شده بود، حالا من ترا می‌خواهم و چون تو به خانهٔ من خواهی‌آمد، من‌پادشاهی خودرا به‌توبگذارم وآن‌چه‌در خزینهٔ منست، همه‌را به‌تو می‌دهم.

شکنتلا گفت: ای راجه، اختیار مرا پدر من دارد، تو چندان صبر کن که پدر من بیاید و تو مرا ازوی خواستگاری کن و او مرا به‌تو می‌دهد. راجه گفت: او پدر حقیقی تو نیست تا اختیار ترا همه او داشته باشد. اختیار ترا توخود داری، تو خود را بمن بده، و این درست است که تو خود را به‌من بدهی. و من ترا بخواهم و ترا ومرا دراین‌هیچ‌گناهی‌لاحق‌نمی‌شود، واین‌نکاح‌راگندهرب‌بیواه (Gandharva_Vivaha) می‌گویند و اکثر نکاح چهتریان چنین می‌باشد.

شکنتلا گفت: ای راجه، تو راجهٔ بزرگی و من اینها را نمی‌دانم اما چون تو می‌گویی که این نکاح درست است و در این هیچ گناهی نیست، من زن تو می‌شوم به‌یك شرط که اگر از من پسری شود تو او را جانشین خود سازی. گفت قبول‌کردم که پسری که مرا ازتوبشود، من جای خود را به‌وی بدهم و این شرط را هم می‌کنم که هرچه تو بفرمایی من از سخن تو بیرون نروم.

پس راجه آتشی برافروخت و آنچه قاعدهٔ نکاح در ملت ایشان بود، بجا آورد و شکنتلا را بخواست و همانجا با او صحبت داشت. بعد از آن راجه گفت که من می‌روم و کسان به‌طلب تو می‌فرستم و ترا به اعزاز تمام پیش خود خواهم طلبید. پس او را وداع کرده برفت و چون اندك راهی برفت گله‌های آهو و نیله گاو و دیگر جانوران شکاری را دید و از دیدن آن خوشحال گشته به شکار مشغول گشت و لشکریان راجه هم به راجه رسیدند و راجه بفرمود تا اطراف صحرارا فروگرفتند و همه شکاریان را چند روز رانده در یکجا جمع کردند و راجه به‌میان آن شکاریان درآمده شکار بسیار انداخت و قریب یکماه در صحرا به آن شکار چندان مشغولی‌نمود که شکنتلا را فراموش کرد که اصلا دیگر آن دختر به خاطر راجه نرسید.

چون راجه از پیش شکنتلا برفت بعد از دو گهری پدر او که کنب رکهیشر باشد، از جنگل آمده پاره‌ای میوهٔ جنگلی همراه آورده بود، و نوبتهای دیگر هرگاه کنب از جنگل می‌آمد، شکنتلا به پیشوازی پدر می‌رفت و پای او را می‌بوسید و آب پیش برده دست و پای او می‌شست وهرمیوه‌ای که پدر آورده می‌بود، آن را از وی گرفته به خانه می‌آورد. در این روز که کنب نزدیك به خانه رسید، شکنتلا هنوز

غسل نکرده بود. شرمش آمد که به آن حال به خدمت پدر رود، به درون خانه درآمده در گوشه‌ای پنهان گشت. پدرش چون نزدیك بخانه رسید، دید که به خلاف دیگر روزها دختر به استقبال نیامد. سر در پیش انداخته لحظه‌ای فکر کرد و آنچه دخترش کرده بود، همه بر ضمیرش پرتو انداخت و دانست که دخترش زن راجه دکهینت شده است. پیش دختر آمد و گفت ای دختر، از اینکه تو در غیبت من زن راجه دکهینت شده‌ای، مرا این خوش آمده است. و این نکاح را نکاح گندهرب[1] می‌گویند و راجه دکهینت راجهٔ بزرگی است در عدل و داد و دیگر نیکوییها نظیر ندارد. تو خوب کرده‌ای که زن اینچنین راجه شده‌ای و ترا از این راجه آنچنان پسری خواهد شدکه تمام عالم را به‌تصرف‌گیرد، و هیچکس بااو خلاف نتوان کردن.

پس شکنتلا به کنار آب رفته غسل کرد. آنگاه هر میوه‌ای که پدرش آورده بود، آن را برداشته به جایی که دایم می‌نهاد، بنهاد و آب آورده پای او را بشست. آنگاه گفت: ای پدر بزرگوار، چون شما فرمودید که این راجه پادشاه عادل نیك است، التماس دارم کــه دعایی بکنی که دایم خداوند تعالی او را بــر خیر و نیکــی مستقیم دارد. کنب گفت: من این دعای برای او می‌کنم، و تو هم ازمن چیزی بخواه تا آنرا هم از خدای تعالی به‌جهت تو درخواست کنم. دختر گفت: که از شما این التماس می‌کنم که از درگاه حق سبحانه و تعالی درخواست کنی که بهر آنچه که رضای او باشد، مرا بدارد و چنان نشود که از من معصیتی بوجود آید، و دیگر آن بخواهید که هیچکس را از دشمنان بر شوهر من و بر پسر من که شما فرمودید که از من متولد خواهد شد، مسلط نسازد و سلطنت در اولاد ایشان سالهای بسیار بماند.

قصهٔ سرب دمن (Sarvadamana) ملقب‌به بهرت (Bharata) و مادرش شکنتلا (Sakuntala)

پدرش این دعاها برای او کرد و همه مستجاب گشت و شکنتلا ازراجه آبستن شده بود و مدت سه سال این فرزند در شکم مادر بماند و بعد از سه سال پسری از او متولد گشت. آثار سعادتمندی از چهرهٔ او طالع و فر سلطنت و جهانداری از بشرهٔ او لایح بود. در روشنی، روی او همچون آفتاب بود. کنب جماعتی را که در آن نزدیکی می‌بودند، مهمانی خوب کرد و آنچه قاعدهٔ تولد فرزند باشد همه را بجای آورد و آن پسر روز به روز بزرگ می‌شد تا به سن چهار سالگــی رسیــد. کنب رکهیشر او را تعلیم علوم کرد و این پسر صورتی داشت که هرکس او را می‌دید، نمی‌خواست که چشم از روی او بردارد. چون شش ساله شد، تیر و کمان به دست گرفته به صحرا می‌رفت و هر جانوری از شیر و پلنگ و گاومیش صحرایی و کرگدن و غیره که بنظرش می‌آمد، اگر نزدیك می‌بودند می‌دوید و ایشان را در دست چنان می‌گرفت که ایشان را مجال حرکت نمی‌ماند و برایشان سوار گشته به

۱ــ گندهرب وی واهه: Gandharva — Vivaha زناشویی بدون رضایت پدر و مادر و خویشان.

خانه می‌آمد و آنها را بر درختها می‌بست، و اگر آن جانوران دورتر می‌بودند، تیر می‌زد و خطا نمی‌شد، و چون رکهیشران که در آن نواحی بودند آن زور و قوت و آن کارهای او را ملاحظه می‌کردند حیران می‌شدند و کنب رکهیشر باتفاق دیگر رکهیشران که در آن نواحی بودند، او را سرب دمن نام نهاد و معنی این لفظ آنست که همه زورآوران را زبون می‌سازد، و چون به دوازده سال رسید در زور و دلاوری و شجاعت به نوعی شد که هیچکس مثل او بلکه صد یك نبود و هرجا اسبی یا فیلی به‌نظرش در می‌آمد، او آنهارا می‌گرفت وبرآن سوارمی‌شد وشکارمی‌کرد و هرکس از دلیران آن زمان که به نظر او درمی‌آمد، برایشان حمله می‌کرد و ایشان را می‌گرفت و چنان برزمین می‌زد که دیگر برنمی‌خواستند. نوبتی لشکرعظیم به‌او ملاقی شد. او در آن لشکر اسبی خوب دید، آن اسب را گرفته بر آن سوار شد، هرچند آن مردمان خواستند که اسب را از او بگیرند، نتوانستند. آخر میان لشکر کار به جنگ کشید. او به ضرب دست اکثر بهادران و نامداران ایشان را بکشت و باقی را اسیر کرد و جمیع اموال و اسباب ایشان‌را گرفته به‌پیش مادرخود آورد. مادرش اسیران را همه آزاد کرد و با فرزند گفت که دیگر چنین کارها مکن، مبادا آفتی به تو برسد. او از آن متنبه نشد و همانطور پیوسته به شکار و صید جانوران از دد و امثال آن مشغول می‌بود.

کنب رکهیشر با شکنتلا گفت که این فرزند ترا وقت آن شده است که در خدمت پدر بوده باشد و کاروبار پدرش را او می‌کرده باشد. مادرش گفت: هرچه شما بفرمایید، چنان کنم. کنب رکهیشر چند کس از شاگردان و مریدان خود را گرفت که شما شکنتلا و پسرش را به پیش راجه دکهینت برسانید و با راجه بگویید که این عورت زن تو و این فرزند پسر تو است. بیشتر از این خوب نیست که ازتو دور باشند.

تغافل دشینت Dusyanta در قبول زن و فرزند

پس ایشان همراه شکنتلا و پسر به هستناپور که تختگاه راجه دکهینت بود آمدند و به در خانه راجه آمده به حاجبان گفتند که با راجه بگویید که زن و پسر تو آمده‌اند و می‌خواهند که راجه را ملازمت کنند. چون آن مردم خبر به راجه بردند، شاگردان ایشان را همانجا گذاشته بازگشتند و به خدمت استاد خود آمدند، و دربانان چون خبر ایشان را به راجه رسانیدند راجه ایشان را طلب داشت. مادر و پسر به خدمت راجه رفتند. شکنتلا راجه را دعا کرده گفت که ای راجه، این پسر تست که تو عهد کرده بودی که او را ولی عهد و جانشین خود گردانی.

راجه گفت: تو چه کسی که این سخنان میگویی؟ من ترا نمی‌شناسم. بعد از آن راجه دکهینت گفت: دور کنید این زن را که دختر برهمنی هست و آمده برمن این چنین دروغی می‌بندد. من هرگز این را ندیده‌ام و نمی‌شناسم.

شکنتلا چون این سخنان از راجه شنید، به‌غایت غمگین شد و از مردمانی که

در آن مجلس بودند، بسیار شرمنده گشت و از کمال اندوه هوش و شعور تمام از او برفت و چون چوب خشك برجا بایستاد. بعد از مدتهای مدید اندکی به هوش آمد و چنان غضب بر وی مستولی شد که نزدیك شد که پوست بدنش شکافته شود، به غضب تمام بر راجه نگاه کرد و لبها و دستها و اکثر اندام او به لرزه درآمد و می‌خواست که به راجه چنان دعای بد کند که راجه با همه مردمش بسوزد. اما باز خود را نگاه داشت. با راجه گفت: ای‌راجه، تو خاطر مرا مرنجان که ترا زیان خواهد کرد. تو مرا می‌شناسی و دانسته خود را نادان می‌سازی و اگر نمی‌شناسی از تو نادان‌تر و زبون‌تر و بیوفاتر هیچکس نخواهد بود. گواه این سخن من دل تست و من دیگر گواهی ندارم. خداوند تعالی شاهد این حال و سخن است و هیچ چیز بر او پوشیده نیست، و اگر تو مرا در این سخن دروغگو پنداری من از این خوشحالم که در پیش خداوند تعالی راست گویم، و خدا می‌داند که من هرگز دروغ نگفته‌ام. از اینکه تو مرا دروغگو داری زیان آن به تو خواهد رسید. من اینقدر تحمل از تو از آن جهت می‌کنم که تو راجهٔ بزرگی هستی وشوهر منی و من از تو فرزندی دارم. اگر تو مرا دروغگو داری و بر سر انصاف و راستی نیایی، آنوقت کاری به تو کنم که سر تو صد پاره شود. من دختر بشوامترم و تو شنیده باشی که پدر من صد مثل تو راجه‌ها‌را به یك سخن هلاك‌ساخته است و مادر من مینکا اپسرا است. من باز با تو می‌گویم که ترك لجاج بکن، و من آن چنان زنی نیستم که نالایق باشم و همسر تو نتوانم بود که تو مرا از پیش خود می‌رانی، و این فرزند من آنچنان پسری است که هیچ پادشاهی این چنین فرزندی نداشته است و رکهیشران گفته‌اند که او چنان پادشاهی خواهد شد که در عالم مثل او پادشاهی نگذشته باشد و نه بعد از او مثل او دیگری شود. و فرزندان او سالهای بسیار در عالم سلطنت کنند، هیچ نمی‌دانم که باعث این چیست که تو خود را ناشناخت می‌کنی. مورچه که بیضه می‌نهد، آن را نگاهبانی می‌کند و بیضه خود را نمی‌شکند. تو از آن مورچه هم کمتر شده‌ای که این چنین فرزندی را از پیش خود می‌رانی. از مثل تو راجه مناسب‌است که چنین سخن گوید و زن و فرزند خود را از پیش خود براند؟

راجه گفت: ای عورت، تو به امثال این سخنان می‌خواهی که خود را بر من ببندی، من ترا نمی‌شناسم. تو که می‌گویی که مادر من اپسرا است مینکا نام، او قحبه است که همهٔ دیوتاها به‌پیش او می‌روند و تو هم مثل او زنی خواهی بود که در این چنین مجلس این چنین سخنان بی‌اختیار میگویی. برخیز و از پیش من بیرون رو که من ترا ندیده‌ام و نمی‌شناسم.

شکنتلا گفت: ای راجه، من از تو تحمل بسیار می‌کنم که تو در برابر این‌چنین مردمان بمن این طور سخنان می‌گویی و گفته‌اند هیچ طاعتی برابر راستی نیست و هیچ گناهی برابر دروغ گفتن نیست. ترا همه کس راجه دانای نیك می‌گویند. این کدام نیکی باشد که تو مرا دروغگو می‌گویی و خود دروغ می‌گویی. حالا که تو جهل می‌کنی و مرا قبول نمی‌کنی، من ترا چنان بسوزم که خاکستر شوی و اگر

مردمان مرا بگویند که راجه را که نگهبانی خلق و ملك می‌کرد، چرا هلاك ساختی؟ این پسر من نگاهبانی ملك و رعیت بهتر از تو خواهد کرد. دیگر بعد از این باتو سخن نخواهم کرد و می‌روم، ببینم که ترا صرفه خواهد کرد یا مرا و خواهی دید که دیگر چون پادشاهی خواهی کرد.

شکنتلا این سخن گفته از پیش راجه بازگشت و روان شد. چون او برگشت از آسمان آوازی آمد چنانچه حاضران آنجا امرا و وزرا و اکابر که در مجلس راجه بودند، همه شنیدند. ای راجه، این عورت زن تو و این پسر تست. راجه و مردمان چون این را شنیدند، همه حیرت کردند. بعضی از دانایان که در مجلس بودند،عرض کردند که سخن غیب دروغ نمی‌باشد و این عورت به دروغ‌گویان نمی‌ماند و چند کس که علم قیافه را نیك می‌دانستند، با راجه‌گفتند: بگذارید ما این پسر را نیك ببینیم که هیچ بتو مشابهت دارد یا نه؟. راجه گفت: بسیار خوب، ببینید. ایشان پیشتر آمده تمام اعضای آن پسر را ملاحظه نمودند. تمام نشانه‌هایی که در بدن راجه بود، در آن پسر همه را یافتند. با راجه گفتند: ای راجه، بیشك این پسر پسر تست و هر نشانی که تو داری،همه را این پسر دارد.

راجه گفت: من در مرتبهٔ اول شناختم این عورت و این پسر را، اما اگر اول قبول می‌کردم شاید که بعضی را دردل می‌گذشت‌که این دروغ بوده باشد. می‌خواستم که امری واقع شودکه هیچکس را شبهه در دل نماند. از آن جهت اینقدر تغافل نمودم تا خدوانند تعالی به کرم خود چنان کرد که هیچکس را حالا در دل خدشه نماند. بعد از آن آن مردمانی که علم قیافه می‌دانستند، گفتند که ای راجه، این پسر را نیك نگاه دار که از قیافهٔ او چنان معلوم می‌شود که او آنچنان پادشاهی شود که نه پیش از او همچنان پادشاهی گذشته باشد و نه بعد از او پیدا شود.

پس راجه برخاست و آن پسر را در بغل گرفت و روی او را ببوسید و او را بهرت نام نهاد. آنگاه پیش آمده با شکنتلا گفت از گناه من بگذر که من اینقدر از آن جهت ترا آزار دادم که اگراول مرتبه ترا قبول می‌کردم، شاید بعضی مردم به خاطر می‌رسانیدند که مبادا این دروغ می‌گفته باشد ومن یقین می‌دانستم‌که خداوند تعالی راستی ترا ظاهر خواهد ساخت. چرا که تو دختر بشوامتری تو همچنانکه دیوی (Devi) بودی، همچنان حالا بیا تا با هم آشتی کنیم، و من این پسر ترا جانشین خود ساختم چنانچه با تو وعده کرده بودم.

داستان پادشاهی بهرت Bharata

پس راجه پیش آمده شکنتلا را در بغل گرفت و روی او را ببوسید و منازل پادشاهانه بجهت او معین کرد و او را چنان ساخت که حکم او در جمیع ممالك روان گشت وبی‌مشورت او هیچ‌کاری نمی‌کرد. چون راجه دکهینت از عالم رفت راجه بهرت به جای پدر پادشاهی می‌کرد و چنان پادشاهی‌شد که هرکس خلاف او در خاطر می‌گذرانید، همان ساعت هلاك می‌شد و جمیع گردنکشان سر بر خط فرمان

او نهادند و کنب رکهیشر که مادر او را پرورده بود، به پیش او آمد. او از کنب التماس کرد که در خدمت او جگ‌کند. کنب قبول کرد و راجه به التفات او آنچنان اشمیده جگ کرد که دچه پرجاپت کرده بود و تفصیل حکایات دچه پرجاپت درپرب دوازدهم خواهد آمد.

راجه بهرت در این جگ هزار پدم (Padma) اشرفی تنها به کنب رکهیشر داد و دیگر اموالی را که او در آن جگ خرج کرده و به اصناف طوایف خلق از راجه‌ها و رکهیشران و سایر مردم داده باشد، برین قیاس باید کرد و از آن روز فرزندان او را بهارات Bharata گفتند تا آنقدر وقت که اولاد او در عالم سلطنت داشته‌اند.

سوت پورانگ گفت‌که‌این‌بود قصهٔ راجه بهرت‌ومادرش شکنتلاکه باتوگفتم.

شونك باسوت پورانك گفت که بعد از این بیشم پاین باراجه جنمیجه چه حکایت کرد؟ آنرا بگویید.

در بیان نیای جادوان Yadava

ـ سوت پورانك گفت که حالا اجداد جادوان را با تو بگویم. آنگاه گفت که اول از پرچیتا ده پسر به وجود آمدند و از ایشان دچه‌پرجاپت و تمام مخلوقات بوجود آمدند و زن پرجاپت، بیرنی Virini نام‌داشت و از دچه‌پرجاپت و بیرنی هزار فرزند پیداشدندو ایشان همه‌به‌عبادت وطاعت مشغول‌شدند و نارد ایشان را انواع علوم آموخته بود. چون ایشان به‌عبادت مشغول‌شدند و ترك دنیاکردند، از دچه‌پرچاپت پنجاه دختر دیگر به وجود آمدند. او ده دختر به دهرم راج داده و سیزده دختر را به کشیپ داد و بیست و هفت به‌ماه داد و از فرزندان کشیپ راجه من پیدا شد و از او راجه بین Vena و غیره. من نه[1] پسر و یك‌دختر داشت ودخترش الا (Ila) نام‌داشت و از او پسری پروروا نام پیدا شد وتمام عالم را بگرفت وسلطنت او از مشرق تا مغرب عالم بود و او با برهمنان به‌غایت عداوت داشت و هر چیزی‌که پیش ایشان می‌بود، از ایشان می‌گرفت. سنت کمار رکهیشر که از او بزرگ و داناتری در برهمنان نبود، پیش پروروا آمد و به او گفت کـه ترا نمی‌باید کـه با بـرهمنان عداوت می‌ورزیده‌باشی. بسیار ازاین نوع‌سخنان با او گفت. پروروا اصلا گوش‌بر سخن‌او نکرد. سنت‌کمار درقهرشدو اورانفرین‌کردوبه غضب ازپیش‌اوبرخاسته برفت.

در همان ایام پروروا (Pururava) از این عـالم بـرفت و او را از اربشی (Urvasi) اپسرا شش پسر شده بودند: آی (Ayuh)، دهیمـان (Dhiman)، امـاوس (Amavasu)، دردهای (Drdhayu)، بنای (Vanayu)، شتای (Satayu).

و آی که پسر کلان بود، بعد از پدر به جای او نشست و او پنج پسر داشت. کلان‌ترین نهوکه بود و او بعد از پدر پادشاه شد و او به غایت عدل و داد نیکو

۱ـ در متن سانسکریت اسامی نه پسر و یك دختر منو موسوم به ایلا آمده ولی دراین‌جا فقط از راجه بین و ایلا یعنی یك پسر و دختر او اسم برده است.

داشت و همه اهل عالم در زمان او در امن و راحت بودند و جمیع قطاع الطریق و دزدان را بکشت و آخر حکم کرد که محفهٔ او را رکهیشران و علما بردارند و او بسیار قوی و زبردست بود و آخر بر ملك ایندر هم پادشاه شـد، او را شش پسـر بود:

جت (Yati)، ججات (Yayati)، سنیات (Sanyati)، آیات (Ayati)، ایت (Ayati). دهرو (Dhruva).

جت که پسر کلان بود، ترك دنیا کرده در خدمت عابدان به عبادت و ریاضت مشغول گشت و ججات بعد از پدر پادشاه شد و او هم پادشاه بزرگی بود، چندین جگ کرده بود و خیرات به مستحقان می‌داد، و او دو زن داشت یکی دیوجانی دختر شکر و دیگر شرمشتا نام داشت.

راجه جنمیجه با بیشم باین گفت‌که این راجه ججات از اجدادماست. می‌خواهم بدانم که او چرا دختر شکر را که برهمن بود، می‌خواسته بود. راجه چهتری بود، دختر برهمن را چون بخواهد؟ باعث این کار را می‌خواهم که بدانم.

بیشم پاین گفت: خوش باشد، باعث این کار را عرض کنم. راجه ججات بسیار راجه بزرگ بود، به عدل و داد مثل ایندر بود. و سبب آنست که شکر پدر دیوجانی و برکه‌پربا پدر شرمشتا در یك شهر می‌بودند. در زمان پیش میان‌دیوتاها و دیوان به‌جهت سلطنت این عالم جنگ بسیار شده بود. دیوتاها پیش برهسپت رفته گفتند که تو داناترین ما و بزرگ‌مایی، در حق ما دعایی کن که ما بر دیوان غالب شویم، و دیوان نزد شکر رفته گفتند که تو پیر و بزرگ مایی، کاری بکن که ما بر دیوتاها غالب شویم. شکر گفت که افسونی می‌دانم کـه آن را سنجیونـی می‌گویند. آن افسون را بر هر مرده که بخوانند، زنده می‌شود. شما بروید و با دیوتاها جنگ کنید. هرکس که کشته شود من زنده می‌کنم او را به فرمان خدای تعالی.

قصهٔ کچ (Kaca) و دیوجانی Devayani

پس دیوان به جنگ دیوتاها رفتند، هرکسی از دیوان که کشته می‌شد او را برداشته به پیش شکر (Sukra) می‌بردند و او آن افسون را بر او می‌خواند و آن دیو را دیگر زنده می‌کرد، و دیوتاها که کشته می‌شدند، چون برهسپت آن افسون را نمی‌دانست و نمی‌توانست هیچکس از دیوتاهـا را زنده‌کردن، پس دیـوتاها پسر برهسپت را که کچ نام داشت و به غایت عابد و فاضل بود و بسیار صاحب جمال و اخلاق‌حمیده داشت، طلبیدند و باوگفتندکه‌ماهمه‌مریدان‌پدر توایم. شمارالازم است که نگاهبانی ما می‌کرده باشی. حالا ترا می‌باید که پیش شکر بروی و به هر طریق که‌توانی چنان سازی که آن افسون سنجیونی را از او یادگیری تا چنانچه او دیوان را زنده می‌سازد، تو هم ما را زنده توانی کردن. و گفتند که شکر را دختری است دیوجانی نام و از سخن او پدر بیرون نمی‌رود. ترا می‌باید که با او آشنا باشی واو

را بر آن داری که از پدر التماس نماید تا آن افسون را بیاموزد.

پس کچ به خدمت شکر رفت و گفت من نبیرهٔ انگرا و پسر برهسپت‌ام و کچ نام دارم. به خدمت شما آمده‌ام تا از شما علوم بیاموزم و مرید شما شوم و تا هزار سال قرار داده‌ام که در ملازمت شما بوده باشم و هر خدمتی که شما بفرمایید، آن را بجای آورم. شکر از آمدن او بسیار خوشحال شد و او را نوازش بسیار کرد و او را به‌غایت عزیز می‌داشت و شکر او را به پیش دختر خود دیوجانی برد و گفت که این جوان پسر برهسپت است. تو با او می‌بوده باش و هر چه او را دربایست باشد به او می‌داده باش و مگذار که او دلگیر شود و محنت می‌کشیده باشد.

بعد از آن دیوجانی و کچ اکثر اوقات باهم می‌بودند و کچ او را مثل خواهران می‌دید و دایم خدمت او می‌کرد و گاهی به‌جهت دیوجانی گویندگی می‌کرد و گاهی افسانه‌ها وحکایات گذشتگان به‌جهت او می‌گفت وچنان کرد که این‌دختر یك لحظه بی‌او قرار و آرام نمی‌داشت و همچنین پانصد سال کچ در خدمت شکر می‌بود و با دختر صحبت می‌داشت و غرضش همه آن بود که آن افسون را یاد گیرد.

کشته شدن کچ و زنده شدن او در اثر افسون سنجیونی Samjivini

چون دیوان التفات شکر را دربارهٔ کچ ملاحظه کردند، باهم گفتند این بسیار بد است که پسر برهسپت در پیش شکر می‌باشد. مبادا آن افسون را از او بیاموزد آنگاه کار مشکل خواهد شد. پس همه دیوان در قصد کشتن کچ شدند تا روزی شکر کچ را گفت که این گاوان مرا در فلان صحرا ببر و بچران و شب آنهـا را بیار. چون گاوان را به‌آنجا برد، دیوان که در کمین او بودند، چون او را تنها یافتند او را کشتند و پاره پاره کردند و هرپارهٔ گوشت بدن او را به‌جانوران خورانیدند. آخر روز گاوان شکر به خانه آمدند و کچ همراه نبود.

دیوجانی به ملازمت پدر رفته گفت گاوان آمدند و کچ پیدا نشد. من بی‌او زنده نخواهم ماندن، دیگر شما می‌دانید. شکر گفت: ای دختر، تو خاطرجمع دار که من کچ را به‌جهت تو بیاورم. پس شکر آن افسون سنجیونی را خواند بعد از آن فریاد کرد. کچ همان لحظه به‌قدرت‌الله تعالی زنده شد و به‌خدمت شکر آمد. شکر پرسید: کجا بودی؟ گفت: وقتی که گاوان را به‌صحرا بردم، چندکس از دیوان پیش من آمده پرسیدند که توچه کسی؟ من چون نام خود را و پدر خود را گفتم، فی‌الحال ایشان مرا کشتند. شکر او را نوازش بسیار کرد و بیشتر از بیشتر او را عزیز و محترم می‌داشت تا آنکه باز روزی شکر کچ را فرمود که به‌فلان صحرا برو و گل برای من بیار.

کچ چون به‌آن صحرا رفت، باز دیـوان چـون او را تنهـا یافتنـد او را بکشتند. چون مدتی گذشت و کچ پیدا نشد، باز دیوجانی به پیش پدر آمد و گفت: امروز هم کچ نیامد، مبادا باز کسی او را کشته باشد. شکر گفت: من همه بار او را زنده نمی‌توانم کرد یك مرتبه او را زنده کردم اما بار دیگر نمی‌توانم کردن.

دیوجانی گفت: ای پدر، این جوان نبیرهٔ انگرا و پسر برهسپت بود و او ترک خدمت مثل برهسپت پدری کرده به‌نزد شما آمده بود و شما صلاحیت و زهد او را می‌دانید و نیز می‌دانید که او به‌چه اخلاص خدمت شما می‌کرد، حالا او را روا می‌دارید که کشته شود؟ من هم بعد از او زنده نخواهم ماندن.

شکر چون این سخنها را شنید، باز دربند آن شد که کچ را زنده سازد. با دختر گفت که این دیوان پلید با من عداوت بنیاد کرده‌اند که شاگرد مرا می‌کشند و مرا هم می‌باید که از این ولایت بروم. پس شکر کچ را فریاد کرده طلب داشت و کچ در آن وقت در شکم شکر بود. چون شکر او را طلبید او آهسته از شکم او جواب داد و گفت: چه می‌فرمایید؟ شکر گفت: تو در شکم من چه می‌کنی؟ کچ گفت: ای استاد، به برکت صحبت شما هرچیز که مرا واقع می‌شود، آن را فراموش نمی‌کنم. دیوان چون مرا تنها یافتند مرا بکشتند و بعد از آن سوختند و خاکستر مرا در میان شراب کرده به ملازمت شما آوردند و شما نادانسته مرا خوردید.

شکر گفت: حالا من با تو چکار کنم؟. اگر شکم خود را پاره می‌سازم و ترا بدر می‌آورم من می‌میرم و اگر نکنم، دختر من می‌میرد. چون شکر این سخن گفت، دیوجانی گفت: ای پدر، مرا عجب دوغم بزرگ پیش آمده است، اگر دشمنان شما را امری واقع شود، مرا بی‌شما زندگی به‌چه‌کار خواهد آمد و اگرکچ بمیرد، بی‌او هم زنده نمی‌توانم بود. در این فکر حیران مانده‌ام. شکر گفت: ای دختر، تو غم مخور که من کاری بکنم که هم کچ زنده شود و هم من به‌حال خود آیم.

پس شکر باکچ گفت: ای کچ، من افسونی را که به‌آن مرده زنده می‌کنم، به تو تعلیم می‌دهم، چون تو آنرا یادگیری، من شکم خود را پاره می‌کنم و ترا بیرون می‌آورم تو آنوقت آن افسون را برمن بخوان و مرا زنده کن، اما می‌ترسم که مبادا تو ایندر باشی و خواسته باشی که به‌این بهانه افسون را یادگیری و مرا بکشی. آنگاه شکر گفت: چون تو از شکم من بدر خواهی آمد، حکم پسر من خواهی داشت.

پس شکر آن افسون راچند مرتبه خواند تا کچ آنرا یاد گرفت. بعد از آن شکم خود را پاره کرد و کچ از آنجا بدر آمد به صدنور و صفای آنچه پیشتر بود، چون کچ بدر آمد، دید که شکر مرده افتاده است. پس کچ آن افسون را برآن خواند و شکر زنده شد و کچ باوی گفت که پدر بزرگوار، آن حقی که شما برمن دارید، پدر من که برهسپت باشد، ندارد چرا که پدر من یك مرتبه مرا به‌وجود آورده بود و شما دومرتبه مرا به‌وجود آوردید، و مرا از شکم خود بدر آوردید و این افسون سنجیونی را بمن یاد داده‌اید و من از عهده شکر شما چگونه بدر توانم آمد؟

حرمت شراب بر برهمنان

شکر را این سخنان کچ بسیار خوش‌آمد و او را دعای‌خیر کرد. بعداز آن شکر تمام برهمنان را طلبید و به‌ایشان گفت دیوان مرا بازی دادند و این فرزند مرا در شراب به‌من خورانیدند و این شراب را هرکس که می‌خورد، عقل او می‌رود. و

من این شراب را بربرهمنان حرام کردم و از خداوند تعالی درخواست می‌کنم که هرکس که از برهمنان من بعد شراب بخورد، هرچیزی که کرده باشد، همه از او برود و در آن جهان به‌دوزخ برود.

بعد از آن شکر همه دیوان را طلبید و با ایشان گفت که این کچ هزار سال است که خدمت و شاگردی من می‌کند و من هرعلمی که می‌دانستم، تمام باین پسر تعلیم داده‌ام و این فرزند من است که از شکم من بدرآمده است و این پسر حالا می‌خواهد که به‌خدمت پدرش برهسپت برود. هرکس بعد از این از شما دیوان به او آسیبی خواهد رسانید، من دشمن او خواهم شد و آنچنان دعای بدی به‌شما خواهم کرد که همه شما هلاك خواهید شد.

دیوان از این سخنان شکر ترسیدند و با شکر عهدکردند که من‌بعد به‌کچ هیچ آزاری نرسانند. شکر دیوان را رخصت داد. بعد از آن با کچ گفت: ای فرزند، تو حالا هزار سال شد که خدمت من می‌کنی و بسیار زحمت در ملازمت من کشیدی، حالا وقت آن شد که ترا رخصت بدهم که به‌خدمت پدر بروی. کچ گفت: من داعیه داشتم که از خدمت شما هرگز مفارقت نکنم. شکر گفت: من ترا به‌خوشی خاطر رخصت می‌دهم که به‌خدمت پدر و خویشان خود بروی و اگر مقصود تو از خدمت من تحصیل علوم بود، آنچه من می‌دانستم همه را به‌تو تعلیم دادم ـ پس اورا رخصت داد که بملازمت پدر رود.

سرپیچی کچ از زناشویی با دیوجانی

چون کچ رخصت یافت، دیوجانی به‌او گفت که ای‌کچ، مدت هزار سال شد که من با تو دوستی دارم. حالا تو مرا از پدر من خواستگاری کن و چنانچه رسم می‌باشد، همان طریق نکاح کرده مرابگیر. کچ‌گفت: پدر تو برمن حق پدری دارد و چنانچه برهسپت پدر من است، پدر تو هم با من همان نسبت دارد بلکه بیشتر که مرا از شکم خود بدرآورد وهمه علوم را به‌من داد. تو خواهر من می‌شوی، من چه نوع ترابخواهم و تو دختر استاد منی، مرا می‌باید که خدمت تو می‌کرده باشم و دست‌بسته در خدمت تو بایستم، نه آنکه ترا زن خود سازم.

دیوجانی گفت: اگر کسی کسی را تعلیم بدهد، باین تعلیم فرزند نمی‌شود. و تو پسر برهسپتی، نبیرهٔ انگرا و من دختر شکرم، و دایم میان قبیلهٔ ما و شما خویشی شده است و حالا مدتها است میان من و تو نسبت محبت است، اگر تو مرا از پدر من خواستگاری نمایی، چه عیب خواهد داشت؟ کچ‌گفت: این راست است، اما مرا با پدر تو نسبت فرزندی است از من این گستاخی هرگز نخواهد شد که من ترا از پدرت خواستگاری نمایم. و تو دختر استاد من می‌شوی. از تو چشم دارم که تو هم مرا به‌دستوری که پدرت رخصت داده است، رخصت بدهی تا من به‌خاطر خوش به‌ملازمت پدر بروم.

دیوجانی از این سخن در غضب شد و گفت: من می‌خواهم که با تو شادی

کنم که تو آنرا قبول نمی‌کنی، و سخن مرا که استادزادهٔ توام، نمی‌شنوی ـ از خدا می‌خواهم که این افسون را که از پدر من یاد گرفته‌ای، نتیجهٔ آن در خواندن تو نشود و برهرکس که آنرا بخوانی، زنده نشود.

کچ گفت که من هزار سال بجهت این افسون خدمت پدر توکرده بودم و اینکه ترا نخواستم به‌جهت کمال احترام تو بود که تو به‌من نسبت خواهری داشتی، چون تو ناحق مرا دعای بد کردی من هم از خدا می‌خواهم که زن هیچ برهمن نشوی، و اینکه تو مرا دعای بد کرده‌ای که باین افسون‌که تو آموخته‌ای برهرمرده‌که بخوانی، زنده نشود، من بدیگری تعلیم خواهم کرد که بخواندن او آنکس زنده خواهد شد.

کچ این سخن گفته درپای دیوجانی افتاد و گفت تو هرچه می‌خواهی، به‌من بگو که استادزادهٔ منی، من خدمتکار توام ـ حالا می‌روم و هرکجا که باشم، دعاگوی و خدمتکار تو و پدر تو خواهم بود. این سخن گفته به‌خدمت پدر خود برهسپت رفت. برهسپت از دیدن فرزندن خود خوشحال گشت و کچ را درکنار گرفته روی او را ببوسید. دیوتاها چون شنیدندکه پسر برهسپت آن افسون‌راکه شکر می‌دانست یادگرفته آمده، همه خوشحال گشته بدیدن او آمدند وهرکدام تحفه‌های بسیار برای او آوردند. بعد از آن کچ آن افسون را به‌دیوتاها آموخت. بعد از آن که دیوتاها آن افسون را یادگرفتند، به‌ملازمت ایندر آمدند و گفتند ما از دیوان از آن ملاحظه جنگ می‌کردیم که شکر کشته‌های ایشان را زنده می‌کرد ـ حالا چنان شد که ماهم آن افسون را یاد گرفتیم، اکنون با دیوان جنگ کنید، وقت است.

ایندر این سخن را شنید، خوشحال شد و گفت: خوش باشد، ما هم در پی استعداد جنگ دیوان می‌باشیم. و دیوتاها درپی استعداد جنگ دیوان شدند.

اختلاف دیوجانی Devayani با شرمشتا Sarmistha

روزی دیوجانی با بعضی از دختران مثل شرمشتا دختر برکهه پربا دیو که پادشاه دیوان بود و غیرهاً به‌سیر رفته بودند و به‌کنار حوض آب رسیده رختهای خود را به‌درآورده در جایی نهادند و در آب درآمدند. ایندر به‌طریق باد آمده تمام آن رخت‌های ایشان را در یکدیگر کرده و برفت. چون ایشان از آب بدرآمدند، هرکدام رخت‌دیگررا پوشید ـ دیوجانی رختهای شرمشتا راپوشید وشرمشتا رختهای دیوجانی‌را، بعدازلحظه‌ای‌هرکدام رخت‌های‌خودرا شناختند. دیوجانی به‌شرمشتاگفت پدر من‌که درمجلس می‌نشیند، پدر تو می‌آید و دست بردست نهاده می‌ایستد وتعریف پدرم می‌کند و از وی گدایی می‌کند، اگر من رخت ترا پوشیده باشم، ترا از این چه ننگ خواهد بود؟ من‌بعد اگر اینچنین سخنان بگویی کنیزان خود را بفرمایم تا ترا زده از شهر بدرکنند.

دیوجانی اعتراض گشت و به‌خشم به‌جانب شرمشتا نگاه کرد و گفت تو به‌من همچو نگاه می‌کنی. پس دست‌زده در آن نزدیکی چاهی بود که آبش خشک شده بود، دیوجانی را در آن چاه انداخت و به‌خانه رفت. دیوجانی در آن چاه بماند،

اتفاقاً راجه ججات در آن وقت در شکار بود، هوا گرم شد و راجه تشنه گشت و به جهت آب برسر آن چاه آمد ـ چون نگاه کرد، دختری دید در آن چاه افتاده و از شعاع روی او تمام آن چاه روشن شده. راجه حیران جمال آن دختر شد و پرسید که تو چه‌کسی و در این چاه چه می‌کنی؟.

دیوجانی گفت: من دختر شکرم و دیوجانی نام دارم. مرا دختر دیو در این چاه انداخته. راجه چون این سخن بشنید، بروی رحم کرد. پس دیوجانی دست‌راست خود را برداشت و گفت: ای بندهٔ خدا، از صورت تو چنین معلوم می‌شود که توکسی اصیل و بـزرگ باشی. دست مرا بگیر و از ایـن چاه بدرآر، راجـه دست او را بگرفت و بدرآورد ـ بعد از آن دیوجانی راجه را دعاکرد وگفت: خدا ترا جزای خیر دهد، تو مرا خلاص کردی از این چاه. پس دیوجانی را وداع کرده بـه‌شهر خود رفت.

دیوجانی اندکی راه آمد. دختری ازخدمتکاران‌خود را دیدکه بطلب او می‌آمد. چون آن دختر دیوجانی را دید بگریست. دیوجانی گفت: وقت گریه نیست که من به‌این شهر که دختر برکهه‌پربا مرا در چاه انداخته باشد، نخواهم ماند تو برو و حال‌مرا به‌پدر من بگو. آن‌دختر به‌پیش شکرآمد و شکر را دید که در مجلس برکهه برپا نشسته است. آهسته در گوش شکر گفت که دختر برکهه پربا دختر ترا در چاه انداخته است و شخصی او را از چاه بدرآورده است، حالا دیوجانی بیرون شهـر ایستاده است و به‌شهر در نمی‌آید، مرا فرستاد که حال او را با تو بگویم.

شکر چون بشنید، بغایت اعتراض شد و به‌تعجیل از مجلس برخاسته به‌پیش دیوجانی آمد و او را در بغل گرفته بگریست و باوی گفت: ای دختر، تو گناهـی کرده بودی که این حال ترا پیش آمده است. غم مخور که هرگناهی کـه ترا بود، همه برطرف شد. دیوجانی گفت که در چاه افتادن مرا آنقدر تفاوت نکرد که دختر برکهه‌پربا با من گفت که پدر تو دست بردست می‌نهد و در خدمت پدرم می‌ایستد و از او گدایی می‌کند وتعریف پدر من می‌کند، من دیگر دراین شهر نمی‌باشم. شکر گفت که تو از این سخن اندوهگین مباش، چرا که من هرگز گدایی نکرده‌ام و هرگز دست بردست نهاده پیش کسی نایستاده‌ام بلکه برکهه‌پربا در پیش من می‌ایستد و تعریف من می‌کند و این همه جماعه حکم غلامان من دارند که من ایشان را به‌افسون زنده می‌کنم و ایشان همه به‌غلامی من اقرار دارند، من آنچه‌می‌خورم ازدادهٔ خداوند تعالی می‌خورم و هرگز از هیچ مخلوقی طمع نکرده‌ام و پادشاه این جماعهٔ دیوان منم و به‌دعای من باران می‌بارد تا زراعت بـه‌وقت برسد. تو از اینکـه شرمشتا نامعقولی گفته باشد، بسیار غمگین مباش.

دیوجانی ازبس که آزرده‌خاطر بود، از آن سخنان پدر هیچ از آن غم بدرنیامد

پدرش گفت: ای‌فرزند، هیچ‌ثوابی درعالم برابر آن نیست‌که‌کسی صبروتحمل داشته باشد و اگر کسی به‌او بدی کند، او در برابر او نیکی کند و اگرشما دختران باهم گفتگویی کرده باشید، از من لایق نیست که در غضب شوم و برای این جماعه

نفرین کنم.

دیوجانی گفت ای پدر بزرگوار، من در خدمت شما بسیاری از علوم را دانسته‌ام و اینهایی که شما می‌فرمایید، همه را می‌دانم و بزرگان این سخن را هم گفته‌اند که با جماعتی که نیک‌سلوك نمی‌کرده باشند، نمی‌باید بودن و دل من از آن سخنان شرمشتا می‌سوزد و مردن بهتر از آنست که با کسانی بوده باشد که حرمت این کس را نگاه ندارند.

هرکس بدی کند نتیجهٔ آن بدی را زود می‌یابد

شکر را از این سخنان دیوجانی اندوه آمد و گفت: دختر برکهه‌پربا ترا اینقدر آزار داده است که تو این چنین پریشان خاطر شده‌ای. پس شکر به‌مجلس برکهه پربا رفت. برکهه پربا تعظیم شکر کرده در برابر او به‌ادب بنشست. شکر بعداز لحظه‌ای گفت که هرکس بدی می‌کند، نتیجهٔ آن بدی را زود می‌یابد و اگر به او نرسد به‌فرزندان و فرزندزاده‌های ایشان می‌رسد. من مرد درویش در میان شما افتاده‌ام و آنچه از دست من آمده است از نیکی، در باب شما تقصیر نکرده‌ام و شما در برابر نیکی‌های من همه بدی کردید اولا پسر فقیری که به‌جهت آموختن علم پیش من آمده بود و کچ نام داشت، شما یکمرتبه او را کشتید و پاره‌پاره کردید. چون خداوند تعالی او را زنده ساخت، باز مرتبهٔ دیگر آن بیچاره را کشتید و سوختید و خاکستر او را در شراب انداخته به‌خوردن من دادید و من آن را هیچ نگفتم ـ این چه کار بود که دختر تو دختر مرا دشنام داده در چاه انداخته است. حالا من دیگر در میان شما نمی‌باشم. برکهه‌پرباگفت شما چرا این چنین سخنان با ما می‌گویید؟ ما همه به‌طفیل شما زنده می‌باشیم اگر ازکودکان گستاخی شده باشد، از شما این چشم نداریم که شما با این غلامان خود بی‌لطفی نمایید. اگر شما از میان ما بدرروید، ما هم این ولایت را می‌گذاریم و به‌جزایر دریا می‌رویم، چرا که اگر شما نباشید دیوتاها همان روز ما همه را می‌کشند. شکر گفت: خواه شما اینجا بمانید و خواه به‌دریا روید، من خاطر دختر را غمگین نمی‌توانم دیدن و از این ولایت خواهم رفتن.

برکهه‌پربا برخاست و سر درپای شکر نهاد وبنیادزاری کرد و دیگر بزرگان آمده با شکرگفتند که این مرد پادشاه ماست و ازشما این التماس‌می‌کند، چشم داشت از شما داریم که گناه ما را ببخشید. شکر گفت: اگر شما تسلی دختر من کنید، من هیچ مضایقه ندارم. برکهه پربا گفت پادشاه ما شمایید و ما جان و مال همه به‌طفیل شما داریم. پس برکهه‌پربا در ملازمت شکر به‌پیش دیوجانی رفت. برکهه‌ـ پربا گفت: ای دیوجانی، ما همه خدمتکاران پدر توایم، اگر از دختر من بی‌ادبی شد، تو هرچه بفرمایی من با او بکنم. دیوجانی گفت: من به‌آن خشنود می‌شوم که هرگاه پدر من مرا به‌شوهر بدهد، دختر تو که مرا در چاه انداخته است، با هزار کنیز در خدمت من باشد. برکهه پربا گفت: این خود چیزی سهل است، من جان

خود را فدای شکر می‌کنم، دختر خود چه خواهد بود.

درآمدن شرمشتا به‌کنیزی دیوجانی!

پس برکهه‌پربا کنیزی طلبید و گفت برو و شرمشتا را به‌خدمت دیوجانی بیار تا هرچه خواهد به‌او بکند. کنیز رفته با شرمشتا گفت که پدر تو تراطلبیده است تا ترا کنیز دیوجانی سازد. شرمشتا گفت: هرچه حکم پدر من باشد، مرا از آن چه چاره است؟ پس با تمام کنیزان و خدمتکاران خود روان شده به‌خدمت پدر آمد و پدرش او را باهمه آنها به‌دیوجانی بخشید. دیوجانی خوشحال گشته همراه پدر و برکهه‌پربا به‌شهر آمد. شرمشتا هر روز یکمرتبه به‌خدمت دیوجانی می‌آمد و هرخدمتی که دیوجانی می‌فرمود، او می‌کرد و باز به‌منزل خود می‌رفت تا بعد از مدتی روزی دیوجانی به‌سیر بیرون برآمد و شرمشتا با آن هزار کنیزك خود در خدمت او بود. به‌همان جنگل رسیدندکه شرمشتا او را درچاه انداخته‌بود. دیوجانی در آنجا در میان سبزه‌زاری‌که درختهای لطیف میوه‌دار و آبهای‌روان داشت، بنشست و دیگران بعضی در اطراف او نشستند و بعضی ایستاده بودند و صحبت می‌داشتند ناگاه راجه ججات که در شکار بود و از پی آهو تاخته اتفاقاً به‌آنجا رسید که اینها آنجا بودند. جماعتی از دختران را دید که اکثر در کمال جمال بودند و دیوجانی و شرمشتا در حسن از دیگران ممتاز، و در میان ایشان شرمشتا در صباحت زیاده از دیوجانی بود.

راجه از دیدن آن دختران نزدیك بود که بیهوش شود. پس از اسب فرود آمده به‌پیش ایشان آمد و پرسید که شما چه کسان‌اید؟ دیوجانی گفت من دختر شکرم که استاد همه دیوان است، و این دختر برکهه‌پربا است که پادشاه دیوان است. اما هرجا من بروم، او در خدمت من می‌باشد. راجه ججات گفت که این دختر راجهٔ کلانی است و در حسن و جمال زیاده از تو است، از چه سبب خدمتکار تو شده است؟

دیوجانی گفت که خداوند تعالی تقدیر کرده است که او خدمتکار من باشد. دیگر هیچ از این حکایت مپرس. پس گفت: تو هرچه از ما پرسیدی، ماجواب دادیم. حالا ما هم از تو می‌پرسیم. تو باین لباس و این صورت و این نور و روشنایی که در روی تست، به‌پادشان‌کلان می‌نمایی. راست بگو که تو چه کسی؟

راجه گفت: نام من راجه ججات است و من پدر برپدر پادشاه آمده‌ام، و بسیاری از علوم خوانده‌ام. دیوجانی گفت: ای‌راجه، شما به‌این ولایت به جهت شکار آمده‌اید وگل خوشبوی خوشرنگ به‌هم رسانید. راجه گفت: من خود به‌جهت شکار آمده بودم، حالا بسیار تشنه‌ام، تو که این سخن می‌پرسی، سبب چیست؟ هر چیز که تو بفرمایی من آن را بجا آورم. دیوجانی گفت: این دختران را که می‌بینی، همه‌کنیزان منند و این دختر که دختر راجه‌برکهه‌پربا است، هم کنیز من است. از تو آن می‌خواهم که تو شوهر من شوی. راجه ججات گفت: ماچهتری‌ایم وتو برهمن.

میان ما و شما نکاح، و خواستگاری نمی‌شود. من چون ترا بخواهم؟ دیوجانی گفت: ای‌راجه، چهتریان همه از برهمنان متولد شده‌اند وپدر تو از جمله رکهیشران بود. اگر تو مرا بخواهی، گناهی به‌تو عاید نخواهد شد. راجه گفت که این سخن راست است کـه چهتریان از برهمنان حاصل شده‌اند اما حالا طریق سلوك و زندگانـی برهمنان نوعی دیگر است و از چهتریان نوع دیگر. حالا مرا جایز نیست دختـر برهمن را گرفتن.

دیوجانی گفت: خواستگاری آنست: که دست دختری را بگیرند و تو خـود مدتها است که دست مرا گرفته‌ای. راجه گفت: من کی دست ترا گرفتم؟ دیوجانی گفت: من همان دخترم که در چاه افتاده بودم و تو دست مرا گرفته از چاه بدرآورده بودی، دست خود را بدست دیگری نخواهم داد.

راجه گفت: قهر برهمنان از قهر آتش و مار بدتر است چرا که اگر مار قهر کند یك کس را می‌گزد و آتش یك خانه را می‌سوزد. اما برهمن که در قهر شود و نفرین کند، عالمی را نابود می‌گرداند. من از پدر تو می‌ترسم، اگر پدر تو ترا به من می‌داد، من ترا می‌گرفتم. اما بی‌رخصت او هرگز تو را نخواهم گرفتن. دیوجانی گفت: اگر ترس تو از پدر من است تو پیش پدر من برو و مرا خواستگاری کن که او مرا به‌تو خواهد داد.

داستان زناشویی ججات با دیوجانی

پس راجه ججات به‌پیش شکر رفت و او را تعظیم کرد و دست بردست نهاده دربرابر شکر بایستاد. شکر راجه را بشناخت و ازجابرجست و راجه‌را عذرخواهی بسیار کرد. و راجه را به‌جای مناسب بنشاند و خود در برابر او بنشست، بعد از هرجانب سخنان می‌گفتند که در آن وقت دیوجانی بیامد و با پدر گفت: ای پـدر بزرگوار، این همان راجه است، که دست من گرفته مرا از چاه‌بدرآورده بود، چون او دست مرا گرفته است، من دست دیگری هرگز نخواهم گرفت. شکر به‌راجه ججات گفت که ای راجه چون تو اول دست دختر مرا گرفته‌ای، من هم این دختر خود را به‌تو می‌دهم و تو راجهٔ بزرگ هستی و من دختر خود را بسیار دوست می‌دارم و می‌خواهم که به‌این دختر من نیك سلوك می‌کرده باشی. ججاب گفت: من خود ایـن نسبت را بسیار خواهانم اما من چهتری‌ام و شما برهمن‌اید، می‌ترسم که گنهکار بشوم. شکر گفت تو از این هیچ اندیشه مدار که من گناه ترا دور خواهم کردن. از خداوند تعالی درخواست می‌کنم که میان شما دوستی و محبت بسیار شود.

پس راجه ججات برخاست و برگرد شکر گردید و در ساعت نیك دیوجانی را به‌راجه‌ججات عقد کرده دادند. وشکر اموال و اسباب بسیار به‌دختر خود داد و راجه برکهه پربا هم اموال واسباب بسیاربه‌راجه ججات داد وچون راجه‌ججات به‌شهرخود روان شد، دیوجانی‌را همراه برد. شرمشتا دختر برکهه‌پربا بادوهزارکنیز درخدمت دیوجانی برفت و راجه ججات به‌شهر خود که مانند امراوتی شهراینندر بود، آمد

و دیوجانی را در منازل لطیف جا داد و شرمشتا را در میان باغی که در آنجا منازل خوب ساخته بود، منزل داد با هزار کنیز او و هزار کنیز او را در خدمت خود نگاه داشت و دیوجانی در همان سال پسری به‌جهت راجه‌ججات زایید. مدت هزار سال ایشان به‌عیش و عشرت تمام بسر بردند.

بعد از آن روزی راجه ججات به سیر باغی که شرمشتا در آن منزل داشت، رفت و سیرکنان به خانهٔ شرمشتا رفت. شرمشتا از خانه بدر آمد، راجه را سلام و تعظیم کرد. راجه چون آن صورت و جمال و ترتیب و سامان او را دید، عاشق او شد و به خانهٔ شرمشتا آمده بنشست و گفت: تو دختر راجهٔ بزرگی و من می‌خواهم ترا در نکاح خود درآورم. اما در وقتی که شکر دیوجانی را و ترا همراه من می‌فرستاد، با من گفت که شرمشتا را که دختر راجهٔ بزرگی است، بسیار نیك نگاهداری اما اورا زن خود نکنی ومن قبول‌کردم وحالا نمی‌دانم‌که چه‌علاج آن‌بکنم.

جواز دروغ در پنج‌جا!

شرمشتا گفت که در پنج جا دروغ گفتن گناه نیست: یکی آنکه یاران در صحبت به خنده و مزاح دروغ بگویند. و دیگر شوهران اگر به‌جهت خوشحالی زن دروغی بگویند تا او از آن خوشحال شود. و دیگر در وقت عروسی قاعده است که از هر دو طرف همدیگر را دشنامهای دروغ می‌دهند، و دیگر اگر ببینند که ظالمی یکی را به ظلم می‌زند یا می‌کشد، اگر به‌جهت خلاصی او هردروغی که بگویند، رواست. پنجم وقتی که مال این کس را می‌برده باشند، اگر به‌جهت نگاه داشتن مال خود دروغی بگوید، در این پنج جا دروغ گناه ندارد.

راجه ججات گفت: شکر مرا گفته بود که تو شرمشتا را نخواهی، من چون خلاف قول او بکنم؟ شرمشتا گفت که دوست دوست، دوست می‌باشد. تو دیوجانی را خواسته‌ای و من و او دو دوستانیم. پس همانطور است که مرا گرفته باشی. ججات گفت: من شرطی دارم که از هرکس از من چیزی بطلبد، من به او می‌دهم، تو از من هرچه بطلبی، بتو می‌دهم. شرمشتا گفت: من از شما آن می‌طلبم، که چنین‌کنی که مرا از تو فرزندی حاصل شود و من چون همراه دیوجانی هستم و دیوجانی زن شماست، من تعلق به شما دارم.

راجه از این سخنان بسیار خوشحال گشت و شرمشتا را بخواست و با او صحبت داشت. شرمشتا آبستن گشت. چون مدت حمل بگذشت، پسری در غایت‌حسن و جمال از او متولد شد و چون این خبر به دیوجانی رسید که شرمشتا پسری زاییده است، بسیار دلگیر شد و پیش شرمشتا آمد و گفت: تو آخر نتوانستی که گناه نکنی و خود را نگاه داری. راست بگو که این پسر را از کجا پیدا کرده‌ای؟ شرمشتا گفت: رکهیشری بود بغایت عابد ودانا او پیش من آمد و من از اوالتماس کردم که مرا بخواهد. او مرا بخواست و این فرزند از او متولد شده است، من گناهی نکرده‌ام. دیوجانی گفت: اگر این چنین باشد قصوری ندارد اما هیچ می‌دانی

که آن رکهیشر چه کس بود و چه نام داشت؟ شرمشتا گفت: روشنی آن برهمن چون آفتاب بود، از کمال هیبت او نتوانستم که از او بپرسم که او چه نام دارد؟ دیوجانی گفت: چون این چنین است، تو خوب کرده‌ای، مرا از این بد نیامد. این سخن گفته بخانه خود رفت.

بعد از آن دیوجانی را یك پسر دیگر از راجه ججات متولد گشت. آن پسر اول او جدو (Yadu) نام داشت و دیگر تربس (Turvasu) و آن دو پسر او چون بشن و اندر بودند و از راجه ججات شرمشتا را سه پسر حاصل شد. درهی (Druhyu) ودیگری آن (Anu) و سیومین‌پور (Puru).

روزی راجه ججات و دیوجانی سیر می‌کردند. به خانه‌ای که شرمشتا در آنجا بود، رسیدند. دیوجانی سه پسر را دید که بازی می‌کردند. و چنان مقبول و صاحب جمال بودند که زیاده بر آن نتواند بود. دیوجانی گفت: ای راجه، این پسران از کیستند که روشنی روی ایشان و صورت ایشان تمام به‌شما می‌ماند. راجه هیچ جواب نداد. چون راجه هیچ نگفت، دیوجانی آن پسران را طلبید و گفت: شما پسران کیستید؟ ایشان به انگشت اشارت به راجه کردند و گفتند که ما پسران اوایم، و اشارت به شرمشتا کردند که او مادر ماست و آن پسران نزدیك راجه آمده بر گردن او چسبیدند. راجه به‌جهت خاطر دیوجانی ایشان را دور کرد. کودکان گریه کردند و پیش مادر رفتند.

دیوجانی به شرمشتا گفت که تو با من دروغ گفتی که رکهیشری پیش من آمده بود و تو با راجه راست آمده‌ای، و این گناه من است که ترا در پیش خود شب و روز نگاه نداشتم و تو دختر دیوانی. گناه‌کردن از شما عیب نیست. شرمشتا گفت که من دروغ نگفته‌ام، چرا که آن عبادت که رکهیشران می‌کنند، این راجه هم می‌کند و دیگر من کنیزك زرخرید تو نبوده‌ام که بی‌رخصت تو شوهر نتوانم کرد. دیوجانی با راجه گفت که من دیگر در خانه تو نمی‌باشم که خدمتکار مرا بر سر من می‌خواهی و او در برابر من اینچنین سخنان می‌گفته باشد.

رفتن دیوجانی نزد پدر

دیوجانی این سخن گفته برخاست و به پیش پدر خود شکر رفت و راجه هم از پی او رفت.

دیوجانی قصهٔ خواستن راجه، شرمشتا را بــه پــدر گفت: از شرمشتا سه پسر و از من دو پسر متولد شدند، من تحمل این نتوانستم کرد. و به‌پیش شما آمده‌ام و این راجه خلاف قول خود کرده است که شما با او گفته بودید کـه شرمشتا را نخواهد و حالا بی‌قولی نموده است. دیگر تو می‌دانی. شکر گفت: چون راجه ججات خلاف سخن من کرده است از خدا می‌خواهم که قوت راجه برطرف شود و ضعیف گردد.

راجه چون این سخن را بشنید گفت ای شکر، تو مرد بزرگی، من هیچ گناهی

نکرده‌ام و در کتابها نوشته‌اند که اگر زنی از حیض پاك شود، اگر مردی را بخود دعوت نماید آن مرد اگر پیش آن زن نرود، چنان است که خون ناحق کرده باشد. آن دختر کلان شده بود من او را خواستم اما او را به دختر تو برابر نداشته‌ام که تو مرا نفرین می‌کنی. شکر گفت: من با تو گفته بودم که این دختر را نخواهی، چرا خلاف قول کردی؟

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که چون شکر راجه ججات را آن دعا کرد، همان لحظه تمام قوت از راجه برفت و به‌غایت ضعیف و ناتوان گشت. راجه چون خود را چنان دید، سر در پای شکر نهاد و گفت تو هر دعای دیگر که مرا می‌کردی، بهتر از این بود که مرا به‌این حال ساختی که قدرت به راه رفتن و هیچ‌کار دیگر ندارم. التماس دارم که دعا کنی تا این ضعیفی از من برود. چرا که من هنوز کام خود را از دنیا نگرفته‌ام. شکر گفت: من این دعا کرده‌ام، باز نمی‌توانم گردانید. تو پنج پسر داری اگر یکی از این پنج پسر تو جوانی خود را به‌تو بدهد و ضعیفی ترا قبول کند، می‌شود که تو جوان شوی.

قصهٔ پیری راجه ججات و پسران و ولایتعهدی پسر خردسالش

راجه گفت: قاعدهٔ ما از قدیم آن‌چنان است که جای خود را به‌پسر کلان می‌دهیم. من حالا این حال را به‌فرزندان خود می‌گویم، هرکدام از فرزندان من این ضعیفی مرا قبول می‌کند و جوانی و قوت خود را به من می‌دهد، من جای خود را بعد از خود به او خواهم داد. شکر گفت: تو می‌دانی، به‌هرکس خواهی، بده. اما هر فرزند که جوانی خود را به تو بدهد، تو در آن زمان مرا یاد بکن که چون مرا یاد خواهی کرد این ضعیفی تو به او خواهد رفت و جوانی و قوت‌او به‌تو خواهد آمد.

پس راجه ججات شکر را وداع کرد و به اتفاق دیوجانی متوجه شهر خود شد. راجه چنان بی‌قوت و ضعیف شده بود که قدرت راه رفتن و سوار شدن نداشت او را در محفه نشانده به شهر او بردند. چون راجه به شهر خود رسید فرزندان به‌ملازمت او آمدند. پس راجه اول بار با پسر کلان گفت که مرا به دعای شکر این ضعف و بی‌قوتی طاری شده است. اگر تو قوت و جوانی خود را به من می‌دهی تا هزار سال، من بعد از هزار سال باز این جوانی ترا به تو می‌دهم و ضعیفی و بی‌قوتی خود را می‌گیرم و جای خود را بعد از خود به تو می‌دهم.

پسر کلان راجه که جدو نام داشت، این را قبول نکرد. و گفت: من تاب ضعیفی و پیری ندارم و من جوانی خود را نمی‌دهم و بگفت: ای راجه، تو دیگر فرزندان داری، هرکدام که بعد از شما راجه شود او جوانی خود را به‌شما خواهد داد. راجه گفت: تو پسر کلان منی. چون تو سخن مرا نشنوی، از خدا می‌خواهم که هیچکدام از فرزندان تو سلطنت نیابند.

بعد از آن راجه ججات پسر دیگر را که تربس نام داشت، طلبید و همان

سخنان را به‌او گفت. او هم این را قبول‌نکرد وگفت: من تاب پیــری و بی‌قوتی ندارم. ججات گفت: تو فرزند منی و از من متولدگشته‌ای و سخن مرا قبول نمی‌کنی از خدا می‌خواهم که نسل تو در عالم نماند. و تو سردار جماعهٔ بداصلان و زبونان مثل چندالان (Candala) و خاکروبان و جماعتی کـه چند مرد یك زن داشته باشند و جمعی که با زنان استادان زنا می‌کرده باشند و امثالهم، خواهی شدن.

بعد از آن راجه پسر کلان شرمشتا را که درهی نام داشت، طلبید و با او گفت که ای فرزند، تو جوانی خود را به من بده و پیری مرا بگیر که بعد از هزار سال باز جوانی ترا به تو خواهــم داد و پیــری خود را خــواهم گرفت. او گفت: ای راجه، پیری آنچنانست که با زنان صحبت نمی‌توان داشتن و بر اسب و فیل و ارابه سواری نیك نمی‌توان کردن و از این جهت من پیری را قبول نمی‌توانــم کردن. راجه ججات گفت: فرزندان نیك آنهااند که از سخن پدران بدر نروند. تو چون سخن من نمی‌شنوی، از خدا می‌خواهم که تو در ولایتی حاکم شوی که در آنجا هیچ جانوری نرفته باشد وجماعتی درآنجاباشندکه مثل‌حیوانات سلوك می‌کرده‌باشند.

پس راجه پسر میانه شرمشتا راکه‌آن‌نام‌داشت،گفت: ای فرزند، تو جوانی‌خود به من بده و پیری و ضعیفی مرا بگیر که چون هزار سال بگذرد من باز جوانی ترا به تو خواهم داد و پیری خود راباز‌خواهم گرفت. او هم قبول نکرد. راجه گفت: از خدا می‌خواهم که فرزندان تو در جوانی در نظر تو هلاك شونــد، تا تو از فراق ایشان بسوزی که سخن مرا که پدر توام، نشنیدی.

بعد از آن راجه ججات پسر خرد شرمشتا را که پور نام داشت، طلب نمود و با او گفت: ای فرزند، تو بهترین فرزندان منی و مرا به‌دعای شکر پیری و ضعف عارض شده است و من با هرکدام از برادران تو گفتم که تا هزار سال جوانی خود را بمن بدهید وپیری مرا بگیرید، هیچکدام از ایشان قبول نکردند و خاطر مرا رنجانیدند و حالا تو جوانی خود را تا هزار سال به من عاریت بده و من بعد از هزار سال باز جوانی به‌تو خواهم داد و پیری خود را خواهم گرفت. پور گفت: ای راجه، من جان خود را به تو می‌خواهم که فدا کنم، جوانی خود چه خواهد بود؟ هرچه شما بفرمایید به جان و دل قبول دارم. شما جوانی مرا بگیرید و من پیری و ضعیفی‌شمارا می‌گیرم وتوبه‌فراغت زندگانی‌کن ومن‌درخانه می‌نشینم وعبادت‌می‌کنم.

از نوجوان شدن ججات

راجه چون این سخن از پسر شنید، بسیار خوشحال شد و گفت: ای فرزند، مرا از خود خشنود ساختی، از خداوند سبحانه آن می‌خواهم که هر آرزویی کـه داشته باشی، همه را خداوند تعالی میسر کناد و فرزند و فرزندهای تو دایم پادشاه می‌بوده باشند. پس راجه ججات شکر را یاد کرد، آنگاه پیری و ضعیفی خود را به آن فرزند داد و جوانی او را بگرفت و راجه چون باز جوان گشت، بسیار خوشحال شد و پیوسته اوقات خود را صرف عیش و عشرت و نشاط می‌کرد و اموال بسیار

به فقرا و مساکین می‌داد و هر مسافری که به شهر او می‌رسید، چندان رعایت نیکویی به او می‌کرد که آنکس دیگر نمی‌خواست که بشهر و ولایت خود برود و راجه چندان در عدل و داد کوشید که شهر و ولایت او قرینهٔ شهر امراوتی اندر شد، و راجه ججات تا هزار سال عمر خود را به‌عیش و عشرت بگذرانید و چون هزار سال تمام شد راجه ججات پسر خود را که پور نام داشت طلبید و گفت: ای فرزند من آن مقدار که خاطرخواه من بود، انواع عیش و فراغت کردم و این همه فراغت‌ها را به‌برکت جوانی تو کردم و اگر چندین هزار سال دیگر همچنین فراغت می‌کرده باشم حرص کم نمی‌شود. و آدمی آنچنان است که اگر تمام دنیا را او داشته باشد هنوز آرزوی زیاده از آن می‌کند و حرص او کم نمی‌شود و چون آدمی پیر می‌شود همه چیز در او نقصان پیدا می‌کند بغیر از حرص‌وآرزو که آن روزبه‌روز زیاده می‌گردد. ای فرزند، مرد آنست که حرص و آرزو را زبون خود سازد و من حالا جوانی به تو می‌دهم و پیری خود را می‌گیرم و به‌طاعت و عبادت مشغول می‌شوم.

بازدادن جوانی به‌پور

راجه جوانی را به فرزند خود باز داد و پیری و ضعیفی خود را گرفت و با وی گفت: ای فرزند، من بسیار در ایام سلطنت عیش و فراغت کرده‌ام، حالا وقت آن آمده است که به‌عبادت حق سبحانه مشغول گردم و دست از کار و بار دنیا تمام بدارم و من این سلطنت خود را به تو حواله می‌کنم.

چون راجه اراده کرد که جای خود را به‌فرزندش پور که از شرمشتا حاصل شده بود، بدهد جمیع ارکان دولت و برهمنان و غیر ایشان به‌ملازمت راجه آمده عرض کردند که پسر کلان شما که نبیرهٔ شکر است و مادرش دیوجانی است، با وجود پسر کلان مناسب نیست که جای خود را به‌فرزند خرد بدهی و سلاطین گذشته همه جای خود را به فرزندان کلان داده‌اند. شما خلاف بزرگان می‌کنید، مبادا از این فتنه ظاهر شود که خلایق از آن محنت و تشویش کشند.

سفارش ججات دربارهٔ سلطنت پور

راجه ججات گفت: ای بزرگان، آنچه شما میگویید آن نیست که من آن را نمی‌دانسته باشم، شکر مرا دعا کرد تا من پیروضعیف گشتم .من اول با پسرکلان خود گفتم که تو جوانی خود را به‌من به‌عاریت بده که چون هزار سال بگذرد من جوانی ترا باز به تو می‌دهم و جای خود را به تو خواهم داد. او قبول نکرد وهر فرزندی که سخن پدر نشنود، او فرزند نیست و به او هیچ نمی‌باید دادن، و فرزند خلف آنست که از سخن مادر و پدر بدر نرود، و من قول کرده بودم که هرفرزندی از فرزندان من که سخن مرا بشنود و جوانی خود را به‌من به‌عاریت بدهد من جای خود را به‌وی خواهم دادن. از این فرزندان هیچکدام بغیر از پسر خرد من پور سخن مرا نشنید و جوانی خود را به‌من به‌عاریت نداد و این فرزند من که سخن مرا

شنیده است وجوانی خودرا بهمن داده است، من هم از قول خود برنمی‌گردم و جای خود را به‌وی می‌دهم و فرزند من همین پور است و آن چهار پسر دیگر پسران من نیستند که سخن مرا نشنیده‌اند و شکر هم با من گفته بود که هرکدام از پسران تو که سخن ترا بشنود و جوانی خود را به‌عاریت به‌تو بدهد، تو جای خود را به‌او بده. من حالا چون خلاف سخن شکر بکنم؟

بعد از آن راجه ججات گفت که یاران من، حالا از شما التماس می‌کنم که این پسر مرا به‌سلطنت قبول کنید. آن جماعت چون این‌سخنان از راجه شنیدند، گفتند: ای راجه، چون پور سخن شما را شنیده است و شما از وی راضی و خوشحال‌اید و شکر هم به‌شما گفته بوده است ما به‌جان و دل او را به‌سلطنت قبول می‌کنیم. راجه چون این سخن را از آن مردمان شنید بغایت خوشحال شد و خشنود گشت. آنگاه در ساعت سعد راجه ججات جای خود را به‌فرزند خود پور داد و او را برتخت سلطنت نشانید. بعد از آن راجه‌ججات به‌جنگل رفت و دست از کاروبار بازداشت ودیوجانی وشرمشتا همراه راجه رفتند و بسیاری از برهمنان همراه راجه رفتند، و تمـام جادوان از نسل جدو که پسر کلان راجه ججات بود، اندو قبیلهٔ جون (Yavana) از نسل تربس پسر دیگر راجه ججات هستند و از درهی طایفهٔ بهوج (Bhoja) حاصل شدند و از آن که فرزند چهارم راجه بود، میچه (Mleccha) حاصل شدند و از پور که جانشین راجه ججات و خلاصهٔ فرزندان او بود، فرزندان بسیار شدند و نسل او بسیار گشت و اکثر راجه‌های بزرگ از فرزندان پور بودند و تو ای راجه از نسل اویی.

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که امیدوارم که تو هزار سال پادشاهی کنی و بسیاری از فرزندان تو دایم پادشاهی کنند. بیشم‌پاین بعد از آن گفت که راجه ججات جای خود را به‌فرزند خود پور داده و به‌جنگل رفت و بان‌پرست (Vanaprastha) شد و با هردو زن خود و برهمنان بسیار در جنگل می‌بود و از میـوه‌های جنـگلی می‌خورد، تا هنگامی که عمرش به‌آخر رسید و به سرگ رفت و در آنجا بسیار بماند. ایندر او را از آنجا بینداخت و او برزمین نیامد بلکه در میان آسمان و زمین بماند و باز به سرگ رفت.

بیشم‌پاین گفت ای راجه، بامن بگو که راجه ججات به‌چه سبب باز به‌سرگ رفت؟ چهار راجه یکی راجه بسمنه (Vasumana)، دیگری اشتك (Astaka)، دیگـر پرتردن (Pratardana)، چهارم شب (Sibi) که هر چهار از دختر راجه ججات حاصل شده بودند، هر چهارپاره‌ای از ثواب‌های خود را به راجه‌ججات بخشیدند تا باز او به سرگ رفت.

رفتن ججات به (سرگ Svarga) آسمان

راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت که با من بگوکه به‌چه سبب راجه ججات بـه سرگ رفت و باز باعث چه بود که او را از سرگ به‌زیر انداختند و دیگربار

به‌چه‌جهت به‌سرگ رفت؟ من می‌خواهم که این حکایت را از شما نیك بشنوم.

بیشم‌پاین گفت: ای راجه، چون شما می‌پرسید، من تفصیل این حکایت به‌شما عرض می‌نمایم. و این حکایتی است که ازشنیدن آن گناه می‌رود. چون راجه ججات جای خود را به‌فرزند خود پور داد و تمام وکلا، و وزرا، و امرا، و ارکان دولت خود را به‌او سپرد و خود به‌جنگل رفت و سالهای بسیار در آن جنگل عبادت می‌کرد و از میوه‌های جنگلی سد رمق خود می‌کرد، هرکس از رهگذری که به‌آن جنگل می‌رسید، راجه او را پرسش و خدمت می‌کرد و هرچه میوه‌های جنگلی که حاضر داشت، میهمانی او می‌کرد و در زمینی که مردم زراعت کرده می‌بودند، چون از زراعت غله را برمی‌داشتند، راجه ججات درآن زمینها می‌گردید و هردانه غله که در آنجا افتاده می‌بود، برمی‌داشت و می‌آورد و از آن غله طعام پخته اول به‌برهمنان و فقرایی که در آن جنگل می‌بودند، می‌داد و هرچه از آن مردمان زیاده می‌ماند، آن را راجه خود می‌خورد و بهمین دستور هزار سال در آن جنگل در عبادت بسر می‌برد. بعد از هزار سال همین آب می‌خورد و دیگر همه‌چیزها را گذاشته بود. بعد از آن سی سال ترك آب‌خوردن کرد و یك سال دیگر بهمین بادی که بدهان او می‌رفت، قناعت می‌کرد. آنگاه یکسال دیگر در اطراف خود آتش افروخته بود و در میان آتش می‌بود. بعد از آن ششماه دیگر بیك پا ایستاده می‌بود و بغیر از باد هیچ دیگر نمی‌خورد. چون ششماه این چنین گذرانید، وفات یافت و به سرگ رفت. دیوتاها همه تعظیم و احترام او می‌کردند و جماعهٔ ساده (Sadhya) و هشت بس و چهل و نه مرت (Marut) او را بسیار پرستش کردند و راجه ججات از جای اندر به جای برهما می‌رفت و بغیر از آن هرجا اراده می‌کرد، بآنجاها می‌رفت و سیر می‌کرد و همچنین سالهای بسیار گذرانید.

وصیت ججات به پسرش پور

بعد از آن روزی راجه‌ججات به‌مجلس ایندر آمد، اتفاقاً در مجلس ایندر سخنان سلاطین گذشته ورکهیشران می‌گذشت. چون هرکدام سخنان گفتند، ایندر با راجه ججات گفت وقتی که پسر تو پور پیری و ضعیفی ترا قبول کرد، چون هزار سال گذشت و تو سلطنت خود را به او دادی او را چه نصیحت کردی و با او چه گفتی؟ گفت: او را گفتم که آن ولایتی که در میان آب جون (Jamuna) و آب‌گنگ است، همه را تو نگاه‌دار و غیر آن چهار طرف ولایت خود را به چهار برادر بده، و ایشان همه اطاعت تو خواهندکرد و دیگر با اوگفتم جماعتی‌که غضب و غصه می‌کنند از آن جماعه، آن مردم بهتراند که قهر و غضب نمی‌کرده باشند و جماعتی که تحمل سخنان مردم نمی‌کنند، از ایشان آن کسان بهترند که تحمل می‌کرده باشند و از سایر مخلوقات آدمی افضل است و علما برسایر آدمیان زیادتی دارند و درآدمی بهترین فضل آنست که صبر و تحمل داشته باشد و هرکس قهر و غضب می‌کرده باشد، ثواب او نقصان می‌شود. و هرکس که این صفت کم کند ثواب او زیاده

می‌شود، و دیگر بافرزند خود گفتم زنهار در مجالس هیچکس را نرنجاند و چنان سخنی نگوید که خاطر کسی از آن آزرده شود، بلکه سخنان نیك بگوید چنانچه همه مردمان از آن خوشحال شوند، و چنان سخنان نگوید که بدیگران از آن مضرت برسد. هرکس خاطر مردمان می‌رنجانیده باشد، از او زبون‌تر کسی نمی‌باشد. پادشاهان را می‌باید که مردمانی را نزدیك خود نگاه می‌داشته باشند که برصدق و اخلاص و نیکی ذات ایشان اعتماد داشته باشند، و کسانی که برنیکی ایشان پادشاهان را اعتماد بوده باشد اگر ناگاه از ایشان گناهی صادر شود یا سخن‌بدی بگویند، نمی‌باید که ایشان را آزرده کند و از ملازمت دور سازد چه از آدمی خطای بسیار می‌شود. و در دربار پادشاهان برابر این سه چیز هیچ چیز دیگر نیست: اول آنکه سخاوت و کرم داشته باشند. دوم آنکه با همه کس به حسن خلق سلوك نمایند. سوم آنکه با همه کس سخن نیك می‌کرده باشند و چیزی به ایشان می‌داده باشند و کسانی که لایق عزت و حرمت می‌باشند، عزت و حرمت به‌آنها می‌داده باشند.

قصهٔ بازگشت ججات به عالم زمین

چون راجه ججات این سخنان را با ایندر گفت که تو پسر پادشاه بزرگ هستی و تو ترك سلطنت کرده به‌جنگل رفته سالها عبادت کردی، حالا می‌خواهم بدانم که هیچکس دیگر برابر تو در دنیا هست؟ راجه گفت: من هیچکس را از آدمیان و دیوتاها و گندهربان و ججهان و غیره برابر خود نمی‌دانم. ایندر چون این سخن را از ججات بشنید، گفت که تو این سخن گفتی و خود را بهترین از همه مردمان دانستی، هرثوابی که مدت‌العمر کرده بودی همه باطل شد. حالا تو از اینجا برزمین برو.

ججات گفت: من این غرور کردم و گنهکار شدم و شما فرمودید که از اینجا بیفتم و برزمین بروم و من از این سخن بد به‌سزای خود رسیدم. حالا با من اینقدر کنید که چون برزمین بیفتم در میان مردمان نیك بیفتم. ایندر گفت: خوش، تو از اینجا که می‌روی در میان جماعتی بیفتی که به تأثیر صحبت ایشان بازبه اینجا بیایی، اما بر یاد تو باد که بعد از این غرور و تکبر نکنی و خود را بهتر از هیچ‌کس ندانی.

پس راجه ججات از جای ایندر بیفتاد چون به‌زمین نزدیك رسید اشتك نام شخصی که مادرش دختر همین راجه بود و او ترك سلطنت کرده به‌عبادت و طاعت مشغول گشته بود، راجه ججات را دید که از آسمان می‌افتد. با ججات گفت: تو چه کسی؟ و تو باایندر و آتش می‌مانی. تو از آسمان که می‌آیی تمام به‌آفتاب می‌مانی که از ابر بدر آمده باشد و ما همه حیران مانده‌ایم که این کیست که می‌آید به‌این نور و خوبی؟ می‌خواهم از تو بپرسم که تو از چه سبب از آسمان می‌آیی اما ازکمال هیبت تو نمی‌توانم گستاخی کردن. اگر شما لطف کرده بما بگویید که شما چه

کس‌اید و به چه‌سبب اینجا می‌آیید بسیار خوب است و تراهیچ ترس وغم مباد و تو مثل ایندر می‌نمایی و این‌روشنی ترا ایندر هم‌تاب نمی‌تواند آوردن و دراین مجلس بزرگان‌نشسته‌اند و توهم‌بزرگ می‌نمایی، وکارآتش سوختن است‌وکار زمین‌آنست‌که هردانه که در آن بریزند، زیاده از آن بدرآید و کار آفتاب نور و روشنی دادن است و هرکسی که به‌پیش کسی می‌آید، آن‌کس را بسیار عزیز ومحترم می‌باید داشت.

گفت وگوی ججات با اشتك Astika

راجه ججات چون این سخنان را شنید، گفت: من راجه ججات نام دارم و پدرمن نهوکه (Nahusa) است و من پدر راجه پورام و چون خود را تعریف گفتم و از دیگر مردمان زیاده گفتم، از جای دیوتاها و سدهان افتادم و ثوابهای من کم شد. چون عمر من از شما بیشتر بود از آن جهت اول شما را تعظیم نکردم. و کار برهمنان آنست که هرکس را که در علم و مال از خود زیاده دانند، تعظیم می‌کنند، اما ما که چهتریانیم تا کسی را که از ما در سال زیاده نباشد تعظیم نمی‌کنیم.

اشتك گفت: این سخن راکه من چون از شما درعمر زیاده‌بودم، تعظیم نکردم، بهتر آنست که دیگر نگویی چرا که هرکس در علم و عبادت زیاده باشد، همه را می‌باید که آنچنان کسی را تعظیم و احترام کنند خواه برهمن خواه چهتری. ججات گفت: هرکاری که به‌کسی فرموده باشند آن کار را گذاشتن و کار دیگرکردن‌گناهی عظیم است و این در بید نوشته‌اند که خردان اول تعظیم بزرگان بکنند و آدمی هر غم و راحتی که می‌یابد، از خداوند تعالی می‌یابد و من در دنیا مال و اسباب بی‌نهایت داشته‌ام، از من رفت. آدمی را کاری باید کرد که او را فایده بدهد، و در دنیا و آخرت از او جدا نشود. و هرکسی‌که جان دارد انواع غم وشادی‌درایشان می‌باشد وهرچه به‌ایشان می‌رسد، همه از خدا می‌رسد. و همه کس را می‌باید که اگر شادی به‌ایشان رسد، خوشحال نشوند و اگر اندوه برسد غمگین نشوند بلکه می‌باید که هرچه به‌ایشان برسد شکر خدا بجا آورند. وای اشتك، من حالا از هیچ چیز نمی‌ترسم و از هیچ‌چیز خبر ندارم. چه یقین می‌دانم که هرچه خداوند تعالی به‌من تقدیر کرده است به‌من خواهد رسید. و مخلوقات بسیارند بعضی از عرق پیدا می‌شوند چون شپش و غیره، و بعضی از بیضه بدر می‌آیند چون مار و ماهی و بعضی از شکم بدر می‌آیند. بغیر از اینها انواع دیگر مخلوق می‌شوند. باز همه فانی می‌گردند و من اینها را دانسته حالا دل به‌هیچ نبسته‌ام بغیر از کسی که فانی نمی‌شود.

اشتك چون این سخنان را از ججات بشنید، گفت‌که آن‌کسان را که تودیده‌ای و آن جاهایی که تو در آنجا فراغت کردی و آن مقدار مدت که در آنجا ماندی همه را بامن بگو.

ججات گفت: من حاکم تمام زمین بودم و بربسیاری از راجه‌ها و بزرگان

غالب آمده بودم و هزار سال فراغت کردم چون از این جهان رفتم هزار سال دیگر در دیولوك بودم و چون از آنجا هم گذشتم تا هزار سال دیگر در برهم‌لوك بودم و آنجا آنچنان جایی بود که کس به‌آنجا نمی‌رسد بلکه جماعه‌ای به آنجا می‌رسند که ثواب بسیار کرده باشند. بعد از آن به دیگر جاهای دیوتاها هرکجا که خاطرخواه من می‌بود، سیر می‌کردم. آنگاه به نندن‌بن (Nandanavana) که باغ اندر است، آمدم و ده لك سال در آنجا با اپسراها به‌عیش و فراغت گذرانیدم، و هیچ فراغتی نماند که من در آنجا نکرده‌باشم. بعدازآن وکیلی از دیوتاهاآمد وسه‌مرتبه‌به‌آواز بلند گفت: بیندازید، و مرا ازآنجا انداختند. چون‌از آنجامی‌افتادم‌آواز دیوتاهارامی‌شنیدم که به ترحم می‌گفتند که بسیار بد شد که ثواب ججات کم شد و به‌جانب زمین رفت. چون من این سخن را از ایشان شنیدم،گفتم که مرا برزمین می‌اندازید التماس دارم که مرا به‌جایی بیندازید که مردمان خوب در آنجا باشند که به‌تاثیر صحبت ایشان باز من بدینجا برسم. ایشان شما را نام بردند و جای شما را به‌من نمودند که اینجا شما جگ می‌کردید و آنچه شما هوم میکردید من بوی آن را می‌شنیدم و دود هوم را دیده به‌اینجا آمدم.

اشتك چون این سخنان را از ججات شنید، گفت که تو در نندن‌بن ده لك سال بودی. باعث چه بود که باز به اینجا افتادی و تو راجهٔ بزرگ بودی که در ست‌جگ از تو بزرگتر راجه‌ای نبود. ججات گفت چون کسی را در دنیا زر و مال کم می‌شود حرمت و عزت او کم می‌شود همانطور در آنجا هم هرکسی را ثواب‌کم‌می‌شود، از آنجا می‌افتد و چون ثواب من کم شد از آنجهت از آنجا افتادم. اشتك گفت: مرا از این سخن تو بسیار حیرت دست داد. در دنیا خود مال کم می‌شود و اما درآن‌جهان چرا ثواب کم می‌شود و از آنجا چون کسی می‌افتد، این را نیك بمن بگو.

ججات گفت هرکس را که از سرگ به‌این جهان اندازند این جهان برو حکم دوزخ دارد. پس آدمی را باید که بدی نکند و نیکی می‌کرده باشد تا به بهشت برسد.

اشتك گفت: اگر کسی را از سرگ بیاندازند، حال او چه می‌شود؟ ججات گفت: شصت هزار سال دیوان او را عذاب می‌دهند. اشتك گفت: اگر کسی از آن گناه پاك شود، باز چون به‌شکم حیوان درمی‌آید؟ ججات گفت:منی مرد و زن یکی می‌شود و در شکم می‌ماند و همین‌طور گاه در حیوانات می‌رود. باز اشتك گفت: تا جان در بدن هست آدمی عقل دارد و چون جان از بدن می‌رود، جان بی‌بدن چه‌می‌کند؟.

ججات گفت: چون جان بدر می‌رود خواه نیکی کرده خواه بدی، همان نیکی یا بدی را پیش کرده از باد هم تیزتر می‌رود و اگر نیکی و بدی آن کس برابر باشد، باز آدم می‌شود، و اگر نیکی زیاده باشد، دیوتا می‌شود و اگر بدی بیشتر باشد از جانوران زبون چون مار و سگ و خوك و امثاله می‌شود. اشتك گفت: کدام عمل کسی بکند که در عالم جای نیك بیابد؟ ججات گفت: عبادت و خیرات

و شرم و خلق نیك ومهربانی با همه‌کس بکند اگر دشمن باشد یا دوست، و دیگر نفس را زبون سازد، و هرکس این هفت کار بکند به‌بهشت برود، و هرکس تکبر و غرور کند به دوزخ رود، و چهار چیز است که اگر آنرا نکند خوف برطرف می‌شود. یکی آنکه منی و غرور را بسوزد و غرور هیچ نخواهد و به غرور سخن نکند و غرور و منی را بکشد و اگر کسی در مجلس از کسی چیزی بیابد، به آن بسیار خوشحال نشود و اگر از کسی نیابد به‌آن غمناك نشود. و اگر کسی را در مجلس راه ندهند از آن نیز غمگین نشود و مردمان خوب کسان خوب را می‌خواهند و هرکس عاقل باشد سه کار را نمی‌کند: یکی آنکه اگر چیزی بکند، نگوید که من چنین کرده‌ام بلکه آن را از خداوند داند، و اگر چیزی بخواند نگوید که من این چیز را برای آن‌می‌خوانم که بردیگران غالب شوم، و دیگر نگوید که من جگ یا هوم یا طاعت می‌کنم بلکه همه را از خدا داند و کسی که خدا را بشناسد، البته هردو جهان را می‌یابد.

باز اشتك پرسید که تو چه کسی و چه کس ترا به‌وکیلی فرستاده است و تو بسیار جوان و صاحب جمال و نورانی می‌نمایی. تو راجه کدام ولایتی؟

ججات گفت: هرکس از آن عالم برزمین آید زمین براو حکم دوزخ دارد و من درآن جهان به‌فراغت و عیش بودم ثواب من کم شد از آنجهت از آنجامرا انداختند و در هوا به‌جهت آنکه باشما حکایت می‌کردم، تا حال مانده بودم. حالا می‌افتم و در وقتی که ایندر فرمود که مرا به‌زمین بیاندازند، من از او التماس کردم که مرا در میان مردم خوب بیندازند و شما مردمان خوب‌ایدکه مرا در میان شما انداخته‌اند.

اشتك گفت که آیا شما می‌دانید که جای من در آنجهان در کجا خواهد بود؟ ججات گفت: جای تو در آن جهان بسیار خوب است و خوشحالی و راحتی که در آن هست همه را برای تو مهیا داشته‌اند و تو ثواب بسیار داری. اشتك چون این سخن بشنید، خوشحال شد و با ججات گفت که تو می‌گویی که من ثواب بسیار دارم. من همه ثوابهای خود را به‌تو بخشیدم. تو به زمین میا وآن‌جایی که در آن جهان برای من مهیا ساخته‌اند، آنجا را به تو دادم، تو همان‌جا برو.

ججات گفت: این کار برهمنان است که ازکسی چیزی‌می‌گیرند، من چهتری‌ام، چون از کسی چیزی خواهم گرفت؟ و من سالها به‌برهمنان و فقرا خیرات کرده‌ام. حالا از دیگران چیزی قبول کنم؟ هرکسی که از کسی چیزی قبول کند، مردن او بهتر از زندگی اوست. زنان چهتریان را نمی‌باید که از کسی چیزی طمع بکنند تا به مردان ایشان چه رسد؟ و من‌که پیش شما آمده‌ام، ازآن‌جهت‌است‌که‌سخنان نیك از شما بشنوم. به‌جهت آن نیامده بودم که از شما چیزی بگیرم و گدایی کنم.

مکالمهٔ پرتردن Pratardana وبسمنه Vasumana و شب Sibi با ججات

چون ججات این سخنان بگفت، اشتك دیگر چیزی نگفت. پرتردن با ججات‌گفت که من شما را خوب می‌دانم و صورت شما خوب است و روشنی شما چون آتش است و

من پرتردن نام دارم. می‌خواهم که شما با من بگویید که جای من در کجا است؟ گفت که جای تو درآن‌جهان بسیار خوب است در جای تو شهد و روغن نیك بسیار است و جای ترا هرروز هفت‌کس نگهبانی می‌کنند تا هنگامی که تو آنجا بروی.

پرتردن گفت: من هم جای خود را که در آن جهان است، به‌توی می‌بخشم. تو برزمین میا. ججات گفت راجه‌ها را قاعده نمی‌باشد که از کسی چیزی بگیرند. من هرگز از کسی چیزی قبول نخواهم کرد. من می‌خواهم کاری بکنم که نام نیك من در عالم بماند. این را چون بکنم که از کسی چیزی بگیرم؟

بعد از آن بسمنه باوی گفت که من شما را بسیار راجه بزرگی می‌دانم. می‌خواهم بگویی که جای من در آن جهان در کجاست؟ ججات گفت: آنقدر جای که آفتاب براو می‌تابد، زیاده از آن درسرگ جای تو هست. بسمنه گفت: من هم آن جای خود را به‌تمام به‌تو بخشیدم تا تو برزمین نیفتی. اگر بگویی: من چهتری‌ام و از کسی چیزی نمی‌گیرم، پس آنجا را از من بخر و چوبکی در بهای آن به‌من بده.

ججات گفت این خرید و فروخت دروغ است چرا که دربرابر آنچه که در جهان برای تو مهیا ساخته‌اند، من چوبکی به‌تو بدهم و آنجا را بگیرم. تو این چوب را چه خواهی کرد؟ من هرگز این چنین کاری نکنم.

بعد از آن شب با وی گفت که حالا با من بگو که هیچ می‌دانی که جای من در آن جهان خوب هست؟

ججات گفت: جای تو بسیار خوب است و آنچنان جایی است که هیچ چشمی مثل آنجاها ندیده است. گفت: من آن جای خود را به‌تمام به‌تو دادم تا تو برزمین نیفتی. راجه ججات گفت: چنانچه انیدر است، تو هم آنچنان کسی هستی و به‌این همت که تو داری مثل تو کسی نیست. اما من از تو آن جای ترا قبول نمی‌کنم.

چون ججات به‌هرکدام از آن چهارکس آن سخنان بگفت و دادهٔ ایشان را قبول ننمود، اشتك به‌ججات گفت: ای‌مرد بزرگ، چون تو ازما تنهاچیزی قبول‌نمی‌کنی، ما هرچهار تمام ثوابهای‌خود را به‌تومی‌دهیم تا تو به‌سرگ‌روی‌ومابه‌دوزخ می‌رویم. و چون ججات به‌اشتك و آن سه‌کس این حکایت را بگفت تمام گناهان او برطرف‌شد. پس راجه ججات گفت: چون شما دست از من برنمی‌دارید هر چیزی را که من به آن باشم، آن را به‌من بگویید.

اشتك گفت: حالا بگو که این پنج ارابهٔ مرصع که من در عقب تو می‌بینم، از چه کس است؟ گفت: این ارابه ها برای شما آورده‌ام تا شما را برآن ارابه‌ها سوار کرده، ببرم. اشتك گفت تا شما اول برآن ارابه‌ها سوار نشوید، ما هرگز برآنهاسوار نخواهیم‌شد. ججات‌گفت: خوش، شمااول‌سوارشوید که‌من‌هم‌همراه می‌روم.

بیشم‌پاین با راجه جنجیمه گفت که چون ججات این سخن گفت: آن پنج ارابه را پایان آوردند. اشتك و پرتردن و بسمنه و شب هرکدام بریك ارابه سوار گشتند و بریك ارابه راجه ججات سوار شد و همه به‌جانب آسمان می‌رفتند، و ارابه‌ای که در آن شب سوار شده بود، پیشتر می‌رفت. اشتك باراجه گفت که گمان من آن بود

که پیشتر از دیگران می‌رفته باشم از آن جهت که‌ایندر دوست من است شب چه‌ثواب کرده است که ارابه او پیشتر از ارابهٔ من می‌رود؟

ججات گفت: شب اموال واسباب بسیار خیرات کرده است از آن جهت ثواب او بیشتر است ودیگر آنکه شب هرخیر که کرده است، به‌خوشحالی کرده‌است، راست گفتاراست و به‌غایت شرمگین و صورت نیك دارد و پیوسته در طلب آن بود که علم بیاموزد و دغلی دراونبود. از سبب این امور است که او پیشتر از دیگران، می‌رود.

بعد از آن اشتك با راجه ججات گفت که می‌خواهم که بامن بگویی که تو چه کسی و پدر تو کیست؟ ججات گفت: چون پرسیدی، با تو می‌گویم. من پسر راجه نهوکه‌ام و راجه ججات نام دارم و من راجه تمام روی زمین بودم ومادر شما چهار کس دختر من است‌و من برهمه راجه‌ها غالب آمده بودم و صد ویك مرتبه اشمیده جگ کرده‌ام و جواهر و طلا و نقره ودیگر اسباب واسب و فیل ودیگر چیزها بی‌حد و نهایت به‌برهمنان خیرات کرده بودم و از راست گفتاری من تمام دنیا نیکو می‌نمود و من هرگز دروغ نگفته‌ام، و ای اشتك و پرتردن و بسمنه و شب، بشنوید من به‌این ثوابها که با شما گفتم، چون به‌آن جهان رفتم در سرگ مرتبهٔعالی یافته بودم و حالا هم به‌برکت آن ثوابها بود که باز به‌سرگ می‌روم.

بیشم‌پاین باراجه جنمیجه گفت که همین سخنان ایشان گفتند و همه به‌سرگ رفتند.

قصهٔ فرزندان واعقاب‌پور

چون بیشم‌پاین قصهٔ راجه‌ججات را تمام گفت، راجه جنمیجه گفت که حالا فرزندان پو را هر کدام که راجه شده‌اند، تمام بامن بگو و من شنیده‌ام که از فرزندان پور هیچکس بدخو و بدخصال نبوده‌اند و هیچکدام بد دل و ضعیف نبوده‌اند و هیچکدام بی‌فرزند نبوده‌اند. من حکایات ایشان را می‌خواهم که بدانم، البته به تفصیل حکایات ایشان را با من بگو.

بیشم‌پاین گفت که آنچه از من پرسیدی، مفصل به‌عرض شما می‌رسانم. پور پسر راجه ججات سه پسر داشت: بزرگتر پربیر (Pravira) و دوم ایشر (Isvara) و سوم رود راشو (Rudrasva) و این پسران همه در غایت پهلوانی و شجاعت بودند و او بسیار راجه‌کلانی بود و او زنی داشت شورسینی (Suraseni) نام و از وی پسری شد منسیو (Manasyu)[1] نام. او بعد از پدر راجه شد و او بسیار راجهٔکلانی شد که هر چهار رکن عالم را به تصرف آورد. و او را از سوبیری (Sauveri) نام زن سه پسر متولد شدند. یکی شکت (Sakta)[2]، دوم سنگهنن (Simhanana)، سوم‌باگمی (Vagmi). و از مشرکیشی (Misrakesi) نام‌زن انبگ‌بهان

۱ـ منسیو Manasyu: تابیدن، درخشیدن، نورافشاندن. نام پسر پربیر

۲ـ شکت Sakta: (توانا، رشید)، نام پسر منسیو.

(Anvagbhanu) و غیره پسران شجاع بوجود آمدند و رود راشو را از یکی از اپسراـ هائی که به خانهٔ او آمد، ده پسر حاصل شد، همه در غایت زور و قوت و شجاعت و سخاوت بودند. و همه جگ می‌کردند و علوم بسیار می‌دانستند. پسر کلانش رچییو (Rceyu) نام داشت بعد از او کچهییو (Kakseyu) و کرکنییو (Krkaneyu) و استهندلییو (Sthandileyu) و بنییو (Vaneyu) و جلییو (Jaleyu) و تیجییو (Tejeyu) و ستییو (Satyeyu) و دهرمییو(Dharmeyu) و سنتییو(Samnateyu)، و از این پسران پسرکلان رچییو نام داشت، جانشین پدر شد و او را بعد از سلطنت آنادهرشت (Anadhrsti) می‌گفتند. او پسری داشت متنار (Matinara) نام که بعد از پدر پادشاه شد، و او چهار پسر داشت همه شجاع وقوی بودند: تنس (Tamsu) و مهان (Mahan) و اترته (Atiratha) و درهی (Druhyu)، از اینها خانوادهٔ پوکهه (Pausa) از تنس پیدا شد که او را ایلن (Ilina) نام پسر شد و او را پنج پسرپیدا شدند، پسرکلان دکهینت (Dusyanta) نام داشت، دیگری شور (Sura)، بهیم (Bhima)، پربس (Pravasu) وبس (Vasu). دکهینت بجای پدر پادشاه شد و این دکهینت را از شکنتلا دختر بشوامتر پسری شد راجه‌بهرت نام چنانچه بالا گذشت، وراجه بهرت بعد از پدر پادشاه گشت واونه پسر داشت.

قصهٔ کشته‌شدن فرزندان بهرت باستثنای بهومن (Bhumanyu)

روزی راجه بهرت گفت: این فرزندان من برابر من نیستند و هیچکدام از ایشان لیاقت آن ندارند که بجای من پادشاه شوند، مادران ایشان این سخن را از راجه شنیدند، بسیار غمگین شدند و همه فرزندان خود را کشتند. راجه بهرت چون شنید که زنان او فرندان را کشته‌اند بسیار اندوهگین گشت و چندین جگ کرده به‌امید فرزند، آخر بهردواج رکهیشر به‌پیش راجه آمد، او از جهت راجه جگی کرد به‌امید فرزند، و بعد از جگ راجه را پسری شد، او را بهومن نام کردند و او جانشین پدر شد و بهومن را دبرته (Diviratha) نام پسر شد و او را پنج پسر متولد شدند از پشکرنی (Puskarini)، و پسرکلان که سهوتر (Suhotra) نام داشت، جانشین پدر شد و او بسیار راجهٔکلانی شد چنانچه اکثر عالم را به‌تصرف گرفت، و اهل عالم در زمان او در امن و فراغت بودند و او دختر راجه اچهواك (Iksvaku) را بخواست و از او، وی را سه پسر شد. پسرکلان اجمیده (Ajamidha) نام داشت و او به‌جای پدر راجه شد و او را شش پسر شد از سه زن. زن کلانش که دهومنی (Dhumini) نام داشت يك‌پسر او رچهه (Rksa) نام‌داشت و از زن‌دیگر که نیلی (Nili) نام داشت، دوپسرشد، یکی دکهینت و دیگر پرمیشتی (Paramesti) و از زن سوم که کیشنی (Kesini) نام داشت، سه پسر شد جهن (Jahnu) و برجن (Vrajana) و روپن (Rupina) و طایفهٔ پانچال (Pancala) که راجه دروپد و قوم او باشند، همه از فرزندان دکهینت و پرمیشتی شده‌اند، ورچه بعد از پدرپادشاه شد و اورا پسری شد سنبرن(Samvarana) که بعد از پدر پادشاه گشت، اگرچه او را عدل بود اما در زمان او رعایا بسیار

پریشان گشتند و ولایت ویران شد و باران از آسمان نمی‌بارید و زحمتهای گوناگون برخلق استیلا گرفت. دیگر راجه‌های اطراف به ولایت او تاخت می‌آوردند و ولایت او را غارت می‌کردند.

چون خبر خرابی ولایت او برچهار اطراف‌رسید، راجه ولایت پانچال با لشکر بسیار به جنگ سنبرن آمد و سنبرن همه لشکرها جمع آورد و با ایشان جنگ کرد و شکست یافت و مردم بسیار از لشکر او کشته شدند و راجه سنبرن باخویشان خود گریخته به کوهی که اطراف آن جنگل محکم بود، پناه برد و مدت یکهزار سال در آنجا بود، بعد ازگذشتن هزار سال بسشت (Vasistha) رکهیشر به پیش او رفت. سنبرن او را تعظیم و احترام بسیار کرد، آنگاه سرگذشت خود را با بسشت گفت و گفت: اگر تو وکالت مرا اختیارکنی، من با دشمنان جنگ می‌کنم و ولایت خودرا می‌گیرم. بسشت وکالت او را قبول نمود، به‌تدبیر صایب باز سنبرن رابه‌سلطنت‌رسانید وجگ‌بزرگی به‌جهت سنبرن کرد ودختر آفتاب‌راکه تپتی(Tapati) نام داشت به جهت او بخواست و ولایت او راکه خراب شده بود، به غایت معمور و آبادان کرد و سنبرن را از دختر آفتاب پسری در غایت حسن و جمال متولد گشت و او را کر (Kuru) نام نهاد، وچون آن‌پسر بزرگ‌شد سنبرن سلطنت را به‌فرزند سپرده خود به‌جنگل رفته به عبادت مشغول‌گشت و جمیع رعایا و سایر مردمان از سلطنت کر به غایت شادمان گشتند و او لشکر به اطراف عالم فرستاد و اکثر راجه‌ها را که اطاعت او نمی‌کردند، بکشت و بعضی اطاعت و انقیاد حکم او کردند و سلطنت و حشمت و شوکت او به مراتب از آبا و اجداد زیاده‌گشت و کرکهیت را او آبادان ساخته شهر عظیم کرد. و کرکهیت به‌نام او مشاور شد.

و او را پنج پسر بود:

ابچهت، ابهکینت، چیتررته، من، و جنمیجه و مادر پسران باهنی بود، و از این جمله از ابچهت هشت پسر متولد شدند.

اشوونت Asvavanta، ابهکینت Abhisyanta، چیتررته Caitraratha، من Muni، و جنمیجه و مادر پسران باهنی Vahini بود، و از این جمله از اشوونت[۱] هشت پسر متولد شدند.

پریجهت (Pariksit) و شبلاشو (Sabalasva) و آدراج (Adiraja) و براج (Viraja) و شال‌مل (Salmali) و اچی‌شروا (Uccaisrava) و بهنگ‌کار (Bhangakara) و جتار (Jitari)و از پریچهت شش[۲] پسر به‌وجود آمدند:

کچه‌سین (Kaksasena)، اگرسین (Ugrasena)، چترسین (Citrasena)، ایندرسین (Indrasena)، سکهین (Susena)، بهیم‌سین (Bhimasena)، و پریچهت راجهٔ بزرگی بود. در زمان او عمش جنمیجه که به غایت شجاع و زبردست بود، براو خروج کرد و سلطنت او از دست بیرون رفت و چون بر برادرزاده غالب آمد، لشکرها را مال

۱ـ ل: ابچهنت
۲ـل: هفت.

فراوان داد. بعد از آن به اطراف عالم رفته اکثر بلاد را به تصرف آورد، واو هشت پسر داشت و همه پسران او شجاع و پرزور بودند. پسر بزرگ دهرتراشتر نام داشت. دیگر پاند (Pandu)، و بـاهليك (Vahlika)، و نكـهـده (Nisadha)، و جـامبونـد (Jambunada)، و کندودر (Kundodara)، و پدات (Padati)، و بسات (Vasati)، همه اینها علوم بسیار خوانده بودند.

و بعد از جنمیجه دهرتراشتر جانشین پدر شد و او دوازده[1] پسر داشت:

کندك (Kundika) و هستی (Hasti) و بترك (Vitarka) و کـراته (Kratha) و کندن (Kundina)و هوشروا (Havihsrava)و اندرابه (Indrabha)و بهومن (Bhumanya) و اپراجت (Aparajita) و پرتیپ (Pratipa) و دهرم نیتر (Dharma _ Netra) و سونیتر (Sunetra)، از اینها سه پسر اخیر برزمین مشهور شدند و از این سه پسر پسرکلان را که پرتیپ نام داشت، راجه جانشین خود کرد و او بسیار پرزور و شجاع بود. او را هم سه پسر شد: دیواپ (Devapi) و شانتن (Santanu) و باهلیك (Vahlika).

دیواپ که پسرکلان بود، دنیا ترك کرده درویشی اختیار کرد و به جنگل رفته با رکهیشران و عابدان می‌بود تا از عالم برفت وشانتن جانشین پدر شد و او به‌غایت راجهٔ بزرگی بود.

چون بیشم پاین اجداد راجه جنمیجه را تا شانتن که پدر بهیکم پتامه بود، گفت، راجه جنمیجه گفت که شما احوال این راجه را مجمل بیان کردید، می‌خواهم که احوال اینها را به تفصیل از برهما تا راجه پاند با من بگویید که من آرزوی شنیدن بسیار دارم، و از شنیدن آن به غایت خوشحال می‌شوم.

بیشم پاین گفت: خوش، چون شما آرزوی شنیدن آن دارید، من آن را چنانچه از بیاس به تفصیل شنیده‌ام، به شما عرض می‌کنم.

در بیان نیاکان جنمیجه

بعد از آن بیشم پاین گفت که از برهما دچه‌پرجاپت حاصل شد و او دختری داشت ادت(Aditi) نام که او را به کشیپ داده بود، و از ایشان سورج یعنی آفتاب متولد شد و پسر سورج من (Manu) نام داشت، و دختر من الا (Ila) نام داشت و الا پسری‌داشت پررروا (Pururva) و پسر او ای (Ayu) نام داشت و پسر او نهوکه (Nahusa) بود و پسر او ججات و پسر او پور و زن پور که کوسلیا (Kausalya) نام‌داشت و بعد از او پسرش جنمیجه‌که به پربیر (Pravira) مشهور بود، او سه اشمیده جگ و یك بشوجت جگ (Visvajityajna) کرده بود. بعد از آن ترك خدمت کرده به جنگل رفت و زن او اننتا (Ananta) نام داشت. بعد از آن پسرش که پراچنوان (Pracinvan) خطاب داشت، بجای او راجه شد که چون عمر او به آخر رسید، پسرش که او را سنیات (Samyati) می‌گفتند، به جای پدر راجه شد و بعد از سلطنت او پسر سنیات که اهنیات (Ahamyati) نام داشت،

۱ـ ل: یازده.

جانشین پدر شد و او دختر کرت بیرج (Krtavirya) که‌خواهر کارت‌بیرج (Krtavirya) که هزار دست داشته بود، بخواست و از این زن او را پسری متولد شد سارب‌بهوم (Sarvabhauma) نام او نهادند، و او بعد از پدر حاکم شد و او دختر راجه ولایت کیکی (Kekaya) را که سنندا (Sunanda) نام داشت، به زور کشیده به شهر خود آورد. آنگاه او را بخواست و از وی پسری متولد شد او را جیت‌سین (Jayatsena) نام نهادند و او هم به جای پدر راجه شد، و بعد از سلطنت دختر راجه بدربه (Vidarbha) را کـه سوشروا (Susrava) نام داشت، گرفت و از او پسری آورد و او را اواچین (Avacina) نام نهادند او هم از همان شهر بدربه دختری را بخواست که مرجادا (Maryada) نام داشت و از او ارهه (Ariha) نام پسر متولد گشت. او بعد از پدر راجه شد و او دختر راجه کلنگ (Kalinga) را که حالا بیجانگر (Vijyanagar) می‌گویند، بخواست و از او پسری مهابهوم (Mahabhauma) نام پیداگشت، او هم به‌جای پدر نشست ودختر راجه پرسین‌جت (Prasenajit) که سویگیا (Suyajna) نام داشت، بخواست و از ایشان پسری ایت‌نایی (Ayutnayi) متولد شد وایت، کاما (Kama) دختر پرتهه شروا (Prthusrava) بخواست و از او اکرودهن (Akrodhana) نام پسر شد او دختر راجه کلنگ، کرنبها (Karambha) نام بخواست و از و دیواتتهه (Devatithi) نام پسر متولد شد. او دختر راجه بدیه (Videha) مرجادا (Maryada) نام بخواست. از او ارهه (Ariha) نام پسر بوجود آمد. او سدیوا (Sudeva) نام دختر راجه انگ (Anga) بخواست. ازاو رچه (Rksa) نام پسر شد. او دختر تچهك مار را که احوال او بالا مذکور شد، بخواست و آن دختر جوالا (Jvala) نام داشت و از وی پسری متنار (Matinara) نام حاصل شد. او جانشین پدر گشت و در ایام سلطنت در کنار آب سرستی (Sarasvati) دوازده سال جگ کـرد، چون از آن جگ فارغ شد، آب سرستی به‌صورت زنی برآمده به پیش راجه متنار آمد. راجه او را بخواست و از وی پسری تنس (Tamsu) نام متولد شد که بعد از پدر اوراجه گشت، و او را پسری الن (Ilina) نام شد که بعد از پدر راجه شد و او زنی رتهن‌تری (Rathantari) نام داشت و از او پنج پسر حاصل شد، و بعد از آنکه او از عالم رفت پسرکلانش که دکهینت نام داشت، راجه شد و او بسیار راجهٔکلان شد و او شکنتلا دختر بشوامتر را بخواست و از او راجه بهرت حاصل شد و بهرت دختر راجه سرب‌سین (Sarvasena) که‌سنندا (Sunanda) نام‌داشت، بخواست‌و از او پسری بهومن (Bhumanyu) نام متولد شد. او دختر راجهٔ دشارج (Dasarha) که بجیا (Vijaya) نام بود، بخواست و از وی پسری سهوتر (Suhotra) نام متولد شد. و بعد از پدر راجه شد و او پسری داشت هستی (Hasti) نام که هستناپور پایتخت کوروان و پاندوان بنام او مشهور است، و او دختر راجهٔ ترگرت (Trigarta) جسودها (Yasodha) نام بخواست و او از بکنتهن (Vikunthana) نام پسر شد واو سدیوا (Sudeva) نام دختر راجهٔ دشارج بخواست و از او اجمیده Ajamidha نام پسر شد.

او چهار زن داشت: کیکیی (Kaikeyi) گاندهـاری (Gandhari) بشالا (Visala) ورچها (Rksa) از این هر چهار رانی جدا جدا خانواده شدند لیکـن منجملهٔ اینهـا

کوروبنس (Kuruvamsa) از سمبرن (Samvarna) پیدا شد، او تپتی (Tapati) نام دختر سورج بخواست. از او کر (Kuru) نام پسر شد او شوبهانگی (Subhangi) نام دختر راجهٔ دشارج بخواست. از او بدر (Vidura) نام پسر شد. او مادهوی سنپریا (Sampriya ـ Madhavi) نام زن بخواست. از او انشوا (Anasva) نام پسر شد، او امرتا (Amrta) نام دختر راجهٔ مگده دیس[1] (Magadha ـ Desa) بخواست و از او پسری آورد پریچهت (Pariksit) نام که بعد از پدر راجه شد و او بهیم سین نام پسری داشت که بجای پدر راجه گشت و او دختر راجهٔ ولایت کیکی که کماری (Kumari) نام داشت، بخواست و از او پسری پرت‌شروا (Pratisrava) نام متولد گشت و از او راجه پرتیپ (Pratipa) متولد شد. او دختر راجه شب (Sibi) که سنندا (Sunanda) نام بود، بخواست و از او سه پسر حاصل کرد: دیواپ (Devapi)، شانتن و باهلیك ـ دیواپ که پسرکلان بود، ترك دنیاکرده درویشی اختیار نمود و بعد از راجه پرتیپ پسر میانه شانتن راجه شد، شانتن بسیار راجهٔکلانی بود و او دست بر هر پیری که می‌رسانید، جوان می‌شد، و غم او برطرف می‌گشت و گنگا بصورت زنی بر آمده پیش راجه پرتیپ آمد و پرتیپ او را به‌پسر خودشانتن داد، و بهیکم‌پتامه از ایشان حاصل شد. و این بهیکم پتامه آنچنان خدمت پدر می‌کرد که هیچ فرزندی آن چنان خدمت پدر نکرده بود و او ستوتی (Satyavati) که او را گندهاکالی[2] (Gandhakali) هم می‌گفتند، به جهت پدرش راجه شانتن بخواست، و این ستوتی همان است که پیش از آنکه او را به جهت راجه شانتن بخواهند، بیاس از او متولد شده بود ـ چنانچه در بالا گذشت.

و راجه شانتن را از ستوتی دوپسر حاصل‌شد که یکی بچتر بیرج (Vicitravirya)، دوم چترانگد (Citrangada). چترانگد را در جوانی گندهربان در شکار کشتند و بچتربیرج به حکم برادرکلان بهیکم‌پتامه جانشین پدر شد، و او دختر راجه بنارس را که‌یکی انباکا ودیگری انبالکا نام داشتند، بخواست و از بچتربیرج پیش‌از آنکه‌فرزندی متولد شود، او از عالم برفت. و ستوتی مادر او بسیار غمگین گشت و گفت که فرزندان راجه بهرت تمام می‌شوند و نسل او برهم می‌افتد پس ستوتی بیاس را یادکرد. همان زمان بیاس حاضر شد و گفت ای مادر، مرا چه‌خدمت می‌فرمائی؟گفت ای فرزند، برادر تو بچتربیرج از عالم رفت و از او هیچ فرزندی نمانده است و از او دو زن و یك‌کنیز مانده‌اند. می‌خواهم که از ایشان فرزندی حاصل‌کنی.

پس بیاس از زنان او سه فرزند حاصل کرد. یکی دهرتراشترو دیگری پاند و سدیگر بدر، و از دهرتراشتر صد پسر حاصل شد، از گندهاری دختر راجهٔ قندهار. و پاند دوزن داشت: یکی کنتی، دوم مادری.

قصهٔ شکار راجه پاند

روزی پاند به شکار رفته بود. در صحرا یکی از رکهیشران با زن خود به

۱ـ ب و د: بهار.
۲ـب: جوجن گندها، ل: چوجن گندهاوکالی. ـ تصحیح از روی متن سانسکرت.

صورت آهو برآمده بودند و باهم صحبت می‌داشتند. پاند ایشان را بدید و ندانست که ایشان آدم‌اند. تیری برآن آهو زد. او گفت: ای مرد، تو کار بدی‌کردی که مرا زدی، و این قاعده نیست که هیچ‌کس را در این وقت که به صحبت مشغول باشد، بزنند. چون تو این کارکردی من از خدا می‌خواهم که هرگاه با زنان صحبت داری، همان لحظه هلاك شوی. آهو این سخن گفته هلاك شد.

راجه پاند بسیار هولناك و پریشان شد. بعداز آن به‌خانه آمده با هردو زن خود این قصه بگفت و گفت: حالا من به زنـــان صحبت نمی‌تـــوانم داشت و من شنیده‌ام که هرکس فرزند ندارد او به بهشت نمی‌رود. پس راجه پاند با کنتی گفت که تو بهرنوع که باشد، به جهت من فرزند بهم رسان. پس کنتی از دهرم که عبارت ازخیر باشد، راجه جدهشتر پیدا کرد و ازباد بهیم‌سین و ازایندر،ارجن را حاصل کرد. راجه پاند چون این سه پسر را دید، خوشحال شد و با کنتی گفت که تو سه پسر برای من پیدا کردی و این زن دیگر من مادری هیچ فرزند ندارد. می‌خواهم که بهرطریق که تو فرزند آورده‌ای، او را هم بهم برسانی. پس کنتی چنین کرد که از اشونی‌کمار، مادری را دوفرزند به‌یك شکم حاصل شد یکی نکل و دیگری سهدیو.

بعد از آن نوبتی راجه پاند مادری را دید که لباسهای خوب پوشیده بود و روی او برافروخته بود، پاند را میل شدکه با او صحبت دارد. چون او صحبت داشت، همان لحظه هلاك شد. پس مادری هردو پسر خود را گذاشته همراه شوهر خود را بسوخت و این قضیه در کوه هماچل (Himacala) واقع شده بود.

چون راجه پاند وفات یافت، کنتی هرپنج پسر را همراه گرفت و به اتفاق بعضی از رکهیشران به هستناپور آمد و با بهیکم‌پتامه و بدر و دیگری ازبزرگان که به هستناپور بودند، آن رکهیشران گفتند که اینها پسران راجه پانداند، شما اینها را خوب نگاه دارید. رکهیشران این سخنان گفته از نظر غایب گشتند. در آن زمان از آسمان برسر ایشان گل بارید و آواز نقاره از آسمان شنیدند و این قصه بعد از این به تفصیل خواهد آمد ــ انشاءالله تعالی.

آغاز حسادت درجودهن

چون درجودهن که پسر کلان دهرتراشتر بود، این پنج برادر را بدیـــد، برایشان حسد برد و با ایشان آغاز عداوت کرد و چنان با ایشان دشمن بود کـــه چنانچه دیوان می‌خواهند که آدمیان را هلاك کنند، درجودهن همچنان در بند هلاك ایشان بود و بسیار تدبیرها کردکه شاید ایشان را هلاك سازد اما حفظ و امان حق سبحانه و تعالی شامل ایشان بود، هیچ آسیبی بدیشان نرسید. دهرتراشتر که عم ایشان بود، چون دانست که درجودهن در بند هلاك ایشان است، ایشان را به برناورته (Varanavarta) که شهری بود در میان دوآب[1]، فرستاد. درجودهن فرمود تا خانه‌یی عم ایشان بود، خبردار ساخت و ایشان از آنجا گریختند. در میان راه دیوی بود

هدنب (Hidimba) نام، اورا کشتند. بعد از آن به ایك‌چکرا (Ekacakra) رفتند. در آنجا دیو زبردستی را که بك (Baka) نام داشت، بکشتند. آنگاه به شهر کنپلا آمدند، و در آنجا دروپدی دختر راجه دروپد را خواستند. بعد از آن دهرتراشتر کسان به طلب ایشان فرستاده ایشان را به هستناپور آورد، و هر پنج برادران را از دروپدی که زن هر پنج برادر بود، فرزندی حاصل شد. از جدهشتر پسر پرت‌بنده (Pratuvindhya) نام متولد شد، و از بهیم ست‌سوم (Sutasoma) نام و از ارجن شرت‌کیرت (Srutakirta) نام، و ازنکل شتانیك (Satanika) و از سهدیو شرت کرما (Srutakarma) پسران متولد گشتند.

و راجه جدهشتر دختر راجه گوباسن (Govasana) را که دیبکا (Devika) نام‌داشت وپدرش سیمبر (Svayamvara)[۲] کرده بود، بخواست و از او یودهیه پسری متولد شد. بهیم دختر راجه کاشی(Kasi) بلندهرا (Balandhara) نام بخواست. از او پسری سربگ (Sarvaga) نام متولد گشت وارجن به دوارکارفت و خواهر کشن را که سبهد را نام داشت، بخواست و از او پسری ابهمن نام متولد گشت و این پسر در علم و فراست و عقل و شجاعت و حسن خلق و دیگر صفات حمیده عدیل و نظیر خود نداشت و نکل دختر راجه چندیری را که کرین‌متی (Karenumati) نام داشت، بخواست و از او پسری نرمتر (Nirmitra) نام آورد و سهدیو دختری از دیتمان (Dyutiman) که بجیا (Vijaya) نام داشت، در سینبر به زور خود گرفته بیاورد، از او پسری سهوتر (Suhotra) نام متولد شد و بهیم سین را از هدنبا دیوزاد پسری متولد شد گهتوت‌کچ (Ghatotkaca) که او را گهروکه هم می‌گویند، وارجن دختر باسكماررا که الوپی (Ulupi) نام داشت، خواسته و از او پسری متولد شد ایراوان (Iravan) نام وارجن دختر راجه من‌پور را که چترانگد نام داشت، بخواست و از او هم پسر آورد در غایت شجاعت و علم‌و تقوی و سخاوت و دیگر اوصاف حمیده ببهرباهن (Babhruvahana) نام و از این فرزندان بغیر از ابهمن پسر ارجن‌که او دختر راجه بیرات اوتراکماری (Uttarakumair) نام را خواسته بود از هیچکدام نسل نماند وپسر ابهمن پریچهت نام داشت و زن او مادروتی (Madravati) نام‌داشت.

بیشم‌پاین به راجه جنمیجه گفت که ای راجه شما از وی متولد شده‌اید و زن شما بیپشتما (Vipastama) نام دارد و شما دو پسر دارید: یکی شتانیك (Satanika) و دیگری شنك‌کرن (Sankukarna) شتانیك از بیدیه (Videha) نام زن خود پسری آورد اشمیده‌دت (Asvamedhadatta)

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که فرزندان پور را که از من پرسیده بودی، تمام با شما گفتم. هر کس این قصه را بشنود چنان است که هر چهار بید را شنیده‌باشد.

۱ـ ل: به برفاوه که شهری بود میان دوآب. دوآب: رودخانه‌های گنگا و جمنا.

۲ـ سویمبر: خود انتخاب کردن مرد زن خود یا دختر شوهر خویش را به ویژه دختر که شوهر خود را بی‌اطلاع و اجازهٔ پدر و مادر انتخاب نماید.

تفصیل تولد اجداد جنمیجه

راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت‌که من‌می‌خواهم که‌تفصیل تولد این‌اجداد خود را از شما بشنوم. بیشم‌پاین گفت:

از فرزندان راجه اچهواك، مهابهکه Mahabhiksa نام راجه‌ای بود و او بسیار راجهٔ کلانی بود چنانچه حکم او براکثر عالم جاری بود و او بسیار راست‌گفتار و راست‌کردار بود و او هزار جگ‌اشمیده کرده بود و صد جگ دیگر غیراز جگ‌اشمیده کرده بود، چون این راجه از این جهان به سرگ رفت، روزی راجه در مجلس برهما نشسته بود و دیگر راجه‌ها هم آنجا بودند و بسیاری از دیوتاها دست بسته ایستاده بودند که گنگا به صورت زنی برآمده به‌پیش برهما آمد. اتفاقاً باد دامن او را برداشت چنانچه زانوی گنگا نمایان گشت. همه دیوتاها سر در پیش انداختند و مهابهکه چشم برزانوی او دوخت. برهما این حال را دید او را بد آمد و گفت: ای مهابهکه، تو باز به دنیا خواهی رفتن باین گناه که زانوی گنگا را دیدی، اما چون وفات خواهی‌کرد باز همین جا خواهی آمد. مهابهکه در فکر شد که من به‌دنیا خواهم رفت، فرزند کدام راجه خواهم شد؟ آخر بعداز فکر قرار داد که فرزند راجه پرتیپ خواهد شد. و گنگا چون یافت که مهابهکه بسیار به دوستی به او نگاه می‌کند، او را خوش آمد و با خود قرار داد که زن این راجه شود. پس گنگا از برهما رخصت گرفته برگشت و در راه هشت بس را متفکر دید ــ صورت حال واقعه از ایشان پرسید که شما دایم خوش صورت می‌بودید، حالا شما را چه پیش آمده که این چنین صورت شما متغیر شده است؟ بسان گفتند که ما را بسشت‌رکهیشر نفرین کرد، به جهت اندك گناهی که بسشت نشسته بود و عبادت می‌کرد که ما از او گذشتیم و او را هیچ نگفتیم. او را از آن بد آمد و ما را دعا کرد که شما از آدمی متولد شوید. پس به گنگاگفتند که چون ما به دعای بسشت از آدمی متولد خواهیم شد، اگر تو به شکل زنان برآیی و زن یکی از آدمی شوی، ما به شکم تو در آمده به صورت آدمی متولد شویم و ما به‌شکم آدمی‌زاد نخواهیم رفت. تو از دیوتاهایی، اگر تو به صورت آدمی برآیی ما به شکم تو در می‌آییم.

داستان عروسی گنگا

گنگا گفت: خوش، من این کار می‌کنم، اگر شما بگویید که من زن‌که بشوم. ایشان گفتند که راجه پرتیپ پسری شانتن نام خواهد آورد. تو زن او بشو. گنگا گفت: خاطر من‌هم مایل شانتن بود، چون شماهم گفتید، من قبول کردم که زن او شوم. آن هشت بس‌گفتند که ما هشت فرزند از شکم تو متولد خواهیم شد. تو همان زمان که متولد شویم، ما را درآب گنگ غرق‌کن تا ما به‌جاهای خود برویم. گنگا گفت: خوش، من قبول کردم که‌چنین‌کنم، اما یك پسر آن‌راجه را از من می‌باید یادگارماند تاصحبت من و اوضایع‌وهرزه نباشد.گفتند: خوش، ماهشت بس هستیم.

حصه‌ای از زور وقوت وشجاعت وعلم وعبادت وحسن صورت وحسن‌خلق وغیره‌یکجا می‌کنیم و به‌آن فرزند تو که او را نگاه می‌داری، می‌دهیم. اما آن فرزند را فرزند نخواهد شد. و آن فرزندی خواهد شد که هرزور و قوت و علم و شجاعت و سخاوت و حسن صورت وحسن خلق و مروت و دیگر صفات حمیده‌که ما همه داریم، او تنها خواهد داشت. گنگا از این سخن خوشحال شد و ایشان را وداع‌کرد، هرکدام به‌جای خود رفتند.

بیشم‌پاین باراجه جنمیجه گفت که راجه پرتیپ به‌هردوار Haridvara که درکنار گنگا است، رفت ومدتی آنجا عبادت‌کرد. روزی درکناب آب‌نشسته بود وخاطر خودرا تمام به‌یاد حق‌تعالی مشغول داشت که گنگا بصورت دختری در غایت حسن و جمال درآمده بیامد و درکنار راجه‌پرتیپ برزانوی راست او بنشست. راجه گفت: تـو برای چه‌آمده‌ای و از من چه می‌خواهی؟ گنگا گفت: از تو آن می‌خواهم که تو مرا بخواهی و این قاعده است‌که هرزنی‌که خود به‌پیش مرد بیاید، آن مرد را می‌باید که البته او را بخواهد.

راجه گفت: من بغیر از زن خود به‌هیچ زن دیگر صحبت نمی‌دارم و تو زن بیگانه‌ای، مرا نمی‌شایدکه با تو صحبت دارم، و دیگر نمی‌دانم‌که تو ازکدام ذاتی؟[۱] آیا لایق من هستی یا نه؟ گنگا گفت: من کم ذات نیستم، من دیوتاام و نمی‌خواهم‌که تو با من فسادی بکنی بلکه آمده‌ام که تو مرا زن خودکنی و در خانه نگاه داری. راجه پرتیپ گفت: که تو خود مرا منع‌کردی‌که من ترا نخواهم، چراکه تو برزانوی راست من نشستی و زانوی راست دختر می‌نشیند یا عروس، چـون تو بر زانوی راست من نشستی بجای دختر من شدی، حالا مرا روا نیست‌که ترا زن خودکنم، اما اگر قبول می‌کنی ترا به‌جهت پسر خود می‌خواهم.

گنگا گفت: خوش، این‌هم قبول دارم، اما من به‌جهت بزرگی و حرمت پسر ترا قبول می‌کنم و بآن شرط زن پسر تو می‌شوم‌که هرچه من می‌کنم، او بی‌فکر آن را قبول‌کند و اصلا از من نپرسد و نگویدکه تو چرا چنین‌کردی؟ راجه این شرط را قبول‌کرد. پس گنگا از نظرش غایب شد به‌قاعدهٔ دیوتاها که از نظر غایب می‌شوند و راجه پرتیپ از این حال خوشحال گشت که گنگا زن پسر من خواهد شد.

پس راجه پرتیپ با زن خود به‌امیدواریی‌که حق سبحانه و تعالی او را پسری کرامت میفرماید، صحبت داشت تا گنگا زن پسر او شود. بعدازآن به‌عبادت مشغول گشت و بعد از مدتی در خانهٔ او پسری تولد شد و راجه پرتیپ اورا شانتن نام نهاد، و چون این شانتن کلان شد، آغاز طاعت و ثواب‌کرد. پدرش روزی نصیحت کرده با وی‌گفت‌که روزی زنی پیش من آمده بود و من او را گفته بودم‌که به‌تو بدهم. چون پیش تو بیاید او رابخواهی و هرچیزکه او بکند، از او نپرسی‌که چرا چنین کردی؟ و دیگر نصیحتهاهم به‌شانتن کرد و بعداز آن جای خود را به‌وی داد و خود ترک

۱ـ ذات طبقه که به زبان سانسکریت ورنه Varna رنگ گویند وپرتغالیها آنرا کاست خوانده‌اند.

سلطنت کرده به‌جنگل رفت و به‌عبادت مشغول شد.

راجه شانتن به‌غایت راجهٔ عادل و عاقل و دانای بزرگ شد و چنانچه ایندر در آسمان بود، او در زمین بود و شکار را بسیار میل داشت و اکثر اوقات او به شکار می‌گذشت. نوبتی درکنار گنگ شکار می‌کرد، ناگاه دختری را دید، در غایت حسن و جمال‌که آنچنان صورتی هرگز تصور نکرده بود و لباسهای فاخر و نفیسه که مثل آنها راجه ندیده بود، پوشیده بود. راجه به‌دیدن او خوشحال شد و نظر بر جمال او دوخت و فراموش‌کرد که چکار می‌کرد و درکجا بود و در صورت او حیران گشته بود. دختر نیز چون راجه را به‌آن صورت و خوبی دید، خوشحال شد و عاشق او گشت. راجه بعداز مدتی اندك بحال خود آمد و با وی‌گفت‌که تو چه‌کسی که به زنان بنی‌آدم نمی‌مانی، گویا از اپسراهایی یا دختر یکی از گندهربان و یا دیگر دیوتاهایی؟

آن زن هیچ نگفت. راجه‌گفت: ای عورت، من می‌خواهم‌که تو زن من شوی. آن زن هیچ نگفت. راجه گفت: ای عورت، می‌خواهم‌که زن من شوی. زن چون این سخن را شنید، تبسم‌کرد وگفت: خوب، من زن تو می‌شوم باین شرط‌که تو به‌فرمان من باشی و من هرچه‌کنم خواه آنرا نیك دانی خواه بد، از من نپرسی که چرا چنین‌کردی و اگر خواهی پرسید من همان زمان از پیش تو خواهم رفت. راجه گفت: خوش، این شرط را قبول‌کردم. پس راجه او را بخواست و شب و روز در صحبت او بسر می‌برد و به‌شکار نمی‌رفت و هرچه او می‌کرد، راجه از او نمی‌پرسیدکه چرا چنین کردی، و این عورت گنگا بود که به‌صورت زن برآمده بود. و او را از راجه هشت پسر متولد شدند. هفت پسر همین‌که متولد می‌شدند، او می‌برد و درآب‌گنگ غرق می‌کرد. راجه از این‌کار بغایت دلگیر و پریشان می‌شد اما از ترس رفتن او هیچ نمی‌گفت.

چون فرزند هشتم متولد شد بغایت صاحب جمال بود. راجه او را نداد که غرق کند. گفت: ای عورت، تو چه‌کسی که گناه می‌کنی‌که فرزندان را می‌کشی. زن گفت: خوش، چون ترا فرزندی می‌باید من این پسر را غرق نمی‌کنم. شرط ما و تو اینجا بود حالا من می‌روم و با تو می‌گویم‌که من کیستم؟ من گنگا بودم که به‌التماس دیوتاها و کار ایشان پیش تو آمده بودم واین پسران تو هشت بس بودندکه به‌دعای بسشت ایشان را به‌صورت آدمی می‌بایستی‌شدن. و ایشان از من التماس‌کرده بودند که از شکم من به‌صورت آدمی بدرآیند و ترا این مژده می‌دهم‌که ترا به‌جهت آن فرزندان در آخرت بسیارمرتبه عالی خواهد بود و دیگر این فرزند تو آن چنان کسی خواهد شد که هیچ‌کس از آدمیان حریف او نتواند شدن و او در علم و عبادت وکمال عقل و دیگر خصایل خیر عدیل و نظیر خود نخواهد داشت. ترا سفارش می‌کنم‌که او را نیك نگاه داری حالا دیگر من پیش تو نمی‌باشم، می‌روم.

راجه شانتن گفت: از هشت‌بس چه واقع شده است‌که بسشت ایشان را دعا کرد که به‌صورت آدمی بشوند؟ و این پسر تو چه‌گناه داردکه تو از پیش من می‌روی

و این چنین پسری را می‌گذاری؟

خاصیت گاو بسشت Vasistha و دیوورت و گنگا

گنگا گفت: بسشت پسر برن (Varuna) است و در نزدیکی سمبرپربت عبادت می‌کرد و در آنجا آبهای روان و انواع میوه‌های بسیار بود در انجا دختر پرچابت که سربهی (Surabhi) و زن کشیپ بود، گاوی زایید کام‌دهین (Kamadhenu) نام و آن گاوی بود که هرچه می‌خواستند، آنرا می‌داد. بسشت آن گاو را بگرفت و نگاه می‌داشت و در جنگل می‌چرید.

روزی هشت‌بس با زنان خود به‌آنجا آمدند، دیدندکه بسیار منزل لطیفی‌است، درآنجا سیر می‌کردند. یکی از زنان ایشان آن گاو را بدید، حیران حسن و خوبی آن گاو شد. فی‌الحال آن زن به‌پیش شوهر خودآمد وگفت‌که چنین گاوی را دیدم که در این جنگل می‌چرید. شوهر او گفت: من این گاو را می‌دانم و خاصیت این گاو آنست‌که هرکس شیر این گاو را می‌خورد، ده هزار سال عمر او می‌شود و جوانی برقرار می‌ماند.

زن گفت: من ازمیان مردم به‌دختر رکهیشری که جتوتی(Jitvati) نام دارد، پیوند دوستی دارم و شکل و شمایل او در دل من جا کرده که حیف می‌دارم که حسن و جوانی او را گردش ایام به پیری و ناداری بدل سازد. می‌خواهم که این گاو را یا بچه‌اش بگیری تا تحفهٔ او سازم و هیچ آرزو بهتر از این ندارم. شوهرش که دیو (Dyu) نام داشت، التماس او را به گوش قبول شنیده به‌اتفاق برادرش که پرتهو (Prthu) نام داشت، و برادران دیگر گاو را گرفت و هیچ ملاحظهٔ بسشت عابد که مقتدای سالکان طریقت بود نکرد و به مجرد خواهش‌زن ناقص عقل و کوتاه اندیش دست اندازی در متاع‌گرامی آن نیك مرد نمود.

چون بسشت از مرغزار صحرا به‌گوشهٔ مانوس رسید گاو را در منزل نیافت. بیرون و درون جستجو کرد. نشانی از او ظاهر نشد. به‌نور باطن و صفای ضمیر دریافت‌که این کار کیست، خشمگین شد و آنچنان دعایی درکار ایشان کرد که حال معلوم کرده پیش عابد آمدند، به‌صد هزار التماس عفو نمودند، هیچ به‌جایی نرسید. عابد گفت: تیر از کمان جسته و سخن از زبان گذشته برنمی‌گردد و دعای درویشان این حال دارد. هفت تن از شما دراندك فرصتی از لباس بشریت خواهند برآمد و یك برادر شما که باعث این امر شنیع است، عمرها درین صورت خواهد بود. اما مجرد و نیکوکار و خجسته شمایل خواهد زیست. گنگا این سخن تمام کرده برفت.

جدایی گنگا از شانتن

بیشم پاین باراجه جنمیجه گفت چون گنگا پسر هشتم را گذاشته از نظرغایب شد، شانتن نام آن پسر را دیوبرت (Devavrata) و گانگیی (Gangeya) نهاد و توجه

به‌پرورش او گماشت و در کمالات از پدر گذرانید. اما از رفتن گنگا اندوهگین شد و نمی‌دانست که این همه ذوق وصال درخواب بود یا در بیداری، و از آنجا که کمال عقل و دور اندیشی داشت سپاه هوی و هوس مغلوب او شده بود. با وجود سلطنت عظیمی پادشاهی عالم فقر و فنا داشت و پادشاهان صورت و معنی سر برخط فرمان او نهاده بودند واز اطاعت او چاره نداشتند. به‌اتفاق جمیع بزرگان عالم خطاب او راجهٔ راجه‌ها بود و او خانواده بهارت را تربیت می‌کرد و در عهد دولت او هیچ طایفه را با طایفهٔ دیگر راه مخالفت نبود ودلها به‌دلها پیوندجانی داشت وهستناپور را پایتخت خود ساخته و حکومت تمام بسیط زمین‌که میان‌دریای محیط‌است، می‌کرد و عدالت به‌آن اندازه انتشار یافته که هیچ یکی را رعایت جانب ناحق دروهم نمی‌گذشت و تمام اوامر و نواهی او از کمال نفس‌الامر قرار واقع بود. و در ایام سلطنت‌رانی اوهیچ‌جانداری را بی‌وجه عقلی وباعث ضروری بیجان نمی‌ساختند و به‌هیچ احدی آزار دل و بارخاطر نمی‌پسندیدند و او به‌ذات خود همه را پدری می‌کرد و سخن مردم همه از روی راستی و درستی و موافق تدبیر بود و او مدت سی و شش سال عالم تفرید اختیار کرده در صحرا و بیابان عمر گذرانید.

و آن پسر گانگیی نام داشت، در صورت و سیرت مانند پدر شد. روزی راجه شانتن به‌شکار رفته بود، عبور او به‌کنار آب‌گنگ افتاد. دیدکه‌چندان تیرانداخته‌اند که تمام راه آب بسته است. درالثنای حیرت، جوانی دید در پانزده شانزده سالگی ایستاده، تیر و کمان در دست. راجه دریافت که‌این اثر کمانداری کیست؛ اما ندانست که پسر اوست. چون جوان همان لحظه از نظر غایب شد، به‌خاطر راجه رسید که شاید این جوان پسر من باشد. راجه شانتن به‌کنار گنگ آمده به‌گنگ خطاب کرد که والاگهر مرا به‌من بنما. ناگاه گنگا به‌صورت زنی آمده ودست پسر خود را گرفته و با لباسهای سفید و به‌جواهر وطلا آراسته ظاهر شد. چون مدتی گذشته بود، راجه او را نشناخت که زن اوست. گنگا به‌راجه در سخن آمد که پسر هشتمین تست و در احاطهٔ علوم و جمیع فنون، چه از دین و چه از دولت،، عدیل ندارد، و تعظیم آداب و کسب کمالات پیش بسشت کرده و جمیع معلوماتی که ساکنان عالم علوی و سفلی دارند، او دارد. این را نیکو نگاه دار.

وداع شانتن با گنگا

راجه شانتن گنگا را وداع کرده پسر را گرفته به‌هستناپور آمد و تمام کار و بار سلطنت و کردار مملکت را به‌او سپرد و بهیکم پتامه آنچنان سلوکی کرد که هم پدر خشنود بود وهم دیگران و هم دیگر اهل عالم. راجه شانتن تا چهارسال این چنین گذرانید که کار و بار ملکی را تمام برسر بیهکم پتامه گذاشته بود و خود به‌عیش و نشاط و سیر وشکار می‌گذرانید و در خلوتگاه بیغمی با حریفان شوق بسر می‌برد.

روزی[1] از شکارگاه برگشته بود. گذارش برکنار آب جون (Yamuna) افتاد. ناگاه بوی دماغ پروری به‌مشام او رسید که چنین نکهت جانفزایی هرگز نشنیده بود. راجه را حیرت دست داد. به‌مقام جستجو شد که این رایحهٔ دلکش از کجا می‌رسد؟ ناگاه دختری از دور نمود که در حسن و ملاحت نظیر نداشت. راجه را حیرت برحیرت افزود، پیش آمده پرسید که تو دختر کیستی؟ گفت: من دختر سردار ملاحان این گذرام و به‌اشارت پدر گرامی مردم را از آب می‌گذرانم و این را آبروی سعادت خود می‌دانم. شانتن چون آن حسن صورت و طرز سخن مشاهده کرد، فریفتهٔ او شد و کشتی عشق را در دریای او گردانید و زمام اختیار از دست داد وبادل ناشکیبا پیش پدر او رفته گفت که زورق امید من به‌گرداب بی‌قراری افتاده است، تو دستگیر شو و دختر خود را به‌من نسبت کن.

عاشق شدن شانتن بر دختر ملاح

ملاح گفت: به‌یك قول نسبت می‌کنم که از دختر من فرزندی که شود، او را ولی‌عهد و جانشین خودسازی. راجه را سخن ملاح پسند نیفتاد و باوزراء گفت: با وجود فرزند من دیوبرت که نتیجهٔ گنگاست، من چون پادشاهی خود را به‌پسر ملاحی می‌دهم؟ این سخن در میان آورده خود را به‌زور کشیده بی‌توقف روان شد و به هستناپور آمد. اما چندان اندیشهٔ دختر ملاح درون و بیرون راجه را فروگرفته بود که هیچ چیز خوش نمی‌آمد و هرچند به‌لطائف‌الحیل می‌خواست که خود را از آن وادی باز آرد سلطان عشق برسپاه عقل غلبه می‌کرد و دراین کشمکش می‌داشت.

در این وقت دیوبرت پیش پدر آمد، دید که راجه اندوهگین واندیشمندنشسته است و در توجه برجمیع آرزوها بسته. پسر سعادتمند متألم شده پرسید که باعث ملالت‌خاطر چه بوده باشد؟ هزار شکر ایزد را که تمام ملك برتو برقرار است و بخت تو پایدار. فرمانروایان عالم همه محکوم فرمان‌اند و گردن‌کشان جهان تمام سر برآستان؛ حقیقت حال، می‌خواهم که معلوم‌کنیم و درچارهٔ این کار شریك تو گردم، شانتن گفت: تو نوردیده و جگرگوشهٔ منی. شادی و غم خود را از تو پوشیده نمی‌توان داشت. غم من آنست که دراین عالی دودمان همین تو یك فرزندی و خاندان دولت من به‌شمع روی تو روشن است. از آنجا که زمین مورد حوادث آسمانی است گاه باشد که به‌آشوب یك تن اقلیمی برهم‌خورد و به‌آسیب یك جان کشوری زیر و زبر گردد واین طبقه سلاطین عالم‌اند، برذمهٔ دانش ایشان واجب است که در حفظ نسل سعی کنند و در تعدد اولاد کوشش نمایند که اگر یکی را قضای ایزدی رسد دیگری استعداد تکفل انتظام عالمیان داشته باشد، ومرا غم عالم خوردن از هرغمی برتر است. اگرچه تو مرا فرزندی اما از آنجا که عالم اسباب است، می‌خواهم که برادری داشته باشی.

دیوبرت این سخن را شنیده پیش وزیر که صاحب تدبیر بود، رفت و گفت:

۱ـ نسخه‌های ب و د: از اینجا تا پایان داستان سوداس (س ۲، ص ۱۸۹) را ندارند.

امروز پدر را اندوهگین دیده، پرسیدم. سخنی چند سر بسته فرمود که‌سری از آن نتوانستم برآورد. پیداست که از تو پوشیده نخواهد بود. وزیر گفت: امروز در شکار دختری چنان به‌نظر راجه درآمده‌است که دل نگرانی بهم‌رسانیده و اندوه او از آنست. دیوبرت چون حقیقت کار را دریافت بعضی ازامرای بزرگ‌سال و برهمنان خجسته خصال را همراه گرفته پیش رییس ملاحان رفت و حرف خواستگاری دختر در میان آورد. ملاح این معنی را باعث سربلندی خود دانسته گفت که این دختر گوهریست دریانژاد، می‌زیبد که در سلك پادشاهان درآید. پیش از این عابدی عالیقدر که از واصلان حق است واست (Asita) نام دارد پیام خواستگاری او گذارده بود، من قبول نکردم واین نسبت به‌خاندان تو سزاوار می‌یابم. اما تاب همچشم پادشاهی ندارد. شاید از او فرزندی شود وتو بااو دشمنی کنی و کینهٔ او رادر سینه خود جادهی.

تعهد دیوبرت (بهیشم = بهیکم) بر عدم تاهل

دیوبرت گفت که من قولی می‌کنم که نه پیش از من کسی کرده باشد و نه بعد از من کسی کند که اگر ا زاین دختر پسری متولد شود سلطنت خاندان ما باو تعلق داشته باشد و جانشین پدر او سازم. ملاح گفت: اگر تو سلطنت رابه‌او می‌گذاری فرزندانی که از تو تولد شوند، ایشان سلطنت را به‌فرزندان این دختر نخواهند گذاشت. دیوبرت از آنجا که رضای پدر و شادمانی خاطر اندوهگین او مطلوب داشت، گفت: من به‌حضور چندین بزرگان دین ودولت شرط کنم که تا باشم مجرد باشم، پیرامون کدخدایی نگردم، وچون مشهور است که هرکس فرزند ندارد، به‌عالم بالا نمی‌رود و به‌مجردات قرب حاصل نمی‌کند، چون این ترك و تجرید من به‌نیت خیر است، امیدوارم که این مشکل هم نوعی دیگر آسان شود.

ملاح این‌سخنان دلنشین از علو همت و وفور مروت دیوبرت شنیده از کمال رضا قبول کرد و گفت: برین تقدیر بگیر که کنیز دولت‌سرای تست، ودراین هنگام عشرت انجام که آغاز نوبهار شادمانی بود، گل‌ازهوا برسر دیوبرت بارید و آوازی بلند از بالا برآمد که این مرد بهیشم Bhisma است یعنی‌ازو بایدترسید چه او کاری کرده که‌هیچ‌کس نکرده. از آن روز باز دیوبرت را بهیکم نام شد.

داستان چترانگد و بچتربیرج

بعد از آن بهیکم آن دختر بلند اختر را که ستوتی نام داشت برگردون سوار کرده به‌هستناپور آورد وبه حرمسرای پدر فرستاد و سرگذشت را به‌عرض پدر رسانید. پدر گل گل شگفت و دعا کرد که از درگاه بی‌نیاز خواستم، که تا تو مرگ نطلبی، به‌تو نرسد. بیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه گفت که بعد از این واقعه به‌مدتی پسری از او متولد شد و او را چترانگد نام نهاد و بعد از آن فرزند دیگر ولادت یافت او رابچتربیرج نام کرد، و چترانگد هنوز به‌حد بلوغ نرسیده بود که راجه

شانتن از این عالم کوس رحلت زد و در هنگام سفر گفت که سلطنت من تعلق به بهیکم دارد، اگر خواهد بگیرد و اگر خواهد به‌برادر دهد. بهیکم به‌موجب مشورت ستوتی سلطنت به‌چترانگد داد. او در ایام جهانبانی خود اکثر فرمان‌روایان روزگار را زیردست و فرمان‌بردار خود ساخت اما خودپسند ومتکبر بود و هیچکس را از دیوان و آدمیان به‌نظر درنمی‌آورد. و در زمان او درنواحی ولایت شمال ازگندهربان راجه‌ای همنام او بود. چترانگد پسر شانتن از این معنی در خشم شد که چون این نام مراست، باید که نام دیگر داشته باشد. اول پیغام فرستاد که نام خود را تغییر ده که ترا باین نام بودن از ادب دور است. او سر نام ایستاد و به‌مجرد پیغام نام و ناموس خود را از دست خود نداد و در کرکهیت هردو سه سال جنگ کردند و داد سپه کشی ومعرکه‌آرایی دادند. اما راجهٔ گندهرب افسون و جادو می‌دانست، به زور جادو او را کشت.

قصهٔ خواستگاری دختران راجهٔ بنارس

چون این خبر به‌بهیکم رسید ماتم او گرفت و سلطنت را به‌برادر دیگر او که بچتربیرج نام داشت، داد. او لوازم سلطنت را نیك به‌جا می‌آورد و دقیقـه‌ای از عدالت فروگذاشت نمی‌کرد. و از صواب‌دید برادر بزرگ خود بهیکم بدر نمی‌رفت و به‌فرمودهٔ او که هرآیینه مؤید ثبات دین و دولت بود، عمل می‌نمود. بیشم‌پاین گفت در آن هنگام که بچتربیرج به‌حد بلوغ‌رسید، بهیکم درفکر آن شد که او را کدخدا سازد و دانایان این کار را به‌هرناحیتی فرستاد که تحقیق نمایند که کدام معدن چنین یاقوت شفاف داشته باشد که شایستهٔ پیوند این گوهر شاهواره تواند شد. بعد جستجوی بسیار خبر رسید که راجهٔ بنارس سه دختر نورس دارد، هریکی از دیگر خوب‌تر وهم شنید که پدر آن دختر سیمبر کرده است و اکثر راجه‌های بزرگ در آن مجلس جمع شده‌اند. بهیکم ازمادر خود ستوتی رخصت گرفته برگردون سوار شده به بنارس رفت. دید که اکثر فرمان‌روایان اطراف در شهر رسیده‌اند. بهیکم دختران را دیده حیران شکل و شمایل شد. چون مجلس سیمبر منعقد گشت راجه‌ها به‌مقدار مرتبه واندازهٔ خود جا بجا نشستند و مقربان تعریف هریکی بنیاد کردند. بهیکم به‌مجلس درآمده در جای خود نشسته بود. هرکس که او را می‌دید، حیران می‌شد و می‌گفت که این مرد پیر قول کرده است که هرگز زن نخواهد گرفت، در این مجلس برای چه‌آمده است؟ بعد از زمانی دختران پری‌پیکر خود را به‌خلعت‌ها پیراسته و زیورها آراسته به‌مجلس درآمدند. بهیکم در ساعت برخاست، هرسه دختر را گرفته برگردون خود سوار کرد و به‌آواز مهیب به‌راجه‌ها گفت که هرکس از شماها تواناتر است بمن دستبرد نماید، و برزبان راند که خواستن زنان به‌چند نوع می‌باشد: یکی آنکه به‌یکی از خویشان‌دختر می‌دهند وبرای‌خودهم می‌گیرند و طریق معاوضه ومبادله چنین مسلوك می‌دارند. دیگر آنکه مردم زر بسیار می‌دهند و دختر می‌گیرند. ودیگر آنکه یك گاو نر و یك گاو ماده می‌دهند و دختر می‌گیرنـد. و

چهتریان زورمند به‌زور دختر می‌گیرند. جمیع راجه‌ها که‌به‌خواستگاری آمده‌اند، بشنوند که به‌زوربازو اینها را می‌برم – هرکس سر دعوی و توانایی دارد، بیاید. این گوی و میدان است.

راجه‌ها همه ساز جنگ آماده کرده پیش رسیدند و به‌انواع بنیاد جنگ‌کردند. بهیکم ایشان را تیرباران کردن گرفت. راجه‌ها کمر کمین بسته ناوك فتنه گشاده هرمرتبه ده هزار تیر به‌یك مرتبه بربهیکم می‌ریختند و بهیکم اکثر آن تیرها را به‌پیکانهای تیز که هریکی حکم تیغ‌بران داشت، می‌برید، ومدتی معرکه کارزار قایم بود – عاقبت کار از آنجا که تأیید ایزدی رفیق بهیکم بود غلبه از جانب او شد. بسیاری از ایشان را برخاك هلاك‌انداخت و بقیةالسیف بی‌دست و پا رو به گریز نهادند.

بهیکم مظفر ومنصور متوجه هستناپور شد، پاره‌ای از راه رفته‌که ناگاه راجه شال (Salva) صف‌های لشکر خود آراسته از عقب بهیکم در رسید چنانچه فیل مست از دنبال فیل مستی دیگر درآید. بهیکم چون شال را دید گردون را باز گردانید و روبروی او روان شد و راجه‌هایی‌که گریخته بودند، بازگشته بنیاد تماشا کردند تا ببینند که میان این دو دلاور چه خواهد شد و کدام‌یکی بردیگری غالب خواهد آمد؟ شال با لشکر خود تیر می‌انداخت چنانکه بهیکم در میان تیرها پنهان بود، به نظر در نمی‌آمد. تماشاییان به‌آواز بلند شال را آفرین می‌کردند. بهیکم ازاین آوازهای ناساز شعلهٔ خشم تیزتر ساخت وگردون را نزدیك شال رسانید، چهار اسب گردون شال را پی کرد و شال را زنده گرفت ولی باز بگذاشت تا بولایت خود رفته به‌کار و بار سلطنت مشغول شد.

بهیکم درانداك فرصت قطع بحور و جبال کرده کامیاب به‌تختگاه بچتربیرج آمد و سرگذشت احوال باز نمود و در مقام تهیهٔ اسباب کدخدایی او شد. دراین کار با مادر خود ستوتی مشورت نمود. دراین حال دختر کلان که انبا (Amba) نام داشت برزبان آورد که دل به‌جانب شال‌میل نموده بود، پدر من هم مرا به‌وی داده و او هم مرا به‌زنی خواسته، درین معامله آنچه مقتضای نیکوکاری و سازواری باشد، به‌عمل باید آورد.

بهیکم ازاین سخن اندیشه‌مند شده با برهمنان گفت: چیز دادن به‌کسی سه گونه دارد: یکی آنکه در دل بگذارند، دوم آنکه برزبان رانند، سوم به‌عمل آرد. مناسب حال چنین می‌نماید که او را به‌شال بدهم که این دختر دل خود را باو بسته است و خود رابه‌او سپرده. به‌اتفاق دانایان آن دختر را به‌آیین مردمی پیش شال فرستاد. دو دختر دیگر را که انبکا (Ambika) و انبالکا (Ambalika) نام داشتند، به برادر خود بچتربیرج عقد بست و در این‌کار آنچه مراسم پادشاهی است، به‌تقدیم رسانید و تامدت هفت سال شهریار نوجوان بااین نازنینان دلستان داد کامرانی داد و به‌هزار عیش و شادمانی زندگانی کرد. چون وقت وداع عالم رسیده بود، به‌مرض سل که عبارت از زخم شش است، مبتلا شد. طبیبان حاذق و حکیمان موافق در

چاره‌جویی جهد بلیغ کردند اما از تقدیر چاره نبود. بناچار این جهان فانـی را بدرود کرد و عالمیان را مصیبت تمام رو نمود.

بیشم پاین گفت: ستوتی سوگوار ماتم‌زده سر رشتهٔ صبر از دست داده با ناله‌های آتش آلود و گریه‌های جگر پالا، تسلی‌بخش عروسان سراپردهٔ فرزند گرامی شد و بعد از مراسم ماتم‌داری شیوه ناموس و نیکنامی خانوادهٔ خود را داشته با بهیکم گفت که قواعد و رسم بزرگان را تو نیك می‌دانی و نگاهداشت ننگ و ناموس ونام بچتربیرج منحصر در تست و پیداست که چنان چه به‌راستی ودرستی زیادتی عمـر باز بسته است، همچنین نیکوکاری و خجسته کرداری در ذات تو سرشته می‌بینم و تو تفصیل واجمال و صریح و کنایت همه می‌دانی و اسرار بید واحوال سیاه وسفید برتو ظاهر است. آنچه می‌گویم بگوش رضا شنیده بکار بر. برتو روشن است کـه پسر من بچتربیرج برادر خرد تو که دوست داشتهٔ تو بود، بی‌فرزند از عالم رفت و این دو زن که دختر راجهٔ کاشی‌اند، صورت و سیرت آراسته دارند و غیر از فرزند همه‌چیز ایشان را حاصل است و همین‌آرزو دارند و نمی‌خواهم که از این خاندان قطع نسل شود و تو دسترس داری و به جهت رضای خاطر من و صلاح دولت ایـن دودمان از آنها فرزندی بهم رسان که متضمن چندین خیر خواهد بود و به‌کار وبار سلطنت بپردازد. اولاد بهرت را فرمان بردار خود ساخته مهمات آنهـا را رواج داده چنان کن که این خانواده گمنام نشود. معلوم تست که خواندن بید و تعظیم کردن آتش که روشن ساز عالم تاریکی است و پیداکردن فرزندان سعادتمند همه برای نجات عالم باقی است.

بهیکم این معنی را شنیده در جواب گفت: هرچند در آنچه می‌فرمایی، سراسر خیر است اما من عهد کرده‌ام و به‌خدا پیمان بسته که اگر سلطنت روی زمین برمن عرض کنند، اختیار نکنم و به‌گرد زنان که منبع شهوات بهیمی و معدن لذات نفسانی‌اند، نگردم. آتش از گرمی و خشکی و هوا از گرمی و تری و آب از سردی و تری و خاك از سردی و خشکی توانندگذشت و لیکن من از قول نگردم. ستوتی گفت: این عهدکه توکرده بودی، برای خاطر من بودکه سلطنت به‌فرزندان من رسد. و الحال ضروری پیش آمد و نگاهداشت خاطر من برآنست که اگرچه پاس عهد داشت نیکوست اما حفظ اولاد راجه شانتن در روی زمین برهمه خیرات تقدیـم دارد، که چندین مطالب دینی و دنیوی د رضمن آن مندرج است.

بهیکم گفت که اگر برسخن من عمل‌نمی‌کنی از برهمنان دانا که باریك‌بینان عالم معنی‌اند، بپرس و به‌حقیقت این مطلب غورکن و آنچه مقتضای حال باشد به تقدیم رسان، و شنیده باشی پرشرام که برهمن عالیقدر بود به‌جهت کینه‌جویی پدر خود که راجه هزاردست پدر او را کشته بود، آن راجه را با تمام قوم او به قتل رسانید. و هزار دست آن راجه را برید و هرجا در روی زمین چهتری بود دفعه دفعه کشت و باین طریق بیست و یك مرتبه کمر انتقام بسته چهریان را از عالم نیست و نابود کرد. چون در روی زمین تخم چهتری نماند، زنان چهتریان

جمع شده پیش برهمنان که دانایان علم بید بودند، التماس نسل کردند و استدعای صحبت نمودند و گفتند: چنین کنید که نطفه ما را از شما حاصل شود تا بقای قوم باشد. برهمنان آرزوی آنها قبول کرده به‌نیت نیکوکاری صحبت داشتند و از نسل آنها باز طایفهٔ چهتری پیدا شد.

داستان تولد دیرگهه تماس

بهیکم گفت: در این باب سرگذشتی غریب بشنو که اتتهه (Utathya) نام عابدی بود کامل و عالمی عامل، او زنی داشت ممتا (Mamata) نام و برادر خرد آن عابد برهسپت‌نام پروهت دیوتاها بود. و این برهسپت به‌خیال صحبت پیش ممتا آمد. ممتا گفت: من از برادر تو حامله شده‌ام و پسر در شکم من است و این پسر شش علم بید را می‌خواند و نطفهٔ تو هم نقش خواهد بست. در شکم من جای دو فرزند چگونه خواهد بود؟ لایق آنست که از این خیال بگذری.

برهسپت چون از شهوت طبیعی پربود، خود را نتوانست نگاه داشت و به صحبت درپیوست. چون هنگام آن شد که قطرهٔ طوفان هوس جدا شود فرزندی که در شکم او بود، گفت: جای مرا تنگ مساز. برهسپت این سخن را ناشنیده انگاشت و تخم‌افشانی کرد. بچه پای خود را پیش آورده سرراه رحم را بست و آب از نیمهٔ راه برخاك ریخت. برهسپت از این واقعه در خشم شده چنین دعای بدکرد که چون تو مرا از عیش بازداشتی از خدا خواهم که نابینای مادرزاد گردی. چون مدت حمل گذشت نابینا متولد شد و نام او دیرگهه‌تما (Dirghatamas) نهادند یعنی همیشه تاریك. اما دیدهٔ باطن او بینا بود و علوم بید می‌دانست واعمال‌نیکوکاران داشت. از آنجا که لطافت و جوهر ذات بود زن در غایت حسن و ملاحت و نهایت لطف و صفا بدست او افتاد، پردویکهی (Pradvesi) نام و از اوگوتم نام پسری متولد شد و غیراو دیگر پسران هم شدند. اما زن با وجود اینهمه فرزندان از شوهر راضی نشد و دلگیر می‌بود.

قصهٔ تولد چهتریان از برهمنان

روزی شوهر از او پرسید که سبب ناخوشی طبع چیست؟ زن در جواب گفت: شوهر را که بهرتا (Bharata) می‌گویند، به‌جهت آنست که او شکم عیال خود پرمی‌سازد، از خورش و پوشش و آنچه در کار است بی‌نیاز می‌کند. تو خود نابینایی، از تو اینها هیچ به‌وجود نمی‌آید. بلکه برعکس اهل عالم کارترامن سامان می‌نمایم. دیگر به‌تنگ آمده‌ام و از عهده نمی‌توانم برآمد. شوهر جواب داد که جایی که چهتریان باشند، مرا آنجا ببر تا زرگرفته درکنار تونهم. زن برآشفته گفت: زری که به دریوزه‌گری حاصل کنی، نمی‌خواهم و بعداز این سامان و کار تدبیر منازل تو نخواهم کرد. هرچه می‌خواهی، بکن. شوهر گفت: من امروز این چنین قاعده و رسمی بنیاد می‌نهم که هیچ زن در عالم غیراز یك شوهر نکند و

اگر بکند، در این عالم رسوا شود و در آن عالم به‌عذاب ابدی گرفتار گردد. زن این حرف شنیده در خشم شد و با پسران خود گفت که او را بـه‌دریا سردهید. پسران بی‌سعادت آن پیرنیك سیرت را برتختهٔ چوب نشانده به‌دریای گنگ سردادند او همچنان تخت‌بند برروی آب می‌رفت تا آنکه به‌جایی رسید که راجه‌بل (Bali) به جهت غسل به‌کنار دریا آمده بود. او را دید گرفته به‌خانه برد به‌قصد آنکه از این مرد زنان او را فرزندان حاصل کند. و گفت فرزندان نیکوکار و فرخنده کردار از زنان من حاصل کن. نابینا قبول نمود. راجه زن سودیشنا (Sudesana) نام را باو سپرد. زن او را پیر و نابینا دیده تن به‌نزدیکی او نداد و بجای خود دایه را فرستاد و آن دایه را از او یازده پسر شد. فرزند بزرگ او کاکهوات (Kaksivat) نام داشت. پیر نابینا همه علوم او را آموخت و تعلیم بید داد. راجه گفت: اینها فرزندان من‌اند و نابینا گفت: پسران من‌اند زیرا که زن خود را پیش من فرستاده بودی، او نیامد، کنیزی را بعوض خود پیش من فرستاد. پس اینها فرزنـدان من‌اند. راجه بل نابینا را از خود راضی ساخت و سودیشنا را پیش او فرستاد. نابینا دست بربدن او رسانید و گفت ترا پسری پرزور راستکار خواهد شد. بـه مجرد گفتن زن حامله شد و پسری به‌وجود آورد انگ (Anga) نام و چهار پسر دیگر بنگ (Vanga)، کلنگ (Kalinga)، پندر (Pundra)، سهم (Suhma) نام، و این پنج پسر بهر ملك که راجه شدند، آن ملك به‌نام او موسوم شد.

بهیکم‌گفت: این‌طور چهتریان نیکوکار از برهمنان پیدا شده‌اند. من ایـن سخن را به‌تو معلوم کردم. آنچه در خاطر تو برسد تو نیز آنچنان کن. و نیزمی‌گویم که برهمنی نیکوکیش و نیك‌انـدیش را به‌مال و منال راضی ساخته از زنـان بچتربیرج فرزندان حاصل کن.

ستوتی را از این سخن شرم آمد و تبسم کرده گفت: آنچه تو می‌گویـی، راست است مرا هم موافق سخن تو سرگذشتی به‌یاد آمده است؛ اگرچه لایق مـن نیست اما من می‌گویم و بگوش هم رسیده باشد که راجه بس (vasu) را قطرات منی در آب افتاد و ماهی آن را فروبرد. آن ماهی را صیاد گرفت و شکـم او را بشکافت، من از شکم‌او برآمدم. صیاد مرا به‌خانهٔ خود آورد و تمام سرگذشت خود را که بالا گذشت تا احوال بیاس، بیان کرد، و گفت این مشکل را او حل خواهد کرد که هم تصرف عالم ظاهر دارد و هم تکفل عالم باطن. بهیکم چون نام بیاس شنید تعظیم بجاآورد و گفت: از این بزرگوار هرچه گویید، می‌آید. ستوتی همان دم او را یادکرد. او چنان حاضر شد که گویا همان‌جا بود. مادر از روی مهربانی بیاس را دریافت و چشم پر آب کرد. بیاس اشك از چشم او پاك ساخت و تعظیم مادر نمود و گفت: هرچه فرمایی به‌جاآرم. گفت: برتو ظاهر است که چنانچـه بهیکم از جانب پدر برادر بچتربیرج است همچنان تو از طرف من‌که مادر توام، بـرادر بچتربیرج میشوی. بهیکـم بجهت راستی قـول و درستی عهد کـه در

باب کدخدایی و فرمانروایی کرده است، بگرد زنان بچتربیرج نمی‌گردد و از سلطنت اجتناب می‌نماید، و خاندان برادر تو نزدیك رسیده که بی‌نام و نشان گردد و عالمی زیروزبر شود. برذمهٔ کرم تو لازم است که فکر در این باب نمایی و از این دو زن که در کمال حسن و جمال‌اند، فرزندان دولتمند حاصل کنی و در مقام احیای این دولتخانه شوی.

صحبت بیاس باستوتی و دیگران

بیاس چون خواهش مادر و خرابی خاندان برادر دریافت‌چاره جزقبول ندید. گفت: اطاعت حکم تومی کنم، اما باید که این زنان تا یك سال بریاضات و عبادات مخصوص که تعیین نمایم، مشغول شوند و طهارت کامل حاصل کنند تا من نزدیك شوم. ستوتی گفت که از رفتن بچتربیرج تفرقهٔ عظیم در خلایق راه‌یافته و ولایت رو به‌خرابی آورده، می‌خواهم که زودتر در مقام انتظام جهانیان شوی و در تحصیل فرزندان اهتمام فرمایی، و تربیت آنها به بهیکم خواهد رسید. بیاس گفت: اگر وقوع این امر بزودی می‌خواهی، باید که طاقت دیدن صورت مهیب و تاب شنیدن بوی نامطبوع من بیاورند. ستوتی این معنی را قرارداده انبکا را که زن بزرگ بود، فرمود تا خلوت سرایی‌ترتیب دهد و بساط فاخره بگسترد و بستر و بالین کامگاری مهیا سازد که هنگام آن رسید که چراغ مردهٔ دودمان توزنده شود و از تو فرزندی به‌وجود آید که سریر سلطنت را به‌فرقدوم بیاراید. عروس را از اطاعت فرمان گریز نماند. ستوتی عابدان و برهمنان شهر را طلب کرده میزبانی نمود و عروس تازه و نهال جان‌پرور را شست‌وشو داده و لباسهای رنگین دربر کرده در خوابگاه نازتکیه کرد، اما در این اندیشه او را خواب نبردکه بیاس خواهد آمد یا دیگری، در این فکر بیدار بود و چراغ خانه روشن که بیاس پیدا شد. موهای سرخ و سیاه درهم پیچیده و چشمهای چون اخگر سوزان و محاسن و سبیل سرخ. زن چون آن هیکل مهیب دید از هیبت او چشم برهم زد. بیاس کام او روان ساخته برآمد. ستوتی پرسید که از برومندی این تخم سعادت بگو و از نشوونمای او آگاهی بخش. بیاس گفت: پسر صاحب طالع قوی و بازوی توانا و در دانش کامل و در سلطنت به‌مرتبهٔ عالی خواهد بود و پدر صد پسر خواهد شد؛ اما به‌سبب آنکه مادرش وقت دیدن من چشم پوشید، این پسر نابینا خواهد بود چنانچه بعداز انقضای مدت حمل دهرتراشتر نابینا پیدا شد.

ستوتی افسوس‌کنان گفت: راجه کوروان چرا نابینا باشد، می‌خواهم یك‌پسر دیگر که به‌دانش و بینش آراسته باشد، از زن دوم حاصل کنی. بیاس قبول نموده شبی بهمان صورت پر هیبت پیش آن زن دوم که انبالیکا نام داشت، آمد، به‌دیدن‌آن شکل هولناك رنگ و روی زن تغییر یافت. بیاس به‌صحبت او پیوست و با ستوتی گفت چون از دیدن من ترسیده و سفید و زرد شده، فرزند او سفید زردی‌آمیز

خواهد بود[1] و به نام پاند اشتهار خواهد یافت. ستوتی گفت: یك پسر دیگر هم می‌خواهم. بیاس قبول کرد. چون مدت حمل انبالیکا بسرآمد، پاند به‌همان رنگ متولد شد. بعد از آن چون انبکا را باز نوبت آن رسید که شایستهٔ حمل‌شود، ستوتی فرمود که مستعد قدوم آن بزرگوار باش. انبکا آن شکل و بدبوی زشت او را بخاطر آورده قبول نکرد. به‌ضرورت کنیز خود را که به‌خوب‌رویی ممتاز بود لباس خود را دربراو کرده به‌جای خود فرستاد. کنیز چون دید که آن بزرگ می‌آید از جای خود پیش رفته سرنیاز درپای اونهاد و در غایت آداب نموده به‌صحبت او پیوست و بیاس شب همه شب از همدمی او حظ تمام یافت و گفت: تو دیگر ازقید بندگی نجات یافتی و این فرزند تو نیکوکار و بردانایان سردار خواهد شد. بیاس این سخنان‌گفته برآمد و از این‌کنیز بدر(Vidura)نام فرزندی‌متولدشدکه برادرپاند و دهرتراشتر بوده باشد و این بدر در اصل دهرم نام دیوتا بود که از دعای ماندبیه (Mandavya) که عابد کامل بود، از کنیز ولادت یافت. پس بیاس به‌ستوتی گفت که انبکا به‌من دغل‌بازی کرده بجای خود کنیزی را فرستاد و او را چنین پسری خواهد شد. این بگفت: و از نظر غایب شد.

بیشم پاین به‌جنمیجه گفت بچتربیرج را باین طریق فرزندان به‌وجود آمدند که از آن فرزندان خاندان شانتن و خانوادهٔ کور (Kuru) قایم است.

گناه دهرم

جنمیجه پرسید که از دهرم چه گناه سرزده بود که مستوجب نفرین شد و آدمی‌نژاد شد و از شکم کنیز ولادت یافت؟

بیشم پاین گفت: ماندبیه عارف بود، نزدیك تکیه‌گاه خود درختی داشت و درپای درخت عبادت می‌کرد و ریاضت می‌کشید. مدتی گذشته بود که دستها را در هوا دراز کرده برپا ایستاده بود. وقتی جماعتی دزادن اموال به‌دست آورده در مقام او رسیدند، پاسبانان مال آگاه شدند و نشان گرفته از دنبال آمدند. دزدان این معنی را دریافته پناه به‌عابد برده مال همان‌جا گذاشتند و خود به‌جایی پنهان شدند. خبرداران اموال رجوع به‌عابد کرده پرسیدند که دزدان کجا رفتند؟ راه و پی ایشان بنما تا از عقب آنها درآییم. عابد جواب نداد و زبان به‌سخن نگشاد. خبرداران جستجو نموده دزدان و اموال را درهمان نواحی یافتند. خبرداران عابد را سردار دزدان خیال کرده به‌دزدان یکجا ساخته بااموال پیش راجهٔ عهد بردند و صورت حال بازنمودند. راجه فرمود تا همه را به‌دار کشند. جلادان عابد را با دزدان بردار کشیدند. عابد همچنان زنده به‌عبادت اشتغال داشت و سرمو از او تفاوت نیافته بود. در این اثنا به‌خاطر رسانید که چه شود که جمعی از عابدان

۱ـ ل: چون از دیدن من ترسیده و سفید و زرد شده فرزند او پاند خواهد شد یعنی رنگ او سفید زردی‌آمیز خواهد بود. پاندو Pando در سانسکریت: بمعنی رنگ‌پریده یا زرد سفید رنگ است.

پیدا شوند. ناگاه جمعی از کاملان مکمل در رسیدند و حال این عابد عالی‌مقام را مشاهده نمودند و متألم شدند و تاکسی برحال آنها اطلاع نیابد بصورت پرنده‌ها برآمده برسر او جمع شدند و احوال پرسیدند که از تو چه سرزده بود که به‌چنین مکافات از آن رسیده‌ای؟ عابد گفت: اندك جریمه در این کار کرده بودم که چنین آزردهٔ خار ملامت شده‌ام. برحال عابد جمعی واقف شده به‌عرض راجه رسانیدند که یك کس از این دزدان که حال آنها معروض داشته بودند، زنده است. راجه بـا مقربان سریر برخاسته بخدمت عابد آمد و عذرخواهی نمود که این امر از من به نادانی واقع شد، امیدوار عفوام. عابد عذر پذیرفته گفت: ترا در ایـن گنـاهی نیست. چون خواستند که او را از داربکشند بیرون نیامد. بضرورت از آنجـا بریدند و آن قدر که اندرون محکم شده بـود همچنان ماند. نام او انی ماندبیه (Animandavya) شد. عابد پیش دیوتا دهرم رفت و گفت: من گناه خود را نمی‌دانم، تو بچه‌گناه مرا به‌این عذاب مبتلا ساختی؟ گفت: تو روزی پرنده‌ای را در دم سرخاشاکی خلانده بودی این پاداش آنست. عابد پرسید: من چه وقت اینکـار کرده بودم؟ گفت: در طفلی. عابد گفت: تو از آن گناه خرد مرا این جزای بزرگ دادی؟ برهمن گفت‌که تومرا چنین عذاب‌کردی از این عظیم‌تر گناهی نیست، از خدا می‌خواهم که آدمی شده از طایفهٔ شودر پیدا شوی. بیشم پاین گفت: باین نفرین آن دیوتا بدرشده بوجود آمد و صاحب نفس‌الامر و متخلق به‌اخلاق پسندیـده و زبون‌ساز جسم و دانای احوال‌آینده و مددکار خانوادهٔ خود شد.

القصه این سه‌فرزند نشوونما یافتند، کار ولایت نیز سرانجام یافت. بارانها به‌وقت می‌بارید و زمین پرکشت می‌شد و دانه بالیده می‌برآمد و درختان گلهای سیربوی و میوه‌های سیراب می‌دادند. وحـوش و طیـور در کمـال فربهی و تازگی سیروطیر می‌کردند و اهل صنایع و حرفت سودمند می‌بودند و دزدان و راهزنان نیست ونابود می‌گشتند و دلهای خلایق دردمندی نمی‌کشیدند، فتنه و فساد از میان خلق برخاسته بود و امن‌وامان بجای آمده. اهل عالم به‌طاعـات و عبادات رغبت می‌نمودند و دشمنی و کینه‌ورزی و خشم از میان مردم برطرف شده بود و عالمیان در بحروبر و باغ‌وراغ داد عیش و عشرت می‌دادند و غم و اندوه رخت به‌صحرای عدم کشیده بود و بخل و امساك و دیگر صفات ذمیمـه از طبایع برافتاده و عمرهای خلق دراز شده. و بهیکم در آیین عدالت و پاس ولایت توجه تمام می‌نمود و در تربیت آن سه فرزند ارجمند جهد بلیغ داشت و اسباب شادابی عالم آماده می‌کرد و آنچه حق پرورش بود بهیکم درباره این سه‌گوهر دریای شهریاری بجاآورده پدری می‌نمود و تعلیم علوم بید و فنون سپاهیگری بروجه کمال کرد. از جملهٔ آنها پاند در علم کمانداری از سایر کمانداران عالم ممتاز شده و دهرتـراشتر در زور و توانایی بی‌نظیر زمان گشت و بدر در نیکوکاری از همه گذرانید، و دختران راجهٔ کاشی به‌وجود این اولاد امجاد نامور شدند و ولایت به‌خوبی و آراستگی علم‌گشت.

چون دهرتراشتر نابینا بود و بدرکنیززاده، سلطنت به‌پاند رسید و بهیکم با خود گفت: هزار شکر که چراغ خانوادهٔ ما از سرنو روشن شد و سلطنت از این سلسله بیرون نرفت و لطف ازلی از قطع نسل نگاه داشت. اکنون مرا در کثرت اولاد سعی باید کرد. با بدر گفت در میان جادوان دختری است مناسب خاندان ما و یك دختر راجه سبل (Subala) گاندهاری نیز شنیده‌ام کـه لیاقت دارد و اوصاف دختر راجهٔ ولایت مدر (Madra) هم بگوش می‌رسد. اینها همه قابل قرابت‌انـد، اگر قبول داشته باشی خواستگاری نمایم.

بدر گفت: پدر و استاد و سردار قبیلهٔ ما تویی، آنچه به‌خاطر تو بگذرد عین صلاح دولت خواهد بود. بهیکم چون صفت گاندهاری دختر راجه سبل شنیده بود که پرستش مهادیو نموده و مهادیو از او راضی شده دعا کرده است که صد پسر یابد، بزرگان دین و اعیان دولت را برای خواستن‌او به‌جهت دهرتراشتر پیش راجه سبل فرستاد، و سبل را اگرچه نابینایی او معلوم بود اماخاندان بزرگ و سلطنت عظیم و ملك وسیع این طبقه ملاحظه نموده قبول کرد، و گاندهاری چشم‌های خود را به‌پارچه چند توبر توبربست که چون شوهرمن نابینا باشد مرا چه مناسب که می‌دیده باشم. شکن که برادر گاندهاری بود، خواهر خود را با جهاز پادشاهانه به هستناپور آورد و به‌آیین سلاطین سپرد. گاندهاری در آداب فرمان‌برداری و پرهیز-گاری و سایر لوازم حسن معاش شمه‌ای فروگذاشت نمی‌کرد.

داستان درباسا و کنتی

بیشم‌پاین گفت: شورسین (Surasena) نام از قوم جادوان مردی بود که پدر بسدیو بود. دختری داشت در غایت خوبی و راجه‌کنت بهوج که عمه‌زادهٔ شورسین بود، فرزند نداشت. کنت بهوج از شورسین دختر را به‌فرزندی گرفت و کنتی نام نهاد و در تربیت و تعهد احوال او توجه تمام نمود و گفت: هرکه به‌خانه بیاید تو در لوازم مهمانداری او خود را معاف نداری و خدمت مهمانان کردن سعادت دین و دنیای خود پنداری. روزی درباسا (Durvasa) نام عابدی به‌خانهٔ او درآمد. دختر به مراسم خدمت پرداخت درباسا احوال آیندهٔ او دریافته از روی مهربانی افسونی به‌او یاد داد و گفت: هرگاه ترا کاری پیش آید این افسون بخوان و از مجردان عالم علوی و سایر روحانیات هرکرا خواهی یادکن که به‌حاجت روایی تو حاضر خواهد شد و از مدد او ترا پسر خواهد رسید. دختر به‌جهت امتحان‌راستی قول عابد افسون را خواند و روی نیاز به‌جناب حضرت نیراعظم که فیض‌بخش ذرات عالم است، آورد، و یك ذرهٔ نور التماس نمود. ناگاه ذرهٔ نور به‌صورت آدمی نورانی‌که در آفرینش نظیر او محال باشد، ظهور نمود، به‌او خطاب کرد که چـه می‌خواهی؟ دختر از ترس و بیم موی براندام برخاست و لرزه‌کنان گفت: عابدی مرا افسون یاد داده بود، من به‌امتحان خواندم و گستاخی کردم، امیدوارم که از گناه من درگذری. آدمی نورانی تسلی ده خاطر او شد و گفت: دغدغه را به‌خاطر

راه مده که نایب درگاه خورشیدم و فروغ‌بخش چراغ‌امیدم. فرستادهٔ بارگاه آفتابم و نورعین نیر عالمتابم. نظر تربیت به‌حال تو می‌کنم و از دریای فیض و محیط افضال قطرهٔ نورانی که ستارهٔ دولت و اقبال تواند بود، در تو می‌افکنم. سخن‌گفتن همان بود و نظر سعادت کردن همان. در ساعت از دختر پسر سرتاقدم پیکر نور زره زرین دربر و حلقه‌های نور درگوش به‌ظهور رسید.

چون نظر نورانی و توجه روحانی بود دختر را از ولادت پسر بکارت زایل نشد اما دختر نادان پسر را دیده و از پدر و برادرترسیده اندیشمندشد. بی‌اختیار شده و اضطراب نموده طفل را در دریای کاویری (Kaveri)[1] سر داد. ادهرته (Adhiratha) بهلبانی که رادها (Radha) نام زنی داشت، آن نور مجسم را از آب درآورد و آن گوهرشب تاب را از دریا کشیده همت به‌تربیت او بست و به‌فرزندی شهرت داد. چون زر بسیار به‌او بود بس‌کهین (Vasusena) نام او نهادند و به‌نام کرن هم مشهور شد[2]

او را روزبروز ترقی صوری و معنوی دست داد و در یزدان‌شناسی وبلندبینی یگانهٔ آفاق شد و در نورپرستی به‌حدی بود که پیش از صبح صادق برمی‌خاست و روبه مشرق نموده در انتظار طلوع حضرت نیر اکبر و نوراعظم برپا می‌ایستاد[2]

و چون وقت طلوع می‌شد سرنیاز برخاك می‌نهاد و چشم امید را سرمهٔ نور می‌بخشید و همچنین روبه‌جانب آن قبلهٔ هدایت کرده تا شام ایستاده می‌بود و دراین حال برهمنان هرچیز می‌طلبیدند، اگر همه جان می‌بود منت برجان می‌نهاد.

شبی درخواب دید که مرد نورانی به او می‌گوید که فردا ایندر به صورت برهمنی شده پیش تو خواهد آمد و این زره و حلقه از تو خواهد طلبید، تو هشیار باش ومده. کرن‌گفت: هرگاه ایندر به‌صورت برهمن بیاید و دریوزه‌گری کند، من چون نتوانم داد؟ مرد گفت: اگر به او خواهی داد باری چنین کن که چون او باتو بگوید که چیزی از من بطلب تو از وی نیزهٔ او را که کشندهٔ دشمنانست، بطلب. کرن از خواب بیدار شده در این خیال بود که تا از پردهٔ غیب چه رو نماید. ناگاه ایندر به صورت برهمنی پیدا شده و زره او را به جهت فایدهٔ ارجن طلب نمود. کرن بی‌توقف برآورده داد و منت برخود نهاد. ایندر جبه را بگرفت و خوشدل شد

۱ـ دریای کاویری یعنی: رودخانهٔ کاویری. در هند رودخانه را اغلب دریا می‌خوانند ـ چنانکه گویند: دریای گنگ یا دریای جمنا.

۲ـ ب: مشهور شد:

آسمان اختری به خوبی کرن	بر نیارد به صد هزار قرن
قطرهٔ پاك دل ز چشمه نور	ذره کرده ز آفتاب ظهور
روشنی بخش دیدهٔ امید	نور پرورد حضرت خورشید

و به زبان حال می‌گفت:

هرچند ز فیض صبح آگاه نه ایم	از رایت نور دست کوتاه نه‌ایم
در یوزهٔ نور می‌کنیم از در صبح	در حضرت خورشید کم از ماه نه‌ایم

و با خود گفت که این پسر بزرگ همت و عالی‌فکرت است و در هیچ طایفه‌ای از طوایف مخلوقات هیچکس این همت نورزد که او ورزیده و با کرن گفت من از این عمل شایسته تو منت‌دار شدم، هرچه می‌خواهی از من به‌طلب.

کرن گفت من از تو نیزه‌ای التماس دارم که کشندهٔ دشمنان باشد. ایندر نیزه به او داد و گفت: هرگاه لشکر آدمی و دیو کمر عداوت تو بندد به نیروی این نیزه می‌توانی کشت و پوشیده نماند که اول نام کرن، بس‌کهین بود، چون زره از بدن بریده به ایندر داد نام او کرن شد.

القصه چون کنتی به حسن جمال پیراسته و به هنر و کمال آراسته شد، پدرش کنت‌بهوج به‌خیال نسبت او دانایان را پیش راجه‌های اطراف که شایستگی ایـن پیوند داشتند، فرستاد و به هرطرف پیغام قرابت داد. چون این مهم غایبانه صورت نبست قرار بر سیمبر داده فرمانروایان اکناف و سلاطین آفاق را طلب کرد و بعد از آن که مجلس عالی منعقد شد کنتی را حاضر ساختند. کنتی از میان همه راجه‌ها پاند را اختیار کرده حمایل که در دست داشت، در گردن او انداخت و بـه آیین سلطنت و طور راجه‌ها این پیوند صورت بست و پاند به مقصود کامیاب شده به وطنگاه آمد.

خواستگاری مادری برای پاند

بهیکم را چون کثرت اولاد و احفاد مطلب و منظور بود در فکر کدخدایی دیگر به جهت پاند شد و با تشکر بیکران به ولایت مدر توجه نموده راجه مدر که شلیه (Salya) نام داشت استقبال نموده به اعزاز و اکرام بهیکم را به سرای خود برد و منازل مناسب به جهت او تعیین کرد و تقریب نقل و حرکت پرسید. بهیکم گفت: اوصاف مادری (Madri) که خواهر گرامی تست، شنیده بودم و شایستگی پاند برهمه ظاهر است و مناسبت این نسبت برهمه پیدا، لایق آنست که این قرابت صورت‌بندد.

شلیه گفت: من هم می‌دانم که این خویشی عین صلاح‌است و دیگر چنین نسبتی نمی‌توان یافت اما خود می‌دانی که از لوازم این کار و اسباب این مهم که تشریح آن لایق نیست، چاره نمی‌باشد. همه نیکان و پاکان و بزرگمنشان در این باب سخن گفته‌اند و من برضمیر منیرتو که آیینه جهان‌نما است، گذاشتم.

بهیکم مقصود دریافته در مقام تهیهٔ اسباب نسبت شد و زر بسیار و طلاآلات و جواهر بی‌شمار و فیلان کوه پیکر و اسبان پری‌گوهر و گردون‌های گردون‌منظر باچندان اقمشه فاخر وامتعهٔ نادر فرستاد، و او را پسندیده افتاد و خواهر خود را به صدهزار آراستگی چنانچه آیین پادشاهان عالیقدر باشد، تسلیم بهیکم نمود و او گرفته به هستناپور آمد و به قانون بزرگان خود به راجه پاند پیوند کردو به عیش و کامرانی مشغول ساخت.

بعد از مدتی راجه پاند به آهنگ ملک‌گیری و سیرعالم بالشکر گران و سپاه بیکران بیرون آمد و از بهیکم و دهرتراشتر رخصت حاصل کرد. اول مرتبه راجه

دشارن (Dasarna) رازبون ساخته مطیع و منقادکرده متوجه ولایت مگده (Magadha) شد و راجه‌های آن ملك را که ناسزایی از آنها سرزده بود و غرور زور خود داشتند، بعد از جنگ به قتل رسانید و برولایت آنها متصرف گشت و خزاین آنها به‌دست‌آورد و از آنجا به ترهت (Tirhut) نهضت رایات نموده فرمان‌روای آن ملك را مسخر ساخت و از آنجا به جانب کـوه سهم (Suhma) و ملك کاشی و ولایت پندررسیده سلاطین آن ممالك را فرمان‌بردار خود کرد و عساکر فتنه و فساد را پایمال فیلان کوه تمثال ساخت و نام گم شده خاندان کوروان را از سرنو بلندی بخشید و طالع خفته این خاندان عالی را سرمه بیداری کشید.

چون این سلاطین زیردست او شدند هرجا فرمان‌روایان بودند، آواز زبردستی او شنیده سر برزمین اطاعت نهاده همه تحف و هدایای بی‌قیاس از نقود و اجناس فرستادند و سکهٔ پادشاهی به نام سعادت‌فرجام او زدند. راجه پاند به فتح و نصرت متوجه تختگاه شد. چون نزدیك ولایت خود رسید بهیکم با بزرگان دولت و اعیان مملکت استقبال او کرد و پاند سر برپای بهیکم نهاد و لوازم آداب بجای آورد و به دیگرمردم تفقدات نمود و عنایات کرد. بهیکم را از غایت خوشحالی آب در چشم گردید و شکر خداوند بجا نمود و به اتفاق یکدیگر به شهر درآمدند. شهر را درون وبیرون آیین بسته بودند. در و دیوار وکوچه و بازار به قماشهای رنگارنگ آرایش غریب یافته بود.[1]

راجه پاند این همه غنایم را به مشورت دهرتراشتر به بهیکم و ستوتی و بدر داد و بدیگر خویشان و دوستان بخش کرد و ستوتی و انبالکا آنچه از راجه پانـد یافته تحفهٔ بهیکم کردند. مادر راجه‌پاند به دیدن پسر گرامی شادی کرد و از این همه اموال دهرتراشتر صد جگ‌اشمیده کرد. و راجه‌پاند هر دوزن خود را همراه گرفته به عزیمت شکار برآمد و به جانب کوه و دشت قطع راه می‌نمود. فروشکوه او در دلهای مردم جا کرده بود. دهرتراشتر آنچه او را در شکار در کار بود، بهم می‌فرستاد.

در این میان بهیکم شنید که راجه دیوك Devaka دختری دارد در نهایت خوبی، جمعی از بزرگان را با اسباب و اموال فرستاد و دختر را خواستگاری نمود و بدر را کدخدا ساخت و بدر را از او فرزندان صاحب کمال شدند و گاندهاری را از دهرتراشتر صد پسر به وجود آمدند و دهرتراشتر را از زن دیگر که از قوم‌بیش (Vaisya) بود، یك پسر دیگرهم شد و برای پاند کنتی سه پسر و مادری دو پسر از دیوتا حاصل کردند.

۱ـ ب: غریب یافته بود:

ز لطف اطلس و الـوان مگو کـه پنداری / دمیـده از در و دیـوار لالـه و نسریـن
زهی شکفته بهاری کـه از حمایت عـدل / خـزان به قصد گل و لاله‌اش نکـرد کمین

داستان صد پسر گاندهاری

جنمیجه از بیشم‌پاین پرسید که گاندهاری را صد پسر چگونه شد و دهرتراشتر با وجود گاندهاری که در نسبت همسربود، زن دیگر بچه تقریب خواست و پاند را که برهمن دعای بد کرده، او را از دیوتاها چگونه پسران حاصل شدند؟ می‌خواهم که احوال بزرگان خاندان خود بشنوم که از شنیدن آن سیری ندارم.

بیشم پاین گفت: وقتی بیاس در خانهٔ گاندهاری آمد و اثر ماندگی درو ظاهر بود، گاندهاری خدمت او کرد و خوشدل ساخت. بیاس گفت: از من چیزی بطلب. او صد پسر که به شوهر او برابر باشند طلبید و بیاس دعا کرد و درجهٔ قبول یافت. بعد از مدتی گاندهاری از دهرتراشتر حامله شد و دو سال حامله ماند و از این واقعه محنت عظیم کشید. در این حالت کنتی را پسری نورانی متولد شد. گاندهاری با خود اندیشید که چون کنتی این چنین پسر زایید غالباً مرا از دهرتراشتر پسری نخواهد شد. از این معنی آزار یافته برشکم خود دست زدن گرفت و گریه بنیاد نهاد در این حالت پارهٔ گوشت درهم پیچیده از شکم او برآمد خواست که این افگانه را دورانداز د. بیاس اطلاع یافته شتابان آمد و گفت: این چه حالت است؟ گاندهاری گفت: تو مرا نوید صد پسر داده بودی و مرا گوشت‌پاره حاصل شد. می‌خواهم پرتاب دهم. بیاس گفت: آنچه من گفته‌ام، سخن همان است و دروغ نمی‌شود. پس فرمود که صد کوزه پر از روغن حاضر ساختند و برآن‌گوشت پاره آب‌سرد پاشیدند. این گوشت پاره صد ویک‌پاره شد، هریکی برابر بند نر انگشت و آن پارچه‌ها را یکان یکان در آن صد کوزه انداخت و یك پارچه‌که ماند، آنرا درکوزهٔ دیگر انداخته گفت: این کوزه را جدا نگاه دارد، و به محافظت همه کوزه‌ها اهتمام فرمود وگفت: همانقدر مدت که این افگانه در شکم مانده بود این گوشت‌پاره‌ها را در این کوزه نیز نگاه باید داشت. بیاس این کار کرده به‌جانب کوه برف رفت.

ظهور شگون‌های بد مقارن تولد درجودهن

بعد از انقضای مدت از آن پارچه که اول در کوزه انداخته بودند، درجودهن شد چنانچه جدهشتر در میان برادران کلان بود، اینجا درجودهن بزرگتر شد، و بهیکم و بدر را خبر پیداشدن درجودهن کردند و در همان روز بهیم‌سین راکنتی زایید و در جودهن به مجرد برآمدن از کوزه زمین کافتن گرفت و بانگ خر برداشت. آواز او شنیده خران و شغالان و کرکسان و زاغان فریاد برآوردند و گرد و غبار پیدا شد و چهار رکن عالم در رنگ شفق سرخ‌گشت. از ظهور این حالت دهرتراشتر متحیر و متفکر شد و برهمنان و بهیکم و بدر و دیگر خویشان و دوستان را طلب داشت و گفت: جدهشتر پسر کلان پاند که خاندان ما از او برپا شده است در این شك نیست که سلطنت خواهد یافت و در پیش او درجودهن قایم مقام خواهد شد. حقیقت این واقعه با من بگویید.

در این حال شغالان و دیگر جانوران دون فطرت بانگ ترسناك برآوردند.

برهمنان گفتند که این شگونهای بد برآن دلالت می‌کنند که این فرزند تمام خانوادهٔ ترا برهم خواهد کرد. بعضی دانایان به دهرتراشتر گفتند کــه به جهت سلامتی خاندان خود این فرزند را بگذار، و خردمندان گفته‌اند که اگر به‌گذاشتن یك کس خانواده سلامت ماند او را باید گذاشت و اگر به گذاشتن یك خانواده یك موضع سلامت ماند، دست از آن خانواده باید کشید و اگر به‌گذاشتن یك موضع ولایتی سلامت ماند در برابر سلامتی یك ملك یك موضع را گذاشتن اولی است و اگر به وجه زمین جان تلف می‌شده باشد زمین را باید گذاشت. هرچند که در این باب‌سخن گفتند به جایی نرسید. دهرتراشتر قبول نکرد و از پسر قطع نظر نتوانست نمود. بعد از مدت یکماه صد پسر و یك دختر دوسلا (Duhsala) نام از همه خردتر موجود شدند.[۱]

گاندهاری درمدت‌حمل‌خدمت‌دهرتراشترنمیتوانست‌کرد، بالضروره‌یك‌دختربیش بخدمت او قیام می‌نمود و از او یك پسر متولد شد ججتس (Yuyutsu) نام.

جنمیجه پرسید که بیاس برای صد پسر به گاندهاری دعا کرده بود، پس یك دختر زیاده از صد پسر چگونه پیدا شد؟.

بیشم‌پاین گفت: وقتی که از شکم‌گاندهاری گوشت‌پاره بدرآمد و بیاس حاضر شد، آن زمان بیاس برآن گوشت‌پاره آب پاشید که آن گــوشت پاره صدپاره شد. گاندهاری به دل گفت که بیاس راست فرموده بود که صد پسر خواهند شد لیکن اگر سوای این صد پسر یك دختر هم به وجود می‌آمد خوش بود، زیرا که از دختر دختر زاده‌ها حاصل می‌شدند که از وجود آنها شوهر مرا آن مقام های‌سرگ نیز که بوجود دخترزاده حاصل می‌شوند، حاصل می‌شدند و من نیز صاحب پسرها و دختر-زاده‌ها می‌شدم و درجهان‌خویش‌را نکونام و نیك‌انجام می‌دانستم. اکنون اگر من‌به اعتقاد صادق خدمت پیر خود کرده باشم از این گوشت‌پاره سوای صد پسر یك دختر هم به وجود آید. گاندهاری در این اندیشه بود که بیاس گفت که صد پسر ترا حاصل خواهند شد و یك‌پاره که زاید از صد شده است از این یك دختر پیدا خواهد شد و از این دختر یك پسر متولد خواهد شد.

جنمیجه گفت من نامهای پسران دهرتراشتر به ترتیب شنیدن می‌خواهم. بیشم پاین گفت که نامهای آن یك صد پسر و یك دختر و بزرگی و خردی آنها بریــن ترتیب است:

درجودهن	1. Duryodhana
ججتس	2. Yuyutsu
دوشاسن	3. Duhsāsana

۱ـ نسخه ب: موجود شدند:

فیضی بگشا گوش و دل و دیــدهٔ هــوش — در کار جهان وقف کن این دیــده و گوش
بــر رنگ زمــانــه بنگــر و لب بربنـد — افسانــه دهــر بشنو و چشم بـپـوش

4. Duhsaha	دوسه
5. Dussala	دوشل
6. Jalasamdha	جل‌سنده
7. Sama	سم
8. Saha	سه
9. Vinda	بند
10. Anuvinda	ان‌بند
11. Durdharsa	دردهرکهه
12. Subāhu	سوباه
13. Duspradharsana	دوپرهرکهن
14. Durmarsana	درمرکهن
15. Durmukha	درمکه
16. Duskarna	دوکرن
17. Karna	کرن
18. Vivimsati	بینشت
19. Vikarna	بکرن
20. Sala	سل
21. Sattva	ست
22. Sulocana	سلوچن
23. Citra	چتر
24. Upacitra	اوپچتر
25. Citrāksa	چیتراکه
26. Cārucitra Sarāsana (Citra-Cāpa)	(چارچتر) شراسن
27. Durmada	درمد
28. Durvigāha	دربگاه
29. Vivitsu	بیتس
30. Vikatanana	بکتانن
31. Urnanābha	اورن‌نابه
32. Sunābha	سونابه
33. Nanda	نند
34. Upananda	اوپ‌نند
35. Citrabāna	چتربان
36. Citravarma	چیترورما
37. Suvarmā	سوورما
38. Durvirocana	دربموجن

39. Ayobāhu	ایوباہ
40. Mahābāhu Citrānga (Citrāngada)	چترانگ
41. Citrakundala (Sukundala)	چتر کندل
42. Bhimavega	بہیم بیگ
43. Bhimabala	بہیم بل
44. Balāki	بلاکی
45. Balavardhana	بل بردھن
46. Ugrāyudha	اوگرایدہ
47. Susena	سوشین
48. Kundodara	کندودر
49. Mahodara	مہودر
50. Citrāyudha	چیترایدہ
51. Nisangi	نسنگی
52. Pāsi	پاشی
53. Vrndaraka	برندارك
54. Drdhavarma	درھہ برما
55. Drdhaksatra	درھہ کہیتر
56. Somakirti	سوم کرت
57. Anudara	انودر
58. Drdhasamdha	درودہ سندہ
59. Jarasandha	جراسندہ
60. Satyasamdha	ست سندہ
61. Sadahsuvāk	سداسباك
62. Ugrasravā	اگرشروا
63. Ugrasena	اگرسین
64. Senāni	سنانی
65. Dusparājaya	دوش پراجی
66. Aparājita	اپراجیت
67. Panditaka	پندديتك
68. Visalāksa	بشالاچہہ
69. Duradhara	درادھر
70. Drdhahasta	دردہ ہست
71. Suhasta	سہست
72. Vātavega	بات بیگ
73. Suvarcas	سبرچس

74. Ādityaketu	ادت‌کیت
75. Bahvāsi	به‌باشی
76. Nāgadatta	ناگ‌دت
77. Agrayāyi	اگریایی
78. Kavaci	کوباچی
79. Krathana	کرتهن
80. Dandin	دندن
81. Dandadhāra	دنده‌دهر
82. Dhanurgraha	دهنرگرهه
83. Ugra	اگر
84. Bhimaratha	بهیم رتهه
85. Virabāhu	بیرباه
86. Alolupa	الولپ
87. Abhaya	ابهی
88. Raudrakarma	رودرکرما
89. Drdharathāsraya	دردهه رتهاشریه
90. Anādhrsya	انادهرشیه
91. Kundabhedi	کندبهیدی
92. Virāvi	براوی
93. Pramatha	پراماتا
94. Pramāthi	پرتهمی
95. Dirgharoma	دیرگهه‌روم
96. Dirghabāhu	دیرگه‌باه
97. Mahābāhu Vyudhoru	مهاباه بیودهور
98. Kanakadhvaja (Kanakāngada)	کنك‌دهج
99. Kundāsi (Kundaja)	کنداشی
100. Virajā	بیرجا
101. Duhsalā (Daughter)	دوشلا (دختر)

وججتس از مادر دیگر است، وبعد ازاین یکصد پسر یك‌دختر دوشلا نام به‌وجود آمد. و این فرزندان همه دانشوروبیدخوان و عالم فنون جنگ و ماهر اقسام سلاح شدند و دهرتراشتر درتربیت آنها توجه تمام‌نمود و چون وقت رسید هر یکی را به‌ترتیب کدخدا ساخت و زنان لایق حال و سزای همه پیدا کـرد و دختر را نیز ملاحظه اصل و نسب نموده به جی‌درته (Jayadratha) داد.

جنمیجه به بیشم پاین گفت: تولد اولاد دهرتراشتر که نه برآیین آدمیت بود، گفتی، می‌خواهم که احوال پاندوان از آغاز تا انجام بشنوم و سرمایهٔ عبرت خود سازم.

در احوال پاندوان

بیشم پاین گفت: راجه پاند روزی در شکارگاه شیران هوی‌وهوس را جولان می‌داد و دید که دو آهوی نر و ماده باهم صحبت می‌داشتند. به پنج تیر جگر دوز آنها را زد وحال‌آنکه آهوی‌نر پسر عابدی بودکه به‌جهت‌طمع‌صحبت در روز به‌صورت آهو متمثل شده بود و به‌زن خود صحبت می‌داشت. چون تیر به‌آهو رسید فریادکنان به‌زمین افتاد و بزبان آدمیان گفت: هر کس که بدکار است او هم در این وقت ملاحظه می‌کند. تو که از خاندان نیکوکاری‌و مثل‌تو بزرگی نیست چرا چنین حیف نمودی ورای جهان آرای تو چون مانع نیامد. پاند گفت: در پیش ما آهو شکارکردن درست است و برنخجیر تیرزدن منع نیست و باوجود این اگر گناه‌باشد تو از کرم به‌بخش. اگست (Agastya) که عابدی بود صاحب‌تصرف کامل، وقتی جگ کرد، در آن جگ وحشیان صحرائی را آبی که براو افسون خوانده بود پاشیده و هلاك ساخت و او شکار را جایز داشته و آنچه در دین ما جایز باشد، برآن گرفت وگیر نتوان کرد. و در حقیقت اگست این عمل کرده نه من، آهو گفت: زدن وحشیان گو در دین شما درست بوده باشد اما وقت را ملاحظه باید کرد. در این وقت که من در عین حظ بودم و با محبوب خود صحبت می‌داشتم، هیچ بی‌دردی روانمی‌داشت که ناوك بیداد مردهد.

پاند گفت: شکار آهو را وقت مقرر نکرده‌اند که در فلان وقت توان کرد و در فلان زمان نتوان، خواه آهو غافل باشد خواه آگاه، شکارکردن اوروا است. آهو گفت: تو لذت صحبت زنان می‌دانی و از خاندان خیر و سعادتی، ترا باید که پشت به‌ستمگران و بیدادگران باشد. بسیار چیز است که در دین روا است اما اگر بکنند برایشان گرفت نیست بلکه پسندیده است. نمی‌دانی که بزرگان این راه بر دل موری آزاری نپسندیده‌اند.[1]

از خدا می‌خواهم که چنانچه تو مرا در وقت وصال بی‌جان کرده‌ای تو هم در چنین حالتی همخوابهٔ اجل شوی. و معلوم تو کردم که نام من کندم (Kindama) است و من از آدمیان کناره گرفته متمثل به این صورت شده بودم و خلع‌لباس بشری کرده به‌صورت وحوش درآمده می‌گشتم و در این طایفه بسر می‌بردم و چون مرا از وحوش خیال کرده‌ای و نشانهٔ تیر هلاك ساختی جزای‌گناهی‌که‌از خونریز برهمن مقرر است. به‌تو نخواهد رسید. اما چون عالم مکافات است زود باشد که

۱ــ نسخه ب: نپسندیده‌اند:

بگو از زبر دستان با دلیران | که نالان از گزند مور شیران
هزاران چشم همچون چشمهٔ پاك | که بی‌انسان بود یك ذرهٔ خاك

ترا هم بامعشوقه چنین صحبت دست دهد و تو قالب تهی‌کنی که معشوقهٔ تو همراه تو سوخته شود.

آهو جان برلب رسیده این سخنان را سراسیمه وار گفت و نفس سرد کشیده همان نفس خود هم سرد شد. و از این واقعهٔ غریب و حادثهٔ مهیب پاند را دود تأسف به‌دماغ رفت و خود را ملامت کرد و ندامت نمود. باهمدمان وهمرازان، ماتم کشتهٔ خود داشت اما از ماتم چه سود که تیرازشست جسته بود و کار از دست رفته به‌صد ناله وزاری می‌گفت: کسی که از خاندان نیکوکاری باشد و مصدر بدکرداری شود، یقین که به‌بلایی گرفتار می‌گردد و به محنت ابد سزاوار می‌شود، و پدر من هم باوجود این همه شرافت نسبت و رفعت قدر مبتلای شهوت نفسانی و مستغرق لذت جسمانی شد و بری‌از نخل حیات نچشید و بویی از بهار دولت نشنیده رخت زندگانی از عالم بربست، و از زن آن مرد شهوانی بیاس سبب ایجاد و تکوین من شد و من بخت برگشته را این چنین عقل‌کوتاه‌اندیش پیشوای عمل گشت و شوق تکاپوی شکار در سرافتاد و سرگرانی بیهوده پیش‌آمـد. اکنون مرا کاری بایدکرد که از آن به شاهراه نجات پی‌برم و از این نشیب هوی وهوس بگذرم که گذرگاهی است جانکاه، و سلوك بیاس پیش‌گیرم و در عبادت و ریاضت درآویزم وسنیاسی (Samnyasi) شوم و موی‌سر بسترم و از لذت نفسانی در سرخود نگذارم و از برگ درخت به‌خاکساری وخاك‌نشینی بسربرم و در تنگنای تنهایی و خلوت عمربگذرانم، یا پای درختی بگزینم و آنرا خانهٔ مسقف خیال‌کنم و از نیك و بدعالم شادمان و غمگین نشوم. به پیش‌کسی سرفرونیارم و نه کسی را بخود سرفرودآوردن‌گذارم و از مدح و ذم مردم و دعا و دشنام خلق اعتبار نگیرم و گرم و سرد عالم ومحنت و راحت بنی‌آدم یکسان دانم و دل مهربان به دست‌آورم و از آزردن جانوران دست کوتاه کنم و به وحوش و طیور پدرانه سلوك نمایم و در قناعت و توکل زنم. اگر چیزی از خوان غیب رسد قوت‌تن و قوت‌بدن سازم و اگر نرسد، به فقر و فاقه خرسند باشم و یافت و نایافت را برخود برابر گردانم. اگر کسی یـك بازوی مرا به‌تیشه بتراشد و با زوی دیگر را صندل مالد، نه از آن آزار یابـم و نـه از این آسایش‌بینم و بروش‌گروهی که زندگانی جاودانی می‌خواهند یا مرگ بدعا می‌طلبند، نباشم، وجود و عدم خـود را یکسان اعتبار کنم و اعمالـی کـه مردم برای فایدهٔ زندگانی خود می‌کنند، ترك دهم و خود را از علایق خلاص سازم. چون خاك آرام گیرم و مانند باد بقید هیچکس در نیایم و از بیم و امید جهانیان چشم پوشم و از سیاه و سفید عالم امید ببرم و آیین آبا و اجداد خود بگذارم و از قانون این دیر خراب آباد بگذرم.

سنیاسی شدن پاند

این سخنان دردآمیز گفته نفسهای سردکشیده رو به جانب کنتی و مـادری کرده گفت: انبالکا، و بدر، و دهرتراشتر، و ستوتی، وبهیکم، و برهمنان‌پاك‌سرشت

و بزرگان شهر و اعیان قبایل و جمیع منتسبان سلطنت را خبر دهید که پاند سنیاسی شد و روبه ایزدشناسی نهاد و از داروگیر عالم گذشت. چون کنتی و مادری این سخن شنیدند، دانستند که او راه ترك و تجرید پیش گرفته. با راجه گفتند که راه دیگر هم در این روش است در آن راه مـا را با خود همراه داشته به ریاضت عظیم قرارداده از قفس بدن خود را خلاص‌ساز که ما نیز حواس و قوای خود را زبون ساخته و نطع هوی‌وهوس در نوردیده و بساط عیش و عشرت طـی کرده تن به ریاضت می‌دهیم. اگر تو ما را بگذاری یقین که همین نفس بی‌جان می‌شویم.

پاند گفت: اگر شما باین حال قرار دادید من اساس زندگانی به‌آیین بیاس خواهم نهاد و ترك مستلذات حواس خواهم کرد. و از بیخ و بارو خس وخار قوت خود خواهم ساخت و صبح و شام با دد، و دام بسرخواهم برد و با وحش و طیـر همتك و همسر خواهم بود. موی ژولیده و تن کاهیده فارغ از خورد و خواب و بادرون پرتب و تاب در کوه و بیابان خواهم گشت و جز یادیزدان در حریم ضمیر و به خانهٔ خاطر نخواهم گذاشت و منتظر فانی شدن ترکیب خاکی و خرابی قالب عنصری خواهم بود.

بیشم پاین گفت: راجه این سخنان را گفته آنچه از زروزیور با خود و با زنان خود داشت همه را به برهمنان داد. همه همراهان از غربت به هـای هـای گریستند و بی‌اختیار وداع کرده راه هستناپور پیش گرفته به شهر درآمدند[1]. دهرتراشتر از این خبر وحشت اثر اندوهگین شد و آسایش بستروبالین بدرود کرد و پاند با درد طلب از کوه ناگ‌شت (Nagasata) گذشته بجایی که چیتررته Caitraratha نام داشت، رفت و از آنجا به کوه هیمالیا رسیده به کوه سگنده مادن که معبد بزرگان دین و مقام سالکان یقین است، آمد. از آنجا به‌حوضی که ایندردمن (Indradyumna) نام دارد، رفت. بعد از آن به هنس‌کوت (Hamsakuta) رسیده، به شت‌شرنگ (Satasrnga) نام کوه رفت و آنجا به دوام ریاضت مشغول شد و به عبادتی که ثواب آن وصول به‌عالم بالا باشد، اشتغال نمود و به صحبت واصلان کامل و کاملان مطلق در پیوست و به برکت عبادات و خلوص طاعات کار او بالا گرفت و مرتبهٔ والا یافت و در سلك برهمنان پاك‌نهاد درآمد.

چون مـاه تحت‌الشعاع شد، عابـدان آن مقام، به دیدن برهما روان شدنـد. پاند پرسید که بزرگان کجا می‌روید؟ عابدان گفتند برهما مجلسی ترتیب داده و عابدان صاحب کمال و بزرگان کامل یقین همه آنجا جمع شده‌اند ما هم آنجا می‌رویم مگر به‌برکت آن مجلس فیض یابیم. پاندهم همراه آن زمره روان شد وزنان همراه بودند. کوه و بیابان نوردیدن گرفت‌و به دریاهای بیکران رسیده گـذشت و سلوکش به‌جایی کشیدکه پترانو دیوتاها سوار شده در هوا می‌گردیدند و بر بمان (Vimana)[2] نشسته‌سیر می‌کردند، وآن بمان‌ها ازشمار بیرون بودوآن مقام بغایت سردبود چنانچه

۱ـ هستناپور: تختگاه پاندوان و کوروان.
۲ـ ارابهٔ خدایان، ارابهٔ خودرو افسانه‌ای، (در هوا)، گردونه.

از حیوانات و نباتات اثری نداشت، و بعضی کوه‌ها دید که برآن همیشه ابر رحمت الهی می‌بارید و بعضی کوه‌ها چنان مشکل نما بود که‌پرنده‌ها برآن نتوانند پر زد، چه جای عبور آدمیان.

پاند این حال را دیده به خاطر آورد که این زنان نازپرورد در اینجاآزار یافتند. پس به طایفهٔ عابدان کامل گفت: مرا فرزندی نیست و بزرگان دین گفته‌اند که هرکرا فرزند نباشد در این درگاه بارنیست. دل من از این رهگذر می‌سوزد وجان از این اندوه می‌گدازد و این قرض پدر است که ادای آن فرض است. و چون‌بدن فانی می‌شود چهار قرض بر آدمی می‌ماند و در آن عالم مقام عالی نمی‌یابد. اول قرض دیوتاها و آن به‌جنگ کردن ادا می‌شود. دوم قرض‌طایفه رکهه و آن به کثرت علم و وفور عبادت ساقط می‌گردد. سوم قرض پدران و بزرگان صاحب حق که پیدا کردن فرزندان و خیرکردن به نیت‌ارواح طیبهٔ ایشان مؤدا می‌شود، و چهارم قرض سایر مردم است که به معامله ظاهری و دادوستد رسمی صورت می‌بندد. من از سه قرض خلاص شده‌ام و چهارم که قرض پدران است برگردن من است، چنانچه من در خانواده خود از عابدی به ظهور آمدم اگر این زنان من هم از کسی برای‌من فرزندان پیدا سازند، دور نباشد.

عابدان گفتند مابه نورباطن دریافته‌ایم که تورا فرزندان صاحب کمال شوند. تو در این باب توجه و تردد چنانچه باید، بجا آر که کامیاب خواهی شد. پاند این سخنان گفته، اندیشمند شد که‌بجهت نفرین آن برهمن که‌به‌صورت آهو برآمده بود، صحبت بازنان داشتن از عقل دور است و صحبت نداشتن نامقبول ــ کنتی را طلبیده گفت که ایام بدپیش من‌آمده‌است‌که‌فرزند ندارم، دراین‌باب آنچه‌توانی تقصیر مکن[1]

جواز تحصیل دوازده طور فرزند در کیش منو

در کیش منو (Manu) دوازده‌طور فرزند پیدا می‌شود. منوگفت‌یکی آنکه شوهر بازن خود صحبت‌دارد. دوم آنکه زن‌را درمیان چندی ازبرادران وخویشان‌خود مختار سازد که هرکدام را تو خواهی، اختیارکن یا بگوید: از برای من[2] فرزند بهم رساند. سوم آن که پسری را در قوم خود از مادر و پدر بخرد. چهارم زنی را کــه یك‌بار شوهــر کــرده مرتبهٔ دیــگر شوهر دیگــر گیرد و این شوهــر را ازوی فــرزند به‌وجود آیــد. پنجم آنکــه پسر دختر خود کــه عهد کــرده باشند کــه دختر را باین شرط می‌دهم که پسری کــه اول از وی متولد شود، از او باشد. ششم آنکــه زنی‌را که خواهند خواست، پیش از کدخدایی در ایام دختری فرزندی حاصل شود، این پسرهم پسر مرد است. هفتم فرزندی که از زناپیدا سازد. هشتم آنکه پسری

۱ــ دو بیت ذیل در نسخهٔ ب آمده است:

به هر سو بایدت کردن تکــاپــوی — مگر راهی پدید آید به یــك ســوی
مگــر یــابــم نشان از چشمــهٔ آب — که من میرم دراین دشت جــگر تاب

۲ــ ل: از او برای من:

زن او پیدا سازد. نهم آنکه پسری را مادر و پدر به جهت تنگی معیشت گذاشتند، و از قوم این‌کس است و آن‌کس، این پسر را بردارد و تربیت کند. دهم آنکه‌کسی پسر خود را به یکی ببخشد و بگوید که من بزیارت معبد می‌روم، این پسر از تو باشد. یازدهم آنکه پسر می‌خواهد که از قوم خود بگیردو تربیت نماید. دوازدهم آنکه پسری که خود به پیش کسی بیاید و بگوید که من فرزند تو می‌شوم.

این چنین دوازده پسر در عالم می‌باشد، وراجه منو گفته است که اگر کسی را روز بد پیش آمده باشد وزنش برای او فرزندی از برادر شوهر بهم رساند، بهتر از فرزند شوهر است. از این جهت به تو می‌گویم‌که قوت من رفته است و طاقت من طاق گشته، امر می‌کنم که ترا از هرکس فرزند شود برو و پسری پیدا کن.

در این باب حکایتی به‌تو می‌گویم: پیش از این مردی بود بغایت دلیر و دلاور از قوم کیکی، زنی داشت شاردن داینی (Saradandayani) نام، و این زن را شوهر و مادر و دیگر خویشان رضا دادند که تو پسران پیدا ساز. زن در روزی که قمر در برج سرطان بود، غسل کرد و برسر چهار راهی ایستاد، ناگاه برهمنی در رسید. به‌او گفت تو از من کام ستان. برهمن او رابه خانه خود برد. زن آنجا رفته هوم کرده ودر منزل او آرام گرفت. برهمن درایام موعود به او صحبت می‌داشت و تخم اصالت می‌کاشت، از او سه پسر متولد شدند پسر کلان درجی (Durjaya) نام داشت. همچنین تو هم به فرمودهٔ من از برهمن پسری پیدا کن.

کنتی در جواب سخن پاند گفت: تو با من این سخن بگوی که پیوند من به توخواهد بودو بس. از آنجاکه اخلاص‌درست دارم‌امیدوارم‌که‌پسران قوی‌شوکت وصاحب دولت از من به وجود آری ــ اگر تیغ بسر من ببارد به گرد دیگری نمی‌گردم. کسی که پیوند جانی داشته باشد چون می‌پسندد که به دیگری کامرانی کند؟ من نیز قصهٔ پرغصه یاددارم، باتو می‌گویم‌که از اولادراجه‌پور فرمانروایی بود بیوکه تاشو (Vyusitasva) نام که چون بنیاد جگ کرد عاملان کامل و مجردان عالی حاضرشدند. ایندر از خوردن افشره هوم خوشدل شد و نشاط کرد و بــرهمنان از گنج افشانــی و گوهر ریزی آسوده شدند و این فرمانروا به نیروی طالع و اقبال چهار رکن عالم به زیر فرمان خود درآورد. او زنی داشت دختر کاچهی‌وان (Kaksivan) راجه کــه بهدرا (Bhadra) نام داشت و از زمان صغر و عنفوان جوانی که شعبه‌ای است از جنون، مفتون زن و مجنون این جادوفن بود. ناچار روغن‌چراغ حیات او به‌زودی‌تمام شد. زنش بهدرا به سوگواری نشست و ماتم عظیم داشت و در میان ناله وشیون می‌گفت: زنی که بعد از مردن شوهر زنده باشد، زندگانی بر او وبال است[1]. زن

۱ــ این دو بیت در نسخه ب ۲ آمده است:

خوشا رسمی کــه در هندوستان است — کــه رشك آمـــوز عشق دوستانست
چــو بعد از مــردن شوهــر بسوزنــد — زنـــان زنــده‌ای بــا او بسوزنــد

همان بهتر که بعد از مردن شوهر هم خوابه اجل گردد. نوحه‌کنان به شوهر خطاب می‌کرد که مرا پیش خود بطلب که بی‌تو زیستن محال می‌دانم. ناگاه آوازی از غیب رسید که بهدرا برخیز که من ترا پسران میدهم. باید که چون پاك شوی شب‌های چودش (Chaudasa) و اشتمی (Astami) بر جای خواب خود خواب‌کنی که من آنجا حاضر خواهم شد و با تو صحبت خاص خواهم داشت. زن آن چنان کرد. دیـد کـه شوهرش پیدا شد و به صحبت او پیوست، همچنین به دفعات صحبت می‌کرد تا آنکه از این زن سه پسر به وجود آمد که لقب هر سه شال (Salva) شد و چهار پسر دیگر بهدر (Bhadra) نام شدند. ای راجه تو نیز به قوت عبادت و به صرف همت از من پسران پیدا کن.

قصهٔ منع صحبت زن شوهردار با غیر

پاند گفت: من قصه این فرمانروا شنیده‌ام، از دیوتاها بود. در زمان پیشین زنان شوهرداربسر خود می‌بودند و آنها را فـرزندان می‌شدند و شوهران تربیت فرزندان می‌کردند و هیچکس را این معنی بد نمی‌آمد و این روش در سایر حیوانات باقی مانده است و در میان شمال نیز این رسم تا حال هست.

چنانچه آتش از خوردن هیزم و سوختن آن سیری ندارد و دریای محیط از همراه شدن و پیوستن آب دریاهای دیگر پر نمی‌شود واجل از گرفتن جانداران بس نمی‌کند، همچنین زنان ازصحبت مردان سیر نمی‌شوند. وهر نوع مردمی رابببینند، خواه بیگانه خواه خویش، مایل می‌گردند. اما رسم و قاعدهٔ حال آنست که هیچ زنی را روانیست که غیر شوهر خود به صحبت دیگری پیوندد و از کسی که این آیین به ظهورآمده، با تو می‌گویم ــ و آن چنین است که اودالك (Uddalaka) نام عابدی بود کامل نهاد. او را فرزندی بوجود آمد شویت کیت (Svetaketu) نام واین فرزند به علوشان رسید و این قاعده بنیاد نهاد و پدرش در ریاضت و عبادت مرتبه عالی داشت. در موسم گرما چهار طرف خود آتش می‌سوخت و چراغ نور می‌افروخت و روبروی حضرت نیز اعظم می‌نشست و در ایام باران بیرون می‌بود و ابر بر سر او می‌بارید و در هوای سرما در میان آب می‌گذرانید و مخالفت نفس و هوی می‌کرد، و آسایش بدنی بر خود و بال می‌دانست و فرزند گرامی در خدمت پدر بزرگوار می‌بود[1].

روزی برهمنی میهمان اوشد و اودر میزبانی دقیقه‌ای فروگذاشت نکرد و مراسم تعظیم و احترام به ظهور رسانید و آنچه از ماحضری بود برطبق اخلاص نهاد و فرزند درخدمت بود. در اثنای حرف وحکایت برهمن از اودالك پرسید که این جوان پسر تو می‌نماید، اگر پسر تست، مدعای تو حاصل شده‌است. اودالك گفت: زن من دختر کنك(Kanka) است و درپارسایی عدیل ندارد و محبت او بامن ازهرچه خیال توان کرد، زیاده است و این پسر من از این زن شده و بید را با جمیع علوم

۱ــ در نسخه ب: این بیت نیز مندرج است.

به خدمت گـزاری کمر بست چست   تن آسودگی را گـره کرده سست

آن دانسته و اعمال او موافق بید است.

برهمن پیرگفت: تا حال روی زن ندیده‌ام و روح باصرهٔ من ضعف تمام پیدا کرده و قرض‌پدر بر سر من است بهرادای قرض اراده دارم که پسری هم رسانم و زن ترامی‌خواهم که نسبت او عالی است و از خاندان سعادت است. این بگفت و دست زن به حضور شوهر و پسر گرفته به گوشه‌ای روان شد. پسر از ایـن واقعه برافروخته گشت. پدر چون دید که شعلهٔ خشم پسر زبانه می‌زند، تسلی بخش او شد و گفت: این همه غصه مخور که روش قدیم است و در روی زمین زنان چهار طایفه از برهمن و چهتری و بیش و شودر درقید شوهـران نیستند و به سر خـود می‌باشند.

پسر گفت: این رسم نادرست را قبول ندارم، همچنان به هزاران قهرو غضب دست مادر خود را از دست برهمن کشید. برهمن ملامت بنیادکرد وبا پسرگفت که من پیرشده‌ام و برای خود اولاد می‌خواهم. پدر تو از قرض سبك بار شده و من‌هنوز زیر بارم و می‌دانی که‌مرا در این پیری دختر جوان کسی نخواهد داد. بگذار که از این گوهر حاصل کنم. پسر از این سخنان برآشفت و آرزوی او را برنیاورد. و این قاعده قدیم را محو کرد و آیین تازه و قانون نو بنیاد نهاد[۱].

تلاش پاند برای تحصیل پسر

و هم پاند گفت: قصهٔ دیگر در این باب یاد دارم و آن اینست که راجه‌ای بود عالی‌قدرو والاشکوه‌سوداس(Sudasa) نام،او زنی داشت پدمنی (Padmini) نام، آنرا به جهت بهم رسانیدن پسر نزد عابد صاحب کمال که بشست نام داشت، فرستاد و او را اشم (Asma) نام پسری از آن عابد متولد شد.

و ولادت من هم شنیده باشی که چگونه از بیاس شده است و غـرض مـن آنست که این سرگذشتهای بزرگان قدیم را پیش دید خود ساخته از صلاح من بیـرون نروی و آنچه می‌گویم بجا آری.

کنتی گفت: از من هرگز نخواهد شد که روی دیگر مردم ببینم. سخنی به‌یاد می‌آید که درایام طفولیت که در کنار پدر می‌بودم و نظر تربیت از او می‌یافتـم، پدرم گفته بود که هرکس به‌خانهٔ من بیاید، آداب مهمان‌داری او بجای آری. من به فرمودهٔ پدر خود هررکهیشری یا درویشی که به‌خانهٔ ما می‌آمد، خدمت او به‌جان ودل‌می‌کردم تاآنکه نوبتی رکهیشری درباسا (Durvasa)نام به‌خانهٔ‌ماآمد. واوآنچنان عابدی بود که در تمام دنیا مثل خود نداشت. من‌خدمت اورا شب وروز چنین‌می‌کردم که زیاده برآن نباشد و هرگز ازخدمت او به‌جای دیگر نمی‌رفتم. چندان‌خدمت او کردم که او از من به‌غایت خشنود گشت و مرا افسونی یاد داده و بامن گفت که این

۱ـ در نسخه ب ۲ این دو بیت آمده است.

خوش آن کو ره عقل بگرفت پیش / برآمـــد ز تقلیـد پیشینـه کـیش
خـرد پیـر مشکل گشای تـــو بس / بـه راه یقیـن رهنمـای تـــو بس

افسون اگر بخوانی، هرکدام ازدیوتاها و روحانیان را بطلبی، پیش تو حاضر میشود و با تو صحبت می‌دارد و ترا از ایشان پسری متولد شود. من می‌دانم که آنچه درباسا گفته است، راست است، حالا چون تو مرا می‌فرمایی که از برای من پسر حاصل، کن، من محال است که به‌غیر از تو با هیچکس از آدمیان صحبت بدارم اما اگر بفرمایی هرکدام از دیوتاها و روحانیان را خواهی، بطلبم و از او فرزندی برای تو حاصل کنم.

راجه پاند چون این سخن را از کنتی شنید، به‌غایت خوشحال شد و باکنتی گفت: همین‌لحظه‌دهرم (Dharma) یعنی‌خیررابطلب و ازاوفرزندی‌برای من‌حاصل‌کن. امیدوارم که از او آنچنان فرزندی شود که در عالم عدیل و نظیر نداشته باشد. پس کنتی از شوهر رخصت گرفته به‌خلوت رفت، و راجه‌پاند را به‌خاطر رسید که مبادا این عورت این سخن را دروغ می‌گفته باشد واین بهانه می خواهد که باکسی سروکاری پیدا کند. پس در خانه‌ای که کنتی آنجا رفته بود، درهای آن خانه را محکم بست چنانکه احتمال نداشت که هیچکس آدمی زاد به‌آنجا تواند رفت. وراجه پاند خود در بیرون خانه نشست و منتظر می‌بود تازمانی که کنتی از آنجا آبستن بدرآمد. کنتی چون به‌آن خانه درآمد آن افسون را بخواند، دهرم حاضر شد به صورتی که از آن بهتر نباشد. و روشنی روی او همچو آفتاب بود. دهرم خندان با کنتی گفت که ای عورت، مرا به‌جهت چه کار طلبیده‌ای و از من چه می‌خواهی تا به‌تو بدهم؟

کنتی گفت از تو می‌خواهم که به‌من پسری بدهی؛ پس دهرم به‌صورت یکی از آدمیان برآمد و با کنتی صحبت داشت و برفت و کنتی آبستن شد. و دهرم از نظر غایب شد. پس کنتی از آن خانه بدر آمد و قصهٔ آمدن دهرم را و فرزند دادن او با شوهر گفت. راجه پاند به‌غایت خوشحال گشت، و چون نهم ماه گذشت در نصف روز در ساعت سعید از کنتی پسری متولد شد که از نور روی او تمام خانه منور گشت. در همان لحظه آوازی از جانب آسمان آمد چنانچه تمام مردم که در آنجا حاضر بودند، شنیدند که این فرزند نیکوکارترین مردمان خواهد بود و نام او جدهشتر (Yudhisthira) بنهید و مردمان هرسه عالم اوصاف او خواهند گفت.

راجه پاند از تولد این فرزند به‌غایت خوشحال و شادکام گشت و خیرات بسیار به‌مستحقان داد. بعد از آن راجه پاند با کنتی گفت که ماچهتریانیم و ما را فرزندی دیگر می‌باید که به‌غایت قوی و زبردست و پرزور و شجاع باشد. تو یك فرزند دیگر این چنین که گفتم، از برای من پیدا کن. پس کنتی در خلوت برفت و همان افسون را بخواند وباد را طلب نمود و باد به‌صورت شخصی برآمده برآهویی سوار برکنتی ظاهر شد و گفت: ای کنتی، از من چه می‌خواهی؟ کنتی خنده‌کنان گفت که از تو فرزندی می‌خواهم که بغایت قوی و زبردست و شجاع و پرزور باشد که کسی حریف او در زور و قوت کم بوده باشد.

پس باد با کنتی صحبت داشت و برفت، و او آبستن شد و بعد ازمدتی پسری

زایید. درهمان زمان از هوا آوازی آمد که این فرزند چنان پرزور خواهدشدکه‌کسی حریف او نخواهد شد. راجه پانـد او را بهیم‌سین نام نهاد و در روز تولد امـر غریبی واقع شد، و آنچنان بود که کنتی بهیم را در بغل داشت و بربـالای سنگ کلانی نشسته بود. ناگاه شیری پیدا شد. مردمان به‌فریاد آمدند که شیرآمد. کنتی ترسید و از غایت ترس فراموش کرد که فرزند در بغل خود دارد. از جای خـود برجست و فرزند از بغل او افتاد، برسر آن سنگ به‌ضرب تمام، و آن سنگ خرد شد و هیچ آسیبی به‌آن فرزند نرسید. مردمان از آن امر تعجب کردند، و راجه‌پاند به‌غایت خوشحال گشت و گفت که این فرزند من چنان قوی و پرزور خواهد شد که هیچکس حریف او نتواند شد و در همین روز که کنتی بهیم را زایید، در جودهن از گاندهاری حاصل شد.

چون راجه پاند دو پسر پیدا کرد، بعد از چند روز به‌کنتی گفت که ازبرکت تو دو فرزند نیك پیدا شدند. اگر یك پسر دیگر به‌جهت من پیداسازی‌که شجاع و عاقل و تیرانداز و صاحب خصال نیك باشد، بسیار خوب خواهد شد. کنتی گفت: این چنین فرزندی از چه کس پیدا توان کرد؟ گفت درمیان دیوتاها می‌شنوم کـه ایندر از همه بزرگتر است و این‌چنین فرزندی از او حاصل می‌شود. اگر تواایندر را حاضر توانی کرد، این فرزند از او حاصل می‌شود.

پس راجه پاند وکنتی هردو به‌عبادت و ریاضت مشغول گشتند و راجه پاند تا یکسال چون آفتاب بدر می‌آمد به‌یك پا می‌ایستاد و به‌عبادت مشغول مـی‌شد تا زمانی که آفتاب فرو می‌رفت، و کنتی هم کمال ریاضت می‌کشید. بعد از آنکه یك سال چنین ریاضت کشیدند ایندر برراجه پاند ظاهر شد و گفت: ای راجه، تو به جهت فرزند این قدر ریاضت می‌کشی؟ من به‌تو آنچنان فرزندی بدهم که مثل او دیگری کم بوده باشد و تمام دشمنان را بکشد و دوستان از او خوشحال و آسوده شوند. ایندر این سخن گفته از نظر غایب شد.

پس راجه پاند باکنتی گفت: به‌برکت این ریاضت که ما کشیدیم، ایندر برمن ظاهر شد و مرا گفت که ترا این چنین فرزندی خواهم داد که مثل او دیگری نبوده باشد. روشنی و تیزی او همچو آفتاب باشد و به‌صورت او هیچکس نبـاشد و در شجاعت ومردانگی و کمال عقل و همت عدیل و نظیر خود نداشته باشد، دشمنـان را براندازد و دوستان را بنوازد. حالا تو به‌همان افسون که می‌دانی، اینـدر را بطلب تا از او فرزند حاصل کنی.

پس کنتی غسل کـرد و لباسهای فاخـر پوشید و به‌خلوت درآمد افسون را بخواند و ایندر را بطلبید. ایندر به‌صورت خوبی برکنتی ظاهـر شد. و بـااو صحبت داشته برفت. و کنتی آبستن گشت و پسری زایید. در آن وقت آوازی از جانب آسمان آمد که این فرزند آنچنان کس خواهد بود که کارت‌بیرج (Kartavirya) شده بود. در زور و قوت مثل مهادیو خواهد بود و هیچکس حریف او نخواهد شد و همه دشمنان راخواهدکشتن و جمیع اسلحه که دیوتاها دارند همـه را از دیوتاها

خواهد گرفت، و چنانچه دیوتاها آن اسلحه را کار می‌فرمایند این هم همان‌طور خواهد فرمود و چنانچه ایندر برهمه غالب آمده است این هم برهمه دیوتاها غالب خواهد آمدن و نام مادر و پدر از این پسر مشهور عالم خواهد شدن و همه راجه‌ها را که در زمان اوباشندزبون خواهد کردن، و جنگ عظیم بجا خواهد آورد وچنانچه پرسرام برهمه چهتریان غالب آمده بود او نیز همچنان برهمه‌کس غالب خواهد آمدن.

و کنتی چون‌این ندا شنید به‌غایت خوشحال شد وشکرالهی به‌تقدیم‌رسانید، و راجه‌پاند هم به‌شنیدن این مژده بسیار خوشحال گشت واموال‌واسباب‌بسیار به‌فقراء و مساکین و رکهیشران و سایر مردمان داد، و ولادت ارجن در کوه شت‌شرنگ (Satasrnga) واقع شد، و چون ارجن متولد شد ایندر فرمود تا نقاره‌های شادی نواختند واپسرها می‌رقصیدند و جمعی از بزرگان رکهیشر که در آن زمان بودند چون بهردواج و کشیپ‌وگوتم وبشوامتر وبسشت‌ومریچ (Marici) وبرهسپت وپلست (Pulastya) وانگرا وپله (Pulah) و کرت (Krtu) و دچه و غیرهم در آن جای که ارجن متولد شده بود، آمدند و باراجه پاند گفتند که این فرزند تو آن چنان است که مثل‌او در جهان نیست و خانوادهٔ شما از این فرزند نام خواهد برآوردن و باز مشهور خواهد شدن. و بعضی از گندهربان چون تنبرو (Tamburu) و اگرسین و بهیم‌سین واورنای (Urnayu) و دهرتراشتر و نند (Nandi) و چتررته (Citraratha)و کل(Kali) و بر هم چاری (Brahmacari) و سورج‌برچا (Suryavarcas) و بشوابس (Visvavasu) و دو کس از سرداران گندهربان که از همه مهتر بودند هاها (Haha) و هوهو (Huhu) به‌آنجا آمده به‌راجه پاند در تولد فرزند تهنیت گفتند، و بعضی از اپسراها چون انوچانا (Anucana) وادرکا(Adrika) و لچهنا (Laksana) و چهیما (Ksema) و دیبی (Devi) ورنبها (Rambha) وسباه (Subahu) وسگندها (Sugandha) و سرسا (Surasa) وغیره اینها هم به‌آنجا آمده آغاز رقص کردند، و بعضی دیگر از اپسراهاچون‌اربسی(Urvasi) وغیره‌سرودمی‌گفتند، ویازده‌رودرواشونی‌کمار ومهادیو و چندی ازماران چون باسك و تچهك وغیرهما و دیگران هم از دیوتاها و جانوران به‌پرسش راجه پاند آمدند و او را به‌آمدن این فرزند تهنیت کردند، و چند روز راجه به‌مهمانی و خوشحالی گذرانید.

بعد از آنکه از تولد ارجن مدتی گذشت، مادری دیگر زن راجه پاند با شوهر گفت که من و کنتی هردو زنان توایم. تو بهردو عنایت و التفات داری. حال کنتی سه فرزند پیدا کرد، اگر چنان می‌شد که مرا هم فرزندی پیدا می‌شد خاطر من هم خوشحال می‌گشت. راجه پاند گفت: از این چه بهتر باشد که ترا هم فرزندان پیداشوند، وراجه پاندمادری رابسیار دوست می‌داشت ومادری ازکنتی‌عزیزتر بود.

راجه‌پاند بامادری گفت که تو می‌دانی که‌من ترا چه‌مقدار دوست می‌دارم و می‌خواهم که مرا از تو فرزندان باشند. اما می‌دانی که من با تو صحبت نمی‌توانم داشت. به‌چه‌نوع می‌شود که ترا فرزندان شوند؟ مادری گفت: کنتی آن افسون می‌-

داند که هرکس از دیوتاها را می‌خواهد، حاضر می‌تواند کرد وازایشان فرزنـد حاصل می‌توان نمود اگر چنین می‌شد که کنتی یکی از دیوتاها را برای من می‌طلبید تا مراهم فرزند می‌شد، خوب می‌بود، ومادری راجه پاند را گرفت که مرا شرم می‌آید که‌این‌سخن‌را با کنتی بگویم ودیگر می‌ترسم که مبادا سخن‌مرا قبول‌نکند. اگر شما از کنتی این التماس بکنید شاید که سخن شما را قبول نماید.

راجه پاند گفت: من هم این را در خاطر داشتم، اما ملاحظه می‌کـردم کـه مبادا ترا بد آید. حالا که تو گفتی من این التماس از کنتی می‌کنم و گمـان آن است که کنتی سخن مرا قبول کند. پس راجه پاند کنتی را به‌گوشه‌ای برد و با او گفت: تو از جان من به‌من دوست‌تری و حالا که به‌جهت من بی‌آنکه خود را با آدمی رسانی فرزندان رشید حاصل کردی دوستی تو دردل من بیشتر شده است، و از تو می‌خواهم که در زیادتی اولاد من سعی می‌کرده باشی.

کنتی گفت: من سه فرزند برای تو بهم رسانیدم‌هرکس بیشتر از سه فرزند از جای غیر شوهر بهم رساند آن را نیك نمی‌دانند، راجه پاند گفت: این مادری دوست تست اگر چنان می‌کردی که او را هم فرزندان می‌شد خاطر او هم خوش می‌شد و اولاد من زیاده می‌گشت. برادر من دهرتراشتر صد پسر دارد و اگر مرا هم فرزندان بیشتر شود، بهتر است. کنتی گفت: من از فرمودهٔ شما چاره‌ای ندارم اما از یك مرتبه بیشتر من به مادری این افسون را نخواهم خواند.

پس راجه پاند مادری را طلب فرمود و کنتی بااو گفت که من یك مرتبه آن افسون را به‌جهت تو می‌خوانم. هرکدام از دیوتاها که تو بفرمایی به‌جهت تو او را حاضر سازم و ترا از او فرزند خوب بشود. مادری با خود گفت: مرا کسی باید کـه از او دوپسر بشود. پس‌بعد از فکر بسیار بـه خاطر رسانید کـه اشونـی کمار دوکس‌اند از دیوتاها که از هم جدا نمی‌باشند، ایشان را می‌باید طلبید تا شاید که از ایشان مرا دوپسر شود. با کنتی گفت که اشونی کمار را برای من حاضر ساز. کنتی افسون را بخـواند و اشونی‌کمار را طلبید، ایشان آمده با مادری صحبت داشتند و او آبستن شد و بعد از مدتی دوپسر زایید، هردو در کمال حسن و جمال بودند چنانچه به حسن ایشان از آدمی زاددیگری نبود. و در ایشان برادر کلان که پیشتر از مادری آمده بود، نکل و خردتر را سهدیو نام نهاد، و درآن‌وقت که ایشان متولد گشتند از هوا آوازی آمد که این دوپسر دولتمند و صاحب جمال خواهند بود. و از اشونـی‌کمار هم بهتر خواهند بود. آن پسران زودتر از دیگـر پسران کلان می‌شدند و در خردی آثار دولت وشجاعت و کمال زور وقوت وعقل و علم از ایشان ظاهر می‌گشت و پدر از دیدن ایشان به‌غایت خوشحال می‌شد.

پاند روزی با کنتی گفت‌که پسران مادری بسیار خوب شده‌اند اگر یك مرتبه دیگر چنین کنی که او را پسری شود بسیار خوب است.کنتی گفت: من می‌خواستم که او را یك پسر شود، اوبازی داده دوپسر آورد، دیگر مرا به‌این‌سخن تکلیف‌مکن.

راجه پاند را پنج پسر پیدا شدند و این پنج برادران را پاندوان خوانند

و بعد از این در این کتاب هرجا پاندوان مذکور شوند، مراد این پنج برادرانند، و این‌ها آنچنان کسان بودند که هرکس ایشان را می‌دید چنانچه از دیـدن آفتاب خوشحالی روی دهد آنچنان خوشحال می‌شد. در غایت حس و جمال و نور و ضیاء بودند و در آن وقت همه در کوه هماچل بسر می‌گذرانیدند.

قصهٔ درگذشت راجه پاند

نوبتی راجه در جای لطیفی که آبهای روان و سبزه‌ها و درختهـای خـوب داشت تنها نشسته بود، ناگاه زن او که مادری نام داشت، خود را آراسته پیش راجه آمد و این مادری در غایت حسن و جمال بود. راجه پاند را چون نظر بـرجمال مادری افتاد میل کرد که با او صحبت دارد. هرچند خواست که خود را نگاه دارد نتوانست. باوجود آنکه می‌دانست که به مجرد نزدیکی‌کردن بازن همان لحظه هلاك خواهد شد، صبر نتوانست کرد. پیش آمد و او را بگرفت. مادری بنیاد فریاد و زاری کرد و راجه را منع می‌نمود و می‌گفت که از برای خدا دست بـه‌من منه، و مرا بگذار، وگرنه هلاك خواهی شد. راجه را چنان شهوت غالب شدکه به‌هیچوجه ضبط خود نتوانست نمود. او را به‌زور بینداخت و با او آغاز صحبت کـرد. در اثنای صحبت چنانچه آن عابد دعا کرده بود فی‌الحال بیفتاد و هلاك شد، و چون راجه از هم گذشت مادری خود را از او جدا کرد و بنیاد فریاد وزاری کرد و کنتی و فرزندان راجه پاند همه از فریاد مادری برسر راجه پاند آمدند و او را دیدند کـه افتاده و هلاك شده، بنیاد فریاد و زاری کردند. کنتی بیشتر از همه زاری و بی‌قراری می‌کرد و با مادری آغاز عتاب می‌کرد و گفت: تو می‌دانستی که راجه به‌مجرد صحبت بازنان هلاك می‌شود، چرا او را منع نکردی و گذاشتی کـه باتـو صحبت داشت تا آن حال او را پیش آمد، فرزندان او را یتیم ساختی؟

مادری گفت: تو هرچه می‌گویی راست است. اما خداوند تعالی شاهد حال است که من درمنع او تقصیر نکرده‌ام لیکن چون اجل راجه رسیده بود منـع من فایده نداشت. بعد از آنکه نوحه وزاری بسیار کردند درپی بـرداشتن و سوختن راجه شدند، و هردو زن راجه خواستند که خود را بسوزند. مادری باکنتی گفت که پسران راجه پاند خردسال مانده‌اند یکی از ما باید که برسر آنها بوده باشد و غم‌خواری این یتیمان می‌کرده باشد و چون راجه پاند به‌جهت من هلاك گشته است‌و این پسران چون به‌دعای تومتولد شده‌اند حکم فرزندان تو دارند؛ مناسب است‌که‌من همراه راجه خـود را بسوزانم. همه مردمان از رکهیشران و غیرهم به‌آنجا آمـده بودند، گفتند مادری معقول می‌گوید و هم کنتی را از سوختن منـع می‌کردند، و مادری پسران خود را در بغل گرفته بگریست و دست هردو را گرفته به‌دست کنتی سپرد و کنتی را گفت: ای خواهر، ازتو التماس دارم که پسران مرا عزیز و مثل فرزندان خود اینهارا ببینی.

مادری این سخن گفته روان شد و همراه راجه خود را بسوخت. رکهیشران

و جمعی از بزرگان که در آنجا بودند، باهم گفتند که راجه پاند ترك سلطنت کرده در میان ما می‌بود، حالا مناسب آنست که فرزندان او را به‌وطن ایشان برسانیم.

قصهٔ آمدن پنج پسر پاند به هستناپور

پس جمعی از رکهیشران پسران راجه را باکنتی همراه گرفته و هم سوختهٔ راجه پاند و مادری را برتختی نهاده برداشتند و متوجه هستناپـور شدند. پس کسی به خدمت عم راجه پاند بهیکم پتامه و برادر او دهرتراشتر فـرستاده خبر کردند که جثه راجه پاند را و فرزندان او را آورده‌ایم. چون این خبر به خویشان راجه رسید همه از شهر بدر آمده به‌آنجا آمدند و تمام مردمی کـه در هستناپور بودند، به دیدن فرزندان راجه پاند آمدند و آن‌قدر زنان آمده بـودند و مـوهای گشاده گریه می‌کردند که از حساب فزون بود.

بهیکم پتامه و دهرتراشتر و بدر وستوتی و انبکا وانبالکا و گاندهاری‌چون برسریر راجه پاند آمدند، اول مرتبه به رکهیشران که همراه آمده بودند تعظیم و احترام نمودند. بعد از آن فرزندان راجه را دیده ایشان را نوازش بسیارنمودند و به جهت پاند بسیار گریستند، و مادر راجه پاند که انبالکا نام داشت آن مقدار زاری در فراق فرزند نمود که از هوش رفت. بعد از مدتی که به‌هوش آمد، ستوتی و انبکا وگاندهاری و بهیکم پتامه و دیگران آمده او را تسلی بسیار کـردند و بهیکم پتامه دیگر زنان را که مویهای گشاده فریاد می‌کردند، منع کرد و چـون غوغا تسکین یافت بهیکم پتامه آن رکهیشران که همراه سریر راجه آمده بودند، دست ایشان را بوسید و کمال تعظیم و احترام ایشان نمود و گفت که این سلطنت ما تعلق به‌شما دارد. التماس از شما داریم که‌شما سلطنت می‌کرده باشید تا ما همه کمر خدمت بسته در ملازمت شما باشیم.

چون بهیکم پتامه این سخن گفت، یکی از رکهیشران که از همه برتر بود و موهای ژولیدهٔ دراز داشت و پوست آهو برمیان بسته بود، برخاست و گفت: ای بهیکم، خداوند تعالی ترا خیردهاد، و ما مردمان فقیریم و از دنیا گذشته‌ایم. سلطنت و حکـومت تعلـق به‌شما دارد کـه پدر بـرپدر شمـا راجـه آمـده‌ایـد. غرض ما فقیران از این آمدن آن نبود که سلطنت از شما بگیریم. پاند راجهٔ بزرگی بود، ترك حکومت کرده در جوار ما می‌بود و به‌طریق برهم چاری زندگانی می‌کرد و این فرزندان یکی از دهرم حاصل شده است یعنی جدهشتر و بهیم از باد وارجن از ایندر حاصل شده است، و آن دوبرادر دیگر یعنی نکل و سهدیو از اشونی‌کمار به‌وجود آمده‌اند و چون راجه پاند از عالم برفت، چون در منزل ما مردم می‌بود لازم بود که فرزندان یتیم او را به‌وطن و خویشان برسانیم. حالا شما هرنیکی‌که باین پسران می‌کنید با ما کرده‌اید. التماس از شما داریم که آنچه حق یتیمان است به‌ایشان رسانید. راجه پاند در زمانی که وفات یافت و او را می‌سوزانیدند مادری زن او خود را بسوخت و سریر این هردو را همراه آورده‌ایم. آنچه شرایط عزای

او بوده باشد آنرا بجا بیاورید، و ما از جایی که آمده‌ایم همان‌جا می‌رویم و این پسران راجه پاند را به‌شما سفارش می‌کنیم و شما را به‌خدا می‌سپاریم. آن رکهیشران این سخن گفته از نظر غایب شدند. همه مردمان حیران ماندند که این مردمان چه شدند و به‌کجا نهفتند.

پس دهرتراشتر با بدر گفت: ای‌برادر، حالا آنچه زر و مال ضرور باشد از خزینه بگیر و آنچه شرایط برادر عزیز ما راجه‌پاند باشد، بجا بیار. پس بهیکم و بدر و دیگر بزرگان سریر راجه پاند و مادری را به اعزاز تمام برداشته نقاره و نفیر نواختند،و زر و مال بسیار همراه بود، در راه به فقرا و مساکین می‌دادند و زنان مویهای گشاده نوحه‌کنان می‌رفتند تا به‌کنار آب گنگ رسیدند. پس جثهٔ راجه پاند و مادری را در آب گنگ انداختند. بعد از آن به‌هستناپور بازگشتند و چند روز طعام بسیار به مردمان می‌دادند و زر و اسباب بسیار به برهمنان و سایر مردمان دادند.

نزدیک شدن عصر کل جگ

بعد از آن بیاس به پیش مادرش ستوتی آمد و گفت: ای مادر، بعد از این نزدیک است که کل‌جگ بشود و خیرنقصان خواهد یافت و فساد بسیار خواهد شد و از بدی پسر دهرتراشتر که درجودهن نام دارد، خانواده کوروان برخواهد افتاد. ای مادر، اگر تو خیریت خود می‌خواهی از میان مردمان بدر رو و بیا تا تو را به جنگل ببرم تا تو موت و هلاك این طایفه را نبینی.

ستوتی چون این سخن را از بیاس شنید هر دو عروسان خود انبکا و انبالکا را طلبید وسخنی راکه بیاس‌گفته‌بود، با ایشان‌گفت و بگفت: من ازمیان این مردم بدر رفته به جنگل می‌روم. ایشان گفتند: هرجا شما می‌روید ماهم در خدمت شمامی‌رویم.

پس ستوتی بهیکم را طلبید و گفت: ای فرزند، من پیرشده‌ام، حالا وقت آنست که من به جنگل بروم و به عبادت خود مشغول شوم. پس از بهیکم پتامه رخصت گرفته و به‌اتفاق انبکا و انبالکا به جنگل رفت و در جنگل به عبادت و ریاضت مشغول بودند. و روزبه‌روز در ریاضت می‌افزودند تا کار را به جایی رسانیدند که ترك طعام و آب کردند و عبادت می‌کردند تا زمانی که از این عالم رفتند.

آغاز حسد و دویی درجودهن با پاندوان

بهیکم پتامه و دهرتراشتر فرزندان راجه پاند را به غایت عزیز می‌داشتند و این پنج برادر پیوسته باهم می‌بودند و گاهی با پسران دهرتراشتر بازی می‌کردند و این پنج برادر در اکثر خوبیها بر پسران دهرتراشتر غالب بودند. درجودهن که پسر کلان بود، از این برادران حسد می‌برد. و بهیم‌سین در جلدی و زور برهمه فرزندان دهرتراشتر غالب بود. گاهی که پاندوان با پسران دهرتراشتر بازی می‌کردند، بهیم‌سین برایشان غلبه می‌کرد و پنج شش برادر را دربغل‌گرفته برمی-

داشت و برزمین می‌زد و ایشان در قهر می‌شدند و هرچند می‌خواستند که انتقام از بهیم‌سین بکشند، نمی‌توانستند، و بهیم‌سین چندکس ایشان را برمی‌داشت و در آب می‌انداخت و چندان غوطه می‌داد که نزدیك می‌شد که هلاك بشوند. آنگاه ایشان را به زیر می‌انداخت و اعضای ایشان به درد می‌آمد، و بهیم چندان طعام می‌خورد که چهل پنجاه کس آن قدر نمی‌توانستند خورد.

حسادت درجودهن به زور و قوت بهیم

درجودهن چون این زور و قوت بهیم را دید، به غایت حسد برد و بربهیم غالب نمی‌شد در صدد آن شد که بنوعی بهیم را بکشد. پس درجودهن با برادران خود در کشتن بهیم مشورت کرد و قرار براین دادند که هرگاه بهیم را در جایی تنها بیابند او را درآب گنگ بیندازند تا غرق شود. پس نوبتی به‌کنار آب گنگ به سیررفته بودند و خیمه‌ها در آنجا زده بودند. زمین بلندی بود آنجا طعام خوردند و طبقی چند را که درپیش بهیم نهاده بودند درجودهن زهر در آنها کرده بود. بهیم نادانسته طعام‌ها را بخورد. آنگاه به کنار گنگ به‌بازی رفتند چون شب شد همه به خانه‌های خود رفتند و بهیم در کنار گنگ بیفتاد و بیهوش شد. برادران او از حال او خبر نداشتند. درجودهن چون بهیم را به آن حال یافت خود آمد و دستهای او محکم بربست و او را در آب انداخت. بعد از لحظه‌ای بهیم به شعور آمد و خود را بسته‌دید درمیان آب زورکرده بندهایی که او را به آن بسته بودند، پاره کرد و از آب بدرآمد. باز به‌کنار آب به‌خواب رفت. درجودهن خبریافت کـه بهیم‌سین از آب سلامت برآمده خسبیده است، بفرمود تا چند مارافعی را آوردند و آن ماران را بربهیم انداختند تا اکثر بدن او را گزیدند. بهیم از درد آنها بیدار شد و آن ماران را با آن کسی که آنها را آورده بود بکشت و به خانه آمد. درجودهن نوبت دیگر زهر هلاهل در طعام کرده به‌خوردن او داد. بهیم از اثر آن زهر بیهوش گشت. پس بفرمود تا او را محکـم بستند و در آب‌انداختند. اتفاقـاً باسك‌مار در آن وقت به غسل‌کردن گنگا آمده بود. چون بهیم را به آن حال بدید رحم کرد و چند مار را فرمود تازهر او را مکیده بتمام از بدن او بیرون بردند و فرمود تا بهیم را به قعر زمین بردند. بهیم چون به‌آنجا رسید به هوش آمد و بندهای خود را پاره کرد. و در قعر زمین هشت حوض از آب حیات بود که هرکس از آن می‌خورد او را زور و قوت بسیار می‌شد. پس باسك بهیم را برآن حوض‌ها آورد و گفت: از این آب بخور که ترا زور ده هزار فیل خواهد شد. بهیم دم در آن حوض‌ها نهاد و هر هشت‌حوض را بیك‌بار بیاشامید. چون آب را بخورد او را خواب گرفت، و باسك فرمود تا به جهت او تختی راست کردند. بهیم بالای آن به‌خواب رفت و تا هشت روز در خواب بماند. درجودهن چون بهیم را زهـر داده در آب انداخت، برادران بهیم در آن زمان به جانب دیگر به بازی مشغول بودند. بعد از آنکه از بازی فارغ گشتند هرچند بهیم را طلبیدند، نیافتند. گمان بردند که به خانه رفته باشد؛ پس کوروان و پاندوان

همه به خانه‌های خود بازگشتند و درجودهن به‌گمان آنکه بهیم را کشته است، در غایت خوشحالی بود.

برادران بهیم چون به‌خانه آمدند، از مادر پرسیدند که بهیم سین بخانه آمد؟ کنتی گفت‌که او همراه شما علی‌الصباح بیرون رفت، دیگر از او خبر ندارم. برادران او را هرچند تفحص کردند اثری ازوی نیافتند. همه بسیار دیگر گشتند، و کنتی کس فرستاده بدر رابطلبید و گفت: بهیم پیدا نیست و هیچ نمی‌دانم که کجا رفته است؟ می‌ترسم که مبادا درجودهن او را کشته باشد چرا که او در غایت عداوت است و با پسران من حسد می‌برد.

بدر گفت: ای خواهر، توغم مخور که پسر تو به سلامت خواهد آمد و فرزندان تو همه دراز عمر خواهند بود و دولت عظیم به اینها خواهد رسید. بدر تسلی کنتی نموده به منزل خود رفت. اما کنتی از غم بهیم محزون و برادرانش نیز بغایت اندوهناك می‌بودند.

اما بهیم چون بعد از هشت روز از خواب بیدار شد در خود زور وقوت دیگر یافت. باسك به پیش آمد و طعام بسیار آورد. بهیم تمام آن طعام‌ها را بخورد. بعد از آن باسك لباسهای نیك به جهت بهیم آورد و بهیم غسل کرده آن لباسها را پوشید. پس باسك حمایل از جواهر نفیسه درگردن بهیم انداخت، آنگاه بهیم را وداع کرد و چند مار را بفرمود تا بهیم را به‌کنار آب گنگ به جایی که درجودهن او را درآب انداخته بود، بردند. و ماران چون بهیم را آنجا آوردند بهیم ایشان را وداع کرد و به‌خانهٔ خود آمد، مادر و برادران از دیدن او به‌غایت خوشحال گشتند و پرسیدند که در این چند روز کجا بودی؟

بهیم سرگذشت خود را و زهردادن درجودهن او را وبستن و در آب انداختن و بردن باسك او را و خوردن آب حیات و خواب کردن تمام بگفت. برادران و مادر از خوردن آب حیات به غایت خوشحال گشتند. آنوقت جدهشتر که برادر کلان بود. گفت: ای بهیم، این حکایت را بعد از این برزبان میار و با همه برادران‌گفت که ما نمی‌دانستیم که درجودهن برای کشتن ما آماده است. بعد از این از خود و از یکدیگر غافل مباشید.

آگاهی پاندوان از دسایس درجودهن

بعد از آن برادران از حال خود و یکدیگر باخبر بودند. درجودهن از جدهشتر و برادرانش بسیار در حسد بود می‌خواست که ایشان را هلاك سازد، و با شکن که خالوی او بود، و دوشاسن که برادر خرد درجودهن بود، برای دفع پاندوان مشورت می‌کرد و پیوسته تدبیر هلاك ایشان می‌کردند، و خداوند تعالی از شر او ایشان را نگاه می‌داشت و اکثر تدبیرهای درجودهن را بدر به پاندوان می‌رساند و ایشان را وصیت می‌کردکه با درجودهن و برادرانش کمتر صحبت بدارید. اما چون کوروان و پاندوان همه خرد سال بودند، گاه‌گاه در بیرون خانه به یکدیگر که می‌رسیدند،

بنیاد بازی می‌کردند و در بازی باهم به‌جنگ می‌افتادند.

دهرتراشتر که پدر درجودهن و عموی پاندوان بود، چون شنید که پسران عمو باهم در بازی جنگ و نزاع می‌کنند، آزرده‌خاطر گشت و کرپا چارج را طلبید و ایشان را به‌او سپرد که پیش از چیزی بخوانند تا همه علم بیاموزند و هم ترک بازی کنند تا موجب عداوت و دشمنی نشود.

پیدایی کرپاچارج

راجه‌جنمیجه با بیشم‌پاین‌گفت: می‌خواهم‌که‌چگونگی‌پیدایش کرپاچارج را‌بامن بگویی.

بیشم پاین‌گفت‌که رکهیشری بزرگ‌بودگوتم (Gautama) نام او شردوان‌گوتم (Saradvan Gautama) نام پسری داشت که بیدوعلم اسلحه نیکو می‌دانست و طبعش چنانکه درعلم کمانداری مایل بود در هیچ علم دیگر مایل نبود، او چندان عبادت کرد که ایندر از او بترسید که مبادا این شخص به زور طاعت جای مرا بگیرد. خواست که در عبادت او خلل اندازد. یکی از اپسراها جان‌پدی (Janapada) نام را به پیش او فرستاد تا خاطر او مایل اپسرا شود و اندکی از عبادت باز آید. پس آن اپسرا به‌پیش آن رکهیشر آمد، او را دید که نشسته است و بر یك‌دست کمانی و دیگر تیری دارد. آن اپسرا لباسهای نازك پوشیده بود چنانچه بدنش از زیر لباس نمایان بود. چند مرتبه از پیش گوتم[1] گذشت، چون آن حسن و جمال و جوانی اپسرا را دید، دلش مایل شد چنانچه کمان و تیر از دستش بیفتاد و شهوت در حرکت آمده آب منی بی‌اختیار از او جدا شد وبرآن تیرکه از نی بود، افتاد، نصف بر یك طرف و نصف در طرف دیگر. دو فرزند تولد شدند پسری و دختری در آن وقت.

روزی راجه شانتن به‌شکار رفته بود. یکی از کسان راجه برسر آن دو فرزند و آن تیر و کمان رسید و رکهیشر آنجا نبود. آن شخص دانست که این دو پسر از رکهیشر خواهد بود. بیامد و راجه شانتن را خبر کرد. راجه خود برسر ایشان آمد، بفرمود تا هردو را برداشتند و همراه خود به‌شهر آوردند و ایشان را مثل فرزندان خود می‌پرورد تا کلان شدند. پسررا کرپ (Krpa) ودختر را کرپی (Krpi) نام‌نهاد. بعدازمدتی‌گوتم‌رکهیشرآمد. هردوفرزند خودرا دید، خوشحال شد و پسررا جمیع علوم و همه فنون سپاهیگری و چهارنوع تیراندازی تعلیم داد و در اندك روزی آن پسر در جمیع علوم و انواع سپاهیگری سرآمد زمان خود شد و راجه شانتن بعداز فرزندانش این پسر را که کرپ نام داشت، به‌غایت عزیز می‌داشت و جمیع فرزندان خود را فرمود تا پیش او می‌خواندند و او را کرپاچارج می‌گفتند.

۱ـ ل: شردوان

القصه چون دهرتراشتر فرزندان خود را به‌کرپاچارج می‌برد تا پیش‌او علوم بخوانند بهیکم پتامه فرزندان راجه پاند را هم به‌پیش کرپا چارج آورد و به‌او سفارش ایشان کرد. کرپا چارج همه ایشان را تعلیم علوم می‌داد تا در اندك زمانی به‌غایت دانا گشتند. بعداز مدتی دروناچارج که در دانش و جمیع فنون سپاهیگری عدیل و نظیر خود نداشت، به‌هستناپور آمد و بهیکم پتامه او را عزیز و محترم می‌داشت و پسران راجه پاند و فرزندان دهرتراشتر را به دورونا چارج سپرد و دورونا چارج ایشان را تعلیم می‌داد و شفقت بسیار به‌ایشان داشت.

چون بیشم‌پاین حکایت دروناچارج(Dronacarya) را وآمدن او را به‌هستناپور و تعلیم‌دادن او کوروان و پاندوان را به‌طریق اجمال‌گفت راجه جنمیجه به‌بیشم‌پاین گفت‌که می‌خواهم قصهٔ‌تولد دروناچارج وحکایت پسر اوراکه اشوتهاما (Asvathama) نام دارد و آمدن او را به هستناپور، به‌تفصیل بیان فرمایید.

عاشق شدن بهردواج به گهرتاچی

بیشم‌پاین گفت که در هردوار رکهیشری بود بهردواج نام، به‌غایت عابد و دانا، روزی یکی از اپسراها که گهرتاچی (Ghrtaci) نام داشت، به‌آب گنگ درآمده غسل می‌کرد، و این اپسرا به‌غایت صاحب جمال بود و در حسن و خوبی از دیگر اپسراها امتیاز تمام داشت. چشم بهردواج بروی افتاده حیران خوبی او شد. در آن زمان باد می‌وزید و اتفاقاً پارچه‌ای که آن اپسرا بسته بود اندکی از آن پارچه را بادبرداشت و چشم بهردواج برزانوی او افتاد، بی‌اختیار آب‌منی از او جدا شد و برکوزه‌ای که نزدیك او بود، افتاد و در آن کوزه پرورش می‌یافت تا بعداز مدتی پسری از آن پیدا شد و پدرش او را درونه (Drona) نام نهاد چرا که در کوزه پرورده شده بود، و آنچنان کوزه را درونه می‌گویند. از آن سبب اورا درونه نام نهادند.

چون کلان شد اول چهاربید را نیکو خواند. بعداز آن دیگر علوم را نیکو بخواند و چنان شد که در آن زمان هیچکس مثل او نبود. بعداز آن پدرش او را به پیش رکهیشری برد که او را اگن‌بیس (Agnivesa) می‌گفتند: او انواع تیراندازی را نیکو می‌دانست. درونه پیش او انواع تیراندازی یاد گرفت، و در آن زمان در کنپلا راجه‌ای بود پرکهت (Prsat) نام، و با بهردواج رکهیشر دوستی تمام داشت، در آن روز که درونه که او را بعداز این دروناچارج می‌گفتند، از بهردواج متولد شد در خانهٔ راجه پرکهت هم پسری متولد گشت و اورا دروپد (Drupada) نام نهادند. چون دروناچارج و دروپد کلان می‌شدند با یکدیگر بازی می‌کردند و باهم دوست بودند و دروپد با دروناچارج می‌گفت‌که اگرمن راجه‌شوم نصف ولایت خود را به‌تو می‌دهم.

بعداز چندی پدر دروناچارج وفات یافت و راجه پرکهت هم از عالم رفت و پسرش دروپد به‌جای پدر راجه‌شد، وپدر دروناچارج باپسر گفته‌بودکه توبعداز من

البته زن بخواه تا ترا پسر شود. درونه به وصیت پدر خواهر کرپاچارج که کرپی نام داشت بخواست، و کرپی شب وروز خدمت شوهر می‌کرد. بعداز مدتی از درونه و کرپی پسری متولد شد و همین که متولد شد آوازی کرد مثل آواز اچی شروا اسبی که از دریا برآمده بود. پدرش چون آواز شنید او را اشوتهامان نام نهاد یعنی زور و قوت این‌پسر مثل اسب اچی‌شروا خواهد بود. پدر از تولد فرزند به غایت خوشحال شد و او را بسیار عزیز می‌داشت و روز بروز که اوکلان می‌شد پدر او را تعلیم علوم و تعلیم تیراندازی و انواع سپاهیگری یاد می‌داد، چنانچه خود می‌دانست اکثر را به او تعلیم می‌داد.

روزی دروناچارج با شاگردان خود به پیش پرسرام رفت و تعظیم او کرد، او گفت توچه کسی؟ درونه گفت که من درون‌اچارج‌ام، پسر بهردواج رکهیشر. پرسرام او را تعظیم و احترام کرد و از او پرسید که به چه سبب پیش‌من آمده‌ای؟ درون‌اچارج گفت: من به احتیاج زرومال آمده بودم تابدرهٔ زر به‌من بدهی. پرسرام گفت: هر زر و مالی که من داشتم پیش‌از آمدن تو تمام به برهمنان بخش کردم، حالا به‌غیر از همین سلاحی که همراه من است، هیچ‌چیز دیگر ندارم. اگر می‌گویی سر خود را به تو بدهم و اگر بگویی انواع تیراندازی وسلحشوری به‌تو بیاموزم. درون‌اچارج گفت: سر شما سلامت بماناد، اگر عنایت می‌فرمایید تیراندازی چنان به‌من تعلیم فرمایید که هرتیری که من بیندازم چون بخواهم باز آن تیر به پیش من بیاید.

تعلیم پرسرام به درون‌اچارج

پس پرسرام جمیع علوم تیراندازی را به‌درون‌اچارج تعلیم داد چنانچه درونه در انواع تیراندازی و دیگرانواع سلاحشوری بی‌مثل زمان‌خود شد. پس درون‌اچارج پرسرام را وداع کرده به پیش راجه دروپد حاکم کنپلا آمد و او را بدید و با او گفت: من دوست قدیم‌توام. دروپد را از آن سخن بدآمد و گفت: توبسیار برهمن بی‌عقل بوده‌ای که با راجه‌ها این چنین بی‌ادبانه می‌گویی که من دوست توام. اگر در خردسالی باهم بازی کرده باشیم حالا که من به‌مرتبهٔ سلطنت رسیده باشم، ترا نمی‌رسد که به همین چشم به‌من نظر کنی و آنچه در کودکی میان ما و تو بوده است آنرا منظور داری. اگر در خدمت من باشی از کمال مروت آن‌قدر به‌تو می‌دهم که وجه کفاف تو می‌شده باشد.

درون‌اچارج چون این سخنان را از راجه دروپد شنید، اعتراضی گشت و تا دو ساعت سر برزانو نهاده غضب خودرا فرو خورد. آنگاه برخاست و از مجلس دروپد به‌درآمد ومتوجه هستناپور شد. چون‌به‌آنجارسید به‌خانهٔ‌راجه کرپاچارج‌رفت. کرپا از دیدن او بغایت خوشحال شد و مدتی او را در خانهٔ خود نگاهداشت. و در آن ایام‌راجه جدهشتر بابرادران هرروز به‌خانهٔ کرپاچارج می‌آمد وگاهی کرپاچارج از منزل خود به جهت مهمی بیرون می‌رفت و درون‌اچارج، جدهشتر و برادرانش را

بعضی از فنون سپاهیگری تعلیم می‌داد و هیچکس بغیراز کرپاچارج نمی‌دانست که او درناچارج است.

القصه بعداز مدتی درجودهن با برادران خود یکجا بازی می‌کردند، و گویی ازریسمان‌بود که‌آن‌را به‌چوگان می‌زدندو هرطرف‌ازعقب‌آن‌می‌دویدند. اتفاقاً آن‌گوی ایشان در چاهی افتاد. همه برسر آن چاه آمدند. هرچند خواستند که آن‌گوی را بدرآورند، نتوانستند. در آن میان انگشتری راجه جدهشتر هم از دست در آن چاه افتاد. درآن زمان دروناچارج به‌آنجا رسید. چون ایشان را از درآوردن گوی عاجز یافت، بخندید و گفت: شما که از اولاد راجه بهرت باشید، گویی را از چاه بدر نمی‌توانید آوردن. آنها گفتند که تومی‌توانی درآورد؟ دروناچارج گفت ببینید که من چون برآرم. پس چند چوبکی را که از آن جاروب می‌سازند، بدست گرفت و یکی از آن چوبها را چنان بینداخت که برآن گوی خرد بنشست و بعد از آن دیگری را بینداخت که برسر چوب اول بند شد و دیگری را بینداخت و برآن چوبك دوم بند ساخت و همچنین یکی را بردیگر می‌انداخت و بند می‌کرد تا به‌سر چاه رسید. بعداز آن چوبکها را که باهم پیوند شده‌بود، بکشید و آن گوی را بدرآورد. همه آن مردمان کـه در اطراف آن چاه ایستاده بودند و تماشا می‌کردنـد حیران ماندند. آنگاه با دروناچارج گفتند که هیچ‌توانی که آن انگشتری را هم بدرآری؟ گفت: آری. پس تیر و کمان به‌دست گرفت و چنان تیری درآن چاه انداخت کـه برآن انگشتری خورد و بالا جسته بیرون چاه افتاد. همه برسر آن‌تیر رفتند. دیدند که انگشتری‌بر پیکان آن‌تیر بند شده‌است. حیران ماندند و انگشتری‌را برداشتند.

پس همه آن جوانان آمده او را تعظیم و احترام کردند و پرسیدند که توچه کسی؟ گفت پیش بهیکم‌پتامه بروید و صورت مرا و کار مرا با او بگویید. او با شما خواهد گفت که من چه‌کسم. پس‌آن جوانان همه به‌ملازمت بهیکم‌پتامه رفتند و با او گفتند که مردی امروز این چنین کاری کرد. بهیکم پتامه گفت: صورت او را به‌من بگویید. چون حلیهٔ اورا بیان کردند، بهیکم‌پتامه گفت: این‌شخص دروناچارج خواهد بود و اینها کار اوست. پس خود برخاست و به‌اتفاق بعضی از بـزرگان پیش دروناچارج رفت. چون‌از دور بدید تعظیم او بجا آورد. دروناچارج‌هم پیشتر آمد و بهیکم پتامه را تعظیم کرد و یکدیگر را دریافتند. بهیکم از دیدن او به‌غایت خوشحال شد و از او پرسید که از چه‌سبب به اینجا تشریف آورده‌اید. گفت: من‌پیش اگن بیس برهمن رفته بودم که بعضی از انواع تیراندازی را کـه به‌غیر از او کسی نمی‌داند، یاد گیرم و بعضی از علوم برو بخوانم. چون پیش او رفتم راجـه دروپد هم که حاکم کنپلا بود، به‌پیش او آمد و ما به اتفاق پیش اگن‌بیس بسیاری از علوم خواندیم و بسیاری از فنون سپاهیگری یاد گرفتیم. میان من و دروپـد دوستی بسیار محکم شد و شب و روز با هم می‌بودیم.

روزی او با من گفت که پدرم مرا بسیار دوست می‌دارد و مرا گفته است که تو چون از پیش اگن‌بیس خواهی آمد سلطنت را به‌تو خواهم داد. و خود به‌جنگل

رفته عبادت خواهم کرد. هرگاه من سلطنت را بیابم آن سلطنت و ولایت من تمام تعلق به‌تو خواهد داشت. تو اگر چیزی به‌من خواهی داد خواهم گرفت والا خیر، و با من شرط کرد که هرگاه سلطنت بیابم پیش من بیایی. بعداز مدتی ما و او هریك به‌جایی رفتیم. من به‌فرمان پدر خود خواهر کرپاچارج را خواستم، و آن عورت آن چنان خدمت می‌کرد که زیاده برآن نتواند بود. و من از خدمتکاری او آسوده می‌بودم. بعداز مدتی خداوند تعالی مرا پسری کرامت فرمود. او را اشوتهامان نام نهادم، و این پسر در غایت حسن و خوبی است و در زور وقوت و جلدی و دلیری نظیر ندارد و من از دیدن این پسر به‌غایت خوشحال می‌شدم و این پسر جوان اندك کلان شد. گاهی باپسران چهتریان بازی می‌کرد.

نوبتی دید که ایشان شیر می‌خورند، او را هم میل شیر شد و گریه‌کنان پیش من آمد که‌من شیر می‌خواهم. من هرچند خواستم که گاوی شیردار بهم رسانم، میسر نشد. مادر پسر من پاره‌ای برنج را گرفته آب در آن بریخت. چون آب سفید شد آن را به‌وی داد، پنداشت که شیر است. از خوردن او بسیار خوشحال شد و از خوشحالی برمی‌جست و خنده می‌کرد. مرا از دیدن آن حال پسر طاقت نماند. گریه بسیار کردم و با خود گفتم: این چه اوقات است که من نمی‌توانم یك پیاله شیر به جهت این طفل بهم رسانم. درآن هنگام شنیدم که دروپد پسر راجه کنپلا که دوست من بود، به سلطنت رسیده است. من آن شرط را که با وی کرده بودم به‌یاد آورده زن و پسر خود را همراه گرفته پیش وی رفتم. چون او را دیدم گفتم که من آن دوست قدیم توام که با من شرط کرده بودی که چون به‌سلطنت برسم تو پیش من بیایی. اودربرابر این‌سخن، سخنانی‌گفت که‌مرا شرم می‌آید که‌پیش شما بگویم وبامن اعتراض کرد. آخر گفت: چون تو اینجا آمده‌ای، از کمال مروت آنقدر که تو می‌خورده باشی، خواهم فرمود که به‌تو بدهند. من به غایت شرمنده و پریشان گشتم و از مجلس او برخاسته به پیش شما آمده‌ام.

آمدن دروناچارج به دربار هستیناپور و تعلیم پاندوان و کوروان

بهیکم پتامه گفت: ای برادر، شما عنایت فرموده‌اید که باینجا آمده‌اید. این سلطنت ما همه تعلق به‌شما دارد. صد لعنت بر دروپد باد که قدر همچو شما بزرگی را ندانسته است. طالع من قوی بود که شما به سروقت ما رسیدید. بهیکم پتامه دست او را گرفته به‌منزل خود آورد. و منزل مناسب به‌جهت او تعیین کرد. بعداز آن زر و مال و اسباب بی‌نهایت برای او فرستاد. آنگاه دست پسران راجه پاند و دهرتراشتر گرفته به‌پیش دروناچارج آورد و گفت: اینها فرزندان برادران من‌اند، ایشان‌را به‌ملازمت شما آورده‌ام‌که درغلامی شماباشند وشما ازایشان شفقت‌ومرحمت باز ندارید.

دروناچارج گفت: اینها فرزندان من‌اند و من ایشان را از فرزندان خود عزیزتر خواهم داشتن. پس دروناچارج به‌آن فرزندان راجه پاند و دهرتراشتر گفت

که من شمارا تعلیم خواهم‌دادن وآنچه من می‌دانسته باشم، به‌شما خواهم آموختن. اما مرا در خاطر چیزی هست، هرگاه که شما علوم بخوانید، و انواع فنون سپاهیگری ازمن بیاموزید، آن چیز را به شما خواهم گفتن. شما قبول می‌کنید که آن کار را بسازید؟ همهٔ آن‌ها سر در پیش انداخته جواب نگفتند. ارجن ازمیان آنها برخاست و گفت: من بندهٔ شمام، هرخدمت که شما را بوده باشد، بجاآرم.

تعلیم پاندوان و کوروان در خدمت دروناچارج

دروناچارج چون‌این‌سخن‌از ارجن شنید، بسیار خوشحال‌شدو اورا پیش‌طلبیده در بغل گرفت و دعای خیر کرده گفت: ای فرزند، صد رحمت برتو باد. امیدوار هستم که خداوند ترا سعادتمند هردو جهان گرداند. پس دروناچارج پسر خود اشوتهامان را طلبید و گفت چنانچه تو فرزند منی، ارجن هم فرزند عزیز من‌است، شما هردو باهم باشید. پس ارجن پای دروناچارج را بوسید و گفت: شما صاحب و مخدوم من‌اید، امید هست که من خدمت شما را چنانچه رضای شما باشد می‌کرده باشم. دروناچارج باز او را دعای خیر کرد. پس پسران راجه پاند و پسران دهرتراشتر در خدمت دروناچارج تعلیم می‌گرفتند و علوم بروی می‌خواندند وفنون سپاهیگری از او می‌آموختند.

چون این خبر به اطراف ولایت رسید که کوروان و پاندوان در پیش دروناچارج تعلیم‌می‌گیرند، اکثر راجه‌های اطراف پسران خودرا فرستادند که‌پیش دروناچارج چیزی بخوانند و جادوان از شهر دوارکا فرزندان خود را به ملازمت دروناچارج فرستادند و کرن به‌خدمت درونه آمد و تعلیم می‌گرفت، و درآن اوقات که آن جماعه در خدمت دروناچارج به تحصیل علوم و آموختن فنون سپاهیگری مشغول بودند کرن با درجودهن دوستی بنیاد نهاد و با پاندوان دشمنی می‌کرد، و از میان همه مردمان دروناچارج توجه و التفات به ارجن داشت و چند چیزی از فنون سپاهیگری از انواع تیراندازی و غیره به ارجن تعلیم می‌داد که به دیگران نمی‌داد و ارجن از توجه استاد سرآمد همه شاگردان دروناچارج شد و فهم‌و ادراك ارجن از همه آن کسانی که در خدمت او بودند بسیار زیاده شد. چنانچه اگر دروناچارج مسئله‌ای از علوم تقریر می‌کرد از همه مردم ارجن مدعای استاد را در می‌یافت و دیگران تا دو مرتبه سه مرتبه نمی‌شنیدند، نمی‌فهمیدند، و استاد چون آن فهم عالی و ادراك را بدید باو توجه بیشتر می‌کرد و دیگران خصوصاً درجودهن و کرن بر ارجن ازاین جهت بسیار حسد می‌بردند.

یك روز دروناچارج بعضی از شاگردان خود را کوزه‌ها داد و گفت اینها را زود پر آب کنید. آن شاگردان او یك‌یك کوزه برداشتند برفتند تا آب بیاورند و دیر کردند. درونه با پسر خود اشوتهامان گفت: این پسران دیر کردند تو زود آب برای من حاضر کن، اشوتهامان هم کوزه برداشت و برفت تا آب بیاورد. او هم دیر کرد. درونه با ارجن گفت: ای فرزند، تو زود برای من‌آب بیار. ارجن فی‌الحال

تیری که از خاصیت آن آب‌پیدا می‌شد، برکمان نهاده انداخت. درزمان آب‌از زمین بدر آمد. ارجن تمام کوزه‌ها را که در آن خانه بود پرآب کرده بـه‌ملازمت استاد آورد. همان وقت اشوتهامان هم کوزهٔ آب از آب گنگ پرکرده آورد.

دروناچارج ارجن را دعای خیر کرد و گفت: ای فرزند، چون تو خدمت مرا بهتر از دیگران می‌کنی من ترا چیزی چند تعلیم می‌کنم کـه دیگر کسی آنها را نداند. ارجن پیش رفته پای استاد را ببوسید، و دروناچارج ارجن را ارابه‌سواری و انواع اسب‌سواری و جنگ‌پیاده و گرزبازی و شمشیربازی و نیزه‌بازی و کمند‌اندازی و چند نوع تیراندازی که آتش از انداختن تیر بدرآید، و تیری که چـون بیندازند آدمی از نظر غایب شود و غیرآن، بیاموخت چنانچه دیگران از آن واقف نشدند، و آنچه استاد به‌همه شاگردان بیاموخت آنها را هم ارجن بیشتر از دیگران یاد می‌گرفت و آن کسانی که در خدمت دروناچارج تعلیم می‌گرفتند در اندك‌زمانی بسیار ترقی کردند و اکثر ایشان خوب دانا گشتند که هیچیك از علمای آن زمان مثل ایشان نبود. این خبر به‌اطراف عالم رسید که شاگردان دروناچارج چنان ترقی می‌کنند. اکثر راجه‌ها و بزرگان اطراف جهان فرزندان خود را به‌هستناپور بـه خدمت درونه فرستادند، و هرکس کـه در ملازمت دروناچارج چیزی می‌خواند در اندك زمانی براکثر امثال و اقران فایق می‌آمد.

داستان تیراندازی ایك‌لب

در آن وقت در میان بهیلان (Bhila) راجه‌ای بود هرن دهنس(Hiranyadhanus) نام و او پسری داشت ایك‌لب (Ekalavya) نام، آن پسر را به‌خدمت درونـاچارج فرستاد تا در ملازمت او تعلیم گیرد. چون به‌خدمت دروناچارج آمد دروناچـارج او را هیچ تعلیم نداد و گفت: این جماعت اکثر گنهکار می‌باشند، و دزدی و راه‌زنی می‌کنند، گناه است این چنین کسان را علم و هنر آموختن، و به‌آن پسر گفت که من ترا به‌شاگردی قبول کردم اما ترا تعلیم نمی‌دهم..

ایك‌لب گفت: مرا همین سعادت بس است‌که شمامرا به‌شاگردی قبول‌فرمودید. پس پای دروناچارج را بوسیده بازگشت و چون به‌ولایت خود رسید صورت درونا‌چارج را از گل راست کرد و گفت: این صورت استاد من است و شب‌وروز تعظیم آن صورت می‌نمود و دربرابر آن صورت تیراندازی می‌کرد. از برکت اخلاص آن چنان تیراندازی شد که عدیل و نظیر نداشت.

یك روز دروناچارج با همه شاگردان خود مثل جدهشتر و بهیم و ارجن و دیگر برادران و راجه‌زاده‌ها و درجودهن و غیره بـه‌شکار رفته بودند، و سگ شکاری همراه داشتند. چون به‌صحرا رسیدند شخصی سیاه‌پوش چرك‌آلود پیدا شد تیروکمان در دست. سگ چون بیگانه را دید به‌فریاد آمد و بروی حمله کرد او اصلا مضطرب نشده هفت‌تیر بازگشتی آهسته بردهان سگ چنان زد که دهان سگ بسته شد و دیگر فریاد از او برنیامد. حاضران در آن کار حیران ماندند و بـا

یکدیگر می‌گفتند که از این مرد نه‌کشیدن کمان دیدیم و نه‌انـــداختن تیر، وقتی خبردار شدیم‌که دهان سگ را دوخته بود. همه آن مردم تعجب‌کنان نزد او رفتند و پرسیدند که تو چه کسی و از کجایی؟ تیراندازی را از که آموختی؟ جـــواب داد که من پسر هرن دهنس راجهٔ بهیلام و ایک‌لب نام دارم و در تیراندازی شاگرد درونا‌چارج‌ام.

ارجن دانست که شاگرد دروناچارج است، او را غیرت شد و پیش استاد خود درونا رفت و گفت: تو همیشه می‌گفتی به‌من که مثل تو شاگردی‌که سرآمد روزگار باشد، ندارم. چونست که این پسرزاده بهیلان را بهتر از من تعلیم داده‌ای؟ درونـــا گفت که آنچه من به‌تو گفته‌ام، راست گفته‌ام و یاد ندارم که به‌غیراز تو دیگری را اینطور تعلیم داده باشم، باری بیا تا برویم و او را ببینیم.

چون رفتند دیدند که صورت درونـــاچارج در پیش خود دارد و به‌تعلیم تمام او را پرستش می‌نماید و به‌خودی‌خود ورزش تیراندازی می‌کند. چون نظرش بر دروناچارج افتاد، از دور او را بشناخت و تیروکمان را از دست انداخته به‌ملازمت استاد آمده سجدهٔ تعظیم که در میان هندوان رسم است، بجای آورد و گفت: من همان شاگرد کمینهٔ شماام ایک‌لب نام که به‌آرزوی خدمت شاگردی به‌ملازمت شما آمدم و شما مرا قبول نفرمودید و از خدمت خود مرا دور ساختید. پس به‌آرزوی خدمت به‌این ولایت خود آمدم و صورت مبارك شما را درنظر داشته غایبانه خدمت شما را بجای آورده‌ام و از طفیل اخلاصی که به‌خدمت شما حاصل کرده بودم، این علم نصیب من شد.

درونه گفت: چون این‌همه نسبت اخلاص به‌ما اظهار می‌نمایی انگشت شست دست‌راست خودرا به‌ما بده. او گفت: جان‌وسرطفیل شماست، انگشت‌شست چه‌باشد؟ درحال خواست که انگشت شست خود را ببرد. درونه گفت: خوش. شست خودرا نگاه دار اما دیگر به شست تیر مینداز. او قبول کرد و همه بر همت او آفرین کردند. و درونه نیز او را دعای خیرکرد و گفت: حالا باری کمان بکش و تیری بینداز. او به‌دوانگشت میانگی کمان را کشید و تیربینداخت. می‌گویند که از آن به‌بعد در میان بهیلان این رسم کمان‌کشی مانده.

ارجن چـــون در کمان‌کشی آنرا بی‌نقصان دیـــد دانست کـــه این فن بـــرو مسلم شد و دیگری شریك او نیست. القصه دروناچارج ارجن را در تیرانـــدازی مستغنی ساخته بود. و نیزه‌بازی جدهشتر را آموخته بود و چابك‌سواری نکل را و بازی شمشیر و سپر سهدیو را و گرزبازی بهیم را. و بـــه‌تقریب تعلیم ایشان پسرش اشوتهامان همه فنون را ورزیده بود. و علم نجوم و ریاضی و حکمت او و سهدیو هردو آموخته بودند، و درجـــودهن اگرچـــه برپانـــدوان از دانستن فنون سپاهیگری حسد می‌برد اما از ارجن خصوصاً بیشتر حسد می‌برد و خود را در جمیع وادی ازو بهتر می‌دانست و با او دعوی برابری می‌کرد.

ارجن سر آمد تیراندازان و پهلوانان

دروناچارج برای امتحان تیراندازی ایشان صورت جانوری ساخت و بردرخت نشاند و آن صورت را به‌طلسم چنان کرده بود که هیچ‌جا قراری نداشت و هرلحظه به‌شاخی می‌جست چنانچه مشخص نمی‌شد که چه چیز است؟ پس به‌شاگردان گفت: هرکه این نشانه را بزند در تیراندازی از همه بهتر است. اول جدهشتر را بطلبید، تیر به‌او داد و گفت: براین درخت چه می‌بینی؟ گفت: جانوری می‌بینم نشسته. گفت: آنرا بزن. جدهشتر چون زه را گشاد و خواست که تیر پرتاب دهد، درونه به‌او گفت که حالا چه می‌بینی؟ گفت حالا غیراز درخت چیز دیگر نمی‌بینم. گفت: بگذار که این کار تو نیست که نشانه بسیار نازك است و درنظر تو قرارنمی‌گیرد.

بعد از آن درجودهن را طلبید و او را همانطور پرسید او هم مثل جدهشتر گفت. القصه همه ایشان را بیازمود و هرکدام یك چیز می‌گفتند و گاهی نشانه را می‌دیدند و گاهی نمی‌دیدند. بعد از آن ارجن را طلب داشت و پرسید که تو چه می‌بینی؟ گفت: سرجانوری می‌بینم. فرمود تاکمان را کشید. پرسید که حالا می‌بینی؟ بگفت: بغیر از جانور چیز دیگری نمی‌بینم. سه مرتبه از او پرسید و او همان جواب می‌داد. مرتبهٔ چهارم پرسید که حالا چه می‌بینی؟ گفت: نظر خود را یکی دانسته همان سرجانور را می‌بینم. او گفت: پس بزن. او تیر انداخت وآن تمثال را بزد، همه او را درتیراندازی مسلم‌داشتند.

دروناچارج چون او را در هوا قادر در تیراندازی یافت، خواست که در آب نیز اورا برتیراندازی قادرگرداند، و باین تقریب از جهت غسل‌کردن به آب گنگ درآمد. در این اثنا نهنگی پای او را کشید خواست تا درآب فرو برد. از برای امتحان گفت. کیست که از این بلا مرا خلاص دهد؟ از آن جماعه ارجن پیش‌دستی نمود، اول تیری بر دم نهنگ زد تا به‌پای استاد آسیب نرسد. بعد از آن وجب به‌وجب از بدن نهنگ به‌تیر جدا می‌کرد، و چون نزدیك به‌سر نهنگ رسید، تیری انداخته دهن نهنگ را جدا ساخت و استاد را خلاص کرد، و این کار ارجن نیز موجب زیادتی حسد درجودهن گشت.

بعد از آن درونه ارجن را طلبیده و گفت که یك تیر دیگر هم مرا هست. او را هم به‌تو می‌دهم، و خاصیتش آنست که هرگاه در جنگ آن تیر را بیندازی طوفان آتش از آن خواهد برآمد و هرنیك وبد را که یابد، بسوزد. اما شرط بکن که این تیر را در آخر جنگ اندازی و تا حریف به‌تیرهای دیگر دفع شود این را کار نفرمایی و اگر به‌ضرورت خواهی انداخت، عالمی را خواهی سوخت و مارا و ترا وبال خواهد شد.

القصه چون درونه پسران دهرتراشتر و راجه پاند را بسیاری از علوم و انواع فنون سپاهیگری تعلیم داد، دهرتراشتر بـا دروناچـارج گفت: ای استاد مهربان، شما بسیار مرحمت و عنایت کردید که پسران و برادرزاده‌های مرا تعلیم

دادید. من می‌خواهم که بدانم که این پسران هرکدام چه هنرها را نیك آموخته‌اند. و چون من چشم ندارم که کارهایی که ایشان بکنند، توانم دیدن، می‌خواهم که در جایی باشم و بفرمایم که این جماعت هنرهایی که از شما یاد گرفته‌اند همه را به عمل آورند، و بدر که برادر منست، بمن می‌گفته باشد.

عرض هنر و سپاهیگری پاندوان و کوروان

پس دهرتراشتر بدر را طلبید و این سخن به‌اوگفت. دروناچارج با بدرگفت: بیایید تا در بیرون شهر جایی خوش کنیم که این پسران هنرهای خود را در آنجا بکنند. پس دروناچارج و بدر بامردمان بسیار از شهر بیرون رفتند. و زمینی که سبزه و لطیف بود، خوش کردند. بدر بفرمود تا آن زمین را هموار ساختند وساعت خوش کرده عمارت عالی در غایت لطافت بریك طرف آن زمین بـه جهت نشستن دهرتراشتر و مردمان ساختند. بعد از آن به‌ساعت سعد بهیکم پتامه که مخدوم همه بود، و دهرتراشتر و کرپاچارج و بیاس و دروناچارج با همه شاگردان و دیگر بزرگانی که در هستناپور بودند، همه به‌آنجا آمدند و گاندهاری زن دهرتراشتر و کنتی زن راجه پاند با زنان بزرگان همه آمدند و در جایی که به‌جهت زنان راست کرده بودند، نشستند و آن مقدار مردمان از اطراف عالم به تماشا آمـده بودند که از حد و حصر بیرون بود.

چون مردم هرجا قرار گرفتند دروناچارج در میان میدان آمد با پسر خود اشوتهامان، لباسهای سفید پوشیده بود و نور روی دروناچارج همچو آفتاب به‌نظر خلایق درمی‌آمد. پس اول مرتبه درونه شکر و سپاس الهی به تقدیم رسانیده آنگاه فرمود تا پاره‌ای از زرومال و جامه‌های بسیار بـه فقـرا و مساکین بخش کردند. بعد از آن شاگردان خود را بفرمود تا همه با تیروکمان به‌میدان آمدند و همـه میانه‌های خود را محکم بسته بودند و جامه‌های گوناگون دربر داشتند و همه به ترتیب بایستادند. آنگاه استاد ایشان را حکم کرد تا هنرهایی‌که آموخته بودند به عمل‌آوردند. ایشان یك‌یك پیش آمده پای استاد را می‌بوسیدند. آنگاه به‌میدان[1] رفته اول مرتبه تیراندازی می‌کردند و هریك بیك طریق تیراندازی می‌کردند. اول پیاده تیرانداختند، بعد از آن برارابه سوار شدند و ارابه را می‌دوانیدند و به انواع تیر مـی‌انداختند، گاه ازپس وگاه از پیش می‌زدند و گاه هدفی را نشانده بودند، آن را می‌زدند. بعد از آن یك‌یك براسب سوار شده تیر می‌انداختند. بعد از آن برفیل سوار گشته انواع تیراندازی کردند. چنانچه جمیع نظارگیان حیران جلدی و آن هنرهای ایشان می‌شدند. چون از تیراندازی‌ها فارغ گشتند سپر و شمشیر به‌دست گرفته شمشیربازی کردند. بعد از آن همه نیزه‌ها به‌دست گرفته در پیادگی و سواری آنچنان نیزه‌بازی کردند که نظارگیان حیران گشتند. بعد

۱ـ ل: آنگاه استاد در میان ایستاده شد، ایشان یك‌یك آمده پای استاد را بوسیدند، آنگاه به میدان رفته.

از آن گرز به‌دست گرفته گرزبازی کردند. در اثنای گرز بازی درجودهن و بهیم‌سین همچو دوکوه دویدند و با گرز با یکدیگر بنیاد جنگ کردند. مدتی مدید برگرد یکدیگر می‌گردیدند و چون هردو در آن کار به‌غایت ماهر بودند هرگرزی که برهم می‌زدند به جلدی وچالاکی از یکدیگر می‌گذرانیدند، و مردمانی که اطراف معرکه بودند همه به‌تماشای جنگ ایشان آمده، بعضی به‌طرف درجودهن و جمعی به جانب بهیم سین بودند، و غوغای عظیم در میان مردمان پیدا شد.

چون درون‌اچارج ایشان را دید که باهم آن‌چنان جنگ می‌کنند پسر خود اشوتهامان را طلبید و گفت برو واینها را از هم جدا کن که مبادا یکی کشته‌شود. اشوتهامان پیش آمده با ایشان گفت: استاد می‌فرماید که دست از جنگ بدارید و باهم جنگ نکنید. ایشان هردو چنان گرم جنگ بودند که هیچ نمی‌دانستند که استاد کیست. اشوتهامان چون دید که ایشان گوش به‌سخن او نمی‌کنند با پدر گفت که ایشان گوش به سخن من نمی‌کنند. درونه خود برخاست و پیش آمده به یك دست درجودهن و به‌دست دیگر بهیم‌سین را بگرفت و هردو را از هم جدا کرد.

چون‌آن جوانان همه هنرهای خودرا نمودند درون‌اچارج ارجن را طلبیدو گفت: ای فرزند، حالا تو به‌میدان برو و آنچه‌آموخته‌ای به‌عمل درآر. ارجن پیش‌آمده پای استاد را ببوسید و بعد از آن مستعد گشته به میدان درآمد، زرهی از طلا پوشیده بود و تیروکمان همچو قوس قزح در دست داشت و همچو ایندر به‌نظر خلایق درمی‌آمد. مردمان چون ارجن را باآن وضع دیدند همه حیران گشتند. غوغا در میان خلایق افتاد که پسر ایندر آمد و کنتی مادر اوست. و هنرهایی که او می‌داند هیچکس دیگر نمی‌داند. کنتی این سخنان را از خلایق شنیده به‌غایت خوشحال شد.

هنرنمایی ارجن در صور مختلف

پس ارجن تیروکمان گرفته آغاز تیراندازی کرد. اول مرتبه تیری‌بینداخت که آتش از آن پیدا شد. مردمان از آن آتش ترسیدندو روبه‌گریز آوردند. ارجن از عقب آن تیر دیگر بینداخت که از آن باران پیدا گشت و تمام آن آتش رابکشت. خلایق همه حیران کار او شدند. بعد از آن باز ارجن تیر دیگر انداخت‌که از آن باد پیدا شد، آنگاه تیر دیگر انداخت. ناگاه کوهی به‌نظر خلایق درآمد و راه آن باد را ببست و فریاد و فغان از آن کار از خلایق برآمد. آن‌گاه باز تیرانداخت که آن کوه وآن باد همه برطرف شد. بعد از آن تیر دیگر انداخت. چون آن تیر از کمان بدر رفت ارجن از نظر خلق پنهان گشت و مردمان متحیر شدند که آیا ارجن کجا رفت؟ ناگاه دیدند که آواز کمان ارجن برآمد و ارجن پیدا شد. و فغان از نظارگیان برآمد. بعد از آن ارجن تیر دیگر انداخت، مردمان ارجن را دیدند که به غایت بلند شد چنانچه سر او را نمی‌توانستند دیدن از بس که بلند شده بود. بعد از آن تیر دیگر انداخت که به‌غایت خرد شد برابر کودکی دوماهه. باز تیر انداخت مردمان ارجن را دیدند به صورت اول شده و بربالای ارابه ایستاده، باز

او را برزمین دیدند. باز تیری انداخت که به‌غایت لاغر و ضعیف به‌نظر خلایق می‌نمود واز عقب آن تیر دیگر انداخت به‌غایت فربه وتناور به‌نظر می‌آمد. بعد ازآن ارجن فرمود تا صورت خوکی را که از آهن راست کرده بودند، به میدان آوردند، و آن رابر بالای چوبی نهاده بودند که می‌لرزید. ارجن پنج تیر در کمان نهاد و هرپنج را یك مرتبه انداخت و همه بردهن آن خوك آهنین خورد. و شاخ گاوی را برریسمان بسته بودند و از چوبی آویخته بودند، ارجن بیست ویك تیر را بیك مرتبه انداخت و همه را برسوراخ آن شاخ زد. بعد از آن ارجن برارابه سوار شد و ارابه را می‌دوانید وازراست وچپ تیرمی‌انداخت وانواع‌هنر می‌نمودکه‌نظارگیان از دیدن آنها حیران می‌گشتند.

چون از تیراندازی فارغ شد شمشیر به‌دست گرفته انواع بازیها کرد. پس گرز بگرفت و انواع بازیها به‌آن کرد. بعد از آن چکر (Cakra) راکه سلاح‌جوگیان (Yogi) است گرفته به انواع‌طور آن را بگردانید و نشانه‌ها رابه‌آن زد. آنگاه‌کمند‌به دست گرفته به‌انواع طریق آن را می‌انداخت وچیزها را به‌آن می‌گرفت ودیگرکارها کرد که تفصیل آنها موجب تطویل می‌شود. ارجن چون از کارهای خود فارغ شد به ملازمت استاد خود درونا‌چارج آمد و استاد او را در بغل گرفته نوازش بسیارکردو مردمان از غوغا باز ایستادند و نقاره‌ها و نفیرها که می‌نواختند، ترك کردند.

ناگاه از یك طرف‌کرن پیدا شد ودست خود را به‌طریق کشتی‌گیران بربازوی خود می‌زد و آواز آن مثل آواز رعد به گوش خلایق درمی‌آمد. چنانچه بعضی مردم پنداشتند که زمین ترکید یا آواز رعد از آسمان می‌آید. در این وقت راجه جدهشتر باچهار برادر خود نزدیك دروناچارج، و درجودهن بانودونه برادر خود نـزدیك اشوتهامان ایستاده بودند. چون این آواز شنیدند همه متوجه گشتند تا ببینند که این آواز از کجا می‌آید. همه را چشم برکرن افتاد که آن زره طلا که در تن او مادرزاد بود، نمایان شد و هم‌گوشوارهٔ طلا در گوش داشت و تیروکمان در دست و ترکش در میان بسته بود. همچو کوه سمیر به‌نظر خلایق درمی‌آمد و روی او همچو آفتاب می‌درخشید. همه مردمان حیران صورت و آن صلابت او گشتند، کرن می‌آمد تا به دروناچارج رسید؛ پس تعظیم درونه کرد. بعد از آن به‌ارجن گفت: ای ارجن، تو همه هنرهای خود را نمودی حالا تماشا کن و ببین که آنچه تو کرده‌ای، من همه را بهتر از آن خواهم کرد.

زور آزمایی کرن با ارجن

درجودهن از شنیدن ایـن خبر به‌غایت خوشحال شد و ارجـن اعتراضی شد اما هیچ نگفت. پس کرن از درونه چارج رخصت گرفت و آنچه ارجن کرده بود همه را همانطور بکرد. ارجن از آن کارهای کرن شرمنده شد و درجودهن خوشحال شد که زیاده برآن نتواند بود و پیشتر آمده کرن را در بغل گرفت و او را نوازش بسیار کرد وگفت: تو برادر منی واین سلطنت و ولایت من همه تعلق به‌شما دارد.

کرن گفت: من از شما دوچیز می‌خواهم: یکی آنکه بامن دوستی داشته باشید، دیگر آنکه چنان کنید که من با ارجن تنها جنگ کنم. درجودهن گفت: من عهد کردم که تازنده باشم، با شما دوست باشم و این سلطنت و ولایت من از تو خواهدبود.

ارجن آن دوستی کرن و درجودهن را دید. باکرن گفت: تومی‌خواهی بامن برابری کنی من ترا چنان بکشم که راست بآنجا که مردمانی که بی‌طلب می‌آیند، و بی‌پرسیدن یاوه می‌گویند، بروی، کرن گفت: ای ارجن، به سخن گفتن هیچ نمی‌شود، وقتی که میان من و تو جنگ شود آن وقت معلوم می‌شود که چه‌کس کشته خواهد شد؟ و اینکه مراطعنه می‌زنی که بی‌طلب آمده‌ای ،این میدان از تو نبودکه من بی‌رخصت تو نتوانم آمد، ودیگر سخن مردان در میدان به تیر وشمشیر می‌باشد. من در برابر استاد تو ترا چنان بکشم که همه مردم حیران دست و بازی من شوند.

درون‌اچارج چون این سخن را شنید اعتراضی شد، و ارجن را گفت: تو چرا تحمل می‌کنی. ترا رخصت دادم، برو و با او جنگ کن. پس ارجن بابرادران خود به‌میدان دربرابر کرن آمد و درجودهن با برادران خود به‌کمك کرن آمده در پس سر کرن بایستاد. در این وقت کرپاچارج به پیش کرن آمد و گفت: ای جوان، تو که آمده با ارجن دعوی برابری می‌کنی، ارجن پسر راجه پاند است و مادرش کنتی است. پدر و مادر تو چه کسانند؟ نام ایشان را بگو تا معلوم شودکه ترا می‌رسد که در برابر ارجن توانی آمدن.

کرن چون این سخن شنید شرمنده گشت و سر در پیش انداخت. درجودهن‌به حمایت کرن آمده با کرپاچارج گفت که بزرگی به زور و لشکر می‌باشد. زور و قوت این جوان خود برهیچکس پوشیده نیست و من او را راجهٔ ولایت انگ‌دیش (Angadesa) کردم، آن ولایت را به‌او دادم. پس دست او را گرفته بربالای تخت زرین نشاند و بفرمود تا اسباب سلطنت از چتر وچنور[1] (Chanvar) و غیره برسر کرن بداشتند، و کرن با درجودهن گفت که شما که این عنایت با من کردید من در برابر این چه خدمت برای شما بکنم؟ درجودهن گفت: من از تو آن می‌خواهم که با من دوستی کنی وبه بهیچ‌وجه ترك دوستی من نکنی. کرن گفت: من شرط کردم تا زنده باشم هرگز ترك دوستی شما نکنم.

پس درجودهن پیش آمده کرن را در بغل گرفت. بعد از آن پدر کرن که ادرته (Adhiratha) نام داشت، بآنجا آمد عصا در دست، و همه اعضای او از پیری می‌لرزید. کرن چون پدر را دید تیروکمان را از دست گذاشته پیش رفت و پای پدر را ببوسید و به‌جامهٔ خود گرد کفش او را پاك می‌کرد. ادرته، کرن را در بغل گرفت، روی او را ببوسید و از دیدن اسباب سلطنت برگرد کرن خوشحال‌شد وپسر را مبارکباد کرد. پاندوان چون پدر کرن را دیدند خندیدند و بهیم سین پیش‌آمده باکرن گفت که تومی‌خواهی که باوجود این پدر با ارجن برابری کنی. تو پسر

۱ـ نوعی مگس‌ران. آلتی است که با آن مگس و حشرات دیگر را میزنند و میرانند و دور میکنند.

بهلبانی بیش نیستی، مناسب حال آنست که چوبی را که به‌آن ارابه می‌رانند، به دست‌گیری و از عقب این پدر خود می‌رفته باشی و گاو ارابه را می‌رانده باشی. ترا به‌تیروکمان چه نسبت است که آن را به‌دست گیری و باارجن دعوی برابری می‌کرده باشی؟ ترا با سلطنت چه مناسبت است؟

حمایت درجودهن از کرن

کرن چون این سخنان از بهیم شنید در قهر شد و تیز تیز بـه جانب آفتاب نظر انداخت یعنی سرشت من از آفتاب است. درجودهن پیش آمده با بهیم گفت: تو سرزنش کرن به‌چه جهت مـی‌کنی؟ چهتریان را شجاعت و هنر و سپاهگـری و زور و قوت می‌باید. اگر درکرن قصوری از این‌چیزها بوده باشد تو او را سرزنش بکن و دیگر چیز او را چه می‌گویی؟ استاد ما و شما که دروناچارج باشد درکوزه پرورده شده است، او را باین نقصان نمی‌رسد. این سخنان شما به‌کرن همه از حسد است. او لایق آنست کـه پادشاه تمام دنیا باشد. پادشاهی انگ‌دیش لایـق کمینه نوکران او نیست. هرکس این سخنان قبول ندارد اینست میدان، سوار شوید و با کرن جنگ کنید تا هنر هرکس ظاهـر شود. در ایـن وقت آفتاب فرو رفت و درجودهن دست کرن گرفته به منزل خود برد ومردمان هرکدام به‌خانه‌های خـود رفتند و درجودهن را از یاری کرن هرترسی که از پاندوان در خاطر بود از دل بدر رفت، و راجه جدهشتر دانست که مثل کرن کسی امروز کم خواهد بود.

تاختن پاندوان و کوروان به‌سوی قلمرو راجه کنپلا

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که چون دروناچارج، کوروان و پاندوان را تعلیم داد بعد از آن با ایشان گفت که در تربیت شما تقصیر نکرده‌ام ،حالا از همهٔ شما چیزی می‌خواهم که به من بدهید. همه گفتند: جان و مال ما همه تعلق به شما دارد، هرچیز که شما بفرمایید مـا پیشکش بکنیم. دروناچارج گفت: از شمـا آن می‌خواهم که حاکم کنپلا را که راجه دروپد نام دارد، بگیرید و پیش من بیاورید.

کوروان و پاندوان همه سوار شده در خدمت دروناچارج بر سر راجه کنپلا رفتند. راجه دروپد چون شنید که این مردم بر سر او آمده‌اند، او هم با خویشان و لشکر خود مستعد شده به جنگ به‌در آمد. ارجن با درونه گفت که این جوانان اگرچه تند و تیز به‌جنگ می‌روند اما زود پشت خواهند داد و حریف راجه دروپد نخواهند شد من چندان تحمل می‌کنم که این مردم خود را بیازمایند و چون ایشان عاجز خواهند شد، آنوقت شما ببینید که من چه خواهم کرد. پس ارجن با برادران در یکطرف ایستاده تماشا می‌کرد.

چون کوروان به جنگ درآمدند، راجه دوروپد ایشان را چنان تیرباران کرد که ایشان همه عاجز گشتند و هیچکدام نتوانستند که قدم پیش او نهاده با او جنگ کنند. درجودهن اعتراضی گشته خود قدم پیش نهاده مدتی با راجه دروپد جنگ‌کرد

و راجه دروپد در برابر درجودهن آمده جنگ بسیار کرد. آخر دروپد غالب آمد و درجودهن را عاجز ساخت و لشکریان راجه دروپد کـه ایشان را لشکر پـانچال هم می‌گفتند، دلیر گشته به یك مرتبه بر کوروان حمله کردند و لشکر ایشان را از جا برداشته به جایی که پاندوان ایستاده بودند، رسانیدند.

بهیم سین این حال مشاهده کرد، گرز خود را به دست گرفته از دروناچارج رخصت طلبید و به عزم جنگ پیش آمد و بوق خود را نواخت و ارجن هم تیر و کمان گرفته از عقب برادر روان شد. چون لشکریان پانچال آواز آن بوق شنیدند و آمدن آن دو برادر را دیدند، برهم خوردند. راجه دروپد بهادران لشکر خود را بفرمود تا پیش رفته جنگ کنند. بهیم و ارجن چون دو شیر در میان دشمنان درآمدند و جنگی کردند که دوست و دشمن بر دست و بازوی ایشان آفرین کردند. بهیم‌سین به ضرب گرز گران فیلان مست بسیار را بکشت و ارجن به ناوك‌جان‌ستان بسیاری از بهادران لشکر دشمن را بر خاك هلاك انداخت، مخالفان تاب مقاومت ایشان را نیاورده رو به گریز آوردند.

چون راجه دروپد آن جنگ را و لشکریان خود را دید، با باقی لشکر حمله کرد و میان او و ارجن و بهیم آن چنان جنگی شدید شد که به صورت آن کسی کم یادداشت. ارجن به‌ضرب تیر مردم بسیار را از مخالفان بکشت و چندان تیر بیانداخت که روی هوا را تیرهای او بگرفت. راجه دروپد چون دید که لشکریان او و هیچ‌کدام حریف ارجن نمی‌شوند، خود در برابر ارجن آمده بنیاد جنگ کرد و میان ایشان آن چنان جنگی شد که یاد از جنگ ایندروبرتراسر[1] می‌داد هر دو بهادر تـیر بسیار بر هم زدند. ارجن تیری زده کمان راجه دروپد را بشکست. دروپد کمان دیگر به دست گرفته تا چند تیر بر ارجن زد ارجن اعتراضی شده چند تیر محکم چنان بر دروپد زد که دروپد تاب آنها نتوانست آورد و رو به گریز نهاد. ارجن از عقب او درآمده شمشیر بکشید و خود را به دروپد رسانیده برجست و بر ارابهٔ او سوار شد و او را بگرفت. او هرچند جهد کردکه خود را خلاص توانست ساخت، نتوانست.

شکست لشکریان دروپد راجه کنپلا

لشکریان دروپد چون سردار خود را گرفتار دیدند، هر یك به‌طرفی گریختند و لشکریان کوروان و پاندوان به شهر کنپلا که مقام راجه دروپد بود، درآمدند و شهر را غارت کردند، و ارجن راجه دروپد را با وزیرش گرفته به خدمت استاد خود دروناچارج آورد، و درونه گفت: ای بی‌مروت، یاد داری که با من چه عهد کردی شکر خدا که به جزای عمل بد خود گرفتار گردیدی، اما من مثل تو بی‌مروت نیستم که با تو در برابر بدی تو بدی بکنم. همین قدر که جزا یافتی بس است ترا، و من همان دوستی قدیم را منظور می‌دارم و ترا می‌گذارم اما همان شرطی که در خردسالی

۱ـ متن هندی (صفحه ۴۱۷) : شمبراسر (Sambarasura)

با هم کرده بودیم که نصف ولایت از تو و نصفی از من باشد همان را با تو می‌کنم. نصف ولایت تو که در این طرف آب گنگ است، از تو باشد و نصف دیگر که در آن طرف است، من می‌گیرم و همان دوستی قدیم میان من و تو بوده باشد.

راجه دروپد گفت: من بد کرده‌ام و به جزای عمل خود رسیده‌ام و تو حالا بر من غالب آمده‌ای و ولایت من حالا همه از تو شده است. هر چیز که تو به من می‌دهی من همان را می‌گیرم و اگر نمی‌دهی هم تو می‌دانی. درون‌اچارج به ارجن گفت که حالا دست از این مرد بدار. ارجن او را بگذاشت و درونه او را در بغل گرفت. بعد از آن او را رخصت داد که به جای خود رود. درون‌اچارج با همه شاگردان خود به هستناپور معاودت نمود.

راجه دروپد از گرفتاری خود و غلبهٔ درونه و آنکه نصف ولایت او را از او گرفته بود، بغایت غمگین و اندوهناک می‌بود و شب و روز از این غصه گریان بود و گفت: من حریف درونه نمی‌شوم اما از خداوند تعالی پسری درخواست می‌کنم که مرا عطا کند تا او این غصهٔ مرا از درون‌اچارج بکشد و راجه دروپد به‌پیش زاهدان و عابدان می‌رفت و از ایشان درخواست می‌کرد که دعا کنند تا خداوند تعالی او را پسری بدهد که انتقام او را از درونه بکشد و پیوسته در اطراف ولایات و معابد می‌گردید و تفحص می‌کرد که شاید عابدی مستجاب‌الدعوة پیدا کند تا در کنار آب گنگ به دو عابد مستجاب‌الدعوة رسید که یکی جاج (Yaja) و دیگری اپجاج (Upayaja) نام داشتند. راجه دروپد مدتی در خدمت ایشان می‌بود و شب و روز خدمت ایشان می‌کرد و هر چیز که ایشان می‌خواستند بـه جهت ایشان می‌آورد، همچنین مدت مدید خدمت ایشان کرد تا بعد از مدتها راجه دروپد به اپجاج گفت که اگر شما چنین کنید که من با فرزند من درونه را بکشم من ده لك گاو با هر زری که در خزینهٔ من هست، به شما بدهم. او گفت: من خود را از دنیا گذرانیده‌ام و به هیچکس دشمنی ندارم و به زر و گاو محتاج نیستم و تو به پیش کسی برو که او زر و گاو می‌خواسته باشد تا برای تو این دعا بکند.

راجه دروپد هیچ نگفت تا یك سال دیگر خدمت ایشان کرد و بعد از آن همین سخن را به اپجاج گفت. او گفت: من مایل دنیا نیستم اما برادر بزرگ من که جاج نام دارد، به دنیا اندك میلی دارد پیش او برو و از او مراد خود را درخواست کن که او به جهت تو جگ می‌کند ومدعای ترا برمی‌آورد. دروپد به خدمت جاج عابد آمد و بعد از چند روز که خدمت او کرد با او گفت که من خدمت شما به امیدواری آمده‌ام؛ جاج گفت: چه امیدواری؟ گفت: درون‌اچارج برهمنی است که در علم و انواع سپاهیگری عدیل و نظیر ندارد، و او به اتفاق کوروان و پاندوان برسر ما آمد و اکثر مردم مرا کشت و مرا گرفت و نصف ملك مرا از من گرفته مرا بگذاشت، و من در میان راجه‌ها بی‌ناموس شدم. اگر شما به جهت من جگی بکنید باین نیت که خداوند تعالی مرا پسری دهد که او درونه را بکشد، من ده لك گاو و با زر و اسباب بسیار به شما می‌دهم. جاج گفت: من خود از دنیا گذرانیده‌ام اما چون تو به من

التجا آورده‌ای من برای تو جگ می‌کنم و مدعای ترا برمی‌آرم. تو برو و اسباب جگی را بکن، بعد از آن بیا و با من بگو تا من بیایم و به جهت‌تو جگ‌کنم. تو اگر توانی که برادر خودم را هم همراه بیاری بسیار خوب است.

راجه دروپد گفت: او به گفتهٔ من نخواهد آمد. جاج گفت: تو برو که من او را خواهم راضی کردن. راجه دروپد زود برفت و اسباب جگ را همه تیار کرد. بعد از آن به پیش جاج آمد و گفت که اسباب جگ را مهیا کرده‌ام. جاج برخاست و نزد برادر خود اپجاج آمد و گفت: ای برادر، من می‌روم که به جهت این مرد جگ بکنم تو همراه من بیا و در این جگ حاضرباش. اپجاج قبول نکرد. و آخر برادرش را سوگند داد تا او خواهی‌نخواهی به همراه برادر روان شد، و جاج به جهت راجه دروپد، اشمیده جگ کرد و آتش عظیم برافروخت و هوم می‌کرد و برادرش اپجاج بعضی از دعاها و افسونها می‌خواند.

پیداشدن دهرشت‌دمن ودروپدی از آتش

ناگاه از میان آتش جوانی بدر آمد به روشنی آتش، در غایت حسن و جمال، زرهی پوشیده و شمشیر برمیان بسته و تیر و کمان و سپر در دست، و آوازی می‌کرد مثل آواز رعد، و بعد از بدر آمدن آن جوان آوازی از آسمان آمد که این جوان شخصی است که دوناچارج را خواهد کشت و در غایت شجاعت و پهلوانی بود و از عقب آن جوان دختری دیگر بدر آمد در غایت حسن که هیچ‌کس آن چنان صورتی ندیده بود، و چون آن دختر از آتش برآمد از جانب آسمان آوازی آمد که این دختر از همه زنانی که در دنیا حالا هستند، بهتر است و بـه جهت این زن بسیاری از چهتریان کشته خواهند شد.

در همین زمان زن راجه دروپد آمد و آن جوان و آن دختر را در بغل گرفت و گفت: ای جاج، به برکت شما این دو فرزند حاصل شد. از شما می‌خواهم که دعا کنید که این پسر و دختر از من باشند و چنان خیال کنند که من اینها رازاییده‌ام. جاج گفت: خوش، پس همانطور دعا کرد. آنگاه گفت: ای عورت، تو خاطرجمع دار که این پسر و دختر فرزندان تواند و ترا و شوهر ترا مادر و پدر خواهند دانست. و از فرزندانی که از آتش بدر آمده راجه دروپد و زنش به غایت خوشحال گشتند و شکر الهی به تقدیم رسانیدند. پس جاج آن جوان را دهرشت‌دمن (Dhrstadyumna) و آن دختر را کشنا (Krsna) نام نهاد، و آن دختر به دروپدی مشهور شد.

پس راجه دروپد آنچه وعده کرده بود، به جاج داد و به‌شکرانهٔ آنکه خداوند تعالی این چنین دو فرزند به او داد، بسیار زر و اموال به فقرا و مساکین داد، و آن پسر را به معلم سپرد تا بیدودیگر علوم بخواند بعد از آن او را به‌نزد درو‌ناچارج فرستاد تا در ملازمت او تیراندازی و دیگر آداب سپاهیگری بیاموزد.

درو‌ناچارج چون او را بدید، گفت: بیا ای مرگ من، و او را به شاگردی قبول کرد و جمیع فنون سپاهیگری را به او آموخت، و آن جوان که دهرشت‌دمن نام

داشت، آنچنان ادراکی داشت که هر چیزی که بیك بار می‌دید و می‌شنید، یاد می‌گرفت. درونه از آن جهت‌که‌کسی نگوید که شاگرد او فلان چیز را نیك نمی‌داند، هر چیز که در سپاهیگری یاد داشت، اکثر را به او آموخت چنانچه در اندك زمانی بر اکثر اقران خود فایق آمد و در فنون سپاهیگری و در اکثر علوم بی‌نظیر شد.

بیشم‌پاین چون قصهٔ تولد دهرشت‌دمن و دروپدی را به راجه جنمیجه گفت، راجه گفت: حالا می‌خواهم که قصهٔ تولد راجه دروپد را با من به‌گویی.

بیشم‌پاین گفت که راجه پانچال که پرکهت (Prsat) نام داشت، پسر نداشت و به نیت آنکه او را پسر شود به جنگل رفته عبادت می‌کرد و مدتها آن چنان ریاضتی کشید که زیاده از آن نتواند بود، و چند وقت به همین بادی که بر وی می‌وزید قناعت کرده عبادت می‌نمود ــ بعد از مدتی به کنار آب گنگ به غسل کردن آمد. و در آن وقت مینکانام اپسرا هم به کنار گنگ به غسل کردن آماده بود. چون راجه مینکا را دید میل صحبت او کرد اما خود را نگاه داشت و تحمل کرد. اما منی از او جدا شد و بر زمین افتاد و راجه پا بر سر آن نهاد تا کسی آنرا نه‌بیند. بعد از مدتی چون پای خود را از سر آن برداشت پسری دید که پیدا شده بود ــ راجه شکر الهی به تقدیم رسانید و آن پسر را برداشته به منزل خود آورد و او را دروپد نام نهاد و او را برداشته به‌ولایت‌خود آمد، وچون آن فرزند اندکی‌کلان شد او را به‌بهردواج برهمن پدر دروناچارج سپرد تا در پیش او علوم بخواند. و در آن زمان دروناچارج خردسال بود و بهردواج ایشان را با هم‌تعلیم‌می‌داد و هردو را برابر نگاه می‌داشت، و ایشان با هم دوست شدند و هر چه خواندند با هم خواندند. بعد از مدتی پدر دروپد وفات یافت. چون خبر فوت او به دروپد رسید پیش استاد خود رفته موت پدر را گفت. بهردواج او را دعا کرد و او را رخصت داد تا به ولایت خود برفت و به جای پدر حاکم شد.

بیشم‌پاین چون قصهٔ تولد راجه دروپد را تمام گفت، راجه جنمیجه گفت: حالا حکایت پاندوان و کوروان را بگویید.

داستان پاندوان و کوروان

بیشم‌پاین گفت که چون راجه جدهشترکلان شد و دهرتراشتر دانست که او لایق پادشاهی است و آن چیزی که در پادشاهی می‌باید همه در وی هست با بزرگان و دانایان مشورت نموده گفت: این فرزند من جدهشتر لایق پادشاهی شده است. من می‌خواهم که تمام کار و بار سلطنت خود را به او بسپارم و او را جانشین خود سازم. تمام بزرگان و دانایان دهرتراشتر را در این کار تحسین کردند، اما درجودهن با برادران از این‌خیال پدر در غصه و اندوه می‌بود. دهرتراشتر بنابر آن مشورت تمام کار و بار سلطنت را به جدهشتر سپرد، و دهرتراشتر به غایت عاقل و دانا بود و با بزرگان گفت که این فرزند من جد هشتر همه اخلاق خوب که لایق پادشاهان باشد، دارد. اولا بردبار است و به اندك گناهی عقوبت نمی‌کند و در

جنگ پای محکم دارد که اگر شمشیرهای عالم بر سر او ببارد قدم از سر جای برنمی‌دارد و عقب نمی‌نهد و صبر و تحمل بسیار دارد و با هیچکس عداوت ندارد و بر رعیت و سپاهی به غایت مهربان است و با دوستان خود ترک دوستی نمی‌کند. از این جهت من او را جانشین خود کردم و کار سلطنت را همه به او سپردم. مردمان همه تحسین دهرتراشتر کردند.

راجه جدهشتر چون وکالت عم خود اختیار کرد، در اندک زمانی آنچنان سلوک با مردم کرد که همه کس او را دوست گرفتند و راجه‌پاند را فراموش کردند، و بهیم‌سین در آن زمان در خدمت بلبهدر (Balabhadra) رفت و گرزبازی وشمشیربازی و فنون کشتی‌گیری و جنگ مشت از بلبهدر آموخت و چنان شد که در این کارها مثل او دیگری نبود و در جلدی و چابکی نظیر خود نداشت. و ارجن در فنون تیراندازی و جلدی بی‌مثل بود و دروناچارج می‌گفت که آنچه من در تیراندازی از پرسرام‌واگن بیش و غیرهما آموخته‌ام تمام را به ارجن یاد داده‌ام، و ارجن شب و روز در خدمت برادر کلان خود راجه جدهشتر می‌بود. و دروناچارج علم نجوم را خوب به تمام به سهدیو یاد داد و سهدیو در نجوم چنان ماهر شد که عدیل و نظیر خود در جهان نداشت. درجودهن چون دید که پاندوان در همه چیز بروی زیادتی دارند و کار و بار سلطنت تمام به دست ایشان درآمده است به غایت غمگین شد و باخالوی خود شکن و با کرن و دوشاسن راز خود درمیان‌نهاد. ایشان‌گفتند: ما راکاری می‌باید کرد که پاندوان کشته شوند و در فکر آن شد که به چه طریق ایشان را هلاک نمایند، هر چه ایشان اندیشه می‌کردند بدر که با پاندوان کمال محبت و دوستی داشت ایشان را از آن خبردار می‌گردانید و می‌گفت: زنهار که چنین نکنید که درجودهن و دوستان او بدانند که شما بر تدابیر ایشان اطلاع یافته‌اید.

آغاز حسادت درجودهن با پاندوان

روزی در وقتی که دهرتراشتر تنها بود درجودهن به‌پیش او رفت و گفت: ای پدر بزرگوار، هیچ نمی‌دانم که باعث بی‌عنایتی و بی‌توجهی شما به‌فرزندان خود چیست؟ تو که برادر کلان پاند بودی و سلطنت به‌تو می‌رسید تو پادشاهی را به‌او دادی و حالا که ما فرزندان توایم واز هیچکس کمی نداریم و در خدمت تو باشیم، ما راگذاشته به‌پسران پاند می‌دهی و ما را محروم می‌کنی و چنان می‌سازی که فرزندان تو محتاج دیگران بوده باشند. این سلطنت حق تست که برادر کلان راجه پاندی و ما که فرزندان توایم میراث تو به‌ما میرسد و تو دیگران را برما ترجیح می‌دهی و مرا در نظر خلق خوار و بی‌اعتبار می‌کنی هیچ نمی‌دانم که باعث این کار چیست؟

دهرتراشتر گفت: ای فرزند، آن برادر من پاند آنچنان کسی بود که در علم مثل او کسی نبود. او که سلطنت می‌کرد آن نبود که از من‌جداباشد. شب وروز در خدمت من می‌بود و هیچ او از من جدا نبود و سلطنت را آنچنان که او می‌کرد من

و دیگری نمی‌توانستیم کردن. با وجود او مرا که چشم نداشتم، جاین نبود که سلطنت کنم و بعد از این پسران او به‌همه هنرها آراسته‌اند و چنان سلوك می‌کنند که بیگانه و آشنا از ایشان خوشنود و راضی هستند و چنانچه تو فرزند منی ایشان هم فرزندان من‌اند. چون رواباشد که من ایشان را محروم کنم؟ وجدهشتر آنطور کسی است‌که به‌صفات حمیده آراسته است و با هیچکس در مقام عداوت نیست و آنچه او دارد در تو از آن صفات نیست. من چون روا دارم که او از سلطنت‌محروم باشد؟

درجودهن گفت: ازاینکه جدهشتر صفات نیك دارد ما را از سلطنت محروم می‌باید کردن؟ نمی‌دانم که جدهشتر چه چیز برمن زیادتی دارد و من چنان می‌دانم که در میان هنر و در جنگ برجدهشتر غالب آیم. حالا اگر توما را از سلطنت تمام محروم می‌کنی من خود را می‌کشم و از این غصه و ننگ خلاص می‌شوم.

دهرتراشتر گفت: ای فرزند، تو چرا این‌قدر بی‌طاقتی می‌کنی اگر تراسلطنت می‌باید من نصف سلطنت به‌تو ونصف را به‌او می‌دهم تا در میان شما نزاعی نشود. درجودهن گفت: ای پدر، این خوب است اما نصف ولایت را به‌ایشان بدهید وایشان را در شهر برناوه بفرستید تا د رآنجا حکومت می‌کرده باشند و ما در ملازمت شما می‌بوده باشیم. و از دوری ایشان دوفایده است: یکی آنکه دوستی میان ما و شما برقاعده می‌ماند و اگر ما وایشان در یکجا بوده باشیم، ناگاه میان ما وایشان‌جنگ می‌شود و عزیزان درمیان کشته می‌شوند، و دیگر آنکه چون ایشان از اینجا می‌روند مادر نظر مردم اعتبار پیدا می‌کنیم.

دهرتراشتر گفت: بزرگ ومخدوم ما بهیکم‌پتامه است او هرگز به‌دوری ایشان راضی نمی‌شود، و کرپاچارج و درروناچارج و بدر هم به‌این رضا نخواهند داد. من چون ایشان را از اینجا بدر توانم کرد؟ درجودهن گفت: نسبت خویشی ما و پاندوان به‌بهیکم و بدر برابر است ایشان پاندوان را برما ترجیح نخواهند داد. شما را لازم نیست که به‌کسی مشورت کنید تا شما را از فرستادن ایشان منع‌کنند. شما پاندوان را بطلبید و بگویید که شما به‌برناوه بروید و چند روز در آنجا می‌بوده باشید. ایشان خلاف حکم شما نخواهند کرد و همان لحظه خواهند رفت. بعد از رفتن ایشان کسی برشما اعتراض نخواهد کرد.

دهرتراشتر مدتی متفکر می‌بود بعد از آن کنك (Kanika) را که وزیر اوبود، طلب نمود وماجرا را به‌تمام بگفت. کنك با درجودهن زبان یکی داشت. مرتبهٔ اول ازدور دور بسیار سخنان نصیحت‌آمیز گفت و آخر سخن به‌اینجا رسانید که درجودهن راست می‌گوید. صلاح در آنست که پاندوان را به‌برناوه فرستید.

عزیمت پاندوان به شهر برناوه

پس دهرتراشتر راجه جدهشتر را طلبید و باأو گفت: ای فرزند، برناوه شهر بزرگی است و زر وجواهر بسیار آنجا هست تو چند روز در آنجا برو ودیگربار شما را به‌اینجا می‌طلبم. راجه جدهشتر گفت: ای عم بزرگوار، هرحکمی که شما

بفرمایید به‌جان ودل قبول دارم وامیدوار هستم که شما توجه خاطر شریف ازاین بنده‌های خویش باز ندارید. دهرتراشتر ایشان را تسلی بسیار کرد. راجه جدهشتر با برادران پای دهرتراشتر را بوسید و از او رخصت گرفته به‌خدمت بهیکم‌پتامه و بدر ودرو‌ناچارج و کرپاچارج رفت و از ایشان رخصت گرفت وایشان همه او را دعای خیر کردند.

بعد از آن راجه جدهشتر با والدهٔ خود کنتی و برادران خود متوجه برناوه گشتند و در وقت بیرون آمدن از هستناپور زر ومال بسار به‌فقرا و مساکین و سایر مردمان بخش کردند و جمیع مردمان هستناپور او را با برادران دعای خیر می‌کردند، وایشان از هستناپور بدر آمدند واشوتهامان و برادر درجودهن ودیگر بزرگان که در هستناپور بودند، همه تا دو منزل به‌مشایعهٔ ایشان برفتند. و بدر هنگام وداع با پاندوان به‌طریق کنایه گفت که زنهار خود را از آتش محافظت کنید. راجه جدهشتر دانست که بدرچه گفت.

دستور درجودهن به پروچن مبنی‌بر هلاك پاندوان

پس پاندوان بدر و دیگران را وداع کرده متوجه برناوه شدند. در جودهن بسیار خوشحال شد و پروچن (Purocana) نام شخصی را که وکیل او بود، طلبید و با او گفت که این‌سلطنت من تمام‌تعلق به‌تو دارد، و می‌خواهم که تو کاری بکنی که این سلطنت برمن بماند. پروچن گفت: هرخدمتی که شما را بوده باشد من تا جان داشته باشم، در آن سعی می‌کنم. حالا چه خدمت می‌فرمایید تا به‌جا آورم؟ درجودهن گفت: تو می‌دانی که مرا هیچ دشمنی برابر پاندوان نیستند واز هیچ‌کس غیر ایشان مرا ترسی نیست. ترا کاری می‌باید کرد که ایشان هلاك شوند. پروچن گفت: چه نوع می‌فرمایید تاایشان را بکشم؟ درجودهن گفت: پدر من ایشان را به‌برناوه فرستاده است ترا می‌باید که پیشتر ازایشان به‌آنجا بروی وخانه‌ای برای ایشان از لاك و ریسمان و قیر و دیگر چیزهایی که چون آتش در آنها افتد دیگر آن آتش را نتوان کشتن، بسازی و آن خانه را نقاشی کنی به‌طریقی که‌هیچ‌کس نداند، و می‌باید که آن خانه را آن‌چنان بسازی که هیچکس به‌غیر از تو واقف نشود و روی آن خانه را آن‌چنان به‌طلا و لاجورد وغیره نقش‌کنی که از آن بهتر نباشد چنانچه پاندوان که آنجا برسند در هیچ جای دیگر بغیر از آن خانه نروند. و تو ایشان را آنچنان خدمت می‌کرده باشی که زیاده برآن نتواند بود. بعد از آن در شبی که‌هر‌پنج برادر با مادرشان کنتی در آن خانه خسبیده باشند تو در آنجا را محکم کن و آتش در آن خانه بزن و چنان کن که ایشان را بسوزانی ومرا از دغدغهٔ ایشان خلاص کنی چون تو این خدمت کرده باشی این سلطنت و ولایت همه تعلق به‌تو خواهد داشت.

پروچن به‌تعجیل برارابه سوار شد و زود خودرا به‌برناوه رسانید و آنچنان خانه‌ای که درجودهن فرموده بود، راست کرد وخانه‌ای در نزدیکی آن خانه برای

خود از خشت و سنگ مهیا ساخت، و در روزی که راجه جدهشتر با برادران به آنجا می‌رفتند پروچن بفرمود تا شهر را آیین بستند تمـام شهـر را به‌استقبـال بیرون برد وایشان را به‌اعزاز تمام به‌شهر درآورد. وایشان چون به‌شهر برناوه رسیدند اول به‌خانهٔ زاهدان آنجا رفتند وایشان را خدمت کردند و زاهدان ایشان را دعای خیر کردند. بعد از آن پروچن در پیش افتاده ایشان را به‌همان منزلی که به‌جهت سوختن ایشان ساخته بود، فرود آورد و انواع طعام‌ها ومیوه‌هـا و زر و جواهر و امتعه واقمشه چنانچه لایق پادشاهان باشد، برای ایشان دفعه آورد.

راجه جدهشتر چون در آن خانه آمد منزلی دید در غایت خوبـی و تکلف. راجه جدهشتر چون در آن خانه قرار گرفت با بهیم گفت که از دیوار این خانه بوی روغن و قیر و لاك می‌آید. معلوم نیست که خشت در دیوارهای این خانه نهاده باشند، و چنان می‌دانم که درجودهن این پروچن حرامزاده را برای آن به‌خدمت ما داشته است که در هلاك ما سعی کند. و بدر در هنگام بیرون آمدن مـا به‌کنایـه سخنان گفته بود. حالا دانستم که او چه غرض داشته است. ما را می‌باید که در این خانه به‌احتیاط می‌بوده باشیم و چنان نشود که از دشمنان بازی خوریم ومن دانستم که این خانه را از برای چه ساخته‌اند. حالا ما را می‌باید که از میان این خانه نقبی بیرون بکنیم چنانچه کسی واقف نشود. در آن ساعت شخصی به‌خدمت راجه‌جدهشتر آمد و گفت: من همه عمارتها را خوب می‌توانم ساختن ومرا بدر به‌خدمت شمـا فرستاده گفته است که هرخدمتی که شما بفرمایید من آنرا بکنم و بدر گفته است که در شب چهاردهم این ماه شما از آتش برحذر باشید. پس راجه جدهشتر بفرمود تا از میان خانه نقبی بیرون کنند چنانچه هیچکس از آن واقف نشود. و پروچـن هرروز به‌خدمت پاندوان می‌آمد و آن مقدار اموال و اسباب بسیار که از آن زیاده نباشد، به‌جهت ایشان می‌آورد.

آتش‌زدن خانه و رفتن پاندوان به‌بیابان

کنتی روزی جماعت برهمنان و فقرا را طلبیده همه را طعام داد و در میان ایشان زنی از بهیلان با پنج پسر خود به‌آنجا آمد و چون طعام خورد بیرون رفته شراب آورد و شراب بسیار خورده به‌خواب رفت. چون شب شد بادعظیمی برخاست. بهیم برفت و درخانهٔ پروچن را محکم ببست. بعد از آن اول خانهٔ او را آتش داد و آنگاه همین خانه راکه در آنجا خود می‌بودند آتش داد. آنگاه آمده مادر خود را با برادران بردوش گرفته از آن نقب بیرون آمد. و چون آتش درآن‌افتاد آنچنان شعله برآورد که زبانه برفلك می‌زد. مردمان شهربرناوه چون آتش دیدند همه از خانه‌ها بیرون آمدند وتماشای آتش می‌کردند و همه گمان بردند که پاندوان در آن‌خانه خواهند بود و سوخته خواهند شد. همه می‌گریستند و دهرتراشتر را دشنام می‌کردند که این چنین مردمان را که فرزندان او بودند، از پیش خود دور کـرد تا چنین سوخته شدند.

پاندوان چون از آن نقب بیرون آمدند راه بیابان پیش گرفتند. چون پاره‌ای راه برفتند سرمای بسیار بود. کنتی و راجه جدهشتر ودیگران بغیر از بهیم مانده شدند و راه نتوانستند رفتن. بهیم مادر را باجدهشتر بردوش خود نشاند و نکل و سهدیو را زیر بغل زد ومثل باد می‌دوید، وارجن از عقب بهیم می‌رفت و تا صباح راه بسیار رفته بودند. و روز که شد به‌کنار آب گنگ رسیدند و در کنار آب نشستند. و صباح مردمان برناوه بآن خانه آمدند دیدند که هنوز آتش می‌سوزد. هرچند آب می‌ریختند شعله‌های آتش زیاده می‌شد. بعد از مدت مدید چون شعلهٔ‌آتش تسکین یافت مردمان آمده دیدند که پروچن که در نزدیکی آن خانه منزل داشت، باهمه مردمانش سوخته است، و دراندرون آ نخانه زنی را با پنج کس دیدند که سوخته شده‌اند. همه خیال کردند که کنتی و فرزندان او خواهند بود. اهل شهر برایشان گریستند و خبر به‌هستناپور بردند که پاندوان در خانه سوخته شده‌اند. درجودهن با دوشاسن خوشحال گشت، اما بهیکم پتامه و دروناچارج و دهرتراشتر غمگین شدند و می‌گریستند و بدر نمی‌گریست چه می‌دانست که ایشان سلامت بدر رفته‌اند، و بهیکم پتامه بیشتر از همه گریه وزاری می‌کرد. نام یك یك ایشان را می‌برد و صفات حمیدهٔ ایشان را یاد می‌کرد.

چون بدر دید که بهیکم پتامه به‌غایت غمناك و پریشان است و زاری بسیار می‌کند، آهسته به‌او گفت: ای عموی، شما بسیار گریه برایشان نکنید که‌ایشان سلامت خواهند بود. بهیکم از شنیدن این سخن بدر اندکی تسکین یافت و ترك‌زاری کرد و به‌خانه خود رفت و چون شب شد بدر را طلبید و پرسید که این چه سخن بود که با من گفتی؟ بدر گفت که شما خاطر مبارك جمع دارید که پاندوان بسلامت هستند و قصهٔ نقب کردن و به‌در رفتن ایشان با بهیکم گفت. بهیکم خوشحال شد و بدر را در بغل گرفت و روی او را ببوسید وگفت: ای بدر، خداوند تعالی دایم ترا خوشحال دارد که مرا خوشحال ساختی و از غم بدر آوردی.

پاندوان کشتی پیدا کردند و برآن نشستند و از آب گذشتند و به‌جانب‌جنوب روان گشتند، و هرکدام از ایشان که از رفتن مانده می‌شدند بهیم‌سین او را بردوش خود برداشته می‌رفت و گاه دو کس را و گاهی که همه مانده می‌شدند بهیم هرپنج‌کس را برمی‌داشت و چنان می‌دوید که باد باو نمی‌رسید، و همچنین می‌رفتند تا به جنگلی رسیدند به‌غایت مهیب که آدمی کم به‌آنجا می‌رسید، در آنجا فرودآمدند و کنتی بسیار تشنه و گرسنه شد. بهیم تفحص کرد و حوض آبی پیدا کرد وکوزهٔ شکسته یافته پر آب نمود و به‌جهت مادر آورد، دید که مادر و برادرانش برزمین خوابیده‌اند. گریه براو غلبه کرد و با خود گفت که این مادر و برادران من برتخت مرصع خواب می‌کردند. حالا آنها را می‌بینم که‌باین حال‌برزمین‌خالی خسبیده‌اند. پس بهیم به‌محافظت ایشان بایستاد که مبادا دشمنی یا جانوری قصد ایشان کند.

زد و خورد هدنب دیو با بهیم‌سین

در آن جنگل دیوی منزل‌داشت هدنب (Hidimba) نام‌که دایم آدمیان‌را می‌خورد و در غایت قوت و زور و بدشکلی بود و چشمهای زرد داشت. چون پاندوان در آن نزدیکی منزل او به‌خواب رفتند آن دیو بوی آدم شنید. و آن دیو خواهری داشت هدنبا (Hidimba) نام. باخواهر خود گفت که دراین نزدیکی آدمیان خوابیده‌انـد برو وایشان را برای من بیار تا بخورم بسیار گرسنه شده‌ام. خواهرش روان شده به‌جایی آمد که بهیم‌سین ایستاده بود ومادر و برادرانش در آن نزدیك خوابیـده بودند. چون هدنبا بهیم‌سین را دید نزدیك او آمد، دید که مـردی است در غـایت بزرگی وخوش صورتی ودستهای دراز دارد و لباسهای خوب و جواهر آبدار پوشیده است باخود گفت که این مرد خوب است که شوهر من باشد.

پس به‌پیش بهیم آمد و گفت: ای مرد، شما چه کسانید که به‌اینجا آمده‌اید و چنین به‌فراغت خوابیده که اینجا مقام دیو است، و من برادری دارم هدنب نام، می‌خواهد که شما را بخورد. من که ترا دیدم عاشق تو شدم. تو بیا و برپشت‌من سوار شو تا ترا به‌خانهٔ خود ببرم و بگذار تا برادر من دیگران را بخورد. بهیم‌سین گفت: اینها برادران من‌اند و این عورت مادر من است، هرگز از خدمت اینها دور نخواهم شد. هدنبا گفت: اگر همراه من نخواهی آمد شما همه را برادر من خواهد خورد. من جان ترا خلاص می‌کنم؟ بهیم گفت: من زندگی بی‌اینها هرگز نمی‌خواهم. از برادر تو هیچ نمی‌ترسم، اگر می‌آید که ما را بخورد من به‌او جنگ می‌کنم و او را می‌کشم.

چون هدنب دیو دید که خواهرش دیر کرد، خود برخاست و پیش آمد تاایشان را بخورد. بهیم را دید که باخواهرش حکایت می‌کنـد. در قهـر شد و گفت: ای آدمی‌زاد، شما را اجل به‌نزدیك من آورده است. بهیم گفت اگر مردی داری پیش‌تر بیا و مرا بگیر تا من به‌تو بنمایم که چون ما را می‌توانی خوردن. هدنب پیشتر آمد و با بهیم بنیاد جنگ کرد. اول باهم به‌مشت‌جنگ‌کردند، آنگاه درختهارا می‌کندند وبرسر همدیگر می‌زدند و سنگ‌های کلان را برداشته بریکدیگر می‌انداختند. از از غوغای ایشان راجه جدهشتر ودیگران که در خواب بودند بیدار شدند، دیدندکه دیو زنی در آن نزدیك ایستاده‌است و بهیم را دیدند که با شخصی در غایت بزرگی جنگ می‌کند. همه حیران وی شدند، و باهدنبا گفتند که تو چه کسی و این شخص چه کس است که با برادر ما جنگ می‌کند؟

او گفت: این برادر من است و هدنب نام دارد و مرا فرستاده بود که شما را ببرم تا او بخورد. من این مرد را خوش کردم که مرا زن خود سازد. حالا برادر من آمده‌است وبااین‌مردجنگ‌می‌کند. ایشان چون این سخن شنیدند پیشتر رفته تماشای جنگ ایشان می‌کردند. ارجن نزدیك ایشان رفت و از کمال گرد و غبار نمی‌دانست که آن دیو کدام است و بهیم کدام. پس ارجن فریاد کرده گفت ای بهیم مردانه‌باش

که من هم آمدم. بهیم گفت: تو تماشاکن و ببین‌که چون‌این‌را می‌کشم. ارجن‌گفت: هرچه می‌کنی زودتر کن.

پس بهیم سین کمرگاه آن دیو را بگرفت و خدا را یاد کرده او را از زمین در ربود و برگردسرگردانیده به‌ضرب تمام برزمینش زد. هدنب دیو فریاد بنیاد کرد و آنچنان آوازی می‌کرد که تمام جانورانی که در آن جنگل بودند روبه‌گریز نهادند. بهیم دهن او را محکم‌گرفت و چندان به‌مشت ولگد بروی‌می‌زدکه تمام استخوانهای بدنش نرم گشت و آن دیو را بکشت. برادران بهیم یك یك او را در بغل گرفتند و تعریف می‌کردند.

بعد از آن ارجن گفت: بیایید تا زودتر از اینجا برویم که شهری درایـن نزدیکی می‌نماید. مبادا مردمان آنجا ما را ببینند و بشناسند و خبر مـا را بـه هستناپور رسانند. پس از آنجا همه رفتند، و هدنبا خواهر دیو همراه ایشان روان شد. بهیم باهدنبا گفت: تو به‌جایی که برادر تو می‌بود باز گرد و مارا بگذار. هدنبا گفت: من ترا شوهر خود کرده‌ام و از شما جدا نمی‌شوم وهرخدمتی که‌شما را بوده باشد من مثل کنیزان آن خدمت رامی‌کنم واگراز راه رفتن مانده شوید من شما را برپشت خود برداشته به‌هرجا بفرمایید، می‌رسانم و هرچیز که خاطر شما می‌خواهد به‌جهت شما می‌آورم. پس هدنبا درپای کنتی افتاده‌بنیاد زاری‌کرد وگفت که این پسر خود را بگو که مرا بخواهد که تا حال شوهر نکرده‌ام و بغیر از بهیم دیگر کسی را نخواهم خواستن، و اگر بهیم‌مرا نگیرد من خود را می‌کشم و خون من در گردن شما خواهد بود. کنتی با راجه‌جدهشتر گفت ای‌فرزندمن چنان میدانم‌که اگر بهیم این عورت را بگیرد، ما را بسیار خوب خواهد بود. اگر فرزند ازین دو کس شود، بغایت شجاع و زبردست خواهد بود. راجه جدهشتر گفت: شما خوب می‌فرمایید؛ پس همه برادران با بهیم سین گفتند که این عورت خوب مینماید تو او را بخواه. قبول کرد، و پس راجه جدهشتر به‌طریقی که در ملت ایشان است هدنبا را عقدکرده به‌بهیم‌سین داد. هدنبا گفت که من حالا بهیم را می‌برم و هروقت بفرمایید به‌خدمت شما می‌آورم، راجه جدهشتر گفت روزها او را نگاه دار و شب‌ها او را به‌پیش من بیاور، هدنبا گفت: چنین کنم.

پس هدنبا بهیم‌سین را برپشت خود سوار کرد و تنوره زنان در هوا برد و می‌رفت تا برسرکوهی رسید که انواع گلها شکفته بود و آبهای روان وانواع‌میوه‌ها آنجابود؛ پس‌بهیم‌رابنشاند، وهدنباخودرابه‌صورتی‌برآورد که‌بهیم‌سین‌هرگزآنچنان صورتی تصور نکرده بود، و لباسهای خوب و جواهر نفیسه پوشیده و بوی خوش از وی می‌آمد. بهیم‌سین عاشق صورت او شد و بااو صحبت داشت، و او بهیم را به جاهای لطیف می‌برد و با هم سیر می‌کردند و صحبت می‌داشتند و طعام‌هایی کـه بهیم می‌خواست، هدنبا به‌جهت او می‌آورد. بهیم انواع طعام‌ها ومیوه‌ها به‌جهت برادران می‌آورد. ومدتی همچنین با هم می‌بودند تا آنکه هدنبا آبستن شد و پسری

زایید چون آن پسرمتولد شد همان زمان بزرگ می‌شد تا باپدر خود برابر شد ــ همان لحظه برخاسته پیش آمد وپای پدر ومادر را ببوسید و آن پسر صورتی داشت در غایت مهابت و چشمانش چون چشمان دیوان بود و روی بزرگ و گوش‌های کلان و لب‌هایش همچو لب‌های شتر، و دست‌های در غایت بزرگی داشت و پدرش اورا گهتوت‌کچ (Ghatotkaca) نام نهاد واوبه‌گهروکه مشهورشد. واین‌پسردراندك زمانی انواع‌شعبده‌ها وحیله‌هایی‌که دیوان‌می‌دانند یادگرفت وآنچنان زور وقوت داشت‌که هیچکس‌حریف‌او نمی‌شد وگهروکه را بهیم‌سین به‌خدمت مادر وبرادران‌آورد. همه‌از دیدن او خوشحال گشتند، و گهروکه گفت که شما هرخدمتی که مرا بفرمایید من آن را بجا آورم. کنتی گفت: من می‌دانم که از دست تو همه‌کاری می‌آید، و من چنانچه بهیم را دوست دارم ترا هم همچنان دوست می‌دارم و می‌دانم که در قوت مثل راون و پسر او میگه‌ناد (Meghanada) هستی واین پسر در جنگ‌مهابهارت به دست کرن کشته خواهد شد چنانچه به‌تفصیل مذکور خواهد شد ــ ان‌شاءالله تعالی.

القصه پاندوان به‌صورت زاهدان برآمده بودند و در ولایت‌ها ومعبدها سیر می‌کردند. و درالثنای سیر روزی بیاس باایشان ملاقی شد وایشان چون بیاس را دیدند همه دست بردست نهاده او را تعظیم کردند و در برابر او ایستادند. بیاس گفت: من می‌دانم که شما از چه بلایی خلاص شده‌اید، به‌هرجا رسیده‌اید من دانسته‌ام و کشته‌شدن هدنب دیو وخواستن بهیم هدنبا را ومتولدشدن گهروکه همه را می‌دانم. شما ازاین محنت و تشویش هیچ غم واندوه نکشید که عاقبت به شما خیر خواهد بود. و برهمه دشمنان مظفر و منصور خواهید گشتن. پاندوان از شنیدن این سخنان بیاس به‌غایت خوشحال شدند. بیاس باایشان گفت که دراین نزدیکی شهری هست شما به‌آنجا بوده باشید تا من به‌پیش شما بیایم، و با کنتی گفت: ای دختر من، تو هیچ غم‌مخور که این پسر تو جدهشتر آن چنان‌کسی‌خواهد شد که تمام سلاطین عالم به‌ملازمت او می‌آمده باشند واین دو پسر تو بهیم و ارجن همه دشمنان راخواهند کشتن و فرزندان تو اشمیده‌جگ خواهند کردن و نام ایشان تا انقراض عالم بخواهد ماندن.

کشته شدن یك دیو آدمخوار به دست بهیم سین

پس بیاس ایشان را وداع کرده برفت و ایشان به‌فرمودهٔ بیاس به‌آن شهر که در کنار آب جون واقع شده بود، رفته درخانهٔ برهمنی فرود آمدند، و روزها از شهر بیرون آمده سیر اطراف آن شهر می‌کردند و شب درخانهٔ برهمنی می‌آمدند، و روزها هرطعامی که می‌یافتند همه را پیش مادر خود می‌آوردند. کنتی آن را دو بخش می‌کرد یك بخش را به‌چهار پسر خود می‌داد و یك حصه را تنها به بهیم می‌داد. ومدتی به‌موجب وعدهٔ بیاس در آن شهر که ایك‌چکرا (Ekacakra) نام داشت، توقف کردند. و در پهلوی آن خانه که ایشان آنجا بودند، خانهٔ برهمنی دیگر بود. یك روز آواز گریه از آن خانه شنیدند. کنتی با فرزندان خود به‌آنجا

رفته دیدند که برهمنی با زنش و پسر ودخترش نشسته نوحه وزاری می‌کنند و لحظه به‌لحظه برمی‌خیزند و در گردن آن پسر می‌چسبند و به‌زاری‌تمام گریه می‌کنند.

کنتی پرسید که شما چرا این چنین گریه می‌کنید؟ برهمن گفت: گریهٔ ما از چیزی است که کسی تلافی آن نمی‌تواند کرد. کنتی مبالغه نموده گفت که‌از آنکه به‌ما بگویید شما را زیانی نخواهد شد. برهمن گفت: در نزدیکی شهر دیوی است بك (Baka) نام، و هرروز یك آدمی و یك گاومیش و یك ارابه پر از روغن وکهیچری (Khecari)[1] مردم این شهر برای او می‌برند او می‌خورد واگر یك روز نبرنـد، می‌آید و مردمان را می‌کشد و شهر را خراب می‌کند، ازآن سبب مردم نوبت‌کرده‌اند هرروز یك‌کس از خانه می‌برند. وامروز نوبت پسر من‌است که به‌جهت خوردن آن دیو ببرند، وماهمین یك پسر داریم، گریهٔ ما از جهت اینست.

کنتی گفت: گریه مکن که امیدهست که خداوند تعالی پسر ترا خلاصی دهد تو یك پسر داری و من پنج پسر دارم. یکی را بعوض پسر تو می‌فرستم. برهمن گفت: تو مهمان مایی، من کی روامی‌دارم که به پسران تو آفتی برسد؟ من اگـر هزار پسر داشتم همه را به‌عوض شما به کشتن بدهم و هرگز روا نمی‌دارم که شما که مهمان من باشید، از جهت من آزاری بکشید. کنتی گفت که صد رحمت بادای برهمن، اما خاطر جمع‌دار که آن دیو حریف پسران من نمی‌شود. برهمن خوشحال شد و کنتی با بهیم گفت: ای فرزند، می‌خواهم که تو پسر این برهمن را خلاص سازی. بهیم گفت: منت‌دارم. راجه جدهشتر گفت: ای مادر، تو برادر ما را به پیش دیو می‌فرستی، مبادا به او آفتی برسد و ما را بعد از بهیم‌سین زندگی نخواهد بود. کنتی گفت: هرگز برادران به شفقت مادران نخواهند بود. من‌اگردانم که به او آفتی می‌رسد هرگز او را نمی‌فرستم. تو مترس که برادر ترا خداوند تعالی ازجمیع آفات درآمان خود خواهد داشت و هیچ مکروهی به او نخواهد رسید.

پس بهیم‌سین بربالای آن ارابه که طعام برآن پرکرده بودند سوار شد و به جانب آن دیو روان شد. مردمان شهر همه تأسف می‌خوردند که این چنین جوانی را آن دیو پلید خواهد خوردن، و بعضی مردم به تماشای او می‌رفتند. و بهیم از شهر بیرون آمد و جانب دیو روان شد و می‌رفت تا نزدیك به‌درخت بری(Bara)[2] کـه مقام‌آن‌دیو بودرسید. مردم‌تماشایی‌همه‌بگریختند، و بهیم‌درآنجادیدکه‌اعضای‌آدمیان‌که‌دیو آنها راخورده‌بود، افتاده و بوی ناخوشی‌می‌آید. بهیم‌ازآنجا دورتر رفته‌بنشست وتمام آن طعامهایی را که به جهت دیو آورده بود، بخورد و درعوض آن خاك و سرگین‌برآن ارابه بار کرد و کوزهٔ پرروغن که برآن ارابه بود، نیز بخورد و عوض آن در کوزه بشاشید تا آنرا پر کرد.

۱ـ کهیچری: نوعی پلو که با لپه یا حبوبات درست می‌کنند.

۲ـ در متن سانسکریت درخت: وتVATA آمـده است و «وت»، و «بر» در هنـدی و سانسکریت از حیث معنی یکی است.

بعد از چند لحظه آن دیو پیدا شد، و به غایت گرسنه شده بود. چون بهیم و ارابه را دید بدوید. بهیم صورت آن دیو را به غایت مهیب یافت، چشمانش چون دو طشت خون می‌نمود و دهانش مثل غاری بود. اما بهیم به او اصلا ملتفت نشد و پشت به جانب او کرده بود. آن دیو اول برسر ارابهٔ طعام رفت. چون سر آن را برداشت غیر از سرگین و خاك هیچ ندید و چون کوزهٔ روغن را سر واکرد و بردهن نهاد آن شاش تمام برسر و روی و دهنش بریخت. دیو در قهر شد و از عقب بهیم درآمده هردو دست خود را محکم برپشت بهیم زد. او اصلا التفات نکرد. دیو گفت: ای آدمی‌زاد، تو چگونه کسی هستی که باین زدن من هلاك نشدی؟ بهیم بخندید. دیو رفت و درختی کلان از بیخ برکنده بدوید تا برسر بهیم بزند. بهیم نیز برجست و دویده درختی را برکند و به او رو برو شد و بایکدیگر بنیاد جنگ‌کردند. درختهای جنگل را می‌کندند و برسر یکدیگر می‌زدند و می‌شکستند تا درختهای جنگل تمام شد. بعد از آن به مشت یکدیگر را زدن گرفتند و گاه بریکدیگر می‌چسبیدند و یکدیگر را برزمین می‌زدند و همچنین مدتها باهم جنگ کردند.

آن دیو گفت: ای آدمی، تو چگونه آدمی هستی که با مثل من کسی این چنین جنگ می‌کنی؟ بهیم گفت: همین لحظه به‌تو بنمایم که من چگونه کسی بوده‌ام. چون مدت مدید به جنگ در گذشت دیو زبون شد. بهیم دیو را به‌ضرب تمام چنان‌برزمین زد که زمین همچو کوزهٔ سیماب لرزید و سنگ‌های آنجا خرد شد. بهیم به‌مشت و لگد دیو را بسیار بزد. بعد از آن که دیو سست شد بهیم پای او را بگرفت و هردوپاهای خودرا برپشت نهاده زور کرد وکمرش را شکست. دراین وقت دیو آن‌چنان فریادی کرد که مردمان شهر گمان بردند که مگر آسمان پاره شد. بسیاری زنان حامله بچه انداختند. بعد از آن دیو جان خبیث به مالکان جهنم سپرد و در آن دم خون از دهانش همچو جوی آب روان شد، و مردمان شهر به شنیدن این آواز ترسیده بودند و گمان برده که دیو خواهد آمد و ایشان را خواهد خوردن. می‌خواستند که بگریزند. کنتی و پسرانش ایشان را تسلی کرده نگذاشتند که بگریزند.

چون بهیم دیو را بکشت دیوانی که تابع بك دیو بودند، بترسیدند و دستها برپیشانی نهاده پیش بهیم آمدند و زاری کرده گفتند که ما را گناهی نیست ما را هیچ مگو. بهیم گفت: اگر شما شرط کنید که گوشت آدمی را نخورید و آزار به مردم ندهید گناه شما را می‌بخشم والاهمهٔ شما را می‌کشم. آنها همه سوگند خوردند که بعد از این به آدمی آزاری نرسانند. پس بهیم پای آن دیو را گرفته می‌کشید و می‌آورد تا به دروازه شهر رسانید و بینداخت و از راه دیگر به شهر آمده مادر و برادران را دید و قضیهٔ جنگ را بگفت. ایشان‌خوشحال شدند واو را تحسین‌کردند.

راجه جدهشتر گفت: حالا زودتر از این شهر باید رفت که مردمان ما را نشناسند. پس از آنجا بدر رفته به شهر دیگر رفتند و در خانهٔ برهمنی فرود آمدند. و مردم آن شهر چون بیرون رفتند دیدند که آن دیو کشته، به حال سگان افتاده همه از کمال خوشحالی به‌فریاد آمدند و همه گفتند: چه‌کس این چنین دیو را که

مثل کوهی بزرگ است کشته است و شر این ملعون از سر این بنده‌های خدا دور کرده؟ پس همه به شکرانهٔ هلاك آن دیو صدقات به مستحقان دادند. آنگاه گفتند: ببینید که امروز نوبت چه‌کس بوده است که پیش این‌دیو برود تفحص‌کرده دانستند که نوبت فلان برهمن بوده است. همه اهل آن شهر به‌خانهٔ آن برهمن آمدند و گفتند: راست بگو که امروز پیش این‌دیو چه‌کس رفته بود؟ گفت: درهمسایگی من برهمنی چند آمده‌بود ند چون گریه وزاری ما را دیدند یکی از ایشان به‌عوض فرزند من ارابهٔ طعام را پیش آن دیو برده بود. شاید او این دیو را کشته باشد. گفتند: آنها کجا رفتند؟ گفت: نمی‌دانم، ایشان هرچند تفحص کردند اثری از ایشان نیافتند.

راجه جنمیجه بابیشم پاین گفت: حالا با من بگو که پاندوان چون به آن شهر دیگر به خانهٔ برهمنی فرود آمدند چه کردند؟

بیشم پاین گفت آن برهمن که ایشان در خانهٔ او فرود آمدند، بسیار دانا بود هرروز به جهت ایشان سخنان و حکایات نیکو می‌گفت و خاطر ایشان را خوشحال می‌کرد. یك روز در میان حکایات تفصیل بیرون آمدن دهرشت‌دمن و دروپدی از آتش جگ را گفت؛ پاندوان گفتند که تفصیل این حکایات با ما بگویید.

داستان بهردواج و گرتاجی

برهمن گفت: در هردوار رکهیشری بود در غایت عبادت و علم، بهردواج نام داشت. روزی آن رکهیشر به کنار آب گنگ به‌غسل‌کردن رفته بود ناگاه یکی از اپسراها، گرتاجی(Ghrtachi) نام به‌جهت‌غسل‌آنجاآمده‌بود. ناگاه باد دامن‌اورابرداشت و چشم بهردواج بربدن اپسرا افتاد. شهوتش به حرکت آمده آب منی او در زمین افتاد. برهمن منی خود را برداشت و در میان برگی که مثل طبق آن را می‌سازند، یعنی کوزه‌ای که درونه Drona می‌گویند، نهاد. چون‌مدتی بگذشت‌پسری ازآن‌میان بدر آمد. بهردواج این پسر را درونـاچارج نام نهاد و این پسر در اندك زمانی اکثر علوم را نیکو بخواند. و در آن زمان در کنپلا راجه‌ای بود پرکهت (Prsat) نام، و او با بهردواج دوست بود. در زمانی‌که درونـاچارج، بهردواج را حاصل‌شد راجه‌پرکهت را هم پسری دروپد نام حاصل شد و پرکهت پسر خود را به خدمت بهـردواج فرستاد تا پیش او علوم بخواند. بهردواج او را تعلیم می‌داد و هرچه به‌پسر خود درونـاچارج می‌آموخت، به دروپد هم تعلیم می‌داد. و درونـاچارج و دروپد هم کمال دوستی و محبت باهم داشتند.

بعد از مدتی راجه پرکهت وفات یافت و دروپد به‌جای پدر راجه شد، و در آن آیام پرشرام پسر جمدگن برهمنان را زر و مال بسیار می‌داد. درونـاچارج پسر بهردواج که در غایت افلاس بود، به پیش پرشرام رفت کـه از و چیزی بگیرد. اتفاقاً وقتی رسید که پرشرام جمیع اموال خود را بخش کرده بود. درونـاچارج چون از پرشرام چیزی طلبید پرشرام گفت: من هرچه داشتم همه را بخش کردم، اگر

خواهی ترا انواع تیراندازی و دیگر آداب سپاهیگری از شمشیر و گرز و نیزه‌بازی و کمنداندازی و غیره بیاموزم. دروناچارج گفت: من از آموختن اینها هزار مرتبه بیشتر منت‌دارم از آنکه به من گنجها می‌دادی.

پس پرشرام جمیع‌فنون سپاهیگری به دروناچارج آموخت و دروناچارج بـه تیراندازی وغیره آنچنان ماهر شد که عدیل ونظیر خود نداشت. بعدازآن دروناچارج به امید دوستی قدیم به‌پیش راجه دروپد برفت و با او گفت: مـن دروناچارج‌ام، دوست قدیم تو. راجه‌دروپد با او کمال درشتی کرد و او را رنجانید. دروناچارج بسیار اعتراضی شد اما در برابر او چیزی نگفت و از پیش او بدرآمده به پیش کوروان و پاندوان رفت. بهیکم پتامه چون دروناچارج را دید کمال تعظیم و احترام کرد و فرزندان برادرزاده‌های خود را یعنی پسران دهرتراشتر و راجه‌پاند را به او سپرد تا ایشان را تعلیم علوم و فنون سپاهیگری بدهـد. دروناچارج به ایشان گفت که من به شرطی شما را تعلیم می‌دهم که چون شما همه چیز را از من نیکـو بیاموزید، یك کار برای من‌بکنید. اول بارارجن پسرراجه‌پاند گفت که هرخدمتی که شما را بوده باشد من آن را بجا آرم. پس از آن همه آنچه ارجن گفته بود، گفتند.

قصهٔ دروناچارج و راجه دروپد

چون دروناچارج ایشان را تعلیم داد بعد از آن به ایشان گفت که پسر راجه پرکهت که دروپد نام دارد و در کنپلا حکومت می‌کند، از شما می‌خواهم که او را بگیرید و پیش من آورید. ایشان به جنگ راجه دروپد رفتند و با دروپـد جنگ کردند، و راجه دروپد برکوروان غالب آمده ایشان را بگریزانید. اما پاندوان با او جنگ کرده او را گرفتند و پیش دوروناچارج آوردند. درونه نصف ولایت از او بگرفت و نصف آن را بگذاشت.

راجه‌دروپد از این غصه که دروناچارج براو غالب آمد بسیار غمگین می‌بود و می‌خواست که او را فرزندی شود که دروناچارج را بکشد. به این آرزو به کنار آب گنگ رفت که آنجا شاید رکهیشری مستجاب الدعوات را پیدا سازد که به‌جهت او دعا کند تا خدای تعالی او را آنچنان فرزندی کرامت کند که اودروناچارج را بکشد. در کنار کنگ دوعابد را دید که یکی جاج (Yaja) نام داشت و دیگری اپجاج (Upayaja). مدتی خدمت ایشان را کرد و آنچه ایشان را می‌بایست به جهت ایشان می‌آورد تا بعد از مدت مدید روزی به اپجاج گفت: می‌خواهم که چنین‌سازی که مرا پسری شود که دروناچارج را بکشد. اگر تو این‌کار بکنی من تـرا یك لك‌گاو و دیگر هرچیز که خواهی بدهم. او قبول نکرد. باز دروپد مدتی خدمت ایشان کرد. بعد از آن باز به اپجاج التماس کرد، او گفت: تو به پیش برادر کلان من جاج برو که او به دنیا اندك میلی دارد تا او به‌جهت توجگ بکند تا خداوند تعالی به‌تو آن چنان فرزندی کرامت کند که تومی‌خواهی.

پس راجه دروپد به‌پیش جاج‌برهمن‌برفت و آنچه اپجاج گفته بود با او بگفت.

وگفت‌اگرتو به‌جهت من‌جگی‌بکنی‌که‌مرا فرزندی‌بشودکه دروناچارج رابکشد، هشتاد هزار گاو به شما بدهم. جاج گفت: چه‌نوع کسی است که تو حریف او نمی‌توانی شد. دروپد گفت: درونه آنچنان‌کسی است که درفنون سپاهیگری عدیل و نظیر ندارد و کمان او شش برابر آرنج دست است تا سرانگشت، و هیچ چیزی در دنیا نیست که حریف او تواند شدن. جاج گفت: من به جهت توجك بکنم، اما اگر برادر من اپجاج بامن شریك شود؛ پس راجه دروپد و جاج هردوپیش اپجاج رفته آن مقدار زاری به او کردند که او راضی شد که به آن جگ حاضر شود. پس ایشان هردو برای راجه دروپد به نیت فرزندی که او درونه را بکشد، جگ بزرگی کردند. از میان آتش هوم (Homa) پسری‌ناگاه بدرآمد که زرهی درتن داشت و کمانی دریك دست داشت و شمشیر در دست دیگر و تاجی برسرداشت، و از هوا همان لحظه آوازی آمد که این پسر آنچنان‌کسی است که تمام ترسی که این راجه را از دشمنان هست، دور خواهد کرد و نام این راجه از این پسر بلند خواهد شد و دروناچارج بردست این پسر هلاك خواهد شد.

راجه دروپد چون آن پسر را دید و آن ندای غیبی را شنید خوشحال شد و از عقب آن پسر، دختر دیگر از میان آتش بدر آمد، سبزرنگ، در کمال حسن و نمك، موی‌های دراز و چشمانش نرگسین، و صورتش چنان بود که به زنان دنیا نمی‌مانست و هرکس که او را می‌دید گمان می‌برد که از زنان بهشت است، و بوی خوش از بدن او می‌آمد. چون آن دختر از آتش بدر آمد از هوا آوازی آمد که این دختر آنچنان کسی است که در دنیا به‌حسن و جمال او دیگر نیست. راجه دروپد و مردمش همه از خوشحالی فریاد کردند. بعد از آن زن راجه دروپد آمده برپای جاج برهمن‌افتاده گفت که شما دعا کنید که این پسر و دختر، مرا مادر خود بدانند. جاج آنچنان دعا کرد و گفت: ای عورت! پسرودختر، ترا مادر وشوهر ترا پدرخود خواهند دانست پس آن پسر را دهرشت‌دمن (Drastadyumna) ودختر را کشنا (Krsna) نام نهادند و حالا آن دختر را دروپدی (Draupadi) می‌گویند.

برهمن چنین قصه را به راجه جدهشتر و برادرانش بگفت. بعد از آن بگفت: حالا پدر آن دختر سیمبر کرده است و جمیع راجه‌ها که در اطراف جهان هستند همه به‌جهت خواستگاری آن دختر در کنپلا جمع شده‌اند. پاندوان چون حکایت دروپدی و تعریف حسن او را شنیدند غایبانه چنان عاشق آن دختر گشتند که خواب و خورد از ایشان رفت. آن شب تا صباح بیدار بودند و صباح همه متوجه کنپلا شدند. در وقتی که ایشان روان می‌شدند بیاس به پیش ایشان آمد. چون ایشان بیاس را دیدند همه تعظیم بیاس کردند و دست بر دست نهاده در پیش او بایستادند. بیاس ایشان را گفت که بنشینید. بعد از آن بیاس حکایتی به جهت ایشان نقل کرده گفت که عورتی بود در غایت حسن و جمال، و شوهری داشت و این شوهر به آن زن اصلا میل نداشت و به‌او التفات نمی‌کرد. آن عورت خدمت مهادیو بنیاد کرد و چندان خدمت کرد تا مهادیو از او خوشنود شود و با او گفت که ای عورت، بطلب از من

هرچه می‌خواهی. آن عورت پنج مرتبه گفت که من شوهر می‌خواهم. مهادیو بخندید وگفت: چون تو پنج‌مرتبه از من‌شوهر بطلبیدی تو هلاك خواهی شد و مرتبهٔ دیگر به دنیا خواهی‌آمد و پنج شوهر یك مرتبه خواهی کردن. بیاس گفت: آن زن حالا درخانهٔ درو پد دختر شده است شما پنج برادر شوهر او خواهید شدن. زود به‌کنپلا بروید و آن دختر را که دروپدی نام دارد، بگیرید. چون او را خواهید خواست دولت و راحت به شما بسیار خواهد رسید.

بیاس این سخن گفته برفت. ایشان به خوشحالی تمام متوجه کنپلا شدند و شب و روز می‌رفتند و شب‌ها ارجن چراغی روشن کرده پیش پیش می‌رفت و چهار برادر و مادر در عقب می‌رفتند. در اثنای راه یکی از گندهربان که بازنش در کنار آب گنگ غسل می‌کرد ایشان را بدید که می‌آمدند. فریاد کرده گفت که شما چه کسانید که نزدیك به جانبی که حرم من است، می‌آیید؟ ارجن که از همه پیش بود، گفت که ما جماعهٔ رهگذری هستیم و نمی‌دانستیم که کسی در این نزدیکی هست. گندهرب گفت: من شما را خواهم کشتن‌که نزدیك به جایی‌که حرم من‌است، آمده‌اید. پس هفت‌تیر برارجن انداخت. ارجن تیرهای او را از خود گذرانید. بعد از آن ارجن تیر و کمان گرفته تیری آتش‌بار براو انداخت. آن تیر بر ارابهٔ گندهرب خورده ارابه‌اش را بسوخت. ارجن پیش آمده باگندهرب در آویخت و چون اندکی باهم کشتی گرفتند ارجن موی سر او را بگرفت و او را برزمین‌زد. آنگاه به او گفت: تو ناحق قصد کشتن ما کرده تیر برما انداختی و من حالا می‌توانم که ترا بکشم، اما ترا هیچ نمی‌گویم و ترا آزاد می‌کنم؛ پس او را بگذارد.

گندهرب گفت که تو جان مرا بخشیدی، من ترا علمی و هنری بیاموزم که آنرا راجه من (Manu) به‌ماه آموخته بود و ماه به بسوابس‌گندهرب آموخته بود و بسوابس به من تعلیم داده، و کسی که این را بخواهد که از کسی بیاموزد ششماه می‌باید که به‌یك پا بایستد تا بعد از آن، آن‌کس که می‌داند، تعلیم بدهد. چون مرا جان‌بخشی کرده‌ای من همین لحظه ترامی‌آموزم. واین علم را هرکس بداند هرکس و هرچیزکه خواهد ببیند، اگر هزاران کروه دورباشد باین‌علم‌آن‌کس‌آن‌چیز رامی‌تواند دیدن و این علم چاکهکی (Caksusi) نام دارد.

ارجن گفت اگر تو این علم را به جهت جان بخشی مرا می‌آموزی من یاد نمی‌گیرم چراکه من ترا به رضای حق سبحانه و تعالی گذاشته‌ام. گندهرب گفت: پس تو این تیراندازی را که آتش از آن ظاهر می‌شود به من بیاموز و من در عوض این علم را به‌تو بیاموزم و باهم عقد دوستی کنیم. ارجن گفت: خوش، من این را می‌کنم. پس ارجن آن تیراندازی را به او آموخت و او نیز آن علم را به ارجن تعلیم داد و هردو باهم عقد دوستی کردند. و آن گندهرب گفت: ای ارجن، ترا تعلیم این علم داده‌ام و برادران ترا چیزی ندادم، هرگاه که می‌خواسته باشند به هربرادر دو صد اسب بدهم که از رفتن ماندگی نداشته باشند. بعد از آن گندهرب

گفت که من خوشحال شدم که با شما دوستی کردم و شما از فرزندان تپتی (Tapati) هستید.

ارجن پرسید که تپتی که بود که ما فرزندان او هستیم؟ گفت: یکی از اجداد شما راجه سنبرن (Samvarna) نام داشت، و او به غایت راجهٔ کلانی بود و در حسن صورت و علم ودانایی و عدل و داد و شجاعت و سخـاوت و دیگر صفات حمیده او را نظیر نبود، و در زمان او هیچکس در روی زمین برابر او نبود. و او وقتی که به شکار رفته بود در اثنای شکار ازپی جانوری تاخته از لشکر خود جدا افتاد و تنها می‌رفت تا به زمین گلزاری رسید که در لطافت و خوبی مثل آن زمین راجه دیگر جایی ندیده بود. راجه در آنجا فرود آمد. ناگاه در آنجا دختری را دید که به حسن و جمال او هرگز تصور نکرده بود. راجه نزدیك او رفته پرسید که ای دختر، تو چه‌کسی که حوران بهشت در حسن و خوبی مثل تـو نیستند. آن دختر چون این سخن شنید از نظر راجه غایب شد. راجه بیفتاد و از هوش برفت و بعد از مدت مدید که راجه به‌هوش آمد، دختر را دید دربالای سر او نشسته، برخاست و گفت: ای آفتاب تابان، با من بگو که تو چه‌کسی و مرا به شوهری قبول کن. دختر گفت: من دختر سورج یعنی آفتابم اگر مرا می‌خواهی به‌پیش پدر من برو و مرا از او خواستگاری کن که اختیار مرا او دارد، و من تپتی نام دارم. این بگفت و باز غایب شد و باز راجه بیهوش شده بیافتاد.

لشکریان راجه در این وقت به سر راجه رسیدند، دیدند که بیهوش افتاده است. پس امراء و وزراءگلاب بروی پاشیدند تا به‌هوش آمد. آنگاه وزیر راجه که به غایت دانا و عاقل بود، نزدیك آمد و گفت که باعث چه بود که شما این‌چنین بیهوش افتاده بودید؟ راجه گفت: این مردم را دور کن تا با تو بگویم. وزیر مردمان دیگر را گفت تا همه برفتند. پس راجه قصهٔ آن‌دختر را با اوگفت. وزیرگفت: مرارخصت بدهید تابروم وبسشت‌رکهیشر را پیش‌شما بیاورم‌که‌آن‌دختر را او ازپدرش‌به‌جهت شما می‌تواند گرفت. راجه سنبرن گفت: زود برو و او را بیاور. پس وزیر به طلب بسشت رفت و راجه به خدمت سورج مشغول شد. بعد از دوازده روز وزیر بسشت را آورد، و راجه در آن دوازده روز نه طعام خورده بود نه آب. چون بسشت بیامد راجه پای او را بوسید، آنگاه قصهٔ دختر را با او گفت و التماس کرد که پیش سورج رفته آن دختر را برای وی بخواهد. بسشت قبول نمود و به خدمت سورج رفته سورج را تعریفات بسیار کرد، چنانچه سورج خوشحال شد و گفت: من از تو خوشنود شدم، هرچه از من بخواهی به‌تو بدهم. پس بسشت گفت: از شما التماس می‌کنم دختر خود تپتی را به راجه سنبرن که راجهٔ بزرگی است، به زنی بدهید، سورج گفت: چون شما آمده‌اید به‌جهت خاطر شما تپتی را به آن راجه دادم. دختر را بسشت همراه کرده به خوشحالی تمام به‌پیش راجه سنبرن آمد. چـون از دور تپتی را همراه دید به غایت خوشحال شد و بسشت آن دختر را عقـد بسته به راجه داد و راجـه از آن کدخدایی بسیار خوشحال شد، و تا ده هزار سال راجه سنبرن و تپتی بایکدیگر

به‌خوشحالی وعیش‌گذرانیدندوراجه کرو (Kuru) که‌کوروان وشما همه‌ازنسل وی اید، از راجه سنبرن و تپتی حاصل شده است.

ارجن از شنیدن این حکایت خوشحال شد. آنگاه ارجن گفت: بسشت چه‌کس بود؟ گندهرب گفت: پسر برهما بود و آن عبادتی که او کرده است کم کسی کرده است، و بسشت شهوت و غضب را زبون خود کرده بود. ارجن گفت: من شنیده‌ام که میان بسشت و بشوامتر جنگ شده بود، می‌خواهم که آنرا با من بگویی.

گندهرب گفت که در قنوج راجه‌ای بود گاده (Gadhi) نام، و بشوامتر پسر او بود. وقتی بشوامتر به شکار رفته بود و لشکریان بسیار همراه او بودند، در اثنای شکار به منزل بسشت رسید. بسشت گاوی داشت کام‌دهین نام که هر چیزی که می‌خواست، از پستان آن گاو بدر می‌آمد. بسشت بشوامتر را مهمانی عظیم کرد و انواع اطعمه و اشربه و حلاوهٔ گوناگون به‌جهت بشوامتر چندان آورد که جمیع لشکر او از آنها معمور وسیرگشتند. چون ازخوردن آن‌فارغ‌گشتند بشوامتر پرسید که تورکهیشری بیش‌نیستی، این اطعمه و اشربه و میوه‌های گوناگون از کجا آورده‌ای؟ مردم راجه گفتند که هرچه رکهیشر آورده از ماده گاو آورده بود. پس بشوامتر به بسشت گفت که من ده کرور گاو به‌تو می‌دهم، تو این گاو کام‌دهین به من بده. بسشت گفت: تو پادشاهی عالم را داری و من‌مرد فقیری‌هستم یك‌گاو دارم. تو این یك‌گاو را نمی‌توانی‌دیدن، و من اوقات خود را از این گاو می‌گذرانم، و تو که می‌گویی که تو صد کرور گاو در عوض این بگیر، من آن‌قدر کس از کجا بیاورم که آن قدر گاوان را نگاه توانند داشتن؟

بشوامتر گفت: من پادشاهی خود را به تو می‌دهم، تو این گاو را به من بده. بسشت گفت: مرا هیچ‌حاجتی به‌پادشاهی نیست، من خود بدنکردم تو به‌منزل من‌آمده بودی، ترا مهمانی کردم که حالا تو طمع در این گاو من کرده‌ای. بشوامتر گفت: من اینها را نمی‌دانم اگر تو به خوشی خود گاو را به‌من می‌دهی، هرچه که درعوض خواسته‌باشی، به‌تو می‌دهم، و اگر به‌خوشی خود نخواهی دادن، من پادشاهم می‌فرمایم که به زور از تو می‌ستانند. بسشت گفت: تو حاکمی، و پادشاه را نمی‌باید که برفقرا و زیردستان زور می‌کرده باشند و اگر تو به ظلم این گاو مرا بگیری خداوند تعالی، داد مرا از تو خواهد گرفت.

بشوامتر بفرمود تا آن گاو را به‌زور گرفتند و روان شد. گاو نمی‌رفت، بشوامتر آن گاو را محکم بزد. گاو فریاد عظیم کرد و سراز دست کسان بشوامتر کشیده بدوید و پیش بسشت آمده سر درپای او نهاد و آب از چشمان او می‌رفت. کسان بشوامتر هر چند می‌خواستند که آن گاو را ببرند، به هیچوجه نمی‌توانستند، و گاو فریاد می‌کرد. بسشت چون آن گریه وزاری گاو را دید گفت: ای گاو! من چه کار کنم که بشوامتر چهتری است و من برهمنم. او برمن زور می‌کند و من نمی‌خواهم که با کسی جنگ و نزاع کنم، آن گاو به‌فرمان حق ــ سبحانه و تعالی ــ به‌سخن آمد و گفت: ای‌صاحب من، مگر زور برهمن از چهتری کمتر است که در

برابر تو مرا همچو کسانی که صاحب باشند، می‌زنند و تو تحمل می‌کنی؟ بسشت گفت: ما هر چند صبر و تحمل کنیم ثواب ما را حاصل می‌شود، از آن جهت من این مردمان را چیزی نمی‌گویم.

گاو گفت: اگر تو به‌خوشی خاطر مرا به‌کسی نخواهی داد، این مردم هرگز مرا نمی‌توانند برد و من حریف اینها هستم. بسشت گفت: هرگز به‌خوشی خود به کسی نمی‌دهم. گاو گفت: چون شما مرا نمی‌دهید، حالا ببینید که من براین لشکر چه می‌کنم؟ گاو این سخن گفته فریادی در غایت صلابت کرد و روبه‌لشکر بشوامتر آورد و هرکس را که به‌شاخ خود می‌زد هلاك می‌شد، و دم خود را بنیاد فشانیدن کرد، آتش از دم او ریختن گرفت و مخالفان را می‌سوخت، و سرگین می‌انداخت و می‌شاشید و از هردانهٔ سرگین او و هرقطرهٔ شاش او شخصی پیدا شدند در غایت بدشکلی، و زور و انواع اسلحه داشتند، و کسان بشوامتر منهزم شدند و به اقبح وجهی گریختند و تا دوازه کروه این گاو و لشکرش ایشان را زده عقب می‌بردند.

بشوامتر چون این حال مشاهده کرد با خود گفت: من بعداز این پادشاهی نمی‌کنم و کاری می‌کنم که من هم برهمن شوم. پس ترك سلطنت کرده به‌عبادت مشغول شد و چندان عبادت کرد که برهمن شد و در جگ چنانچه ایندر حصه می‌گرفت، اوهم بگرفت. و در آن‌زمان راجهٔ بزرگی‌بود کلماکه پاد (Kalmasapada) نام، از فرزندان راجه اچهواك (Iksvaku)، و بشوامتر نوبتی می‌خواست که به‌جهت این راجه کلماکه‌پاد جگ بکند و آن میسر نشده بود، و از این جهت میان بسشت و بشوامتر نزاع و کلفت شد، چرا که برهمن ایشان بسشت بود، و چون بشوامتر خواست که برای او جگ کند بسشت را از آن بد آمد و میان ایشان کلفت شد. و این راجه کلماکه‌پاد روزی به‌شکار رفته بود، در اثنای شکار پسر بزرگ بسشت که شکت (Sakti) نام داشت، به‌راجه ملاقی شد. راجه او را گفت که از راه من بکناری برو، او نرفت. چند مرتبه او را راجه گفت و او نشنید، راجه اعتراضی شد و تازیانهٔ محکمی براو زد. شکت گفت: تو چنانکه دیوان بی‌رحم باشند و آدمیان را آزار می‌رسانند به‌من آزار رسانیدی. امیدوارم که تو از صورت آدمیان بدرآمده به‌صورت دیوان درآیی و خون آدمیان می‌خورده باشی.

در این وقت که پسر بسشت آن راجه را دعای بد می‌کرد، بشوامتر در آن نزدیکی بود آن را می‌شنید. چون رفت، بشوامتر با دیوی کنکر (Kimkara) نام گفت که تو برو و در بدن راجه کلماکه‌پاد درآی. دیو در قالب آن راجه درآمد، و آن به‌راهی رفت. برهمنی او را دیده گمان برد که راجه کلماکه است چرا که چون دیو دربدن آن‌راجه درآمد، صورت او به‌حال‌خود بود، اما روح راجه ازبدن او بدر رفته بود و روح دیو در آن قالب درآمد. چون برهمن او را بدید گفت: ای راجه، من گرسنه‌ام، مرا خوردنی که گوشت داشته باشد بده. دیو گفت: خوش، ای برهمن ،تو اینجا باش و دو ساعت توقف کن تا من از خانه برای‌تو خوردنی بیارم. این سخن گفت و بخانه درآمد و به‌خواب رفت، تا نصف شب در خواب ماند. چون

بیدار شد به‌یادش آمد که برهمن از او طعام طلبیده بود و او وعده کرده بود؛ پس طباخ طلبید و گفت: در این بیرون برهمنی نشسته است فی‌الحال طعامی‌که گوشت داشته باشد، برای او ببر. مطبخی گفت: طعامها هست اما گوشت حاضر نیست. دیو که بصورت راجه بود گفت: آدمی را بکش و گوشت او را زود پخته برای او ببر. مطبخی فی‌الحال به‌جایی که دزدان را کشته بودند، برفت و پاره‌ای گوشت از کشته‌ای جدا کرد و طعام پخته پیش آن برهمن برد.

برهمن چون آن طعام را دید، گفت: راجه خوب طعامی برای من فرستاده است. از خدا می‌خواهم که آن راجه گوشت آدمی می‌خورده باشد. دیو چون شنید که برهمن او را آن دعا کرد فی‌الحال از خانه بدرآمده دوید و آن برهمن را بکشت و گوشتش را تمام بخورد. بعداز آن برسر شکت پسر بسشت رفت و او را هم بخورد؛ آنگاه برسر نودونه پسر بسشت رفت و آنها را هم بخورد. بسشت چون شنید که صد پسر او را دیو خورد به‌غایت غمگین و محزون گشت و کوه‌های غم بدل او آمد. با خود گفت که این بلا به‌فرزندان من بجهت بشوامتر رسید. حالا من بعداز رفتن پسران زندگی را چه کار کنم؟ بهتر آنست که من هم از جهان بروم. پس بربالای سمیرپربت رفت، و بربالای آن کوه مثل مناره پارچه‌ای بغایت بلند بود برآن بالا رفت و از آن کوه خود را بینداخت به‌قصد هلاك خود، چون به زمین رسید آزاری به‌بدنش نرسید. چون بسشت دید که این چنین هلاك نشد پس آتش عظیمی برافروخت و در میان آن درآمد، به‌قدرت‌الله تعالی هیچ جای او نسوخت[۱]؛ چون دید که از آن هم هلاك نشد به‌دریا رفت و سنگ کلانی درپای خود بسته خود را در آب انداخت، دریا موج زد و او را به‌کنار انداخت و هیچ‌آزاری به‌او نرسید. چون از آنجا به‌سلامت بدرآمد با خود گفت: بی‌حکم خدا هیچ بلایی به‌کسی نمی‌رسد؛ پس به خانه باز آمد. جای فرزندان خود را خالی دید. چنان اندوه بردل او غلبه کرد که ضبط خود نتوانست کرد. دیوانه‌وار ازخانه بیرون آمده می‌رفت. در راه آبی‌عظیم دید که بغایت تند می‌رفت. بسشت دستهای خود را محکم بست و خود را در آن آب انداخت. دستهای او گشاده شد و آب او را به‌کنار انداخت. پس سر به‌صحرا نهاد و شب و روز می‌رفت تا اکثر عالم را سیر کرد. در اثنای سیر نزدیك کوه هماچل رسید. در آن کوه دید که آبی در غایت تندی از کوه می‌ریزد، از غایت اندوه باز خود را در آن آب انداخت، آنجا هم به او آزاری نرسید، برگشت و به‌منزل خود آمد.

عروس بسشت که زن شکت بود، بیامد و او را بدید. و آن عورت در آن زمان هلاك شکت آبستن بود و هنوز نزاییده بود. بسشت چون او را دید بگریست و او را نوازش بسیار کرد. پس روان شد و آن عورت از عقب او می‌رفت و

۱ـ این داستان، باآنچه دربارهٔ ابراهیم که آتش بر او گلستان شد، آمده شباهت گونه‌ای دارد.

فرزندی که در شکم عورت بود، بید خواندن گرفت. بسشت آواز خوانــدن بید شنید. رو پس کرد و گفت: ای دختر چه کس بید می‌خواند؟ گفت: اینجا بغیراز من وشما کس دیگر نیست. بسشت گفت: آواز خواندن بید به‌گوش من رسید که تمام به‌آواز پسر من شکت می‌ماند وقتی که بید می‌خواند. عورت گفت: دوازده سال شد که شوهر من مرده و در این مدت من آبستن مانده‌ام حالا آوازخوانــدن بید از شکم خود می‌شنوم. بسشت از شنیدن این سخن خوشحال شد و گفت: شکر خدای که از فرزندان من فرزندی مانده است که قابل باشد، حالا مردن خود را نمی‌خواهم.

پس ناگاه چشم‌ایشان برهمان‌کس که‌پسر بسشت را خورده بود، افتاد. چون او بسشت را دید درعضب‌شد، خواست‌که بسشت‌وعروس‌اورا بخورد؛ عروس بابسشت‌گفت که این دیو پلید قصد خوردن من دارد، از برای خدا از شر این سگ مرا نگاه‌دار. بسشت گفت که این راجه کلماکه‌پاد است که به‌دعای شوهرتو و برهمن دیگر باین حال شده است، مترس که من نمی‌گذارم که از او به‌تو آفتی برسد. چون نزدیك آمد بسشت او را نهیب داد و گفت: همانجا باش. دیو بایستاد. بسشت کفی آب به‌دست گرفت و دعای بروخوانده بروی پاشید، فی‌الحال دیو ازحالت راجه‌کلماکه‌پاد بدر رفت و راجه به‌حال خود، چنانچه در اول بود، آمد و دوازده سال بود راجه به آن بلا گرفتار شده بود و به‌توجه بسشت از آن بلا خلاص شد.

پس آن راجه بدوید و آمده سر درپای بسشت نهاد و گفت ای مخدوم، من هیچ از خود خبرنداشتم و نمی‌دانستم که چه می‌کنم. حالا به‌یمن توجه شما از بلا و محنت خلاص شدم و عقل و هوش اول به‌من بازآمد. التماس دارم که شما بــه جهت من متوجه گشته جگی بکنید تا گناهی که در این دوازده سال از من صادر شده است، دفع شود. بسشت گفت: تو حالا به‌جای خود بازگرد و سلطنت خود را می‌کرده‌باش و بعداز این به‌برهمنان بدی مکن. راجه پای او را باز بوسید و گفت: هرچه شما فرمودید چنان خواهم کرد، اما التماس دارم که دعاکنید که تا مرا پسری قابل شود و برای من جگی بکنید.

پس بسشت همراه او به‌شهر اوده (Avadha) که پایتخت آن راجه بود، آمد و راجه را باز برتخت سلطنت نشاند، و مردمان آن ولایت همه خوشحال شدند، و راجه زر و اموال بسیار بخش کرد. بسیاری از آن مال و جواهــر و زر پیشکش بسشت کرد. چون زن راجه از حیض پاك شد راجه او را به‌خدمت بسشت فرستاد و گفت: حالا نوعی کنید که از او پسری شود. و او پاره‌ای‌آب به‌دست‌گرفته دعایی برآن بخواند و آنرا برشکم زن راجه پاشید و گفت: به‌پیش شوهر خود برو. زن پیش راجه آمد و راجه آن شب با وی صحبت داشت.

بسشت از راجه رخصت طلبیده متوجه منزل خود شد و راجه اموال و اسباب بسیار پیش‌کش او کرد و او را وداع کرد، و زن راجه مدت دوازده سال‌آبستن بود، چنانچه آن عورت به‌تنگ آمد، سنگی گرفته چند مرتبه محکم برشکم خود زد. ناگاه

شکمش به‌درد آمد، پسری زایید در غایت حسن و خوبی. راجه از تولد آن فرزند بغایت خوشحال شد و او را اشمك (Asmaka) نام نهاد.

بسشت چون به‌منزل خود آمد، عروس او که زن شکت پسر کلان او بود، پسری زایید در غایت خوبی، و با پدر در صورت بغایت مشابه بود. بسشت از تولد نبیره بغایت خوشحال گشت و او را پراشر (Parasara) نام نهاد، و بیاس که این مهابهارت را تصنیف کرده است پسر این پراشر است، چنانچه در بالاگذشته است. و این پسر چون کلان شد، پنداشت که پسر بسشت است و او را بابا می‌گفت، و مادرش هرگاه می‌شنید که بسشت را بابا می‌گوید، گریه می‌کرد. و یك روز با پسر خود گفت: ای نوردیده این پدر پدر تست و پدر ترا دیو خورده است. پراشر چون این سخن بشنید در غضب شد و گفت: من در عوض خون پدر خود تمام مردان دنیا را بکشم. بسشت چون این سخن از وی شنید او را منع کرد و گفت: ای فرزند، این غضب را از خاطر خود دورکن، و من حکایتی باتو بگویم.

قصهٔ راجه کرت‌بیرج و فرزندان بهرگث

راجه‌ای بود کرت‌بیرج (Krtavirya) نام که همه اوصاف حمیده که در پادشاهان می‌باید، تمام داشت و بهرگث رکهیشر به جهت او جگی عظیم کرد. چون آن جگ تمام شد راجه آن‌قدر زر و اموال و اسباب به بهرگث داد که از حد و حصر افزون بود. چون آن راجه وفات یافت و فرزندان او به‌جای اوحاکم‌شدند، بعداز آن چنان واقع شد که پسران آن محتاج به زرومال شدند. هرچند تردد کردند از هیچ‌جا زری بهم نرسید. آخر گفتند که پدر ما بهرگث رکهیشر را زر بسیار داده بود، از او به‌قرض می‌گیریم. پس به‌خانهٔ وی آمدند و گفتند که ما را احتیاج به زر شده است و از هیچ‌جای دیگر بهم نمی‌رسد. از آن زرها و اموال که پدر ما به‌تو و خویشان تو داده است، پاره‌ای به‌ما به‌قرض بده که ما آن را زود به‌شما خواهیم داد.

بهرگث گفت: پدر شما به‌من و فرزندان و خویشان من زر به‌تصدق داده بود، ما اکثر آن اموال را خرج کرده‌ایم و جزوی که مانده است ما را به‌آن بیشتر از شما احتیاج است. پدر شما به ما زری نسپرده بود که ما به‌جهت شما نگاه داشته باشیم و امروز به‌شما بدهیم. ایشان در قهرشدند و تمام فرزندان وخویشان بهرگث را کشتند و هرزنی از زنان ایشان آبستن بود، شکم او را پاره می‌کردند و فرزندان از شکم برآورده می‌کشتند، و تمامخانه‌های ایشان را خراب کرده هر زری که در زیرخاك کرده بودند، همه را بدرآورده بردند. بعضی از زنان ایشان به‌جانب کوه هماچل گریختند. یك زن آبستن همراه ایشان گریخته رفت. اینها خبر یافتند که یك زن آبستن از میان بدر رفته است. پس همهٔ ایشان از عقب آن رفتند تا آن کودك را از شکمش بدرآورده بکشند. چون نزدیك رسیدند ازترس ایشان طفل از شکم او بیفتاد، و آن ظالمان قصد کشتن او کردند، هرکس از

ایشان را چشم برآن طفل می‌افتاد هردو چشمش کور می‌شد و همهٔ آنها کور شدند و هرچند گردیدند راهــی نتوانستند یافتن که به‌خانه‌های خود بروند. اخر همه به پیش مادر آن کودك آمدند وبنیادزاری کردند که ما را به‌خانه‌های مارسان. عورت گفت که این بلا به‌جهت آن اعمال شما بود که ناحق همه فرزندان بهرگٹ راکشتید حالا این طفل از اولاد بهرگٹ آمده است، و این طفل هنگامی که در شکم من بود بید می‌خواند و مدت صدسال این پسر در شکم من بوده است و همه‌چیز را می‌داند. اگر شما از آن اعمال خود توبه کنید و خدمت این فرزند من به‌اخلاص کنید، امید است که خداوند تعالی به‌برکت این پسر چشمان شما را باز روشن بگرداند.

ایشان بنیادزاری کردند. آن پسر به‌فرمان خدا به‌سخن آمــد و گفت: ای ظالمان، شما ظلم بسیار برپدر و خویشان من کردید، حالا شما را چه گویم کــه می‌دانم که خداوند تعالی در آخرت جزای شما را خواهد داد. حالا از خدای تعالی درخواست می‌کنم که چشمهای شما را روشن گرداند تا شما از پیش من به‌درروید. چون طفل این دعا کرد ایشان همه بینا گشتند و از آن کوه فرود آمدند و بــه خانه‌های خود رفتند.

مادر آن پسر و دیگر زنان و خویشان با او گفتند که فرزند خلف آنست که خون پدر و خویشان خود را از خونیان به‌گیرد، تو چرا اینها را دعاکردی تا بینا شدند و سلامت به‌منزل خود رفتند؟ و این همه خویشان ترا و پدرتراکشته بودند. آن پسر از این سخن در غضب شد و گفت: من در عوض خون پدر و خویشان خود تمام آدمیان و دیوان را بکشم.

پس باین نیت بنیاد عبادت کرد که خداوند تعالی جل‌جلاله او را این قوت بدهد که تمام عالمیان را بکشد، همه ترسیدند و بسیار از آدمیان و دیوان پیش برهما رفتند و گفتند که فلان کس عبادت می‌کند تا همه ما را بکشد، و ما بسیار ترسیده‌ایم. شما کاری بکنید که این بلا از ما دور شود. برهما چون این بشنید خود برخاسته به‌پیش آن پسر آمد و گفت: ای جوان، تو چرا قصدکشتن این‌مردمان کرده‌ای؟ او گفت: چهتریان پدر و خویشان ما را به‌ناحق کشته‌اند. برهما گفت: اجل ایشان رسیده بود که همه کشته شدند وگرنه ایشان این قوت داشتند کــه آن مردم را که ایشان را می‌کشتند، بکشند، و ایشان که کشته شدند همه در آن‌جهان به‌مراتب عالیه رسیده‌اند، و تو مرتبهٔ اول چون از مادر متولد شدی چشمان ایشان را کور کردی، باز رحم‌کرده دعا کردی تا همه بینا شدند. حالا باز که غصه می‌کنی و قصد هلاك همه عالم می‌نمایی ترا گناهی عظیم خواهد بود چرا که اگر پدران ترا چند کس کشته باشند دیگران چه گناه دارند؟ بیا و از این وادی بگذر.

آن پسر گفت: خوش، من به‌حکم شما ترك این اندیشه می‌کنم، اما چون من غصه بسیار دارم، اگر غصه را برکسی نیندازم هلاك می‌شوم. برهما گفت: ایــن غصه را بردریا انداز که دریا گاهی زیاده می‌شود و خلق عالم غرق می‌شود، تو چون غصه خود را بردریا می‌اندازی این آتش غصهٔ تو آن آب زیادتی را بسوزاند و

دریا از کثرت بازماند و به‌مردم آزار نرساند. بنابرآن آن پسر به‌فرمودهٔ برهما آن آتش غصه را به‌دریا انداخت.

بسشت با پراشر گفت: ای فرزند، چنانچه آن پسر از خون پدر و خویشان خود به‌گفتهٔ برهما گذشت و غصهٔ خود را دور کرد، توهم به‌گفتهٔ من از خون پدر و عمویان خود بگذر و غصهٔ ایشان را از خاطر بدرکن. پس پراشر برخاست و پای بسشت را ببوسید و گفت: من هم به‌حکم شما این غصه را از دل بدرکردم، اما یك کار می‌کنم که جگ عظیمی می‌کنم و دیوان را می‌سوزم ــ بسشت هیچ نگفت.

پس پراشر بنیاد جگ کرد و در آن جگ دیوان را می‌سوخت. ناگاه پلست (Pulastya) واتر (Atri) و پله و کرت (Kratu) این هرچهار رکهیشر بزرگ به‌پیش پراشر آمدند. پلست با او گفت: تو به‌جهت آنکه یك کس گناه کرده باشد، چندین هزار خلق‌را چرامی‌سوزی، و تو پسر شکتی‌و نبیرهٔ بسشتی، چرا کاری می‌کنی که خلاف قاعده باشد؟ اگر یك‌کس گناه کرده‌باشد دیگر مردمان راچه تاوان؟ و بزرگان پیش اگر آزاری ازکسی به‌ایشان می‌رسیده‌است ازآن کس عفو می‌کرده‌اند، نه‌آنکه به‌گناه یکی هزاران‌هزار را می‌سوزانیده باشند. حالادیگر کسی را نسوزان. باآنکه پدر و عموی تو هلاك شدند ثواب بسیار یافته‌اند. تو چرا ثواب‌های ایشان را بر‌طرف می‌کنی.

پس پراشر به فرمودهٔ پلست و دیگر رکهیشران ترك آن جگ کرد و آتش جگ را به کوهی از جانب شمال انداخت، و آن آتش هرماه یکبار شعله می‌کشد و در آن شعله زدن هردیوی که نزدیك آن آتش باشد، می‌سوزد.

چون آن گندهرب این حکایت را تمام کرد ارجن به او گفت: من از صحبت تو خوشحال شدم حالا از تو یك چیز می‌پرسم. گندهرب گفت: هرچه می‌خواهی بپرس. ارجن گفت: ماپروهت یعنی وکیل دانانیك نداریم، و تو همه چیز را می‌دانی. می‌خواهم کـه یك برهمن دانای عاقل را به ما نشان بدهی کـه ما او را پروهت یعنی وکیل و صاحب مشورت خـود گردانیم. آن گندهـرب گفت: بسیار خوب پرسیدی. مثل شما بزرگان‌را پروهت‌نیك تا نباشد کار ایشان نیك نمی‌گردد. حالا در نزدیکی کنپلا تیرتهی یعنی معبدی در کنار گنگ است، و در آنجا دهوم (Dhaumya) نام برهمن عاقـل و دانای فاضل است کـه همه چیز را نیك می‌داند. او را شما پروهت خـود کنید، و او برادر خرد دیول (Devala) رکهیشر است، و چون او به سرکار شما آید همه کارهای شما را به اصلاح خواهد آورد.

ارجن چون این سخن را شنید به‌آن گندهرب گفت: رحمت برتو باد که ما از صحبت تو خوشحال گشتیم. پس پاندوان گندهرب را وداع کرده متوجه کنپلا و آن تیرته شدند تا دهوم را پیدا کنند. می‌رفتند تا به‌منزل دهوم رسیدند، و دهوم ایشان را بدید، بسیار تعظیم و احترام کرد و میهمانی نیك ایشان را نمود. بعداز آن پرسید که باعث آمدن شما به‌منزل فقیران چیست؟ گفتند که ما را می‌شناسی؟ ما پروهت نیکی نداریم که مهمات ما را سرانجام تواند کرد، و ما تعریف عقل و

دانش شما را بسیار شنیده‌ایم. میخواهیم که ما را سرافراز کرده همراه ما می‌باشید و همه مهمات مـا را سرانجام می‌کرده باشید و مـا از سخن و صلاح شما بیرون نخواهیم رفت.

دهوم گفت: من اگر چه ترك خدمت سلاطین کرده به‌گوشه رفته بودم اما چون شما بزرگانید وبه‌خانهٔ من‌آمده‌اید، من درخدمت شما می‌روم. ایشان خوشحال گشته دهوم را همراه گرفته متوجه کنپلا شدند تا سیمبر (Svayamvara) دروپدی را تماشا کنند. چون به کنپلا رسیدند دهوم پیشتر رفته به‌جهت ایشان منزلی بیرون شهر بگرفت و پاندوان مادر خود را در آن منزل گذاشتند و دهـوم نیز پیش کنتی مانـد. و ایشان می‌آمدند تا نزدیك به‌مجلس سیمبر رسیدند. دیدند که آنقدر از راجه‌هـا و بزرگان با لشکر و فیل آمده‌اند که شرح آن نتوان نمود، و مردمان دیگر که بـه جهت تماشا آمده‌اند از برهنمان و چهتریان و بازی‌گران‌و زنان بازیگران آن‌مقدار نیستند که حد و حصر ایشان توان نمود.

بیشم‌پاین به راجه جنمیجه می‌گوید که پاندوان چون به‌آن مجلس و غوغـا نزدیك رسیدند ناگاه بیاس به‌ایشان ملاقی شد. ایشان تعظیم بیاس کردند. بیاس اشاره کرد که همراه من باشید. پس روان شدند تا به‌منزل راجه دروپد رسیدند. منازل و باغهای راجه دروپد را ملاحظه نمودند. بعـداز آن دیدند که چوبی در غایت بلندی مثل قبق[1] در یك طرف آنجا که سیمبر می‌شود، نشانده‌اند، چنانچه بالای آن چوب را به تشویش می‌توان دید، و برآن چوب ماهی‌را به طلسم از طـلا چنان نشانده‌اند که در یك‌جا قرار ندارد و پیوسته چنان تند می‌گردد که هیچ جای آن را نمی‌توان دید، و در پایان این چوب قبق دیگ کلانی بر دیگدان نهاده می‌جوشانند، و کمانی در غایت بزرگـی و پرزوری در نزدیك آن چوب نهاده‌انـد. پاندوان که به‌صورت برهمنان بودند چون آن را بدیدند حیران ماندند که آیا این چوب و ماهی و دیگ روغن را به چه‌جهت ساخته باشند، و ایشان در گوشه‌ای جای گرفته نشستند.

ناگاه دیدند که جماعتی از کسان راجه دروپد فریاد می‌کنند و به‌خانهٔ یك‌یك از راجه‌ها و جماعتی که به‌این شهر به خواستگاری این دختر آمده‌اند، می‌روند و می‌گویند که هرکس دراین دیگ روغن نگاه‌کند و به‌این کمان چشم آن‌ماهی را که بالای چوب قبق است، به تیر بزند، او این دختر راجه دروپد را می‌گیرد. پاندوان چون این آواز شنیدند حیران شدند، و راجه دروپد در میدان وسیع و عریض به جهت هرکدام از راجه‌های بزرگ مثل درجودهن و کرشن و بلبهدر برادر کـلان کرشن و شال و جراسنده و ششپال (Sisupala) و غیره علیحده تخت‌هـای مرصع ساخته بودند و به‌جهت دیگر مردمان جاها راست کرده بودند.

۱ـ قبق بالفتح یا قباق. چوبی عظیم و بلند که در میان میـدانها نصب کنند و برفـراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره نصب نمایند (آنندراج).

روز دیگری جمیع راجه‌های کلان‌و دیگر بزرگان و مردمان که‌از اطراف عالم آمده بودند، همه به‌آن مجلس آمده جابه‌جا نشستند نقاره و نفیرها و غیره را به نوازش در آوردند، و دراطراف مجلس کسان راجه درو‌پد سلاح‌بسته ایستاده بودند و سقایان به‌گلاب و صندل و عود سوده مشك‌ها پرکرده می‌آمدند و در اطراف این مجلس می‌پاشیدند، و راجه درو‌پد آن مقدار از اسباب تجمل به‌آن مجلس در آورده بود که هیچکس از آن راجه‌ها و مردمان ندیده بودند.

بعد از آن درو‌پدی دختر راجه‌درو‌پد که این مجلس به‌جهت خواستگاری او منعقد گشته بود، غسل کرد و لباس‌های پادشاهانه بپوشید و زرینه‌های نفیس برخود راست کرده عقدی از جواهر آبدار به‌دست گرفت و به این مجلس آمده بایستاد. همه اهل مجلس از دیدن او خوشحال شدند. بعد از آن برهمنان بید‌خواندند. آنگاه دهرشت‌دمن برادر درو‌پدی به مجلس آمده در پهلوی خواهر بایستاد و به آواز بلند گفت که هرکس باین کمان نظر براین دیگ روغن کند و آن ماهی را به آن تیر بزند این دختر زن آن کس خواهد شد. بعد از آن دهرشت‌دمن با خواهر خود گفت: این راجه‌ها و بزرگان که‌ما را نوازش‌کرده به این مجلس‌تشریف آورده‌اند مثل راجه درجودهن با بیست و پنج برادر پسران راجه دهـرتراشتر و شکن بادو برادر پسران سبل راجهٔ قندهار واشوتهامان درونا چارج و جراسنده راجهٔ بهار با دو پسر و برادر و راجه برات (Virata) با دو پسر و بهگدت (Bhagadatta) راجهٔ بنگاله وشل (Salya) راجه ولایت مدر[1] (Madra) بابرادران و شال (Salva) راجهٔ کابل و نواحی آن با پسران و برادران و سومدت (Somadatta) راجهٔ میان دو آب با سه پسر بهورشروا (Bhurisrava)، بهور (Bhuri) و شل (Sala) و سدچهن (Sudaksina) راجهٔ‌کنبوج (Kamboja) و برهدبل راجهٔ‌کوه دامن بادو برادرش بلبهدر و پسرانش پردمن (Pradyuma) و سانب (Samba) و چاردیشن (Carudesna) واکرور (Akrura) و ساتك (Satyaki)وکرت‌برما (Krtavarma) پسر پردمن که اینها همه بزرگان قبیلهٔ جادوان‌اند وجی‌درته (Jayadratha) راجهٔ پنجاب با خویشان و برادران و ششپال راجهٔ چندیری با خویشان و بتس راج (Vatsaraja) راجهٔ اوده و کرن با پسرش برکه سین (Vrsasena) و غیر اینها از راجه‌ها و بزرگان همه به جهت خواستگاری تو آمده‌اند. حالا هرکدام از این بزرگان که شرط ما را به جا آورند و آن ماهی‌را که برسر آن چوب قبق تعبیه کرده‌اند، به این کمان که در پایان این چوب بربالای آن صفحه‌نهاده است می‌زند، تو عقد جواهر را که در دست داری در گردن او می‌اندازی و او ترا خواهد خواستن.

دهرشت‌دمن چون این سخن را به خواهر خود گفت، بعد از آن روی به آن راجه‌ها و بزرگانی که در آن مجلس نشسته بودند کرد و گفت: اینست خواهر من که ایستاده. هرکدام از بزرگان شما که در خود این قوت می‌یابید که توانید این

۱ـ ب.ل. یمن. تصحیح از روی متن سانسکریت.

هدف را زدن، برخیزید و شرط‌های ما را به‌جا آورید. راجه‌هایی که در آن مجلس نشسته بودند، همه برخاسته نزدیك آن چوب قبق آمدند. در آن‌وقت اکثر دیوتاها و گندهربان و بعضی جانوران مثل گرود یعنی سیمرغ و غیره به تماشای آن مجلس در هوا آمده بایستادند. در میان راجه هاکشن و بلبهدر با خویشان به جهت تماشای این صحبت آمده بودند نه به‌جهت خواستگاری، چرا که کشن می‌دانست که آن دختر زن پاندوان خواهد شد و با خویشان خود این را گفته بود، و در هنگامی که همه راجه‌ها نزدیك آن چوب قبق آمدند راجه‌جدهشتر با چهار برادر خود بهیم وارجن و نکل و سهدیو هم به‌میان آن مردم درآمده در گوشه‌ای قرار گرفتند چنانچه کسی ایشان را نشناسد، اما کشن در میان خلایق ایشان را شناخته و با برادر خود بلبهدر گفت که آن پنج کس که به‌صورت برهمنان برآمده در فلان گوشه ایستاده‌اند پاندوانند. بلبهدر گفت: پاندوان سوخته نشده‌اند؟ کشن گفت: نه، ایشان به سلامت هستند و هیچ آسیبی به‌ایشان نرسیده است. بلبهدر خوشحال گشت.

و چون راجه‌ها همه به نزدیك آن چوب قبق آمدند اول مرتبه درجودهن و کرن و شل و اشوتهامان و بهورشروا و جراسنده و ششپال وغیره نزدیك آن کمان که در نزدیك آن چوب قبق بربالای صفحه نهاده بودند، آمدند و هیچ کدام جرات نمی‌کردند که قدم پیش نهند و آن کمان را برداشته چله کنند،چرا که این ملاحظه داشتند که مبادا نتوانند آن را چله‌کردن، و دیگران برایشان بخندند. چون مدتی همچنان توقف کردند آخر یکی از ایشان بیش آمد تاکمان را بردارد. هرچند سعی کرد آن کمان را از زمین بردارد نتوانست. شرمنده شد و برگشت، و دیگری قدم پیش نهاد. او هم نتوانست آن را برداشتن. او هم برگشت و همچنین یك‌یك از راجه‌ها پیش می‌آمدند. بعضی نمی‌توانستند آن را از زمین برداشتن و بعضی دیگر که از زمین برمی‌داشتند چله نتوانستند کردن.

چون اکثر از راجه‌ها از این کار عاجز گشتند، کرن اعتراضی شد و قدم پیش نهاده آن کمان را برداشت و چله کرد و قدم پیش نهاد که هدف را بزند. پاندوان چون دیدند که کرن کمان را برداشته به جانب هدف متوجه شد باهم‌گفتند که این پسر ارابچی این شرط را بجا می‌آورد. در این وقت دروپدی دید که کرن متوجه زدن نشانه گشت. پیش آمده گفت: ای کرن، تو هرزه زحمت خودمده که من زن تو نمی‌شوم چرا که تو مرا مثل برادری. تو پسر آفتابی و من از آتش بدر آمده‌ام و آتش از توابع آفتاب است و از او حاصل شده است. ترا روانیست که مرا بخواهی.

کرن چون این سخن را از دروپدی شنید بخندید و روی به جانب آفتاب‌کرده مدتها نظر به‌جانب آفتاب داشت. بعد از آن کمان را از دست بنهاد و برفت.چون کرن برفت ششپال به غرور هرچه تمامتر، قدم پیش نهاد و کمان را بگرفت تا بردارد. هرچند زور کرد نتوانست که تمام آن را بردارد. به‌هزار زحمت تا نزدیك زانوی خود آورد و از آن بیشتر نتوانست برداشتن. دست ازآن برداشته به‌شرمندگی

تمام برگشت. بعد از آن جراسنده همچو کوهی قدم پیش نهاد و کمان را بگرفت، خواست آن کمان را بردارد. چون کمان را بگرفت و زور بسیار کرد نتوانست آن را کشیدن چرا که او در تیراندازی چندان مهارتی نداشت. جراسنده هم دست از آن کمان برداشته شرمنده برگشت.

چون دیگر راجه‌ها و بزرگان دیدند که مثل جراسنده و امثال آن نتوانستند کشیدن، همه از ترس شرمندگی خلق جرأت نکردند که آن کمان را بکشند. ارجن با برادران به صورت برهمنان ایستاده بودند. چون ارجن دید که دیگر کسی نیامد قدم پیش نهاد. بعضی از مردم به‌خنده درآمده گفتند که همه راجه‌ها و کسانی که سالها تیراندازی کرده بودند، نتوانستند کاری کردن. این برهمن است و می‌خواهد که از میان این قدر راجه‌ها این دختر را بگیرد. و بعضی دیگر گفتند که‌این‌مرد تا در خود این قوت و قدرت نمی‌دید کـه تواند این کارکردن، هرگـز قدم پیش نمی‌نهاد.

پس ارجن پیش آمده اول استاد خود را یادکرد. بعد از آن کمان را برداشت. زود آنرا زه کرد. آنگاه پنج تیر برکمان نهاده نظر برآن دیگ روغن کرد. بعداز آن کمان را کشیده چشم آن ماهی را چنان بزد که ماهی از بالای آن چوب قبق جدا شده برزمین افتاد. فریاد از نهاد خلق برآمد و از هوا گل برسر ارجن ریزان شد، و هرنقاره و نفیری که بود، همه را به نوازش درآوردند و غوغای عظیم از میان خلق برخاست. و راجه دروپد خوشحال شد و دروپدی آن عقد جـواهر را آورده برگردن ارجن انداخت، و ارجن دست او را گرفته روان شد، و دیگر راجه‌ها کـه حاضر بودند، گفتند: ما این دختر را نتوانستیم بردن و این برهمن آمده از میان ما او را برد، و بعضی از راجه‌ها گفتند که ما این برهمن را می‌کشیم و دختر را از او می‌گیریم و می‌بریم.

پس بسیاری از راجه‌ها تیر و کمان گرفته متوجه کشتن ارجن شدند. بهیم چون آمدن ایشان را دید فی‌الحال به دوید و درخت بزرگی که در آن نزدیکی بود، آن را برکند و متوجه جنگ دشمنان شد وارجن تیروکمان‌را گرفته به‌جنگ درآمد. بعضی از برهمنان نزدیك ارجن آمده گفتند: ای ارجن، تو دختر را گرفته‌ای، حالا چه لازم است که جنگ کنی. دست این دختر را گرفته برو، و ما از این مـردم التماس کنیم که از عقب شما نروند. ارجن گفت: شما تماشا کنید که من براین راجه‌ها چه خواهم کردن.

پس ارجن تیرباران کرد و چند کس را بکشت و بسیاری از مردم را زخمی ساخت و بهیم نیز به آن درخت بسیاری از دشمنان را که قصد کشتن ایشان‌کرده بودند، از پای درآورد. کرن چون این جنگ ارجن را دید، گفت: این برهمن همه این مردمان را خواهد کشتن، من جواب او می‌دهم. پس تیروکمان گرفته متوجه جنگ او شد. ارجن سه تیر چنان برسینه کرن بزد که بیهوش شده بیفتاد و بعد از لحظه‌ای به شعور آمده باز متوجه ارجن شد. در میان ایشان مدت مدید جنگ

بسیار شد.

کرن گفت: ای برهمن، من مثل توکسی ندیده‌ام که بامن ایـن چنین جنگ می‌کنی. تو یاپرشرام یا ایندری یا ارجن. ارجن گفت که من نه پرشرامم و نـه ایندر. اما اینقدر هستم که جواب تو می‌توانم داد. پس کرن دست از جنگ باز داشت و گفت: این برهمن خواهد بودن و من برهمن را نمی‌توانم کشت. و بهیم از یك طرف جنگ بسیار کرده اکثر مردمان را کـه در برابـر جنگ می‌کردند، منهزم گردانید و کس بسیار را کشت.

شل چون آن جنگ را دید در قهر شد و شمشیر کشیده برسر بهیم دوید. بهیم آن درخت را چنان برشمشیر او زد که شمشیرش خرد شکست. شل اعتراضی شد و دوید، مشتی بربهیم زد. بهیم هم مشت محکمی براو زد، و میان ایشان مدتی مدید همچنین جنگ بود تاآخر بهیم، شل را برداشته چنان بـرزمین زد کـه شل بی‌شعور گشت. دیگران چـون آن جنگ و ضرب دست را دیدند همه تـرسیده برگشتند، و مردمان تماشایی همه تعریف جنگ بهیم می‌کردند، و چون کرن دست از جنگ ارجن باز کشید دیگر کسی نتوانست قدم پیش نهد.

پس ارجن و بهیم دروپدی راگرفته به‌خانهٔ خود باز گشتند. و کشن بابلبهدر گفت: ای برادر، دیدی که کسان کنتی چکار کردند. بلبهدر گفت: صدرحمت بر پسران کنتی باد که من مثل این دوبرادر کم کسی را دیده‌ام. و کنتی‌که در آن خانه بادهوم نشسته بود چون مدت مدید شد که پسران او پیدا نشدند، خاطر او بسیار پریشان گشت و بادهوم گفت که پسران من بسیار دیر کردند، می‌ترسم که مبادا پسران دهرتراشتر ایشان را بشناسند و آزاری به‌ایشان برسانند. دهوم گفت: ای ملکه، تو خاطرجمع‌دار که هیچ‌کس پسران ترا نمی‌تواند کشتن و ایشان به‌سلامت به‌خدمت تو می‌آیند. کنتی را از سخن دهوم تسلی دست داد. و ارجن و بهیم و دروپدی متوجه ملازمت مادر شدند و چون از میان آن غـوغا بدر آمدنـد راجه جدهشتر ونکل و سهدیو که در گوشه‌ای تماشای جنگ ایشان می‌کـردند، از راه دیگر خود را به‌ارجن و بهیم رسانیدند. راجه جدهشتر ارجن و بهیم را در بغل گرفت هردو را نوازش و تعریف بسیار کرد و همه روان شده آخرهای روز وقتی که آفتاب فرو رفته بود، خانه آمدند و با مادر گفتند: ای مادر، ما امروز چیز خوبی یافته‌ایم. کنتی گفت: بروید هرپنج برادر آن را باهم بخش کنید و بخورید. راجه جدهشتر گفت: ای مادر، این سخن چه بود که تو گفتی؟ ارجن امروز دختری را گرفته است، و ارجن دست دروپدی را گرفته بیاورد و درپای کنتی انداخت. کنتی گفت: من گنهکار شدم که گفتم شما هرپنج برادر آن را باهم بخش کنید و بخورید. پس کنتی به‌راجه جدهشتر گفت: ای فرزند، سخن از زبان بدر آمد. حالا تو کاری بکن که هم سخن من راست بشود و هم گناهی به شما عاید نشود. راجه جدهشتر تا دوساعت در فکر فرو رفت آنگـاه ارجن گفت: ای راجه، ما همه غلام شماییم و هرخدمتی که غلامان می‌کنند ما بجا می‌آریم. این دختر را مناسب

آنست که شما بخواهید. راجه گفت: کاری می‌باید کرد که رضای حق سبحانه و تعالی در آن بوده باشد، و دیگر اختیار این دختر را پدرش راجه دروپد دارد به هرکدام از ما که پدرش راضی باشد، او شوهر این دختر خواهد بود.

چون راجه جدهشتر این سخن را بگفت هرپنج برادر را میل خواستگاری دروپدی شد. راجه چون دانست که همه برادران مایل او شده‌اند، آن سخن بیاس به‌خاطرش رسید که گفته بود که شما هرپنج برادر شوهر آن دختر خواهید بود. در این وقت کشن وبلبهدر به‌پیش راجه جدهشتر و برادرانش آمدند. کشن پیش آمده راجه جدهشتر را دریافت. بعد از او بلبهدر راجه را دریافت. آنگاه کشن به پیش کنتی رفته پای او را ببوسید. کنتی، کشن را در بغل‌گرفت وگریهٔ بسیارکرد. بعد از آن‌کشن و بلبهدر بهیم وارجن ودیگران را دریافتند. راجه جدهشتر باکشن گفت که شما این گمشده‌ها را چون شناختید؟ کشن بخندید و گفت: آفتاب هرگز پنهان نمی‌ماند. بغیر از شما چه کس دیگری توانست این کار کردن و این دختر را گرفتن؟ و من می‌دانستم که از آن آتش به شما آزار نرسید، و در هنگامی‌که شما در میان مردمان به‌صورت برهمنان درآمدید، من همان ساعت شما را شناختم و بابلبهدر گفتم: حالا شکر خدا می‌کنم که شما را به‌سلامت دیدم، به‌شما این مژده می‌دهم که ایام محنت شما به‌آخر رسیده است، و دیگر مژده آنست که پسر دهرتراشتر که با شما دشمنی می‌کند، آخر شما براو غالب خواهید گشتن. خاطر خود را جمع دارید. راجه جدهشتر و برادرانش از این سخنان کشن خوشحال گشتند. آنگاه کشن و بلبهدر پاندوان را وداع کرده برفتند.

چون ارجن آن هدف را زده دروپدی را ببرد، دهرشت دمن با جمعی از مردمان خود به تفحص حال پاندوان روان شد تا معلوم نماید که اینها چه کسانند که از میان این همه‌راجه‌ها و بزرگان خواهر مرا بردند. در این وقت که کشن بلبهدر رفتند دهرشت دمن به آنجا سیده و از دورچنانچه او را نشناسند، ملاحظه می‌کرد تا ببیند که اینها چه می‌کنند. در آن وقت پاندوان طعام پخته بودند و در پیش مادر خود آورده، کنتی با دروپدی گفت: ای دختر، از این طعام اول حصه به‌جهت فقرا جداکن. بعد از آن گفت: نصف دیگر این طعام را جهت بهیم جدا کرده به او بده که او طعام بسیار می‌خورد. دروپدی تبسم کرده نصف را به بهیم داد و تتمه را بفرمود تا برابر به هرکدام از برادران داد و باقی مانده را کنتی و دروپدی خوردند، و چون طعام خوردند شب شد. ایشان در پایان پای مادرخوابیدند و دروپدی در پهلوی کنتی تکیه کرده خوابید، و باهم برادران حکایت آن مجلس و جنگ‌هایی که بهیم بادیوان کرده بود و جنگ ارجن با آن گندهرب می‌گفتند. دهرشت دمن تمام این سخنان را شنید و دانست که ایشان پاندوانند. بسیار خوشحال شد، و چون ایشان به خواب رفتند دهرشت دمن بازگشته به خدمت پدر آمد. پدر را دید بغایت غمگین است. چون دهرشت دمن را دید گفت: ای فرزند، هیچ ندانستی که خواهر ترا چه کسان بردند؟ من دایم می‌خواستم‌که آن دختر خود راکه مثل او کسی

در دنیا نبود، به ارجن بدهم. به طالع او ارجن با برادرانش گم شد. نمی‌دانم که کدام مردم بودند که او را بردند؟ می‌ترسم که مبادا مردم بداصل بوده باشند.

دهرشت‌دمن گفت: ای راجه، حالا من از پیش ایشان می‌آیم وایشان را شناختم. برهمن نیستند و از راجه‌های بزرگند. خاطر خود را پریشان ندارید. راجه‌از شنیدن این سخن خوشحال شدو گفت: ای فرزند بیا بامن بگو که از ایشان چه سخنان شنیدی، او تمام آنچه دیده و شنیده بود، با پدر گفت. راجه دروپد گفت: ای پسر من یقین‌دانستم که آن عورت کنتی استو آن پنج پسراو پاندوان‌اند. شکر خدا که آنچه من از خدا می‌خواستم به مراد خود رسیدم.

آن شب چون گذشت وقت صباح راجه دروپد پروهت یعنی وکیل خود را پیش پاندان فرستاد تا تحقیق کند که ایشان پاندوان هستند. وکیل نزد ایشان آمد و گفت: ای‌بزرگان، من وکیل راجه دروپدام. راجه مرا به خدمت شما فرستاده است تامعلوم کندکه آیا شما چه کسانید، و راجه می‌گویدکه من شما را نشناخته‌ام، اما می‌خواهم که تحقیق کنم که شما چه کسانید تا خاطر من خوش شود. راجه جدهشتر گفت: راجه را این دعا برسان و بگو شما خاطر جمع داشته باشید که دختر شما در خانهٔ کسی نرفته است که‌شما را از او ننگ وعار باشد، و دیگر راجه دروپد می‌بایست بداند که همه کس کمان را نمی‌توانند کشیدن و آن نشانه را نمی‌توانند زدن مگر جماعتی که بزرگان باشند.

بیشم‌پاین باراجه جنمیجه گفت که راجه جدهشتر باوکیل راجه دروپد در این سخنان بود که ناگاه شخصی دیگر از جانب راجه دروپد به تعجیل آمد وبه راجه جدهشتر عرض کرد که راجه‌دروپد دعا عرض می‌کند و می‌گوید که میان ما و شما حالا خویشی شد. التماس داریم که منزل ما را مشرف سازید که ما شما را میهمانی کنیم و از عقبهٔ آن مرد جماعتی دیگر ارابه‌های مرصع که‌اسبان تازی آن را می‌کشیدند، آوردند و التماس کردند که براین ارابه‌ها سوار شده تشریف آورید. راجه جدهشتر با برادران گفت: چه مصلحت می‌بینید؟ آیا رفتن مابه خانه دروپد مناسب باشد؟ بهیم و ارجن عرض نمودند که هیچ قصوری ندارد.

پس راجه جدهشتر و برادران بریك ارابه و کنتی و دروپدی بریك ارابه سوار شده روان گشتند. و چون نزدیك رسیدند وکیل راجه دروپد پیشتر رفته با دروپد گفت که این مردم راجه‌های بزرگند و به مردم این زمان نمی‌نمایند بلکه به دیوتاها می‌مانند، و شما را دولت عظیم دست داده است که دختر شما به خانهٔ این مردم افتاده است. راجه دروپد به غایت خوشحال شدو باتمام امرا و بزرگان به استقبال ایشان بیرون آمد و تمام مردم شهر کنپلا به دیدن ایشان از شهر بدر آمدند.

چون راجه دروپد به نزدیك راجه جدهشتر رسید، از ارابه فرو آمد راجه جدهشتر و برادرانش نیز فرود آمده یکدیگر را دریافتند. کنتی و دروپدی به حرم راجه رفتند. راجه ایشان را دریافته بسیار از دیدن دختر خوشحال شد، و راجه

ملاحظر اطوار ایشان نموده دانست که ایشان بزرگان هستند، به غایت خوشحال‌شد. و چون به خانهٔ راجه دروپد رسیدند راجه جدهشتر رفته برتخت راجه دروپد نشست و برادرانش دست بردست نهاده در برابرش ایستادند. راجه به ایشان فرمود تا هریك به جای مناسب نشستند. راجه دروپد گفت که طعام مهیا شده است اگر لطف نموده اول غسل کنید تا طعام بیاید خوب است. راجه جدهشتر برخاست و کسان دروپد در پیش شده راجه را با برادران بردند تاغسل کردند. پس لباسهای پادشاهانه برای ایشان آوردند. آنگاه طعام‌های لطیف در طبق‌های طلا برای ایشان آوردند و ایشان به فراغت طعام خوردند، وبهیم بیشتر از همه طعام بخورد. بعد از طعام راجه دروپد پیشکش‌های بسیار به جهت ایشان آورد. بعد از آن به پیش راجه جدهشتر آمد و گفت: من می‌دانم‌که شما راجه‌های بزرگید، امامی‌خواهم بدانم که شما چه‌کسانید تا خاطر ما آرام یابد.

راجه جدهشتر گفت: ما مردم فقیریم، اگر تو می‌دانی که ما لایق دامادی تو نیستیم ما به کسی زوری نمی‌کنیم. دروپد گفت: من شما را به خدا سوگند می‌دهم که‌با من راست بگویید که شما چه کسانید. جدهشتر گفت ما پسران راجه پاندیم. من جدهشترم و آن که‌نشانهٔ شما رازده دختر شما را گرفت، ارجن است، وآن دیگری بهیم است و آن دوکس نکل و سهدیو، و آن عورت کـه همراه دروپدی آمد مـادر ماکنتی است. دروپد چون این سخن را شنید و دانست که ایشان پاندوان‌اند از غایت خوشحالی ندانست که چه کند؟ و پیش آمده پای راجه جدهشتر را ببوسید. راجه جد هشتر سر او را برداشته او را دربغل گرفت. بعد از آن راجه دروپد برادران راجه جدهشتر را دریافت. آنگاه پیش آمده بنشست و گفت می‌خواهم احوال شما را بدانم که از آن آتش چون خلاص شدید و در این مدت کجا می‌بودید. راجه جدهشتر آنچه دراین مدت برسر ایشان گذشته بود با او گفت: راجه دروپد، دهرتراشتررا بسیار نکوهش کرد و گفت اگر شما بفرمائید من لشکرها جمع کنم و داد شما را از کوروان بستانم وسلطنت ایشان رابه شما بدهم. راجه جدهشتر گفت: دهرتراشترعم ما است، او را در این تاوانی نیست. اگر درجودهن بما بدی کـرده باشد خداوند تعالی اورا جزا خواهد داد.

پس راجه دروپد منازل پادشاهانه بجهت ایشان تعیین کرد و ایشان را چند روز خدمات لایق نمودند بعد از آن وقتی به راجه جدهشتر گفت که اگر حکم شما باشد این دختر را به ارجن عقد کنیم. راجه جدهشتر گفت که این کار بی بیاس میسر نمی‌شود.در این سخن بودند که‌ناگاه‌بیاس پیدا شد. همه از دیدن اوخوشحال گشتند و تعظیم بیاس کرده اورا آورده تخت طلایی نهادند، و بیاس به آن‌نشست و راجه دروپدوراجه جدهشتر و برادران با دیگر بزرگان همه دست‌بردست نهاده در برابر بیاس ایستادند. بیاس اشاره کرد تا هر یك به‌جای خود نشستند بعد از آن دروپد پرسید که شرط این دختر مرا ارجن بجا آورده‌است و این دختر مـن حالا تعلق به راجه جد هشتر دارد حالا شما چه می‌فرمایید این دختر را کدام از

این برادران بخواهند؟

بیاس گفت: تقدیر چنین رفته است که این دختر تو زن هرپنج برادر بوده باشد. راجه دروپد گفت: شما بزرگ همه مایید و هرچه شما بفرمایید کسی را از آن گذری نیست، اما شما بفرمایید که جایز هست و در هیچ کدام ازکتب نوشته‌اند که یك زن پنج شوهر بکند؟ این خود در خاطر ما قرار نمی‌گیرد که زنی از یك شوهر زیاده کند. دهرشت‌دمن برادر دروپدی با بیاس‌گفت که‌ما رانمی‌رسدکه جایی که مثل شما بزرگی نشسته باشند، سخن بکنیم. اما این قدر گستاخی کرده می‌پرسم که بموجب شرط این خواهر من زن ارجن شده است. برادر کلان ارجن را جایز هست که به‌او صحبت بدارد؟ جدهشتر گفت که این سخن راست می‌گویی اما من پسر دهرم یعنی خیرم و اگر چیزی خلاف رضای خدا باشد خاطر من هرگز نمی‌کند، و اگر این کار خلاف صواب می‌بود هرگز خاطر من به‌آن نمی‌شد، و دیگر آنست کـه ما سخن مادر خود را راست می‌آوریم در آن وقت که ما این دختر را به خدمت مادر خود بردیم و گفتیم که ماتحفه آورده‌ایم، مادر ما گفت بروید به‌پنج برادر آن را با هم بخش کنید، حالا ما چون خلاف قول مادر کنیم؟

بعد از آن بیاس برخاست و دست راجه دروپد را گرفته به‌خانهٔ خلوت رفت‌و گفت: ای راجه، من در باب این کار دختر تو حکایتی باتو می‌گویم.

جماعتی دیوتاها در شهر نیمکهار جگ می‌کردند، و جم که جان آدمیان را قبض می‌کند در کاروبار آن جگ مشغول بود و از مشغولی جگ به قبض جان آدمیان نمی‌پرداخت. از این جهت خلق بسیار شدند. پس ایندر با دیگر دیوتاها پیش برهما رفت و گفت: ما می‌ترسیم و پناه به‌شما آورده‌ایم تا ترس ما را دور کنید. برهما گفت: من می‌دانم که شما از آدمیان می‌ترسید چرا که جم به کار جگ مشغول مانده است و آدمیان نمی‌میرند. شما از این جهت هیچ ترس به خود راه ندهید چرا که این جگ تمام خواهد شد و باز جم جان خلایق را خواهد گرفتن پس دیوتاها برهما را وداع کرده به‌کنار آب گنگ آمدند. ناگاه دیدند که یك گل نیلوفر در غایت بزرگی و خوشرنگی برروی آب گنگ می‌رود. دیوتاها از دیدن آن گل حیران شدند و با هم گفتند که این گل از کجا آمده باشد؟ ایندر گفت من می‌روم وتحقیق می‌کنم که این گل نیلوفر از کجا آمده است. پس ایندر دیوتاها را وداع کرده از جایی که گل نیلوفر آمده بود روان شده می‌رفت تا جایی رسیدکه معدن درآمدن آب گنگ بود. در آنجا زنی دید که ایستاده است و گریه می‌کند و اشك او چون به‌آب می‌رسد گل نیلوفر می‌شود. ایندر حیران بمانـد و پیش آن عورت رفته گفت که تو چه‌کسی و چرا گریه می‌کنی؟ گفت: تو مرا خواهی شناخت و خواهی دانست که من چرا گریه می‌کنم. حالا هرجا من می‌روم تـو هم بیا تا حقیقت حال من برتو ظاهر شود.

آن زن این سخن گفته روان شد و ایندر از عقب او می‌رفت تا به‌کـوهی رسید. دید که بربالای آن کوه تخت مرصعی نهاده برآن جوانی و زنی نشسته‌اند و

بازی می‌کنند. آن مرد چون ایندر را دید اصلا التفات نکرد و تعظیم او ننمود. ایندر در قهر شد و با خود گفت که این چه کس است که مرا تعظیم نمی‌کند؟ فی‌الحال آن جـوان به‌جانب ایندر نگاه کـرد و بخندید و ایندر همان‌جا که ایستاده بود خشك شد و هیچکدام از اعضای او حرکت نمی‌کرد و مدتی به‌همان حال بماند تا آنکه آن جوان بازی راتمام کرد. بعد از آن به‌زنی که ایندر را همراه آورده بود، گفت که این مرد را بیار. آن زن چون نزدیك ایـنـدر آمده دست برایـنـدر گردانید فی‌الحال بیفتاد. پس آن با ایندر گفت که توبه کردی که دیگر تکبر نکنی، و اگر هنوز ترا تنبیه نشده است این کوه را بشکاف و به‌درون این سنگ برو و ببین که چه‌کسان نشسته‌اند. همینکه آن مرد این سخن بگفت در ایندر قوتی پیدا شد، برخاست و به‌درون کوه رفت. دید که چهار کس به صورت ایندر در آنجا نشسته‌اند. ایندر بترسید و به‌خاطر رسانید که اگر من به‌درون این سنگ بروم مبادا که چنانچه این چهار کس در این سنگ مانده‌اند، من هم بمانم. از ایـن ترس به همین‌جا که رسیده بود بایستاد، و آن مرد که بربالای آن سنگ نشسته‌بود مهادیو بود، بـه ایندر گفت: چرا ایستادی؟ بـه اندرون ایـن سنگ برو. ایندر بلرزید و بدرون رفت. مهادیو گفت: چنانچه تو تکبر کردی این چهارکس نیز این چنین تکبر کرده بودند، از این جهت باین سنگ مانده‌اند. حالا از شمامی‌خواهم که شما از آدمی‌زاد متولد شوید.

ایشان چون دعای مهادیو شنیدند بنیاد گریه کردند. مهادیو گفت: به‌دنیا می‌روید بسیار خیرونیکی خواهید کرد و آدمیان بسیار بردست شما کشته خواهند شد. ایشان‌گفتند که‌چون‌شما می‌فرماییدکه‌ازآدمیان متولدشویم، دعاکنیدکه ازدیوتاها متولد شویم. مهادیو دعا کرد که یکی از دهرم و دیگری از ایندر و دیگری از باد و دو ازاشونی‌کمار پیدا خواهند شد. بیاس گفت که آن زن که گریه می‌کرد و ایندر همراه او آمده بود، دنیا بود. چون مهادیو به‌آن پنج کس گفت که شما از آدمی متولد خواهید شد به‌آن زن گفت که توهم از آدمی متولد خواهی شد و زن این پنج‌کس خواهی بود. بعد از آن مهادیو به‌آن پنج‌کس و آن زن به‌کوه بدری (Badri) به پیش نرنارایـن رفتند و مهادیو گفت: من به‌این پنج‌کس این چنین دعا کرده‌ام. نرنارایـن گفت: خوب کردی.

بیاس با راجه دروپد گفت: آن پنج کس این پنج برادرند و این زن دختر تست. توهیچ دغدغه به‌خاطر خودمرسان. دروپد از شنیدن این سخن بسیارخوشحال شد و گفت: باین حکایت شما آن دغدغه که در خاطر من بود، برطرف شد. بیاس گفت: من حکایت دیگر هم به‌جهت تسلی خاطر تو می‌گویم:

در نزدیك هـردوار رکهیشری بود و دختری داشت در غایت حسن و جمال، و او را به‌زنی به برهمنی داد، و او به‌غایت بدشکل بود و دختر اصلا به او میل نداشت و هرگز پیش‌او نمی‌رفت، و بالاخره از خانه او بدر رفته به‌گوشه‌ای به خدمت مهادیو مشغول شد. بعداز مدتی مهادیو بروی ظاهر شد و گفت: از مـن

چه می‌خواهی؟ آن زن پنج مرتبه گفت: شوهر خوب می‌خواهم. مهادیو بخندیـد و گفت: تو چون پنج پنج مرتبه از من شوهر طلبیدی ترا پنج شوهر خواهد شد که همه نیك باشند. زن بنیاد زاری کرد و گفت: من یك شوهر می‌خواهم. مهادیو گفت: اگر یکی می‌خواستی چرا پنج مرتبه شوهر طلبیدی. حالا چون تو زاری می‌کنی دعا می‌کنم که تو از عالم بروی و یك نوبت دیگر به دنیا بیایی و در آن مرتبه‌پنج شوهر ترا خواهند بود. آن زن هم همین دختر تست. حالا تو دل خود فارغ دار و این را به این پنج برادر به‌زنی بده، و این دختر تو دولتی است که به‌این پنج برادر می‌رسد.

راجه درویـد گفت: شما این را می‌فرمایید، من باین راضی شدم. پس بیاس و راجه درویـد به مجلس آمدند، و بیاس گفت: امروز ساعت خوب است. دوریدی را باین پنج برادر عقد بکنیم. درویـد با پسر خود دهرشتدمن گفت‌که همیشرهٔ خود را بفرما تا غسل کرده بیاید، و بگوتا برهمنان و بزرگان شهر را بطلبند، ودهرشتـ‌دمن بفرمود تا تمام برهمنان و بزرگان را جمع کردند، و درویدی غسل کرده به لباس‌های فاخر و جواهر آبدار خود را آراسته کرد. پس به قاعدهٔ زمان خود او را به‌آن پنج برادر عقد کردند، ودرویـد جواهر و زر و اموالی بسیار و صدارابه که تمام روی آنها را به طلا گرفته بودند و هرارابه چهار اسب تازی می‌کشیدند، و صد فیل مست کوه‌پیکر که زنجیر و یراقها از طلا بود، و صد کنیز صاحب جمال هنرمند با دیگر چیزهای بسیار به راجه جدهشتر و برادرانش داد.

پاندوان از خواستن درویدی بغایت خوشحال گشتند و به‌خویشی راجه درویـد هرترسی که از دشمنان داشتند، تمام از ایشان برفت و به‌عیش و فراغت افتادند. و چون درویدی را سپردند، آمد وپای‌کنتی را ببوسید. کنتی او را دعای خیر کرد و گفت: از خدا می‌خواهم که چنانچه مهادیو و پاربتی ورام وسیتا (Sita) و ایندر و ایندرانی (Indrani) باهم بودند توهم به شوهران خود همچنان باشی و خداوند تعالی ترا فرزندان رشید کرامت کند، و امیدوارم‌که به‌برکت قدم تو پسران من به سلطنت عالم برسند. و راجه درویـد جهاز و اسباب مـرصع آلات و کنیز وغـلام و غیره به‌دختر داد که نهایت نداشت.

کشن چون به‌شهر خود رفت زر و جواهر و اسب و فیلهای مست و ارابه‌های مرصع و دیگر اسباب سلطنت به جهت راجـه جدهشتر بینهـایت فرستاد و دیگر راجه‌هایی که با پاندوان دوستی داشتند همه به جهت ایشان زرهـا و تحفه‌ها و اسباب سلطنت فرستادند. و جاسوسان درجودهن ودیگر راجه‌ها خبر به‌ایشان بردند که پاندوان دختر راجه درویـد را گرفتند و تفصیل عروسی درویدی و آنچه کشن به پاندوان فرستاده بود، تمام را درجـودهن شنید و به‌غایت پـریشان گشت و برادران و دوستان او همه غمگین شدند. و بهیکم پتامه و بدر ودرونه چـارج و دیگر دوستان پاندوان از سلامتی و دولت ایشان خوشحال گشتند. و درجودهن از پاندوان بسیار بترسید و تمام اوقات با دوستان خـود سخن ایشان مـی‌کرد و از

سلامتی و دولت ایشان در اندوه و غصه می‌بود. و بدر از همه‌کس بیشتر خوشحال بود.

روزی بدر به خدمت دهرتراشتر آمد و گفت: پسران برادران ترا خداوند تعالی بسلامت نگاه داشته و به‌دولت رسیده‌اند و قصهٔ خواستن دروپدی و آنچه کشن و راجه‌ها فرستاده بودند، باوی بگفت. دهرتراشتر از این معنی اظهار خوشحالی کرد و گفت: من از آن روز که خبر هلاك ایشان را شنیده بودم بغایت غمگین و پریشان خاطر بودم. حالا آن غم از خاطر من بدر رفت. بدر گفت: رحمت برشما باد، خداوند تعالی شما را بر این نیت ثابت بدارد.

چون بدر از پیش او بدر آمد درجودهن و کرن پیش وی آمدند و گفتند: شما سخن بدر را در باب پاندوان گوش می‌فرمایید که ماهیچ دشمنی مثل ایشان نداریم. دهرتراشتر گفت: ای فرزند، من هم باایشان کمال دشمنی دارم اما به جهت خاطر بدر دربرابر او آنچنان می‌گویم. درجودهن‌گفت: من به‌خاطر رسانیده‌ام کسان عاقل دانا به کنپلا بفرستم و باآنها بگویم که کاری بکنند که در میان برادران دشمنی اندازند تا میان ایشان و دروپدی نزاعی پیدا کنند یا به‌نوعی دروپدی را از ایشان بگردانند. کرن گفت: این هرسه تدبیر هیچ نیست و این کارها هرگز نخواهد شد. کارهای هرزه نمی‌باید کرد و آنچه به‌خاطر من می‌رسد، آنست که پیش از آنکه ایشان را قوت بسیار شود لشکرها جمع کرده به‌جنگ ایشان می‌باید رفت و هنوز که ایشان را لشکر وحشم بسیار بهم نرسیده است کار خود را به ایشان تمام می‌باید ساخت.

دهرتراشتر گفت: این تدبیر خوب است، اما بی‌مشورت بهیکم پتامه و دروناچارج نمی‌توان کرد. کرن گفت: پس شما ایشان را با دیگر بزرگان‌بطلبید. دهرتراشتر ایشان را بطلبید و درجودهن این سخنان را با همه گفت. بهیکم پتامه گفت: نزد من شما و فرزندان راجه پاند برابرید. من از جانب شما با آنها جنگ نخواهم کردن، و با دهرتراشتر گفت که تو به‌جهت دوستی پسران خود راه حق را می‌گذاری. در واقع توعم پسران راجه پاند هستی. از تو مناسب هست که حق برادرزاده‌ها را به‌پسران خود بدهی و قصد هلاك ایشان بکنی؟ بعد از آن بهیکم روی به‌جانب درونه و بدر و کرپاچارج و دیگران کرده گفت که شما همه می‌دانید که بعد از بچتربیرج راجه پاند به سلطنت نشست. همه گفتند: بله. پس گفت که سلطنت بعداز پاند به‌فرزندان او می‌رسد. گفتند: آری. بهیکم گفت: ای‌دهرتراشتر، پاندوان از کمال نیکی و اخلاق حمیده سخن ترا که عم ایشان بودی، شنیده اکثر ملك را به پسر تو گذاشته به بعضی از ملك پدر خود قناعت‌کردند، حالا چه مناسب باشد که شما قصد کشتن ایشان می‌کنید و می‌خواهید که ایشان را از ملك موروثی محروم سازید و همه را هلاك گردانید. فردا به‌خدا چه جواب خواهید داد؟ صلاح در آنست که کسان فرساده بطلبید و نصف ملك را به ایشان بدهید و با یکدیگر در مقام دوستی و محبت باشید، و این را بدانید که ایشان حصهٔ خود را می‌توانند

گرفت، و با ایشان جنگ کردن کار آسان نیست. این مردمان که حالا لاف مردانگی می‌زنند وقتی که بهیم و ارجن برابر ایشان به جنگ درآیند، آن زمان خود را خواهند شناخت. اینها همان مردمان هستند که به‌جنگ راجه دروپد رفته بودند. همه مانند زنان از میان معرکه روگردان شدند تا ارجن رفت و بادروپد جنگ‌کرده لشکر او را شکست داده او را دستگیر کرد. خود را بازی نمی‌باید داد و حق خویشان را به‌زور نمی‌توان گرفت.

دروناچارج گفت: سخن همین است که این بزرگ گفت، و اگر شما خلاف این خواهید کرد خدا را خوش نخواهد آمد و عنقریب اثر بدی آن به شما خواهد رسید. کرن گفت: اگر شما پاندوان را می‌طلبید با ایشان مثل سایر برادران زندگی کنید و نصف ملك را به ایشان می‌باید داد نه آنکه خاطرها با یکدیگر در کدورت بوده باشد و در ظاهر با یکدیگر دوستی می‌کرده باشید. و من می‌دانم که این هرگز نخواهد شد که شما و پاندوان دوستی از دل کنید و چون نفاق در خاطر بوده باشد عنقریب پاندوان تمام ملك و مال را از شما خواهند گرفت.

بدر گفت: این بزرگ یعنی بهیکم و درونه در عقل و علم و شجاعت و سخاوت و عبادت وبزرگی‌درعالم نظیر ندارند هرچه صلاح‌شما است ایشان‌آن را می‌فرمایند. دیگری را نمی‌رسد که خلاف صلاح ایشان سخن بکند. و دیگر آنکه حالا پاندوان مثل کشن و راجه دروپد و دهرشت دمن پسر او و خویشان کشن‌کمکی دارند، و ارجن و بهیم و برادران‌ایشان را می‌شناسید. شمارا درجنگ برایشان غالب شدن‌آسان‌نیست.

دهرتراشتر گفت: هرچه عم‌بزرگوار ما بهیکم پتامه و استاد ما دروناچارج می‌فرمایند هیچ کس را از آن خلاف جایز نیست. حالا صلاح در آنست که بدر پیش ایشان برود و ایشان را تسلی کرده به‌اعزاز و اکرام تمام بیاورد و نصف ملك به ایشان تسلیم کنم. همه‌مردم ازسخن دهرتراشتر خوشحال شدند. پس دهرتراشتر اموال و اسباب بسیار به جهت ایشان همراه بدر فرستاد. پس بدر به کنپلا رفت و پاندوان به استقبال بدر آمده او را به شهر بردند و خبر خویشان و سلامتی همه را از او پرسیدند پس بدر آنچه دهرتراشتر فرستاده بود به ایشان گذرانید و به ایشان گفت که همه خویشان اشتیاق ملاقات شما را دارند و همه شما را پرسش بسیار کرده‌اند، و باراجه‌دروپد گفت: دهرتراشتر و بهیکم پتامه با همه بزرگان و کوروان شما را سلام بسیار رسانیده‌اند و گفتند که از جهت آنکه با خویشان خویشی کرده‌اید بسیار خوشحال شده‌ایم. دروپد، بدر را بسیار نوازش نمود و او را مهمانی نیك کرد. پس بدر گفت که حالا از شما التماس داریم که پاندوان را زود رخصت فرمائیدکه‌همهٔ خویشان اشتیاق‌ملاقات‌ایشان‌دارند. راجه‌دروپدگفت:ازمن‌مناسب‌نیست که ایشان را بگویم که از خانه من بدر روید؟ شما با ایشان سخن بگویید.

پس بدر به حضور راجه جدهشتر گفت که حالا شما به وطن خود متوجه شوید که همه خویشان مشتاق شمایندو مرا به جهت این فرستاده‌اند تا شما را ببرم، راجه جدهشتر گفت: کشن اینجاست هرچه فرماید آن خواهیم کرد. پس بدر با کشن

ملاقات کرد و گفت که مرا خویشان به بردن پاندوان فرستاده‌اند و ایشان بی‌حکم شما هیچ کاری نمی‌کنند. التماس دارم که شما ایشان را زود متوجه ملاقات خویشان سازید، و اگر خود هم التفات نموده تا هستناپور همراه ایشان بروید بغایت خوب است. کشن گفت: تو عموی ایشانی. ایشان از فرمودهٔ تو تجاوز نخواهند کرد و من هم به فرمودهٔ تو همراه می‌روم. پس کشن با جدهشتر ملاقات کرده گفت: صلاح چنان است که متوجه ملاقات خویشان شوید و من همراه می‌آیم.

پاندوان از این سخن کشن خوشحال شدند. پس همه دروپد را وداع کرده متوجه هستناپور شدند. وبه خوشحالی تمام‌منزل به منزل می‌آمدند. چون‌نزدیك به‌هستناپور رسیدند اکثر خویشان به استقبال ایشان برآمده همه به ملاقات یکدیگر خوشحال گشتند و به اعزاز و اکرام تمام ایشان را به شهر بردند، و ایشان اول به‌ملازمت بهیکم پتامه رفتند و پای او را بوسیدند: بهیکم از دیدن ایشان به‌غایت خوشحال شد و ایشان را نوازش بسیار کرد، دهرتراشتر هم آنجا بود او هم بسیار اظهار شادمانی کرد و جمیع بزرگان و سایر متوطنان هستناپور از آمدن ایشان خوشحال شدند و ایشان چند روز آسوده گشتند. روزی دهرتراشتر به خدمت بهیکم پتامه رفت و راجه جدهشتر را با برادرانش طلبید و به ایشان گفت که صلاح در آنست که‌شما به شهراندرپرست یعنی به دهلی بروید و نصف ولایتی که در تصرف ما هست به شما می‌دهیم. بهیکم پتامه گفت: دهرتراشتر بسیار خوب می‌گوید. حالا شما به دهلی بروید و نصف ولایت را متصرف شوید و به فراغت آنجا می‌بوده باشید.

پاندوان خوشحال گشتند و بهیکم پتامه و دهرتراشتر و دروناچارج و بدر را با دیگر خویشان وداع کرده باتفاق کشن متوجه دهلی گشتند و در ساعت سعد به‌دهلی آمدند، و قلعه‌ای در غایت لطافت و محکمی بنا کردند. و چندان خلق در آن شهرجمع شد که از حد و حصر افزون بود، و دهلی آنچنان شهری شد که قرینهٔ شهر امراوتی که از ایندر، راست گشت و راجه جدهشتر با برادران هریك علیحده باغی در غایت لطافت برای خود ساختند و در آن باغ هرکدام عمارات عالیه بنا کردند و بعد از مدتی کشن از پاندوان رخصت کرده به دوارکا رفت.

راجه جنیمجه با بیشم پاین گفت: می‌خواهم بدانم که این پنج برادر بادروپدی چه نوع سلوك می‌کردند. و دیگر بفرمائیدکه در مدتی که دردهلی بودند چه واقعه ایشان را دست داد؟

بیشم پاین گفت که چون پاندوان به دهلی رسیدند و آرام گرفتند، روزی ناردبه پیش ایشان آمد. ایشان کمال تعظیم و احترام او را بجا آوردند و مهمانی نیك به‌جهت او کردند و دروپدی نیز آمده نارد رادعا کرد. نارد دروپدی‌را اشارت کردتا به‌خانه رفت. هرپنج برادر را به‌خلوت‌طلبیده باایشان گفت‌که شما پنج‌برادر یك زن دارید. شما را می‌باید که کاری بکنید که در میان به جهت این زن نزاع نشود چنانکه در میان آن دو برادر شد. ایشان پرسیدند که قصه آن دو برادر چگونه بود؟ نارد گفت:

قصهٔ نزاع سند و اوپسند

دو برادر بودند در زمان پیش، یکی سند (Sunda) نام داشت و دیگر اوپسند (Upasunda) و ایشان با هم در غایت دوستی بودند و محبت ایشان با یکدیگر به نوعی بود که شبها در یکجا خواب مـی‌کردند و یك جا طعام می‌خوردند، و هرجا می‌رفتند باهم می‌رفتند و پیوسته به رضای یکدیگر می‌بودند. آخر به‌جهت زنی اپسرا هردو یکدیگر را کشتند.

چون نارد این سخن را گفت، راجه جدهشتر گفت: ای نارد، سند، و اوپسند پسران چه کس بودند و پیدایش ایشان چگونه بود و آن اپسرا دختر چه کس بودکه آن دو برادر بر سر او یکدیگر را کشتند؟

نارد گفت: دیوی بود در ایام گذشته هرن کشپ (Hiranykasipu) نام، و یکی از دو پسران او نکنبهه (Nikumbha) نام‌داشت و این نکنبهه بغایت‌قوی و زبردست بود. از او دوپسر پیدا شدند: یکی سند دوم اوپسند، و ایشان به نوعی قـوی و زبردست بودند که هیچ‌کس در عالم حریف ایشان نبود، و آن دوبرادر با یکدیگر در غایت محبت بودند و از گفته یکدیگر بدر نمی‌رفتند و خوی و خصال آن دوبرادر یك نوع بود. هر دو برادر در کوه بند (Vindhya) سالهای‌بسیار عبادت کردنـد و ریاضت کشیدند و ریاضت را به جایی رسانیدند که ترك طعام و آب خوردن کردند و به همین بادی که برایشان می‌وزید، قناعت می‌نمودند. و چندین هزار سال به یك پا ایستاده عبادت‌می‌کردند و چشم بر هم‌نمی‌زدند. بعد از آن آتش عظیم برافروختند و گوشت بدن خود را بریده در آن آتش می‌انداختند. دیوتاها بسیار کارها کردند که شاید ایشان را از آن عبادت باز دارند، نتوانستند. آخر همه دیوتاها به پیش برهما رفته گفتند که دو برادر این چنین عبادت می‌کنند که مقدور هیچکس نیست،و ما هرچند تدبیر کردیم ایشان را باز نتوانستیم آوردن.

برهما چون این سخن بشنید خود متوجه شد و نزد ایشان آمد. ایشان چـون برهما را دیدند، هردو دست بردست نهاده به تعظیم تمام در برابر او بایستادند. برهما گفت: شما ریاضت بسیار کشیدید حالا هرچه مدعای شما بوده باشد با مـن بگویید تا من دعا کنم و حق سبحانه و تعالی آن را به شما عنایت‌کند. ایشان گفتند: ما آن می‌خواهیم که جادوگری هرچه بوده باشد همه را بدانیم و به هر صورتی که می‌خواسته باشیم، به آن صورت توانیم درآمدن و در زور و قوت بر همه مردمان زیاده باشیم، و آنچه آداب سپاهیگری بوده باشد همه را خوب بدانیم، و هیچ بیگانه ما را نتواند کشتن و ما هرگز نمیریم.

برهما گفت آنچه طلبیدید،، من دعا می‌کنم تا همه را خداوند تعالی به شما کرامت کند، بغیر از آنکه شما هرگز نمیرید، چرا که خداوند تعالی چنین تقدیر کرده است که هرکس که به‌دنیا بیاید روزی از این دنیا برود. اینان‌گفتند: پس‌در عوض آن این دعا کنیدکه در عالم از هیچکس ما را ترسی نباشد و بیگانه‌ای ما را

نتواند کشتن. برهما آنچه ایشان درخواست کرده بودند دعا کرد و مستجاب گشت.

نارد گفت: چون برهما این دعا به جهت ایشان کرد و برفت ایشان ترک‌عبادت کرده به منزل آمدند و آغاز سلطنت‌کردند و مردمان خود را جمع کرده و بر سر دیگر سلاطین که در زمان ایشان بودند، رفتند و بر همه غالب آمدند، هیچکس از آدمیان و دیوان‌حریف ایشان‌نشد. چون تمام دنیا را مسخر ساختند قصدولایت ایندر کردند و براایندر غالب آمده‌ملك تمام دیوتاها را گرفتند. بعد از آن بـه زیرزمین رفتند و برهمه از ماران و غیره که ساکن به زیر زمین‌اند، غالب آمدند. بعد از آن به جزایر دریا رفتند واینها را تمام گرفتند. چون ایشان را هیچ منازعی نماند بنیاد فراغت کردند. و در ایام سلطنت ایشان به‌غیر از شراب‌خـوردن و سرود شنیدن و زرافشانی‌کردن هیچ چیز دیگری مردمان نمی‌کردند، و چون مدتها به همین نوع گذرانیدند. به خاطر ایشان رسید که هرجا برهمنی یا عابدی را بیابند، بکشند. پس حکم کردند که هرجا عابدی باشد، بکشند. دیوان در عالم می‌گردیدنـد و هر جـا عابدی و زاهدی و رکهیشری را می‌یافتند، می‌کشتند و در آب غرق می‌کـردند و می‌سوختند و به انواع عذاب می‌کشتند. و جمعی را که ازترس به‌کوهها می‌گریختند اگر خبرمی‌یافتند آنجا رفته همه را می‌کشتند از این‌جهت‌رسم «جگ» ازعالم‌برافتادو عالم روبه خرابی نهاد و بید خواندن نماند و سند و اوپسند را چون در هیچ جا دشمنی نماند به فراغت خاطر سیر می‌کردند و از هیچکس ترسی نداشتند.

چون دیوتاها و بعضی رکهیشران که در گوشه‌ها پنهان مانده بودند، دیدند که هیچکس حریف این دو برادر نمی‌شود و از فساد ایشان عالم تمام خراب می‌شود، همه جمع گشته پیش برهما رفتند و در برابر او ایستادند و از آن دو برادر شکایت کردندوفساد آنهارابازیادتی به‌عرض‌برهما رسانیدند. برهمابشوکرما(Visvakarma) را طلبید و با او گفت یك زن پیداکن که در خوبی نظیر نداشته باشد و هرکس او را ببیند شیفته و فریفتهٔ او گردد.

بشوکرما هر خـوبی و حسن و لطـافت که در دیوتـا و آدمیزاد و دیگـر چیزهـا بود، از ساکـن و جنبنده، از همـهٔ آنهـا چیزی جمـع کـرده از ان صورت زنی ساخت. بعد از آن دست دعا را برداشته از خداوند تعالی درخواست کرد که آن صورت راجان بدهد. دعای او مستجاب گشته حق سبحانه وتعالی آن صورت را جان داد. به قدرت الله‌تعالی آن چنان زنی موجود شد که در عالم هیچ زنی بـه خوبی او نبود و به هر عضوی از اعضای او که نظر می‌افتاد، نمی‌خواست که به جای دیگر نظر کند و اگر عضوی دیگر را می‌دید آن عضو پیش را فراموش می‌کرد و او را تلوتما (Tilottama) نام کردند.

بشوکرما آن زن را پیش برهما آورد. برهما باوی گفت که تو به جایی کـه سند و اوپسندباشند برو وکاری بکن که هردو شیفتهٔ تو شوند. آن زن تعظیم برهما کرده روان گشت. مهادیوپنج رو پیدا کرد به جهت دیدن. و آن زن هـر طـرف می‌رفت او را می‌دید، وایندر هزار چشم جهت دیدن او در بدن خود پیداکرد.

ناردگفت: سند و اوپسند به‌فراغت خاطر در اطراف عالم سیر می‌کردند و هرجا از عالم که گل و ریاحین و آب‌های روان و میوه‌های خوب می‌بود درآنجا می‌رفتند و شراب می‌خوردند و برای ایشان خواننده‌ها سرود می‌گفتند. اتفاقاً در آن زمان در کوه‌بند(Vindhya) بودندو نشسته‌شراب‌می‌خوردندکه آن‌زن‌به‌آنجاآمدو بنیادگل‌چیدن‌کرد. چشم سند و اوپسند برآن زن افتاد. هردو چنان عاشق او شدند که هیچ ندانستند که چه می‌کنند. پس هردو برخاسته بـه پیش تلوتما آمدند و هرکـدام یك دست او را گرفته به جانب خود می‌کشیدند. سند که برادر کلان بود، گفت ای برادر، این زن را من گرفته‌ام و حالا حکم مادر ترا دارد. نمی‌باید که دست او را بگیری. و اوپسند گفت: من او را گرفته‌ام و حالا حکم دختر ترا دارد. ترا شرم نمی‌آید که دست او را می‌گیری. هردو باهم نزاع کرده هریك گرز خود را گرفته به یك مرتبه برسر هم زدند و هر دو هلاك شدند. تلوتما چون دید که آنها هردو مردند از آنجا پیش برهما رفت. برهما او را تحسین کرد و گفت: هرجا که آفتاب می‌گردیده باشد توهم همراه او می‌گشته باشی.

داستان پاندوان و نوبت دروپدی

نارد با راجه جدهشتر و برادرانش گفت: چنانچه آن دو برادر برای تلوتما یکدیگر را کشتند شما کاری بکنید که میان شما هم برسر دروپدی، نزاعی نرسد. پس پاندوان به فرمودهٔ نارد با هم چنان قرار دادند که هر هفتاد و دوروز دروپدی در خانهٔ‌یك برادر بوده باشد و در آن ایام هر برادر دیگرکه درآن‌خانه بیاید دوازده سال در جنگل و بیابان‌بوده باشد؛ پس نارد راجه‌جدهشتر و برادرانش را وداع‌کرده رفت. و پاندوان بهمین بربست نارد عمل می‌کردند. و در ایامی که در دهلی بودند به ضرب تیغ خود اکثر راجه‌هایی را که با ایشان مخالف بودند، مغلوب ساختند و ولایت بسیاری به تصرف خود درآوردند و نام ایشان در اطراف عالم منتشر گشت و همه راجه‌های عالم از ایشان ترسیدند و اکثر دوستی بنیادکردند.

در آن ایام شبی دزدان به خانهٔ برهمنی درآمده گاوان او را گرفته بردند. آن برهمن به در خانهٔ ارجن آمده فریاد کرد و گفت: در سلطنت شما دزدان چنین ظلمی برمن می‌کنند که گاوان مرا می‌برند. اگر شما مال مرا خلاص نسازید من در آخرت دامن‌گیر شما خواهم شد. چون این آواز به گوش ارجن رسید فی‌الحال از خانه بدر آمد و باآن گفت: تو فریاد مکـن‌که من گاوان ترا خـلاص مـی‌کنم. و در آن شب اسلحهٔ ارجن و برادرانش همه در خانهٔ راجه جدهشتر بود و دروپدی در آن ایام در نوبت راجه جدهشتر بود. ارجن فکر کرد که اگر به خانهٔ راجه که نوبت من نیست، بروم تا دوازده سال مرادر جنگل می‌باید رفت واگرنمی‌روم وسلاح‌خودرا نمی‌گیرم دزدان گاوان این برهمن را می‌برند، آخر گفت گاوان این برهمن خلاص‌کردن بهتر است، نهایتش دوازده سال به جنگل و غربت بسر خواهم برد.

پس ارجن به خانهٔ راجه جدهشتر درآمده زره خود را بپوشید و تیروکمان‌به

دست گرفته سپر و شمشیر را برداشت و بدرآمده به تعجیل تمام می‌رفت تا به دزدان رسید. چون دوسه کس را به تیر بزد دزدان گاوان را گذاشته بگریختند و ارجن همه گاوان را خلاص کرده بازگشت. و چون صباح شد ارجن به خدمت راجه جدهشتر آمد و حکایت آمدن خود در خانه وی غیر نوبت به جهت کار برهمن عرض کرد و رخصت طلبید که به‌حکم قرارداد نارد دوازده سال به جنگل و غربت برود. راجه جدهشتر به غایت از این سبب ملول شد و گفت: تو در خانهٔ من آمده‌ای، من برادر کلان توام و حکم پدر تودارم، همچنانست که تو به خانهٔ پدر و مادر خود رفته‌باشی. ترا در این کار هیچ گناهی نیست. اگرمن در نوبت تو به خانهٔ تو می‌آمدم مرا گناه می‌بود. تو هیچ به‌خاطرمرسان و به جایی مرو. ارجن قبول نکرد و گفت: ما در هنگامی که در حضور نارد قبول می‌کردیم این شرط نکرده بودیم که اگر به خانهٔ برادر کلان‌برویم گناه نباشد. چون آن‌وقت این شرط نشده است حالا ایستادن من معنی ندارد. این بگفت و پای جدهشتر را ببوسید و مادر و برادران راوداع‌نموده متوجه‌جنگل گشت. و جمع کثیری از برهمنان و دانایان همراه ارجن رفتند، و ارجن ولایات و معبدها و شهرها و کوه‌ها را سیر می‌کرد، و چون به‌کنار آب گنگ به هردوار رسید در آب گنگ غسل کرد.

رفتن ارجن به شهر ماران

در آن وقت الوپی (Ulupi) دختر باسك مار هم به گنگ به جهت غسل آمده بود. چون ارجن را در آب بدید ارجن را بگرفت و به قعر زمین به شهر ماران برد. ارجن از او پرسیدکه تو چه کسی واین‌چه شهر استو مرابرای چه به اینجاآورده‌ای؟ الوپی گفت: من دختر باسك مارم و این شهر ماران است و من الـوپی[1] نام دارم و من به غسل‌کردن به گنگ رفته‌بودم. چون ترا دیدم عاشق تو شدم، و ترا اینجاآوردم و من خود را به زنی به تو دهم، تو مرا بخواه.

ارجن‌گفت: من دوازده سال درغریبی‌باید گشتن، حالا مرا وقت آن نیست که‌زن بخواهم. الوپی گفت: من ترا می‌شناسم که تو ارجن نام داری و پسرراجه پاندی و می‌دانم که به چه‌سبب از برادران جدا شده‌ای؟ من حالا چنان دل به تو بسته‌ام که اگر تو مرا نخواهی خودرابکشم و گناه من در گردن تو بماند. ارجن چون دید که اگـر سخن او را نشنود او خود را می‌کشد او را بخواست و چندروز با اومی‌بود؛ بعد از آن از الوپی رخصت گرفته به پیش مردم خود آمد و قصهٔ خود را با ایشان بگفت. برهمنانی که همراه ارجن به آن شهر برآمده بودند بسیار خوشحال شدند، و ارجن از آنجا به کوه هماچل رفت و آنجاها سیر کرده به ولایت پنجاب رفت و آن ولایت را سیر کرده هرجا تیرتهی و معبدی می‌بود، به آنجا می‌رسید، و از پنجاب سیرکنان به ولایت بهار (Bihar) رفت و از بهار به بنگالـه و از آنجا به ولایت کامـروپ

۱ــ ب و ج. بهو کولی. تصحیح از روی متن سانسکریت.

(Kamarupa) رفت و از آنجا در کشتی نشسته به ولایت دکن آمد و بیجاپور و دیگر ولایات را سیر کرد، و به کوه مهندری (Mahendra) رفت و پرشرام را آنجا بدید، و پرشرام او را نوازش کرده بعضی از اسلحهٔ خود را به وی داد، و ارجن بعضی از علوم و فنون سپاهیگری از پرشرام آموخت و پرشرام را وداع کرده سیر نموده به شهر من‌پور (Manipura) رسید. در آن شهر راجه‌ای بود چترباهن (Citravahana)، و دختری داشت چترانگدا (Citrangada) نام که در حسن و جمال او عدیل و نظیر نداشت. آن دختر ارجن را دید و عاشق شد و خود را به ارجن نمود و او هم عاشق شد و پیش پدر آن‌دختربرفت. او چون ارجن را بشناخت بسیار تعظیم و احترام او کرد و پرسید که باعث چه بودکه تو از برادران جداگشته به‌این ولایت آمده‌ای؟

ارجن قصه را تمام‌بااو گفت. بعد ازآن دختر او را خواستگاری نمود، راجه گفت: من حکایتی با تو بگویم. از پدران ما را فرزند نمی‌شد، او به‌عبادت مشغول شده بود. بعداز مدتی مهادیو براو ظاهر گشته گفت که از من چه می‌خواهی تا دعاکنم که‌خداوند تعالی‌به‌تو کرامت‌کند. اوگفت: فرزند می‌خواهم. مهادیو دعا کردکه ترا یك پسر خواهد شد و همچنین او را یك پسر خواهد شد و نسل شما را همین یك فرزند خواهد بود. ازآن زمان باز پدران مرا یك پسری می‌شده است و چون نوبت به‌من رسید از طالع من مرا همین یك دختر شده، و من این دختر را به کسی می‌دهم که اگر از این دختر من پسری شود آن را به من دهد تا من بعد از خود سلطنت‌را به او بدهم. اگر شما این شرط را قبول فرمایید مرا چه سعادت برابرآن باشدکه مثل شما دامادی داشته باشم؟

عاشق شدن ارجن بردختر چترباهن

ارجن چون به‌غایت عاشق‌آن دخترشده بود شرط را قبول‌کرد، و راجه‌چترباهن دختر را به‌ارجن داد و ارجن سه سال درآنجا بماند تاآنکه از او پسری متولدگشت و او را ببرباهن (Babhruvahana) نام نهاد و ارجن آن پسر را به‌وعدهٔ خود درآنجا در پیش پدرمادرش بگذاشت و احوال این پسر و جنگ او با پدرش وکشتن او ارجن را و زنده‌کردن بعد از این در پرب‌اشمیده خواهد آمد، انشاءالله تعالی.

القصه ارجن بعداز تولد ببرباهن از آن شهر برفت و سیر ولایات می‌کرد تا به‌جایی رسیدکه پنج حوض آب کلان بود و هرحوض را یکی از رکهیشران بزرگ ساخته بود، و مردم بسیار به‌زیارت آنجا می‌آمدند و جمعی در نزدیکی آن حوض‌ها نشسته بودند و هیچکس را نمی‌گذاشتندکه کسی در این حوض‌ها درآید. ارجن ازآن مردم پرسید چرا نمی‌گذاریدکه کسی در این حوض‌ها درآید؟ گفتند که در هرحوض سیه‌سارکلانی مثل نهنگ هست که هرکه درآید او را می‌گیرند.

ارجن‌گفت: من از ایشان نمی‌ترسم؛ پس برهنه شد و در یکی از آن حوض‌ها که آن را اگست (Agastya) یعنی سهیل راست‌کرده بود، درآمد و آن حوض سوبهدر (Subhadra) نام داشت. فی‌الحال سیه‌سار پای ارجن بگرفت. ارجن زورکرده آن

سیه‌سار را بدرآورد. سیه‌سار همان لحظه دختری شد در غایت حسن وجمال. ارجن حیران ماند و با وی‌گفت: تو چه‌کسی؟ گفت: من اپسراام وبرگا (Varaga) نام دارم، و چهارکس مثل من هریکی در یکی از حوضها است، و ما پنج اپسرا روزی به‌مجلس ایندر درآمدیم و مدتی درخدمت ایندر می‌بودیم. روزی شنیدیم‌که یك عابدی در زمین هست و سالها است‌که مشغول عبادت می‌باشد، ما را به‌خاطر رسیدکه پیش او برویم و او را ازآن عبادت بازآریم. پس هرپنج برابر آن عابد آمدیم و آغاز سرود گفتن‌کردیم. او اصلا متوجه ما نشد. ما اورا به تنگ آوردیم‌که شاید از آن عبادت باز آید. او اعتراضی شد وگفت: از خدا می‌خواهم‌که شما سیه‌سار شوید که در آب مردمان را می‌گرفته باشید. ما بسیار غمگین‌گشتیم. من باآن عابدگفتم‌که تو مرد خوبی هستی و ما گناه‌کرده‌ایم التماس داریم که گناه‌ما را ببخشی. اوگفت: دعای من‌برنمی‌گردد اما شماکه سیه‌سار می‌شوید و مردمان را خواهید گرفت، چون کسی می‌آیدکه شما را ازآب بدرآورد، شما باز به‌حال خود خواهید آمد. حالا تو مرا بدرآوردی و من به‌حال اصلی خود آمدم. التماس دارم که آن چهار زن دیگر راهم که دوستان من بودند و درآن چهار حوض دیگر هستند، خلاص‌گردانی.

ارجن به‌آن حوضها رفت و همه را همچنین بدرآورد و همه به‌حال اصلی خود درآمدند و ارجن ایشان را وداع‌کرده روان‌شد و دیگرولایات را سیر می‌کرد تانزدیك به‌شهر دوارکا رسید. کشن آمدن ارجن را شنید، فی‌الحال به‌پیش ارجن آمد و پرسید که باعث چیست‌که تو از برادران خود جدا شده‌ای؟ ارجن تمام احوال خود را به‌کشن گفت. کشن ارجن را به‌اعزاز و اکرام تمام به‌خانهٔ خود آورد، وکشن فرموده بود تا شهر را آیین بستند و مدتی اورا نگاه داشت و مهمانی می‌کرد و هرروز ارجن را به‌طرفی به‌سیر و شکار می‌برد.

گرفتن ارجن خواهر کریشنا را

نوبتی کشن ارجن را به‌کوهی ریبتك[1] (Raivataka) به‌سیر برد و همه بزرگان دوارکا همراه بودند، و آن کوه را تمام به‌قماشهای نفیس آراسته بودند. کشن مجلسی در غایت لطافت ترتیب داده بود و بلبهدر برادرکلان کشن با اکثر بزرگان و بعضی از پسران کشن شراب می‌خوردند و اکثر زنان دوارکاهم به‌آنجا آمده بودند وعلیحده مجلسی داشتند، وکشن دست ارجن‌راگرفته‌در اطراف‌آن‌کوه سیر می‌کردند. ناگاه به‌مجلس زنان نزدیك رسیدند، و زنان چون کشن را دیدند اکثر نزدیك کشن آمدند. درآن میان خواهر کشن را که سبهدرا نام داشت نظر بر ارجن افتاد و ارجن هم او را بدید و حیران‌حسن و جمال او شد. کشن او را دریافت و با ارجن به‌طریق ظرافت‌گفت‌که شما به‌لباس درویشی می‌گردید، نگاه برزنان‌کردن و دل از دست‌دادن چه‌معنی دارد؟

۱ـ ب: ریبت؛ م: دهت.

ارجن‌گفت‌که صورت خوب به‌چشم درآید و دل را ببرد مراچه تاوان باشد[۱]؟ ارجن این سخن گفت و از آنجا به‌طرف دیگر متوجه شد.کشن دست ارجن راگرفته، گفت: این خواهر من‌است شما اگر می‌خواهید با پدر خود بگویم که او را به‌تو بدهد. ارجن گفت: چه سعادت برابر این باشد که خواهر شما در خانهٔ‌کسی باشد؟ کشن‌گفت: این خواهر مرا بلبهدر می‌خواهد که به‌درجودهن بدهد اما من او را به تو می‌دهم.

کشن بعد از دو روز که در آن کوه به صحبت گذرانید، روز سوم به اتفاق ارجن و همه مردمان متوجه دوارکا شد. ارابهٔ خاصهٔ خود را که به جواهر نفیس مرصع شده بود و در شب اطراف آن از شعاع آن جواهر روشن می‌نمود و چهار اسب بادپا آن را می‌کشیدند و باد به ایشان نمی‌رسید، به ارجن داد تا سوار شد و با وی گفت که من این خواهر خود را به تو دادم و پدر من باسدیو هم به این راضی است. حالا تو در این راه که می‌روی، سبهدرا خواهر مرا بگیر و براین ارابهٔ من سوارکرده و به‌تعجیل به‌ولایت خود ببر،که تا بلبهدر را خبر شدن‌می‌بایدکه به‌دهلی رسیده باشی

پس ارجن کشن را دعا کرد و در راه که مردم به دوارکا می‌آمدند ارجن تفحص سبهدرا می‌کرد و می‌رفت، ناگاه سبهدرا را دید که با دو سه زن بر ارابه سوار بود و می‌رفت. ارجن آهسته آهسته به آن طرف که سبهدرا بود می‌رفت تا آنکه به او نزدیك شد. پس از ارابهٔ خود به‌زیر جست و آمده دست سبهدرا را گرفت. و او را برداشته بر ارابهٔ خود سوار ساخت و خود هم سوار شده به تعجیل هر چه تمامتر متوجه ولایت خود گشت. مردمان بنیاد فریاد و غوغا کرده بعضی مردم به تعجیل دویده به دوارکا رفتند و به مجلسی که کشن و بلبهدر و باسدیو بودند، درآمده به فریاد گفتند که ارجن سبهدرا را برد. بلبهدر گفت که بفرمایید تا مردمان سوار شوند. جارچیان در شهر می‌گردیدند و فریاد می‌کردند که سپاهیان همه سوار شوند. مردمان همه‌مسلح شدند و سوار می‌گشتند. کشن اصلا حرکت نمیکرد، بلبهدر مردمان را که استعداد سواری داشتند، می‌گفت یاران شما برای چه سوار می‌شوید؟ کشن که خواهر او را برده‌اند، هیچ نمی‌گوید و تغافل می‌کند پس با کشن گفت که از تغافل تو چنین معلوم می‌شود که ارجن به رضای تو سبهدرا را برده است. از شما مناسب نبوده که خواهر ما را به غیر گفته من بدهید، ارجن مرگ خود را همراه برده است. من می‌روم و ارجن را با همه خویشان می‌کشم.

کشن گفت: ای برادر، این‌قدر تندی چرا می‌کنی؟ ارجن هم خویش شما است و بزرگ‌زاده است و به صفات حمیده و اصالت و کمال مردانگی آراسته است. اگر خواهر ما در خانهٔ او باشد هیچ عیبی نخواهد بود، و دیگر اگر تو حالا بروی و خواهر خود را بیاوری بعد از آن او را به هر کس دیگر خواهی داد، مردم خواهند گفت که زنی که چند روز در خانهٔ مردی بود آوردند به دیگری دادند. حالا در این کار تغافل بهتر است. و دیگر دایم میان سلسلهٔ ما و سلسلهٔ ایشان خویشی شده است، و ارجن آن چنان کسی نیست که آسان او را به دست توان آورد. حالا مناسب آنست

---

۱ ـ ل: اضافه می‌کند، مصراع. گرخواهشی کند دل شیدا، مراچه جرم؟

که کسی را بفرستیم و ارجن را بطلبیم و خواهر خود را به قاعدهٔ بزرگان عقد کنیم و به او بدهیم.

بلبهدر گفت: چون شما به‌این کار راضی‌اید، شما می‌دانید. کشن‌کسان فرستاد تا رفته ارجن را آوردند، و عروسی عظیم کرده سبهدرا را به وی دادند، و او زیاده از یکسال در دوارکا بود و به‌عیش و عشرت گذرانید. بعد از آن ارجن با کشن گفت: حالا دوازده سال نزدیك شد که من از برادران و مادر و خویشان جدا شده‌ام و اشتیاق دیدن ایشان بسیار غالب شده است، می‌خواهم که مرا رخصت فرمایی تا خود را به ایشان برسانم.

بازگشت ارجن به هستیناپور و آمدن کریشن به دیدن او

کشن آن قدر اموال و اسباب و جواهر و اسب و فیل به ارجن و سبهدرا داد که زیاده بر آن نتواند بود و ارجن را با سبهدرا وداع کرد و او به پشکر (Puskara) آمده چند روز آنجا مقام کرد تا دوازده سال تمام شد؛ پس به دهلی آمد. راجه جدهشتر و برادران و کنتی و دروپدی با همه خویشان از دیدن ارجن بغایت خوشحال گشتند و صدقات به فقرا و مساکین دادند، و راجه جدهشتر و برادران چند روز هر یك مهمانی کردند و نشاط و شادمانی نمودند. بعد از آن ارجن به خانهٔ دروپدی رفت. دروپدی گفت: تو به خانهٔ سبهدرا برو و اینجا برای چه می‌آیی؟ ارجن چندان ملایمت کرد که خاطر او را به دست آورد. کنتی و راجه جدهشتر و برادرانش علیحده به جهت سبهدرا تحفه‌های لایق از جواهر نفیسه و لباسهای فاخر و کنیزان خوب و غیره فرستادند.

چون خبر به کشن رسید که ارجن و سبهدرا به دهلی رسیدند کشن به اتفاق بلبهدر و پسران‌کشن (Krsna) و اکرور (Akrura) و ساتك (Satyaki) و کرت برما (Krtavarma) ودیگر بزرگان در دوارکا (Dvaraka) آمدندومتوجه‌دهلی‌شدند. چون جدهشتر خبر یافت که کشن و بلبهدر با اکثر بزرگان می‌آیند، راجه، نکل و سهدیو را چند منزل به استقبال ایشان فرستاد و بفرمود تا شهر را آیین بستند، و چون به دو منزلی دهلی رسیدند راجه جدهشتر با همه بزرگان و برادران و خویشان به استقبال رفت. چون نزدیك کشن رسیدند آنچنان لشکری و فوجها به نظر ایشان درآمد که هرگز آن مقدار افواج و لشکر تصور نکرده بودند. راجه جدهشتر را چون نظر بر کشن و بلبهدر افتاد از ارابه به زیر آمد و کشن و بلبهدر با همه مردم پیاده شده یکدیگر را دریافتند و همه از دیدن یکدیگر خوشحال شدند و به اتفاق به شهر دهلی درآمدند، و راجه جدهشتر فرمود تا همه مردمان را در میان منازل لطیف فرود آوردند.

کشن و بلبهدر اسباب و اموال بسیار به‌جهت ارجن و سبهدرا آورده بودند. از آن جمله هزار ارابه بود که همه را به طلا گرفته بودند و هر ارابه را چهار اسب

تازی دونده می‌کشیدند و بیست و یك هزار گاو شیردار و ده هزار گاو[1] و هزار[2] مادیان که همه کره‌دار بودند، و یك هزار فیل مست و دوهزار وپانصد خچر[3] راهوار باربردار و هزار کنیز هنرمند صاحب جمال که همه ایشان حمایل‌های جواهر در گردن داشتند و صدهزار اسب عراقی و عربی و ده خروار طلای مهری و جواهر بسیار و قماشهای نفیس کشن به ارجن وخواهر خود سبهدرا داد، و بلبهدر هم هزار فیل مست با دیگر اموال و اسباب و جواهر و قماشهای لطیف به ارجن داد، و راجه جدهشتر آن چنان مهمانی‌ها کرد که شرح آن مقدور نیست، و به خوشحالی و سرور گذرانیدند. بعد از آن بلبهدر با همه خویشان و پسران کشن رخصت گرفته متوجه دوارکا گشت و راجه جدهشتر به همه ایشان آن قدر اموال و اسباب وجواهرگذرانید که زیاده بر آن نتواند بود، و کشن در دهلی چند روز توقف کرد.

بعد از مدتی‌سبهدرا پسری زایید درغایت حسن وخوبی‌که‌چشمهای پرفروغ و دستهای دراز داشت و هر کس در آن خردی او را می‌دید عاشق او می‌شد، و او را ابهمن (Abhimanyu) نام نهادند، و راجه جدهشتر ده‌هزار گاو شیردار و ده‌هزار اشرفی در روز تولد اوبه‌برهمنان وسایر فقرا و مستحقان داد، و کشن او را به‌غایت دوست می‌داشت وچون چهارساله شد او را به مکتب دادند و او در اندك زمانی اکثر علوم را نیك دانست، و ارجن هر چه از فنون سپاهیگری می‌دانست همه را نیك به او تعلیم داد و او در اندك وقتی بر اکثر اهل زمان خود غالب آمد، و راجه جدهشتر و کشن و ارجن و دیگر خویشان او به نوعی این پسر را دوست می‌داشتند که اگر یك لحظه او را نمی‌دیدند نزدیك بود که هلاك شوند، و سهدیو علم نجوم را به او نیك بیاموخت. و دیگر دروپدی را از پنج شوهر از هر یك پسری متولد گشت پسر راجه جدهشتر را پرت‌بند (Prativindhya) نام نهادند و پسر بهیم را سوت‌سوم (Sutasoma)، و این‌پسر به‌غایت‌صاحب جمال‌بود، وپسر ارجن‌شرت‌کرما (Srutakarma) و پسر نکل را شتانیك (Satanika) و پسر سهدیو را شرت‌سین (Srutasena) نام نهادند و این پسران بیدودیگر علوم خواندند و فنون سپاهیگری را از ارجن و درون‌اچارج یاد گرفتند.

قصهٔ سوزاندن جنگل کهاندوبن

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که در آن ایام که کشن در دهلی بود روزی ارجن با کشن گفت که هوا به غایت خوب شده است و صحراها سبز و خرم است اگر خاطر شما می‌خواسته باشد در ملازمت شما به سیر و شکار برویم. کشن گفت: بسیار خوب گفتی، خاطر من هم می‌خواست که به سیر و شکار برویم؛ پس ارجن از راجه جدهشتر رخصت گرفته اسباب سیر بسیاری برداشته، و ارجن سبهدرا را و

۱ـ ل: دوازده هزار گاو.
۲ـ ل: ده هزار.
۳ـ خچر: قاطر ـ استر.

دروپدی را که در نوبت ارجن بود، همراه گرفته به صحرا رفتند، و هر روز شکار می‌کردند و در هر جا که ایشان را خوش می‌آمد فرود می‌آمدند و شراب می‌خوردند، و سازنده‌ها ساز می‌نواختند و گوینده‌ها گویندگی می‌کردند، و همچنین چند روز می‌رفتند تا آنکه روزی برهمنی که به غایت فربه بود و لباسهای سیاه پوشیده بود و صورت مهیب داشت، به پیش کشن و ارجن آمد و ایشان چون او را دیدند به تعظیم او برخاستند و او را در پهلوی خود نشاندند. آن برهمن گفت: من گرسنه‌ام و طعام بسیار می‌خواهم، مرا سیر کنید. ایشان گفتند هر چه میل داشته باشی، بگو تا حاضر سازند. برهمن گفت: من این طعام‌های شما نمی‌خواهم. گفتند: پس چه می‌خوری؟ او گفت: من آتشم، ببینید که خوردنی من چه چیز است. من می‌خواهم که فلان جنگل که کهاندوبن (Khandavana) نام دارد، به آتش جوع خود بسوزانم — وهرگاه که من سوختن آن جنگل می‌کنم ایندر باران از آسمان می‌ریزد به‌جهت‌آنکه ماری تچهك نام که دوست اوست، در آن جنگل می‌باشد و جانوران بسیار درآنجا به‌فراغت می‌باشند، اگر شما محافظت من بکنید من آن را به‌آتش جوع بسوزانم.

راجه جنمیجه به‌بیشم‌پاین گفت که باعث چه بود که آتش می‌خواست که آن جنگل را بسوزاند؟

بیشم‌پاین گفت: درزمان پیش راجه‌ای بود کلان شویتك (Svetaki) نام، و او در زور وقوت‌وعقل وشجاعت مثل‌ایندربود، نوبتی‌آن‌راجه اراده‌کردکه‌مدت صدسال[1] جگ‌بکند؛ هربرهمنی را که می‌آورد تا به‌جهت او جگ‌بکند، هیچکس نمی‌آمد و می‌گفتند ما نمی‌توانیم تا صدسال بیك‌کار مشغول بوده‌باشیم. راجه چون دیدکه هیچکس جگ‌او را تمام نمی‌کند اعتراضی شد و متوجه کوه‌کیلاس (Kailasa) شد و در آنجا مدت مدید عبادت می‌کرد و هربیست روز ویکماه یك‌نوبت طعام می‌خورد. چون این چنین عبادت کرد مهادیو براو ظاهر شد و گفت: ای راجه، من از تو خوشنود شده‌ام هرچه می‌خواهی از من بطلب.

راجه شویتك گفت: آن می‌خواهم که شما متوجه شده جگ مرا تمام کنید. مهادیو گفت: من بجهت هیچکس جگ نمی‌کنم، اما چون تو زحمت بسیار کشیده‌ای، به‌یك‌شرط به‌جگ توحاضر می‌شوم‌که‌تودوازده‌سال آتش عظیم افروزی و ازچهار طرف آن آتش جویهایی تعبیه کنی که از آن جویها روغن به‌آتش متصل می‌ریخته باشد و تا دوازده سال یك بند این روغن به‌آتش می‌رفته باشد. اگر چنین می‌کنی من به‌جگ تو حاضر می‌شوم. راجه قبول کرد و چنانچه مهادیو گفته بود تادوازده سال همچنان روغن در آتش ریخت. بعد از آن به‌پیش مهادیو آمد. مهادیو گفت: رحمت‌برتوبادکه‌مرا ازخودخوشنودساختی‌حالا به‌جهت‌توجگ‌می‌کنم. درباسا(Durvasa) نام رکهیشری هست که او صورت من‌است، او را می‌فرستم تا جگ ترا تمام‌کند. تو حالا برو واسباب جگ را مهیا کن که من درباسا را می‌فرستم. راجه به‌خوشحالی

۱ـ ل: چهار سال.

تمام به‌ولایت خود رفت و اسباب جگ را تیار کرد. پس مهادیو بادرباسا گفت: برو جگ راجه شویتك را تمام کن. درباسا آمد و به‌جهت آن‌راجه جگ عظیمی کرد و چون آن جگ بعد از سالهای بسیار تمام شد آن راجه هم از عالم برفت.

بیشم‌پاین گفت: از آن روغن که دوازده سال آن راجه برآتش ریخته بود، آتش امتلا شده بود و از جهت امتلا رنگش زرد شده بود و هیچ قوت در آن نمانده بود. از آن‌جهت آتش به‌پیش برهما رفت و گفت: من امتلا شده‌ام و هیچ‌چیز نمی‌توانم خوردن و هیچ قوت در من نمانده است. می‌خواهم که این تشویش من‌برطرف شود. برهما گفت: آن دوازده سال که متصل جویهای روغن از چهارطرف برتو ریخته‌اند، این زحمت برتو عارض شده و اشتهای تو رفته است. حالا علاج تو آنست که جنگل کهاندوبن را بسوزانی، چرا که در آن جنگل انواع جانوران و گیاه‌های نافع بسیار است. چون تو آن را می‌سوزی این علت از تو می‌رود.

آتش برهما را وداع کرده به‌آن جنگل رفت، و چون در آنجا برافروخت همان زمان ایندر از بالا باران چندان ریخت که آن آتش را بکشت. چندین مرتبه آتش در آن جنگل زد. ایندر باران می‌بارید و آنرا می‌کشت. باز به‌پیش برهما رفت و این قصه را بگفت. برهما گفت: تو چند روزی صبرکن تا نر ونارایَن به‌صورت کشن وارجن به‌دنیا بیایند؛ آنگاه تو پیش ایشان برو که ایشان ترا نگاهبانی خواهند کرد تا توانی جنگل را بسوزی؛ آتش برهما را وداع کرده برفت.

آمدن آتش نزد ارجن و کشن.

در این وقت آتش به‌پیش کشن و ارجن آمده این قصه خود را بگفت والتماس کرد که‌ایشان محافظت او نمایند تا او این جنگل را بسوزد. ارجن گفت: من نگهبانی تو می‌کنم و همه اسلحهٔ نیك دارم اما کمانی خوب که لایق دست من باشد، ندارم. اگر تو کمانی و دواسب نیك که ارابهٔ مرا نیك توانند راندن ومثل باد دونده‌باشند، بدهی من چنان نگاهبانی تو می‌کنم که ایندر نتواند ترا کشتن. آتش که‌به‌صورت برهمن آمده بود، به‌پیش برن (Varuna) رفت و گفت: مرا کمانی خوب‌وارابهٔ‌خوبی با دو اسب بادپا حالا ضرور است، ومن شنیده‌ام که چندرمان (Candraman) یعنی ماه کمانی گاندیو (Gandiva) وارابه‌ای که در بیرق آن صورت (Hanumant)است و دو ترکش که هرچند که تیر از آن می‌اندازند، تمام نمی‌شود، به‌تو داده است، می‌خواهم که آنرا به‌من بدهی که مرا به‌آن احتیاج تمام شده‌است.

برن‌آن‌کمان و ترکش و ارابه به‌آتش داد تا پیش ارجن آورد؛ ارجن از دیدن آنها خوشحال شد. بعد از آن ارجن مسلح شد واول سر به‌سجده نهاد و از درگاه حق سبحانه و تعالی مدد خواست. بعد از آن ارابه سوار شد. آتش به‌ارجن گفت که من آنچنان سلاح برای تو آورده‌ام که اگر بادیوتاها جنگ کنی برایشان هم غالب می‌شوی. بعد از آن کشن هم برارابهٔ خود سوار شد ومسلح گشته چکر (Cakra) خود را به‌دست گرفت. پس ارجن با آتش گفت که تو حالا برو، آن جنگل را به‌آتش جوع

خود بسوز که من نگاهبانی تو می‌کنم، و جایی که من بااین سلاح ایستاده باشم و کشن همراه من مدد من باشد، امید است که هیچکس حریف من نتواند بود.

پس آتش ایشان را وداع کرده برفت و آن جنگل را بنیاد سوختن کرد وارجن مسلح در کنار آن جنگل ایستاده بود. چون آتش درآن جنگل افتاد چنان‌شعله برآورد که سر به‌آسمان می‌کشید. جانورانی که در آن جنگل بودند هرکدام که می‌خواستند که از آنجا بگریزند ارجن و کشن آنها را به‌تیر می‌زدند. دراین وقت دیوتاها به‌پیش ایندر رفته و گفتند که جنگل کهاندوبن که تچهك مار دوست شما در آنجا است، آتش در آن جنگل درگرفته آنجا را می‌سوزد. ایندر فی‌الحال برفیل ایراوت سوارشده و باران را همراه گرفته نزدیك آن جنگل آمد و باران را بفرمود تا ببارد. چون باران درگرفت، ارجن چندان تیر بیکدیگر زد که برسر آن جنگل آنقدر جا نماند که یك قطرهٔ باران به‌زیر آید. هربارانی که می‌بارید از دو طرف آن تیرها بعضی به آب جون می‌ریخت و بعضی طرف دیگر می‌ریخت، و در آن وقت تچهك مار در آن‌جنگل نبود و به‌کرکهیت رفته بود، و پسر تچهك که اشوسین (Asvasena) نام داشت با مادرش در آن جنگل بود. هرچند اشوسین جهد کرد که از آتش بدر تواند رفت نتوانست از دست تیر ارجن خلاص شدن. مادرش چون پسر را مضطرب دید اشوسین را فروبرد چنانچه بغیر از دم او دیگر چیزی در بیرون نبود و از آن آتش پریده خواست که بدر رود ارجن را چشم برآن مار افتاد. تیری زده سر آن مار را از تن جدا کرد. اشوسین که در شکم مادر بود، چون دانست که سر مادرش بریده شد فی‌الحال از شکم مادر بدر آمد و به‌هوا رفت و خلاص شد.

جنگ اندر با ارجن و کشن

ایندر چون دید که هربارانی که می‌ریزد، هیچ به‌آن جنگل نمی‌رسد اعتراضی شد و باران در غایت بارید که شاید به‌زور این باران تیرهایی که ارجن بسته بود، خراب کند. ارجن چون آن را بدید فی‌الحال تیری که چون بیندازند بادهای قوی وزیدن گیرد بینداخت. ناگاه باد تندی پیدا شد چنانچه تمام آن بارانها را با ابرها ببرد وآفتاب ظاهر شد. ایندر چون این حال را بدید بغایت در قهر شد ودیوتاها و گندهربان و ماران ودیگران را که همراه او بودند، فرمود که بروید و باارجن و کشن جنگ کنید، و برارجن[1] تیرباران کردند. ارجن تیرهای ایشان را به‌تیر خود در راه برید وایشان را به‌تیر می‌زد، و کشن هرمرتبه که چکر خود را می‌انداخت چندین‌کس از ایشان را سر می‌برید. این جماعت اکثر منهزم شده گریختند و خود را به‌ایندر رسانیده این حال را گفتند. ایندر در غضب شد و خود برفیل ایراوت سوار شده متوجه جنگ کشن وارجن شد و چون نزدیك رسید بجررا که سلاح‌خاصه او بود، برارجن انداخت، و در وقتی که ایندر بجر را انداخت جماعه‌ای‌که‌همراه

۱ــ ب و م: کشن را.

ایندر بودند، همه یك مرتبه اسلحهٔ خود را برکشن وارجن انداختند، و چون ایندر متوجه کشن وارجن شد شگونهایی او را روی داد.
چون ارجن دید که بجر ایندر با دیگر اسلحه به‌جانب او می‌آید چنان تیرها انداخت که تمام آن اسلحه را در راه نگاه‌داشت. جماعتی ازدیوتاها ازایندر رخصت گرفته به‌جانب ارجن دویدند. ارجن ایشان را چنان تیرباران کرد که اکثر مجروح گشتند و چندکس کشته شدند. باقی گریخته خود را به‌ایندر رسانیدند. ایندر خود پیش‌آمده آغاز جنگ کرد و سنگهای گران به‌جانب ارجن انداخت. ارجن تمام این سنگها را به‌تیر در راه بشکست. ایندر مناری را که دربالای کوه مندراچل بود برداشته برارجن انداخت. ارجن در راه آن منارهٔ سنگ را پاره پاره کرد. دراین وقت که به‌جنگ ایندر مشغول بود بعضی از دیوان و جانوران که در جنگل کهاندوبن می‌سوختند، خواستند که بگریزند. کشن آن‌ها را بدید، چکر خود را به‌جانب ایشان انداخت و تمام ایشان را که قصد بدرآمدن کرده بودند بکشت، وایندر هرچند جنگ کرد دید که حریف ارجن و کشن نمی‌تواند شد و جماعتی که همراه ایندر بودند، همه گریختند. ایندر کشن و ارجن را تعریف کرد.
دراین وقت یکی از دیوتاها به‌ایندر گفت که تچهك که دوست تو بود واین جنگ رابه‌جهت‌او می‌کنی، دراین جنگل نیست و به‌کرکهیت رفته است و پسر اشوسین هم بدر رفت. تو چرا هرزه با کشن وارجن جنگ می‌کنی، و از هوا آوازی به‌گوش ایندر رسید که به‌هیچوجه حریف کشن و ارجن نمی‌شوی چرا که اینها نرو ناراین هستند که دراین صورت به‌دنیا آمده‌اند. ایندر چون این ندا شنید از آنجا برگشت و به‌جای خود رفت و همه دیوتاها همراه او رفتند. کشن و ارجن چون دیدند که ایندر رفت بغایت خوشحال گشتند و باز به‌کنار جنگل آمدند و هرجانوری که مانده بود از اسب و فیل و کرگدن و جانوران پرنده همه را نگاه می‌داشتند تا تا آتش به‌فراغت تمام جنگل را بسوخت، ودیوی بود می‌دیت (Mayadaitya) نام و خواهر او درخانهٔ راون‌لنکابود،آن دیو دراین جنگل بود. دراین وقت خواست که بگریزد. کشن خواست که به‌چکر او را بزند که آن دیو به‌جانب ارجن آمده بنیاد زاری کرد و گفت: مرا نگاه دارید که شما را به‌کار خواهم آمد. ارجن او راحمایت کرده نگاه داشت، و آتش تمام آن جنگل را بسوخت باهرچه در آنجا بود و به‌غیر از شش جاندار هیچ‌کس دیگر از آنجا خلاص نشد. یکی اشوسین‌مار، و یکی می‌دیت دیو، و چهار جانور پرنده و دیگر باقی همه سوختند و آتش از آن تشویش خلاص شد.
راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت: این چهار جانور پرنده چون خلاص شدند و باعث خلاصی ایشان چه بود؟

چهار جانور پرنده

بیشم‌پاین گفت که یك رکهیشر بزرگ بود مندپال (Mandapala) نام که به عبادت و زهادت و بزرگی او دیگری نبود. چون او از این عالم رفت روح او به‌جایی

که پدران او بودند، رفت اما روح او خوشحال نبود چرا که او در دنیا پسر نداشت. روح او از ساکنان عالم پرسید که من هیچ خوشحالی ندارم و چشم من هیچ‌چیز نمی‌بیند، ایشان گفتند: چون تو فرزند نداری از آن جهت ترا این حال پیش آمده است مندپال گفت: حالا هیچ علاجی نیست که مرا فرزند بشود؟ ایشان گفتند: ترا یك پرنده به‌دنیا آمد ودو زن از پرنده‌ها کرد: یکی جرتا (Jarita) و دیگری لپتا (Lapita). از جرتا چهاربیضه شد. مناپال چون دید که از یك زن او چهار بیضه شد به‌پیش آن زن دیگر رفت که لپتا نام داشت که شاید از او هم فرزند بشود. در این وقت که آتش در جنگل کهاندوبن افتاد از هرچهار بیضه بچه بیرون آمده‌بودند. مندپال چون دید که آتش درگرفت هرچهار فرزند خود را در سوراخ موشی جاکرد و پاره‌ای خاك برسر آن سوراخ ریخت و خود وقتی که ارجن به‌جنگ ایندر مشغول بود، چنان بدر رفت که کسی او را ندید، و چون گرمی آن آتش به‌آن سوراخ رسید آن جوجه‌ها بنیاد زاری کرده آتش را بنیاد تعریف کردند، واز آواز ایشان آتش‌را شرط مندپال یادآمد. پس گرمی خود را از نزدیکی آن سوراخ دور کرد و آن چهار پرنده در آن سوراخ به‌سلا مت ماندند، و بعد از تسکین آتش مادر و پدر آنها برسرفرزندان خود آمدند و خاکها را از سوراخ دور کردند وفرزندان خود را بدر آوردند و برسلامتی ایشان شکرها کردند، و مندپال زن خود را با فرزندان برداشته به‌جای دیگر برد.

بیشم‌پاین گفت: باعث آنکه چهار پرنده نسوختند، این بود و گفت که چون آتش تمام این جنگل را باتمام جانوران چرنده و پرنده و گیاه‌های آنجا همه را در شش[1] روز بسوخت و از آن تشویش خلاص شد به‌پیش کشن و ارجن آمد و گفت: به‌یمن‌اهتمام شما من از تشویش خود خلاص شدم، حالا هرچه از من بطلبید به‌جهت شما بیاورم.

ارجن گفت: اگر کاری از دست تو می‌آید، به‌من اسلحهٔ خوب هرچه بوده باشد، بده. آتش گفت: اسلحهٔ خوب دارم اما تا توخدمت مهادیو نکنی و او ازتو خوشنود نشود من آنها را به‌تو نمی‌توانم داد، و وقتی که تو خدمت مهادیو بکنی و مهادیو از تو خشنود شود من آن‌وقت اسلحه خوب به‌تو خواهم داد. پس آتش با کشن گفت که التماس از شما دارم کـه مـرا خدمت بفرمایید و از من چیزی بطلبی. کشن گفت: از تو می‌طلبم که دعا کنی که میان من وارجن پیوسته دوستی بوده باشد. پس کشن وارجن آتش را وداع‌کرده سیرکنان به‌کنار آب جون می‌آمدند و می‌دیت دیو همراه ایشان بود[2].

۱ـ ل: شانزده.

۲ـ به‌این‌جا آدی‌پرون (Adi parvan) یعنی: فن‌اول حماسهٔ مهابهارت تمام شد.

فن (دفتر) دوم مهابهارت

که آنرا:

سبها پرب Sabha Parva (Parvan) گویند

بازگشت ارجن و کریشنا از جنگل کهاندوبن (Khandavana)

راویان اخبار این قصه را چنین روایت کرده‌اند که چون کشن و ارجن از جنگل‌کهاندوبن‌برگشته به‌کنار آب‌جون‌آمدندمی‌دیت‌دیو (Maya Daitya) که ارجن او را ازسوختن محافظت‌کرده‌بود هردودست را برسینه‌نهاده به‌برابر ارجن آمده و بزبان عجزونیاز عرض‌کرده‌گفت: ای‌ارجن‌تومرا جان‌نودادی‌که‌ازین‌آتش‌که اگرکوهها درآن می‌بود خاکسترمی‌شد، محافظت‌کردی حالا دربرابر آن نیکی مرا چه‌خدمت می‌فرمایی که آن را بجا آرم. ارجن‌گفت: من که ترا از آتش نگاه داشتم از تو طمع ندارم بغیراز آنکه با من دوستی داشته باشی. حالا ترا رخصت می‌دهم‌که بهرجا که خواهی برو. می‌دیت گفت من آنچنان هنرها می‌دانم که بغیراز من دیگر هیچکس نمی‌داند، می‌خواهم که بجهت شما کاری بکنم که نشانی از من بماند. ارجن گفت: من اگر ترا خدمتی بفرمایم مردم گمان برند که من ترا بجهت خدمت از آتش خلاص کرده‌ام، اما اگر تو می‌خواهی که خدمتی برای من بکنی هرچه کشن بفرماید چنان کن. پس می‌دیت به‌پیش کشن آمد و گفت التماس دارم که بمن خدمتی بفرمایید تا آن را بجا آرم. کشن ساعتی سر در پیش انداخت، بعداز آن گفت اگر تو کاری می‌خواهی‌بکنی می‌باید که بجهت راجه جدهشتر منزل عظیمی که در روی زمین نظیر نداشته باشد راست کنی و چنان باشد که از آدمیان هیچکس آنچنان نتواند ساختن و آنچه درمنازل دیوان و دیوتها و آدمیان و ماران و غیرایشان بوده باشد تمام در این منزل بوده باشد و باید که صورت جمیع دیوتها و دیوان و آدمیان و جانوران و ماران آنجا نقش کنی. می‌دیت خوشحال شد و گفت قبول کردم که چنان جایی راست کنم که از آدمیان هیچکس نتواند ساخت.

پس کشن و ارجن می‌دیت را گرفته متوجه دهلی گشتند. چون به‌دهلی رسیدند راجه جدهشتر از دیدن ایشان بغایت خوشحال شد و می‌دیت را نوازش نمود. می‌دیت در ساعت نیکی طرح منزل در غایت وسعت و فسحت انداخت و ده‌هزار گز طول و

ده هزار گز عرض آن جای را تعیین نمود. بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که چون کشن بدهلی آمد و می‌دیت طرح آن منزل انداخت کشن از راجه جدهشتر رخصت گرفته متوجه دوارکا شد و هنگامی که روانه می‌شد خواهر خودرا دید و اورا نصیحت بسیار کرده گفت که زنهار در خدمت کنتی و ارجن تقصیر نکنی. بعداز آن کشن و سبهدرا هردو گریستند و کشن او را و سایر دوستان را وداع کرده تمام اسلحه خود را برارابه خود نهاده روانه شد. راجه جدهشتر با برادران و جمیع بزرگان بمشایعت او تا دوکروه رفتند. پس کشن همه را رخصت داد که بازگشتند و دارك بهلبان کشن بود ارابه کشن را بتعجیل تمام راند، در اندك زمانی بدوارکا رسیدند. باسدیو پدر کشن و بلبهدر برادر کشن با تمام برادران و فرزندان و خویشان کشن از دیدن او بغایت خوشحال گشتند. و بعداز آنکه کشن از دهلی رفت می‌دیت با ارجن گفت که من بکوه کیلاس و آن طرفها می‌روم تا طلا و جواهر بسیار بجهت راست کردن این منزل بیاورم و در نزدیکی آنجا حوض کلانی هست مندسرور نام و در کنار آن حوض گرز کلانی افتاده است و آن را راجه برك‌پربا آنجا نهاده است، آن گرز را بجهت بهیم سین می‌آورم و آن را معلوم نیست که بغیراز بهیم دیگر کسی کار تواند فرمود و بوقی هم آنجا هست دیودت نام که برن آنجا گذاشته و آواز آن بوق آواز رعد است، آن را برای شما می‌آورم. پس می‌دیت بجانب شمال رفته بکوه کیلاس و مند سرور (Manasarovara) رفت و آنجا جایی بود که مهادیو و اندر و نر و ناراین جگ بسیار کرده بودند. می‌دیت آن گرز و بوق و جواهر بسیار با طلای خالص بی‌نهایت برداشته به‌دهلی آورد و گرز را به‌بهیم و بوق را به‌ارجن داد و آن بوقی بود که دیوتها و آدمیان و ماران و غیره همه از آواز آن می‌ترسیدند و می‌دیت بنیاد عمارت کرد و آنچنان منازل ساخت که در عالم عدیل و نظیر آن نبود و تمام آن عمارت را از طلا ساخت و بجواهر آبدار ولآلی شاهوار همه مرصع کرد و انواع باغها و منظرها و حوضها در آن عمارت بساخت و جانوران بسیار از جواهر ساخته بود که هرکس ایشان را می‌دید گمان می‌برد که جان دارند و در حوضهای آن عمارت ماهیان از طلا و جواهر تعبیه کرده بود که حرکت می‌کردند و از کمال هنرمندی آن عمارت را چنان ساخته بود که بنظر بدخواهان آنچه آب بود آن دیوار می‌نمود و آنچه دیوار بود آب بنظر درمی‌آمد و انواع گلها و لاله‌ها در آن باغ از جواهر راست ساخته بود که هیچکس فرق نمی‌کردکه این‌گلها اصلی‌اند یا از جواهر راست کرده‌اند و آن عمارت را در چهارماه تمام کرد و آن عمارتی شد که مثل آفتاب می‌درخشید و در شب تار مثل روز روشن می‌تابید.

چون آن عمارت تمام شد راجه جدهشتر در ساعت سعد باتفاق برادران و خویشان بآنجا درآمد و تمام آن منازل را تماشا کرد و جمیع مردمان که همراه راجه جدهشتر بودند حیران آن عمارت شدند. راجه اول ده‌هزار برهمن را بآنجا طلبید تا بید خواندند. بعداز آن طعام بسیار بجهت ایشان آورده و چون از طعام فارغ شدند راجه هربرهمنی را سه‌هزار گاو داد و همه ایشان را خلعت داده رخصت کرد

تا برفتند. بعداز آن راجه جدهشتر از اطراف عالم رکهیشران و راجه‌ها را طلبیده مجلس‌عالی‌داشت واز اطراف‌عالم رکهیشران مثل‌پرسرام وبیاس وپسرش سکاچارج (Sukacarya) وشاگردش بیشم‌پاین وجیمن وسمنت (Sumanta) و مارکندی وبهرگ و گوتم وغیره آنجاآمدند. راجه جدهشتر همه‌ایشان راتعظیم و احترام بسیارکرد ــ و از راجه‌های کلان که در اطراف عالم بودند مثل راجه پنجاب و بنگاله و بهار و گجرات و دکهن و غیره اکثر بآنجا آمدند و کشن با جمیع فرزندان و خویشان و برادران و سایر جادوان آمدند و در آن مجلس نشستند و گندهربان مثل چترسین با توابع بآن مجلس آمده آغاز سرود گفتن کردند و اپسراها رقص می‌کردند و آنچنان مجلس شد که مثل آن هیچکس از آدمیان یاد نداشت و در اثنای آنکه مردمان باین مجلس مشغول بودند، نارد پیدا شد. و نارد آنچنان کسی بود که بید را باکثر علوم می‌دانست و قصه‌های گذشته را همه نیك یاد داشت و بهرجا که اراده می‌کرد از عالم بالا و قعر زمین و جزایر دریا و غیرآن همه‌جا می‌رفت. راجه جدهشتر و سایر اهل مجلس همه بتعظیم نارد برخاستند و کمال احترام او بجا آوردند چنانچه نارد خوشحال شد و راجه جدهشتر را با برادران دعای‌خیر کرد.

پس راجه، نارد را برصدر مجلس بنشاند و خود دربرابر او بنشست. آنگاه نارد گفت ای راجه! شما طریق عدل و داد که پدران شما به‌آن طریق برعایاکه ودایع خالق‌البرایااند عمل و سلوك می‌کردند و آنچه آداب سلطنت است، همه را نیك می‌دانید و سپاهی خوشحال و رعیت آسوده‌اند و سایر مردمان از علما و زاهدان و درویشان و فقیران و سوداگران در امن و رفاهت و فراغت می‌گذرانند یا نی؟ اگر همه این مردم در امن و فراغت می‌باشند شکرانه این را که خداوند تعالی شما را براین معنی توفیق کرامت فرموده بجا می‌باید آورد و اگر کار برعکس این باشد، می‌باید که آن را تلافی و تدارك نمایید و یقین دانید که سپاهی و رعیت پادشاهان را به‌جای‌دو بازو می‌باشد، اگر این‌دو بازوی‌پادشاهان‌قوی‌است‌ملك برقرار است‌ودشمنان مقهوراند و همه اهل عالم دعای پادشاهان می‌کنند و درین عالم نام نیك ایشان باقی می‌ماند و در آن عالم بدرجات عالی می‌رسند و خدا و خلق از پادشاه راضی می‌باشند.

چون نارد مثل این سخنان بسیار گفت راجه جدهشتر گفت: ای‌نارد! آنچه از دست من می‌آید در امن و عدل می‌کوشم و بتقصیر از خود راضی نمی‌شوم و شب و روز از درگاه حق تعالی مسالت می‌نمایم که مرا توفیق بخشد که آنچه رضای او باشد بهمان دستور عمل نمایم و مرا توفیق خیر کرامت کند. نارد گفت: آنچه گفتی که می‌کنی امیدوار باش که در دنیا و آخرت خداوند تعالی ترا سرفراز گرداند.

راجه جدهشتر از سخن نارد خوشحال شد. بعداز آن راجه با نارد گفت که شما بزرگید و به‌هرجا که اراده می‌نمائید می‌روید. می‌خواهم که از شما تحقیق بکنم که‌آیا مثل این عمارت که می‌دیت (Maya Daitya) برای ما ساخته است در هیچ‌جای دیگر دیده‌اید؟ نارد(Narada) گفت: «من درآدمیان ندیده‌ام که هیچکس مثل این عمارت ساخته باشد؛ اما من مجلس‌ها و عمارتهای جم (Yama) و برن (Varuna) و اندر (Indra) ومهادیو

(Mahadeva) و برهما (Brahma) را دیده‌ام. اگر تو میل شنیدن تعریف آن عمارتها وخوبیهای آن‌داشته باشی من شمهٔ از آنها باتوبگویم.». راجه‌جدهشتر (Yudhisthira) چون این سخن از نارد شنید برخاست و هردو دست برسینه نهاده با نارد گفت که من میل شنیدن تعریف آن مجالس و عمارت‌ها بسیار دارم تا بدانم‌که در آن مجالس چه کسان می‌نشینند و عرض و طول آن چه مقدار است. نارد گفت: خوش، چون خاطر شما می‌خواهد من تعریف آنها را با شما بکنم، اول تعریف عمارت و مجالس اندر را بگویم:

در توصیف عمارت اندر

بدانید که عمارت‌اندر را، اندرخودساخته‌است وطول‌آن‌عمارت‌چهارصدکروه و عرض آن دویست کروه است و بلندی آن عمارت بیست کروه. و آنرا در هوا چنان ساخته‌اند که هرجا خواسته باشد، آنرا میتواند بردن. و در آن‌جا ضعف و ماندگی و ترس و بیماری نیست. و انواع منازل عالی و باغ‌ها و حوض‌ها و منظرهـا در آن عمارت ساخته‌اند که عقل از دیدن آن‌ها حیران میشود. و تخت‌عظیمی در میان آن عمارت بجهت خاصه اندر نهاده است. و اندر برآن تخت می‌نشیند و حرم او کـه اندرانی (Indrani) نام دارد، پهلوی او می‌نشیند. و اندر تاج مرصع برسر می‌نهد و جواهر بربازوهای خود می‌بندد و لباس‌هایی می‌پوشد که هرگز چرکین نمیشود. و نور و روشنی و خوبی به‌صورت یکی از دیوتها برآمده شب و روز به خدمت اندر ایستاده خدمت می‌کند. و همهٔ دیوتها با زنان خود و جماعت ساده (Sadhya)[1] وغیره که ایشان را گناه نیست، در آن مجلس مـی‌نشینند. و جماعتی از رکهیشران مثل پراشر (Parasara) و پربت (Parvata) و گالو (Galava) و شنك (Sankha) و درباسا (Durvasa) و شین (Syena) و برك پربا (Vrsa Parva) و سابرنی (Savarni) و اودالك (Uddalaka) وکشب (Kasyapa) وپلست (Pulastya) وراجه هرچند (Raja Hariscandra) و بیاس (Vyasa) و گوتم (Gautama) و بالمیك (Valmiki) و بشاك (Visakha) و کال (Kala) وبسکرما (Visvakarma) وسرب(Sarva)[2] وغیره اینهادرآن‌مجلس اندرمی‌نشینندو جمیع دریاها وجگ (Yajna) و خیروبرق و باران و باد و آتش و خاك و ایام هفته هرکدام بصورتی برآمده در آن مجلس ساز می‌نوازند و گویندگی می‌کنند و اپسرها (Apsara) بصورت‌هائی که هرگز آدمیزاد تصور هزاریك آن حس نکرده‌اند و لباس‌ها و جواهر در سر و بر ایشان هست که شعاع اینها مثل آفتاب تابان هست پیوسته در آن مجلس به رقص و بازی مشغول می‌باشند و برهسپت (Brhaspati) و شکر (Sukra) اکثر در آن مجلس صدرنشین می‌باشند و محفه‌های مرصع که روشنی آنها عالم را منور میسازد در اطراف آنجا نهاده است که اگر گاهی «اندر» Indra به جـائی رود

۱ـ اکنون در هند این نام: سادو (Sadhu) خوانده میشود.

۲ـ در متن سانسکریت چنین نامی نیامده و ظاهراً این‌کلمه در اصل سمبرت (سمورته Samvarta) بوده است.

دیوتها برآن محفه‌ها می‌نشینند و آنها را بی‌آنکه کسی بردارد[1] هرجا که اراده نمایند می‌روند. و دیگر چیزها در مجلس «اندر» هست‌که اگر بگویم سخن درازاشود.

در وصف عمارت و مجلس جم

و دیگر عمارت و مجلس جم را بگویم: و عمارت جم را بش‌کرما (Visvakarma) ساخته است و آنچه از مصالح عمارت از گل و خشت و چوب و غیره می‌باشد در آن عمارت، همهٔ اینها از طلاست. و چهارصد کروه طول و چهارصد کروه عرض آن عمارت است. و جم هرجا که خاطرش می‌خواهد آن عمارت را می‌برد. و در آنجا یك هوا دایم[2] می‌باشد و گرمی و سردی نیست. و هرکس که در آنجا می‌رود هرگز گرسنگی وتشنگی و غم‌واندوه و پیری و ناداری وماندگی و امثاله در آنجا نمیباشد، وهرکس‌که‌درآنجادرآید، هرچیزکه‌به‌خاطرش‌برسدازخوردنی وپوشیدنی‌وبوی‌های‌خوش و باغ و عطر و غیره در آنجا حاضر است. و در باغ‌های آنجا درختان هست هرچیز که کس اراده نماید فی‌الحال برآن درختان پیدا می‌شود. و در مجلس جم (Yama) بسیاری از راجه‌های بزرگ‌مثل راجه ججات (Yayati) و پسرش پور (Puru) و ماندهاتا (Mandhata) و سومك (Somaka) و ترس‌دس‌یو (Trasaddasyu) وکرت‌برج (Krtavirya) و کرت ویگ (Krtavega) و پرتردن (Pratardana) و سب (Sibi) و مروت (Marutta) و کارت‌برج (Kartavirya) و سرت (Suratha) و راجه‌نل (Nala) و انبریك (Ambarisa)و بهگیرت (Bhagiratha) و وسك (Vyasva) و مهابل (Mahabali) و ارشت (Arista) ودلیپ (Dilipa) و پرجاپت (Prajapati) و انگ (Anga) و دکهینت (Dusyanta) و باهلیك (Bahlika) و رام (Rama) پسرجسرت (Dasaratha) وبل (Bali) و لچهمن (Laksmana)و بهرت (Bharata) وشترگن (Satrughna) برادران رام و پرسرام (Parasurama) و جنك (Janaka) و گیه (Gaya) و اپرچر (Uparicara) و سدمن (Sudyumna) که اول مرد بود و آخر زن شد و صدراجه که همه برهمدت (Brahmadatta) نام دارند و صدراجه بین (Bhima) نام و صد و یك راجه درتراشت (Dhrtarastra) نام و هشتاد راجه جنمیجه (Janamejaya) نام وپدرشما پاند (Pandu) باهزاران راجهٔ‌بزرگ‌که در دنیا عدل و داد کردند و درجنگ‌ها کشته شده‌اند و عبادت بسیار کرده‌اند، میباشند. و مرگ و اجل در نزدیك جم می‌باشد و خدمتکاران جم منتظر ایستاده‌اند که هرکس را جم حکم فرمایند فی‌الحال جان او را قبض می‌کنند. آنجا هم گندهربان (Gandharva) بسیار می‌باشد و گویندگی می‌کنند و ایسرها می‌رقصند.[3]

۱ــ ب: براند.

۲ــ ل: قائم.

۳ــ در این‌جا چند نام دیگر در متن سانسکریت آمده است که این‌جا مذکور نیست و بعضی از اسامی هم از جمله: پرجاپتی ورام دراین‌جا هست که در متن سانسکریت وجود ندارد.

در تعریف مجلس برن

بعداز آن نارد گفت: ای راجه جدهشتر مجمل از احوال جم را گفتم، حالا از تعریف مجلس برن (Varuna) بشنو. برن عمارتی دارد که چهارصد کروه طول و همانقدر عرض دارد و آن عمارت را هم «بسکَرما» در میان آب طرح انداخته است. و در آنجا باغها بسیار است که درختهای آن از جواهر است بعضی از لعل و بعضی از زمرد و مروارید و غیره. در آن عمارت خانههای لطیف بسیار است که درختهای آن از جواهر آبدار است. و در مجلسی که برن مینشیند تختی است در غایت عظمت بهانواع جواهر که چشم آدمی مثل آنها ندیده است، مرصع کردهاند. و برن با زن خود برآن تخت مینشیند و آفتاب با دوازده برج و باسكمار (Vasuki) با بسیاری از ماران خوب صورت و دیوان بسیار مثل راجه بل (Bali) و نرکاسر (Narakasura) و پرهلاد(Prahlada)و راون(Ravana)و دهسر وبال (Bali) ومیگهه ناد (Meghanada) وغیره در مجلس برن میباشند و چهار دریا که هریك در طرفی از اطراف عالم میباشند و آبگنگ(Ganga)وجون(Yamuna)[1] وبنا (Vena)و وپاس(Vipasa)[2]وترمده(Narmada) و ترشروتسی (Trisrotasi) و سون (Sona) و چنبل (Cambala)[3] و جیشتلا (Jyesthila) و غیره با چاهها و چشمهها و برکهها و کوهها و معبدها همه هریك بصورتی برآمده در آنمجلس میباشند. و برن وزیری دارد شناب (Sunabha) نام که باپسران خود پیوسته خدمت برن میکنند.

در وصف مجلس کبیر

و دیگر مجلس کبیر (Kubera) را با تو بگویم، نیکو گوشدار: کبیرهم عمارتی دارد که چهارصد کروه طول و دویست و هشتاد کروه عرض دارد. وکبیر اینعمارت را تمام بهعبادت و ریاضت خود ساخته است و این عمارت بغایت بلند و سفید است و مثل ماه میدرخشد و جماعتی نگاهبان آنعمارتاند و هرجا که کبیر میخواهد تمام آن عمارت را بهآنجا میبرند و در آن عمارت انواع قصرهای بلند و خانههای بلند و بعضی کوچك و ایوانها و غیره هست که همه از طلا و جواهر و مرصع نفیس نقش کردهاند که چشم آدمیزاد مثل آنها ندیده است. و فرشها در آن افتاده است که مثل آفتاب روشنی دارد و باغها در اطراف و جوانب آن بسیار است. و درختهای آن باغ بوی خوش دارند که تا صد کروه میرود و در آنجا هم بسیاری از گندهربان هستند و شب و روز از سرود و رقص و خوشحالی آنجا خالی نیست. و بسیاری از جچها (Yaksa) که خویشان کبیراند و هرکدام کرورها لشکر تابع دارند در مجلس کبیر صدرنشین میباشند. و بسیاری از رکهیشران و راجهها که ترك سلطنت

۱ـ بشل (Visalya).

۲ـ در بعضی از نسخ پساز نام رودخانهٔ جون (=جمنا) رودی بهنام سندهیا (Samdhya) آمده است.

۳ـ نام دیگر این رودخانه چرمنوتی (Carmanvati) است.

کرده‌اند و به‌عبادت و ریاضت پرداخته‌اند، در آن مجلس می‌روند و به‌انواع نعمت و فراغت می‌رسند. و مهادیو و پاربتی در آنجا مـی‌آیند و از خدمتکاران مهادیـو (Mahadeva) نندی (Nandi) و مهاکال (Mahakala) و شنك‌کرن (Sankukarna) و غیره بسیار به‌آن‌مجلس‌می‌روند. و ازگندهربان و بسوان (Visvavasu) و تن‌برو (Tumburu) و پربت (Parvata) و ماها (Haha) و هوهو (Huhu) و چتررت (Citraratha) ملازم آن مجلس‌شب و روز هستند. ببهیکن (Vibhisana) برادر «راون» (Ravana) بابعضی ازدیوان خود گاهی به‌آنجامی‌رود و ازکوه‌ها، کوه هماچل (Himacala) و کوه‌بند (Vindhya) و کیلاش (Kailasa) و مندر (Mandara) و سگنده‌مادن (Sugandhamadana) و سمیرپربت (Sumeru Parvata) بایکدیگر کوه‌ها بصورت آدمی درآمده اکثر پیش کبیر می‌روند.[۱]

در تعریف مجلس برهما

ناردگفت: ای جدهشتر (Yudhisthira) چون‌مجلس اندر (Indra) و جم (Yama) و برن (Varuna) و کبیر (Kubera) را شنیدی، حالامجلس برهما (Brahma) رابگویم: در ست‌جگ (Satyayuga) روزی‌نشسته‌بودم ناگاه‌سورج (Surya) یعنی‌آفتاب‌را دیدم بصورت آدمی برآمده پیش من آمد. من پرسیدم از کجا می‌آیی؛ گفت: ازمجلس برهما می‌آیم. من گفتم: می‌خواهم که تعریف آن مجلس را بجهت من بکنی. او بنیاد کرده گفت: آن مجلس عمارتی است که از بسیاری کلانی طول و عرض آن را بیان نمی‌شود کرد و هیچ نمی‌توان گفت کـه چه رنگ دارد از غایت صفا و خوبی. نارد می‌گویـد من چون تعریف آن عمارت را از سورج شنیدم خاطرم بسیار مایل دیدن آنجا شد. با سورج گفتم چکار کنم که بآنجا توانم رفت؟ سورج گفت اگر هزار سال روزه بداری و عبادت کنی بآنجا توانی رسید. من به‌کوه همانچل رفتم و تا هزار سال روزه داشتم و شب و روز به‌عبادت و ریاضت مشغول می‌بودم، بعدازآن سورج پیش من‌آمد وگفت حالا اگر می‌خواهی می‌توانی بآنجا رفتن؛ پس من همراه سورج بـه‌آنجا رفتم و از آنچه تعریف شنیده بودم بمراتب زیاده از آن یافتم و هرچند خواستم که طول و عرض آن‌را بدانم و هرچند اراده کردم‌که آیا آن‌چه‌رنگ و لطافت‌دارد نتوانستم و هرگز آنچنان رنگی و روشنی و لطافت آن‌خانه تصور نکرده بودم. و در آنجا شب و روز وگرسنگی و تشنگی و گرمی وسردی نمی‌باشد. و روشنی‌ولطافت آنجا نه‌به‌روشنی‌آفتاب و نه‌روشنی ماه‌ماند وتابش‌وروشنی‌آفتاب‌پیش‌روشنی آنجاهیچ‌نمی‌ماند. وبرهما درآنجاتنهابرتخت می‌نشیندوجماعتی‌دیگرکه‌درآنجا راه دارند مثل‌دچهه (Daksa) و مریچ (Marici) وکشپ (Kasyapa) وبهرگ‌رکهیشر (Bhrgu) وبشست (Vasistha) وگوتم (Gautama) و انگره (Angira) وپلست (Pulastya) و اگست (Agastya) (یعنی: سهیل)و پرهلاد (Prahlada) و جماعت بال‌کهل (Balakhilya) و غیراینها همـه دست بردست نهاده دربرابر برهمـا

۱ـ در متن سانسکریت کلمهٔ: گندهمادن (Gandhamadana) (بوی) ولی در متـن فارسی سگنده‌مادن (Sugandhamadana) (بوی خوش) ثبت است.

(Brahma) می‌نشینند وآسمان[1] وعقل و چهار بید و دیگر علوم و ماه وآفتاب و نچهتر و ایام هفته و سال و ماه و چهار جگ و دل و آب و آتش و خاك و باد و طعم‌و بوی[2] هرکدام بصورتی در غـایت خوبی برآمده در خدمت برهما بریـک طرف ایستاده میباشند و بطرف دیگـر جمدگن (Jamadagni) پدر پـرسرام (Parasurama) و درباسا (Durvasa) و کردم (Kardama) و سنبرت (Samvarta) و رك‌شرنگ (Rsyasrnga) وچون (Cyavana) وهشت‌بس (Vasu) وبسکرما (Visvakarma) وغیراینهامی‌باشند. و برهما برهمه کسانی که به‌مجلس او می‌روند انواع لطف‌ها می‌کند.

نارد (Narada) گفت: ای‌جدهشتر این‌بود مجمل ازتعریف مجلس برهما. راجه جدهشتر گفت: شما عنایت کرده تعریف مجالس آن بزرگان کردید وجماعتی را کـه در مجلس‌های ایشان‌می‌باشند نام بردید. درمجلس اندر (Indra) چون‌است‌که از راجه‌ها بغیر از راجه هرچند (Hariscandra) هیچکدام دیگر را نام نبردید که در آنجا می‌رفته باشند، هرچند چه کار کرده بود که از میان اینهمه راجه‌هایی که گذشته‌اند، او را این میسر شده است که به‌مجلس «اندر» همراه رکهیشران می‌نشیند؟ و دیگر پدر مرا فرمودید که در مجلس جم دیدم، آیا پدر من با شما سخن گفته بود؟

نارد گفت: راجه هرچندراجهٔ بـزرگی بود. او جمیع راجه‌هایی که در زمان او بودند زبون خود کرده بود. و قوت او بمرتبه‌ای بود که خود تنها بـر ارابه سوار گشته بگرد جهان گردیده بود و تمام عالم را گرفته بود و تمام راجه‌ها را منهدم گردانیده همه زبون او شده بودند. بعداز آن جگی کرده بود که آن را جگ راجسو (Rajasuya) گویند. جگی که راجه‌ها زر و مال برداشته بخدمت او آمده بودند و تمام خدمت آن جگ را راجه‌ها کرده بودند. بعداز آن جمیع برهمنان را که به‌آن جگ حاضر شده بودند آنقدر جواهر و زرومال داده بود که دیگر هرگز ایشان را به‌مال احتیاج نشد. و دیگر مردمان را که به‌آن جگ آمده بودند همه را آنقدر زر و مال داده بود که دیگر ایشان را درویشی روی نداد. و از جهت این جگ بود که راجه هرچند به‌مجلس «اندر» راه یافته است. و دیگر حال پدر خود را که از من پرسیدید آنست که با من گفت که شما بزرگ‌اید به‌زمین و هرجا که خواهید می‌روید. اگـر پسر من جدهشتر را ببینید با او بگوئید که ای فرزند تو لایق آنی که تمام زمین را مسخر گردانی و مثل کشن دوستی داری که بیاری او همه کار می‌توانی کرد. من در ایام سلطنت خود جگ راجسو نکرده‌ام از آنجهت بمجلس «اندر» نمی‌توانم رفت. اگرتو بعوض من آن جگ‌را بکنی هم تو را ثواب بسیار حاصل می‌شود وهم‌من ازاین عهده بدر می‌آیم. «نارد» گفت: من با پدر شما گفتم که چون به‌زمین بروم این پیغام را به‌پسر شما خواهم رسانید.

حالا من بشما گفتم اگر تو برای راجه این جگ را بکنی هم پدر تو خوشحال می‌شود و به‌مجلس اندر و دیگر دیوتها می‌تواند رفتن و هم شما را ثـواب بسیار

۱ـ ب: ایمان.
۲ـ ل: لون.

حاصل می‌شود. و شما هم چون به‌آن‌عالم بروید به‌مجلس اندر و همه‌جا خواهید رفت. اما این جگ را کردن بسیار مشکل است، چرا که می‌باید که همهٔ راجه‌های عالم را کسی زبون سازد تا این جگ را تواند کردن. و راجه‌ها وقتی زبون می‌شوند که با همه‌کس جنگ کنند و مردمان از طرفین کشته شوند، حالا شما با برادران و دوستان خود مشورت‌کنید. ناردگفت: من حالا ازشما رخصت گرفته و به‌دوارکا (Dvaraka) می‌روم.

راجه جدهشتر نارد را رخصت داد و خود همهٔ برادران و دوستان و دهوم ـ پروهت (Dhaumya Purohita) را که مدار مشورت ایشان بروی بود طلبید و در بـاب جگ کـردن بـا ایشان مشورت کرد، همه گفتند کـه چون شما توجه کنید ایـن جگ می‌توانید کرد. و بهیم (Bhima) و ارجن (Arjuna) برخاسته عرض‌کردند که شما هرخدمتی که در این جگ ضرور باشد بما بفرمائید که تا جان در بدن داریم در این کار سعی کنیم و جان‌های خود را فدا سازیم. راجه جدهشتر ایشان را دعای خیر کرد و دربند آن شدند که جگ کنند. و در آن ایام از دولت راجه جدهشتر و اثر عدل او همهٔ مردم در امن و فراغت بودند. باران بوقت می‌بارید و دزد و حرامیان اصلا نبودند و خلق همه به‌نیکی اوقات می‌گذرانیدند و دروغ و دغل در مردم نبود. القصه چون راجه جدهشتر برآن شد که جگ بکند، برادران و بزرگان کبار و امرا و بعضی از علما را طلبیده گفت که: من اراده کرده‌ام که جگ‌راجسو، چنانچه راجه هرچند کرده بود بکنم، شما در این باب چه‌مصلحت می‌بینید؟ برادرانش باتفاق همه‌حاضران گفتند که: ای راجه خوب بخاطر گذشته امیدوار هستیم که خداوند تعالی تـو را توفیق بدهد که جگ‌راجسو بکنی. همه گفتند که اگر تو این جگ را باتمام رسانی از همهٔ راجه‌ها که امروز در دنیا هستند بزرگتر می‌شوی و آنچه مصالح این جگ باشد به‌همت تو همه میسر می‌شود. چرا که برادران تو آنچنان کسانند که هرچـه خواهند می‌توانند کرد وهمه آنچنان با اعتقاد خدمت تو می‌کنند که اگر تو ایشان را بفرمائی که تنها بروند، می‌روند و کار بانجام می‌رسانند.

راجه جدهشتر چون این سخنان را شنید خوشحال شد. روز دیگر بیاس (Vyasa) و دهوم پروهت را که مدار کار و بار سلطنت راجه جدهشتر براو بود و از مشورت او تجاوز نمی‌کرد طلبید وهرچهار برادران هم آمدند. آنگاه راجه جدهشتر با ایشان گفت که: شما همه مرا می‌فرمائید که جگ بکنم. و این جگ کردن بسیار مشکـل است و من چند روز است که از این فکر نه خواب می‌کنم ونه‌طعام می‌خورم. «بیاس» گفت: ای راجه همه چیز به‌همت بلند می‌شود تو اگر همت ببندی این جگ را می‌ـ کنی. راجه‌گفت: این کار بغایت مشکل است مرا این بخاطر می‌رسد که اگر کشن در این کار مدد و معاون ما باشد این کار سرانجام می‌یابد. همه گفتند بسیار خوب بخاطر رساندی، هرگاه در این کار بجد شود البته این جگ به‌بهترین وجهی به‌آخر می‌رسد. پس راجه یکی از امرای بزرگ خود را که «اندرسین» نام داشت به‌دوارکا به‌طلب کشن فرستاد و اندرسین بتعجیل تمام پیش کشن رفته دعای راجه جدهشتر

و برادران رسانید و گفت‌که: راجه مرا بطلب شما فرستاده است، کشن همان روز برارابهٔ خود سوار شد و دارك (Daraka) که بهلبان او بود ارابه را بـه تعجیل تمام رانده در اندك زمانی به‌دهلی رسید. راجه جدهشتر چون آمدن کشن را شنید بغایت خوشحال شد و برادران با جمیع بزرگان که در دهلی بودند همه پیش کشن آمـده تعظیم کردند و دست بردست کرده ایستادند. و سریکشن جیو (Srikrsnaji) همه را به کنار گرفتند و پرسش کردند. و ارجن، کشن (Krsna) را به خانهٔ خود برد و سبهدرا (Subhadra) خواهر کشن آمد در پای برادر افتاد و کشن خواهر را در بغل گـرفته نوازش بسیار کرد. ارجن آن شب مهمانی لایق کشن کرده تمام آن شب ایستاده همهٔ خدمت را خود می‌کرد.

روز دیگر همه به‌پیش راجه‌جدهشتر آمدند و مجلس کلانی شد. پس راجـه جدهشتر با کشن گفت که: ما قراردادیم که جگ‌راجسو بکنیم و این، بی‌اعانت شما نمی‌شود و شما آنچنان کسی هستید که هرچه خواهید می‌توانید کردن و اگر صلاح نمی‌دانید ما از سر این داعیه در می‌گذریم. کشن گفت: جگ‌راجسو، جگ کلانی است، شما این جگ را می‌توانید کردن. و این چهار برادر شما آنچنان کسانند که در دنیا عدیل و نظیر ندارند و هرکاری که اراده نمایند می‌توانند کردن. و ایـن برادران که در خدمت شما باشند هرچه اراده کنید به‌خوبترین وجهی می‌تـوانند ساخت. حالا من در این کار بشما سخنی بگویم: چون پرسرام چهتریان (Ksatriya) را قتل کرد، چهتریانی کـه از تیغ او جان بدر بردند یکی از فرزندان راجه پرورروا (Pururava) و بعضی از فرزندان راجـه اچهواك انـد و امروز کسی که برسر همهٔ «چهتریان» حاکم است جراسنده (Jarasamdha) است که در ولایت کشمیر نشسته است و هیچکس حریف او نمی‌شود و بعضی دیگر از راجه‌ها مثل راجه ششپال (Sisupala) راجه چندیری (Canderi) و بهیکمك (Bhismaka) و شل‌باهن (Salyavahana) و کرب (Karabha) وشالوه (Salva) که همه‌راجه‌های قوی و شجاع‌اند بابعضی راجه‌های‌دیگرهم که‌تاامروز سلطنت می‌کنند همه به‌دوستی و اطاعت جراسنده در ملك خودمی‌باشند. و پرجت (Paraccara) که‌خویش راجه‌کنت بهوج (Kuntibhoja) است‌وخویش‌مادرشماست، او تنها بشما دوست است و به‌جراسنده اطاعت نمی‌کند. و دیگر از راجه‌ها و حکام بلاد هرکس که امروز حکومت دارد اطاعت جراسنده می‌کند. وکنس (kamsa) خالوی من که هیچکس را در زور و قوت برابر خود نمی‌دانست و جراسنده با او دوستی و خویشی کرده بود، من باتفاق برادر خود بلبهدر (Balabhadra) او را با برادرش کیشی (Kesi) کشتم. و دو دختر جراسنده که زن کنس بودند به‌پیش پدرخود رفته‌قصهٔ کشته شدن شوهر را گفتند و گریهٔ بسیار کردند و گفتند که: تو آنقدر زور و قوت و لشکر داری که هیچکس حریف تو نمی‌شود، چون می‌گذاری که خـون کنس هـرزه رود؟ جراسنده اعتراض گشت و لشکرها جمع‌کرده و قصد جنگ ماکرد. ما با یکدیگر مشورت کرده متهرا (Mathura) را گذاشتیم و به‌دوارکا که در کنار دریا واقع است، رفتیم و تمام زنان و مردمان خود را گذاشته من و برادر بازبه‌متهرا آمدیم. جراسنده

با لشکر بسیار به‌جنگ ما آمده متهرا را محاصره کرد. من و برادر گریختیم و به کوهی که در نزدیکی کوه نیت (Niti)[1] است، رفتیم. و آن کوهی بود که دوازده کروه بلندی داشت. جراسنده بآنجا آمد و ما را محاصره کرد و هیجده روز لشکر برگرد آن کوه نشسته بود.

تو ای راجه جدهشتر از همهٔ راجه‌هائی که در جهان هستند بهتر و نورانی‌تری‌وامروزتوئی‌که‌تورا سمرات(Samrata) توان‌گفت. وسمرات‌کسی‌را می‌گویندکه‌از همهٔ راجه‌ها بزرگتر باشد. و تو می‌توانی که این جگ‌راجسو (Rajasuya Yajna) را بکنی. اما تا جراسنده زنده باشد تو این جگ را نمی‌توانی کردن، و جراسنده (Jarasamdha) بیست‌هزار و هشتصد راجه را که در اطراف جهان سلطنت می‌کرده‌اند بضرب دست خود گرفته است و دربند کرده است، و اراده دارد که جگ نرمید (Naramedha Yajna) بکند و اینهمه راجه‌ها را به نیت خشنودی مهادیو (Mahadeva) بکشد. و جراسنده بقوت و مردانگی خود بگرد جهان گردیده و اینهمه راجه‌ها را در جنگ گرفته است و دربندداردو و من با همهٔ خویشان و قبیله از متهرا (Mathura) که وطن اصلی ما بود از ترس او گریخته به‌دوارکا (Dvaraka) رفته‌ایم. ای جدهشتر! تو اگر می‌خواهی که این جگ بکنی اول فکر کشتن جراسنده باید کرد و سلاطین را که او دربند دارد، خلاص ساخت تا ایشان دراین جگ خدمت تو بکنند. شری‌کرشن‌جیو (Srikrsnaji) گفت: آنچه در این کار بخاطر میرسیده باشد، بگوئید. جدهشتر گفت: آنچه شما فرمودید سخن همان است و دیگر امروز چه کس است که عقل او از شما بیشتر باشد و ما اگر این جگ را بکنیم بمعاونت و یاری شما خواهد بود. و این جراسنده را که شما گفتید ما هم از او می‌ترسیم، و جائی که مثل شما کسی از او می‌ترسد مایان خود چه باشیم؟ بهیم (Bhima) گفت: ای راجه هرراجه که تردد نکند و دشمنان را منهدم نگرداند و در کارهای مشکل که پیش آید سعی و تردد ننماید، او را راجه نتوان گفت. راجه‌ها و بزرگان را همت عالی می‌باید که به‌همت عالی کارهای مشکل آسان می‌شود. تو اگر همت خود را بلندداری ما جراسنده را می‌کشیم، حالا اگر می‌فرمائی کشن و ارجن و من می‌رویم و جراسنده را بتوفیق الله‌تعالی می‌کشیم.

کشن گفت: ما شنیده‌ایم که در عالم پنج راجه گذشته‌اند که تمام جهان را گرفته‌اند و تا این زمان در عالم نظیر خود نگذاشته‌اند. یکی راجه ماندهاتا که مشرق و مغرب و بر و بحر عالم را گرفته بود و او در سلطنت خود هرگز کسی را جرم نکرد. دوم راجه بهیگرت (Bhagiratha) که نگهبانی دنیا را نیکو کرد و آب گنگ (Ganga) را از مهادیو التماس نمود و از کوه کیلاس (Kailasa) برآورده‌روان‌ساخت. سوم‌کارت بیرج (Kartavirya) که‌در عبادت و بندگی‌خداوند تعالی بردیگران فائق بود. چهارم راجه بهرت (Bharata) پسر راجه دکهینت (Dusyanta) او را زور وقوت

۱ـ در متن سانسکریت این نام: ریوتك (Raivataka) آمده است.

بردیگران زیاد بود. پنجم راجه مرت (Marutta) او در اموال و اسباب از همه‌کس زیاده بود و در وقت جگ او، کبیر همهٔ جواهر وطلاهای خود را به‌پیش او فرستاد، و این‌پنج راجه سمرات بودند که به‌همت عالی خود جهان‌را زیرنگین آوردند. ای‌راجه جدهشتر اگر توهم همت بلندداری ششم ایشان شوی ومقدمهٔ این‌کار کشتن جراسنده است، تو را حالا این کار می‌باید کرد که بهرطریق که توانی جراسنده را دفع کنی. و حالا هر راجهٔ بزرگی که در جهان هست همه اطاعت و خدمت جراسنده می‌کند و هـرکس خلاف با او می‌کند یا حکم او نمی‌شنود جراسنده می‌رود او را گرفته بند می‌کند و ملك او را خود متصرف می‌شود و کسان خود آنجا می‌گذارد. او بغایت بـی‌رحم و سنگدل است هرکه او را بکشد نام نیك او تا انقراض عالم بماند.

راجه جدهشتر با کشن گفت: که من شما را با بهیم و ارجن بکشتن جراسنده بفرستم؟ و این هرگز در دل من نمی‌آید که شما را به‌جنگ او بفرستم. بهیم و ارجن بجای دو چشم من‌اند و شما بجای دل من. اگر بشما آسیبی برسد من بی‌چشم و بی‌دل می‌شوم و من بی‌چشم و دل چون زندگانی بکنم؟ و جراسنده آنقدر زور و قـوت و لشکر دارد که جم اگر با او جنگ کند، براو غالب نمی‌تواند آمدن. شما چون با او جنگ می‌توانید کردن؟ پس مناسب آنست که از سر این کار جگ بگذرم و دست از این کار مشکل بدارم و سنیاسی شوم و برادران و خویشان را بکشتن ندهم. ارجن از این سخن برآشفت و از روی غضب با راجه گفت که: این چه سخنان پست و زبون است که هرساعت از شما سرمی‌زند؟ ما را خداوند تعالی این قدرت و قوت و شوکت داده باشد و اینچنین کمان‌ها و تیرها و دیگر اسلحه که می‌دانی داشته باشیم و لشکر خوب همراه ما باشد و کشن کمك ما می‌کرده باشد، اگر باجان و دل بادشمنان جنگ نکنیم و این اسلحه را کار نفرمائیم، پس زندگانی ما به‌چه کار خواهد آمد؟ سپاهی را چیزی برابر همت بلند نیست هرکس همت بلند دارد برهمه‌کس غالب می‌شود. و ما این را می‌دانیم که اگر جراسنده را بکشیم هم فایدهٔ دنیا ما را حاصل می‌شود که نام نیك ما تا انقراض عالم می‌ماند، و دیگر ثواب آخرت می‌یابیم که چندین هزار راجه را از کشتن خلاص می‌سازیم، و دیگر آنست که بعداز کشتن جراسنده آنقدر غنیمت بدست ما می‌افتد که از حساب و شمار افزون باشد. و دیگر چون کشن همراه ما باشد خاطر ما جمع است که البته فتح و نصرت بجانب ما خواهد بودن.

کشن چون این سخنان را از ارجن شنید او را آفرین کرد و گفت: ای ارجن تو که از اولاد راجه بهرت (Bharata) باشی و مادرت کنتی (Kunti) باشد، امثال این سخنان از تو عجیب نیست و ما را در گشاد این کار اعتماد برتست که اگر ایـن کار راست شود به‌طفیل همت تو خواهد بود. بعداز آن کشن جیو به‌راجه جدهشتر گفت: هیچکس نمی‌داند کـه فردا زنده خواهد ماند یا نه، اگـر کسی سخن کند اینچنین سخنان بگوید که ارجن گفت. و حالا ما را در جنگ جراسنده فکر دیگر می‌باید کرد و اگر ما بجنگ او برویم ما را لشکر بسیار همراه می‌باید بردن. چرا که او لشکر و جمعیت بسیار دارد و اگر ما لشکر همراه بگیریم او خبردار خواهد شد و سرراه برما

خواهد گرفت و جنگ عظیم خواهد دست دادن بلکه مناسب آنستکه باچندکس چنان به‌شهر او رویم که او خبردار نتواند شد و اگر سر راه برما خواهد گرفت در جنگ کارش را بسازیم. و چون جراسنده برخود غرور بسیار دارد امید است که زود بسر درآید و ما براو غالب آییم.

قصه جراسنده!

راجه جدهشتر با کشن (Krsna) گفت که: این جراسنده چه‌کس است و زور و قوت او چه‌مقدار است کــه چندین مرتبه لشکر برشما آورد و هــلاك نشد؟ قصهٔ جراسنده بفرمائید. کشن جیو گفت: من قصهٔ جراسنده و آنکه من قصد کشتن او نکــردم، همه را باتو بگویم: راجه‌ای بود برهدرت (Brhadratha) نام و اوسه‌کوهنی (Aksauhini) لشکر داشت، حاکم‌ولایت‌مکدهه (Magadha) وبغایت صاحب‌تجمل‌وپرقوت بود و مال و اسباب بی‌نهایت داشت و سلطنت او مشابهٔ سلطنت «اندر» بود و در صبر و تحمل مثل زمین و در قهر و غضب مثل جم بود. و خویشان بسیار داشت و همه را ولایت بخشیده بود که بفراغت حکومت می‌کردند. و او دو دختر راجه بنارس را که هردو بیك شکم از مادر متولد شده بودند خواسته بود. و آن هردو دختر در غایت حسن و جمال بودند و راجه را با ایشان محبت بسیار بود، اما هیچکدام ایشان را پسر نمی‌شد. راجه به‌نیت پسر بسیار اموال صرف کرد و چندین جگ کرد اما او را پسر نشد آخر آن راجه شنید که رکهیشری هست در غایت ریاضت و عبادت. چند کوشك (Candakausika) نام، پسر گوتم، راجه باهردو زن به‌پیش آن عابد رفت. او را دید که در پایان درخت انبه[1] نشسته استغراق تمام دارد. راجه مدتی خدمت او کرد و هرچه می‌طلبید، راجــه فی‌الحال حاضر می‌کرد چنانچه آن زاهــد از او خشنود گشت و گفت: ای راجه از من چیزی بطلب. راجه بنیاد گریه کرد و گفت که: ای بزرگوار من ترك حکومت و سلطنت کردم بجهت آنکه مرا پسری شود و حــالا امیدوار شده‌ام که از برکت نفس شما مرا خدای تعالی پسری کرامت کند. آن عابد چون این سخن شنید مدتی متفکر شد، ناگاه از آن درخت یك‌انبه در دامان او افتاد. زاهد آن انبه را برداشت و افسونی برآن بخواند و به‌راجه داد و گفت: ای راجه! این انبه را به‌زن خود بده که مقصود تو حاصل خواهد شد. راجه انبه را گرفته بشهر خود بازگشت و چون هردو زن او از حیض پاك شده غسل کــردند، راجــه انبه را دوپاره کرد و به‌هردو زن داد. هرکدام نصف آن انبه را خوردند و آبستن شدند و بعداز گذشتن مدت حمل هریك نصف آدمی زائیدند. و زنان چــون آن را بدیــدند ترسیدند و هردو آنچه زائیده بودند در پارچه پیچیده به‌زنی دادند که آن را برده در بیرون شهر انداخت. و در آن وقت دیوزنی جرا (Jara) نام که گوشت و خون آدمی می‌خورد به‌آنجا رسید. چون دید که دو نصف آدم افتاده است هردو را برداشت و به

۱ــ در زبان سانسکریت این درخت چند نام دارد از آنمیانه آنرا: آمره (Amra) گویند.

زور تمام برهم زد. ناگاه هردو بهم چسبیدند و طفلی درست شد و بنیاد گریه کرد. آن دیو زن حیران ماند و از آن طفل آواز آدمی برمی‌آمد و آنچنان سنگین بود که آن دیو زن آن را نمی‌توانست که بر دست نگاهدارد. چون آواز آن طفل به گوش مردم شهر رسید، راجه با هر دو زن و دیگر مردم از پی آن آواز برآمدند. آن دیو زن که قصد خوردن طفل داشت چون راجه را با هر دو زنش بدید دانست که این طفل را هر دو زائیده‌اند. او را برایشان رحم آمد و آن طفل را برداشته پیش راجه آورد و گفت: ای راجه این پسر طفل توست که هر دو زن زائیده‌اند و من هر دو را بــهم پیوستم، طفل درست شد. من می‌خواستم‌که این را بخورم اما چون درشهر تو می‌باشم و تو را ومادران این پسر را دیدم، بر شما رحم‌کردم و پیش شماآوردم. راجه بغایت خوشحال شد و طفل را بگرفت و به مادرانش سپرد و آن دیو زن از نظر غایب شد، و راجه در غایت خوشحالی به منزل باز آمد و مهمانی عظیم کرد و آنقدر اموال و اسباب بخش کردند که از حد و حصر افزون بود. و چون جرا (Jara) آن پسر را پیوند کرده بود او را «جراسنده» (Jarasamdha) نام کردند. و سندهی (Samdhi)[1] پیوند را گویند. و آن پسر روز به روز بزرگ می‌شد و آثار رشد و جهانگیری بر ناصیهٔ او ظاهر می‌شد. بعد از مدتی روزی آن زاهد که چندکوشك (Candakausika) نام‌داشت و آن انبه به راجه برهدرت (Brhadratha) داده بود بشهر راجه آمد. راجه چون‌خبر آمدن او شنید باتفاق زنان و پسر و سایر اقربا و بزرگان بدیدن او رفت و همه در پای او افتادند. راجه گفت: من این فرزند را به برکت نفس مبارك تو یافته‌ام، حالا این ملك و پسر تعلق بشما دارد. زاهد گفت. من به تو مژده بدهم که این پسر تو آنچنان شجاع و پر زور خواهد شدکه هیچکس را با او قوت‌مقاومت نباشد و بر اکثر سلاطین عالم غالب آید و اگر با دیوتها هم جنگ کند غالب می‌آید و سردار تمام «چهتریان» (Ksatriya) خواهد شد و هرکس از راجه‌ها که لشکر بر سر او آورد مغلوب خواهد شد. و این پسر عالم را نگهبانی خواهد کرد، همه‌کس حکم او را خواهد شنید و مهادیو را خواهد دید.

راجه چون این سخن شنید خوشحال شد. راجه را صحبت آن زاهد خوش آمد و سلطنت را به پسر سپرد و او را نصیحت‌های نیك کرد و با هر دو زن خود همراه آن زاهد به جنگل رفت و به عبادت مشغول شد. جراسنده بعد از رفتن پدر در مقام عالم‌گیری شد و هر کس که اطاعت او کرد او را چیزی نگفت و هر کس اطاعت نکرد با او جنگ کرده ولایت او را متصرف شد و او را گرفته در بند نگاه داشت. کشن گفت بعد از آنکه من کنس (Kamsa) راکه دامادجراسنده بود کشتم‌میان من و او دشمنی شد و او هفده مرتبه لشکرهای عظیم جمع‌کرده برسر من آمد. و یك مرتبه جراسنده از شهر مگدهه (Magadha) گرزخود را بقصدمن بجانب متهرا (Mathura) انداخت وآن گرز در متهرا افتاد. در جایی که آن گرز جراسنده افتاده است آنجا را گداوسان

۱ـ سندهی (Samdhi): بهم‌چسبانیدن.

(Gadavasana) می‌گویند. و گدا (Gada) بزبان هندوی گرز را گویند. و از مگدهه تا متهرا چهارصد کروه راه است (والله تعالی اعلم والعهدة علی‌الراوی).[۱]

کشن چون احوال جراسنده را بتفصیل بیان کرد به راجه جدهشتر گفت: ای راجه: اگر چه جراسنده قوت و شجاعت دارد اما دفع او بتدبیر آسان می‌توان کرد و زوال دولت او نزدیك رسیده است و ما را مصلحت نیست که با لشکر بجنگ او رویم، چراکه با لشکر هیچکس حریف او نمی‌شود و صلاح آنست که ما باتفاق بهیم و ارجن بر سر او رویم. و من چنان می‌دانم که او با بهیم جنگ خواهد کرد و بهیم او را خواهد کشت.کشن به راجه جدهشتر گفت که: تو بهیم و ارجن را بخدا سپار و ایشان را همراه من بفرست و هر دو را از من بستان. جدهشتر گفت که: شما صاحب مائید، چون صلاح چنین می‌دانید شما را بخدا سپردم.

رفتن به‌جنگ جراسنده

پس کشن و بهیم و ارجن به لباس برهمنان برآمده بقصد جراسنده متوجه ولایت بهار (Bihar) شدند. بجهت‌آنکه‌جاسوسان جراسنده‌خبرباو نبرند، از راه راست نمی‌رفتند، از آب گنگ و از آب گندك و آب سون (Sona) گذشتند و می‌رفتند تا به شهری که جراسنده آنجا می‌بود، رسیدند[۲]. آنچنان شهر آبادانی و باغها و عمارات بنظر ایشان درآمد که به لطافت آن دیگر جای ندیده بودند و مردمان این شهر پیوسته خوشحال می‌بودند و به رفاهت و فراغت اوقات می‌گذرانیدند. جراسنده در راه خانهٔ خود نقاره داشت اگردشمنی بقصد اومی‌آمد آن نقاره بی‌آنکه آن را بنوازند آواز عظیم می‌داد و جراسنده واقف می‌شد و مستعد جنگ دشمن می‌گشت. ایشان از جهت آنکه جراسنده از قصد ایشان آگاه نشود، از دیوار قلعه بالا رفتند و به برابر جراسنده آمدند. و او با وزرا و نزدیکان خود نشسته بود، آن روز شگونهای نحس روی داده بود بجهت دفع آن زر و مال جدا می‌کرد که بخش کند، ناگاه چشم جراسنده برایشان افتاد که همچو فیل مست می‌آیند. جراسنده چون ایشان را به وضع برهمنان دید برخاست و خواست که ایشان را خدمت کند، چون نزدیك ایشان رسید بفراست دریافت‌که برهمنان نیستند، ترسی در دل او راه یافت وگفت: شمابرهمن نمی‌نمائید، همانا که از راه در نیامدید که من واقف نشدم، راست بگوئید که شما چه کسانید؟ کشن گفت: به خانهٔ دوست از راه می‌باید رفت و بقصد دشمن از دیوار می‌باید درآمد؛ ما قصد تومی‌داشتیم، بی‌خبر برسرتوآمدیم. جراسنده‌گفت: مرا باشما آشنایی و دشمنی نیست، شما را با من چه دشمنی است و من باکسی بدی در خاطر

۱ـ در متن سانسکریت نوشته است شهر مگدهه تا متهرا نودونه یوجن (yojana) (مسافتی تقریباً برابر چهارده کیلومتر) مسافت دارد.

۲ـ پایتخت اصلی اساطیری جراسنده شهر گریورج (Girivraja) واقع در ولایت مگدهه (Magadha) یا بیهار بوده است.

ندارم. کشن گفت: این چه نیکی و خیر است که تو اکثر چهتریان راکشته و بیست[1] هزار و هشتصد راجه را در بند کرده می‌خواهی که بجهت خشنودی مهادیو همه را بکشی؟ ما نگهبان خیریم هر کس که بدی می‌کند ما او را می‌کشیم. تو که می‌خواهی که اینقدر راجه‌ها را بجهت خاطر دیوی بکشی، ما هم قصد کشتن تو می‌کنیم. اگر تو آن مردم را بگذاری ما هم بتو کاری نداریم و اگر قبول نمی‌کنی میان ما و تو جنگ خواهد شد، یا ما بر تو غالب شده ترا بکشیم یا تو ما را بقتل رسانی.

جراسنده گفت که: شما را این اندازه هست که با من اینچنین کنید یا با من جنگ توانید کردن، من این مردمان را بزور مردانگی خود گرفته‌ام به مکر و حیله نگرفته‌ام. کشن گفت که: تو بسیار بزور و مردانگی خود مغرور مباش بسیاری از راجه‌ها که بمراتب از تو در زور و قوت و شجاعت و پادشاهی زیاده بودند، کشته شده‌اند و ما در خود اگر این قوت و قدرت را نمی‌یافتیم که با تو جنگ توانیم کردن، اینچنین بر سر تو نمی‌آمدیم. بدان که من کشن‌ام و این بهیم و آن ارجن است، تو حالا یا این مردم را بگذاری و یا همراه ما پیش راجه جدهشتر می‌آئی یا آنکه به هر کدام از ما که خواهی جنگ کن. بهتر آنست که خود را بکشتن ندهی و ایــن مردمان بگذاری و به دوزخ نروی.

پس جراسنده برخاست و به درون حرم رفت و کسان خود را طلبیده وصیت کرد. بعد از آن همهٔ امرا و بزرگان را طلبید و پسر خود سهدیو (Sahadeva) نام را بجای خود نشاند، آنگاه مستعد جنگ شد و بیرون آمده با کشن گفت: شما سه کس به جنگ من آمدید، من هم با شما هر سه کس جنگ می‌کنم. کشن گفت: که این کار از انصاف دور است که یك کس با سه کس جنگ کند، از ما سه کس به هر کدام که خاطر خواهد اختیار کن که با تو جنگ کند. جراسنده با کشن گفت که: تو خود هفده‌بار از پیش من گریخته‌ای مرا عار می‌آید که دیگر بار با تو جنگ کنم، و ارجن مردی است‌که از دور تیر می‌اندازد، بهیم بد نیست با او جنگ می‌کنم. پس جراسنده تاج مرصع که بر سر داشت از سر برداشت و موهای خود محکم بست و بهیم نیز استعداد جنگ کرد. و آن دو دلاور نامدار بار اول با مشت جنگ کردند بعد از آن هر دو بهم چسبیده گاهی جراسنده او را بر زمین می‌زد و گاهی بهیم او را بر خاك می‌مالید و گاه هر دو، سرها چنان برهم می‌زدند که صدای آن تمام مردم می‌شنیدند. و مردمان شهر و سپاه و زنان و کودکان چندان به تماشای جنگ آن دو دلاور نامدار آمدند که از حد و شمار افزون بود. جراسنده چون هجوم مردمان دید بفرمود تا مردمان تماشائی را زده دور کردند و باز هر دو بهم چسبیدند، چنانچه اندر بــا برتراسر (Vrtrasura) جنگ کرده ایشان همچنان تا سیزده روز با هم جنگ می‌کردند. روز چهاردهم جراسنده چون به نسبت بهیم پیر بود اندکی زبون شد. کشن در این

۱ــ ل: هشت‌هزاروهشتصــد. در متن سانسکریت چاپی عـدهٔ راجگـان قید نشده ولـی گفته شده است که هشتادوپنج درصد از راجگان در زندان جراسنده هستند.

وقت برابر بهیم آمده گفت: اگر کاری می‌توانی کرد حالا وقت است، چـرا کـه جراسنده مانده است. بهیم گفت: من حریف این مرد عاصی نمی‌توانم شد. کشن گفت: تو پسر بادی چرا دل خود را زبون کرده‌ای؟ این مرد جراسنده است. و کشن خسی[1] را گرفته در برابر بهیم آمد و آن خس را دو پاره کرد. بهیم دانست که کشن می‌گوید که چنانچه آن مرد را بهم پیوند کرده‌اند همانطور او را از هم جدا کن. و کشن پیش آمده دستی بر پشت بهیم زد و از زور خود هم پاره‌ای به وی داد. بهیم را قوتی دیگر شد، بعد از زحمت بسیار جراسنده را از زمین برداشت و بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که همچو کوزهٔ سیماب بلرزید چنانچه مردم گمان بردند که مگر آسمان پاره شد. بهیم یك پای جراسنده بزیر پای خود کرد و یك پای او را بدست گرفته فریادی در غایت صلابت کرد چنانچه جراسنده را پیوند کرده بودند دوپاره شد و غوغا از خلایق برخاست. ایشان جثهٔ جراسنده را بر در خانهٔ او نهادند تا همه‌کس مرده او را ببینند.

سهدیو پسر جراسنده آمده ایشان را ملازمت نمود. کشن او را نوازش کرده جای پدرش را به او ارزانی داشت و آن بیست[2] هزار و هشتصد راجه که در بند جراسنده بودند همه را از بند خلاص کردند. کشن بفرمود تا همهٔ ایشان را خلعت دادند. ایشان همه تعظیم کشن بجا آورده گفتند که تو جان‌های ما را خلاص کردی ما را چه خدمت می‌فرمائی که بجهت تو بکنیم؟ کشن با ایشان گفت که: شما همه به ولایت‌های خود بروید و سامان کار خود کرده سال دیگر که راجه جـدهشتر جگ می‌کند همانجا حاضر شوید. همه قبول کردند و هر یك به ولایت خود بر سر حکومت و سلطنت رفتند. و ارابه را که جراسنده از دیوان گرفته بود آن را کشن به بهیم و ارجن داد تا سوار شوند و خود بر سیمرغ سوار شده به دهلی بخدمت راجه جدهشتر آمدند و از اسباب جراسنده جواهر بسیار و بعضی از نفایس اجناس که در سر کار او بود همراه آورده بودند. راجه جدهشتر از دیدن کشن و برادران بغایت خوشحال شد و اموال بسیار به شکرانهٔ سلامتی ایشان بخش کرد. کشن تعریف مردانگی بهیم و جنگ او را با جراسنده، تمام به راجه گفت و از خود هیچ نگفت. اما راجه دانست که آنچه بهیم کرده بود همه به تدبیر و توجهٔ «سری کشن‌جیو» شده است. کشن چون چند روز به دهلی بود پس از راجه رخصت گرفته متوجهٔ «دوارکا» شد و بر همان ارابه که از جراسنده گرفته بودند سوار گشته به دوارکا رفت.

بیشم‌پاین (Vaisampayana) با راجه جنمیجه (Janmejaya) گویدکه: بعداز رفتن کشن، راجه جدهشتر با برادران و امرا و دهوم (Dhaumya) که وزیرش بود مشورت کرد که این جگ را چون به اتمام باید رسانید؟ همه گفتند: در این جگ راجسوی دو چیز باید. یکی راجه‌های بسیار و آن خود بهم رسیدند، دیگر مال بسیار. در این

۱ــ در متن سانسکریت واژهٔ ایرین (Irina) یا (Nala نل) بمعنی شاخه آمده است.

۲ــ ل: هشت هزار ــ در این‌جا نیز در متن سانسکریت عدهٔ راجگان قید نشده است.

باب فکری باید کرد. ارجن گفت: به دولت شما ما لشکر و حشم بسیار داریم و در قوت و شجاعت کسی برابر ما نیست. و من این کمان گاندیو (Gandiva) و یراق خود را که داشته باشم بر همهٔ راجه‌ها غالب آمده از چهار طرف عالم مال‌ها گرفته در موعد جگ به ملازمت شما بیایم. راجه جدهشتر از این‌کلمهٔ ارجن (Arjuna) خوشحال شد و هریك از برادران خود را بطرفی از اطراف عالم بجهت‌جمع‌مال فرستاد. اول ارجن را بجانب شمال و بهیم را بطرف مشرق و نکل (Nakula) را جهت‌جنوب وسهدیو (Sahadeva) را بولایت مغرب فرستاد. اولا ارجن با لشکر بسیار بولایت کلند[۱] (Kulinda) و کالکوت (Kalakuta) رفت و با راجهٔ آنجا جنگ کرده غالب آمد و اموال آن ولایت‌گرفته و راجهٔ آنجا را با لشکر همراه گرفته بولایت شاکلدیپ (Sakaladvipa)[۲] رفت و بر راجهٔ آنجا هم غالب آمده او را همراه گرفته به‌کامروپ (Kamarupa) رفت و با راجهٔ آنجا که بهگدت (Bhagadatta) نام داشت تا هشت روز محاربهٔ عظیم کرد. و روز نهم بهگدت به خدمت ارجن آمده اطاعت نموده اموال بی‌نهایت پیش‌کش کرد و همراه ارجن شده از آنجا به کوه‌های میان هندوستان و ختاوختن درآمد و با حکام آنجا جنگ کرده بر همه غالب آمد و غرایب و نفایس که در آنجا بودگرفته به‌جزایری‌که نزدیك چین‌ماچین بود رفت و جمیع آن ولایت‌را مسخرکرد و ازآنجابه‌چین‌ماچین‌درآمد. پادشاه آنجا چند روز محاربات قوی کرد، آخر ارجن غالب آمد و آنقدر اموال و جواهر و قماش‌های نفیس و جنس‌های ففغوری و غیره بدست ارجن افتاد که از حد و حصر افزون بود. بعد از آن ارجن با لشکر بی‌نهایت از ولایت‌چین‌وختاگذشته متوجه‌دشت‌خفچاق شد و با سلاطین آنجا جنگ‌های قوی کرده مظفر شد. و از آنجا بولایت تبت آمده آنجاها را تسخیر کرده به کشمیر آمد و آن ولایت را گرفته طلای بسیار از آنجا بدست آورد. و از آنجا به پنجاب آمده از آنجا متوجهٔ‌ملك سنده (Sindha)[۳] شد وآن‌را بگرفت. و ازآنجا بولایتی که در میان سنده و گجرات بود آمد و تمام آنجاها را گرفته به شهری رسید که آن‌را سنه‌پور (Simhapura) می‌گفتند. راجهٔ آنجاکه چتراید (Citrayudha) نام داشت بجنگ ارجن آمد. ارجن بسیاری از لشکریان او را بکشت و او عاجز آمده اطاعت نمود و اسبان خوب پیشکش کرد. و همراه ارجن شده بولایت کنبوجان (Kamboja)[۴] آمد و آنجا را گرفته بولایتی که آن را رکك (Rsika) خوانند، آمد و با مردم آنجا بسیار جنگ کرده غالب شد. و در آنجا هشت اسب به دست ارجن افتاد که به رنگ طوطی بودند و چند اسب دیگر یافت که برنگ طاوس بودند.

ارجن با اموال و اسباب بسیار و نفایس بی‌حد و نهایت در هنگام موعود بخدمت راجه جدهشتر آمد و آنچه آورده [بود] پیش [کش] کرد. راجه از دیدن ارجن بغایت خوشحال‌گشته او را محمدت بسیارکرد. و بهیم با لشکر و فیلان بسیارکه بجانب

۱ـ کولینده (Kulinda) نام مردمی است.
۲ـ نام جزیره‌ای است.
۳ـ نام محلی است واقع در حوزهٔ رودخانهٔ سند.
۴ـ کنبوجان: کشور کامبوج.

مشرق رفته بود اول به‌کنپله (Kampilya)[1] رفت. لشکریان، آنجا را پانچال (Pancala) می‌گفتند وحاکم آنجا راجه دروپد (Drupada) پدرزن پاندوان (Pandava) بود. بهیم را میهمانی‌کرده اموال بسیار به‌او داد. بهیم از آنجاگذشته بولایت ترهت (Trihat)[2] رفت و آنجا را فتح کرده بولایت دشارن (Dasarna) رفت و در آنجا با سدهرما (Sudharma) جنگ‌کرده غالب آمد واموال بسیار از ایشان‌گرفت. و ازآنجامتوجهٔشسپال (Sisupala) شد که حاکم ولایت چندیری و کربنش (Kuruvamsa)[3] وغیره بود. شسپال چون‌شنید که بهیم بر سر او می‌آید با امرای خود در باب صلح و جنگ مشورت کرد. عاقبت رایش بر صلح قرار گرفت و چون بهیم نزدیك شد شسپال به استقبال او رفت و اموال بسیار پیشکش برد. بهیم او را نوازش بسیار کرد و به او گفت که: راجـه جدهشتر داعیه دارد که جگ کند و برادران بجهت اموال باطراف عالم فرستاده است. شسپال بهیم را بشهر خود برد و چند روز او را با لشکرش مهمانی کرد، بعد از آن از زر و جواهر و اقمشه و دیگر نفایس بسیار به بهیم داد. بهیم از آنجا روان شده به اوده (Avadha)[4] آمد. راجهٔ آنجا که برهدبل (Brhadbala) نام داشت ولشکر بسیار داشت بجنگ بهیم آمد و بعد از جنگ منهزم گشت و اموال بسیار پیشکش بهیم کرد. بهیم از آنجا رفته راجه‌گوپال‌کچ (Gopalakasa) را فتح‌کرد و از آنجا به‌کوه [هیمالیا] درآمد و آن ولایت را گرفت[5]. بعد از آن باز به بنارس آمد و با راجهٔ آنجا جنگ کرد و در جنگ غالب آمد و مال آنجا راگرفته به گیا (Gaya) رفت و آن جا را بگرفت، و در آن‌نواحی‌هرحاکمی‌که بودهمه رافتح‌کرد و به‌بهار (Bihar) و دنده (Danda) ودنده‌دهار (Dandadhara) آمده‌جنگ‌کرده مظفر شد. و از آنجا بولایت گری‌ورج (Girivraja) رفت که‌تعلق به‌سهدیو (Sahadeva)[6]داشت. وسپس‌بهیم به‌ولایت انگ (Anga) رفت‌که‌تعلق به کرن داشت و کرن با او جنگ کرد و بهیم بر او غالب گشت. از آنجا به بنادری که در نزدیکی دریا بود، رفت‌وآنجا را گرفته زر و جواهر بسیار و صندل و عود و مروارید و اقمشه نفیسه چندان بدست بهیم و لشکرش افتاد که‌ازحد وحصر افزون بود. بعد از این بهیم برگشته متوجه دهلی شد و در سر راه او هر ولایتی که بود همه را فتح کرده و اموال گرفته در هنگام موعود بخدمت راجه جدهشتر آمد و آنقدر اموال

۱ـ در متن سانسکریت کلمهٔ: آهی‌چترا (Ahiechatra) آمده که ظاهراً هنگام ترجمهٔ این

۲ـ در متن سانسکریت این نام نیامده و به‌جـای این نام نامهـای گندك (Gandaka) و

کتاب آن‌جا را کامپله (Kampilya) میخوانده‌اند.

ویدهه (Videha) قید شده است.

۳ـ کوروونشه (Kuruvamsa) یعنی: خانوادهٔ کوروان.

۴ـ اوده (Avadha) یا اجودهیـا (Ayodhya) کـه اکنـون آنـرا ایالت اوتـرپـرادش (Uttar Pradesh) میگویند.

۵ـ در متن سانسکریت آمده استکـه نزدیك کـوه هیمالیا رفت و ولایت جلـودبهـو (Jalodbhava) را گرفت.

۶ـ سهدیو: نام پسر جراسنده است.

و جواهر و قماش‌های نفیس و دیگر چیزها آورده بود که از حد و حصر افزون بود. راجه جدهشتر بغایت خوشحال گشته بهیم را نوازش بسیار کرد.

و سهدیو[۱] که بالشکر بسیار رفته بود اول بجانب متهرا و بیانه (Bayana) رفت و بطرف نارنول[۲] درآمده اموال آنجاها را بگرفت. بعد از آن از آب چنبل (Cambala) گذشته به کونوان[۳] آمد و حاکم آنجا را که خویش ایشان بود بدید و از حاکم گوالیار (Gwaliar) اموال گرفت و بولایت رن تهنبور[۴] آمد. و از آنجا متوجه ولایت مالوه (Malava) شد و باحکام آنجابه نام بند (Vinda) و ان بند (Anuvinda) جنگ عظیم کرده غالب آمدو اموال آنجا را گرفته متوجه ملك دکهن (Daksina) گشت و بابهیکمك (Bhismaka) حاکم آنجا که پدر رکمنی (Rukmini) زن کلان کشن بود جنگ بسیار کـرده مظفر گشت. آنگاه بطرف بیجانگر (Vijayanagar)[۵] رفت و با حکام آن ولایت جنگ‌های عظیم کرد و همه را منهزم گردانید. و از آنجا بولایت میمونان رفت و با حاکم میمونان که یکی‌میند (Mainda) ودیگری‌دوید (Dvivida) نام‌داشت تا هفت‌روزجنگ‌کرد. آخر ایشان در مقام اطاعت درآمده جواهر بسیار پیشکش به سهدیو کردند. سهدیو از آنجا برگشته به‌ماندلا (Mandla) آمد و با حاکم آنجا نیل (Nila) نام جنگ عظیم شد چندان که هر دو لشکر بغایت خسته و کوفته شدند. ناگاه آتش به‌کومك راجه نیل آمد و به‌لشگر سهدیو افتاد و آدم و فیل و اسب بسیار و اموال و اسباب همه سوختن‌گرفت. سهدیو حیران بماند و هیچ ندانست که چه کند.

راجه جنمیجه از بیشم‌پاین پرسید که: باعث چه بود که آتش به کومك آن راجه آمد و لشکر سهدیو را می‌سوخت؟ بیشم پاین گفت که: راجه ماندلا که نیل نام داشت دختری داشت در غایت حسن و جمال. و آن دختر پیوسته خدمت آتش می‌کرد، اگر او می‌خواست می‌افروخت و اگر باد می‌کرد[۶] آتش روشن می‌شد و حاضر می‌گشت و اگر می‌خواست فرو می‌نشست.

روزی آتش بصورت برهمنی برآمده به پیش راجه نیل کـه او را نیل‌دهج (Niladhvaja) نیز می‌گفتند، آمد. راجه کمال تعظیم و احترام او بجا آورد و پیوسته در پیش آن‌راجه‌ها آتش بسیار برافروخته می‌بود وایشان تعظیم آتش بجا می‌آوردند. در زمانی‌که این برهمن به پیش راجه آمد آتشی‌که نزدیك آن راجه می‌سوخت شعله‌های بزرگ برکشید. راجه از کمال فراست دریافت که این برهمن آتش خواهد بود و آن برهمن راجه را گفت که: از من چیزی بطلب. راجه گفت: من آن می‌خواهم که لشکر

۱ــ سهدیو اخیر نام برادر بهیم میباشد.

۲ــ در متن سانسکریت به‌جای این نام نرراشتره (Nararastra) آمده است.

۳ــ در متن سانسکریت بجای این نام، کوسل (Kosala) آمده است.

۴ــ در متن سانسکریت در این‌جا نام سیك (Seka) و اپرسیك (Aparaseka) آمده و ظاهراً مترجم به‌جای اسامی قدیم، نام‌های جدید را در متن فارسی آورده است.

۵ــ در متن سانسکریت: ماهیشمتی (Mahismati) آمده است.

۶ــ ترجمه عبارت سانسکریت براین تقریب‌است: اگر فوت می‌کرد آتش روشن می‌شد.

مرا از هیچکس خوفی نباشد. برهمن گفت که: هر غنیمی که قصد ملك تو کند من آن را بسوزم. راجه را حالا یقین شد که آن برهمن آتش است پس راجه به آن برهمن گفت که: از من چیزی بطلب. برهمن گفت دختر خود را بزنی بمن ده. راجه دختر به او داد و این خبرچون‌به راجه‌های اطراف رسید هیچکس از ترس آتش قصد جنگ مردم آن شهر نمی‌کرد و لشکریان آن شهر به شهرهای دیگر تاخت می‌بردند.

بیشم‌پاین گفت: چون سهدیو دید که آتش در لشکر افتاده است و همه چیز را می‌سوزاند، سهدیو غسل کرد آنگاه دستها بر سینه نهاده به آتش خطاب کرد و گفت: ای آتش تو دهن دیوتهایی و هر چه در تو می‌افتد پاك می‌شود و از تو آب پیدا شد و ما که این جگ را می‌کنیم از آنجهت است که همه را در آتش بسوزیم و تو از ما خشنود گردی. تو را می‌باید که در این کار ما را امداد و معاونت نمائی و از آن می‌خواهم که با ما آشنائی کنی و دوست ما باشی نه آنکه ما را بسوزی. در این وقت آتش بصورت برهمن برآمده در برابر سهدیو آمد و گفت: ای سهدیو من آزمودم تا ببینم از پیش من می‌گریزی یا تاب می‌آوری و یا قایم‌می‌کنی و من می‌دانم که راجه می‌خواهد که جگ کند. من قول کرده‌ام که تا راجه نیل و فرزندان او حاکم در این پور (Pura) باشند، من دائم نگاهبانی این شهر بکنم. کسان راجه نیل خبر بردند که آتش با سهدیو صلح کرد. راجه نیل امرا و بزرگان شهر خود را طلبید و با ایشان گفت که: ما به امید نگاهبانی آتش با سهدیو جنگ می‌کردیم، حالا که آتش با او صلح کرد تاب جنگ با او نماند، چه‌کار می‌بایدکرد؟ آن مردمان همه گفتند که صلاح در صلح است. پس راجه نیل با تحفه‌های بسیار: زر و جواهر و اسبان و فیلان بخدمت سهدیو آمد و آنچه آورده بود همه را پیشکش کرد. سهدیو او را نوازش بسیار کرد و با او مقرر کرد که هنگام جگ در دهلی بخدمت راجه جدهشتر حاضر شود.

بعد از آن سهدیو بجانب ولایت خان‌دیس (Khandesh) رفت. حاکم آن ولایت را زبون کرد و اموال آنجاها را گرفته پیشتر روان شد و بسیاری از راجه‌ها را منهزم گردانید و اموال بی‌حساب از ایشان بگرفت. آنگاه سهدیو بولایت راجه رکمی (Rukmi) که‌برادرزن‌کشن بود، رسید، حاکم‌ولایت سورت (Surat) اموال بجهت راجه رکمی فرستاده بود، راجه تمام آن اموال را با اموال بسیار و نفایس و اقمشه و امتعهٔ خود را به سهدیو گذرانید، و سهدیو از آنجا گذشته پیشتر روان شد و بسیاری ولایات را گرفته اموال بسیار از حکام آنجاها گرفت و به بیابان دندکارن (Dandakaranya) که نزدیك‌گوداوری (Godavari) است رفت واز آنجاگذشته به‌جزایر دریای شور[1] رفت و در آنجا با ملچه‌هائی (Mleccha) که در آنجا می‌باشند جنگ‌های عظیم کرد و همه را زبون ساخته مروارید و یاقوت و الماس و دیگر نفایس از

۱ـ در متن سانسکریت به‌جای عبارت جزایر دریای شور، ساگر (Sagara = دریا) آمده است.

ایشان گرفت. بعد از آن از جزایر گذشته بولایت گلیم پوشان[۱] رفت و ایشان را زبون کرده اموال بگرفت. آنگاه بولایت جماعت‌کال‌مکهه (Kalamukha) یعنی حبشیان رفت و آن ولایت را تسخیر کرد. و از آنجا به کول‌گر (Kolagiri) رفت و از انجـا به سر بی‌پتن (Surabhipattana) آمد و آنجاهارا‌تمام‌گرفته اموال بی‌حساب بدست‌آورد. آنگاه به تامردیپ (Tamradvipa) رفت و آن قلعه‌ای است که به بلندی و بزرگی و محکمی آن در عالم هیچ‌قلعهٔ دیگر نباشد. سهدیو آن را بصلح بگـرفت و اموال و نفایس بی‌حد و نهایت از حاکم آنجا گرفته به رام‌پربت (Ramakaparvata) رفت و راجهٔ آنجا راکه تمینگل (Timingala) نام داشت زبون‌کرد و پیشکش از اوگرفته پیشتر رفت و به جائی رسید که مردم آنجا یك پا داشتند و جماعتی دیگر بودند که پیوسته در جنگل بودند. سهدیو تمام آن مردم را زبون کرده پیشتر رفت، بشهری رسید که سنجنتی (Samjayanti) نام داشت و نزدیکی آنجا چند شهر دیگر بود مثل پکـند (pakhanda) و کرهاتك (Karahataka) وغیره. سهدیو وکیلان را به‌حکام آنجافرستاد و اموال بسیار از ایشان بگرفت. آنگاه بولایت دیگـر مثل پانددیس (Pandyadesa) و دراود (Dravida) و کرل (Kerala) و اندهرا (Andhra) و تال‌بن (Talavana) و کلنگ (Kalinga) سیرکرده همه‌رامسخرکرد. بعدازآن‌بولایت‌اشتوکرن[۲] (Ustrakarnika) یعنی مردمانی که گوش‌های ایشان مثل گوش شتر[۳] هست، رفت و ایشان را زبون کرده مال گرفت. آنگاه بولایت کچه (Kaccha) رفت و وکیلان را به بهبیکن برادر راون که حاکم لنکا (Lanka) بود، فرستاد. بهبیکن جواهر و طلا و قماش‌های نفیس بسیار و صندل و عود و دیگر تحفه‌های بی‌نهایت و بی‌عدت پیش سهدیو فرستاد و از آنجا بازگشته متوجه دهلی شد و در اندك زمانی بفتح و فیروزی بملازمت راجه جدهشتر رسید و آنقدر اموال و اسباب و جواهر آبدار و تحفه‌های نفیس که آورده بود، همه را به راجه گـذرانید. راجه بغایت خـوشحال گشت و سهدیو را نـوازش بسیار کرد.

و نکل (Nakula) که بجانب مغرب با لشکر بسیار رفته بود، اول به رهتك (Rohtak)[۴] رسید. حاکم آنجا بانکل جنگ‌کرده منهزم شد و نکل از آنجاگذشته بولایت ماروار (Marvar) آمد و آنجا را مسخر کرده پیشتر رفت و بسیاری از ولایت‌ها را گرفته اموال بسیار بدست آورد. آنگاه به پهکر (Puskara) رفت و از آنجا بجانب

۱ــ در متن سانسکریت ولایت کرن‌پراورن (Karnapravarana) یعنی ولایت: گوش‌پوشان و وجه تسمیه آن، این‌که مردمانش گوشهای بسیار بزرگی داشتندکه روی شانه‌های آنها را میپوشانید و بدن را به‌جای لباس باگوش می‌پوشانیدند.

۲ــ در متن سانسکریت: اشتوکرن (Ustrakarna) یعنی شترگوش آمده است و کنایه از اینستکه گوش مردمانش مثل گوش شتر بوده است.

۳ــ در متن سانسکریت: اشتوکرن (Ustrakarana) آمده ولی در متن فارسی عبـارت (Asvakarna) اشوکرن آمده که بمعنی گوش اسب است. اصل: اشوکرن.

۴ــ رهتك یا روهیتك (Rohitaka) نام محلی است واقع در پنجاب.

تهته[1] (Tata) دیگر رفت و ولایاتی را که در کنارهٔ دریای سند[2] بود همه را تسخیر کرد. پس بولایت پنجاب آمده بعضی از حکام آنجا را بکشت و بعضی را مطیع گردانیده همراه خود بگرفت. پس از آب سند گذشت و امرپربت (Amaraparvata) را بگرفت. آنگاه به برسور و از آنجا به مدر (Madra) که حاکم آنجا شل (Salya) خالوی نکل بود رفت، و شل، نکل را تعظیم و احترام کرده اموال بسیار به او داد. نکل هر چه در این مدت از اموال و اسباب نفیس و جواهر و غیره که یافته بود، همه را بملازمت راجه جدهشتر فرستاد و خود بطرف دریای شور[3] روان شد و جماعت پهلو (Pahlava) و بربر (Barbara) و کرات (Kirata) وجون (Yavana) وشك (Saka) را که‌در ولایت‌کنار دریا بودند همه را زبون و مطیع گردانید و آنقدر نفایس از جواهر و اقمشه و اسبان باری و غیره گرفت که از حد و حصر افزون بود. و از آن ولایات ده هزار شتر ماده را از اموال وجواهر و سایر نفایس پربارکرد و از آنجا بازگشته متوجهٔ دهلی شد. و در راه بسیاری از ولایات مسخر گردانید و زر و اموال و سایر نفایس بی‌نهایت بگرفت تا در هنگام موعود بملازمت راجه جدهشتر رسید و از خزاین و جواهر و سایر نفایس بی‌نهایت و اسبان و شتران و دیگر تحفه‌ها آنچه اورده بود همه را گذرانید. چون هر چهار برادران مال چهار رکن عالم را به دهلی آوردند چندان خزائن و نفایس و اموال در خانهٔ راجه جدهشتر جمع شد که از حد و حصر و شمار و حساب افزون بود.

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که: در آن ایام بجهت حسن سلوك و صفای نیت راجه جدهشتر، همهٔ مردمان در امان وفراغت بودند و باران بوقت می‌بارید و آبادانی ولایت بجائی رسید که دیگر جای زراعت در تمام ولایت راجه نمانده بود. غله آن مقدار حاصل میشد که از ضبط آن رعایا عاجز بودند و از دزد وقطاع‌ـ الطریق و سایر مفسدان نام و نشان نمانده بود. از آن جهت آن مقدار حاصل در ملك راجه میشد که تمام خزینه‌ها از زرومال پر گشته بود. آنچه برادران راجه از اطراف عالم آورده بودند، و آنچه از ولایت راجه حاصل شده بود آن مقدار اسباب و اموال در سر کار راجه جمع شد که زیاده از آن متصور نتواند بود. اگر راجه اراده می‌کرد که تمام مـــردمان را معمور گرداند می‌توانست. چـــون راجـــه جدهشتر دید که آنقدر اسباب و اموال که چندین جگ توان از آن‌کردن در خزانه آمده در مقام آن شد که آن جگ را که در خاطر داشته بکند. پس راجه برادران و امرا ودهوم پروهت را طلبید و گفت که: بحمدالله تعالی اسباب جگ به بهترین وجه مهیا شده است، حالا اگر صلاح می‌دانید شروع در جگ بکنید. همه گفتند که

۱ـ تهته (Tata): ساحل دریا.

۲ـ در متن سانسکریت به‌جای سند نام سرسوتی (Sarasvati) که فعلا چنین رودخانه‌ای وجود ندارد، آمده است.

۳ـ در متن سانسکریت فقط دریا آمده است.

وقت جگ رسیده است و تأخیر در هنگام کار خیر نمی‌باید کرد. در این وقت بیاس به‌مجلس راجه جدهشتر درآمد و متعاقب اوکشن (Krsna) از دوارکا (Dvaraka) باتمام خویشان و بزرگان و جادوان با اموال و اسباب بی‌نهایت که از حساب و شمار افزون بود، رسید. وکشن تنها پیش آمده بود واردوی او روز دیگر بشهر رسید. چون راجه جدهشتر واهل مجلس سری کشن جیو را دیدند بغایت خوشحال گشته همه برخاستند و باستقبال سری کشن جیو آمده به‌تعظیم و احترام تمام او را آورده برصدر مجلس جا دادند. چون از پرسش راه باز پرداختند راجه جدهشتر با کشن گفت که: ما به‌یمن توجه و التفات و فرمودهٔ شما شروع در کار و بار جگ گردیم و برادران من باطراف عالم رفته آنچه مصالح جگ بود همه را آوردند. حالا از شما التماس دارم که خود توجه فرموده نوعی فرمائید که این جگ باتمام رسد. ما هر کاری که می‌کنیم به‌حکم شما می‌کنیم، حالا شما هرچه بفرمائید چنان کنیم.

کشن گفت: ای راجه امروز بغیر از تو هیچکس دیگر نیست که مثل این جگی که تو اراده کرده‌ای تواند کرد و اسباب این جگ همه مهیا شده است، دیگر شروع در کار بکنید. راجه گفت: هرنوع که شما بفرمائید آنچنان بکنم. کشن گفت: شما شروع در کار بکنید هرکاری که بوده باشد من مدد خواهم کرد. پس راجه جدهشتر بفرمود که تا اسباب جگ را جمع کرده شروع درکار کنند و راجه سهدیو را گفت که: تو را می‌باید که باتفاق دهوم پروهت (Dhaumya Purohita)[1] آنچه مصالح جگ بوده باشد جمع‌سازی و هرکسی را به مهمی تعیین نمائی. پس راجه فرمود که هرکس را که دهوم صلاح داند به مهمات تعیین نماید. پس اندرسین (Indrasena) و بشوك (Visoka) را که از ملازمان مخصوص ارجن بودند[2] برسر غله‌ها و روغن و شیر و جغرات و غیره تعیین نمودند و انواع خوشبوها چون گلاب و مشك و عنبر و صندل و عود و غیره را به سهدیو فرمودند که بجهت مردمانی که به‌این‌جگ حاضر می‌شوند، مهیا دارد و به‌همه‌کس از راجه‌ها و امرا و رکهیشران و برهمنان و سایر مردمان از همه نوع خوشبو می‌رسانیده باشد. و آنچه برهمنان و رکهیشران روزگار باشند از انواع خوردنی و غیره همه را حوالهٔ دهوم پروهت کردند که او وکسان او اینکار بکنند. و راجه بفرمودکه مهمانخانه‌های بسیار برای مردم راست کنند و آنچه آن مردم را که به‌این جگ بیایند در کار می‌شده باشد، همه را بی‌نهایت تیار کنند.

چون اسباب جگ تمام مهیا شد راجه به بیاس گفت که: ما این جگ را بامید معاونت و توجه شما بنیاد کرده‌ایم. التماس از شما داریم که توجه فرموده ما را می‌فرموده باشید که چه‌کار کنیم؟ و جماعتی از برهمنان دانا را که بید را

۱ـ دهوم نام حکیم یا معلم (Purohita) و یا وزیر روحانی جدهشتر .

۲ـ در متن سانسکریت نام شخص دیگری موسوم به پورو (Puru) آمده که ارابه‌ران ارجن بوده است.

خوب می‌دانسته باشند و پرهیزکار باشند طلب فرمائید و ایشان را بفرمائید که هوم می‌کرده باشند. بیاس گفت: ای فرزند! کار تو کار من است، من در این کار خود را معاف نخواهم داشت. پس جمعی از دانایان برهمن را که در علم ودانش و زهد و پرهیزکاری عدیل و نظیر نداشتند، طلبیده بجهت هوم‌کردن مقرر فرمود. و مقرر است در جگ‌ها یکی از برهمنـــان کـــه زیاده عالم و بزرگ باشد او را بجای برهما تعیین می‌کنند و هرچه او می‌فرماید دیگر برهمنان همان نوع می‌کنند. در این جگ، بیاس را برهما مقرر نموده پنج برهمن دانا را که در زهد و عبادت نظیر نداشتند و بید (Veda) را در آن زمان بـــه از ایشان کسی نمی‌دانست بجهت هوم (Homa) کردن تعیین کردند. و آن برهمنان یکی جاکیل (Yajnavalkya) و دوم سسامه (Susama) و سوم پیل (Paila) و چهـــارم دهـــوم (Dhaumya) و پنجم منترگاتا (Mantragata)[1] بودند. و بغیر از اینها دیگر آن مقدار از برهمنان کـــه اکثر دانا و پرهیزکار بودند و بید می‌خواندند،آمده بودند که از حد و حصر افزون بود.

راجه جدهشتر کسان بطلب راجه‌های اطراف فرستاد که همه با لشکرهای خود بموعد جگ حاضر شوند و در ولایات ایشان هربرهمنی دانا یا درویشی یا سنیاسی (Samnyasi) یا زاهـــدی بوده باشد، البته او را همه همراه بیاورند. چون کسان راجه خبر به‌راجه‌ها رسانیدند همهٔ راجه‌های اطراف با فـــرزند و خـــلاصهٔ لشکر و بزرگان و علماء و درویشان و برهمنان دانا که در ملك ایشان بودند و امـــوال و اسباب بسیار و پیشکش‌های لایق بجهت راجه جدهشتر گرفته متوجـــه دهلی شدند، و روز بروز جماعت جماعت از عقب می‌رسیدند. و راجه‌جدهشتر پیشتر فرموده بود تا طعام‌های بی‌حساب در غایت لطافت و خوبی بجهت راجه‌ها و برهمنان مهیا کرده بودند وخدمتکاران ایستاده بودند چنانچه هرراجه یا بزرگی که می‌رسید او را بجایی‌که بجهت او و مردمش مهیا ساخته بودند، می‌آوردند. و آنچه او را می‌بایست همه در آنجا آماده بود چنانچه او را هیچ احتیاجی نمیشد که از جای دیگر هیچ چیز بطلبد. و جمیع راجه‌ها و بزرگان هرسازنده و گوینده و خواننده و مسخره و امثاله از زنان و مردان که داشتند همه را همراه آورده بودند. از این مردم آنقدر از اطراف عالم آمده بود که از حد وحصر افزون بود. و هر راجهٔ بزرگی که می‌آمد فراخور بزرگـــی خـــود انـــواع پیشکش‌هـــای لایـــق بجهت راجه جدهشتر و برادرانش می‌آورد. چون اکثر راجه‌ها و بزرگان اطراف عالم و برهمنان و دانایان آمدند، راجه جدهشتر نکل را به‌هستناپور (Hastinapura) بطلب بهیکهم پتامه (Bhisma Pitamaha) و درونـــه چارج (Dronacarya) ودهرتراشت (Dhrtarastra) و بـــدر (Vidura) و درجودهن (Duryodhana) و بـــرادرانش فـــرستاد. نکل به هستناپور آمده جمیع بزرگان وخویشان را ملازمت کرد و دعای راجه‌جدهشتر

۱ـ در متن سانسکـــریت به‌جای منترگاتا، روحانی هوتا (Hota) که نیـــازها را در آتش می‌اندازد آمده است.

رسانیده التماس کرد که همه در این جگ حاضر شوند. همهٔ آنها به دهلی متوجه گشتند و درجودهن به عظمت و شوکتی به‌دهلی آمد که هیچکس آن شوکت و عظمت را نداشت. جمیع‌مردم حیران‌گردیدند و سبل (Subala) حاکم قندهارکه پدر گاندهاری (Gandhari) مادر درجودهن بود با فرزندان وخویشان به‌این جگ‌آمد. وشل (Salya)که خال پاندوان (Pandava) بود با برادران و خویشان به‌این جگ آمد و لشکر بی‌حساب از ولایت بدر (Vidura) آمد. و دیگر راجه‌های بزرگ مثـل جیدهرت (Jayadratha) و باهلیك (Bahlika) و بهورشروا (Bhurisrava) وشل (Salya) وجگ‌سین (Yajnasena) و بهگدت (Bhagadatta) و برن (Varuna) وکچه راجه (Kacch) و بهور (Bhuri) وبرهدبل (Brhadbala) و ششپال (Sisupala) و بهیکمك (Bhismaka) و رکمی (Rukmi) وحاکم کشمیرکه‌جگموهن (Jagamohana)[1] نام‌داشت‌و راجه بیرات (Virata) باهردوپسراترکمار (Uttarakumara) وشنك (Sankha) وراجه‌دروپد (Drupada) پدر دروپدی (Draupadi) با پسران دهرشت دمن (Drstadyumna) و سکندی (Sikhandi) وغیره‌وکشن با برادر کلان خود و بلبهدر (Balabhadra) و جمیع تبار و سایر بزرگان جادوان (Yadava) با دیگر راجه‌های بزرگ که اسامی ایشان بطول می‌کشد به‌این جگ آمدند. و راجه جدهشتر همهٔ این راجه‌ها و بزرگان را کمال تعظیم و پرسش می‌کرد. و هریك را در منازل لایق ایشان فرود می‌آوردند و آنچه اسباب فراغت بوده باشد همه درمنازل مهیا می‌بود زیاده از آنچه راجه‌ها در ممالك خود می‌داشتند. و آنچنان جمعیتی در آن جگ دست داد که در قرنها آنچنان جمعیتی، بلکه نزدیك آن نیز در هیچ‌جـا دست نداده بود.

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که: چون اسباب جگ همه مهیا شد و همهٔ راجه‌ها و بزرگان و رکهیشران و برهمنان و سائر خلائق از اطراف عالم آمدند، راجـه جـدهشتر دست بردست نهـاده در برابر بهیکم پتـامه و درونـه‌چـارج (Dronacarya) وکرپاچارج (Krpacarya) و درجودهن (Duryodhana) و اسوتهـامـا (Asvatthama) و بینشت (Vivimsati) بایستادوگفت: ازشما التماس دارم‌که در جگ سرفرازکرده هرکاری‌که‌بوده‌باشد شما آن را بفرمائید که‌مامی‌کرده‌باشیم. ومن‌بامید و عنایت والتفات شما در این کار شروع کردم‌و من با برادران، خدمتکاران شمائیم. آنچه اسباب این جگ بوده باشد بتوجه شما همه سرانجام یافته است حالا هرچـه شما حکم بفرمائید خدمت می‌کرده باشیم. بهیکم پتامه و دیگـران گفتند: این کـار توکار ماست، ما در این جنگ خود را معاف نخواهیم داشتن. بعـد از آن شروع در کار جگ کردند و برسر تمام خوردنی‌ها از طعام و میوه بجهت سلاطین، بیاس را تعیین کردند. و نیز بدر برسر برهمنان برای خدمت ایشان و تحقیق حال ایشان تعیین شد کـه هرکدام را بقدر مرتبه و حالش در مجلس بنشاند و زر وطعام می‌داده باشد. و درونه‌چارج و بهیکم پتامه بجهت این مهم معین شدند کـه بفرمایند کـه

۱ــ این نام در متن سانسکریت نیامده است.

در این جگ چه‌کار می‌باید کرد و چه نمی‌باید کرد و بفرمایندکه هرکدام از راجه‌ها را کجا بنشانند و هرکس را چه بدهند. و کرپاچارج را بجهت زر و جواهر و سایر اسباب به راجه‌ها دادن، هرکدام را بقدر مرتبه‌اش معین کردند.

سری کشن جیو به راجه جدهشتر گفت‌که: در دست راجه درجودهن خاصیتی هست که اگر در جائی زری به‌کسی بدهد هرچه برمی‌دارد برابر آن در همانجا زیاده پیدا می‌شود. او این را نمی‌داند صلاح درآنست‌که او را برسر خزاین تعیین کنید که هرچه او زر به‌مردم می‌داده باشد آن خزینه زیاده می‌شده باشد. چون راجه جدهشتر این سخن را از کشن شنید خوشحال شده پیش درجـودهن رفت و گفت: چون ما برادریم و این کار ناموس ما و شماست، التماس از شما داریم که شما برخزینه بوده باشید و زر وجواهر و اسباب را شما به راجـه‌ها و سایـر مردمان می‌داده باشید. و بدر را تعیین کردند که هرکس را هرچه باید داد او به درجودهن بگوید که فلان را اینقدر بده او می‌داده باشد. چون این مهمات سامان یافت مجلس جگ را ترتیب دادند و راجه جدهشتر، راجه‌ها و بزرگان هرکدام را بقدر مرتبهٔ ایشان نشانیدند. دهرتراشت (Dhrtarastra) و باهلیك (Bahlika) وسومدت (Somadatta) و جیدرت (Jayadratha) را که بزرگان راجه‌ها بودند برصدر مجلس جا دادند، و آنچنان مجلس ترتیب یافت که بخوبی آن نشان نداده‌اندو هرچیز کـه خوشتر می‌بوده باشد همه در آن مجلس بود و خزائن راجه جدهشتر مثل خزائن کبیر شده بود و اکثر راجه‌ها جواهر پیشکش آورده بـودند. پس برهمنانی کـه بجهت هوم‌کردن تعیین شده بودند در یك طرف آن مجلس آتش برافروخته هوم بنیاد کردند. و آن چیزی که مقرر است که در جگ‌ها در آتش می‌اندازند، راجه جدهشتر همهٔ آنها را فرمود تا در آن آتش انداختند و آتش را خشنود گـردانیدند. دیوتها (Devata) هم همه خشنود گشتند و برهمنان همه شاد شدند.

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت کـه: این مجلس جگ چند روز بود تا روز آخر جگ رسید که آن روز را ابهیکهیك (Abhiseka) گویند. در آن روز راجـه جدهشتر جمیع مردمان را طلبیده در یك خانه همه نشستند. راجه‌ها در یکطرف و رکهیشران و برهمنان ودانایان بزرگ برطرف دیگر. و بعضی را در بـرابر بجاهای مناسب نشانیدند و نارد (Narada) هم در میان ایشان بود. برهمنان دانا سخن از توحید خدای تعالی و بیان اوصاف صفات حق می‌گفتند و بعضی از دانایـان مخنانی را که تفصیل بسیار داشت در مختصر عبارتی نیك بیان می‌کردند و بعضی دیگر در کلام تطویل بسیار می‌نمودند، و بعضی علماء بر سخنان گذشته اعتراض می‌کردند و بعضی دیگر دربرابر ایشان جواب اعتراض می‌دادند. در آن مجلس مردم کم اصل و کسانی‌که چندان علم و طاعتی نداشتند و برهمنان فاسق و طایفهٔ سودر (Sodara) نبودند. نارد چون این مجلس را به آن ترتیب دید آن جمعیت برهمنان و مشغولی ایشان را بکار حق سبحانه و تعالی جل جلاله دیده بغایت خوشحال شد. و بخاطر نارد رسید که چون از جگ کردن، غرض آنست که روی زمین از گناهان

مردم پاك شود و مردمان مفسد و بدکـار در عالم نمانند و جراسنده کـه مفسدی عظیم بود بتقریب این جگ کشته شد، حالا اگر سسپال هم که بسیار موذی و بدکار است کشته شود عالم از شر او نیز پاك شود. و سری کشن‌جیو بر آنچه در خاطر نارد گذشته بود وقوف یافتند و این فکر او را بپسندیدند و بهیکهم پتامه در این امر اتفاق کرد.

پس بهیکهم پتامه با جدهشتر گفت که: حالا این راجه‌ها که جمع گشته‌اند هر کدام را بقدر مرتبهٔ ایشان پرسش نما و تعظیم ایشان بجا آر، و شش جماعت را بسیار عزیز و محترم می‌باید کرد: یکی استاد را و دیگر کسی را که هوم می‌کند و دیگر دانایان را که آنها بزیارت معبدی می‌روند و دیگر دوستان را و ششم راجه‌ها را. و در این جگ شما از این شش جماعت بسیار آمده‌اند، شما را می‌باید که از میان این راجه‌ها وبزرگان هرکس راکه از همه بزرگتر باشد اول او را تعظیم و خدمت کنید و پیشکش اول به او بگذرانید. راجه جدهشتر گفت: در این مجلس از راجه‌ها و بزرگان که نشسته‌اند اول چه کس را خدمت می‌باید کرد که همه را خوش آید و موجب آزار خاطر دیگران نشود؟ بهیکهم لحظه‌ای فکر کرد، پس گفت که اول سری‌کشن‌جیو را تعظیم و خدمت کنید، او را همه‌کس ببزرگی قبول دارد و هیچکس را از خدمت او چاره نیست. پس راجه جدهشتر اول پیش سری‌کشن‌جیو آمـده پای او را ببو سید و آنچه از نفایس و جواهـر و قماش و غیره بود بخدمت سری‌کشن‌جیو گذرانید و اسبان و فیلان و ارابه و دیگر چیزها هم به کشن گذرانید. سری‌کشن‌جیو خوشحال گشت و همه را قبول کرد و التفات به راجه جدهشتر کرد. سسپال که راجهٔ ولایت چندیری بود و پسرعمهٔ کشن، و به زور و قوت با راون (Ravana) حاکم لنکا برابری می‌کرد، در تقدم نمودن راجه جـدهشتر، سری‌کشن‌جیو را، در غضب شد و بهیکهم پتامه و جدهشتر را طعنه بسیار زد و سری‌کشن‌جیو را دشنام داد و گفت که با وجود اینهمه راجه‌های کلان و بزرگان عظیم‌الشأن، مناسب نبود که اول کشن را تعظیم بدارند. و با راجه جدهشتر گفت که تو بس نادان و بی‌عقل هستی که قدر و مرتبهٔ هر کس را نمی‌دانی. من گمان می‌داشتم که بهیکهم عقل داشته باشد، حالا معلوم شد که او پیر و مبهوت شده است و از بس که کشن را خوش آمد گفته است، عقل خود را گم کرده است و او را بر همهٔ بزرگان تقدم می‌دهد. اگر شما پیشی سال منظور می‌داشتید، بسدیو (Vasudeva) پدر کشن را تعظیم بایستی کرد که هیچکس را در باب او سخن نرسد. و اگر بزرگی را مقدم می‌داشتید راجه دروپد (Drupada) را مقدم می‌بایست کرد و اگر تعظیم از جهت علم و دانش یا عبادت بود، پس درونه چارج یا بیاس را اول بایستی تعظیم نمود. و اگر راجهٔ جوان کلان را مقدم می‌کردید، راجه درجودهن را می‌کردید [تـا] هیچکس را در ایشان سخن نمی‌رسید. چون شما از اینها هیچکدام را منظور نداشتید پس معلوم شد که غرض شما ایذا و بی‌حرمتی ما بوده است. جایی که راجه‌های بزرگ مثل شل و بهیکمك و دوپسرش رکمی و راجه درم (Druma) وغیره مثل کرن بهادری که

شاگرد پرسرام (Parasurama) است و مثل اسوتهاما (Asvatthama) که هم برهمن وهم بهادر و پر زور و غیر ایشان بزرگان نشسته باشند، چنین کسی را کـه سالها گاوبانی کرده است اول تعظیم و احترام می‌کنید. و کشن آنطور شخصی است که کنس (Kamsa) را که خـال و ولی‌نعمت او بود بظلم بکشت. و سسپال بـه راجـه جدهشتر گفت که: ما می‌دانستیم که تو فرزند دهرم یعنی خیر بوده باشی، حـالا معلوم شد که آن برخلاف واقع بوده است. و این هم معلوم شد که کشن حریص و طماع[1] بوده است که با وجود آنکه در این مجلس مردمانی از او در همه چیز بزرگتر، نشسته‌اند او را که بر همه تقدم می‌دهید هیچ نمی‌گوید و آنچـه بـاو می‌دهید می‌گیرد. این کشن را کوروان خوب شناخته‌اند که اصلا باو التفات نمی‌کنند. سسپال این سخنان گفته از مجلس برخاست و جماعتی از راجه‌ها و غیره که تابع سسپال بودند همه با او برخاستند. چنان شور و غوغا ظاهر گشت که گویا قیامت برخاسته است.

راجه جدهشتر بعذرخواهی پیش سسپال آمده گفت: از تو التماس آن داریم که این صحبت ما را برهم نزنی، از تو و از ما همه بزرگتر بهیکهم پتامه است. او چنین مصلحت دانسته و چنانکه اوکشن را می‌شناسد تـونمی‌شناسی. و در ایـن مجلس جماعتی که از تو بزرگترند هیچکس در این باب سخن نگفت تو هم آنچه همه قبول کرده‌اند قبول کن. و صلاح نیست که تو با کشن دشمنی کنی و هرکس باکشن دشمنی کند ما را هم با او هیچ کاری و دوستی نیست. و کشن را همین من تعظیم و احترام نمی‌کنم بلکه جمیع عالمیان او را تعظیم می‌کنند و برخود تقدم می‌دهند، لایق نیست که تو ما را در تقدیم کشن ملامت نمائی. سسپال اصلا التفات به‌سخـن راجه جدهشتر نکرد. و بهیکهم پتامه و دیگر بزرگان هم‌آمده او را نصیحت کردند اما سسپال بهیچ‌وجه سخنان ایشان را قبول نکرد. بهیکهم گفت: ای سسپال تـو را مناسب نیست که سری‌کشن‌جیو را برنجانی، سری‌کشن‌جیو را همه‌کس از راجه‌ها و رکهیشران و سایر مردمان تعظیم می‌کنند تـو بی‌عقلی مکن و باکشن مخـالفت منمای. تو زور و قوت و شجاعت و همت و علم و دیگر صفات سری‌کشن را می‌دانی و با وجود اینهمه با او دشمنی می‌کنی، تو را زیان خواهد شد.

بهیکهم امثال این سخنان چون بگفت سهدیو برخاست و گفت: سری‌کشن‌جیو کسی است که مثل کیشی (Kesi) دیوی را که در تمام دنیا بقوت و بزرگی او دیگری نبوده است، کشته و در زور و قوت هیچکس مثل کشن‌جیو نیست هرکس که تقدیم و تعظیم کشن‌جیو نمی‌کند ما پـا برسر او می‌نهیم. سسپال چون ایـن سخن را از سهدیو شنید از غایت غضب چشمانش سرخ شد و با مردمی که تابع او بودند گفت که ای یاران هیچکس از این مـردمان در زور و قوت برابر من نیستند همـهٔ شمـا استعداد جنگ بکنید تا همهٔ این مردمان را بکشیم و این جگ را برهم زنیم. تابعان

---

[1] ـ ل، ف: طامع.

او همه مسلح و مکمل شده آمدند. راجه جدهشتر چون این حال بدید بخدمت بهیکهم‌پتامه آمد و گفت: شما صاحب همه‌اید، این مرد می‌خواهد که این جگ ما را برهم زند شما چه صلاح می‌دانید و ما را چه می‌فرمائید؟ بهیکهم گفت تو هیچ دغدغه بخاطر خود مرسان که سگ هرگز شیر را نمی‌تواند کشت، سسپال مردبی‌عقل است که سخن ما را نمی‌شنود، سری‌کشن‌جیو حریف او هست و دفع او خواهد کرد. سسپال چون این سخن را از بهیکهم‌پتامه شنید با وی گفت که تو پیر و خرف شده‌ای و عقل از تو رفته است. سخنان تو را چه اعتبار خواهد بود و تو چرا سخنی بگوئی که نه‌مردی و نه‌زن، و بجهت کارها خود را پارسا می‌نمائی. و از جملهٔ قباحت‌های تو آنست که دختر راجه بنارس را گرفتی و او را گذاشتی و آن دختر فقیر را بی‌خانمان کردی و این وبال برگردن تو ماند و از تو هیچ نسل نمانده و هرچیزی که می‌کنی همه ضایع می‌شود و تو را در بهشت جا نخواهد بود. و عقل و دریافت تو اینست که کشن را که گاوبانی بیش نیست به‌خدائی برداشته پرستش او می‌کنی و از این که او پوتنا (Putana) و بکاسر (Bakasura) دیو راکشته باشد او را خدا نمی‌گویند؛ چه زنی یا گنجشکی را کشتن چه مقدار کار است؟ و همینطور اگر یك اسبی و یا گاوی را کشته باشد چکار کرده باشد؟ چه حیوان طریق جنگ نمی‌داند و از اینکه او ارابه را از زمین بپای خود برداشته باشد چکار کرده باشد؟ چه حیوان طریق جنگ چه می‌داند و از این او راجه می‌شود؟ و از اینکه می‌گویند که او کوه کوردهن (Krodhana) را برداشته و هفت روز بردست خود نگاه داشته، چقدر کاری است سنگی را برداشتن؟ و از این اعتقاد باطل که در خاطره‌های شما جاگرفته است ما را خنده می‌آید. و این چه عقل و دانش بوده باشد که کسی آدمی از آدمیان را، خدا نام نهد؟ و از جمله چیزهائی که به‌او نسبت می‌کنند آنست که او کنس را که خال او بود کشته است چه عقل باشد که او کشندهٔ ولی نعمت گشته است و چه عقل باشد که بجهت کشتن ولی‌نعمت، کسی او را تعریف کند؟ و سسپال با بهیکهم‌پتامه گفت که: تو زبون‌ترین کوروانی که مردی را تعریف و اعتقاد می‌کنی که گناهکار و بدکردار است و همهٔ بزرگان گذشته گفته‌اند که چهارکس را بهیچ‌وجه نمی‌توان کشتن: ولی‌نعمت و زن و گاو و برهمن. کسی‌که ولی‌نعمت خود کنس را و زن را و گاو را کشته است، تو به‌این چنین کسی اعتقاد داری و تعریف او می‌کنی؟ همه‌کس می‌گفتند که بهیکهم داناست، حالا برهمه ظاهر شد که این سخن دروغ و خلاف قاعده و واقع بوده است. اگر بهیکهم چیزی می‌دانست به‌اینچنین گنه‌کاری اعتقاد نمی‌داشت و تعظیم و تقدیم او برهمهٔ بزرگان نمی‌کرد. و پاندوان که به سخن او عمل می‌کنند از همهٔ مردم عالم زبون‌ترند و بدتر و بی‌عقل‌تر. بهیکهم طریق بزرگان گذشته را گذاشته است، اگر در او اندك عقل می‌بود هرگز اینچنین کسی را پیشوای خود نمی‌کرد. و بهیکهم که می‌گوید که من صاحب خیرم و عمل ناشایسته از من بوجود نمی‌آید این‌چه‌کار خیر بود که چون به‌چتربیرج‌که برادر او بود از عالم رفت، زن او را بدیگری داد تا هرچه خواست بایشان کرد و فرزندان

از آن زن آورد و این برادرزاده‌های بهیکهم از چنان عملی حاصل شده باشند. عمل ایشان از آن بهتر نخواهد بود که کشن گاوبانی بیش نیست و انواع گناه کرده است، به‌پیشوائی خود برداشته‌اند و به‌سخن او عمل می‌کنند و او را برهمهٔ بزرگان تقدم می‌دهند.

قصهٔ غاز پارسانما

و حال بهیکهم بحال آن غاز می‌ماند که در کنارهٔ دریای محیط آشیانه داشت و بجانوران که در آنجا می‌بودند خود را پارسا می‌نمود و ایشان را نصیحت می‌کرد: زنهار که بدی مکنید و بهیچ‌کس آزار مرسانید. آن جانوران تعظیم واحترام او می‌کردند و هرخوردنی که می‌یافتند حصه‌ای بجهت او می‌آوردند. چون به‌آن غاز اعتقاد نیکی و صلاح داشتند همهٔ ایشان چون بجائی می‌رفتند بیضه‌های خود را به‌او می‌سپردند. چون آن جانوران از نظر غایب می‌شدند آن غاز بیضه‌ها را می‌خورد. چون آن جانوران درآمده حال بیضه‌ها را می‌پرسیدند می‌گفت‌که من نمی‌دانم. آخر روزی یك جانوری در گوشه‌ای پنهان شد و دید که بیضه‌ها را او می‌خورد. رفت و همهٔ جانوران را خبر کرد. ایشان همه آمدند و آن غاز را چندان زدند که به‌بدترین حالی بمرد. ای بهیکهم چنانچه آن جانوران آن غازپیر را کشتند تو را هم همچنان خواهند کشت.

ادامهٔ اعتراض سسپال

بعد از آن سسپال با کشن گفت که اگر تو خدا می‌بودی چه لازم بود که بر سر جراسنده از دیوار قلعه بالا رفتی؟ واگر خدا می‌بودی چرا بزوروقوت خود برابر جراسنده نرفتی و بطریق برهمنان باتفاق بهیم وارجن به پیش او رفتی؟ و کدام نیکی بود که چون پیش جراسنده رفتید و او شما را تعظیم و احترام می‌کرد و می‌خواست که شما را مهمانی کند، شما او را کشتید؟ و من حیران کار پاندوان شده‌ام که کشن ایشان را به انواع بدی امر می‌فرماید وایشان پیروی او می‌کنند، اما ما چون می‌بینیم که بزرگ ایشان بهیکهم‌پتامه است که نه مرد است و نه زن، اینکار از ایشان عجبی نیست. بهیم چون این سخنان را از سسپال شنید بغایت پر غضب شد و چشمانش سرخ شد و لب را بدندان گرفت و رنگش همچو آتش افروخته گشت، برخاسته بجانب سسپال دوید تا باوا جنگ کند. همهٔ مردم ترسیدند اما سسپال اصلا متزلزل نشد و تبسم کرد. بهیکهم بدوید و بهیم را در بغل گرفت و نگذاشت که با سسپال جنگ کند. سسپال گفت: ای بهیکهم او را بگذار تا خود را بیازماید از این سخن بهیم، بغایت در قهر شد و باز قصد کرد که باسسپال جنگ کند. بهیکهم مانع شد و گفت: ای فرزند تو او را هیچ‌مگو و غضب مکن که‌کشندهٔ

او دیگری هست و او می‌داند، تا او را نمی‌کشد قانع نمی‌شود[۱]. قصهٔ او را با تو بگویم:

قصهٔ سسپال

در هنگامی که این سسپال از مادر متولد شد سه‌چشم و چهار دست داشت چنانچه خر آواز کند همچنان گریه می‌کرد و پدر ومادرش از آن صورت و آوازگریهٔ او ترسیدند و اراده نمودند که او را در صحرا بیندازند. در آن وقت نارد آمده به آنها گفت که: شما از این پسر مترسید که در ساعت خوب متولد شده است و او بغایت شجاع و دلاور و پرزور خواهد بود، و این پسر نخواهد مرد. مادر سسپال که پرسوا (Prasava) نام داشت و عمهٔ کشن بود با نارد گفت که بامن بگو که بدست چه کس مرگ این پسر خواهد بود؟ ناردگفت: این پسر را در کنارمردمان می‌نهاده باشید، در کنار کسی که این دودست زیادتی او بیفتد و این چشم زیادتی او دور شود، قتل این پسر بدست او خواهد بود. و چون خبر به‌اطراف عالم رفت که در خانهٔ راجه چندیری پسری متولد شد که چهار دست و سه‌چشم دارد اکثر راجه‌ها و بزرگان از اطراف عالم به تماشای او می‌آمدند. هرکس که می‌آمد پدرش او را در بغل ایشان می‌نهاد و در کنار هیچکس آنها از وی دور نمی‌شد تا نوبتی کشن و بلبهدر (Balabhadra) بدیدن عمهٔ خود آمدند، مادر سسپال پسر خود را آورده در کنار سری کشن نهاد. فی‌الحال آن دودست بیفتاد و آن چشم زیادش برطرف شد. همه‌کس دانستند که بغیر از کشن دیگری او را نمی‌تواند کشت. مادر سسپال که عمهٔ سری‌کشن بود با کشن گفت که از تو یك چیزی التماس می‌کنم که این پسر مرا نکشی. کشن گفت: تا از پسر تو صد گناه نسبت به‌من واقع نشود که هریکی موجب کشتن باشد، من او را نکشم.

بهیکهم پتامه با بهیم گفت که: این کشن جیو حالا از وی تحمل می‌کند و او را چیزی نمی‌گوید از آنجهت که صد گناه او تمام شود، بعد از آن کار او را خواهد ساخت. بهیم بسخن بهیکهم پتامه برگشت. پس بهیم به آواز بلند گفت که عقل این مرد یعنی سسپال رفته است که با سری کشن جیو دشمنی می‌کند و در خون خود سعی می‌نماید. در این مجلس بسیاری از راجه‌ها از وی بهمه چیز بزرگتر، نشسته‌اند، هیچکدام از ایشان درباب تقدیم کشن جیو حرفی نگفت، این مرد ابله را اجل رسیده است که سخن‌های هرزه و یاوه می‌گوید.

سسپال چون این سخن بشنید با بهیم گفت که مرد ابله تورا اجل آمده با تو حکایت نکنم[۲]، تو باده‌فروشی بیش نیستی که همچنین تعریف کشن گاوبان می‌کنی. و اگر تو میل باده‌فروشی داری راجه‌ها و بزرگان از کشن بهتر در مجلس هستند مثل درونه‌چارج (Dronacarya) و پسرش اسوتهاما (Asvatthama) که به دانائی‌وعلم و

۱ــ ت: او می‌داند ما او را نمی‌کشیم.

۲ــ ت: مرا عار می‌آید با تو حکایت کنم.

شجاعت و فنون سپاهیگری نظیر ندارند. و کرن نشسته است که برجراسنده غالب آمده است. و جراسنده همانست که هژده مرتبه برسر کشن آمده بود. و راجه‌های بزرگ مثل جرجودهن و پدرش و باهلیك وشل وغیرهم‌که ازکشن بمراتب‌بزرگترند، دراین مجلس نشسته‌اند. تو بجهت ایشان باده‌فروشی بکن و تعریف ایشان می‌کرده باش. و این‌کس پیش من از همهٔ مردمان کمتر و زبون‌تر است. و سسپال تا صد دشنام قبیح سری کشن جیو را داد و کسان خود را گفت که بیائید تا کشن را بکشم و شمشیر ازغلاف بدرآورد، کشن تبسم‌کنان رو به مردمان کرده گفت که من تااین زمان با این مرد هیچ نگفتم و تا صد دشنام از وی بجهت خاطر عمهٔ خود گذرانیدم و این پلید در هنگامی که من بطرف کامروپ (Kamarupa) رفته بودم آمده دوارکا را بسوخت و مردمان را بی‌تقریب کشت و آنچه در آن شهر بود همه را غارت کرد. و ببهر (Babhru) نام، مرد عابد فقیری بود، درگوشه‌ای نشسته به‌عبادت مشغول می‌بود، این شسپال زن او را بزور کشیده بود. و دیگر اعمال زشت او را از تکبر و خودبینی و بدزبانی و فسق و فجور وغیره چه‌گویم؟ من حالا سزای اعمال او را به اومی‌رسانم. کشن این سخن بگفت و چکر (Cakra) خود را طلبیده فی‌الحال چکر بدست او حاضر شد. چکر را بجانب سسپال زد و سرش را از بدن جدا کرد. سسپال همچو کوهی برزمین افتاد و همهٔ مردم دیدند که روشنائی از اندرون سسپال برآمده بجانب آسمان رفت و از آسمان برگشته بجانب سری‌کشن‌جیو آمد و بپای سری‌کشن‌جیو افتاد و مردمان همه حیران شدند. و در آنوقت بی‌ابر، باران بارید و برق بسیار بجهید و زمین بلرزید. راجه‌جدهشتر با برادران خود گفت: بفرمائید تا جثهٔ او را بردارند. ایشان بفرزندان سسپال گفتند تا جثهٔ اورا برداشته بردند وبطریق هندوان سوختند و جای سسپال را به پسر کلان او دادند. کشن به راجه‌جدهشتر گفت که دشمنان شما کشته شدند و جگ شما هم خوب شد و دیگر راجه‌ها هم راجه جدهشتر را تعریف کردند.

بعد از آن جدهشتر بفرمود تا راجه‌هایی‌راکه از اطراف‌عالم آمده‌بودند هریکی را بقدر مرتبه و حالت او تشریف بسیار از جواهر و زر و نفایس و اقمشه وغیره داده همه را وداع کنند. و هرکس را راجه جدهشتر می‌فرمود که فلان مبلغ بدهند، چون به‌جرجودهن که برسرخزینه بود می‌گفتند او ده‌برابر آنچه جدهشتر گفته بود به‌آن‌کس می‌داد تا باشد که خزانهٔ پاندوان آخرشود و آن‌جگ‌به‌اتمام نرسد. وهرچه می‌داد مقدار آن بخاصیت دست او در خزینه زیاده می‌شد و جرجودهن غصه می‌خورد و نمی‌دانست که چه علاج‌کند و ازخاصیت دست خودخبر نداشت. و چون‌جمیع راجه‌ها و بزرگان که از اطراف عالم آمده بودند همه از آنچه در خاطر داشتند ده برابر به‌هرکس داد، بلکه زیاده داد، همهٔ راجه‌ها بغایت خشنود و معمور گشتند. پس همه بخدمت راجه جدهشتر آمده اظهار کمال شکرگزاری کردند و گفتند که اینچنین جگی که شما کردید هیچکس دیگری نخواهد کرد و از این جگ نام شما تا انقراض عالم به‌بزرگی و نیکی خواهد ماند. راجه جدهشتر از آن سخنان خوشحال گشت و

ایشان را عذرخواهی بسیار کرد. بعد از آن جمیع راجه‌ها و بزرگان که از اطراف آمده بودند از راجه جدهشتر رخصت طلبیدند تا به اوطان خود بازگردند. راجه برادران خود را با برادر دروپدی (Draupadi) دهرشت دمن (Drstadyumna) طلبید و ایشان را گفت که این بزرگان رخصت می‌طلبند، شما هرکدام رابقدر مرتبۀ ایشان تعظیم و احترام کرده وداع کنید. برادران راجه و دهرشت‌دمن یك‌یك از راجه‌ها و بزرگان را بقدر مرتبۀ ایشان خلعت فاخر می‌دادند، بعد از آن هریك را از اسب و ارابه و فیل بقدر مرتبه [ایشان] می‌دادند و رخصت می‌کردند و بقدر مرتبۀ ایشان بدرقه‌می‌رفتند. و راجه جدهشتر خود انواع‌تحفه‌های نادر و قماش‌های‌نفیس و انواع‌عطریات به پیش سری‌کشن‌جیو آورد و سری‌کشن‌جیو قبول‌کرد و راجه را بغایت نوازش نمود و گفت: ای راجه! این طالع تو بود که این جگ راجسو که کم کسی را میسر شده است به‌بهترین وجهی باتمام رسید و این نام تو تا انقراض عالم ماند و در آخرت ثواب بسیار حاصل [تو] خواهدشد. راجه‌جدهشترگفت: اینهمه به‌یمن‌توجه شما بود که این جگ به اتمام رسید و گرنه من چه باشم که اینچنین جگی را تمام توانم کردن.

پس کشن‌جیو رخصت طلبیده، راجه اسب و فیل و ارابه‌های مرصع با بسیاری تحائف پیش سری کشن‌جیو گذرانیده او را وداع کرد. چون کشن‌جیو روان شدند راجه جدهشتر با برادران به‌مشایعت همراه او راه بسیار رفتند و هنگام وداع سری‌کشن‌جیو ایشان را نصیحتی چند کرد. آنگاه راجه را با برادران رخصت کرده بجانب دوارکا (Dvaraka) رفت.

بعد از آن راجه جدهشتر با بهیکهم‌پتامه و دروناچارج (Dronacarya) و کرپاچارج (Krpacarya) و دهرتراشت (Dhrtarastra) و بدر (Vidura) و جرجودهن و سایر خویشان انواع تحف و هدایا از جواهر آبدار و مرصع‌آلات و زر و قماش‌های نفیس و دیگر اجناس چندان پیشکش کرد که از حساب افزون بود. بعداز آن ارجن و بهیم و جرجودهن وشکن را همراه گرفته‌بدیدن آن‌عمارتی که می‌دیت (Mayadaitya) بجهت راجه جدهشتر ساخته بود، رفتند. و چون جرجودهن و شکن را نظر برآن منازل افتاد جائی دیدندکه هرگز در خیال ایشان نگذشته بود. در آنجا همه‌صورت‌ها ومنازل و مجالس و ایوان‌ها منقوش بود. حیرت برایشان غالب گشت. ناگاه بجائی رسیدند که ازسنگ‌بلور زمین آنجا ساخته شده‌بود، مثل حوض‌آب بنظر درمی‌آمد. جرجودهن و شکن کفش‌ها کشیده جامه‌های خود را بالا داشته بگمان آن که به‌آب درمی‌آیند، چون پا در آنجا نهادند آن خود زمین بود، بیفتادند. جرجودهن و شکن منفعل گشتند، بعد از آن جائی رسیدند که مثل زمین می‌نمود، چون جرجودهن و شکن پا درآنجا نهادند آن خود آب بود هردو در آب فرو رفتند، بهیم بخندید و دست ایشان را گرفت و از آب بدرآورد. پس ارجن را فرستاد که بجهت ایشان لباس‌های دیگر آورد و ایشان را پوشانید. جرجودهن و شکن بغایت منفعل گشتند و از کمال غم و غصه عقل از ایشان برفت. بعداز آن بجائی رسیدند که دیواری از سنگ بلور ساخته

بودند و از کمال لطافت بنظر هرکس‌که آنجارا ندیده بود نیکودرنمی‌آمد. جرجودهن و شکن از کمال اعتراض و غصه پیش پای خود را نمی‌دیدند، ناگاه سرایشان برآن دیوار بلور خورد و بشکست. غصه و انفعال و حسد ایشان چندان زیاده شد که به‌تحریر درنیاید.

پس ارجن گفت: شما را هرساعت در این خانه آفت بیش می‌رسد برگردید، پس همه برگشتند و نزد راجه جدهشتر آمدند. راجه جدهشتر ایشان را چنانچه لایق بود خدمات پسندیده کرد و تحف و هدایای بسیار داد. پس ایشان رخصت‌گرفته متوجه هستناپور (Hastinapura) شدند و اکثر کوروان خصوصاً جرجودهن با دلی پر غصه و پریشان به‌هستناپور آمد و جرجودهن از آن سلطنت و بزرگی راجه جدهشتر شب و روز در غم و غصه می‌بود و روز بروز ضعیف می‌شد و به‌هیچکس اظهار این معنی نمی‌کرد. یك روز شکن در پیش جرجودهن نشسته بود که جرجودهن آه سرد از دل پردرد برکشید. شکن گفت تو را چه حال پیش آمده که اینچنین لاغر و ضعیف می‌شوی و هرساعت آه دردآلود می‌کشی؟ جرجودهن گفت: چگونه غمگین نباشم که تمام راجه‌های عالم را زبون جدهشتر می‌بینم و این سلطنت که او را و به‌برادران او دست داده است معلوم‌نیست‌که هیچکدام از آباء و اجداد مارا میسر شده باشد. وآن جگی که جدهشتر کرد من گمان نمی‌برم که هیچکس دیگر اینچنین تواند کرد. از سلاطین گذشته هم شاید که به‌کسی اینچنین جگی میسر شده باشد. و ارجن به‌زور و شجاعت خود برهمه غالب آمده است و اندر حریف او نتوانست شد. من اینها را ببینم و غصه نخورم؟ سری‌کشن‌جیو بجهت خاطر ایشان سسپال را کشت و هیچکس از ترس پاندوان حکایت نتوانست کرد. شما را انواع ایذاء و اهانت در این جگ ایشان رسید و ما بهیچ‌وجه حریف ایشان نمی‌توانیم شد. اگر زهر ایشان را می‌دهم نمیمیرند و اگر ایشان را در آتش می‌اندازم نمی‌سوزند. بهیچ‌وجه ایشان را نمی‌توانم کشت. علاج آنست که خود را بیك طریق بکشم حالا خود را در آتش می‌اندازم یا زهر می‌خورم یا خود را در آب غرق می‌کنم و از این اندوه و غم خود را خلاص می‌سازم که دشمنان خود را به‌این سلطنت و حکومت و مال و جاه نبینم. و من آنقدر زور در خود ندارم که حریف ایشان توانم شد و ملك و مال را از ایشان توانم‌گرفت و تحمل آن هم ندارم که ایشان را به‌این حالت توانم دید. پس بهتر آنست که خود را بکشم. تو ای خال به‌پیش دهرتراشت می‌روی و این سخنان را که من باتو گفتم تمام را به‌او می‌گوئی.

شکن گفت: ای راجه تو چرا اینقدر غم می‌خوری؟ پاندوان هیچ‌چیز از ملك و مال تو نگرفته‌اند بلکه آنچه حصهٔ ملك پدر ایشان بود همان را در تصرف خود دارند و زندگانی با همه‌کس بطریق خیر و نیکی می‌کنند. تو باایشان هیچ‌نمی‌توانی کرد آنوقت که تو ایشان را به‌برناده فرستادی تاکسان تو ایشان را در آنجا بسوزند، ایشان را این نتیجه دست داد که مثل دروپدی زنی را خواستند و مانند راجه دروپد بزرگی با پسران و خویشان به‌کمك ایشان شد، حالا آنچنان شده‌اند که کسی حریف

ایشان نمی‌تواند شد. اولا ارجن مثل گاندیو کمانی بدست آورده است و دو ترکش دارد که هرچند تیر از آن بیندازد تمام نمی‌شود و آن تیرها کـه ارجن از دیوتها یافته است معلوم نیست که کسی دیگر داشته باشد و بهیم آن گرز را بدست آورده است که اگر برکوه می‌زند نرم می‌سازد. و دیگران هم هرکدام تیرها دارند که کسی دیگر ندارد. و آنها با وجود این شوکت و عظمت، به‌شما کمال فروتنی و متابعت می‌کنند و ایشان پنج‌برادرند تو صد برادر برابر داری و مثل بهیکهم‌پتامه عموی تو درکمك تو است و مانند درونه چارج و پسرش اسوتهاما و مثل کرپاچارج‌وکرن و مثل من و برادران و خویشان من کسان با تو هستند، اگر تو اراده کنی به‌یاری این بزرگان تمام دنیا را مـی‌گیری. تو را با وجود این حال، غم بی‌فایده خـوردن هیچ خوب نیست.

جرجودهن گفت: ای خال اگر تو می‌فرمائی من باتفاق شما و برادران خود و بهیکهم پتامه و دیگران که نام آنها بردی با پاندوان جنگ‌کنم و ملك ومال را تمام از ایشان بگیرم تا خاطر من قرار و آرام‌گیرد وچون ایشان را زبون‌کرده باشم دیگر هیچکس با من برابری نمی‌تواند کرد. شکن گفت با پانـدوان جنگ کـردن آسان نیست، جائی که راجه جدهشتر با چهار برادر و مثل کشن کمکی و راجه دروپد با درشت دمـن و سکهندی (Sikhandi) و غیره و لشکر بـوده باشد، اگر دیوتها تمـام یکجا شونـد حریف ایشان نمی‌توانند شد، تـو را با ایشان جنگ کـردن بهیـچ وجه مناسب و صلاح نیست؛ اما من یك تدبیر دیگر می‌دانم، اگر تو خواهـی تمام ملك و مال پاندوان را بگیری میسر است.

جرجودهن خوشحال شد و با شکن گفت: ای خال البته بگو که بچه‌طریق بـر پاندوان غالب می‌توان آمد؟ شکن گفت: راجه جدهشتر میل قماربازی بسیار دارد و بازی نیك نمی‌داند، من انواع قماربازی را بنوع خوب می‌دانم که در همه‌عالم کسی مثل من نمی‌تواند باخت. تو باپدر خود دهرتراشت این سخن را بگو و بفرما کـه او جدهشتر را بطلبد، او فی‌الحال می‌آید آنزمان من چنان کنم که تمام سلطنت و اموال و اسباب هرچه داشته باشند تمام آن را از او ببری. جرجودهن گفت: ای‌خال تو به‌پیش پدر من برو و این سخن را با او بگو و قرار بده که جدهشتر را بطلبد.

پاندوان سلطنت را در قمار می‌بازند

پس شکن در ساعت نیك که خاطر دهرتراشت فرح و انبساط داشت باتفاق جرجودهن به‌پیش دهرتراشت برفت و گفت: ای راجه! پسر تو جرجودهن از غایت غم و غصه زرد و ضعیف شده است، از شما دور است که فکر پسر خود نمی‌کنید. اینچنین پسری که تو داری هیچ پادشاهی نداشته باشد.

از شما بسیار عجب است که بحال او نپردازیـد و غم او را دور نسازیـد. دهرتراشت گفت که: باعث غم و غصه و اندوه او چیست؟ شکن گفت: فرزند تـو حاضر است خود با شما خواهد گفت. پس دهرتراشت به‌جرجودهن گفت که: تو را

چه کم است که غم می‌خوری؟ آنچه سلاطین را باید تو را به‌خوشترین وجهـی میسر شده است، غم چرا می‌خوری؟ آنچه دیوتها را میسر است تو را هم میسر است، دیگر باعث اندوه چیست؟

جرجودهن گفت: من از جهت اینها غم نمی‌خورم بلکه بجهت بخت و طالع و نامرادی خود است که غم، مرا زرد کرده است. من که آن سلطنت و شوکت جدهشتر را دیده‌ام از آنوقت مرا از عمر و زندگی خود هیچ لذتی نیست و می‌بینم که روز بروز کار جدهشتر و برادرانش در ترقی است. و از جملـه شوکت و حشمت یکی آنست که هرروز هشتاد و هشت هزار برهمن از او وظیفه می‌گیرند و هریکی از آن برهمنان سی‌کنیز و خدمتکار دارند، غیر از زنان و فرزندان و ده‌هزار برهمن هـر روز در کاسه و طبق طلا از مطبخ او طعام می‌خورند و آنها را به‌ایشان می‌دهند و باز روز دیگر طبق‌های طلا همه نو می‌آورند، همانطور چون طعام می‌خورند برهمنان آن ظروف طلا را می‌برند. و راجه‌های اطراف همه‌از نفایس و اقمشه وامتعه پیوسته بجهت راجه جدهشتر می‌فرستند و آنقدر فیلان مست و اسبان تازی و شتران وگاوان در سرکار او هست که از حد و حصر افزون است و سه‌کهرب اشرفی از اطراف و جوانب پیشکش بجهت جدهشتر می‌آورند و مجال نمی‌یابند که آن را بنظر جدهشتر بگذرانند. من اینها را ببینم چون زنده بمانم و غصه نخورم؟ این مقدار قماش‌های نفیس ابریشمی و زربفت و شال و غیره از اطراف، روز بروز بجهت او می‌آورند که از حساب افزون است. و این مقدار اموال و اسباب و عظمت و شوکت که مـن در سر کار جدهشتر دیده‌ام، در سرکار اندر و جم و برن و کبیر نخواهد بود. از آن زمان که من دولت و حشمت جدهشتر دیده‌ام از آن هنگام نه آرام درمن مانده است و نه هیچ فراغت کرده‌ام.

شکن با جردجودهن گفت: ای راجه: تدبیری می‌کنم که هرچیزی که جدهشتر داشته باشد تو تمام آن را از وی ببری. من انواع بازی‌ها را چنان خوب می‌دانم که هیچکس در عالم مثل من نمی‌داند. و جدهشتر میل بازی کردن، بسیار دارد اما هیچ بازی را خوب نمی‌داند. من به‌دولت تو می‌توانم که تمام ملك و مال آنچه داشته باشد همه از او ببرم؛ پس شکن با دهرتراشت گفت: ای راجه ولی‌نعمت! این پسر تو از اندوه هلاك خواهد شد، اگر تو این پسر خود را می‌خواهی می‌باید کـه کس بطلب جدهشتر بفرستی و جدهشتر را بطلبی تا بیاید و من با او بازی کنم آنچه او دارد از او ببرم.

دهرتراشت گفت: من با بدر در این کار مشورت بکنم آنگاه جواب شما بگویم آنچه مصلحت خواهد بود بدر با من خواهد گفت. جرجودهن گفت: ای راجـه، بدر هرگز به‌قمار بازی پاندوان راضی نخواهد شد و شما را هم ازاین کار منع خواهد کرد و نخواهد گذاشت که این صحبت بهم رسد، من خود را خواهم کشتن. دهرتراشت بعد از شنیدن این سخن وکیل خود را بطلبید و گفت: بفرما تا منزل خوب، زود بسازند و به‌طلا و لاجورد منقش سازند و به‌جواهر مرصع گردانند تا در

آنجا قمار بازی‌کنند، چون آن منزل تمام‌شود مرا خبرگردانید. بعد از آن‌دهرتراشت کس فرستاد و بدر را طلبید. بدر بخدمت دهرتراشت آمد و تعظیم و احترام‌برادر بزرگ بجا آورده بایستاد. دهرتراشت گفت: ای برادر: فرزندان من می‌خواهند که با پاندوان قمار بازی کنند تو چه صلاح می‌بینی؟ بدر گفت: ای راجه قماربازی باعث هزار کلفت و کدورت است. دهرتراشت گفت: امید هست که کلفت درمیان خویشان نشود و خدا بما رحم کند. حالا این فرزندان من بسیار خواهش دارند که با پاندوان بازی کنند و جائی که من نشسته باشم و بهیکهم پتامه ودرونه چارج و شما و دیگر بزرگان نشسته باشند، کار به‌نزاع نخواهد انجامید. حالا ای برادر: تو را می‌باید که زود بروی وجدهشتر را بیاری و او را بگوئی‌که ایشان می‌خواهند که ملك و مال تو از تو ببرند.

در توصیف مجلس قمار پاندوان و کوروان

بدر دانست که این کار سربخیر ندارد اما خلاف فرموده برادرکلان نتوانست کرد. بی‌علاج برارابه سوار گشته متوجه دهلی شد. راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت که با من بگو که مجلس قماربازی میان خویشان چه‌نوع بود و در آن مجلس چه کسان بودند و کدام کسان از آن قماربازی خوشحال وراضی بودند و چه‌کسان‌راضی و خوشحال نبودند؟

بیشم‌پاین گفت که: چون بدر بطلب پاندوان بجانب دهلی رفت، دهرتراشت جرجودهن را تنها طلب داشت و بااو گفت: ای فرزند: بیا از این قمارباختن بگذر چرا که بدر در علم ودانش و عقل، عدیل و نظیر ندارد اصلا به‌این قماربازی شما راضی نیست. من می‌دانم که آنچه بدر می‌گوید صلاح کار ما در آنست، و قمار باعث صد هزار فتنه و فساد است. تو آنقدر ملك و مال و سلطنت‌داری که کم کسی امروز در عالم دارد واکثر سلاطین عالم اطاعت وانقیاد حکم تو می‌نمایند. هیچ نمی‌دانم که تو چرا این مقدار غم بیهوده می‌خوری و بر برادران خود حسد می‌بری.

جرجودهن گفت: ای راجه شما راست می‌فرمائید اما من آن سلطنت و شوکت و حشمت و خزینه و اسباب و لشکر که از جدهشتر دیده‌ام، ده‌یك آن در سرکار من نیست و من تاب نمی‌آرم‌که جدهشتررا به‌آن سلطنت ببینم. اگرشما میل‌زندگانی من دارید پس بگذارید تا من با پاندوان بازی کنم والا همین لحظه خود را هلاك می‌کنم و خود را از شما خلاص می‌سازم. اگر شما تجمل واسباب سلطنت جدهشتر بدانید مرا هرگز ملامت نکنید. و از ولایت ختن و ختا تا ولایت بربرزمین حکم او را می‌شنوند و از آنجاها بجهت او تحفه‌ها که چشم هیچکس ندیده است، می‌فرستند. آنچنان اسبان و خچران و شتران وخران در سرای او من دیده‌ام که هرگز تصور آن نکرده‌ام و آنچنان قماش‌ها از سقرلات و ابریشمی در سرکار او

دیده‌ام که از اطراف عالم مردمان بجهت او آورده‌اند که هرگز کسی آنچنان چیزها تصور نکرده‌است. و از اطراف عالم مردمان عجیب و غریب بدرگاه جدهشتر آمده‌اند که بعضی سه چشم دارند، بعضی یك چشم در میان پیشانی دارند. و بعضی مردمان که آمده‌اند یك پا دارند و بعضی یك شاخ برسردارند، اینهمه مردم تحفه‌ها را که در ولایت ایشان می‌باشد برداشته آورده‌اند. و دراین جگ چه گویم که چه چیزها از اطراف عالم برای جدهشتر آورده‌اند. اولا جماعتی که در نواحی سمیرپربت می‌باشد، آنچنان طلایی بجهت او آورده بودند که مثل موم نرم بود و هرچه می‌خواهند از آن بدست می‌توانند ساختن. و از کوه هماچل آنچنان داروها آورده‌اند که هرجا که آنها باشند هرچه آنجا بنهند از تأثیر آنها هیچ از آن چیزها کم نمی‌شود هرچند از آن برمی‌داشته باشند. و دیگر راجه‌ها از اطراف عالم چیزها از برای او آورده‌اند که شرح آن نمی‌توانم داد. و فیلان که مثل کوه می‌نمایند آنقدر درسرکار او دیده‌ام که نتوان گفت. و چتررتهه گندهرب (Gandharva) چهارصد اسب کـه در سرکار گندهربان می‌باشند بجهت جدهشتر فرستاده است. وراجه دروید چهارده هزار کنیز به‌دختر خود داده است و ده هزار غلام هم داده است. براین قیاس دیگر چندان اسباب تجمل او را هست که من تعریف آن نمی‌توانم کرد. از ولایت کنار دریا آنچنان جواهر از مروارید و یاقوت وغیره و آن مقدار از صندل و عودی که اندکی از آن که می‌مالند بوی آن تمام آن نواحی را معطر می‌سازد، چندان بجهت جدهشتر آورده‌اند که معلوم نیست که در سرکار هیچ پادشاهی بوده باشد و از سنگلدیپ-پدمنی زنانی چند بجهت او آورده‌اند .ای راجه! من این چیزها را چون در سرکار جدهشتر دیده‌ام، از آنجهت بی‌طاقت شده‌ام. دراین جگ راجسو که جدهشتر کرد چه گویم که مردم از اطراف عالم و راجه‌ها برای او چه آورده‌اند ودر روز آخرکه‌آن را بهکیك‌می گویند من چه عرض کنم که جدهشتر به‌چه عظمتی‌آن روز را گذرانید.

اول سسپال که او را می‌شناسم، او دراول آن روز علم جدهشتر را بدست گرفته بود و راجه‌های دکن جبه و جوشن او را بدست گـرفته داشتنـد و پسران جراسنده مثل خدمتکاران دستار و حمایل جواهر او را داشتند و راجه بیرات بانسهٔ-بازی او را بدست‌نگاه داشته بود و ساتك (Sataka) چتر او را داشت و ارجن و بهیم تجویز او را یاد می‌کردند. و دراین جگ، جدهشتر، مثل بیاس و پرسرام و نارد و دیول (Devala) و دیگر امثال این بزرگان جگ او را تمام کردند و مثل درونه - چارج بزرگی بوق را که بسکرما سالهای بسیار در آن کار کرده آن را مرصـع ساخته است، پرآب کرده برسر جدهشتر ریخت. مثل سری‌کشن جیوکسی برخاست و آب به‌دست خود برسر او ریخت. مرا از اینها رشك آمد و کار پسر کنتی بجائی رسید که امثال این بزرگان خدمت او می‌کنند. و بعد از اتمام مجلس جگ او هشت بوق بنواختند، پنج پاندوان و سری‌کشن‌جیو و درشت‌دمن و ساتك. من دیگر راجه‌ها را که در آن مجلس حاضر بودند دیده بیخود گشتم و ارجن از آن حال من بسیار خوشحال‌گشت. آنچه‌من‌عظمت‌وحشمت‌جدهشتر دیدم‌نه‌راجه‌من (Manu) آنچنان‌بوده‌است

و نه راجه بهگیرت و نه‌راجه بهرت و نه راجه ماندهاتا (Mandhata) وغیر ایشان و نه جگی‌آنهاکردند، یکی‌راجه هر[یش] چندکرده‌بود ودیگرراجه جدهشترکرد. جرجودهن گفت: من اینهمه سلطنتی را که از جدهشتر ببینم چگونه تاب توانم آورد و زنده توانم ماند؟ من از آنروز که آنها را دیده‌ام طعام و آب بفراغت نخورده‌ام و لاغر و ضعیف گشته‌ام.

دهرتراشت گفت: ای فرزند تو در سلطنت و عظمت و شوکت از هیچکس‌کمی نداری و این پاندوان خویشان تو هستند، اگر ایشان سلطنت ومال داشته باشند تو را نمی‌باید که برایشان حسد بری. من پدر مهربان توام، بیا و از این وادی حسد خود را بگذران. و اگر تو را برآن جگی که جدهشتر کرده است، حسد شده است تو هم می‌توانی که جگ بکنی. بیا و جگ بکن، آنچنان که راجه‌ها بـه‌جگ جدهشترحاضرشده‌اند به‌مجلس جگ توهم حاضرشوند وآنچنان‌که‌تحف‌به‌جهت‌ایشان برده بودند برای تو هم خواهند آورد. و این پاندوان برادران تواند و حکم دست‌های تو دارند، تو دست‌های خود را مبر و قطع صلهٔ رحم مکن که عاقبت بلا برتو نازل خواهد شد.

جرجودهن معترض گشت و گستاخی کرده با پدر گفت که تو چنانکه چشم نداری مرا هم می‌خواهی که کور کنی و تو پیر شده‌ای و عقل تو کم شده‌است. چهتری را می‌باید که باهمت باشد که برهمه کس غالب آید و مدعای خود را حاصل کند خواه خویش باشد خواه بیگانه، بدی و نیکی را کی می‌باید دید؟ و راجه که قناعت پیش گیرد از او خیر و شر[1] پیش نمی‌آید بلکه می‌باید که پیوسته در میدان باشد که ملك و مال خود را زیاده کند و دشمنان را مغلوب گرداند. و در پادشاهی هیچ ملاحظهٔ خویش نمی‌باشد که شما می‌فرمائید که برادران خود را هیچ مگو، و این که پاندوان را بگذاریم که قوی می‌شده باشند، حکم آن دارد که مرضی که در تن آدمی بوده باشد بگذارند که زیاده می‌شده باشد تا آخر او را بکشد. ومن با خود قرار دادم که یا سر می‌نهم و یا به‌مراد خود می‌رسم. واین زندگی را که روز بروز می‌دیده باشم که پاندوان زیاده می‌شده باشند و من از ایشان کمتر باشم، نمی‌خواهم.

شکن دراین وقت گفت: ای راجه تو که اینقدر از زیادتی پاندوان محنت‌داری بگذار تاجدهشتر بیاید، من تمام ملك اورا از او برده بتو بدهم. جنگ من وایشان به‌تیروکمان نیست به‌قماربازی است. جرجودهن با پدر خود گفت که این خال من علم قمار را خوب می‌داند شما حالا رخصت بدهید تا او تمام ملك ومال جدهشتر را ببرد. دهرتراشت گفت: توبدی را پیش گرفته‌ای می‌ترسم که این حسد و بدی تو را بجائی رساند که خانوادهٔ چندین هزار سالهٔ ما برباد رود. ومن تو را هرچند نصیحت می‌کنم سخن مرا قبول نمی‌کنی، پس هرچه خاطر تو می‌خواهد بکن اما

۱ـ ل: ورشد.

روزی خواهد بود که از این پشیمان شوی و آنوقت پشیمانی سود نداشته باشد.

پس جرجودهن از پدر رخصت گرفته بدر آمد و بفرمود تا مجلس قمار را زود راست کنند. یك کروه تا یك کروه زمین را بفرمود تا فرش کرده هزار ستون زرنگار آنجا نصب کردند و سر آن ستون‌ها پوشیده و هزار معمار در آنجا کار می‌کردند تا در اندك زمانی آن مجلس را تمام کردند.

آمدیم به‌سخن، بدر چون پیش پاندوان رسید و ایشان از آمدن او خبر یافتند او را استقبال کردند و از دیدن او بغایت خوشحال گشتند. و راجه جدهشتر کمال تعظیم واحترام بدر بجا آورد و احوال خویشان و دوستان از او پرسید. بعد از آن گفت: من شما را چندان خوشحال نمی‌بینم، باعث آن چیست؟ بدر گفت: خویشان همه به‌صحت و سلامت هستند، همه شما را بسیار پرسیده‌اند و عم شما دهرتراشت مجلس عالی ترتیب داده است و شما را با برادران طلبیده‌است تا درآنجا خویشان با هم صحبت دارند و قمار بازی بکنند و مرا برای همین پیش شما فرستاده‌اند تا شما را ببرم. راجه جدهشتر گفت: شما می‌دانید که قمار بازی خوب نیست. بدر گفت: من می‌دانم که خوب نیست، بیخ فتنه و فساد است، من ایشان را منع کردم اما برادر بزرگ من دهرتراشت مرا بخدمت شما فرستاده، مرا علاجی‌نماند. پیش شما آمده‌ام و قصه را باشما گفتم و دیگر شما می‌دانید.

جدهشتر پرسید که در آن مجلس قمار، بعد از جرجودهن و برادران، دیگر چه کسان خواهند بود؟ بدر گفت: اول کسی‌که در آن مجلس خواهد بود و بازی خواهد کرد شکن است و او درباب قماربازی و دغل ودانستن پانسه عدیل و نظیر ندارد و دیگری نیست[1]، چترسین (Citrasena) و دیگران بازی‌خواهندکرد. جدهشترگفت: این جماعت همه بازی بازان بی‌نظیرند و به‌دغل‌بازی مثل ندارند و من بازی نیك نمی‌دانم، من هیچ خیری در رفتن نمی‌بینم اما چه کنم که خلاف حکم عم دهرتراشت، نمی‌توانم کرد، هرچه خواستهٔ خدا باشد چنان خواهد شد. دیگر عادت من آنست که هرکس مرا بطلبد می‌روم. پس راجه جدهشتر بفرمود تا یراق رفتن کنند و با زنان و جمیع اسباب و اموال متوجه هستناپور شدند.

اما چون حق سبحانه تعالی امری که تقدیر کرده است، بکند بنده را هیچ علاجی نیست. راجه جدهشتر که در آن راه می‌رفت او را بسیار شگون‌ها روی می‌داد وخاطر راجه پریشان می‌بود. همچنین منزل بمنزل می‌رفت تا به‌هستناپور رسید و او را بسیار شگون‌های بد از راه رسید. باتفاق‌برادران بخدمت عم‌خود دهرتراشت رفت و بهیکهم پتامه و درونه چارج و کرپاچارج و کرن ودیگر بزرگان همه در منزل دهرتراشت بودند. راجه بابزرگان همه را دریافت. بعد از آن رفته گاندهاری (Gandhari) را دیدند، بعد از لحظه‌ای دروپدی با زنان بسیار آمده گاندهاری را ملازمت کرد و تمام عروسان گاندهاری آنجا بودند. همه آمده دروپدی را دریافتند

۱ــ ل: دیگر پسری است.

و زنان جرجودهن و دوشاسن و کرن وغیره از آن صورت دروپدی و آن تجمل و آئین او بغایت پریشان خاطر گشتند و رشك بردند. دهرتراشت بفرمود تا منازل نیك بجهت ایشان ترتیب داده و آن شب ایشان را به‌آن منازل برده بعضی از دوستان ایشان آن شب با ایشان صحبت داشتند و چون روز دیگر شد هنگام صباح همه غسل کردند و باراجه جدهشتر باز بخدمت دهرتراشت آمدند. دهرتراشت ایشان را همراه گرفته به‌آن منزل که بجهت قماربازی راست کرده بودند رفت و جرجودهن و جمیع راجه‌ها و بزرگان آنجا آمدند و مجلس منعقد گشت.

قماربازی گناه است

شکن با راجه جدهشتر گفت که این منزل را بجهت قماربازی ترتیب‌داده‌اند حالا اسباب بازی همه مهیا شده است، شروع دربازی باید کرد. جدهشتر گفت: قماربازی گناه است و باعث صدهزار فتنه و فساد می‌شود و دیگر برای چهتری کار معرکهٔ جنگ است، قمار کار مردمان زبون می‌باشد، و دیگر من می‌دانم کـه تو در اقسام قمار بازی نظیر خود نداری. باری چون با ما بازی می‌کنی، دغل بازی مکن و راست بازی می‌کرده باش. شکن گفت: اگر تو بسیار می‌ترسی برخیز و بازی مکن. جدهشتر گفت که از جنگ و قماربازی نمی‌ترسم و بازی می‌کنم، دیگـر هرچه خدا خواسته باشد همان خواهد شد. حالا چه کس بامن بازی می‌کنـد؟ و هرچه ببریم و ببازیم که می‌دهد و می‌گیرد؟ جرجودهن گفت: هرچه تو می‌بری مـن می‌دهم و با تو بازی می‌کنم. اما از جانب من این خال من شکن می‌بازد و کعبتین را می‌اندازد. جدهشتر گفت: این چه معنی دارد که یکی بازی کند و گرو را دیگری می‌داده باشد؟ دیگر شما می‌دانید. پس شروع در بازی کردند. در جائی که بازی می‌کردند بهیکهم پتامه و درونه‌چارج وکرپاچارج و دهرتراشت و بدر حاضر بودند و دیگر مردمان دورتر نشسته بودند و بعضی برصندلی‌ها و بعضی برقالی نشسته بودند. اول مرتبه راجه جدهشتر دری بغایت قیمتی که از دریا بجهت جدهشتر آورده بودند آن را بدر آورد و گرو بست و گفت: شما در برابر این، چه می‌بندید؟ جرجودهن گفت که مثل این جوهری دارم اگر تو ببری من مثال او بتو بدهم و اگر نبری من آن را می‌گیرم. پس شکن کعبتین پانسه را بینداخت و آن را بـرد. پس جدهشتر گفت: دراین مرتبه بهل مرصع دارم که به‌جواهر مزین است و براطراف آن رنگ‌های طلا راست کرده‌اند و هشت اسب باد پا می‌برند. چنان آوازی از آن بهل در روز جنگ می‌آید که دشمنان از آن هراسان می‌شوند، آن‌را گرو می‌بندم. شکن کعبتین را بینداخت و آن را هم ببرد. بعد از آن جدهشتر گفت: دیگر هزار فیل مست که عماری آنها همه مرصع از جواهر نفیس است و تمام زنجیرهـا و زنگ‌های آنها از طلاست و هرکدام از آن فیلان تنها صف‌های دشمنان را منهزم می‌گرداند و قلعه‌های محکم‌را ویران می‌سازد، گرو می‌بندم. شکن کعبتین‌را بینداخت وآنها را ببرد. بعد از آن جدهشتر صدهزار غلام که لباس‌های مرصع‌پوشیده وهمه

هنرمند و شجاع و دلیر بودند، گروبست، شکن آنها را ببرد. بعد از آن صدهزار کنیز صاحب جمال که از سرتا پا زر و گوهر بودند درباخت. پس شکن به‌راجه جدهشتر گفت که تو بسیار زر واموال و جواهر باختی، حالا بگو که دیگر چه داری تا آن را گرو بندی. راجه جدهشتر گفت: از کرم خداوندی چندان خزینه و زر و زیور وملك و مال دارم که از حساب شمار افزون است و با تو همه را گرو در بازی می‌کنم. شکن باز دل بردغل بازی نهاد؛ پس اول جدهشتر خزینه را گروبست و شکن‌پانسه دغلی انداخت و همه خزاین را ببرد. بعد از آن جدهشتر تمام گاوان و اسبان و گوسفندان و بزان خود را که از کنار بنارس تا کنار آب سند می‌چریدند، گروبست، شکن آنها را ببرد. راجه تمام ولایت خود را که در آنجا سلطنت می‌نمود، سوای جاگیر برهمنان را، گروبست و شکن به‌کعبتین آنها را ببرد. راجه گفت: حالا از جواهر وغیره که برادران من پوشیده‌اند همه را گرو می‌بندم. شکن باز پانسه را انداخت و گفت: اینها را ببردم. راجه گفت که حالا برادر خود نکل را که چشمان سرخ و صورت خوب دارد، گرو بستم، شکن اورا هم ببرد و دست‌نکل‌را گرفته در پس سر خود آورده بنشاند. بعد از آن راجه جدهشتر که تمام عقلش رفته بود گفت: حالا برادر خود سهدیو را که درعلم نجوم عدیل و نظیر ندارد و منبغایت اورا دوست می‌دارم، گرو می‌بندم. شکن کعبتین انداخت و گفت این را ببردم. پس شکن گفت: این هردو پسران مادری را باختی حالا چه می‌گوئی درباب این‌هردوپسران کنتی (Kunti) بهیم (Bhima) و ارجن؟

جدهشتر گفت: ای‌شکن! تو دغل می‌بازی و ازخدا نمی‌ترسی، ما سه برادران را که حکم یك کس داریم می‌خواهی که مخالفت درمیان ما اندازی. پس جدهشتر گفت که ای برادر، من ارجن را که در شجاعت و دلاوری در دنیا عدیل و نظیر نداشت و ندارد ودشمنان را همچو آتش می‌سوزد، گرو می‌بندم. شکن‌کعبتین انداخت واو را هم ببرد و گفت: ای راجه! از برادران تو کسی که بکار می‌آمد، بردم حالا بغیر از بهیم‌سین کسی نداری اورا گرو ببند. جدهشترگفت‌که این بهیم‌که مثل اندر است در عالم گیری بادشمنان غضبناك می‌باشد و عدیل و نظیر خود ندارد او را گرو می‌بندم. شکن باز کعبتین انداخته او را هم برد وگفت: ای جدهشتر حالا چیزی داری که گرو ببندی؟ جدهشتر گفت: حالا که برادران خود را درباختم خودرا گرو بستم. شکن باز نقش مراد آورده راجه را هم ببرد و گفت: ای راجه جدهشتر بسیار گنه‌کار شدی که خود را باختی، حالا زن خود دروپدی را گرو ببند، اگر بردی تو آزاد شدی واگر باختی او راهم ما می‌گیریم.

جدهشتر گفت: حالا این دروپدی را که در لطافت و خوبی مثل ومانند ندارد گروبستم. جماعتی که در مجلس نشسته بودند همه جدهشتر را دشنام دادند و بر او لعنت کردند و گفتند: کسی زن گرو نمی‌بندد. بدر دست برسر نهاده از هوش برفت و بهیکهم پتامه و درونه چـارج و کرپا چـارج را رنگ از رخ بـرفت اما دهرتراشت خوشحال می‌شد و آهسته می‌پرسید که فرزندان من چه چیزها بردند.

کرن و دوساسن اظهار خوشحالی کردند و بغیر از این سه‌چهارکس، دیگر همه مردمان را اشك از چشمان روان شد. پس شکن پانسه را بینداخت و دروپدی را هم ببرد.

جرجودهن بابدر گفت‌که برو و دروپدی را بیاور تا خانهٔ ما را جاروب می‌کرده باشد. بدرگفت: تو بدعمل بوده‌ای این چه معنی دارد که زن اصیل بزرگی را که زن برادران تست می‌گوئی که او را بیاور تا خانهٔ مرا جاروب می‌کرده باشد. تو را هم روزی می‌باید مردن و تو این خویشان را می‌آزاری و هیچ ملاحظه روز دیگر نمی‌کنی. و این دروپدی کنیز نشده است چرا که این جدهشتر بی‌عقل، اول اگر دروپدی را می‌باخت او از آن شما می‌شد اما اول خود را باخته است بعد از آن دروپدی را، این دروپدی کنیز نمی‌شود. پس بدر به بهیکهم‌پتامه و درونه چارج و دیگران رو کرده گفت که شما این بی‌عقل را هیچ نمی‌گوئید و او هیچ ملاحظهٔ روز مردن خود نمی‌کند و به‌جرجودهن گفت‌که ملاحظهٔ روز دیگر بکن وهرچه امروز از دست تو می‌آید مکن و خانوادهٔ خود را برباد مده.

جرجودهن گفت: لعنت براین بدر باد که هیچ‌کار از او نمی‌آید. آن ملازم من پرات‌کامی (Kami) را طلبید. چون پرات‌کامی آمد جرجودهن با او گفت که برو دروپدی را بیاور و از پاندوان هیچ ملاحظه مدار. او پیش دروپدی آمد و گفت که راجه جدهشتر تو را باخته است، تو کنیز جرجودهن شده‌ای، بیا و همچون کنیزان دیگر خدمت راجه کرده باش.

دروپدی گفت: من کنیز نیستم که مرا کسی ببازد و کدام مرد بی‌عقل و نادان باشد که زن خود را ببازد. پرات کامی گفت: راجه جدهشتر خود را و چهار برادران خود را و تو را به راجه جرجودهن باخته است، تو را دیگر سخن نمی‌رسد برخیز و به خانهٔ راجه برو. دروپدی گفت که تو اول برو و بپرس که راجه اول مرا باخته است یا خود را باخته دیگر مرا نمی‌تواند باختن. پرات کامی به مجلس آمده از جدهشتر پرسید که تو اول خود را باختی یا دروپدی را؟ راجه جدهشتر از شرمندگی سر در پیش انداخت و هیچ نگفت. جرجودهن گفت: اینها چه سخن است؟ برو دروپدی را گرفته بیاور تا هرچه سخن داشته باشد در حضور بگوید. پرات‌کامی از ترس بهیم نمی‌رفت. جرجودهن با برادر خود دوساسن گفت که این از بهیم می‌ترسد تو برو و دروپدی را بیاور. دوساسن برخاست و پیش دروپدی آمد و گفت که جدهشتر تو را به راجه جرجودهن باخته است راجه تو را می‌طلبد برخیز و به خدمت راجه برو و هرسخنی که داری همانجا بگو. دروپدی گفت: هلاك‌کوروان نزدیك رسیده است که اینچنین کارها می‌کنند.

دروپدی (Draupadi) در آن وقت حائض بود و لباس چرکین پوشیده به‌همان لباس برخاسته روان شد. چون نزدیك خانهٔ دهرتراشت رسید بگریخت. همان زمان دوساسن عقب او دوید و موهای دروپدی را که بغایت سیاه و دراز بود، بگرفت و کشان‌کشان او را به مجلس درآورد. دروپدی می‌گفت: ای عاصی من پاك نیستم مرا

بگذار و از خدا بترس. دوساسن اصلا گوش بسخن او نکرد و گفت: تو هرچه می‌خواهی می‌گفته باش، تو کنیز شده‌ای کنیزان را شرمی نمی‌باشد. به اینچنین احوال دروپدی را آورد. چون اهل مجلس دروپدی را دیدند که به آن وضع آوردند همه از شرمندگی سرها در پیش انداختند. دروپدی رو به جماعت بزرگی که در مجلس بودند مثل بهیکهم پتامه و درونه چارج کرد و گفت که شما بگوئید که راجه مرا اول باخته است یا خود را. اگر اول خود را باخته است پس مرا نمی‌تواند باختن. جماعتی که بزرگان بودند سر در پیش انداخته هیچ نگفتند. دروپدی بجانب هریك نگاه کرد شاید که یکی از ایشان او را خلاص کند. پاندوان را آن نگاه دروپدی از هزار تیر بدتر بود، اما هیچ نگفتند. دوساسن چون دید که دروپدی به‌پاندوان نگاه می‌کند دست او را گرفته بطرف دیگر کشید و گفت: ای کنیزك هرطرف چه نگاه می‌کنی؟ کرن و شکن چون شنیدند که دوساسن او را کنیز گفت؛ گفتند: شادباش خوب گفتی. دروپدی گریه‌کنان گفت که شما همه زن و فرزند دارید، چون روا می‌دارید که اینها اینچنین با من می‌کنند؟ من یك سخن از شما می‌پرسم. دوساسن دروپدی را بنیاد دشنام دادن کرد و چنان مقنعهٔ او را بکشید که مقنعه از وی جدا شد.

بهیم در این وقت از قهر بی‌طاقت شد و با جدهشتر گفت که قماربازان که در عالم می‌باشند همه چیزها را می‌بازند اما هیچکدام از ایشان زن خود را گرو نمی‌بندند تو این چه کار بود که زن خود را باختی تا این مردمان عاصی زن تو را در برابر تو به این مجلس آورده اینکارها با او می‌کنند؟ و تو هرچه از ملك و مال باختی سهل بود و مرا بد نمی‌آمد، اما این را طاقت ندارم که زن خود را ببازی. ارجن گفت: ای بهیم تو هرگز با راجه اینچنین گستاخ حکایت مکن و این جماعت از هیچ چیز این مقدار خوشحال نخواهند شد که از این گستاخی تو به راجه، مناسب نیست که با برادر کلان خود اینچنین سخن کنی. بهیم گفت: من حالا این هردو دست‌های خود را در آتش می‌سوزم که در برابر من این گناهکاران این کارها بکنند و تو هم مرا منع می‌کنی که هیچ مگو، و دیگر این دست‌ها و زور به چه کار خواهد آمد. اگر من حرمت برادر کلان خود را نگاه نمی‌داشتم دست‌های او را از بازو می‌کندم، چرا که دروپدی را حالا نوبت آنست که در خانهٔ من باشد او به چه تقریب زن مرا می‌بازد؟

بکرن (Vikarna) از برادران جرجودهن گفت: یاران شما هم بزرگانید، از خدا بترسید و یك سخن راست بگوئید. این عورت سخن راست می‌گوید یا دروغ که اگر راجه اول خود را باخته است، مرا نمی‌تواند باخت. راست گفت یا نامعقول؟ اگر راست گفته باشد شما چرا نمی‌گوئید و حق او را می‌پوشید؟ هیچکس از اهل مجلس جواب او ندادند و هیچ نگفتند و بکرن دست بردست زده گفت که راستگوئی در میان این مردم نمانده است. این عورت راست می‌گوید که او کنیز نشده است و راجه بعد از آنکه خود را باخته باشد دیگر او را نمی‌تواند باختن. اهل مجلس جمعی که انصافی

داشتند بکرن را تعریف کردند و دوساسن را دشنام دادند. جرجودهن برخاست و دست بکرن را بگرفت و گفت: تو بی‌عقلی و نمی‌دانی که چه می‌گوئی حق آنست که جدهشتر، دروپدی را باخته است و او کنیز شده. زن را می‌باید که یك شوهر داشته باشد. این زن یعنی دروپدی که پنج شوهر دارد حکم قحبه دارد اگر به این مجلس درآید او را هیچ عیب نخواهد بود. بعد از آن کرن و جرجودهن با دوساسن گفت که این برادر تو بکرن بی‌عقل است گوش بسخن او مکن و جامه را از تن پاندوان و دروپدی بدر کن.

پاندوان چون این سخن را از کرن و جرجودهن شنیدند همهٔ رخت‌های خود را خود از تن برآورده انداختند و برهنه نشستند. دروپدی از ترس آنکه مبادا جامهٔ او را هم از تنش بیرون آورند، می‌لرزید. دوساسن بجانب دروپدی روان شد تا جامه را از تن او بیرون آورد. دروپدی در این وقت سری‌کشن‌جیو را یاد کرد و مدد طلبید، ناگاه در بدن دروپدی بسیار جامه پیدا شد. دوساسن در این وقت پیش دروپدی آمده جامه را از تن او بیرون آوردن گرفت. از اندرون جامه که در تن دروپدی بود از عنایت الهی جامهٔ دیگر ظاهر می‌شد. مردمان که آن را دیدند همه حیران ماندند و فریاد از خلق برآمد. بهیم را طاقت نماند و از قهر دست‌ها را محکم برهم زده گفت: ای کسانی که در اینجا حاضرید بشنوید، من هرگز دروغ نگفته‌ام و نخواهم گفت. اگر من دوساسن را نکشم و خون او را نخورم هرگز به سرك نروم چنانچه اجداد من در آن جهان بمراتب رسیده‌اند، من نرسم. حاضران مجلس چون سخن را شنیدند همه بروی آفرین کردند و در دل، جرجودهن و کرن را نفرین کردند.

دوساسن هرجامه که از تن دروپدی بدر می‌آورد جامهٔ دیگر در تن او ظاهر می‌شد و چندان جامه از تن دروپدی برآورد که دوساسن خسته شد و دیگر قوت در دست‌های او نماند. چون دیگر در وی قوت نماند دست از دروپدی بازداشت. حاضران مجلس اکثر به‌آواز بلند بردوساسن لعنت کردند و مردم، دهرتراشت را دشنام دادند که پسران او اینچنین اعمال شنیع می‌کنند. در این وقت بدر برخاست و بدست مردم را اشارت کرد که خاموش شوید. چون خاموش شدند بدر گفت: از این بدتر مجلس هرگز نبوده است که در این مجلس همه گناه می‌کنند و راستی و خیر از این مردم رفته است. یك بکرن در این میانه سخن براستی گفته بود آن را هم‌گوش نکردند. نمی‌دانم‌که چه‌بلا براین مردم نازل خواهد شد. من حکایتی بگویم:

حکایت

درزمان‌قدیم سدهنوا (Sudhanva) از اولادانگرا (Angira) وبروچن (Virocana) پسرپرهلاد برسر زنی نزاعی کردند. سدهنواگفت: من‌کلان‌ترم واین‌زن را می‌خواهم. بروچن‌گفت: بزرگتر منم، این‌عورت را می‌گیرم. هردو نزد پرهلاد آمده بحث خود را با وی گفتند و گفتند راست بگو که از ما نزد تو کدام اصیل‌تر است وکدام را لایق

است که این زن را بگیرد و اگر تو دروغ می‌گوئی سر تو از تن جدا خواهد شد. پرهلاد بترسید و همراه ایشان پیش کشپ (Kasyapa) رفت و با وی‌گفت که: این هر دو ابنای تواند، راست بگو که از این هردو کدام یك اصیل‌تر و بزرگتر است؟کشپ گفت: هرکس که سخن راست را نگوید به دوزخ می‌رود، لایق آنست که مردم سخن حق را نپوشند و راست بگویند. و در هرمجلسی که شخصی دروغ بگوید بیشتر آن گناه به کسی می‌رسد که صاحب مجلس باشد و اهل مجلس هم گنه‌کار می‌شوند. و اگر کسی گواهی دروغ بدهد هر ثوابی‌که در عمر خودکرده باشد تمام به گناه مبدل می‌شود و هیچ گناهی برابر گواهی دروغ نمی‌باشد و هیچ ثوابی برابر راست‌گفتن نیست.

پرهلاد چون این سخنان را از کشپ شنید بسیار ترسید و گفت: من خود نمی‌دانم که از میان دو کس‌کدام بزرگتر است، پس چون حق را بپوشم؟ پس با پسر گفت که: ای فرزند سدهنوا راست می‌گوید حق بجانب اوست و او از تو بزرگتر است و پدر او از من که پدر توام بزرگتر است و مادر او از مادر تو بهتر است. سدهنوا چون این سخن بشنید با پرهلاد گفت که: رحمت برتو باد که این سخن حق نپوشیدی و راست گفتی، حالا من از خدا می‌خواهم که این پسر تو عمر دراز کند.



بدر گفت: ای یاران! بزرگان همه راست را تعریف کرده‌اند و راست را از فرزند باز نداشته‌اند، حالا شما را چه شده است که در این مجلس سخن راست را در باب دروپدی نمی‌گوئید؟ هیچکس از اهل مجلس گوش به سخن بدر نکرد. در این وقت کرن با دوساسن گفت که: این کنیز را راجه نگاه داشته است، بفرما که او را بخانهٔ جرجودهن برند تامثل دیگر کنیزان خدمت می‌کرده باشد. دوساسن دست دروپدی را گرفته بزور بکشید. دروپدی گفت: صد لعنت برتو باد که اینچنین گناهی می‌کنی و من عورت بی‌گناهی را که هرگز به مرد بیگانه نگاهی نکرده‌ام، می‌رنجانی و به مجلسی که چندین بیگانه نشسته‌اند مرا برهنه می‌گردانی؛ معلوم می‌شود که هلاك شما نزدیك رسیده است.

بهیکهم پتامه گفت: ای دروپدی! تو خاطرجمع دار که خداوند تعالی عزت تو را در این معرکه نگاه داشت و لباس‌ها از غیب بتو فرستاد. و عقل و دانش ما همه رفته است که اینچنین امور ناخوش را می‌بینیم و سخن حق را نمی‌توانیم گفت. از این معلوم می‌شود که غضب خدا در این نزدیکی به کوروان خواهد رسید و همهٔ ملك برباد خواهد شد و جدهشتر اگر بگوید که دروپدی کنیز شده است ما هم قبول می‌کنیم. جرجودهن گفت: جدهشتر یا یکی از برادران هرچه در باب دروپدی بگوید ما از آن برنمی‌گردیم. همهٔ مردم جرجودهن را با این سخن تحسین کردند و منتظر بودند که آیا راجه جدهشتر یا برادرانش چه خواهند گفت.

بهیم گفت: ای حاضران مجلس بزرگ همهٔ ما جدهشتر است و

ما را نمی‌رسد که بروی اعتراض کنیم. من اینهمه تحمل بجهت خاطر برادر کلان خود می‌کنم و هیچ علاجی ندارم و می‌بینم که موی دروپدی را گرفته می‌کشند و اگر این نمی‌بود من به همین دست‌های خود این پسران دهرتراشت را چنان می‌کشتم که تمام اعضای ایشان خرد می‌شد. کرن‌گفت: سه‌کس در جهان اختیار خود ندارند: غلام و کنیز و زن. اختیار ایشان بدست دیگر می‌باشد. اگر جدهشتر غلام شده است زن او هم کنیز شده است. پس دروپدی را گفت: تو چرا سخن بسیار می‌گوئی؟ حالا به خانه راجه جرجودهن برو و خاطر جمع دار که او تو را به شوهر دیگر خواهد داد که او تو را به‌قمار نبازد. بهیم این سخنان را بشنید و از غضب دست‌های خود را بگزید و بخاطر برادر کلان خود سخن درشت نگفت و گفت: از اینکه ما را کرن غلام می‌گوید بد نمی‌آید، از این غصه می‌آید که عورت بزرگی را کنیز می‌گوید. جرجودهن با راجه جدهشتر گفت که تو راست بگو که این زن شما دروپدی کنیز شده است یا نه؟ هرچه تو بگوئی من برآن عمل می‌کنم. جدهشتر هیچ نگفت. پس جرجودهن به دروپدی اشارت‌کرد وگفت: بیا بر زانوی من بنشین. بهیم را طاقت ضبط نماند و به آواز بلند گفت: ای مردمان که در این مجلس نشسته‌اید بشنوید، اگر من به ضرب گرز خود این زانوی جرجودهن را نشکنم دوزخ نصیب من شود. این سخن گفت و از غایت غصه از هربن موی او مثل شعلهٔ آتش بدر آمد و گفت: ای یاران دشمنی و بدی در میان شما پیدا شده نمی‌دانم که چه‌ها از باعث قماربازی برسرکوروان خواهد رسید.

ارجن گفت: ای یاران چون جدهشتر که صاحب بزرگ ماست اول خود را باخته است و هرچه داشت از تصرف او بدر رفت، دیگری را چون می‌تواند باختن؟ در این وقت از آن خانهٔ دهرتراشت که آتش در او می‌بود آوازی مثل آواز شغال برآمد و شغالان صحرا چون آن آواز شنیدند همه بنیاد فریاد کردند. بهیکهم پتامه و بدر و درونه چارج و گاندهاری در خانه همه گفتند خدا خیر آورد که عجب شگون بدی ظاهر شده. و گاندهاری و بدر پیش دهرتراشت آمده او را به گوشه‌ای بردند و با او گفتند که آنچنان شگون بدی حاصل شده است که از آن بدتر نباشد. دهرتراشت کس خود را بفرستاد و جرجودهن را طلبیده گفت: ای فرزند!تو کاری کردی که همه خانوادهٔ ما از آن زیروزبر خواهد شد تو با همهٔ برادران کشته خواهی گشت. بعد از آن دهرتراشت کس را فرستاد و دروپدی را طلبیده با او گفت: ای دختر! پسران من بد کردند که تو را رنجانیدند، حالا از من چیزی بطلب که بتو بدهم. دروپدی گفت: آن می‌خواهم که راجه جدهشتر را بگذارید و غلام نگوئید. دهرتراشت گفت: دیگر هم چیزی بطلب. دروپدی گفت: دیگر آن می‌طلبم که بهیم و ارجن و نکل و سهدیو را با ارابه‌ها و اسلحهٔ ایشان بگذارید. دهرتراشت گفت: این را هم قبول کردم، دیگر هم چیزی بطلب. دروپدی گفت: همین لطف که با من کردید از شما منت‌دار گشتم، دیگر چیزی از شما نمی‌خواهم که شوهران مرا خلاص کردید. کرن دراین وقت اینجا آمد و چون سخنان را شنید گفت: در عالم مثل این

زنی که دروپدی است، نبوده است و نخواهد بود که شوهران خود را خلاص کرده.
بهیم گفت: آری این پسران راجه دروپد حالا اینچنین کسان شدند که زن، ایشان را خلاص کند.

دیول (Devala) نام رکهیشری بوده است اوگفته‌که سه‌چیز بسیار خوب‌می‌باشد فرزند و هنر و زن، که اگر همه کس و همه چیز از این کس برود این سه چیز نمی‌رود. پس بهیم با ارجن گفت‌که ای برادر من می‌خواهم که این جماعت را که با من اینچنین کارهای بد کردند همه را بکشم و غضب من بغیر از این کار که همهٔ مردم را بکشم تسکین نمی‌یابد. در این وقت که بهیم این سخن را می‌گفت از غایت قهر دود و شراره‌های آتش از سوراخ‌های‌گوش وبینی او سرزده بود. راجه جدهشتر چون این حال را دید او را نصیحت کرد و تسکین داد. پس راجه و برادرانش پیش دهرتراشت رفته دست بر دست نهاده ایستادند و گفتند: ای راجه! خوشحالی ما دایم این بود که خدمت شما را می‌کرده باشیم و حکم شما را می‌شنیده باشیم، حالا هر خدمتی که بفرمائید آن را بکنیم. دهرتراشت‌گفت: ای جدهشتر شما فرزندان گرامی من هستید، خیریت شما را از خدا درخواست می‌کنم، حالا شما بولایت خود بروید و به سلطنت و حکومت خود مشغول باشید. و تو ای راجه جدهشتر همه چیز می‌دانی تو را حاجت نصیحت نیست اما اینقدر بشما می‌گویم که از خود بسان بزرگتران در مقام عزت و حرمت بوده باشید و با کسی عداوت نورزید و جرجودهن این‌بدی که کرد شما آن را به دل خود میارید و شما بمن که جای پدر شماام و به گاندهاری که بجای مادر شماست، نگاه کنید و به جرجودهن و اعمال او نظر مکنید. و من جرجودهن را پیشتر از آمدن شما از قماربازی بسیار منع کرده بودم اما جماعتی مردمان بد در گرد جرجودهن هستند، او را بحال خود نمی‌گذارنـد. حـالا شما را رخصت دادم که بولایت خود بروید.

پس پاندوان، دهرتراشت را وداع‌کرده ارابه‌های‌خود را تیار ساختند ومی‌ـ خواستند که سوار شده روان‌گردند؛ دراین وقت دوساسن ازاین معنی‌خبریافته بتعجیل تمام دوید و پیش جرجودهن رفت و گفت: مابعد از محنت و مشقت بسیار کاری کرده بودیم که پاندوان را زبون ساخته بودیم، این پدر نادان تو همهٔ محنت‌های ما را ضایع کرد. پس جرجودهن و کرن و شکن پیش دهرتراشت آمدند. جرجودهن گفت: ای راجه آن سخن برهسپت (Brhaspati) را که با اندر گفت نشنیده‌اید که گفته بود به هرنوع که می‌توانی کاری بکن که دشمن زبون شود، تا توانی چنان بکن که بی‌جنگ دشمن را معدوم گردانی. ما بعد از زحمت بسیار کاری کرده بودیم که پاندوان را زبون ساخته بودیم و اموال و اسباب ایشان را گرفته بودیم. حالا شمـا ایشان را می‌گذارید تا بروند و از این غصه بازگردند و همهٔ ما را بکشند. شما ما را رخصت بدهید تا باز با پاندوان بازی‌کنیم به‌این شرط‌که هرکس ببازد دوازده سال به جنگل و بیابان برود و سال سیزدهم پنهان باشد و اگـر در آن سال جائـی ایشان را بشناسند تا دوازده سال دیگر در جنگل باشند چون تا دوازده سال ایشان

را به جنگل سر دادیم خدا داند که ایشان زنده بمانند یا هلاك شوند. و سال سیزدهم که ایشان را پنهان باید بود هرگز نخواهد بود چرا که ایشان مردمان بزرگ‌اند هرگز پنهان نخواهند ماند و باز دوازده سال دیگر سرگردان خواهند گردید و ما از بلای ایشان خلاص می‌شویم.

دهرتراشت گفت: این تدبیر خوب است، زود کس بفرستید و ایشان را باز- گردانید. چون این خبر را مردم شنیدند که باز این جماعت می‌خواهند که با پاندوان قمار بازی‌کنند درونه‌چارج و بهیکهم‌پتامه وسومدت (Somadatta)و باهلیك (Bahlika) و کرپاچارج‌و بدر واسوتهاما (Asvatthama) وججتس و بهورشروا (Bhurisrava) و بکرن، در مقام منع آمدند و دهرتراشت را گفتند: مگذار که قماربازی کنند. دهرتراشت گوش بسخن این مردمان نکرد و کس فرستاد تا پاندوان را طلبیده آوردند. گاندهاری در این وقت با دهرتراشت شوهر خود گفت که درهنگامی‌که جرجودهن متولد شده بود و آن آواز از او ظاهر گشت، بدر گفته بود که از این پسر خانوادهٔ شما خواهد برافتاد، آیا بیاد تو مانده است؟ حالا آن وقت را می‌بینم که رسیده است که آنچه بدر گفت بظهور آمد و به شومی اعمال این پسر، خانوادهٔ چندین هزار سالهٔ کوروان زیر و زبر شود. و تو همه‌چیز را می‌دانی، تو را چه شده است که گوش بسخن این نادان می‌کنی؟ و تو پاندوان را که ایشان هم فرزندان تواند و تو را رعایت احوال ایشان کردن لازم است، یکمرتبه رخصت دادی تا به خانه‌های خود بروند، حالا بار دیگر ایشان را طلبیده‌ای تا باز ایشان را آزار کنند، چه معنی دارد؟ از من بشنو خیر و صلاح وصلهٔ رحم را از دست مده و بگذار که پاندوان به ولایت خود بروند، دیگر ایشان را مرنجان که به خدا خوش نخواهد آمد و نتیجهٔ این بدی بتو و فرزندان تو خواهد رسید. دهرتراشت گفت: من می‌دانم که تو راست می‌گوئی اما چه کنم به‌این پسر خود بس نمی‌توانم آمد سخن مرا نمی‌شنود. بگذار هرچه خواهد بکند و هرچه خدای تعالی خواسته است چنان خواهد شد.

پس دهرتراشت، پراتکامی را در عقب پاندوان فرستاد. و او در هنگامی که پاندوان روان شده بودند و می‌رفتند، در اثنای راه به‌ایشان رسید و گفت که عم شما راجه دهرتراشت شمارا طلبیده است. پاندوان باهم مشورت کردندکه آیا برویم یا نرویم؟ راجه جدهشتر گفت: من یقین می‌دانم که در این رفتن اصلا خیر و صلاح نیست و آنچه کمال بدی و زبونی بوده باشد بما خواهد رسید، اما سخن عموی خود را خلاف نمی‌توانم کرد. این بگفت و بازگشت و گفت: ما می‌دانیم که در این رفتن همه ضرر ما خواهد بودن[1] و بی‌اختیار می‌رویم. و چون کسی را بلائی خواهد رسید عقل او هم می‌رود. پس با برادران می‌آمد تا بمنزل دهرتراشت رسید.

باز جرجودهن و شکن پیش‌آمده با جدهشتر آغاز بازی‌کردند. شکن به‌جدهشتر گفت که: آنچه از ملك و مال داشتی همه را باختی، همه از ماست. حالا به این‌شرط

۱- ل: همه‌چیز زما خواهد بردن.

بتو قمار می‌بازیم که اگر تو ببری آنچه از ملك و مال باخته‌ای تمام را برده باشی و ما به جنگل رفته دوازده سال آنجا بوده باشیم. و اگر ببازید تا دوازده سال شما به‌جنگل بروید و سال سیزدهم باید که شما هیچ جا ظاهر نشوید و اگر شوید تا دوازده سال دیگر به جنگل بروید. اهل مجلس چون این سخن را شنیدند همه بغایت آزرده‌خاطر گشتند و همه گفتند: لعنت براین خویشان باد که با خویشان خود در چه مقام‌اند. راجه جدهشتر از این سخنان بسیار آزرده‌خاطر گشت اما هیچ اظهار نکرد. پس به‌همین شرط مذکور شکن، پانسه[1] (یعنی کعبتین) دغل انداخت و نقش مراد آورد. راجه جدهشتر این شرط را باخت. باتفاق برادران همهٔ لباس‌ها را از تن بدر آورده پوست آهو پوشیدند. در این وقت دوساسن گفت: حالا سلطنت به راجه جرجودهن قرار گرفت و این جماعت رفتند، چه بلا که بر سر ایشان نخواهد آمدو خدا داندکه اینها زنده‌خواهند ماند یا خواهند مرد ودراین‌دوازده‌سال بنوعی‌هلاك خواهندشد، حالاخود دولت‌ازماباشد. بهیم‌گفت: شمابسیارخوشحالی‌میکنید، عنقریب است که این محنت ما بسر آمده است و به جنگ شما خواهیم آمد، تو را و برادرت جرجودهن را من خواهم کشت. و این کرن را که به او می‌نازید برادر من ارجن خواهد کشت و این شکن دغل را سهدیو خواهد کشت و خان‌ومان شما را زیر و رو خواهیم کرد.

دوساسن گفت: حالا دولت از ما باشد اگر میان ما و شما جنگ شود آن‌وقت هم بر شما غالب خواهیم آمد. بعد از آن دوساسن با دروپدی گفت که توهم همراه این مردان می‌روی، اینها حکم خواجه سراها دارند. چرا یکی را از ما شوهر نمی‌گیری تا فراغت می‌کرده باشی؟ بهیم گفت: ای بی‌حیا در برابر ما با حرم ما اینچنین سخنان می‌گوئی و شرم نمی‌کنی؟ اگر من تو را با این برادر گنهکارت نکشم پس پسر کنتی نباشم. دوساسن گفت: مرا از این سخنان تو هیچ پروائی نیست. این سخن گفته برخاست و در مجلس بنیاد رقص نمود. بهیم گفت: اگر من سر تو را نبرم و خون تو را نخورم به دوزخ روم. این سخن گفته همه پاندوان برخاسته رفتند و راه جنگل در پیش گرفتند. بهیم فریاد کرده گفت که ای دوساسن! سخن مرا یاد کن و نگاه‌دار که عنقریب است که تو را با همهٔ برادرانت خواهم کشت. ارجن گفت: ای برادر با اینها سخن چه می‌گوئی؟ وقتی که کاری بکنم آنوقت همه خواهند دید که من کرن را با تمام دوستدارانش خواهم کشت و سلطنت را به راجه جدهشتر خواهم داد.

راجه جدهشتر گفت: در چنین وقت بسیار سخن نمی‌باید گفت. جدهشتر با بهیکم پتامه و دروناچارج و بدر و دیگران گفت که حالا از شما رخصت می‌خواهم و از خدا امید می‌دارم که یکمرتبه شما را ببینم. اهل مجلس هیچ

۱ـ پانسه (Passa) واژهٔ هندی است و به‌زبان سانسکریت آکشا (Aksa) و به‌زبان انگلیسی دایس (Dice) گویند.

جواب از شرم ندادند. بدر گفت: شما خود می‌روید، این مادر پیر خود را پیش من بگذارید. راجه جدهشتر گفت: تو بجای پدر مائی هرچه حکم می‌کنی ما را از آن چاره نیست، اما التماس داریم نگذاری که او غم بسیار بخورد و محنت بکشد. بدر بگریست و گفت: حالا شما را بخدا می‌سپارم و این نصیحت می‌کنم که در این غریبی و محنت چنان سلوك کنید که در برابر شما هیچکس مطلع نشود. و این وزیر شما دهوم، مرد غریب دانا و عزیز است او را عزیز دارید و از سخن او و بدر نروید.

پس پاندوان بدر و دیگر عزیزان را وداع کردند و متوجه صحرا گشتند. دروپدی بخدمت کنتی رفت تا رخصت بگیرد. کنتی او را نصیحت‌ها کرده بازگشت. پاندوان بجنگل متوجه شدند و همهٔ زنان که در هستناپور بودند از رفتن ایشان گریه بسیار کردند و دهرتراشت بدر را طلبیده گفت: برو ببین که پاندوان هرکدام بچه طریق می‌روند و چه می‌کنند؟ بدر رفت و ایشان را بدید و بازگشته با دهرتراشت گفت که راجه جدهشتر در وقت رفتن سرورروی خود را به پارچه پوشیده بود و سر در پیش انداخته می‌رفت و بهیم‌سین (Bhimasena) هردو دستهای خود را درازگشاده‌بود، برآنها نگاه‌کرده می‌رفت و ارجن ریگ بسیار بدست‌گرفته، پاشیده پاشیده می‌رفت. و نکل گل‌ولای بسیار بر تمام بدن خود مالیده بود. سهدیو همین گل بر روی خود مالیده بود. هر دو در عقب جدهشتر می‌رفتند. دروپدی موهای خود را که بغایت سیاه و دراز است بر روی فروگذاشته چنانچه تمام روی او را پوشیده بود و گریه‌کنان می‌رفت. ودهوم پروهت که وزیر ومدارعلیه پاندوان‌است از سام‌بید (Samaveda) افسون‌هائی را که از آن بلا نازل نشود به آواز خوش می‌خواند و پارهٔ علف سبز بر دست داشت و عقب ایشان می‌رفت.

دهرتراشت با بدر گفت که: با من بگو که پاندوان بچه جهت اینچنین کارها کرده می‌رفتند؟ بدر گفت: اگرچه پسران تو با جدهشتر اینقدر بی‌حرمتی و بدی کردند اما او هنوز نیکی خود را نمی‌گذارد و چون از اعمال فرزندان تو بسیار قهر دارد روی خود را پوشیده است که مبادا نظر غضب‌آلود او برکسی و یا چیزی افتد و بلائی بدو رسد و نابود شود. و بهیم‌سین (Bhimasena) که هر دو دست‌های خود نگاه می‌کرد با خود می‌گفت که هر دو دست من زور پنج هزار فیل دارند هیچکس در روز حرب حریف این دست‌های من نیست اگرچه این جماعت به دغا بازی ملك و مال و اسباب ما را گرفتند بزور دست‌های خود زود، انتقام خود از ایشان خواهم کشید و آنچه دارند همه از ایشان خواهم گرفت. و ارجن که ریگ می‌پاشید اشاره به آن کرده است که چنانچه این ریگ بی‌نهایت است تیرهای من هم بی‌نهایت است، آنقدر تیر می‌اندازم که دشمنان خود را بکشم و عالم را بگیرم و انتقام خود را از ایشان بکشم. و نکل چون بغایت خوش صورت است گل و لای بر خود مالیده است که مبادا زنان را نظر بروی افتد و فریفتهٔ او شوند و موجب گنهکاری او شود. سهدیو از غصه چون این کارها بر ایشان واقع شد رنگش متغیر شده‌است، از آن‌جهت، گل بر روی خود مالیده است تا کسی تغیر روی او را نبیند.

دروپدی که موهای خود را گشاده گریه می‌کرد اشاره به آن کرده است که آن جماعتی که این کارها بمن کرده است، کاری بکنم که همه کشته شوند و زنان ایشان موهای خود را بر کشته‌های ایشان بگشایند و بر حال ایشان نوحه و زاری کنند. و دهوم که افسون سام‌بید می‌خواند اشاره به آن می‌کرد که چنان افسون‌ها می‌خوانم که همه کشته شوند و علف سبز که بدست گرفته بود یعنی بعد از هلاك ایشان من جگ بکنم و انس[1] ایشان را بدهم.

هنگامی که پاندوان بیرون می‌رفتند تمام مردمان شهر هستناپور از فراق ایشان می‌گریستند و بر نام کوروان لعنت می‌کردند. چون پاندوان رفتند برق و صاعقهٔ بی‌ابر پیدا شد و زمین بلرزید و اگرچه وقت گرفتن آفتاب نبود، آفتاب تمام کسوف گشت و در روز ستاره از آسمان در کمال مهابت بیفتاد و برکنار هستناپور بگشت و جانوران صحرائی به جانب آبادی آمدند و شغالان در روز به بازار شهر آمده فریاد می‌کردند و کرکس آمده بر بالای دروازه بنشست. بدر با دهرتراشت گفت که بجهت مشورت و تدبیر زبون تو و اعمال ناصواب فرزندانت این شگون‌های بدروی نمود و نتیجهٔ آنها اینست که بعد از اندك‌مدت تمام کوروان هلاك خواهند شد.

در این وقت که بدر با دهرتراشت این سخنان می‌گفت همهٔ کوروان در مجلس نشسته بودند که ناگاه نارد به آن مجلس درآمد و گفت: ای یاران! شما بسیار بد کردید که آن برادران خود را که به صفات حمیده آراسته بودند، رنجانیدید و ایشان را به جنگل و بیابان فرستادید. از من بشنوید که ایشان را تسلی و دلجوئی کرده بازگردانید، ور نه بعد از سیزده سال به شومی اعمال جرجودهن و به زور و شجاعت بهیم و ارجن همهٔ شما هلاك و نابود خواهید شد و خانه‌های شما خراب خواهد گشت و اثری از شما نخواهد ماند. نارد بعد از این حکایت رو به دهرتراشت کرده گفت: به شومی این پسرت، یعنی جرجودهن، نسل تو خواهد برافتاد و من هرچه بود با شما گفتم.

نارد این سخن گفته از نظر غائب شد. و کوروان چون شنیدند که بعد از سیزده سال بلا برایشان نازل خواهد شد، در رفع این بلا باهم مشورت کردند. رأی ایشان بر آن قرار گرفت که دروناچارج فنون سپاهیگری را به پاندوان یاد داده است اگر او بجانب ما باشد ما بر پاندوان غالب خواهیم آمد. پس جرجودهن و کرن و شکن با همهٔ کوروان بخدمت دروناچارج رفتند و گفتند که ما این سلطنت و ملك را به برکت تو یافته‌ایم و ما همه بنده و خدمتکار توایم و این سلطنت و ملك ما تعلق به تو دارد، التماس می‌داریم که تو این سلطنت را قبول کنی و ما را در ظل حمایت خود نگاه داری.

دروناچارج گفت: من می‌دانم که غرض شما از این، آنست که بواسطهٔ امداد

۱ـ ب: اش.

من بر پاندوان غالب آیید. من با شما سخن راست بگویم. پاندوان جماعتی هستند که کسی بر ایشان غالب نتواند آمد و ایشان را هیچکس نمی‌تواند کشتن.

یاران! از دست من کاری نمی‌آید و من به شما اتفاق می‌کنم و از شما جدا نمی‌شوم، آنقدر که می‌توانم در نگاهبانی شما تقصیر نخواهم کرد و می‌دانم که بعد از سیزده سال من هم در سر شما خواهم رفت. و من چون مدتی شد که با شما می‌باشم و شما امروز التجاء بمن آوردید مرا بجهت خاطر شما با پاندوان که شاگردان نیك من هستند و بخیر و خوبی زندگانی می‌نمایند، دشمنی می‌باید کرد. و پیشتر میان من و راجه دروپد محبت و دوستی بود. او با من بدی کرد و من سلطنت او را یکمرتبه از او بزور گرفتم. و او بجهت کشتن من جگی کرد به این نیت که پسری او را پیدا شود که مرا بکشد. آخر از میان آتش هوم آن جگ، پسری بدر آمد بصورت شعلهٔ آتش که زره پوشیده بود و تیر و کمان در دست داشت. مرا از دیدن آن پسر ترس عظیم پیدا شد. او دهرتراشت دمن (Dhrstadyumna) نام دارد و من می‌دانم که کشنده من او خواهد بود و او حالا بطرف پاندوان است. و من ارجن را که شاگرد نیك من است از جان دوستتر می‌دارم. حالا مرا بجهت خاطر شما با او جنگ می‌باید کرد، از این بدتر غمی چه تواند بود؟ و این سلطنت خواب و خیالی بیش نیست و عنقریب است که این دوازده سال سلطنت شما به آخر رسیده است اگر از من می‌شنوید این برادران خود را که همه نیکوکارند بی‌جان[1] مکنید و ایشان را دلجویی کرده باز گردانید که مصلحت دنیا و آخرت شما اینست.

دهرتراشت چون این سخنان دروناچارج را شنید با بدر گفت که استاد، ما را آنچه خیر و صلاح است همان را گفت حالا تو را می‌باید رفت و چنان باید کرد که پاندوان را بازگردانی و اگر به سخن بازنگردند پس اشیائی که سلاطین را در سفر ضروری می‌باشد از عقب ایشان بفرستم تا ایشان محنت نکشند و ایشان فرزندان من هستند.

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که چون پاندوان از شهر بدر رفته رو به جنگل و بیابان نهادند، دهرتراشت را بغایت غم و الم روی داد و از کمال غم و فکر هیچ نمی‌دانست که چه‌کار کند و سخن با کس نمی‌کرد. سنجی (Sanjaya) که وکیل صاحب اختیار دهرتراشت بود و در عقل و تدبیر، نظیر نداشت به پیش دهرتراشت آمد و گفت: ای راجه! تو و فرزندانت تمام ملك و خزاین را که هرگز هیچ پادشاهی نداشته باشد، گرفتید و پاندوان را از ولایت بدر کرده سر به‌صحرا دادید، حالا دیگر باعث غم و اندوه تو چیست؟ دهرتراشت گفت: کسی که مثل پاندوان جماعتی را دشمن خود کرده باشد او غم نداشته باشد، پس چه کس داشته باشد؟ سنجی گفت: این کاری که پسران تو با پاندوان کردند کار سهل نبود، کاری کردند که تمام خانوادهٔ شما بباد فنا خواهد رفت و همه کشته خواهند شد. و

۱ــ ل: بی‌جای.

این اعمال که پسران تو کردند که دروپدی را به مجلس کشیده آوردند و پاندوان را برهنه کردند نیك کاری نبود. و چون خدای تعالی خواهد که خانواده‌ای را خراب کند عقل ایشان را می‌برد تا کارهای نیك را می‌گذارند و اعمال بـد می‌کنند. و دروپدی آنچنان عورتی است که مثل دیگر زنان نیست. دیگران از مادر متولـد می‌شوند و این دروپدی در هنگامی که هوم می‌کردند از آتش بدر آمـده است. و پسر تو در هنگامی که دروپدی حایض و ناپاك بود و یك پوشش بیشتر دَر او نبود او را کشان کشان به مجلس آورد و این اعمـال موجب زوال دولت‌اند. دهرتراشت گفت من می‌دانم که اگر دروپدی به غصه و قهر بزمین نظر کند تمام زمین را تواند سوختن. و این پسران من در پیش قهر او چه وجود دارند؟ در هنگامی که دروپدی را به مجلس آوردند تمام زنان کوروان پیش گاندهاری آمده زار زار بگریستند و گفتند: این کار بد که شوهران ما کردند همه هلاك خواهند شد. و همه برهمنان در قهر آمده هوم را گذاشتند و از آسمان آوازی در غایت بلندی و مهابت آمد و در روز از آسمان ستاره‌ها فروریخت و آفتاب بی‌هنگام تمام گرفته شد. و اینها علامت آنست که بلای عظیم بر خلق نازل خواهد شد. و در جایی‌که اسلحهٔ کوروان بـود در آنجا بی‌تقریب آتش پیدا شد و تمام بیرق‌ها از ارابه‌های ایشان بیفتاد. و در خانهٔ جرجودهن که آتش در آنجا می‌افروخت شغالان آنجا آمده فریاد کردند و خران شهر همه به‌فریاد آمدنـد. در آن وقت کـه این شگون‌هـا ظاهر شد، بهیکهم‌پتامه و دروناچارج و کرپاچارج یکجا شده پیش من آمدند و بدر این حکایات را همه با من گفت، من بسیار ترسیدم و دروپدی را طلبیده گفتم: ای دختر! تو هر چه از مـن بطلبی من به‌تو بدهم. دروپدی آزادی پاندوان را خواست. من گفتم که ایشان را با ارابه‌ها و یراق‌ها گذاشتم و بدر با من گفت که دولت و حکومت کوروان تا زمانی بودکه دروپدی را به‌مجلس نیاوردند بعداز این دولت کوروان تمام رفت و پاندوان این بدی‌را تحمل نخواهند کرد. وهنگامی که‌ارجن به‌اتفاق‌کشن‌کمان‌وتیرگرفته‌بیاید و بهیم آن گرز خود را بدست داشته باشد و مثل راجه دروپد و پسرانش و خویشان کشن، همراه ایشان باشند این کوروان حریف ایشان نخواهند شد. پس مصلحت در آنست که با پاندوان صلح کنید و کار با ایشان بجنگ نرسانید. دهرتراشت گفت: من یقین‌می‌دانم که پاندوان از کوروان بیشتر زور دارند اما بجهت خاطر جرجودهن این کار نکردم که با پاندوان صلح کنم و یقین می‌دانم کـه دولت پسران من بـه نهایت رسیده است[1].

۱ـ به این‌جا دفتر دوم یا فن دوم حماسهٔ مهابهارت خاتمه می‌یابد.

فن سوم از کتاب مهابهارت

که آنرا :

بن پرب (Vana Parva) گویند

راویان اخبار این‌قصه، چنین روایت‌کرده‌اندکه چون بیشم پاین، قصهٔ قمار بازی راجه جدهشتر را با درجودهن تمام با راجه‌جنمیجه گفت؛ جنمیجه پرسید که حالا با من بگو که چون درجودهن به‌قماربازی دغلی تمام ملك و مال پاندوان را که اجداد من بودند، برد، و با ایشان کمال دشمنی و عداوت ظاهر ساخت و ایشان را به‌غم و غصه گرفتار گردانید و به‌جنگل سرداد؛ ایشان در جنگل و بیابان چه کار میکردند و کجا می‌بودند و چه‌کسان همراه ایشان رفتند ودر آن جنگل و صحرا چه می‌خوردند؟ ودروپدی که دایم در ناز و نعمت پرورده شده بود وهرگز محنت نکشیده بود، در آن محنت چون می‌گذرانید؟ می‌خواهم که تفصیل آن حکایت را بامن بگویی که من میل شنیدن آن بسیار دارم.

بیشم‌پاین با راجه گفت که چون پاندوان متوجه جنگل شدند، واز شهر هستناپور به‌در آمدند، از دروازه‌یی که گنهکاران را بجهت کشتن بدر می‌بردند، ایشان را نیز بدر کردند. و پاندوان اسلحهٔ خود را همراه داشتند و روبه‌جانب شمال می‌رفتند و دروپدی نیز همراه ایشان می‌رفت. واز خاص خیلان و خدمتکاران پاندوان: اندرسین (Indrasena) با سیزده کس دیگر با اهل و عیال همراه ایشان رفتند. و بزرگان شهر از رفتن پاندوان بسیار غمگین و متفکر شدند و بهیکم‌پتامه و دروناچارج، و کرپاچارج، (Krpacarya) و دیگران را سرزنش بسیار کرده می‌گفتندکه این‌ها بزرگان بودند، چرا منع به‌درجودهن نکردند که به‌پاندوان بدی‌نکند؟ واین عمل بد که درجودهن کرد نتیجه خواهد داد که تمام کوروان هلاك خواهند شد[1]، واکثر خلق برسر این فتنه کشته خواهند شد؛ پس همهٔ بزرگان شهر گفتندکه صلاح در آنست که ما همه همراه پاندوان برویم و به‌این مصلحت از عقب آنها روان

۱ـ ل: متفکر شدند و گفتند که پاندوان خیلی بزرگان بودند؛ ای دهرتراشت! تو بسیار بد کردی که در جودهن و طفلان بی‌عقل را منع نکردی عاقبت کوروان هلاك خواهند شد.

شدند. چون به‌آنها رسیدند گفتند که ما شنیده‌ایم که کوروان به‌دغل‌بازی ملك و مال را از شما برده‌اند و شما را آواره کرده‌اند، حالا ما همه آمده‌ایم که هرجاشما می‌روید در خدمت شما رویم که اگر درجودهن سلطنت خواهد داشت ما همه را به‌بلا گرفتار خواهد گردانید.

و بزرگان گفته‌اند که از صحبت بدان دور باید بود، ودر خدمت نیکان به‌سر باید برد، و ما میدانیم که درجودهن بسیار بد عمل وگنهکاراست وشما نیکوکاراید؛ پس ما از صحبت شما جدا نمی‌شویم.

و بزرگان گذشته گفته‌اند که هرکس باکمتر از خود صحبت دارد، از آنچه هست زبون‌تر شود. اگر با برابر خود صحبت بدارد، نه‌تنزل می‌کند ونه‌ترقی، واگر بازیاده از خود صحبت دارد، روز به‌روز در ترقی بوده باشد؛ از این جهت ما از ملازمت شما جدا نمی‌شویم تا در دنیا و آخرت ترقی کنیم.

راجه جدهشتر گفت: ما را ازین بهتر چه سعادت باشد که امثال شما بزرگان ما را چنین میگویید ومن با این چهار برادر که درین‌جا حاضرند، هرچه شما بفرمایید، چنان کنیم واز شما التماس داریم که بجهت خاطر ما در زحمت نیفتید و باز گشته به‌وطن خود بروید ودر خدمت بهیکم‌پتامه، و بدر، ومادر ما کنتی بوده باشید، و ایشان را دلاسا کنید. آن مردمان گریه کردند و به‌گفتهٔ راجه جدهشترباز گشتند، و پاندوان روان شدند؛ تا به‌کنارهٔ آب گنگ رسیدند، ودر آن‌جا زیر پرمان (Pramana) نام درخت‌بری که‌در نزدیکی گنگ بود نشستند و آن شب همان‌جا به‌سر بردند و بسیاری از برهمنان در صحبت ایشان بودند[1] و چون صباح شد پاندوان خواستند که از آن‌جا روان شده به‌جنگلی بروند. تمام آن برهمنان آمده در پیش ایشان بایستادند؛ راجه جدهشتر به‌ایشان گفت که برشما ظاهر است که در پیش ما مال وزر وملك واسباب هیچ نمانده است و ما به‌جنگل و صحرا می‌رویم و به‌میوه‌های جنگل اوقات خواهیم گذرانید، وانواع تشویش و محنت در صحرا هست، شما به‌جهت خاطر ما خود را در تشویش نیندازید و از همین‌جا باز گردید؛ اگر ماسلامت باز گردیم باز شما را خواهیم دیدن. آن‌ها گفتند[2] که‌ما مردم فقیریم و به‌اندك چیزی قناعت میتوانیم‌کردن، و شما که پادشاهان‌اید ودایم در ناز و نعمت به‌سر برده‌اید، حالا به‌اندك چیزی قناعت میکنید، ما که درویشان‌ایم، چرا نتوانیم قناعت

۱ـ ب: پاندوان روان شده می‌رفتند تا به‌کنار آب‌گنگ رسیدند و درپایان درخت‌بری که نزدیکی گنگ بود نشستند و آن‌شب همانجا به‌سر بردند و بسیاری برهمنان آمده. ل: رسیدند در بیابان زیرپرمان درخت بر در نزدیکی گنگ نشسته شب همان‌جا گذرانیدند برهمنان هم در صحبت ایشان بودند.

درخت‌بر (Bara یا Vata): درختی مقدس و پربرگ دارای میوه یا دانه‌های ریز وشبیه انجیر هندی است.

۲ـ ل: خودرا در رنج میندازید از این‌جا بازگردید اگر ما باز بسلامت می‌آییم شما را خواهیم دید برهمنان گفتند.

کرد، التماس داریم که ما را از خدمت خود دور نکنید. راجه جدهشتر گفت که من هم نمیخواهم که از صحبت شما دور شوم؛ اما از آن ملاحظه میکنم که مبادا شما محنت بکشید، و ما از آن جهت آزار بکشیم. برهمنان گفتند: شما از برای خوردنی ما هیچ به‌خاطر خود مرسانید، ما مردم فقیریم به‌اندك چیزی قناعت میتوانیم‌کردن ودرین سفر اصلا از رهگذر ما آزار به‌شما نخواهد رسید، روزها هرجا شما می‌روید، ما همراه می‌آییم، و شب‌ها برای شما سخنان و حکایات گذشته‌ها[1] میگوییم و نخواهیم گذاشتن که شما دلگیر بوده باشید، و هرجا باشید، ما برای خود خوردنی بهم میرسانیم و شما را عذاب نخواهیم داد.

شونك نام برهمن از آن میان گفت: ای راجه مردمان بی‌عقل و نادان هرساعت هزار فکر بی‌هوده میکنند و هزار ترس به‌خاطر میرسانند؛ اما مردم عاقل ودانا را هیچ غمی و فکری نمی‌باشد؛ چرا که ایشان میدانند که هرچه آفریدگار تقدیرکرده است، تغییر نمی‌یابد؛ پس‌فکر بیهوده و غم‌هرزه چرا بخورند؟ تو ای راجه! همه‌چیز را میدانی و در عقل ودانش مثل تو هیچکس نیست، واز علوم هیچ نیست‌که تو آنرا نخوانده باشی و ندانی؛ پس ما را به‌شما نصیحت‌کردن معنی ندارد.

راجه جنك (Janaka) گفته است که از چهارچیز غم وانـدوه بسیار میرسد: یکی از بیماری و آفت تن، و دوم آن که زخمی به‌او برسد یا مثل جـانـوری او را بگزد یا آزاری برسد[2]؛ سیوم آنکه مشقت بسیار به‌بدن برساند، وچهارم آنست که آنچه آدمی آنرا دوست میداشته باشد، و میخواسته باشد از او برود[3]؛ و عاقل‌آنست که اگر ازین چهار یکی به‌او برسد، زود در بند علاج آن بشود و نگذارد که درد بماند و هریکی ازین چهارچیز را با آنچه دفع آن بشود زود علاج نماید؛ اما این‌قدر به‌شما میگویم که برشما ظاهر است کسانی که علم ودانش دارند بغیر از توجه به درگاه ایزدی دیگر به‌هیچ‌چیز و هیچکس توجه و دوستی نمی‌دارند و عاقلان[4] هرگز حرص دوستی دنیا را بخود راه نمیدهند واگر حرص در خاطر جای گیرد، هیچ‌طبیبی به‌هیچ دارو علاج آن نمی‌تواند کرد[5].

شونك گفت: غرض ازین سخنان آنست که شما ازین محنت بسیار دلگیـر نباشید، و از سلطنت واموال واسباب وملك و لشکر که از دست شما رفته است، غم به‌خاطر مرسانید و شکر حق سبحانه به‌جای آورید که آن اموال موجب دوری شما از

۱ــ ل: گذشته خواهیم‌گفت؛ ب: گذشته میگوییم ونخواهیم‌گذاشتن که‌شما دلگیرمی‌بوده باشید و هرجا که باشند ما از برای خود خوردنی بهم برسانیم و شما را عذاب نخواهد گردید.

۲ــ ب: دویم آنکه دردی به‌او برسد یا مثل جانوری او را بگزد یا زحمتی به‌او برسد؛ ل: دوم آنکه جانوری او را بگزد و یا زحمتی به‌او برسد.

۳ــ ب: دوست میداشته باشد، برخاسته ازو برود؛ ل: دوست‌میداشته باشد از نزد او برود.

۴ــ ل: ظاهر است که گیان علم و فهم دارید و بغیر از توجه بزرگان و به‌درگاه ایزد متعال دیگر بهیچ کس توجه و دوستی نمیدارید، عاقلان.

۵ــ ب: حرص و دوستی دنیا راه نمیدهند واگر حرص در خاطر جای گیرد بهیچ طبیبی و بهیچ دارو علاجی نمیتوان کرد.

معبود می‌شد، ومال چیزی است که آفات بسیار دارد، آب آنرا غرق میکند، و آتش می‌سوزاند، و حاکم به‌زور میگیرد، و دزد می‌برد، و خویشان و دوستان به‌جهت آن‌با یکدیگر دشمن جانی میشوند و پیداکردن آن به‌کمال محنت[۱] و صد خون جگر و جان‌کندن است و به‌یك لحظه از دست میرود.

واز مال چند خصلت مذموم پیدا میشود: اول بخل، دویم تکبر، دیگر اندوه[۲] بواسطه آنکه مبادا آفتی بدان برسد. صاحب کمال کسی است که از رفتن آن‌اصلا غم واندوه به‌خاطر نرساند، ودانا آنست که صبور باشد و آمدن و رفتن مال پیش او یکسان باشد؛ بلکه از رفتن مال بیشتر از آمدن خوشحال شود[۳] حالا صلاح شما آنست که صبوری پیش گیرید.

و چند چیز است که ثبات ودوام ندارد، والبته زوال می‌یابد: جوانی و حسن‌و عمر ومال و جاه و حکومت و صحبت یاران موافق.

شونك گفت: من هیچ‌کس را ندیده‌ام که مال وجاه داشته باشد و غم و فکر بسیار نداشته باشد؛ ای راجه! **ترا بهتر آنست که اصلا حرص نداشته باشی[۴].** راجه گفت: من هیچ حرص و طمع ندارم؛ اما **غمی که دارم آنست که آن‌قدر چیزی ندارم که خدمت این برهمنان که همراه من هستند، توانم کرد، واین جماعهٔ بزرگان[۵] که همراهی مرا اختیار کرده‌اند؛ لااقل آن‌قدر مرا می‌باید که جایی برای نشستن ایشان بگیرم و چنان باشد[۶] که مبادا ایشان گرسنه و تشنه باشندو جایی ایشان برای نشستن و خوابیدن نداشته باشند.** صاحب کرم آنست که با دوستان سخنان نیك بگوید و برای نفس خود طعام و شراب نخواهد بلکه اول برای ایشان بیاورد و آنچه باعث راحت[۷] و دلجویی ایشان باشد بکند؛ پس راجه جدهشتر با دهوم‌پروهت (Dhaumya Purohita) گفت که این برهمنان از من جدا نمی‌شوند و من آنقدر ندارم‌که هرروز ایشان راخوردنی بدهم وازین جماعت دل‌هم‌نمیتوانم‌کندن[۸]،

۱ـ ل: از کمال محنت؛ ب: آن کمال محبت.

۲ـ ل: اول عول، دیگر نهکت دیگر اندوه وآنکه مبادا آزاری به‌آن‌برسد، ب: اول بخل، دویم تکبر، دیگر آندوه و آنکه مبادا آفتی به‌او برسد.

۳ـ ل: وآمدن و رفتن مال نزد او یکسان و هردو برابر باشد بلکه از رفتن مال زیاده از آمدن آن خوشوقت شود حالا صلاح شما در آنست که صبوری پیش گیرید.

۴ـ ب: بهتر است که صابر باشید راجه گفت غم آن داریم که آن‌قدر؛ ه: ای جدهشتر بهتر آنست که اصلا حرص نداشته باشی، راجه جدهشتر گفت ای شونك من هیچ حرص و طمع ندارم اما غمی که‌دارم آنست که آن‌قدر.

۵ـ ب: جماعهٔ عزیز

۶ـ ه: جایی برای نشستن وخوابیدن ایشان بگسترانم؛ ل: این جماعهٔ بزرگان که‌همراهی من اختیار کرده‌اند، جایی بجهت نشستن ایشان و طعام خوردنی، بباید آورد و چنان باشدکه خاطر ما آسوده گردد مبادا.

۷ـ ل: اسباب راحت.

۸ـ ب: کشیدن راهی بنما که تا چه کنم؟

مرا راهی بنما که چه کنم؟

دهوم پروهت فکر بسیار کرد؛[1] پس گفت: چون آفتاب مربی عالم واو نیر فیض‌بخش است، مناسب این است که تو خدمت او بکنی تا او تـرا مـددی کند. دهوم گفت: اول بار که این عالم موجود گشت و خلق ظاهر شد، همه گرسنه بودند؛ پس آفتاب به‌جانب شمال رفت و آب به‌خود کشیدو برخلق بارید و غله ازآن درعالم پیدا شد؛ حالا تو هم به‌خدمت او مشغول شو، ببین که آفتاب ترا چه می‌فـرماید، بسیاری از راجه‌ها از خدمت‌کردن آفتاب بمراد رسیده‌اند[2].

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که‌اول مرتبه دهوم با راجه جدهشتر گفت که من یکصد وهشت نام آفتاب را با تو بگویم، تو به‌آن نام‌ها آفتاب را یاد کن، تا او ترا مدد بکند؛ پس دهوم گفت: نام‌ها این است:

سورج	Surya
ارجما	(Aryaman) Aryamā
بهگ	Bhaga
توشتا	(Tvastri) Tvastā
پوکها	Pusā
ارك	Arka
سبیتا	(Savitri) Savitā
ربی	Ravi
گبهس‌تمان	(Gabhastimat) Gabhastiman
اج	Aja
کال	Kāla
مرتیو	Mrtyu
دهاتا	(Dhatri) Dhātā
پربهاکر	Prabhakara
پرتهیبی	Prthivi
آپ	Apa
تیج	Teja
کهه	Kha
بایو	Vāyu

۱ـ ل: دهوم پروهت دو ساعت سر در پیش انداخته گفت که‌چون آفتاب‌فیض‌بخش‌عالم‌است
ه: دهوم تا دو ساعت فکر کرد و گفت که چون آفتاب مربی عالم است و نیر اعظم فیض بخش است.

۲ـ ل: می‌فرماید، بسیار راجه‌ها از خدمت کردن آفتاب بمراتب رسیدند.

Parāyana	پراین[1]
Soma	سوم
Brhaspati	بریهسپت
Sukra	شکر
Budha	بده
Angāraka	انگارك
Indra	اندر
(Vivasvat وی‌وسوت) Vivasvan	بیبسوان
Diptāmsu	دیپتانشو
Suci	شوجی
Sauri	شوری
Sanaiscara	شنیشچر
Brahmā	برهما
Visnu	بشن
Rudra	رودر
Skanda	اسکنده
Varuna	برن[2]
Yama	جم
Vaidyutāgni	بی‌دیوتاگن
Jātharāgni	جاتهراگن
(Aindhna) Aindhanāgni	اندهناگن
(Tejasam-Pati) Tejahpati	تجهپت
Dharmadhvaja	دهرم‌دهبج
(Vedakarta) Veda-Kattri	بیدکتری
Vedānga	بیدانگ
Vedavāhana	بیدواهن
Krta	کرت
Tretā	تریتا
Dvāpara	دواپر
(Kali مملو از هر) Servamalāsraya Kali	شرواما‌لاشریه‌کالی
Kalā, Kāsthā, Muhurta	کلاکاشتامهورتا

۱ـ در برخی از نسخ بعد از ذکر نامهای فوق به‌جای: پراین، گفته شده است: خاك میگوید: سوم.

۲ـ به‌جای این نام در برخی از متون سانسکریت، نام ویش‌راون (Vaisravana) آمده است و ظاهراً صحیح همین است زیرا در صفحهٔ بعد نام وارونا مذکور میباشد

چهپا	Ksapa
یامه	Yāma
چهنه	Ksana
سنبتسرکر	Samvatsarakara
اشوتهه	Asvattha
بیهاوسو[1]	Vibhāvasu
شاشوتپروش	(Purusa) Sāsvatapurusa
پرجادهیکسا[2]	Prajadhyaksa
بشوکرما	Visvakarmā
تمونده	Tamonuda
برن	Varuna
ساگر	Sāgara
انشو	Amsu
جیموت	Jimuta
جیون	Jivana
اریها	(Arihan) Arihā
بهوتاشریه	Bhutāsraya
بهوتپت	Bhutapati
سرب‌لوکن‌مسکرت[3]	Sarvalokanamaskrt
سرشتا	(Srastri) Srastā
سنبرتك	Samvartaka
بهنه	Vahni
سرواد	Sarvādi
الولوپ	Alolupa
اننته	Ananta
کپل	Kapila
بهانو	Bhānu
کامده	Kāmada
سربتومکهه	Sarvatomukha
جیه	Jaya

۱ـ در برخی از متون سانسکریت نخست به‌جای این نام، کلچکره (Kalacakra) آمده و سپس نام مذکور قید گردیده است.

۲ـ در برخی متون پیش از این نام، اسامی (Sasvata)، و (Yogin)، و (Vyaktavyakta) و (Sanatana) و (Kaladhyaksa) آمده است.

۳ـ در برخی از متون این کلمه مذکور نیست.

بشال	Visāla
برد	Varada
سرب‌دهات‌نشیچته	Sarvadhātunisecitā
منه‌سپرنه[۱]	Manahsuparna
بهوتادی	Bhutādi
شیکهرگه	Sighraga
پران‌دهارنه	Prānadhāraka (Prandharana)
دهنونتر	Dhanvantari
دهوم‌کیتو	Dhumaketu
آددیو	Adideva
ادته‌شت	Aditisuta
دوادشاتما	Dvādasatmā (Dvadasatman)
ارونداچهه	Arvindāksa
پتاماتاپتامهه[۲]	Pitā-Mātā-Pitāmaha
سرگدوار[۳]	Svargadvāra-Prajādvāra
ماچهه‌دوارترویشتپه[۴]	Moksadvāra-Trivistapa
دکرتا	Dehakartā (Dehakarti)
پرشناتاما[۵]	Prasāntātmā
بشوآتما	Visvātmā
بشوتامکهه	Visvatomukha
چرچرآتما	Carācarātmā
سوچاتما	Suksātmā
میتریه	Maitreya
کرنانویته	Karunānvita

دهوم با راجه جدهشتر گفت که این نام‌ها را برهما (Brahma)[۶] به‌جهت‌آفتاب گفته است و هرکس که در هنگام برآمدن آفتاب این نام‌ها را در برابر آفتاب بخواند، هرمطلب باشد، بیابد. پس راجه جدهشتر به‌آب گنگ درآمد واین نام‌ها را بخواند.

۱ـ در برخی از متون این نام مرکب، دو نام مجزا ثبت آمده است.
۲ـ در برخی از متون این عبارت سه نام بشمار آمده است.
۳ـ در برخی از متون این نام مرکب دو نام مختلف بشمار آمده.
۴ـ در بعضی از متون این نام مرکب، دو نام مختلف بشمار آمده است.
۵ـ در برخی از متون درین‌جا نامهای ذیل نیز بترتیب آمده است (Dhumaketu) و (Adideva) و (Aditisuta)، و (Dvadasatman)، و (Aravindaksa).
۶ـ ل و ب: برهمان.

بعداز آن گفت که ای آفتاب! تو چشم همهٔ عالمی و فیض تو به‌همهٔ عالم می‌رسدو روشنی همه از تست و هرگاه ارابهٔ تو می‌رود، گندهربان وماران و سدهان وغیره همه از پی‌می‌روند و تو را تعریف می‌کنند. وقوت همهٔ آبها را تو می‌کشی و باز به‌ابر می‌دهی تا می‌بارد. خداوند تعالی تو را بواسطهٔ خیروخوبی همهٔ عالم وعالمیان آفریده است و روز و سال و ماه همه را از تو می‌دانند. و اندرون آتش دل و غیره توئی، و تو را دیگر نام‌ها هست مثل: آدیته (Aditya)، ببسوان (Vivasvan)، مهر (Mihira)، ودهرم (Dharma)، و آتش پتن (Gavampati)[۱]، و آرك (Arka)، و رب (Ravi) و غیره[۲].

من تو را نمشکار (Namaskara) یعنی: تعظیم می‌کنم.

چون راجه جدهشتر نامها را بگفت آفتاب بصورت شخصی برابر راجه آمده گفت که ای جدهشتر! من از تو بسیار خشنود شدم، تا دوازده سال تو را خوردنـــی می‌دهم. دیگر نگاه می‌کنم که بعد از سیزده سال سلطنت عظیم خواهی یافت. بعداز آن آفتاب دیگی (Bhanda)[۳] مسی، به‌راجه جدهشتر داد و گفت که خاصیت این دیگ آنست که هرروز هر قسم طعامی که طلب کنی در این دیگ پیدا خواهد شد اماشرط آنست که اول برهمنان و فقرا را طعام بدهید بعد از آن برادران را، وهر که به سال خردتر اول به‌او بدهید، بعداز همه‌دروپدی طعام‌بخورد وطعام ازاین برطرف‌نخواهد شد چون او طعام خواهد خورد آنگاه طعام از این دیگ آخر خواهد شد. آفتاب این سخن گفته از نظر غایب شد. راجه جدهشتر بغایت خوشحال شد و آن دیگ را آورده به‌دروپدی سپرد و خاصیت آن را باأو گفت که تا تو از این دیگ طعام نخواهی خورد طعام منقطع نخواهد شد. بعداز آن راجه جدهشتر پیش دهوم پروهت،آمده پای اورا بگرفت و گفت که‌به‌برکت رهنمونی شما از من آفتاب خشنود گشت و آنچه آفتاب داده بود به‌دهوم پروهت گفت و به‌برادران هم گفت. همه از آن بسیار خوشحال شدند.

پس پاندوان بـــه‌کامیك‌بن (Kamyakavana) رسیـــدند. دهرتراشت از رفتن پاندوان بغایت غمگین [شد] و با بدر گفت که ای برادر، در عقل و تدبیر برابر تو کسی نیست حالا پاندوان به‌جنگل رفتند، خاطر همه مردمان از ما رنجیده شد. تو هیچ تدبیری توانی کرد که مردم از ما در آزار نشوند؟ بدر (Vidura) گفت: ای راجه دهرتراشت سلطنت همه راستی و عدل است. شما راستی را برطرف کرده‌اید که پاندوان را که‌خویشان شما بودند طلبیدید، و شکن، به دغل بازی مال و ملك از

۱ـ گوام‌پتی: خداوند شعاع،

۲ـ نسخهٔ ب: مهر وسوان و دهرم ونیس و هست و سپت وغیره. نام‌های سورج (Surya)، شرنیا (Saranya) دین کرتا (Dinakarta) دیـواکـر (Divakara) ستسپتی (Saptasapti) دهام‌کشی (Dhamakesi) ویروچن (Virocana) اشوگامی (Asugami) تمگن (Tamoghna) هری‌تاشو (Haritasva)

۳ـ در زبان سانسکریت واژهٔ پیتهر (Pithara) نیز بمعنی دیگ آمده‌است.

ایشان گرفته و به‌انواع بدی فضیحت کرده. اگر شما می‌خواهید که نام نیك شما بماند و آسیبی بشما نرسد، پس کسان خود فرستاده پاندوان را باز بطلبید و تسلی و دلاسا نمایید تا نام شما در هردو جهان باشد. اگر اینچنین نخـواهید کرد تمام خانوادهٔ شما برطرف خواهد شد. دهرتراشت‌گفت‌که ای برادر اگر تو [می‌خواهی[1]] پیش ما باش و گرنه‌پیش پاندوان برو. من‌خاطر فرزند خود درجودهن را آزرده نخواهم‌کرد. بدر را رنجانیده و این سخن گفته برخاست واندرون حرم درآمد. بدر از این‌سخنان بی‌نهایت دلگیر شد [با] خود قرار دادکه پیش پاندوان برود. در آنوقت پاندوان در کامیك‌بن، بودند. روز دیگر بوقت صباح بدربرارابه سوار شده به‌تعجیل تمام می‌راند تا در کامیك‌بن، پیش پاندوان رسید. راجـه جدهشتر و برادران و دروپدی نشسته بودند.

ناگاه بدر را دیدند که از دور می‌آید. راجه جدهشتر و برادران باهم گفتند که بدر برای چه می‌آید؟ مرا بخاطر می‌رسد که باز شکن می‌فرستاده باشد که باز [ما را] نزد او ببرد و او بازی کند و ما را بغیر [از] همین اسلحه که همراه داریم چیزی دیگر نمانده گویا می‌خواهد که باز بازی‌کند واین اسلحه را ببرد. بدر چون نزدیك آمد همه برخاسته تعظیم بدر کردند واو را آورده بجـای مناسب نشاندند. بعد از لحظه‌ای سبب آمدن پرسیدند. او آنچه دهرتراشت گفته بود به‌تفصیل گفت‌که حالا آمده‌ام که همراه شما باشم. راجه جدهشتر گفت: شما مهربانی کردید که ما را مشرف ساختید، ما از سخن شما بدر نیستیم.

چون دهرتراشت از رفتن بـدر خبر یافت بسیار متفکـر شد واز غم واندوه [فراوان از هوش برفت] و بعد از ساعتی بهوش آمد و سنجی (Samjaya) را طلبیده به اوگفت‌که تو را باید رفت و برادر من‌بدر را آوردکه دل من از جدائی بدر بیقرار است. سنجی به‌تعجیل تمام برفت تا به‌کامیك‌بن رسید. پاندوان را دید کـه همهٔ برادران نشسته‌اند و بدر هم برابر ایشان است و مثل ایشان چرم[2] پوشیده است. سنجی پیش آمده راجه جدهشتر را تعظیم کرد. راجه از احوال دهرتراشت پرسید که باعث آمدن شما چیست؟ سنجی گفت که دهرتراشت مرا بطلب بدر فرستاده است که از مفارقت بدر، دهرتراشت نزدیك به‌هلاکت رسیده است. پس بدر از پاندوان رخصت گرفته به‌خدمت دهرتراشت آمد. دهرتراشت او را در بغل گرفته گفت: اگر تو به‌سوی من نمی‌آمدی من بی‌تو زندگانی نمی‌توانستم کرد. تا تو رفته بودی من آب و نان نخورده بودم. بدر گفت غرض من از این سخنان آن بود که درجـودهـن فرزند تست و پاندوان هم فرزند تواند، می‌خواستم که در میان فرزندان تو نزاع نیفتد.

درجودهن چون شنید که بدر باز آمد بسیار غمگین شد، کس خود را فرستاده کرن (Karna) و دوشاسن (Duhsasana) را طلبیده و به‌ایشان گفت که بدر بازپیش

۱ـ ل: می‌باشی پیش ما باش یا پیش پاندوان برو.

۲ـ در متن سانسکریت عبارت چرم وسن (Carmavasana) یعنی لباس چرمین آمده است.

پدر من آمده است، او وکیل پاندوان است. البته در پیش پدر از جانب ایشان سخن خواهد گفت واحتمال دارد که پدر مرا نزد آنها بفرستد و پاندوان را بطلبد. من تاب آن ندارم که باز پاندوان را ببینم، خود را می‌کشم وزهر می‌خورم. شکن گفت که ای درجودهن، پاندوان شرطی کرده‌اند که تا دوازده سال نگذرد به‌گفتهٔ هیچکس نخواهند آمد. چون دوازده سال بگذرد در آن وقت فکر پاندوان باید کرد. دوشاسن گفت که خالو راست می‌گوید که تا دوازده سال بگذرد خدا داند که ایشان زنده‌بمانند یا بمیرند، غم چرا می‌خورید؟ کرن گفت‌که صلاح درآنست‌که چون پاندوان تنهااند نه لشکر دارند و نه حشم و کشن‌جیو هم از ایشان بسیار دورند باید که با فوج برسر ایشان رفت وایشان را کشت و خود را از ایشان خلاص ساخت.

چون درجودهن را سخن کرن بسیار خوش‌آمد، کرن را بسیار نوازش کرد و لشکرها جمع‌کرده خواست‌که پیش پاندوان برود. در اینوقت بیاس، پیش دهرتراشت آمده گفت: این فرزندان شما بسیار کار بد کرده‌اند که ملك از پاندوان به دغل‌بازی گرفته حالا می‌خواهند که برسر ایشان بروند و بکشند، ایشان را از رفتن مانع شو. بعداز سیزده سال درجودهن با همهٔ برادران مع دوشاسن کشته خواهد شد. حالا چرا پیشتر خود را عذاب می‌دهید. اگر گفتهٔ مرا قبول کنی پس درجودهن را از عقب پاندوان رفتن باز دار وایشان به‌آن مدت که شرایط ایشان بگذرد به‌خواستن شهرو ولایت فکر نخواهند کرد. دهرتراشت گفت که من و بهیکم‌پتامه و درونه چارج و گاندهاری و بدر اصلا به‌قماربازی راضی نبودیم اما بجهت خاطر فرزندان چیزی نگفتم. من می‌دانم که پسران من صریح بد می‌کنند اما آنها را گفتن نتوانستم. بیاس گفت: چنانکه درجودهن و غیره فرزندان تواند پاندوان نیز فرزندان تواند، چونست که تو جانبداری آنها می‌کنی و با ایشان نامهربان می‌باشی؟ و نظیر این قصه با تو می‌گویم که گاوی کامدهین (Kamadhenu) نام داشت. پیش اندر رفت و گریه بنیادگردانید. اندر پرسید چراگریه می‌کنی؟ او گفت که دو فرزند دارم، یکی قوی و پرزور است دیگری ضعیف و لاغر. یکی از دهقانان هر دو را برابر بار می‌کند و چوب برگردن نهاده قلبه‌رانی می‌کند. آن که قوی است بار را بفراغت می‌برد، دیگر که ضعیف است دهقان او را می‌زند و عذاب بسیار می‌دهد و من ازدیدن این حال بی‌طاقت می‌شوم و همیشه بی‌اختیار گریه می‌کنم. اندر گفت: تو بسیار فرزندان داری، اگر یکی از ایشان در محنت باشد تو چرا این مقدار غم می‌خوری؟ گاو گفت: اگر چه من فرزندان بسیار دارم اما با همهٔ ایشان دلبستگی و تعلق خاطر برابر دارم، این فرزند که زبون و ناتوان است بیشتر اندوه او دارم. اندر گفت‌که خاطر تو می‌خواهد که آن فرزند تو از محنت خلاص شود؟ گفت: آری. پس اندر، چندان باران بارید که دهقان نتوانست قلبه[1] راند و آن گاو فرصت یافته فربه‌شد و قوت پیدا کرد.

۱ـ در متن سانسکریت واژهٔ لانگل (Langala) یعنی گاوآهن آمده است.

بیاس به‌دهرتراشت گفت که شما هردو فرزندان من‌اید. مهر و محبت چنانچه با تو و بدر است با راجه پاند هم هست و بفرزندان شما هم برابر محبت دارم. شما صد پسر دارید از پاند پنج کس فاضل و قابل و صاحب خرد ودانا هستند، حالا ایشان به‌محنت واندوه گرفتارند. چنانچه آن گاو به‌جهت محنت فرزند ضعیف، غم داشت من هم بجهت پاندوان غم می‌خورم. بنابراین با تو می‌گویم که پسران خودرا منع کنی که دیگر ایشان را آزار ندهند. هرچه پاندوان داشتند از مال وملك همه را به‌دغل‌بازی پسران تو بردند حالا به‌قصد جان ایشان درآمده‌اند.

دهرتراشت با بیاس گفت که از شما التماس دارم که خود توجه فرموده پیش درجودهن بروید و او را از رفتن منع کنید. بیاس گفت: میتری (Maitreya) نـام رکهیشری است از پیش پاندوان می‌آید و او درجودهن را نصیحت خواهد کرد. اگر درجودهن گفتهٔ او را قبول نخواهد کرد، او دعای بد خواهد کرد. بیاس این سخنان گفته برفت. بعداز لحظه‌ای میتری نام رکهیشر پیش دهرتراشت آمد. در آنوقت درجودهن مع برادران در خدمت دهرتراشت نشسته بود. همه تعظیم واحتـرام او کردند. دهرتراشت با میتری گفت که شما از پیش پاندوان می‌آیید، ایشان سلامت هستند. شاید از آمدن شما چنان شود که در میان فرزندان من وایشان صلح رودهد. میتری گفت که من بزیارت معبدها و تیرتها (Tirtha) می‌گردیدم، پانـدوان را در کامیك‌بن دیده‌ام که موهای سر برمیان سر گره کرده و چرم پوشیده‌اند. در پیش ایشان بعضی از رکهیشران بودند، ایشان با من گفته‌اند که درجودهن به‌دغابازی[۱] مال و ملك از ما گرفته، من‌چون این حقیقت شنیدم مرا برحال پاندوان رحم آمد از ایشان رخصت گرفته پیش شما آمده‌ام که شما و بهیکم‌پتامه، بسیار مرد بزرگ‌اید مناسب نبود که از پاندوان به دغابازی مال و ملك گرفته‌اید. بعداز لحظه‌ای میتری روی به‌درجودهن کرده گفت که‌ای فرزند! با پاندوان بدی مکن من از راه اخلاص‌با تو می‌گویم، تو را صلاح نیست که با پاندوان جنگ کنی ایشان آنچنان کسانند که مثل جراسنده کسی را کشتند. و دیگر کارهای عظیم از دست ایشان [برآمده] است. همه‌نوع دیوان زبردست را مثل هرنب‌دیو (Hidimba) وبك، (Baka) وکرمیردیـو (Kirmira) را بهیم‌سین (Bhimasena) کشته است. از من بشنو و با ایشان دشمنی مکن واز سر جنگ و نزاع‌ایشان بگذر. میتری مثل این سخنان هرچندگفت درجودهن چشم برزمین دوخته بود و اصلا برسخن او گوش نکرده دست برزانوی خود می‌زد. میتری در غضب آمد و گفت: من هرچند با تو سخن می‌گویم، تو سخن من نمی‌شنوی، از خدای تعالی می‌خواهم که بعداز چهارده سال هـلاك شوی و بهیم‌سین بـه‌گرز زانوی تو را خواهد شکست. دهرتراشت چون شنید که میتری در قهر شده فی‌الحال برپای‌او افتاده گفت‌که این‌گناه پسر مرابیبخش. میتری گفت‌اگر پسرتو گفتـهٔ من بشنود این دعای بد او را اثر نخواهد کرد واگر گفتهٔ من قبول نخواهد کرد، هرچه

۱ـ در متن سانسکریت واژهٔ دیوت (Dyuta) به‌کار رفته است.

گفته‌ام همان خواهد شد. دهرتراشت با میتری‌گفت: با من بگوکه پاندوان، کرمیردیو را چگونه کشتند؟ غرض[1] دهرتراشت آن بود که او از قهر باز آید. میتری گفت: وقتی پسر تو سخن من نشنید، چرا با توسخن گویم؟ کشتن کرمیر را بدر هم می‌داند از او بپرسید. میتری این سخن گفته برفت.

پس دهرتراشت، بدر را طلبید و گفت که تو پیش پاندوان رفته بودی اطوار[2] واوضاع ایشان را چه دیدی؟ بهیم با کرمیردیو چگونه جنگ کرده او را کشته است؟ آن را با من بگو. بدر گفت که بهیم آنچنان کاری کرد که دیوتاها نتوانند کرد.چون پاندوان از اینجا رفتند در روز سوم آخر روز به کامیك‌بن رسیدند. آن جنگلی در غایت‌مهابت، مقام دیوان‌بود. پاندوان‌خواستندکه‌درآن جنگل بیایند. کرمیردیو به کنارهٔ جنگل بود. دهن خود را مانند غاری بغایت عظیم گشاده و دست‌ها را از هم باز کرده تمام آن جنگل را احاطه نموده‌بود ودندانها هریکی برابر درخت بلنددرنظر می‌آمد، و موهای‌سرش راست ایستاده بودند. در رنگ، آن دیو بغایت سیاه بود،همچو رعد آواز می‌کرد واز دهشت آواز آن دیو جانورانی که در آن جنگل بودند چون شیر وفیل مست و گرگ و گاومیش و خرس و خوك و غیره از صلابت آواز آن‌دیو بیخود شده می‌افتادند و بعضی‌گریخته می‌رفتند و جانوران پرنده از هوا بر زمین می‌افتادند. آن دیو همچنان بود که اگر پاندوان نزدیك او می‌رفتند، البته او همه را می‌خورد.

دروپدی از آن صورت مهیب ترسیده هرساعت از خوف بطرف یکی از برادران می‌گریخت. چون ارجن، دروپدی را به‌آن حال دید او را در بغل گرفت و تسلی‌نموده عقب خود نگاه داشت. آن دیو بنیاد سحر کرده گرد عظیم از آسمان برمی‌انگیخت و آتش از هوا ظاهر می‌ساخت. ودهوم رکهیشری افسونی خواند چنانچه تمام آن سحر او را باطل ساخته آن گرد و غبار و آتش را برطرف ساخت، آن دیو بحال خود باز آمد. در این وقت راجه جدهشتر از او پرسید که تو چه کسی و در اینجا برای چه آمدی؟

گفت: من کرمیر نام برادر بکاسر (Bakasura) دیوم. در این جنگل هیچکس از خوف من نمی‌آید. من آدمیان را کشته می‌خورم. چون شما را دیدم آمدم که تاشما را بخورم، بگوییدکه چه‌کسانید وچه‌نام‌دارید؟ راجه جدهشتر گفت: راجه‌جدهشتر نام دارم واین برادران منند، می‌خواهم که چند روز در این جنگل گذران نمایم. آن دیو چون این سخنان شنید بغایت خوشحال شده گفت: مدتهاست‌که بهیم را می‌طلبیدم تا عوض برادر خود، او را بکشم حالا طالع من قوی بوده است که شما خود پیش من آمدید، من عوض خون برادر، شما همه را می‌کشم و می‌خورم. حالا ببین که بهیم برادر مرا چطور کشته است؟ او را می‌خورم. راجه جدهشتر گفت که خداوند بهیم

۱ـ ل: مطلب.
۲ـ ل: طور.

را مدد کنند که ترا بکشند.

در اینوقت بهیم‌سین درختی را که ده برابر او بلند بود از زمین به‌بیخ وریشه برکند. ارجن‌کمان خود چله کرد؛ بهیم‌سین بطرف آن دیو دویده به‌قوت تمـــام آن درخت را بر او بزد. کرمیر آن درخت را بدست گرفته بشکست. باز هر دو دویـــده درخت‌ها را برمی‌کندند و برسر همدیگر می‌زدند و خردمی‌کردند.گاهی سنگهای‌کلان را برسریکدیگر می‌زدند، چون چوب وسنگ کم ماندند هردو دویده به‌هم[1] چسبیدند. گاهی بهیم، کرمیر را برزمین می‌زد گاهی او بهیم را مــــی‌زد. چـــون چند ساعت همینطور با هم جنگ کردند، دروپدی نزدیك بهیم آمده نگاه کرد وتبسم نمـــود و بهیم‌سین از قهر برخاست و کمر آن دیـــو را به‌زور تمام گـــرفته و بـــالای سر گردانیده چنان [برزمین] زد که تمام اعضای او پاره پاره شد و آن جنگل کامیك‌بن از آن دیو بدذات پاك شد.

دهرتراشت چون این حکایت را از بدر شنید، نفس سرد از جگر برکشید و گفت: پاندوانی که این دیوان را به‌آسانی می‌کشند کار فرزندان من نیست که با ایشان نزاع توانند کرد.

بیشم‌پاین بعد از قصهٔ کشتن کرمیر با راجه جنمیجه گفت که چون پاندوان به‌جنگل رفتند این خبر به‌هرچهار طرف رفت. بعضی دوستان متوجه دیدن پاندوان شدند از آنجمله کشن از دوارکا مع فرزندان و خویشان و چهتریان راجه دروپد، ودهرشت‌دمن (Dhrstadyumna) و سکهندی (Sikandi) و پسر ششپال دهـــرشت‌کیت (Dhrstaketu) از چندیری (Canderi) برای دیدن پاندوان متوجه شدند. از آنجمله چون کشن‌جیو به‌پاندوان برسیدند وبه‌این‌حال پریشان ایشان را دیدند اشك از چشم ریختند و بغایت دلگیرشدند ومتفکر گردیدند. اول‌سخنی که‌گفته بودند این‌بود که عنقریب‌زمین خون‌درجودهن‌وکرن (Karna) وشکن، (Sakuni) و دوشاسن [را]خواهد خورد. کشن‌جیو، چون شنیده بود که کوروان به دغلبازی تمام ملك و مال پاندوان برده‌اند بغایت در قهر آمده گفت که حالا برسلطنت، راجه جدهشتر را باید نشاند و همه کوروان را بکشم چرا که ایشان به دغلبازی تمام مال و ملك از پاندوان‌برده‌اند، اگر از طریق راستی می‌گرفتند مضایقه نداشتم[2].

ارجن همچنان سخنان [اطمینان‌پذیر] با کشن‌جیو گفته دل او را از قهر باز داشت و گفت که ای کشن‌جیو[3] شما بسیار سالها در این عالم پیشتر بودید و بسیار عبادت کردید ودیوان بسیار کشته‌اید و دیگر کارها کرده‌اید مثـــل ششپال دویت (Sisupaladaitya) وبکه (Baka) وجراسنده، (Jarasamdha) وکال‌جمن (Kalayavana) و دیگر کسان را کشته‌اید و من می‌دانم که شما شهر دوارکا (Dvaraka) را در آب

۱ـ ب: به‌هم چسبیدند. اصل: به‌جنگ چسبیدند.

۲ـ ب: سهل بود.

۳ـ درمتن سانسکریت چهار نام بترتیب ذیل آمده است: ششپال (Sisupala)، جراسنده (Jarasamdha)، شیبیا (Savya) و شت‌دنوا (Satadhanva).

غرق خواهیدکرد. آن‌کارهاکه شمادرمتهرا (Mathura) باتفاق بلبهدر (Balabhadra) برادر کلان خود کرده‌اید دراین عالم هیچکس نکرده باشد ـ از این سخنان ارجن، قهر کشن کمتر شد.

بعد از آن درو پدی با کشن گفت که ما همه از وابستگان شماییم، انصاف کنید که پسران دهرتراشت چرا [بامن] بی‌عزتی‌کردند و شوهران من‌صریح نامردی نمودند که آنها را تنبیه‌کردن نتوانستند. دوشاسن مرا در مجلس، موی‌کشان آورده در حالی‌که من ناپاك [بودم] و خون از من می‌ریخت؛ جرجودهن فرمود تا مرا برهنه کردند. شوهران من می‌دیدند [اما] هیچکس مرا خلاص نکرد، صد لعنت برآنها باد. من بغیر از وسیلهٔ شما هیچکس دیگر ندارم که انتقام‌مرا از ایشان بگیرد و جرجودهن ودوشاسن و شکن را بکشد تا انتقام من گرفته شود. و کرن برحال من خنده کرد و این غصه از دل من دور نمی‌شود. کشن‌جیو گفت که ای دختر! گریه مکن و خاطرجمع دار. چنانکه تو گریه می‌کنی ـ انشاءالله تعالی ـ در عنقریب ایام، زنان کوروان نیز گریه خواهند کرد، این سخن خلاف نمی‌گویم. بعد از آن ارجن به‌دروپدی گفت: تو خاطرجمع‌دار آنچه کشن‌جیو فرمودند همان خواهد شد. دهرشت‌دمن (Dhrstadyumna) با دروپدی گفت‌که ای خواهر! من درونه چارج‌را وارجن، کرن را خواهیم کشت و سکهندی (Sikhandi) برادر من بهیکم پتامه را خواهد کشت و جرجودهن را بهیم‌سین خواهد کشت. کشن‌جیو با پاندوان گفتند که شما غم و پریشانی نکشیدید، من برای شما در دوارکا غم واندوه کشیدم و با خودقرار دادم که در آن مجلس قمار بیایم و شما را منع کنم مرا مهمی عظیم پیش آمده بودنتوانستم آمد. قمار باختن کار زبون بود، اگر من در آن مجلس می‌بودم، کوروان را منع می‌ـ کردم، اگر سخن‌مرا قبول نمی‌کردند ایشان‌را می‌کشتم؛ اما مرا مشکلی‌پیش‌آمده بود، من در دوارکا نبودم. چون به دوارکا باز آمدم حقیقت قماربازی شما را ساتك (Satyaki) بمن گفت و من بسیار غمگین شدم.

راجه جدهشتر با کشن‌جیو گفت که شما کجا تشریف برده بودید؟ کشن گفت: راجه‌ای بود شال (Salva) نام. شهری داشت سوبهه (Saubha) نام[1]. من برای کشتن او رفته بودم، باعث نزاع من با شال این بود که چون ششپال را کشتم او در قهر شد چرا که او با ششپال دوستی داشت. آنوقت که من اینجا بودم او لشکر جمع کرده در شهر دوارکا آمد.

اکثر بزرگان و جادوان همراه من در جنگ آمده بودند و جماعتی خردان درآن شهر بودند، ایشان با شال جنگ کردند. او بسیار کس را کشت و گفت که آنکس کجا گریخته است که کنس (Kamsa) و ششپال را کشته است؟ من بعوض خون‌ایشان او را بکشم. و آن شهر سوبهه چنان بودکه به‌هرکجا می‌خواستند، میبردند ـ خواه بر زمین خواه برآسمان. من چون ازشما رخصت گرفته به دوارکا رفتم، شال در آن

۱ـ در متن سانسکریت عبارت سوبهه‌پتی (Saubhapati) یعنی صاحب سوبهه آمده است.

وقت میان دریا رفته بود. من از عقب او روان گشتم. در میان دریا او را یافتم و با او جنگ عظیمی کرده او را کشتم. بعدازکشتن اوبه‌دوارکا آمدم‌درآنجا شنیدم که واقعه‌ای بشما روی [داده] بسیار متفکر و دلگیر شدم و به خدمت شما آمدم.

راجه جدهشتر گفت که از شما التماس دارم که این را به‌تفصیل بگویید که با شال چطور جنگ کردید و او را کشتید؟ کشن‌جیو گفت: بعد از کشتن ششپال؛ شال بر سر دوارکا آمده از هر چهار طرف شهر را محاصره کرد. آن شهر سوبهه در میان آسمان و زمین بر بالای دوارکا ایستاده است. شال در آن شهر بود و از آسمان تیر می‌انداخت و بسیار کسان را کشته و عمارات شهر دوارکا را خراب کرده‌بعضی مردم با اوجنگ بسیار کردند وشهر را به‌او ندادند. واوگرسین (Ugrasena) آنچنان شهر را نگاه داشته که بهتر از آن نتوان نگاه داشت. در میان لشکر آنچنان پر یراق دلیری داشت که بهتر از آن نباشد. و پیاده بیشمار و اسبان خوب همراه شال بودند و پسران من پردمن (Pradyumna) و سانب (Samba) و چاردیشن (Carudesana) در جنگ‌ها مردانگی کردند، و با وزیر شال چهیم بردهه (Ksemavrddhi) که درشجاعت و دلیری و لشکر آراستن نظیر نداشت، پسر من سانب با او جنگ بسیار کرده اورا گریزانیده بعد از گریختن او بیگوان دیت (Vegavan) نام از امرای شال بـه‌جنگ سانب آمد. سانب بردست او گرزی زده که بر زمین افتاد و مرد. و یك پسر دیگر چاردیشن بابیندهه (Vivindhya) نام دیوی که از امرای شال بود جنگ بسیار کرد، آخر او هم کشته شد. شال چون ایشان را کشته دید، خود متوجه جنگ شد. مردم دوارکا بسیار ترسیدند. پسر کلان من‌پردمن مردمان را دلداری داده خود به‌جنگ شال آمده با او جنگ عظیمی کرد و بسیار مردمان و لشکریان شال را کشته، چون شال سحر ودغابازی بسیار می‌دانست از سحر ارابۀ چهار اسب پیدا کرد و برآن سوار شده به‌جنگ پردمن درآمد. پردمن هم افسون‌ها خوب می‌دانست. شال پردمن را تیر- باران کرد. پردمن همۀ تیر او را در راه به‌تیر خود می‌شکست. آخر پردمن چنان تیری برسینه‌اش زد که شال بیهوش شده برزمین افتاد. مردمان شال را دیده همه‌رو به‌گریز نهادند. شال بعداز لحظه‌ای بهوش آمد. باز با پردمن بنیاد جنگ کرد و آنچنان تیری بربناگوش پردمن زد که بیهوش افتاد. هنگامی که پردمن بیهوش گشت بهلبان[۱] او پسر دارك (DaruKa) ارابه گردانیده روبه گریز بنهاد. در اثنای راه پردمن بهوش آمد و ارابه‌خود را از میدان جنگ دور دیده پسر دارك را دشنام‌ها داد و گفت که من به‌چه رو گریخته به‌دوارکا روم؟ مردمان مرا چه خواهند گفت؟ مرا مردن از گریختن بهتر است. پسر دارك گفت: شما بی‌اختیار شده بودید، شال بی‌طرح شما را می‌کشت من از اینجهت ارابه شما را برگردانیده‌ام حالا ببینید که چون شما را به‌جنگ می‌برم. پس به‌تعجیل تمام ارابه را دوانیده در میان لشکـر

۱ـ در متن سانسکریت واژۀ سوت (Suta) آمده که به‌معنی ارابه‌ران ونام خاص نیز میباشد.

آورد. شال سه تیر بربهلبان پردمن زد. باز درمیان پردمن و شال جنگ عظیم شد. شال دراین وقت نیز تیر افسونی بجانب پردمن انداخت. پردمن آنچنان افسونی‌کرد که همان تیر برگشته برشال افتاد. دراین وقت اندر؛ نارد را پیش پردمن فرستاد و پیغام داد که تو چرا اینقدر جنگ می‌کنی؟ او از کشن‌جیو هلاك‌خواهدشد. پردمن خوشحال شده دست از جنگ بازداشت. شال هم ترك جنگ کرده بشهر خود بجانب هوا رفت.

قصهٔ نبرد شال و کریشنا!

در این وقت من به‌دوارکا رسیدم و شهر برهم‌خورده و مردمان را همه اندوهناك دیدم و احوال پرسیدم. آمدن شال و جنگ‌کردن او را بامن باز گفتند. من در قهر شده عقب شال روان شدم و با مردمان دوارکا گفتم که تا من شال را نکشم بـاز نخواهم گشت، و لشکر من سوار و پیاده و فیلان همراه من روان شدند. اندك راهی که رفتم در میان دریا به‌شال رسیدم. شال چون مرا دید برآن شهر خودکه سوبهه (Saubha)[1] نام داشت و آن را مهادیوجیو، به‌او داده بودند سوار شده بامن گفت که من تو را می‌طلبیدم، حالا ببین که با تو چه می‌کنم. این سخن گفته تیرها بـرمن انداخت‌که تمام روی هوا را تیرهای او گرفته بودند، مرا با دارك بهلبان من وارابه مرا آنقدر تیر زد که هیچ جای اعضای من‌سلامت نمانده [بود.] من ده هزار تیرباران کرده کسان شال را بسیار کشتم. شال به‌آن شهر خود در هوا بربالای سرمن تا یك کروه بلند استاده بود، از آنجا مرا تیر می‌زد. من هم تیرهای افسون براو ولشکر او می‌انداختم و مردمان شال را بسیار کشتم و اهل لشکر شال به‌آن شهر که تیرمن می‌ـ رسید، از آنجا به‌هوا سرنگون به‌دریا می‌افتادند و جانوران دریا آنها را می‌خوردند. بوق خود را به‌آن هیبت نواختم که لرزه برلشکرش افتاد. و شال پیشتر آمد و به‌جادو اسلحه بسیار برمردم زد، من افسون او را دفع می‌کردم و چنان می‌کردم که اسلحهٔ او براو رد می‌گردید. شال چون این حال را بدید آنچنان جادوکردکه آتش باریدن گرفت. گاهی شمشیر وگاهی‌سنگ و گاهی تیر از هوا برمن بارید. من اکثر آن جادو را دفع می‌کردم و پیش رفته با شال آغاز جنگ کردم. شال چون مرا برخود غالب دید آن شهر خود را به هوا بالا برد و از آنجا تیر و نیزه و آتش و ضرب‌زن و غیـره می‌انداخت. من اکثر آنچه او می‌انداخت در راه به تیرهای خود می‌زدم.

کشته شدن پدر کریشنا

در آن وقت دارك گفت که حالا مرا طاقت نمانده است که ارابه شما را توانم راند. چون بربدن او نگاه کردم مانند یك مو برتن او خالی از جراحت نمانده[2] بود

۱ـ ظاهراً در این‌جا واژهٔ سوبهه نام شهری نیست بلکه وسیلهٔ تصوری حمل و نقل هوایی بسیار عظیم مانند هلی‌کوپتر (Helicopter) است.

۲ـ نسخهٔ ب:... هیچ‌ازاعضا ندیدم که‌چندین تیر بربالای‌هم برآن ننشسته‌باشد وخون الخ

و خون از آن مانند آب جوی می‌ریخت. این حال دیده بغایت غمگین شدم، ناگاه مردی در برابر خود دیدم که برارابه سوار شده گریه می‌کرد. از او پرسیدم که تو چه‌کسی هستی؟ گفت که من تعلق به اوگرسین (Ugrasena) دارم: اوامرازدوارکا به تعجیل فرستاده است و پیغام داده که با کشن‌جیو بگو که آنجا با چه‌کس جنگ می‌کنی؟ شال به‌دوارکا آمده پدر شما را که بسدیو نام دارد کشته است. من از این‌خبر بغایت غمناك شدم. بلبهدر، و ساتك ودیگر برادران را بسیار دشنام دادم که من شما را به‌شهر دوارکا گذاشته بودم، شما به‌چه بلا گرفتار شدید که شال پدر مرا کشت؟ من لشکر برابر شال گذاشته روانه دوارکا شدم. درالثنای راه بخاطر من رسید که اگر پدر من کشته شد برفتن من زنده نمی‌شود. از همانجا بازگشتم که انتقام از شال بگیرم. با شال بنیاد جنگ کردم. شال از هوا به‌جادو پدر مرا کشته بزیر انداخت چنانچه اصلا فرق از او باکشته نمی‌توان کرد. من چون آن را دیدم تیروکمان از دست من افتاد و بیهوش شدم. بعد ساعتی چون بحال خود آمدم نه جثه پدر خـود را دیدم و نه نشان لشکرش را؛ دانستم آن جادو بود، خاطر من مطمئن شد. باز از عقب شال روان گشتم چون نزدیك او رسیدم شال از هوا سنگها برمن انـداخت. بعضی مردمان کشته شدند و بعضی گریختند چنانچه من‌تنها ماندم. در آن‌وقت بجر (Vajra) که سلاح اندر بود برآن سنگها انداختم و تمام آن سنگها را بشکسته دور کـردم. دارك با من گفت: اینك شال نزدیك شما رسیده است و تیر می‌زند. من ملاحظـه کردم که بسیار دیوان همراه دارد، من تیری را که آتش از آن بدر می‌آید بدر آوردم و آن افسون را برآن تیر دمیدم که همه دیوان کشته شوند. آن تیـر را انداختـم، شال فی‌الحال بدرون شهر خود درآمد واکثر لشکریان او به‌تیر مذکور هـلاك شدند. چون شال را دیدم که به‌شهر خود درآمد من گرز خود را برآن شهر چنان زدم که تمام شهر او ویران گشته خراب شد و اکثر مردمان که در آن شهر سکونت داشتند از هوا برافتادند و هلاك شدند. شال تیروکمان را در دست گرفته برابر من آمد و بسیار جنگ کرد. من چکر خود را برآن انداختم و شال را دوپاره کردم و باقی مردمان او گریخته رفتند. اینطور باشال جنگ کرده او را کشتم. ای راجه جدهشتر! وقتی که شما با راجه درجودهن قماربازی می‌کردید من در جنگ باشال بودم، اگـر این واقعه مرا پیش نمی‌آمد البته در مجلس قمار پیش شما می‌آمدم.

کشن‌جیو بعد از این حکایت، راجه جدهشتر و برادرانش و دروپدی را دلاسا و بشارت خلاصی از این محنت داده گفت که خاطر خود جمع دارید ـ انشاءالله تعالی ـ دشمنان‌شماهمه مقهورخواهندشد وشمابرتخت‌سلطنت‌خواهیدنشست. بعدازآن‌کشن‌جیو ازراجه‌جدهشتررخصت‌گرفته بطرف‌دوارکاروان‌شدندوسبهدرا (Subhadra) خواهرخود راکه زن‌ارجن‌بود باپسرش‌ابهمن (Abhimanyu) همراه‌خود بردند. ودهرشت‌دمن، پنج پسر دروپدی را که هریك از برادری بودند همراه خود گرفت و پاندوان و خواهر دروپدی را وداع کرده به‌شهر خود رفت. و دهرشت کیت پسر ششپال هم رخصت گرفته خواهر خود را همراه برد. بغیر از برهمنان هیچکس همراه پاندوان نماند.

پاندوان هم از آنجا روان شدند و بیست غلام از غلامان راجه جدهشتر اسلحه بر ارابه‌ها بار کرده پیش‌پیش می‌رفتند. اندرسین (Indrasena) که از خواص ملازمان راجه جدهشتر بود با بعضی راجه‌ها، درو پدی را از عقب می‌آوردند.

حرکت پاندوان از جنگل کامیك‌بن!

راجه در راه به ارجن گفت‌که مارا دوازده‌سال بیرون بسر می‌باید برد[1] جایی که شکار مناسب حال ما باشد تجویز باید کرد. ارجن گفت که شما جای نیکو، خوب می‌دانید و اگر از من می‌پرسید جنگلی است دویت‌بن (Dvaitvana) نام که آنجا میوه بسیار و شکارهای بیشمار و حوض‌های آب بسیار خوب دارد، ماندن شما آنجا مناسب است. پس راجه جدهشتر به‌اتفاق برادران و دروپدی و برهمنان به‌جنگل دویت‌بن رفتند. آنجا درختان میوه دار و گل‌های رنگارنگ خوشبو بسیار بودند وانواع‌جانوران چرنده و پرنده مثل فیل و گاومیش و آهو و طوطی وغیره در آن جنگل بی‌نهایت بودند. جماعتی رکهیشران و عابدان که در آنجا سر می‌کردند بدیدن راجه جدهشتر آمدند و دهوم رکهیشر که همراه راجه جدهشتر بود به‌هرکدام از ایشان چیزی داد. درآنجا رکهیشری بود مارکندی (Markandeya) نام ــ بغایت عابد مرتاض که روشنایی از روی او می‌تافت ــ بدیدن راجه آمد. راجه جدهشتر و برادرانش و دروپدی همه به‌تعظیم او دست بردست نهاده پیش او استادند. مارکندی همه راگفت که بنشینید و تبسم کرد. جدهشتر از او پرسید که سبب تبسم تو چیست؟ او گفت که چون شما را دیدم احوال رام (Rama) پسر دشرتهه[2] (Dasaratha) بخاطر آمدکه او را همینطور در جنگل دیده بودم که همراه برادر خود لچهمن (Laksmana) تیر و کمان در دست در کوه رکهیه موك (Rsyamuka) بود. رام را هم مثل شما روز بد پیش آمده بود. همچنین نابهاگ (Nabhaga) و بهگیرتهه (Bhagiratha) و السرك (Alarka) وغیره سلطنت را گذاشته در بیابان وطن گرفته بودند و قوت از میوه‌های جنگلی و بیخ گیاهان کرده بودند. شما هم از این حال دلگیر نباشید که در دنیا چنین می‌باشد ــ شاید حکمت غیبی از این‌حال که شما را پیش آمده آن باشد که قدر محنت‌زده‌ها و محتاجان بدانید و قیاس حال محتاجان و مسکینان و غریبان برحال خود بکنید.

مارکندی این سخنان گفته بجانب شمال رفت. ایشان از این سخنان دلشاد گردیدند و با خود عهد کردند که اگر خدای تعالی ــجل‌جلالهــ ما را از این محنت خلاصی دهد قدر بی‌کسان و فقیران بیشتر از پیشتر دانیم و به‌خلق نفع رسانیم. بعد از رفتن مارکندی در آن جنگل سیر می‌کردند و برهمنان بید می‌خواندند. ایشان گاهی تیراندازی می‌کردند و گاهی کشتی می‌گرفتند و گاهی حکایات گذشتگان از

---

۱ ــ ل: بیرون ماندن است.
۲ــ در متن سانسکریت آمده است: احوال رام را که دیو نموچی (Namuci) را کشت.

برهمنان می‌شنیدند. روزی یك دالبهه (Dalbha) نام رکهیشر با راجـه جـدهشتر گفت: دراین جنگل عبادت به‌فراغت می‌کنید و در کتب نوشته‌اند که هرکه خدمت برهمن کند و برهمنان او را دعا می‌کرده باشند آنکس عالم را می‌گیرد و راجه بل‌که همهٔ عالم را گرفته بود چون با برهمنان بدی کرد، عاقبت آن ملك و مال و سلطنت از دست او برفت. من تو را نصیحت می‌کنم که علما و فضلا را رعایت می‌کرده باشی و عابدان را از خود راضی داشته باشی تا دولت تو روز بروز افـزون [شود.] برهمنان‌که آنجا بودند دالبهه و راجه‌جدهشتر را تعریف بسیار کردند.

چون شب شد بعضی از برهمنان حکایات بجهت راجه جدهشتر مـی‌گفتنـد. دروپدی با راجه‌جدهشتر گفت که من از ملك و مال باختن شما هیچ غم نخورده‌ام اما از چیزی‌که اندوه کشیدم آن بود که شما لباس پادشاهی را از تن برآورده چـرم پوشیدید و به‌صحرا آمدید، دل درجودهن هنوز مهربان نشده از اینجهت اندوه در خاطر من است. در هنگامی که شما متوجه بیابان شدید مردمان گریه کردند مگرچهار کس اصلا گریه نکردند. یکی درجودهن، دوم کرن، سوم شکن، چهارم دوشاسن. این چهار کس از رفتن شما نهایت خوشوقت شدند. اول شما را به‌آن مرتبه دیده بودم الحال برخاك و ریگ خواب می‌کنید، از دیدن شما مرا گریه می‌آید. شما اینقـدر صبوری و تحمل برخود قرار داده‌اید و دشمنان شما بسیار شوخ و زبردست شده‌اند، من در این باب حکایت پرهلاد (Prahlada) که با بل (Bali) فرزندزادهٔ خود گفته بود با شما نقل می‌کنم. وقتی‌که بل پسر بیروچن(Virocana)پسر پرهلاد ازجدخودپرسیدکه تحمل بهتراست یاغضب؛ مرا بفرمایید که‌برآن عمل می‌کرده باشم، پرهلاد که ازهمه چیز ونیکی وبدی واقف‌بود درجواب اوگفت که ای فرزند از من بشنو که دائم صبر و تحمل نیك نیست و پیوسته غصه و غضب مذموم است، هرکدام از صبر و غضب در وقت ضرورت پسندیده است اگر کسی دایم صبر و تحمل می‌کرده باشد بسیارمحنت‌و تکلیف به‌او می‌رسد و خدمتکاران او در خدمت او نمی‌رسند و[1] ضایع می‌شونـد و می‌خواهند که هر چه صاحب دارد از او بگیرند و هر بدی که خاطر ایشان می‌خواهد می‌کنند زیرا که ایشان را عقلی کامل نیست و دیگر خدمتکاران عزت و حرمت اورا نگاه نمی‌دارند و کار به‌جایی می‌رسانند که مردن بهتر از این زندگانـی بـاشد. فرزندان نخواهند ترسید و هزار عمل ناشایسته از ایشان صادر مـی‌شود و دیگـر مفسده‌های بسیار دارد که شرح آن طویل می‌شود.

زیان غضب و غصه!

پرهلاد گفت که ای فرزند عقدهٔ صبر دایم شنیدی، حالا عقدهٔ غضب و غصه از من بشنو. کسی که دایم درغضب باشد یاران و دوستان همه با او دشمنی کنند و اهل خلق همه از او متنفر باشند و پیوسته بدی اورا نقل کنند و همه‌کس با او

۱ـ نسخه ب: اولا خدمتکاران او زود ضایع می‌شوند. نسخه ل: و اولاد ضایع می‌شود. رجوع کنید به‌صفحهٔ ۲۷۴ به‌بعد دفتر دوازدهم این کتاب (قصهٔ پرهلاد و بل واندر وبرهما).

در مقام قتل او باشند. و هرکس ازسلاطین وحکام‌که دایم درقهر وغضب باشد سلطنت و حکومت او درزوال باشد و غائبانه اورا نفرین کنند. پس آدمیان را لازم است که در هنگام لطف نرمی و نیکی کنند و در وقت غضب و غصه قهر کنند. هرکس که اینچنین کند هیچگاه ضایع نمی‌شود.

چون دروپدی از این سخنان فارغ شد، راجه جدهشتر گفت: تو غم و اندوه ما [می]خوری و ما را هم در الم می‌آری، ببین که اصل همه کارها و عیش‌ها [را] گذاشته‌ام[۱]، تو چرا اندوه در دل می‌رسانی که آدمی از بسیاری اندوه به هلاکت می‌رسد. پس علاج اینست که بنده رضا به‌قضای الهی دهد و هر امری که بر سر آدمی‌زاد روی بدهد تحمل و صبوری کند. نوبتی عابدی کشیپ (Kasyapa) نام بامن گفت که اصل همهٔ عبادتها رضا به قضای الهی است و نزدیکترین راه‌ها به خداوند تحمل و صبوری است و هیچ‌چیز بهتر از صبر و تحمل نیست. و چیزی که از عبادت‌ها حاصل شود از صبر حاصل می‌شود و بزرگان همه تعریف کسانی کرده‌اند که صبر و تحمل داشته باشند. بزرگان گفته‌اند که راستی از دروغ و مهربانی از قهر وصبر و تحمل از بی‌صبری بهتر است.

و بزرگان و استادان مرا صبر و تحمل نصیحت کرده‌اند. یقین که همه را فنا در پیش است و اجل موی سر همه را گرفته است بنابراین اگر شیوهٔ صبر و تحمل در پیش نگیرم چه‌چاره کنم؟ اگر همه‌کس در عوض بدی، دایم بدی کنند فساد بسیار برخلق پیدا شود و دوستی از خلق برطرف گردد.

دروپدی گفت: شکر بدرگاه الهی که شما را اینچنین صبر و تحمل توفیق‌داده باوجودی‌که مملکت و شوکت برباد داده‌اید اینقدر صبر می‌کنید که مناسب حال عابدان و مرتاضان باشد، هوی وحرص وشهوت وغضب، همه‌را ازخود دورکرده‌اید. ای راجه! شما از خیر متولد شده‌اید هرگز خیر و نیکی را از دست نخواهید داد و ایشان از شما جدا نخواهند شد و پیوسته همچو سایه همراه شما خواهند ماند. در هنگامی که شما مملکت و سلطنت تمام عالم را گرفتید در آنوقت هم هرگز تکبر و غضب نکردید و خدمت صالحان و علما می‌کردید و جگ‌ها بسیارکرده هرروز فقرا و برهمنان را زر و نقره هم می‌دادید. اینکه شما ملك و مال برباد داده‌اید تقدیر الهی بود. هرکس می‌گوید که اینکار من کردم یا خواهم کرد سراسر بی‌حساب می‌گوید، خدای تعالی همه می‌کند.

راجه جدهشتر گفت: ای دروپدی! چنانکه کسی بیدخوان سخنان می‌گوید تو بامن می‌گویی. من با تو سخن راست می‌گویم که من هرچیزی که از تصدق و جگ و غیره می‌کنم همه را محض رضای خدا می‌کنم. هرکس که خیر و نیکی می‌کند از معصیت دور می‌باشد و بعضی که برفرمودهٔ بشست (Vasistha) و بیاس و نارد و

۱ـ نسخهٔ ل: اصل همه عیش‌ها و کارها گذاشته‌ام. نسخهٔ ب: اصل همهٔ علت‌ها کارهای زبون واندوه است.

لومس (Lomasa) و مارکندی و سوکاچارج (Sukacarya) و بزرگان عمل نمی‌کنند به دوزخ می‌روند. دروپـدی گفت من مذمت دهرم (Dharma) نمی‌کنم مـذمت ایشر (Isvara) چگونه خواهم کرد؟ که او مالك تمام خلق است. من اینهمه بجهت غم و الم گفته‌ام و بازمی‌گویم که دانا را عمل ضرور است زیرا که جز کوه‌ها وغیره جمادات دیگری نیست که بی‌عمل زندگانی کند، لیکن حیوانات خصوصاً آدمی را از عمل رزق بهم می‌رسد و موافق آن جنم می‌شود. و همچنین بسیار سخنان دربارهٔ عمل گفت.

راجه جدهشتر چون این سخنان از دروپدی شنید در تعجب ماند و گفت: تـو این سخنان از چه کس شنیدی؟ دروپدی گفت: در خانهٔ [پدر] من برهمنی بودمکنت[1] نام و او به‌اطفال تعلیم می‌داد، این سخنان از او شنیده‌ام. اما بهیم‌سین از ایـن سخنان دروپدی نهایت در غضب شد و گفت: ما برهمن نیستیم که در جنگل می‌گردیده باشیم، ما چهتری هستیم، کار ما آنست که سلطنت خود را بگیریم. درجودهن سلطنت و مال و ملك از زور مردانگی نگرفته است، ما دیگربار از او می‌توانیم گرفت. ما نیکی کرده این تشویش و محنت کشیده‌ایم. وقتی‌که با او جنگ می‌کردیم آن زمان قوت او معلوم می‌شد. ما اگر در جنگ کشته می‌شدیم هم در دنیا و [هم] در آخرت نیکی می‌یافتیم، حالا ما چه کنیم؟ چهتری را دو چیز می‌باید، یکی نیکی[2] و دوم خیر دادن بندگان خداوند تعالی را. ای راجه جدهشتر شما بسیار بدگناه کرده‌اید که در قمار مال و ملك را برباد دادید حالا این برهمنان که همراه شمااند بسیار دانا و عاقل هستند از ایشان بپرسید که چه‌کار باید کرد که رفع[3] این گناه شود؟ شمـا را می‌باید که سلطنت باز بدست شما آید و عظمت و شان سلطنتی که دشمنان به‌مکر و حیله گرفتند [شما را چه شده] که در بند بدست آوردن آن نمی‌شوید؛ شما مثل ارجن خدمتکاری دارید که در تیراندازی عدیل خود ندارد و مثل من غلامی دارید که در گرزبازی و کشتن دشمنان هیچکس مثل من نیست، و نکل، و سهدیو، و کشن‌جیو در جان‌نثاری در خدمت شما حاضرند، با وجود ما مردم که همچنین در خدمت شمـا حاضریم عجب که در گرفتن سلطنت کوشش نمی‌کنید! شما حکم آفتاب دارید که در سایهٔ خود تمام عالم را نگاه می‌دارد، شما را هم می‌باید که اهل عالم را در ظل‌حمایت خود نگاه دارید. درجودهن به‌استحقاق سلطنت نمی‌کند بلکه حکومت و سلطنت باو مردار شده است. اگر گفتهٔ ما قبول کنید شما هم آماده شوید بیك نگاه درجودهـن را با مردمانش بکشیم و شما سلطنت خود بگیرید، چه لازم که در جنگل و بیابـان سرگشته می‌گردید؛ هرگـاه برادر ما ارجن کمان گاندیو (Candiva) خود را بدست خواهد گرفت بسیار دشمنان را خواهد کشت و هیچکس تاب آن تیرها نخواهد آورد.

۱ـ در متن سانسکریت این نام نیامده و ترجمهٔ عبارت چنین است: درخانهٔ پدر مـن (دروپد) برهمنی آمده بود و او قانون اخلاق برهسپتی را به پدر و برادرانم آموخت و من هم نزدیك برادرانم بودم و این حقیقت قانون اخلاقی را شنیدم.

۲ـ نسخهٔ ب: یکی شجاعت.

۳ـ هردو نسخهٔ ب و ل: دفع.

وقتی که من گرز خود را [بدست] خواهم گرفت هیچکس در هستناپور (Hastinapura) تاب گرز نخواهد آورد.

نگاهبانی ما کشن‌جیو می‌کنند، ایشان را هم می‌طلبیم که با خویشان خـود بمدد ما خواهند آمد. پس مناسب آنست که کشن جیو را بنویسید که زود بیاید و سلطنت خودرا بگیرید.

راجه جدهشتر گفت که ای بهیم‌سین! آنچه تو گفتی راست است امـا مـرا نمی‌شاید که خلاف قول خود بکنم. چون درجودهن از ما قول گرفته است که دوازده سال در جنگل و بیابان باشیم حالا مرا نمی‌شاید که خلاف عهد خود کنم. کسانی که گناه می‌کنند آخر نتیجه آن را می‌یابند و بسیار پشیمانی می‌کشند و جماعتی که به اضطراب و تعجیل کار می‌کنند هرگز آن کار را نیکـو به‌آخر نتـوانند رسانیـد. بهورشوروا (Bhurisrava) و شل (Salya) و جـراسنده (Jarasamdha) و بهیکم‌پتامه (Bhismapitamaha) و کـرن (Karna) و اسوتـهامـا (Asvatthama) و درونـه‌چـارج (Dronacarya) با همهٔ پسران دهرتراشت در گفتهٔ درجودهن‌اند و هرچه می‌فرمایـد ایشان می‌کنند. و این جماعت که نام بردم در شجاعت و دلاوری و زور و قدرت و انواع سحر بازی بنوعی هستند که زیاده از آن نمی‌باشد، این مردم در کار درجودهن جان‌بازیها می‌کنند. اگرچه نسبت بهیکم پتامه و درونه‌چـارج و کرپاچارج بمـا و کوروان برابر است اما حالا ایشان از جانب او جنگ می‌کنند و هیچکس برایشان غالب نمی‌تواند شد. کرن مردی است که غصه و قهر بر مزاج او غالب است و درفن سپاهی‌گری بی‌نظیر و عدیل است. ای بهیم! در این جنگ تا کسی این جماعت را که نام بردم تمام نکشد، درجودهن را نمی‌تواند کشت. تو گمان می‌بری که من فکر آن کار ندارم، غلط گمان می‌کنی بلکه آنقدر من غم‌واندوه دارم که شما ده یك از آن هم ندارید. مرا از این فکر نه‌اشتها است، و نه‌خواب می‌آید. فکر می‌کنم که به‌چه‌تدبیر بردشمنان غالب آیم. ای بهیم! این‌کار باضطراب نمی‌شود بلکه از صبر خواهد شد.

بهیم‌سین چون این سخنان شنید و دانست‌که راجه جدهشتر راست می‌گویدديگر هیچ سخن نگفت.

بیشم‌پاین باراجه جنمیجه گفت: در این وقت که راجه جدهشتر با بهیم سخـن می‌گفت ناگاه بیاس پیدا شد. راجه جدهشتر با برادران به‌تعظیم او برخاستند. بیاس با راجه جدهشتر گفت: من دانسته‌ام که بخاطر شما ترسی رسیده است برای‌دورکردن آن ترس نزد شما آمده‌ام، یك سخن بشما می‌گویم که‌شما خاطرجمع‌دارید عاقبت‌شما بر همهٔ دشمنان غالب خواهید آمد. بعد از آن بیاس دست راجه جدهشتر را گرفته به گوشه‌ای برد و با او گفت که هنگام دولت و ترقی شما نزدیك رسیده است، این‌برادر شما همهٔ دشمنان شما را خواهد کشت. یك افسون ارجن را یاد خواهم داد، چون آن افسون را بیاموزد بهرکجا که خواهد پیش‌اندر و کبیر (Kubera) وجم و مهادیـو وغیره می‌تواند رفت شما با برادران از اینجا [به]جای دیگر بروید. بیاس، ارجن

را به‌گوشه‌ای برده آن افسون را [به‌او یاد داد.][1]

بعد از آن پیش راجه جدهشتر آمده افسونی که آنرا جوگ‌بریا (Yogavirya)[2] گویند به راجه جدهشتر آموخت آنگاه بیاس غایب شد.

پاندوان بفرمودهٔ بیاس از آنجا روان شده می‌رفتند تا در نزدیك آب سرستی به جنگلی که آن را کامیك‌بن گویند رسیدند. در آنجا روزها به‌شکار و تیراندازی می‌گذرانیدند و شب‌ها برهمنان بجهت ایشان افسانه و حکایات سلاطین گذشته نقل می‌کردند. روزی راجه‌جدهشتر به‌ارجن گفت که ای برادر! بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج و اشهوتهاما در انواع تیراندازی و کمانداری نهایت‌مهارت‌دارند. درجودهن‌کمال خدمت ایشان کرده است و ولایات[3] ما به ایشان داده. ایشان آنچنان کسانند که در جنگ‌قوت ایشان‌کم نمی‌شود ومن‌دربرابر ایشان‌تورا دارم[4] آن‌افسونی‌که بیاس [به‌تو] آموخته است می‌باید که پیش اندر بروی و اسلحه نیك از او بگیری و تو را می‌باید که در مدت رفتن و آمدن پاك بوده باشی.

رفتن ارجن نزد اندر!

پس ارجن غسل کرده زره پوشید و ترکش خود را برمیان بست و کمان گاندیو را در دست گرفته از راجه جدهشتر و برادران و دهوم پروهت وغیره و برهمنان که آنجا بودند، رخصت گرفت. دروپدی به‌ارجن گفت: شما می‌دانید که دوشاسن مرا بی‌عزت کرده، در هنگامی که از هستناپور بدر می‌آمدیم عوام از پی ما فریاد می‌کردند که گاوان می‌روند ــ آن از خاطر من بدر نمی‌رود.

مبادا که چون به مجلس اندر بروی اپسرهای خوب را در آن مجلس بینی‌مبتلا شوی و مرا فراموش کنی و آنجا بسیار بمانی و دیگر کسی‌نباشد که این انتقام مرا از کوروان بکشد. ارجن گفت: من ملازمت برادر کلان ولینعمت خود و صحبت برادران و تو را با هیچکس برابر نمی‌کنم و زود خود را بشما می‌رسانم ــ پس دروپدی ارجن را دعای خیر کرد.

آنگاه ارجن آن افسون را که بیاس یاد داده بود بخواند و بجانب آسمان نگاه کرد، همچو اندیشه و خیال در یك لحظه از آنجا به‌کوه هماچل (Himacala) رفت و از آنجا به سگندهه‌مادن (Sugandhamadana) و از آنجا هم گذشته به کوهی که آن را اندرکیل (Indrakila) گویند رفت. چون‌خواست‌که‌از آنجاهم بگذرد آوازی شنید که باش از اینجا قدم پیش منه. ارجن بهرطرف نگاه‌کرد شخصی را دید درنهایت‌روشنی که موهای ژولیده داشت و از کمال ریاضت خیالی گشته بود. ارجن چون او را دید

۱ـ نسخهٔ ل: یادکنانید.

۲ـ جوگ ویریه (Yogavirya): نیروی جوگ، توانایی جوگ.

۳ ـ نسخهٔ ب: ولایات وافر.

۴ـ نسخهٔ ل: می‌دانم.

همانجا بایستاد. آنکس به‌ارجن گفت که توچه کسی هستی که اینجا با سلاح واسباب برای محاربه آمده‌ای؟ اینجا جای خیر و عبادت است و جای کسانی است که ایشان را غصه و غضب نباشد؛ تو سلاح خود را بینداز و به‌عبادت مشغول شو. پس آن شخص بخندید و گفت: ای ارجن! مرا می‌شناسی من اندر هستم از من هرچه مـی‌خواهـی طلب‌کن تا به‌تو بدهم. ارجن گفت: ای بزرگوار من برای طمع اینجا نیامده‌ام، هیچ نمی‌خواهم غیر از آنکه به برادران خود برسم و از دشمنان خود انتقام بگیرم. اندر گفت که پس چندان ریاضت بکش که مهادیوجیو (Mahadevaji) را ببینی. بعد[1] من تو را اسلحهٔ خوب خواهـم داد و علم تیرانـدازی و غیـره آنچه من می‌دانـم بتـو خواهم آموخت. اندر این سخنان گفته از نظر غایب شد.

ارجن همانجا بایستاد و دیگر هیچکس در آنجا نبود. در آن نزدیکی جنگلی بود، ارجن به‌آن جنگل رفت و انواع جانوران و آب‌های روان و میوه‌های گوناگون [در آن جنگل بود] و جنگل هم غایت لطافت و بزرگی و خوبی داشت. ارجن آنچه سلاح‌ها بر تن داشت فرود آورده به‌عبادت حق تعالی مشغول گشت تا یك ماه هر سه روز یـك میوه که از درخت می‌افتاد ارجن آن را می‌خورد. در ماه دوم هر شش روز یك میوه می‌خورد و در ماه پنجم هر پانزده‌روز یك میوه می‌خورد و در ماه ششم بر سرریگستان بیك پای استاده ریاضت می‌کرد و درآن ماه هیچ نمی‌خورد. و رکهیشران و مرتاضان که در آنجا بودند ریاضت او مشاهده کرده همه متفق شدند و بخدمت مهادیوجیـو آمده گفتند که شخصی در این جنگل آمده اعمالی می‌کند که ما طاقت نداریم مثـل او عبادت کنیم، معلوم نیست که غرض او چیست؟ نزدیك است که از تیزی ریاضت او ما بسوزیم. اورا منع می‌باید کرد که ترك این ریاضت کند. مهادیوجیو گفتند که من او را می‌دانم‌که ارجن است و باشما هیچ‌مطلب ندارد، شماخاطرخود جمع‌داشته برمکانهای خود بروید؛ پس ایشان از مهادیوجیو رخصت گرفته بجای خود رفتند.

گفت‌وگوی ارجن و مهادیو و زدوخورد آنها!

پس مهادیوجیو بصورت بهیلان(Bhila)[2] که روشنی او همچو آتش بود، تیر و کمان بدست گرفته روان شدند. پاربتی (Parvati) و زنان دیگر همراه او بودند، از رفتن مهادیوجیو شور و غوغای عظیم برخاست. در آن وقت دیوی‌موك (Devi Mukha) نام بصورت خوك شده در کمین ارجن شده بود که اورا بکشد. ارجن اورا دید وگفت که مرا باتو کاری نیست چرا قصد من می‌کنی؟ آن خوك از آنجا نرفت. ارجن قصد زدن او کرد، تیروکمان بدست خود بگرفت و خواست که او را بزنـد؛ در آن وقت مهادیوجیو رسیده گفت که تو چرا این خوك را می‌زنی؟ بگذار من خواهم زد. ارجن گفتهٔ او نشنیده تیری برآن خوك انداخت. مهادیو هم همان‌وقت تیری بجانب آن‌خوك

۱ــ نسخهٔ ب: بعد از آن.

۲ــ بهیل (Bhila): شکارچی ساکن در جنگل.

انداخت. هر دو تیر برآن‌خوك خورده از آن تیرها آوازی همچو رعد برآمد وآن‌خوك بمرد. دیو از میان آن خوك پیدا شده بصورت اصلی خود گشت. در آنوقت چشم ارجن بر مهادیوجیو افتاد که بصورت بهیلان[۱] ایستاده است. ارجن گفت کـه تو چه کسی هستی که شکار مرا زده‌ای؟ تورا زنده نمی‌گذارم. مهادیوجیو بخندید و گفت که تو بقوت خود مغرور شده‌ای و به‌من گستاخی می‌کنی؟ من تورا چنان خواهم زد، چنانچه آن خوك را زده‌ام؛ پس هر دو تیر و کمان بدست گرفتند. ارجن تـا دوگهری بـر مهادیوجیو تیرباران کرده، مهادیوجیو ایستاده می‌دیدند.

ارجن چون دید که مهادیوجیو از آن تیرهـا هیـچ مجـروح نشد، بسیـار حیران شد و به‌او گفت که تو کیستی؟ مگر دیوی (Daitya) یا گندهربی (Gandharva) ویا جچهی (Yaksa) ویا مهادیوجیو؟ ارجن این سخن گفته باز او را تیرباران کرد تا بحدی که همهٔ تیرها را انداخت. ارجن دید که در ترکش تیر نماند، متحیر شده با خود گفت‌که این ترکش را آتش [به‌من] داده بود و گفته است که هر چند تیرها از این ترکش‌خواهی انداخت، کم نخواهد شد. این چه شد که همهٔ تیرها[ی این ترکش تمام شد] ؟ پس ارجن کمان را بدست گرفته بجنگ مهادیوجیو درآمد. مهادیوجیو فی‌الحال دست دراز کرده کمان ارجن را بگرفت. ارجن در قهر آمده شمشیر کشیده بر مهادیو انداخت، آن شمشیر بشکست. بعد از آن درخت‌های کلان را کنده، با او جنگ می‌کرد. وقتی‌که همهٔ درخت‌ها ریزه ریزه شد آن زمان سنگ‌های کـلان را برداشت و برآن بهل انداخت. بعد از آن ارجن نزدیك آمده با مشت بهم پیوستند، از آن هم مانده شد. بعد از آن باهم چسبیدند گاهی ارجن مهادیوجیـو را زیـر می‌انداخت [وگاهی] مهادیوجیو ارجن را زیر می‌انداختند و در آن وقت [سینه‌های ایشان بریکدیگر خورد][۲] و آتشی عظیم از آن برخاست که شعلهٔ آن برفلك می‌زد. باز مهادیوجیو ارجن را گرفته او را چندان تاب داده بمالید که از هوش برفت. چون مهادیوجیو دیدند که ارجن بیهوش شد، او را بگذاشتند.

چون ارجن بهوش آمد همان ساعت از گل صورتی مثـل صورت مهادیوجیـو بساخت و پاره‌ای گل و دیگر بوی‌های خوش برآن صورت انداخت و از او مدد طلبید. چون سر از سجده برداشت آن گل‌ها و بوهای خوش که برآن صورت مهادیو انداخته بود، دید که همه برسر آن بهل است.

آن زمان ارجن دانست که این بهل، مهادیوجیو است، پای او را بگـرفت[۳]. مهادیوجیو گفت: چون بجهت من ریاضت بسیارکشیدی من به‌درگاه حق‌سبحانه وتعالی درخواست کردم که تو برهمهٔ دشمنان غالب [شوی] و همه را مغلوب گردانی. درمیان

۱ـ ب: بهیلان.

۲ـ این قصه‌ها مشابه قصهٔ است که درتورات پیرامون کشتی گرفتن اسرائیل با یهوه آمده است.

۳ـ نسخهٔ ب: مهادیوهم خود را آشکار ساخت.

شما و کوروان جنگ‌های عظیم خواهد شد اما فتح بجانب تو مقرر خواهد شد. من سلاح تو را همچنان خواهم داد که از آن سلاح با هر کس که جنگ کنی غالب آیی. این سخنان گفته مهادیوجیو صورت بهل را دور کرده بصورت اصلی شدند.

ارجن چون مهادیو را دید که ایستاده‌اند و پاربتی (Parvati) نیز در پهلو ایستاده است دست‌بسته[1] تعریف مهادیوجیو بسیار کرد. مهادیو از او خوشحال شده بخندید. ارجن را در بغل گرفته گفت که من خیال کردم که تو چقدر تیرها اندازی، من‌کمان گاندیو را از دست تو گرفتم، کمان خود و هر دو ترکش خودرا بگیر. حالا این ترکش تو آنچنان خواهد شد که هر چند از آن ترکش تیرها پرتاب کنی اصلا کم نخواهد شد. تو بجهت من در این جنگل بسیار محنت کشیدی از خدا می‌خواهم که تو را از این قوت زیاده کند. ارجن قدم گرفته عرض کرد: زهی طالع است که شما دیدار خود را نمودید. می‌خواهم که تیر خود را که پاش‌پت‌استر (Pasupata Astra) نام دارد، مرا عنایت کنید. مهادیوجیو آن تیر را به‌ارجن داد. خاصیت آن تیر آن بود که هرجا می‌انداخت فتح و نصرت می‌یافت. مهادیوجیو (Mahadeva Ji) گفت که این تیر را برن و کبیر هم نمی‌دانند؛ آدمی بیچاره چه خواهد بود؟ تو را نصیحت می‌کنم که تا آنکه ضرورت بسیار نباشد این را نخواهی انداخت [چرا که] شرط[2] و خاصیت آن تیر آنست [که] وقتی که خواهی انداخت آتش عظیم پیدا خواهد شد و تمام اهل عالم را خواهد سوخت. اما افسونی خواهم آموزانید که این تیر در عمل نیاید. بعد از آن ارجن غسل کرد و مهادیوجیو آن را [به‌او] یاد دادند. ارجن چون آن افسون را یاد کرد آن تیر بلرزید و آوازی عظیم از آسمان آمد و هر بدی که از حقد و حسد و معصیت و دشمنی در ذات ارجن بود همه از او جدا شد.

بعد از آن مهادیو گفت که حالا نزد اندر برو. ارجن دست بردست نهاده مهادیو را تعظیم بسیار کرد. مهادیوجیو وپاربتی بجانب کوه‌هماچل رفتند وازنظر غایب شدند. ارجن همانجا ایستاده ماند، ناگاه برن که موکل ابر و باران و دریاست به‌ارجن ظاهر شد. تمام دریاها و آبهای روان بصورت انسان برآمده همراه او بودند و کبیر و جم و تمام گندهربان و ججهان (Yaksa) و اسرها (Asura) هم پیش ارجن آمدند. بعد از آن اندر برفیل ایراوت (Airavata) سوار شده باتفاق اندرانی پیدا شدند تا پیش ارجن رسیدند. ارجن تعظیم اندر کرد. پس جم بنیاد سخن کرده گفت که ای ارجن ما بجهت دیدن تو آمده‌ایم. تو قبل از این نر (Nara)[3] بودی، هزار سال عبادت حق سبحانه و تعالی کردی و بجهت مصلحتی (تورا) خداوند بدینصورت دردنیا آورده است. تو بجهت ملاقات ما محنت بسیار کشیدی. تو مهادیوجیو را از خود خشنود کردی. تو را این مژده می‌دهم بر چندین هزار دیوان که در بحرو برمی‌باشند

۱ـ نسخهٔ ب: دست بردست نهاده.

۲ ـ نسخهٔ ل: خبر.

۳ـ در این جا واژهٔ نر (Nara) نام ریشی است که قبلا نارایِن (Narayana) یعنی خدای ویشنو را یاری کرده است.

غالب خواهی آمد و در جنگ فتح خواهی یافت و نام نیك تو در عالم خواهد ماند. جم عصای خودرا به ارجن داد.

بعدازآن برن (Varuna) بەارجن‌گفت‌که‌کمندی‌دارم برن‌پاش (Varuna Pasa) (Varunastra) نام، بتو خواهم داد. آن کمندی است که هرکس را خواهی می‌تـوان گرفت، پس برن کمند خود را بەارجن داد. بعد از آن کبیر هم ارجن ر اتعریف‌بسیار کرده گفت: من هم بتو سلاحی می‌دهم که با آن سلاح که نیزه[1] است برهمهٔ دیوتها غالب خواهی آمد، و هرکس دیگر که باتو عداوت داشته باشد. این سلاح را خاصیت این است که هنگامی که آن را بیندازی هیچکس او را نبیند و او دشمنان را بکشد. و این نیزه ازمهادیو است وقتی که مهادیوجیو باترپراسر (Tripurasura) دیو جنگ‌کرد با این نیزه همهٔ دیوان را کشته بود. از آن مهادیوجیو این نیزه را بمن بخشیده‌است. پس ارجن غسل کرده برابر کبیر آمد و کبیر آن نیزه را به ارجن داد.

ارجن بر ارابهٔ اندر!

بعد از آن اندر بەارجن گفت: حالا همراه ما بەسرگ (Svarga) بیا جایی که ما می‌باشیم آنجا تورا ببریم. ماتل (Matali) رتهه‌بان[2] (Ratha) من خواهد آمد تورا بر ارابه من سوار کرده خواهد آورد. من آنچنان اسلحه بتو خواهم داد کـه هیچکس نداشته باشد. پس اندر باجمیع دیوتها بمقام خود رفت وارجن تنها بماند، بعد از مدتی ناگاه ماتل پیدا شد که بر ارابه اندر سوار بود. آن ارابه مثل آفتاب می‌درخشید و همچو رعد آوازی داشت. چون ماتل ارابه آورد ارجن دید که انواع اسلحه گرز و بجر (Vajra) و چکر (Cakra) و کمند و شمشیر وغیره برآن ارابه است و بیرقی در غایت بلندی چنان که نزدیك ماه می‌رسید در آن نصب کرده بودند و ده‌هزار اسب دونده که هریك رنگ علیحده داشتند آن ارابه را می‌کشیدند. پس ماتل بەارجن گفت که اندر تورا طلبیده است. ارجن غسل کرده پارچهٔ پاك پوشیده برآن ارابه سوار شد. ماتل ارابه را بجانب آسمان راند. مثل باد ارابه می‌رفت. در راه بسیار دیوتها و گندهربان و اسرها و راجه‌ها که در دنیا بەتیغ‌کشته شده بودند و عبادت بسیارکرده بودند و عابدان وغیره را دیده می‌رفت تا بەدروازهٔ شهر اندر رسید که امراوتی (Amaravati) نام داشت و فیل ایراوت (Airavata) را دید که چهار دندان داشت. چون پیشتر رفت شهری دید آنچنان که [هرگز] ندیده بود و خانه‌ها همه از طلا و مرصع بودند. آنقدر محفلها[3] از دیوتها در آنجا بودند و گندهربـان سرور می‌کردند و اپسراها در رقص بودند، و جماعت سادهه (Sadhya) و مرت (Marut) و دوازده آفتـاب (Dvadasa Surya) و آشونی‌کمـار (Asvinikumara) و یـازده رودر

۱ـ نام سلاح کبیر (Kubera)، انتردهان (Antardhana) است.

۲ـ نسخهٔ ب: بهلبان.

۳ـ نسخهٔ ب: محفها از دیوته‌ها در آن‌جا بودند و گندهربان سرود می‌خواندند؛ و صحیح همین است.

(Ekadasa Rudra) و هشت بس (Asta Vasu) و نارد را دید. ارجن می‌آمد تا بجائی که اندر بود رسید. اندر را دید که بر تخت نشسته و گندهربان چتر می‌گردانیدند وتمام دیوتها در مجلس اندر نشسته‌اند. اندر را چون ارجن به‌این شوکت و حشمت دید سر برزمین نهاده تعظیم بسیارکرد. اندر، ارجن را نزد خود طلبیده و نزدیك تخت خود جاداد. درمجلس اندر چنداپسرا (Apsara) مانندگهرتاچی(Ghrtaci) ومینکا (Menaka) و رمبها (Rambha) و پوربچتی (Purvacitti) و سویم پربها (Svayamprabha) و اوربسی (Urvasi) ومشرکیشی (Misrakesi) و دندگوری (Dandagauri) و بروتنی (Varuthini) و گوپالی(Gopali)و سهجنیها(Sahajanya) و کومبهه‌یون(Kumbhayoni)و پرجاگر (Prajagara) و چترسینا (Citrasena) و چترلیکها (Citralekha) و سها (Saha) و مدهرسورا (Madurasvara) و دیگران بنیاد رقص کردند و دیوتها و گندهربان بموجب فرمودهٔ اندرآب آورده پای ارجن را شستند و هریك از ایشان تحفه بجهت ارجن آوردند.

اندر، ارجن را مثل فرزند نگاه می‌داشت. مدت پنج سال ارجن به‌خوشحالی و خرمی گذرانید. در این مدت هرچه هنر تیراندازی وغیره اندر می‌دانست به‌ارجن آموخت. روزی اندر به‌ارجن گفت که رقص کردن و سازها نواختن از چترسین گندهرب (Citrasena)بیاموز، روزی بکار تو خواهد آمد. چترسین قبول‌کرد و انواع علم به ارجن تعلیم‌داد که‌آن‌را سنگیت (Sangita) گویند. روزی‌اوربشی‌درمجلس اندر آمده رقص بازی می‌کرد. ارجن آن را دیده حیران حال او گشت و اورا تعریف‌بسیار کرد. اندر گمان برد که ارجن به‌او مایل شده باشد. چون آن مجلس به‌آخررسید ارجن به‌منزل خود رفت. اندر، چترسین را گفت که من این اپسرا[1] را به‌ارجن بخشیدم شما او را گرفته حوالهٔ ارجن نمایید. چترسین نزدیك اوربشی آمده گفت که تورا اندر به ارجن بخشیده است. ارجن آنچنان مردی است که مثل او امروز در دنیا کسی کم خواهد بود، آنچه هنرها وغیره دیوتها می‌دانند او نیز می‌داند. اوربشی خندیده گفت من خود اپسرا و او آدمی [است]، صحبت ماچگونه راست خواهد آمد؟چترسین گفت که ارجن پسر اندر است زنهار اینچنین مگو که مبادا اندر این سخنان بشنود و خاطرش رنجیده شود. اوربشی گفت که من فرمودهٔ اندر قبول کردم حالا تو برو و منهم از عقب تو می‌آیم. چترسین رفت. اوربشی فی‌الحال غسل کرده پارچه فاخر پوشیده و پارچه خوشبو کرده بخانه ارجن رفت. ارجن چون اوربشی را دید پیش آمده چنانچه مادران را تعظیم می‌کنند همان طریق تعظیم کرده به او گفت: تو خدمتکار اندری، مادر منی و اندر پدر ماست، باعث آمدن تو چیست و چه می‌فرمایی؟ اوربشی (Urvasi) به‌ارجن گفت که چترسین را اندر پیش من فرستاده است.

چترسین بامن گفت که‌ارجن پسر اندر است و درشجاعت ودلاوری نهایت‌پرزور است، تورا به‌ارجن بخشیده است. حالا بسیار خوب شده است چنانچه از درگاه ایزد تعالی

۱ـ منظور اوروشی (Urvasi) است.

می‌خواستم میسر شد. ارجن، اوربشی را گفت تو بجای مادر منی تو را که درمجلس اندر می‌دیدم نیت آن بود که تو زن راجه پروروا (Pururava) بوده‌ای، تو پنج پسر بخانهٔ او زاییده بودی، ما پاندوان و کوروان همه از نسل آن فرزندان راجه پروروا هستیم. بخاطرم می‌گذشت که خاندان ما از نسل این عورت هست، از این جهت بطرف تو نگاه می‌کردم والامطلب دیگر نبود. اوربشی گفت: من اینچنین اپسرا نیستم که زن یك کس بوده باشم بلکه هرکس که به‌این‌مقام می‌رسد بامن صحبت می‌دارد. توهم آنها را بخاطر مرسان و مرا مثل زن خود ببین. با من صحبت بدار تو با من بازی‌کن. ارجن گفت تو از من طمع مدار، من چنانچه مادر خودرا می‌بینم آنچنان تورا می‌بینم. می‌باید که تو هم مرا مثل فرزندان خود نگاه کنی.

اوربشی چون این سخنان از ارجن شنید در قهر آمده گفت که خاطر من‌بسیار برتو مایل بود. اندر مرا پیش تو فرستاده تو مرا از خود ناامید کردی، از خدا امید دارم و دعا می‌کنم که تو یك‌سال نامرد شوی و درمیان زنان همچو حیزان (Hijada)[۲] سماع می‌کرده باشی. اوربشی اینچنین گفته پرخشم از خانهٔ ارجن بیرون آمده پیش چترسین گندهرب رفت و آنچه ماجرا گذشته بود به او گفت. چترسین پیش اندر رفته عرض کرد که اوربشی ارجن را اینچنین سخن ناسزا گفت.

اندر، ارجن را در خلوت طلب داشته گفت که ای فرزند رحمت خدا بر تو و بر کنتی (Kunti) مادرت باد که مثل تو فرزندی دارد و هیچکدام از رکهیشران و عابدان بزرگ که اوربشی را دیده‌اند خود را نگاه نتوانست داشت. باوجودی که‌من او را بتو داده بودم تو با او صحبت نداشتی، خاطر تو از این دعای بد اوربشی ملول نشود که آن دعا روزی بکار خواهد آمد. چرا که درجودهن بشما شرط کرده است که تا دوازده سال در جنگل و صحرا باشید و در سال سیزدهم بصورت سازنده‌ها و گوینده‌ها در میان زنان خواهی بود و تورا هیچکس نخواهد شناخت بعد از یك سال بحال اصلی خواهی آمد. ارجن از گفتهٔ اندر بسیار خوشحال گشت و ترسی که در دل داشت برطرف شد.

قصهٔ لومش با اندر و بردن پیغام اندر و آوردن خبر سلامت ارجن!

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت: درهنگامی که ارجن در خدمت اندر بود رکهیشری لومش (Lomasa) نام برای دیدن اندر آمد وچنانچه قواعد بود تعظیم بجای آورد. اندر اورا فرمود که بنشیند. لومش دید که بر تخت‌اندر، ارجن درپهلو نشسته است. بخاطر لومش رسید که این مرد چهتری است، چه طاعت و خیر کرده باشد که به‌اینجا رسیده است. آنچه بخاطر لومش گذشت اندر بر آن آگاهی یافت. اندر با لومش گفت که این فرزند من است از کنتی متولد شده است و برای‌آموختن نیزه‌بازی

۱ـ . هی‌جدا (Hijada) واژهٔ هندی است و برابر سانسکریت آن شنده(Sandha) میباشد، که به‌زبان عربی خنثی گویند.

وغیره و انواع علم‌ها به‌اینجا آمده است، مراهم با او کاری ضرور بود اورا نزد خود طلبیده‌ام. ای لومش! تو این مرد را نمی‌شناسی، نر (Nara) و نارایـن (Narayana) که در کوه بدری (Badri) بودند و سال‌های دراز عبادت می‌کردند حالا بجهت آنکه بار زمین بسیار گشته برزمین آمده‌اند. ارجن، نر، و ناراین سری‌کشن است من حالا که ارجن را در اینجا طلبیده‌ام برای اینکه جماعتی دیوان در زمین و بیابان هستند که ایشان را نوات کوچ (Nivatakavaca) می‌گویند و ایشان اصلادیوتها را اعتبار نمی‌کنند و با دیوتها جنگ می‌کنند، کسی که دیوان را خواهد کشت همین ارجن است. ارجن بجنگ ایشان همه راخواهد کشت، بعد از آن بر سر زمین خواهد رفت.

اندر با لومش گفت که تو برزمیـن در کامیـك بن (Kamyaka Vana) پیش جدهشتر و برادرانش بروی و پیغام من بده که شما از طرف ارجن خاطر جمع دارید که او به‌صحت و سلامت است، آنچنان سلاحی دارد که دیگری نـداشته بـاشد. آن اسلحه[1] چنان است که از او بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج را خواهد کشت و همهٔ دشمنان را مغلوب خواهد ساخت، و علم موسیقی بغایت نیك آموخته است. به راجه جدهشتر خواهی گفت که تا آمدن ارجن شما زیارت تیرتها (Tirtha) و معبدها می‌کرده باشید ببرکت این، سلطنت فی‌الفور بدست تو خواهد آمد و همهٔ دشمنان را خواهی کشت. اندر با لومش گفت که از شما امید آن دارم که همراه راجه جدهشتر و برادرانش بوده باشید. و ارجن با لومش التماس کرد که مهربانی نموده در ایـن وقت کـه پریشانی و سرگردانی روی داده همراه برادران من بوده باشید و نگاهبانی بواقعی بفرمایید و دعای خیر کنید که از این محنت زود رهایی یابند. پس لومش گفتهٔ اندر و ارجن قبول کرده و رخصت گرفته متوجه به‌جانب کامیك‌بن شد.

آگاهی یافتن دهرتراشت از رفتن ارجن نزد اندر!

راجه جنمیجه، با بیشم پاین گفت که شما حالا بامن بگویید که چون دهرتراشت شنید که ارجن پیش اندر رفته، چه گفت؟ بیشم پاین گفت که رفتن ارجن را بخدمت اندر، و امراوتی، بیاس به دهرتراشت گفت، سنجی را که صاحب مشورت و محـرم اسرار مجلس او بود، طلبید و گفت: شنیده‌ام که ارجن پیش اندر رفته است و اندر اسلحهٔ بسیار به‌او داده است و این پسران بی‌عقل من همه کشته خواهند شد. مـن از فرزندان خود هیچکس را نمی‌بینم که حریف ارجن تواند شد. کسی که در برابر ارجن خواهد ایستاد و با او جنگ می‌تواند کرد اما بر او غالب نمی‌تواند آمد یکی بهیکم پتامه و دیگر درونه چارج‌اند، چرا که بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج هردو پیر شده‌اند. کرن اگر چه جوان دلیر و صاحب سیف است و نهایت بهادر، اما عیب او آنست که بسیار رحم‌دل است. وقتی که این دو سه کس کشته شوند که پیش پاندوان

۱ـ معمولا نام اسلحهٔ ارجن گاندیو (Gandiva) است.

ایستاده شود؟ و دیگر کیست در میان پسران من که با پاندوان در جنگ ایستاده شود؟ از اینطرف تا بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج و کرن کشته نشوند و از آنطرف تا ارجن کشته نشود جنگ آخر نخواهد شد. من می‌دانم که ایشان ارجن را نمی‌توانند کشت و آنها کشته خواهند شد. ارجن کسی است که کاندیوبن (Khandava Vana) را سوخت، اندر حریف او نتوانست شد، درجگ راجسو (Rajasuya) همهٔ راجه‌های کلان رازبون ساخته، مال و ملك ایشان به تصرف خود آورد. هرکس با ارجن شمشیر گرفت، آن را نیست و نابود خواهد ساخت. می‌دانم چنانچه صاعقه را کسی نگاه نمی‌تواندداشت تیرهای ارجن را هم همچنان کسی نگاه نمی‌تواند داشت. و تیرهای ارجن همهٔفرزندان مرا مثل تاب آفتاب و گرمی آتش خواهند سوخت. وقتی که ارجن بر ارابه سوار شده تیر و کمان کاندیو را بدست خواهد گرفت، هیچ مردم حریف او نخواهند شد.

سنجی بعد از شنیدن این سخنان با دهرتراشت گفت که ای راجه آنچه حقیقت ارجن گفتید همه راست است شما یقین دانید که درجودهن البته در این جنگ کشته خواهد شد چرا که پاندوان از غصهٔ او دل پردارند ــ ازآن کارها که پسران شما با ایشان کرده‌اند و زن‌ایشان‌را به‌یکبارگی بی‌عزت نمودند؛ شنیده‌ام‌که ارجن با مهادیو جنگی عظیم کرده است، جایی که مهادیوجیو بر ارجن غالب نیامدند، کسی چطور بر ارجن غالب تواند آمد؟ شما ای راجه یقین بدانید که در میان فرزندان تو و پاندوان جنگی عظیم خواهد شد و پاندوان پسران و فرزندان تورا خواهند کشت و کرن، و دوشاسن، و شکن؛ درجودهن را بدراه می‌کنند. درجودهن دوراندیشی‌نکرده و گمراه شده، با پاندوان بدی نموده، هرگاه کشن محافظت آنها می‌کنند، و همیشه در معرکهٔ جنگ کمك پاندوان می‌کنند، جائی کـه کشن جیو صاحب کشف یکجـا باشند هیچکس برایشان غالب نخواهد آمد.

راجه جنمیجه از بیشم پاین پرسید: وقتی که پاندوان در جنگل بودند خوردنی از کجا بهم می‌رسانیدند؟ بیشم‌پاین گفت که ایشان در جنگل شکار می‌کردند و آنقدر آهو وخرگوش ودراج و دیگر جانوران شکار کرده می‌آوردند که همه را کافی می‌بود. تامدت پنج سال ایشان همینطور در جنگل و بیابان گذرانیدند. دهرتراشت چون این حقیقت پاندوان را شنید بسیار ملول گشت و با سنجی گفت: وقتی که سخنان بدی فرزندان خود که با پاندوان کرده‌اند یاد می‌کنم، نهایت غمگین مـی‌باشم. هیـچ خوشحالی در من نیامده بلکه خواب از چشم من رفته است. من می‌دانم جایـی کـه کشن‌جیو پشتیبان باشند ممکن نیست که فرزندان من برپاندوان غالب آیند. سنجی گفت: فی‌الواقع راست می‌گویید. من شنیده‌ام که کشن‌جیو پیش پاندوان آمده دلداری و مهربانی بسیار فرموده است که فتح و نصرت شما را خواهد شد، خاطر را از همهٔ ابواب جمع دارید. و راجه‌های دیگر مثل راجه دروید (Drupada) و پسران ششپال (Sisupala) وغیره با پاندوان عهد بسته‌اند که به‌روز جنگ به‌جانب شما خواهیم‌شد. و دیگر راجه‌ها که در جگ‌راجسو نزد راجه آمده‌اند آنها نیز به‌راجه جدهشتر عهد بستند که در معرکه رفیق شمائیم. و شری‌کشن گفته آنچه‌کوروان از پاندوان‌گرفته‌اند

و دیگر [چیزها] که کوروان خود دارند، واپس خواهم گرفت و درجودهن وکرن و دوشاسن و شکن همه را نیست و نابود خواهم کرد.

راجه جدهشتر این سخنان شنیده بسیار خوشحال گشت. با کشن‌جیو گفت: تا آنکه وعدهٔ ما نزدیك آید شما بجای خود تشریف ببرید. کشن‌جیو با دروپدی گفتند: کسانی‌که تو را رنجانیده‌اند در عنقریب ایام کشته خواهی دید و سگ‌ها گوشت‌آنها را بر زمین خواهند کشید. سنجی چون این سخنان را بگفت دهرتراشت گفت که ای سنجی در هنگامی که پسر من درجودهن می‌خواست که با پاندوان قماربازی کند بدر با من گفته بود که پسران شما به‌دغلبازی مال و ملك از پاندوان خواهند گرفت لیکن در اندك مدت همه کشته خواهند شد. آنچه بدر گفته بود ما را یقین آمده است.

بعد از آن راجه جنمیجه از بیشم‌پاین پرسید: در آن هنگامی‌که ارجن به‌خدمت اندر رفته بود پاندوان چه کردند؟ بیشم پاین گفت: راجه جدهشتر با برادران نشسته بود، او را عجب فکری روی داده با خود گفت که مال و ملك از من برفت و ارجن هم جدا شد. و بهیم‌سین گفت: ارجن برادر قابل شما بود، او را رخصت دادیـد تا او برفت حالا هیچ فکری بخاطر نمی‌آید اگر بلائی پیش آید معاذالله پس زندگانی برای ما برادران به‌چه کار خواهدآمد؟

راجه جدهشتر با بهیم‌سین‌گفت‌که ای برادر تو از طرف ارجن‌خاطر جمع دارکه ارجن را بخدا سپرده‌ام، به‌درگاه الله‌تعالی امیدوارم که در عنقریب ایام به‌صحت و سلامت پیش ما بازآید و اسلحه‌ای چنان خواهد آورد که در جنگ بسیار کسان را روگردان خواهد کرد. ارجن از مهادیو واندر علم‌ها و هنرهای بسیار آموخته است. بهیم‌سین ودیگران از این سخنان راجه جدهشتر بسیار خوشحال شدند.

دراین وقت برهدشو (Brhadasva) نام زاهدی پیش‌پاندوان آمد. راجه جدهشتر و دیگران تعظیم او کردند. برهدشو پرسش‌کرد. راجه جدهشتر تمام حقیقت‌پریشانی خود و قمارباختن درجودهن وغیره بابرهدشوگفت. [برهدشوگفت] که‌بسیار راجه‌ها و بزرگان بوده‌اند که از شما، آنها را بسیار محنت سخت‌تر رسیده بود. راجـه جدهشتر گفت: از شما التماس دارم‌که‌حقیقت‌پریشانی ایشان بامن بگویید. برهدشو گفت: راجه کلانی بود بیرسین نام. او پسری داشت نل (Nala) نام، بعد از پدر سلطنت یافت. برادر خرد نل، پشکر (Puskara) نام تمام‌ملك ومال‌را به‌قماربازی ازاو برد و او را بازنش از شهر بدر کرده به‌جنگل و صحرا فرستاد. راجه جـدهشتر گفت: می‌خواهم که قصهٔ راجه نل تا قمار باختن پشکر آنچه برسر او گذشته باشد به تفصیل با من بگوئید.

قصهٔ نل و همسرش دمینتی!

برهدشو گفت که راجه نل پسر بیرسین (Virasena) بود. او راجه‌ای بود که در عالم مثل او دیگری نبود. صاحب حسن و کمال و در سواری اسب نظیر و عدیل خود نداشت و اسب را بغایت می‌شناخت. و در بندگی خدای‌تعالی مشغول می‌بود.

هرگز دروغ نگفته‌بود، مثل راجه من (Manu) بود وپایتخت راجه نل در ولایت نشادهه (Nisadha)[1] بود و حکام اکثر ولایت دراطاعت او بودند.

در آن زمان در ولایت دکهن (Daksina) در شهر بیدرب (Vidarbha) راجه کلانی بود، بهیم (Bhima) نام، بغایت شجاع و قوی، پرزور و صاحب همت و سخی بود. و این راجه بهیم را فرزند نمی‌شد. رکهیشری دمن (Damana) [نام] در آن زمان‌بود که در ریاضت نظیر او دیگری نبود. و این دمن نوبتی به‌پیش این راجه آمد. راجه با زن خود گفت که خدمت‌این‌عابدخوب‌می‌کرده‌باش‌که‌از توخشنودشود. راجه‌چندروز آنچنان خدمت او کرد که او از ایشان خشنود شده دعا کرد و از خداوند تعالی درخواست که او را سه پسر و یك دختر روزی شود. دعای او مستجاب گشت. در خانهٔ بهیم سه پسر و یك دختر تولد گشت. یکی را دمن (Damana) نام، دیگری را دم (Dama) و سوم را دانت (Danta) نام نهادند. این پسران هرسه در وادی دانش و کمال از پدر بهتر شدند. دختر را دمینتی (Damayanti) نام نهادند واین دختر در حسن وجمال چنان بود که در تمام دنیا عدیل و نظیر نداشت و آوازهٔ حسن و خوبی این دختر همه‌جا شهرت گرفت.

چون راجه نل تعریف این دختر شنید غایبانه عاشق او شد. دمینتی هم صفت حسن راجه‌نل را شنیده مایل شد. راجه‌نل روزی در باغ خود نشسته بود، ناگاه چند جانور پرنده دیدکه درباغ درآمدند وبال‌های‌ایشان ازطلا بود[2]. راجه حیـران آن صورت مرغان شد. فرمود تـا این جانوران را بگیرند. ناگـاه کسان راجه با محنت بسیار یك جانور از آن میان گرفته پیش راجه آوردند، دیگر جانوران پریده رفتند. چون آن جانور را راجه نزد خود طلبید آن جانور در گویایی آمده گفت: ای راجه مرا نکش، راجه متفکر شد و گفت: ای جانور به‌چکار خواهی آمد؟ آن مرغ گفت: من پیش دمینتی که امروز در روی زمین به‌حسن و جمال او زنی ثانی نیست، می‌روم و تعریف حسن تو بسیار به‌او خواهم گفت. او بغیر از تو زن دیگری نخواهد شد. راجه نل بسیار خوشحال شد و آن جانور را بگذاشت. آن جانور پریده پیش یاران خود رفته همه باتفاق یکدیگر به‌شهر دمینتی رفتند. دمینتی درباـغ بـا مصاحبان خود سیر می‌کرد. ناگاه نظرش برهمان جانوران افتاد، در غایت خوبی و بال‌ها از طلا بود. دمینتی حیران شد با خدمتکاران خود بدوید که یکی از آنها را بگیرد. همهٔ جانوران پریدند بغیر از همان جانور که پیش دمینتی آمد و بااو بسخن آمده گفت که من از نزد راجه نل پیش تو آمده‌ام او آنچنان راجه بزرگی است که دراین زمانه بروی زمین مثل او دیگر نخواهد شد. تو شوهری می‌خواهی مناسب تو باشد که زن او بشوی و هیچکس را مثل راجه نل ندیده‌ام. تمام گندهربان را دیدم اما مثل راجه نل ندیدم.

۱ـ در متن ترجمه فارسی این نام مالوه آمده است ولی در متن سانسکـریت نشادهـه مذکور است و بعدها آنرا ولایت مالوه نامیده‌اند.

۲ ـ در متن سانسکریت واژهٔ هنس (Hamsa) بمعنی مرغابی آمده است.

دمینتی گفت: ای جانور حالا بتو سخنی می‌گویم [آیا] راجه نل مرا می‌خواهد؟ آن جانور گفت: خوب پیش راجه‌نل بروم و از او اقرار بگیرم. آن جانور فی‌الحال پریده پیش راجه‌نل آمد و آنچه دمینتی گفته بود یك یك به راجه نل گفت؛ پس اشتیاق راجه نل بدیدن دمینتی بسیار شد. آن جانور گفت: ای راجه نل از فراق تو رنگ دمینتی متغیر گشته است، شب و روز بی‌قرار می‌ماند. چون پدر دمینتی را مردمان غمگین دیدند پرسیدند که ای راجه! چرا رنگ خود را متغیر کردی؟ او گفت که مرا فکری در پیش آمده است که دختر من کلان شده است، شوهری می‌خواهد. پس برهمنان را به‌اطراف عالم فرستادند تا خبر کنند که راجه بهیم دختر خود را به‌شوهر می‌دهد، هرکس میل داشته باشد پیشتر از همهٔ راجه‌ها بیاید. راجه‌های اطراف عالم با لشکر و حشم واموال متوجه شهر پدر دمینتی شدند. اکثر راجه‌ها به آنجا حاضر شدند.

نارد در آن وقت پیش اندر خبر جشن دمینتی‌را که پدرش همهٔ راجه‌هارا بجهت دخترخودطلبیده‌است ونیزتعریف‌دمینتی پیش‌اندر وجم وبرن‌وآتش‌که‌آنجاحاضربودند، بیان کرد. ایشان نیز عاشق دمینتی شدند. پس اندر باتفاق جم و برن و آتش متوجه شهر بدرب (Vidarbha) شدند بامید آنکه دمینتی بدست آید. چون راجه نل شنید که پدر دمینتی می‌خواهد که دختر خود را به‌شوهر بدهد، راجه نل هم بااموال واسباب بسیار متوجه شهر بدرب شد. اتفاقاً با اندر و دیوتها ملاقات شد. اندر گفت کجا می‌روی؟ راجه نل گفت که به تماشای مجلس راجه بهیم می‌روم. اندر گفت: چون آنجا می‌روی یك پیغام ما [به‌آن دختر] برسانی تا ما را بشوهری قبول کند. راجه نل جواب داد که من هم او را می‌خواهم، از رسانیدن پیغام معذور خواهم شد، مناسب آنست که دیگری را بگویید. اندر مبالغهٔ بسیار نمود که بواسطهٔ ما آنجا رفته پیغام به دمینتی بگویی. راجه نل بخاطر اندر انکار صریح نتوانست کرد اما بهانه نمود که مرا قدرت رفتن پیش آن دختر نیست. پس اندر، نل را افسونی آموخت و گفت که خاصیت این افسون آنست که هرجا که روی هیچکس تورا نبیند؛ پس راجه نل افسون را خوانده برخود دمیده جایی که دمینتی با مصاحبان خود نشسته بود، آنجا رفت، دمینتی چنان می‌نمود که ماه میان ستاره‌ها. و در رفتن او هیچکس مانع نشد، یکبارگی در میان آنها رفت، از دیدن حال او همه حیران شدند و با یکدیگر گفتند که این فرشته است که به‌این خوبی آراسته شده اگر آدمی می‌بود پس به‌این احتیاط در اینجا چگونه می‌تواند رسید؟ حقیقت حال از او پرسیدند. گفت که من آدمی‌زاده‌ام، پسر راجه بیرسین (Virasena) و نل نام دارم، از برای خواستگاری تو آمده‌ام که در راه دیوتهای عالم علوی بمن دچار شدند، افسونی آموختند که اینجا آمدم. حالا پیغام ایشان بتو می‌دهم تو از آنها هرکدام را خوش کنی اختیار داری.

دمینتی نام نل شنیده چشم پرآب کرد و به‌آرزوی تمام برخاسته برپای او افتاد و گفت که مدتی است که از شنیدن آوازهٔ حسن و جمال تو مرا نه‌خواب است و نه آرام. حالا تو را که دیدم چنانچه شنیده بودم بهتر از آن دیدم، از همهٔ عالم تو را

به‌دل و جان قبول دارم. و این ترتیب مجلس و جماعت مردم همه برای خاطر تو بود، اگر تو را میل خاطر بجانب من نیست و پیغام دیگران بمن می‌گذاری زهر خورده خودرا هلاك خواهم کرد و وبال من بر گردن تو خواهد ماند. نل گفت: من آدمی‌ام و آنهاکه مرا پیغام فرموده‌اند کارگذاران عالم بالا هستند و بمقدار خاکپای آنهایم، اگر فرمودهٔ ایشان نقل نمی‌کردم دعای بد می‌گفتند و در زمان ما را نیست و نابود می‌کردند، مرا از جانب ایشان بتو سخن گفتن ضرورت بود والاهرگز کسی تجویز می‌کند که معشوق او جای دیگر شود؟!

دمینتی گفت: تو بی‌ملاحظهٔ خاطر آنها در مجلس حاضر شو، تو را بحضور جمع ایشان اختیار خواهم کرد. نل از آنجا برگشت و صورت واقعه را برایشان گفت. بعد از آن ساعتی خوب از برای خواستگاری خوش کردند و راجه‌های اطراف عالم در مجلس حاضر شدند. هرکدام راجه‌ها گوناگون لباس‌هاپوشیده‌خود را در نظر دمینتی جلوه می‌دادند. دیوتها مثل جم و اندر و کبیر وبرن وغیره همه دانستند که میل آن دختر بجانب نل است. بنابراین ایشان همه خود را بصورت نل مبدل ساختند. دمینتی نیز آن روز خود را بزیور آراسته ساخته در آن مجلس حاضر شد با روشی که زاهدان و پارسایان را از راه برد. همهٔ اهل مجلس از نظارهٔ او حیران شدند. از بس که چند صورت در آنجا بصورت نل نقش شده بود هرکه را می‌دید او را نل خیال می‌کرد. چون عاجز شد [وهمهٔ] دیوتهارا بصورت نل یافت در دل خود بخدای عزوجل مناجات کرد و گفت که ای گشایندهٔ کارهای بسته و ای راهنمای گم شدگان! تو می‌دانی‌که مقصود دل از این میان کیست. چون صورت نل میان دیوتها برین بیچاره معلوم نیست او را برمن ظاهر ساز. [ناگاه، کارساز حقیقی از عالم غیب آوازی بگوش او در داد که] دیوتها را سه علامت است: یکی آنکه ایشان را سایه نباشد. دوم آنکه‌چشم‌برهم نمی‌زنند. سوم آنکه قدم‌ایشان برزمین نمی‌رسد. بنابراین دمینتی به این سه علامت، نل را شناخت و بعد از تأمل بسیار دریافت که نل می‌باید کسی باشد که صاحب این علامت بود. پس‌برفت دمینتی و نل را بگرفت و حمایلی که از گل در دست داشت در گردن راجه نل انداخت.

اندر و دیگر دیوتها چون دیدند که دمینتی نل را قبول کرد بسیار حیران شده با خود گفتند که بسیار خوب شدکه دو همجنس باخود پیوستند. بعد ازآن اندرودیگر دیوتها پیش راجه نل آمده گفتند که چون با شما آشنا شدیم هرکدام یك چیز بتو خواهیم داد. اندر گفت: هرکس را که نمی‌شناخته باشی از نظر بد او محفوظ باشی و رأی تو همیشه با صواب باشد و هرگز خطا نخورد. آتش گفت: ای‌راجه نل هروقتی که مرا یاد کنی همان لحظه پیش تو حاضر شوم. همچنین شب را چنان روشن خواهم کرد که روز برابری آن شب نتوانست کرد. بعد از آن جم گفت که طعام چنان‌خواهی پخت که دیگر هیچکس مثل طعام تو نخواهد پخت، دوم آنکه بردهرم (Dharma) قائم خواهی ماند. آنگاه برن گفت: ای راجه هروقتی که تو آب را طلب کنی همان لحظه آب پیش تو حاضر کنم و یك حمایل گل به‌راجه نل داد که هرگز خشك نشود و بوی

او همیشه خوش باشد. و دیگر راجه‌ها همه باز گشتند و راجه نل رانی دمینتی را همراه گرفته بولایت خود رفت و به‌عیش و عشرت مشغول گشت و بشکرانه این نعمت خیرات به‌فقرا داد و چندین جگ اشمید (Asvamedha Yajna) وغیره کـرد و در آن جگ اموال بسیار صرف نمود.

چون دمینتی، راجه نل را گرفت دیوتها هرکدام بجای خود رفتند. راجه اندر که در راه بجای خود می‌رفت دید که کلجگ (Kaliyuga) و دواپر (Dvapara) [هردو] می‌آیند. اندر از ایشان پرسید که شما کجا می‌روید؟ کلجگ‌گفت شنیده‌ام کـه رانی (Rani) دمینتی را عروس می‌کنند به‌آنجا می‌روم تا دمینتی را بخواهم. اندر گفت که او را عروس کرده به‌راجه‌نل دادند. کلجگ گفت که او را بی‌حضور من عروس کردند، من ایشان را دعای بد می‌کنم. اندر گفت که دمینتی بحکم ما، نل را شوهر خود کرده، کدام زن چنان خواهد بود که نل را شوهر خود کردن آرزو نخواهد کرد؟ چرا که نل، به‌همهٔ هنرها و بیدها ودهرم فایق است. چنین‌کس را هرکه بد دعا کند گنهکار خواهد شد و به نرك (Naraka) یعنی دوزخ، خواهد رفت. اندر ایـن بگفت و برفت.

کلجگ به دواپر گفت که من غصه از راجه‌نل دارم، انتقام خود را از اوبکشم و او را آوارهٔ خانمان سازم. بعد از آن کلجگ روان شد تا به خانهٔ راجه نل درآمد ودوازده سال[1] در منزل او بماند و اصلا وقت نیافت که او را ضرری رساند چرا که راجه‌نل همیشه در بندگی رب‌العزة مشغول بود و در ولایت خود انصاف‌خوب‌می‌کرد و یك لحظه ناپاك نمی‌بود. یك وقت شام راجه نل عبادتی که نزد ایشان مقرر است و آن را سندهیا (Samdhya) خوانند، بجا آورد. چون قاعدهٔ ایشان چنان است که بعد از عبادت پای خود می‌شویند و خواب می‌کنند راجه نل پا نشسته بخوابید. کلجگ وقت را دریافت. به‌درون نل درآمده عقلش ببرد. بعد از آن کلجگ نزد پهکر (Puskara) برادر خرد راجه نل رفت و باو گفت که عقل راجه رفته است بیا بااو بازی کن و تمام مال و ملك را از اوبگیر. پهکر نزد راجه نل آمده وکلجگ نیز بصورت‌گاو پیدا شده آنجا آمد. پهکر به‌راجه نل گفت که بیا با تو بازی کنم بهمین گاو شرط می‌بندم هرکدام برد این گاو از او باشد. راجه‌نل گفت که [مگر] مال‌واموال‌ندارم‌که به‌این‌گاو شرط ببندم؟! پس بفرمود تا مال و متاع و زر بسیار آورده حاضر کردند تا پهکر بنیاد بازی کرد. مرتبهٔ اول نل بازی را برد، به‌همان بازی مغرور شده خیال کرد که همه بار خواهد برد.

داستان قماربازی نل!

بزرگان شهرشنیدند که راجه نل قمار بازی می‌کند، پیش رانی‌دمینتی آمده گفتند که راجه نل را منع کن که قمار بازی نکند قماربازی کار نهایت زبون است

۱ــ نسخهٔ ب: روز. درمتن سانسکریت عبارت (Dvadasa Varsa) یعنی دوازده سال آمده است.

مبادا که ملك و مال را برباد دهد. رانی دمینتی فی‌الحال برخاسته همراه بزرگان را گرفته پیش راجه نل آمده التماس کرد که ای راجه قمار بازی مکن که نهایت زبون است. راجه نل دمینتی وغیره را هیچ جواب نداد. رانی دمینتی به‌بزرگان گفت که ای بزرگان چنان معلوم می‌شود که عقل راجه نل برفت، بزرگان به‌خانه‌های خـود باز گشتند. برهدشو (Brhadasva) گفت ای راجه جدهشتر! نل چند ماه بازی می‌کرد هرچه گرو می‌بست پهکـر می‌برد. چـون اکثر اموال واسباب را بـاخت، دمینتی، برهت‌سینا (Brhatsena) نام دایهٔ خود را گفت که تو برو از وزرای راجه بپرس که دراین مدت راجه چه چیز باخته است و چقدر باقی‌مانده است؟ وزرا به‌دایه جواب دادند که آنچه راجه باخود داشت همه را بباخت و حصهٔ سپاهیان باقی مانده است. دمینتی چون این سخن بشنید سرزنش بسیار کرده غمگین گشت. بهلبان راجه نل را که بارشنیه (Varsneya) نام داشت بفرمود که بهل حاضر آورد پس پسر خود اندرسین (Indrasena) و دختر اندرسینا (Indrasena) را برآن بهل سوار کرده پیش پدر خود بهیم فرستاد. بهلبان ایشان را به‌خانهٔ بهیم آورده قصهٔ قمار بازی را بیان کرد. بهلبان عازم [اجودهیا شد و ارابه‌ران] راجه [آن ولایت] شد[1]. آنچه نزدراجه نل بود پهکر همه را یك یك گرفت. پهکر گفت اگر چیزی دیگر نداری زن خود را بباز. راجه نل اعتراض کرد و لباس خود را که پوشیده بود گرو بست پهکر آن‌را هم برد و نزد راجه نل هیچ نماند. از شهر بیرون رفت و رانی دمینتی همراه راجه نل روان گشت.

چون از شهر روان شد پهکر تمام مردم را حکم کرد که وای برجان آن کس است که نل را آب یا طعام یا جای دهد. از ترس پهکر، راجه نل را هیچکس تعظیم [نمی‌کرد] و جای نمی‌داد و تا سه‌روز گرسنه و تشنه ماندند. بعد از آن راجه نل به‌جنگل و صحرا رفت، ناگاه چشمش به‌جانوری افتاد که بالهای او زرین بود. راجه نل از کمال گرسنگی خواست که آن جانور را بگیرد و پخته بخورد. جامه‌ای که برتن داشت آن را برآورده برسر آن جانور انداخت آن جانور جامه را برداشته در هوا پریده رفت. او برهنه بماند و آن جانور چون به‌هوا رفت به‌راجه گفت که من نزد تو آمدم، تو تعظیم من نکردی بلکه قصد خوردن من کردی بنابراین تو را برهنه کردم. و این کلجگ بودکه‌به‌آن صورت درآمده بود تا او را برهنه سازد. راجه‌نل چون این حال بدید به‌رانی دمینتی گفت که حال ما به‌اینجا رسید که می‌بینی یك جامه که باقی مانده بود او هم رفت، تو همراه من چرا محنت می‌کشی؟ اگر توانی پیش پدر خود برو، در آن راه جنگل بسیار است میوهٔ جنگل خورده برو. رانی‌دمینتی گفت که ایـن کدام سخن است که تو را تنها دراین جنگل بگذارم، از من زنهار! اینطور نخواهد

۱ـ نسخهٔ ب: بهلبان نیز پیش راجه‌نوکر شد. ترجمهٔ متن سانسکریت برین تقریب است: بعد آن ارابه‌ران به اجودهیا (Ayodhya) رفت و ارابه‌ران پادشاه آن‌جـا (بـه‌نام ریتـوپـرن (Rtuparna)) شد.

شد که تو می‌گویی. نل گفت که تو راست می‌گویی که در همهٔ عالم مطلوب زن است و زن نیك آنست که در نیکی و بدی همراه شوهر وفا نماید. هرگاه که تو بامن محنت می‌کشی من تو را نمی‌گذارم. رانی دمینتی گفت: رفتن من پیش پدر آن زمان مناسب بود وقتی که مال و ملك و حشم داشتم. شما را به‌این‌حالت‌گذاشته پیش پدر رفتن مرا نهایت عار می‌آید.

بعد از آن راجه نل و دمینتی هردو از آنجا روان شدند، ناگاه دوماهی یافتند. راجه نل آن دو ماهی را نزد رانی دمینتی گذاشته برای غسل رفت. رانی دمینتی چون آن دوماهی را برداشت که جایی نگاه دارد چنانچه در دست رانی امرت (Amrta) بودی فی‌الحال آن دو ماهی زنده شدند و در آب رفتند. راجه نل چون غسل کرده آمد آن ماهیان را ندید. خیال کرد که از کمال گرسنگی، رانی خورده باشد. هیچ نگفت و هردو روان شدند تا رسیدند به‌ده‌ی‌که جماعتی ازمردم آنجانشسته بودند. رانی‌دمینتی از کمال گرسنگی خواب [براو] غلبه کرد به‌گوشه‌ای رفته بخواب آمد.

راجه نل سلطنت خود را یاد کرد که یارب‌العالمین من چه سلطنتی داشتم حالا به‌این حال رسیدم که این زن مرا که آفتاب و ماهتاب هم [او را] نمی‌دیدند معصیت می‌کند و بی‌عزت شده شهر به‌شهر و ده به‌ده همراه من این محنت و کلفت میکشد، از این زندگانی مردن بهتر است. راجه نل بخاطر گذرانید که دمینتی را بگذارم و جایی بروم که مرا نبینند و به‌خانهٔ خود برود و از این محنت‌ها خلاص شود. و راجه نل برهنه بود، دمینتی چادری داشت. راجه نل نصف چادر دمینتی را بریده پوشیده رفت. چون‌پاره‌ای راه‌رفت بازبخاطرش تنهایی‌دمینتی رسید وبازآمد. دمینتی را [درخواب] دید، باز در محنت نتوانست دید و باز روان شد، تا پنج مرتبه بهمین طور آمد و رفت کرد. کلجگ در دل او انداخت که دمینتی را گذاشته رفت. دمینتی چون بیدار شد و راجه نل را ندید بنیاد گریه‌کرده باخود می‌گفت تو شوهر من از جان و دل عزیزتر بودی و بامن می‌گفتی که هرگز ازتو جدا نخواهم شد حالا از گفتهٔ خود باز گردیدی و مرا دراین وقت عاجزی تنها گذاشتی! همین سخنان را می‌گفت و می‌گریست و راجه نل را یاد می‌کرد و همچو دیوانه‌ها و مستان در اطراف عالم سیر می‌کرد[۱].

در این اثنا ناگاه یك مار ملاقی گشت و دمینتی را به‌دم در کشید. گاوبانی در آن حوالی می‌گردید، دید که آن مار رانی را به‌دم درکشید. فی‌الحال مار را بکشت و دمینتی را خلاص کرده پرسید که تو کیستی؟ گفت که من دمینتی زن راجه نل هستم. گاوبان چون صورت و شکل او را دید خود را محافظت کردن نتوانست. چون خواست که دست بجانب او دراز کند دمینتی او را دعای بد کرده آن گاوبان همانجا بمرد. دمینتی باز در آن جنگل می‌گردید. آن جنگلی بود که در آن مثل فیلان و جانوران آدمخوار بسیار بودند. دمینتی از آنجا پیشتر روان شد تا بجایی رسید که

۱ـ در متن سانسکریت چاپ انتقادی پونه (Puna) و چاپ گورکهپور قصهٔ دوماهی مذکور نیست.

در آنجا دریا و حوض‌ها بود و آب‌های روان می‌گشت. در آنجا یك شیر عظیم بود دید که ایستاده‌است. دمینتی باخود گفت که‌پیش او بروم او مرا بکشد و از محنت خلاص شوم. چون دمینتی پیش آن شیر رفت آن شیر دمینتی را هیچ نگفت [واو] به‌هرکوه و زیر هر درخت که می‌رفت از فراق می‌نالید و سراسیمه می‌گشت و بدان حال هر چه می‌یافت، [از او] می‌پرسید[1] تا سه شبانه‌روز در آن جنگل همینطور می‌گردید و غائبانه سخن با راجه نل می‌گفت. روز چهارم جماعتی از زاهدان و عابدان را دید که در کنار آبی روان نشسته‌اند و در یاد حق تعالی مشغول‌اند. چون نظر [ایشان] برشکل دمینتی افتاد گفتند که تو چه کسی؟ آنچه برسر دمینتی گذشته بود ظاهر کرد. ایشان [اورا] بسیار تسلی داده گفتند تو غم مخور روزی تو به‌مقصود خواهی رسید و شوهر تو بدستور سابق به‌سلطنت خواهد رسید. [آن جماعت این[2]] سخنان گفته از نظر دمینتی غایب شدند. دمینتی حیران گردید که این جماعت کجا رفتند و چه شدند؟

دمینتی از آنجا روان شد و هرسو می‌گردید، از آنجا در کنارهٔ آب کلانی رسید دید که اردوی عظیمی با فیلان و سواران بسیار و شتران با بار و دیگر مردمان از آن آب می‌گذرند. دمینتی چون آن مردمان را از دور بدید همانجا بایستاد. مردمان چون دیدند زنی ایستاده است چندکس آمده او را دیدند. چون نظر برجمال او افتاد اکثر مردمان حیران شدند و پرسیدند که ای عورت تو کیستی و به‌این خوبی و لطافت در جنگل و بیابان [چرا] تنها می‌گردی؟ گفت که من آدمیزادم، دمینتی نام دختر راجه بهیم و شوهر من راجه نل نام دارد. و آن مردمان لشکر و سپاه راجه چندیری[3] بودند که از لشکر بازگشته به‌پیش حاکم خود می‌رفتند. دمینتی هم همراه این جماعت روانه چندیری شد. قضا را گذر این مردمان به‌جنگلی افتاد که‌مسکن‌فیلان و شیران و دیگر جانوران درنده بود. آن جماعت در آن جنگل فرود آمدند. چون شب شد حلقه‌ای از فیلان مست برسر ایشان آمده بعضی‌را پایمال کرده هلاك ساختند. از آن جماعت چند برهمن و دمینتی جان بسلامت بردند باقی را همهٔ فیلان پایمال ساختند. دمینتی از این هلاك شدن غمناك شد و گفت که این شومی ما بود که آنها کشته شدند. دمینتی همراه برهمنان در چندیری آمد. جمعی از جوانان و کودکان را نظر بردمینتی افتاد همه مایل او شدند و هرجا که می‌رفت مردمان‌عقب او می‌رفتند. اتفاقاً گذر دمینتی به‌نزدیکی قصر راجهٔ آنجا افتاد. راجه یکی از خدمتکاران خود را بطلب دمینتی فرستاد تا دمینتی را پیش راجه آوردند. راجه احوال او را پرسید و نوازش بسیار کرد و گفت: تو چند روز پیش من باش تا آنکه [از احوال راجه نل خبر بگیرم] و دختر خود را که‌سونند (Sunanda) نام داشت درخدمت دمینتی گذاشت

۱ـ نسخهٔ ل: هرچه می‌یافت از او می‌پرسید.

۲ـ مذکور در نسخهٔ ب.

۳ـ چندیری (Canderi): در متن سانسکریت نام قدیم آن چدی (Cedi) مذکور است و نام راجهٔ آن سوباهو (Subahu) و پایتختش Bundelkhand بوده است.

تا خدمت او می‌کرده باشد.

سرگذشت نل بعداز گذاشتن دمینتی!

القصه راجه نل چون دمینتی را گذاشته در بیابان آن روز و تمام شب می‌رفت روز دیگر بصحرایی رسید که در آن آتش افتاده بود. ناگاه از آن آتش آوازی شنید که کسی می‌گفت که ای راجه نل! تو راجهٔ بزرگی، لحظه‌ای نزدیك من بیا. راجه نگاه کرد ماری را دید که در میان آتش مانده بود. راجه نل نزدیك آن مار رفت. آن مار گفت: ای راجه‌نل! من کرکتك (Karkotaka) نام دارم، برهمنی را گزیده بودم او مرا دعای بد کرده که یارب چنان بشوی که حرکت نتوانی کرد، حالا من به‌دعای او از اینجا نمی‌توانم جنبید واین‌آتش مرا میسوزد، تومرا ازاین آتش خلاص کن. آن مار بغایت‌کلان بود؛ راجه‌نل‌چون ماررابرداشت، برابرانگشت‌خردی‌شد راجه‌آن‌ماررا ازآتش‌برآورد؛ بعدازآن مارراجه‌راگفت‌که‌توده‌قدم بشمار‌بعدازآن‌مرابگذار. چون‌راجه نل‌به‌زبان‌هندوی‌ازیك‌تاده‌شمردو به‌ده‌رسیدگفت که‌دش (Dasa). بگفتن دش‌آن‌مار راجه رابگزید ـ دش گزیدن را هم می‌گویند. از آن تمام صورت راجه مبدل گشت و رنگ [او] سیاه شد. راجه به‌آن مار گفت که من با تو چه بدی کرده بودم که مرا گزیدی؟ مار گفت من بتو نیکی کرده‌ام چرا که هنگام بدی طالع تست، هرکس که تو را به‌آن صورت میدید، ترا آزار میداد و می‌شناخت، من صورت ترا مبدل کرده‌ام، هرگاه مرا بطلبی، پیش تو آمده، حاضر شوم و زهر خود را از بدن تو بکشم، تو به‌همان صورت خودخواهی بود. از این زهر که در بدن تست تو را چند فایده است: یکی آنکه شیر از ترس زهرمن پیش تو نخواهد آمد. هرجا که جنگ کنی در آنجا فتح‌یابی و از دشمن [به‌تو] آسیبی نخواهد رسید. از امروز تو نام خود را به‌کس اظهار مکن و خود را باهك (Bahuka) نام کن. حالا پیش راجه شهر آجودهیا رت‌پرن (Rtuparna) که او علم قماربازی را خوب می‌داندبرو و با اوبازی‌بکن تااو تمام‌فنون قماربازی را بتو بیاموزد، تو در خدمت او به‌زن و فرزندان خود خواهی رسید. دو جامه دیوتها من دارم، هرگاه که تو خواهی به‌همان صورت اصلی خود بشوی آن دو جامه را که بتو خواهم داد بپوش که به‌همان صورت خواهی نمود، و آن دوجامه را به‌راجه نل داد. و اندکی پوست بدن خود را داده گفت هرگاه این پوست را در آتش بیندازی من فی‌الحال پیش تو آمده حاضر خواهم شد. این سخنان گفته مار برفت.

راجه‌نل متوجه اوده (Avadha)[1] شد و تا ده روز می‌رفت تا به‌آنجا رسید. به ملازمت راجه رت‌پرن رفت و گفت: من باهك نام دارم، اسبان را خوب می‌شناسم و نگهبانی هم خوب می‌کنم. راجه او را براسبان تعیین کرد. نل گفت اگر شما را مشکلی پیش آید آن را علاج می‌دانم و در انواع طعام پختن مهارت تمام دارم و

۱ـ آوده (Avadha) همان اجودهیا (Ayodhya) میباشد.

تصویر هم خوب می‌کشم. راجه او را عزیز می‌داشت. او را گفت که چنان بکن که اسپان هرچند بروند مانده نشوند. ده هزار اشرفی ماهانهٔ[1] او مقرر کرده تمام طویله [به‌او] سپرد و آن بهلبان راجه‌نل که پیش راجه اوده رفته بود بارشنیه[2] (Varsneya) نام و بهلبان قدیم جیول (Jivala) نام هردو را تابع باهك کرد. چون شب می‌شد باهك در فراق دمینتی نقش‌ها می‌خواند و می‌گفت آیا تو کجا گرسنه و تشنه بوده باشی؛ و انواع چیزها می‌خواند و می‌گریست. جیول از او پرسید که این نقش‌ها برای چه کس می‌خوانی؟ گفت بی‌عقلی بود زنی داشت که در تمام عالم نظیر نداشت، از گرسنگی و تشنگی با شوهرش خفته بود. شوهر بی‌عقل بی‌تقصیر[3] آن زن را بگذاشت، من حکایت او می‌گویم. و چون حکایت راجه‌نل و دمینتی وسرگردانی ایشان را بهیم پدر رانی دمینتی شنید مردمان خود را طلبیده گفت: هرکس که راجه‌نل را و دخترم دمینتی را پیدا کند من هزار گاو و دیه کلانی که مثل شهری بوده باشد با آن کس بدهم. برهمنان که این مژده را شنیدند هریك بطرفی برای جستجوی ایشان رفتند. سدیو (Sudeva) نام برهمن به‌چندیری رسید در جایی که برهمنان بید می‌خواندند، در آنجا دمینتی را دید که لباس چرکین پوشیده استاده بید می‌شنود. سدیو، دمینتی را بشناخت و خوشحال گشت. نزد دمینتی برفت و نام خود برد وگفت‌که من دوست برادر توام، بطلب تو آمده‌ام. دمینتی (Damayanti) چون [این را] بشنید او را بشناخت و احوال فرزندان و مادر و پدر و غیره و خویشان از او پرسید. او گفت که همه به‌صحت و سلامت‌اند چون شنیدند که تو و راجه‌نل آواره شدید بسیار غمگین شده‌اند و مردم را بطلب شما به‌اطراف عالم فرستاده‌اند، من به‌حسب اتفاق تو را اینجا یافتم. دمینتی آغاز گریه کرد و آنکه رانی او را همراه دمینتی کرده بود چون گریهٔ دمینتی را بدید او را هم گریه آمد و گریان پیش رانی آمد و گفت که دمینتی را شخصی بشناخت، او گریه کرد و مراهم از گریهٔ او گریه آمد. رانی خود بیامد دید که دمینتی با یکی در سخن است. پرسید که این کیست؟ سدیو گفت: من کس راجه بهیم‌ام و این دخترراجه بهیم است، دمینتی نام‌دارد و زن راجه‌نل است و حقیقت آواره شدن و قمارباختن و به‌طلب ایشان آمدن را گفت. رانی پرسیدکه دمینتی‌را چون‌شناختی؟ گفت دراین‌عورت علامت‌چیزی‌است‌که هیچکس بغیراو ندارد و همچون آفتاب تابان است از اینجهت او را شناختم. رانی چندیری به‌دمینتی گفت که من تو را نشناختم که تو دختر خواهر منی. چون دمینتی خالهٔ خود را بشناخت بپای او افتاد و خوشحال گشت. بعداز آن گفت که اشتیاق دیدار فرزندان بسیار دارم اگر رخصت کنید بروم. رانی، اسباب و اموال مناسب او داده یك بهل خاصهٔ خود را برای سواری موجود کرده او را بولایت راجه

۱ـ در متن سانسکریت آمده است که ده‌هزار سالانه به او داد، ولی پول خاصی را نام نبرده است.

۲ـ نسخهٔ ب: باراشنبهو.

۳ ـ نسخهٔ ب: بی‌تقریب.

بهیم فرستاد. دمینتی چون به‌خدمت مادر و پـدر رسید، فرزندان و برادران و خویشان را دید، همه از دیدن او بسیار خوشحال شدند. [و بهیم]زناردار را هزار گاو و دیه‌کلانی داد[۱]. روز دوم دمینتی به‌مادر خود گفت که اگر تو زندگی من می‌ـ خواهی پس خبر راجه‌نل بطلب که کجاست؟ مادرش فی‌الحال پیش بهیم رفه گفت که اگر دختر خود را زنده می‌خـواهی پس راجه‌نل را تلاش کـن. راجه بهیم همهٔ برهمنان را جمع کرده فرمود که اطراف ولایت تفحص نمایید هرجا مجلسی وجماعتی بینید در آنجا بروید و بگویید که هیچکس زنی را که در عالم نظیر نداشته باشد و در محنت ناداری همراهی شوهر قرار داده باشد بی‌تکلف می‌گذارد؛ و هرکس در برابر این، سخن بگوید آن شخص را نشان کنید و آمده بما بگویید که او چه گفت؟ دمینتی گفت در هرجا که کسی را ببینید بگویید که کسی زن را در جنگل‌هم گذاشته؟ هرکس که نشان بدهد حقیقت او را بما خواهید گفت. برهمنان جمیع به‌اطراف بلاد متفرق شده هرجا که معبدی می‌دیدند می‌گفتند، از هیچکس جوابی نشنیدند تا آنکه پرناد (Parnada) نام برهمنی به‌اوده (Avadha) آمد و در محفلی که باهك نام آنجا بود این سخنان را بگفت. باهك چون بشنید آغاز گریه کرد و آن برهمن را طلبیده گفت که زن نیك آنست که از شوهر اگر امثال این مشاهده کند کینهٔ شوهر در دل نگاه ندارد و بداند که هرکس که اینطور کاری می‌کند بضرورت کرده باشد وشوهر نتواند که در گرسنگی و پریشانی او را ببیند، و صبر و تحمل کند و از شوهر هرگز برنگردد، او از زنان دنیا نیست بلکه از حوران خواهد بود.

برهمن چون این سخنان را از باهك (Bahuka) شنید او را به‌گوشه‌ای طلبیده گفت که تو چه کسی و در اینجا چکار می‌کنی؟ گفت من باهك نام دارم راجه مرا بر سر اسپان تعیین نموده [و مصورات را تابع من ساخته] بر سر طعام راجه هم می‌باشم. پرناد برهمن (Parnada) به‌ملازمت بهیم آمد و حکایت باهك و سخنانی کـه از او شنیده بود به‌او عرض کرد. او گفت که اینهمه حقیقت به‌دمینتی بگویید. چون این سخنان دمینتی شنید گریه بسیار کرد که او چه صورتی دارد؟ برهمن گفت که سیاه و بدشکل است. دمینتی پیش مادر آمده گفت کـه من بغیراز راجه‌نل شوهر دیگـر نخواهم کرد. یا راجه‌نل را پیدا سازید یا در جویایی او خواهم مرد و شخصی کـه خبر آورده است من یقین می‌دانم که او البته راجه‌نل خواهد بود، سخنی گفته می‌ـ فرستم او در اینجا خواهد آمد. پس پرناد را انعام بسیار داد و گفت وقتی که راجه نل در اینجا خواهد آمد هرقدر که خواهی گرفت به‌تو خواهم داد.

بعداز آن دمینتی، سدیو برهمن را طلبیده گفت: به‌اوده برو و جایی که پرناد نشان می‌دهد در آنجا با راجه رت‌پرن (Rtuparna) بگوی که دمینتی دختر راجه بهیم را سیمبر (Svayamvara) کرده است، پس‌فردا مجلس سیمبر منعقد می‌شود آن راجه چون این سخن را بشنود البته قصد آن کند که خود را در اینجا رساند اگر راجه‌نل در آنجا باشد البته در یك روز آن راجه را در اینجا خواهد آورد چرا که او افسونی

۱ـ نسخهٔ ب: و بهیم زر بسیار و هزارگاو و ده دیه‌بزرگ به سدیو داد.

می‌داند که آن را آتش‌منتر(Agni Mantra) می‌گویند. آن افسون را از اندر یادگرفته است. آن افسون را بر اسپ بخواند در یك روز هرجا که اراده کند آن اسپ برساند. سدیو زود رخصت گرفته روانهٔ اوده شد و در مجلس راجه اوده، سدیو رفت و گفت که رانی دمینتی پس‌فردا ساعت خوش گرفته سیمبر خواهد کرد. هر کس که در آنوقت در آنجا خواهد رسید او را می‌گیرد. راجه رت‌پرن به‌باهك گفت که تو دعوی می‌کردی که اسپ را خوب می‌شناسم و می‌گفتی که اگر شما را مشکلی پیش بیاید علاج می‌توانم کرد، باید که این قسم اسپ پیداکنی که امروز مرا به‌آنجابرساند.

باهك چون این سخنان از راجه‌رت‌پرن شنید، درگریه درآمده باخود گفت که من دمینتی را بسیار رنجانیدم مبادا ازقهرمن‌شوهردیگربکند. بازبخاطر رسانیدکه او هرگز بغیراز من دیگری را نخواهد دید، همانا غرض او از این حکایات آنست که مرا پیدا سازد؛ پس به‌راجه گفت که من اسپانی پیدا کنم که امروز تا چهارصدکروه بروند. راجه گفت بیار. باهك رفت و در میان اسپان دو اسپ را که می‌دانست که آنها چهارصد کروه می‌توانند رفت پیدا کرده آورد. راجه دید که آنها بسیار لاغرند. گفت آنها کی می‌توانند رفت؟ باهك گفت: آن اسپان که در یك روز شما را به‌شهر بدرب (Vidarbha) برند همین اسپان‌اند، اگر راجه می‌داند که دیگر اسپان از این‌ها بهتر باشند آنها را بطلبد. پس راجه بفرمود تا از اسبان خاصهٔ خوب آوردند. آنها را برارابه بست اندك راهی که رفتند هردو بیفتادند. باهك گفت: من نگفته بودم اینها بکار نمی‌آیند! راجه بفرمود همان دو اسپ را که باهك آورده بود، بیارند. باز راجه، باهك را پرسید که چطور می‌دانی که اینها چهارصد کروه می‌روند؟ باهك گفت هراسپ که در یازده‌جا موهای او گردیده باشد او چهارصد کروه می‌رود. راجه در آن اسپان که جدا کرده بود، آن نشان بیافت، پس‌بفرمودکه آن اسپان را به‌ارابه به‌بندند. راجه رت‌پرن برارابه سوار شده باهك را و بارشنیه (Varsneya) و جیول (Jivala) را همراه سوارکرد و باهك را بفرمود تااسپان‌را براند. همچو باد روان شدند. راجه رت‌پرن و دیگران حیران ماندند. بارشنیه که اول در خدمت راجه نل بود باخود گفت که راجه‌نل است این شخص یا سالهوتر (Salihotra) است که علم اسپان، او تصنیف کرده بود یا ماتل (Matali) بهلبان اندر؟ پس گفت که این بتحقیق راجه‌نل است چرا که بغیراز ایشان دیگر هیچکس این را نمی‌داند.

بعداز آن بارشنیه (Varsneya) با جیول (Jivala) گفت: همهٔ اندام و قد و طور این باهك به‌راجه نل می‌ماند اما رنگ صورت او ندارد. و ایشان هم با هم تعریف این باهك و اسپ‌شناسی و راندن ارابه می‌کردند. راجه رت‌پرن را خوش می‌آمد و می‌دید که باهك چنان ناظر اسپان است که بهتر از آن نباشد. اگر اندکی مانده می‌شدند فی‌الحال آمده نگاه می‌داشت، تیمار می‌کرد و باز می‌راند. راجه رابسیار خوش آمد و آن ارابه همچو ابر غریده می‌رفت. در این اثنا دوپته (Dupatta)[1] راجه

۱ــ در متن سانسکریت اتریه (Uttariya) آمده و دوپتا واژهٔ هندی است و آن پارچهٔ است که به دوش می‌افکنند.

از دوش او بیفتاد. راجه با باهك گفت که اسپان را نگاه‌دار که دوپته من افتاده است. باهك گفت: آن دوپته دور مانده. در این اثنا نظر راجه رت‌پرن از دور به‌درخت هلیله (Vibhitaka) افتاد، به‌باهك گفت تو علم شناختن اسب می‌دانی، من علم شناختن این درخت می‌دانم که چند برگ دارد و چند میوه. این درخت بارداشته و حالا چند تا از آن براین درخت است و چند تا برزمین افتاده است ده‌هزار برگ در این درخت است و پنج‌هزار بریك شاخ دیگر. دوهزار و نودوپنج میوه در این درخت است و یك‌هزار و چهل و هفت بریك شاخ دیگر و [یك] میوه برزمین افتاده است.

باهك چون این سخنان شنید اسپان به جانب درخت رانده به راجه گفت که من از این درخت برگها و میوه‌های آن را بشمارم تا ببینم که تو راست گفتی. راجه گفت که ما را رفتن دور است، در این وقت مناسبت ندارد. باهك گفت: اگر اضطرابی می‌کنید پس شما بروید من آن برگهای درخت شمار کرده از عقب خواهم آمد. راجه گفت: هرچه تو می‌خواهی بتو خواهم داد لیکن شمار برگهای درخت مکن. باهك قبول نکرد. راجه بالضروره توقف نمود. باهك چون برگ درخت را بشمرد آنچه راجه گفته بود همان‌قدر برگ درخت موافق یافت[1] با راجه گفت که این علم را بمن بیاموز من تو را شناختن اسپان خواهم آموزانید. پس راجه رت‌پرن (Rtuparna) اول علم پانسه (Panse) انداختن قماربازی و شناختن نقش‌های آن تعلیم داد چرا که تا اول آن را نیك نیاموزد دانستن برگ ومیوه درخت هلیله[2] نمی‌توان و دیگر نشان بیان قماربازی و درخت هلیله آنست که آن درخت قرارگاه کلجگ (Kaliyuga) است و در جایی که قمار دغل می‌بازند آنجا هم گذرگاه کلجگ است. باهك از آن مار شنیده بود که کلجگ تو را چنین سرگردان کرده است و می‌دانست که اگر این علم درخت هلیله بیاموزد و از بیخ برکند برکلجگ غالب می‌شود: از این معنی اینقدر مبالغه کرد تا آن را راجه‌رت‌پرن بیاموخت.

القصه راجه بعداز آن که علم پانسه (Panse) را و نقش‌های آن را بدیهه شناختن به‌باهك آموزانید علم دانستن برگ ومیوه درخت هلیله به‌باهك معلوم‌شد[3]. چون باهك (Bahuka) این را دانست درخت را بریده همان زمان کلجگ آنجا حاضر شد. نل خشمناك شده خواست که او را بددعا کند. کلجگ از خوف دست‌بسته عرض کرد که چون دمینتی مرا بد دعا کرده است که یا بارخدایا هرکس که شوهر مرا چنین سرگردان کرده است خانهٔ او خراب شود. به‌برکت دعای او این درخت که مکان من بود بریده شد و من بی‌جا شدم، حالا التماس می‌دارم که گناه مرا ببخش. الحال تو هم به‌مرتبه‌ای رسیده به‌دولت و سعادت خواهی رسید، هنگام تو نزدیك رسیده. راجه نل از گناهان کلجگ درگذشت، کلجگ برفت. بعد از آن برارابه سوار شدند

۱ـ نسخهٔ ل: همانقدر برگ درخت شدند.

۲ـ در سانسکریت هلیله را: وی‌بی‌تك (Vibhitaka) گویند.

۳ـ در متن سانسکریت آمده که با هك دوعلم فراگرفت یکی علم قمار و دیگر علم شمارش (ریاضی).

و در پهر[1] سوم روز به‌کندن‌پور (Kundinapura) که شهر راجه بهیم بود، رسیدند. دمینتی چون آواز ارابه را شنید دانست که همان راجه‌نل می‌آید بسیار خوشحال گشت و بالای بام رفته آن ارابه را دیدکه می‌آید. راجه رت‌پرن را با باهك و بارشنیه بنظر درآورد. راجه چون در آن شهر قرارگرفت ایشان از ارابه فرود آمدند. رت‌پرن پیش راجه بهیم‌سین رفت. بهیم‌سین چون آمدن او شنید استقبال او کرد و او را به‌تعظیم تمام به‌خانهٔ خود آورد. بارشنیه و جیول به‌کسان راجه بهیم گفتند که ما امروز چهارصد کروه آمدیم. ایشان با راجه بهیم گفتند. بهیم حیران ماند. راجه رت‌پرن در خانهٔ بهیم الر عروسی نیافت نه مردم را حاضر دید نه آوازهٔ نقاره نه سرنایی شنید. راجه بهیم از او پرسید که سبب آمدن شما چیست‌که امروز چهارصد کروه آمدید؟ راجه رت‌پرن گفت: برای دیدن شما آمده‌ام. راجه بهیم حیران ماند که این راجه کلانی است باعث آمدن او چه خواهد شد؟

پس راجه‌بهیم، رت‌پرن را منازل مناسب حال ایشان مقرر کرد و مهمانی و انواع میوه‌ها بجهت راجه رت‌پرن فرستاد و عذرخواهی بسیار کرد که شما برای دیدن ما از چندین کروه محنت کشیده آمدید. چون در منزل قرار گرفت باهك ارابه راجه‌را جایی که‌بجهت ارابه‌و اسپان تعیین کرده‌بودند برده‌نگاه‌داشت. رانی دمینتی کشینی (Kesini) را که از محرمان او بود پیش‌ایشان فرستاد تا معلوم کند که چه کسانند؟ کشینی از باهك پرسید که شما چه کسانید و به‌چه کار اینجا آمدید؟ باهك گفت: این راجه رت‌پرن است، دمینتی را عروس می‌کنند به‌خواستگاری او آمده است و این‌بارشنیه نام دارد براسپان راجه‌نگهبان می‌باشد و من‌باهك‌نام دارم، ماهمه کسان راجه‌ایم. رانی عقب استاده شده می‌شنید که ایشان در میان خود چه می‌گویند. رانی، بارشنیه را بشناخت از او پرسید که شما هیچ خبری از راجه‌نل دارید که به‌کجا رفته باشد؟ باهك جواب داد که زن و فرزند راجه نل در این شهر می‌باشند و بارشنیه از نزدیکان راجه‌نل است هرجا که این خواهد بود همانجا راجه‌نل هم خواهد بود. کشینی نام کنیز پرسید که سابق پرناد برهمن‌را فرستاده بودیم‌که خبر او آرد و جواب این سخن‌ها که کدام مرد، زن خود را که با همه محنت همراهی او قرار داده باشد نصف چادر او را می‌برد و او را در صحرا و بیابان تنها گذاشته می‌رود، بمن رساند. چه کس از شما او را جواب داده بود؟ باهك چون این سخن بشنید بگریست و گفت که از ما دو کس یکی در جواب او گفته بود که زن نیك آنست که با شوهر اینطور بکند؟

کشینی (Kesini) چون اینها بشنید پیش رانی دمینتی آمده گفت که در میان مردم، باهك جواب داد و چون نام تو می‌شنود گریه بسیار می‌کند.

پس رانی بفرمود که جنس برنج و غیره پیش باهك ببرید، اگر او راجه‌نل خواهد بود بی‌آب و آتش طعام خواهد پخت چرا که آتش با او عهد کرده است هرجا

۱ـ ب: پاس ـ درسانسکریت پرهر (Prahara) گویند و به‌هندی پهر (Pahara) و پهرواحد زمانی است برابر سه ساعت.

که مرا طلب نمایی حاضر شوم. پس‌کسان رانی[1] تمام اشیاء را و گل بجز آب‌وآتش پیش او بردند. باهك اول گل را بدست گرفته مالید. هرچند بیشتر می‌مالید بوی او بیشتر می‌شد و اصلا پژمرده نمی‌شد. دیگر چون به‌کوزه خالی نگاه کرد فی‌الحال پر آب شد و اشیای طعام را در دیك انداخت و دیك را بدست گرفت. فی‌الحال آتش پیدا شد و آن دیگ بجوش آمد و اصلا دست او نمی‌سوخت و هرکه همراه او بود ملاحظه می‌نمود. بعداز آن پیش رانی دمینتی (Rani Damayanti) مردمان رفته آنچه که دیده بودند همه را بیان کردند. رانی فرمود که طعام را گرم‌گرم بیارند. مردمان آن طعام را آوردند. رانی دمینتی بوی کرده بخورد، همان لذت را یافت، یقین او شد که او راجه‌نل است.

پس اندرسین پسر خود را و اندرسینا دختر خود را بفرمود که پیش باهك بروند. چون پیش باهـك آمدند، باهك بی‌اختیار شده هردو را در بغل گـرفت و زارزار بگریست. راجه رت‌پرن (Rtuparna) او را دید که دو کس را در بغل گرفته می‌آید. پرسید که اینها کیستند؟ گفت منهم همینطور دو فرزند داشتم آنها را یاد می‌کنم و به‌کشینی گفت که تو برو، من فرزندان را دیده یاد فرزندان خود کردم، بگو من غریب ولایت شمایم. چون کشینی پیش‌رانی رفت آنچه از او شنیده بود یـك یك بیان کرد. دمینتی پیش مادر خود رفته تمام حقیقت را بگفت و گفت این شخص راجه‌نـل می‌نماید، این را بطلب. مادرش کشینی را فرستاده او را بحضور خـود طلبید. باهك لباس‌کهنه[2] و زبون پوشیده بود. دمینتی نزدیك او آمد و گفت آیـا مناسب است که مردم خوب در میان صحرا زن خود را تنها گذاشته برود؟ باهك چون این سخن بشنید بنیاد گریه کرد. او علامتی داشت که اگر اشك در چشم می‌بـود سرخ می‌نمود و چون از چشم او جدا می‌شد عقد می‌بست. دمینتی او را بشناخت و راجه‌نل دیگر خود را نتوانست نگاه داشت. در جواب دمینتی گفت: مرا در این گناهی نیست چرا که کلجگ در پی من افتاده بود. هوش و عقل مرا نمانده بود که از مـن اینطور فعل ناشایسته صادر شده ــ حالا بامن آشتی‌کرده برفت ــ اما تو را مناسب نبود که بجهت عروسی خود مردمان اطراف را طلبیدی. دمینتی گفت: خلاصه مطلب من آن بود که می‌دانستم که هیچکس غیراز تو در یك روز چهارصد کروه نخواهد آمد می‌خواستم که هرجا که باشی بیایی، اگر تو را در این گمانی است پس روز از آفتاب و شب از ماه تحقیق کن، ایشان با تو راست خواهند گفت. یا از باد و آتش بپرس که چه می‌گویند. هم در آن‌وقت باد و آتش حاضر شدند و برپاکی دمینتی گواهی دادند. آب و آتش که هم‌عهد راجه‌نل بودند راجه‌نل را گفتند کـه در حق دمینتی گمان بد نبری که او پاك است. می‌گویند که هم در آن وقت از هوا برسر راجه‌نل گل فرود آمد و آواز نقاره از آسمان برآمد. راجه‌نل، دمینتی را بفرمود تا

۱ــ رانی (Rani) کلمهٔ هندی بمعنی ملکه و به‌زبان سانسکریت: راج‌مهیشی (Rajamahisi) و راج‌پتنی (Rajapatni) و راج‌بهاریا (Rajabharya) گویند.

۲ــ نسخهٔ ل: کننده

غسل کرد و لباس‌های فاخر و جواهر بپوشید. و راجه‌نل آن مار را که با او عهد کرده بود که هرگاه ضعف طالع و محنت کلجگ از تو برود مرا بطلبی تا زهر خود را از بدن تو بکشم، یاد کرد. آن مار فی‌الحال حاضر شد و تمام زهر خود را از بدن او بکشید و بفرمود تا آن دو جامه را که به‌راجه‌نل داده بود بپوشید. صورت راجه‌نل بمراتب از آنچه اول بود بهتر شد. آن شب راجه‌نل و دمینتی در غایت خوشحالی با هم گذرانیدند.

برهدشو (Brhadasva) با راجه جدهشتر گفت که روز دیگر راجه آمده پدر زن خود راجه‌بهیم را بدید. بهیم و زنش و همهٔخویشان از دیدن راجه‌نل بغایت خوشحال گشتند. بهیم راجه‌نل را در بغل گرفت و دلداری بسیار داد. چون این خبر به‌مردم شهر رسید همه بسیار خوشوقت شدند. برهدشو گفت: این‌خبر به‌رت‌پرن (Rtuparna) رسید که این باهك که در خدمت شما بود، راجه‌نل بود. پیش راجه‌نل‌آمده عذرخواهی بسیار کرد که تا حال تو را نشناخته بودم، التماس می‌دارم که تقصیرات مرا عفو کنید.

راجه‌نل گفت: شما در باب این بنده مهربانی و احسان بسیار کردید. راجه رت‌پرن گفت که از شما التماس دارم که میان ما و شما دوستی شده باشد. راجه‌نل گفت: همیشه ما و شما با هم دوست خواهیم بود. [شما] احسان برمن بسیار کردی من علم شناختن اسپان بسیار خوب می‌دانم، آن را بشما تعلیم می‌کنم. راجه رت‌پرن (Raja Rtuparna) خوشحال شد و آن علم را آموخت. بعداز آن جمیع اقسام قماربازی و شناختن نقش‌های پانسه (Panse) را به راجه نل (Raja Nala) بیاموخت. آنگاه راجه رت‌پرن از راجه نل رخصت خواست و راجه بهیم (Bhima) زر و اسباب بسیار به‌او گذرانید. و بارشنیه (Sanya)، بهلبان راجه نل از وی رخصت گرفت و در خدمت راجه‌نل ماند. راجه رت‌پرن بهلبان دیگر بهم رسانیده روان‌گشته بولایت خود رفت.

راجه نل (Raja Nala) تا یك ماه در شهر بدرب در خانهٔ راجه‌بهیم مانده بعداز آن رخصت گرفته متوجه ولایت خود شد. یك ارابه که از آن بهتر نباشد و شانزده فیل و پنجاه سوار و شش‌صد پیاده در خدمت راجه‌نل بودند. او به‌تعجیل می‌آمد تا بولایت و شهر خود رسید. در راه به‌خانهٔ برادر خود پهکر (Puskara) رفت. او از آمدن راجه بغایت غمگین و اندوهناك گشت. راجه‌نل با او گفت که من زر و مال بسیار آورده‌ام، با تو بازی می‌کنم اگر ببری زن من دمینتی (Damayantı) و همه از تو باشد، اگر من ببرم سلطنت که به‌قمار از من برده‌ای از من باشد. اگر قماربازی نمی‌کنی و جنگ می‌کنی تا من و تو برارابه سوار شده باهم جنگ کنیم هرکدام که غالب آید سلطنت از او باشد. پهکر بخندید و گفت من هم همه‌چیز دارم اما مثل دمینتی زن ندارم، چون او را هم ببرم مثل من هیچکس نخواهد بود. راجه‌نل از این سخنان بسیار در قهر شد و خواست که پهکر را بکشد لیکن از تمکین و وقار بسیار اعتراض شد اما هیچ آزار نکرد و با پهکر گفت: خوش، بیا تا بازی کنیم، اگر تو ببری آنوقت هرچه خواهی بگوی. پس باهم گرو بستند که اگر راجه‌نل ببرد

ملك و مال پهکر را بگیرد و اگر پهکر ببرد آنچه راجه دارد با زن دمینتی از پهکر باشد. چون راجه‌نل علم قماربازی را از راجه رت‌پرن خوب آموخته بود مرتبهٔ اول تمام ملك و مال را ببرد. بعداز آن خندید و گفت تو خیال نکنی که ببازی ملك و مال از من برده‌ای بلکه آنها را کلجگ با من کرد، من از تو اصلا نرنجیدم همه محبت و شفقت که پیش از این با تو داشتم، دارم. آن ولایتی که بتو داده بودم همه بتودادم، تو برادر خرد منی مهر و شفقت را از تو دور نمی‌کنم حالا تو به‌همان‌ولایت خودبرو.

پهکر چون این عنایت دید از راجه‌نل بغایت خوشحال گشت، پای برادر کلان را بوسیده دعای خیر کرد و یك ماه در خدمت بود. پس رخصت شده به‌همان‌جا که راجه او را داده بود برفت. راجه نل جمیع بزرگان و سایر مردمان ولایت خود را طلبیده همه را انعام داده خوشحال گردانید. و رعایا از دیدن او بسیار خـوشحال شدند و راجه‌نل با دمینتی مثل اندر و اندرانی می‌نمود و چند سال به‌عیش و عشرت می‌گذرانیدند.

دلاسایی راجه جدهشتر و نگرانی پاندوان از غیبت ارجن!

برهدشو (Brhadasva) با راجه جدهشتر گفت که محنت راجه نل از شما زیاده بود شما به‌نسبت او فراغت دارید که برادر و زن شما همراه دارید و برهمنان بسیار فاضل در خدمت شما می‌باشند. و بید می‌خوانند و حکایات سلاطین گـذشته نقل می‌کنند و شما را یك ساعت دلگیر نمی‌گذارند و خدمتکاران همراه شما هستند. به‌درگاه خداوند امیدوارم که چنانچه محنت راجه‌نل به راحت رسید، اینقدر محنت شما هم به‌انصرام رسد و دشمنان همه هلاك شوند و شما به‌سلطنت خود برسید وولایت دشمنان هم بدست شما آید. برهدشو چون این‌قصهٔ راجه‌نل تمام گفت، پس گفت که ای راجه اگر خاطر تو می‌خواسته باشد ــ چنانچه راجه رت‌پرن علـم قماربازی و پانسه انداختن راجه‌نل را تعلیم داده بود ــ من همچنان آن را به‌شما یاد بدهم. راجه جدهشتر خوشحال گشت و گفت: اگر شما این علم را بیاموزانید، بسیار خوب است، منت شما برما خواهد بود؛ پس برهدشو علم قماربازی و پانسه انداختن را تمام به‌راجه جدهشتر آموخت. راجه از یادگرفتن آن بغایت خوشحال گشت، بعداز آن برهدشو پاندوان را وداع کرده برفت.

روزی پاندوان باهم گفتند مدتی گذشت که ارجن از نزد ما رفته است نمی‌دانیم که او پیش اندر چکار می‌کند؟! ما بغیراو مثل پرنده‌ای که بالهای او ریخته باشد می‌باشیم. بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که بعداز رفتن برهدشو، پاندوان‌مدتی‌دیگر در کامیك‌بن بسربردند و به‌شکار و تیراندازی و شنیدن حکایات از برهمنان اوقات می‌گذرانیدند. روزی دروپدی با راجه جدهشتر گفت: ای راجه تا ارجن رفته است دل ما بهیچ‌وجه تسکین نمی‌گیرد. نکل و سهدیو، ارجن را یاد کرده گریستند. و سهدیو گفت ما را در اینجا بودن خوش نمی‌آید می‌خواهم به‌هرجا که ارجن است آنجا بروم. چون راجه جدهشتر این سخنان از دروپدی و برادران شنید راجه جدهشتر

هم ارجن را یاد کرده غمگین شد. در این اثنا نارد آنجا پیدا شد. راجه جدهشتر و برادران تعظیم او کردند و پرستش نمودند. نارد آمده بنشست. راجه جدهشتر و برادران دربرابر نارد نشستند و دروپدی در عقب ایشان نشست. پاندوان آنچه خوردنی داشتند آن را بجهت نارد آوردند چنانچه نارد آن را قبول کرد و با راجه جدهشتر گفت آنچه پرسیدن باشد از من بپرسید. راجه جدهشتر مع برادران دست بسته پیش نارد بایستاد و گفت: التماس آن دارم اگر کسی اطراف عالم گردیده و و تیرتها را زیارت کرده باشد چه نتیجهٔ نیك می‌یابد؟

نارد گفت: ای راجه! این سخن را به‌شما می‌گویم که این سخن را بهیکم‌پتامه از پلست (Pulastya) رکهیشر پرسیده بود. آنچه در جواب پلست رکهیشر با بهیکم‌پتامه گفت همان سخن را بشما می‌گویم. راجه پرسید که بهیکم‌پتامه در کجا با پلست ملاقات کرده بود؟ نارد گفت که نوبتی بهیکم‌پتامه در هردوار برکنارهٔ آب گنگ نشسته به‌عبادت و پرستش آفریدگار مشغول بودکه پلست پیش‌او آمد. بهیکم‌پتامه از دیدن او خوشحال شد برخاسته تعظیم او کرد و گفت: ای‌بزرگوار من بهیکم‌پتامه‌ام خدمتکار شمایم. پلست پسر برهما و پدر کلان راون است، بغایت بزرگوار بود. در عبادت و ریاضت و علم عدیل و سهیم و نظیر نداشت. چون پلست تعظیم و فروتنی بهیکم‌پتامه را بسیار دید خوشوقت شده گفت: ای بهیکم‌پتامه تو مرا از خود خشنود کردی. تو آنچنان کسی هستی که مثل تو در اینجا نخواهد [بود.]من آنچه برآسمان و در زمین است همه را می‌دانم تو هرچه خواهی از من بپرس. بهیکم‌پتامه گفت چون شما را دیدم گویا مراد خود را یافتم، دیگر التماس دارم که اگر کسی تمام معبدها و تیرتها را زیارت کند چه نتیجه از آن حاصل آید؟

پلست گفت: ای فرزند ثواب تیرتها بی‌قیاس است، هرکس‌زیارت‌تیرتهه می‌کند همچنانکه جگ کرده‌باشدکه‌کار هرکس‌نیست، همان‌حال دارد. واینقدر می‌باید دانست که تیرتهه از آن کس مقبول می‌شود که دست از ناکردنی نگاه دارد و پیش کسی به‌طمع نگشاید، و کسی را که کشتن او جایز نباشد نکشد. دیگر پای را از جایی که نباید رفت محافظت کند و کار ناحق که باعث آزار کسی شود نکند، وبرای طمع بخانهٔ کسی نرود. و دیگر دل را از بدی و ناشایسته پاك دارد و بغیراز یاد حق سبحانه تعالی چیز دیگر را جایز ندارد. دیگر زبان را از ناگفتنی مثل دشنام و دروغ و غیبت و سخن چینی و امثال آن بازدارد. اگر تواند سخن حق بگوید والا ساکت باشد. و دیگر می‌باید که بداند که هرتیرتهی چه ثواب دارد، باید که عبادت می‌کرده باشد و اخلاق حمیده داشته باشد. پلست گفت: ای بهیکم‌پتامه هرکس این صفت داشته باشد او ثواب تیرتها می‌یابد. دیگر هرکس که غصه دل را از خود دور بکند و راستگو بوده باشد و هرعبادتی می‌کرده باشد آن را ترك نکند، همه کس را خیر گوید و حیله و دغابازی از دل دور کند، هر کس که این اوصاف داشته باشد پس جگ ایشان آنست که زیارت تیرتها بکند. مالداری که در تیرتها رفته خیرات به‌فقرا نکند یقین که مال او برباد خواهد رفت. و از همهٔ تیرتها ثواب تیرتهه پهکسر

(Puskara Tirtha) بهتر است.

آنگاه نارد تفصیل ثواب تیرتهه یك یك چنانچه پلست (Pulastya) با بهیکم‌پتامه گفته بود با راجه جدهشتر گفت که در این وقت چون شما را به‌مهمات سلطنت نمی‌باید پرداخت بهتر آنست که زیارت همه تیرتها بکنید. دهوم‌پروهت با راجه جدهشتر گفت‌که من‌هم‌به‌همین‌دستورزیارت‌کرده‌آمده‌ام، بهترآنست‌که‌شماهم‌متوجه‌تیرتهاشوید. راجه‌جدهشترگفت: اگر دراین‌وقت‌ارجن همراه‌می‌بود، بسیارخوب‌می‌بود لیکن چه‌باید کرد ارجن‌بسیاردوراست. در این‌اثنا لومس (Lomasa) رکهیشرکه اندر و ارجن به‌او پیغام گفته بودند، پیش راجه جدهشتر آمد. ایشان مع برادران و برهمنان به‌تعظیم لومس برخاستند و جای مناسب برای نشستن لومس اختصاص دادند. راجه‌جدهشتر پرسید که از کجا می‌آیید؟ گفت که من به‌سیر عالم می‌گردم اتفاقاً به‌مقام اندررسیدم دیدم که‌ارجن‌برادرشما برابرتخت‌اندر نشسته‌است، حیران‌شدم که این چه کس است و اینجا به‌چه سبب رسیده، آخر اندر بمن گفت که‌این ارجن فرزند من است، تو چرا حیران شده‌ای؟ بعداز آن اندر و ارجن بدست من پیغامی فرستاده‌اند شما و برادران و دروپدی یکجا بنشینید تا من بگویم. راجه جدهشتر مع برادران و دروپدی نزدیك لومس نشستند. لومس گفت که اندر گفت: ارجن بجهت آموختن علم تیراندازی و چکربازی نزد من مانده است و دیگر علم‌ها مثل نیزه‌بازی و کمندبازی و تیرانداختن برآسمان از مهادیو و جم و برن (Varuna) و کبیر (Kubera) و آتش آموخته است و ارجن بعداز محنت بسیار مهادیو را دیده است و انواع گویندگی و رقص کردن و غیره و فنون سپاهیگری فرا گرفته است، و دیگر علم موسیقی از گندهربان یاد کرده است. و دیگر اندر گفته است که در این نزدیکی برادر شما علم دیوتها آموخته بخدمت شما می‌رسد. دیگر برشما واضح است که کرن بغایت پرزور و صاحب شجاعت است چنانچه پسر مهادیو (Mahadeva)، کرن هم آنچنان است. حالا ارجن در فن سپاهیگری از کرن غالب شده است ترسی که از کرن (Karna)داشتیدآن خوف را ارجن دور خواهد ساخت. و ارجن پیغام داده است که در رفتن به‌تیرتها بهیچ‌وجه تقصیر مکنید و مرا گفته است که شما در نگهبانی برادران خواهید ماند، من دوسه مرتبه برتیرتها گردیده‌ام سوم مرتبه همراه شما زیارت تیرتهه می‌کنم.

راجه جدهشتر گفت که من از آمدن شما بسیار خوشوقت شدم و پیغام بسیار خوشحالی آوردید. پس راجه جدهشتر در مقام تیرتها شد. لومس گفت که ای راجه همراه شما بسیار مردم‌اند، ایشان را نزد دهرتراشت بفرستید. راجه جدهشتر بـه گفتهٔ لومس همهٔ برهمنان و سنیاسیان (Samnyasin) چندانکه همراه ایشان بودند، همه را گفت که به‌خدمت دهرتراشت بروند. همهٔ مردمان موافق فرمودهٔ راجـه در هستناپور نزد دهرتراشت رفتند. دهرتراشت همه را عزیز کرده نگاه داشت.

راجه جدهشتر باتفاق برادران و دروپدی و لومس و دهوم پروهت و چندی از برهمنان متوجه تیرتها شدند. و بعضی رکهیشران که در آن جنگل سکونت داشتند پیش راجه جدهشتر آمده گفتند که ما را هم همراه خود ببرید که به‌همراهی شما

تیرتها زیارت بکنیم و در این صحرا دیوان قصد هلاکت مامی‌کنند، اگر همراه‌شما خواهیم بودکسی‌چیزی‌گفتن نتواند. راجه‌گفت: بسیارخوب شما را هم‌همراه‌می‌برم و دراین راه خدمت می‌کنم. القصه چون راجه جدهشتر از آنجا روان شد، هم در آن وقت بیاس و نارد نزد راجه جدهشتر آمده گفتند که ای راجه شما قصد تیرتها کردید پس هوی و حرص و غصه و کدورت از دل دور کنید و از این عیب‌ها دل خود را پاک‌کنید تا زیارت شما مقبول شود. جدهشتر گفت: بسیار خوب آنچه خواهید فرمود همان خواهم کرد. پس‌راجه، ازبیاس و نارد وداع‌کرده متوجه‌تیرتها شد. ازخوف‌دشمنان‌به هوشیاری تمام می‌رفتند. اول بجانب مشرق روان شدند. راجه جدهشتر با لومس گفت که عجب امری است که من شنیده‌ام هرکس در خاطرخود نیکی دارد وبا کسی‌بدی نکند زنهار او را بهیچ‌وجه غم پیش نمی‌آید. مطلب این سخن آنست که من در عمر خود باکسی بدی نکرده‌ام، ما را اینقدر غم واندوه روی داده‌است! لومس گفت ای راجه هرکس ظلم وتعدی برمردمان می‌کند اگرچند روز به‌دولت‌رسیده باشد مضایقه ندارد و عاقبت براحوال آنها نظر باید کرد که بدرگاه الله‌تعالی بانواع عذاب گرفتار خواهد شد، و به‌شما بزرگان هرکس آزار داده پشیمان خواهد شد. باید که شما زود زیارت تیرتها کنید تا ببرکت تیرتها همه‌کام شما، قادر مطلق به انصرام رساند. ببین که بهگیرتهه (Bhagiratha) که گنگا (Ganga) را از آسمان آورده است، باسمان Vasumana و گی Gaya، و پرو Puru، و پروروا Pururava، و پادشاهان دیگر، و پادشاه اچهواك Iksvaku، و مچکند Mucukunda، و ماندهاتا Mandhata و مرت Marutta، [و نرگ Nrga، و شب Sibi، پسر اوشی‌نر Usinara]، و این راجه‌های بزرگ که همه تیرتها را زیارت کرده‌اند به برکت تیرتها همه به‌مراد خود رسیدند و نام نیك [ایشان] در جهان مانده است. شما برهمهٔ دشمنان خود ظفر خواهید یافت. راجه جدهشتر لومس را دعای خیر کرد.

بعد از آن راجه جدهشتر مع همراهیان، اول به‌نیمکهار (Naimisaranya) رفت و زیارت کرد و زر واموال بسیار به‌برهمنان خیرات کرد. از آنجا پاندوان به‌پریاك (Prayaga) که در آنجا گنگ و جون باهم می‌روند، رفته غسل کردند و خیرات به برهمنان بسیار دادند. از آنجا به‌کوهی که گی‌شر (Gisvara) نام دارد و به‌گی (Gi) نام بزرگ منسوب است رفتند. ازآنجا به‌آب‌کلان مهاندی (Mahanadi)[1] نام که ازآنجا می‌گذرد، رفتند و آنها را زیارت کردند. از آنجا به‌چترکوت رفتند و درآنجا تیرتهی رك‌جت (Rksajata) نام بود که اگست (Agastya) در آنجا پیش جمراج (Yamaraja) رفته بود. پاندوان آنجا رفته زیارت کردند. درآنجا درخت بری (Bara)[2] بود اچهی‌بت (Aksayavata) نام. پاندوان چهارماه در آنجا ماندند و رکهیشران بسیار نزد ایشان آمدند. در میان ایشان رکهیشری بزرگ بود شمتهه (Samatha) نام که حکایات

۱ـ مهاندی (Mahanadi) نام رودخانه‌ای جاری در ایالت اوریسا (Orissa) واقع در کشور هند.

۲ـ واژه برهندی است و به زبان سانسکریت آنرا وته (Vata) میخوانند.

سلاطین گذشته پیش پاندوان می‌گفت. روزی گفت راجه‌ای بود امورت‌رجس (Amurtaraja) نام، و او پسری داشت گی (Gi) نام. آن گی در این مقام جگ کرده مال و متاع‌بسیار صرف نموده وچندین‌کوه پراز شیر و جفرات را طی کرده بود و چندین هزار برهمنان را انواع طعام می‌خورانید، برهمنان به‌آواز بلند بید می‌خواندند که آواز ایشان اهل آسمان می‌شنیدند، هیچکدام در آن جگ از انعام راجه محروم نشدند و آنچنان جگی هیچکس نکرده باشد و نخواهد کرد. راجه جدهشتر در آن مقام به‌آنقدر که دسترس داشت جگ کرده آنچه میسر بود خیرات به‌برهمنان داد.

بعد از آن راجه جدهشتر با برادران و جمعی که همراه بودند، می‌رفتند تا بشهر درجیاپوری Durjayapuri که مقام سهیل یعنی اگست (Agastya) بود، رسیدند. راجه جدهشتر از لومس پرسید که شنیده‌ام که در این شهر سهیل، باتاپی (Vatapi) را کشته. باعث قهر و کینهٔ سهیل چه بود که باتاپی (Vatapi) را کشت؟ لومس گفت که در شهر منمتی (Manamati) دو دیوی قوی و زبردست حاکم بودند: الل (Ilvala) و باتاپی (Vatapi). روزی الل با یکی برهمن گفت که دعائی بکن‌که مرا فرزندی مانند اندرپیدا شود. برهمن گفت محال است که مثل اندر فرزندی شود. الل در قهر شد و قصد کشتن آن برهمن کرد و برادر خود باتاپی را که بهرصورتی که می‌خواست برمی‌آمد،فرمود که او بصورت بز برآید و او را می‌کشت و می‌پخت و به‌خوردن برهمنی می‌داد. بعد از آن فریاد کرده باتاپی را می‌طلبید، باتاپی شکم او را می‌شکافت و بصورت خود شده خندان بدر می‌آمد، آن برهمن می‌مرد. الل باین طریق برهمنان بسیار را کشت. دراین اوقات اگست به‌سیر برآمده بود. سه‌کس از پدران خود را دید که در چاهی آویخته‌اند. اگست از ایشان پرسید که شما چه کسانید؟ چرا اینچنین سرنگون آویخته شده‌اید؟ ایشان گفتند که پدران توایم چون تو پسر نداری مابه‌این عذاب گرفتار شدیم هرگاه تو پسر بهمرسانی ما از این عذاب رها شویم. اگست گفت بسیارخوب، گفتهٔ شما قبول کردم من فرزند پیدا خواهم ساخت. پس اگست در پی آن شد که زنی که صاحب جمال باشد تلاش نماید. دراین اثنا راجهٔ شهر بندر (Bandara) که راجه‌بدربهه (Vidarbha) نام‌داشت‌وفرزندی‌نداشت به‌جنگل رفته عبادت می‌کرد به‌این‌امید که خدای تعالی فرزندی‌کرامت‌کند. پس اگست (Agastya) اراده نمود که راجه بدربهه (Vidarbha) را دختری شود که همهٔ خوبی‌ها و حسن را داشته باشد، آن دختر را اگست بخواهد. پس اگست نزد راجه بدربهه رفت و او گفت: به‌چه سبب دراین جنگل عبادت می‌کنی. راجه بدربهه گفت که باعث آنکه فرزندی ندارم. اگست دست دعا برداشت که ای خداوند این راجه را دختری کرامت کن که آن دختر صاحب جمال باشد. اگست این دعا کرده بازگشت. بعد از چند روز درخانهٔ راجه دختری متولد شد که در حسن و جمال نظیر نداشت. راجه از دیدن آن دختر بسیار خوشحال و مسرور شد. مال و متاع بسیار به‌برهمنان داد و گفت که شما دربارهٔ این دختر دعای خیر بکنید. راجه آن دختر را لوپامدرا (Lopamudra) نام نهاد و او را از جان عزیزتر می‌داشت. صددختردیگر ازخویشان و

امرا همراه آن دختر کرد و صد کنیزك صاحب جمال درخدمت او داد. آن دختر چون کلان شد بغایت صاحب حسن برآمد. پدرش در فکر آن شد که این دختر را بکدام کس بدهم؟ هرکس پسر خوبی مثل این دختر داشته باشد او را باید داد. پس بعدازچند روز اگست به‌خدمت راجه آمده گفت که می‌خواهم که از دختر تو کدخدا شوم. راجه در فکر شده با خود گفت که این مرد برهمن است پیوسته در جنگل به عبادت باری تعالی می‌باشد واسباب دنیا هیچ ندارد، اگر دختر را به‌این بدهم پس محنت بسیار خواهم کشید و اگر ندهم از دعای بد او می‌ترسم. دراین اندیشه فرورفت واین فکر را با مادر دختر گفت [و گفت] تو دراین کار چه می‌فرمایی؟ آن عورت هیچ جواب نداد.

زناشویی اگست و لوپامدرا و تهیهٔ زر و زیور

آن دختر که لوپامدرا نام داشت بشنید که پدر بجهت او اندیشهٔ بسیار می‌کند. نزد پدر آمده گفت که من چه فرزندم که برای من مادر و پدر غم می‌خورده باشند؟ و به‌پدر گفت‌شما هیچ‌فکر بخاطر راه‌مدهید، مرا به‌اگست‌بدهیدکه‌مبادا شمارانفرین‌کند. پدر این سخنان شنیده بغایت خوشوقت شد و دختر را به‌اگست داد. اگست او را برداشته به‌جنگل رفت و به‌لوپامدرا گفت: چون تو زن من شدی این لباس فاخر را بدر کن و بطریق من بپوش. لوپامدرا (Lopamudra) آنچه پوشیده بود تمام از تن بدرآورد و پوست آهو پوشیده هردو برکنارهٔ دریای گنگ بعبادت مشغول شدند. لوپامدرا آنچنان خدمت آگست کرد که او، از او بسیار راضی گشت. نوبتی لوپامدرا غسل کرده بود. اگست آن خوبی لوپامدرا [را که] دید دلش بسیار مایل صحبت او شد. به لوپامدرا گفت که بیا باهم صحبت داریم. لوپامدرا گفت چنانکه پدر ما پوشاك می‌پوشد تو هم بپوش و پوشاکی که مادر ما می‌پوشد آنقدر من هم بپوشم، آن زمان باتو صحبت دارم. اگست گفت: من درویشم آنقدر پوشاك که تو می‌گویی از کجا پیدا کنم؟ لوپامدرا گفت تو اینقدر عبادت وریاضت کشیده‌ای دریك لحظه صد برابر آنچه من گفته‌ام می‌توانی بهم‌رسانی. من بعد از شانزده روز از حیض پاك خواهم شد تا آنکه آنچه گفته‌ام اگر بهم‌رسانی با تو صحبت خواهم داشت وگرنه ما و تو همینطور عبادت خواهیم کرد تا آن زمانی که از عالم برویم. اگست‌گفت من‌دراین شانزده روز آنقدر زر و اسباب ازکجا پیدا کنم؟ لوپامدراگفت چرا از درگاه خداوند تعالی درخواست نمی‌کنی تا هر چه طلب کنی بیابی؟ اگست گفت اگر خداوند تعالی دنیابدهد به‌آن‌مشغول‌شده ازعبادت‌بازخواهم ماند؛ پس‌عبادتی که‌کرده‌ام ضایع خواهد شد. لوپامدرا گفت تو آنچنان کسی نیستی که چنان به‌دنیا مشغول شوی که از عبادت باز ایستی ودیگر آنست که عبادت تو ضایع نشود. پس همچنان که تااین زمان زندگانی کرده‌ام بیا تا بهمین‌طریق عبادت می‌کرده باشیم، آرزوی صحبت مرا از خاطر بدر کن یا آنچه با تو گفتم بکنی اگر نکنی من هرگز با تو صحبت ندارم.

اگست‌گفت پس‌تو دراینجابه‌عبادت مشغول‌شو تامن بروم و گدایی کرده آنچه

تو را می‌باید بهم رسانم اگرچه از گدایی اکثر ریاضت می‌رود ـ ونهایت کم‌همتی است که برهمن را دو چیز جایز داشته‌اند که باعث قوت ایشان باشد: یکی اینکه هنگامی‌که غله را در خرمن می‌برند آنچه از آن برزمین می‌ماند آن‌را چیده قوت خود کند که آن حق کسی نیست. و دیگر اینکه پیش صاحب دولتی رفته دعای خیر بکند و حاجت خود را برزبان نیاورد اگر آن دولتمند انعامی واحسانی بکند هرچه بوده باشد کم و بیش به‌همان قناعت کند.

پس اگست زن خود را وداع کرده خود روان شد تا بولایت راجه شرتربا (Srutarva) رسید. آن راجه شنید که اگست بدیدن او می‌آید پس امرا و وزرای خود را بجانب اگست فرستاد که او را بتعظیم تمام به‌شهر آوردند. راجه دست‌بردست نهاده پیش اگست بایستاد و عرض کرد که موجب تشریف آوردن چیست؟ اگست گفت که ما را احتیاج زر و مال شده است ـ بشرط اینکه از خرج تو باقی ماند ـ مارا بدهی. راجه‌گفت آنچه حاصل من‌است همانقدر مرا خرج هم هست هرچه بفرمایید همان کنم. اگست گفت چون خرج تو با دخل برابر است من تو را تکلیف زیاده نکنم. پس بیا باتفاق تو جای دیگر بروم، از آنجا چیزی بیارم. راجه همراه اگست روان شد. هردو پیش راجه بردبنش (Brhadvamsa) رفتند. او هم به استقبال آمده اگست و راجه را بشهر خود آورده بآرزوی تمام پرسید که‌او مدعای خود ظاهرسازد و اگست مدعای خود بگفت. او نیز همین گفت که دخل من از خرج زیاده نیست. او را هم همراه گرفته‌پیش‌راجه ترس‌دس (Trasadasyu) رفت. و این راجه از ابناء راجه اچهواك (Iksvaku) بود. چون خبر آمدن اگست و آندو راجه شنید استقبال ایشان کرد و بتعظیم تمام بخانهٔ خود آورد. بعد از آن دست بردست نهاده پرسید که سبب آمدن چیست؟ اگست گفت که مرا احتیاج زر و مال بسیار شده است اگر میسر باشد بی‌آنکه از رعایا چیزی‌مرا مدد کنی بده والا تو هم همراه ما باش تا بجای دیگر برویم. او هم همراه ایشان روان‌شد. با خود مشورت کردند که پیش کدام راجه باید رفت که از آنجا چیزی بیابیم. آخر برآن قرار گرفتند که به‌شهر منمتی ((Manamati) پیش الل (Ilvala) می‌بایدرفت. پس‌همه‌متوجه شهر منمتی‌شدند.چون‌اگست‌وراجه‌ها نزدیك شهرالل‌رسیدند، الل باچند [تن‌از] امرا به‌استقبال‌آمده بتعظیم‌تمام‌ایشان‌رابخانهٔ خود آورد برای مهمانی وانواع طعام‌ها بجهت ایشان آورد. و الل برادر خود باتاپ (Vatapi) را بصورت بز ساخته گوشت او را در طعام پزیده آورده بود. چون این خبر راجه‌ها شنیدند بترسیدند. اگست گفت شما اندیشه مدارید تمام آن گوشت و طعام را من خواهم خورد. پس الل طعام آورد واگست ودیگران چون برای خوردن طعام نشستند الل بخندید و هرطعام که از گوشت باتاپی پخته بود تمام پیش اگست نهاد و او خورد. بعد از آنکه از طعام فارغ شدند الل‌فریاد کردکه‌ای باتاپی کجایی؛ بیا. از اگست در آنوقت [بادی در غایت بلند] صادر شد مانند آواز رعد. باز الل

۱ـ شرتربا (Srutarva) یا شروترون (Srutarvan): نام پادشاهی.

فریاد زده گفت که ای باتاپی بدرآی. باتاپی در معده هضم شده [بود]. الل بغایت متفکر شد. اگست بخندید و گفت باتاپی بجایی رفته است که باز نخواهد آمد. الل بسیار ترسیده که این بسیار بد بلائی است که برادر ما را هضم کرده است و بغایت محزون و غمگین و حیران شد. بعد از آن دست بردست نهاده پیش اگست استاده شدو گفت‌موجب‌تشریف‌آوردن چیست؟ اگست بخندید وگفت‌که ما را احتیاج زر شده‌است، تو زر و مال بسیار داری. من پیشتر بخانهٔ این راجه‌ها که همراه من هستند، رفته بودم. چون ایشان زر سوای خوردن نداشتند همراه ما شدند. الل گفت: ای اگست هرقدری که زر ومال خواهش داشته باشی بمن بگو تا تورا بدهم. اگست گفت به هریك از این راجه‌ها که همراه منند ده‌هزار گاو و همینقدر زر عطاکن، و مرا دو چندان زر و دو اسپ که در طویله تو است، یکی سراب (Sarava) و دیگری براب (Barava) نام دارد، مع ارابه که از طلا ساخته‌اند بده. الل آنچه اگست‌فرمود همانقدر سرانجام کرده پیش ایشان آورد. اگست برآن ارابه، خود سوار شد و راجه‌ها را سوار کرده بسرعت تمام راند و در یك لحظه بخانهٔ اگست رسیدند. بعد از آن اگست بتعظیم تمام همهٔ راجه را رخصت‌کردکه‌بولایت خود بروندوآنچه مدعای لوپامدرا (Lopamudra) بود اگست بجا آورد. لوپامدرا خوشحال گشته با سهیل‌گفت که آنچه بتو گفته بودم تمام آوردی، حالا چنان کن که مرا پسری متولد شود. اگست (Agastaya) گفت یك پسر را چه می‌گویی اگر هزار پسر بطلبی بدهم. و هر قدری پسران در کار باشند بمن بگوی که تو را بدهم. لوپامدرا گفت: اگر پسران بسیار شوند پس با هم نزاع خواهند کرد و همه جنگ خواهند کرد و کشته خواهند شد، یك پسر می‌خواهم که برابر هزار پسر باشد. پس اگست با لوپامدرا به‌خوشحالی تمام صحبت داشت. لوپامدرا آبستن شد. اگست بطرف جنگل برفت و تا هفت سال به‌عبادت مشغول گشت.

دراین هفت‌سال او آبستن ماند. بعد از آن پسری متولد شد صاحب جمال مثل آفتاب وماهتاب برآمده، همچنان در نظر می‌آمد که گویا هفت ساله است. بعد از آن اگست بخانه آمد چون پسر را دید بغایت خوشحال شد و شکرانه بدرگاه اللّه‌تعالی بجا آورد. بعد از آن اگست دست آن کودك را گرفته به‌جنگل رفت و جمیع هنرها آنچه که خود می‌دانست آن طفل را تعلیم داد. و آن فرزند دو نام داشت: یکی دردهسیه (Drdhasyu) و دیگری ادهم‌باه (Idhmavaha) آن پسر خدمت پدر می‌کرد و آب و آتش و جمیع ضروریات بجهت پدر می‌آورد. لومس باراجه جدهشتر گفت که قصهٔ اگست و کشتن باتاپی (Vatapi) پسر پهلاد (Prahlada)[1] را آنچه بودبا تو گفتم. راجه جدهشتر با لومس گفت: می‌خواهم که من احوال دیگر بشنوم. لومس گفت اگر شما میل شنیدن دارید پس من می‌گویم متوجه شده بشنوید: درست جگ (Satyayuga)

۱ـ در متن سانسکریت آمده است: باتاپی از خانوادهٔ پرهلاد پسر هرن کشیپو (Hiranyakasipu). ت: همراه من آمده‌اند هزار توله طلا بده و هر توله دو و نیم مثقال است و بیست هزار گاو و بیست هزار توله‌طلا به من بده.

جماعتی از دیوان بودند که ایشان را کالکیه (Kalakeya) می‌گفتند و سردار ایشان برتراسر (Vrtrasura) بود. ایشان بسیارقوی و زورمندبودند. هرجاکه برهمنان‌وعابدان را می‌یافتند می‌کشتند. پیوسته بادیوتها جنگ می‌کردند و دیوتها بسیار از دست ایشان بجان آمدند. پس همهٔ برهمنان ودیوتها باتفاق اندر پیش برهما رفتند و دست بردست نهاده پیش برهما ایستادند. برهما گفت مطلب آمدن شما معلوم شد تدبیری بشما می‌گویم به‌آن تدبیر برتراسر را بکشید. یك رکهه (Rsi) است که او را ددهیچ (Dadhici) می‌گویند شما پیش او بروید و استخوان بدن او را از او بگیرید و از استخوان او مثل بجر سلاح بسازید بصورت شمشیر [و آن را به‌اندر بدهید که] از یمن ان سلاح برتراسر را بکشد.

نزاع دیوان با برهمنان!

دیوتها چون این سخن از برهما شنیدند، همه دیوتها، بشن (Visnu) را پیش کرده نزد ددهیچ آمدند. و ددهیچ در کنار آب سرستی مقام داشت؛ جانوران در غایت خوبی و صاحب جمال در آن نواحی برمقام او می‌گردیدند. دیوتها چون ددهیچ (Dadhici) را دیدند که روشنی او همچو آفتاب بود، همه آمده در برابر دد هیچ ایستاده او را دعای خیر کردند. ددهیچ گفت که‌باعث آمدن شماچیست؟ دیوتها گفتند که از شما احتیاجی می‌خواهیم. گفت شما از من هرچه بطلبید بشما می‌دهم. ایشان گفتند بدن شما را می‌خواهیم. دد هیچ گفت هر چه شما را می‌باید بدهم، جان خود را فدای شما می‌کنم. پس ددهیچ گاوی را طلبید و خود بربالای صندلی نشست و آن گاو را بفرمود که چندان او را بلیسید که تمام گوشت بدن اوبرفت. دیوتها استخوان بدن او را برداشتند و بشوکرما (Visvakarma) که او را تشتا (Taksaka) نیز گویند و او درودگر دیوتها بود طلبیدند و گفتند که می‌باید از این استخوان سلاحی همچو بجر (Vajra) به‌سازی بصورت شمشیر. تشتا چنانچه فرمودند سلاح ساخته آن‌را بدست اندر داد. اندر اول غسل کرد بعد از آن سلاح بدست گرفته باتفاق دیوتها بجنگ برتراسر (Vrtrasura) رفت. آنچنان دیوی بود که سرش برآسمان می‌رسید و همهٔ دیوان همیشه خدمت او می‌کردند. چون برتراسر شنید که اندر برای جنگ پیش او می‌آید همه دیوان خود را بفرمود که مستعد جنگ شوند. پس برتراسر مع مردمان خود برای جنگ پیش اندر آمد تا در میان ایشان جنگی عظیم واقع شد و از طرفین بسیاری بقتل امدندودیوتها بسیار کشته شدند تا بحدی که دیوتها روی به‌گریز نهادند.

بیم اندر از برتراسر

چون اندر (Indra) دیدکه‌همهٔ دیوتهاگریخته‌رفتندو برتراسررا دیدکه‌لحظه به‌لحظه قوت و زور او زیاده می‌شود اندر هم دست از جنگ بازداشته پیش بشن رفت و قصهٔ

جنگ با او گفت. بشن پاره‌ای از زور خود [به‌او] داد ورکهیشران که‌درخدمت بشن بودند پاره پاره زور به‌اندر دادند. اندر از قوت آنها بغایت قوی گشت. و برتراسر شنید که بشن و رکهیشران اندر را قوت داده‌اند در قهر شد و از کمال اعتراض فریادی کرد که از آن آواز آسمان و زمین و کوه‌ها بلرزید. اندر چون آن آواز را شنید، بترسید و همان لحظه سلاح بجر خود را که از استخوان دد هیچ Dadhici ساخته بود، بجانب برتراسر انداخت، آن سلاح برتراسر را بکشت [و او] آنچنان‌افتادکه‌کوه مندراچل (Mandaracala) از دست بشن افتاده بود. اندر ندانست که‌اوکشته‌شده‌است‌از ترس او به‌حوض آبی درآمده پنهان شد. دیوتها چون دیدند که برتراسر افتاده بسیار خوشحال شدند و سلاح خود را گرفته بسیار دیوان را کشتند. باقی دیوان بدریا درآمدند و شب از دریا بدر آمده هرجا که رکهیشران و دیوتها و برهمنان را می‌یافتند می‌خوردند و تمام روز گریخته به‌دریا می‌بودند. بسیار زاهدان و عابدان را هلاك گردانیدند. از آنجمله از مرد و زن هشتصد ونود[1] کس راکشته خوردند و در جایی‌که‌چیون(Cyavana) رکهیشرمی‌بودوصدزاهدآنجا بودند، آن دیوان آن زاهدان را خوردند. اینقدر از رکهیشران و زاهدان را خوردند که از حساب افزون بود و دیگر رکهیشران که مانده بودند از ترس آن دیوان گریخته به‌کوه رفتند و بعضی از ترس مردند. جماعتی از بزرگان ورکهیشران بجهت دفع‌ایشان درآمدند اما بهیچ‌وجه حریف نشدند. رسم جگ از عالم برخاست و برهمنان و عابدان کم شدند.

پس اندر همهٔ دیوتها راگرفته پیش ناراین (Narayana) رفتند وتعریف ناراین بسیار کردند و گفتند وقتی که هرتاچهه (Haritaksa) دیو زمین را برداشته به قعر آب برده بود تو بصورت باراه (Varaha) شده از عقب او رفته او را کشتی وزمین‌را باز بجای‌خود آوردی. برادر او هرن‌کشپ (Hiranyakasipu) نام‌داشت ودعوی خدایی می‌کرد و از خلق پرستش خود می‌کنانید تو بصورت نرسنگهه (Nrsimha) برآمده او را بجان کشتی و خلق را از ظلم او خلاص کردی و تو بودی که بصورت برهمن کوتاه‌قد برآمده سلطنت را از بل گرفتی و او را بسته به‌قعر زمین فرستادی. و دیگر تو همچنین کارها کردی که کسی نکرده و نخواهد کرد. حالا ما را مهم پیش آمده است، ما همه درپناه تو آمده‌ایم و از تو آن می‌خواهیم که این دیوان کالکیه (Kalakeya) هلاك شوند که ایشان عالمی را کشته‌اند و همهٔ رسم جگ از عالم رفته است. وقتی که اندر برتراسر را کشت ایشان در پناه دریا درآمده‌اند، شب‌ها بدر می‌آیند و مردمان را می‌کشند و روز به دریا می‌روند. شما می‌دانید که تا آنکه دریا خواهد ماند ایشان دفع نخواهند شد مگر آب دریا خشك شود آنوقت آن کسان می‌توانند برآمد، و کسی که دریا را خشك سازد اگست است.

چون دیوتها این سخن را از ناراین شنیدند همه از او رخصت گرفته پیش اگست آمدند. اگست را دیدند که نشسته است و گرد بگرد آنهم رکهیشران

۱ ـ ت: از مریدان بشست صدونودکس را کشته خوردند و در جایی که چون رکهیشر می‌بود صد کس از زاهدان در آن می‌بودند.

نشسته‌اند. دیوتها پیش اگست ایستاده شدند، او را تعریف بسیار کردند و گفتند هنگامی که راجه نهکهه همهٔ برهمنان را فرموده بود که محفه را بردوش بردارند، تو ایشان را خلاص کردی و نهکهه را دعا کردی که بصورت مار برآمده به‌قعر زمین رفت. و دیگر کوه بندهه (Vindhya) که می‌خواست تا بلند شود چندان‌که شعاع آفتاب را بپوشد تو نگذاشتی که آن بلند شود، حالا ما را ترسی عظیم رسیده است پناه بتو آورده‌ایم.

بلند شدن کوه ویندهیه!

لومس چون سخن اینجا رسانید راجه جدهشتر گفت که این سخن فرمودید که کوه بندهه بلند می‌شد، باعث بلند شدن او چه بود؟ لومس گفت که از همهٔ کوه‌ها سمیر پربت (Sumeru Parvata) بلند [تر] است و آفتاب بر گرد آن می‌گردد. کوه‌بندهه باآفتاب‌گفت‌که توچنانکه برگرد سمیر پربت می‌گردی‌برگرد من نمی‌گردی. آفتاب گفت که من برضای خود نمی‌گردم بحکم او که مرا آفریده است می‌گردم، او بر من حکم نکرده است که برگرد تو بگردم.کوه‌بندهه چون‌این سخن از آفتاب شنید درقهرشده باخودگفت‌که‌من هیچ به‌آفتاب نمی‌توانم‌گفت بایدکه‌آنچنان‌بلندشوم‌که‌راه‌آفتاب را بگیرم، پس این داعیه‌کرده‌هرروز بلندشدن‌گرفت. چون‌دیوتهادیدندکه‌او بلند می‌شود پیش کوه بندهه آمده گفتند که بس کن، حالا بلند مشو زیرا که تمام عالم را آزار می‌رسد. کوه بندهه گفتهٔ دیوتها راگوش نکرده باز هر روز بلند می‌شد. همهٔ دیوتها پیش اگست آمده قصهٔ بلند شدن کوه بندهه گفتند که اگر باین‌طور بلند خواهد شد راه آفتاب و ماهتاب را خواهد بست، ما تحقیق کرده‌ایم که بغیر شما هیچ کسی آنرا از بلند شدن بازنخواهد داشت. پس اگست مع‌پسر خود نزدکوه‌بندهه آمده گفت که من بجانب جنوب می‌روم مرا راهی بده. کوه بندهه از دهشت آنکه مبادا دعای بد کند بجهت راه دادن او بسیار پست شد. چون اگست از کوه بگذشت به‌آن کوه‌گفت که تا آمدن ما، تو همینطور پست بوده باش. آن کوه قبول کرد. اگست بجانب جنوب رفت و تا هنوز اگست نیامده کوه بندهه برقول اگست بلند نشد

لومس گفت که حقیقت بلند شدن کوه بندهه این بود که گفتم. بعد از این‌لومس گفت که چون دیوتها تعریف‌اگست کردند، اگست‌پرسیدکه باعث آمدن شما پیش من چیست؟ دیوتها حال پنهان شدن دیوان در دریا تمام با اگست گفتند. اگست باتفاق دیوتها متوجه به‌کناره دریا شد. بسیاری از رکهیشران و گندهربان وماران وآدمیان و جچهان (Yaksa) همراه اگست رفتند. چون به‌کنار دریا آمد، دریا در موج بود. مثل کوه‌ها از آن دریا یك یك موج برمی‌آمد. پس اگست به‌کناره دریا بایستاد و با دیوتها و رکهیشران گفت که من بجهت شما کاری می‌کنم که این دیوان کالکیه[1] (Kalakeya) را از پناه دریا بدر آرم، چون بدر آیند شما دانید و دیوان. اگست این

۱ـ در متن سانسکریت این نام بصورت کالی (Keleya) ضبط گردیده است. ل: کالکی.

سخن گفته از روی قهر بدریا متوجه شده تمام آب آن دریا را به سه دم بنوشید چنانچه اصلا نشانی از آب در آنجا نماند. در آن وقت دیوتها و گندهربان سرود شروع کردند و اپسرا (Apsara) ها در رقص آمدند و از آسمان گل برسر اگست ریخت، دیوتها بسیار تعریف اگست کردند چون اگست تمام آب دریا را خورد آن دیوان نمایان شدند. پس دیوتها اسلحه گرفته دیوان را می‌کشتند. دیوان هرقدری که قوت داشتند با دیوتها جنگ کردند. وقتی که دیوان کم شدند دیوتها دیوان را کشتند و بعضی دیوان از ترس زیرزمین فرو رفتند و ایشان را ارجن خواهد کشت.

القصه چون خاطر دیوتها از طرف دیوان جمع گشت پیش اگست آمده تعریف کردند و گفتند که از مدد شما همه خلق آرام یافت، حالا التماس داریم چنانچه دریا را نوشیده‌اید همانقدر پرآب شود. اگست گفت آن آب دریا که آشامیده بودم همه هضم شد حالا اینقدر آب از کجا پیدا کنم که این دریا پر شود؟ پس همهٔ دیوتها غمگین شده اگست را وداع کردند و باتفاق بشن که آن را ناراین گویند پیش برهما رفتند و قصهٔ خشك شدن دریا را گفتند. برهما گفت که حالا خاطرخود جمع‌داشته به‌منازل خود بروید بعد از مدتی دیگر باز دریا مثل سابق پر خواهد شد و راجه بزرگی بهگیرتهه (Bhagiratha) نام پیدا خواهد شد. او بجهت آمرزیده شدن بزرگان خود گنگا را از آسمان خواهد آورد.

قصهٔ آوردن رودخانه گنگ از آسمان!

لومس چون این سخن اینجا رسانید راجه جدهشتر با او گفت که می‌خواهم قصهٔ آوردن گنگ و بهاگیرتهه را بتفصیل بگوئید. لومس گفت از فرزندان اچهواك (Iksvaku) راجه‌ای بود سگر (Sagara) نام که در دلاوری مشهور بود و در صورت و حسن نظیر و عدیل نداشت. او راجه ملك هی‌هی (Haihaya) و راجه ملك تال جنگهه (Talajangha) که هردو از راجه‌های عظیم بودند و دیگر بسیاری از راجه‌ها را بقوت و شجاعت خود کشت و سلطنت و ولایت ایشان متصرف شد. و این راجه سگر را فرزند نمی‌شد و آرزوی فرزند بسیار داشت. او دو زن صاحب جمال داشت که مثل ایشان دیگر کم خواهد شد. راجه سگر بامید آنکه خدای تعالی او را فرزند کرامت کند باتفاق هردو زن به‌کوه کیلاس (Kailasa) رفته بعبادت مشغول گشت. مهادیو در آن جنگل مکانی داشت. راجه سگر پیش مهادیو رفت و تعریف بسیار کرد که در حق من دعا کنید که مرا فرزندی روزی شود. مهادیو گفت که این ساعتی است که از یك زن تو شصت هزار پسر و از دیگر زن تو یك پسر متولد خواهد شد و شصت هزار پسر هلاك خواهند شد. از ایشان نسل نخواهد ماند و از آن یك پسر نسل خواهد ماند. مهادیو این سخن گفته از آنجا غایب شد. بعد از آن راجه سگر بولایت خودآمد. بعد از مدتی هردو زنان آبستن شدند. یك زن او که شیبیا (Saivya) نام داشت یك پسر زائید و آن زن دیگر که بیدربهی (Vaidarbhi) نام داشت کدو آورد .راجه سگر آن پسر را اسمنجس (Asamanjasa) نام نهاد و می‌خواست که آن

کدو را دور کند ناگاه از آسمان آوازی آمد که این کدو را نیك نگاه‌دار که شصت هزار فرزند دراین کدو است، بفرما تا آن کدو را بشکنند شصت‌هزار تخم از این‌کدو بیرون خواهند آمد، هرتخمی را در کوزهٔ پر روغن بکنند و آن کوزه‌ها را در جـای پاك نهند، بعد از مدتی از هرکوزه پسری بدر خواهد آمد. راجه فرمود که هرتخمی را در کوزه پرروغن بکنند، همچنان کردند. چون مدتی گذشت از هرکوزه پسری بدر آمد. راجه سگر هر کدام از آن پسران را به دایه سپرد تا ایشان کلان گردند. چون ایشان بزرگ شدند برزمین آغاز ظلم و فساد کردند. هیچکس از آدمیان و دیوتها و گندهربان و ججهان و دیوان حریف ایشان نمی‌شدند و بسیار آدمیان و دیوتها وغیره را کشتند.

پس دیوتها جمع شده [به‌دادخواهی] پیش برهما رفتند و تمام حقیقت کشتن را به‌برهما گفتند. برهما گفت که شما از این وادی خاطر جمع دارید که هرکدام از حرامزادگی خود دراندك مدت کشته خواهد شد. دیوتها هریك خوشحال شده به مکان خود رفتند. بعد از مدتی از اسمنجس پسر راجه سگر که تنها از مادر متولد شده بود پسری حاصل شد. او را انشمان (Amsuman) نام نهادند و این انشمان بغایت ظالم بود و مردمان را آزار می‌داد، هرکس را که‌می‌دید می‌گرفت‌ودر آب غرق می‌کرد. مردمان از دست او بغایت تنگ آمدند. به‌پیش راجه سگر به‌دادخواهی آمدند و گفتند که تو برما نگهبان هستی پسر تو مردمان را می‌کشد. راجه سگر وزیران خودرابفرمودکه‌این‌پسر را از شهر بدرکنید. راجه‌سگر نوبتی اشمید (Asvamebha) جگ می‌کرد. اسپ جگ را چنانچه رسم است سر داده شست هـزار پسران خـود را به نگاهبانی آن اسپ تعیین کرد. آن اسپ می‌رفت تا برزمین درجایی که خشك شده بود رسید. در آنجا اسپ گم شد، هرچند که جستند نیافتند. پس بملازمت پدر آمدند و گفتند که اسپ جگ (Yajna) از ما گم گشته. راجه سگر گفت شما در تمام عالم تفحص نماییدتا اسپ را پیدا کنید. ایشان تمام روی زمین را دیدنـد هیـچ نشانی از آن اسپ نیافتند. باز بملازمت پدر آمده عرض کردند که ما تمام روی زمین و جنگل و شهر به‌شهر و ده به‌ده تلاش کردیم هیچ‌جا اثر آن اسپ نیافتیم. راجه سگر بغایت غمگین گشت [و گفت] که آن اسپ را پیداسازید یا ازپیش‌ما دور شوید. ایشان باز درتلاش اسپ رفتند تابر زمین دریاجایی‌که خشك‌شده بود، آنجارسیدند. در آنجا نقبی دیدند و نشان پای اسپ در آنجا یافتند. چون آن نقب تنگ بود آن راه را بنیاد کندن کردند و می‌رفتند. بسیاری از ماران و دیوان که در زیرزمین جا داشتند، پسران راجه سگر چون ایشان را می‌دیدند می‌کشتند. سال‌های دراز ایشان را در آن کار گذشت تا بعد از مدتها بجایی رسیدند که قضای ایشان ظاهـر شد. آن اسپ را دیدند که در آنجا بسته‌اند و شخصی کپل (Kapila) نام، یکی از اوتارهای پرمیشر (Paramesvara) آنجا نشسته بود. روشنی روی او همچو آفتاب بود. پسران راجه سگر را چون چشم برآن اسپ افتاد اصلا ملاحظهٔ کپل نکردند و فریاد برآوردند که اسپ را یافتیم و دویدند که اسپ را بگیرند. کپل چون آواز شنید بنظر قهر

بر ایشان نگاه کرد. فی‌الحال آتشی عظیم پیدا شد، بر ایشان افتاد و در یك لحظه آن شست هزار پسران راجه سگر را سوخته خاکستر ساخت.

نارد (Narada) خبر سوختن پسران به‌راجه سگر رسانید. سگر بغایت غمگین گشت و با خود گفت که این پسران را از پیش‌خود راندیم، از کار ما سوخته شدند. بعد از آن پسر زادهٔ خود را که انشمان (Amsuman) نام داشت طلبیده باخود گفت که شست هزار عموی تو را کپل (Kapila) سوخته است و پدر تو را که همهٔ خلق را آزار می‌رسانید من ازپیش‌خود راندم، حالا بغیر از تو فرزندی ندارم بهتر آنست‌که تو پیش کپل رفته آن اسپ را بیاری که من این جگ خود را تمام کنم و از آتش دوزخ خلاص شوم. انشمان پای پدر کلان خود را بوسیده روان شد و از همان راه کـه عموهای او کنده بودند می‌رفت تا به‌پیش کپل رسید. کپل را دید چنان روشنایـی از روی او تابان بود که هیچ‌چشمی تاب دیدن او نداشت. انشمان برابر کپل آمده دست بردست نهاده سرنگون کرده استاده شد. کپل تبسم‌کنان پرسید که ای فرزند چه می‌خواهی؟ انشمان گفت: پدر من جگ اشمیده (Asvetamedha) می‌کند و این اسپ مدتی است‌که‌گم شده است پدر مرا بجهت این اسپ بخدمت شمافرستاده است. کپل گفت بسیار خوب این اسپ را بگیر و دیگر آنچه از من می‌خواهی بتو بدهم. انشمان گفت آن عموهای من که از آتش غضب سوخته شده‌اند ایشان را مغفرت دست دهد. کپل گفت که ای فرزند صدرحمت برهمت تو باد، از تو بسیار خشنود شدم. اما تو را فرزند زاده خواهد شد که او مهادیو را خشنود کرده گنگا را از آسمان خواهد آورد، چون آب گنگ تا اینجا که عموهای تو هلاك شده‌اند خواهد رسید ایشان همه از گناهان پاك شده آمرزیده خواهند شد.

انشمان چون این سخن شنید بغایت خوشحال شد. کپل را دعا کرده اسپ را گرفت و بخدمت پدر کلان خود آمد. راجه سگر از دیدن او بغایت خوشحال گشت و او را بغل گرفت و روی او را ببوسید. انشمان تمام احوال را بیان کرد. راجه جگ خودرا تمام‌کرد و بعد از مدتی ترك سلطنت‌کرده جای به‌انشمان‌داده خود از خلق کناره گرفت و به‌عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول گشت تا از عالم رفت. انشمان را بعد از مدتی که سلطنت کرده بود خدای تعالی پسری کرامت فرمود و او را دلیپ (Dilipa) نام نهاد. چون او بزرگ شد پدرش گفت که جد من راجه سگر که از من داناتر بود ترك سلطنت کرده من هم همچنان می‌کنم. پس سلطنت خود را به‌پسر داده خود بجانب جنگل رفت و به‌عبادت خداوند تعالی مشغول گشت. دلیپ هم به‌دستور پدران خود حکومت می‌کرد و فرزندی برآورد نام اورا بهاگیرتهه (Bhagiratha) نهادند. چون او کلان شد دلیپ هم بدستور پدران‌خود جای خود را به‌او سپرده خود از نظر مردمان گوشه گرفت. بهاگیرتهه تمام راجه‌ها را بفرمان‌برداری خود آورده و هیچکس [نبود در]آن عصر که با او [مخالفت[1] نماید]. بهاگیرتهه [شنیده بود] که

[1] ـ نسخهٔ ب: هیچکس نبود که با او مخالفت نماید.

از نسل انشمان شخصی گنگا (Ganga) را ازآسمان خواهدآورد. پس بهاگیرتهه سلطنت و حکومت حواله وکلای خود نموده، بجانب کوه هماچل (Himacala) رفت تا مدتی برگ درختان خورده عبادت کرد. بعد از هزار سال گنگا بصورت زنی پیداشده برابر آمده گفت که ای راجه تو بسیار عبادت و زحمت کشیدی حالاهرچه بطلبی بتو بدهم. بهاگیرتهه گفت که بزرگان مرا کپل به‌آتش غضب سوخته است، ایشان همه در دوزخ رفته‌اند جایی که ایشان سوخته‌اند، آنجا تو را ببرم که ایشان از جمله گناهان پاك شوند. گنگا گفت که من از آسمان می‌آیم، تاب تیزی من بغیر از مهادیو دیگری ندارد. این سخن گفته از نظر غایب شد. بهاگیرتهه به‌کوه کیلاس (Kailasa) رفت. چندین سال خدمت مهادیو کرد تا مهادیو از او خشنود شده نزدیك او آمده گفت که چه می‌خواهی که بتو بدهم؟ بهاگیرتهه گفت می‌خواهم که شما گنگا را از آسمان بیارید که اورا بغیر از شما هیچکس دیگر تاب ندارد. پس مهادیو، بهاگیرتهه را همراه گرفته به‌کوه هماچل رفت. آنگاه مهادیو بهاگیرتهه‌را گفت‌که تو گنگارا بطلب من نگاه خواهم داشت. پس بهاگیرتهه، گنگا را بطلبید. گنگا از آسمان متوجه زمین شد. مهادیو سر خود را پیش داشت تا تمام گنگا در سر مهادیو درآمد. بعد از آن گنگا بصورت زنی برآمده برابر بهاگیرتهه آمده گفت که ای راجه حالا هرجا می‌خواهی مرا ببر، من از عقب تو می‌آیم، پس بهاگیرتهه روان شد و گنگا از عقب او می‌رفت. بهاگیرتهه برزمین دریا که خشك شده بود آمد، ازآنجا بجایی که بزرگان او سوخته بودند رفت.

گنگا هم از عقب آنجا رسیده گناهان آن جماعت را فرو شست، ایشان همه از گناهان پاك شده به‌سرگ (Svarga) رفتند. بعد از آن راجه بهاگیرتهه، گنگا را به دختری قبول کرده گفت تو را دختر خود خواندم. از آن نسبت گنگا را بهاگیرتهی می‌گویند. دریا که خشك شده بود باز گنگا آن را پر کرد.

لومس حکایت خشك شدن دریا و قصهٔ بهاگیرتهه و گنگا را به‌راجه جدهشتر گفت. بعداز آن راجه ازشهر منمتی (Manamati) گذشته به‌ولایت‌دکن درآمده‌به‌کوهی رسیدکه آن‌را هیم‌کوت (Hemakuta) می‌گویند و به‌نزدیکی آن دوجوی‌آب‌کلانی می‌رفت که یکی را نندا (Nanda) و دیگری را اپرنندا (Aparananda) می‌گفتند[1]. در آنجا بسیاری از عجایب و غرایب دیدند، که هیچکس بالای کوه نمی‌توانست رفت و دیگر جانوران گزنده و پرنده بسیار در آنجا سکونت داشتند. برآن کوه همیشه باران می‌باریدو از بالای آن کوه آواز خواندن بید (Veda) می‌آمد. معلوم نیست که آنجا چه کس بید می‌خواند واین روشنی چیست؟ لومس گفت دراین کوه رکهب (Rsabha) نام عابدی بود چندین هزار سال از عمر او گذشته بود. زودرنج بسیار بود و هرکس که با او حکایت می‌کرد او در قهر می‌آمد. نوبتی شخصی بی‌وقت بااو حکایت کرد، آن‌عابد در غضب شد و به‌آن کوه گفت: هرکس به‌این‌کوه بیاید و حکایت‌کند تو براو سنگ ببار و به‌باد گفت هرکس دراین نزدیکی فریاد کند تو چنان آواز کن که آواز

۱ــ این نام در متن سانسکریت مذکورنیست.

او برطرف کند. دیوتها از ترس آن عابد ا زاین راه نمی‌آیند پس آدمی چه خواهدبود که در اینجا تواند آمد؟ آن عابد هنوز بالای آن کوه نشسته است. این آواز خواندن بید اوست، صبح تا شام آتش می‌افروزد.

لومس به‌راجه جدهشتر وبرادرانش گفت که دراین آب غسل کنید؛ ایشان غسل کردند بعد از آن پیشتر روان شدند به‌جایی کـه بشوامتر (Visvamitra) رکهیشر بود، آنجا رسیدند. درآنجا آب روانی کوشکی (Kausiki) نام بود. در آن مقام رکهیه شرنگك (Rsyasrnga)[1] از شکم ماده آهو متولد شده بود. و پیش از تولد او درعالم باران کم می‌بارید و قحط بسیار شده بود. بعد از تولد او، اندر باران بسیار ببارید و عالم آباد شد و رکهیه شرنگك با شانتا (Santa) نام دختر راجه لوم پاد (Lomapada) کدخدا شده بود. راجه جدهشتر از لومس پرسید که می‌خواهم بدانم کـه رکهیـه شرنگك عابد به‌چه طریق از شکم آهو متولد گشته بود و باعث چه بود که دختر راجه لوم‌پاد، شانتا را خواسته بود؟ من شنیده‌ام که راجه لوم پاد بغایت عابد و عادل و نیکوکار بود، باعث چه بود که درزمان او باران نمی‌بارید؟

لومس گفت که یك پسر کشپ (Kasyapa) ببهاندك (Vibhandaka) نام داشت او بغایت عابد و مرتاض بود و بزرگی او مثل برهما باید گفت، او برکناره آب حوض کلانی نشسته بود و پیوسته به عبادت مشغول می‌شد. نوبتی اوربشی اپسرا (Urvasi Apsara) در مقامی‌که ببهاندك رکهیشر غسل می‌کرد به‌آنجا آمده‌چون چشم او به‌اوربشی افتاد بی‌اختیار آب‌منی از او جدا شد و در آب افتاد. ناگاه ماده آهو به کنارهٔ آب حوض برای خوردن آب آمده بود. آن آب‌منی ببهاندك همراه آب در شکم او رفت. آن ماده آهو دراصل دختر یکی از دیوتها بود که به‌نفرین برهما آهو شده بود و از برهما پرسیده بود که من کی از این صورت خلاص خواهم شد. برهما گفته بود هرگاه رکهیشری از شکم تومتولد شود تو از این صورت بصورت اصلی خود خواهی شد، چون این ماده آهو آبستن‌شد، بعد ازمدتی پسری ازاو متولدشدیك‌شاخ درسرخود داشت، از اینجهت او را رکهیه‌شرنگك نام‌کردند. معنی این‌لفظ آنست‌که‌رکهیشری‌که شاخ دارد. و آن پسر بغیر از پدر خود روی دیگری را از آدمیان‌ندیده‌بود. او درجنگل بطریق برهمچاری (Brahmacari) عبادت می‌کرد.

در آن زمان در ولایت انگك (Anga)[2] راجه‌ای بود لوم‌پاد (Lomapada) نام. او دوست راجـه دشرتهـه (Dasaratha) پدر رامچنـد (Ramacandra) و آن راجـه لوم‌پاد نوبتی با برهمنان بدی کرده بود. همه برهمنان از پیش او بدر رفتند و آن راجه بغیر از برهمنان جگك نمی‌توانست کرد. از این جهت اندر از آسمان باران نمی‌بارید. راجه لوم‌پاد برهمنی را پیدا کرد، از او پرسید که سبب چیست که باران نمی‌بارد؟ آن برهمن گفت که تو برهمنان را رنجانیده‌ای از این جهت باران نمی‌ـ

---

۱ ــ درمتن‌سانسکریت‌نام شش‌میوه‌ای‌مذکور است‌که رکهیه‌شرنگك به‌زنان‌فاحشه‌داده‌بود.
۲ــ ل: پتنه (Patna) پایتخت استان بیهار واقع در هند.

بارد. راجه لوم‌پاد گفت حالا چه کار کنم که باران ببارد؟ برهمن گفت در جنگل پسر برهمنی است، او اصلا روی زنان ندیده است و پیوسته در عبادت مشغول می‌باشد اگر تو او را بیاری همان لحظه باران در ملك تو خواهد بارید. راجه لوم‌پاد برهمنان را که از پیش خود رانده بود باز طلبیده همه را خشنود گردانید و گفت که من چه کار کنم که رکهیه شرنگ به‌شهر ما آید؟ پس باتفاق جمعی از زنان فاحشه را که بغایت صاحب جمال بودند طلبیدند و راجه لوم‌پاد به‌ایشان گفت شما را می‌باید که به‌آن جنگل که رکهیه‌شرنگ پسر ببهاندك رکهیشرمی‌باشد، بروید و به‌هرطریق‌که توانید او را فریب داده دراینجا بیارید. آن زنان گفتند که این کار از دست ما نمی‌آید، ما از دعای بد او می‌ترسیم. در میان زنان زنی پیر بود او گفت که ای راجه اگر حکم کنی من او را بیارم بشرطی که آنچه بطلبم مرا بدهی. راجه به‌او گفت آنچه تو خواهی طلبید بتو خواهم داد.

پس زن پیر جمعی از زنان همراه خود گرفته به‌جایی که رکهیه‌شرنگ می‌بود، روان شد. چون نزدیك به‌آن رسید جنگلی کلان بود در آنجا آب روان کلان می‌رفت. آن زمان بفرمود تا کشتی راست کردند. رخت‌ها و زیورها و میوه وغیره در کاغذ و پارچه و غیره تعبیه کردند و بفرمود تا آن کشتی برداشته نزدیك آنجا برده، نهادند. بعد از آن، آ ن‌پیرزن خود را بصورت دختر صاحب جمال آراسته کرده پیش رکهیه شرنگ رفت و بااو سخنان فریبنده گفتن گرفت که رکهیه شرنگ‌هرگز اینطور سخنان نشنیده بود، چون صورت آن زن و آراستگی او را دید و آن سخنان او را شنید خیال کرد که او هم یکی‌ازعابدان خواهد بود، به‌آن زن گفت تو عجب عابد بزرگی می‌نمائی و جای آن دارد که کسی تو را سجده کند. آنگاه رکهیه‌شرنگ او را طلبید، در پهلوی خود نشاند و پرسید که جای شبگاه تو کجاست؟ آن زن فاحشه گفت که منزلم ازاینجا دوازده کروه‌است، من‌آمده‌ام‌که‌باتو صحبت‌دارم وتورادربغل‌گیرم. پس رکهیه‌شرنگ از میوه‌های جنگلی پاره‌ای بجهت مهمانی آن زن آورد. زن گفت که این میوه‌ها لایق خوردن نیست من میوه‌ها و طعام‌های لذیذ برای تو آورده‌ام. پس آن زن گوی چیدگهی[1] بدر آورد و بنیاد بازی کرد. بعداز آن بنیاد دیگر بازی‌ها کرده سرود می‌گفت وانواع گل‌ها و میوه‌ها به‌رکهیه‌شرنگ داد و چندان او را فریفته کرد که دل او را طرف خود مایل گردانید و او را در بغل گرفته بوسه گرفت همان زمان آن زن از آنجا برفت.

رکهیه‌شرنگ از رفتن او بغایت متفکرگشت. بعد از لحظه‌ای پدر رکهیه‌شرنگ از جنگل آمده احوال پسر را متغیر یافت. با فرزند گفت که تو را چه واقعه روی داده است، مگر کس بیگانه‌ای دراینجا آمده بود؟ گفت آری، یك عابد بزرگواری که غایت خوش‌حسن داشت دراینجا آمده بود، از تمام دیوتها روشنی‌زیاده برروی او می‌درخشید

۱ـ در متن سانسکریت چنین است: پس او، آن‌گوی (Kanduka) بدرآورد و بنیاد بازی کرد.

و چشمان سیاه و بوی خوش از وجود او می‌آمد و موهای سیاه دراز داشت و هیچ مو در بغل او نبود و لباسی پوشیده بود که هرگز آنطور لباس ندیده بودم. پیش من تماشا و کارهاکرد و میوه‌هاوطعام‌هایی آورده بودکه بخوبی آنها نخورده‌ام، او مرا در بغل گرفت. الحال از پیش من رفته است من بسیار دلگیر شدم، خواهش بسیار دارم که او را باز بینم.

ببهاندك گفت: ای فرزند! شیاطین در عالم بسیار می‌باشند و لباس خودرامبدل ساخته عابدان را بازی می‌دهند. تو بسیار بد کردی که سخن او شنیدی و از او چیزی خوردی، مناسب تو نبود. ببهاندك زود برخاست و در آن جنگل تفحص می‌کرد، هرچند که در آن جنگل تلاش کرد او را نیافت و تا سه روز از پیش پسر نرفت که مبادا دیوی آمده او را ببرد. بعد سه روز برای خوردن میوه وغیره به‌جنگل رفت، آن زن فاحشه جاسوس گذاشته بود همین‌که ببهاندك رفت فی‌الحال به‌او خبر رساند، آن زن فاحشه خود را آراسته کرده نزد رکهیه‌شرنگ آمد. رکهیه‌شرنگ چون او را دید بغایت خوشحال‌گشت. آن زن پاره‌ای بازی کرد و میوه برای خوردن او آورد. بعد از آن، آن پسر گفت که هرجا تو می‌روی من می‌آیم. آن زن دست او را گرفته به‌جائی که آن کشتی بود آورد. و زنان صاحب‌جمال بسیار در آنجا بودند همه برکشتی نشسته بودند. چون رکهیه‌شرنگ به‌آنجا آمد آن زنان بنیاد بازی کردند، او را بخـود مشغول ساختند. آن زن بفرمود که تا کشتی به‌تعجیل رانده به‌شهری[1] که پایتخت راجه لوم‌پاد بود رسانیدند.

چون راجه شنید که رکهیه‌شرنگ آمده است خوشحال شده به‌استقبال او بیرون آمده او را به‌تعظیم تمام به‌خانهٔ خود آورد و به‌میهمانی طعام‌های طرح به‌طرح‌آوردند. به‌مجرد آمدن رکهیه‌شرنگ باران بسیار در آن ولایت بارید و قحط‌سالی برطرف شد، و رکهیه‌شرنگ چند روز در آنجا بود. بعداز آن راجه لوم‌پاد دختر خود را که شانتا (Santana) نام داشت به‌او داد و مال و متاع و اسباب بیکران بخشید.

بیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه گفت که چون رکهیه‌شرنگ را آن عورت فریب داده برد بعد ازلحظه‌ای ببهاندك میوه‌های جنگلی‌گرفته به‌منزل‌خود آمد. رکهیه‌شرنگ را ندید بغایت متفکر شد، هرچهار طرف تفحص کرد هیچ‌جا خبر نیافته بغـایت اعتراض شد. ساعتی سرنگون تصور نموده دانست که راجه‌لوم‌پاد او را برده‌است، پس متوجه به‌شهر لوم‌پاد شد و باخود قرارداد که البته راجه را مع شهرش و همه مردم او را خواهم سوخت. چون پاره‌ای راه آمد مردم آنجا به‌ملازمت او آمده آنچه داشتند همه را پیش‌کش کردند، کسانی را که راجه فرستاده بود و بعضی‌راکه درآنجا بودند، ببهاندك‌پرسیدکه شماچه‌کسانید همه‌گفتندکه‌ماخدمتکار رکهیه‌شرنگ هستیم. ببهاندك خوشحال گشت، به‌هرمنزلی که می‌رسید مردمان به‌خدمت او می‌آمدنـد و تعظیم و تواضع ببهاندك می‌کردند. همینطور منزل به‌منزل می‌آمد تا به‌پیش راجه

۱ـ در متن سانسکریت عبارت باین تقریب است: به‌تعجیل رانده بجایی که ناوی‌اشرم (Navyasrama) میخواندند رسیدند.

لوم‌پاد رسید. دید که زنش در پهلوی او مانند اندرانی (Indrani) نشسته است. ببهاندك از این دیدن بغایت خوشحال گشت. آن روز آنجا ماند و راجه لوم‌پاد اندك در خدمتکاری او تقصیر نکرده، روز دیگر ببهاندك متوجه جنگل شد. با رکهیه‌شرنگ گفت که ای فرزند وقتی که تو را پسر شود البته پیش من بیائی. ببهاندك این سخن گفته بطرف جنگل روان شد و او را دعای خیر کرد. بعد از مدتی به‌خانه رکهیه‌شرنگ پسری متولد شد، بعد از آن رکهیه‌شرنگ به‌خانه پدر رفت.

لومس به‌راجه جدهشتر گفت که اینجا مقام رکهیه‌شرنگ و ببهاندك بود. پس راجه جدهشتر در آنجا غسل کرده پیشتر رفتند تا بجائی رسیدند که گنگا به‌دریا ملحق می‌شود، و در آنجا همه غسل کردند. بعد از آن به‌ولایت کلنگ (Kalinga) رفتند، به کناره آب روانی رسیدند. لومس گفت که این آب بیترنی (Vaitarani) نام دارد. در کنارهٔ این‌آب دهرم یك‌مرتبه جگ‌کرده‌بود و رکهیشران هم بسیار جگ‌کرده‌اند. درآن وقت در جگ حصهٔ مهادیو را نمی‌دادند، از اینجهت مهادیو اعتراض گشته به‌یك نوبت در وقتی که یکی از رکهیشران جگ کرده بود آن جانوری را که در جگ می‌کشتند مهادیوگرفته‌وبرده‌بود. پس رکهیشران تعریف‌مهادیوبسیارکردند تامهادیو از ایشان راضی گشته آن جانور را باز آورده داد وایشان حصهٔ مهادیو را از آن روز جدا کرده‌اند ومی‌دهند. پس پاندوان و دروپدی در آب غسل کردند و به‌ارواح بزرگان گذشته خود آب دادند و از آنجا هم پیشتر رفتند، به‌آبی رسیدند که در کنارهٔ آن آب جنگلی بود. لومش گفت که این جنگل جائی است که برهما در اینجا جگ کرده بود و بعد از آن تمام زمین را به‌کشپ (Kasyapa) بخشیده بود. و زمین با برهما گفت‌که تو چرا مرامی‌بخشی؟ من به‌پاتال (Patala) می‌روم. زمین این‌سخن‌گفته متوجه پاتال شد. پس کشپ زمین را بسیار تعریف کرد و زمین از او خشنود گشته به‌بالا برآمد. لومس گفت این‌جائی است که زمین ازاینجا به‌پاتال‌رفته بود وباز بالا برآمده است همین‌جا. لومس با راجه‌جدهشتر گفت که این بلندی را که می‌بینی هرکس که بالای این بلندی برآید بسیار پرزور می‌شود. پس راجه جدهشتر مع برادران برآن بلندی رفتند و قوت ایشان بیشتر از پیشتر شد. آن شب آنجا مقام کردند. در آنجا اکرت‌برن (Akrtavrana) نام شخصی از شاگردان پرسرام بود. راجه جدهشتر از او پرسید که پرسرام دراینجا می‌آید؟ او گفت در هرماه دو مرتبه می‌آید و نوبت آمدن او نزدیك رسیده است شاید که فردا بیاید. پس راجه جدهشتر به‌او گفت‌که بامن بگویید که پرسرام برچهتریان چطور غالب آمده بود و باعث آن چه بود که با چهتریان جنگ می‌کرد و ایشان را می‌کشت؟

قصهٔ رام و کشتن کارت‌ویرج هزار دست!

اکرت‌برن گفت که این قصه دور و دراز است، بشنو تا با تو بگویم. اوگفت: پرسرام (Parasurama) پسر جمدگن (Jamadagni) از اولاد بهرك (Bhrgu) رکهیشر بود. پرسرام، کارت‌بیرج (Kartavirya) را بکشت، چرا که کارت‌بیرج پدر پرسرام را

کشته بود. او هزار دست داشت و محفه از طلا داشت که برآن سوار می‌شد و هرجا که اراده می‌کرد آن محفه او را به‌آنجا می‌برد. برهمهٔ آدمیان و جانوران ودیوتها غالب آمده بود. بسیار دیوتها جمع شده پیش بشن رفتند و گفتند که کارت بیرج خلق را آزار می‌رساند، التماس می‌داریم که شما او را بکشید. زور و قوت کارت بیرج آنقدر است که اندر را هم از جا بی‌جا کرده است. بشن چون این سخن شنید هیچ نگفت. برخاسته به‌جانب کوه بدری (Badari) رفت و دیوتها به‌مکان‌های خود رفتند.

در آن زمان در قنوج (Kannauj) راجه‌ای بود گاده (Gadhi) نام او به‌جنگل‌رفته مقام کرده بود. او را دختری بود در غایت حسن و جمال. برهمنی رچیك (Rcika) نام پیش راجه گاده آمده دختر او را خواستگاری کرد. راجه به‌او گفت که خوش قبول کردم لیکن رسم مقررهٔ بزرگان ما آنست که هرکس هزار اسپ که بدن‌های آنها سفید همچو ماه باشد و یك گوش آنها سیاه باشد، بیاورد من این دختر را به‌او بدهم. رچیك گفت من هزار اسپ چنین می‌آرم. پس همان زمان رچیك (Rcika) پیش برن (Varuna) رفت واز او هزار اسپ آنچنان طلبید. برن هزار اسپ آنچنان از آب گنگ بدرآورده داد. جائی که آن اسپان بدر آمده بودند آنجا راشویت رتهه (Svetaratha) می‌گویند. رچیك آن اسبان را پیش راجه گاده (Gadhi) آورد. راجه دختر خود را که ستوتی (Satyavati) نام داشت به‌رچیك داد. رچیك، ستوتی را به‌منزل خود آورد. پدر رچیك که بهرگت (Bhrgu) نام داشت از آمدن فرزند و عروس بسیار خوشحال گشت و با عروس گفت که از من چیزی بطلب تا تو را بدهم. ستوتی گفت که التماس آن دارم که دعا کنی که خدای تعالی مرا پسری‌کرامت کند. بهرگت‌گفت هرگاه که شما از حیض پاك شوید و غسل کنید، تو ومادرت به‌جائی‌که درخت پیپل[۱] (Pipal) و درخت گولر بوده باشد، تو درخت پیپل ومادرت آن درخت گولر (Gular) را در بغل بگیرید. تو از این طبق برنج را بخور و مادر تو دیگر طبق را بخورد. ایشان را جداجداکرده غذا داده‌بود، لیکن‌هردو چنانچه اوگفته‌بود نکردند. به‌غلط، ستوتی درخت گولر ومادرش درخت پیپل را در بغل گرفت و آن طبق برنجی را که به ستوتی داده بود مادرش بخورد و آنچه به‌مادرش داده بود ستوتی خورد. بهرگت چون آن‌را شنید با عروس گفت که شوهرت برهمن است، از او چهتری متولد خواهد شد و مادر تو را که شوهر، چهتری است برهمن از او متولد خواهد شد. عروس چون این سخن شنید زاری بسیار کرد و گفت که چنان شودکه فرزندمن چهتری نباشد. بهرگت‌گفت: چون تو بسیار مبالغه می‌کنی پسر تو چطور برهمن شود، پسر تو چهتری خواهد شد. پس از آن عروس پسری دروجود آمد که او را جمدگن نام نهادند. او بسیار عاقل و فاضل بود و بر رکهیشران و عابدان غالب شد و در تیراندازی عدیل و نظیر نداشت. و جمدگن نزد راجه پرسین (Prasena) رفت و دختر او را خواستگاری کرد.

۱ـ پیپل (Pipal) واژهٔ هندی است و به‌سانسکریت اشوت (Asvattha) خوانده میشود. درخت اشوت یا پیپل درخت بزرگی است که در نظر هندوان و بودائیان مقدس است و گویند بودا در زیر سایهٔ برگهای این درخت به‌نروانا (Nirvana) واصل شده است.

راجه دختر خود را که رنیکا نام داشت به‌او داد و از آن دختر پنج پسر متولد شدند. خردترین ایشان پرسرام بود. او در تیراندازی و در فنون سپاهیگری در عالم عدیل و نظیر نداشت. روزی جمدگن پسران را به‌جنگل بجهت هیزم و میوه‌ها فرستاده ورنیکا که مادر پسران بود به‌غسل کردن رفت و در کنارهٔ آب دید که راجه چتررتهه (Citraratha) با حرم‌های خود غسل می‌کرد و اسباب تجمل بسیار همراه ایشان بود و راجه با حرم‌های خود بازی می‌کرد. رنیکا چون آن سلطنت و فراغت ایشان را دید با خود گفت که این مردمان چه فراغتی دارند و ما برهمنان درمحنت وتنگی می‌گذرانیم. رنیکا (Renuka) هرگاه که به‌کنارهٔ آب می‌رفت از ریگ کوزه راست می‌کرد و آن‌را پر آب کرده به‌خانه می‌آورد وامروز که حشمت آن‌راجه به‌خاطر رسانیدهرچند خواست که از ریگ کوزه راست کند نتوانست. پس رنیکا (Renuka) به‌خانه آمد و جمدگن او را دید که در صورتش تغییر فاحش شده بود. جمدگن چهار پسر خود را که یکی رمن‌وان (Rumanvan) نام و دیگری بس (Vasu) و دیگری سکهین (Susena) نام و دیگری بشوابس نام داشتند، طلبیده یك یك از پسران را گفت که مادر خود را بکشید. و هیچیك از ایشان سخن پدر را قبول نکردند. پدر برایشان اعتراض شد و ایشان را نفرین کرد و گفت که شما سخن نشنیده‌اید، از خدا می‌خواهم که عقل شما برود و مثل جانوران بی‌عقل می‌گردیده باشید.

بعد از آن پرسرام (Parasurama) پسر خرد آمد. با او گفت که ای فرزند مادر خود را بکش. او فی‌الفور سر مادر از تن جدا کرد. جمدگن را این فرمانبرداری‌آن پسر بسیار خوش آمد. به‌او گفت که: ای فرزند ارجمند صدرحمت خدای تعالی برتو باد از خدا می‌خواهم که در جنگ برهمه‌کس غالب شوی وهرگز نمیری. بعد از آن جمدگن با پسر خود گفت که: من تو را این دعا کردم، تو هم از من چیزی طلب‌نما که تو را دعا کنم‌تا خدا مستجاب کند. پرسرام گفت که همین می‌خواهم که دعا کنی که مادر من زنده شود و فراموش کند که من او را کشتم. ودیگر عقل برادران من بحال خود آید. جمدگن دعا کرد تا مادر او زنده شد، از او فراموش گشت که پسر مرا کشته بود و عقل برادرانش بحال خود آمد.

بعد از آن روزی پسران جمدگن (Jamadagni) همه به‌صحرا رفته بودند و راجه کارت بیرج راجهٔ ولایت مالوه که او هزار دست داشت به‌خانهٔ ایشان آمد. و رنیکا او را تعظیم بسیار کرد چرا که یك خواهر رنیکا (Renuka) در خانهٔ او بود و رنیکا، گاوی داشت که هرچه می‌خواست از پستان گاو بدر می‌آمد. پس رنیکا، انواع طعام و اشربه و حلوا به‌جهت کارت بیرج (Kartavirya) مهمانی کرد. کارت‌بیرج شخصی از ملازمان خود را گفت که این همه اطعمه واشربه از کجا می‌آورد؟ آنکس تفحص کرده دید که همه را از آن گاو می‌گیرد. پس آنکس آمده قصهٔ گاو را به‌کارت بیرج گفت. کارت‌بیرج‌کسان‌خود را فرمود تا آن‌گاورا به‌زورکشیده بردند. پرسرام (Parasurama) در قهر شد و به‌جنگ کارت‌بیرج رفت و با او به‌جنگ درآمد و میان ایشان جنگ عظیم روی داد. پرسرام در قهر شد و هزار دست او را به‌تیر انداخت و بعد ازآن‌اورا

بکشت و به‌خانه باز آمد. نوبتی پرسرام در خانه نبود، پسران کارت‌بیرج به‌عوض خون پدر آمده جمدگن را که پدر پرسرام بود کشتند. در آنوقت جمدگن، پرسرام را یاد کرد، بعد از لحظه‌ای پرسرام به‌خانه آمد دید که پدر کشته افتاده است. پرسرام بنیاد گریه و زاری کرد و گفت که به‌شومی من پدر کشته شد، ورنه او که در عبادت و بندگی خداوند تعالی نظیر نداشت کشته نشدی. پس پدر را بطریقی کــه رسم هندوان آن زمان بود برداشت. چون از ماتمداری پدر فارغ شد پرسرام گفت که به عوض خون پدر خود یك چهتری را در عالم زنده نگذارم. پس سلاح خود را برداشته به‌جنگ پسران کارت‌بیرج رفت و همهٔ ایشان را با لشکر بکشت. بعد از آن بیست و یك مرتبه برگرد عالم گردید و تمام چهتریان را که در عالم بودند همه را بکشت و تخم ایشان را برانداخت. و در کرکهیت (Kuruksetra) پنج حوض کلان راست کرد و تمام آن حوض‌ها را از خون چهتریان پر کرد و از آن خون آب بجهت پدران خود داد. بعد از آن تمام روی‌زمین را به‌برهمنان داد و صفحه‌ای از طلا راست کرد که ده قدم آدمی درازی و پهنا داشت و برابر نه قدم آدمی بلندی آن صفحه بود. آن صفحه را با سلطنت تمام روی زمین به‌کشپ داد و بخشید. کشپ (Kasyapa) آن صفحه طلا را به‌برهمنان که در دهلی بودند بخش کرده به‌ایشان داد. پرسرام (Parasurama) به‌کوه مهندر (Mahendra) رفته به‌عبادت مشغول گشت.

بیسم‌پاین (Vaisampayana) به‌راجه جنمیجه (Janmejaya) گفت که: آن روز که راجه جدهشتر قصهٔ پرسرام را شنید به‌حسب اتفاق روز دیگر پرسرام آنجا آمده راجه جدهشتر و برادران تعظیم واحترام او کردند. پرسرام با راجه جدهشتر گفت که کوه مهندر نزدیك است شما البته آنجا بروید. و خود بطرف جنوب روان شد و رفت. راجه جدهشتر بفرمودهٔ پرسرام به‌کوه مهندر رفته سیر کرد. آنجا جائی دید که هرگز به‌آن خوبی ندیده بود. از آنجا روان گشته به‌جائی رسید که آب گنگ به‌دریای محیط متصل میشود. در آنجا غسل کرده، خیرات به‌برهمنان داد ــ از آنجا به‌گوداوری (Godavari) که به‌دریای محیط‌متصل ــ شده، آمد وازآنجا جائی‌که آن‌را اگست‌تیرتهه می‌گفتند، زیارت‌کرد. بعدازآن به‌جائی‌که آن‌را ناری‌تیرتهه(Nari Tirtha) گویند رفته زیارت‌کردو هزاران‌گاو به‌فقراداد. بعدازآن‌راجه‌جدهشترباتفاق‌برادران‌بسیاری‌تیرتها زیارت کرد. آنگاه در آن‌نزدیکی به‌دوارکا که آن‌را پربهاس‌تیرتهه (Prabhasa Tirtha) گویند، آمدند. آنجا غسل کرده دوازده روز راجه جدهشتر آنجا عبادت کرده به‌غیر آب چیزی دیگر نخورد. آتش هرچهار طرف برای احتیاط برافروخته در میان آن نشسته بود. و این خبر به‌کشن و بلبهــدر (Balabhadra) رسید. ایشان باهمهٔ خویشان پیش راجه جدهشتر آمدند. کشن چون راجه جدهشتر را با آن محنت دید بسیار گریه کرد و همهٔ خویشان که همراه کشن آمده بودند گریه کرده برگرد جدهشتر نشستند و احوال راجه و برادرانش را پرسیدند. ایشان هرچه دراین مدت محنت برسرگذشته بود تمام به‌کشن و بلبهدر گفتند. کشن پرسید که ارجن کجاست؟ راجه جدهشتر گفت که او در خدمت اندر رفته است، کشن از نادیدن ارجن ملول شد.

راجه جنمیجه با بیسم گفت که بامن بگوئید که کشن با پاندوان چه گفتند؟ بیسم‌پاین گفت که بلبهدر با کشن گفت‌که: جدهشتر که بغایت نیکوکار است ببینید که موهای سرش مثل نمد شده است و از ریاضت بسیار لاغر شده و درجودهن با فراغت سلطنت می‌کند، او راهیچ نمی‌گوئید؟ دوستی شما به‌چه کار خواهد آمد؟ جدهشتر را می‌دانید که از دهرم پیدا شده است، تحمل و صبر بسیار دارد و این مرد در جنگل و بیابان سرگردان می‌گردد و درجودهن بدکار و اعمال زبون دارد و سلطنت می‌کند. و شما دایم تعریف می‌کنید که بهیکم پتامه بسیار بزرگ است و درونه چارج و کرپاچارج همه مردمان خوبند واین چه خوبی دارد که اینچنین راجه جدهشتر بزرگ را سرگردان کرده‌اند؟ و این، بسیار تکلیف و محنت می‌کشد وایشان بفراغت اوقات می‌گذرانند.

پس ساتك (Satyaki) گفت که حالا وقت آن نیست‌که غم‌بخوریم بلکه وقت‌آنست فکری در کار جدهشتر بکنیم چنانچه شیب (Sibi) و غیره همه کار راجهججات کردند، و اورا که از سرگ افتاده بود باز به‌سرگ رسانیدند. شمارا هم می‌باید که فکر این راجه بکنید که او را باز برسلطنت بنشانید. در جائی که مثل کشن و بلبهدر و پردومن (Pradyumna) و سانب (Samba) و مثل من و دیگر بزرگان بوده باشند، کی روا باشد که اینچنین بزرگان نیکوکار به‌محنت و مشقت می‌گذرانیده باشند؟ لهذا باید کشن و بلبهدر با همه جادوان یراق کرده بروند ودرجودهن را بکشند و راجه جدهشتر را به سلطنت برسانند. بعد از آن ساتك با بلبهدر گفت که: هیچ احتیاج نیست که کشن ودیگران تصدیع کشند بلکه شما تنها اهل عالم را زبون می‌توانید کرد، شما چرا متوجه نمی‌شوید؟ مرا رخصت دهید که بروم و دمار از روزگار درجودهن و لشکریانش برآرم، چنانچه آتش خس وخاشاك را می‌سوزد من هم تمام کوروان (Kaurava) را خواهم سوخت. واین فرزندان و فرزندزاده‌های کشن هریك تنها درجودهن را بابرادران و لشکرش می‌توانند کشت؛ و به‌پاداش آن رنجی که درجودهن در قماربازی به‌راجه جدهشتر رسانیده است او را باهمهٔ مردمان بکشند.

چون ساتك این سخنان بگفت، کشن جواب داد که ای ساتك آنچه تو گفتی از دست تو می‌آید که ایشان را بکشی، این کار بی‌رضای راجه جدهشتر نمی‌توان کرد که او مردی است که بجهت هوی و هوس هرگز بدی را بخاطر راه نداده است. او با کوروان وعده کرده است تا آن مدت که وعده بسر نشود او به‌جنگ هرگز راضی نشود، چون آن وعدهٔ او تمام شود آنوقت خواهد فرمود. آن زمان شما باتفاق ارجن و بهیم‌سین و نکل و سهدیو و پسران جراسنده و راجه دروپد با پسران دهرشت دمن و سکهندی، و پسر ششپال و دیگران به‌جنگ درجودهن خواهید رفت. بعد از آن راجه جدهشتر باکشن گفت که آنچه شما می‌فرمائید آنچنان توجه می‌باید کرد، التماس آن دارم که چنان بکنید که وقتی که ساعت ما خوب آید آن زمان شما خبردار باشید. راجه جدهشتر با ساتك گفت که شما تنها برای جنگ درجودهن کافی هستید اما موقوف بروقت است. حالا التماس آن دارم که شما باز توجه نموده به‌منازل خود

تشریف برید، هنگامی که آن‌وقت خواهد رسید البته به‌شما خبر خواهم کـرد. پس کشن و بلبهدر و ساتك و جادوان را وداع کرد.

راجه با برادران و دروپدی از آنجا روان شدند و به‌جانب‌جنوب‌رفته بسیاری از تیرتها [را زیارت]کردند. لومس نام‌تیرتهه‌ها را تعریف‌می‌کرد. همچنین‌می‌رفتند تا به‌کوهی رسیدند که آن را بیدورج (Vaidurya) می‌گفتند. لومس با راجه جـدهشتر گفت که این کوهی است که راجه شرجات دراینجا جگ کرده بود. در آن جگ، اندر آب حیاب خورده بود. چیون‌رکهیشر در آنجا از قهر خود اندر را چنان کرده‌بود که حرکت نمی‌توانست کرد. و راجه شرجات دختر خود را به‌چیون رکهیشر (Cyavana) داده بود و اشنی‌کمار (Asvinikumara) دراینجاآمده دعاکردند تاچیون جوان‌شد. راجه جدهشتر از لومس پرسید که باعث چه بود که اندر قهر کرده بود؟ لومس گفت که چیون رکهیشر کلانی بود و از دنیا کناره گرفته عبادت می‌کرد و در عبادت چنان مشغول گشته بود که هیچ خبر نداشت و مثل چوب خشکی می‌نمود، تا مدتی همینطور کرده و خاك چندان بر بدن او افتاده بود که هیچ‌جا از خاك، بدن او خالی نمانده بود و کرم‌های بسیار به تن او افتاده بود. نوبتی راجه شرجات به‌آنجا آمد. چهارهزار زن داشت و همهٔ زنانش همراه او بودند، تا یك دختر او جائی که آن رکهیشر عبادت می‌کرد آمد، رکهیشر را خبرنبود. راجه بازنان ودختردرآنجا سیر می‌کرد وگل از درخت‌هائی که در آن نزدیکی بودند، می‌چیدند. دختر راجه شرجات ناگاه برسرآن رکهیشر آمد. چشم آن رکهیشر برآن دختر افتاد او را خوش‌آمد. آن دختر را طلبید، ازبس‌که گلو خشك شده بود آن دختر آواز او نشنید اما روشنائی چشمان او را دید که در میان آن‌خاك وگرد می‌درخشید. آن دختر ندانست که روشنائی چه چیز است؟ و سفالی برداشته چندان بر هردو چشمان آن رکهیشر زد که او کور شد. و از این گناه بلائی برسرایشان نازل شد و تمام آن مردمان را بول و براز بند شده هیچ‌چیز از پس و پیش بدر نمی‌آمد و آن مردمان نزدیك هلاك رسیدند.

راجه شرجات چون این حال را مشاهده کرد گفت که ای یاران! من شنیده‌ام که چیون‌رکهیشر دراینجاعبادت‌می‌کندشایدکه ازکسی‌به‌او آزاری‌رسیده‌باشد، این بلا همان‌است‌که برمن‌نازل‌شده‌است. پس راجه از زنان‌ودخترو ازسایر لشکریان‌پرسیدکه راست بگوئید که کدام‌کس از شما به‌آن رکهیشر آزاری‌رسانیده‌است؟ همه‌کس‌گفتند که ما هیچکس را ندیده‌ایم [که اینجا عبادت می‌کرده باشد.] چون مدتی همچنین در کلفت گذشت شکم‌های آن مردمان ورم کرد و نزدیك هلاك شدند. دختـر راجـه [به‌راجه] گفت که: من چیزی روشنی دیده بودم سفالی برداشته انداختم، نمی‌دانم که آن چه بود؟ راجه چون این سخن بشنید فی‌الحال برخاست، جائی که دختر نشان داده بود دویده آمد و آن خاك را دور کرد. ناگاه آن رکهیشر پیدا شد، بسیار ناتوان ولاغر شده بود. و راجه سرخود را برپای آن رکهیشر نهاد و از روی عاجزی گفت که ای بزرگوار این دختر من از نادانی به شما گستاخی کرده است شما این گناه مرا به‌بخشید که از غضب تو ما همه هلاك می‌شویم. آن رکهیشر گفت که ای راجه اگر

آن دختر را که چشمان مرا کور کرده است به زنی من بدهی از تو خوشنود شوم. راجه فی‌الحال دست آن دختر را گرفته به‌آن رکهیشر داد. رکهیشر خوشحال شد، همان لحظه بلا از مردمان دفع شد و گره از شکم‌های ایشان گشاده گشت. و راجه شرجات دختر را گذاشته باهمهٔ مردمان کوچ کرده به‌شهر خود آمد.

داستان اشنی‌کمار و روشن شدن چشم چیون!

آن دختر شب و روز خدمت آن رکهیشر می‌کرد و از جنگل میوه آورده به‌آن رکهیشر می‌داد و خود هم می‌خورد. بعد از مدتی ناگاه اشنی‌کمار به‌آنجا آمد وآن دختر غسل کرده بود و رخت می‌پوشید. چشم اشنی‌کمار برآن دختر افتاد که مثل آن دختر جای دیگر ندیده بود. پیش آن دختر آمده پرسید که تو چه کسی و در این صحرا چه می‌کنی وپیش چه‌کسی می‌باشی؟ آن دختر گفت من دختر راجه شرجاتم، پدر، مرا به‌چیون رکهیشر داده است. او گفت: پدر، تو را به‌چه‌سبب به‌این‌کور ضعیف داده است؟ بیا مرا به‌شوهری قبول کن من تو را بسیار خوبتر نگاه خواهم داشت؛ و این حسن و خوبی چرا ضایع می‌کنی؟ آن دختر گفت که شما بزرگ می‌نمائید، از شما التماس می‌دارم که دیگر بار این سخن، مرا نگوئید. شوهر من آنست که پدر مرا به‌او داده است و من او را از همه بزرگتر می‌دانم.

اشنی‌کمار چون این سخن شنید گفت: صدرحمت برعصمت تو باد من تورا می‌آزمودم چون تو را پاك نظر دیدم حالا اگر تو بمن یك شرط می‌کنی من چنان می‌کنم که شوهر تو جوان شود و چشمانش روشن گردد، ما طبیب دیوتهاایم. دختر گفت: شما به‌کدام شرط شوهر مرا جوان و روشن‌چشم می‌کنید؟ گفت به‌این شرط که ما دو کس هستیم و با شوهر تو سه کس، به‌این آب درآئیم و چون از آب بدر آئیم تو شوهر خود را بگیری. و آن دختر فی‌الحال پیش شوهر خود آمده آنچه شنیده بود بااو گفت. شوهرش بسیار خوشحال گشت و گفت که او را بطلب. آن دختر او را طلبید، او پیش چیون رکهیشر آمد او را برداشته به‌میان آب درآورده هرسه در آب فرو رفتند. بعد از لحظه‌ای که سر برآوردند هرسه به‌یك‌صورت شده بودند، پس به‌آن دختر گفتند که حالا هرکدام را خواهی بگیر. آن دخترگفت خداوندا اگر من به‌اعتقاد خدمت شوهر خود کرده‌ام آنچنان کن که شوهر خود را بگیرم. پس پیش رفته شوهر خود را بگرفت. چیون بسیار خوشحال گشت واشنی کمار را دعای خیر کرد. اشنی‌کمار هردو رفتند. چیون‌جوان خوش‌صورتی شد و به‌آن‌دختر به‌عیش و عشرت مشغول گشت.

بعد از مدتی این خبر به‌راجه شرجات رسید که خویش تو جوان شده‌است راجه بغایت خوشحال شده با لشکر روان شد به‌جائی که دختر راجه بود، آمده تعظیم و تواضع بسیار کرد. چیون احوال خود را تمام بگفت. بعد از آن چیون گفت که من می‌خواهم که برای تو جگی کلان بکنم. راجه از این سخن خوشحال شده به‌جای خود بازگشت و اسباب جگ را سامان کرد. پس چیون آمده آن جگ را تمام کرد. در

هنگامی که چیون حصهٔ دیوتها را تعیین می‌کرد چون اراده کرد که اشنی‌کمار را هم حصه بدهد، درآن وقت‌اندر آمده‌گفت‌که اینها را حصه‌دادن واجب‌نیست چراکه‌اشنی‌ـ کمار طبیب‌است ودست هرناپاك می‌بیند. چیون گفت که این مرا جوان کرده است، حصه می‌باید داد. چیون سخن اندر گوش نکرد، اشنی‌کمار را حصه داد. اندر گفت که ای چیون تو سخن ما را نمی‌شنوی من تو را به صاعقه چنان بزنم که نابود شوی. چیون گفت که ای اندر، اشنی‌کمار بامن بسیار نکوئی کرده است بنابراین او را حصه دادم، تو هرچه توانی بکن. پس اندر در غضب شد و دست [کرده] صاعقه را برداشت که چیون را بزند دستش در هوا بماند و هیچ حرکت نمی‌توانست کـرد. پس چیون بنیاد هوم (Homa) کرد، ناگاه از میان آتش شخصی پیـدا شد بسیـار دهشتناك که هیچکس از دیوتها برابری او نمی‌توانست‌کرد. یك لب او برزمین و دیگر لب برآسمان و چهار دندان او چهارصد کروه بلندی داشت و باقی دندان بالا و زیر چهل کروه درازی داشت. و باز دهانش مثل کوه‌ها چهل چهل هزار کروه دراز، و یك چشمش مثل آفتاب بود ودیگری مثل ماهتاب. ودهان مثل تیزی اجل، به‌زبان خود دهن خود را می‌لیسید و زبانش مثل برق سوزنده بنظر درمی‌آمد. پس آنکه دهن گشاده براندر دوید. اندر چون آن صورت دهشت‌ناك را دید دانست که حریف این بلا نخواهد شد. فی‌الحال گریخته عقب چیون آمده گفت که حصهٔ اشنی‌کمار درهمه‌جگ بده من منع نخواهم کرد، تو مرا از این بلا نگاه دار. پس چیون آن شخص را گفت که من از اندر خشنود شدم تو غایب شو. او گفت که من کجا دفع شوم؟! پس چیون او را چهار بخش کرده یکی به‌شراب‌خوردن و دوم به‌زناکردن وسوم به‌قمارباختن چهارم به‌شکار کردن داد و از آب حیات اندر ودیوتها واشنی‌کمار را سیراب کرد. چون آن بلا رفت پس جگ راجه شرجات بخوبی تمام شد و همهٔ دیوتها خشنود شدند وبه مکان‌های خود رفتند.

لومس به‌راجه جدهشتر گفت این بود قصهٔ راجه شرجات که گفتم. و یك کوه دیگر هم در این نزدیکی است. پس راجه جدهشتر باتفاق برادران به آنجا رفتند. در آن کوه سه چشمه آب روان کلان جاری بود. لومس گفت که این چشمـه‌ای است کـه اکثر دیوتها و راجه‌های بزرگ دراینجا غسل کرده‌اند. پس راجه جدهشتر و برادران و دروپدی در آن چشمه غسل کردند و از آنجا پیشتر روان شدند تا به‌کوهی دیگر رسیدند. لومس گفت که این جائی است که راجه ماندهاتا (Mandhata) در این‌جا جگ کرده‌است و چندرما (Candrama) یعنی ماه در آن جگ آب حیات را آورده خورده بود. راجه جدهشتر گفت: راجه ماندهاتا بزرگ راجه‌ای بود، می‌خواهم که پیدایش او را بشنوم. و شنیده‌ام که او درهرسه عالم مشهور شده بود و بسیار راجه‌ها را زبون کرده بود، می‌خواهم که معنی ماندهاتا بدانم.

لومس گفت که از نسل راجه اچهواك، جوناش (Yuvanasva) نامی راجه بزرگی بود وممملکت بسیار و لشکر عظیم و اموال واسباب بسیار داشت. آن راجه را فرزند نبود به‌امید آنکه پسری شود یك هزار اشمید جگ کرده بود و دیگر انواع جگ و

خیرات به فقرا و برهمنان داده بود؛ اما او را فرزند نصیب نشد. پس راجه مملکت خود را به‌وکلا و وزرا سپرده خود به‌جنگل و بیابان رفته در عبادت حق سبحانه وتعالی مشغول گشت. بهرگث (Bhrgu) نام رکهیشر شنیده بود که راجه جوناش بجهت فرزندی ترك سلطنت کرده به‌جنگل سکونت گرفته. بهرگث رکهیشر به‌نیت آنکه حق سبحانه و تعالی راجه جوناش را پسری نصیب کند جگث خوبی کرده بعد از آن کوزه‌ای پر آب کرده افسونی برآن خواند و آن کوزهٔ آپ را به‌راجه جوناش داد که راجه بیکی از زنان خود بخوراند تا از او پسری شود. اتفاقا همان روز به‌خانهٔ بهرگث، راجه جوناش آمد. بهرگث او را تعظیم کرده آن شب مهمانداری کرد. راجه جوناش از گرسنگی و تشنگی که گذرانیده بود بسیار آرام یافت. طعام و خوراك زیاده خورد. شب را خواب کرد. بغایت تشنه شد همان کوزهٔ آبی که برآن افسون خوانده بود تمام آن آب را بیاشامید. صباح شد، بهرگث در آن کوزه آب نیافت. گفت که این چه کس خورد؟ راجه جوناش ذفت که من خورده‌ام. بهرگث گفت: خوب نکردی، من از بسیار ریاضت و عبادت برآن افسون خوانده بودم که هرکه‌او را بخورد از او آنچنان پسری شجاع و قوی و پرزور شود که اندر هم حریف او نتواند شد. حالا تو آن آب را خوردی، افسون من ضایع نخواهد شد تو حامله شده پسری خواهی زائید. من دعا کردم که تو را پسری شود در غایت خوبی، چنانچه همهٔ عالم را مسخر سازد و در هنگام زائیدن او هیچ تو را الم نرسد. بهرگث این دعا برای راجه کرد.

آن فرزند مدت صدسال در شکم پدر بماند. بعد از صدسال از پهلوی چپ پدر بقدرت الله تعالی بدر آمد، همان زمان آنجا که بدر آمده بود خوب شد، آن پسر روشنائی مثل آفتاب داشت. بسیاری از دیوتها باتفاق اندر بـه‌تماشای آن پسر آمدند. با هم گفتند که این پسر را چه‌کس شیر خواهد نوشانید؟ اندر چون [این] سخن از ایشان شنید گفت من خواهم نوشانید. اندر این سخن گفته انگشت سبابهٔ خود را در دهان طفل نهاد، پس آن را مکید. ببرکت مکیدن انگشت اندر آن طفل همان روز کلان شد چنانچه دو برابر دیگر مردمان شد. ماندهاتا نام او شد ومعنی این لفظ اینست که انگشت مرا خواهد آشامید. همان سخن را که اندر گفته بود نام او شد[1].

ماندهاتا آنچنان پادشاهی شد که شرق و غرب را بتصرف خود آورده بـود. برهما کمانی به‌او بخشیده بود و زرهی داشت که هیچ سلاح بر وی کارگر نمی‌شد. و آن راجه، به‌نیکی نگاهبانی خلق می‌کرد و در عصر او خلق آسوده حال بود و فقر و فاقه برهیچکس نبود. او تمام عالم در یك روز سیر می‌توانست کرد. و از اولاد چندرما (Candrama) راجه ای در غایت عظمت و شوکت و حشمت سومك (Somaka) نام در ولایت قندهار بود. راجه ماندهاتا (Mandhata) با او جنگث کرده او را بکشت، تمام ملك او را بتصرف خود کرد. لومس به‌راجه جدهشتر گفت دراین کوه ماندهاتا جگث عظیم کرده بود، قصهٔ او این بود که گفتم.

۱ـ ماندهاتا (ماندهاتری Mandhatri).

راجه جدهشتر گفت که سومك چه کس بود که شما نام او گفتید که ماندهاتا او را کشته است. لومس گفت که راجه سومك نام راجهٔ قندهار بوده است. او صد زن داشت اما هیچکدام از ایشان را هرچند سومك سعی می‌کرد پسر نمی‌شد. بعد از مدت مدید بخانهٔ او یك پسر متولد شد. پدر آن پسر را جنت (Jantu) نام نهاد. هرصد زن سومك آن پسر را عزیز می‌داشتند. روزی پسر نشسته بود مورچه‌ای در میان تهیگاه او بگزید، پسر فریاد نمود. هر صد زن راجه به فریاد آمدند. سومك در دیوانخانه در میان امرا و ارکان دولت نشسته بود. کس را فرستاد و پرسید که این چه غوغائی بود؟ خبر بردند که خیر است، راجه‌زاده را مورچه‌ای گزیده است. راجه به‌حرم آمده پسر را تسلی داده باز به‌دیوانخانه آمد و گفت یك پسر بسیار کم است اگر او را از حکم خدای تعالی تشویشی شود این کس هیچ ندارد. من صد زن خواسته ام از همهٔ ایشان غیر از یك پسر ندارم از اینجهت بغایت پریشان خاطر می‌باشم. بعد از آن راجه سومك بطرف امرا و برهمنان ودانایان گفت که شما همه بزرگانید و همه مشکل پیش شما آسان شود باید که تدبیری بکنید که مرا فرزندان بسیار شوند.

یکی از برهمنان رنك (Ranka) نام که از همه داناتر بود، او گفت که ای راجه یك کار مشکلی است، اگر شما آن کار توانید کرد من آنچنان قرار می‌کنم که صد پسر از تو شود معلوم نیست که آن کار از شما خواهد شد یانه. راجه گفت مرا صد پسر شود آنچه‌تو می‌گوئی من آن می‌کنم، بگو آن کار کدام است؟ رنك گفت که تو بگو که آتش برافروزند واین پسر را بکشند من از گوشت او هوم کنم و تمام زنان راجه برگرد آن آتش باشند، وگوشت آن پسر را که من در آتش می‌اندازم و بوی آن‌به هرزن شما که می‌رسد آن زن آبستن می‌شود و همه پسر می‌زایند. مادر این پسر همین را خواهد زائید و نشان آن‌که همین پسر را مادرش خواهد زائید آنست: هرنشانی که در بدن این پسر است آن در بدن آن پسر خواهد شد.

راجه چون این سخن بشنید ساعتی متفکر شد بعد از آن سر برآورده گفت که ای برهمن مرا فرزند بسیار می‌باید هرچه دانی بکن. آن برهمن بفرمود تا آتش عظیم برافروختند بعد از آن رفت تا پسر راجه را بیارد. زنان راجه گریه کرده به آن پسر چسبیدند. از یکطرف آن برهمن باکسان راجه می‌کشیدند ازطرف دیگرزنان راجه او را محکم گرفته بودند نمی‌گذاشتند. آخر آن پسر را از دست زنان کشیده آوردند. بفرمودهٔ برهمن آن پسر را کشتند و گوشت او را پاره پاره کرده در آتش انداختند و آن زنان راجه را آورده نزدیك آن آتش نگاه داشتند. چون بوی آن گوشت به‌ایشان رسید، بیهوش شده افتادند بعداز چند ساعت همه بحال خود آمدند. بعد از آن همان لحظه هریك پسری زائیدند و برهمان علاماتی که اول داشت آن فرزند از مادر خود متولد گشت و راجه نام اول او را نهاد. همه زنان راجه آنچنان جنت را دوست داشتند که فرزند خود را دوست نمی‌داشتند.

چون جنت کلان شد ماندهاتا بجنگ راجه سومك آمد و سومك بااو جنگ عظیم

کرد و جنت در آن‌جنگ از جانب پدرخود آنچنان‌جنگی‌کردکه‌دوست ودشمن همه اورا آفرین کردند. آخر ماندهاتا براو غالب آمد وراجه سومك را بقتل رسانید، جنت را بگرفت. چون ماندهاتا در او کمال شجاعت مشاهده کرد جای پدر را به‌او داد. و راجه سومك چون از تیغ در آن جنگ‌کشته شده بود در آن عالم به‌سرگ رفت. و آن برهمن رنك را دید که در جهنم است. سومك از آن برهمن پرسید که توچه‌گناه کردی که به‌این عذاب گرفتار گردیدی؟ آن برهمن گفت نتیجه آنست که پسر تو را کشته گوشت او در آتش انداخته هوم کردم. راجه سومك بامالك دوزخ گفت که‌این برهمن را از آتش بدر کن، مرا بجای او در دوزخ انداز. مالك گفت حکم خداوند تعالی آنست‌که هرکس عمل بد کند عوض او دیگری را عذاب نمی‌کنم. راجه گفت که چون این برهمن بجهت کار من به‌این بلا گرفتار شده‌است حالا از تو می‌خواهم که نیم گناه او را بمن ببخشید و مرا نیز در دوزخ اندازید. بعد از آن مالك دوزخ به حکم خدای تعالی نیم گناه برهمن به راجه داد و راجه را هم در دوزخ برد. بعد از آن خدای تعالی از هردو خشنود شد حکم شد که‌این هردو را به‌سرگ (Svarga) بردند.

لومس گفت که این قصهٔ راجه سومك بود که دراین مقام ماندهاتا جگ کرده است. راجه جدهشتر دراینجا غسل کردند، از آنجا هم به‌پیشتر روان شدند تا به‌کنارهٔ آب سرستی رسیدند. لومس گفت: اینجا تیرتهه‌های کلان است و سنبرت (Samvarta) برهمن برادر برهسپت (Brhaspati) دراینجا برای راجه مرت (Marutta) جگی عظیم کرده‌است. هرکس که دراینجا غسل کرده و کند از همهٔ گناهان پاك شود، راجه جدهشتر هم در آنجا غسل کردند. لومس گفت که من دراینجا غسل کردم از برکت این تیرتهه‌ها خبر آسمان و زمین را در یك روز می‌توانم آورد. لومس باز گفت که این سرستی (Sarasvati) خاصیت آن دارد که رکهیشران بزرگ دراینجا جگی عظیم کرده‌اند و دچهه پرجابت (Daksa Prajapati) دعا کرده‌است، هرکس دراینجا بمیرد در سرگ برود. و نوبتی راجه اشی‌نر (Usinara) اینجا جگ عظیم کرد و انـدر خواست که او را بیازماید. پس اندر بصورت باشه برآمد و آتش فاخته شد. و آن باشه فاخته را پی کرد تا او را بگیرد. فاخته گریخته در عقب راجه اشی‌نر برآمد و گفت: ای راجه مرا در پناه خود نگهدار که این باشه مرا می‌کشد. آن باشه برابر راجه آمده گفت که این شکار مرا بدر کن من بسیار گرسنه‌ام. راجه گفت ای باشه این فاخته در پناه من آمده است اورا بمن ببخش. باشه گفت خداوند تعالی رزق مرا از گوشت این جانور کرده است تو چرا رزق مرا دور می‌کنی؟ اگر من از گرسنگی هلاك شوم فرزندان من نیز هلاك خواهند شد تو بجهت یك جانوری (جاندار) این گناه برخود روا می‌داری. راجه گفت: ای باشه تو بسیار دانا می‌نمائی واین فاخته در پناه من آمده است جوانمردی نیست که او را بتو بدهم اگر مطلب تو جانوری است عوض این فاخته من تو را دیگر جانور می‌دهم که صد برابر او گوشت داشته باشد مثل آهو و گاومیش و یا صد مرغ فربه. باشه گفت: من غیر از این گوشت دیگری نمی‌خورم. راجه گفت ای باشه! این محال است که من فاخته را بتو بدهم، تو

در عوض این هرچه خواهی بتو بدهم. باشه گفت: ای راجه چون تو او را نمی‌دهی پس بعوض او گوشت از بدن خود بده. راجه گفت بسیارخوب، این را من قبول کردم. پس راجه آن فاخته‌را در یك طرف ترازو نهاد و دیگر طرف گوشت از بدن خود می‌برید و می‌نهاد. هرچند راجه گوشت از بدن خود می‌برید و در برابر آن فاخته می‌نهاد برابر نمی‌شد. آخر راجه خود برخاسته برترازو نشست.

آن باشه در اصل اندر بود چون این همت را دید بصورت خود برآمده گفت: ای راجه من اندرم و این فاخته آتش، آمده بودیم تا همت تو را بیازماییم چنانچه تو را شنیده بودیم، حالا دیدیم تا قیامت نیکنامی تو در عالم‌خواهدماند. پس اندر بر جراحت‌های راجه دست بمالید، آن جراحت‌ها در حال نیکو شد. پس اندر برفت. بعد از آن حکایت دیگر لومس گفت که به‌زمان سابق دو کس عالم بودند: یکی اشتابکر (Astavakra) پسر کهودا (Kahoda) دوم شیت‌کیت (Svetaketu) پسر ادالك (Uddalaka). هردو به‌خدمت راجه جنك رفتند و راجه جنك بادفروشی داشت بغایت دانا که بندی (Bandi) نام داشت. این دو کس چون آنجارسیدند بزورعلم‌خود بربادفروش غالب آمدند و او را در آب غرق کردند. راجه جدهشتر پرسید که آن دو برهمن چه زیادتی داشتند که آن بادفروش را غرق کردند؟ لومس گفت که ادالك نام رکهیشری‌دانابود. اومریدی‌داشت‌کهودا نام‌که‌شب‌وروز به‌جان‌ودل‌خدمت‌استادمی‌کردچندان‌به‌صدق واخلاص‌خدمت‌اوراکردکه‌استادبراومهربان‌شده‌دختر خودرابه‌اوداد وآن‌دختربعد ازمدتی‌آبستن‌شد. وهرصباح‌که‌کهودابیدمی‌خواند فرزندی‌که‌درشکم‌مادر بود فریاد برآورده با پدر می‌گفت‌که توغلط می‌خوانی من‌تمام بیدرا نیکو یاد می‌دارم. پدر را این سخن بد آمد، اعتراض شده گفت که تو عیب مرا نپوشی ا زخدا می‌خواهم که هشت عضو از اعضای تو کج شود. دختر ادالك با شوهر خود گفت‌که من‌هیچ‌چیزی ندارم، چون فرزند بزایم چیزی می‌بایدکه‌خرج بکنم. کهودا گفت من بجائی می‌روم تا چیزی پیدا کرده بیارم. پس کهودا متوجه به‌خدمت راجه جنك شد. و راجه جنك بادفروشی داشت بندی نام که‌هر برهمن دانائی که پیش راجه می‌آمد آن بادفروش با او بحث می‌کرد، چون غالب می‌آمد آنکس را غرق می‌کرد. چون کهودا به‌خانهٔ راجه جنك آمد آن بادفروش با او بحث کرده براو غالب آمد و او را بدستور [دیگران] غرق کرد. و بعد از رفتن کهودا زنش پسری زائید که هشت عضو از اعضای بدنش کج بود. اول گردن و دو دست و پشت و دوران و دوپای، اما بغایت صورت خوب داشت. مادرش او را اشتابکر نام نهاد. این پسر چون بزرگ شد بغایت دانا وعاقل شد. شب و روز بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغولی می‌کرد. ادالك رکهیشرکه پدر مادر اشتابکر بود با دختر خود گفت که به‌این پسر خود بگوکه پدر تو پیش راجه‌جنك رفته است مبادا او در قهر شود و دعای بد کند چنانچه عالمی بسوزد. مادرش آن پسر را بغایت نیکو نگاه‌می‌داشت وهرگز به‌او نگفت‌که پدر شمارا راجه‌جنك‌کشته‌بود. به‌او می‌گفت که این ادالك پدر تست.

چون دوازده سال از عمر اشتابکر بگذشت روزی اشتابکر پیش مادر آمده گفت

که پدر من کجاست؟ مادر نتوانست، باز ماند و قصهٔ کشته‌شدن پدر با وی گفت و گریه و زاری بسیار کرد. اشتابکر هیچ نگفت. بعد از مدتی خبر یافت که راجه جنك، جگك می‌کند اشتابکر با خال خود شویت‌کیت گفت که بیا پیش راجه جنك برویم؛ او جگك عظیم می‌کند، و مجموعهٔ بسیار جمع شده است و برهمنان و دانایان بسیار در آنجا آمده‌اند. شویت‌کیت گفت: بسیار خــوب است. پس هردو بطرف راجه متوجه شدند تا آمده راجه جنك را دیدند که با بسیار لشکر و با حشم می‌آید. کسان راجه جنك به‌اشتابکر گفتندکه یك طرف رو. اشتابکرگفت: که از راه، فقیر و غریب، کور و لنگك و راجه همه می‌روند و راه از کسی نمی‌باشد، تو چرا مرا منع می‌کنی؟ راجه جنك گفت ای جوان خوش‌اندام؟ مرا بد مگو تو به‌راه خودمی‌رفته باش که هیچکس‌تو را منع نمی‌کند. اشتابکر گفت: صدرحمت برخلق تو باد. خدای تعالی از جمیع بلاها ترا نگاه دارد. پس راجه بخانه رفت.

جدال اشتابکر و بندی!

اشتابکر و شویت‌کیت می‌رفتند تا به‌جائی رسیدند که راجه جگك می‌کرد. چون خواستند که پای در مجلس نهند دربان ایشان را منع کرد و گفت دراین مجلس پیران و دانایان می‌آیند، خردسالان را راه نیست. مرا بندی بادفروش در اینجا گذاشته است که بی‌رخصت او، من هیچکس را نگذارم[1]، شما از او رخصت بگیرید. اشتابکر گفت که پیران ودانایان دراین مجلس می‌آیند من هم از پیران ودانایان کمتر نیستم و خدمت بزرگان کرده‌ام. دربان گفت: ای خردسال معلوم نیست کــه تو چــه مقدار علم خوانده باشی؟ اشتابکر گفت که بزرگی و دانائی بــه سال‌ها تعلق ندارد[2] اگر کسی دانا و عاقل باشد من دانائی و علم خود را به‌او خاطرنشان کنم. من می‌خواهم با آن بادفروش ملاقات کنم و باآو بحث نمایم تا راجه ودیگر بزرگان تماشا کنند. چون دربان این سخنان از اشتابکر شنید گفت: من باتو در سخن پس نمی‌آیم، در مجلس برو.

اشتابکر به‌مجلس درآمد مردمان خردسالی را دیدند که اکثر اعضایش کج بود، همه حیران صورت او شدند. اشتابکر بنیاد سخن کرد و راجه را تعریفات نیکو کرد و گفت: ای راجه! من شنیده‌ام که در ملازمت شما آنچنان دانایان هستند که در بحث هیچکس حریف ایشان نیست. برهرکس‌که‌غالب می‌آیندآن‌کس رادر آب‌غرق می‌کنند.من این حکایت شنیده‌ام آمده‌ام و می‌خواهم که آن بادفروش که بردانایان غالب می‌آید او را ببینم. چنانچه ستاره‌ها از شعاع آفتاب غایب می‌شوند من بزور علم ودانش خود بادفروش را نابود گردانم. راجه گفت تو آن بادفروش رانديده‌ای و قدر علم او را نمی‌دانی، بسیاری از برهمنان ودانایان که سالها در تحصیل علم کوشیده بودند و عمرهای دراز داشتند به‌دعوی بحث او آمده بودند، آخر پریشان شده در آب غرق‌شدند

۱ ـ ل: [اجازهٔ] آمدن نمی‌دهم.
۲ ـ ل: دانائی را از سال‌ها تعلق نیست.

و تو خردسال معلوم است که چقدر مایه علم داشته باشی که برابری او توانی کرد!؟ و بسیار دانایان به‌دعوی بحث نزد او آمده بودند که چنانچه ستاره در پیش آفتاب غایب می‌شود در پیش او نابود شدند.

اشتابکر گفت: ای راجه تو او را شیر کرده‌ای و از بس‌که در نظر تو عظیم‌آمده پنداری که در عالم مثل او دیگری نیست. هنگامی‌که روبروی من شود آن زمان بدانی که در عالم دیگر مردمان هستند که در پیش ایشان از موش هم کمتر است. راجه گفت: ای جوان برهمن! آن بادفروش من شش و دوازده و بیست و چهاروسیصد وشصت[1] را می‌داند، آیا تو هم میدانی؟ اشتابکر گفت: ای راجه این عبارت از سال است که دوازده ماه و بیست و چهار پاکهه (Paksa) یعنی نصف ماه و شش موسم و سه‌صد و شصت روز دارد. باز راجه پرسید که آن کیست‌که خواب می‌کند وچشم برهم نمی‌زند؟ و آن چه چیز است که بعد از کاشتن نروید؟ و کیست که دل ندارد؟ و آنکه در شتابی بزرگ می‌شود چه چیز است؟

اشتابکر گفت: آنکه خواب می‌کند وچشم برهم نمی‌زند، آن‌ماهی‌است. آنکه بعد ازکاشتن نروید بیضهٔ مرغ است. آنکه دل ندارد سنگ است‌وآنکه‌بزودی‌بزرگ‌می‌شود سیلاب است. باز راجه گفت که توآدمی نمی‌نمائی بلکه دیوته هستی. حالا معلوم می‌شود که برتو کسی را غالب آمدن [ممکن نیست[2]] از امروز تو را حکم کردم که پیش من می‌آمده باشی. اشتابکر گفت: دراین مجلس راجه‌های بزرگ و برهمنان صاحب فطرت نشسته‌اند، خصوصاً بندی که بردانش [خود] مغرور است، اگر سخنی[3] دیگر خواهد، بپرسد. این بندی در علم پیش من چنان است که درخت در کنار دریا و هیمه پیش آتش. و [باز] به‌بندی گفت که شیر خفته را بیدار مساز و مار غضبناك را وقتی که زبان برمی‌آرد در دست مکن. بحث علم تو با من بدان ماند که کسی خواهدکه‌کوه به‌ناخن خراشد. چنانکه‌پیش‌این‌راجه جنك، راجه‌های‌دیگرزبون‌می‌شوند، تو پیش من وجود نداری. اشتابکر این را بگفت وباز به‌آواز بلند با بندی‌گفت: یامن چیزی می‌پرسم تو جواب بگو یا تو چیزی بپرس من جواب بگویم.

بندی گفت آتش یك وجود دارد لیکن از بسیار طورها می‌افزاید و آفتاب یکی است لیکن بسیار جارا روشن می‌سازد؛ و اندر یکی است که امر او بر همه‌کس است‌و پادشاه پیتران[4] (Pitr) جم (Yama) هم یکی است.

اشتابکر گفت: هرجا اندر است آتشی باواوست و پربت و نارد این دو رکهه می‌باشند واشنی‌کمار نیز دو شخص‌اند، و ارابه هم دو چرخ دارد و زن و مرد دو وجود دارند و این آفریدگار ساخته است، یعنی جیوآتما و پرم‌آتما هر دوهستند.

بندی گفت آفرینش خلایق سه‌گونه است: یعنی از ثواب دیوتا و از ثواب وگناه

۱ـ ب: سی و دوازده و بیست و سیصد و شصت روز الخ.

۲ـ ل: خال می‌بینم. شاید عبارت و رامس:«خیال می‌بینم» بوده است.

۳ـ ل: شخصی.

۴ـ پیتری (Pitr): پدر، و بصیغه جمع: پدران یا نیاکان.

آدمی و از گناه مار وغیره‌که کج می‌روند، و باجپی (Vajapeya) یعنی سه آشرم (Asrama) از سه قسم می‌کنند. و برهمنان که جگ می‌کنند سه عمل می‌کنند، یعنی: دیو جگ (Devayajna) و پترجگ (Pitryajna) و رکهه‌جگ (Rsiyajna) و عالم نیز سه است یعنی: سرك (Svarga) و نرك (Naraka) و زمین. وروشنی نیز سه است.

اشتابکر گفت: برهمنان چهار آشرم‌دارندوچهار طایفه‌خلق‌است وچهار بیداست. و گاوچهارپای‌داردوچهار پدارتهه‌اند (Padartha). بندی‌گفت: آتش‌پنج‌است‌وبحری‌است‌از شعرکه‌پنج‌رکن‌دارد وپورن‌ماس (Paurnamasa) وغیره‌جگ‌نیزپنج‌است وآله (Alaya) حواس نیز پنج‌است ودربید (Veda) اپسرای (Apsara) پنج‌چوتی (Coti)[1] دارنده‌است، یعنی پیرو روح چت (Citta) نام مایا (Maya) است که او را پرمان (Pramana) بپریت (Viparita) بکلپ (Vikalpa) ندرا (Nidra) اسمرت (Smrti) پنج چوتی مرقوم است. و در عالم پنج دریا است[2].

اشتابکر گفت که شش جگ (Yajna) است و بعد از جگ کردن شش قسم خیر است که آن را در هندوی دچهنا (Daksina) گویند. و شش موسم (Mausama) و شش آله حواس است. یعنی پنج آله حواس، و ششم آنهادل است و شش عقد پروین (Krttika) است و شش شاستر (Sastra). باز بندی گفت هفت قسم غله است که می‌کارند و هفت قسم غله صحرا است و هفت بحر (Chanda)، آن نظم است که در وقت جگ، بید را در آن بحور می‌خوانند و هفت رکهیشراند و هفت نوع پرستش است و هفت‌تار برساز می‌بندند که آن را هفت پرده می‌گویند و هفت دیپ (Dvipa) که آن را هفت اقلیم می‌گویند.

اشتابکر گفت: از هشت سرخ یك ماشه می‌شود و شیری است که هشت پا دارد که‌در هندوی شربهه (Sarebha) می‌گویند.و موکل لذات هشت بس‌اند، (Vasu) درجگ هشت ستون نصب می‌کنند.

بندی گفت که در پترجگ یك رچا (Rca) نه بار خوانده شود و حصه‌های کم و بیش گن‌های (Guna) یك پرکرت را اگر آمیزند آن گن‌ها نه‌قسم‌اند و ازآنها پیدایش نه قسم گفته‌اند، و از چهار رکن، نه نه‌حرفی جمع‌کردن برهتی چهند (Brhati Chanda) پیدا می‌شود که آن نام بحری است از بحور شعر هندوی. و نوشتن به ترتیب‌های مختلف نه شکل مشهوره اعداد را هرقدر که خواهند مقدار حاصل می‌شود. همینطور نه گن، مایا بسیار شکل می‌گردد.

اشتابکرگفت: اطراف‌عالم ده است وازده‌صد، هزارمی‌شود وده‌ماه حمل‌می‌ماند.

بندی گفت: یازده رودر (Rudra) است و یازده ستون جگ و یازده اندری را یازده فعل است. اشتابکر گفت: از دوازده ماه یك سال می‌شود و مصراع جگتی

۱ـ چوتی (Coti) واژهٔ هندی است که برابر آن در سانسکریت (Cuda) میباشد. در متن سانسکریت آمده است: ترازو هشت بند دارد و چیزهای سنگین را توزین میکند. جانور شربهه (Sarabha) هشت پا دارد و شیر را هم می‌کشد.

۲ ـ در عالم پنج دریا است یعنی پنج رودخانه است که آنرا پنجه‌ند (Pancanada) گویند.

(Jagati) نام بحر از دوازده حروف حاصل می‌شود. و پراکرت (Prakrta) جگ آنست که در دروازه روز تمام می‌شود و بقول برهمنان دوازده آفتاب است.

بندی گفت: تاریخ سیزدهم از تاریخ دیگر بهتر است و سیزده اقلیم روی زمین است. چون بندی نیم اشلوك (Sloka) متضمن این سخن خواند، خاموش ماند. اشتابکر نیم اشلوك باقی‌مانده بدین مضمــون گفت کــه سیزده روز جنگ سریکرشن‌جیــو (Srikrsnaji) و کیشی (Kesi) نام دیت (Daitya) فراموش کردی و سیزده بحر که خاصهٔ بید است نیز نگفتی.

بعد از آن اهل مجلس اشتابکر را آفرین کردند و برهمنان صاحب دانش دست بسته پیش او ایستادند. باز اشتابکر با بندی گفت‌که بهمین دانش وعقل بربرهمنان غالب آمدی و ایشان را غرق کردی، کدام قاعده است که هرکس که در بحث علـم زبون آید او را در آب غرق کنند؟ اکنون تو راهم غرق می‌باید کرد. بندی گفت که من اول دوازده سال در جگ برن (Varuna) بودم و اکنون در جگ شما آمدم و آن برهمنان را که غرق کردم ایشان نمرده‌اند همه در جگ برن حاضرند، آن برهمنان برای پرستش اشتابکر خواهند آمد. اشتابکر گفت که آن برهمنان را که در آب‌غرق کردی ایشان چگونه زنده ماندند که باز خواهند آمد؟ بندی گفت که پدرم برن جگ می‌کند، پدر تو را و دیگر برهمنان را همانجا فرستاده‌ام اینك می‌آیند و من تو را پرستش خواهم کرد که از باعث تو اکنون پدر را خواهم دید. اشتابکر گفت که راجه جنك مرا طفل دانسته برسخن من اعتبار نمی‌کند، تعجب است که چنین دانائی چنین نادان شود! راجه گفت ای اشتابکر! تورامعلوم کردم که توآدمی نیستی، دیوته هستی کار آدمی نبود که بربندی غالب آید. تو بربندی غالب آمدی، الحال بندی را ببخش. اشتابکر گفت که من این را زنده نمی‌گذارم، این خود را پسر برن می‌گوید، او را غرق می‌کنم‌بخانهٔ پدر برود. بندی گفت مرا غرق شدن‌عیبی نیست خانه پدرمن‌است، اگر باور نداری دو ساعت توقف کن که آن برهمنان پیدا خواهند شد.

لومس گفت که ای راجه جدهشتر! چون سخن باینجا رسید، برن با برهمنان گفت که پسر ما را در آب غرق می‌کنند شما زنده شده در مجلس راجه جنك بروید. در یك لحظه آن همه برهمنان در مجلس راجه جنك حاضر شدند. کهور پدر اشتابکر پیش راجه جنك آمده گفت که پسران در همین وقت بکار می‌آیند. بندی راجــه را دعای خیر کرد و همهٔ برهمنان بخانهٔ خود رفتند. بندی در آب رفت، واشتابکر پدر را گرفته به‌خانهٔ خود رفت.

چون این قصه‌را لومس تمام گفت، راجه جدهشتر از آنجا روان شد تا به تیرتهه دیگر رسید. لومس گفت که این تیرتهه چنان است که اندر برتراسر دیو را کشته در این آب غسل کرده بود، شما دراینجا غسل‌کنید ثواب بسیار خواهید یافت. پاندوان (Pandava) غسل کرده از آنجا روان شدند تا به‌کوهی رسیدند کــه بهــرگ‌تنگ (Bhrgutunga) نام داشت.

لومس گفت: بعد از این مقام ریبهه‌رکهه (Raibhya Rsi) است اینجا پسر

بهردواج مرده بود. راجه جدهشتر گفت که او چگونه مرده بود؟ لومس گفت که بهردواج (Bharadvaja) ریبهه نام دوستی داشت. او دو پسر داشت. یکی ارباس (Aravasu) و دیگری پرابس (Paravasu). و بهردواج جوکریت (Yavakrita) نام یك پسر داشت. و ریبهه با هردو پسرانش عبادت بسیار می‌کردند و پسران ریبهه با پسر بهردواج دوستی تمام داشتند. و مردمان بجهت عبادت بهردواج البته خدمت او می‌کردند. پسر بهردواج را هم بخاطر رسید که من عبادت بسیار بکنم تا مردم مرا هم مثل پدر خدمت می‌کرده باشند. باین نیت عبادت بسیار می‌کرد. بعد از آن آتشی عظیم برافروخت و خواست که خود را بسوزد. در آن وقت اندر آمده گفت که چرا خود را می‌سوزانی؟ او گفت که من چیزی نخوانده‌ام و میل علم بسیار دارم، از اینجهت خودرا می‌سوزم شاید ازاین‌تکلیف علم‌مرا نصیب‌شود. اندر گفت ازسوختن، علم حاصل نمی‌شود باید که خدمت استادی بکنی. جوکریت (Yavakrita) پسر بهردواج از گفته اندر از آتش محافظت کرده در عبادت مشغول گشت. مدتها عبادت کرده بعد از آن اندر بصورت برهمن پیری برآمده به‌جائی که جوکریت غسل می‌کرد آمده ریگ بسیار در آنجا پاشیدن گرفت. هرچند جوکریت منع کرد او قبول نکرد و به کار خود مشغول بود. جوکریت بخندید و گفت ای بنده خدا! خام خیال می‌کنی. آن پیر گفت می‌خواهم که براین آب گنگ پلی ببندم تا مردم از این پل می‌گذشته باشند. جوکریت گفت که ای پیرمرد باین ریگ پل بستن کی می‌توانی؟ آن پیرمرد گفت که من اندرم، برای فهمانیدن تو آمده‌ام، چنانچه تو به‌این عبادت علم نخواهی یافت من هم به‌این ریگ پل بستن کی می‌توانم؟ جوکریت گفت تو مرد بزرگ و دیوته هستی چرا درباب من دعا نمی‌کنی که خدای تعالی مرا علم نصیب کند؟ پس اندر دست دعا برداشت و گفت یا بار خدایا هرعلمی که جوکریت می‌خواهد همان نصیب او گردد چنانچه دعایش قبول شد. بعد از آن جوکریت اندر را دعا کرده به‌ملازمت پدر خود آمده گفت که ای پدر! من علم بسیار از دعای اندر یافته‌ام حالا علم من از علم تو زیاده شده است. پدر را این سخن بسیار بد آمده گفت که ای پسر! تو از این علم مغرور مباش، ناگاه جوانمرگ شوی. با تو حکایتی می‌گویم:

زیان خودخواهی و غرور

رکهیشری بود بالده (Baladhi) نام داشت او را فرزند نمی‌شد. او در عبادت و ریاضت مشغول شد بامید آنکه او را فرزندی شود که دیوته (Devata) باشد. و دیوته‌ها او را گفته بودند که تو را فرزندی خواهد شد اما دیوته نخواهد شد. بالده گفت چون دیوته نخواهد شد فرزندی می‌خواهم تا آنکه این کوه است او زنده ماند. پس ا زمدتی به‌خانهٔ او فرزند متولد شده او را میدهابی (Medhavi) نام نهاد. و آن پسر کلان شد و شنید که عمر من تا برابرکوه خواهد شد، بسیار مغرور شد. هرجا که عابدان و رکهیشران را می‌دید بی‌ادائی می‌کرد تا آنکه نوبتی پیش رکهیشری بزرگ که دهنشاچهه (Dhanusaksa) نام بود، رفت. او را سخنان نا سزا گفت وآن

رکهیشر در قهر شده گفت که از خدا می‌خواهم که تو خاك شوی. او برزمین افتاد پس آن رکهیشر با گاومیشان گفت که این کوه را بکنید. گاومیشان به‌شاخ‌های خود آن کوه را با زمین برابر کردند. چون آن کوه نماند، میدهابی هم همان زمان هلاك گشت. پس پدر از هلاك شدن فرزند گریه و زاری کرد. اکثر بزرگان پیش او آمده تسلی کردند و گفتند که پسر تو بسیار مغرور می‌بود و می‌گفت تا آنکه کوه است من نخواهم مرد. خدای تعالی آن کوه را به‌شاخ‌های گاومیشان بزمین برابر ساخت تا مغروری او برطرف شود، تو گریه و زاری مکن. بالده از گفتهٔ بزرگان ترك گریه و زاری کرد.

بهردواج گفت تو هم زنهار متکبر و مغرور مشو که مبادا تو هم مثل آن برهمن هلاك شوی. و دیگر ریبهه رکهیشر بسیار بزرگ است، زنهار در خدمت او سخن بی‌ادائی مکن که مبادا تو را نفرین کند. جوکریت چون بمنزل ریبهه رکهیشر آمد و عروس او را دید خاطرش باو میل کرد. به‌او گفت اگر همراه من بیائی من تورا از جان بهتر نگاه خواهم داشت. آن عورت شرمگین شده برخاسته به‌خانه درون رفت. بعد از لحظه‌ای ریبهه بمنزل خود آمد. عروس خود را دید که‌گریه می‌کند. او را پرسید که چرا گریه می‌کنی؟ او حال آنچه بود گفت. ریبهه دعای بد کرده گفت، که از خدا می‌خواهم که جوکریت هلاك شود. جوکریت همان زمان هلاك شد.

در آن زمان راجه‌ای بود برهدمن (Brhaddumna) نام. او آغاز جگ کرده کس را فرستاد دو پسران ریبهه را که یکی اربابس و دیگــر پرابس نام داشتند در آن جگ طلب نمود و ریبهه ایشان را رخصت داد که به‌آن جگ آمده حاضر شدند. و ایشان بفرمودهٔ پدر به‌جگ راجه برهدمن رفتند، و راجه در مقام جمع اسباب جگ بود. دراین اثنا پرابس به‌خانهٔ خود بازگشت که از زن خود چیزی بگیرد و در شب به‌خانهٔ خود آمد. چون بمنزل خود آمد پدر خود را دید که پوست آهو پوشیده بیرون خانهٔ خود هرطرف می‌گردید. پرابس خیال کرد که آهوئی است که اینجا می‌گردد شمشیر کشیده زد و پدر بمرد. و صباح شد دانست که پدر را کشته است بغایت دلگیر شد. بعد از آن آنچه رسوم بود آتش دادند. بعد از آن پیش اربابس بازگشت با برادر گفت تو تنها جگ را نمی‌توانی کرد، من می‌توانم کرد. من به‌غلط پدر خود را کشته‌ام تو برو عوض من عبادت کن تا خون پدر از گردن من ساقط شود و من جگ را تمام می‌کنم. برادرش قبول کرده به‌خانه بازگشت. چندان عبادت و خیرات کرد که گناه پدر از گردن برادرش دور شد. بعد از آن پیش برادر خود بازگشت.

برادرش با راجه برهدمن گفت که این برادر من پدر خود را کشته است و گنهکار است، او را نگذارید که به‌این جگ حاضر شود. راجه به‌کسان خود بفرمود تا او را از آن شهر بدر کنند. این برادر که بی‌گناه بود و بجهت برادر آنقدر محنت کشیده بود چون از برادر این بی‌مروتی را شنید گفت پدر خود را نکشته‌ام این‌گفته گریه‌کنان بازگشت و در جنگل رفته به‌عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول گشت و چندان عبادت کرد که آفتاب و دیوتها از او خشنود شدند و همه پیش او آمده باز

گفتند که آنچه مطلب تو داری از ما طلب کن تا تورا بدهیم. او گفت من آن می‌خواهم که پدر من زنده شود و او را فراموش شود که این برادر من، او را کشته است و گناه کشتن پدر از گردن برادر گنهکار من برود و بهردواج و پسرش جوکریت هم هر دو زنده شوند. دیوتها دست به‌دعابرداشته‌ازدرگاه خداوندتعالی‌آنچه او خواسته‌بود درخواست کردند. دعای ایشان مستجاب شد. ریبهه و بهردواج و جوکریت بقدرت الله تعالی همان زمان زنده شدند و آن گناه از گردن برادرش برطرف شد. و جوکریت بعد از زنده شدن با دیوتها گفت که من بید خوانده بودم و ریبهه هم خوانده بود، سبب چه بود که دعای او در بـاب من مستجاب شد؟ دیوتها گفتند که باعث ایـن بود که ریبهه علم را پیش استاد خوانده بود، تو به‌عبادت علم یافته بودی از اینجهت او برتو فضیلت دارد، دعای او درباب تو مستجاب شد.

چون لومس این حکایت را تمام کرد پاندوان او را دعا کرده از آنجا روان شده می‌رفتند تا به‌کوه گندمادن (Gandhamadana) رسیدند. در آن کوه انواع درختان و آب روان و دشت‌های کلان و گل‌های رنگارنگ دیدند. پس ازمدتی درآنجا مقام‌کردند و عبادت می‌کردند. گاهی در آن دشت جانوران عجیب بنظر ایشان درمی‌آمدند. و در آن کوه نوبتی باد بسیار وزیدن گرفت و گرد عظیمی برخاست چنانچه چیزی بنظر کسی نمی‌آمد و تاریکی شد ودرختان‌کلان ازآن باد از جای‌برافتادند. راجه جدهشتر با دهوم پروهت (Dhaumya Purohita) زیر درخت کلان نشستند و بهیم (Bhima) و دروپدی (Draupadi) در زیر سنگ پناه آوردند. سهدیو (Sahadeva) در غـاری درآمد و نکل (Nakula) و لومس (Lomasa) یك جای هم ایشان گرفتند. بعد از چند ساعت بادکمترشد، باران‌بسیار باریدن‌گرفت وازآن‌کوه‌هاجوی‌آب‌مانند‌دریا روان شد. آنگاه باران از باریدن بماند و آسمان‌صاف شد. پاندوان هرکـدام از کـوشه بـرآمـده یکجـا جمـع شدنـد و از آنجـا روان گشتند. چـون یـك کـروه رفتند دروپـدی مانده شد و از غـایت کوفت و محنت بیهـوش شده برزمین افتاد و نکل آمده سر او را در کنار نهاد. راجه جدهشتر از ایـن حـال دروپدی دلگیر شد، با برادران گفت این دروپدی بجهت خاطر داشت ما اینقدر رنج و محنت کشیده است فی‌الواقع آن تقصیر ماست که قمار باخته برسر خود بلا انداختیم. دهوم‌پروهت دلداری راجه جدهشتر بسیار کرده فهمانید. بعد از آن دهوم‌پروهت آب افسون‌خوانده برروی دروپدی انداخت. دروپدی بهوش آمد، آنگاه راجه جدهشتر بـا بهیم‌سین (Bhimasena) گفت که ای برادر این بلا بر سر ما زبون آمده‌است در این راه دروپدی آزار خواهد کشید.

بهیم‌سین گفت: ای راجه تو غم مخور تو را مع برادران بردوش گرفته خواهم رفت و پسر خود کهروکه (Ghatotkaca) را یاد کرد. همان لحظه کهروکه آمده حاضر شد و دست بردست نهاده پیش ایشان استاد و گفت: مرا چه خدمت می‌فرمائید که آن را بجا آرم؟ راجه جدهشتر گفت که ای فرزند مادر خود را برداشته همراه ما بیا. کهروکه‌گفت اگر حکم بفرمائید من همه شما را برداشته هرجا بفرمایند آنجا برم.

راجه گفت معلوم است، من تو را از خود کمتر نمی‌دانم لیکن همین دروپدی را ببر. کهروکه دروپدی را برداشت و برادران را نیز برداشت و بعضی دیوان را بفرمود که‌آن‌برهمنان رابرداشتند. بازروان‌شدند تابه‌کوه‌بدری(Badri)رسیدند، درآنجا معدن طلا و انواع جواهر دیدند و دیگر از عجایب بنظر ایشان درآمد. جانوران گوناگون و درختان کلان و آب روان آنجا بودند و بسیار دیوتها بودند، در آنجا و عبادتگاه نرنارائن (Naranarayana) که چندین هزار سال در آنجا عبادت کرده بودند، از نور عبادت آن مکان مانند آفتاب می‌درخشید و عابدان بسیار در آنجا در عبادت مشغول بودند و برهمنان بسیار بید می‌خواندند.

راجه جدهشتر و برادران آن عابدان را زیارت کردند و عابدان ایشان را دعا کردند و کوه میناك (Mainaka) را از آنجا دیدند، و حوض بندسر (Vindhyasara) را هم ملاحظه کردند و آب گنگ از آن نواحی می‌گذشت، پاندوان در آن آب غسل کرده و شش روز در آن مکان مقام نمودند و چشم آن داشتند که ارجن (Arjuna) پیدا شود.

و بعد از شش روز ناگاه بادی در غایت لطافت وزیدن گرفت چنانچه به‌هرکس می‌رسید بغایت خوشحال می‌شد. در آنوقت ناگاه گلی در غایت خوشبوئی وخوش‌رنگی که هزار برگ داشت از هوا در نزدیکی دروپدی افتاد و آن گلی بود که هرکس که بوی آن‌را می‌شنید اگر پیر [می‌بود] جوان می‌شد و اگر غمی می‌داشت خـوشحال می‌شد. دروپدی آن را برداشته بو [کرد] بغایت خوشحال شد با بهیم گفت که این گل را به‌راجه جدهشتر می‌دهم تو برو ودیگر این گل‌ها را چیده بیار تا بولایت خود رفته مردمان را بنمایم، آن مردمان هرگز این قسم گل را ندیده باشند. بهیم به‌آنطرف رفت و بطرفی که باد می‌آمد زود روان شد. چون اوپسر باد بود بسرعت راه می‌رفت تا بکوهی رسید که در آن درختان میوه بسیار و مرغان خوشرنگ و آبهای روان بود و خوشبوئی گل‌ها در غایت لطافت بسیار بود. بهیم‌سین چون بوی آن گل‌ها را شنید از آن میوه پاره‌ای بخورد، تمام کوفت و ماندگی او برطرف شد. و در آن کوه اپسره (Apsara) و گندهربان (Gandharva) و جچهان (Yaksa) بسیار بودنـد، آن صورت بهیم را که مثل ماه روی او می‌درخشید چون بدیدند حیران او گشتند.

بهیم‌سین در آن کوه‌از آن گل که دروپدی طلبیده بود نیافت. پس از آنجا پیشتر روان شد، مثـل بـاد می‌رفت. از قـوت رفتار او زمیـن می‌لرزید، آنوقت درخت‌های بزرگ چون پای بهیم‌سین می‌رسید، شکسته می‌شدند و جانوران قوی مثل شیـر و ببر و فیل که در آنجا خسبیده بودند، بهیم‌سین پای برایشان نهاده می‌گذشت و اکثر جانوران خود دور می‌شدند. بهیم‌سین فریاد کرده می‌رفت و جانوران جنگل از آواز پای او می‌گریختند. فیلان مست که در آن راه بودند برسر راه بهیم‌سین آمدند، بهیم‌سین یکمرتبه چندین فیلان را گرفته برزمین می‌زد و هلاك می‌کرد. همینطور می‌رفت، از چند جنگل گذشت ناگاه به‌جنگلی عظیم رسید. بهیم‌سین بدستور به‌تعجیل

می‌رفت. اتفاقاً هنومنت (Hanumanta) میمون در آن جنگل مقامی داشت چون آواز بهیم‌سین شنید و آن رفتن او را بدید که درختان عظیم زیر پای او خرد می‌شوند برسرراه بهیم‌سین آمد و خود را بصورت میمون خردی برآورده دم خود را برراه دراز کرده بخسبید و خود را درخواب‌انداخت. ناگاه بهیم‌سین بآنجا رسید، اورا بدید پیش آمده او را بیدار کرد.

هنومنت گفت: ای مرد خدا مرا چرا از این خواب خوش بیدارکردی؟ تو چه کسی، به‌این مقام به‌چه جهت آمدی؟ آدمیزاد را این قدرت نیست که دراینجا تواند آمد؟ تو کیستی از کجا می‌آئی و به‌کجا خواهی رفت؟ و ازاینجا پیشتر دیوتها می‌توانند رفت من از راه دوستی با تو می‌گویم اگر زندگانی خود را می‌خواهی از اینجا باز گرد[۱]. بهیم‌سین گفت: تو چه کسی که بامن اینقدر سخنان می‌گوئی؟ من چهتری‌ام (Ksatriya) و از کنتی متولد شده‌ام و پسر راجه پاندم(Pandu)؛ مرا و برادران مرا پاندوان می‌گویند. هنومنت بخندید و گفت: ای آدمی من تو را می‌گویم اگر چند روز باد دنیا می‌خوری از اینجا باز پیشتر مرو. بهیم گفت من باز نخواهم رفت هرچه شدنی است خواهد شد تو مرا بگذار که من پیشتر بروم. هنومنت گفت: من بسیار ضعیف و ناتوانم، طاقت ندارم که از اینجا برخیزم اگر تو می‌توانـی از بالای من بگذر. بهیم‌سین گفت: من در بید خوانده‌ام که از بالای هیچ جانداری نبایـد رفت وگرنه من می‌توانم که ازبالای تو بگذرم. این چقدر کار است؟ من از بالای هنومنت می‌توانم جست از تو گذشتن بسیار کار سهل است. هنومنت گفت: کدام هنومنت را می‌گوئی؟ آن هنومنت که از دریای بزرگ جسته بود، او را می‌گوئی؟

بهیم‌سین گفت: آری همان هنومنت را می‌گویم؛ او از همهٔ میمونان بزرگتر است و او برادر من است چرا که او هم پسر باد است و من هم پسر بادم. او چهار صد کروه راه دریا را یك مرتبه جسته بود خدمت راجه رامچند بسیار کرده، امروز زور من نزدیك زور اوست چرا که ما هردو از بادیم. حالا تو مرا راه بده وگرنه [تو را] برزمین چنان خواهم زدکه استخوان توپاره‌پاره شود. هنومنت‌بخندیدوگفت: اگر گفتهٔ من قبول نمی‌کنی پس دم مرا اگر می‌توانی از راه دور کن، من بسیار ضعیفم طاقت برخاستن ندارم. بهیم‌سین با خود گفت که این میمون مرا نمی‌شناسد راه مرا حرج می‌کند. پس بهیم‌سین در قهر شد. پیش آمد به‌دست چپ دم او را بگرفت و چندان که قوت کرد نتوانست که‌دم او را از جای جنباند. پس بهیم‌سین باز در غضب آمد و از دست راست دم او را گرفت و چندانکه قوت داشت حمله کرد اما نتوانست که دم او را جنباند.

بعد از آن بهیم‌سین بغایت دلگیر شد وافسوس خورده دست بردست نهاده پیش آن میمون بایستاد و گفت: من نادانسته با تو بی‌ادبی کردم و این تقصیر مرا ببخش، اما بامن بگو که تو چه‌کسی و چه نام داری؟ مرا یکی از مریدان خود بدان. هنومنت

۱ــ ل: باز برو.

گفت: ای بهیم‌سین! من پسر بادم، مادر من انجنی (Anjani) نام دارد و شوهر انجنی رکهیشری بود اما مرا از بـاد مـادر زائیده است و نام من هنومنت است. و مـا میمونان دو پادشاه داشتیم: یکی بالی (Bali) که پسر اندر بود و دیگـری سگـریو (Sugriva) پسر آفتاب. همهٔ میمونان متابعت این دو کس می‌کردند، مرا هم بزرگ خود می‌دانستند. مرا با سگریو دوستی و محبت بود، چنان واقعه شد که میان بالی و سگریو عداوت پیدا شده بود. بالی، سگریو را بدر کرده بود، او آمده در کوه منزل کرده من هم همراه او آنجا بودم. تا آنکه رامچنـدر (Ramacandra) پسر دسرتهـه (Dasaratha) تیر و کمان در دست و برادر و زنش [همراه او[1]] در بیابان بودند که راون ((Ravana)) حاکم لنکا (Lanka) بصورت سنیاسی (Samnyasi) بـرآمـده زن رامچندر را [دزدیده[2]] برد. ایشان ــهردو برادران‌ــ جائی رفته بودند. زن رامچندر که سیتا (Sita) نام‌داشت برابر آفتاب بود؛ او را دزدیده برد. رامچندر با برادر در تفحص و جستجو در اطراف عالم می‌گردیدند تا به‌کـوه رکهیه‌مـوك (Rsyamuka) رسیدند. سگریو او را دید و خدمت رامچندر بسیار کرد. رامچندر برسگریو مهربان شده بالی را کشته سلطنت، سگریو را داد. سگریو در برابر این عنایت خواست که بجهت رامچندر خدمتی بجا آرد پس اکثر میمونان را بطلب سیتا به‌اطراف عالـم فرستاد تا خبر سیتا بیارند. من با چند کرور میمونان بجانب ولایت جنوب رفتم. من خبر سیتا را از کرکسی سنپات (Sampati) نام شنیدم. او بامن گفت که سیتا را راون به‌لنکا برده‌است. پس من بکنارهٔ دریا آمدم و چهارصدکروه جسته به‌شهر لنکا رفتم. سیتا را در آنجا دیدم. بعد از آن لنکا را سوخته از آنجا بخدمت رامچندر آمدم و خبر سیتا را بگفتم. بعد از آن رامچندر با برادر بردریا پل بسته از آن آب درگذشته بـا چندین کـرور میمونان و خرسان به‌لنکا رفت و بـا راون جنگ عظیم کرد. بعد از آن رامچندر بر راون غالب آمده [او را] با خویشان و فرزندان و لشکر بکشت و لنکا را به ببهیکن (Vibhisana) برادر راون‌که‌پیشتر از جنگ‌بخدمت رامچندر آمده بود داد و سیتا را گرفته بولایت خود که اودهه (Avadha) باشد آمد. بعـد از آن رامچندر در اجودهیا(Ayodhya) که حالا به‌اودهه مشهور است به‌سلطنت نشست.

من به‌رامچند گفتم که بمن چیزی بده. رامچند گفت: هرچه می‌خواهـی بگـو من تو را بدهم. من گفتم از شما آن می‌طلبم که دعا کنید تا زمانیکه در عالم نام شما را اهل عالم می‌گفته باشند، مرا عمر بوده باشد. و سیتا مرا این دعا کرد که هرچیزی را که‌تو می‌خواسته باشی آن چیز پیش تو حاضر خواهد شد و از برکت آن دعا آنچه مطلوب می‌شود حاضر می‌آید. و رامچند یازده هزار سال پادشاهی کرد بعد از آن از این عالم برفت. بهرجا که من می‌باشم گندهربان واپسرها بجهت گویندگی پیش من می‌آیند و رقص می‌کنند. ای بهیم‌سین این راهی که تو [می‌رفتی] بسیار دشوار است و از این راه بغیراز دیوتها، آدمی هیچکس نرفته است، بنابراین تورا راه ندادم

۱ــ۲: مذکور در نسخهٔ ب.

که پیشتر روی.

بیسم‌پاین (Vaisampayana) گفت که چون هنومنت این سخنان گفت بهیم‌سین پیش آمده پای هنومنت را ببوسید و گفت‌که‌این سعادت من بود که بخدمت شما ملازمت میسرشد. حالا از شما التماسی دارم. هنومنت گفت: آنچه از من بطلبی بتو بدهم. بهیم‌سین گفت از شما آن می‌خواهم که به‌آن صورت که از دریا جسته با راون جنگ کرده بودید، آن صورت را ببینم. هنومنت گفت: آن زمانهٔ دیگر بود مردمان آنچنان صورتها می‌توانستند دیدن، حالا تاب دیدن نخواهند آورد. الحال آنچنان وقت نیست، ستجگ (Satyayuga) و تریتا (Treta) و دواپر (Dvapara) هرسه جگ‌ها را علیحده مقتضیاتی می‌باشد، اندر این وقت صورت من چنان نتواند شد. درست جگ همه ثواب بود وگناه هرگز نبود و زوال رعیت و خلقت نمی‌شد و هرکس تنها پرکهوتم (Purusottama) را می‌پرستید و یك بید مجموعهٔ چهاربید بود ودروغ وحسدنبود. درآن‌جگ، برهمن و چهتری و بیش و شودر برابر بودند. و دهرم هرچهار پا داشت. و در تریتا جگ، جگ رایج شد. در این‌جگ، دهرم را سه پا باقی‌ماند و یك حصه پاپ (Papa) بعد از آن دواپر شد، نصف گناه و نصف ثواب شد و یك بید را چهار حصه جدا جدا کرده شد. و در کلجگ (Kaliyuga) از چهار دانگ، ثواب یکی خواهد بود و سه‌دانگ گناه خواهد شد و در مردم حسد و نفاق پیدا خواهد شد ودزدی ودروغ پیدا خواهد گردید و بغض در سینه‌ها خواهد آمد.

گفت وگوی بهیم‌سین و هنومن!

بعد از آن بهیم‌سین با هنومنت‌گفت که از توالتماس دارم‌که به‌همان صورت که‌ازدریاجسته‌بودی‌همان‌صورت‌بمن‌بنمائی. هنومنت‌گفت: اگر من تمام‌صورت‌خود را بتو بنمایم تو تاب نخواهی آورد بلکه نزدیك هلاك خواهی شد، اما آنقدری که دیدن توانی بتو بنمایم. واین صورت من خاصیتی دارد که دشمنان از آن می‌ترسند و اکثر هلاك می‌شوند. پس هنومنت از هرچهار طرف بزرگ شدن گرفت چنانچه برابر کوه بندهه (Vindhya) که چهل هزار کروه بلند بوده، بلند شد. باز بالیدن گرفت و در بزرگی برابر آفتاب شد.

بعد از آن بهیم‌سین گفت که تو آن صورت مرا بنماکه بجنگ راون رفته‌بودی. هنومنت گفت که تو آن صورت را تاب نخواهی آورد من آن صورت را برای ترسانیدن راون کرده بودم و راون هم از آن صورت ترسیده بود تو این خیال مکن. بهیم گفت مرا شکی است که با وجود مثل تو صاحب زوری رامچندرجی (Ramacandraji) خود برای کشتن راون چرارفت؟هنومان (Hanuman) گفت: ای بهیم‌سین تو راست می‌گوئی راون با من برابری نمی‌توانست کرد، اگر راون را می‌کشتم ولنکارا فتح می‌کردم پس نام رامچندر کسی نمی‌برد. از اینجهت من راون را نکشتم رامچندر کشت و نام و تعریف رامچندر در سه عالم مشهور گشت.

اکنون ای بهیم‌سین برو بجهت دروپدی آن گل که طلبیده است بیار. تو برای

آوردن گل پیشتر می‌روی آن گل در باغ کبیر است و بسیار دیوان و چچهان نگاهبانی آن باغ می‌کنند. وقتی که آنجا برسی‌زنهار باایشان بی‌ادبی[1] نکنی و آنچنان کنی که دیوان از تو خشنود شوند و کاری بکن که ثواب از دست نرود. آدمی را باید که به‌هرنوع که داند بتعظیم و سر فرود آوردن و به‌خیر دادن ومنتر خواندن، دیوتها را راضی سازد. بعد آن هنومنت بهمان صورت اول شده بهیم را در بغل گرفت و گفت اگر تو بخواهی همین‌جا یك کوه را پرتاب کنم که برسر کوروان رسیده هلاك کند. بهیم گفت: موقوف بروقت است، وقتی که آن هنگام رسید از تو مددی خواهم طلبید. هنومنت قبول کرده او را رخصت نمود.

بهیم از آنجا روان شده بجائی رسید که حوضی وباغی لطیف بود وسبزهٔ بسیار پاکیزه و آبهای روان مثل آب زلال بود. و در آن حوض عمارت بلند و گل‌های نیلوفر بسیار بود. آن باغات وغیره تعلق به‌راجه‌کبیرداشت. باغبانان چون بهیم را دیدند گفتند که تو در این باغ چگونه آمده‌ای و تو کیستی و چه‌نام داری؟ او گفت‌که نام من بهیم از پاندوان هستم و برای گل چیدن اینجا آمده‌ام. باغبان بهیم را ازگل چیدن منع کرد. بهیم گرز را گرفته برسر ایشان دوید. باغبانان گریخته در کوه کیلاس رفتند. حوض میدان خالی شد. بهیم خاطرخواه خود در آن حوض غسل کرد و گل‌ها را چید. چون خبر او به‌کبیر رسانیدند که شخصی بهیم نام تمام باغ و گل‌ها را ضایع و خراب کرده‌است کبیر تبسم نموده بهیم را طلبید. بهیم پیش کبیرآمده او را دریافت [کبیر او را] نوازش بسیار کرده بعد از آن پرسید که باعث آمدن تو چیست؟ بهیم گفت که درویدی بجهت گل فرستاده است. کبیر کسان خود را بفرمود هرقدر گل که در کار باشد به‌بهیم بدهند. بهیم تنها درباغ رفته‌خاطرخواه گل‌ها چید.

دراین وقت راجه جدهشتر و برادران نشته بودند ناگاه ستاره‌ای از آسمان بیفتادو برق‌جستن گرفت. راجه متحیر شدکه این چه‌سبب است؟ آنگاه بهیم را طلبید؛ او آنجا نبود. درویدی گفت که بهیم را بجهت گل فرستاده‌ام. راجه جدهشتر گفت که برخیز برو تا از بهیم خبری بگیرم. پس کهروکه، درویدی را بردوش برداشته روان شد. در چندگاه جائی که بهیم بود رسیدند. بهیم را دیدند که گرز در دست گرفته ایستاده است. راجه و برادرانش [او را] دریافتند. راجه، بهیم را گفت که همچنین جائی تنها از برادران جدا شده نباید رفت و جا را ملاحظه باید کرد. و آن گل‌ها که بهیم‌سین چیده بود به‌راجه جدهشتر گذرانید. راجه جدهشتر بگرفت و بوکرده به‌درویدی داد[2]، و نشستند. نگاهبانان آنجا آمده ملازمت راجه کردند. همراه ایشان دیوی بود جتاسر (Jatasura) نام بصورت برهمن بیامد. راجه او را دندوت (Dandavat) کرد، او نشست، و آن بدبخت حرامزاده می‌خواست که ایشان غافل شوند و ضرری برساند. با راجه جدهشتر گفت که من شاگرد پرسرام بودم می-

---

۱ـ ل: بی‌ادائی.

۲ ـ نسخهٔ ل: راجه جدهشتربوی او گرفته به درویدی داد.

خواهم که درخدمت شما باشم. راجه جدهشتر او را نوازش بسیار کرد. و او زور و قوت ایشان را می‌دید. آخر دانست که در میان این جماعت بهیم‌سین قوی و زبردست است. آن حرامزاده می‌خواست وقتی که بهیم نباشد این جماعت را بکشد.

اتفاقاً یك روز بهیم‌سین و کهروکه بشکار جائی رفته بودند. آن دیو اول سلاح گرفته بعد از آن راجه جدهشتر و نکل و سهدیو و دروپدی را بگرفت و روان شد. و سهدیو از راه بگریخت و بطلب بهیم روان شد. و راجه جدهشتر به‌جتاسر گفت که تو چندگاه همراه ما می‌بودی و نمك ما می‌خوردی، حالا مرا کجا می‌بری؟ جتاسر گفت که مرا نمی‌شناسی که من دیوم و گوشت آدم می‌خورم، من تو را برای خوردن آورده‌ام و با دروپدی نکاح خواهم کرد. راجه جدهشتر که بردیو سوار بود سنگی برآن دیو انداخت و دیو در دویدن اندك سست شد. راجه به‌نکل و دروپدی گفت که شما مترسید که من زور او را کم کرده‌ام؛ این‌آهسته می‌رود پیاپی این دیو، بهیم‌سین خواهد رسید و این حرامزاده را خواهد کشت.

و سهدیو، بهیم را نیافت. باز از عقب راجه جدهشتر آمد و گفت اگر بفرمائید من این را جنگ کرده بکشم. راجه هیچ نگفت. دراین اثنا بهیم از شکار باز گشت چون برادران را ندید از عقب ایشان نشانی گرفت و مثل باد دویده روان شد تا به ایشان رسید. چون دید که آن دیو ایشان را می‌برد با خود گفت که من پنداشته بودم که این برهمن است، این دیو بود. پس بهیم در قهر شد گرز خود را گرفته متوجه سوی جتاسر شد. و آن دیو، راجه جدهشتر و دروپدی را گذاشته متوجه بطرف بهیم شد. به‌او گفت که هدنب (Hidimba) دیو که خویش من بود او را کشته بودی و دیگر دیوان را کشته مغرور شده‌ای، تو را کار با مردان نیفتاده بلکه با طفلان افتاده بود، من بعوض خون آنها تو را می‌کشم و زنده نخواهم گذاشت. پس این سخن گفته باهم بنیاد جنگ کردند و درختان کلان را برسر بهیم می‌زد. چون مانده شدند بعد از آن سنگهای کلان برداشته با هم می‌زدند. آخر باهم چسبیدند، بهیم آن دیو را گرفته بالای سر گردانیده برزمین زد و او را بکشت.

بعد از آن متوجه بدری (Badari) که جای ناراین (Narayana) است، شدنـد. چون به‌آنجا رسیدند راجه گفت که پنج‌سال در اینجا مقام خواهیم کرد تا ارجن بیاید. هرروز دراطراف آن کوه سیر می‌کردند و شب رابه‌مقام خود می‌آمدند. در آنجـا پیشتر برکهه‌پربا (Vrsaparva) نام عابدی بود. آن عابد پیش راجه جدهشتر آمده گفت که شما بمنزل ما بیائید و ایشان را بمنزل خود برد. تا سه روز ایشان را مهمانی خوب کرده روز چهارم پاندوان گفتند که ما را می‌باید که ارجن را پیـدا کنیم. پس از آنجا روان شدند و به‌کوه کنچن (Kancana) رفتند. همراه ایشان دهوم و لومس هم بودند. از آنجا پیشتر روان شدند و سیرکنان به‌کوه‌ها رسیدند. آنجا رکهیشری بود که او را ارشت‌کهین (Arstisena) می‌گفتند و در آنجا باغ‌های خوب پر میوه بسیار بود[1]. آن رکهیشر بایشان گفت که از اینجـا پیشتر مرویـد. پس

[1] ــ ل: در آنجا باغ‌های خوب و میوه‌های بسیار در آن باغ بود.

پاندوان در آنجا چند ماه مقام کردند و سال پنجم آنها، در دشت[1] گردی شروع شد و چندماه برآن زائد گشت.

روزی دروپدی با بهیم‌سین گفت که من اشتیاق دیدن قلهٔ این کوه دارم. پس بهیم‌سین برادران را گذاشته پیشتر روان شد. ناگاه با دیوان نوکر کبیر (Kubera) ملاقات شد و با بهیم‌سین بنیاد جنگ کردند. بهیم‌سین آنها را بکشت. بعد از آن کبیر پیش ایشان آمد و ملاقات کرد و گفت که من با شما صحبت خوشی داشتم، چند روز در اینجا در مقام ارشت‌کهین عابد بمانید. پاندوان قبول کردند و [پس از] چند روز قیام کرده پیشتر روان شدند و ارشت کهین همراه ایشان روان شد. وایشان هشت‌کس بودند، چهار برادر و دروپدی و لومس و دهوم پـروهت وارشت‌کهیـن. ایشان در فکر ارجن بودند بسیار گریه وزاری کرده می‌رفتند. ناگاه روشنائی بنظر ایشان درآمد که مردمان برارابه‌های مرصع بهوا می‌رفتند. بعد از آن نور عظیمی پیدا شد. در آن نور ارجن را دیدند که به تعجیل تمام می‌آید و هرگز چنان روشنـی ندیده بودند. بعد از آن ارجن نزدیك آمده پای راجه جدهشتر را ببوسید، بعد از آن دست بهیم وغیره را گرفته بوسید. ایشان از دیدن ارجن بغایت خوشحال شدند. ارجن بسیار اسباب و طلا همراه خود آورده بود، پیش راجه جدهشتر نهاد. بعـد از آن جماعتی که از مجلس اندر همراه ارجن آمده بودند ایشان را وداع کرد. پاندوان از آنجا روان شدند.

بعد از آن بهیم و برادران یکجا نشسته احوال ارجن را پرسیدند. ارجن تمام کیفیت و سرگذشت و هنرها آموختن از مهادیو و آنچه جواب و سئوال از اندر شده بود یك بیك بتفصیل عرض کرد. آن شب بخوشحالی گذشت چون روز شد باز هم با هم صحبت داشتند. ناگاه آواز نقاره و نفیر از آسمان بگوش ایشان رسید. چـون نگاه کردند اندر را دیدندکه برارابه‌خود سواراست ومی‌آیدـمحفه‌های‌بسیار پیداشد. اندر چون نزدیك رسید راجه جدهشتر مع برادران به‌تعظیم او برخاستند و دست بردست نهاده بایستادند. و اندر راجه جدهشتر را پرسش کرد و گفت که شمـا بسیار خوب کردید که تمام تیرتهه‌ها را زیارت کردید و ثواب بسیار یافتید، حالا مصلحت آنست که باز به‌کامیك‌بن بروید. من ارجن را آنطور هنرها آموخته‌ام که برکوروان همین ارجن بس است. پس اندر ایشان را وداع کرده برفت. اما بوقت رفتن؛ اندر، ارجن را گفته بود که حالا از من جدا می‌شوی برتو حق استادی باقـی است یك کار بجای آور که بسیار دیوان در دریا سکونت دارند. اکثر اهل عالم را کشته‌اند و می‌کشند و در عالم فساد انداخته‌اند و از ترس آن دیوان هیچکس رفتن نمی‌تواند و جمعیت ایشان بسیار است باید که تو بر سرایشان رفته [آنها را بکشی] ثواب بسیار خواهی یافت و من از تو بسیار خشنود خواهم شد.

پس ارجن گفتهٔ او قبول کرده و اندر ارابه خاصهٔ خود را به‌ارجن داده ویك

---

۱ ـ ل: آنها را در دشت.

جامه داد که آن جامه زنهار کهنه نشود و برآن جامه سلاح هیچکس کارگر نشود. القصه چون ارجن بجانب‌دریا روان شد وعجایب مخلوقات دریا رابدید از صنع خدای تعالی متحیر گشت و مهرهٔ سفیدی را که از زاهدان و عابدان به‌او رسیده بود بنواخت و غلغلهٔ عظیم در دیوان افتاد. پس دیوان مثل مور و ملخ از هرطرف روان شدند و نزدیك ارجن آمده همه متفق شده سلاح‌ها کشیده برارجن حمله‌کردند و ارابه ارجن را تیرباران کردند و بیك مرتبه سه‌هزار و شصت تیر انداختند. ارجن، ماتل (Matali) بهلبان را بفرمود تا ارابه پیش راند و خود تیر می‌انداخت. اول ده ده تیر دیوان را بیك تیر خود می‌برید و رد می‌کرد و چون تیر بیشتر روان شد یك تیر هزار هزار تیر آنها را باز می‌داشت و بیکار می‌ساخت وچون جوشن اندر را پوشیده بود هیچ تیری براو کارگر نمی‌شد. و جمعی از دیوان بشنیدن آواز ارابه و غوغای آن مردند [و بعضی به‌سم] اسبان هلاك می‌شدند [و اکثر از تیر ارجن به‌عالم فنا می‌رفتند[1]].

ماتل بهلبان هرجا که ارجن می‌گفت ارابه می‌برد و دیوان برتهور ارجن آفرین می‌گفتند و سلاح‌ها آخر شد. بعد از آن جنگ سنگ کردند. برارجن سنگ انداختن گرفتند. چون ارجن دید که دیوان باز بسیار شدند ارجن حیران ماند، باز تیروکمان بدست گرفته تیرباران کرد و اکثر دیوان را کشت و اندر را یاد کرده آن تیر را که ماگهو (Maghava) نام داشت پرتاپ نموده جملهٔ اسلحه که دیوان انداخته بودند بشکست. و آنقدر دریا که دیوان در آنجا بودند خشك شد [که] دیوان را جای پناه نمانده بضرورت در خشکی درآمدند. بعد از آن ارجن سلاح‌های ایشان را بزور بگرفت. کوه‌ها را برداشته برارجن انداختند. ارجن همان کوه را گرفته برایشان می‌زد. بعد از آن از تیر ارجن آتش عظیم برخاست و بعضی دیوان به‌آن آتش سوخته شدند و بعضی گریخته به‌کوه دیگر رفتند. ارجن چون دید که از این آتش عالم خواهد سوخت آن تیر را که با انداختن او باران از آسمان می‌بارید، بینداخت. چون آتش فرو نشست آن تیر را ارجن، که زمین را خشك می‌ساخت، بینداخت. باران بر طرف زمین خشك شد. دیوان بیکبار آتش با سنگ و سلاح برارجن می‌انداختند و روز را تاریك کردند. ماتل، بهلبان ارجن که همراه ارجن بود از کمال طوفان او را نمی‌دید. فریاد کرده ارجن را طلبید. ارجن او را جواب داد. ماتل گفت‌که من جنگهای عظیم برهما ومهادیو واندر که با بلوچن[2] (Virocana) و برتراسر (Vrtrasura) شده دیده بودم اما مثل این جنگ دیوان ندیده بودم و چوبی که با آن اسبان را می‌رانم از دست من افتاده است و دیوان برمن دغا کرده‌اند و عالم را تاریك ساخته‌اند. ارجن گفت که من تاریکی را دور می‌کنم. ارجن یك تیر دیگر بینداخت که آن تاریکی دور شد و عالم روشن شد. باز دیوان تاریکی پیدا کردند، ارجن باز تیر انداخت تاریکی برطرف شد. چند مرتبه همینطور جنگ کردند. ارجن

۱ـ نسخهٔ ل: و بمقام پناه می‌رفتند.

۲ـ نسخهٔ ب: تلوحن، و تلفظ صحیح آن: «ویروچنه» است.

یك تیر همچنان انداخت که تمام دغابازی دیوان دور شد. دیوان باز صف بسته در برابر ارجن آمدند. ارجن تیر برایشان باران کرد. دیوان برهوا رفتند و از هوا کوهها و تیرها برارجن انداختند. ارجن بضرب تیر همهٔ ایشان را در هوا بکشت.

پس ماتل (Matali) تعریف ارجن کرد. بعد از آن گفت که حالا متوجه برن‌پور[1] (Varunapura) باید شد که در آنجا بسیار دیوان مانده‌اند و ایشان را پولوم (Puloma) می‌گفتند وایشان دشمن اندرند، ایشان را می‌باید انداخت. و چنین گویند که پولوم گفت که از تو آن می‌خواهم که دعا کنی که فرزندان مرا هیچ دیو و دیوته نتواند کشت. برهما همین دعا برفرزندان او کرد. از اینجهت [که] پولوم آدمی را بخاطر نمی‌آورد لهذا نام آدمی نبرده بود و فرزندان او بسیار شدند.

جنگ ارجن با دیوان!

ارجن چون نزدیك ایشان رسید بوق خود را نواخت. دیوان دانستند که کسی به‌جنگ ما آمده است. همه دیوان مستعد شده برای جنگ بیرون آمدند و با ارجن مقابلهٔ جنگ شدند. ارجن ایشان را تیرباران کرد و بسیاری از ایشان را بکشت. دیوان از پیش ارجن منهزم شده به‌قلعهٔ شهر خود پناه بردند. و قلعهٔ ایشان تمام مرصع بود. ارجن برسر قلعهٔ ایشان رفت. اهل قلعه از پیش ارجن منهزم شده بجانب هوا رفتند. ارجن ترسید که مبادا ایشان به آسمان بروند چندان تیر بجانب آسمان انداخت که راه هوا را ببست. چون دیوان دیدند که راه هوا برایشان بسته شد تمام ایشان از آن شهر خود بدریا درآمدند. ارجن بکنارهٔ دریا درآمد و بضرب تیر ایشان را از دریا آورد. دیوان اهل آن شهر را برداشته روبه گریز نهادند. ارجن سر راه ایشان گرفت. دیوان همه بر ارابه سوار شده با شصت هزار ارابه از شهر بدر آمدند و با ارجن آنچنان جنگی کردند که ارجن هرچند خواست که برایشان ظفر یابد اما نتوانست.

در آنوقت ارجن مهادیوجیو را یاد کرد، ناگاه مهادیو بنظر او درآمد. سه سر داشت و نه چشم و شش دست؛ و سرش مثل آفتاب بود. ارجن برپای مهادیوجیو افتاد. مهادیوجیو سلاح به‌ارجن داد. ارجن چون آن تیر برکمان نهاد همان زمان تمام ساکنان آسمان برزمین آمدند و از ارجن التماس کردند که زنهار این تیر را بار دیگر نیندازی. ارجن گفت شما اندیشه مکنید من با دیوان کار دارم، چنان تیر نخواهم انداخت که بشما ضرری برسد؛ پس ارجن آن تیر را انداخت و تمام دیوان را بکشت. اندر در آن وقت تعریف ارجن بسیار کرد. ارجن آن تیر مهادیوجیو را که انداخته بود بگرفت و آن را در میان ترکش خود نهاد. زنان دیوان بگریه و زاری درآمدند و آن شهر ازدیوان خبیث پاك شد.

پس ماتل ارابه را بجانب آسمان راند و ارجن بملازمت اندر آمده اندر اورا

۱ــ ل: هرنیه‌پور (Hiranyapura).

نوازش بسیار کرد، آنگاه به ارجن گفت که از دیوان بسیار عاجز بودم آفرین باد تو را واین مژده بتو می‌دهم که تو عنقریب به‌دولت می‌رسی و برادر تو راجه جدهشتر سلطنت تمام عالم را خواهد کرد و دشمنان تو کشته خواهند شد. بعد از آن اندر ارجن را گفت که برادران تو منتظرند، سوار شده برو باایشان ملاقات کن. ماتل بفرمودهٔ اندر، ارجن را بررتهه سوار کرده در نزدیك راجه جدهشتر آورد. راجه جدهشتر و برادران و دروپدی از دیدن ارجن بغایت خوشوقت شدند واحوال ارجن را پرسیدند. ارجن تمام قصهٔ دیوان را به‌تفصیل بیان کرد. ایشان برمردانگی‌های ارجن آفرین کردند. ارجن خواست که سلاح‌ها و تیرها که از مهادیوجیو واندر یافته به‌راجه جدهشتر بنماید؛ ناگاه دیوتهای عالم بالا حاضر [شده] ارجن را منع کردند که این سلاح‌ها را در وقت جنگ باید برآورد.

بعد از آن پاندوان بایکدیگر مجلس کردند که مدت یازده سال است که ما در بیابان سرگردان شده می‌گردیم و نزدیك رسیده که میعاد دوازده سال تمام شود و یك سال دیگر پنهان در خلق بسر بریم. حالا مناسب آنست که از اینجا برگشته باز به کرکهیت (Kuruksetra) برویم و فکر دفع درجودهن بکنیم. براین قرار عزم مصمم برمراجعت کردند و لومس به‌ارشت کهین گفت که شما باشید ما پیشتر می‌رویم. و از آنجا روان شدند و از آن راهی که رفته بودند برگشتند و برهمنان در آن راه‌چنانچه اول بدرقه شده بودند حالا هم رهبری کردند تا آنکه از تمامی کوهستان گذشته به کامیك‌بن (Kamyakavana) رسیدند.

روزی این برادران نشسته بودند که گرد و غباری عجیب پیدا شد و علاماتی که باعث پریشانی خاطر باشد ظاهر شدن گرفت. گفتند ببینید که ما هر پنج برادر یکجاایم یا از ما کسی غایب هم هست. آخر معلوم شد که بهیم‌سین نیست، به‌شکاررفته بود. راجه جدهشتر، دروپدی و برادران را به‌ارجن ودهوم‌پروهت سپرده خود متوجه بیابان شد مگر آنکه خبری از بهیم بیابد. پیشتر رفته دید که اژدهائی بزرگ بهیم را تا گردن فرو برده و همین سرو چشم بهیم نمایان است. راجه جدهشتر، بهیم را که با آن حال دید چشم پر آب کرد. چندانکه بهیم را طلبید بهیم جواب نتوانست داد و [بین] راجه جدهشتر و اژدها باهم بسیار سخن‌ها در میان آمد آخر راجه جدهشتر دست خود را برپشت او نهاد فی‌الحال اژدها بصورت آدمی ظاهر شد و نام جدهشتر را برزبان راندن گرفت و راجه جدهشتر را دعا و ثنا گفت و پرستش کرد.

راجه جدهشتر گفت که تو نام من از کجا دانستی؟ احوال خود را بگو. آن اژدها که بصورت آدمی شده بود گفت که من پیشتر راجه بودم. نهك (Nahusa) نام من است و ولایت بسیار در تصرف داشتم. روزی برهمنان را می‌گرفتم تا سنگهاسن[1] (Simhasana) مرا بردارند. در آن میان برهمنی صاحب نفس بود چون از من آزار یافت مرا دعای بد کرده گفت که تو اژدها شوی. من دانستم که دعای آن برهمن رد نخواهد شد. آخر پشیمان شدم، از او پرسیدم که من کی از صورت اژدها خلاصی

۱ــ سینهاسن (Simhasana): اورنگ، سریر، تخت سلطنت.

خواهم یافت؟ آن برهمن گفت: زمانی که راجه‌جدهشتر که صاحب خیرات و نفع‌رسان مکارم به‌خلایق است، از معبدها برگشته بیاید تو خدمت او کنی. آنوقت از این حالت نجات خواهی یافت. بعد از آنکه پای او برتو رسد از برکت پشت پای او، تو از گناهان پاك خواهی شد و باز آدمی خواهی شد.

اژدها چون این سخنان بگفت راجه جدهشتر را دعا کرده بگفت: چنانچه تو ما را نجات عطا کردی تو هم از محنت خلاص شوی. چنانچه من حاکم ولایت خود بودم و به‌عیش و عشرت گذرانیدم بدرگاه الله تعالی دعا می‌کنم که تو هم به‌سلطنت برسی و به‌عشرت و شادمانی گذرانی. برای همین گناه که بهیم برادر تو را آسیب رسانیدم مرا عفو کن. راجه جدهشتر او را نوازش بسیار کرده او را وداع کرده بهیم را گرفته به مکان خود آمد. چون به‌کامیك‌بن‌قرارگرفتند، هوای برشکال (Varsakala) رسید. رکهیشران و برهمنان نیز بتقریب خوبی آب و هوای برشکال‌پیش‌راجه‌جدهشتر می‌آمدند تاآنجا موسم را بگذرانند. و راجه هر کدام آنها را که میدید، انواع اکرام و احترام آنها به جا می‌آورد و شب و روز نزد ایشان بسر میبرد و شب و روز کلمات نصایح‌آمیز و سخنان معرفت‌بخش می‌شنید. روزی برهمنی مسافرمرتاض پیش اوآمد وگفت‌که‌شمارابشارت‌بادکه‌کشن‌جیو از دوارکابجهت‌دیدن شما می‌آید. ودیگر مارکندییه (Markandeya) رکهیشر می‌آیدکه بهمه باب ازلومس بزرگتر است‌ودر زهد و علم‌ومعرفت‌وسخنان‌دلپذیر و حکایات بی‌نظیر، قرین‌خود ندارد. بس‌که اشتیاق‌دیدن‌شمادارد به تعجیل تمام می‌آید. پاندوان را ازشنیدن‌خبر آمدن کشن‌جیو (Krsnaji) ومارکندییه خوشحالی برخوشحالی افزود. در این اثنا کشن‌جیو ومارکندییه و ست‌بهاما (Satyabhama) زن کشن‌جیو برارابه سوار شده رسیدند. راجه جدهشتر و برادران و دهوم‌پروهت پیش کشن‌جیو آمده دست بردست نهاده بایستادند. کشن‌جیو هرکدام را در کنار می‌گرفت و احوال گذشته را می‌پرسید و هرکار که از ایشان در این مدت مسافرت بظهور آمده بود و زیارت تیرتهای بسیارکه بجاآورده‌بودند یك بیك‌پیش‌کشن جیو بیان کردند. کشن‌جیو ایشان را دلداری بسیار کرده گفت که مردانه باشید ایام شادمانی شما رسیده وایام محنت از شما برطرف شده‌است. خصوصاً ارجن قصهٔ جنگ کردن با مهادیو و پیشتر رفتن و کشتن دیوان و پاك نمودن عالم و آموختن هنرهای تیر و تفنگ وغیره بتفصیل با کشن‌جیو بیان کرد. کشن برمردانگی‌ها تعجب نمود و دست او را گرفته بوسید. باز کشن باارجن گفت که پسر تو ابهمن (Abhimanyu) که از سبهدرا (Subhadra) متولد شده و تو گذاشته‌آمدی؛ الحال بزور برابر بهیم می‌توان گفت و بلبهدر (Balabhadra) برادر من ابهمن را علم تیراندازی و فنون سپاهیگری خوب آموخته است. القصه کشن گفت که از احوال فرزندان که از دروپدی متولد شده‌اند بهتر اطلاع دارم که همه به‌صحت و سلامت‌اند.

چون کشن‌جیو از این حکایات فارغ شد از مارکندییه، راجه جدهشتر پرسید و گفت که چون صفت بزرگی و اخلاق حمیدهٔ شما بسیار شنیده‌ام خاطر از حد زیاده مشتاق است. می‌خواهم که اخبار پیشینیان واحوال گذشته‌ها وحکایتی مناسب حال‌بیان

فرمائید. [و این حالت که ما را روی داده] و از روزگارکلفت و محنت بسیار رسیده صحبت شما و عزیزان وشنیدن سخنان ایشان دل را قوت تمام می‌بخشد. بهرحال از عجایب و غرایب عالم آنچه دیده‌اید بیان فرمائید.

قصهٔ شتورته و طوفان و رنج و راحت روزگار

مارکندییه گفت که روزگار را رسمی قدیم است که بیك رفتار نمی‌گردد، گاهی راحت می‌بخشد و گاهی رنج ودرد. در حالت فراغت خود همه‌کس صاحب تهور ظاهر می‌شود اما عاقل ودانا کسی است که در وقت محنت صبر و تحمل را شعار خود سازد ورنج و راحت دنیا را خواب و خیال داند. از آن دلگیر و از این خوشحال نباید بود که تا چشم برهم [زنی] این روزگار گذشته است و راحت شما هم نزدیك رسیده است و این محنتی که شما را پیش آمده است مناسب حال راجه شت‌برت (Satavrata) است و قصهٔ او چنان بود که راجه شت‌برت به‌عبادت خدای تعالی مشغول می‌بود. روزی به‌کنارهٔ آب به‌غسل کردن رفته بود ناگاه ماهی خردی پیش راجه آمد و گفت که در این آب ماهیی کلان است مرا می‌خورد؛ من‌پناه بتو آورده‌ام‌که‌مرا از دست او خلاص کنی و این ماهی همان بود که نرنارایین (Naranarayana) شده بود و بزعم[1] هندوان همین اوتار (Avatara) ماهی است. راجه ماهی را بگرفت و در آفتابه‌ای که همراه داشت بینداخت. آن ماهی بزرگ شد چنانچه در آفتابه نگنجید. راجه آن ماهی را از آنجا بدر آورده در طشت کلانی انداخت. آن ماهی آنجا هم کلان شد. راجه ماهی را از آنجا هم برآورده در چاهی انداخت. ماهی باز کلان شد و از آن چاه هم درگذشت. راجه آن ماهی را برآورده در دریا انداخت. ماهی در دریا هم کلان شد. چون راجه دید که از آنجا هم کلان می‌شود جائی دیگر از دریا بزرگتر ندید، ماهی‌را بگذاشت و خود روان شد. آن ماهی براجه گفت چنانچه تو جان مرا خلاص کردی من جان تو را از بلا خلاصی می‌دهم. پس راجه را گفت که کشتی کلانی زود تیار کن و در آن کشتی با کسانی سوار خواهی ماند و طوفان عظیمی در دنیا پدید خواهد شد و هفت دریا برزمین یکجا خواهند شد. راجه شت‌برت (Satavrata) از هرحیوانی در کشتی آورد و هفت پسر برهمنان را در کشتی درآورد و تمام تخم‌ها و نهال‌ها و درختان را همراه گرفته بود. آن ماهی راجه را بفرمود که ریسمان‌ها راست کنید و گفت که ریسمان را در کشتی بندید و یك سر ریسمان را در شاخ من ببندید و سر دیگر در کوه هماچل که اندکی از آن‌را آب نگرفته است، بندکن. راجه چنان کرد. از آن طوفان آن کشتی چنان می‌لرزید که برگ درخت از باد تند[2]

مارکندییه به‌راجه جدهشتر گفت که من مستغرق در عبادت بودم و خبر از آن کشتی نداشتم. ناگاه طوفان مرا از زمین در ربود، گاه در موج آب غوطه می‌خوردم و گاه برسرآب می‌آمدم. بخاطرم گذشت که آیا چیزی باشد که من دست درآن بزنم و

۱ـ نسخهٔ ل: درعلم.
۲ـ این داستان شبیه قصهٔ نوح و طوفان اوست.

از این غرقاب نجات یابم؟ ناگاه درخت بری (Bara)[1] که در دریای شیر[2] است بنظر من درآمد، خود را به‌او رسانیدم و دست در یکی از شاخه‌های آن درخت زدم. دیدم که در یك برگی از برگهای آن درخت کودکی نشسته انگشت خود را میمکد. مرا حیرت آمد که در چنین طوفانی این برگ چگونه مانده است! گفتم یا باری تعالی این طفل چه‌کس است که در چنین بلا بسلامت مانده است؟! چون این سخن گفتم این طفل مرا بدم درکشید، از راه بینی در شکم او آمدم. در آنجا تمام شهرها و دیه‌ها واکثر ملك‌ها بدیدم، با خودم گفتم که این چه تماشاست‌که من می‌بینم؟! متفکرشدم‌که‌کجابودم و به کجا افتادم؛ این درخواب است یا بیداری؟ ناگاه ندائی بگوش من رسید که تو دائم می‌خواستی که همه قدرت ما را ببینی، این قدرت را بتو نمودیم حالا بجای خود برو. به همان راه که رفته بودم باز گشتم. ساعتی بیهوش گشتم چون بحال خود آمدم دیدم که همان آب و همان درخت و همان کودك بنظر من درآمد. آن کودك چنان صاحب‌جمال بود که هرگز آن صورت ندیده بودم. آن طفل که بزبان انگشت پای خود را می‌مکید حالا دیدم که چهار زانو نشسته است، و شانه‌ها و دست بربدن او دیدم. چون مرا دید بخندید. من گفتم: تو چه کسی؟ او گفت: تو برهمنی و بسیار بید وغیره وعلم‌را می‌دانی و آن کرشمه را ندانی که آن همه منم؛ آب شده‌ام و عالم را گرفته‌ام و بنظر تو درآمدم و تو را فرو بردم و عالم را بتو نمودم و باز آوردم. من گفتم چون همه توئی، چرا خود را بیك صورت نمی‌نمودی تا یقین من همان مرتبه حاصل می‌شد؟ او گفت که چون آب همهٔ عالم را فرو گرفته است و در همه‌جا است و بنیاد دنیا وعالم برآب است از اینجهت یکمرتبه خود را بصورت آب نمودم تا بدانی که آب یکی از مظاهر من است. و مرتبهٔ دیگر بصورت طفل بنظر تو درآمدم چرا که طفل را غـم نمی‌باشد و همیشه خوش می‌باشد؛ از آن، بآنصورت ظهور نمودم و تو را اندرون بردم و آنها را بتو نمودم تا بدانی که همه منم و در هرجگی مرا صورتی ورنگـی می‌باشد. در ست‌جگ (Satyayuga) سفیدم و در تریتا (Treta) سرخ و در دواپـر (Dvapara) زرد و در کلجگ (Kajiyuga) سیاه می‌باشم.

بعد از آن گفت که تو چون خدمت من بسیار کردی و پدر از تو راضی شده بود تو را عمر دراز دادم. مارکندییه گفت که چهار جگ دیدم و تجربه حاصل کردم حالا مقصود از این حکایات آنست کـه شما هم از این محنت‌ها غمگین مبـاشید، این مشقت‌ها برشما مانند خوابی خواهد گذشت.

داستان پریکشیت و دختر!

راجه جدهشتر و برادران و دروپدی از این حکایات بغایت خوشحال شدند و پای مارکندییه را بوسیده بعد از آن التماس کردند که حکایت دیگر گذشته را بیان

۱ــ بر واژهٔ هندی و برابر سانسکریت آن وتا (Vata) میباشد.

۲ــ دریای شیر: در متن اصلی واژهٔ ساگر (Sagara) (اقیانوس) آمده است.

کند. مارکندییه گفت که در اودهه (Avadha) راجه‌ای بود پریچهت (Pariksit) نام. یك روز بشکار رفته بود، آهوئی بنظرش درآمد. راجه از عقب آن آهو اسب تاخت هرچند سعی کرد باو نرسید، در بیابان افتاد. راجه گرسنه و تشنه شد و هیچکس همراه خود نداشت و هیچ خوردنی هم همراه او نبود. از دور حوضی دید آنجا رفت و آب بخورد واسب را بدرختی بست و برگ‌های نیلوفر که برزمین افتاده بود براو تکیه کرد. در آن حالت خوش‌آوازی بگوششِ رسید. آن راجه حیران شد که در این بیابان سرود گوینده از کجا پیدا شد! چون نگاه کرد دختری چهارده‌ساله را دید که در غایت خوبی گل می‌چیند. راجه خواست که به‌او رغبت کند. به‌او گفت که اصل و نسب توچیست؟ آن‌دختر نام ونشان خود را بیان‌کرد. راجه گفت‌که بیا با تو صحبت بکنم. او گفت من پیش تو می‌آیم اما بشرطی که بعد از صحبت داشتن بمن به‌حضور من آب نطلبی، تا زمانیکه من پیش تو می‌باشم می‌باید آب اصلا در نظر نیاید. راجه آن شرط را قبول کرد. آن دختر پیش راجه آمده نشست و بایکدیگر حرف و حکایات می‌گفتند.

در این اثنا لشکر راجه پیدا شد و خدمتکاران او از هرچهار طرف جمع شدند راجه سوار شد و دختر را در محفه سوار ساخته همراه خود بخانه برد. باوی چندان الفت پیدا کرد که بهیچ‌یك از زنان خود محبت نداشت. راجه شب و روز در محل آن دختر مشغول می‌شد و یکساعت بیرون نمی‌آمد.

روزی وزرا و وکلای راجـه پیش رانی (Rani) کلان کس فرستادند که باعث چیست که راجه بیرون نمی‌آید؟ رانی گفت که راجه باین دختر که همراه آورده است عهد کرده است که در حضور او آب نطلبد و جائی که او باشد آب حاضر نکنند و یکساعت بی‌او نباشد، او بیرون نمی‌تواند آمد که مبادا کسی بحضور او آب بطلبد و باعث جدائی آن دختر گردد. ایشان گفتند که ما باغی ساخته‌ایم که در آنجا آب نیست به‌راجه باید گفت که در آن باغ باشد و گاهی با آن دختر صحبت دارد و گاهی برسر دیوان بنشیند و به‌کار و بار ملك بپردازد ــ راجه همچنان کرد. در آن باغ قرار گرفت و با آن دختر صحبت می‌داشت هرگاه به‌دیوان بجهت مهم‌سازی مردم می‌آمد آن دختر را همراه می‌آورد. اگر راجه تشنه می‌شد آن دختر برمی‌خاست و بیرون آمده آب می‌خورد.

روزی راجه برسر دیوان نشسته بود، راجه تشنه شد برخاست دختر را بمنزل برد و خود بیرون آمده آب بخورد. چون راجه اندرون باغ آمد حوض کلانی در آن باغ بدید که پیشتر از آن ندیده بود. آن دختر به‌راجه گفت که مرا بگذار که بروم وآب بخورم. راجه او را رخصت داد. چون آن دختر به‌آن حوض رسید در آن آب درآمد و غایب شد. راجه هرچند تفحص کرد پیدا نشد. راجه چون بکنارهٔ آن حوض آمد دختر را ندید، غوکی را دید که در کنارهٔ حوض نشسته است. راجه در دل خود گمان‌کرد که این غوك زن مرا خورده است راجه حکم کرد هرجا که غوك بوده باشد بکشند. کسان راجه هرجا که غوك می‌یافتند می‌کشتند. تا روزی یك غوك پیش راجه آمده

گفت که چرا برای کشتن من مردمان را تعیین کرده‌ای؛ راجه گفت برای آنکه یکی از شما زن مرا خورده است. آن غوك گفت که او دختر راجه من Manu بوده‌است تو او را بگذار که تو را از او چیزی‌حاصل‌نخواهدشد. راجه‌گفت من بغیر از او زندگانی چطور کنم؟ آنچه بجهت او مرا بشود قبول دارم تو او را البته برای من بیار. غوك گفت فرزندانی که از او متولد شوند خوب نخواهند شد. راجه گفت من او را هرعیبی که دارد قبول دارم. پس آن غوك برفت و بعد از لحظه‌ای همان دختر پیدا شد. راجه از دیدن او بغایت خوشحال گشت و صدقات بسیار داد.

بعد از این، از او سه پسر بوجود آمد. نام یکی شل (Sala) و دیگر دل (Dala) و سوم بل (Bala). چون ایشان بزرگ شدند راجه جای خود را به‌پسرش شل نام داد و خود در جنگل و بیابان رفته در عبادت الله تعالی مشغول گشت. شل روزی برارابه سوار شده بشکار رفت و آهوئی بنظرش درآمد. شل از عقب آن آهو ارابه چندان براند که اسبان مانده شدند. بهلبان به‌راجه گفت: دراین نزدیکی برهمنی است، دو اسب کره خوب دارد اگر آن دو کره را براین ارابه ببندند این آهو را [می‌توانید] بگیرید. راجه شل بفرمود تا پیش آن برهمن بروند وآن دوکره را بعاریت‌بیارند. کسان راجه رفتند و آن دو کره را از برهمن بعاریت آوردند بشرط آنکه چون راجه از سواری فاغ شود اسبان [را به او باز دهد]. راجه اسبان را بر ارابه خودبست و آن ارابه را زود راند، فی‌الحال به‌آن آهو رسید؛ او را بزد. آنگاه گفت که این اسبان لایق پادشاهان است و از همان راه بشهر خود آمد. برهمن چون دید که اسبان را نیاوردند شاگرد خودرا پیش‌راجه فرستاد. آن‌شاگرد پیش راجه‌آمده اسبان‌را طلبید. راجه گفت این اسبان لایق پادشاهان است تو در عوض آن دو گاو ببر که مثـل شما مردم را گاو بهتر از اسب است. شاگرد او آتری (Atri) نام داشت پیش آن برهمن باز آمد و حکایت را بگفت. برهمن خود برخاست و نزد راجه آمده اسبان خود را از او طلبید و گفت که این اسبان را برن بمن داده است و یکی از آن فرزند آب ودیگری فرزند آتش است، اگر بمن نخواهی داد تو را خواب نخواهدشد. راجه‌گفت: در عوض آن چهار اسب دیگر بگیر. برهمن گفت تو را مناسب نیست که اسبان مرا نگاه داری، بهتر آنست که بخوشی مرا بدهی تا دامن آفت برتو نرسد.

راجه اعتراض شده بفرمود که این را بکشند. آن برهمن همان لحظه افسونی خواند. چهار دیو آمده حاضر شدند. او گفت که این را بکشید. دیوان راجـه را کشتند. ارکان دولت برادر راجه دل نام را بجای او نشاندند. بعد از آن برهمن پیش دل آمده اسبان خود را طلبید. دل اسبان را نداد. برهمن گفت که برادر تو اسبان مرا نداد بسزای خود رسید اگر تو هم نخواهی داد بسزای خود خواهی رسید. دل بر او اعتراض شد و به‌کسان خود گفت که تیروکمان مرا بیارید تا این برهمن را بزنم که برادر مرا کشته است. مردم تیروکمان آورده دادند. برهمن گفت چـون اسبان مرا نمی‌دهی اختیار داری. راجه خواست که او را بزند. برهمن دعا کرد و راجه را گفت که پسر خود را بزن. راجه بی‌اختیار تیر برپسر زده بکشت، بعد از

آن‌گفت که‌دیگر زن خود را بزن. راجه چون تیر برکمان نهاد زن راجه دو یده بر پای برهمن افتاد و گفت مرا دراین گناهی نیست مرا ببخش. برهمن گفت تو را بخشیدم، آنگاه راجه را گفت مرا بزن تا ببینم چون می‌زنی. راجه هرچند خواست که او را بزند دستش یاری نداد و بی‌قوت شد. راجه و زنش هردو با برهمن بنیاد گریه و زاری کردند. زن راجه گفت که من دائم منع راجه می‌کردم که به‌فقرا آزار مرسان او نمی‌شنید آخر بسزای خود رسید. برهمن را براو رحم آمد گفت از تو خشنود شدم هرچه خواهی از من بطلب. زن راجه گفت از تو آن می‌طلبم که فرزند مرا زنده کن و گناه شوهرم عفو کن و اسبان خود را بگیر. برهمن دعا کرد فرزند او زنده شد و از گناه راجه درگذشت و هردو اسب خود را گرفته بخانهٔ خود آمد.

قصهٔ رفتن اندردمن به بهشت و بازآمدنش به‌زمین

مارکندییه این قصه را به‌راجه جدهشتر گفت. راجه پرسید که کسی از تو هم در عمر زائد است؟ مارکندییه گفت که راجه‌ای بود اندردمن (Indradyumna) نام. در ایام حکومت خود خیرات بسیار می‌کرد. چون وفات یافت؛ او را به‌سرگ بردند تا زمانیکه در دنیا ذکر خیرات او بسیار می‌کردند، او در سرگ می‌بود. چون مدتی گذشت یاد او فراموش مردم شد. موکلان سرگ به‌راجه گفتند تا ذکر خیر تو در دنیا باقی بود در اینجا جای تو بود حالا ذکر تو از زبان خلق بیفتاد، دیگر اینجا جای تو نیست. راجه گفت: من در دنیا خیرات بسیار کرده‌ام، از زبان مردم ذکر من چون افتاده شد؟ ایشان گفتند تو بزمین برو اگر کسی از ساکنان دنیا تو را بشناسد باز تو را اینجا بیاوریم این گفته او را از بهشت بدر کردند و دوکس همراه او بدنیا فرستادند تا گواه باشند که اگر در دنیا او را کسی بشناسد او را باز به‌سرگ رسانند، وگرنه گذاشته باز گردند.

راجه به‌زمین آمده مرا دید، از من پرسید که مرا می‌شناسی؟ گفتم همیشه در تیرتها می‌گردم و در یاد الهی می‌باشم، از خود و کسی دیگر خبری ندارم. او از من پرسید کسی که در عمر او تو زیاده باشد بمن نشان ده. گفتم پرابارکرن (Pravarakarna) نام جغد که در کوه هماچل (Himacala) می‌ماند از من سن زیاده دارد. او به‌شکل اسب متشکل شده مرا برپشت خود سوار کرده نزد جغد مذکور برد. دید که جغدی بزرگ در خرابه نشسته است. راجه پیش آن جغد رفت و به‌او گفت که تو مرا می‌شناسی؟ جغد فکر بسیار کرد و گفت: من تورا نمی‌شناسم. راجه گفت هیچ [موجودی] در دنیا از تو بزرگتر است؟ او گفت‌که در فلان تالاب بوتیماری است نادی‌جنگهه (Nadijangha) نام که از من به‌سال کلان‌تر است. راجه گفت پس آن‌را به‌من بنمای [تا] پیش او بروم. جغد همراه او شد و او را به‌کنارهٔ آن تالاب آورد جائی که آن‌بوتیماربود. آن‌تالاب اندرمن سرور (Indradyumna Sarovara) نام داشت. همین راجه درایامی که در دنیا پادشاهی داشت آن تالاب ساخته [بود]. چون من و راجه و جغد آنجا رسیدیم پیش آن بوتیمار که نام آن نادی‌جنگهه (Nadijangha) بود

رفتیم. راجه گفت تو مرا می‌شناسی؟ گفت من خود نمی‌شناسم اما در اینجا سنگ‌پشتی است که بسیار از من کلان‌تر است بیا تا نزد او برویم شاید که او تو را شناخته باشد.

پس من و آن هرسه پیش‌آن سنگ‌پشت رفتیم که اکوپار (Akupara) نام داشت راجه از او پرسید که تو اندردمن (Indradyumna) را می‌شناسی؟ سنگ‌پشت چون فکر کرد دریافت و راجه را بشناخت. آغاز گریه کرد و گفت که من در قعر زمین بودم، آن راجه در دنیا جگ کرده بود و چندان آتش افروخته بود که قعر زمین از آن آتش گرم شده بود، من بجهت آن گرمی آتش به‌این تالاب آمدم و سکونت گرفتم و از آن‌وقت دراین آب می‌باشم. آن دوکس که‌همراه راجه آمده بودند چون گواهی آن سنگ‌پشت را شنیدند از آسمان محفه آورده او را برآن سوار کردند و باز به سرگ بردند.

مطلب از این حکایات آنست که هرکس بدنیا عمل نیك می‌کند آخر ثمرهٔ آن‌را می‌یابد.

قصهٔ عابد و پرنده!

بعد از آن مارکندییه قصهٔ دیگر بجهت راجه جدهشتر بگفت که کوشك (Kausika) نام رکهیشری بود، عبادت الله تعالی می‌کرد. روزی‌جانوری، پیخال بر رکهیشر کرد رکهیشر نظر غضب برآن جانور کرد، همان لحظه آن جانور بمرد. رکهیشر را از این گمان شد که حالا دعای من مستجاب می‌شود هرکس را که دعای بد خواهم کرد او هلاك خواهد شد. روزی بطلب رزق بشهر رفته بود. به‌خانه زنی که او خدمت شوهر نیکو می‌کرد و بی‌رخصت شوهر هیچ‌کاری نمی‌کرد، از او چیزی طلبید. زن به‌خدمت شوهر مشغول بود هرچند رکهیشر از او چیزی طلبید او بی‌رخصت شوهر نداد. رکهیشر بنظر غضب براو نگاه کرد. آن زن پیش رکهیشر آمد و گفت توعبادت بسیار کردی ولی هنوز دشمن خود را دفع نکرده‌ای. رکهیشر گفت دشمن من کیست؟ زن گفت دشمن تو غضب و خشم تست، خیال آن جانور کرده‌ای که او را کشتی بهمین خیال خواستی که مرا هم بکشی. زاهد و عابد آنست که آنچه رضای خداوند تعالی باشد برآن صبر نماید که چون جانوری را کشتی‌گمان بردی که حالا عبادت من مقبول شد. نمی‌دانی که آن تمام نقصان است. عابد آنست که بخواند ودیگران را بفرماید تا بخوانند و عبادت کنند نه آنکه نظر غضب کند. تو اول نیك و بد و ثواب و گناه را بدان بعد از آن خود را عابد نام نه. در متهلاپو (Mithilapuri) صیادی است تو را پیش او می‌باید رفت و از اوثواب و گناه را باید آموخت.

آن رکهیشر گفت: تو راست می‌گوئی من نفس خود را مغلوب نساخته‌ام حالا بقول تو پیش آن صیاد می‌روم. آن رکهیشر بشهر متهلاپور برفت و خانهٔ آن صیاد تحقیق کرد. چون پیش او آمد دید که او گوشت آهو و گوشت گاومیش می‌فروشد.

چون چشم آن صیاد برآن رکهیشر افتاد گفت: خوش‌آمدی، از آن زمان که آن زن مرا بتو نشان داده است من انتظار تو را [می‌کشیدم]. رکهیشر حیران‌شده باخودگفت که آن زن چگونه دانست که من آن جانور را کشته‌ام و این صیادی می‌کند و جانوران می‌کشد و می‌داند که آن زن مرا پیش او فرستاده است؟! من خود هیچ نبوده‌ام. و نفس او بسیار شکسته شد. آن صیاد گفت این حالت مرا برضای مادر و پدر و آنکه هیچ نامحرمی را بنظر خیانت نمی‌بینم، حاصل شده است. من از اینجهت دراین شهر مقام اختیار کرده‌ام‌که راجهٔ این شهر برهیچکس ستم روا نمی‌دارد و همهٔ مردم بکار خود مشغول می‌باشند و همهٔ مردم از عدل راجه آسوده‌اند واین صید را من نمی‌کنم از دیگران گوشت خرید می‌کنم و می‌فروشم و هرچه از آن حاصل می‌شود قوت پدر و مادر و عیال می‌کنم و من گوشت نمی‌خورم. ای رکهیشر! مرد آنست که دایم در رضای خداوند تعالی باشد هرکس نیك عمل است و نیکی می‌کند خدای تعالی نیکی را ضایع نمی‌کند و نخواهد کرد.

رکهیشر گفت: تو چرا به‌لباس صیادان می‌باشی و گوشت می‌فروشی؟ صیاد گفت: گناهی از من بوجود آمده بود و برهمنی را رنجانیده بودم او دعا کرد که من این‌کارمیکرده باشم‌وباندك‌گناهی باین گرفتارشدم، تو هم بدان‌اگر بدی بکنی جزای آن البته بتو می‌رسد. آن رکهیشر از او آداب بندگی آموخت، بعد از آن از او رخصت گرفت و عبادت می‌کرد تا بمراد خود رسید.

مارکندییه مثال این حکایات بسیار به‌راجه جدهشتر بگفت. راجه را گفتار او بسیار خوش‌آمد. دراینوقت‌که‌راجه‌جدهشترو برادران‌ازکوه برگشتند وارجن‌ازپیش‌اندر آمده با دیوان جنگ کرد این خبر به‌کوروان رسید بسیار غمگین شدند. با هم نشستند و مصلحت کردند که وعدهٔ پاندوان نزدیك رسیده است و ایشان این نوع کارها کرده‌اند وارجن از اندر هنرهای عجایب آموخته است اگر ایشان را قوتی بشود و مردم [برایشان] جمع شوند ما حریف ایشان نخواهیم شد. درجودهن گفت: پیشتر ازآنکه ایشان‌لشگر جمع‌کنند برسرایشان می‌باید رفت‌که خاطر ازایشان جمع‌گردد. می‌دانستند که اگر به‌جنگ پاندوان رفتن را به‌دهرتراشت بگویند او به‌آن راضی نخواهد شد. پس پیش دهرتراشت آمده گفتند که گله‌های اسبان و گله‌های گاوان و گوسفندان ما در کامیك‌بن‌می‌چرند، رخصت می‌خواهیم که بدیدن آنها برویم.

دهرتراشت گفت در آنجا پاندوان هم هستند من به‌رفتن شما راضی نمی‌شوم؛ اگرچه‌شما لشکر عظیم‌دارید اما حریف پاندوان نخواهید شد؛ من‌شنیده‌ام که ارجن از مهادیو واندر سلاح‌هاگرفته‌است اگر او به‌همان اسلحه‌باشما جنگ‌کند شما را هلاك خواهد کرد. شکن (Sakuni) گفت: مطلب ما این نیست؛ ما را با پاندوان کاری نیست ایشان در آنجا بعبادت‌مشغولند، ما بجهت دیدن گله و رمهٔ خود آنجا می‌رویم و باایشان کاری نداریم. دهرتراشت گفت که اگر کاری ندارید اختیار دارید.

نجات کوروان از جنگ چترسین‌گند هرب و نقش پاندوان!

پس درجودهن بفرمود تا لشکرها از اطراف عالم طلبیدند و ارابه‌ها و اسبان و آتشخانه وغیره را همراه گرفته متوجه کامیك‌بن شدند تا عظمت و شوکت خود را به‌پاندوان بنمایند. منزل به‌منزل هر روز تاده‌کروه میرفتند تا به کامیك‌بن‌رسیدند و در آن نزدیکی فرودآمدند و هر روز به شکار می‌رفتند. مطلب ایشان اینکه پاندوان بشنوندکه درجودهن به‌این شوکت آمده است. [دیگردرجودهن] بفرمود تا هر جا که در آن‌نزدیکی‌جائی‌خوب‌باشد بجهت او عمارت‌عالی بسازند ومردم راانعامات وافرمی‌دادو بخشش‌های فراوان می‌کرد. این خبر به‌پاندوان رسید. در آن نزدیکی تالابی بود که تعلق به‌چترسین گندهرب (Citrasena Gandharva) داشت. کسان درجودهن خواستند که در کنارهٔ آن تالاب منزل بجهت درجودهن راست کنند. کسان چترسین همه جمع شده گفتند اینجا تعلق بما دارد، شما چه کسانید که دراینجا منزل راست می‌کنید؟ مردمان این گفتگو را به‌درجودهن گفتند. او بفرمود که این ولایت تعلق بمادارد شما بروید منزل راست سازید. [میان] کسان چترسین وکسان درجودهن جنگی عظیم‌شد، آنها مردمان درجودهن را کشتند. چون این خبر به‌درجودهن رسید اعتراض شد و باتفاق کرن و شکن و همهٔ برادران با لشکر تمام بجنگ درآمد و میان ایشان وکسان چترسین جنگی عظیم شد. آخر گندهربان برکوروان غالب آمدند. کسان درجودهن همه روی بگریز نهادند، درجودهن و کرن و شکن ماندند. چون کرن این حال را دید اعتراض شده در فوج ایشان درآمده چندین کسان را نیست و نابود کرد. آخر کسان چترسین برکرن ریختند و او را بسیار زدند و درجودهن را بااهل و عیال گرفتند.

چون شکن این حال رادید روبه‌گریز نهاد وایشان درجودهن راگرفته بردند. نزدیکان درجودهن زاری کنان پیش راجه جدهشتر قصهٔ گرفتاری درجودهن را گفتند. راجه جدهشتر برچترسین اعتراض کرد. بهیم‌سین گفت که من می‌دانم که درجودهن آمده‌بودکه‌عظمت وشوکت خود را بنماید، خوب شدکه آنچه مارا بادرجودهن می‌بایست کرد چترسین و کسان او کردند، بگذارید تا هرجا که خواسته باشند ببرند. راجه جدهشتر گفت: ای بهیم‌سین! چنین نباید گفت، ما پنج برادریم و ایشان صد برادر، حکم یك لشکر داریم، ما را کمك البته می‌باید کرد، اگر با هم جنگ شود آن زمان ما جدائیم وایشان جدا. حالا درجودهن را از دست خصمان خلاص می‌باید کرد و منت بر سردرجودهن خواهد ماند. بعد از آن ارجن و نکل و سهدیو را فرمود که شما بروید اگربه‌صلح او را بگذارند بهتر والا آن‌زمان جنگ‌خواهیدکرد؛ بهرصورت او را خلاص کرده بیارید. لشکر درجودهن نیز همراه ارجن شده رفتند. چون به چترسین و کسان او رسیدند ارجن به‌ایشان گفت که شما بزرگ‌اید وایشان اولاد دهرتراشت هستند و برادران [ما]اند خوب نیست که ایشان را به‌این حال می‌برید، ایشان را بگذارید. چترسین گفتهٔ ارجن قبول نکرد. آخر در میان ایشان جنگی عظیم شد. گندهربان نکل و سهدیو را از ارابه انداختند و برسر ارجن زور آوردند. ارجن

تیرمهادیو را بدست گرفت. گندهربان بترسیدند، درجودهن را گرفته بطرف‌آسمان متوجه شدند. ارجن چندان تیر برهوا انداخت کـه راه آسمـان برایشان بست. چترسین گندهرب که سردار گندهربان بود دغا کرده پنهان شد و ارجن را تیر می‌زد. ارجن چون [او را] نمی‌دید هرگاه آواز کمان او برمی‌آمد ارجن برهمان آواز تیر می‌انداخت و تیرهای او را در راه می‌زد. چترسین گرز خود را برارجن انداخت. ارجن تیری بر آن زد که گرز نه پاره شد. چترسین چون آن را بدید خنده‌کنان برابر ارجن آمد و یکدیگر را دریافتند. ارجن پرسید که چه بود که تو بامن جنگ کردی؟ چترسین گفت که اندر مرا گفت که ارجن فرزند من است و مرا از جنگ منع کرد. ارجن گفت که حالا درجودهن را بگذار. چترسین گفت: اگر راجه جدهشتر بفرمایند او را بگذارم و گرنه او در بند من است و او را نخواهم گذاشت.

پس همه بخدمت راجه جدهشتر آمدند. چترسین، درجودهن و اکثـر عیال کوروان که بند کرده بود پیش راجه آورد. راجه جدهشتر، چترسین را دریافت، درجودهن و همهٔ عیال ایشان را از او بگرفت و همه را از بند خلاص کرد. بعد از آن چترسین در خدمت اندر رفت و گفت که مردم من کشته شده‌اند. اندر از آسمان امرت (Amrta) بارید وهرکس‌که‌کشته شده بودند ازگندهربان و کوروان همه زنده شدند. کوروان از پاندوان بسیار شرمنده شدند، و دروپدی نیز برخواری کوران بخندید؛ راجه جدهشتر او را منع کرد، تمام فرزندان و زنان کوروان را طلبیده مهمانی کرد و به‌درجودهن گفت که از این گرفتاری غمگین مباشید، گاهی فتح می‌شود و گاهی هزیمت، بعد از آن راجه جدهشتر همهٔ ایشان را رخصت کرد. درجـودهـن [بنوعی] غمگین و شرمنده می‌رفت که هزار بار بیشتر به مرگ راضی بود کـه پاندوان او را خلاص کردند و آنچنان شکستی که یافته بود. چون نزدیك بمنزل خود رسید همهٔ لشکر خود را رخصت داد، بمنازل خود رفتند. درجودهـن در آب گنگ غسل کرده همانجا به‌گوشه‌ای بنشست و با هیچکس ملاقات نمی‌کرد و بخانه نمی‌آمد. کرن دراینوقت برسید، چون از احوال درجودهن خبر نداشت کرن گمان برد که درجودهن فتح کرده آمده باشد. در برابر او بایستاد و او را تعریف کرد که مثل تو راجه بزرگ می‌باید که آنطور گندهربان را که هیچکس حریف ایشان نمی‌شود منهزم کردی، و درجودهن خجل می‌شد. چون کرن بسیار بگفت درجودهن او را نزدیك خود طلبیده گفت که تو خبر نداری که گندهربان مرا برده بودند. و آنچه برسر او گذشته بود از جنگ ارجن و آنچه راجه جدهشتر با او کرده بود به‌تفصیل به‌کرن گفت. و باز گفت که هیچ چیز مرا آنقدر تفاوت نکرد که عیال ما را به‌آن خواری پیش پاندوان بردند و دروپدی برایشان خندید، هزار بار مردن بهتر از آن بود. کاشکی [میمردم] و این خواری نمی‌دیدم. حالا می‌خواهم که خود را بسوزم و یا زهر خورده بمیرم. بهرطوری که باشد خود را بکشم و روی بمردم ننمایم، وقتی که بخانه بروم آن مردمان که ما را از رفتن منع می‌کردند حالا چه خواهند گفت؟

بعد از آن با دوشاسن گفت که من این سلطنت را بتو می‌دهم و همهٔ فرزندان

و لشکر را بتو می‌سپارم تا من به گوشه‌ای رفته از مردمان کناره کرده عبادت کنم. دوشاسن بنیاد گریه کرد و گفت که اگر آفتاب برزمین آید از من این گستاخی نمی‌شود. بعد از آن همهٔ برادران درپای درجودهن افتادندکه از این‌خیال بگذر، کرن گفت‌که پاندوان حالا درولایت تو می‌باشند؛ چنانکه دیگر لشکر ورعیت از دولت تو می‌خورند ایشان همانطورند. حکم نوکران دارند، تو راجه و صاحب ایشانی اگر ایشان یکمرتبه تو را خلاص کرده باشند چه شد؟ تو را غم نباید خورد. شکن گفت که کرن راست می‌گوید اگر ایشان یکبار برای تو این خدمت کرده باشند اینهمه تو را غم نباید خورد، مردانه باید بود. کسی پادشاهی تورا نگرفته‌است تو چرا دلگیر می‌باشی؟ درجودهن گفت پس چند روز مرا بگذارید تا من سحری که می‌دانم بکنم و پاندوان را بکشم.

درجودهن همهٔ مردم را از پیش خود دور کرده آغاز افسون کرد و موکلان در آنوقت پیش درجودهن حاضر شده گفتند که تو حالا این افسون را بگذار که بعد یك سال در میان پاندوان و تو جنگ خواهد شد، ما بجانب شما خواهیم بود و پاندوان را خواهیم کشت. درجودهن به‌این سخن بسیار خوشحال شد. بعد از آن همهٔ برادران و خویشان نزد درجودهن آمدند و به‌التماس بسیار او را در منزل آوردند. اول بخدمت بهیکم‌پتامه‌رفتند. بهیکم‌پتامه‌گفت‌که من‌نمی‌گفتم‌که‌شما خودنمائی‌کرده پیش‌پاندوان نروید‌حالا معلوم‌گردید‌که به‌چه‌عزت و حرمت‌بازگشتید. گندهربان شمارا بسته پیش پاندوان برده بودند، اگر پاندوان نمی‌بودند شما را می‌کشتند اما پاندوان نیکوکار بودند که حق خویشی بجا آوردند که شما را خلاص کردند و چیزی نگفتند.

چون بهیکم‌پتامه ملامت بسیار کرد کرن به‌کوروان گفت که شما هرمرتبه پیش این پیر بی‌عقل می‌روید، او تعریف پاندوان می‌کند و آنها را برشما ترجیح می‌دهد. ایشان گفتند: آری ما هم می‌دانیم. بعد از آن کرن گفت که چون منشأ حسد شما بر پاندوان این بودکه ایشان جگ کردند و خیرات و انعام بسیار دادند و نام نیك پاندوان در اطراف عالم شد شما از دیدن اینطور چیزها غمگین شدید، حالا مصلحت آن است که شما هم مثل ایشان جگی بکنید و اموال و اشیائی که در قمار از ایشان گرفته‌اید صرف نمائید تا نام شما هم به‌نیکی برآید و اعتبار زیاده گردد و بر تقدیری که در آخر حال پاندوان برشما هم ظفر یابند اموال ایشان را تلف کرده باشید، از تلف اموال حسرت برند. کوروان براین قرار دادند و در استعداد جگ شدند و کسی به‌طلب پاندوان فرستادند و گفتند که ما می‌خواهیم جمعیتی عظیم شود و جگ بکنیم می‌باید که شما هم آمده بما اتفاق فرمائید.

ایشان جواب دادند که یك جگ که کرده‌ایم این نتیجه داد که در میان ما و شما اینطور خصومت افتاد که هنوز از شرط قمار بدر نیامدیم، یك سال دیگر از میعاد مانده که در میان خلق پنهان بمانیم و بی‌عهد و نشان باشیم، بعد از آن وعدهٔ خود وفا کنیم ــ در میان ما و شما معرکه شمشیر خواهد بود، نه معرکه جگ، حالا شما اگر جگ می‌کنید اختیار دارید ما نمی‌آئیم. گوینده برگشته

پیغام به‌درجودهن گفت. درجودهن، کرن را بفرمود: چنانچه ارجن هرچهار طرف عالم گردیده مال و متاع حاصل کرده آورده است تو هم برو هرکه را که دانی از قبایل همراه گرفته مصالح جگ تیار کن. کرن برفت و همچنان کرد. مالهای ولایت را آنچه توانست بهم رسانیده به‌درجودهن گذرانید. و همهٔ راجه‌ها متفق شدند تا درجودهن جگ کرد. و بعضی از خویشان آمده گفتند که تو خاطر جمع‌دار که جگ تو آنطور جگی شده است که به‌تقویت آن برپاندوان ظفر می‌یابیم وایشان را منهزم می‌سازیم، پاندوان هم هرگز اینطور جگ نکرده بودند. درجودهن را این مقدمات بسیار خوش آمد بعد از آن فرمود که اهل مجلس را خوردنی بخورانند. کرن سوگند خورد که بعد از این جگ تا ارجن را نکشم پایهای خود را نشویم.

آمدیم‌برسر قصهٔ راجه‌جدهشتر: چون پاندوان بـه‌کامیک‌بن (Kamyakavana) رسیدند اوقات به‌میوه و برگ درختهای بیابان می‌گذرانیدند و برزمین خواب می‌کردند. روزی پاندوان دلگیر بودند، ناگاه بیاس پیدا شد وایشان را تسلی داده گفت که خاطرجمع دارید در عنقریب ایام خوشحالی روی خواهد داد. بـزرگان گفته‌اند که ریاضت آنست که‌کسی خیرات به‌فقرا ومساکین بدهد و خودتشنه وگرسنه باشد در راه خدای تعالی. راجه گفت: سرمایه‌یی ندارم که به‌مستحقان بدهم. بیاس گفت بهترین انعام و خیرات آنست که در تنگی و بی‌نوائی چیزی‌بدهد؛ شمانیزاندك و بیش دسترس دارید و هیچکس را محروم نمی‌گذارید؛ این‌معنی‌بدرگاه خداوندتعالی چون ضایع شود؟ مگر این حکایت برهمن که در حالت افلاس گرسنه‌ای را سیر کرده بود و به آن ثواب بالای آسمان رفته از مقربان شد، شما آنرا نشنیده‌اید؟

راجه جدهشتر پرسید که این حکایت چگونه بود؟ بیاس گفت کـه در زمین کورچهیتر (Kuruksetra) برهمنی بود خوشه‌چین مدگل (Mudgala) نام که اوقات خود و اهل و عیال خود را از وجه خوشه‌چینی می‌گذرانید و پنج‌کس عیال داشت. سالی در آن ولایت قحط افتاد. آن برهمن خوشه‌چینی می‌کرد تا آنکه بعد از یازده روز مشتی از غله صحرائی که به‌کشت و کار کسی تعلق نداشت بهم رسانید. و اهل و عیال او خوشحال شدند که باری بعد از یازده‌روز، فاقه خواهدشکست. چون آن‌غله‌را زنش دسترس کرده بپخت آن طعام را شش حصه کردند و هرکدام می‌خواستند تا بخورند که سد رمق ایشان شود در همین وقت بـرهمن غریبی درباسا (Durvasa) که ذکرش بالا گذشته بصورت فقیری ظاهر شد واز برهمن چیزی سؤال کرد وگفت که مرا چند روز است که گرسنه‌ام و بی‌قوت شده‌ام. برهمن حصهٔ خود را بوی داد تا بخورد. بعد از فراغ طعام او پرسید که تو سیر شده‌ای؟ گفت: هنوز نه. آن زمان فرزندانش هرکدام برضای خود و شوق دل حصهٔ خود را بوی دادند و از قوت خود گذشته دل او را بدست آوردند[1].

درباسا گفت که من برای امتحان شما آمده بودم، چنانچه می‌شنیدم آنچنان

۱ـ در قرآن کریم آمده است: و یطعمون‌الطعام علی حبه مسکیناً و یتیماً و اسیرا.

دیدم. کرم شما بغایت است از خدا خواستم که همهٔ شما را نیك جا دهد. در همان ساعت جماعتی محفه از عالم بالا که بزبان هندوی آن را بمان (Vimana)گویند فرود آوردند تا آن برهمن را بهسرگ برند. برهمن از آن کسانی که محفه آورده بودند بپرسید که شما تعریف سرگ بکنید. ایشان گفتند که در آنجا هیچکس را غم نیست بیا براین محفه سوارشو تا تو را ببریم و هرتعریفی که خواهد بود در راه با تو خواهیم گفت.

راجه جدهشتر از بیاس پرسید که بغیر از صفت سخاوت و کرم دیگر کدام صفتهاست که آدمی بواسطهٔ آن شایستهٔ قربت خدای تعالی شود و او را برآسمان برند؟ بیاس گفت که غیراز این، صفات دیگر هم بسیار است، مثل آنکه دروغ نگوید و زیر تیغ کشته شود و بظاهر و باطن پاك باشد و در آزار خلق نباشد و بداندیشی کسی نخواهد، اینطور مرتبهٔ قرب حاصل میشود، و آنکس داخل بهشت میشود. و بعد از آن بیاس تعریف بهشت و بیان لطافت هوای آنجا و دیگر خوبیها از آنچه مشهور و معروف است یك بیك بخدمت راجه جدهشتر گفته از نظر غایبشد.

روزی راجه جدهشتر در خواب دید که آهوان کلان پیش آمده دادخواهی میکنند که ازبسکه شما در این بیابان سکونت گرفتید وشکار جانورانکردید تمام جانوران تمام شدند، اگر چند روز دیگر هم قرار خواهید گرفت هیچ نسل ما نخواهد ماند. راجه جدهشتر، دروپدی را آنجا گذاشته هر پنج برادر روان شدند. جائی که دروپدی را گذاشته بودند رکهیشری عابد ترنبند و (Taranabindu) نام و دهوم و نیزجمعیتی را برای محافظت دروپدی گذاشته بودند. پاندوانجنگل بهجنگل خوشکرده میگشتند.

دروپدی گوید: شغال را نرسد که به سرحد شیران دخل کند!

دروپدی که تنها مانده [بود] ناگاه راجه سندهه (Sindha)، جیدرتهه (Jayadratha) نام که برای کدخدائی از ولایت خود برآمده بود در آن جنگل گذر کرد. چون نظرش بردروپدی افتاد [براو] مایل شده با خود گفت که هیچ زنی برابر این حسن نداشته باشد، خوبست که همین را ببرم. این معنی باخود قرار داده اول یك دوست خود را که کوت کاسیه (Kotikasya) نام داشت و پسر راجه سورتهه (Surat) بود طلبیده بااو دروپدی را پیغام کرد که من راجه و راجهزادهام و در اصل از پاندوان کمتر نیم، مناسب انست که همراه ما بیائی تا از این محنت و کلفت خلاص یافتهبه عیشوعشرت وکامرانی عمر بگذرانی. حیف است که صاحب جمالی چون تو، این طور پریشان حال باشد.کوتکاسیهچون اینپیغامبهاوگفتدروپدیسخناناورابرروی‌اوباز زده وگفتکه شغالرانمیرسدکهبهسرحد شیراندخلکند، با وجودآنکه پاندوان زنده باشند کسی را چه مجال که در حریم ایشان نظر بد ببیند؟ کوتکاسیه ناامید شده پیش جیدرتهه رفت و آنچه دروپدی گفته بود بهاو گفت. جیدرتهه بیطاقت شده پیش دروپدیرفت. دروپدی چون دانست که راجه بزرگاست بطریقمهمانیاولاورا تعظیمکرد وجای مناسب برای نشستن او داده، دروپدی خواست که او را مهمانی کند و آهوانی را که

پاندوان شکار کرده پیش او فرستاده بودند خواست که پیش راجه نذر کند. راجه جیدرتهه به‌زور و ضرب دروپدی را برارابه خود نشانیده روان شد و دهوم و ترن‌بندو عابد هرچند راجه را منع کردند او قبول نکرد. ایشان راجه را دعای بد کرده گفتند که زودتر جزای این بد عملی خواهی یافت.

در زمانی که جیدرتهه، دروپدی را می‌برد در دل، راجه جدهشتر را آگاهی شد و شگون‌های بد روی نمود مثل اینکه در زیر ارابه آفتاب دید و پرنده‌ها فریاد می‌کنند و آهوان در گریه آمدند. با برادران خود گفت که: خاطر ما از جانب دروپدی جمع نیست اگر غلط نکنم او را واقعه‌ای پیش آمده است. همه برادران را گرفته قصد کامیك‌بن نمودند و از آنجا روان شدند تا بمنزل خودرسیدند. خبر یافتند که دروپدی راجیدرتهه گرفته می‌برد، ارابه‌های خود را بسرعت تمام رانده رسیدند. چون جیدرتهه آواز ارابه‌ها شنید از دروپدی پرسید که ارابه سواران چه کسانندکه می‌آیند؟ او گفت که آنان پاندوانند، پنج برادر نزدیك تو می‌آیند. جیدرتهه‌برگشت بایستاد و با ایشان جنگ عظیم کرد. آخر مغلوب شد، دروپدی را گذاشته روی بگریز نهاد.

راجه جدهشتر، دروپدی را گرفته برگشت و قصد دیگر نکرد اما ارجن و بهیم‌سین تعاقب نموده جیدرتهه را دستگیر کردند و سرش را تراشیده پنج کاکل برسرش گذاشتند چنانچه غلامان را می‌کنند [و اورا] پیش راجه جدهشتر آوردند. راجه جدهشتر گفت که این راجه زاده می‌نماید او را از بند خلاص بکنید. بهیم‌سین گفت که این گنهکار دروپدی است هرچه دروپدی در حق او بگوید برآن عمل باید کرد. دروپدی‌گفت‌که بسزا رسید حالا از پیش [من] دور کنید. بهیم‌سین او راگرفته گفت‌که توحالا اسیر دروپدی هستی بایدکه برپای او افتی و اقرار غلامی‌کنی. راجه جیدرتهه گفت که شما جان مرا بخشیده‌اید من غلام شده‌ام هرکه از اصل و نسب ما خواهد بود او هم خانه‌زاد شما خواهد شد. راجه جدهشتر چون عاجزی و غریبی و فروتنی او دید تبسم کرده گفت شما بار دیگر چنین نخواهی کرد و درخانهٔ کسی نظر بد نخواهی نمود جیدرتهه از کردهٔ خود پشیمان شده عذرخواهی بسیار کرد. از این شرمندگی بخانهٔ خود نمی‌توانست رفت. از آنجا بجانب هردوار(Hardwar) رفت و در گنگ غسل کرده در عبادت رب‌العالمین مشغول‌شد به‌مطلب آنکه حق‌تعالی مرا دسترس بدهد تا از پاندوان انتقام بگیرم. چون بدرگاه خداوند تعالی محنت کسی برباد نمی‌رود؛ ناگاه مهادیوجیو پیش جیدرتهه آمده پرسیدکه مقصود تو چیست؟ جیدرتهه گفت که مهادیوجیو! پاندوان مرا بسیار بی‌عزت و بی‌حرمت کرده‌اند و سر مرا تراشیده‌اند، به‌انواع خواری جا بجا گردانیده‌اند بنوعی که از شرمندگی بخانه هم رفتن نمی‌توانم. حالا از شما التماس آن می‌دارم که مرا تفأل کنید و قوتی ببخشید که بر پاندوان غالب شوم و انتقام خود را از ایشان بگیرم. مهادیوجیو گفت که بر چهار برادر غالب‌خواهی شد، بخلاف یك برادر که آن ارجن است ــ ترا بر او دسترس

نخواهد بود. جیدرتهه گفت به‌چه طریق[۱] او مغلوب بشود؟ مگر رتبهٔ او از شما زیاده است؟ مهادیوجیوگفت: رتبهٔ او از من زیاده‌نیست اما بتقریب اینکه کشن‌مربی وکشن حامی اوست واندر را به‌او نسبت پدری واستادی است و برای خاطر آنها من تو را تفأل نکردم و تیر خاصهٔ خود را باو بخشیدم، بنابراین از سخن خود چون برگردم و دادهٔ خود را از او چون بستانم؟ تو این تیر و سلاح که خاصه ماست این را بگیر و کاربفرما که برآن‌چهاربرادرغیر از ارجن ظفر خواهی یافت وبجای ارجن، کهروکه‌را که در قوت و زور مثل ارجن است مغلوب خواهی ساخت. مهادیوجیو سلاح خود را که پاش‌پت (Pasupata)[۱] نام داشت به جیدرتهه عنایت کرده او را تفال داده غـایب شد.

بعد از رفتن جیدرتهه، پاندوان روزی نشسته براحوال پریشانی خود تأسف می‌خوردند واز ستم زمانه وجور روزگار ضعیف بی‌تابی داشتند. ناگاه مارکندی پیش پاندوان آمده دلاسائی پاندوان نمود. راجه جدهشتر به‌مارکندی گفت‌که هرروز بما از دست زمانه می‌بینید که چه محنت‌تازه‌روی می‌نماید و چه غم بی‌اندازه می‌رسد، کاشکی می‌دانستم که این پریشانی تا کجا است، و طریقهٔ‌خلاص از این ورطه چیست؟ در کار خود چنان حیرانی داریم که سررشته کار بر ما هیچ پدیدار نیست.

مارکندی گفت که هیچ محنت نباشد که بربالای آن تصور نتوان کرد. آن رنج و بلاآزمایش خداوندی است که بندیخانه[۲] الهی است و آدمی که دربند می‌افتد بهتر از این نیست که دل خود رابه خدا نهد و کار خود بدو سپارد تاوقتی‌که داندکه‌او را ازبلاخلاص‌سازد و پیش از رسیدن آن وقت نالیدن و بی‌طاقتی نمودن سودی ندارد. و محنت شما زیاده از محنت راجـه رام نخواهد بود، مگر حکایت او نشنیده‌اید؟ راجه جدهشتر پرسید که حکایت رام چگونه است؟

داستان رامچندر[۳]

مارکندی گفت: در اودهه (Avadha) شخصی بود از اولاد آفتاب‌که او را اج (Aja) می‌گفتند. او پسری داشت دسرتهه (Dasaratha) نام واین دسرتهه سه زن داشت: یکی کوشلیا (Kausalya) دیگری کیکئی (Kaikeyi) و سومی سمترا (Sumitra). کوشلیا (Kausalya) از راجه یك پسر آورد او را رام (Rama) نام نهادند. و کیکئی را هم یك پسر شد او را بهرته (Bharata) نام نهادند. و سمترا را هم دو پسر شد: یکی لچهمن (Laksmana) و دیگری شتردهن (Satrughna). و در زمان آن دسرتهه از فرزندزاده‌های برهما، راون (Ravana) نام دیوی بود که ده سر داشت. وراون پسر بشروا (Visrava) بود و بشروا پسر پلست (Pulastya) و پلست پسر برهما. وآن راون (Ravana) چند برادر دیگر داشت، از همه بزرگتر کبیر (Kubera)نام، و دیگر

۱ــ ت و ل و ج: بشن‌پت (Visnupati) نام مؤلفی است، نه نام اسلحهٔ خدای ویشنو.

۲ــ بندی‌خانه: زندان.

۳ــ در رزمنامهٔ کهن راماین (Ramayana) قصه رامچندر مفصل‌تر آمده است.

کومبهکرن (Kumbhakarna) و سوم ببهیکن (Vibhisana) ودیگر کهـر (Khara) و دیگر خواهری داشت شورپ‌نکها(Surpanakha) نام. واین راون‌بغایت قوی وزبردست بود. یکبار با برادران خود و خواهر به‌سگندمادن (Sugandhamadana) کوه رفتند و دیدند که کبیربرادر کلان برزانوی پدرش بشروا نشسته است. ایشان چون برابر پدر رفتند، به‌ایشان هیچ التفات نکرد. ایشان را از آن بسیار غیرت آمد. ترك خدمت پدر کرده بخدمت برهما رفتند تا ده هزار سال باد خورده خدمت برهما کردند. بعد از آن ده هزار سال دیگر از یك پا استاده بودند وده هزار سال دیگر برگی که از درخت می‌افتاد آن را می‌خوردند. بعد از آن به‌کوه بدری (Badari) رفتند. راون آتشی عظیم برافروخت و یك یك سر خود را بریده در آتش می‌انداخت چون نه سر خود را در آتش انداخت همان لحظه برهما حاضر شد و گفت ای فرزند بجهت من رنج بسیار کشیدی، من از تو خشنود شدم. دعا کرد همان ساعت سرهای او درست شد و بغایت صاحب جمال شد وگفت که تو بهرصورتی که خواهی توانی بآن صورت برآمد.

راون گفت که چون تو از من خشنود شدی از تو آن می‌خواهم که چنان دعا کن که مرا از دیو و سنگ و آهن و آب وباد و آتش و چوب و دانو و جچهه (Yaksa) و دیوتا و کوه و از کف دریا وپری و جن وگندهرب وشیطان و بهوت (Bhuta) وغیره ترسی نباشد وایشان مرا ضرری نتوانند رسانید. برهما آنچنان دعا کرد. آنچه مدعای راون بود مستجاب شد. بعد از آن برهما به‌کومبهکرن (Kumbhakarna) گفت که تو هم از من چیزی بخواه. او گفت: من از تو زور و قوت بسیار می‌خواهم و می‌خواهم که چون من زحمت بسیار کشیده‌ام خواب می‌کرده باشم. بعد از آن ببهیکن (Vibhisana) را گفت که تو هم چیزی بخواه؛ او گفت: من می‌خواهم که از من بدی واقع نشود و تیری که تو آن را می‌اندازی من هم توانم انداخت.

چون این دعا از برهما یافت اول راون به‌شهر لنکا رفت و آن را از برادر کلان خود کبیر بگرفت و محفهٔ او را که به‌آسمان می‌رفت از اوبگرفت. پدرش بشروا با راون هرچند گفت‌که این محفه برادر کلان‌را بگذار، راون قبول‌نکرد. بشرواگفت: چون سخن مرا نمی‌شنوی آنکس که تو را خواهد کشت آن محفه‌را ازتو خواهدگرفت. و ببهیکن هیچکس را آزار نمی‌رساند. دیوتها آن زمان پیش برهما رفته گفتند که‌شما راون را قوت داده‌اید، او ما را می‌کشد. برهما گفت که هیچکس حریف او نخواهد شد مگر رام پسر دسرتهه، چون او بدنیا خواهد آمد انتقام شما را از او خواهد گرفت. ایشان گفتند که رام آدمی خواهد بود، با دیو چون حریف خواهد شد؟! برهما گفت‌که‌ازکمال غرورخود راون؛ آدمی‌را بنظرنیاورده است ازاینجهت وقتی‌که‌او پیش من التماس می‌کرد نام آدمی را نبرده خدای تعالی راون را از آدمی هلاك‌خواهدکرد و دیگر میمونان را هم نام نبرده است و غرور ورزیده که آدمی و میمون پیش من چه وجود دارند؟ از این تکبر، از دست آدمی و میمونان هلاك خواهد شد. شما همه بروید و [بصورت] میمون‌ها توالد و تناسل کنید تا خرسان و میمونان قوی و زبردست که برابر ده‌هزار و صد صد فیلان زور داشته باشند، پیدا شوند و راون

را هلاك سازند.

دیوتها بجای خود بازگشته باز آمدند و از تفأل برهما فرزندان ایشان بصورت میمونان پیدا می‌شدند بغایت بزرگ و هرجا که می‌خواستند می‌رفتند بسرعت باد در یك چشم زدن از این طرف عالم به‌آن طرف عالم میرفتند.

بعد از مدتی بخانهٔ دسرتهه چهار فرزند متولد شدند او را بسیار خوشحالی روی داد. و این برادران روز بروز نشوونما یافته انواع علوم پیش استاد می‌خواندند و در فن تیراندازی و ورزش کشتی‌گیری سرآمد شدند. و پدر هرچهار را کدخدا ساخت و از برای رام دختر جنك (Janaka) راجه ترهت (Trihat) که سیتا (Sita) نام داشت خواستگاری نمود. واین سیتا چون در حسن نظیر نداشت و رام نیز همانطور بود هرکس که‌ایشان را می‌دید حیران می‌شد. هردو با هم بغایت محبت داشتند و به‌عیش و عشرت که لازمهٔ جوانی است، می‌گذرانیدند. چون دسرتهه در چهرهٔ رام معاینه‌کرد وزرا و وکلا را طلبیده تابحضور خاص‌وعام اورا جانشین خود سازد. منجمان برای جلوس اوساعت‌خوب اختیارکردندکه‌قمر درپشیه(Pusya)[1] که‌منزل هشتم بود از منازل بیست و هفت‌گانه. دراین حین خدمتکاری خبر به‌کیکئی رسانید که راجه دشرتهه می‌خواهد که بهرت پسر تورا معزول‌ساخته پسرکوشلیا (Kausalya) را ولیعهد خود سازد. از شنیدن این خبر آتش غیرت در جان کیکئی افتاد. راجه دشرتهه به‌او محبت بسیار داشت. کیکئی در وقت خاص به‌او عرض نمود که بمن عهد نموده بودی وبارها می‌گفتی‌که هرچه از من خواهی طلبید، به‌تو خواهم داد ویقین می‌دانم که در فرمودهٔ تو خلاف نیست اما الحال از تو التماس آن می‌دارم که مرا در میان خدمتکاران ممتاز و سرفراز سازی. راجه دشرتهه (Dasaratha) گفت: آری هرچه بطلبی از جان و دل حاضرم مال و ملك وغیره هرچه خواهی از تو دریغ ندارم.

کیکئی گفت: من شنیده‌ام که نوازش بسیار و سلطنت و حکومت برای رامچندر مهیا ساخته می‌خواهی که او را جانشین خود سازی. دراین معنی برمن بغایت ستم می‌شود، اگر تو مهربانی برمن می‌کنی پس بهرت پسر مرا قائم‌مقام خود سازی تا مراتب خود، او را بدهی و رام را اخراج‌کن تا او جلاء وطن شده راه صحـرا و بیابان بگیرد. راجه دشرتهه چون این سخن شنید بغایت دلگیر و متفکر شد و هیچ نگفت و در کار و بار [خود] حیران شد و با خود گفت: اگر گفتهٔ کیکئی نمی‌کنم پس خلاف وعده می‌شوم و رام جگرگوشهٔ من است. قصه مختصر، چون رام از این ماجرا آگاه شد و حال پدر را معلوم کرد، درخدمت پدرآمد، قدم بوسید و راه جنگل و بیابان گرفت ــ لچهمن (Laksmana) و سیتا همراه او بودند. راجه دشرتهه چون خبر رفتن رام به‌بیابان شنید از غصه و غم سر خود را پیچیده از فراق فرزندان بیفتاد و جان به‌خدا داد.

۱ــ نسخهٔ ب: زهره. پش یاپوشیه (Pusya): نام هشتمین منزل قمر. رجوع شود به‌کتاب لغات سانسکریت ماللهند محمد بیرونی ــ چاپ تهران سال ۱۳۵۳ ــ تألیف سیدمحمد رضا جلالی نائینی و دکتر ن. ش. شوکلا.

بعد از واقعهٔ شدن راجه دشرتهه، کیکئی برهمهٔ زنان راجه دشرتهه غـالب شد و دست تصرف دراز داشت و پسر خود بهرت (Bharata) را از پیش خالان او طلبید، تا راجه شود. چون بهرت آمد مادرش اول مراسم ماتم شوهر بجا آورد و بعد از آن بحضور اعیان و ارکان دولت به‌او گفت که پدرت از عالم رفت و برادرت رام که شریك بالادست و قوی بود و لچهمن نیز همراهی او قبول کرد و راهی جنگـل شدنـد و حـالا این مملکت و ولایتی عظیم و بی‌شریك و بی‌سهیم تـو را میسر شده می‌باید کـه شکرانهٔ الله تعالی بجا آورده مـردانه قدم در مـلك نهی و چراغ پـدر را روشن سازی و به‌فـراغ‌خاطر و دل جمـع بـه‌حکومت بپردازی. بهـرت از این سخنان، پدر و برادران را یاد کرده بگریست و بسیار بی‌طاقت‌گشت و به‌مادر گفت که تو از بی‌عقلی و شومی حرص دنیا از شوهر چیزی طلبیدی که او از غصهٔ آن مرد، حالا مرا تکلیف می‌دهی. مطلب تو آنست که من هم آواره شوم. رام برادر من که بجای پدر بود او چرا ولیعهد نشده که راه جنگل گرفت؟ مرا خوش نمی‌آید که در دنیای فانی برای چند روز حکومت با برادران ناسازگاری کنم ــ معلوم است که این حکومت به‌پدرم چه وفا کرده که مرا خواهد کرد! اگر باردیگر تو این سخنان بمن خواهی گفت خود را خواهم کشت، بعداز آنکه من نباشم چنانکه بی‌شوهر ماندی بی‌پسر هم می‌شوی، آن زمان اختیار داری هرچه خواهی بکنی.

کیکئی (Kaikeyi) چون دید که او دراین وادی نمی‌آید و قبول نمی‌کند گفت: در ترقی تو بودم تو قبول نکردی، خوش باش. پس بهرت به‌وزرا و وکلا گفت که اگر رضامندی من می‌خواهید هرچه بگویم قبول بکنید و آن اینست که ما و شما و هرسه مادران برای طلب رام برویم و عذرخواهی نموده او را باز آریم تا او راجه باشد و ما خدمتکاری او را بجان ودل بجا آریم. القصه بهرت ومادران واعیان ملك از خواص و عوام به‌طلب رام از شهر بیرون آمدند. خبر یافتند که رام گنگ را گذاشته نزدیکی‌کوه مانکپور[۱] گذرکرده به‌کوه چترکوت (Citrakuta) رفته. همهٔ ایشان جمع‌شده آنجارفتند تاآنکه درچترکوت، رام‌را دیدندکه بصورت سنیاسیان (Samnyasi) برآمده لباس ازچرم آهو پوشیده وموهای ژولیده برسر دارد و تیروکمان بدست‌گرفته با لچهمن و سیتا در بیابان سیر می‌کند واوقات از برگ درختان و گیاه صحرائی و میوهٔ جنگلی می‌گذراند. اول‌بهرت به‌پای او افتاد وماتم و گریه و زاری از سر نو بنیاد کرد و بعد از آن در حرف و حکایات مشغول شدند. بهرت از رام التماس‌کرد که بجانب ملك خود قدم‌رنجه فرمایید اهل عالم انتظار شما دارند، مـا همـه در خدمتکاری شما خواهیم ماند. رام بهیچ‌وجه گفتهٔ ایشان قبول نکرد و گفت کـه چون پدر ما بواسطهٔ خاطر کیکئی و خاطرجویی او وعده کرده بود و او وقت التماس رأی آواره شدن من ظاهر کرد، پدر من خاموش مانده از روی شرم برروی ما هیچ نگفت. من خاموشی او را رضا دانسته قدم در بیابان نهادم. وقتی که میعاد خواهد

۱ــ ت: کوه مانکپور (Manikapura) واقع در ولایت اوترپرادش (Uttara Pradesh).

گذشت و آن وقت خواهد رسید من به‌شهر خواهم رسید، تا ببینم که خدای تعالی چه می‌کند؟ چون بهرت از او ناامید شد گفت که نعلین[1] چوبین خود را عنایت فرمایید که او را بجای تاج برسر خواهم گذاشت و هرمشکلی و مهمی که پیش خواهد آمد از توجه نعلین چوبین مرا آسان خواهد شد. پس رام نعلین چوبی خود را بداد. ایشان رخصت گرفته روان شدند.

چون بهرت به‌شهر اودهه رسید به‌شهر در نیامد و گفت که افسوس است که دراینجا بزرگان حکومت می‌کردند بی‌رضای ایشان چطور بحکومت پردازم؟ بنابراین در دیهی‌که حالا آن‌را نندگرام (Nandigrama)[2] می‌گویند وازاودهه سه‌کروه (Krosa) این‌جانب واقع است، نعلین را در آنجا نگاه داشته حکومت [می‌کنم]. رام از آنجا روان گشت تا بمقام شربهنگ (Sarabhanga) رکهیشر رسید و از آنجا بـه‌دندك‌بن (Dandakavana) رفت و باس (Vasa)[3] اختیار کـرد. آنجا شورپ‌نکها (Surpanakha) نام خواهر راون بصورت خوبی برآمده پیش رام آمد وگفت که مرا بخواه. رام گفت که من یك زن دارم دیگر زن نمی‌خواهم. بعد از آن نزد لچهمن آمد و گفت که تو زن نداری مرا قبول کن. او گفت که من بی‌حکم برادر خود رام هیچ کار نمی‌کنم. لچهمن پیش رام آمد وگفت‌که من این زن‌را نمی‌خواهم، در او اوضاع آدمی نمی‌بینم. رام از رکهیشرانی که در آن جنگل بودند پرسید که این زن چه‌کسی است؟ ایشان گفتند که خوب کردید که از این زن بازی نخوردید، این زن آدمی نیست، دیو است. شورپ‌نکها (Surpanakha) چون‌دانست‌که ایشان اورا شناخته‌اند، بهمان‌صورت اصلی خود برآمده قصد خوردن ایشان کرد. چون بررام دوید، رام تیری بربینی او زد که بینی او را برید. شورپ‌نکها (Surpanakha) از آنجا پیش کهر (Khara) برادر خود رفت و گفت که دوکس در فلان جنگل می‌باشند و یك زن صاحب جمال همراه دارند وایشان بینی مرا بریده‌اند. پس کهر، و دوکهن (Dusana) وغیره با چهارده هزار دیو جمع شده به‌جنگ رام آمدند. رام چنان تیراندازی کرد که تمام دیوان را بکشت.

بعد از آن شورپ‌نکها پیش راون رفت. راون‌پرسید که بینی تو را چه شده است؟ او قصهٔ رام و لچهمن و خوبی سیتا و رفتن کهر و دوکهن برسرایشان و کشتن رام لشکر او را تمام با راون گفت. راون اعتراض شده گفت‌که او چه‌کسی‌است که بینی خواهر مرا تراشیده است؟ من رفته ببینم که ایشان چه کسانند که این کار کرده‌اند؟ به‌کنار [دریا] آمده برمحفه که برهما به‌او داده بود سوار شده از دریا بگذشت. در آنجا ماریچ که اول وزیر راون بود و او را عزل‌کرده بود می‌ماند. ماریچ (Marica) ازرکهیشری‌شنیده بودکه‌مرگ‌راون‌بدست‌رامچندخواهدشد،دراین‌جنگل‌آمده

۱ـ نعلین چوبی یا کفش چوبین را در سانسکریت (Kastha Paduka) گویند.
۲ـ نندی نام جا و محلی است و گرام بمعنی دیه میباشد.
۳ـ واس (Vasa): توقف. و باس اختیار کرد، یعنی: متوقف و ساکن شد.

عبادت خداوند تعالی می‌کرد، به‌این امید که رام او را بکشد. راون پیش ماریچ آمده بنشست. ماریچ از خوردنی و میوه آنچه بود به‌راون داد. چون از خوردنی فارغ شد ماریچ از راون پرسید که در این نزدیکی باعث آمدن تو چیست؟ مگر در لنکا عمل نیافته باشی؟ راون گفت که در این نزدیکی دو کس می‌باشند و زنی صاحب‌جمال همراه دارند و بینی خواهر مرا بریده‌اند و چهارده‌هزار دیوان مرا کشته‌اند، من می‌خواهم که ایشان را بکشم.

ماریچ به‌راون گفت که این چه عقل است؟ هرگاه شخصی چهارده هزار دیو را بیك مرتبه کشته باشد، تو او را کجا می‌توانی‌کشت؟ راون اوراملامت گفت‌که تو می‌ترسی، کسی چه قدرت داشته باشد که برابر من تواند ایستاد؟ اگر یك کار مرا بکنی بهتر والا تو را می‌کشم. ماریچ با خود گفت: اگر گفتهٔ او [را نشنوم] مرا بکشد، خوب نیست. به‌راون گفت: چه کار می‌فرمایی؟ راون گفت که تو بصورت آهو شو که تمام از طلا باشد و به‌آنجا برو، چون زن رام تو را خواهد دید به‌شوهر خود خواهد گفت که این را بگیر. چون شوهرش عقب تو خواهد رفت من این زن را گرفته به‌لنکا خواهم برد. پس ماریچ بصورت آهوی طلائی برآمده پیش سیتا رفت. سیتا او را دید بسیار خوشوقت شد و با رام گفت که این آهو را گرفته بمن ده. رام، لچهمن را برای نگاهبانی سیتا گذاشته خود در پی آهو روان شد. هرچند خواست که تیر کم خطای خود را برآهو اندازد فرصت نیافت، آهو پیش او می‌رفت و هرلحظه از نظر غایب می‌شد و به‌رنگی دیگر برمی‌آمد. عاقبت رام دانست که این آهو نیست، دیوی است فریبنده. تا آنکه به‌قوت تمام برآن آهو تیر زد. در وقت رسیدن تیر آهو فریاد کرده نام سیتا ولچهمن برزبان آورد. این فریاد بگوش لچهمن و سیتا رسید، خیال کردند که مگر رام را زخمی رسیده است که دردمندانه فریاد می‌کند و ما را می‌طلبد.سیتا، لچهمن را گفت که برخیز و برو خبر برادر خود بگیر که او را چه روی داده است؟

لچهمن گفت که همچنو در عالم کیست که رام را تواند زد؟ تو دوساعت توقف کن شاید که رام بیاید، اگر نخواهدآمد آن‌زمان مرا ضرور است که برای تفحص او بروم. مرا بجهت محافظت تو گذاشته است مناسب نیست که تو را تنها گذاشته بروم. سیتا گفت که مگر تو را خوش می‌آید که رام را حادثه‌ای روی دهد؟ اگر نمی‌ــ روی خود را هلاك می‌سازم. لچهمن‌را ضرورت شد و بطلب‌رام روان شد. چون‌لچهمن روان شد و از نظر سیتا غایب‌شد راون بصورت سنیاسی برآمده نزد سیتا آمد وگفت: چیزی بمن بده. سیتا از روی اعتقاد او را اکرام کرد به‌خیال اینکه او فقیــری و محتاجی است و مکر او را ندانسته پاره‌ای از میوه‌ها که غذای او بود، آورد. سنیاسی به‌او گفت که من راون راجهٔ لنکاام از برای گرفتن تو خود را باین صورت ساخته‌ام، از من مترس. این بگفت و بصورت اصلی خود برآمده برسیتا ظاهر گشت و مقدمات فریب‌آمیز در میان آورده گفت که رام فقیری است بی‌کس، از خانمان آواره صحرا در صحرا می‌گردد، تو همراهی او را باخود چه قرار داده‌ای؟ چرا قبول نمی‌کنی تا

صاحب دولت باشی، برهمهٔ زنان من حکم تو جاری خواهدشد.

ربودن سیتا و بردن او به‌لنکا!

سیتا گفت: اگر آسمان زمین شود و زمین آسمان گردد ممکن نیست که من غیر از رام شوهر دیگر قبول کنم، از پیش من دور شو، من می‌دانستم که تو نظر بد داری. سیتا دست و پا افشانده خواست که در صحرا رفته خود را پنهان سازد. راون دست‌اندازی کرده موی سر سیتا را گرفته بردوش انداخته بطرف لنکا روان گشت. سیتا در آن زمان رام، رام، می‌گفت و چیزی جزاین برزبانش نمی‌رفت.

چون راون در هوا می‌رفت کرکسی که جتایـو (Jatayu) نام داشت شنیدکه زنی رام رام گفته می‌رود. و این جتایو با راجه دسرتهه محبت بسیار داشت بشنیدن نام رام دانست که سیتا را کسی دزدیده می‌برد. او سر راه راون گرفت و بمنقار و چنگال‌ها با او جنگ بنیاد نهاد و بمقدار طاقت خود بدن راون را خراشیده بمرتبه‌ای که راون غرق خون شده مجروح گشت. راون در قهر شده و شمشیر کشیده به‌او زد و پر آن کرکس برید و آن کرکس برزمین افتاد، راون سیتا را گرفته روان شد. سیتا هرجا که از هوا جانب زمین می‌دید و می‌دانست که جای زاهدی و عابدی است زیور و زرینهٔ خود را ازدست و گردن و بازومی‌کشید و درآنجا می‌انداخت براین‌امید که شاید رام برای طلب من دراین راه بیاید. همینطور هرجا خاك و آب روان ودرخت سایه‌داری که می‌دید يك چیز خود را به‌یادگار می‌گذاشت. تا دید که سرکوهی بلند رکهه‌موك (Rsyamuka) نام، پنج میمون یکجا نشسته‌اند. سیتا جامه‌ای زرد از جامه‌های خود برآن کوه بینداخت. سیتا بادل ماتمزده و خاطر اندوهناك گریه‌کنان و جامه‌دران می‌رفت تا آنکه به‌لنکا (Lanka) رسید و راون او را در محل خود برد.

آمدیم برسر قصهٔ رام: چون رام آهو را تیرزد بخانه برگشت، در راه لچهمن را دید. رام اورا ملامت کرد که دراین بیابان دیوان بسیار سکونت دارند، سیتا را چرا تنهاگذاشته [این‌جا] آمدی؟ لچهمن ماجرای‌خودوسیتاتمام بگفت. درخاطررام‌پریشانی، و بی‌قراری افتاد ودلش‌گواهی‌دادکه هرگاه سیتارا واقعه پیش‌آمده باشد، خالی‌ازعلت نیست. چون بمنزل رسیدند سیتا را ندیدند، بغایت اندوهناك شدند. لچهمن را سرزنش بسیار کرد و بطلب سیتا هرچهار طرف روان گشتند تـا رسیدند بـه‌آن کرکس که برای سیتا با راون جنگ کرده بود. رام را گمان شد که شاید همیـن کرکس[اورا] برده‌باشد. تیروکمان بدست‌گرفت بقصدآنکه‌کرکس‌رابزند. کرکس‌فریاد برآورده که من از دوستان پدر توام، راون سیتا را ازهمین‌راه می‌برد، من‌بااو باندازهٔ خود جنگ کردم و اورا مجروح ساختم، او مرا شمشیر زده به‌این حال رسانیده‌است. رام تیروکمان را گذاشته پیش آن کرکس آمد و بنشست واحوال سیتا از او تحقیق کرد که راون او را بچه نوع برد و کدام طرف رفت؟ بعد از آن کرکس گفت که از خدا می‌خواهم که مرگ من در قدم تو باشد. پس بجانب رام نظرکرده جان بداد. رام آتش افروخت و آن کرکس را بسوخت. بعداز آن پیشتر روان شد، رام پیش‌پیش

می‌رفت و لچهمن از عقب رام بود.

در این اثنا دیوی به‌لچهمن ملاقی شد او را به‌دهن نهاده فرو برد. لچهمن فریاد برآورده رام را طلبید. رام چون نگاه کرد [دید] لچهمن نیست ودیوی کلان ایستاده است، تیروکمان به‌دست گرفت و به‌او تیر انداخت بعدازآن شمشیرکشید وآن دیو را که کبنده (Kabandha) نام داشت بکشت، لچهمن فی‌الحال ازشکم اوبیرون‌آمد. چون دیو کشته شد ناگاه از بدن او شخصی دیگر بصورت نیکو و نورانی بدر آمده بجانب آسمان بلند شد. رام پرسید که تو چه کسی؟ او گفت که من گندهرب (Gandharva) بودم، بشوابس (Visvavasu) نام داشتم. روزی پیش برهما سرود می‌گفتم در اول خطا کردم؛ برهما مرا دعای بد کرده گفت که تو بصورت دیوی خواهی شد. من‌گفتم کی از این صورت خلاص خواهم شد؟ برهما گفت وقتی که رام برای تفحص سیتا به‌این راه گذر خواهد کرد، تو را رام از آنصورت خلاص خواهد کرد. حالا از برکت تو به‌مدعا رسیدم و بجای اصلی خود می‌روم. چون تو مرا از آنصورت خلاص ساختی من هم تو را نصیحتی می‌کنم که چون تو ازاینجا پیشتر می‌روی تالابی است پنپا (Pampa) نام. در آن نزدیکی کوهی است رکهه‌موك (Rsyamuka) نام در آنجا میمونی سگریو (Sugriva) نام می‌باشد تو پیش او برو و حقیقت خود را ظاهر کن. او زنی دارد تارا (Tara) نام، زن او را برادرش که بالی (Bali) نام دارد از او گرفته است، تو زن او را از برادرش بگیر و به‌سگریو بده. بعداز آن او لشکر خود را که [همه] میمون زبردست‌اند خواهد طلبید و درخدمت تو با راون جنگ خواهد کرد و زن تو را از او خلاص خواهد ساخت.

رفتن رام نزد سگریو سلطان میمون‌ها!

بشوابس گندهرب این سخن را به‌رام گفت و خود بجانب آسمان روان شد. رام از حکایت آن گندهرب حیران ماند، آنگاه چنانچه او گفته بود، رام ولچهمن از آنجا روان شدند. در راه رام، سیتا را یاد کرده گریه بسیار کرد. به‌هردرخت و کوهی که می‌رسید می‌گفت که آیا سیتا هم از این راه گذر کرده باشد؟ از آن کوه و درخت می‌پرسید که از سیتا هم خبری داری؟ لچهمن به‌رام گفت که تو پسر راجه دسرتهه‌ای و همهٔ مردم را تو نصیحت می‌کردی و عقل می‌آموختی اگر تو تاب محنت‌ها نداشتی وقتی‌که‌برادرت بهرت‌وغیره وبزرگان [تورا] برای ولایت‌می‌طلبیدند نصحیت‌ایشان قبول می‌بایست کردن و خود را درین محنت و اندوه نمی‌بایست انداخت. حالا وقت بی‌طاقتی نیست کاری می‌بایدکرد وچنانچه آن گندهرب گفته است خود را به‌سگریو می‌باید رسانید. پس روان شدند و خود را به‌پنپا سرور (Pampa Sarovara) رسانیدند و در آنجا غسل کردند. بعداز آن بجانب مسکن سگریو آمدند. سگریو ایشان را ازدور بدید؛ با مردم خود گفت‌که این دوکس بجانب من می‌آیند، آیا چه‌کس باشند؟ پس هنومنت را که وزیر او بود بفرستادکه احوال ایشان‌را بپرسد. هنومنت آمده بپرسید. لچهمن گفت‌که این شخص رام است پسر راجه‌دشرتهه، و من برادرکهتر، بلکه غلام

اویم. هنومنت چون نام رام شنید، بسیارخوشحال شد ــ فی‌الحال بازگشته گفت‌که این پسرراجه‌دشرتهه است. سگریو باهمهٔ لشکر باستقبال رام آمد و رام‌را به‌تعظیم تمام به‌خانهٔ خودآورد ومهمانی‌بسیارخوب‌کرد. رام‌گفت‌که سیتارا راون‌برده‌است می‌خواهم که برسر لنکا بروم و زن خود را خلاص کنم. سگریو گفت که همچنان‌که تو را واقع شده است مرا نیز دست داده است. زن من تارا را برادر من بالی بزور از من گرفته و برده است. رام گفت که من زن تو را از دست بالی خلاص می‌کنم.

سگریو گفت اگر شما این کار بکنید، من با همهٔ لشکر خود در معیت تو باشم و با راون تا جان در بدن داشته باشم جنگ کنم تا زن تو را از او خلاص سازم. وقتی که راون، سیتا را می‌برد، سیتا جامهٔ خود را برهمین‌کوه انداخته بود و رام رام گفته بود. هنومنت آن جامهٔ سیتا را پیش رام آورد. لچهمن گفت‌که این جامهٔ سیتا است. آنگاه یقین دانستند که این رام است، همه برخاسته در پای رام افتادند. آنگاه پادشاهی میمونان را به‌سگریو داد و جاسوسان خبر آمدن رام و پادشاه ساختن سگریو را به‌بالی (Bali) بردند. بالی از کمال مغروری فی‌الحال متوجه جنگ رام و سگریو شد. سگریو چون آمدن بالی‌را بدید، اوهم‌برخاسته به‌او به‌جنگ درآمد وایشان چندان با هم جنگ کردند که تمام بدن ایشان غرق خون شد و رام نمی‌شناخت که بالی کدام است و سگریو کدام. واین بالی قوی و زبردست بود. چون هنومنت دانست که رام؛ بالی، و سگریو را از هم فرق نمی‌کند؛ مالهٔ سگریو را که پیش او بود، درگردن سگریو انداخت. رام آن زمان دانست که سگریو این است. پس تیری برکمان نهاد و چنان برسینهٔ بالی زد که او بیفتاد و خون از دهان او بیرون می‌آمد. بالی گفت: رام، رام. آنگاه رام دانست که از مخلصان بود؛ از کشتن او پشیمان شد. آنگاه سگریو دید که بالی بمرد؛ آمده برپای رام افتاد و عذرخواهی بسیار کرد. از او رخصت گرفته به‌پیش ز ناصلی خود تارا به‌شهر کسکندها (Kiskindha) که جای بالی بود برفت.

دراین اوقات برشکال شد. میمونان از رام التماس کردند که در این برشکال همین‌جا مقام کنید و گفتند که در این برشکال، تردد نمی‌توانیم کرد، چون برشکال بگذرد در ملازمت تو به‌هرجا که فرمایی می‌رویم. رام چهارماه حسب التماس ایشان در آنجا مقام کرد.

سرسختی سیتا در قبال تهدید راون!

آمدیم بر[سر] قصهٔ راون: راون، سیتا را به‌لنکا برد در باغی که اشوک‌بن (Asoka Vana) نام‌داشت‌وتعلق به‌اوداشت. سیتا همیشه نام رام را برزبان می‌راند و ازفراق‌رام نه‌شب خواب ونه‌روزآرام داشت. خودرا بصورت ماتمزده‌هاساخته نه‌پروای پوشیدن جامه می‌کرد، و نه خود را می‌آراست، و طعام نمی‌خورد بلکه اوقات به‌آب می‌گذرانید و یا به‌میوه. راون چندی را از زنان دیوان به‌محافظت او گذاشته بود. سران همه، زنی بود راستکار و مهربان که ترجتا (Trijata) نام داشت. و آن زنان دیگر که بصورت و شکل غم‌انگیز پیش سیتا می‌آمدند و می‌گفتند که تو چرا به‌راون

که صاحب ماست رام نمی‌شوی و آرام نمی‌گیری؟ اگر گفتهٔ ما قبول کردی خوب است و الا تو را انواع عقوبت خواهیم کرد، سیتا می‌گفت: هرچه‌کردنی‌باشد زودتر بکنید، از من این نخواهد شد که بغیر از رام به‌خوشی خود بدیگر کسی تن بدهم. اگر مرا زنده بخورید بهتر است من از زندگانی خود بیزارم می‌خواهم که زودتر از این محنت و کلفت خلاص یابـم. زنان پیغام سیتا را پیش راون گفتند، و درین میان ترجتا پیش سیتا آمـد و به‌او گفت کـه صدرحمت برپاکی تو و تو را همین‌طور می‌باید، مژده می‌دهم تو را، رام و لچهمن در پی جمع ساختن لشکر مقیدند، بعد از آن با راون جنگ کرده تو را خلاص خواهند ساخت.

سیتا از ترجتا پرسید که چه‌طور دانستی؟ ترجتا (Trijata) گفت که در اینجا دیوی است انوبندهه (Anuvindhya) نام. او را بربعضی از امور غیبی اطلاع است و از جمله معتقدان رام است. چون او شنیده که سیتا، را راون آورده است مرا بخلوت به‌تو این پیغام فرستاده است که تو خاطر جمع‌دار، راون دامن پاکی تو را آلوده نمی‌تواندکرد. من هرروز درشب خواب‌می‌بینم‌که سرراون غلطیده، افتاده‌است ــ علامت آنست که اجلش نزدیك رسیده است. و کوبهکرن را درخواب‌چنان می‌بینم‌که برارابه کهنه شکسته سرنگون نشسته و آن ارابه را خران ضعیف و لاغر می‌رانند. دیگر در خواب و خیال دیده‌ام که رام آمده با جمعیت تمام از دریا گذشته و تیرهای او جمله دریا را گرفته است؛ گویا رام و لچهمن برکوهی سفید برآمده‌اند هماناکه آن پل از استخوان‌هاست و برآن‌پل، شیر و برنج باشهد خالص می‌خورند. تعبیراین‌خواب‌آنست که ایشان راون را با جملهٔ خویشان خواهند کشت.

ترجتا بازگفت‌که من تو را هم درخواب چنان می‌بینم که تو شب‌وروز گریه و زاری می‌کنی و پارچه بربدن توبسیار زبون است. این دلالت آنست که تو را در این نزدیکی مهاراج (Maharaja) خلاصی می‌دهد و خوشحالی حاصل آید و گریه درخواب دلیل خنده است. و دیگر دلیل خواب آنست‌که تورا رام زیورگوناگون‌خواهدپوشانید[۱]. ترجتا چون این بشارت از جانب انوبندهه به‌سیتا رسانید، سیتا را بهرحال تقویت بسیار شد. ترجتا برخاسته به‌خانهٔ خود رفت. بعد از آن راون خود را به‌لباس‌های فاخر آراسته کرد و نزد سیتا آمده‌گفت که زنان هرچهارعالم درخانه من به‌عیش و عشرت هستند و از هیچ‌چیزی کمی ندارند و سرزنان مندودری (Mandodari) است که تصرف تمام ملك من دارد و[بعد]از او هم بتو محبت بسیاردارم چون بمن‌نزدیکی خواهی کرد یقین که از مندودری مرتبهٔ تو بالا خواهد شد. اول امثال این مقدمات

۱ــ ت: انوبندهه گفت که من ترا هم در خواب چنان می‌بینم که گریه می‌کنی و شیری در تو آویخته است و ترا میخورد و سروپای تو خون‌آلود است. و این دلالت میکند که تو درین نزدیکی از محنت خلاصی یابی و غم برشادمانی مبدل گردد. و گریه در خواب دلیل خنده است و آن شیری که در تو آویخته است تعبیرش این است که رامچند به‌تو ملاقات خواهد کرد. خون‌آلود شدن تو دلالت میکند که لباس‌های رنگین و زیورهای گوناگون رامچند ترا خواهد پوشانید. و خون که از تن راون روان میشود، تعبیر او اینست که به‌محنت می‌میرد.

فریب‌آمیز بسیار گفت. آخر سیتا جواب داد که من اصلا فریب تو نمی‌خورم نصیحت من بشنو که پدر تو بشروا نبیرهٔ برهما است که در تمام عمر خود بطرف هیچ زنی بنظر خیانت ندیده است و برهرزنی بیگانه که نظر او می‌افتاد او رادهای خیر می‌کرد و برادر تو کبیر او هم بطرف زنان ندیده است هرکس را که می‌دید بنظر پاك می‌دید. تو که طریقهٔ پدر و برادر را گذاشته طریقهٔ گنهکاران را گرفتی، این چه سبب است؟ ورواست که مرا بنظر بد بینی؟ تو دیو و من آدمی، از تو چگونه برآیم؟ سیتا دامن خود را که بر رو انداخته بود از گریستن، تمام‌تر شد و گفت‌که ای راون از خیال‌خام بگذر. بعد از آن راون از پیش او برخاست و بخانه آمد و بااهل صحبت گفت اگر چه‌مرا قدرت این است که بزور و ضرب سیتا را بگیرم؛ اما بهترآنست‌که او راضی باشد ــ اگرامروز نشد فردا راضی‌خواهد شد. براین امید راون سیتا را مهلت داد.

در آن مدت چهارماه برشکال (Varsakala) که رام در کوه کسکندها (Kiskindha) آرام گرفته بود وراون هرروز پیغام به‌سیتا می‌فرستاد و او را فریب می‌داد که شاید رام شود. او برسر حرف اول بود و گفتهٔ راون بهیچ نوع قبول نمی‌کرد. و چون برشکال گذشت، رام، لچهمن را پیش سگریو فرستاد و گفت‌که بواسطهٔ خاطر تو بالی را کشتم، و وعده‌ای‌که با تو کرده بودم، بجاآوردم؛ حالا باید که توهم به‌مقتضای وعدهٔ خودهمراهی ما بکنی تابه‌اتفاق، راون‌را زبون سازم ولنکا رابگیرم. اگر تو را همین خوش آید که درخانهٔ خود بفراغت باشی و من در صحرا و جنگل ضایع و خراب می‌شده باشم زهی مروت تو. آنگاه به‌لچهمن گفت که تو برو و ببین که سگریو بملایمت اگر بطلب تو آید خوب است والا فکری عظیم بحال او کنم.

لچهمن پیش سگریو در حرم بی‌دهشت و بی‌حجاب درآمد و سگریو از روی اضطراب برای لچهمن همراه تارا (Tara) زن خود به‌پیشواز برآمد، و برپای لچهمن افتاد و اخبار خیریت رام پرسید. لچهمن پیغام رام را به‌او گفت. سگریو از روی اعتقاد گفت که نیکی را ضایع نمی‌کنم، دراین مدت که از خدمت رام جدا ماندم برای اینکه جاسوسان بسبب برشکال (Varsakala) رفتن نتوانستند، حالا هوا صاف شده است، لشکرها از هرطرف انبوه می‌رسند و جاسوسان که بطرف لنکا به‌وعده یك‌ماه رفته‌اند وقت برگشتن ایشان نزدیك رسیده است، چشم در راه ایشان دارم. لچهمن گفت تو را پیش رام باید رفت و آنچه گفتن باشد به‌حضورشان باید گفت. سگریو همراه او روان شد تا بخدمت رام رسید و عذر تأخیر آمدن‌خود بگفت. رام عذر او را قبول‌کرد.

در این اثنا میمونان که به‌هرطرف برای طلب لشکر رفته بودند خبرآوردند که لشکرهای عظیم جمع شده است متعاقب به‌کمك خواهد رسید. دراین وقت هنومنت (Hanumanta) و انگد (Angada) راکه سگریو برای خبرسیتا به‌لنکا باجمعی میمونان کلان فرستاده بود، رسیدند. چون هنومنت وانگدآمدند ازدورخوشحالی برروی ایشان ظاهرشد. رام بفراست دریافت‌که سیتا بسلامت است. بعدازآن بتفصیل یك‌یك احوال را گفتند که اول به‌کوهی افتادیم که در آنجا آب و باد هیچ نبود. زنی را دیدیم که

پربهاوتی (Prabhavati) نام داشت. از او خوردنی طلبیدیم اندکی میوهٔ صحرایی بما داده ما را راه بنمود. بعد از آن از کوه‌ها گذشته به‌کوهی بلند درآمدیم. دریا را دیدیم و نهنگی عظیم بنظر ما درآمد، بترسیدیم که جان سلامت بردن دشوار است. با خود حکایت راون و سیتا می‌گفتیم بتقریب آن نام جتایو (Jatayu) بر زبان ما گذشت. ناگاه دیدیم که کرکسی برسرکوهی بنظر ما درآمد. با ما گفت که شما چه کسانید که نام برادر من جنایو می‌رانید؟ گفتیم که تو کیستی؟ گفت‌که من احوال خود را با شما می‌گویم که من سنپات (Sampati) برادر جتایوام. پرسیدیم که پروبال تو چه‌شد؟ گفت‌که من با برادرم می‌گفتم‌که کدام از ما تیز پرتر از دیگری خواهد بود؟ پس بجانب آفتاب پرواز کردیم و چون نزدیك آفتاب رسیدیم پر و بال من از آتش بسوخت و بپا افتادیم و خبر آن برادر ندارم. شما چیزی خبر از او دارید؟ گفتیم‌که برادر تو را راون کشت بجهت سیتا و سیتا را گرفته به‌لنکا برد؛ رام ما را بجهت خبر سیتا فرستاده است، آیا توچیزی خبرداری؟ کرکس ازشنیدن‌این‌خبر بغایت‌غمگین شد و بسیار بگریست و بعد از آن گفت که سیتا بتحقیق در لنکا است. پس ما همه مصلحت کردیم وگفتیم که بیایید من و شما از اینجا بجهیم و خود را به‌لنکا برسانیم. از همراهان ما بعضی گفتند که ما نصف دریا می‌توانیم جستن و بعضی هم می‌گفتند که ما چهار دانگ می‌جهیم ــ هرکدام سخنی می‌گفتند.

آخر هنومنت گفت که من از پدر خود که باد است مدد طلبیدم و گفتم اگر تو مرا مددکنی، من از این دریا بجهم. چون ازباد مددیافتم از بالای آن‌کوه جستم؛ در راه زنان دیوان خواستند که مرا بگیرند، من آنها را کشتم و خود را به‌لنکا رسانیدم و خبر سیتا می‌گرفتم تا او را درباغ اشوك‌بن (Asoka Vana) یافتم‌که از غم رام رنگ زرد شده است و موهای ژولیده و جامهٔ چرکین برتن دارد. نزدیك او رفته گفتم که من فرستادهٔ رامم، برای خبر تو فرستاده است. او از شنیدن نام رام بسیار خوشحال شد، حقیقت رام و لچهمن پرسیدن گرفت. من گفتم که هردو بسلامت‌اند و در منزل سگریو نشسته‌اند. سیتا با من گفت که پیشتر از آنکه تو بیایی خبر تو را و حقیقت رام و لچهمن، ابندهه (Avindhya) دیو مرا پیغام فرستاده بود و لعلی که سیتا برپیشانی داشت، بمن نشانی داد که به‌رام خواهی رسانید. حالا مرا معلوم شد که بصورت هنومنت هیچ دیو نمی‌تواند شد پس سخن دیگر برای نشان بمن گفت که وقتی که به‌کوه چترکوت (Citrakuta) بودم من به‌کاری مشغول بودم، یك زاغ آمده پایم به‌منقار زد. رام یك جاروب به‌او انداخت، یك چشم زاغ کور شد، این نشانه بخاطر رام یاد باشد. هنومنت چون این سخن نشانه گفت، رام گفت: هیچ نشانه بهتر از این نشانی نیست مرا یقین شد که هنومنت راست می‌گوید از پیش سیتا آمده است. هنومنت گفت که بشارت دیگر هم می‌دهم که من لنکا را از اول تا آخر سوخته پیش تو آمده‌ام.

رام چون خبر سوختن لنکا را شنید، اورا خوشحالی برخوشحالی حاصل شد و گفت که این قصه به‌تفصیل بگو که چگونه لنکا را سوخته‌ای؟ هنومنت گفت که چون

به‌لنکـا (Lanka) رسیدم دیدم که باغ و آب روان کلان است و در آن باغ که‌سیتا می‌باشد، رفتم و به‌خوردن میوه‌ها مشغول شدم. باغبانان مرا منع کردند. من با آنها جنگ کرده بعضی را کشتم و بعضی پیش راون به‌دادخواهی رفتند. راون پسر خود را که اچهی‌کمار (Asvinikumara) نام داشت برای جنگ من فرستاد او را هم کشتم. چون این خبر به‌راون رسید پسر کلان خود را که میگهه ناد(Meghanada) نام و لقب اندرجیت (Indrajit)دارد بجنگ من‌روان‌کرد. این‌میگهه‌ناد (Meghanada)کمندی‌داشت که برهما به‌او داده بود. به‌دل گفتم‌که این را پاره‌کنم. او گفت که این کمند برهما است. من به‌ملاحظهٔ برهما هیچ نگفتم. آخر او مرا به‌آن کمند محکم ببست و بسیار مرا زد و بست و پیش راون ببرد. من خود را [همچو آهن کردم هرچندکه ایشان مرا می‌زدند اصلا اثرنمی‌کرد واسلحهٔ ایشان می‌شکست. راون‌گفت‌که این‌پسر مرا کشته است، او را بکشید. ببهیکن (Vibhisana) برادر راون گفت کـه این چه مناسب است که عوض خون اچهی‌کمار این میمون را بکشند؟این بیچاره را بگذارید تا برود. راون ازاین‌سخن در غضب شد بفرمود، دم این را ببرید. هرچند راون وغیره خواستند که دم مرا ببرند نتوانستند، آخر گفت که دم این میمون را بسوزانند. پس پنبه بسیار بر دم من بستند من دم خود را دراز کردم چندانکه پنبه و ریسمان و روغن که در لنکا بود تمام آوردند وبه‌دم من‌بستند چنانچه روغن وغیره در لنکا نماند. من جستم و به‌خانهٔ راون نشستم ودم خود را چنان‌برپیشانی خود مالیدم که آتش از آن پدر آمد و آنچه بردم من بسته بودند تمام آتش شد. اول خانهٔ راون را سوختم بعد از آن دم خود را دراز کرده تمام لنکا را آتش زدم. پس از آنجا جسته بالای دروازه نشستم و دیدم که تمام شهر می‌سوزد. بعد از آن خواستم که راون را بکشم و سیتا را برداشته بیارم، باز بخاطر رسانیدم‌که اگر من این‌کار کنم پس فتح بنام رام‌نخواهد شد و بغیر از فرمودهٔ رام چطور این کار کنم. چون تمام لنکا بسوخت من‌خرد شدم و آن کمند را از خود دور کرده به‌دریا فرو رفتم تاآتش فرو نشست. بعد از آن بالای کوه میناك (Mainaka) که بلندی آن چهل‌کروه بود رفتم و از آنجا جسته از دریـا گذشتم. آن کوه از زور جستن من بزمین فرو رفت، بعد از آن بخدمت شما رسیدم.

از شنیدن این حکایت هنومنت و خبر سیتا، رام بسیار خوشحال شد. هنومنت را سگریو سپاس کرده بسیار نوازش کرد. لشکر میمونان کرور کرور از عقب یکدیگر رسید، از آنجمله سکهین (Susena) پدر زن بالی با هزار کرور میمون بملازمت رام در رسید. گج (Gaja) و گوی میمونان با صد کرور میمونان آمدنـد و گواکش (Gavaksa) که سردار لنگوران (Langura) بود با شصت هزار کرور بیامد. و پنس (Panasa) که سردار میمونان سگندهه‌مادن (Sugandhamadana) بود با صد کرور میمونان رسید. و دده‌موکهه (Dadhimukha) بادوازده کرور میمونان‌که روی ایشان سفید بود بملازمت رام آمد. و جامبوان (Jambavanta) که سردار خرسان بود باصد هزار کرور خرس به‌ملازمت رام درآمد. و دیگر بسیاری از میمونان آمدند که از حد زیاده بودند. و بعضی از ایشان ازکوه‌ها بزرگتر وکلان‌تر بودند وبعضی‌روی‌های

ایشان سرخ و باقی بدن زرد ودیگر انواع که تفصیل همه موجب [طول] کلام[1] می‌شود، واین میمونان می‌جستند و فریاد می‌کردند ـ سگریو اشارت کرد، میمونان قرار گرفتند.

چون این لشکرها جمع شد، رام به‌ساعت نیك متوجه لنکا شد و هنومنت را سردار لشکر کرد و لچهمن را با لشکر بسیار در عقب تعیین فرمود. رام و سگریو در میان لشکر روان شدند. درمیان لشکر، همین رام و لچهمن شمشیر و تیروکمان و همهٔ اسلحه داشتند. میمونان و خرسان بعضی درختهای کلان در دست و بعضی کوه‌های کلان برسر گرفته بودند. سگریو و نل (Nala) و نیل (Nila) و انگد(Angada) و کرات (Kirata) و مینَد (Mayanda) و دوی‌وید (Dvivida)راکه ازسرداران ومبارزان مشهور بودند و هریك را زور ده هزار فیل و هشت هزار فیل بلکه بیشتر بود، تعیین نمود که در اطراف و جوانب لشکر می‌گشته باشند که مبادا راون دغاکرده از عقب درآید و ضرری رساند. و درهرجا که آبهای بسیار می‌بود ودرختان میوه دار و در زمین بیخ گیاه‌ها و میوه‌ها که در زمین می باشد، مـی‌بود در آنجا منزل می‌کـردند. و میمونان زمین‌ها را می‌کندند و بیخ گیاه وهرچه‌در زمین بود بدر آورده می‌خوردند و بعضی عسل ومیوه‌های درختان می‌خوردند. بهمین دستور تا کنارهٔ دریا رفتند و در کنارهٔ دریا لشکر فرود آمد. واین لشکر هم کم از دریا نبود چنانچه دریا موج می‌زد این لشکر هم موج می‌زد.

رام از سگریو پرسید که از این دریا چگونه بگذرم؟ سگـریو گفت: آنقدر کشتی که این لشکر یکمرتبه بگذرد پیدا نمی‌شود اگر دفعه به‌دفعه بگذریم دیوان هرکس را می‌کشند و می‌خورند، کاری باید کردکه لشکر به‌جمعیت به‌یکباربگذرد.

رام گفت که امشب شما دراینجا بمانید ببینم که خدا چه خواهد کرد و از دریا هم خواهم پرسید که چون بگذرم؟ و اگر دریا مرا راهی نمود بهتر ورنه یك تیر آتش بدریا می‌اندازم که تمام دریا خشك شود و ما در خشکی به‌لنکا می‌رویم. پس رام و لچهمن هردو غسل کردند و گیاه و خس برزمین انداخته متوجه به‌درگاه حق تعالی شدند و برآن گیاه بخواب رفتند. رام در خواب دید که مادرش آمده است ودریا هم بصورت برهمنان آمده استاده است. کوشلیا (Kausalya) مادر رام به‌رام گفت‌که دریا تابع تو آمده، با این دریا چه می‌گویی؟ رام به‌مادر گفت که از دریا آن می‌خواهم که مرا راه بدهد که از او بگذرم. کوشلیا سخن رام را به‌دریا گفت. دریا گفت که شما کاری بکنید که حرمت من بماند و شما هم بمقصود برسید. اگر من از میان خود راه بدهم پس دیگران هم همینطور تصدیع خواهند داد، پس تدبیر آن بکنید که پل ببندید و در میان لشکر تو، نل [نام میمون است و خاصیت دست او اینست که اگر دست او به‌کوه برسد آن کوه به‌آب فرو نمی‌رود، شما بفرمایید][1] که کوه‌های کلان

۱ـ ل: طوالت و ب: طویل کلام.

۱ـ ل: در میان لشکر تو نل این خاصیت دارد که کوه‌های کلان بیارید، و نل دست برآن بمالد.

بیارند و نل دست برآن بمالد آن را برروی دریا بنهید و پل راست کنید تا همهٔ لشکر بفراغت بگذرد.

بستن پل برروی دریا برای عبور سپاهیان رام

رام از خواب بیدار شد، سگریو را طلبید و این خواب به‌او گفت. بعد از آن سگریو و رام سرداران لشکر را طلبیده فرمودند که میمونان قوی و زبردست را بفرمایید تا همه بروند و از شوالك پربت (Sivalika Parvata) کوه‌های کلان کنده بیارند و هرکوهی که بیارند نل دست برآن بمالد و برروی دریا بیندازد تا پل راست شود. سرداران موافق فرمودهٔ رام مستعد پل بندی شدند. میمونان هریك بقدر قوت خود کوه‌های عظیم کنده می‌آوردند و نل دست برآن نهاده آن را در آب می‌انداخت. غوغای عظیم افتاد، تمام ساکنان دریا که در قعر زمین بودند همه از آن شور حیران ماندند. همه دانستند که مردم رام پل می‌بندند و همه به‌تفرج آمدند. در دو سه روز پل که چهل کروه عرض و چهارصد کروه طول داشت باتمام رسید. پس رام را خبر کردند. رام و سگریو آمده ملاحظه کردند و آن را پل سیت‌بند (Setubandha) نام نهادند.

گویند که این خاصیت دست نل (Nala)را به‌سبب آن‌بودکه نل درجایی‌که می‌بود جماعتی‌گازران چون‌رخت‌می‌شستند، سنگ‌های رخت‌آنهارا آن‌میمون درآب‌می‌انداخت. گازران از او به‌تنگ آمدند، پیش رکهیشری که در آن زمان بود به‌دادخواهی رفتند و گفتند که میمونی سنگ‌های ما را در آب‌می‌اندازد. آن رکهیشر دعا کردکه هرسنگی را که دست نل [به‌آن] برسد به‌آب فرو نرود. آن خاصیت از آن وقت در دست نل پیدا شد.

چون خبر به‌لنکا رسید که رام اینطور پلی به‌دریا بست ببهیکن از راون برگشته با چهارکس به‌ملازمت رام آمد. سگریو به‌رام گفت که مبادا ببهیکن برای جاسوسی آمده باشد. رام گفت که من می‌دانم که به‌اعتقاد و صدق آمده است وهیچ نظر بدی درخاطر ندارد. چون ببهیکن ملازمت کرد رام او را بسیارمهربانی والتفات کرده گفت که من حکومت لنکا را بتو دادم. ببهیکن تعظیم کرده بسیار خوشوقت شد. پس رام بفرمود لچهمن و ببهیکن و سگریو با خود عقد برادری بستند. پس اول هنومنت که صاحب فوج و سردار بود گذشت بعد از آن رام باتفاق سگریو و ببهیکن روان شدند ولچهمن ازعقب. بدین‌ترتیب تمام‌لشگر ازپل‌گذشتند. رام‌بفرمود تا میمونان در باغ راون فرود آمدند. تمام میوه‌های آن باغ و سبزی‌ها را میمونان خوردند. چون خبر به‌راون رسید شك (Soka) و سارن (Sarana) را که وزیر او بودند، فرمود کـه بصورت میمونان درآمده بـه جاسوسی لشکر بروند، و هردو یـك یـك از امراء و مردم رام را دیـده می‌گشتند. چـون برابر رام آمـدند؛ ببهیکن ایشان را بشناخت و به‌رام گفت که‌ایشان میمونان نیستند، دیوانند که به‌این صورت برآمده برای‌جاسوسی آمده‌اند.رام بفرمود که هردورا جواز رفتن‌ندهید

و بگیرید آن‌ها را، مردمان رام، هردو را گرفتند، ایشان بصورت اصلی شدند. رام بایشان‌گفت‌که شما بجاسوسی آمده‌اید تالشکر ما را ببینید، پس رام کس خود را همراه ایشان داد که ایشان را به‌گرد لشکر بگرداند. تمام لشکر را به‌ایشان نمودند آنگاه ایشان را رخصت فرموده گفت که آنچه دیده‌اید به‌راون بگویید.

بعد از آن رام انگد پسر بالی را به‌ایلچی پیش راون فرستاد، پیغام‌ها داد و گفت که تمام این سخنان به‌راون بگوید. انگد چون به‌درخانهٔ راون رسید بایستاد و به‌کسان راون گفت: خبر من به‌راون برید که من از پیش رام به‌ایلچی‌گری آمده‌ام. کسان خبر او به‌راون گفتند. راون بفرمود تا جمیع امرا و ارکان دولت را حاضر ساختند و لباس‌های فاخر پوشیده به‌عظمت تمام برتخت نشست. بعد از آن انگد را طلبید. انگد آمده برابر راون نشست. راون بحضور او انعام و اکرام به‌مردم بسیار کرد. بعد از آن انگد گفت که رامچند بتو پیغامی فرستاده است آن‌را بشنو و فرمودهٔ او را قبول کن، بدی و ظلم برهیچکس روا مدار که خداوند تعالی آن را روا ندارد و جزای آن را زود بتو خواهد رسانید و سیتا را که از دغابازی دزدی کرده آورده‌ای پیش راجه رامچندر زود بفرست و در خدمت او عذرخواهی کن وگرنه من تو را و لشکر تو را خواهم کشت و از دیوان تو هیچکس را زنده نخواهم گذاشت.

راون از آن پیغام انگد بسیار در غضب شده گفت که تو چه کسی که بامن اینطور سخن‌ها گوئی؟ انگد گفت که من پسر بالی‌ام، تو بالی را می‌دانی که چه‌کسی بود؟ راون گفت: صدهزار میمون در جنگل می‌گردند، من او را چه دانم؟ انگد گفت عجب که تو بالی را فراموش کردی، بالی همان است که تو را گرفته به‌سر دروازه آویخته بود و کودکان با تو بازی می‌کردند. راون گفت که حالا بالی کجاست؟ انگد گفت که بالی را رام کشت. راون گفت کدام رام؟ انگد گفت همین رام که من نوکر اویم، از جانب او پیش تو آمده‌ام. راون گفت آن‌که پدر تو را کشته است، تو چرا نوکر او شدی؟ انگد گفت که رام آنطور کسی است که هرکس خیریت خود خواهد باید درخدمت او باشد، اگرتوهم خیریت خود می‌خواهی؛ پس خدمت رامچندر اختیار کنی تا در هردو جهان نیکی [یابی]. راون گفت که (من) همان راونم کـه بزور بازوی خود تمام مردم آسمان و زمین را در فرمانبرداری خود آورده‌ام و آن پسر من میگهه‌ناد (Meghanada) همان است که بر اندر غالب آمده بود. اندر را باغبان من کرده است و اندرجیت خطاب یافته. حالا من می‌شنوم که دوکس در جنگلها بی‌سر و سامان می‌کردند و جماعتی از میمونان را که هریك از دیوان من هزار ایشان را می‌ـ خورند همراه خود گرفته بردریا پل بسته‌اند و قصد جنگ [با] من دارند، همانا که از جان سیر شده‌اند. انگد گفت: ای راون تو عجب بی‌عقل هستی که بزور وقوت دیوان خود مغرور شده می‌گویی که کوه کیلاس (Kailasa) را کـه مهـادیـوجیو (Mahadevaji) وپاربتی (Parvati) بالای‌آن‌بودند برداشته‌ام، حالامن‌پای خودرا درزمین بیفشارم، ببینم که تو و پسران تو و لشکر تو توانند که پای مرا بردارند؟!

راون به‌این‌سخن انگد در قهر شد بفرمود تا چندکس دیوان برپای انگـد

(Angada) چسبیده او را محکم گرفتند. انگد قوت کرده چنان برجست که هریك از دیوان بجایی افتادند.

گزارش انگد به‌رام!

انگد پیش رام آمده آنچه گفتگو باراون شده بود تمام عرض کرد وگفت‌که راون آنچنان بزور و قوت و لشکر خود مغرور است که به‌پیغام، سیتا را نمی‌فرستد[1]. رام دانست کـه بغیر از جنگ چـاره نیست. [پس گفت] کـه دیگـر شنیده‌ام که راون زرهی دارد که بر آن هیچ سلاح کارگر نمی‌شود ما را هم یك‌زره تیار می‌باید کرد که براو سلاح کارگر نشود. شنیده‌ام که برن (Varuna) که به‌دریا موکل است او زرهی دارد. پس رام به‌دریا پیش برن رفت. چون برن رام را دید بغایت تعظیم کرده پرسید که موجب آمدن چیست؟ رام گفت: شنیده‌ام که تو زرهی داری آن‌را من می‌خواهم. پس برن آن زره[2] ودیگر اسباب پیشکش رام کرد. رام آنها را گرفته از برن رخصت شده از دریا برآمده به‌لشکر خود رسید. پس رام و مگریو و هنومنت و ببهیکن و دیگر سرداران را طلبیده با هم مشورت کردند و قرار برآن دادند کـه جنگ واقعی با راون باید کرد که راون از شهر لنکا بدر آید تا بااو جنگ کنیم. روز دیگر جمیع سرداران و بهادران لشکر را طلبیده هریکی را از زور و قوت خود که داشتند حکم کرد که به‌جنگ راون بروید و شهر را بگیرید. هریك از امرا و لشکرش بجایی تعیین گردیدند از آنطرف که آمده بودند رام خـود روان شد. لچهمن و ببهیکن را با لشکر بسیار بطرف دیگر فرستاد و دیگر فوج‌ها هرطرف از طرف‌های شهر را چسبیدند.

آغاز جنگ راون و رام!

راون چون شنید که رام به‌جنگ آمده است در برابر شد و آنها که از امرای کلان راون بودند با لشکر به‌جنگ لچهمن و ببهیکن فرستاد و میمونان هم چون مور و ملخ در شهر لنکا درآمدند چنانچه بغیر از میمونان در لنکا هیچ چیز دیگر در نظر نمی‌آمد. راون هم حکم کرد که دیوان به‌جنگ بروند. دیوان همه مسلح شده دربرابرآمدند.میمونان بغیر ازچوب‌های‌کلان‌وسنگ‌چیزی‌دیگرنداشتند. دیوان‌شمشیر ونیزه برمیمونان می‌زدند. میمونان به‌دندان و چنگال دیوان را پاره پاره می‌کردند و نیزه‌ها و شمشیرهای دیوان را به‌دندان گرفته می‌شکستند، و چنان جنگی درگرفت که همه دست و گریبان شدند. میمونان موهای دیوان را می‌گرفتند و بزمین می‌کشیدند. آن زمان رام تیروکمان خود را در دست گرفته آغاز تیراندازی کرد. تیر او مثل باران در لنکا می‌بارید و بسیار دیوان را با آن تیر می‌کشت. و لچهمن هم

۱ـ نسخهٔ ب: بزور و قوت خود چنان مغرور است که نه به‌پیغام و سخن سیتا را می‌دهد.
۲ـ در لغت سانسکریت زره را کوچ (Kavaca) گویند.

تیرها می‌انداخت که از آهن بود. تا شام اینطور جنگ کردند؛ چون شب شد رام با لشکر خود به‌منزل آرام گرفتند. و شب، راون بعضی از امرای خود را مثل پربن (Parvana) و پتن (Patana) و غیرایشان را بادیگر دیوان بهادر ودلیر برای‌شبیخون برلشکر رام فرستاد. میمونان از آمدن ایشان غافل بودند ــ غیراز ببهیکن از حال ایشان کسی آگاه نبود. ببهیکن از لشکر برآمده باایشان جنگ کرد تا منهزم شدند.

راون دیگر بامداد پگاه با حشم و سپاه خود از قلعه برآمد و چون در وادی فنون و علم جنگ بی‌نظیر بود آنچنان جنگ کرد که کسی یاد ندارد. رام و راون جنگ می‌کردند و لچهمن و میگهه‌ناد و سگریو و بروپاچهه (Virupaksa) که هردو چشم او بالا و پایین روی او بود و نل (Nala) و تند (Tunda) همینطور یکی به‌یکی جنگ‌داشتند. جنگی در میان دو صف واقع شد که‌اکثر اصحاب‌عالم‌غیب‌حیران ماندند. در این اثنا پرهست (Prahasta) نام دیوی گرز گران برببهیکن انداخت. ببهیکن را از آن زخم هیچ مضرت نرسید و حکم آن داشت که سنگ فلاخن به‌کوه رسد. پس ببهیکن به‌تیری[1] که هزار زنگوله به‌آن تعبیه کرده بودند پرهست را کشت. و دهومراچهه (Dhumraksa) در غضب شد و به‌انتقام برادر خود در معرکه آمد. میمونان تاب جنگ او نیاورده به‌مجرد شنیدن نعرهٔ او گریختند. هنومنت چون دیدکه صف میمونان مغلوب شده آن زمان بدر آمد. [میمونان] او را دیده دلیر شده بردیوان برگشتند و طرح جنگ انداختند و چندان کشاکشی از هردو جانب شد که جوی‌های خون روان شد و دهومراچهه وقتی که حمله برهنومنت کرد هر دو با هم دست و گریبان شدند. هنومنت او را محکم گرفت و خواست که برزمین زند. او از دست هنومنت خود را خلاص کرده جدا شد و رو به‌گریز نهاد. هنومنت در وقت گریختن او را به‌کندهٔ چوب چنان زد که کمرش بشکست و استخوان او ریزه ریزه شد و برزمین افتاد و جان بداد. میمونان را از کشته شدن او دل قوی شده حمله برهمراهان دهومراچهه (Dhumraksa) بردند و اکثری را ازیشان بکشتند و باقی روبه‌گریز نهادند و پناه به‌راون آوردند و صورت حال به‌او گفتند که ما را تاب جنگ با میمونان نیست.

راون از دیدن آن حال آه سرد از دل بدر آورده متفکر شده گفت پرهست (Prahasta) و دهومراچهه که هردو سردار لشکر و بهادران زبردست بودند کشته شدند، غیر از کومبهکرن (Kumbhakarna) کسی دیگر نمانده که از عهدهٔ جنگ میمونان برآید او را ا زخواب شش‌ماه بیدار باید ساخت. آن زمان فرمود که تمامی نقارخانه را بردند و بالای سر او نواختند بطوریکه آوازکوس و دهل و نفیر و کرنا زمین و زمان را گرفت اما او ازخواب بیدار نشد. آنگاه فرمود که فیلان بسیار بر بدن او برانید. فیلبانان راون هرچند تمام فیلان را بربدن کومبهکرن راندند اصلا کومبهکرن از خواب بیدار نشد. بعد از آن راون بفرمود که سازهای عظیم پیش او

۱ــ ت: نیزه‌ای که هزار زنگوله به‌آن تعبیه کرده بودند، انداخته پرهست را بکشت.

بنوازند و به‌آواز خوش آنجا سرودگویند شاید باین تقریب بیدار شود. همچنان کردند، به‌شنیدن آن آواز خوش چشم واکرد و برخاست و بنشست. راون گفت که این چه خواب غفلت است که تو داری؟ تمام عالم کشته شد و بهادران نامی بجنگ رام کشته شده‌اند و میمونان حمله بسیار آورده‌اند که قلعه لنکا را بگیرند. راون قصهٔ کشته شدن پرهست و دهومراچهه و غالب شدن لشکر رام بگفت. کومبهکرن گفت که تو آنها را کشتن نتوانستی که مرا تکلیف دادی. بعد از آن کومبهکرن در استعداد جنگ شد و بربالای بلندی بایستاد. لچهمن را نظر برکومبهکرن افتاد، تیروکمان در دست گرفته متوجه سوی او شد. میمونان از هرجانب برکومبهکرن حمله آورده با او آویختند و بدن کومبهکرن را بزخم دندان و چنگال خراشیدند بطوریکه اندام او مجروح شد. او نیز در غضب شد قوتی که‌داشت کار فرمود، بعضی میمونان را خام خورده و بعضی را در هوا انداخته برزمین زد.

سگریو چون این حالت را بدید درخت سال (Sala) از جا برکنده برپیشانی کومبهکرن (Kumbhakarna) زد، او بی‌تاب شد. بعد از آن کومبهکرن، سگریو را دویده بگرفت و خواست که پیش راون برد تا هرچه او خواهد بکند. سگریو چون کومبهکرن را اندکی خواب‌آلود یافت فی‌الحال گوش و بینی او را بریده گریخته پیش رام آمد و گوش و بینی او پیش رام به‌سوغات آورد و گفت که کومبهکرن خواسته بود که مرا پیش راون بکشد حالا به‌کرم و توجه مهاراج (Maharaja) از او خلاصی یافتم. رام برمردانگی او آفرین گفت. کومبهکرن چون گوش و بینی بریده پیش راون رفت مردمان براو خنده کردند. او شرمنده شد باز در مقابله لچهمن آمد و با او جنگ عظیم کرد. لچهمن [او را] تیرباران کرد اما بهیچ‌وجه کومبهکرن زبون نشد. لچهمن، برهما را یاد کرد و سلاحی که برهما به‌او عنایت کرده بود با آن سلاح کومبهکرن را بزد و بکشت. دیوان بدیدن این حال همه روبگریز نهادند.

بعد از آن که کومبهکرن کشته شد، راون پسر خود را کـه میگهـه‌نـاد (Meghanada) نام داشت و آن را اندرجیت هم می‌گفتند، طلبیده گفت: می‌دانی که تو را بـرای همین روز پـرورده بودم، از تو امیدها دارم؛ جمعی از بهادران و سرداران از لشکر ما مثل پرهست و دهومراچهه و کومبهکرن همه کشته شدند تو را می‌باید که دراین میدان درآئی و سگریو و لچهمن را بکشی تا خاطر من جمع شود. هرگاه تو براندر غالب آمده باشی، دیگران چه خواهند بود؟ و قوت میمونان معلوم است، پیش تو کشته خواهند شد. وقتی که عوض آنها، ایشان را خواهی کشت موجب رضامندی خاطر من است.

جنگ میگهه‌ناد با لچهمن!

پس بفرمودهٔ راون، میگهه‌ناد زره‌آهنی پوشید و سلاح‌ها بدست گرفته برارابه سوار شد و درمیدان درآمده فریاد کرد و گفت که دراین میان لچهمن کیست به‌جنگ من درآید؟ لچهمن این آواز شنیده تیروکمان را گرفته به‌مقابلهٔ او درآمد چنانچه

شیر برسر آهو آید. هردو بجنگ پیوستند و هرسلاح که داشتند کار فرمودند و سلاح یکدیگر رد می‌کردند. بعد از آن میگهه‌ناد نیزه بر لچهمن انداخت و لچهمن آن را به تیر در هوا گرفت و همانجا برید. بعد از آن به‌سلاح‌های دیگر جنگ می‌کردند، لچهمن همانطور تیر زد و وقتی که سلاح‌ها پاره شدند درخت‌های کلان از بیخ برکنده برمیگهه‌ناد زد. انگد میمون‌که بردرختی‌نشسته‌بود درختی‌کلان‌را برسینهٔ‌میگهه‌ناد زد. میگهه‌ناد در قهر شده کمندی را بر لچهمن انداخت که او را اسیر سازد. لچهمن آن کمند را به‌تیر زده ببرید. پس میگهه‌ناد از جانب دست چپ برانگد گرز حواله کرد و انگد گرز او را رد کرد و درخت عظیم سال را کنده گردانیده چنان بـرسینهٔ میگهه‌ناد زد که او از ارابه فرود آمد. چون اسبان ارابه او نابود شدند میگهه‌ناد بصورت اصلی خود برآمده به‌یکبار ازنظر غایب شده در هوا رفت و از آنجا تیر به لشکر رام می‌انداخت. کسی او را نمی‌دید و میمونان بسیار بمقام فنا رسیدند و بسیار کس را زخمی ساخت.

چون میمونان آن تیرباران رادیدند و او را نمی‌دیدند بسیار سراسیمه و حیران شدند و میمونان ساعت به‌ساعت خبر از رام می‌گرفتند. رام فرمود کـه خبر بگیرید که این تیرها از کجا می‌آیند؟ میمونان سنگ‌های کلان برداشته بجانب هوا انداختند، همان سنگ‌ها باز برزمین می‌آمدند. ایشان متفکر شدند. میگهه‌نـاد از هرچهار طرف تیرباران کرد تا به‌حدی که اکثر میمونان را کشته و تمام لشکر رام از هیبت تیرها یکجا شدند و فرصت دست گشادن نداشتند. سگریو و ببهیکن وغیره دلاوران گرد به‌گرد آمده محافظت رام کردند. چون رام بسیار غمگین بود همه دلداری او نموده، دراین الثنا میگهه‌ناد تیر کلانی دیگر انداخت. آواز آن چنان شد گویا که آسمان شکسته برزمین افتاد. بغیر از ببهیکن و رام و سگریو وغیره سرداران لشکر از این باریدن تیرهای غیب بترسیدند و سرنگون شدند گویا به‌خـواب رفتند[1]. ببهیکن تیری داشت که آن را برن به‌او داده بود و آن را کبیربان (Kubera Bana) می‌گفتند و خاصیت آن تیر این بود که چون آن‌را بیندازند هرچیز که پنهان شود از انداختن او ظاهر گردد، آن‌را به‌رام داد. رام آن تیررا بگرفت و در ترکش نهاد و میگهه‌ناد دانست که حالا پنهان نمی‌تواند شد؛ از همان‌جا پیش پدر رفت و دیوان تعریف جنگ میگهه‌ناد پیش راون بسیار کردند. راون او را در کنار گـرفت و نوازش بسیار کرد. میگهه‌ناد گفت آنچه از من آمد تقصیر نکردم اما حالا تیری

۱ــ ت: چون میمونان، آن تیرباران را دیدند و تیرانداز درنظر ایشان نمی‌آمد، در آن کار سراسیمه و حیران شدند و ساعت به‌ساعت خبر از رامچند میگرفتند. رامچند گفت که خبر بگیرید که این تیرها از کجا می‌آید؟ میمونان سنگ‌های کلان را بردست گرفته جانب هوا جست‌وخیز میکردند و برزمین می‌افتادند و دست ایشان به‌او نمیرسید و چون بررامچند و لچمن از هرجانب تیرباران شد و چنان گرد و پیش ایشان را گرفت کـه جانوران در قفس گرفتار شوند چنانچه دست و پا از هم نمیتوانستند گشادن. سگریو و ببهیکن و دیگر دلاوران ومیمونان گرد به‌گرد او آمده محافظت رامچند می‌نمودند، چون رام چندرا.

بدست رام آمده، پنهان شدن نخواهم توانست. و یك نیزه دارم که مرا برهما عنایت کرده است آن را پرگرشن (Pragharsana) گویند برهرکس که می‌اندازم خطا نمی‌شود می‌خواهم که آن را بر ببهیکن بیندازم و او را بکشم که او سرمایهٔ فساد است اینهمه کار از دست او برآمده است. پس راون پیشانی او بوسیده رخصت کرد کـه اول ببهیکن را بکشد.

ابندديو (Avindhya) کـه معرفت با راجه دشرتهه داشت و همیشه سیتا را دلداری می‌کرد این واقعه او را معلوم شد خود را به‌ببهیکن رسانید و این خبررا به‌او گفت که همچنین مصلحت راون کرده‌است خبردار باشید. این بگفت وابندديو برفت. ببهیکن این خبر به‌رام و لچهمن بگفت. ایشان گفتند برحکومت لنکا که ببهیکن مأمور گشته کشته نشود که قول رام خلاف نگردد. پس لچهمن برای محافظت پیش ببهیکن بایستاد و هنومنت پس ببهیکن بایستاد. چون شب شد هنومنت را خواب غالب شد. پس میگهه‌ناد آن نیزه برسینهٔ لچهمن زد. لچهمن‌بیهوش شده بیفتاد. رام لچهمن را درکنار گرفت و گریه و زاری کرده گفت: اگر لچهمن خواهد مرد من نیز خواهم مرد و از فراق من سیتانیز خواهدمرد. این ببهیکن‌که‌ازبرادران جدا شده نزد ما آمده معلوم نیست که احوال او چه خواهد شد. چون همین فکر می‌کرد تمام لشکر از غم رام متفکر شدند. تمام میمونان برسر لچهمن جمع شدند. هنومنت چون خبر لچهمن شنید از رام بترسید و آمده از عقب میمونان پنهان شده ماند واز دهشت‌رام می‌لرزید. رام‌گفت‌اگر بهرت‌برادرمن‌می‌بوداحتیاج به‌هنومنت‌نبود. هنومنت چون این سخن از رام شنید بغایت دلگیر شد. کسی به‌رام گفت که یك دارو است که مرت‌سنجیونی (Mrta Samjivani) نام دارد نزدیك کوه سگندمادن (Sugandhamadana) است، اگر کسی دراین وقت پیش از برآمدن آفتاب بیارد و برزخم لچهمن بمالد همان لحظه فرحت[1] می‌شود. رام گفت: هیچکس باشد که دراین شب این دارو بیاورد؟ نیل (Nila) گفت که من در نیمروز می‌توانم به‌آنجا بروم و در نیمروز بیایم. رام گفت پس چه فایده دارد؟ انگد گفت که من در یك روز میروم و دیگر روز می‌آیم. بدر گفت که در دوپهر میروم و دوپهر می‌آیم. ببهیکن ازین گفتگو خوشحال شد که در میان میمونان از این قسم‌اند که این‌قدر راه میتوانند رفت و آمد. رام گفت چه فایده؟ کسی همچو باشد که همین ساعت برود و پیش از برآمدن آفتاب آن دارو برآورده بمن بدهد؟

در این وقت هنومنت نزد رامچند آمده دندوت کرده و گفت اگر گناه مرا عفو کنی من بروم همین لحظه دارو بیاورم. رام فرمود تقصیر تو را معاف کـردم آن دارو بیار. پس هنومنت از آنجا روان شد و خود را به‌آن کوه رسانید. داروها در آنجا بسیار دید نمی‌دانست که مرت سنجیونی کدام است؟! متفکر شده پس تمام کوه را برداشته از آنجا روان شد. و گفت آن جا خواهند شناخت. درین شب سمترا (Sumitra) مـادر لچمن در خواب دید کـه دست چپ او را ماری گزیده است ـ همان

۱ـ ت: لچمن همان ساعت به‌حال می‌آید و ازین زخم خلاص میشود.

ساعت بیدار شد و پیش بهرت آمده، آن خواب را بـه‌او گفت. بهرت، بسیشت (Vasistha) را که استادش بود، طلبید و این خواب سمترا را به‌او گفت. بسیشت گفت که تعبیر این خواب آنست که لچمن از دیوی زخم خورده است، و به‌بهرت گفت که مبادا امشب دیوان برسر ما بیایند. تو تیرو کمان خود را بگیر و من افسون میخوانم که دفع شر شود. بهرت تیروکمان خود را گرفته بایستاد و بسیشت مشغول افسون خواندن شد. درین وقت هنومنت به‌آنجا رسید و آن کوه را برسر گرفته همچو باد میرفت و از رفتن او زلزله در زمین افتاده بود. بهرت گمان برد که مگر دیوان آمدند ــ تیر را برکمان نهاده برزانوی راست هنومنت زد. هنومنت از هوا برزمین افتاد و رام، رام برزبان راند. بهرت گفت‌که این نام برادر من می‌گوید گویا ازکسان برادر ماست. پیش‌او آمده‌گفت‌که توچه‌کسی؟ اوگفت‌که من‌هنومنت‌ام، نوکررام، چون لچهمن را میگهه‌ناد پسر راون نیزه زده‌است داروبجهت اوگرفته می‌رفتم چون‌آن‌دارو را نمی‌شناختم تمام کوه را می‌برم، تو مرا تیر زدی حالا طاقت ندارم کـه پیش رام بروم. بهرت (Bharata) گفت: اگر تو از زخم رفتن نمی‌توانی بیـا بـرپیکان تیر من بنشین من تو را همین لحظه به‌لنکا می‌اندازم. هنومنت آن کوه را برسر نهاده برپیکان بهرت بنشست. بهرت آن پیکان را به‌کمان نهاده بکشید. همان‌لحظه هنومنت گفت که تو را سوگند رام است که کمان را مکش من تو را می‌آزمودم، اکثر تعریف زور تو رام می‌گفت تو را از آن زیاده دیدم، من می‌توانم رفت.

پس بهرت او را از پیکان فرود آورده گفت که زود این دارو برسان کـه لچهمن برادر من هلاك نشود. هنومنت تیزتر از باد روان شد. چون این خبر به‌راون رسید که هنومنت برای گرفتن دارو بجهت زخم لچهمن رفته است جماعتی را گفت که شما برسر راه هنومنت بروید، خود را بصورت رام و لچهمن کرده او را فریب داده چنان کنید که تا برآمدن آفتاب او در آنجا بماند پس لچهمن دراینجا هلاك خواهد شد. جماعتی دیوان همچنان کردند پیش هنومنت آمده سخنان شیرین گفتن گرفتند. هنومنت چون صورت رام و لچهمن را دید دریافت که این تمام فتنه‌انگیزی راون است پس آنها را نزدیك طلبیده پای دو دیو را گرفته گردانیده چنان برزمین زد که پاره پاره شدند و باقی‌ماندگان گریختند.

هنومنت از آنجا روان شده تا نزدیك رام آمد. رام او را دید بغایت خوشحال شد. رامچند در آن وقت یك لنگوته (Langoti)[1] میان بسته بود و چون هنومنت را دید، همان لنگوته را به‌هنومنت داد و آن لنگوته از مهادیو بود خاصیت آن داشت کـه هرکس آن لنگوته داشته باشد ازمرکب هم‌تیزتر رود. هنومنت از یافتن آن لنگوته بسیار ممنون شد که زیاده از آن نباشد. پس آن دو میمونان که این دارو گفته بودند برآن کوه برآمده آن داروی مرت‌سنجیونی (Mrtasamjivani) را یافتند و آنرا گرفته برزخم لچهمن ریختند. لچهمن همان ساعت صحت کلی یافت. رام، لچهمن را در کنار گرفت و گفت تو بواسطه هنومنت از سرنو زندگی یافتی، و این جانبخشی از

۱ــ واژه هندی است بمعنی لباس زیر.

او باید دانست. رام تعریف هنومنت را بسیار کرده گفت کـه این هنومنت صورت یازدهم مهادیو است که آن را بزبان هندوی رودر (Rudra) می‌گویند، و راون چون تعظیم و حرمت این را نگاه نداشته است این در غضب شده، میخواهد که راون هلاك شود.

در اینوقت ببهیکن خبر آورد که میگهه‌ناد به‌لنکا رفته است تا عبادت کند و درخواست نماید که بررام و لچهمن غالب شود. هنوز او در عبادت مشغول نشده بهتر آنست که برسر او رفته جنگ کرد و الا وقتی که او عبادت خواهد کرد پیش او برهما حاضر خواهد شد آن زمان هرچه از برهما خواهد طلبید خواهد یافت، پس آن زمان بسیار کسان را هلاك خواهد کرد و کشتن میگهه‌ناد بسیار مشکل خواهدشد. پس رام، لچهمن و ببهیکن را با لشگر بسیار برسر لنکا فرستاد. ایشان چون برسر میگهه‌ناد در شهر لنکا رسیدند میگهه‌ناد از آمدن ایشان خبر یافت. فی‌الحال زره آهنی پوشیده و برارابهٔ خود سوار شده برابر ایشان آمد. چون لچهمن میگهه‌ناد را دید، گفت: ای پسر راون! اگر مردانگی داری جنگ راست بازی کن و دغا بازی از میان دورکن. میگهه‌ناد دانست که این ببهیکن لچهمن را برسر من آورده است وگرنه این جماعت چه می‌دانستند که من اینجا آمده‌ام؟ پس مرا نگذاشتند که من عبادت تمام کنم و ایشان را نیست و نابود سازم. میگهه‌ناد گفت که ای ببهیکن! برادر کلان بجای پدر بوده است او را گذاشته همراهی‌رام گرفته‌ای؟او باتوچه‌بدی کرده‌است که دشمن او شده‌ای؟ هرمرتبه رام و لچهمن را برسرمن می‌آری تو خاطر جمع‌دار که سزای حرام نمکی بتو می‌دهم. اگر چه پدر من راون از روی غضب بتو اندك سزایی داده بود باز تلطف کرد، ورنه کشتن تو چقدر کار بود؟ حالا خدمت میمونان اختیار کردی تو هم خود را مرد می‌گوئی از تو زن هزارمرتبه بهتر است. ببهیکن گفت که ای پسر! راست می‌گویی اما هنوز شیر از لب تو خشك نشده است، اگر پدر تو عقل می‌داشت زن رام را چرا می‌آورد و باز قصد جنگ با رام [می‌کرد]؟ هرروز ظلم و ستم بـر مردمان روا می‌دارد، از خداوند نمی‌تـرسد و برزنـان بیگانه نظر خیانت می‌کند. حالا معلوم شد که درباب راون قهر از درگاه خداوندتعالی نازل شده و مرگ تو هم نزدیك رسیده است. اگرمردانگی داری لچهمن برای جنگ پیش تو آمده است بااین جنگ کن.

میگهه‌ناد از این سخن‌ها در غضب شد و تیروکمان رابدست‌گرفت وارابهٔ‌خود را برابر لچهمن براند. لچهمن گفت: اگر خیریت خود می‌خواهی باز رو، من گناه تو را عفو کردم که تو پنهان شده مرا تیرزدی، این چندان مردانگی نبودکه توکردی. میگهه‌ناد از این سخنان بغایت در غضب شد و تیروکمان بدست گرفته چنان تیری برسینهٔ لچهمن زد که زره لچهمن ذره ذره شد و تیر در تن او نشست و خون مثل جوی‌ها روان شد. میگهه‌ناد فریاد برآورده گفت که من تو را بارها می‌گفتم که از پیش من برو و هرزه خود را به‌کشتن مده، سخن مرا نشنیدی حالا ببین سزا بتو می‌دهم. لچهمن گفت که این تیر تو اینطور نیست که تو خود را اینقدر ستایش‌کنی،

پس لچهمن هم تیر برسینه میگهه‌ناد زد و میگهه‌ناد باز تیر دیگر برلچهمن زد. ایشان تا مدت مدید، همینطور جنگ کردند، آخر لچهمن برمیگهه‌ناد غالب شد. لچهمن دوسه تیر بر وی زد. میگهه‌ناد بترسید ورنگش زرد شد. ببهیکن با لچهمن گفت که میگهه‌ناد زبون شده است اگر می‌توانی کار او بساز و کار اورا بروزدیگر مینداز که دیگر اورا زبون‌نخواهی‌یافت. لچهمن‌را ازسخن‌ببهیکن‌قوت‌دیگرشد. مدتها لچهمن و میگهه‌ناد با هم جنگ می‌کردند، آخر لچهمن سه تیر پی‌درپی در سینهٔ میگهه‌ناد زد چنانچه میگهه‌ناد بیفتاد و بیهوش شد. بعد از آن لچهمن او را هیچ نگفت تا میگهه‌ناد بهوش آمد. باز درمیان [آندو] جنگ قائم شد و مدت مدید بریکدیگر تیر می‌زدند. لچهمن دانست که میگهه‌ناد بغایت زبردست و مردانه است. بعد از آن‌که مدتها با هم جنگ کردند لچهمن تیری را که تمام از آهن بود چنان برمیگهه‌ناد زد که زره او ببرید و زره از تن میگهه‌ناد جدا شد. و باز میگهه‌ناد چندان تیرانداخت که لچهمن و ببهیکن و هنومنت را که‌همراه لچهمن بودندزخمی و مجروح ساخت. تیرلچهمن ومیگهه‌ناد که باهم می‌انداختند تمام‌روی هوارا گرفته‌بود. ببهیکن هم جنگ بسیار کرد و بسیاری از دیوان را که‌همراه میگهه‌ناد بودند، بکشت و با لچهمن گفت که اگر میگهه‌ناد را کشتی بدان که راون را هم خواهید کشت چرا که زور و قوت راون از میگهه‌ناد است. بعد از آن چنان جنگی میان لچهمن و میگهه‌ناد و دیوانی که همراه او بودند و میمونانی که همراه لچهمن بودند واقع‌شد که از آن سخت‌ترجنگی کسی یاد نداشت. آخر لچهمن چهارتیر انداخته هرچهار اسب ارابه میگهه‌ناد را بکشت. میگهه‌ناد از ارابه جسته برزمین فرود آمد و تیر بر ببهیکن انداخته او را زخمی ساخت و یك تیر برلچهمن زد. لچهمن بیفتاد و باز برخاست و یك تیر بدست گرفته رام را یاد کرد و مدد از او طلبیده آن تیر را چنان برگردن میگهه‌ناد زد که سرش از تن جدا شد و میگهه‌ناد بیفتاد. و میمونانی که همراه لچهمن بودند حمله بردیوان میگهه‌ناد بـرده ایشان را رده رده[1] راست به لنکا بردند. ببهیکن ودیگران که همراه بودند همه [لچهمن را] ستایش کردند و همه باتفاق پیش رام آمدند و قصهٔ جنگ لچهمن و کشته شدن میگهه‌ناد به‌تفصیل عرض کردند. رام لچهمن را در کنار گرفت و برپیشانی او بوسه داد و زخم‌هائی که از میگهه‌ناد خورده بود بدست خود مرهم نهاد و ببست و گفت که راون را هم خواهم کشت و لنکا را گرفته سیتا را خلاص خواهم کرد.

چون میگهه‌ناد کشته شد بهلبان‌بهل او را پیش راون برد و راون‌چون میگهه‌ناد را برآن بهل ندید بپرسید که میگهه‌ناد را چه شد؟ بهلبان قصهٔ رفتن او را به‌لنکا[2] بجهت خدمت برهما و رفتن لچهمن برسر او و کشته شدن او به‌تفصیل به‌راون عرض کرد. راون از شنیدن قتل پسر نزدیك بود که هلاك شود. آغاز گریه وزاری کرد و گفت مثل کومبهکرن برادری و مثل میگهه‌ناد فرزندی‌که آفتاب وماهتاب وباد

۱ـ ب: زده راست؛ ت: زده زده راست.

۲ـ ت: به‌کنبله بجهت عبادت برهما.

و آتش و آب از ایشان در هراس بودند چون از پیش من رفتند معلوم شد که مرا هم می‌باید رفت و جماعتی که کومبهکرن و میگهه‌ناد ایشان را زبون من ساخته بودند مثل اندر وکبیر حالا برمن شماتت خواهندکرد. بعداز آن راون تمام‌امرا و بهادران و دیوان را که مانده بودند طلب نموده گفت از سستی و زبونی شما میمونانی که در جنگل‌ها برهنه پا و سر میگردیدند و دو کس که بصورت گدایـان در صحرا سرگردان می‌گشتند حالا برسر شما آمده‌اند و کسانی را که هزار همچو ایشان چاکر داشتند، کشتند. اگر بعداز این هم سستی نمائید این جماعهٔ دیگرکه مانده‌اند همه کشته می‌شوند و زنان و فرزندان شما بیوه و یتیم خواهند شد حـالا سعی و مردانگی می‌باید کرد تا کار از پیش برود. همه دیوان گفتند که ما این جماعت را درنظر نمی‌آوردیم از اینجهت ایشان برمـا اینچنین دلیر گشتند، بعداز این کاری برایشان بکنیم که ایشان ما را بشناسند. راون گفت که حالا وقت آنست که مردانگی نمائید و این جماعت را نیست و نابود کنید. پس شما باتفاق بیرون روید من هم از عقب می‌آیم. این جماعت برای سیتا جنگ می‌کنند، سیتا را از من رام نمی‌تواند گرفت من اول سیتا را بکشم بعداز آن با این جماعت جنگ کنم.

پس راون قصد کشتن سیتا کرد، و سیتا این خاصیت داشت که هرکس که نظر بدی کرده پیش او می‌رفت چون او را می‌دید هیچ گفتن نمی‌توانست. راون پیش‌سیتا رفت دستش یاری نداد که او را بکشد. ابنده‌دیو (Avindhya) که دائم از جانب رام دلداری سیتا می‌کرد[1] با راون‌گفت‌که تومثل‌دیگرجاهلان‌نیستی‌که بی‌فکرکاری بد می‌ـکرده باشی، نمی‌دانی که خون زنان شوم است؟ و این زن نسبتی به‌زنان دیگر ندارد، او صورت دنیا است که به‌این لباس ظهور نموده زنهار که جاهلی و بی‌عقلی نکنی و دست به‌خون او نیالایی. اول این‌کار را نبایستی‌کردکه اورا ازپیش‌شوهر جداکردی و حالا اگر مردانگی داری شوهر او را که برسر تو آمده بکش، بعد از آن هرچه می‌خواسته باشی با او بکن.

جنگ راون و رام

راون را سخن ابنده‌دیو معقول آمد، ازسرقتل سیتا درگذشت وبازگشته به‌خانه آمد و اتیس (Atisa) را که سپهسالار لشکر او بود بفرمود که با جمیع لشکرها بیرون رود و با لشکر رام جنگ کند و گفت من هم بدر می‌آیم، پس راون ترتیب لشکر کرده چپ را که سردار خاص نامدار بود بدست راست تعیین کـرد و اکنـدم (Akindama) را بـه‌میسره فـرستاد و اتیس را مقدم سپاه ساخت و سپاهی‌را درعقب

۱ـ ت: و سیتا این خاصیت داشت که هرکس به‌قصد بدی او میرفت، چون او را میدید، آن کس را قوت نمی‌ماند که به‌او بدی تواند کرد. راون چون نزدیك سیتا رسید، دستش یاری نداد که او را بکشد. ابندهه دیو که دایم جانبداری رامچند و سیتا میکرد.

گذاشت و خود در غول شد و شتبن (Satavana) را که بهلبان خاصهٔ او بود بفرمود تا ارابه خاصهٔ او را حاضر ساخته و زره‌خود را که کوچ (Kavaca) نام داشت بپوشید و در وقتی که راون سوار می‌شد شمشیری که در دست می‌داشت بیفتاد و چتری که برسر او داشته بودند بلرزید. و فیلان در وقت رفتن سستی و زبونی می‌کردند و اسپان بسر در می‌آمدند. و مندودری (Mandodari) که بزرگترین زنان راون بود چون این حالت را بدید دانست که زوال راون نزدیك رسیده به‌راون گفت بیا از این جهل بگذر و سیتا را به‌رام بفرست واین جنگ و نزاع را برطرف کن. راون از غایت غرور و نخوت سخن او گوش نکرد واز شهر بیرون رفت و بفرمود تا آنقدر نقاره و کوس و کرنا و نفیر که در شهر لنکا بود همه همراه گرفته به‌نوازش درآوردند. لیکن آن آواز که دائم از آنها می‌آمد ظاهر نشد و هرکس آن آوازه‌ها می‌شنید غمگین می‌شد. وچون‌راون‌روان شد آفتاب درنظر او و مردمش تیره بنظر درمی‌آمد و باد از پیش روی او به‌وزیدن آمد. وخبر به‌رام رسید که راون با تمام لشکر به‌جنگ درآمد. رام هم ترتیب لشکر کرده سوار شد. مقدم لشکر اتیس که هراول راون بود بجنگ درآمد و بهادران لشکر رام کوه‌ها بدست‌گرفته با دیوان به‌جنگ درآمدند. وهرسنگی و کوهی که میمونان بردیوان می‌زدند، دیوان آنها را چنان به‌تیر می‌زدند که همه ریزه ریزه می‌شد و هرنیزه و تیر و شمشیری که دیوان برمیمونان می‌انداختند اکثر میمونان بدست می‌گرفتند و به‌دندان می‌شکستند و گرد و غبار چنان بالا گرفت که هیچ یکدیگر را نمی‌دیدند. و دیوان با میمونان دست و گریبان شدند، از طرفین آنقدر کشته شدند که از خون ایشان جوی‌ها روان شد و زمین از گل و لای پرشد.

راون چون این جنگ را ملاحظه‌کرد خود با همهٔ لشکر روان شد و ده هزار فیل سوار و پیاده‌های بسیار در غول راون بودند. در دست راست و چپ هم فیلان بسیار بودند. راون بفرمود تا تمام نقاره و نفیر و کرنا که همراه بود به‌نوازش درآورند و از صدای آنها و آواز مردمان در جنگ‌گاه زلزله در زمین و زمان افتاد. و مردمان رام چون دیدندکه راون آمدهنومنت وانگد ومیند (Mainda) ونل (Nala) ونیل (Nila) و جامبونت (Jambavanta) که سردار خرسان بود از رام رخصت گرفته پیش‌تر بجنگ راون متوجه شدند و خود را به‌غول راون رسانیدند و بسیاری از بهادران و دیوان را به‌قتل رسانیدند. و هنومنت وانگد فیلان را برداشته چنان برسر دیوان می‌زدند که همه با زمین برابر می‌شدند. راون چون این حال را بدید سحری کرد که هزاران هزار دیو و شیطان برآمدند، به‌هرمیمونی چندکس می‌چسبیدند. چون‌رام این حال را بدید کمان بدست گرفته هرشیطانی که از بدن او جدا می‌شد او را به‌تیر می‌زد. راون چون دید که هرکس ظاهر می‌شود رام ایشان را می‌کشد آن سحر را بگذاشت و سحری دیگر بنیاد کرده که‌مردم خود را بصورت رام و لچهمن در نظر مردمان درمی‌آورد. میمونان دیوان را بصورت رام و لچهمن می‌دیدند وایشان‌میمونان را می‌کشتند. رام چون آن‌را بدید به‌لچهمن گفت‌که این سحر راون است تو هرکه را که بصورت رام و خود بینی به‌تیز بزن. لچهمن گفت که من گستاخی‌نمی‌کنم که‌کسی

که بصورت تو برآمده باشد اورا بکشم. رام گفت: پس توهرکه رابصورت‌خود بینی بکش و من‌کسانی را که بصورت من برآیند می‌کشم. پس هردو تیروکمان گرفته کسانی‌که‌بصورت ایشان برمی‌آمدند می‌کشتند. میمونان چون‌دیدندکه رام و لچهمن خود به‌جنگ درآمدند ایشان هم دلیر شده با دیوان آغاز جنگ کردند و چنان جنگی واقع شد که هیچکس را یاد نبود. رام تمام دیوان و فیلان راون را کشته هنومنت و انگد و نل و نیل و جامونت وغیره که پیشتر رفته بودند همه برگشتند به‌رام ملحق شدند. چون مقدم راون همه کشته شدند، راون خود پیش آمده به‌رامچند به‌جنگ پیوست. در اثنای جنگ هنومنت دست خود را چنان برسینهٔ راون زد که راون لحظهٔ از هوش رفت. چون به‌هوش آمد نظر بردم هنومنت انداخت تا ببیند که این همانست که من دم او را سوخته بودم؟ و در میان ایشان جنگ عظیم واقع شد. بعداز آن هنومنت بخندید و گفت که ای راون توخیال کرده‌ای که دم مرا سوخته باشی، آن خودفریبی بود که من با تو کرده‌ام و ترا بازی داده تمام شهر ترا سوختم. و من آن زمان هم ترا میتوانستم کشت؛ اما چون حکم صاحب من نبود، ترا چیزی نگفتم.

در این وقت ماتل (Matali) بهلبان، ارابهٔ اندر را پیش رام آورد و گفت که این ارابه اندر تو را فرستاده است و این ارابه‌ای‌است‌که اندر براین سوارمی‌شود و دیوان را می‌کشد. رام ملاحظه کرد که مبادا راون جادو کرده باشد. ببهیکن گفت که این ارابه بجهت فتح، اندر فرستاده است سوار شو. رام برآن ارابه سوار شده خود متوجه جنگ راون گشت. غوغای عظیم از خلایق برخاست که رام و راون با هم جنگ می‌کنند، از این دو یکی کشته خواهد شد. راون نیزه خود را بررام انداخت، رام چنان تیری برنیزهٔ راون زد که سه‌پاره شد. راون از این‌کار رام بترسید وگفت که این چه بلائی است که این نیزه مرا که هیچکس رد نمی‌تواند کرد، رد کرد. مردمان رام فریاد برآورده خوشحال شدند. رام بخندید، راون از خندیدن رام در غضب شده تیر برکمان کشیده چنان تیری انداخت که از آن هزاران هزار تیر پیدا شد. لشکر رام از آمدن آن تیرها روبه‌گریز نهادند. پس رام چنان تیری انداخت که تمام تیرهای راون را بشکست. چون راون آن تیر را شکسته دید تمـام سلاح را یکبارگی بر رام انداخت. رام آن همه سلاح‌های او را درهوا خرد کرد. بعد از آن رام چنان تیری زد که زره راون را پاره‌پاره کرد. و باز راون برچهه خود را بررامچند انداخت و رامچند برچهه او را بگرفت و تیری زده بهلبان راون را کـه شتبن (Satavana) نام داشت بکشت. راون ترسید وشمشیر خودرا بکشید خواست‌که رام را بزند. رام آن تیرراکه برهما داده‌بود چنان برسینهٔ راون‌زدکه راون برزمین افتاد و ارابه را بسوخت. دیوان چون این‌حال راون را دیدند یکبارگی بررام هجوم کردند و چندان جنگ کردند که کشته شدند. رام بفرمود هرکه سلاح در دست‌گیرد او را بکشید؛ پس‌رام، راون را بکشت. گندهربان برآسمان‌آغاز سرود کردند و گل برسر رام ریختند. تمام دیوتها از آسمان آمده رام را مبارکباد دادند و باز به‌مقام خود بازگشتند.

گواهی آتش و باد و آب دربارهٔ پاکی دامن سیتا!

رام آن روز در آن جنگ گاه فرود آمد. تمام بهادران را که در جنگ مردانگی کرده بودند بسیار نوازش کرد، ببهیکن را فرمود که حالا حکومت لنکا بکن و میمونان را همراه خود در لنکا مبر که مبادا در لنکا خرابی کنند و یا کسی را آزار دهند؛ پس ببهیکن تعظیم رام کرده به‌لنکا رفت و سیتا را ابندهه دیو برداشته نزد رام آورد که موهای ژولیده و جامهٔ چرکین پوشیده بود. و مثل جوکی زنان در گرد و خاك آلوده بود. از علامت دانست که تصرفی در او نرفته، و ازابندهه‌دیو ودیگران نیز حقیقت و پاکی سیتا شنیده بود و براو اعتمادی تمام داشت! سیتا گفت که من برای تو اینقدر آزار کشیده‌ام و بسبب من چندین هزار مردمان کشته شدند. رام گفت که تو مدتی محبوس دیوان بودی، از کنار ما رفتی بهرجا که دانی برو مرا با تو کاری نیست. سیتا چون این سخنان از رام شنید بیهوش شده برزمین افتاد و جائی که ایستاده بود همانجا سرنگون شد. چون اندکی به‌شعور آمد دست بردست بسته پیش رام بایستاد و گفت که سوگند می‌خورم که من بغیر از روی تو هیچکس را ندیده‌ام و به‌هیچ‌وجه وسواس بخاطر من‌نگشته بود. رام‌گفت: بسیار خوب هرسوگندی که بفرمائی بخورم تا کینهٔ خاطر تو دفع شود. رام به‌هنومان اشارت کرد تا همه هیزم بسیار یکجا کردند، بعداز آن آتش عظیم افروختند که شعلهٔ آن چندین کروه می‌رفت. پس سیتا به‌کنارهٔ آن آتش آمده گفت که ای آفتاب و ای ماهتاب و ای شب و روز و ای آسمان و زمین و جماعتی که در آن‌ها ساکن‌اند گواه من باشید که اگر من بغیراز رام دیگری را بخاطر گذرانیده باشم از شما آن می‌خواهم‌که از آفریدگار درخواست کنید که این آتش مرا بسوزد. پس سیتا پای رام بوسیده بعداز آن زمین را بوسید و گفت که خداوندا تو از ظاهر و باطن بنده‌ها اطلاع داری اگر من آنچه می‌گویم راست است مرا از این آتش نگاه‌دار و اگر خلاف می‌گویم مرا در این آتش بسوزان. این بگفت و متوجه آتش شد. همان زمان آتش چنان سرد شد که میمونان که برگرد آن آتش بودند از سردی رو به‌گریز نهادند و همه حیران ماندند. چون مردمان آنچنان آتش عظیم را سرد دیدند همه برپای سیتا افتادند. سیتا از آن آتش بسلامت بدرآمد[۱].

رام سر در پیش انداخته گوش می‌کرد تا بشنود که مردمان برپاکی سیتا چه می‌گویند؟ همهٔ مردمان بر پاکی سیتا تعریف می‌کردند، بعد از آن سیتا گفت: ای باد تو هم دانا و بینا هستی اگر غیر از رام در خاطر من گذشته باشد تو دراین‌مجلس ظاهر کن. چون‌سیتا این‌سخن بگفت بادبصورت‌آدمی‌برآمده پیش‌رام‌آمد وگفت‌که در پاکی سیتا هیچ شکی نیست آنچه می‌گوید راست است، تو را می‌باید که از طرف سیتا بهیچ‌وجه بدی بخاطر نیاری و خود را در دوزخ نیندازی که عاقبت بدرگاه

۱ـ این قصه نظر خواننده را به‌قصهٔ ابراهیم که آتش براو گلستان شد، جلب می‌کند.

خداوند تعالی چه جواب خواهی داد؟ بعد از آن برن که موکل بر آب است پیدا شده بر پاکی سیتا شهادت داد. بعد از آن برهما پیدا شد. همهٔ حاضران مجلس تعظیم برهما کردند و پیش برهما بایستادند. برهما به‌رام گفت که از این جهت آمدم که با تو بگویم که گمانی که برسیتا می‌بری بد می‌کنی، او پاك است. وقتی‌که دیوتها از دست راون پیش من بفریاد آمده بودند من از درگاه خداوند تعالی درخواست کرده بودم که تو را توفیق دهد که راون را بکشی و سیتا دراین‌گناهی ندارد، مدعا همین بودکه تو بسبب سیتا درلنکا آمده راون‌را بکشی اصلا ازسیتا چیزی بخاطر نیاوری[1]. بعد از آن راجه دشرتهه که پدر رام بود بصورت خود برآمده پیش رام آمده گفت که مرا می‌شناسی. رام چون نیکو ملاحظه کرد پدر خود را بشناخت‌فی‌الحال‌دویده برپای پدر افتاد. دشرتهه گفت که من از جدائی تو هلاك شدم، از این جهان که رفتم به برکت نیکی زن تو مرا به‌سرگ بردند، زنهار تو گمان بد بر سیتا نبری او را از همه عزیزتر داری. حالا مدت بودن در جنگل و بیابان که چهارده‌سال وعده‌کرده بودی آخر شده. حالا متوجه اودهه می‌باید شد، چون آنجا برسی بجای من برتخت بنشین و رعایا و زیردستان را در پناه خود آر. راجه دشرتهه این بگفت آنگاه دست سیتا را گرفته به‌پهلوی رام آورد، و نشاند تا رام و سیتا باهم آشتی کردند.

بعد از آن جمیع بزرگان بغیر از برهما رام را وداع کرده بجای خود رفتند. آنگاه برهما، رام را گفت: از من چیزی بطلب. رام گفت: از تو آن می‌خواهم که دعاکنی تا چندان‌که عمر من شود هرگز در عقل من نقصان نباشد. دیگرآنکه هیچکس در جنگ بر من غالب نشود. دیگر آن می‌خواهم که آنقدر کسان که از لشکر من دراین جنگ لنکا کشته شده‌اند همه زنده شوند. برهما هرسه دعا را بجهت رام کرد. همه مستجاب شد، آنقدر میمونان و خرسان که همراه رام کشته شده بودند همه زنده شدند. پس برهما از نظر غایب شد. بعد از آن ابندهه دیو و ترجتا (Trijata)[2] را که خدمت سیتا در مدت مقام او در لنکا کرده بودند بسیار نوازش کرد و هرچـه مطلب ایشان بود همه میسر شد. پس سیتا، هنومنت را دعا کرد تا آنکه رام در جهان بماند تو زنده باشی و هرچه خواهی میسر آید. هرگز غمگین واندوهناك نباشی. و بعضی دیوتها که برای تماشای جنگ رام و راون آمده بودند هرکدام به‌مکان خود رفتند و

۱ـ ت: چون برهما را دید، همه کس تعظیم او بجا آوردند و پیش او بادب نشستند. برهما با رامچند گفت که من از آن جهت آمده‌ام که با تو بگویم که گمان بد در حق سیتا نبری؛ که او از همه بدی‌ها پاك است. در وقتی دیونه‌ها از دست راون پیش من به‌فریاد آمده بودند، من از آفریدگار درخواست کرده بودم که ترا توفیق دهد تا شر او را از سر بنده‌های خدا دفع نمایی، و اینکه راون، سیتا را برده بود، به‌دعای من بود که آن باعث آمدن تو به‌لنکا شود و راون با توابع کشته گردد. سیتا درین هیچ گناهی ندارد. تو اصلا از سیتا به‌هیچوجه درخاطر نیاوری.

۲ـ وقتی که سیتا در باغ اشوکا (Asoka) نزدیك کاخ راون در لنکا بسر میبرد، ترجتا (دیو زن) او را دلداری میداد و سعی داشت بارغم سیتا را سبك کند.

یکدیگر بخاطر جمع نشستند و حکایات گذشته را می‌گفتند.

پس رام ببهیکن را گفت که تا آنکه آفتاب وماهتاب وآب و زمین قائم است حکومت لنکا بتو مبارك باد. ببهیکن عرض کرد چون شما را مدت چهارده سال است که بطریق جوگیان (Yogi) و سنیاسیان در جنگل و بیابان سرگردان شدید، حالا بهتر آنست که به‌لنکا خود رفته حکومت آنجا را بجا آورید و لباس‌های فاخر بپوشید.

مراجعت رام به‌اودهه (شهر: عوض)!

رام گفت: آنچه یاران ودوستان باید بگویند، توبگفتی، مگر برادر من در فراق من خراب حال است مناسب نیست‌که بی‌او جامه‌های پاکیزه بپوشم، بعداز ملاقات اولباس فاخره خواهم پوشید. رام این بگفت و [با] محفه بجانب اودهه متوجه شد. لچهمن و سگریو و هنومنت وانگد و ببهیکن و جامبونت را نیز همراه خود بردند و بر بیمان (Vimana)[1] سوار ساختند، ازپلی‌که بسته‌بودندگذشته این‌طرف پل‌آمده، جمیع‌خرسان و میمونان را وداع کردند و هرکدام را مناسب احوال جداجدا نوازش‌کرده عذرخواهی بسیار نموده رخصت نمودند. و سگریو و هنومنت و ببهیکن و چندکس دیگر همراه رام بودند. چون رام به‌کسکندها (Kiskindha) رسید، سگریو[2] پیشتر رخصت‌گرفته به خانهٔ خود آمده بود، مهمانی خوب کرد. رام حکومت آنجا را به‌سگریو و وزارت و ولیعهدی را به‌انگد عنایت کرد. انگد را نصیحت بسیار کرد و گفت که سگریو تو را قائم‌مقام خود خواهد ساخت، بطریق نیك [بااو] معامله کن وآنچه سگریو با تو بگوید بکن. از آنجا روان شدند، ببهیکن وانگد وسگریو تا اودهه همراه او شدند. به‌کوهی رسیدند که سهیل از آنجا طلوع می‌کرد. نام آن کوه سری سهیل (Srisaila) است. سیتا خواست که بدیدن او برود. رام سیتا را گفت که تو آنجا خواهی رفت از تو قصهٔ دیدن راون وغیره خواهد پرسید. آنچه واقع شده یك یك خواهی گفت غیر این سخن که ما برروی دریا پل بسته‌ایم؛ چرا که جائی که سهیل دریا را بیکدم فروکشیده باشد پل بستن ما [بر روی] دریا نسبت به‌آن چه مقدار کاری خواهد بود؟! پس این سخن را تو نخواهی گفت. سیتا همچنان کرد. سهیل هم مهمانی رام بجا آورد و وقت رخصت سه لك مروارید دانه بزرگ کــه هریکی از آن خراج ولایتی بود پیشکش رام کرد. رام از آنجا پیشتر روان شد. منزل به‌منزل می‌آمد تا نزدیك اودهه رسیـد. هنومنت را پیش بهرت فرستاد تا خبر آمدن رام به‌او رسانید. بهرت بسیار خوشحال شد، گاهی سرو گاهی پای هنومنت را می‌بوسید.

بعد از آن بهرت نعلین چوبی را همراه گرفته بملازمت رام آمد. سجده و تعظیم بجا آورد و کفش رام را پیش پای او گذاشت و گفت که تا حال این کفش را بر سر

۱ــ در حماسهٔ قدیمتر رامایان، نام وسیلهٔ نقلیهٔ تصوری (همانند هلی‌کوپتر امروز) پشپك (Puspaka) آمده است. ت: رامچند گفت که محضر پهپك نام که از کبیر به‌راون آمده بود، بیارید و برآن محضر بنشست و به‌اوده روان شد.

۲ــ ت: انگد پیشتر.

خود داشته بودم هرکاری و مهمی که پیش من می‌آمد باین کفش آسان می‌شد حالا این بشما مبارك‌باد، مرا حکم شود که مثل دیگران خدمتکاری تو بکنم. رام هردو برادران را در کنار گرفت و سرایشان ببوسید وایشان را بسیار ثنا گفت بعد از آن بمادران خود ملازمت‌کرده برپای ایشان افتاد و مادران در حق او دعای‌خیر کردند. بعد ازآن همه خوشحال شده مهمانی‌های نیك کردند. بسیار مردمان جمع شدند و چند روز همینطور گذشت تا آنکه امرا و وزرا همه جمع شدند از رام التماس کردند که چون تو بعد از مدت مدید در اینجا تشریف آوردی مناسب آن باشد که نیك ساعت دانسته بجای پدر بنشینی. پس همهٔ منجمان از برای جلوس رام برمسند، ساعتی که قمر در برج سعد بود اختیار کردند و رام برتخت نشست، و رام لباس‌های فاخر و خلعت‌های بیش قیمت و اسبان بی‌نهایت بمردم انعام کرد و خیرات بسیار به‌فقیران داد و همه کس بهره‌مند گشتند و دعای خیر کردند.

بعد از آن رام مالای (Mala)[1] مروارید، به‌سگریو بخشید وانگد را بازوبند خاصه که مرصع بود بخشید. چون نوبت به‌هنومنت رسید رام، سیتا را گفت کــه هنومنت را تو انعام بخش هرچه مناسب احوال او باشد و او را رخصت کن. سیتا حمایل گلوبند خود را به‌هنومنت داد و رام جواهر و لعل و مروارید قیمتی[2] که از لنکا آورده بود به‌ببهیکن بخشید. ببهیکن تعظیم‌کرده گرفت و بعــد از آن رام او را بجانب لنکا رخصت فرمود. و خود، در میان مردم به‌عدل و داد حکومت می‌راند و تمام خلق از او وانصاف او بی‌غم می‌گذرانیدند.

مارکندی چون این حکایت رام را تمام کرده، به‌راجه جدهشتر گفت که‌شمانظر برمحنت‌های رام بکنید که چقدر رنج و پریشانی کشیده بود. مطلب از این حکایت رام این‌بودکه بدانید و معلوم‌کنید که شما از اوبیشتر فراغت‌حال‌دارید. خاطرجمع دارید و صبر بکنید و شکرانه به‌درگاه الله‌تعالی بجا آورید، از حال پریشانی رام هزارگونه بهترید. شما مثل ارجن و بهیم‌سین و نکل و سهدیو برادران دارید چه غم دارید؟!

بعداز آن راجه جدهشتر گفت که مرا غم خود و برادران چندان نیست اما از محنت دروپدی بسیار غمگین و متفکر می‌باشم، چرا که این عورت مسکین بجهت‌خاطر ما اینقدر محنت و رنج کشیده است. شما گفتید که مثل محنت شما، رامچند را هم محنت پیش آمده بود، ای مارکندی! آنچه تو گفتی فی‌الواقع راست است لیکن عورتی روی بیگانــه ندیده را این درجوهن گفت تا او را موی‌کشان به‌مجلس بیگانه‌ها آوردند و بی‌عزتی کردنــد و ما را از خویش و خــانمان علیحده کردند کــه از گرسنگی و تشنگی و پیاده رفتن عاجز شدیم.

۱ـ مالا (Mala): تسبیح یا گردن‌بند.

۲ـ نسخهٔ ل: بی‌بها.

حکایت ساوتری و ستیه‌وان!

بعد از آن مارکندی گفت کـه راجه اشوپت (Asvapati) راجـهٔ مـدردیش (Madradesa) بود. از سال‌ها آرزوی فرزندی داشت چون مدتی گذشت او را فرزندی نشد. به‌گوشه‌ای رفته در عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول شد، تا روزی زن‌برهما (Brahma) کـه‌ساوتری (Savitri) نام داشت براو ظاهر شد و گفت که تو را از پسر نصیبه نیست اما دختری بخانهٔ تو تولد خواهد یافت بسیار صاحب جمال [او را] نام من خواهی نهاد. بعد از چند روز همانطور بخانهٔ راجه دختری متولد شد بغایت صاحب جمال، نام‌اورا ساوتری (Savitri) نهادند. چون آن‌دختر بحدبلوغ‌رسید پدرش خواست که شوهر برای دختر نامزد سازد. روزی نارد پیش راجه آمد، راجه او را پرسید که هیچ‌جا لایق این دختر شوهری باشد تا خواستگاری کنم؟ نـارد گفت: جوانی است چتراشو (Citrasva) نام و ستیه‌وان خطاب اوست، پسر راجه دومت‌سین (Dyumatsena) است او را مناسب می‌بینم، برای خواستگاری این دختر امـا او را حادثه‌ای روی داده که دشمنان براو غالب آمده تمام مال و ملك را از او گرفته در تصرف خود آورده‌اند. و راجه از این حادثه به‌جنگل گوشه گرفته بـه‌عبادت و ریاضت مشغول است و از هردو چشم نابینا شده. آن پسر هم همراه مادر و پدر در بیابان می‌باشد و اوقات به‌فقر و فاقه می‌گذراند. و آن پسر با وجود فقر و قناعت به‌حلیهٔ حسن و جمال و همهٔ هنرها آراسته است. پدرش این سخن به‌دختر گفت، دختر جواب داد کـه هرگاه نارد خوبی صورت و سیرت او را تعریف می‌کند من همان را قبول کردم. پس بـرهمنان را طلبیده آن دختر را بـه‌آن فرزند نامـزد کردنـد. پس راجـه اموال و اسباب و دختر را گـرفته بجـانب پـدر آن پسر روان شدند. چون در آن جنگل رسیدند و نزدیك آمدند، دومت‌سین را هردو چشم نابینا دیدند که بردرختی تکیه زده نشسته است. چون خبر راجه اشوپت شنیدبرخاسته تعظیم بسیار کرد. آب و میوه جنگلی آنچه موجود داشت پیش راجه نهاد. بعد از آن حرف و حکایات با هم می‌کردند. بعد از آن دومت‌سین پرسید که باعث تشریف آوردن بخانهٔ این غریب چیست؟ راجه اشوپت گفت: دختری دارم و می‌خواهم که به پسر تو بدهم. راجه دومت‌سین گفت که ما مردم فقیریم، اوقات از برگ درختان و میوهٔ جنگلی بسر [می‌بریم] لایق شما نیستیم.

راجه اشوپت (Asvapati) گفت که شما بـزرگ و بزرگزاده‌اید برملك و مال چه‌اعتبار؟ دراین اثنا زن دومت‌سین به‌شوهر گفت که این دختر بخانهٔ ما خواهد ماند، محض دولت است از آمدن او چیزی ضرری نخواهد شد، ملك و مال و متاع و زر و زیور بسیار همراه خواهد آورد وتو زنهار دراین باب مبالغه‌نکنی. دومت‌سین گفتهٔ زن قبول کرد. راجه اشوپت دختر خودرا به‌آن پسر داد ومال و متاع بسیار به‌او بخشید و به‌ولایت مدر (Madras) برگشت. و ساوتری خدمت شوهر ومادر وپدر شوهر می‌کرد. چون دید ایشان همه برگ درختان برتن پوشیده‌اند او هم زیور و

پوشاك فاخره را از تن دور کرده طریقهٔ ایشان گرفته درخدمت شوهر قیام داشت. چون نارد خبر کرده بود که از مدت عمر شوهرش یك سال بیش نمانده او آن حساب را در دل نگاه می‌داشت که از [یك] سال چقدر باقی‌مانده است، اما هیچکس را از این معنی آگاه نمی‌کرد. چون مدت اجل شوهرش نزدیك رسید این دختر طعام خوردن را ترك داد و به‌آب اکتفاکرد و براین قرار داد که پیش از شوهر بمیرم وسوای شوهر خود روی دیگری را نبینم. هرچند که پدر و مادر شوهر او را نصیحت کردند وگفتند که تو خردسال هستی تو را می‌باید که ریاضت نکنی و از فقر و فاقه درگذری، آن دختر جواب می‌داد که من نذر کرده‌ام روزی چند گرسنه و تشنه باشم. و طاقت فاقه نیز دارم؛ مرا بحال خود بگذارید و هیچ مگویید. و چون آن دختر دانست که عمر شوهرش دوسه روز مانده است آن زمان آب را هم ترك کرد.

روزی که وعدهٔ اجل ستیه‌وان (Satyavan) آمد، ستیه‌وان تبر در دست گرفته برای آوردن هیزم در جنگل رفت. آن دختر نیز از پدر و مادر شوهر رخصت طلبید که من هم امروز همراه پسر شما به‌جنگل می‌روم. ایشان گفتند که هرگز عادت تو نبود که همراه شوهر خود بروی، امروز چه سبب است که خلاف عادت می‌کنی باآنکه از چند روز گرسنه و تشنه‌ای و طاقت راه‌رفتن نداری؟ ساوتری‌گفت: این‌سر گفتنی نیست مرا با پسر شما همین امروز کار است اگر امروز همراه او نخواهم رفت همهٔ رنج‌های[1] من ضایع خواهد شد، هرچندکه سبب رفتن پرسیدندآن دختر هیچ نگفت. بضرورت او را رخصت دادند. پس آن دختر برپای برهمنانی که همراه شوهر بودند افتاد و ازایشان‌نیز دستوری‌خواست. ایشان‌همه اورادعاکردند وگفتند آنچه مطلب‌تو باشد خداوند تعالی تو را روزی کند. بعد از آن ساوتری همراه شوهر خود به‌جنگل رفت و این ستیه‌وان و ساوتری درباغی رسیدند که آنجا درختان سایه‌دار و میوه‌دار بسیار بودند و طاوسان از هرجانب به‌بانگ بلند فریاد می‌کردند و جائی بغایت خوش هوا دریافتند. ستیه‌وان (Satyavan) اول گل و میوه از آن باغ بچید و بجهت مادر و پدر نگاه داشت. بعد از آن چوب‌های خشك را با تبر بریده هیمه جمع کرد. وقت تبر زدن ضعف کرد و عرق از روی او روان شد و سرش درگشتن آمد. ساوتری چون این حال بدید سرش را برزانوی خود نهاد و مالیدن‌گرفت و در دل خود اندیشه کرد که سخن نارد دروغ نیست این روز همان روز است که نارد گفته بود. در باطن این فکر داشت و به‌ظاهر شوهر خود را دلاسا می‌کرد که تو بی‌طاقتی مکن، زود صحت‌می‌یابی.

همان لحظه دیدکه یك‌مرد جامه‌زردپوشیده کمند دردست‌گرفته با صورت‌هولناك برسر شوهرش ایستاده است. ساوتری دریافت که این قابض ارواح است، برای گرفتن جان شوهر من آمده است. ساوتری گفت که من تو را از جنس آدمیان نمی‌بینم یقین دانستم که تو ملك‌الموت‌هستی، مطلب‌آمدن تو چیست؟ اوگفت‌که حالاعمرشوهر

۱ـ نسخهٔ ل: راحت‌های.

تو به‌آخر رسیده برای گرفتن جان او آمده‌ام. پس از ناف ستیه‌وان به‌مقدار یك انگشت شخصی بدرآمد و آن جان‌ستیه‌وان بود. وقابض ارواح‌کمند برگردن آن‌شخص انداخت، جان او از قالب برآمد و قالب تهی شد. چون ملك‌الموت او را بصورت روح اوراگرفته روان‌شدساوتری نیزهمراه‌اومی‌رفت. چون پاره‌ای‌راه‌رفت ملك‌الموت گفت صدرحمت برتوباد که تو خدمت شوهر خوب کردی اما از حکم خداوند تعالی چاره نیست، جائی که او را می‌برم تو را رسیدن دشوار است. تو از اینجا باز رو و آنچه رسم است بجا آر.

ساوتری (Savitri) گفت که کار اصلی زنان این نیست که شوهر را بگذارند بلکه خود را همراه او در آتش اندازند، و من بجای سوختن همین اختیار کرده‌ام که همراه شوهر خود بروم و از طلب او بازنمانم و ببینم که از آفریدگار چه می‌آید؟ اینکه تو می‌گوئی که پیشتر رفتن نخواهی توانست راست می‌گوئی اما تا آنکه رفتن می‌توانم می‌روم، چندین راه که طی کرده آمده‌ام و همراهی شوهر خود نگذاشته‌ام، در ملازمت تو می‌آیم. ملك‌الموت را از سخنان این زن در دل ترحم آمد و گفت که تو بسیار سخنان دردآمیز گفتی مرا بسیار خوش‌آمد آنچه مطلب داری بمن ظاهر کن تا آن را از خداوند تعالی درخواست کنم که تو را بدهد، اگر زندگانی شوهر خود می‌خواهی این ممکن نیست.

ساوتری گفت که مادر و پدر شوهر من ضعیف و نابینااند هیچکس نیست که خدمت ایشان کند، از تو آن می‌خواهم که چشمان ایشان درست شود. ملك‌الموت گفت که ای عورت تو از اینجا بازرو، من چشمان [ایشان] را دادم تو این مژده را پیش آنها بگو. ملك‌الموت این سخن گفته پیشتر روان شد. ساوتری نیز از عقب او رفتن گرفت. جم چون در عقب نگاه کرد دید که آن عورت باز می‌آید. جم گفت: ای عورت تو آنچه طلبیدی بتو دادم باز کجا می‌آئی؟ ساوتری گفت تو درباب ایشان مهربانی کرده چشمان دادی، مرا در این هیچ نفع نیست و مرا نفع اینست که همراه شوهر خود باشم، هرجا که تو خواهی رفت خدای تعالی مرا هم خواهد رسانید. ملك‌الموت گفت: ای زن آفرین‌باد برمادر و پدر تو، من از تو بسیار خشنود شدم تو اعتقاد بسیار داری از من چیزی بخواه. ساوتری گفت چون برپدر شوهر من دشمنان غالب آمده تمام ملك و منال از او گرفته جلای وطن کرده‌اند، از تو می‌خواهم که ایشان مغلوب شوند و پدر شوهر من غالب شود. ملك‌الموت آن را هم قبول کرد و گفت برو این خبر به‌او برسان.

جم (Yama) از آنجا پیشتر روان شد. ساوتری نیز از عقب او روان شد. چند قدم دور رفته جم عقب نگاه کرد [دید] که باز [همان] عورت می‌آید. ملك‌الموت گفت که ای عورت تو عجب کس هستی؟ آنچه تو طلبیدی بتو دادم تو باز می‌آئی؟! این چه معنی دارد؟ ساوتری گفت که: تو ملك و مال پدر شوهر مرا دادی، مرا چه

۱ــ از عبارت معلوم میشود که هنگام تدوین این قصه، ستی (Sati) یعنی خودسوزی زن با جسد شوهر در هندوستان معمول بوده‌است.

فایده دارد؟ جم گفت که حاجت سوم بخواه. ساوتری گفت که پدر من پسر ندارد می‌خواهم که او را صد پسر شود. جم گفت تو برو خداوند تعالی او را صد پسر کرامت فرماید، تو برو بایشان خبر کن. جم این گفت و از آنجا روان شد. ساوتری نیز از عقب او روان شد. چون جم باز نگاه کرد دید که آن عورت باز می‌آید. گفت ای عورت آنچه تو خواستی بتو دادم حالا آنچه مطلب خاص تو باشد از من طلب کن. گفت از تو آن می‌خواهم که مرا صد پسر روزی شود. جم گفت که بسیار خوب‌خداوند تعالی تو را صد پسر خواهد داد. ساوتری گفت: ای جم! من صد فرزند از این شوهر طلبیده‌ام شاید تو دانسته باشی که از شوهر دیگر طلبیده باشم. جم گفت: من تو را روز اول نگفته بودم که طلب زنده شدن شوهر از من زنهار مکن؟ ممکن نیست که شوهر تو را زنده کنم. ساوتری گفت: این ممکن نیست که شوهر دیگر بکنم، هرجاکه شوهر مرا خواهی برد همراهی تو نخواهم گذاشت.

جم‌گفت‌تومرا بازی‌دادی‌که‌چنین‌حاجت‌خودرا ازمن‌درخواست‌کردی، ساوتری‌گفت که مرا صد پسر دادی اگر شوهر مرا زنده نخواهی کرد قول تو خلاف خواهد شد. جم لحظه‌ای متفکر شده دست دعا برداشت و گفت: خداوندا! در درگاه تو مناجات می‌کنم که این جوان را ببخشی. همان لحظه دعای او مستجاب شد. ملك‌الموت گفت جان شوهر تو را خداوند تعالی بخشیده چهار پدارتهه (Padartha)[۱] که همهٔ اهل‌دنیا آنها را در دنیا می‌طلبند، نصیب شوهر تو خواهد شد. از آن چهار یکی دین و عقل و کمال است. دوم مال بجهت آنکه در راه خداوند تعالی بدهد نه‌آنکه جمع سازد. سوم آرزوی تعیش بحسب مراد بهم رساند تا هرچه خواهد به‌هرکس بدهد و طمع از مالی در دل نگذارد. چهارم کار آخرت ساختن و آخرکار از همه رستن که آن را آزادی گویند. دیگر آنکه چهارصدسال عمر شوهر تو خواهد شد.

چون جم این سخنان گفت ساوتری برپای او افتاد، از او رخصت گرفته بازگشت. چون برسر شوهر رسید دید که او هنوز درخواب است. ساوتری ساعتی بنشست و شوهر را در کنار گرفت، اصلا او بیدار نشد. چون آفتاب زرد شد او را در بغل‌گرفته بجنبانید، او بیدار شد. ساوتری گفت: آری در کنار من بسیار خواب کردی. گفت آن‌شخص‌که صورت ترسناك داشت و بغایت غضبناك‌بود ازدیدن اوبیهوش‌شدم، آن شخص چه شد؟ ساوتری گفت: تو با او چه کار داری؟ این حکایات را بگذار او بسیار مبالغه کرده گفت که البته با ما بگو که آن شخص چه‌کس بود و کجا رفت؟ ساوتری گفت که او ملك‌الموت بود حقیقت با تو خواهم گفت، حالا برخیز که در خدمت مادر و پدر باید رفت که‌ایشان انتظار تو دارند. شوهرش چتراشو (Citrasva) که به‌ستیه‌وان مشهور بود گفت: حالا شب درآمده در راه تاریکی بسیار شد، سرگردان خواهیم شد. در این راه جانور بسیار مثل شیر و پیل و پلنگ می‌باشند

۱ـ برحسب دستور مذهبی هندو هرکس باید چهار چیز ذیل را برای زندگی در این دنیا نصب‌العین خود قرار دهد ۱ـ دهرم (Dharma) ۲ـ ارتهه (Artha) (ثروت) ۳ـ کام (Kama) (لذت) ۴ـ موکش (Moksa) (رستگاری)، و در متن باین معنی اشاره شده است.

شاید ضرری رسانند، بهتر آنست که امشب در اینجا بگذرانیم. ساوتــری گفت: بهتر، پاره‌ای هیمه بیاورم در گردتو برافروزم که باعث مشغولی و دفع سرما شود تا شب بگذرد. ستیه‌وان قبول کرد. ساوتری پاره‌ای هیزم و خس وخاشاك جمع‌کرده آورد و آتش برافروخت. چون لحظه‌ای قرار گرفتند ستیه‌وان آغازگریه‌کرد. ساوتری گفت که بچه سبب گریه می‌کنی؟ او گفت که امشب مادر و پدر من که نابینااند از اندوه من چیزی نخورده باشند و خدمت ایشان کدام‌کس خواهد کرد؟ می‌گفته باشند که ایشان را چه واقعهٔ روی داده و آیا جانوری ایشان را خورده باشد؟ از آن ترسم که مبادا از فراق ما هلاك شوند.

ساوتری گفت: گریه مکن واشك چشم او پاك کرد و می‌دانست که من بجهت ایشان دعا از ملك‌الموت خواسته بودم اما برای تسلی خاطر او گفت: خداوندا امشب مادر و پدر شوهرم را بسلامت نگاه‌دار.

چون صبح صادق دمید ساوتری گفت که حالا از اینجا روان باید شد. ستیه‌وان گفت که من از اینجا پیشتر نمی‌روم که مبادا مادر و پدر از غم من هلاك شده‌باشند. می‌خواهم که خود را در اینجا هلاك سازم. ساوتری گفت‌که توخاطرجمع‌دار که ایشان سلامت‌اند. پس دست او را گرفته برداشت. چون خواستند که روان شوند چشم ستیه‌وان برآن میوه‌ها که دیروز برای مادر و پدر جمع کرده بود افتاد، خواست که آنها را بخانه برد. ساوتری گفت که از این خیال بگذر که من تو را زودتر بخدمت مادر و پدر می‌برم، ایشان از طرف تو متفکرند. ساوتری تبر شوهرکه با آن درخت‌ها می‌برید بردوش خود نهاد و دست شوهر را گرفت. پس هردو از آنجا روان شدند. آنوقت که ملك‌الموت دعا کرده بود که چشم پدر ستیه‌وان، دومت‌سین روشن شود همانوقت هردو چشم او بینا شد. دومت‌سین که ناگاه چشم خود بینا یافت بسیار خوشحال شد و شکرانه بدرگاه خداوند تعالی بجا آورد و چشم برراه نهاده بود که پسر کی می‌آید؟ تمام شب چشم برهم نزده خواست که صباح از عقب پسر برود. چون راه نمیدانست آتشی برافروخته به‌او گفت که تو راست بگو که پسر من کی خواهد آمد؟ ناگاه پسر را از دور دید که می‌آید. ازکمال شوق به‌استقبال پسر بدوید. برهمنان گفتند که اندکی صبرکن که پسر تو می‌آید. همان زمان ستیه‌وان و ساوتری هردو بخدمت مادر و پدر رسیده در پای مادر و پدر افتادند. پسرش چون دید که چشم پدر روشن شده حیران بماند. برهمنان بغایت دانا و عاقل که همراه پدرش بودند بفراست دریافتند و به‌ستیه‌وان گفتند که باعث روشن شدن چشمان پدرت اینست که زن تو از ملك‌الموت درخواست کرده است.

دومت‌سین (Dyumatsena) چون این سخن بشنید از ساوتری پرسید که راست بگو که ملك‌الموت را کجا دیدی که این التماس از او کردی؟ ساوتری گفت که من در خانهٔ پدر خود از نارد شنیده بودم که عمر ستیه‌وان یك‌سال مانده است. دراین چند روز چون می‌دانستم که عمر او بسر خواهد آمد از آنجهت ترك خوردن کردم که او چون وفات کند من همراه او جان بدهم. و بخواستم که به‌شکمی که در آن

خوردنی نابود شده به‌آن جهان بروم و دیروز وعدهٔ موت او بود. من از این جهت همراه او شدم که هرجا که او بمیرد من در پهلوی او بمیرم. بعد از آن قصهٔ ضعف او و آمدن ملك‌الموت و قبض روح او کردن و از عقب او رفتن و درخواست‌ها که از او کرده بود تمام به‌تفصیل گفت و آن شب به‌حکایت و خوشحالی بسر بردند.

تجدید پادشاهی دومت‌سین!

روز دیگر همه غسل کرده و لباس‌های خوب که پدر ساوتری بجهت ایشان آورده بود، بپوشیدند و بنشستند که ناگاه جمعی کثیر از دور پیدا شدند. ایشان در فکر شدند که آیا چه کسان باشند؟ چون نزدیك آمدند معلـوم شد کـه ملازمـان دومت‌سین‌اند، برای ملازمت او آمده‌اند. و آن قصه چنان بود که چون دشمنـان، حکومت از دومت‌سین‌گرفتند و او به‌جنگل و بیابان رفت، ایشان آغاز ظلم و فساد کردند چنانچه جمیع مردم از ظلم ایشان بجان رسیدند و بزرگان آنجا با هم نشسته قرار برآن دادند که همه بملازمت راجه دومت‌سین بروند و او را هرجاکه باشد پیدا ساخته بیاورند و با وجود کوری برتخت بنشانند و آن ظلم را دور کنند. پس همه در تفحص راجه دومت‌سین شدند، هرجا که نشان او را شنیدند به‌آنجا می‌رفتند تا آنکه امروز او را دریافته‌اند و همه در پای راجه افتادند. چون چشم او را روشن دیدند ایشان را خوشحالی بیشتر شد و از مفارقت او که دراین مدت کشیده بودند در گریه آمدند. بعد از آن بعرض راجه رساندند که ولایت خالی است و تمام رعایا و سپاهی وغیره همه انتظار مقدم تو دارند، زود می‌باید آمد و به‌حکومت مـی‌باید نشست تا همهٔ مردم در پناه عدل تو آسوده‌گردند. راجه اول قبول نمی‌کرد ومی‌گفت که به‌گوشه‌گیری عادت کردم تاب دردسر شما ندارم. پس ایشان باتفاق زن راجه که شیبیا (Saivya) نام داشت و ستیه‌وان و ساوتری در پای راجه بتضرع و زاری افتادند تا راضی شد. همه در ملازمت راجه به‌شهری که پایتخت او بودآمدند. راجه در ساعت نیك بار دیگر برتخت نشست و انعام و احسان بسیار به‌مردم کرد و خلایق درسایهٔ او آسوده گردیدند و راجه ستیه‌وان را ولیعهد خود گردانید و همه به‌عیش و عشرت مشغول شدند. ساوتری را از سیته‌وان صد پسر شد و همچنان مادر ساوتری را که زن راجه اشوپت بود ومالوی (Malavi) نام داشت صد پسر پیدا شد و هرچه ساوتری از قابض ارواح خواسته بود همه بوقوع آمد.

بازگشت به‌قصهٔ پاندوان و سرگذشت اندر و کرن!

پس مارکندی به‌راجه جدهشتر گفت که بعضی از زنان همچنین می‌باشند چنانچه قصهٔ ساوتری را شنیدی که از برکت او شوهر و مادر و پدر شوهر همه از غم نجات یافتند و به‌مراد خود رسیدند. چون دوازده سال از محنت پاندوان وبودن ایشان در جنگل و بیابان گذشت کرن شبی آفتاب را بصورت برهمنی درخواب دید، به‌او گفت که اندر به لباس برهمنان پیش تو خواهد آمد و پوست بدن تو که هیچ سلاحی

برآن کار نمی‌کند و گوشوارهٔ تو را از تو خواهد طلبید، اگر زندگانی خود را می‌خواهی زنهار به‌او ندهی چرا که تا آنها با تو باشند تو را مرگ نخواهد بود. کرن از او پرسید که تو چه کسی؟ او گفت که من آفتاب پدر توام، تو فرزند منی، نیکی تو را می‌خواهم. کرن گفت که تو این سخن برای خیریت من می‌گوئی اما من می‌دانم که تو بدی ما می‌گویی[1]، چرا که هرکس ازکسی چیزی بطلبد، و او بدهد بهتر ازاین عبادت نیست به‌خاطر چنان می‌دارم که هرکس از من طلب پوست بدن و یا گوشواره کند او را بدهم، دریغ نکنم. آفتاب گفت: پس اختیار داری. من برای خیریت تو این سخن می‌گفتم، چراکه بعد از این در میان کوروان و پاندوان جنگی عظیم خواهد شد. تو را با ارجن پسر راجه پاند (Pandu) جنگ واقع خواهد شد اگر تو پوست بدن و گوشواره داشته باشی هیچکس تو را کشتن نخواهد توانست. کرن گفت که این چه سخن است که تو می‌گویی؟ هرکس که در دنیا می‌آید روزی خواهد رفت اگر پوست من همینطور است پس از پوست بدن و گوشواره چه خواهد شد؟ هرکس که در دنیا می‌آید او را مردن است اگر نیك نام شده بمیرم از این چه بهتر باشد؟ تو که می‌گوئی که در معرکه جنگ ارجن تو را خواهد کشت اگر خداوند تعالی مرگ من بدست ارجن مقدرکرده است هیچ‌چاره نمی‌توان‌کرد. اگرمن بمردانگی درجنگ‌کشته شوم و نام من در عالم به‌نیکی گفته باشند پس من نمردم گویا که زنده‌ام. وگرنه به‌نامردانگی اگر عمر دراز باشد حکم مرده‌ها دارد[2].

آفتاب گفت: اگر گفته من قبول نمی‌کنی پس پوست بدن را خواهی داد و گوشواره را نگاه خواهی داشت، اگر گوشواره هم نزد تو خواهد ماند هیچکس برتو غالب نخواهد آمد. کرن گفت: از تو التماس آن دارم که این سخنان نصیحت مرا مگو اگر به‌نیکنامی بمیرم بهتر از این عبادت نیست. معلوم نیست که در دنیا تا به کی زنده خواهم ماند؟! من بهیچ‌وجه [به] زن و فرزند و اسباب ومال علاقه ندارم، امیدوارم که رفتن از عالم بطوری باشد که نام نیك من در عالم بماند و خوبی مرا یاد کنند و نام نیك در هردو عالم باشد. من برخود قرار داده‌ام که هرکسی هرچه از من بطلبد به‌او بدهم و خلاف وعده نشوم. ای آفتاب تو می‌گوئی که روزی تو را با ارجن جنگ واقع خواهد شد، مرا هیچ از ارجن و جنگ او غم نیست. تیرها که پرسرام بمن داده است با آن تیرها برارجن غالب خواهم آمد. از این به، چه سعادتی دارم که اندر پیش من آمده چیزی بطلبد، اگر ندهم پس از قول خود خلاف‌کرده باشم. پس بهتر است که دل اندر هم بدست آرم و برارجن هم غالب آیم.

آفتاب گفت: ای فرزند وقتی که اندر پوست بدن و گوشوارهٔ تو بطلبد تو هم از او نیزه که اموگهه شکتی (Amogha Sakti) نام‌دارد خواهی طلبیدکه آن‌سلاح خاصه اوست و آن نیزه چنان است که برهرکس که خواهی انداخت او را خواهی کشت.

۱ـ ت: اما میدانم که از دین نصیحت که زیاده از گفتن بیش نیست.

۲ـ سعدی شیرازی درین باب فرماید:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز　　مرده‌آنست که نامش‌به‌نکویی‌نبرند

معلوم است که اندر از تو دریغ نخواهد داشت. و این سخنان آفتاب در خواب به‌کرن گفته غایب شد.

چون کرن از خواب بیدار شد صباح غسل نموده از یك پای بطرف برآمدن آفتاب ایستاده شد. چون آفتاب برآمد بااو گفت که امشب برهمنی درخواب بمن اینچنین سخنان گفته است. آفتاب گفت: ای فرزند من بوده‌ام که بصورت برهمن شده پیش تو آمده بودم و آن نصیحت گفتم. کرن (Karna) را آن خواب باور شد و خواهان این بود که کی اندر پیش من بیاید تا زره و گوشواره را باو بدهم. اتفاقاً بعد از چندگاه اندر بصورت برهمن شده پیش کرن آمد. او در عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول بود. اندر او را دعای خیر کرد و از او سؤالی کرد و چیزی درخواست. کرن گفت که سوای پوست بدن و گوشواره، متاع و اسباب وغیره هرچه بطلبی بتو بدهم و این دو چیز به‌کسی نخواهم داد. و مطلب کرن از این سخنان این بود که این سائل را بداند که اندر است یا کسی دیگر. پس آن برهمن گفت که اگر می‌دهی همین دو چیز را می‌خواهم بمن بده و سوای این دو چیز، چیز دیگری نمی‌خواهم.

کرن گفت: از مال و ملك هرچه بخواهی بتو بدهم اما این گوشواره و پوست بدن‌که برتن من زره است، مرا معاف‌کن. چون آن سائل مبالغه بسیارکردکرن بخندید و گفت ای برهمن من می‌دانم که تو اندر هستی، برای امتحان من آمده‌ای، تو در میان همهٔ دیوتها بزرگ هستی من از جان و دل و ملك و متاع هرچه دارم پیش تو حاضر است، هرچه دانی بکن. اما از تو یك التماس دارم که چیزی نشانی خود هم بمن بده بطریق یادگار تا پیش من باشد. اندر تبسم کرد و گفت که از نصیحت‌آفتاب مطلب تو معلوم شد، یك پرنجیه (Paranjaya) خاصه دارم آن را بتو می‌دهم اما یك سلاح را که آن را بزبان هندوی بجر (Vajra) گویند از من مطلب که من بتو نخواهم داد. کرن قبول کرد. پس گوشواره و پوست بدن خود کشیده به‌اندر سپرد و پرنجیه او را که اموگهه شکتی (Amogha Sakti)[1] نام داشت از اندر گرفت. اندرگفت‌که تأثیر این نیزه آنست که یك کس را از سرداران نامدار می‌توان کشت. کرن گفت که من همین می‌خواهم که یك کس را بکشم. اندر جواب داد که این شرط است که سوای ارجن هرکه را که خواهی بکشی اما برارجن نخواهی انداخت. چرا که ارجن را خدای تعالی از جملهٔ بلاها نگاه داشته است همه‌کس را براو غالب آمدن دشوار است. تو پوست خود را جدا کرده بمن دادی تمام بدن تو خراشیده شده است از خداوند تعالی درخواست کردم که جراحت‌های تو درست شود. همان لحظه بدن کرن درست شد. اندر با کرن گفت‌که تا سلاح دیگر داشته باشی‌این‌را کار نفرمائی‌که کار نخواهد کرد بلکه ضرر خواهد رسانید.

وقتی که کرن پوست و گوشوارهٔ خود را به‌اندر داد بسیار خوشحال شد و اصلا هیچ فکر واندوه در دل او نماند. همهٔ دیوتها برهمت او آفرین کردند که زهی عالی

۱ـ نام اسلحهٔ اساطیری که هیچکس نمیتواند آنرا نابود سازد و اثر آنرا از بین ببرد.

همت و تهور این مرد که مردانه پوست بدن خود را به‌اندر داده است. بعداز آن‌کرن را وداع کرده خندان خندان روان شد. چون کوروان خبر یافتند که اندر، کرن را بازی داده، پوست بدن وگوشواره او را برده بغایت متفکر و غمگین شدند. و چون پاندوان این خبر شنیدند بغایت خوشحال گردیدند و از اندر بسیار منت‌دار شدند.

آمدن پاندوان به‌دویت‌بن!

بعد از آن پاندوان از کامیك‌بن به‌دویت‌بن (Dvaita Vana) آمدند. در آنجا روزی شکایت از روزگار خود میکردند و اظهارمحنتی‌که به‌ایشان رسیده بود باهم می‌گفتند که ما را این گمان نبود که کوروان به‌ما اینقدردشمنی خواهندکرد که تمام مال و متاع ما را به‌دغا بازی گرفته دروپدی را بی‌عزت کرده ما را در جنگل و بیابان سرگردان خواهند کرد، و کار به‌این‌جا رسید که جیدرتهه (Jayadratha) خواسته بود که حرم ما را بگیرد و بخانهٔ خود برد. در همین گفتگو بودند که دراین اثناء برهمنی پیش ایشان آمده گفت که شما همه بزرگانید و هرکه را که مشکلی پیش می‌آید نزد شما می‌آید، من التجا بشما آورده‌ام. پاندوان پرسیدند که ترا چه مشکل پیش آمده است؟ او گفت: سنگ چقماق من که از آن آتش بدرآوردم، آن را بـردرختی آویخته بودم، آهویی آمده خود را برآن درخت بمالید، و آتش‌زنه در شاخ آهو بند شد و آهو آن را برداشته بگریخت و من با آتش دیگر طعام نمی‌پزم، از شما التماس دارم که آن را پیدا کنید.

پاندوان باهم گفتند که برهمن بما التجا آورده است، بهتر آنست که کار او را به‌انصرام [رسانیم]؛ پس هرپنج برادر برخاسته روان شدند، و در پی آن آهو جستجوی بسیار کردند تا او را یافتند. چون او را دیدند تیر برکمان نهاده برآن آهو انداختند، تانظرکردند آهو درپیش ایشان ایستاده شد و تیر ایشان خطاشده خواستند که آهو را بگیرند، باز از ایشان گریخت و دورتر رفته باز ایستاد. چون دوسه‌بار آهو همچنین کرد بعداز آن هرپنج برادر به‌یکبارگی تیر برکمان نهاده بقصد آن آهو انداختند. چون ملاحظه کردند هرپنج تیر باز خطا شد، آهو را در پیش خود می‌دیدند. آن آهو چند مرتبه ایشان را همینطور دوانید که هرپنج برادر بـه‌جان رسیده، از تشنگی و گرسنگی عاجز گشتند و بهیچ‌وجه نتوانستند کـه آن آهو را بزنند. چون از صید آهو مأیوس گشتند ایشان بسیار مانده شده هرپنج برادر آمده زیر سایهٔ درخت برآرام گرفتند.

نکل گفت که من هرگز مال کسی بناحق نگرفته‌ام و هیچکس را ناحق آزار نرسانیده‌ام و هرگز دروغ نگفته‌ام و در تیراندازی من خطا نشده، این بسیار تعجب است که تیر من چرا امروز خطا کرد؟

راجه جدهشتر گفت: ای برادر! دراین محنت و پریشانی نه ثواب معلوم می‌شود و نه‌عذاب؛ چرا که تیر من هم خطا کرده است.

بهیم‌سین گفت: وقتی که تیر بجانب آن آهو می‌انداختم بخاطر من می‌رسید

که دشمن من دوشاسن است، اینهمه آزار و بی‌حرمتی از او بمن رسیده است، اگر بفرمائید دویده او را بزنم، از اینجهت خاطر من پریشان بود، نتوانستم کـه نظر راست کرده آن آهو را بزنم.

ارجن گفت وقتی که از هستناپور بجانب جنگل و بیابان روی آورده بودم، کرن از عقب من فریاد زده می‌گفت که پنج گاو پی ماده گاوی می‌روند. مرا مسخره قرار داده بود؛ آن سخن هرگز از خاطر من فراموش نمی‌شود؛ وقتی که کرن را بکشم، آن زمان این سخن از دل من فراموش خواهد شد؛ از اینجهت خاطر من پراکنده بود و تیر من خطا کرد.

داستان بیهوشی پاندوان!

راجه جدهشتر گفت که ای‌نکل من بسیارتشنه شده‌ام، تو بردرخت برو ملاحظه کن هرجاکه آب باشد برای من‌بیار. نکل برگشته آمد وگفت جایی‌آواز سارس مرغ[۱] می‌آید گمان من آنست که آنجا آب البته خواهد بود؛ پس راجه جدهشتر بفرمود که برو زودتر آب بیار. نکل به‌آنطرف رفت از دور نظرش برآب افتاد. چون به‌کنارهٔ آب رسید خواست که آب بردارد ناگاه از بالا شنید که باش که من از تو سؤالی خواهم کرد، اول جواب آن را بده بعد از آن آب بخور. نکل گوش برآن نکرد و در آب درآمد. چون آب نوشید همان لحظه بی‌شعور شده بیفتاد. چون او نیامد راجه جدهشتر، سهدیو را گفت که برادر تو بسیار دیر کرده تو رفته ببین که او را چه حال روی داده است؟ سهدیو روان شد؛ چون به‌کنارهٔ همان آب رسید دید که نکل بی‌شعور افتاده است ازبس‌که تشنه بود اول به‌آب درآمدکه بخورد؛ از آسمان همان‌آوازشنیدکه اول سؤال را جواب بده بعد از آن آب بخور وگرنه تو هم بی‌شعور خواهی شد. سهدیو هم گوش برآن نکرده آب به‌دهان بـرد. همان لحظه او نیز بی‌شعور شده بیفتاد. چون او هم نیامد راجه جدهشتر حیران شد. ارجن را فرستاد، ارجن را نیز همان واقعه پیش آمد. بعد از آن راجه‌جدهشتر، بهیم را فرستاد، بهیم را نیز همان‌حالت روی داد.

چون راجه جدهشتر دیدکه هیچ‌یکی‌ازبرادران بازنیامد، خودبرخاست وبه‌کنارهٔ همان آب رسید. دید که هرچهاربرادر بی‌شعور افتاده‌اند. بسیار حیران شده با خود گفت که ایشان را چه واقع شد؟! از کمال تشنگی خواست که آب بخورد، ناگاه آوازی از آسمان‌شنید که اول سؤال مرا جواب بده بعد از آن آب بخور وگرنه همین حال تو [را] خواهد شد؛ من شیبل (Saivala) نام، بوتیمارم و خورش من ماهی‌است، هرکس که سؤال مرا جواب ندهد او را می‌کشم. راجه جدهشتر گفت که‌توچه‌کسی که این چهار برادر مرا که حکم کوه دارند همچنین انداخته‌ای. آواز آمد که من از قوم ججهه (Yaksa)ام چون برادران تو سخن من گوش نکردند و سؤال مرا جواب

۱ـ ت: سارس و مرغابی.

ندادند از اینجهت ایشان بیهوش شده افتادند؛ این سخن گفته خود را ظاهر ساخت. راجه او را دید که قدش از درخت تال درازتر بود و بغایت قبیح منظر می‌نمود و پای‌های دراز داشت. به‌راجه گفت که جواب سؤال مرا بده بعد از آن آب را خواهی بخور، خواهی بردار. راجه گفت: من جواب آن را بمقدار علم خود می‌توانم داد اما باین شرط که تو این چهار برادر مرا بحال خود کنی.

پرسش یکشه (Yaksa) از جدهشتر!

پس جچهه پـرسید کیست که آفتاب را طالع می‌کند و هـرروز از مشرق به‌مغرب می‌آرد و نگاهبانان او چه کسانند؟ راجـه‌گفت: آنکه او را طالع می‌سازد خدای تعالی است و نور اوست که برآفتاب تافته و فرشتگان که براو موکل‌اند بحکم خدای تعالی نگاهبانی او می‌کنند و عبادت باعث غروب اوست و راستی مقام اوست که به‌برکت راستی معلق می‌گردد. راجه جدهشتر جواب این چهار سخن بگفت. جچهه (Yaksa) چهار سخن دیگر از راجه جدهشتر پرسید. اول اینکه مردم شروتـری (Srotriya) (یعنی: صاحب‌دانش)کرا می‌گویند؟ دوم‌آدمی‌را به‌چه‌چیزشریف‌می‌گویند؟ و سوم کسی‌که تنها است او را کی توان‌گفت‌که مصاحبی‌پیداکرده، ازیك‌کس، دوکس پیدا شده‌اند؟ چهارم عقل آدمی را از چه‌چیز حاصل می‌شود و کی توان گفت که‌عاقل است؟

راجه جواب داد که برهمن صاحب دانش آن زمان باشد که شاستر (Sastra) و بید بخواند، آن زمان او را شروتری[1] بگویند. و آدمیزاد اگر بعبادت و ریـاضت مشغول باشد او را شریف و بزرگ می‌توان گفت. وکسی‌که تنها است صاحب‌جمعیت وقتی می‌گردد که تحمل و تهور با خود داشته باشد، و استقلال و قوت و صبر اگر کسی را نباشد او همیشه تنها است. و عقل آن زمان حاصل می‌شود که کسی در خدمت بزرگان عمر صرف کند. و بی‌خدمت کسی را چیزی حاصل نمی‌شود و تجربه حاصل نمی‌کند.

جچهه پرسید که برهمن را به‌چه چیز دیوته گویند و به‌چه این مرتبه او را حاصل می‌شود که همه‌کس تعظیم او بجا آورند؟ و در برهمنان وضع و خاصیت مردم چیست؟ و آن کدام روش است که از آن برهمنان مثل مـردم هیچکاره می‌شوند؟ راجه گفت: برهمن دیوته می‌شود اگر علم بخواند و خوانده را کار فرماید و بـه مقتضای آن عمل کند. وضعی که باعث رستگاری جاوید است احسان کردن و نفع رسانیدن است به‌خلق خدا آنچه از دست برآید. و مردن در برهمنان خاصیت مردم است. و در برهمنان بودن عیب، علامت مردم نادان است، چرا که نادان هرجا که بنشیند جنگ و جدل بکند.

۱ـ شروتریه (Srotriya): عالم به‌نوشته‌های وداها، دارای دانش مقدس، متبحر در علم دین در مذهب هندو. ت: و آدمی‌زادکه برطاعت و عبادت کم‌آزار و خداپرست باشد آنرا شریف و بزرگ میتوان گفت.

چچهه باز پرسید که در چهتریان (Ksatriya) وضع دیوتا چیست؟ و به‌چه دهرم (Dharma) چهتری، ست‌پورکهه (Satpurusa)[۲] شمرده‌شود؟ و در چهتریان وضع مردم چیست و یکـدام روش چهتـری خلاف دهـرم ست پـورکهـه (Dharma Satpurusa) شمرده می‌شود؟

راجه گفت: در چهتریان ورزش اسلحه و تیراندازی وضع دیوتاهاست و جنگ کردن، دهرم ست پورکهه است، و خون کردن و غم مردم دور نکردن روش خلاف ست پورکهه است.

چچهه (Yaksa) پرسید که آن کیست که چشم باز کرده خواب می‌کند؟ و کدام است که بعد پیداشدن رفتار ندارد؟ و تخمی‌که بکارند و نروید چیست؟ و آنچـه در وقت رفتن ساعت به‌ساعت زیاده می‌شود کدام است؟ و آنچه دل ندارد و در آن چیزی تأثیر نمی‌کند چیست؟

راجه گفت: آنکه همیشه چشم باز کرده خواب می‌کند ماهی است، و چشم مرتاضان و زاهدان همین حال [را] دارد. و آنچه بعد پیدا شدن رفتار ندارد بیضهٔ مرغ است. و تخمی که نمی‌روید غله آتش رسیده و کهنه و فرسوده است و نیکویی با مردم بداصل همین حکم دارد. وآنکه درمسافرت می‌افزاید و کار او بالا می‌گیرد، دریاست که هرچند می‌رود می‌افزاید، آدمی دانا اینچنین می‌باشد. و آنچه دل ندارد و دراو تأثیر نیست سنگ است، آدمی جاهل و بی‌عقل همین حال دارد.

باز پرسید که دوست در سفر کدام است و در حضر کدام و در زحمت کدام و بعداز مرگ کدام؟ راجه جواب دادکه مصاحب خانه، زن سازگار است؛ و مصاحب سفر، همراه خوب؛ و یار ایام رنج، طبیب مشفق؛ و همراهی که بعد از مرگ باشد عمل نیك است.

باز پرسید که اصل همهٔ خوبی‌ها کدام است و نیکنامی یك قلم در کدام امر است؟ و سرمایهٔ رفتن بهشت بی‌تردد چیست و عیش نیك یك قلم از چه چیز میسر می‌شود؟

راجه گفت: اصل هرخوبی طاعت و اعتقاد درست و یقین راسخ است، ونیکنامی دنیا و آخرت یك قلم از سخاوت است، و به‌بهشت بواسطهٔ راستی گفتار و کردار توان رسید، و عیش نیکو در تواضع خلق است.

چچهه چون این جواب و سؤال‌ها از راجه جدهشتر شنید بغایت خوشحال شده گفت: من از تو ممنون شدم ازمن چیزی بطلب که مرا برتو اعتقاد پیدا شده است. راجه جدهشتر گفت: از تو التماس آن دارم که از درگاه خداوند تعالی درخواست کنی هرچهار برادران من زنده شوند. چچهه گفت: این ممکن نیست که هرچهار برادران تو زنده شوند اما از جملهٔ ایشان یکی را که عزیزتر داری بگو تا او را زنده کنم و سه‌کس مرده باشند. راجه جدهشتر در مراقبه رفت و بعداز آن سربرآورده

۲ـ یکشه سوآل میکند که با چه‌کار یك فرد جنگجو (کشتریه) یك انسان راست‌کردار (ست‌پروشه Satpurusa) محسوب میشود؟

گفت: نکل که برادر خرد است او را زنده کن. جچهه گفت: مرا معلوم شد که تو چندان عقل نداری که از بهیم وارجن، نکل را چه خوبی زیاده دیدی که نکل را زنده می‌خواهی؟

راجه جدهشتر گفت که بواسطهٔ رفع بدنامی خویشان‌که مبادا ایشان بگویند که برادر حقیقی را زنده کرد و پسر مادری را زندگانی نخواست.

جچهه را از این سخن راجه جدهشتر چشم پرآب شد، بعد از لحظه‌ای هرچهار برادران را زنده ساخت. راجه جدهشتر بغایت خوشحال شده از او پرسیدکه تو راست بگو که چه‌کسی هستی؟ جچهه گفت: پدر توام، برای آزمایش تو این کار کرده بودم، شکرانه به‌درگاه الله تعالی بسیار بجا آوردم نمی‌دانستم که در این محنت وپریشانی عقل و شعور تو برگشته باشد حالا دیدم که عقل و خوبی تو به‌جا است، هیچ تفاوت ندیدم از تو بسیار خوشحال شدم. آن آهو که آتش زنهٔ آن برهمن را برده بود منم، حالا این آتش‌زنه را بگیر. و تفأل من است که چون سیزده سال عهد شما نزدیك رسیده هرجا که دانید بفراغت‌خاطر سیر بکنید. حالا در شهر بیرات بروید تا میعاد شما تمام شود.

پس راجه جدهشتر گفت: از طفیل برکت شما همه‌چیز میسر خواهد شد؛ امـا از تو التماس دارم که درباب من دعاکن که حرص و بخل و غضب و غصه و شهوت و دیگر از این صفات از دل من‌بدرشود وخدای عز وجل مرا تو فیق نیك بخشد و همیشه عمر من در علم و عمل نیك و راستی و درستی و همت و شجاعت بگذرد. جچهه گفت امید است که همین توفیق‌یابی. چون جچهه این سخنان بگفت و ازنظر غایب شد، راجه جدهشتر و بـرادران از آنجا بمنزل خود آمدند؛ و همه بـرهمنان را وداع کرده خود و برادران و دروپدی در پی استعداد رفتن [به] ملك بیرات شدند. برهمنان چون دیدند که در مفارقت ایشان تاب نخواهند آورد روبه‌گریه نهادند. راجه جدهشتر همه را دلاسا داده [گفت] که اگر زنده باشم بعد از یك سال باز با شما ملاقات می‌کنم. بعد از آن راجه جدهشتر همه را وداع کرده خود و برادران بجانب شهر برات که جانب دکهن (Daksina) است، روان شدند.

پایان فن سوم مهابهارت



سری کرشن جیوسهای

Srikrsnaji Sahay

فن چهارم از کتاب مهابهارت که آن را بیرات‌پرب (Virataparva) گویند

چون[1] دهرم (Dharma) که پدر جدهشتر (Yudhisthira) بود بصورت جچهه (Yaksa) ظاهر گشت و راجه جدهشتر و برادران، از او وداع گرفت و پاندوان (Pandava) بمنزل خود رسیدند، در استعداد آن شدند که فکر سال سیزدهم نمایند که یك سال از چشم خلق پنهان باید بود.

مجلسی ساخته مشورت می‌نمودند و از ارجن پرسیدند که آن دوازده سال خود بنوعی‌گذشت اما سال آینده بسیار دشوار است؛ زیراکه در میان خلق بودن وازنظر ایشان پنهان ماندن بغایت مشکل است که اگر ما را کسی دراین سال ببیند و بشناسد باز دوازده سال دیگر در صحرا و بیابان باید بود. حالا آنطور جای مناسب که کسی ما را نشناسد می‌باید که آنجا بگذرانیم. وجه تخصیص[2] پرسیدن ازارجن آن بود که او این دوازده سال سیر ولایت‌ها نموده در آن وادی بیشتر از برادران مهارت داشت، چنانچه بالا گذشت.

ارجن گفت که خاطر از این ممر جمع دارید. از چندین ولایت که‌من دیده‌ام آب و هوای هر شهری راتعریف کنم تا هرجا که قابل دانند از برای سکونت اختیار فرمایند که هیچکس شما را نخواهد دید.

پس‌ارجن ازهمهٔ ولایت‌ها شهربیرات (Virata)راکه راجه‌برات(Virata) درآنجا حکومت می‌کرد، تعریف بسیار کرد. اتفاق همه برآن شد که بجانب شهر برات روان باید شد تا یك سال در خدمت آن راجه باید بود. و ارجن از راجه جدهشترپرسیدکه تو چندین سال سلطنت و حکومت باستقلال کرده‌ای و مردم در خدمت تو بوده‌اند، تو که خدمت راجه‌برات [برخود] قرار داده‌ای روش آن را چگونه خواهی دانست؟ که خدمت مخلوقی کردن و مزاج و رضای او دانستن‌کاری است بسیارمشکل.

۱ـ نسخه ب و ت: چنین شروع می‌شود: راویان اخبار چنین آورده‌اند که چون دهرم.
۲ـ نسخهٔ ت: تشخیص مشورت از ارجن.

راجه جدهشتر گفت: خدمتی دیگر از دست من نمی‌آید، غیراز این که ندیم مجلس او باشم و او را پانسه (Panse) انداختن و قمار باختن تعلیم کنم. بر این قرار از آن دویت‌بن (Dvaita Vana) روان شدند. دهوم (Dhaumya) را که استاد ایشان بود، بجانب کنپله (Kampilya) رخصت دادند و اندرسین (Indrasena) را همراه ارابه بجانب دوارکا (Dvaraka) پیش کشن‌جیو (Krsnaji) فرستادند و خدمتکاران دروپدی را نیز پیش پدرش روانه کردند.

در آداب خدمتگزاری به‌سلطان!

هنگام وداع دهوم بایشان گفت که برمن واجب است که از شما سخن حق و نصیحت‌آمیز دریغ ندارم. نصیحت اینست که چون در خدمتکاران راجه برات راه یابید، شب و روز طالب رضای او باشید و کاری مکنید که موجب آزار خاطر او باشد. و بالفرض اگر دیگران را بانواع کرم و احسان سرافراز سازد، شما از این معنی بخاطر هیچ نیارید و مگویید که باوجود ما بردیگران اینهمه التفات چرا می‌کند؟ وبزرگی خود را اصلا در نظر نیارید. اگر رعایت جانب تعظیم و حرمت شما نماید، آن را غنیمت شمارید تا آنکه یك سال بگذرد بعداز آن ببینید که از بهگوان (Bhagavan) چه می‌آید؟ بهرحال از صاحب خود در خوف و رجا باید بود و احتیاط را در جمیع گفتار و کردار شعار و دثار خود باید ساخت، و هرروز خیال باید کردکه امروز درملازمت آمده‌ایم. واگر پادشاهان برکسی برسر عنایت باشند او را بدان مغرور نباید شد. و چون در مجلس ایشان راه بیابد، بجایی نشیند که‌او را از آنجا برنخیزانند و ناپرسیده به‌حضور ایشان سخن نباید گفت. و برچیزی و جایی که نشینند و برهر مرکبی که سوار شوند از نشستن و سوار شدن در آنجا احتراز باید نمود. و تا خود نپرسند چیزی‌را تعلیم‌نبایدنمود. ودربارگاه دست بسته خاموش باید ایستاد و محافظت دل وچشم وزبان باید کرد و در مجلس ایشان کور شده باید درآمد و از آنجا گنگ شده باید برخاست ودر همهٔ اوقات راستی را شیوهٔ خود باید ساخت که هیچ‌چیز نزد پادشاهان مکروه‌تر از دروغ و بی‌اعتبارتر از مکر نیست. و مقربان ایشان هرچند به‌تواضع وملایمت پیش آیند بهتر؛ چه اگر کسی به‌ایشان ــ شاید بد باشد ــ از او در محل خاص شکایت و افتراء نمایند و در معرض تلف و سیاست سلطانی باید بود؛ و آن زمان تلافی و تدارك آن به عمرهای دراز میسر نشود، و معلوم است که نزاکت مزاج پادشاهان و حاکمان در این مرتبه است که اگر فرزند که جگرگوشه است موافق مزاج ایشان کاری نکند او در معرض تنبیه است، چه‌جای آنکه بیگانه‌که نوکر ایشان است او خود به‌تأدیب و سیاست بطریق اولی سزاوارتر و به‌رعایت شرایط خدمت و مراسم‌بندگی لایق‌تر است. و قرب پادشاهان را تشبیه به‌آتش‌سوزان داده‌اند در همه حال که اگر از وی، دور مانند بی‌نور مانند و اگر نزدیك‌تر شوند از خطر او ایمن نیستند[1]. و

۱ــ ج: از خط ایمن نشینند. ت: ازخطر او این نیستند؛ پس درمیان خوف ورجا باید بود.

اگر کسی بمرتبهٔ قرب ایشان[۱] اختصاص یابد تا تواند نیکویی خلق بعرض رساند ـ چنین کس لازم است حقیقت بگوید و در حفظ بیگناهان بکوشد. و باید از بدسگالی و از بدگویی و شکست‌رسانیدن در مهم کسی احتراز بلیغ نماید که در دنیا وآخرت ثمرهٔ بد دارد و به‌شومی و بداندیشی مردم هرچند رتبهٔ قوی داشته باشد از نظرایشان می‌افتد و بـه غضب سلطان گرفتار می‌شود. ایـن از تجربـه معلوم شد کـه در وقت ایستادن سعی بیشتر نماید و جـانب راست یا چپ بایستد و از ایستادن در محاذی وعقب ایشان پرهیز کند مگرآنکه مأمور باشد. و هرسخنی‌که پادشاهان‌بگویند بسمع‌رضا وکمال توجه بشنود و گوش دارد، بلکه تمام هوش شود وهرچه گویند آن را توجه صحیح بکند و تا تواند تأیید نموده برآن سخن، مثالی روشن بیارد که مثال چراغ [اقوال] بود. و هیچوقت خود را درگفتار وکردار نستاید و برهنرهای خود ننازد و هرچه رعایت بیند محض برکرم ایشان حمل کند نه‌نتیجهٔ خدمت خود داند. و در جمیع‌اوقات‌وحرکات‌وسکنات چه‌درنشستن وبرخاستن وچه‌درخوردن وپوشیدن وچه در دیدن و شنیدن با ادب باشد و ازسرفه و عطسه و خمیازه احترازنمودن درحضور از لوازم شمارد. و اگر اورا محرم سری سازند پوشیدن آن را از واجبات داند واگر آن را برکسی ظاهر سازد جان و سر در معرض تلف است. و هرخدمتی‌را که بفرمایند خواه مناسب منصب آن کس باشد یا نباشد بجان و دل قبول کرده آن را به‌تقدیم رساند. و این را بخاطر نیارد که من شریفم و این خدمت خسیس چه نسبت بمن دارد یا آنکه آن خدمت بزرگ است از عهدهٔ او چگونه توانم برآمد. و در همه حال اخلاص خود را از دست ندهد و اگر به‌مهمی مالی و ملکی، او را سرفراز سازند دیانت و امانت را لازم گیرد. همینطور تصور نماید که اگر مبادا خیانت واقع خواهد شد یا کشته شدن است یا در بندی خانه مردن است غیرازین علاجی نیست. و در هرعهده که باشد یقین بداند که جمعی دیگر براو حسد میبرند و علی‌الدوام در کمین‌اند که کی فرصت یابند!

بنابرآن کمال احتیاط و دیـانتداری بجـا آرد. و اگـر خلعتی و تشریفی ارزانی فرمایند خود باید پوشید، بدیگری نباید بخشید. بعداز آن دهوم گفت‌که این نصیحت‌ها که بشما گفته‌ام خود بهتر می‌دانید و ذکر آن تحصیل حاصل است. وظاهر است که این ادب را اگر رعایت خواهید نمود یك سال بزودی و بآسانی و به‌خیریت خواهد گذشت. جدهشتر گفت که امثال این پندها اگر شما نگویید دیگر که گوید. ما هرچند اینها را می‌دانسته باشیم اما بکار مردم خود می‌آید، و پـدر و مادر زنده نیستند که صلاحدید را به‌ما نمایند. ما محتاج مواعظ و نصیحت شماایم، از بهگوان جزای خیر بیابید. پس یکدیگر را وداع نموده پاندوان کنارهٔ دریای جمنا را گرفته

۱ـ نسخهٔ ت: و اگر بمرتبهٔ قرب ایشان اختصاص یابند تا توانند نیکویی خلق بعرض رسانند و ازبدگویی و شکست رسانیدن درمهم‌کسی احتراز بلیغ‌نمایندکه در دنیاوآخرت نتیجه بد دارد و به‌شومی بداندیشی مردم هرچند مرتبهٔ قوی داشته باشند ازنظر ایشان می‌افتند.

راه صحرا پیش گرفتند، و اوقات بشکار می‌گذرانیدند وگوشت آهوان شکاری‌را می‌ـ خوردند تا آنکه به‌سوادشهر بیرات رسیدند و لباس‌های خود را تغییر دادندو سلاحها از خود جدا ساختند که مبادا کسی ایشان را بشناسد. در وقتی که در حواشی شهر درآمدند در سوادشهر جایی بلند ودرختی چند از جهت نگاه داشتن سلاح‌ها دیدندکه از رهگذر دور بود، در آنجا مردگان را می‌سوختند. نشانه در آنجا گذاشته متاع و سلاح خود را بالای آن نگهداشتند و یك مرده را بالای آن درخت آویختند و ببـانگ بلند فریاد زدند و گفتند آن مرده مادر ما است، تا یك سال بزتنهٔ این درخت آویخته خواهد بود، بعداز یکسال فرود آورده خواهیم سوخت. و آن فریاد [را] جمعی کـه نزدیکی آن موضع بودند همه شنیدند. و شهرت در آن شهـر یافت کـه جمعـی از مسافران دیشب مرده خود را بالای درختی بسته رفته‌اند و وعدهٔ یك سال نموده‌اند. بنابرآن از ترس جن هیچکس گرد آن درخت نمی‌گشت. چون خاطر از ممر اقمشه و اسلحه جمع ساختند گفتند که ما را تغییر اسامی خویش باید داد تا راجه و مردم شهر ندانند که ما پنج برادر پاندوانیم.

رفتن پاندوان با نام مستعار به‌دربار برات!

پس میان خود برای نشانهٔ جدهشتر نام: جی (Jaya) و نام بهیم‌سین: جینت (Jayanta) و نام ارجن: بجی (Vijaya) و نام نکل: جیتسن (Jayatsena) و نام سهدیو: جیدبل (Jayadbala) گذاشتند و باتفاق به‌درخانهٔ راجه برات رفتند.

اول جدهشتر به‌مجلس او درآمـد واهـل مجلس چـون اوضاع و اطـوار او دیدند از دور گفتند که جوانی مسافر می‌نماید، غالباً از دور می‌آید. عجب حرکات پسندیده دارد. و جدهشتر، راجه‌برات را دعا وثنا گفت واهـل مجلس تعظیم بجـا آوردند، راجه سبب آمدن او پرسید. جدهشتر گفت: ما مردم غریبیم و حادثـه بما رسیده، چون اوصاف حمیدهٔ شما را بسیار شنیدیم خود را در پناه شما گرفتیم تا از حادثه خلاصی یابیم. پس راجه‌برات پرسیدکه حسب ونسب تو چیست؟گفت‌برهمن‌ام واز خدمتکاران راجه جدهشترم و کنك (Kanka) نام دارم. راجه‌برات پرسید کـه پیش راجه جدهشتر چه خدمت می‌کردی؟ گفت: من ندیمی او می‌کردم و علم پانسه (Panse) را تعلیم می‌دادم. راجه برات گفت: آمدن تو بسیار خوب شد مـن اینطور کسی را می‌خواستم که مرا تعلیم قماربازی نماید، چه حریفان قمار بسیار دغل‌بازند و چنانچه راجه برتو التفات و مهربانی می‌کرد من هم آنطور تو را رعایت خواهـم کرد. پس‌از این، بهیم (Bhima) آمد و کفچه آهنی در دست گرفته راجه را خـدمت کرد. در یك دست بهیم شمشیری بود بی‌غلاف که زنگ برآن نشسته ورنگ ولباس او سیاه بود. راجه ومجلس بدیدن هیأت او حیران ماندند و همه گفتند که عجب وضع می‌نماید. چون راجه او را دید پرسید که تو کیستی و چه نام داری؟ او گفت: من باورچی[1] راجه جدهشترم وبلو (Ballava) نام دارم. راجه برات گفت: آن وضع که تو

۱ــ در متن سانسکریت سوپکار (Supakara) یعنی آشپز (باورچی).

داری بآن نمی‌نماید که باورچی باشی. گفت: بلی من باورچی‌گری بروجـه کمال می‌دانم وانواع طعام و نان خورش لذید می‌پزم وهنرهای دیگر هم‌دارم. از آن‌جمله علم جنگ را خوب می‌دانم، چون از راستی گریزی نیست و راجه از من حقیقت حال پرسید بنابرآن پنهان نمی‌توان داشت، و آنقدر زور دارم که مثل من شاید دیگری نداشته باشد. و روزی که کار افتد انواع علوم جنگ را کارمی‌فرمایم و جانسپاری در خدمت صاحب خود می‌کنم. راجه‌برات گفت: من اینطور کسی را در کار داشتم، اگرچه فر سلطنت و حکومت درپیشانی‌داری اماچون خودقبول‌کردی، ترامشرف‌باورـ چیخانهٔ خود ساختم‌که بی‌وقوف توکسی تصرف‌نکند، چنانکه راجه‌جدهشتر تورانواخته بود من‌هم آنطورنوازش خواهم‌فرمود. بعدازآن دروپدی(Draupadi) پیش‌زن‌راجه‌برات آمد. جامه‌های سیاه پوشیده وموهای خودرا برسرگره‌زده بود. زن‌راجه‌برات‌چون اورا دید خوشحال شد و هرکس کـه آنجا بود همه برسر او جمـع شدند. زن راجـه کـه سدشنا (Sudesana) نام داشت از دروپدی‌پرسیدکه توچه‌کسی؟ اوگفت: من‌خدمتکارم، هرکس که مرا خدمت بفرماید در پیش او خدمت می‌کنم. زن راجه گفت که تـو به‌زنان سلاطین می‌مانی خدمتکار نیستی و علامات بزرگی در تو بسیار ظاهر است و من بصورت تو هیچ‌زنی ندیده‌ام، راست بگو که چه‌کسی؟ تو یا زن دیوته خواهی بود یا زن اندری (Indra) یا زن برن (Varuna) یا زن مثل آن بزرگان خواهی بود. دروپدی گفت: من سیراندهری (Sairandhri) هستم، یعنی آرایش کنندهٔ موی، ومالنی (Malini) نام دارم و خدمتکاری کار من است وپیش زن کرشن (Krsna) بودم[1]، چون بزرگی تو را شنیدم بخدمت تو آمدم. زن راجه گفت: اگر من تو را در خدمت خـود نگاه دارم و راجه تو را ببیند دیگر بمن نگاه نخواهد کـرد، من تو را نمی‌خـواهم. دروپدی گفت که تو خاطرجمع‌دار که من پنج گندهرب (Gandharva) دارم کـه مرا نگاهبانی می‌نمایند، اگر کسی بنظر خیانت در من نگاه کند، ایشان او را هـلاك می‌سازند. و من همه خدمتی می‌نمایم امـا پای مرد بیگـانه را نمی‌شویم و طعامی کـه کسی خورده باشد پس خوردهٔ او را نمی‌خـورم. زن راجه گفت کـه اگر چنین است پس در خـدمت من بوده بـاش. بعد از آن سهدیو (Sahadeva) آمـد، بصورتی که گاوبان فریاد می‌کند او نیز به‌همان طریـق فریـاد کـرده بیامد. راجه او را بطلبید و پرسید کـه تو چـه کسی؟ گفت کـه من بقالم وارشت‌نیمی (Aristanemi) نـام دارم و در خـدمت پاندوان می‌بـودم، حـالا ایشان رفتند و من از ایشان خبر ندارم، بزرگی تو را شنیده بخدمت تو آمدم. راجه گفت که تو به بقالان نمی‌نمایی به‌کشتریان (Ksatriya) می‌نمایی. راست بگو که تو چه کسی ودر پیش پاندوان چه خدمت می‌کردی؟ سهدیو گفت که من برسر گاوان پاندوان سردار می‌بودم و شگون را خوب می‌دانم، از هرجانب تا چهل کروه هرچه بوده باشد من همه

۱ـ ت: و خدمتکار ست بهامان (Satya_Bhama) زن سریکرشن بودم. ست‌بهاما دختر ست‌راجیت (Satrajit) و یکی از چهار زن اصلی کریشنا کـه ده پسر آورد و کـریشنا او را همراه خود به‌عالم (آسمان) اندرا برد.

را نیکو می‌دانم ودر هرجا که بوده باشم آنقدر گاوان که آنجا باشند روز بروز زیاده می‌شوند و هیچ رنجی و آفتی بایشان نمی‌رسد. وگاوان را خوب می‌شناسم که هرکدام به‌چه‌کار می‌آیند واگر کسی صدگاو داشته باشد آن را به‌هزار می‌رسانم‌واز هـزار به‌صد هزار. راجه‌برات گفت که من یك لکهه (Lakh) گاو دارم همه را بتو سپردم، بفرمود تا همه گاوان را حواله او نمایند. بعد از آن ارجن آمد به لباس حیزان، گوشواره‌ها پوشیده بود و طوق درگردن داشت ودست‌برنجن بردستها بسته. راجه گفت که تو چـه کسی؟ گفت: من برهنلا (Brhannala) هستم و خـوب می‌خـوانم و سازها را می‌نوازم و رقص خوب می‌کنم و آن هنر را خوب بدیگران تعلیم می‌تـوانم داد. اگر تو دختر خود را بمن سپاری من اینهمه هنرها را به‌او یاد میدهم. راجه‌برات گفت که بسیار خوب است، من‌هم اینطور کسی رامی‌خوا هم‌که‌دختر مراتعلیم‌دهد؛ پس دخترخودرا باو سپرد که‌او را تعلیم می‌داده باشد. وارجن او را تعلیم می‌داد. بعدازآن نکل (Nakula) آمد، وقتی که راجه اسپان را می‌دید نکل در آنها نگاه می‌کرد. راجه گفت که این مرد چنان می‌نماید که در اسپان وقوف داشته باشد، اورا بطلبید؛ نکل را پیش راجه بردند، راجه را دعا کرد. راجه پرسید که تو چه کسی؟ گفت که من میرآخور پاندوانم و عیب و هنر اسبان را خوب می‌دانم، هراسبی که حرون[۱] باشد من آن را از حرونی زود بدر آرم وهرهنری که باید من اسپان را می‌آمـوزانم ودر هرطویله که من بوده باشم هیچ اسبی را بیماری نخواهد شد و راجـه جـدهشتر مرا گرنتهك[۲] (Granthika) نام نهاده است. راجه برات از این حکایات نکل خوشحال شد، همهٔ اسپان خود را باو سپرد و هرپنج برادر و دروپدی بهمین طریق درخدمت راجه برات ماندند.

تعلیم قمار به‌کسان و امرای برات!

و کسان راجه از امرا و غیره پیش راجه جدهشتر می‌آمدنـد و با او بـازی می‌کردند. راجه جدهشتر از ایشان می‌برد و همه را پیش راجه بـرات می‌آورد و می‌گفت‌که این زرها را برده‌ام، ودر پیش راجه‌می‌نهاد. راجه‌آنها را به‌او، بازمی‌داد. جدهشتر آن را شش‌حصه می‌کرد. پنج‌حصه را یکی خود می‌گرفت و چهارحصه را به چهار برادران می‌داد و حصهٔ دروپدی را خود نگاه می‌داشت. و ارجن که در میان زنان می‌بود و دخترراجه و دیگران را تعلیم می‌داد، هرروزایشان اورا زر وجامه و غیره‌بسیارانعام می‌دادند. اسباب‌هارافروخته نقدمی‌کرد وپیش‌راجه‌جدهشترمی‌آورد، راجه آن‌راهم حصه‌وار درمیان برادران بخش‌می‌کرد. سهدیو ونکل‌نیز هرچه می‌یافتند به‌ملازمت راجه می‌آوردند وراجه بدستور، بهمه برابر حصه می‌کرد وحصهٔ دروپدی

۱ـ در متن سانسکریت واژهٔ (Adaksina) (اسبی که توسنی کند در رفتار)، استعمال شده است.

۲ـ (Granthika): کف‌بین؛ غیب‌گو، داستان‌گو، منجم، عالم بـه تقسیمات زمان‌ها و اوقات، رابط.

را خود نگاه می‌داشت و به‌این طریق اوقات می‌گذرانیدند. دروپدی از احوال ایشان پیوسته خبردار می‌بود ومدام ایشان را پرسش می‌نمود وهریك رادلداری می‌کـرد. و همه بفراغت می‌بودند اما از ترس آنکه مبادا کسی ایشان را بشناسد و درجودهن خبر شود بغایت ملاحظه می‌نمودند. به‌این دستور چهارماه بسر بردند؛ بعداز چهار ماه از اطراف ولایات دور و نزدیك جماعتی از کشتی‌گیران در خدمت راجه‌برات آمدند و همه مردمان پرزور و هنرکوش را درهم شکستند. راجه برات روزی همه کشتی‌گیران را طلبیده بفرمود تا [در] حضور اوکشتی بگیرند وخلایق بسیار بجهت تماشا از اطراف بلاد به‌آنجا آمده بودند و جمعیت عظیم شده بود. کشتی‌گیران بنیاد کشتی‌کردن گرفتند، هرکدام که دیگری را می‌زد، راجه او را انعام بسیار می‌داد. از میان ایشان کشتی‌گیری جیموت (Jimuta) نام برهمه غالب آمده همه را برزمین می‌ـزد و همهٔ کشتی‌گیران رازبون و شرمنده می‌ساخت. راجه‌برات گفت: هیچکس باشد که با این، کشتی تواند گرفت؟ هیچکس جواب نداد. بعداز آن راجـه گفت کـه آن مطبخی می‌گفت که من زور بسیار دارم او را بطلبید شاید که با این، کشتی تواند گرفت. چون بهیم را طلبیدند، بهیم بیامد، گفت که من گرسنه‌ام، کشتی نمی‌ـتوانم گرفت. چون آن را براجه گفتند، راجه گفت: آنقدر خوردنی که می‌خواهد باو بدهید تا بخورد و او را بیاریـد. کسان راجه طعام وافر به‌بهیم دادند بهیم خوردنی بسیار خورد و روان گشت و آهسته آهسته می‌آمد تا به‌پیش راجـه رسید. راجه او را دید و خوشحال شد و او را دلداری داده بفرمود تا کانچ (Kancha) کشتی‌ـگیران پوشید[1]. چون بهیم تیار شده با جیموت که همه را برزمین زده بود بنیادکشتی کرد و ایشان با هم همچو دوفیل مست به‌کشتی‌گیری برآمدند. این دو انواع کشتی باهم گرفتند و به‌مشت بروی هم جنگ کردند و بهیم مـلاحظه راجـه نموده او را نمیزد. کشتی‌گیران دیگر که از اطراف آمده بودند حیران بهیم ماندند. باهم گفتند که این مرد عجب کاری می‌کند که با جیموت اینقدر کشتی می‌گیرد. راجه چون آن سخنان شنید گفت: شما آن را نمی‌شناسید خواهید دید که چه خواهد کرد. بهیم چون دید که آن را راجه‌گفت فی‌الحال هردوپای جیموت‌را گرفته از زمین برداشته برگردسر بسیار گردانید و او فریاد می‌کرد؛ آخر چنانش برزمین زد کـه همانجا جان بـداد. کشتی‌گیران دیگر همه حیران آن کار بهیم شدند و بغایت بترسیدند. راجه بـرات از خوشحالی از جای برجست و بهیم را نوازش بسیار کرده انعام بسیار باو داد. و امرای راجه هم هریك موافق مرتبه، بهیم را انعام بسیار دادند. بهیم چون شب شد این همه را نزد راجه جدهشتر آورد. راجه به‌دستور آن را به‌همهٔ برادران قسمت‌کرد. بعداز آن راجه برات به‌بهیم لطف و عنایت بسیار می‌کرد؛ گاه‌گاه او را به‌حرم درمی‌ـآورد و باشیر نر وخرس او را به‌جنگ می‌انداخت. بهیم اکثر آنهـا را بیك مشت

۱ـ کانچ (Kancha) واژهٔ هندی و به‌زبان سانسکریت: ککشه (Kaksa) لباس زیرین (شرت) را گویند.

می‌کشت و راجه و زنان همه حیران آن کارهای بهیم می‌شدند و بهیم را زر بسیار ودیگر چیزها انعام می‌کردند، و خوردنی بسیار به‌بهیم می‌دادند و خوردنی که می‌آوردند بهیم آنها را می‌خورد و همه حیران می‌شدند و خـوشحال می‌گشتند. واکثر اوقات ارجن را می‌طلبید و می‌فرمود تا دخترش ودیگران را تعلیـم دهـد واز آن هنرهاخوشوقت می‌شد و او را انعام می‌داد. هرگاه‌که راجه به‌طویله می‌رفت‌نکل‌اسپان را می‌گردانید. هرگاه [می]شنید که اسپان ترقی بسیار کرده‌اند چنانچه هراسپی که عیب داشت می‌دید که از عیب پاك شده خوشحال می‌شد. و نکل را انعام بسیار می‌داد و سهدیو اکثر اوقات هرچه بعد از این خواهد شد به‌راجه خبر می‌کرد و هرچه می‌گفت چنان می‌شد. و راجه هرگاه که برگلهٔ گاوان و گاومیشان می‌رفت می‌دید کـه گله‌ها ده، بیست و سی بلکه ده چندان شده‌اند، و هرچه پیشتر شیر می‌دادند حالا سه‌برابر چهار برابر زیاده شیر می‌دهند. راجه حیران می‌شد و سهدیو را مهربـانی بسیار می‌کرد وانعام باو می‌داد. الحاصل از ملازمت آن پنج‌کس بغایت خوشحال می‌بود وایشان اوقات می‌گذرانیدند اما هراسان بودند که مبادا ایشان را کسی بشناسد و درجودهن بشنود.

قصهٔ کیچك و دروپدی[۱]

روزی کیچك (Kicaka) که برادر زن راجه بود و اکثر مهمات در دست او بود و بغایت معظم بود و در شجاعت و کمال قوت از جمیع مردم آنجا سرآمـد بود و هیچکس در زور و قوت و مردانگی حریف او نبود، به‌حرم راجه آمد. در آنجا نظر [او] بردروپدی افتاد، حیران حسن و جمال او شد و گفت که من زنـان صاحب جمال بسیار دیده‌ام و دارم اما باین صورت آدمی ندیده‌ام. و باخواهر خود گفت که این چه کس است؟ خواهرش گفت: خدمتکاری است که حالا آمده است. کیچك گفت: لایق آنست که صاحب تو باشد، تو خدمت او می‌کرده باشی. بعد از آن گفت: چنان کن که این زن با من راست آید. خواهرش گفت: این می‌گوید که پنج گندهرب مرا نگاه می‌دارند و این عورت بغایت عفیفه و پاکدامن است و دراین نزدیکی بخانه ما آمده و من بصلاح و نیکی او زنی ندیده‌ام، تو بجهت خاطر من او را هیچ مگو. کیچك بنیاد مبالغه کرد. خواهرش گفت: پس من پیالهٔ شراب بدست او داده نزد تو او را می‌فرستم، آنجا تو با او راست بیا. کیچك از نزد خواهر برخاسته نزد دروپدی آمد و بااو آغاز نیازمندی کرد و می‌گفت که مانند تو زنی صاحب جمال ندیده‌ام و من غلام تو می‌شوم وامثال آن سخنان بسیار گفت. دروپدی گفت که تو با من این‌طور سخنان مگو، چرا که پنج گندهرب نگاهبانان من می‌باشند، زنهار اگر زندگی خود می‌خواهی دست از من بدار و بامن این نوع حکایات مگو. کیچك بخندید و بخانه خود رفت. بعد از لحظه‌ای زن راجه برات پیاله‌ای پر از شراب کرده بدست دروپدی داد

۱ـ کیچك (Kicaka) برادر سدیشنا (Sudesana) زن راجه برات.

که این را بخانه برادر من ببر و هرچه او می‌دهد بجهت من بیار. دروپدی گفت: برادر تو را مرد بی‌حیا دیدم و من بخانهٔ او نمی‌روم تو دیگری را بفرست، چرا که او البته بمن نظر بد خواهد کرد او را خوب نخواهد شد و من هم گنهکار خواهم شد. زن راجه گفت: من تو را می‌فرستم او چه قدرت دارد که با تو نگاه کند؟ تو خاطر جمع‌دار، و پیالهٔ شراب را سرپوش طلائی برسر نهاده باو داد و گفت که این را ببر. دروپدی آن را گرفت و گریان روان شد و گفت که بهگوان تومی‌دانی که من بغیراز این پنج‌برادر، هیچکس را بنظر خیانت ندیده‌ام مرا از شر آن مرد نگاه‌دار. در آنوقت به‌آفتاب نگاه کرد و از او مدد خواست. آفتاب بااو به‌سخن درآمد و گفت که تو اندیشه مساز، من دو کس به‌نگاهبانی تو گذاشته‌ام و دغدغه مدار کسی با تو چیزی نمی‌تواند گفت. دروپدی بخانه کیچك رفت. کیچك را نظر براو افتاد، برجسته پیش آمد و آغاز ملایمت کرد و گفت: خوش آمدی، من و همهٔ [مردم] ولایت که نوکران من هستند غلام تو شویم و من آنقدر خزینه و جواهر و اسباب و اسبان دارم که هیچکس ندارد، اگر مرا قبول کنی، همه‌را نثار تو نمایم، و چه مقدار حرم‌ها دارم که هیچکس ندارد، همه را خدمتکار تو کنم. دروپدی گفت که خواهر تو مرا نزد تو فرستاده است با من اینطور سخنان مگو که تو را زیان خواهد داشت. کیچك دست دروپدی بکشید؛ دروپدی خود را از او بکشید. کیچك دامن او را بگرفت. دروپدی دامن خود را ازو بکشید؛ باز کیچك دامن او را بگرفت، دروپدی چنان برروی کیچك زد که بیفتاد، و خود گریه‌کنان جایی که راجه‌برات و جدهشتر و بهیم و دیگر مردمان بودند، بیامد و کیچك از عقب درآمده در حضور این مردمان موی او را بگرفت و خواست که او را بلگد بزند؛ نگهبانان آفتاب از غیب چنان بر روی کیچك زدند که دور رفته بیفتاد. بهیم که آن را بدید از غایت غضب لب خود را چنان گزید که خون از لب برآمد و خواست که برخاسته کیچك را بزند. راجه جدهشتر پای خود را براو زد و گفت: صبر کن حالا وقت آن نیست. دروپدی به‌گریه درآمد و گفت: جایی که پنج برادر نگاهبان من بوده باشند چرا دشمن مرا چیزی بگوید؟ کسانی که تمام عالم از ایشان می‌ترسیدند اینجا چرا خاموشی گزیده‌اند و مناسب این راجه نیست که من عورت فقیری که بخدمت او آمده‌ام دربرابر او مرا لگد بزند و این گناه را ببینند و هیچ نگوید. راجه برات گفت که من خبر ندارم که پیشتر میان شما و او چه بوده است تا من منع کسی بکنم. دروپدی آنچه میان او وکیچك گذشته بود همه را بگفت. همه حاضران گفتند که این عورت به‌زنان پادشاهان می‌ماند، آیا چه‌کس باشد؟ و همه در صورت و حکایت دروپدی حیران ماندند. راجه جدهشتر گفت: تو چرا مانند بیکسان گریه می‌نمایی؟ از اینجا نزد رانی‌سدیشنا (Rani Sudesana)برو؛ او به‌خانهٔ رانی رفت. رانی از او پرسید که باعث گریهٔ تو چیست، تو را که آزرده است؟ دروپدی گفت: پیاله‌یی که تو فرستاده بودی من آن را پیش کیچك بردم، او بنظر خیانت در من نگاه کرد از اینجهت گریه می‌کنم. رانی گفت که او برادر من است، از او می‌پرسم اگر فی‌الواقع همین است

که تو می‌گویی من او را تنبیه خواهم کرد. دروپدی گفت که تو او را نمی‌توانی زد، اما نگاهبانی که من دارم او را بسزا خواهد رسانید و در یك ساعت خواهی دانست که حال او بکجا خواهد انجامید، تو را و مرا برای چه غم باید خورد؟ دروپدی دراین اندیشه بود. چون شب آمد غسل کرده و جامه‌های پاك پوشیده نزد بهیم رفت. او را درخواب یافت؛ بهیم را بیدار ساخت و گفت: چه در خواب غفلت مانده‌ای! من که زن تو باشم کیچك مرا بنظر بد ببیند وتو باو هیچ نگویی، غیرت‌توکجا رفت؟ و اهل عالم تو را چه گویند؟ بهیم از روی غضب برخاست وپرسید که رنگ روی تو بسیار متغیر می‌بینم، چه واقع شده؟ هرچه واقع شده به‌تفصیل بمن بگو. دروپدی گفت که من چه گویم که از این قضیه دل من خون شده است مرا دیگر تاب نمانده. مجمل آنکه چه محنت‌ها دراین عمر بواسطهٔ شما کشیدم و می‌کشم. اول به‌کوروان مرا دادید تا آنکه برهنه ساخته بیعزتی و بی‌حرمتی بسیار بمن آنطور رسانیدند و مرا کنیز می‌گفتند. بعد از آن‌که به‌جنگل رفتید، جیدهرت[۱] (Jayadratha) بمن آنطور ایذا رسانید که معلوم شماست. حالا کیچك مرا رنجانیده چون پیالهٔ شراب را پیش او بردم دست تعدی دراز کرده می‌خواست‌که من‌را بنظر خیانت‌ببیند، چون‌تن ندادم مرا به‌لگد زد و موی مرا بگرفت وانواع بیعزتی در حضور تو و جدهشتر و همهٔ مردم بمن رسانید. این مرتبهٔ سوم است که من بدست نامحرمان می‌افتم و شما که شوهر منید اصلا غم از این ندارید که کیچك را بسزا رسانید، من خود را به‌زهر یا نوع دیگر هلاك خواهم ساخت. جدهشتر را که ده‌هزار فیل با زنجیر و جرس‌های طلا و یك‌لك غلام پاکیزه با کمرهای مرصع بود حالا کار به‌جایی رسیده که نوکر دیگری شده مردم را قماربازی تعلیم می‌دهد، این چه بیغیرتی وبی‌ناموسی‌است؟ زنده‌نابودن هزار مرتبه بهتر است. و تو را که بهیم باشی می‌بینم که نزد زن راجه برات که مانند او هزار کنیز خدمت‌من و تو میکردند حالا مثل بازیگران با شیر نر وخرس و فیل جنگ می‌کنی و هنگامه را گرم می‌داری، من از ملاحظهٔ حال تو شرمنده می‌شوم و از غصه میمیرم. و ارجن خود را بصورت زنان ساخته طوق در گردن و دستانه در دست انداخته مانند نتوه (Nata)ها بازی می‌کند. او نه‌داخل مردان است و نه از قبیل زنان. ونکل خودرا به‌سائیسی طویله قرار داده که آخرش کار فروتنی است[۲] و سهدیو شبانی اختیار کرده خود را شگون‌شناس ظاهرساخته. ومعلوم‌که این‌هردوفن در میان مردم چه اعتبار دارد. و من از دولت شما خدمتکاری زن راجه برات می‌نمایم که بغیر از من زنی دیگر صندل را سوده نزند و نمی‌تواند برد و از دست او قبول ندارد، حالا تا چند محنت خواهم کشید؟! بهیم گفت: زنان اصیل را چون روزهای بد پیش می‌آید و جلای وطن شده در ولایت دیگری می‌افتند همینطور بلاها می‌کشند. نمی‌بینی که سیتا وقتی که به‌خانهٔ راون رفت چه‌ها پیش او آمد؟ تو از این ممر هیچ

۱ـ ببینید صفحات ۳۷۳ و ۳۷۲ این کتاب را.
۲ـ ت: آخر کار کاه‌کشی است.

غصه مخور که برآدمی‌زاد گاهی راحت می‌آید و گاهی رنج. اما اینکه کیچك هرمرتبه بتو تعرض می‌رساند و می‌خواهد که با تو دست‌درازی کند تاب آن ندارم. درزمانی‌که کوروان بتو بی‌عزتی کردند می‌خواستم که‌ایشان را بقوت خود هلاك‌سازم، جده‌شتر مانع شد و مرا نگذاشت که دمار از روزگار کوروان برآرم. چون جیدرت رابدست آورده سر او را تراشیدم و گفتم که‌این را باید کشت، جده‌شتر رضا نداد و او را زنده گذاشت. و باز چون کیچك بی‌اعتدالی کرد خواستم که او را تنبیه نمایم همون اشارت کرد و به‌کشتن او راضی نشد. فی‌الجمله آن همه آزار از دست جده‌شتر می‌کشم نه ازکس دیگر. پس بهیم به‌دروپدی گفت که مرا ملامت می‌کنی من تابع راجه جده‌شترم و اگر اختیار بدست من می‌بودی، من هرگز بایــن خواریهــا راضی نمی‌شدم، هم کوروان را به‌خاك سیاه برابر می‌کردم و هم دمار از روزگار جیدهرت برمی‌آوردم. آن خود گذشت، حالا علاج کیچك می‌توانم کرد. علی‌الصباح‌که کیچك تو را ببیند باو وعده بکن و بگو که من به‌تو در خلوت ملاقات خواهم کرد و به‌وصال بهره‌مند خواهی شد. پس دروپدی گفت برای مشورتی که شما خیال کردید، کدام جای را برای وعدهٔ کیچك اختیار کنم؟ بهیم گفت: وقتی که ارجن رقص بازی می‌کند و مردم از تماشا فارغ‌شده به‌خانه‌های خود بروند دیوان‌خانه خالی‌خواهدماند، همان‌وقت و همانجارا باومعین‌ساز تا خام طمع شده در آن محل تنها خواهد آمد، من می‌آیم و او رابسزا و جزا می‌رسانم ـ فردا می‌بایدکه بروی، باو قرار ملاقات‌بدهی. چون شب گذشت و روز دیگر شد، دروپدی برقرار معهود درخانه راجه به‌خدمت مشغول بود که کیچك نزد دروپدی بنیاد خودستایی و خودنمایی کرد و گفت: راجه برات هرچند حکومت و سلطنت دارد، اما بمن هیچ نمی‌تواند گفت، چرا که در سر کار او مانند من کسی نیست و هرچه هست منم و حل عقد او بدست من است. دیروز که بحضور او تو را لگد زدم بمن چه‌گفت؟ اگر به‌خوشی خود بمن تن دهی بهتر والا بزور هرچه می‌توانم بتو می‌کنم و اگربه‌رضای‌خود به‌زناشویی من‌راضی می‌شوی به‌تو چه‌ضرر دارد؟ قول و عهد من اینست وقتی کــه به‌خانه من بیایی روزی صد نشك (Niska)[۱] خرج مایحتاج بتو می‌دهم و صدداه (Dasa) و صد غلام بجهت خدمت تو می‌بخشم وارابه‌ای که آن‌را شتران می‌کشند و چیزی که غیر مکرر است برای سواری تو معین می‌سازم.

دروپدی گفت: تو چون بسیار به‌جدی، من قبول کردم که بتو برسم اما بشرطی که برکیفیت من و توکسی اطلاع نیابد. و تو را می‌دانم که یاران محرم ودوستان همدم می‌داشته باشی می‌ترسم که مبادا راز در میان نهی و چنانچه عادت جوانان‌است برای مباهات و فخر، خود را و مرا رسوا سازی. و من پنج گندهرب را از غیب نگاهبان خود دارم اگر آنها این معنی را بدانند تو را می‌کشند. کیچك آن شرط

۱ـ در متن سانسکریت: صد داس (Dasa) (غلام) و صد داسی (Dasi) (کنیز). ت: و ارابه‌ای که آنرا استران می‌کشند و چیزی غیرمکرر است. نیشکا: این واژه کم استعمال میشود واحد پولی است.

قبول نمود و گفت: بسیار خوب است یك جا خالی پیدا باید کرد که گندهربان را برآنجا اطلاع نباشد. دروپدی گفت: هیچ‌جای بهتر از دیوانخانه که در آنجا رقص بازی می‌کنند، نیست، نیم‌شب من و تو همانجا می‌رسیم. نیمروز بود که به‌کیچك، دروپدی آن وعده‌های دروغ‌آمیز گفت و او خوشحال شد. دوپهر (Dopahara)[1] روز برابر دو ماه بود که گذشت و از غایت فرحت بخانه رفت و غسل کرده جامه‌های پاك و لباس‌های فاخر پوشیده و خوشبویی‌ها بربدن و جامه مالید ومنتظر بودکه‌کی آن وقت برسد. واز این غافل که اجلش نزدیك رسیده در آن وقت کیچك را زیب و زینتی پیدا شد که وقتهای دیگر نداشت ـ چنانچه چراغ را در دم آخرین شعلهٔ دیگر و روشنایی خاص ظاهر می‌شود. دروپدی در مطبخ پیش بهیم رفت و گفت‌که من آش کیچك را پخته‌ام و وعده نیم شب باو کرده‌ام حالا تو دانی. بهیم گفت: تو به‌خانه خود برو وخاطر جمع دار که من اینطور او را پنهان بکشم که هیچکس نداند. چون میماد رسید بهیم در تاریکی شب بآنجا رفت و در گوشه‌ای پنهان نشست. پس کیچك در آن خانه تاریك با دلی پرهوس و جانی آرزومند درآمد و شخصی را دید که در آنجاست و پنداشت که دروپدی است؛ از روی خرمی و خوشحالی گفت که از برای تو چیزهای خوب وتحفه‌های قیمتی درخانه‌ام تیارکرده‌ام ومن اینطور خودرا آراسته‌ام که اگر در روشنایی زیب مرا میدیدی به‌دل مایل می‌شدی، و امثال این سخنان بسیار گفت. آن زمان بهیم آواز خودرا بآواز دروپدی مانند ساخته اول به‌نرمی و آهستگی گفت که تو همچنین طورمردی می‌نمایی که هرکس تو را دوست دارد و آثار مهربانی و دلجویی از زبان تو ظاهر است. کیچك چون دست دراز کرد بعد از مساس دریافت که این زن نمی‌نماید.

زدوخورد کیچك و بهیم و کشته شدن کیچك و برادرانش

بهیم از روی غضب برخاست وگفت که حالا تو را چنان برزمین زنم‌که سدیشنا خواهر تو حساب گیرد. بهیم موی سر او را گرفت. او چون موی چــرب داشت از دست بهیم خلاص یافت و با قوتی که داشت با بهیم درافتاد و با همدیگر دست و گریبان شده، حمله چنان می‌کردند که فیلان جنگ کنند. اول کیچك غــالب آمد و بهیم را برزمین زد. بهیم اعتراض شده برخاست و باز باو درآویخت بمرتبه‌ای کــه از ناخن‌های تیز ایشان بــدن هردو خراشیده شد. اتفاقاً بهیم بــاز مغلوب شد و برزمین افتاد و باز از روی غضب کیچك را گرفت و هر قوتی که داشت کار فرمود و او را، گرد سرخود گردانیده بــرزمین زد. کیچك چــون بیفتاد بهیم را بزانو می‌زد و حرکتی مانند مذبوح می‌کرد[2]. بهیم برسینهٔ او نشسته چنــدان زور

۱ـ این واژه هندی است واحد زمان در حدود ظهر و بعدازظهر، ولی در متن سانسکریت واژهٔ مدهان (Madhyahna) آمده که برابر همان دو پهرهندی است.

۲ـ نسخهٔ ت: حرکتی مانند حرکت مذبوح می‌کرد.

کـــرد که کیچك را مجال قوت نمانـــد و چندان مشت و لـــگد بر کیچك زد کـــه جانش برآمد و بهیم هر دو دستها و پاهای او را جداجدا مالش داده خرد بشکست که گویا بدن او خریطهٔ استخوان بود و اعضای او هرگز ظاهر نمـــی‌شد. پس در آن وقت بهیم چراغ روشن کرده و مرده کیچك را به‌دروپدی نمود و گفت: هرکس که به‌تو اراده بدی نماید اینطور سزای خود خواهد دید که کیچك را دیدی. دروپدی خوشحال شد. بهیم بقرار معهود در باورچیخانه آمد و در گوشه‌ای بخواب رفت. دروپدی در وقت مراجعت از آنجا با پاسبانان و چوکی‌داران گفت که کیچك بدبخت از چندگاه می‌خواست که بمن کار بد کند و من او را از نگاهبانان خود می‌ترسانیدم، او سخن مرا نشنود تا عـــاقبت آن گندهربان و نگاهبانان آمدنـــد و امشب او را کشتند و رفتند. چوکیداران (Caukidara) چون چراغ گرفته در آن مکان رفتند آنچه دروپدی می‌گفت همانطور مرده دیدند و از این که اعضای او در بدن ظاهـــر نبود متحیر ماندند و می‌گفتند که بالجزم گندهربان آن را کشتند و به‌آن نمی‌نماید که آدمیان کشته باشند. چون صباح شد شور و غوغا در عالم افتاد که کیچك را گندهربان از عالم غیب‌کشته‌اند. و کیچك صدوپنج برادر داشت. آنها همه آمدند و اورا به‌بدترین حالت ملاحظه نمودند، خواستند که نعش او را برداشته ببرند و بسوزند. در آن حین دیدند که در میان زنانی که به‌تماشای او آمده بودند سیرندهری نیز بود. بعضی برادران کیچك گفتند که برادر ما بواسطهٔ این زن کشته شده، آن را باید کشت. دیگری گفت: زدن زن مناسب نیست بلکه همراه کیچك باید سوخت، چون کیچك را در زندگی وصال او میسر نشد و در آرزوی او جان‌شیرین‌داد، بعدازمرگ باورسد. با هم اتفاق نموده نزد راجه برات رفتند و گفتند که به‌سمع راجه‌رسیده باشدکه‌کیچك از چندگاه به‌سیرندهری (دروپدی)گرفتار بود و حیله‌ها از برای وصال‌او می‌اندیشید و بجایی نمی‌رسید تا آنکه در حسرت او بود و بتقریب همین‌کس اورا کشته است، حالا می‌خواهیم که سیرندهری را همراه او بسوزیم. راجه چون خسرپوره‌خود رازبون دید و از جمعیت ایشان ملاحظه تمام داشت نتوانست ایشان را منع کرد. و بـــزرگـــان گفته‌اند در خانه‌ای که خسرپوره حاکم شد از او می‌بایـــد ترسید. القصه بـــزور دروپدی را بستند و برتابوت او انداخته بردند. دروپدی را چون کار بجان افتاد به‌بانگ بلند فریاد زد و گفت که از پنج‌شوهران من کسی زنده مانده است تا مرا از دست آنها نجات دهد؟ و پاندوان را اسامی که میان یکدیگر قرار داده بودنـــد می‌خواند و هـــرزمان می‌گفت کـــه ای جی (Jaya) و جینت (Jayanta) و ای بجی (Vijaya) و جیتسن (Jayatsena) و جیدبل (Jayadbala) آن قوت و شوکت[1] شما چه شد؟ و آن سلاح و تیرها کجا رفت؟ حالا که نخواهید آمد دیگر به‌چه کار خواهید آمد؟ بهیم چون تمام شب بیدار بود و صبح سربخواب نهاده بود؛ آواز دروپدی به‌گوش او رسید او از خواب بیدار شد و بسرعت تمام روان شد و راه دروازهٔ شهر را گذاشته

۱ـ دراین‌جا در متن سانسکریت عبارت: (Parakramam Matva)که بتقریب فکر وقوت آنها معنی میدهد آمده است.

بالای قلعه برآمد و از آنجا خود را انداخت بجایی که مرده‌ها را می‌سوختند، دید که دروپدی را بحالی عجیب می‌برند و نزدیك است که در آتش اندازند. بهیم سر برهنه کرد و موهای خود را برروی خود فروگذاشت تا او را کس نشناسد، بعداز آن بسرعت تمام دوید. در آن نزدیکی درخت تاری بود بسیار تنه دراز، بهیم آن را بکند و بردوش برداشت. اول بجهت نمودن صلابت خود هرطرف میدوید بطوری که آن مردم از گرانی درخت و سبکی پای او حیران ماندند و دانستند که آن گندهربی است از آسمان فرود آمده، و از صورت هولناك او ترسیدند. بهیم از دور فریاد زد که زن‌بیگانه را کجا می‌برید؟ او را بگذارید. برادران کیچك را لرزه بر دست‌وپا گرفت، دست از دروپدی بازداشتند و او را خلاص دادند و نعش کیچك را هم در آنجا گذاشتند و گریختند. و در وقتی که اینها بجانب شهر روان شدند بهیم بآن تنه درخت هرصدوپنج برادر را کشت که یکی از عقب دیگری می‌افتاد. پس نزدیك دروپدی آمد و سرورو‌ی او را بافشاند و گفت: دیدی که بدخواهان تو چطور بسزا رسیدند، پس دروپدی براه دیگر بشهر درآمد و بهیم از راه دیگر که کس او را نشناسد رفت. از این قصه عظیم غلغله در شهر افتاد. خبر به‌راجه رسید که گندهربان صدوپنج برادر کیچك را کشتند و سیرندهری (Sairandhri) که عبارت ازدروپدی(Draupadi) است، برگشته‌می‌آید. پس‌امرا و وزرا به‌راجه‌گفتندکه آن سیرندهری زنی است خوش شکل و خوش‌رفتار، هرکه او را می‌بینند فریفته گشته می‌خواهد که با او حکایت کند، تا این زمان بواسطه او صدوپنج کس بیك مرتبه کشته شدند، غیراز کیچك؛ اگر این زن روزی چند دیگر هم در این شهر خواهد ماند خیلی از جوانان کشته خواهند شد، فکری بحال این زن باید کرد. راجه از شنیدن این سخنان خاموش ماند و پس از تأمل گفت:

تکلیف به‌رفتن دروپدی از شهر بیرات!

هرچه مصلحت باشد می‌کنم امابالفعل آن مردمان‌را بایدسوخت. عاقبت‌همه‌را در آتش انداختند و ازبس که در دل راجه‌خوف گندهربان افتاد به‌هیچکس آن مشورت نکرد و برخاست و زن خود را که سدیشنا نام داشت، طلبید و باو گفت که آن سیرندهری، یعنی دروپدی، مادهٔ فساد است او را بگو که از شهر بجای دیگر برود تا ولایت ما از فتنه پاك شود. اما آن سخن او را طوری بگو که از من نداند که مبادا گندهربان خود را برمن مسلط سازد. راجه به‌زن خود گفت و آن قرارداد و زنش قبول کرد. چون دروپدی از آن گورستان هندوان برگشت در حوض آبی غسل کرد و روبه‌شهر نهاد. و از مردم هرکه او را می‌دید چشم خود می‌پوشید و می‌گریخت و فریاد می‌کرد که از این زن الحذر الحذر! که گندهربان نگاهبان اویند. دروپدی یعنی سیرندهری در راه گفته می‌رفت که پنج‌شوهران گندهرب که من دارم یکی آن بود که مردانگی او را دیدند، وای برجان آنکس که باز ارادهٔ بدی بمن کند، آن زمان هرپنج خواهند آمد و تمام شهر را زیروزبر خواهندکرد. باستماع این خبر همه

تماشاییان دور دور می‌رفتند و بهیم نزدیك او تنها در راه ایستاده ماند. درو‌پدی چون نزدیك رسید هردو دست برپیشانی نهاد و تعریف کرد و گفت: گندهربی که مرا از دست کیچك خلاص داده براو صد آفرین باد، از جانب من او را انواع‌ستایش و تحسین باد. بهیم نیز سخن سربسته در میان مردم گفت که هرکس بتو بچشم‌خیانت نگاه کند ظاهر است که سزای خود بدتر از این می‌یابد.

درو‌پدی این گفت و پیشتر رفت و برهننلا (Brhannala) یعنی ارجن را دید که در دیوانخانه برای تعلیم آمده است. دخترانی که برقص و بازی مشغول بودند به‌درو‌پدی گفتند خوب شد که از شرکیچکان خلاصی یافتی. ارجن خود را نادانسته ساخت و از درو‌پدی پرسید که ای سیرندهری: قصه کشته شدن کیچك و برادرانش چطور بود بتفصیل بگو. چون بتقریب از بفریاد نارسیدن او آزردگی داشت گفت: تو را به‌سیرندهری چکار است؟ تو بصورت مخنثان به‌تعلیم دختران مشغول شو، تو که نه‌مرد باشی نه زن، غم مرد و زن را چه شناسی؟ برهننلا، یعنی ارجن گفت اگــر چه در اصل هیچ مرد و زن نیستم؛ اما اینقدر هست که غم دیگران می‌دانم، آخــر عمرهاست که در میان مردم خوب اوقات می‌گذرانم. هرچند ارجن می‌خواست که قصه را بازگوید درو‌پدی باو متوجه نشد و دخترکان دست او را گرفته درون حرم راجه بردند. سدیشنا زن راجه گفت که راجه‌برات ازتو و ازگندهربان تو بسیار ترسیده تو را بحضور خود نمی‌طلبد می‌باید که تو از این شهر بجایی کــه مکان تو باشد بروی. برای خدمت ما زنی می‌باید که چندان حسن و جمال نداشته باشد تو کــه بغایت صاحب حسنی و گفتار و رفتار فریبنده داری بکار نمی‌آیی، امروز به‌تقریب تو بی‌برادر شده‌ام می‌ترسم که فردا بی‌شوهر شوم. سیرندهری‌گفت: هرچه می‌گویید بجان قبول دارم مرا حادثه‌ای بود که به‌شهر شما آمدم و پناه گرفته بودم، می‌خواستم که یك سال اینجا بگذرانم. از آن میعاد سیزده روز دیگر باقی مانده تا آن زمان مهلت دهید، بعداز سیزده روز گندهربان من برخلق آشکارا خواهند شد و مرا هرجا که دانند خواهند برد و شما را هم دعای خیر خواهند گفت. سدیشنا هیچ نگفت و آنچه از او شنیده بود به‌راجه گفت. چون کیچکان کشته شدند از آن روز هیچکس به‌سیرندهری سخن نمی‌توانست گفت و همه گفته او را می‌کردند و خود را کشته و مرده می‌شمردند.

نزدیك شدن پایان دورهٔ تبعید و نکبت پاندوان!

چون ایــن خبر شایــع باطراف عالم گشت جاسوسان را کــه کــوروان در این یك سال بجهت خبر پاندوان فرستاده بودند از آفاق برگشته آمدند و گفتند که هرچند درآبادانی و ویرانی‌گشتیم و به‌بحر و برعالم وکوهستان‌وبیابان‌گذشتیم نشانی از پاندوان و اثری و خبری نیافتیم و ندانستیم که ایشان چه شدند و به‌کجا رفتند، غایتش وقتی کــه از ولایت دکهن (Daksina) به‌شهر برات رسیدیم شنیدیم کــه کیچك مع صدوپنج برادر بتقریب زنی کشته شده‌اند. درجودهن باهــل مجلس خود

گفت که چون میعاد یك سال از پنهان شدن پاندوان نزدیك رسیده اگر در ایـن مدت از ایشان نام و نشان می‌یافتیم بازناگزیر به‌دوازده سال جلای‌وطن می‌بودند اما اینکه هیچ‌خبر و اثر نمی‌یابیم خالی ازتعجبی‌نیست تا کجا رفته باشندکه جاسوسان ما هم خبردار نشدند. پس دوشاسن (Duhsasana) و کرن (Karna) با هم گفتند که آن جاسوسان خبر تحقیق ندارند باز خبرداران دیگر می‌باید فرستاد شاید پاندوان را شیری در بیابان خورده باشد و یا دزدان و راهزنان کشته باشند یا واقعه دیگـر پیش آمده باشد.

دروناچارج گفت کـه آنها در کاروبار خـود احتیاط تمام دارنـد، آن دور می‌نماید که دزد و شیر ایشان را تلف کرده باشد، ظاهر اینست که مخفی مانده‌اند؛ اما برهمنان و زاهدان دوربین را بفرستید. بهیکم‌پتامه تصدیق سخن دروناچارج کرد و گفت خود همین طور است که آنها را کسی نمی‌تواند کشت، اما کسی یافتن هم نمی‌تواند.

در شهری که جدهشتر باشد مردم در رفاه و آسایش می‌زیند

و در مجلس اگر چه سخن ناپرسیده گفتن عیب است، اما بنابـردولتخواهی گفته می‌شود و از قیاس دانسته می‌شود که در ولایتی که راجه جدهشتر خواهد بود مردم آن شهر می‌باید که همه باصلاح و پاکیزگی باشند و راستی شعار ایشان بود و در آن شهر سخاوت و خیرات و نیك‌اندیشی شایع بوده باشد. تا اینطور صفات حمیده نداشته باشند راجه جدهشتر میان ایشان قرار نمی‌گیرد و همیشه می‌باید که در آن دیار برهمنان بید می‌خوانده باشند و کسی برکسی حسد نمی‌برده بـاشد و عیب و دروغ و دشنام برزبان نرود و بارانها بوقت بارد و زراعتها بـواسطهٔ نیت رعایا خـوب شود. همه سال همه چیز فراوان و ارزان باشد و در آن دیـار که پاندوان خواهند بود بیماری تب و گرمی و سردی و دیگر علتها در آنجا حادث نمی‌شده باشد و در همه هوا، خواه تابستان و خواه زمستان میوه‌ها از سالی بسالی دیگر می‌رسیده باشد و لذت طعام و میوه‌های آن بلاد از تأثیر قدم ایشان بیشتر از جای دیگر خواهد بود، علی هذا القیاس بهتر و خوب‌تر ـ دیگر اسباب و اشیاء را هم تصور باید نمود و از برکت راجه جدهشتر در هرخانه شادمانی خواهد بود و مردم همه غریب دوست و مهمان‌نواز باشند. کرپاچارج گفت که پاندوان در این مدت محنت بسیار کشیده‌اند، این زمان وقت آن شد که دولت و فراغت روی نمایـد، مناسب است که راه بدی را گذاشته بایشان طریق صلح باید گرفت. اگـر از من می‌پرسید مشورت اینست که نزد ایشان جاسوسان و خبرداران را بجهت آشتی باید فرستاد و ایشان را از آنجا طلبیده رفع نزاع باید کرد، بیشتر شما دانید. در این اثنا سوشرما (Susarma) راجهٔ تری‌گرت (Trigarta)[1] گفت که خبرداران من از برات

۱ـ سوشرمن (Susarman) (سوشرما): پادشاه تری‌گرت که به‌راجه ویرات حمله برد←

آمده‌اند و خبر آوردند که کیچك که دشمن من بود او کشته شده، آن ولایت خالی مانده، و راجه برات پیری فرتوت است و قوت مقاومت ما و شما ندارد اگر حالا برسر آن ولایت رفته بدست آرید هم انتقام من از کیچك کشیده باشند و هم ولایتی شما فتح کرده بدست آرید، چه در آن ولایت از زر و لعل و جواهر قیمتی بسیار است و از خزاین و نفایس و اموال و مواشی در هرگوشه بیشمار. بعد گرفتن آن ملك حکومت شما یکی به‌ده می‌شود و آن آوازه از مشرق تا بمغرب می‌رود. کرن با درجودهن گفت که این مرد بسیار خوب می‌گوید فی‌الواقع همه عمر نمی‌توان در فکر پاندوان ماند؛ خصوصاً در این وقت که از ایشان خبر و اثر منقطع‌شده باشد چرا غم باید خورد؟ کوروان آن را پسندیده مشورت باتفاق برآن نمودند و عزم رفتن به‌برات جزم کردند، و مسلح و مکمل متوجه آن دیار شدند. راجه سوشرما را مقدمهٔ لشکر ساختند و او به‌مسافت یك روزه راه از ایشان پیشتر می‌رفت. چون طی منازل و مراحل نموده بولایت او رسیدند سوشرما مواشی برات را تاخت آورد. اتفاقاً در همان ایامی که مواشی برات را تاخت آورد میعاد سال سیزدهم پاندوان تمام شد و ایام نکبت آنها بسر رسیده بود و سال چهاردهم درآمد.

پایان ایام محنت و نکبت پاندوان!

شبانان از دست بیداد لشکر بیگانه نزد راجه برات دادخواهی نمودند که رمه‌های گاوان را سوشرما به‌تاراج برد. راجه برات برارابه سوار شده و سلاح پوشیده و مردم خود را فرمود که از هرجانب بفریاد رسید. رعایا و غیر از ارجن چهار برادران پاندوان نیز همراه بودند. به‌برادر خود شتانیك (Satanika) نام گفت که از ارابه و یراق و هرچه اسباب جنگ باشد باین چهارکس که درخدمت مامشغول‌اند ومی‌دانم‌که‌ایشان جوانان‌نامورهستند وجنگ‌خوب‌خواهندکرد، تحویل بده. و راجه‌های دیگر که همه در ملازمت او بودند همه فیل سوار و بعضی اسپ‌سوار و بعضی رتهه (Ratha) سوار در رکاب او روان شدند و سه هزار فیل و هشت هزار ارابه و شصت هزار اسب‌سوار و شصت‌هزار تیرانداز ازشهر برات برآمده پی‌مواشی گرفتند تا آنکه وقت زوال آفتاب به‌سوشرما رسیدند. و مردم سوشرما خواستند که به‌لشکرگاه درآیند که همین زمان گرد لشکر بیگانه دیدند برگشتند و به‌جنگ ایستادند و میان فریقین کشاکشی بسیار شد و اکثری مجروح و معیوب شدند و سرها هرطرف چون گوی غلطان بود. هرکسی که ارابه سوار بود با ارابه سوار جنگ می‌کرد و فیل‌سوار با فیل‌سوار و علی‌هذاالقیاس ازخونها جویها روان شد. از بس‌که گرد در آن خون‌ها افتاده بود معرکهٔ گل‌ولای سرخ‌گشت. شتانیك برادر راجه صد کس را کشت و مدراچهه (Madiraksa) که برادر خردتر ازشتانیك بود چهارصد

← و او را گرفت و زندانی کرد ولی بهیم‌ویرات را از زندان آزاد کرد و سوشرمن را شکست داد و او را محبوس ساخت.

کس را کشت. بعداز آن چون هردو فوج یکجا شدند و سلاح‌ها تمام شد کار بدست و گریبان رسید، موی سر یکدیگر را کشیده برزمین می‌انداختند و باناخن و دندان جنگ می‌کردند و به‌هم مشت‌ولگد می‌زدند. و راجه برات‌پانصد فیل‌سوار و یك‌صد اسپ‌سوار و پنج مهارتهی (Maharathi) را برزمین انداخت. و مهارتهی آن را می‌گویند که شخصی چندان جنگ کرده باشد که ده هزار کس را بکشد و در علم جنگ و دیگر فنون ماهر گشته باشد.

تاختن سوشرما به‌راجه‌برات!

و چون سوشرما خبریافت که راجه‌برات خود آمده متوجه جنگ او شد. هردو سردار بیکدیگر دویده افتادند. اول جنگ می‌کردند و نیزه و گرز و خنجر حوالهٔ یکدیگر می‌نمودند و هرچه قوت داشتند کار فرمودند تا آنکه شب افتاد، لحظه‌ای توقف نمودند. چون گرد فرو نشست و ماه طلوع کرد باز هردو به‌جنگ درآمدند و آنطور حمله کردند که بیشتر از آن تصور نتوان کرد. و جنگی عظیم واقع شد، آخر سوشرما غالب شد و برات را ناچار برزمین زد و دست او را بسته برارابه خود انداخت و روان شد و در لشکر برات هزیمت افتاد. چون خبر اسیر شدن راجه برات، به‌راجه‌جدهشتر رسید به‌بهیم‌گفت: ما مدت یك‌سال نمك این راجه را خوردیم حالا که روز بلا پیش آمده اگر دستگیری نکنیم اهل عالم چه گویند؟ قدم پیش نهاده او را خلاص باید ساخت. بهیم گفت که تا این زمان راه شما می‌دیدم حالا که رخصت یافتم چنان می‌کنم‌که راجه‌برات را ــ انشاءالله‌تعالی ــ رهامی‌سازم و سوشرما را بجای او بسته پیش شما می‌آورم. می‌باید که شما از اینجا نجنبید و همراه نکل و سهدیو درجایی که ایستاده بودید قرارگیرید که از سرداران، سرداری خوب است و از فرمانبرداران، فرمانبرداری نمودن و در جانسپاری کوشیدن مطلوب است.

چون شب ماه برآمد و روشنایی ظاهر شد، بهیم درخت بلندی از بیخ برکند که آن را بدست گرفته به‌دشمنان حواله نماید. جدهشتر گفت: تو درخت را از جای برمی‌آری مبادا همه بدانند که تو بهیم هستی و پی براحوال ما برند. مناسب آنست که برارابه سوار شده و سلاح‌ها بدست‌گیری و جنگ‌کنی و نکل و سهدیو نیز همراه تو باشند که پیش من چندان کار ندارند. هرسه برادران خشمناك شده حمله برفوج سوشرما بردند و بجنگ در پیوستند و پسر بزرگ راجه‌برات که شنك (Sanka) نام و شیتك (Svetaka) لقب داشت نیز از جا جنبید. جدهشتر نیز بموافقت شنك روان شد و هردو فوج چون دریای کین با هم افتادند و غلغلهٔ عظیم برخاست. راجه جدهشتر به‌ذات خود داد مردانگی داد و تنها در معرکه سه‌هزار کس را کشت، و بهیم‌سین شش هزار، و نکل هفتصد، و سهدیو شش صد کس را کشتند. چون نظر راجه جدهشتر برسوشرما افتاد او را به‌تیر گرفت و سوشرما نیز تیر براو می‌انداخت تا آنکه نه تیر به‌جدهشتر رسید و چهار تیر به‌اسب جدهشتر آمد. چون

بهیم دید که او جدهشتر رازبون ساخته و در او مجال تیراندازی نمانده از روی غضب برسوشرما حمله کرد و اسپان ارابهٔ او را برزمین زد که ارابه برجا ایستاد و دوکس دیگر را که پس‌پشت سوشرما بودند نیز کشت و بهلبان او را همینطور. وشوباد را که محافظت بهل او می‌کرد هرکدام را برزمین انداخت. چون ارابهٔ او معطل شد برات از بالای ارابه جست و برزمین آمد و گرز سوشرما را گرفته براو زد، اگر چه براتپیر بود اما چون جوانان حمله کرد. سوشرما را طاقت ایستادن نماند و از پیش او گریزان شد. در وقت هزیمت او بهیم تبسم کرد که بهمین زور و شجاعت آمدی و گاوان را گرفته بودی حالا باش، کجا میروی؟ سوشرما اندکی ایستاد؛ بهیم بجانب او دوید و موی سر او را گرفت و کشید و برزمین انداخت و به‌مشت و لگد می‌زد بحدی که در وی طاقت نماند و هرچه اسباب و اشیاء بود همه را بدست آورد و مواشی که به‌غارت رفته بود گرفته باز آورد و زنجیر و طوق در دست و گردن سوشرما انداخت و خود او را بالای ارابه خود انداخت و بمردم می‌گفت‌که من آن را می‌خواستم که بجان بکشم اما آن بهتراست‌که زنده بحضور راجه برات ببرم تا هرعقوبت که خواهد در حق او فرماید. جدهشتر گفت که آن را چرا پیش راجه میبری که این حکم مرده دارد و مرده را کسی نمی‌کشد، او را بگذار تا هرجا که خواهد برود. بهیم به‌سوشرما گفت که مرا از فرمودهٔ برادر کلان هیچ عذری نیست بموجب فرمودهٔ او می‌گذارم اما تو را می‌باید که پیش راجه برات اقرار بندگی بکنی و اعتراف به‌زبونی خودنمایی تا نامردانگی تو برهمه ظاهر گردد. باز جدهشتر به‌بهیم گفت: در این باب چه مبالغه می‌نمایی؛ خواهی نخواهی بندهٔ راجه شد. پس بهیم او را رها کرده آورد و برپای راجه‌برات انداخت. راجه هم او را فرمود تا آنجا که داند برود. آن زمان راجه، به‌جدهشتر گفت: تا این زمان قدر شما را ندانسته بودم حقیقت شما امروز برمن ظاهر شد که مرا از بند رهائی دادید و دشمن را دستگیر کرده و لشکری را که از شمار افزون بود شکست دادید و برمن منت نهادید، حالا هرچه از خزانه و نقد و جنس دارم پیشکش شماست باختیار خود هرچه خوش آید تصرف بکنید. جدهشتر جواب داد که از طفیل شما همه چیز میسر خواهد شد اما اینکه شما از دست سوشرما خلاص یافته‌اید هیچ دولتی و نعمتی مرا دربرابر آن نیست. راجه برات گفت که من پیر شده‌ام و سفر آخرین نزدیک رسیده می‌خواهم که در حالت زندگی تو را قائم‌مقام خود سازم و خود گوشه گرفته به‌عبادت حق تعالی مشغول باشم و هیچکس را غیراز تو مناسب ولیعهدی خود نمی‌یابم، برهمنی و هم بصفات حمیده آراسته‌ای می‌باید که همه گوهرهای قیمتی و مال و ملك هرچه دارم بگیری و باین عهد قیام نمایی. جدهشتر گفت که این حکومت و سلطنت به‌پسران شما ارزانی باد، ما مردم غریب‌ایم باینها کاری نداریم، حالا کاری باید کرد که خبر فتح را بمردم فرستاد. جدهشتر فرمود که در شهر آیین‌بندی بکنید و کوچه‌ها را پاك‌سازید و مردم در خانه‌ها طبل و نفیربنوازند و به مهمانی و شادمانی مشغول باشند و دختران بآوازسرود بگویند تا باعث‌امن وعیش‌خلق

شود. راجه‌برات فرمود تا همچنان کردند.

بازآمدن برسر قصهٔ درجودهن و دیگر کوروان!

چون سوشرما را این قضیه روی داد وکوروان ازجانب جنوب شهر برات رفته مواشی را گرفته بودند و از احوال سوشرما هیچ خبر نداشتند که چهاپیش او آمده تا انکه شصت‌هزار مواشی برات‌را تاختند؛ و شبانی‌که موکل بود برارابه سوار شده فریاد کنان جانب شهر رفته به‌درخانه راجه دادخواهی نمود. و بجای راجه پسر خرد او بهومجی (Bhumimjaya) معروف به‌اتر (Uttara) آن کیفیت را شنید، تأمل نمود و حیران شد و شبان باو می‌گفت که راجه شهر را بتو گذاشته و هرمرتبه او مردانگی و شایستگی تو را تعریف می‌کرد و نظر از همهٔ برادران و پسران بتو دارد، تو را بفریادرسی باید رفت. پسر راجه بآن شبان گفت که من اسباب تجمل و سلاح جنگ و بیرق و علم و نقاره همه دارم اما بهلبان اینطور ندارم که حسب خاطر، بهل مرا براند. هرچند درجودهن با برادران و بهادران نامدار آمده باشد اما چه می‌تواند کرد؟ اگر بهلبان خوب پیدا شود من همین زمان برانم و ایشان را هزیمت دهم. پس برخاسته به‌خانه رفت و در میان زنان لاف می‌زد و خود را می‌ستود و می‌گفت که کوروان چه کسان باشند که به‌جنگ من بیایند؟ در میان کوروان تنها ارجن را زورمند و زبردست می‌شنودم، او که در میان ایشان نیست، از ایشان دیگر چه ملاحظه باید کرد؟ در این میان دروپدی که به‌سیرندهری مشهور بود به‌پسر راجه گفت که این برهنلا که حالا به‌تعلیم دختران مشغول است چنان می‌شنودم که چندگاه بهلبان ارجن بود و در جنگها با او همراهی می‌کرد و در علم تیراندازی و در فنون جنگ بی‌نظیر است، همان را بهلبان خودساز و بجنگ کوروان برو. اتر گفت که این سخنان را کیست که باو بگوید؟ سیرندهری گفت: خواهر توکه اترا نام دارد وعلم اکهاره (Akhara)[1] از اومی‌آموزد اگر او بگوید از گفتهٔ او عدول نخواهد کرد. اتر خواهر خود را طلبید و آن پیغام بدست او به ارجن فرستاد. اترا در غیروقت نزد ارجن رفت. ارجن از آمدن او متعجب شد و گفت که درغیر وقت، آمدن چه سبب است؟ اتراگفت: کوروان ازاین طرف شهر آمده مواشی ما را بغارت برده و پدر از شهر برآمده بجایی دیگر رفته و برادر من اتر می‌خواهد که به جنگ کوروان برود، اما بهلبان خاطرخواه ندارد اگر تو بهلبانی را می‌دانسته باشی همراه او برو و بهل او را بران، در این نفع عام است که مواشی اکثر خلق بتاراج می‌رود، فرصت بسیار تنگ‌است من آنجا بحضور مادر وبرادر قبول کرده آمده‌ام که خواهی نخواهی برهنلا راخواهم آورد. بنابران ضرورت می‌شود، اگر تو قبول‌نمی‌کنی خودرا می‌کشم و وبال‌خون من برگردن‌تو خواهدماند. برهنلا همواره او را عزیز می‌داشت، ناچار او روان شد. چون نزدیك پسر راجه رسید، راجه‌زاده

۱ــ اکهاره (Akhara) (واژهٔ هندی) محل کشتی‌گیری و علم کشتی‌گیری.

پاره‌ای تعریف کرد و گفت: این سیرندهری و خواهر من همه هنرهای ترا بما تعریف کرده خصوصاً هنر ارابه‌رانی و علم تیراندازی تو را گفته‌اند. برهنلا گفت: من به این شیوه[1] خبیر نیستم اگر رقص بازی و تعلیم دختران بکنم سزاوارترم؛ بهلبانی و تیراندازی در من چه می‌بینید که آن را دلی و جگری می‌باید که چنین کاری از او بظهور رسد؛ اگر سرود یا ساز و آوازی میخواهید یادگیرید، بیاموزم. اتر گفت: پرکاری را بگذار و برارابهٔ من سوار شو و همراه من باش. برهنلا ناچار قبول کرد و از اتر رخصت شنیده راهی شد. چون برهنلا زره پوشید، دختران همه یکباره بخنده درآمدند و بطور تمسخر می‌گفتند که این برهنلا خود مخنث است او را به سلاح مردان چکار؟! پس اتر (Uttara) تیروکمان و دیگر سلاح‌ها را برارابه انداخت و خود سوار شده برهننلا را گفت که ارابه بران.

در وقت راندن ارابه اترا (Uttara) دختر راجه‌برات گفت‌که این برادر خود را به‌تو می‌سپارم، چنان سازی که از جنگ به فتح و فیروزی بازآید و برای ما قماش‌های خوب و لباس‌های‌زیبا غنیمت‌بیاری و کارهای پسندیده ازشما توقع دارم: برهنلاگفت‌که بعداز فتح همه چیز میسر است؛ پس برهنلا اسپان ارابه را بسرعت تمام بدوانید و بجانب کوروان روان شد. چون نظر اتر برفوج کوروان افتاد، دید که درجودهن با دوشاسن وکرن و درونه چارج (Dronacarya)و بهیکم‌پتامه ـ(Bhisma Pitamaha) وکرپاچارج (Krpacarya) ودیگربهادران نامدارکه هرکدام در علم جنگ بی‌بدل و ضرب‌المثل بودند همه‌آنجا حاضر بودند. اتر چون خردسال وسایه‌پرورده‌بود هرگز روی جنگ را ندیده بدیدن آن حشم و اسباب جنگ موی برتن او برخاست و بغایت ترسید و به‌برهننلا گفت که در مقابله این حشم ایستادن زعم من نیست بلکه کار دیوان زبردست هم نیست، چه جای آنکه همچو منی تنها جنگ تواند نمود؟ در این‌گفتگو بودند که دل اتر ضعیف شد و بیهوش افتاد. چون برهننلا این صورت را دید دلداری می‌داد، تا آنکه اتر بحال آمده نزد برهنلا گریه بنیاد نهاد و مبالغه نمود که این ارابه را بازگردان. برهنلا گفت که منشاء بیدلی تو ترس است و خوف تو را که دشمنان خواهند دید خوشحال خواهند شد. اول تو را نمی‌بایست که تکلیف آمدن به‌من می‌کردی، حالاکه آمدم برگشتنی نیستم، راست تو را درمیان غول خواهم برد.

گفت‌وگوی ارجن و اترا

تو در میان زنان لافها می‌زدی و اهانت کوروان می‌کردی، حالا که وقت کارزار رسیده است می‌خواهی که بگریزی. از خنده‌هایی که زنان خواهند کرد شرم و حیا نداری. و مرا که سیرندهری چندان تعریف مردانگی و بهادری کرده باشد؛ اگر

۱ـ ت: تنوه‌ای بیش نیستم. در متن سانسکریت عبارت چنین است:
(Kartum Mama Sarathyam Kartum Samgramamurdhani) و بتقریب چنین‌معنی میدهد: من توانایی ارابه‌رانی شما را در جنگ ندارم.

جنگ نکنم و مواشی را از کوروان نستانم، او بمن چه خواهد گفت و دیگر مرا بحضور راجه چه اعتبار می‌ماند؟ پس اتر گفت که مواشی و ملك و مال هرچه رفتنی است گو همه از دست رود، هیچ‌چیز از جان نزد من عزیزتر نیست، خندهٔ زنان را و رسوایی در عالم را قبول کردم اما دراین معرکه نمی‌توانم ایستاد. این‌را بگفت و زره را از برانداخت و تیر و کمان‌را پیش ارجن گذاشت و از ارابه برزمین افتاد و روبه‌گریز نهاد و می‌دوید. برهنلا گفت که ای نامرد بی‌غیرت از معرکه روبه‌فرار نهادن کار مردان نیست، اینجا کار می‌باید کرد و یا کشته می‌باید شد. زندگی که به‌رسوائی باشد مرگ از آن بهتر است. این سخن را برهننلا گفت و از دنبال او بسرعت روان شده خواست که او را بگیرد و باز برارابه بنشاند. چون کوروان دیدند که خردسالی از پیش گریزان است و شخصی دیگر از عقب او می‌رود به‌قیاس و تخمین دریافتند که رفتار این مرد به‌رفتار ارجن می‌ماند و قدوقامت او نیز از عقب ملاحظه کردند مشابهت تمام به‌ارجن داشت. بنابرآن گفتند که این کودك چه مجال داشت که به‌مقابله ما تنها بیاید، چون شهر از راجه خالی مانده غالباً آن ارابه سوار باین علامات حکومت و سلطنت و یراق، پسر راجه برات خواهد بود که ارجن او را باعتماد خود بجنگ آورده چون آن طفل از خوف گریخته است ارجن برای برگردانیدن او می‌رود. آنها در همین اندیشه بودند که ارجن بسرعت تمام دویده مسافت یك تیر پرتاب بآن پسر رسید و از عقب موی او را گرفته بجانب خود کشید، و او گریه می‌کرد و ارجن را یاوه و پوچ می‌گفت که اگر جان من را می‌بخشی صد دینار و هشت بهل مرصع بزر و زیور و یك ارابه که ساخت او همه از طلاست و ده فیل بتو می‌بخشم. ارجن آنها را از او قبول نکرده بزور گرفته او را برارابه‌سوار ساخت و گفت اگر تو بسیار خوف داری این اسپان را نگاه‌دار من مقابل اعداء جنگ می‌کنم اما گریختن چه‌معنی دارد؟! چون ارجن او را دلداری بسیار کرد و برارابه نشست به‌جانب درخت چهونکر (Ksaumakara) که سلاح و تیروکمان خود برآن درخت آویخته بود روان شد. در این رفتن و برگشتن کوروان را ملاحظه تمام شد که کسی که باین جرأت تنها از پیش ما می‌گذرد و می‌آید غیراز ارجن نخواهد بود.

وحشت کوروان؟

همه در دل خود گفتند: بدجایی درآمدیم، به‌غنیم عجیبی دچار شدیم. درونه‌چارج گفت که علامات بد می‌بینم: باد بشدت می‌وزد و سنگ‌ریزه از بالا می‌بارد و آسمان بسیار تاریك و تیره بنظردرمی‌آید ــچنانچه رنگ خاکستر باشدــ و سلاح‌ها از تن بخودی‌خود جدا می‌شوند وگاه‌گاهی هوا مانند خون می‌نماید و تیرها درترکش قرار نمی‌گیرد و شغال به‌جانب چپ و طرف آفتاب می‌بیند و فریاد می‌زند و اسپان را از چشمان اشکها روان است.

علائم وقوع جنگ!

این‌علامات آنست‌که جنگ عظیم واقع خواهدشد، احتیاط تمام‌می‌بایدکرد مبادا امری واقع شود که تدارك آن نتوان کرد. پس درجودهن بفرمود تا صف‌ها آراسته مستعد به جنگ ایستاده شدند و اتفاق برآن کردند که مواشی را بیك جا باید برد و نگهبانان برآن باید گذاشت، و فوج خود را فرمود که با استعداد و با احتیاط جابه‌جا بایستند. پس درونه چارج گفت‌که شجاعت ارجن درغایت اشتهار است و اندر او را فرستاده و با مهادیوجیو (Mahadevaji) جنگ کرده است، جای آنست که تنها بما جنگ کند، از او غافل نباید بود. کرن را این سخن درونه چارج خوش نیامد و گفت که تو همیشه مدح ارجن می‌کنی و بحضور ما هرباربر همهٔ کسان اورا ترجیح می‌دهی، از اینکه او با مهادیوجیو جنگ کرده، چه شد؟ پیش راجه درجودهن خواهی دید که او را چه سزا[1] می‌دهم. درجودهن گفت: خالی از این نیست که این شخص ارجن است یا نه، اگر ارجن است خوب شد که او ظاهر گشت ما باردیگر به‌او قمار ببازیم و تا دوازده سال دیگر او را بصحرا سردهیم، اگر ارجن نیست من فتح می‌کنم، فی‌الواقع چنانچه می‌نماید و از رفتار او معلوم می‌شود که مخنثی است به‌تیر می‌زنم و دمار از روزگارش برمی‌آرم، بهرتقدیر من تنها ازعهدهٔ او برمی‌آیم، خاطر جمع‌دار.

بهیکم‌پتامه و درونه چارج و دیگر پیران تجربه دیده او را برآن سخن آفرین کردند که سرداری را همینطور می‌باید چنانچه تو داری، و بروز جنگ تا غنیم را کسی بچشم کم نبیند جنگ نمی‌تواند کرد. پس ارجن اتـر را فرمود کـه سلاح خاصهٔ او را از آن درخت چهونکر فرود آورده بدهد تا بکارآید. اتر گفت: یراقی که ما داریم چرا کار نمی‌فرمایی؟ و آن سلاح که تو داری براین چه زیادتی دارد؟ ارجن که عبارت از برهننلا است گفت که در این جنگ فیلان و پهلوانان و دلیران زبردست را باید کشت، سلاحهای شما به‌کار نمی‌آیند، و کمان و تیر شما به‌یك‌کشش می‌شکند و همینطور سلاح‌های دیگر را نیز قیاس باید کرد. و آن سلاح‌ها که من دارم اعتمادی است و بارها آن را کار فرموده‌ام. باز اتر گفت: چنان شهرت یافته که بالای آن درخت که مرا می‌خواهی که بفرستی مرده یك ساله است، من از ترس نمی‌توانم گرد آن گشت. ارجن گفت: تو که پسر راجه باشی اینطور بی‌دل و ترسناك چرایی؟ ترسیدن از مرده و جن و امثال آن وهمی بیش نیست. چون ارجن دید که او باوجود این مقدمات هم بررفتن دلیری نمی‌نماید از جهت آنکه او دلیر شود باو گفت که ما در وقت در آمدن به‌این شهر تعبیه کرده‌ایم وگرنه آنجا هیچ مرده نیست. تو برو و از دور ببین اگر مرده بالای آن آویخته باشد برگشته بیا؛ چه ارجن می‌دانست که آن مرده که اول بجهت مصلحت آنجا آویخته بودند از هم فروریخته و نابود شده

۱ـ ت و ل: اندام.

باشد. و اگر بسیار وهم‌داری از عقب تو من آنجا می‌آیم. اتر برفت و برآن درخت برآمد و سلاحها که پاندوان ببرگ درخت آویخته بودند فرود آورده به‌ارجن سپرد. وقتی که آنها را گشاد و خواست که کمان را چله کند اتر از نظاره آنها حیران بماند و گفت که من هرگز در عمر خود با آنکه پسر راجه‌ام و یراقهای گوناگون دارم اینطور سلاح‌ها ندیده‌ام، و اینطور شمشیر و نیزه و کمان و تیر و گرز بآن نمی‌نماید که از اهل روزگار باشد و آدمی آنها را نمی‌تواند برداشت. حالا راست بگو که آنها از کیست؟ برهننلا گفت که آن پنج کمان از پنج پاندوان است و آن تیرها و شمشیرها و سایر سلاح نیز از ایشان مانده، اما کمانی که من بردرست دارم خاصهٔ ارجن است. اتر پرسید که این زمان پاندوان کجایند و بردست تو این یراقها از کجا افتاده؟ [ارجن] گفت: چون از من راست می‌پرسی از راستی چاره ندارم، من خود ارجنم که به‌تعلیم دختران مشغولم و نام خود را تغییر داده به برهننلا مشهور شده‌ام.

ارجن خود و برادران و دروپدی را معرفی میکند!

و آنکه راجه‌برات را قماربازی می‌آموزد د کنک (Kanka) نام یافته راجه جدهشتر است که برادر کلان و ولینعمت ماست. و مطبخی شما بهیم است که حالا بلو (Ballava) نام دارد. و میرآخور طویلهٔ شما نکل (Nakula) است. و شبانی که برهمه مواشی شمامی‌باشد سهدیو است. و زنی‌که بتقریب‌اوکیچك کشته شد، دروپدی است که مزدوری میکند و به‌سیرندهری اشتهار یافته است.

چون ارجن این حال را گفت اتر، از ارابه فرود آمد و برپای ارجن افتاد و معذرت خواست که شما را نتوانستم شناخت و گستاخی نسبت بشما کردم، معذور دارید و از کرم درگذرید. ارجن گفت هیچ باکی نیست، اینطورها می‌شود اگر از روی دانستگی [بی‌ادبی واقع می‌شد] بد بود، اما وقتی که ما را حادثه رسیده باشد و خود را از نظر مردم مخفی داشته باشیم تو را و دیگری را چه عیب است؟ من بهرحال از تو راضی‌ام، اما چون وقت کار نزدیك رسیده چشمداشت از تو اینست که از پیش من جدا نشوی و نترسی. امید آنست که همهٔ لشکر را من تنها زبون سازم و می‌گریزانم، آخر نام تو باشد. پس ارجن بجهت تعظیم به‌گرد آن درخت چهونکر (Ksaumakara) که بزعم ایشان مکان آتش است بگشت و ارابهٔ خود را که در وقت‌کار از غیب نزد او حاضر می‌شد یادکرد و ارابه بهمان بیرق که هنونت (Hanumat) برآن نشسته بود حاضر شد. ارجن با اتر گفت: می‌باید که سلاح ما را اهتمام کرده برهمین ارابه جمع ساخته همراه‌داری و تیروکمان مرا بمن سپاری. اتر همینطور کرد و محافظت سلاح‌های ارجن و دیگران می‌نمود. ارجن او را نصیحت کرد که تأثیر این ارابه آنست که روز جنگ از او صداهای مهیب و آواز‌های هایل می‌خیزد، بطوریکه در لشکر غنیم غلغلهٔ عظیم می‌افتد، می‌باید که تو اصلا چیزی بخاطر نیاری. و وقت کشیدن کمان گاندیو (Gandiva) و نیز نواختن این

سفید مهره در عالم غوغا خواهد افتاد، اما چون من همراه توأم زنهار نترسی. اتر گفت که من جنگ‌ها را که تو با مهادیو کرده‌ای و اندر را زبون ساخته‌ای غایبانه بسیار شنیده‌ام؛ اما از این عجب دارم که ارجن بصورت مخنثان چون برآید و برهننلا چگونه نام یابد و تا یك سال نوکری چرا کند؟ و برادرانش بچه تقریب گمنام باشند، و ننگ و ناموس را برباد داده هرکدام به‌حرفهٔ خسیس مشغول باشند؟! ارجن گفت: من مرد مخنث نیستم، غـایتش برای رضای برادر کلان که راجه جدهشتر است این کسوت مخنثان پـوشیده‌ام و این قصهٔ مـا دور و دراز است مدتی باید تـا توبه تفصیل آن اطلاع یـابی. اتـر گفت: چون تـو مرا بنظر عنایت دیـده‌ای و دل داده‌ای، حـالا اگر دیوتها هم بیایند با ایشان جنگ می‌کنم، چنانچه ماتل (Matali) بهلبانی انـدر می‌کند و دارك (Daraka) بهلبان کشن است، من به‌دل و جـان در خدمت توأم. پس ارجن اول دستوانه‌ها از دست و بازو بگشاد تـا وقت تیرانـدازی چلـه بآن نرسد و جعد موی‌سر را کـه بطور زنـان بافته بـود از سر دور کـرد و دستاربست و بطور ملت خـود دست و پـا بشست و به‌جانب شمال بـه عبادت حق مشغول شد و چیزهـا بخواند و بـه‌مراقبه رفت. و سلاحها بزبان بـا او بسخن درآمده گفتند کـه ای نوردیـدهٔ اندر، ما حاضریم هرچه رضای تست همـانطور خواهیم کرد و اعدای تو را مقهور خواهیم ساخت. پس ارجن دست به‌تیروکمان برد و چله کرده زه را در چاشنی آورد و از آن چاشنی آوازی ظاهر شد که زلزله در زمین و زمان افتاد و کوروان دانستند کـه مگر از آسمان جایی صاعقه افتاد. و اتر از روی مهربانی گفت که تو تنهایی وکوروان انبوه و لشکر عظیم دارند، چگونـه با ایشان جنگ می‌توانی کرد؟ اول هم که خوف کرده گریخته بودم، مرا برآن امر همین باعث بود. ارجن گفت که ای پسر راجه! تو هیچ غم مخور ــ وقتی که من با گندهربان جنگ‌کردم برسر خود نگاهبانی داشتم حالا هم دارم. و زمانی‌که کاندیوبن (Khandavavana) را سوختم و با اندر محاربه نمودم کسی که مددکار من بود، و در آن وقت مدد می‌کرد این زمان هم مددکار خواهد بود. و همچنین در چندین معرکه‌ها که فتح کرده، غالب آمده‌ام، اعتماد تنها برآن ایزد پاك داشتم، امید از کرم کارساز اینست که حالا هم ناامید نسازد.

القصه ارجن ارابـه پسر راجـه و سلاح و بیرق او را کـه صورت شیر داشت زیر درخت چهونکر گذاشت و برارابـه‌یی کـه هنونت بـر بیرق آن بود سوار شد و مهرهٔ سفید بنواخت و یـراق بـدست گـرفت و از جـانب دست چپ آن درخت روان شد و در وقتی کـه بزور غضب برارابه نشست پشت اسپان ارابه خم شد و از آواز سفید مهره و صدای ارابهٔ او اتر باز بترسید. ارجن از او پرسید که تو مگر هیچجا از این نوع آواز نشنیده بودی. اتر گفت: به‌آن صلابت و هیبت‌که ترا دیده‌ام و آواز سفیدمهره و ارابه تو شنیده‌ام یاد ندارم. و چـون صدای آن ارابه ظاهر شد و آن صورت هنونت بربیرق دیدند برکوروان یقین شد کـه آن

۱ــ ل: نمی‌روم.

ارجن است. درجودهن از بهیکم پتامه پرسید که ظاهر شدن ارجن آیا داخل سال سیزدهم است یا بعداز آن؟ اگر پیش از گذشتن آن سال آشکارا شده او را می‌باید گفت که تو خلاف وعده و میعادکرده‌ای، از سرنو بازجلای وطن باید شد و درصحرا باید بود. بهیکم پتامه گفت: ظاهراً سال سیزدهم تمام شد و سال چهاردهم آمده، الحال این گفتگو فایده ندارد چون در ولایت برات آمده‌ایم با ارجن جنگ ناکرده می‌رویم[1]. کرن گفت که از این دغدغه‌مند شدن کمال اضطراب و بیطاقتی شما معلوم می‌شود، چه بلا شده، همهٔ شما به‌صحت و سلامت‌اید و هیچکس از میان تلف نشده؟ خوف چرا چندین بدل راه می‌دهید؟ آخر ارجن نه‌تنهاست، و ما نه‌چندین لشکر داریم؟ قطع‌نظر از این همه، او را تنها به‌من گذارید تا از عهدهٔ او برآیم، بعداز من اختیار دارید. من چندان تیراندازم که او را زیرتیرها در کوهستان پنهان سازم ــ زمین و آسمان در آن کوهستان نیز نماند.

اشوتهامان گفت: مردان قصهٔ جنگ بعداز فتح میگویند و تعریف خود را بعداز جنگ میکنند؛ شما هنوز مواشی را از سرحد برات به‌در نبرده‌اید، و جنگ کرده در هستناپور بسلامت نرسیده‌اید؛ چندین لاف چیست؟! اول جنگ‌کنید تا چطور برآید، بعداز آن هرچه دانید، بگویید.

بهیکم‌پتامه گفت که اگر جزم میدارید که این ارجن است، هنوزهم هیچ نرفته، با وی باید پیغام آشتی کرد تا پرده هردو جانب بماند ــ عاقبت جنگ مبهم است.

عاقلان گفته‌اند که از صد حیله، نودونه تعبیهٔ تدبیر است و حیلهٔ صدم بنابر ضرورت جنگ است که دست فتنه دراز است. و چوب را دوسر است، خصوصاً درین وقت که ایام نکبت پاندوان بسرآمده است ــ صلح بهتر می‌نماید.

جرجودهن گفت: همه هیچ است، سخن در میان ما و او، به‌زبان شمشیر است.

پس بهیکم‌پتامه گفت که چون از جنگ گریز نیست؛ پس لشکر خود را چهار فوج باید کرد ــ و از آن جمله: ــ طایفه‌یی مواشی را گرفته بجانب هستناپور روان شود؛ و جمعی دیگر مقابل شهر: برات بایستد که مبادا کمك از آن جانب بیاید و ما را غافل یابند. و دو فوج دیگر که باقی میمانند، به‌ارجن جنگ کنند.

براین قرار جرجودهن برسر مواشی رفت، و تاسی کروه ببرد.

درونه چارج [سرکردهٔ]: قول؛ و اشوتهامان: جرنغار؛ و کرن: هراول؛ و بهیکم‌پتامه: چنداول شدند و فوج‌ها آراسته کردند.

[سپس ارجن ارابه براند و تیرها نخست به‌سوی بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج از شست گشاد.]

بهیکم‌پتامه گفت ببینید این دوتیر ارجن یکبارگی آمده پیش پای من افتادند و دو تیر برابر هردو گوش من آمده رفتند. مراد از آنها اینکه من که بعداز سیزده سال شما را دیدم سرپپای شما می‌نهم و خدمت بجا می‌آرم. پس ارجن تیری انداخت که گوش‌گذار درونه‌چارج رفت بطوری که هیچ آزاری بدو نرسید. درونه‌ــ چارج گفت که دو تیر نزدیك من رسیدند که هیچ آزار نیافتم. این تیرها

البته از ارجن است که همانا به‌تیر اول تعظیم من کرده و در پای من افتاده، به‌تیر دوم خبر سلامتی از من پرسیده و نوید صحت خود بمن رسانیده و حق شاگردی بجا آورده. پس ارجن به‌اتر گفت که این لشکر را دیدم که همه در نظر من درونه چارج و بهیکم‌پتامه و دیگر سران می‌نمایند ولی درجودهن پیدا نیست. غالباً شخصی که مواشی را می‌برد، او خواهد بود بسرعت ارابه را روان کن تا باو برسم و اول مواشی را خلاص سازم بعدازآن هرچه روی‌دهد. چون درونه چارج دید که ارجن ارابه را بجانب درجودهن دوانید به‌سرداران لشکر گفت: پیش ازآنکه درجودهن را واقعه شود فکری باید کرد و برسر ارجن باید رفت تا او دودله بشود مبادا برسردار ما؛ ارجن غالب آید، آن زمان تلافی ممکن نباشد. ایشان باجمعی افواج از عقب ارجن روان شدند و ارجن تیرها از شست گشاده و یك تیر بردرجودهن زد که اینك من آمده‌ام تو کجا می‌روی. پس بوق را در دمید و بشنیدن آواز بوق گوش‌های لشکر کوروان کر شد و جابجا ماندند و گاوان یك‌سو روان‌شدند ودویدند. درجودهن چون دید که ارجن رسید در مقابلهٔ او بایستاد و از عقب ارجن لشکر درجودهن نیز رسید و ارجن را در میان گرفتند و اول از همه بکرن (Vikarna) که برادر حقیقی درجودهن بود تاخت و به‌ارجن جنگ عظیم کرد. ارجن به‌تیر زه کمان او را برید و طوقی که داشت آن را برزمین انداخت. بکرن بگریخت، پس کرن در میدان درآمد و دربرابر ارجن آمده به‌جنگ پیوست و به‌ارجن در اول حمله تیرهای بسیار انداخت. ارجن تیرهای او را به‌تیر خود برید و بیکار ساخت. پس کرن آنقدر تیرانداخت که از کسی متصور نباشد، و ارجن تیرهای او را آنطور رد کرد که از دیگری نیاید. به‌هرحمله که ارجن می‌کرد کوروان ازهم می‌ریختند و می‌گریختند چنانکه برگ‌های درخت از بادخزان. پس ارجن به‌چهار تیر چهار اسپ ارابه کرن را کشت و به‌تیر پنجم بیرق کرن را انداخت و به تیر ششم بهلبان او را زد. کرن در غضب شد و از غایت اعتراض از ترکش خود تیرهای آهنی و تیرهای پهن کشید و به‌ارجن انداخت. ارجن هم پی‌درپی تیرها به‌کرن انداخت و تمام بدن او را زخمی کرد. چون سلاح کرن تمام شد و چند زخم تیر باو رسید، برگشت تا اسلحه دیگر را بیارد و با ارجن جنگ کند. و لشکر درجودهن بعداز این حال یکمرتبه شست برارجن گشادند و او را تیرباران کردند. پس ارجن به‌اتر گفت‌که این بیرقی‌که در آن تصویر صورت چهارگوشه ازطلا کرده‌اند و بصورت صفحه برآورده‌اند، از کرپاچارج است و او در بهادری و دلاوری کم از کرن نیست و کرن چون رفته است که سلاح‌های دیگر خود را بیاورد وقت غنیمت است، حالا برسر کرپاچارج باید راند تا باو جنگ کنم. و این بیرقی دیگر را که صورت آفتاب آهنی[1] برآن کشیده‌اند نشانهٔ دروناچارج استاد من است، آن را از دست راست می‌باید گذاشت و مقابل او نباید شد. وپهلوی بیرق درونه‌چارج بیرق دیگر که صورت ماه برآن کشیده‌اند از استادزادهٔ من اشوتهامان است که‌از این هم

۱ـ ب: خورشید آهنی، ت آفتابه آهنی.

دورتر باید رفت. و بیرقی که براو تصویر فیل کرده‌اند از درجودهن است. وبعداز جنگ درجودهن چون بیرقی پیدا شود که صورت پنج درخت تار داشته باشد یقین بدانی که آن نشانهٔ بهیکم‌پتامه است. و چون نوبت جنگ باو رسد، واقف باشی و احتیاط تمام لازم‌گیری که از همه او بهادرتر و دلیرتر است و فوجها برهم زده و به‌شمشیر نام برآورده است. ارجن اتر را از احوال آنها خبردار ساخت و بجنگ متوجه گشت؛ پس اتر بفرمودهٔ ارجن ارابه برسر کرپاچارج راند و هردو، سفید مهرها نواختند و به‌مثل رعد از هردو جانب آوازهای هولناك برخاست و تیرها بر یکدیگرانداختند. کرپاچارج تیری‌زده زه‌کمان‌ارجن‌رابرید وخنده‌کنان‌گفت‌که زه‌کمان تو را چگونه بریدم. ارجن خشمگین شده فی‌الحال زه دیگر از ترکش برآورده وکمان را چله کرد و با قوت و سرعت چند تیر حواله کرپاچارج کرد که او چشم نمی‌توانست گشاد. و از هردوجانب غیراز تیر چیزی دیگر در نظرش نمی‌آمد تا در آن کاروبار حیران ماند؛ اما چون در علم تیراندازی استاد بود همه تیرهای ارجن را به‌تیر خود بیکار ساخت و هزار تیر دیگر بجانب ارجن آنچنان انداخت که اگر به‌کوه می‌رسید شکافته می‌شد. ارجن به‌چهار تیر چهار اسپ ارابه او را بزد و اسپان مجروح شدند و کرپاچارج از ارابه برزمین افتاد. و ارجن چون براو دست یافت حرمت استادی او را نگاه داشت و گفت: این را چه بکشم؟ و از آنجا خواست که پیشترگذرد؛ کرپاچارج خود را راست کرد و برخاست و دوتیر حواله ارجن کرد. ارجن تیری انداخت که زه‌کمان اورا شکست. همینطور هرمرتبه که کرپاچارج کمان را می‌گرفت ارجن به‌تیرها قبضه کمانش را می‌شکست و چله را می‌برید و تیر او را بیکار می‌ساخت. بعد از آن ارجن به‌سیزده تیرکار کرپاچارج را تمام ساخت. به‌تیراول چوب ارابه که برگردن اسپان بود و آن را بزبان هندوی جووه (Yuva) می‌گویند، شکست. به‌چهار تیر دیگر چهار اسپ ارابه را کشت و به‌تیر ششم سر بهلبان را برید و به‌سه تیر چوب ارابه را زد و به‌دوتیر دیگر هردوپایه ارابه را شکست و به‌تیر دوازدهم بیرق او را زد و تیر سیزدهم برسینهٔ کرپاچارج رسید و او زخمی شد. چون کرپاچارج از ارابه برزمین آمد، ارجن را به‌گرز زد، ارجن بیك تیر آن را هم شکست. بعداز آنکه گرز دوپاره شد لشکر کوروان تیزدستی کرده کرپاچارج را از معرکه بدر بردند. درونه چارج که اینحالت را دید ارابه را برارجن راند؛ ارجن به‌اتر گفت این اسپان ارابه و بیرق او بآن نشانه است که من پیشتر گفتم استاد من درونه چارج است. اگر او ابتدا جنگ نکند من مقابل او نخواهم شد اما اگر در جنگ سبقت نماید مراهم ضرور است. در همین اثنا درونه‌چارج رسید. ارجن از ارابه فرود آمد و تیروکمان برزمین گذاشته هردو دست برپیشانی نهاد و استاد خود را سلام کرد و بطریق عجز باو عرض داشت که تا دوازده سال برخصت شما در بیابان و صحرا و کوهستان آواره بودیم و محنت بسیار در این غربت و کربت بما رسیده چنانچه شنیده باشید و با شما اعتقادی که داشتم، دارم. التماس اینست که برمن نامهربان نباشید و قصد جنگ ما نکنید و تا آنکه شما

حمله نمی‌کنید من دست بالا نمی‌کنم. درونه‌چارج مقید به‌این سخنان نشد. بیست و یك تیر را به‌یك شست حوالهٔ ارجن کرد. ارجن آن تیرها را پیش از آنکه برزمین آید در هوا به‌تیر خود ببرید آنگاه درونه هزار تیر دیگر براو زد و ارابه مع اسبان را زیر تیر گرفت. چون ارجن دید که ابتدا جنگ ازجانب استاد شد اوهم تیرانداختن گرفت و درونه چارج تیرهای او را می‌برید. تا مدتی با یکدیگر تیر ردوبدل می‌نمودند و تیرهای یکدیگر را ضایع می‌ساختند. مردم تعجب‌کنان می‌گفتند که شاگرد با استاد جنگ می‌کند. بعضی این معنی را محمول بربی‌انصافی ارجن می‌نمودند، بعضی می‌گفتند که این از کمال تهور و دلیری و غیرت اوست. بعداز جنگی عظیم و کارزاری سخت درونه چارج زبون شد و اشوتهاما پسرش در این حین بمدد او آمد و به‌جنگ ارجن پیوست. چون درونه‌چارج گریخت اشوتهاما هرچه تمامتر بقوتی که داشت حمله برد و ارجن اسپان ارابهٔ او را مجروح ساخت و او زه کمان ارجن را به‌تیر برید و بدیدن این حال اهل معرکه آفرین به‌اشوتهاما کردند که عجب کاری نمایان کرده که زه کمان همچوارجن را شکست. و بعداز بریدن زه هشت قدم بازپس‌گشت و به‌حمله تمام تیربرسینهٔ ارجن زد اماکاری نیامد. ارجن بسرعت تمام کمان را چله کرد و براشوتهاما تیرپیاپی زد چنانچه او را براند و از بسیاری تیرباران سراسیمه و حیران‌گشته ضعف‌کرد. کرن چون این‌حال‌دید ازصف کوروان‌برآمده برارجن دوید. ارجن باوگفت‌که تو بارها درمجلس لاف‌مردانگی‌میزدی و من بواسطهٔ ادب راجه جدهشتر هیچ نمی‌توانستم بتو گفت حالا هم همین حکم دارم و زیادتی از جانب شما می‌بینم که این همه بلندپروازی می‌کنی. کرن گفت: سخن کوته و هرچه داری بیار. ارجن گفت: بتوچه توان گفت که بسیار بی‌غیرت واقع شده‌ای و ترا شرم نمی‌آید که همین زمان از پیش من بدررفتی، سلاحی که داشتی همه را کار فرمودی و هیچ‌کار نکردی و حالا بازآمده لاف مردانگی می‌زنی؛ پس ارجن تیرها بجانب او انداخت بمرتبه‌ای که زره او سوراخ شد. و کرن آن تیرهارا می‌خورد و سینه را سپر ساخته باستقبال تیرهای او، میرفت. کرن یك‌تیر آنچنان برقبضه دست ارجن زد که انگشتان او پهن شد و نزدیك بود که کمان از دستش بیفتد. پس لحظه‌ای ارجن دست را نگاه داشت تا آزار کمتر شد، بعداز آن باستقلال تمام تیر در شست نهاد و کمان کرن را دونیم ساخت. و کرن نیزه را حوالهٔ ارجن کرد و در این‌حین مردم کرن، برارجن ریختند و او را در میان گرفتند. او جواب می‌داد و چندان جنگ کرد که همهٔ ایشان از پیش او گریختند و کرن تنها پیش او ماند.

پس آنچنان تیری برسینهٔ کرن زد که بیهوش افتاد و مردم او را از معرکه بیرون بردند. ارجن به‌اتر گفت که خاطر از جانب کرن جمع شد حالا ارابه را بسر بیرقی که برآن پنج درخت تار زرین تصویر کرده‌اند و بهیکم‌پتامه در زیر اوست ببر. اتر گفت: عنان دل من از دست من رفته که اسپان تو را محافظت نمی‌توانم کرد و دل من از تماشای این جنگ و غوغای [گیرودار][1] و صدای ارابه و بوق و نفیر

۱ـ ل: دارگیر.

ضعیف گردیده و عنان اسپان از دست من می‌افتد و اعضای تن من تمام می‌لرزد و حق بجانب من است که هرگز اینطور کشاکشی ندیده بودم بلکه در عمر خود خیال هم نکرده بودم. ارجن گفت که بسیار رفته و اندکی مانده و همین زمان خواهی دید که من از دست راست و چپ کشیده کوروان مغلوب را آنچنان بزیر تیر بگیرم که از چپ راست را نشناسند؛ بلکه همین زمان این حال دارند و مجال در اعضاء و قوای ایشان نمانده، نمونهٔ بیش نیستند، از این جماعت چه می‌ترسی؟ اتر را دل قوی شد و ارابه برسر بهیکم‌پتامه برد. چون ارجن قصد حمله کرد، بی‌بنشت (Vivimsati) که برادر درجودهن بود و دوساسن (Duhsasana) و دوسه (Duhsaha) و بکرن (Vikarna) هرچهار درآمدند. به‌تیر اول دوساسن، اتر را زخمی ساخت و به‌تیر دیگر سینهٔ ارجن را نشانه ساخت. و ارجن به‌تیر اول چلهٔ‌کمان او را برید و پنج تیر انداخت که همه برسینهٔ دوساسن رسید و او مجروح و معیوب گشته روگردان شد. پس بکرن جنگ به‌تیر می‌کرد، چون تیر ارجن به‌پیشانی او رسید هزیمت را از میدان، غنیمت دانست و دوسه و بی‌بنشت نیز دست و پا می‌زدند و تیر مضطربانه می‌انداختند. عاقبت دیدند که چون کار بجایی نمی‌رسد قرار برفرار داده چنان بگریختند که بازپس ندیدند. چون بهیکم‌پتامه بله (Bhalla) را دگرگون دید فرمود تا همهٔ لشکر بغیراز او به‌یکبارگی برارجن ریختند. پس بهیکم‌پتامه کمانی که زرنگار بود بدست گرفت و بوق را بقوت تمام دردمید و چتر سفید مرصع را برسر کشید و لوای منصور را برپا کرد و مقابل ارجن درآمد و هشت تیر به‌او انداخت و همه برلوای ارجن که هنونت برآن بود، رسید. و ارجن بیك تیر چتر او را انداخت و هم بیرق را، و به‌چهار تیر دیگر چهار اسپ ارابه او را بزد و بیك‌تیر بهلبانش را کشت و به‌تیر دیگر شخصی را که عقب ارابه برای محافظت می‌باشد، انداخت. پس بهیکم تیری سرداد که بیك کشش هزاران هزار شست گشاد، و آن را دب‌بان (Devabana) می‌گویند. و ارجن نیز دب‌بان خود را از شست گشاد. و جنگی در میان هردو سردار پیوست که نظارگیان عالم بالا به‌تماشا آمدند وآفرین می‌گفتند. پس ارجن او را چندان زیرتیر گرفت که تیرها مانند چتر بالای هم بسته شد و بر بهیکم‌پتامه در رنگ جانوران بالای درخت پردرپر بافتند. و هنری که بهیکم‌پتامه از گندهربان آموخته بود در وادی تیراندازی کار فرمود. و هرتیری و هرسلاحی که ارجن از دیوتها یادگرفته بود همچنان سرداد. تا مدتی مدید آنچنان جنگ می‌کردند که‌هیچکس‌را بردیگری ترجیح نمی‌توانست‌داد. آخر ارجن ده‌تیر تیز (Tiksna)[1] پی‌هم بربهیکم‌پتامه زد که او[2] بدحال شد و بیهوش افتاد و بهلبان ارابهٔ او را گریزانیده بزودی و بسرعت تمام از معرکه برآمد. و بکرن [چون] این حال را دید خود را برسر فیل گرفت و باردیگر برسر ارجن آمد. ارجن تیری برپیشانی فیل او چنان زد که تا هشت صد قدم گریخته می‌رفت. بعداز آن بکرن از فیل فرود آمده برارابه

۱ـ در متن سانسکریت واژه تیکشنه (Tiksna) بمعنی تیز و برنده آمده است.
۲ـ ل: بعداز کلمهٔ «او» کلمه «قوی» آمده.

بنشست و روبگریز نهاد. درجودهن بدیدن این حال بیحال شد و او از اعتراض حمله برارجن کرد. ارجن تیری برسینهٔ او چنان نشاند که بهل او را برزمین برد. از رسیدن آن تیر درجودهن قی کرد، و بیحال و بدحال شد و گریزان گشت. ارجن در این حال خنده‌کنان بطریق تمسخر گفت که تو سالها خود را راجه می‌گفتی وعمر به‌عیش و عشرت می‌گذرانیدی، حالا می‌گریزی و بی‌ناموسی را بخود قرار می‌دهی، دیگر تا چند زنده خواهی بود؟ دم از مردانگی زدن و چون نامردان از معرکه گریختن کار بهادران نیست:

بیت

عـروس مـلك کسی در کنار گیـرد چست
کـه بـوسه بـر لب شمشیر آبـدار زنـد

درجودهن را باز غیرت بحرکت درآمـد هرچند دل باخته بود اما بواسطهٔ نام و ناموس برگشت و تمامی لشکر را که با خود داشت فرمود تا یکبارگی برارجـن بریزند. جنگ مغلوبانه شد و ارجن چندان تنها جنگ کرد که از کشته‌ها پشته‌ها شدند. چون بهیکم‌پتامه غلبه او را بدید به‌درجودهن گفت برای مواشی که جنگ می‌کردید تا این زمان به‌شهر بیرات رسیدند و از فوج شما مردمان جنگی و بهادران نامی اکثر کشته شدند و بقیه روبه‌گریز نهادند و جمعی که مثل ثریا بودند مانند بنات‌النعش (Saptarsi) یك‌بیك پریشان گشتند، حالا بکدام امید می‌باشید؟ باید راه خانه گرفت.

بیت

چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان، غنیمت شمار

و دیگر مقدمه این لشکر که سوشرما (Susarma) بود و شما بـرای خاطر او اینجا آمدید از او نام و نشان پیدا نیست. این مرتبه که به‌منازل میرویم با استعداد تمام لشکر برارجن و برادران او می‌کشیم و فکر اصلی بحال ایشان می‌نماییم. در ایـن زمان جهل کردن و به‌ارجن مقامت نمودن بادبمشت پیمودن و مشت بـرآتش زدن است. همه را این مقدمه معقول افتاد و میدان جنگ را پیشکش ارجن کرده روبه دیار خود آوردند. در آن حالت ارجن از ارابه برزمین فرود آمد و اول بیك تیر چتر درجودهن را انداخت که در پای بزرگان گهر و لعل نثار شد و صدای تیر او بگوش ایشان رسید، گویا معذرتی بود از جانب او بـا ایشان. بعداز آن تیروکمان را گذاشته بهیکم‌پتامه و درونه چارج و کرپاچارج را تعظیم کرد و دست برپیشانی نهاده سرفرود آورد و گفت که در این بی‌ادبی من باعث نبودم و خود می‌دانید که بواسطهٔ تعصب درجودهن با ابنای عم خود مقابله نموده‌ام. بهرحال چون‌فرزند شمایم کرده و ناکرده را معاف دارید و مهربانی و پدری را از من بازنگیرید. چون ایشان روان شدند ارجن در میدان ایستاده بوق فتح نواخت و شادمان گشت. بعداز دیری

متوجه شهر بیرات شده‌در راه به‌هزیمتان‌کوروان‌که به‌او دچار می‌شدند همه‌را زینهار می‌داد و می‌گفت که از من مترسید من آنطور کس نیستم که از میدان جنگ گریخته کسی را بکشم، چه گریخته و اسیر شده حکم زن دارد و هیچ مردی شمشیر بـرزن نمی‌زند. بعد از آن ارجن به‌اتر گفت که ما پنج برادر پاندوانیم که در خدمت پدر تو می‌باشیم چنانچه حال خویش را بتو گفتم بعداز این فتح را بنام خودسازی و من خود را به‌همان صورت برهننلا می‌سازم. برحال من هیچکس را اطلاع ندهی که اگر پدر تو براین قصه اطلاع یابد مملکت خود را خواهد گذاشت و سلطنت و حکومت از خاندان شما خواهد رفت. اتـر گفت: کاری کـه شما کردیـد از گفتن و شنیدن بیرون است، بکدام زبان بیان توان کرد؟ من پیش پدر و دیگـران خاموش می‌نشینم و تا زمانی کـه مبالغه نمی‌کنند ناپـرسیده نمی‌گویم، امـا بعداز پـرسیدن از راستی گریـز نیست. پس ارجن باز بـه‌زیر آن درخت آمد کـه ارابهٔ پسر بـرات و سلاح‌های او آنجا بود. و ارابه‌ای کـه از آسمان فرود آمده بود بـاز بالا رفت و هنونت را نیز بآن ارابـه بجای خود رخصت نمود. ارجن سلاحهای خود را بـاز برآن درخت آویخت و دستوانه و لباس زنانـه پوشیده برارابـه نشسته پهلبانـی می‌کرد تا آنکه به‌سوادشهر رسیدند. ارجن از آن کسوت مخنثانه چون محجوب [بود]، از خندهٔ مردم شهر ملاحظه می‌کرد بنابراین به‌اتر گفت که چون اسپان مانـده شده‌اند زمانی در صحرا توقف می‌نماییم. تا آن زمان شبانان خود را بشهر بفرست تا خبر بازگردانیدن مواشی و فتح کردن تو برکوروان برسانند. او همچنان کرد. چون شب شد از آن صحرا روبجانب شهر نهادند. وقتی که خبرداران روان شدند پیش از آن راجه‌برات بشهر آمده بود. مردم شهر مبارکباد می‌دادنـد و پیشکش می‌آوردند. راجه در حرم رفت، بعداز آن به‌زنان و خدمتکاران گفت که در این میان اتر را نمی‌بینم، او کجا رفت؟ گفتند که چون شما بآنجا رفتید جمعی از جـانب جنوب شهر مواشی را رانده می‌بردند. چون اتر خبریافت بـرارابـه سوار شده و برهننلا را بپهلبانی فرموده برسر غنیم رفت تا مواشی را خلاص سازد. راجـه‌برات گفت: چون مقدمهٔ لشکر ایشان و سرلشکر پرزور همراه ایشان سوشرما بود، آن را خود کشتیم و شکست دادیم. ظاهر است که فوج مقابل اتر زبون خواهد شد امـا ملاحظهٔ ما اینست که بهنلا پهلبان اوست مبادا معرکه‌شکنی کند. پس کنك (Kanka) که جدهشتر باشد گفت: اگر فتح باشد از برهننلا باشد، پسر شما خردسال است. او را این سخن خوش نیامد. راجه بفرمود تا سپاهیان تازه زود بمدد او روند و خبر بگیرند. در این اثنا خبرداران اتر رسیدند و قصهٔ او را بعرض رسانیدند و کیفیت بازگردانیدن مواشی را بتفصیل بازگفتند. راجه خوشحال شد، پس کنك گفت کـه بسیار خوش شدیم و فتح برکوروان از آن خوشتر، اما جایی که برهننلا باشد اینطور کارها عجب نیست. راجه شنید یا نشنید، تغافل کرده هیچ نگفت. پس فرمود کـه چون اینطور دو فتح عظیم شده یکی از من و دوم از فرزند من نقاره‌ها برسردروازه‌ها ببرید و نفیر ودهل و دیگر سازها نیز باید نواخت، و شهر را آئین بستند و دختران

صاحب‌جمال‌خود را بزیورها آراسته به‌سرود مشغول سازند و همهٔ طوایف باتحفه‌های لایق و باتجمل باستقبال اتر آمدند. چون مردمان به‌پیشواز اتر رفتند راجه‌برات به‌سیرندهری گفت که پانسه (Panse) بجهت بازی بیار. چون پانسه آورد به‌راجه بیرات، کنك ــ که راجه جدهشتر باشد ــ گفت که ای راجه هیچ می‌دانی که در بازی چه زیانها می‌باشد؟ پاندوان برسر همین بازی تمام پادشاهی خود را برباد دادند، اما چون خاطر تو می‌خواهد، خوش. پس هردو ببازی نشستند. در اثنای بازی راجه برات گفت که یاران ملاحظه کنید که پسر من با وجودی که خردسال است چگونه با کوروان جنگ کرده و ایشان را منهزم ساخت و مواشی شهر را از ایشان بازگرفته است؟

پرخاش نمودن بیرات با کنك برسر فتح!

راجه جدهشتر گفت که تو چنان خیال نکنی که پسر تو فتح کرده است هرچه کرده است این برهننلا کرده است، چون در جنگ می‌آید چیزی دگر می‌شود و درجنگی که او بوده باشد البته فتح می‌کند و دست از جنگ نمی‌دارد. راجه‌برات‌گفت: هرچند تحمل می‌کنم تو همین برهننلا را تعریف می‌کنی، مخنثی چه باشد که تعریف او باید کرد!؟ و از دستش چه برآید؟ جایی که پسر من فتح کرده باشد نام آنطور کسی می‌بری؟ اگر می‌خواهی که دستی با من داشته باشی نام برهننلا را مبر. کنك گفت که جایی که مثل بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج وکرپاچارج و کرن و درجودهن وامثال اینها بوده باشند پسر تو با ایشان جنگ نمی‌تواند کرد، حریف ایشان همین برهننلا خواهد بود که در معرکه فتح‌ها کرده است و بادیوتها و دیوان و غیرایشان جنگ کرده همه را مغلوب ساخته است. راجه‌برات اعتراض شده گفت: هیچکس باشد که جواب این مرد ابله بدهد که این نوع سخنان دیگر نگوید؟ و از کمال قهر پانسه را که در دست داشت چنان برروی راجه‌جدهشتر زد که خون از بینی او روان شد. دروپدی آنجا ایستاده بود فی‌الحال مقنعه خود را بردست گرفته در پیش خون راجه جدهشتر بداشت که مبادا خون برزمین چکد. در این وقت کسان راجه آمده عرض کردند که اترکمار (Uttara Kumara) پسر راجه و برهننلا فتح کوروان کرده آمده‌اند و بردر ایستاده دعامی‌رسانند. راجه‌برات‌گفت‌که ایشان را بطلبید. جدهشتر کسان راجه راگفت‌که شما برهننلا را نگذاریدکه بیاید چراکه اگر او ببیندکه‌کسی مرا خون‌آلوده کرده است آن‌کس را با تمام مردمش خواهدکشت.کسان راجه‌اترکمار راطلبیده آوردند و برهننلا را همانجا گذاشتند. پسر راجه چون آمد بپای پدر افتاد، دید که از بینی راجه جدهشتر خون می‌آید، و او از ارجن شنیده بود آن کس که با راجه بازی می‌کند راجه جدهشتر است. با پدر گفت: کدام کس روی این را خون‌آلود ساخته است و این گناه را که کرده است؟ راجه‌برات گفت که من زده‌ام. اتر گفت: ای راجه بسیار بد کرده‌ای که این شخص را آزار داده‌ای، من احوال او را شنیده‌ام. این کار که کرده‌ای باعث آن می‌شود که تمام خانواده ما زیروزبر شود، اگر سلامتی

و خیریت خود می‌خواهی تلافی خاطر او بکن و عذرخواهی او بجاآر. راجه بـرات پیش راجه جدهشتر آمد و گفت که من گناه کردم، تو عفو کن و از این گناه من بگذر. راجه جدهشتر گفت: مدتهاست که من قهروغصه را از خاطر بدر کرده‌ام و ایـن خون اگر برزمین می‌افتاد برشما شوم بود، از این جهت سیرندهری خون مرا به‌دست گرفته نگذاشت که به‌زمین چکد. چون خون از بینی راجه جدهشتر بایستاد و او دست و روی‌را شسته بیامد، بعدازآن‌گفت‌که حالا برهننلا را بگذارید بیاید. پس برهننلا راکه ارجن‌باشد رخصت‌دادندکه بیاید. پس ارجن بیامد، اول‌تعظیم‌راجه‌برات نمود، بعداز آن آمده بپای کنك که راجه جدهشتر باشد بافتاد. پس راجه‌برات پسر خود را نوازش و تعریف کرد و گفت که تو پسر خلف منی، هیچ راجه همچو تـو فرزندی نداشته باشد که مثل بهیکم‌پتامه‌که بلای‌سپاه است شکست تواند داد، ازبرای بهگوان، راست بگوکه تو اورا چگونه مغلوب ساختی؟ وهمچنین هرکدام ازدروناچارج وکرپاچارج و اشوتهاما وغیرهم بهادران نامی‌اندکه هریکی از ایشان تنها لشکری را بس است، تو چگونه باایشان‌جنگ توانستی‌کرد؟ اترکمارگفت‌که من بهانهٔ بیش نبودم و دست من هم بکاری نرسیده اما این فتح که شده از پسر یك دیوته بود که آن دیوته پسر آمد و جنگ کرد و کوروان را شکست داد و من از ترس کوروان اول گریخته بودم. آن دیوته مرا بزور گرفته اورد و دل داد تا در جنگ‌گاه تـوانستم ایستاد و مواشی را نیز اوگردانیده است وجنگ‌هم او کرده است. وزمانی‌که بزرگان کوروان گریختند و بعداز همه، درجودهن گریخت، او بطریق تمسخر به‌درجودهن می‌گفت که بهمین مردانگی بجنگ آمده بودی چرا گریخته می‌روی و باز نمی‌گردی؟ که مردان سلاح جنگ را برای بازی نمی‌پوشند. و هرچند او از عقب درجودهن نعره می‌زد، درجودهن همچنان می‌رفت و بازپس نمی‌دید. من در آن حالت تعجب می‌کردم و باز بخود می‌گفتم که این چه طرفه کسی است که هیچکس را تا این زمان بقوت و دلیری او ندیده‌ام که لباس‌های هرشش ارابه‌سوار و سلاح‌ها و اسباب‌تجمل ایشان را تنها کشیده گرفت و از او تمامی لشکر اعدا چنان گریخت‌که بدیدن یك‌شیر و پلنگ، رمهٔ آهوان می‌گریزد. چون اترکمار (Uttara Kumara)، تعریف او براین نهج کرد، راجه پرسید که آن دیوتا پسر حالا کجاست؟ اتر گفت که او همین برهننلا است، او را بشناس. و برهننلا را فرمود که زیورها و جامه‌ها که در جنگ‌ها غنیمت یافته باین اطفال و دختران قسمت کرده بده. طفلان از آن لباس‌ها خوشحال شدند و راجه نیز خرم و خندان شده به‌عیش و عشرت می‌گذرانید و باین مـردم صحبت می‌داشت. بعد از چند روز ارجن و دیگر برادران به‌اترکمار گفتند که تو محـرم ما شده‌ای و از حقیقت حال اطلاع یافته می‌خواهیم که باتفاق تو از کوروان سلطنت گرفته راجه جدهشتر را که به‌کنك (Kanka) مشهور است برتخت سلطنت بنشانیم و کاروبار او را درنظر خاص و عام جلوه دهیم. او قبول کرد و دیگر پاندوان غسل کرده و جامه‌های پاکیزه پوشیده و خود را بصورت اصلی مرتب ساخته جایی کـه راجه‌برات بارعام داده بود رفتند و راجه جدهشتر برسریر. او نشست و برادران

دیگر فراخور مرتبهٔ خود هرکدام برکرسی نشستند. راجه‌برات گفت که ای کنك برهمن، (Kanka Brahmana) تو را نمی‌رسد که اینجا بی‌ادبی نمایی و برتخت نشینی!

داستان بحث ارجن و راجه‌برات!

ارجن گفت که هیچ دانی که این کیست؟ این برتخت اندر می‌تواند نشست، تو که باشی و تخت تو چه باشد؟ پانزده هزار فیل مست و هوشیار عقب او می‌رفتند و سی‌هزار ارابه و اسپ و یکهزار برهمن هرروز در مطبخ او طعام می‌خوردند و عالم از عدل و سخاوت او معمور بود و چندان اوصاف حمیده و اوضاع پسندیده دارد که شرح آن به‌دفاتر نگنجد و اگر از نام و نسب او می‌پرسی پسر راجه پاند (Raja Pandu) است و راجه جدهشتر نام دارد و بواسطه حوادث ایام در ولایت تو آمده بود و یك سال در اینجا گذرانیده و حالا که زمان نکبت بسررسیده و دولتش را وقت طلوع آمده اگر برسریر نشیند، لیاقت سریر دارد. راجه‌برات از این مقدمه حیران ماند و گفت از اخبار آینده‌ها چنان شنیده‌ام که پاندوان مدتی است که ملك و مال را در قمار باخته آواره شده در اطراف عالم منتشر گشته‌اند، از ایشان نام و نشان برجریده روزگار نمانده، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ اگر فی‌الواقع او جدهشتر است پس برادرانش بهیم و ارجن و نکل و سهدیو و زنش دروپدی کجااند؟ ارجن اشارت کرد و گفت: همین شخصی که باورچی تو بود بهیم است و کیچك (Kicaka) را او کشت و این زنی که اوقات به‌مزدوری می‌گذراند و سیرندهری (Sairandhri) نام یافته، دروپدی است. و نکل و سهدیو این هردو برادران خرد راجه جدهشتراند. پس اترکمار گفت: این کسی که حرف می‌زند و لباس مخنثان پوشیده و به‌تعلیم دختران مشغول بود، ارجن است که مواشی را بازگردانیده برکوروان غالب آمده. من چه کس بودم که با کوروان و بهادرانی که همراه ایشان بودند جنگ توانم کرد؟ هرچه کرده همین ارجن کرده چنان جنگ‌ها که آن روز کرده و مردمانی را که هریك از ایشان برای لشکرها بس بودند مغلوب گردانیده اگر بیان بکنم حیران بمانید. پس راجه‌برات دانست که اینها پاندوان‌اند، بسیار شرمنده شد که چنانچه می‌بایست خدمت ایشان نکرده بود و نادانسته آزار بایشان رسانیده بود. پس به‌پسر گفت که من بسیار بد کردم که قدر هیچکدام ایشان را نشناختم، می‌باید که تو از جانب من ایشان را بسیار عذرخواهی کنی و اگر فی‌الواقع این ارجن است همشیرهٔ تو را که اترا نام دارد باو بدهم، از او بپرس که از این نسبت راضی می‌شود؟ اترکمار این سخن را بسیار از پدر مستحسن نمود و گفت: این وقت دیگر کجا می‌یابیم، حالا که در این‌ولایت غریب آمده‌اند غنیمت باید شمرد و باز که به‌ولایت خود روند ما را کجا درنظر می‌آرند؟ پس برات به‌زن خود این مصلحت کرد، او را هم بسیار خوش آمد. بعداز آن راجه‌برات به عذرخواهی پیش پاندوان آمد و دستار در سرکرده در پای راجه جدهشتر افتاد و

گفت که گناه مرا عفو کنید، و شکر احسان شما را بکدام زبان توانم گفت که اگر جان مرا از دست سوشرما (Susarma) خلاص دادید، شما بودید و اگـر مواشی را بازگردانیده کوروان را هزیمت دادید، برادر شما بود. الحال هرچه از ملك و مال دارم از شما است و دختر خود اترا را که بچندین هنر آراسته است برای خدمت‌کاری ارجن می‌دهم. راجه جدهشتر بجانب ارجن دوید و با اشارت گفت که در این باب چه می‌گویی؟ ارجن به‌راجه برات جواب داد که من آن دختر را چند گاه تعلیم دادم، حکم پدر دارم مرا مناسب نیست که با او وصلت نمایم، اما این کار به‌راجه جدهشتر بگذار. راجه جدهشتر فرمود که آن دختر را پیش من بیاور تـا به‌هرکه مصلحت خواهم دانست نامزد خواهم کرد، آن دختر حکم دختر ما دارد.

راجه‌برات گفت که این دختر مع مال و ملك پیشکش است. پس راجه جدهشتر به‌کرشن‌جیو (Krsnaji) پیغام داد که میعاد یك ساله را گذرانیده‌ام و حالا در شهر برات ظاهر شده‌ام، التماس آنست که شما باینجا تشریف بیارید و [ما را] بدیدار خویش مشرف سازید که اشتیاق ملاقات شما بسیار غالب شده. کرشن با جمیع اهل و عیال و اطفال آمد و بل بهدر (Balabhadra) و ابهمن (Abhimanyu) و سبهدرا (Subhadra) زن ارجن را نیز همراه آورد و انـدرسین (Indrasena) را که بهلبان راجه جدهشتر بود نیز همراه گرفت و از کنپله (Kampilya) راجه دروپد و هرپنج پسران پاندوان نیز به برات رسیدند. و به‌حضور همهٔ ایشان اترا را به‌پسر ارجن، ابهمن نام دادند وطوی عظیم شد و کشن درآن مهمانی ده‌هزار فیل و صدهزار اسپ و یازده هزار ارابه و کنیزان و غلامان از حد بیرون پیشکش پاندوان کرد و در شهر برات در طوی ابهمن در هرخانه نقاره و دهل و نفیر می‌نواختند تا آنکه ایام کدخدایی ابهمن در میان بود راجه حکم‌کردکه تمام مردم آزاد ومطلق باشند و هرکس هرطوری که خواهد به‌عیش و عشرت مشغول باشد و کسی را گرفت وگیر نباشد. ورانـی‌ـ سودیشنا (Rani Sudesana) که زن راجه‌برات بود آمده در پای دروپدی افتاد و هفت هزار اسپ داد و صد فیل مست و زر و خزینه بسیار داده و اترا را داده معذرت‌بسیار خواست و ازنقد هزارن هزار و از لباس‌های فاخره و اسباب و اشیای بیحد به‌فقراء و غرباء بخشید. و شهر و ولایت از نثار جواهر و درم و دینار پرشد و مردم به‌دعا و ثنا مشغول بودند و مـلك را جمعیت و رونق و شادمانی و فراخی و فـارغ‌البالی دست داد.

تمام شد فن چهارم از کتاب مهابهارتهه که آن را برات پرب گویند.

فن پنجم از کتاب مهابهارت

که آنرا:

اودك پرب (Udyoga Parva) گویند

سری گنیش آنیمه (Srikrsnaya Namah)

راویان اخبار، و دانایان هندوان چنین روایت کرده‌اند که چون ایام عروسی ابهمن (Abhimanyu) پسر ارجن با اترا (Uttara) ــ دختر راجه برات (Virata) ــ به‌آخر رسید و مردم از سور و سرور[1] فارغ گشتند؛ بعد از آن پاندوان (Pandava) آغاز مشورت کردند که چه باید کرد؟ پس راجه جدهشتر (Yudhisthira) با برادران و کشن (کرشن Krsna) و برادرش بل‌بهدر (Balabhadra)، و راجه برات با دو پسرش شویت (Sveta)، و اتراکنور (Uttarakumara)، و راجه دروپد (Drupada) که پدر دروپدی (Draupadi) بود و با پسرش دهرشت‌دمن (Drstadyumna) و پنج پسر دروپدی، و ابهمن پسر ارجن، و غیر اینها مثل ساتك (Satyaki)، و گد (Gada) و سانب (Samba) ــ از خویشان کشن‌جیو ــ یکجا نشستند. کرشن[2] آغاز سخن کرد و گفت که برهمه عالم روشن است که حکومت حق راجه جدهشتر است، و کوروان از کمال حسد، حیله کردند و به‌دغابازی ملك و مال را از این هرپنج برادر گرفتند و آنها را تا سیزده سال از خانمان و مال و ملك آواره کردند؛ حالا ایام نکبت ایشان بسرآمده و این پاندوان و کوروان همه خویشان یکدیگرند و من هم با این هردو طایفه خویشی دارم. و راجه جدهشتر مردی است که اصلا از هیچکس بدی در خاطر ندارد؛ و کوروان جماعتی‌اند که کمال مکر و حیله و بدی دارند حالا کاری می‌باید کرد که در میان کوروان و پاندوان صلح شود و بهترین شقوق آنست که چنان شود که نصف ملك باینها و نصف بآنها قرارگیرد؛ و حکومت هم از پدر پاندوان و هم از پدر کوروان بوده است حالا بهتر آنست که مانند پدران، فرزندان هم بشرکت حکومت می‌کرده باشند. و کوروان ملك را بزور شمشیر نگرفته‌اند که دیگر پاندوان را نرسد و در آن باب نزاع نمایند؛

۱ـ ت: شور و غوغا.

۲ـ ت: نشسته بودند که سری کرشن.

صد رحمت براین جدهشتر باد که با وجودی که آنها ملك را بدغابازی از وی گرفته‌اند؛ او قبول کرد سیزده سال در بیابان به‌غریبی و کمال محنت بسر برد، و حالا عاقلی و دانایی باید که پیش کوروان برود و با ایشان قرار بدهد که مملکت در میان این دو طایفه بالمناصفه باشد و ترك خصومت و نزاع نمایند؛ و چنان نشود که کار بجنگ کشد و چندین هزار خلق در میان تلف گردد، و ملك ویران شود و از عالم آسودگی برخیزد.

چون کرشن این سخنان بگفت همه تحسین کردند، و گفتند سخن این است و بهتر از این مشورتی نیست.

بل‌بهدر (Balabhadra) برادر کرشن گفت که کوروان به‌دغابازی ملك و مال و زر ایشان کجا بردند؟ راجه جدهشتر خود به‌ایشان بازی کرد و ایشان از او برده‌اند و ایشان را چه تاوان است؟ او را نمی‌بایست که بازی کند تا حکومت و مملکت را از دست ندهد.

ساتك (Satyaki) که از خویشان کرشن بود گفت که هرکس فراخور عقل و حال خود سخن می‌گوید، کرشن در آنچه گفت جانبداری هیچکس نکرد و سخن بلبهدر (Balabhadra)، وقتی راست بوده باشد که راجه جدهشتر آنها را برای بازی خوانده باشد. کوروان پانسه (Panse) دغل راست کردند، بعداز آن این مردم را خواه ناخواه بخانه خود بردند و دهرتراشت (Dhrtarastra) که بزرگ همه بود گفت: البته بازی بکنید ولی به‌حیله هیچ معنی ندارد و به‌حیله تمام ایشان را ببازی آوردند و بدغا از ایشان بردند، حالا سخن بلبهدر که گفت: ایشان را نمی‌بایست بازی میکردند، هیچ معنی ندارد، و این سخن که کرشن گفت کسی برود و بایشان قرار صلح دهد و ملك را تنصیف نمایند، من چنان میدانم که بجایی نمی‌رسد؛ و اگر کسی سخن با ایشان بگوید بهیکم‌پتامه (Bhisma Pitamaha) و دروناچارج (Dronacarya) [و بدر Vidura] قبول خواهند کرد و بدرجودهن (Duryodhana) خواهند گفت اما او آن طور ناعاقبت‌اندیش[1] است که هرگز این سخن را قبول نخواهد کرد و اصلا به‌صلح راضی نخواهد شد؛ مرابگذاریدکه فارغ شده برسر درجودهن بروم، و بضرب تیر چنان او را و همهٔ کوروان را زبون سازم که ایشان خود آمده بزاری نصف مملکت را به‌پاندوان بدهند، جایی که مثل جدهشتر و ارجن (Arjuna) و بهیم (Bhima) و برادران و فرزندان ایشان مثل کهروکه و ابهمن و غیرایشان، و مثل کرشن صاحبی و همچو من دوستی بوده باشد چه لازم است که کسی بایشان ملایمت کند؟ چرا چنان نکنیم که ایشان خود ریسمان در گردن خودها کرده بیایند و به‌هزار منت ملك و مال به‌راجه جدهشتر و برادرانش بدهند؟

راجه درویپد گفت که ساتك خوب[2] می‌گوید؛ درجودهن هرگز بملایمت و پیغام جای پاندوان را بایشان نخواهد داد، هرچند ملایمت باو بیشتر بکنند او بدتر

۱ــ ب: بی‌عاقبتی؛ ل: بی‌عافیتی.
۲ــ ت: راست میگوید.

خواهد شد. **خر را تا نزنند راه نمی‌رود، و باو تا ضربی[1] نرسد هرگز براه نخواهد آمد.** مصلحت آنست که براجه‌های اطراف که بما دوستی دارند مثل بهگدت (Bhagadatta)، و راجه کامروپ (Kamarupa)، و سیناجت (Senajit) راجهٔ مالوه (Malava)، و باهلیك (Bahlika) و مونج‌کیش (Munjakesa)، و راجه‌هایی که در میان گندهار (Gandhara) و پنجاب می‌باشند، و سپارش (Suparsva) راجهٔ کشمیر (Kashmir)، و قوم کشو (Kasya) که در شوالك (Sivalik) حاکمند و جیت‌سین (Jayatsena)، راجه پنجاب (Pancanada)، و ایك‌لبیه (Ekalavya) که در میان بهیلان (Bhila) به‌شجاعت ممتاز است، و غیراین مردم بسیار که به‌سخن ما همه حاضر می‌شوند، کسان می‌باید فرستاد؛ تا همه با لشکرهای خود بیایند؛ بعداز آن کس[2] پیش دهرتراشت باید فرستاد؛ چون ایشان این جماعت ما را بشنونند بالضروره بصلح راضی شوند والا بملایمت هرگز صلح صورت نمی‌یابد.

کرشن گفت: صلاح اینست که این مرد عاقل گفت تا اینچنین نکنید، درجودهن اصلا صلح نخواهد کرد. بعداز آن کرشن گفت که ما اینجا برای مهمانی آمده بودیم حالا راه خانه میگیریم شما بزرگان هرطور که صلاح دانید میان برادران اصلاح بدهید. و نسبت ما به‌کوروان (Kaurava) و پاندوان مساوی است، این هردو جماعت خویشان مایند. کشن این سخن بگفت و بجانب دوارکا (Dvaraka) روان شد.

و راجه برات و دروپد بعداز وداع کرشن مردم را باطراف و جوانب برای طلب کمك فرستادند و لشکر و خدم و حشم بسیار آمدن گرفت. درجودهن نیز خبر استعداد ایشان شنید و از اطراف راجه‌ها را طلبید، و از برای جنگ مستعد شد. و دروپد برهمنی را از نزدیکان او که براستی و دیانت موصوف بود بخواند و گفت که قصهٔ نزاع این دو جماعت نیکو به‌تو معلوم است، چون دانش بسیار داری و خدمت بزرگان بسیار کرده‌ای می‌خواهم که بطریق وکالت نزد کوروان بروی و اول ایشان را به‌لطایف‌الحیل نصیحت بکنی که نزاع از میان برخیزد و بدر (Vidura) برادر دهرتراشت که مردی با انصاف است و عاقبت‌اندیش، او را به‌خود متفق گردانی، و از هرباب سخنان گفته خاطرنشان دهرتراشت‌سازی. اگر درجودهن نصایح و مواعظ شما را قبول کند فبها و اگر بمقتضای جهل و غرور خود به‌سخن شما درنیاید؛ پس کاری کنی که بزرگان و دانایان ایشان مثل درونا- چارج (Dronacarya)، و کرپاچارج (Krpacarya)، و بهیکم‌پتامه، و غیرهم را از خودسازی و سنگ تفرقه در میان جماعت ایشان اندازی تا آن زمان که میان کوروان نزاعی شود، نفاقی در میان ایشان پیدا آید؛ پاندوان هم فی‌الجمله قوتی پیدا می‌کنند، **و بهترین تدبیرها در جنگ اینست که دشمنان را باهم دراندازند و خود تفرج کنی.**

پیش از آنکه وکیل برسد درجودهن خبر یافت که کرشن جانب دوارکا رفت.

۱ــ ت: تا ضرر نرسد؛ ب: تا صدمهٔ نرسد.
۲ــ ت: بعداز آن سری‌کرشن را پیش دهرتراشت باید فرستاد که چون.

او بخاطر رسانید اگر بنوعی من کرشن را از خود سازم، بسیار خوب است؛ بنابرآن از هستناپور (Hastinapura) بسرعت تمام خود را بملازمت کرشن رسانید و پاندوان بشنیدن این خبر اتفاق نموده ارجن‌را جانب‌کرشن‌جیو (Krsnaji) دوانیدند. هردو در یك روزمعاً به‌دوارکا درآمدند؛ درجودهن را دربانان کرشن گفتند که او در خواب است؛ درجودهن بگفته آنها مقید نشد و از غرور و تکبر بی‌محابا رفت و برسر بالین کرشن بنشست و بجهت آنکه حاکم اندرپرست (Indraprastha) بود کرشن را به‌تعظیم کم دید؛ اما ارجن به‌ادب تمام رفت و بجانب پای کرشن و دست بسته بایستاد. چون کرشن از خواب بیدار شد اول چشم او بر ارجن افتاد، او را تعظیم کرد و پرسید که خیر باشد، کجا بودی و بچه تقریب آمدی؟ پیش از آنکه ارجن جواب دهد؛ درجودهن ناپرسیده بگفت که ما همین وقت باهم رسیدیم، و چون استعداد جنگ با برادران می‌کنم شما جمعیت بسیار به‌کمك ما تعیین بکنید، و چون پیش شما من و ارجن برابریم، چشمداشت اینست که هردو را بیك چشم ببینید و او را برمن ترجیح ندهید که من پیشتر از او بخدمت رسیده‌ام. **و قاعدهٔ بزرگان را خود بهتر می‌دانید که هرکه در خدمت ایشان سبقت نماید، اول التفات باو می‌کنند و شما که با وجود این نسبت مرا گذاشته به‌ارجن حرف زدید سبب این معلوم نشد!**

کرشن گفت که راست است که شما پیشتر آمده باشید؛ اما چون اول نظر من برارجن افتاد، اگر او را پرسیدم، دل خود را از این ممر مرنجانید که یکی از شما چشم‌راست من‌اید و دیگری چشم چپ، چنان می‌سازم[1] که تسلی هردو میشود. و دیگر چون او خردسال بود، و شما بزرگ‌اید؛ **و تا توان اول دل خردان را باید به‌دست آورد و برایشان مهربانی کرد؛ کرشن، به‌امثال این‌سخنان‌دلجویی درجودهن، می‌کرد تا او تسلی یافت. بعداز آن گفت که من تنها خود را در یك پله (Pala) می‌نهم و برادر خود بلبهدر (Bhlabhadra) را با جمیع بهادران لشکر خود معیراق و سلاح و حشم و خدم در پله دیگر؛ شما هردو مخیرید که مرا تنها بگیرید یاتمامی لشکر را؛ و بجانب هرکس که من خواهم بود یراق همراه نخواهم داشت و جنگ هم نخواهم کرد. ارجن، پیشدستی کرد و گفت که من خود تنها شما را اختیار کردم خواه سلاح بندید خواه نبندید، خواه جنگ کنید خواه نکنید؛ چه بودن شما در جنگ، برابر صدهزار لشکر است و باعث قوت دل ماست. درجودهن به‌طوع و رغبت خود همه لشکر کرشن، و بهادران نامی او را درخواست کرد، و در خاطر خود آورد که یك کس کی و چند هزار هزار دلیران نامدار کجا!؟ کرشن، به فراست دریافت که او بدین معنی خوشحال است؛ گفت: برو تمامی لشکر به‌مدد تو نامزد کردم.**

پس درجودهن، از آنجا به‌خانه بلبهدر رفت، و کیفیت واقعی را بازنمود و

۱ــ ت: یکی از شما چشم راست و دیگری چشم چپ، چنان میسازم؛ ل: یکی را از شما چشم راست می‌بینم و دیگری دا به‌چشم چپ چنان میسازم.

گفت: برای طلب مدد پیش کرشن آمده بودم، کرشن کار به‌مدعای من کرد، شما را به‌جمع انبوه به‌کمك من نامزد فرمود. بلبهدر گفت که در برات (Virata)، من از جانب شما سخنان بسیار به‌کرشن، گفتم و رعایت جانب کوروان کردم، او هیچ گفتهٔ مرا قبول نکرد؛ بنابرآن مرا سر و دل جنگ نمانده می‌خواهم‌که همراه هیچکس نباشم، شما دانید و کار شما؛ بروید و از روی راستی با پاندوان جنگ کنید و دغا را از دل برطرف سازید که آدمیزاد را می‌باید که بغیراز راستی از او سرنزند، و در آن کار بکوشید که باعث نیکنامی شما شود: بلبهدر، این بگفت و درجودهن را در کنار گرفت و وداع کرد.

پس درجودهن به‌خانه کرت‌برما (Krtavarma)، جادو (Yadava) رفت. او یك چهوهنی[۱] (Aksauhini) لشکر همراه درجودهن ساخت. و او را ایستاده از دور رخصت کرد (ــ و یك چهوهنی، عبارت است از بیست و یك هزار و هشتصد وهفتاد فیل سوار، و همین قدر ارابه‌سوار و یك لك و نودوشش هزار و هشتصدوسی اسب سوار، و سه لك و بیست هزاروپانصدوپنجاه پیاده تیرانداز. این مقدار جمعیت را به‌زبان هندوی چهوهنی، می‌گویند). درجودهن از پیش کرشن برخاست و جمعیت از دوارکا (Dvaraka)، همراه گرفت و به‌خانهٔ خود آمد.

چون درجودهن از پیش کرشن برخاست، کرشن از ارجن پرسید که تو مرا به‌چه واسطه قبول کردی؟ و از این که تنها بی‌سلاح من به‌مدد پاندوان بیایم، از من چه گشاید؟ ارجن گفت که شما به‌همه باب لایق‌اید، اگر از مسافت چندین راه هم توجه نمایید ما را کافی است؛ چه جای آنکه با ما در جنگ و لشکرکشی باشید؛ می‌باید که توجه دریغ ندارید و همت بکار برید که ما براعداء مظفر و غـالب باشیم. **کرشن گفت که من صدق و یقین شما را می‌آزمودم؛ خاطر به‌همه باب جمع دارید، چون من به‌جانب شمام فتح خواهید یافت و آنچه مدعا خواهد بود همانطور خواهد شد.** ارجن از آنجا نزد راجه جدهشتر آمد.

چون خبر به‌اطراف بلاد رسید که پاندوان و کوروان لشکر جمع می‌کنند و داعیهٔ جنگ باهم دارند شل (Salya) که خالوی نکل (Nakula)، و سهدیو (Sahadeva) بود و برادر مادری (Madri) زن راجه پاند (Pandu) بود، با لشکر بسیار چنانچه دو کروه[۲] زمین را لشکریان او می‌گرفتند متوجه مدد پاندوان شد. و همه لشکرش اسپان (عراقی) سوار و کمان ولایتی و شمشیرهای (مصری) داشتند. با کمال جمعیت و یراق روان شد[۳]. چون درجودهن، شنید که شل، باین لشکر و جمعیت به

۱ــ اکشوهینی (Aksauhini): بنابربرخی مآخذ اکشوهینی مشتمل است بریك ارتش متشکل برده «انی‌کینی Anikini» یا ۲۱۸۷۰ فیل، و ۲۱۸۷۰ ارابـه، و ۶۵۶۱۰ اسب، و ۱۰۹۳۵۰ پیاده.

۲ــ ترجمهٔ متن اصلی برین تقریب است: «اردوگاه لشکر شل یك‌ونیم جوجن (Yojana) اراضی را اشغال کرده بودند.

۳ــ ترجمه با متن کاملا نمیخواند.

کمك پاندوان می‌رود کسان به‌استقبال او فرستاده التماس نمود که من در سرراه شما واقع شده‌ام، چند روز اینجا آمده مهمان شوید کمال کرم است، بعداز آن به هرجا که خاطرخواه شما بوده باشد هیچکس مانع نخواهد شد.

شل، حسب التماس او، اول به‌لشکر درجودهن رفت. درجودهن او را مهمانی بسیار کرد؛ چون شب شد تنها پیش شل رفت. شل، پرسید که سبب آمدن چیست؟ درجودهن گفت: ما داعیه داریم که با پاندوان جنگ کنیم، التماس از شما آنست که در لشکر ما بوده باشید، و ما همه تابع رأی شما می‌شویم، و همه شما را به سرداری قبول داریم ــ شل، قبول نمود. بعد از آن پیش پاندوان آمد، و پاندوان همه او را استقبال نمودند و تعظیم او بجای آوردند، و شل، ایشان را پرسش نمود، و از محنت و آنچه در آن سیزده سال واقع شده بود پــرسید. چون ایشان تفصیل احوال خود را به‌او گفتند؛ شل گفت: که حالا ایام محنت شما به‌آخر رسید، بعداز این راحت این محنت‌ها خواهید دید؛ و قصهٔ آمدن درجودهن و وعده‌ای که به‌او کرده بود به‌ایشان بگفت و گفت که من بقصد کمك شما آمده بودم؛ حالا درجودهن در میان راه [مرا] به‌لشکر خود برد و با او وعده کرده‌ام که در لشکر او باشم، حالا چه تدبیر سازم؟

راجه جدهشتر گفت که **شما و کرشن پیش ما برابراید؛ چنانچه کرشن را می‌بینیم، همانطور شما را هم می‌دانیم، و شما که با درجودهن از راه اخلاص و مهربانی وعده کرده‌اید، خلاف وعده نمی‌توانید کرد؛ اما یك التماس از شما دارم، چنانچه کرشن، بربهل ارجن خواهد بود شما بربهل (Ratha) کرن (Karna) بوده باشید و به‌هرنوع که دانید چنان سازید که در روز جنگ زور کرن، کم شود و ارجن براو غالب آید.** شل گفت که قبول کردم که چنان سخنان در وقت جنگ بــه کرن، بگویم که ارجن براو غالب گردد. بعداز آن شل، به‌پاندوان گفت که شما در این سیزده سال زحمت بسیار کشیده‌اید، در مقابل این محنت‌ها راحت و خوشحالی خواهید دید؛ چنانچه اندر (Indra) از برتراسر (Vrtrasura)، زحمت‌ها دید و آخر براو غالب گشت و در مقابل آن زحمت، راحت‌ها یافت.

قصهٔ برتراسر و جنگ او با اندر!

راجه جدهشتر پرسید که قصهٔ برتراسر (Vrtrasura) چگونه بود و برتراسر، چه کس بود و اندر، از او چه زحمت دیده بود؟

شل گفت: بشوروپ (Visvarupa) نام دیوی بود بغایت زبردست و سه سر داشت؛ به‌یك سر بید (Veda) می‌خواند و به‌یك‌سر مردم را می‌ترسانید و به‌یك سر شراب (Sura) و طعام می‌خورد. و او به‌عبادت مشغول گشت. اندر از او ترسید که مبادا دعای این بشوروپ، از کمال عبادت مستجاب شود و او جای مرا از خدای تعالی درخواست نماید و برمن مستولی شود. اندر خواست که او را از آن عبادت

باز دارد، و زنان صاحب جمال را پیش او فرستاد[۱]، و با ایشان گفت که به‌هرنوع توانید او را از عبادت بازدارید. آن زنان خود را آراستند و پیش بشوروپ رفتند و آغاز جلوه و گویندگی و رقص کردند. اصلا بشوروپ، ملتفت ایشان نگشت و از عبادت خود باز نایستاد. اندر چون دید که از این زنان مقصود حاصل نشد صاعقه براو زد و یك‌سر او را ببرید. بعداز آن به‌تچهه (Taksa) درودگر گفت که دوسر دیگر او را از بدن جداکن. تچهه (Taksa) به‌اندر گفت که این برهمن است و کشتن او را گناه عظیم است؛ من او را نمی‌کشم. اندر گفت که این دشمن ما است؛ بعداز کشتن او خیرات بسیار می‌کنیم و چندان عبادت حق‌سبحانه می‌نماییم که کفارت این گناه می‌شود. تچهه (Taksa) سرهای او را برید. از آن سر بشوروپ (Visvarupa) که بید می‌خواند گنجشکان زرد بدر آمدند، و از آن سری که مردم را می‌ترسانید دراج‌ها بدرآمدند و از آن سری که طعام می‌خورد گنجشکان خانگی بدرآمدند.

چون بشوروپ کشته شد، اندر بی‌غم شد. پدر بشوروپ که تشتا (Tvasta)، نام داشت چون شنید که اندر پسر او را کشت بغایت غمگین و اعتراضی شد و غسل کرد و آتش افروخت و هوم (Homa) بجاآورد و به‌آتش می‌گفت که از برای انتقام و کینه‌کشی اندر می‌بایدکه از تو دشمنی پیدا شود؛ پس ازآن ازآتش شخصی بدرآمد با تابشی چون‌تابش آفتاب‌که یك‌سرداشت و نام او برتراسر(Vrtrasura)بود. به‌تعظیم تمام پیش تشتا (Tvasta) بایستاد و گفت که مرا چه فرمایی؟ تشتا گفت: من تو را از خدا برای همین خواسته‌ام تا اندر را بکشی وانتقام برادرخود بشوروپ از او بکشی. او قبول کرد و قصد عالم بالا نموده از زمین برآسمان رفت و با اندر جنگ عظیم کرد؛ و بالاخره برتراسر، غالب آمد، و دهن فراخ ساخت و اندر را فرو برد، و دیوتها چون دیدند که اندر را از راه دهان فروکشید، به‌یکدیگر گفتند که این بسیار بد واقع شد. اتفاق کرده خمیازه را بردهن برتراسر گماشتند و چون خمیازه کشید اندر از دهن او برآمد، و باز برتراسر جنگ بنیاد کرد و در اثنای جنگ روزبه‌روز برتراسر به‌قوت عبادت پدر خود، می‌افزود و بزرگ می‌شد. اندر این معنی را دریافت که او ساعت به‌ساعت نشوونما می‌یابد و قوت می‌گیرد؛ از او ترسید و همراه دیوتها گریخته در کوه مندراچل (Mandaracala)، رفت تا از معبود مطلق چه حکم در باب وی نازل شود! اندر در آن کوهستان به‌عبادت مشغول شد و بعداز ریاضت و عبادت بسیار ندایی از آنجا شنید که باز برگشته پیش برتراسر برو و با او یگانه شو تا کار تو گشایشی یابد.

دیوتها بفرمودهٔ بشن (Visnu) بمنازل خود آمدند و برتراسر را تحسین و ثنای بسیار کردند، و گفتند: قوت تو بمرتبه‌ای است که صیتش در عالم اشتهار

۱ـ ت: اپسراهای آراسته پیش بشروپ رفتند.

یافته و تابش تو زمین و زمان را در گرفته؛ اندر را طاقت مقاومت با تو نیست؛ بیا از سرجنگ با او بگذر که در این جنگ عالمیان را ایذای بسیار خواهد رسید و اگر بالفرض جنگ هم بکنید زود شکست هم نخواهد یافت و جنگ به امتداد می‌کشد؛ بهتر آن است که با یکدیگر صلح بکنید.

برتراسر گفت که اندر می‌خواهد که حکومت عالم بالا کند و من نیز همین داعیه دارم، و دو شمشیر در یك غلاف نمی‌گنجد وصلح میان‌من و او صورت ندارد.

شعر

در شهر بگوی یا تو باشی یا من کآشفته شود کار ولایت ز دو تن[۱]

باز دیوتها گفتند که **اندر کسی خوب است و به‌شرارت مایل نیست و سررشته یگانگی را تا می‌تواند از دست نمی‌دهد، چون در صلح مصلحت عامه است تو در این مضایقه مکن.** او چون مبالغه دیوتها را در باب آشتی یافت، گفت: خوش باشد، من گفتهٔ شما را قبول کردم؛ بشرطی که همه دعا بکنید تا هیچکس مرا نتواندکشت، و هرزخمی که از آهن و چوب و سنگ و مشت و غیرآن باشد، به‌من کار نتواند کرد، و نه روز، و نه در شب مرگ مرا نتواند دریافت.

دیوتها و عابدان و مرتاضان همه او را دعا کردند و گفتند: همین‌طور باشد، و تو نه از چیزی خشك که از چوب و آهن و غیره باشد بمیری، و نه از چیزی تر مثل: آب و مانند آن، و نه از برق و صاعقه[۲].

بعداز چندگاهی برتراسر کنارهٔ دریا نشسته بود و اندر نیز بطریق سیر آنجا رفته بود و یك کف دریا را که بغایت بزرگ بود دید، به‌خود گفت که حالا وقت غروب آفتاب است، و نه شب است، و نه‌روز؛ مناسب این است که به‌این کف دریا این برتراسر را بکشم که کف دریا نه خاك است و نه آب است. و در آن کف‌تعبیه از سنگ و قوت خود نهاد و به‌سر او زد و او را بکشت. **چون برتراسر را اندر بکشت دیوتها خوشحال شدند؛ اما در بشرهٔ اندر آن فروغ نماند و بتقریب اینکه حیله کرده و پیمان را شکسته، برهمنی را کشت قوتش کم شد. اندر از این شرم حکومت را گذاشت و درمیان حوض آبی که عمیق بود در نزدیکی‌کوه سمیر**(Sumeru) **در پنج‌کمل** (Pancakamala)، **پنهان شد.**

مشورت دیوتها جهت انتخاب نهوشه به‌پادشاهی!

بعداز پنهان شدن اندر ابر از باریدن و باد از وزیدن[۳] بایستاد، و زمین

۱ــ ب: کاشفته بود کار ولایت به‌دوتن.

۲ــ ب: و تو نه از چیزی خشک که چوب و آهن و غیره باشد بمیری، و نه از چیزی تر که مثل: آب و مانند آن از برق و صاعقه باشد.

۳ــ ت و ب: و در میان حوض آبی نزدیك کوه کبیر پنهان شد و چون در زعم هندوان ابر و باد و باران را باعث اندر بود و بعداز پنهان شدن او ابر از باریدن و باد از وزیدن‌بایستاد.

خشك ماند، و خرابی در عالم افتاد و دیوتها همه سراسیمه شدند[۱] و با یکدیگر مشورت نمودند که نهکه (Nahusa) راجه کـه ساکن گده‌مکتیسر[۲] است به‌حکومت سزاوار است. همه پیش او رفتند و گفتند که تو را اندر باید شد و عالم را انتظام باید داد. او گفت که اندر بسیار قوی بود و من بسیار عاجزم؛ نه زور جبلی دارم، و نه قوت ریاضت و عبادت؛ معلوم است که از دست من چکار می‌آید! ایشان گفتند که زور طاعت و اثر عبادتی که ما داریم همه برای تو می‌دهیم و تو را حاکم می‌سازیم؛ پس او را برمملکت و ولایت اندر تصرف تمام حاصل شد و آن کارهایی که از دست اندر ظاهر می‌شد از این هم به‌ظهور می‌پیوست. و هرجا که در کوهستان و در سایهٔ درختان و کنارهٔ دریا و گوشهٔ [صحرا] آب و هوای خوش و فضای خرم و دلکش می‌بود، نهکه راجه هم مثل اندر به‌حرم و حشم و خدم خود می‌رفت و به عیش و عشرت می‌گذرانید، و نارد پیش او می‌رفت و در باغ و بستان همراه او می‌گشت تا هرمیوه‌ای در هرفصل طلب می‌داشت برای او حاضر می‌شد.

روزی نظر او براندرانی (Indrani) که زن اندر بود افتاد و دید که بسیار شکل مطبوع و قد و قامت موزون دارد؛ مایل او شد و گفت: چون هرکسی کـه حاکم و متصرف ولایت اندر، می‌شود اندر لقب می‌یابد، حالا که من اندر شده‌ام این زن اندر سابق چرا پیش من نمی‌آید؟

ایندرانی از این معنی ترسید و گریخته در پناه بـرهسپت[۳] رفت و بطریق عجز و زاری بدو گفت که تو استاد و بزرگ مایی و همیشه مرا دعای خیر می‌کردی حالا که راجه نهکه در من به‌چشم خیانت دیده و می‌خواهد که دامن عصمت مرا آلوده سازد؛ التماس آنست که مرا از این شر خلاص دهی و طوری سازی که خلل در پاکی من راه نیابد.

برهسپت[۴] او را دلاسا داد که خاطر را جمع دار، نزدیك است که اندر شوهر تو اینجا بـرسد. جاسوسان این خبر را بـه‌نهکه (Nahusa) بردند کـه برهسپت ایندرانی را از آمدن مانع شده. اندر از این خبر ناخوش شد و به‌برهسپت اعتراضی گشت[۵]. دیوتها جمع شده نزدیك او رفتند و گفتند که این همه خشم برکه می‌کنی و در عالم کیست که تاب غضب تو داشته باشد؟ اما از سخن راست گفتن چون چارهٔ نیست بضرورت می‌گوییم که ایندرانی زن دیگری است و شوهر او هنوز زنده است و احتمال دارد که زنده برگردد. **غرض از وجود پادشاهان و حاکمان اینست که اهل**

۱ـ ب: متزلزل شدند؛ ت: مضطرب شدند.

۲ـ گده‌مکتیسر؛ ب: کده‌ملتبسر.

۳ـ ب: در پناه ستارهٔ مشتری.

۴ـ ب: مشتری. در ادبیات هندوان برهسپتی تجسم همان ستارهٔ مشتری است که ویرا از مرتاضان و ریشی‌های بزرگ میدانند.

۵ـ ت: اعتراض کرد.

و عیال مردم از ایشان ایمن باشند و کسی ضرر در زنها و اموال خلق[1] نتواند رسانید؛ چون خود چشم طمع در زنان مردم بدوزند، حال چه باشد!؟

مصراع

چو کفر از کعبه برخیزد، کجا ماند مسلمانی؟[2]

[و همان مثل است که از جایی که چشم بدو توان داشت؛ غنیم از همان طرف برسد].

نهکه گفت شما که مرا از اندرانی مانع می‌آیید، اندر را وقتی که به‌زن برهمنی فساد کرد[3] و او را در حالت حیات شوهر در تصرف آورد منع نکردید؟ و کیفیت اندر خود حالا مبهم است، و معلوم نیست‌که او به‌یقین زنده‌باشد؛ و بدیهای دیگر که اندر کرده است از شمار بیرون است، من چند تا تعداد کنم؟ حالا اگر رضای من می‌خواهید، زودتر ایندرانی را پیش من بیارید.

دیوتها چون دیدند که نهکه بسیار خشمگین شده است، برای خاطر او پیش برهسپت رفتند، و گفتند که نظام عالم حالا به‌نهکه مربوط است، و او برایندرانی مایل شده از این ممر بیقرار است، ایندرانی را بما بسپار تا پیش او ببریم. برهسپت[4] گفت که ایندرانی زن نیك و پارسایی است وپناه بمن آورده است، چون روا باشد که او را گرفته به‌شما بدهم!؟ **و از بزرگان شنیده‌ام هرکه به‌کسی پناه برده باشد و از ترس دشمنی التجاء آورد، اگر آن کس او را گرفته بدهد هرگز روی فلاح نبیند بلکه در آن شهر باران نبارد و قحط افتد.** دیوتها گفتند که چون ایندرانی را کشیده نمی‌دهید، فکری بکنید‌که هم دل نهکه بدست آورده باشیم و هم خلل در پاکی ایندرانی راه نیابد. برهسپت[5] (Brhaspati) به‌ایندرانی گفت که حالا پیش نهکه برو تا از دیدن تو، او را تسلی شود و اگر خواهد که صحبت به‌تو دارد، و عدهٔ روز دیگر به‌او کن و حیله کرده از پیش او برخیز. دیوتها به ایندرانی گفتند که به‌مجرد دیدن تو، او را قدرت بدی کردن نخواهد ماند و در پاکی تو نمیتواند خلل انداخت، بیا همراه ما تا به‌سلامت ببریم و به‌سلامت بیاریم. او را از گفتن ایشان چاره‌یی نماند، و برخاست و پیش نهکه آمد. نهکه از دیدن او چندان خوشحال شد که در جامه نمی‌گنجید و به‌او گفت که حالا اندر زمانه منم و عالم بالا و زیرزمین و روی زمین از من است، ترا از این چه بهتر که زن من باشی! از شنیدن این سخن ایندرانی ترسید و لرزید و نهکه را تعظیم و خدمت

۱ـ ت: و کسی ضرر باحوال خلق.

۲ـ ب: کجا باشد مسلمانی ـ این مصراع در نسخهٔ «ت» نیست.

۳ـ ت: به‌زن گوتم برهمن فساد شده. (رجوع شود به‌صفحهٔ دفتر دوازدهم).

۴ـ ب: مشتری. و دراین حکایت هرجا نام برهسپت آمده در نسخهٔ «ب» مشتری ضبط گردیده است.

۵ـ ل: مشتری.

کرد و به‌نرمی و آهستگی گفت: هـرکس برتخت اندر می‌نشیند من خدمتکاری او می‌کنم، و چون از اندر سابق هیچ خبری معین نیست و نمی‌دانم که او هنوز زنده است یا مرده، بنابرآن التماس دارم که مرا مهلت چندروزه بدهید تا بتحقیق خبر از او بگیرم. بعداز آنکه بدانم که اندر سابق به‌یقین از این عالم رفته است غیراز پیروی خاطر و رضاجویی تو چه علاج دارم! نهکه گفت: خوش باشد! حالا بمنزل خود برو؛ اما وعدهٔ که می‌کنی می‌باید که به‌وفا رسد و خلاف نشود. دیوتهـا، ایندرانی را همراه گرفته و آتش که معبود ایشان بود پیش انداخته نزد برهسپت (Brhaspati) رفتند و گفتند که بالفعل خود ایندرانی دفع‌الوقتی کرده به‌حیله از دست نهکه خلاص یافته؛ اما از بس که او گرفتار ایندرانی است مرتبهٔ دیگر باز خواهد طلبید، علاجی باید کرد که اندر سابق بیاید و از او خبر باید گرفت.

رفتن دیوتها نزد ویشنو جهت جستجوی اندر!

براین قرار همهٔ دیوتها پیش بشن (Visnu) که دیوتای بزرگ نزد ایشان است، رفتند و از او پرسیدند که اندر، برتراس برهمن را کشته و به‌گناه عظیم گرفتار شده، هیچ می‌دانید که کجا رفته است؟ اوگفت که جانب‌کوه سمیر (Sumeru) رفته به‌عبادت مشغول خواهد بود؛ شما بروید و او را بگویید که آمده جگی بکند که آن را اشمیدجگ (Asvamedha Yajna)، می‌گویند. و آن عبارت است از این که آتش افروزند و برهمنان و مردم بسیار را طلبیده خیرات و انعام بسیار بدهند و اسپی را که موصوف به‌صفات معهوده است بکشند. پس بشن گفت که اگر اندر این‌طور جگی خواهد کرد، کفارت گناهان او خواهد شد و باز برتخت خواهدنشست. دیوتها تفحص کرده او را طلبیده آوردند، و او چنانچه معهود بود جگ کرد، و اندکی از اثر گناه او باقی ماند و دیگر گناهان او همه محو شدند و بقیه شئامت گناه او پنج‌جا قسمت یافت: پاره‌ای برآبها رفت که رنگ تیرگی آب از آنجا است؛ و قسمتی به‌درختان ریختند که صمغ از آن پیدا شد. و بهره‌ای به‌کوهستان رسید که ریم آهن و زنگار و امثال آن حاصل آمد. و قدری نصیبهٔ زمین گردید که شوره و نمك وغیره پیدا شد. و اندکی نصیبهٔ زنان شد که حیض ایشان از آنجا است. اندر بی‌گناه شد و به‌منزل خود بازآمد، و پیش از آن که ایندرانی را ببینند، دید که نهکه بسیار غالب است، و انـدر طاقت مقاومت با او نـدارد، باز گـریخت. ایندرانی را باز بی‌طاقتی و بیقراری دست داد و متحیر شد که او کجا رفت. آغاز گریه و زاری کرد و می‌گفت: ای نارایـن (Narayana)! من پاك‌دامنم، و بنظر خیانت به‌کسی ندیده‌ام؛ پس شوهر مرا بمن برسان.

در این وقت که او این زاری می‌نمود اپشرتی (Upasruti) نام زنـی پیش ایندرانی بیامد؛ ایندرانی (Indrani) چون او را دید تعظیم او بجاآورد و در پیش او بایستاد. اپشرتی گفت که از کوه‌های جنوبی چون می‌گذری به‌دریایی می‌رمی؛ در میان دریا جزیره‌ای است‌که همه ریگ است. درمیان آن‌جزیره حوض‌آبی است،

و در میان آن حوض، گل نیلوفری است و در چوب آن نیلوفر ریشهٔ باریکی است؛ اندر در میان آن ریشه باریك نشسته است. ایندرانی چـون آن را شنید بغایت خوشحال شد و متوجه آنجا شد که اندر بود و چون به‌آن گل نیلوفر رسید، او هم باریك گشت، برفت و در پهلوی اندر بنشست. چون اندر زن خود را بدید، بخندید و گفت: تو چون مرا یافتی؟ ایندرانی قصهٔ راجه نهکه را گفت که او آمده بجای تو نشسته است و طمع در من بسته بود. دیوتها از او چند روز مرا مهلت گرفته‌اند، اگر تو مرا می‌خواهی از اینجا برخیز. اندر گفت که تو خوب کرده‌ای که باو وعده نموده‌ای؛ حالا پیش او برو و با او بگو که اگر تو مرا می‌خواهی برمحفه اندر سوار شو و بفرما که آن محفه را جماعتی بردارند که هرگز محفه برنداشته باشند و به پیش من بیا تا من با تو صحبت دارم. و اندر به‌او گفت که چون از اینجا بروی هیچ کس را از حال من اطلاع ندهی و قصهٔ ملاقات ما را با کسی نگویی که هنوز وقت دولت من نرسیده است، آن وقت که می‌رسد من خود خواهم آمد و سلطنت خواهم گرفت.

ایندرانی، اندر را وداع کرده متوجه بجانب نهکه شد. چون پیش نهکـه رسید، نهکه بغایت خوشحال شد و با ایندرانی گفت: بسیار خوب کردی که بوعده وفا نموده پیش من آمدی. ایندرانی گفت که چون تو مرا می‌خواهی می‌باید کـه برمحفه اندر سوار شوی و بفرمایی تا رکهیشران و برهمنان آن محفه را برداشتهٔ تو را پیش من بیارند، چرا که اندر هرگز این کار نکرده است. چون تو اینچنین خواهی کرد همه دیوتها از تو خواهند ترسید و مطیع تو خواهند شد. نهکه از این سخن ایندرانی بسیار خوشحال گشت و گفت: بسیار خوب راهی به‌من نمودی، چرا که همه دیوتها در تصرف من بودند حالا رکهیشران و برهمنان را هم زبون خود گردانم. نهکه، ایندرانی را گفت که تو بجای خود برو تا من چنانچه تو گفتی به خانه تو بیایم. ایندرانی بجای خود رفت و نهکه بفرمود تا رکهیشران و برهمنان را گرفته آوردند و پیش از آنکه نهکه متوجه به‌خانه ایندرانی شود، ایندرانی به پیش برهسپت (Brhaspati) آمد و گفت که من با نهکه راجه چنین وعده کرده‌ام حالا او به‌خانه من خواهد آمد، چه‌کار کنم؟ برهسپت گفت: تو غمگین مشو که من هوم می‌کنم وخبراندر را می‌گیرم؛ پس‌هوم‌کرد، وآتش بصورت زنی برآمده‌پیش‌برهسپت آمد. برهسپت به‌آن‌زن گفت‌که برو هرجاکه اندر بوده باشد اندر را پیداکرده خبراو را بیار. آن زن رفت و تمام عالم را بگشت و تفحص اندر نمود و هیچ‌جا از اندر نشان نیافت. باز برگشته پیش برهسپت آمد و گفت که من عالم را گردیدم از اندر نشان نیافتم، و شنیدم که اندر در دریا است؛ اما به‌دریا نرفتم، چرا که مرا برآب دستی نیست. برهسپت گفت: من افسونی برآب خوانده برتو آن آب را می‌پاشم چنان که آب به‌تو آزاری نتواند رسانید. بعد از آن برهسپت آن افسون را خوانده آب آن افسون را برآن زنی که از آتش برخاسته بود پاشید، و او را گفت که حالا تو به‌آب

برو؛ آن زن[۱] به‌دریا رفت و در دریاها گردیده از دریا به‌آن جزیره درآمد و ازجزیره به‌آن حوض رفت و در میان آن حوض گل نیلوفر را دید و در ریشهٔ ساق آن گل نیلوفر، اندر را بیافت و آمده برهسپت را خبر کرد که اندر را فلان‌جا یافتم. برهسپت باتفاق همه دیوتها پیش اندر رفت و دیوتها تعریف اندر کردند و گفتند که تو مثل برتراسر دیوی را کشتی، حالا چرا گریخته و در دریا پنهان شدی؟ اندر، **به‌برهسپت گفت که نهکه خود معلوم است که چه قوت و قدرت داشت؛ اما این که دیوتها او را برتخت نشاندند، به‌چه قوت و کدام مصلحت بود؟ برهسپت گفت که تو از ترس گناه ولایت را گذاشتی و در عالم نزدیك بود که فتنه قایم شود. دیوتها از این معنی ترسیدند و نخواستند که جهان از حاکم خالی باشد؛ بنابرآن چند روز او را برداشته به‌حکومت برداشتند.**

و حالا که دانستند او مفسد است و در زن تو طمع بسته و برهمنان را تکلیف مالایطاق نموده که محفه‌بردار او باشند ضرورت شد که او را معزول سازند و تو را بجای او نصب کنند.

در این گفتگو بودند که سهیل (Agastya =) پیش اندر آمد. بـه‌مجرد نظر انداختن براو تعظیم کرد و پرسید که خیر است، و تقریب آمدن چیست؟ سهیل گفت: بشارت باد مرتوراکه نهکه‌ازپا درافتاد و ازحکومت هردوجهان[۲] معزول شدو بتقریب شومی ظلم و بی‌دیانتی از اینجا رانده و از آنجا مانده گشت.

قصهٔ محفه‌سواری نهوشه!

اندر گفت که قصهٔ او چطور بود؟ سهیل گفت که نهکه می‌خواست که به‌منزل ایندرانی محفه‌سوار رود و فرموده بود که برهمنان محفه را بردارند و در راه از ایشان پرسید که **سخنان بید راست است یا دروغ؟ برهمنان و من هم که در آن‌میان بودم، گفتیم که همه راست است، دروغ چون باشد!؟ او گفت که نی، این حکایات همه ساختگی است و اعتباری ندارد.** سهیل گفت: در این میان پا برسر من نهاد و به‌شومی این ادای او، فی‌الحال رونق از بشرهٔ او پرید و آن صلابت و مهابت در او نماند و من به‌زهرچشم در او دیدم، یافتم که خجل شده و ترسی در دلش افتاده، به او گفتم که تو راه و روش خود را گذاشته وضعی پیدا کرده‌ای که پسندیده‌نیست:

اول این که در زن بیگانه طمع بستی و به‌چشم خیانت در او دیـدی؛ دوم برهمنان را محفه‌بردار خود ساختی؛ سیوم این که پای برسر من نهادی و عزت مرا نگاه نداشتی؛ چهارم آنکه سخنان بید (Veda) را دروغ گفتی و برآنچه مدار همه مردم و صلاح ایشان در آنست شك آوردی. از بهگوان (Bhagvan) خواستم که به شومی این افعال قبیحه تو را مسخ سازد و بصورت مار برآمده تا ده‌هزار سال زیرزمین بمانی:

۱ــ ل: آن زمان.

۲ــ ت و ب: هردوجا.

بیت

از بس که آبگینهٔ دلها شکسته‌ای زین‌جرم سنگ شد دل نامهربان‌تو

پس سهیل به‌اندر گفت که چون از زبان من این دعای بد در حق او برآمد و برهمنان نیز بمن متفق شدند، در ساعت او مار شد و به‌زمین سیاه رفت. حالا تو به‌خاطر جمع به‌جای او بیا و برتخت بنشین.

اندر با برهسپت و سهیل و دیگر دیوتها از جزیره دریا روان شد و به‌شهر امراوتی (Amaravati) که مابین آسمان و زمین است، آمد. و در شهر آیین‌بندی شد و مردم با نقاره و نفیر و سازها به‌استقبال او روان شدند و به‌دبدبهٔ تمام اندر را به‌بارگاه بردند و برتخت نشاندند، و دیوتها هرکدام به‌جای لایـق و مناسب نشستند؛ و او برهسپت را از همه تعظیم بیشتر بجاآورد و انعام بسیارداد، و آگست را نیز با معذرت بسیار وداع کرد؛ و خاص و عام را از احسان و اکرام بهره‌مند ساخت و به‌همه‌کس هرچه خواست بخشید و به‌مهمانی و شادمانی و کامـرانـی نشست.

چون این حکایت تمام شد، راجه شل، **به‌جدهشتر گفت که شما خیال نکنید که این محنت تنها نصیبهٔ شما شده است و بس، بلکه بیشتر از شما نیـز مردم رنجها دیده و محنتها کشیده‌اند؛ چنانچه اندر و زنش را چه روزها کـه پیش نیامد؛ اما عاقبت بعد هررنج، راحت؛ و پس هرمحنت، عشرت است.**

در نومیدی بسی امید است پایـان شب سیه سپید است

و چنانچه کارهای اندر بعداز تلخی ایام، و صبر برمشقت تمام روی بـه انتظام آورد، شما را هم وقت نزدیك است که اقبال به‌استقبال آید، و آب رفته به جوی بازگردد، و این همه کارها موقوف به‌وقت و نتیجهٔ صبر است.

صبرکن صبر برین محنت ایام‌که صبر گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

و چنانچه نهکه بداندیشی اندر به‌خاطر راه داد و به‌زن او طمع بست، و سزای خود یافت، همچنان درجودهن نیز امید است که به‌جزای فعل ناخوش خود گرفتار شود.

بعداز این مقدمات راجه جدهشتر، به‌راجه شل گفت که چون شما می‌دانید که او برناحق است و من برحق؛ پس چرا رعایت او می‌کنید و جانب مظلوم را گذاشته به‌مدد ظالم می‌روید؟

شل گفت: همینطور است؛ اما چه کار کنم که وعده باو کرده‌ام، برای این ضرورت شد که وعده را وفا کنم.

از عهدهٔ عهد اگر برون‌آید مرد ازهرچه گمان‌کنی فزون‌آید مرد

چون شل، حکایت اندر را گفت و به راجه‌جدهشتر عذرخواهی نموده خواست کـه رخصت گرفته به‌منزل خود رجعت نماید؛ جدهشتر از او التماس نمود که چون **ما را گذاشته، به‌مدد کوروان می‌روید، باری این‌قدر بکنید که کرن (Karna) را برارجن (Arjuna) غالب شدن ندهید، و چنان سازید که دست ارجن براو قوی باشد؛ شل گفت: همچنین خواهم کرد.**

اقدام پاندوان بجمع لشکریان و تهیهٔ لوازم جنگ با کوروان!

بعداز وداع نمودن شل، راجه جدهشتر نیز در پی جمع ساختن لشکر شد و مردم از هرطرف به‌کمك او می‌آمدند، از آنجمله ججدهان (Yuyudhana) نام جادو (Yadava) که صاحب یك کهوهنی (Aksauhini) لشکربود به‌طرف راجه‌جدهشتر آمد، و پسر ششپال (Sisupala)، راجه چندیری (Canderi) که دهرشت‌کیت (Dhrstaketu) نام داشت، نیز با یك کهوهنی لشکر خود را به‌راجه جدهشتر رسانید، و سهدیو (Sahadeva) و جیت‌سین (Jayatsena) [پادشاه مگدهه Magadha] ــ پسران جراسنده (Jarasamdha) ــ نیز یك کهوهنی لشکر همراه آوردند؛ وهمچنین دروپد (Drupada) راجه‌کنپله (Kampilya) و راجه‌برات (Virata) [پادشاه متسیه‌ها Matsyas] نیز هرکدام با یك کوهنی آمدند تا آنکه هفت کهوهنی لشکر پاندوان جمع شدند. و پاندوان چون دیدند که این همه لشکر جرار و خونخوار تشنهٔ خون کوروان است، دل ایشان تقویت یافت و شکرانه خدای تعالی بجا آوردند.

گردآمدن لشکریان کوروان!

و بجانب کوروان راجه کامروپ (Kamarupa)، و بهگدت (Bhagadatta) نام، و بهورشروا (Bhurisrava)، راجهٔ دیار مغرب، و شل (Salya) راجهٔ مدره (Madra) که عبارت از تغان[۱] است، هرکدام با یك کهوهنی آمدند. و یك کهوهنی تمام جادوان (Yadava) بجانب درجودهن جمع شدند. و همچنین راجه جی‌درتهه (Jayadratha) [بسرکردگی سپاهیان سن‌دهوسوویره (Sindhusauvira)] نیز به درجودهن پیوستند، وسدچهن (Sudaksina) راجهٔ‌کامبوج (Kambhoja) هرکدام با یك کهوهنی؛ و نیل (Nila) راجه مهشمتی (Mahismati) که لباس و یراق کبود داشت با یك کهوهنی [از سمت جنوب]؛ و دو راجه بند (Vinda) که راجهٔ اجین (Ujjain = Avanti) بود، و آن بند (Anuvinda) که راجهٔ دهارانگری (Dhara Nagari) هردو با یك کهوهنی آمدند[۲]؛ و پنج راجه ولایت‌کیکی (Kekaya)، نیز هریك با یك کهوهنی آمدند و تمامی جمعیت کوروان[۳] به‌یازده کهوهنی کشید؛ و چندان راجه‌ها و لشکرها جمع شدند که در هستناپور (Hastinapura) گنجایش ایشان نبود؛ بنابرآن بعضی از افواج در میان پنجاب توقف کردند و جمعی در نواحی تهانیسر (Sthanesvara = Kurujangala)، وطایفهٔ در روهتك (Rchitaka)، وپاره‌ای در اهیچتره (Ahichatra) که شهری است در نزدیك بداون (Badayun). و قومی در کالپی

۱ــ ب: تمغا؛ ت: تمغان.

۲ــ ت: و دوراجه اونت (Avanti) همراه با قوای قوی هریك با یك اکهوهنی به‌یاری درجودهن آمدند.

۳ــ ل: و پنج راجهٔ ولایت کیکی که هرپنج برادران حقیقی بودند نیز با یك کهوهنی آمدند که تمامی جمعیت کوروان.

(Kalapi = Kalakuta)، و جماعتی در مارواو (Marvar = Mevar) بودند[۱]ـ علی‌هذاـ القیاس ـ تا دور یك هزار و دویست کروه لشکرهای کوروان متفرق شده انتظار جنگ می‌بردند. و در کناره دریای گنگ (Ganga) و جون (Yamuna)، چون مور و ملخ لشکرها جمع شده سکونت اختیارکردند و زمین ازبسیاری مردم وانبوه سپاهیان به‌ستوه آمد. و سرداران لشکر اطراف افواج خود را جابه‌جا گذاشته جریده برای مشورت پیش کوروان آمده بودند.

در این اثنا برهمنی را که پاندوان از بیرات برای وکالت فرستاده بودند در هستناپور رسید، و درجودهن را ملازمت نمود، و اهل مجلس بعداز تقدیم مراسم تعظیم از او خبر کرشن‌جیو، و پاندوان و راجه بیرات و سایر توابع و لواحق پرسیدند. او احوال را به‌تفصیل باز نمود. **بعداز آن روی به‌کوروان و دیگر سردارانکرد وگفت که چون وکیل در معنی زبان فرستنده است و امانت‌گذار او است و چون فرستاده خردمند است، از خردمندی فرستنده است؛ پس اگر در ادای امانت تقصیری کند و هرچه صاحبش گفته باشد نگوید، وکیل خیانت کرده باشد. پیغامی که پاندوان فرستاده‌اند رخصت است که بگویم؟ همه گفتند که تو را چیست؟ هرچه از ایشان شنیده‌ای بی‌کم‌وکاست بگو.** او گفت‌که اول پاندوان دعا رسانیده‌اند و گفته‌اند که راجه دهرتراشت، و راجه پاند (Pandu)، هردو برادران حقیقی‌اند چنانکه معلوم همه است؛ پس سبب چیست که اولاد دهرتراشت که کوروان‌اند وارث ملك باشند، و پاندوان که فرزندان پاند (Pandu)اند، محروم مانند؟ بعداز آن به‌درجودهن گفت که شما از زمان خردسالی تا این وقت از برای کشتن پاندوان و برانداختن ایشان تقصیر نکرده‌ایـد؛ امـا تقدیر بهگوان (Bhagavan) مـوافق تدبیر شما نیامد[۲] و زیان به‌پاندوان نرسید و چون شما پاندوان را به‌آن رشد و شوکت و عظمت دیدید از کمال حسد، فکری بخاطر رسانیدید و پانسه (Panse)، دغلی راست کردید و ایشان را به‌مهمانی و قماربازی طلبیدید و پاندوان از ساده‌ـ دلی، قمار به‌شما باختند و شما به‌دغابازی مال و ملك از ایشان بردید، و تا دوازده سال جلای وطن شدند و یك سال دیگر از چشم خلق پنهان ماندند و چه شکست‌ها که در این مدت به‌ایشان نرسید، و حالا از آن کلفت‌ها هیچ بخاطر نمی‌آرند و به شما نمی‌گویند؛ و این زمان که در خلق ظاهر شده‌اند تصور می‌کنند که از سرنو به‌عالم آمده حیات تازه یافته‌اند و می‌خواهند که به‌شما صلح بکنند تا اهـل عالم بواسطهٔ این صلح در امن و امان و عیش و فراغت باشند. **و نمی‌دانید که بهگوان**

۱ـ ترجمهٔ عبارت اخیر برین تقریب است: وجماعتی دراچیتره، و کلکوت (Kalakuta) و کناره‌های رودخانه گنگ و ورنا (Varana)، و وتادهن (Vatdhana) و ناحیهٔ تپه‌های مشرف به‌رودخانهٔ جمنا (Yamuna) مستقر شدند.

۲ـ ب: از زمان خردی باز تا این وقت از برای کشتن پاندوان و برانداختن ایشان تقصیر نکرده بودید همین که تقدیر خدا موافق‌تدبیر شما نیامد.

قتل این خسته به‌شمشیر تو تقدیر نبود ورنـه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

چهار طبع آب و آتش و باد و خاك را با آنکه ضد یکدیگرند بهم آشتی داده تانظام عالمیان و قوام آدمیان به‌آن مربوط و مضبوط باشد. اگر قرار شما[۱] همین بر جنگ افتاده، بدایت ظلم از شما خواهد شد و وبال‌ابدی را متصدی شمایید. و شما هرچند به‌جمعیت و لشکرهای خود مغرورید، درمیانهٔ ما یك کس که عبارت از ارجن است تنها از عهدهٔ همه جمعیت‌ها می‌برآید ــ چنانچه یك مرغ هزاران هزار دانه را به‌یك‌بار می‌چیند؛ او هم در یك ساعت شما را با آن سپاهی و لشکر فرو می‌برد، و ما را که همچون کرشن‌جیو، پشتیبان باشد از کسی چه غم است؟ و از این که مقدمات آشتی در میان می‌آریم حمل برزبونی ما نکنید بلکه باعث براین صلح رضای بهگوان و رفاهیت خلق خدا است. اگر طریق انصاف پیش‌گیرید صواب آنست که حصه ما را از ملك بما بدهید تا فتنه که در خواب است بیدار نشود، و ما و شما باتفاق جهان را بگیریم و اعدای زبردست را زبون و درهم سازیم[۲]؛ و اگر روش عناد را نمی‌گذارید و برجهل خود راسخ‌اید یقین دانید که خون چندین خلق و آزار بلاد و عباد برگردن شما خواهد بود. **این حیات چند روزه کرای این نمی‌کند که چندین بدنامی بگیریم و تازنده باشیم و بعداز مرگ هم نشانهٔ تیربلا گردیم، خود بگویید که این بهتر یا آن!؟**

هرمدتی جهان بــه‌یکی میدهــد سپهر | هرفرصی زمین بــه یکی میدهد زمان
خرم کسی که ماند از او نام جاودان | چــون کــام جــاودان متصور نمیشود

در این میان بهیکم‌پتامه جواب داد که زهی انصاف پاندوان و سیرت پسندیدهٔ ایشان که با وجود چندین جمعیت و شوکت، دل ایشان مایل به‌جنگ نیست وخواهان آشتی‌اند. بعداز آن بهیکم‌پتامه به‌آن وکیل‌گفت‌که تو هرچه گفتی معقول و مستحسن نمود؛ اما اینکه به‌حضور ما ارجن را چندان تعریف شجاعت و مردانگی کردی خود میدانی که زیادتی بود. ما چه گوییم؟ غایتش چون برهمنی و تعظیم تو برما لازم است، هیچ نمی‌توانیم گفت؛ خود منصف باش و بعداز این برای کسی مبالغه در تعریف مکن ــ اگرچه در حقیقت ارجن چنانچه تو می‌گویی همینطور است و فرزند ماست و هرچه تعریف فرزند بیشتر کنند پدر را خوشتر می‌آید.

پس کرن، خشمناك شده با بهیکم‌پتامه گفت که این وکیل را خود حق‌بجانب اوست که مداحی ولی‌نعمتان خود بکند؛ اما تو را چه شده که توهم مدح و ثنای ارجن می‌گویی و به‌وی موافقت می‌نمایی؟ و پاندوان‌را که برطلب صلح‌ستودی برجا نبود؛ چه بعداز آن که دوازده سال در بیابان سرگردان شده و قوت و لشکر نداشته باشند غیراز طلب آشتی چه کار کنند؟ و اگر محنت و رنج کشیدند برما چه منت

۱ـ ب: طبایع که با یکدگر جنگی‌اند | ز تـدبیر او روبـه‌یك رنگـی‌اند
ـ و اگر قرار شما.

۲ـ ب و ت: درهم سازیم ـ چنانکه گفته‌اند:
دودل یك‌شود، بشکندکوه را | پــراکندگــی آرد، انبوه را
و اگر روش عناد....

می‌نهند؟ چرا در قمار پای[1] دادند، **حالا که می‌خواهند که به‌قوت درویــد و بیرات حصه ملك را از ما بگیرند، کسی که راجه درجودهن نام دارد از روی حساب مال و ملك خود را از دشمن‌هم دریغ ندارد؛ امــا بی‌حساب یك دینار را بــه‌کسی روا نمیدارد.** پاندوان در کار ما چه زبونی دیده‌اند که اینهمه بلندپروازی می‌کنند؟ بعداز آن کرن، به‌وکیل گفت که برو و با پاندوان بگو که شما چون در میانه سیزده سال آشکار شده‌اید خلاف وعده کرده‌اید، باز از سرنو در بیابان وطــن گزینید، بعداز گذشتن دوازده سال[2] دیگر پیش درجودهن بیایید و بطریق ملایمت و تملق حصهٔ ملك را از او بطلبید که از جانب او هیچ دریغ نخواهد شد. **شما که نام به راستی برآورده باشید به‌بد عهدی و خلاف وعده چرا به‌جنگ می‌خیزید؟ و باز این طرفه‌تر که ما را عهدشکن و ظالم می‌گویید!**

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و میترسم　　که باتو درهمه‌عالم همین خطاب رود[3]

چون کرن، این سخن را تمام کرد بهیکم‌پتامه باو گفت که روزی که شما شش‌سردار با جمعیت بسیار، مواشی راجه‌بیرات را رانده بودید و ارجن تنها آمد و همه شما را مغلوب ساخت و از پیش گریزانید، چرا این لاف‌ها نزدید؟ مگــر آن روز را فراموش کردید که برای نمودن دبدبه خود به‌کامك‌بن (Kamyakavana) رفتید و ارجن با گندهربان جنگ کرده درجودهن را خلاص داد؟ قوت شما کجا بود؟ سخن را تا چند پنهان و آهسته بگوییم؟ فردا همان معرکه و همان روز پیش شما می‌آید و ارجن همان ارجن است که شما را در خاك سیاه خواهد نشاند و به‌ضرب تیر و گرز و شمشیر، روز روشن را در چشم شما شب تاریك خواهد ساخت!

دهرتراشت، معذرت بهیکم کرد و گفت که کرن نیز فرزند شماست و طفل است، طریق حرف زدن نیکو نمی‌داند، از او مرنجید. بعداز آن خطاب به‌کرن کرد و گفت که بهیکم‌پتامه مشفق و مهربان است، هرچه میگوید متضمن فایده و صلاح ماست، تو چرا اهانت ارجن و دیگر پاندوان می‌کنی و هرمرتبه بــه‌بهیکم‌پتامه می‌پیچی؟

نه اندر سخن بحث کردن رواست　　خطای بزرگان گرفتن خطاست[4]

و آنچه پاندوان سخن صلح در میان آورده‌اند بهیکم‌پتامه نیز مصلحت دانسته و ما هم براین رضا داریم.

بعداز آن دهرتراشت باتفاق بزرگان کوروان و سرداران اطراف مصلحت چنان دیدند که سنجی (Sanjaya) را همراه وکیل پاندوان به‌وکالت فرستند. **و این سنجی در علم و دانش و ندیمی بی‌قرین و خدمت ملوك‌کرده و صحبت اندوخته بود.** دهرتراشت او را طلبید و گفت که جایی که پاندوان‌اند برو، و به‌ایشان اول از

۱ـ ب و ت: بای دادند؛ ل: چرا در قمار بازی دادند.

۲ـ ل: سیزده سال دیگر.

۳ـ این بیت در نسخهٔ ل ضبط نشده است.

۴ـ این بیت نیز در «ل» نیست.

ما دعا برسان و خبر خیر و احوال هریك از عزیزان بپرس بعداز آن پیغام برسان و بگو[1] که دهرتراشت و پیران کوروان و بزرگان و سرداران می‌گویند که شما هرپنج برادران در اوصاف حمیده و اطوار پسندیده بمرتبه‌اید که هم دوست به بزرگی شما قایل است و هم دشمن؛ و گرمی و سردی روزگار چشیده و درد عالم کشیده‌اید و حقیقت هرنیك‌وبد را به‌تجربه دریافته‌اید، و ما می‌خواهیم که در میان برادران دفع کلفت و نزاع شود و طریق صلح پیموده گردد؛ و هرچند درجودهن و کرن و جوانان کوروان درشت‌اند و غرور جوانی و زور دارند و صلح را قبول نمی‌نمایند و مستعد جنگ و جدال‌اند؛ اما اگر پیش ما بیایید شما را با ایشان صلح دهیم.

سنجی، همراه وکیل پاندوان روان شد ــو هردوــ طی مراحل و منازل کردند، وپیش‌پاندوان رفتند، **دیدندکه جهان در جهان لشکر بی‌پایان در صحرا و بیابان و کنارهٔ دریا و کوهستان فرود آمده‌اند و دریای آهن از هرطرف موج می‌زند.** چشم‌سنجی، از فزونی‌حشم خیره‌شد تاآنکه در دیوانخانه راجه‌جدهشتر رسیدند و تعظیم و خدمتش چنانچه بایست بجا آوردند. راجه و اهل مجلس بقدوم سنجی، شادمان شدند و او را به‌اکرام و احترام بنشاندند و اخبار خویشان و قرابتان پرسیدند. او گفت: همه به‌صحت و سلامت‌اند، و از آینده و رونده خبر خیر راجه جدهشتر را با جمیع عزیزان پرسان می‌باشند و همه به‌دعا مشغول‌اند.

بعداز آن جدهشتر به‌سنجی گفت که کرشن و راجه بیرات و دروپد و دیگر راجه‌ها اینجا حاضرند، هرپیغامی که داری بگذار. سنجی گفت که راجه درجودهن با شما در مقام یگانگی است و به‌صلح رضا دارد و مرا برای همین مصلحت فرستاده‌اند چنانچه وکیل شما هم واقف‌است و درهمه خلق جهت‌کوروان و پاندوان اعتبار تمام است؛ اما اینکه بیکدیگر متنازع‌اند عیب ایشان است و اهل عالم همین می‌خواهند که تفرج‌گر باشند[2]. چون شما بزرگان یکجایید چنان سازید که جنگ برطرف شود.

راجه جدهشتر جواب داد هرکه عاقل است هرگز به‌این راضی نخواهد شد که بی‌تقریب جنگ کند و چندین خلایق را بکشتن دهد، و تا ملك به‌تدبیر و آشتی دست آید، کارزار چون توان کرد؟ خصوصاً جایی که هردو جانب خویشان و دوستان باشند؛ اما چون کار از حد گذرد و صلح صورت نبندد، آن زمان ضرورت است.

کاری که به‌صلح برنیاید دیــوانگیی در او بشایــد

و هرچند در طلب آشتی، زبونی لازم می‌آید، و مردان جنگی کارزار و کشته شدن را زیاده دوست می‌دارند تا آشتی؛ اما بنابرعاقبت‌اندیشی و ملاحظه بدنامی، عار زبونی را هم بخود قرار می‌دهیم و تا می‌توانیم ازجنگ پرهیز واجب‌می‌شمریم؛

۱ــ ت: طلبید و گفت جایی که پاندوان‌اند برو و بایشان بگو که دهرتراشت و دیگر بزرگان دعا رسانیده‌اند و خبر خیریت عزیزان پرسیده‌اند و بعداز آن پیغام بگذار و بگو.

۲ــ ل: نفع‌گیر.

چه می‌دانیم هرکه بی‌تقریب فتنه می‌کند، و طالب جنگ می‌گردد؛ نسل او ضایع می‌شود و در خان و مانش خلل راه می‌یابد، چنانچه راون (Ravana)، حاکم لنکا (Lanka) ظلم کرد و به‌شری‌رام (Srirama)، جنگ بنیاد نهاد و سلسلهٔ چندین‌هزار ساله خود را برباد داد، و این همه احتراز ما ازجنگ بواسطهٔ شفقت برخلایق است؛ می‌باید که ایشان، و ما همت خود را برآن بگماریم که مردم آزرده نگردند و بنده‌های خدا تلف نشوند و مال و ملك به‌ما پایدار بماند و وبال بما عاید نگردد. **و ما دولت پایدار آن را می‌دانیم که بی‌خونریزی و تلف خلق دست دهد؛ چه بعداز آنکه خلق جهانی کشته شوند و خویشان و دوستداران همه ازعالم بروند برتقدیری که فتح هم بشود و ما زنده بمانیم؛ از این ملك و مملکت چه نفع و فراغت خواهیم یافت، و دیگران چه بردند که ما خواهیم برد؟**

جم از این بزم شد و جام نماند وزجم و جام به‌جز نام نماند

و هرکس که در پی‌جنگ وکین است، او هم همیشه در کلفت است، و روز به‌روز آتش حسد و کین در دل او زیادت می‌شود و از لذات دنیاوی و عیش نقد هم بهره‌مند نمی‌باشد، و محروم و بی‌نصیب می‌ماند و ما هیچ نمی‌دانیم که با کرن، چه بدی کرده‌ایم که او دایم در پی هلاك و برانداختن ما می‌باشد و دایم بدی ما به درجودهن می‌گوید و او را تیزتر می‌سازد و هیمه در آتش کینهٔ او می‌اندازد. ما را از این نوع اندیشه‌های باطل و فکرهای فاسد هیچ در خاطر نمی‌ماند و می‌دانیم که اگر آتش دردمندان بالا بگیرد، عالمی را می‌سوزد؛ و اگر در ابتدای کار درپی کشتن آن شوند، به‌اندك بادی و قطرهٔ آبی میمیرد، و جنگ هم همین نسبت دارد؛ بنابراین معنی، ما بیشتر خواهان صلح‌ایم و دهرتراشت را می‌دانیم که صاحب و ولی نعمت ما است و نیك‌اندیش و کم‌آزار است و به‌فتنه و فساد مایل نیست؛ اما چه کند که بواسطهٔ خاطر پسر خود و رعایت جانب او، بما حیله‌ها پیش می‌آرد و سخنان فریب‌آمیز می‌گوید و ما را می‌خواهدکه به‌سخن نگاه دارد. وبدر (Vidura)، هم که در تمامی سلسله[1] خیرخواه و نیك‌اندیش است؛ هرچند درجودهن را نصیحت می‌کند چه فایده که او نصیحت را قبول نمی‌کند؛ و بدر اگر چه سخن هم میگوید ولیکن دهرتراشت برای رضای خاطر درجودهن قبول نمیکند[2]

پس کرشن، به‌سنجی گفت که نزدیك من کوروان و پاندوان برابراند و من همان می‌خواهم که بهبود هردو جماعت باشد؛ اما چه توان کرد که دهرتراشت ریائی و خوش‌آمدگو است و محبت پسر، او را براین می‌دارد که عاقبت‌اندیشی نکند و هیچ عیب پسر درنظرش نمی‌آید، و او را برقباحت افعال سرزنش نمی‌نماید.

فرزند اگر چه عیب‌ناك است در چشم پدر ز عیب پاك است

۱ــ ل: تمام قبیله.

۲ــ ل: اما چه فایده که او مواعظ را قبول نمیکند و ما را یقین است که بدر اگر سخن راست نیز بگوید لیکن دهرتراشت بجهت رضای خاطر درجودهن قبول نکرده باشد.

و پاندوان چون جمعیت بسیار دارند و از اوقات گـذرانیدن جماعت[۱] را چاره نیست، اگر جمعیت بهم نرسانند و طلب حصه ملك از کوروان نکنند، این نمی‌شود. و ایشان را ضرورت است که ولایت را بگیرند خواه به‌صلح خواه به جنگ، **و همان مثل مشهور است که گرسنه خود را به‌شیر می‌زند،** و هرچند روزی مقدر است؛ اما طلب و تردد شرط است. و چون هرکسی را برای کاری آفریده‌اند، مثلا برهمن را از برای طلب علم و دانش؛ و گوشه‌نشینان را بـرای عبادت و ریاضت و هراهل حرفهٔ را برای کسبی معین؛ همچنین شجاعان و بهادران را برای جنگ آفریده‌اند.

و اگر چه کوروان نسبت به‌پاندوان تعدی فاحش کرده‌اند و دروپدی را ایذای بلیغ رسانیده‌اند؛ اما اگر حالا هم از کرده پشیمان شوند و گذشته را تلافی نمایند، هنوز هم هیچ نرفته است؛ و اگر چه پاندوان بغایت غیرت دارند و می‌خواهند که انتقام بکشند؛ اما از گفته ما بیرون نیستند.

درجودهن مثل درختی است از دشمنی و کینه؛ و کرن شاخ و برگ آن درخت است؛ و شکن (Sakuni) بمنزلهٔ شاخه‌های باریك او است؛ و دوشاسن، حکم برگ و شکوفه و گل را دارد؛ و بیخ آن دهرتراشت است که ریشه‌های او برزمین فرو رفته و هرجانب دویده است.

و مقابل درجـودهن، **راجه جدهشتر درخت دوستی و نیکویی است؛ و بهیم (Bhima) شاخ قـوی او است؛ و ارجن شاخ خـرد آن درخت؛ و نکل (Nakula)**، **و سهدیو (Sahadeva) بمنزلهٔ برگ و گل؛ و کرشن (Krsna) به‌مثابهٔ بیخ آن درخت؛ پس انصاف باید داد که این جماعت بهترند یا آن جماعت؟**

درخت دوستی بنشان‌که کام دل ببارآرد نهال دشمنی برکن که رنج‌بیشمار آرد

و دیگر از روی تمثیل، خیل‌وتبار دهرتراشت مثابه بیشه‌اند و پاندوان در آن بیشه حکم شیر دارند. شیر و بیشه لازم و ملزوم یکدیگرند؛ چه اگر بیشه بی‌شیر باشد، هرکس در آن بیشه درمی‌آید و درختان آن را می‌برد و می‌سوزاند ـــ همچنین شیر اگر بیشه را گذاشته در میدان آید، او را صید می‌کنند و می‌کشند؛ **بنابراین مقدمات اگر کوروان عنان راست سازند و پاره‌ای بجانب پاندوان بیایند کاری خوب کرده باشند و در مقابلهٔ نیکویی و آشتی خود این نیست که از پاندوان نیکـویی نبینند چه دنیا جای مکافات است.**

صدف از ابر اگر سخا بیند ابر نیز از صدف وفا بیند
کانچه ابر از هـوا نثار کند صدفش در شاهـــوار کنـد

و ایشان هردو صفت دارند که با دوستان دوست‌اند، و با دشمنان دشمن. همین سخنان را رفته بکوروان بگو که در هرچه مصلحت خود می‌بینند آن را مستعد باشند، خواه جنگ، خواه آشتی!

آسایش‌دوگیتی، تفسیر این‌دوحرف است با دوستان تلطف، با دشمنان مـدارا

۱ـ ل: گذر این جماعت.

سنجی از کرشن وداع گرفته پیش جدهشتر آمد. جدهشتر با او گفت که آنچه از زبان کرشن جیو شنیده‌ای بی‌غرضانه این پیغام را به‌کوروان بگذار، و یقین می‌دانم که دل تو بسیار صفا دارد و هرگز زنگ کدورت برآینهٔ خیال تو ننشسته، ظاهر است که نصیحت را از این جماعت دریغ نخواهی داشت؛ و چنانچه سخنان دلپذیر و مقدمات تسلی‌بخش به‌ما گفته‌ای، دل سنگین ایشان نیز امید است که به فرمودهٔ تو نرم گردد.

سخن چون از دل برون آید، نشیند لاجرم بردل

و از اینجا که بروی، هرکس از زاهدان و عابدان و مرتاضان و دانایان و صلاح‌کاران که به‌تو برخورد، از جانب ما به‌او دعا رسانی و همت طلبی و بگویی که در زمان توجه و مراقبه ما را فراموش نفرمایند.

همت از آنجا که نظرها کند خوار مدارش کــه اثرها کند

و درونه چارج و اشوتهاما (Asvatthama) که استاد و استاد زاده مایند، ایشان را نیز تعظیم بجا آورده قدم بوس برسانی، و از عهد قدیم یاد دهی — و همچنین به‌خانهٔ کرپاچارج که بزرگ و مغتنم[1] قبیلهٔ ما است بروی، و از ما نیازی بگویی — علی هذاالقیاس . بدر و بهیکم‌پتامه و دهرتراشت و برادران و خویشان و دوستان هرکدام را جداجدا تحیت برسانی و دست تواضع برسر نهاده پای هرکدام را ببوسی و این مضمون را بایشان بگویی:

دنیا نه متاعی است که ارزد به‌نزاعی با دوست مدارا کن و با خصم مواسا

و از راجه‌های اطراف که به‌مدد ایشان آمده‌اند، هرکه‌را ببینی‌که به‌ما اخلاص دارد، به‌خانهٔ او رفته دعا بگویی و قدم بوس رسانی.

بوی وفا گر شنوی از کسی پای ببوسیش ز خسرو بسی

راجه جدهشتر بعداز این سخنان انعام وافر و خلعت‌های فاخر و بخشش‌های فراوان از یاقوت و جواهر به‌سنجی داد، و از برای یاران قدیم و دوستداران و برادران موافق تحفه‌های مناسب و لایق روانه کرد، و به‌جهت ضعفاء و فقراء و غرباء فراخور حال هریك سوغاتها به‌دست سنجی فرستاد تا همه او را به‌جان‌ودل خواهان باشند و در حق او دعا بکنند.

اگر یك دل ترا خواهد به‌امید ببام چرخ برزن کوس جــاوید

و در وقت وداع سنجی را راجه‌جدهشتر به‌گوشه‌ای طلبید، وپنهان به‌گوش او گفت که **آخرین نصایح و خلاصه کلام اینست که به‌درجودهن بگو تا از بدی باز آید و پاره‌ای انصاف ورزد.** ما تمام‌ملك ومال‌را چون‌پیشکش اوکرده‌ایم، او نمی‌تواند‌از این پنج‌موضع‌گذشت: اول: کمهیتل (Avisthala) دوم: کرنال (Karnal = Vrkasthala)، و سوم: انــدری (Aindri = Makandi)، و چهــارم برنــاوت (Varnavata)، پنجم

۱ـ ل: و ولینعم.

انیت (Anyat)[۱] کـه وطن اصلی ماست، و ما هرپنج برادر بواسطهٔ دفـع شر و فتنه و فساد با اینقدر قناعت می‌کنیم و به‌درجودهن بطریق اخلاص و اتحاد سلوك می‌کنیم، او هم باید که در این باب مناقشه و مضایقه نکند که مضایقه در همه‌کارها شوم و عاقبت او معلوم است:

سخت میگیرد جهان برمردمان سخت کوش

و بتحقیق بدان که اگر درجودهن این را هم قبول نکند، آن زمان سخن میان ما و او به‌زبان تیغ و شمشیر است و شمشیر حجت قاطعی است.

پس سنجی که این سخنان نرم و گرم از جدهشتر شنیده بود ذخیرهٔ خود ساخت و در تمامی راه تکرار کرده می‌آمد تا منزل به‌منزل طی کرد و به‌درخانه دهرتراشت آمد. دربان رفت و خبر او به‌دهرتراشت برد. او را به‌اندرون طلبید و اخبارنهانی آنچه پرسیدنی بود در خلوت از سنجی پرسید و باقی را گفت که در مجلس به‌حضور اعیان و فرزندان و برادران بگوی.

بعداز آن دهرتراشت، سنجی را رخصت خانه داد و به‌دست دربان خود بدر را برای مشورت طلبید، و تمام شب بیدار بودند دوبه‌دو سخن می‌کردنـد. اول سخنی که دهرتراشت به‌بدر گفت این بود که پیش از آمدن شما این‌جا سنجی ازپیش پاندوان آمده بود و من اخبار آنها را می‌پرسیدم؛ چندان تعریف اخلاق راجـه جدهشتر و نکویی برادران او بیان کرد که بیشتر از آن متصور نباشد؛ و سنجی به‌من همین گفت که هرنیکویی که هست پاندوان دارند، و هربدی که در عالم هست از جانب تست، و پسر تو. القصه سنجی، مرا به‌شرارت و خبالت چندان ملامت کرد که من سربالا نتوانستم کرد، و بعضی سخنان هنوز مانده‌اند که به‌من نگفته و فردا برسر جمع آمده خواهد گفت و من از آن سخنان اندیشهٔ تمام دارم که مبادا چیزی بگوید که نزد امرای بیگانه و خاص و عام باعث اهانت ما و قبیلهٔ ما شود؛ و از این غم مرا امشب خواب نمی‌آید، تو چه می‌گویی؟

بدر، گفت: چنین می‌گویند که چند کس را شب‌ها خواب نمی‌آید[۲]: اول آنکه او را کار برزبردستی جنگجوی افتاده باشد و دشمنان او را احاطه بکنند؛ دوم کسی که جمعیت او پریشان شود و لشکرش به‌هزیمت درآید؛ سوم کسی که او را مهمانی از خود کلانی و شادمانی یا امری عظیم دیگر باید کرد و از مفلسی و قلاشی برهیچ چیزش دسترس نباشد؛ چهارم آنکه مال او از دست رفته باشد خواه دزدان برند خواه به‌تاراج حادثات رود؛ پنجم آنکه عاشق باشد؛ ششم آنکه دزد بود؛

۱ـ درمتن سانسکریت نام چهارمحل ذکرشده و اعطای محل پنجم را به‌نظر کوروان واگذار کرده‌اند و در اینجا نیز واژه انیت (Anyat) یعنی: هرچه میخواهی بده، آمده است.

۲ـ در متن سانسکـریت آمده کـه چند کس را شب‌ها خـواب نمی‌آید: اول آدم ناتوانی که با نیرومندی طرف شده باشد و وسایل دفاع ندارد؛ دوم کسی که مالش را گرفته و برده‌اند (Hrtasvam)؛ سوم عاشق (Kami) و چهارم دزد (چور Cora).

پس بدر به‌دهرتراشت گفت: حالا از این شش حالت که مذکور شد فراخور حال تو کدام است؟ دهرتراشت به‌فراست دریافت که بدر به‌او کنایت می‌گوید و بطریق تعریض قصد تشنیع او دارد. پس به‌بدر گفت: **تو در میان قبیلهٔ ما به‌دانش و بزرگی، پیشوایی؛ وقت تشنیع نیست بلکه زمان راهنمونی و مدد کردن است. چه از کسی که مشورت می‌پرسند، او امین است و اگر بصحت صواب دید را نگوید، خائن بوده باشد.**

بدر، جواب داد که چون سخن راست می‌پرسی حالا بشنو که غیراز راستی به تو نخواهم گفت. پند اول اینست که **برهرعاقل لازم است که بعداز خداشناسی هر کاری که نیك باشد بکند و از بدی احتراز نماید و آنچه بزرگان و دانایان در کتاب‌ها نوشته‌اند، همه را حق داند و اعتقاد خود را فاسد نگرداند و از چیزی که او را ترسانیده‌اند، بترسد و مثل این را که بعداز مردن باز پرسیدنی است، درست داند:**

هرعمل اجری و هرکرده جزایی دارد

و در امور دین و دیانت و عقاید آنچه بشنود حسن ظن را کار فرماید و این وسوسه را بخاطر راه ندهد که هرچه هست همین زندگی است؛ بعداز این که داند که چه می‌شود؟ چه این عقیده سرمایهٔ همه شقاوتها است. و هرکس نیك را، نیك داند؛ و بد را، بد داند و به‌مقتضای دانش خودکار کند او دانا است، خواه چیزی بخواند خواه نی. و هرچند کتابها بیشتر بخواند و عمل نیك نکند او از هزار جاهلان بدتر است.

نه محقق بود، نه دانشمند چارپایی، براو کتابی چند

و یکی از علامات دانایی اینست که هرآنچه از دست فوت شود افسوس نخورد، واگر کاری برحسب مراد او نشود، غمگین و خشمناك نباشد، و برآینده خوش نشود، و هرچه در دست خود و دیگر بندگان است همه را امانت حق سبحانه و تعالی[1] شناسد، و بود و نابود، و آمده و رفته را یکسان داند.

قادری چون‌اعتمادی نیست برکارجهان از برای بودونابودش دلت‌غمناك چیست؟

و تمامی همت او می‌باید که مصروف برخیرات و طاعات و صدقات بود، و درهمه حال هرجا که باشد و با هرکه باشد رضای معبود حقیقی را از دست ندهد، و هرچند در لذت و عیش و عشرت و فراغت باشد، از یادش غافل نباشد.

دایم همه‌جا با همه کس در همه کار میدار نهفته چشم دل، جانب یار.

وصلهٔ رحم و پرورش خیل و تبار و رعایت حقوق صحبت و خدمت را از مهمات و لوازم ضروریات شمرد؛ و هرکس که حقی دارد فراخور حال خود، و حال او از عهدهٔ حق‌گذاری برآید. و تکبر و غرور و نخوت را در دماغ راه ندهد، و برآنچه به‌کسی دهد خود را در میان نبیند و به‌قبول بخشش و خیرات و انعام منت

۱ـ ل: سری‌بهگوان.

برخود نهد، نه برسایل. و کسی را که داند که بد عقیده و راه و روش بزرگان خود گذاشته و چرکین وضع و سفله طبع است تا تواند از صحبت او احتراز نماید و با او سخن نگوید که مبادا صحبت او در این کس هم تأثیر کند. **و دانا آنست که به‌کسی وعدهٔ دروغ نکند و هرچه بگوید از قوت به‌فعل آرد، و از آن قبیل نباشد که یکی را به‌چیزی امیدوار سازد و باز پشیمان شده از سخن خود برگردد. و دیگر علامت دانایی آنست که هرتدبیری که کند کسی را برآن اطلاع ندهد و هرچه کردنی باشد به‌سرعت کند تا بعداز وقوع آن امـر، در زبان مردم افتد و نه آنکـه اول شهرت بدهد و باز به‌عمل نیارد. و مرد عاقل باید که گرم و سرد روزگار چشیده و صاف و درد و رنج و راحت کشیده بود و تن‌آسایی را بخود راه ندهد.** و اگر یکی را ببیند که در دانش و حسب و نسب و سایر اخلاق از این کس فروتر و به‌اعتبار زرومال و جاه افزونتر باشد؛ براو حسد نبرد و به‌قسمت قسام ازلی راضی گردد؛ **چه حسد برخلق بردن در معنی اعتراض برخالق کردن است.**

بشنو این نکته‌که خودرا زغم آزاده‌کنی　　خون خوری گرطلب روزی ننهاده کنی

ویقین‌بداندکه همه‌رنج وکلفت مردم از این است‌که از قسمت بیش می‌جویند و از وقت بیش می‌خواهند و از آن دیگران از خویش می‌خواهند. و دیگر روش بزرگی و دانایی آنست که اگر کسی او را مدح و تعریف کند خوشحال نشود و بآن ستایش ازجا نرود؛ چه هیچکس متاع دیگری را آنطور نمی‌شناسد چنانچـه صاحب متاع، و از اینکه خود را بازی بدهد چه سود! چه عیب برصاحب پیداست؛ و چون یافت، صاحب عیار است.

ای هنرهـا نهاده برکف دست　　عیب‌ها را گـرفته زیـر بغل
تا چه خواهی خرید ای مغرور!　　روز درمـانـدگی بسیم دغـل

و همینطور اگر کسی او را قدح کند و مذمتش بگوید ناخوش نشود و تأمل در اوضاع و اطوار خود کند و ببیند اگر آن عیب در او هست تبدیل اخلاق ذمیمه به‌صفات حمیده بکند، و اگر از آن عیب پاك است خدا را شکر کند که از آنچه می‌گویند بهتر است، و گندم‌نمای جوفروش نیست.

نیك باشی و بدت گوید خلق　　به که بد باشی و نیکت گویند

در بیان اوصاف مردم نادان!

اما اوصاف نادان یکی آنست که به‌قسمت خـود راضی نشده به‌طلب مـال دیگران باشد و به‌زبان، دوستی به‌مردم می‌کرده باشد و در دل غیرآن داشته باشد.

تیغ بباید زدنش بـر جگر　　آن‌که زبانش دگر و دل دگر

ودیگرکاری راکه زود بایدکردکاهلی نماید؛ و دیگرآنکه از پدران و مادران که از دنیا رفته باشند یاد نیاورد و طعام به‌ارواح ایشان در ایام فاضله به‌فقراء و مساکین ندهد. و دیگر آنکه بی‌طلب به‌خانه‌های مردم می‌رفته باشد و چون‌بجایی که برود، برآمدن را از خانه آن کس فراموش کند.

گفتم بتکلف کــه زمانی بنشین بنشست ولی رفتنش ازیاد برفت

وسخن‌ناپرسیده بسیار گوید، و به‌مردمان احمق و نادان اعتماد نماید وچشم‌از عیب‌های خود پوشیده در پی عیب دیگران بوده باشد، و لاف کارهایی که برآن قدرت نداشته باشد، بزند؛ و دیگر آن کس کمال حماقت و جهل دارد که خود را از جهل بدر نیاورده باشد و خواهد که مردم را ارشاد نماید؛ و دیگر کسی که با قویتری از خود دست و گریبان شود و با زیاده از خود در افتد.

مرد دانا باید چنین باشد!

کس دانا را لازم است که چند کار بکند: اول بی‌ضرورتی به‌سفر نرود؛ و نفاق را شیوهٔ خود نسازد، و خیانت نکند، و سخن‌چین نباشد، و شراب نخورد و با خلق خدا هرزه‌گویی و گفتگو نکند، و هنرکسی را ضایع نسازد، و پای از اندازهٔ خود بیرون ننهد؛ و اگر کسی او را در غضب آورد چندان غضب نکند کــه از اعتدال بگذرد؛ و فتنه‌انگیزی ننماید. و اگر مالدار باشد به‌آن غرور نکند؛ و بــه کسی که احسان کند از آن پشیمان نشود. و اگر به‌کسی چیزی بدهد آن را پیش مردمان برزبان نیاورد. و در هرجا که بوده باشد، هرچه در آن ولایت رسم باشد به‌همان دستور عمل می‌کرده باشد؛ و رسم ولایت دیگر را آنجا نمیکرده باشد. و اگر کسی خواهد که به‌کسی نفع رساند مانع آن خیر نشود؛ و با کس بسیار دشمنی نکند؛ و حواس ظاهری و باطنی را همه در کار حق صرف سازد؛ و از هوای نفس دور باشد و به‌هم‌سران خود خویشی و پیوند کند، و مهمات خودرا به‌مردمان اصیل می‌فرموده باشد؛ و بندهٔ شکم نباشد، و طعام کم می‌خورده باشد و در لقمه ایثار[1] مرعی دارد؛ و بیداری او می‌باید بیشتر از خواب باشد؛ و اگر دشمنی به‌او محتاج شود البته در آنوقت دشمنی را منظور نداشته احتیاج او را برآورد. و راستی را شعار خود سازد و بی‌حیایی و بیشرمی را از خود دور سازد؛ و تا از او چیــزی نپرسند، نگوید و سخنی که در آن نفع کسی باشد، در آن سخن خودداری نکند، و در پی‌کاری که میسر نشود، نرود، و کار بی‌فایده نکند و تا تواند کاری بکند که مردمان او را دوست دارند.

در رعایت شرایط حکومت و کشورداری!

و هرحاکمی که از حال خزانهٔ خود و از حال رعیت خود بی‌خبر باشد، ونداند که از چه کس چه چیزی می‌باید گرفت، و از چه کس نمی‌باید گرفت؛ و برحال لشکری خود آگاه نباشد، او شایستهٔ حکومت نیست؛ و برحاکم لازم است کــه از فرمودهٔ خدا تخلف نورزد و به‌آن حکومت خود چنان مشغول نشود که فرمودهٔ خالق را فراموش سازد. و یاغی را خوار نبیند و اگر فتنه از طرفی بشود زودتر دفع

۱ـ ل: امتیاز.

آن نماید و نگذارد که به‌جایی رسد که دیگر از عهدهٔ آن بدر نتواند آمد. **وبسیاری از حکام فتنه را در اول خرد[1] دانستند و آخر بـه‌جایی رسیدند که دیگر دفع آن فتنه نتوانستند نمود و ملك و مال ایشان برسر آن رفت.** و دیگر صاحب جاه و حکومت تکبر را شعار خود نسازد، و طمع در عیال مردم نکند که آن باعث زوال می‌شود ـ چنانچه ماهی بجهت شومی طمع به‌شست صیاد گرفتار می‌گردد. و در خوردنی به‌احتیاط بوده باشد و اکثر طعام‌هایی را که زود هضم باشد می‌خورده باشد. و تدبیر را از جماعتی که تجربه یافته باشند می‌کرده باشد[2]؛ و از کم‌تجربه و مغرور تدبیر کم پرسد. و اگر کسی جرم کند تمام مال او را نگیرد. و حاکمی که به‌دل نیت خیر داشته باشد و به‌خدم و حشم و رعایا به‌دیدهٔ مرحمت نظر کند و به‌زبان شیرین تکلم نماید، و احسان را شعار خود سازد، ملك و مال و جاه او روز به‌روز در ترقی خواهد بود، و خلق او را دوستدار و نیکوخواه خواهند بود. و حاکمی که عکس این صفات داشته باشد، خلق او را دشمن خواهند داشت و خدم و حشم و رعایا از اخلاص او بیرون روند؛ و چنانچه آهویی که از دام صیاد خلاص شده باشد، دولت از او بگریزد و هرچند تعاقب کند به‌دست نیاید. و اگر گنهکاری خود بدر صاحب حکومت برود، کشتن او روا نیست. **ملك به‌عدل، و علم به‌تکرار، و محبت به‌هدیه، و حسن و صفای ظاهری به‌غسل و استعمال عطریات و غذاهای موافق باقی میماند. سه کیفیت که یکی کیفیت علم، و کیفیت جاه و کیفیت زور و قوت باشد مثل‌کیفیت شراب است‌که آدمی را مست‌ومغرور می‌سازد؟ واین‌سه‌کیفیت بدان‌را بد است ونیکان‌را نیك؛وصحبت تاثیرمی‌دارد، و اگربدی به‌صحبت‌نیکان‌افتد او را نیك است، و اگر نیکی به‌صحبت بدان گرفتار شود او را زیان می‌دارد.**

بدر به‌دهرتراشت گفت: از این نصیحت‌ها که من گفتم غرض آن بود که شما با پاندوان صلح و دوستی و نیکی کنید و کار را به‌دشمنی و جنگ مرسانید و اگر شما با راجه جدهشتر صلح نمایید و دوستی کنید او هرگز بدیهایی که شما به‌او کرده‌اید، بخاطر نخواهد آورد و با شما و پسر شما کمال همراهی بجا خواهد آورد و نصیحت را از او دریغ نخواهد داشت و باتفاق او، ملك و جاه پسر تو یکی هزار خواهد شد. و هرکس که به‌عقل و بـزرگی از همسران ممتاز باشد او را بزرگ می‌باید دانست، و از راستی و انصاف نباید گذشت؛ و نمی‌بینی که چون پرهلاد (Prahlada) راجه، به‌بزرگی و فضل سدهنوا (Sudhanva) برهمن قایل شد نام نیك او چگونه در عالم ماند؟ دهرتراشت پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

حکایت سدهنوا و پرهلاد و انصاف او!

بدر گفت که در زمان سابق دیوی بود بروچن (Virocana) نام، پسر راجـه

۱ـ ب: خوار.
۲ـ ل: می‌پرسیده باشد.

پرهلاد (Prahlada)، و پدر راجه بل (Bali) که راون لنکا (Lanka Ravana) را اسیر کرده برده بود، و زن‌بروچن که کشینی (Kesini) نام داشت؛ روزی از شوهر خود پرسید که برهمنان بزرگ‌اند یا دیوان یا دیوتها؟ بروچن جواب داد: اگر چه ما که دیوانیم، و برهمنان، و دیوته (Devata)ها همه از برهما پیدا شده‌ایم؛ اما پیش ما نه برهمنان وجود دارند، و نه دیوتها و هردو طایفه خدمتکاران مایند.

کشینی (Kesini) گفت که حالا به‌تو چه گویم؟ فردا برهمنی سدهنوا (Sudhanva) نام بمنزل ما خواهد آمد آن زمان من تو را خبردار خواهم ساخت تا ببینم که تو بزرگی خود را براو ثابت می‌کنی یا او به‌دلایل فضیلت، خود را برتو مقرر می‌سازد؟

روز دیگر بروچن و کشینی یکجا نشسته بودند. سدهنوا برهمن برقرار معهود به‌خانه ایشان آمد و دعا کرد. بروچن در جایی بلند نشسته بود، اشارت به‌برهمن کرد که بیا بنشین و هیچ تعظیم او بجانیاورد. سدهنوا گفت: جایی که شما می‌نشینید ما نمی‌نشینیم. بروچن گمان برد که مگر او ملاحظه ادب می‌کند و نمی‌خواهد در نشستگاه بروچن، شریك باشد. گفت: از برای تو یك چیزی بلند مثل کرسی و غیره که امتیاز داشته باشد بطلبم تا تنها برآن نشینی. سدهنوا گفت که نانشستن من از رهگذر دیگر است و آن اینست که هرمرتبه که من پیش پرهلاد پدر تو می‌آمدم، از دور که نظرش برمن می‌افتاد او به‌تعظیم برمیخاست و جا را برای من خالی می‌کرد و تو ابرو هم خم نمی‌کنی! اما چه توان کرد که چون خردسالی و در خانه پرورش یافتی و در صحبت بزرگان، ادب نیندوختی و مغروری؛ معذوری. بروچن از این سخن درهم شد.

سدهنوا گفت: من از تو سوآلی می‌پرسم، اگر جواب مطابق سوآل من گفتی از مال و خزینه هرچه دارم پیشکش تو می‌کنم و خود با جمیع دیوان از خویش و قرابتیان[1] در خدمت تو می‌باشم.

سدهنوا، گفت: ما مردم فقیر و غریبیم و مال و ملك نداریم؛ شرط میان ما و شما همین است که اگر جواب سوآل تو ندهم، جان من نیز طفیل تو باشد، والا قضیه برعکس خواهد بود.

بروچن گفت: قبول دارم؛ بعداز آن بروچن پرسید که بیا، راست بگو؛ برهمن بزرگتر است یا دیو؟

سدهنوا گفت: این مسأله میان ما و تو مابه‌النزاع است، هرچند من راست هم بگویم؛ تو قبول نخواهی کرد؛ مناسب این است که من و تو پیش پرهلاد رویم تا او ممیز باشد؛ و او مردی است که از انصاف نمی‌گذرد و براین قرار هردو در خدمت پرهلاد رفتند. نظرش که از دوربر ایشان افتاد به‌فراست دریافت که برای رفع شبههٔ پیش من می‌آیند. از بروچن پرسید که تو را با سدهنوا مگر محبت است

۱ـ ب: قربتیان.

که صحبت او را اختیار کردی؟ او گفت: محبت چندانی باو ندارم؛ اما در یك‌چیزی با او بحثی دارم و شرط بسته برای تحقیق آن شبهه[1] پیش شما آمده‌ایم و پیش از آنکه بروچن مشکل خود را بگوید پرهلاد به‌مجرد دیدن سدهنوا از جای خود برخاست و باو تعظیم و تواضع بسیار بجاآورد و خدمتکاران را فرمود تا زودتر آب بیارند و دست و پای سدهنوا را بشنویند و به‌همهٔ اهل مجلس می‌گفت که امروز سعادت ماست که سدهنوا اینجا قدم رنجه نمود.

سدهنوا به‌پرهلاد گفت که تعظیم و تواضع که می‌کنید، جزای خیریابید حالا بطریق تصریح[2] بگویید که برهمنان بزرگترند یا دیوان که پسر شما بروچن در این باب سخن ما را قبول ندارد و خود را برما ترجیح می‌نهد و براین معنی شرط بسته که هرکه دروغی باشد جان خود را بردیگری ایثار کند!

پرهلاد گفت: مرا دو مشکل افتاده و شما طرفه شرطی بسته‌اید اگر راست می‌گویم دل پسر من می‌رنجد؛ بلکه بی‌پسر می‌شوم، و محبت اولاد بی‌اختیاری است؛ و اگر راست نمی‌گویم و مداهنه می‌نمایم دیانت و طاعت خود را برباد داده باشم.

سدهنوا گفت: شما خود بهتر می‌دانید **هروبالی که در قماربازی و غصب اموال دیگری است، همان وبال در پوشیدن سخن حق است؛ و هرکه گواهی دروغ بریکی می‌دهد تمامی طاعت و خیرات خود را ناچیز می‌سازد.**

پرهلاد گفت: از راستی گزیر نیست، خیل و تبار ما به‌بزرگی انگرا (Angira) **که سدهنوا از اولاد اوست اعتقاد دارند؛ پس سدهنوا بهترین اهل روزگار باشد؛** و بعداز سدهنوا فضیلت کشینی دارد که او قدر سدهنوا شناخته است و بروچن را از لاف برابری او منع می‌کرد. بعداز این پرهلاد به‌سدهنوا گفت که این پسر شرط را پای داده و اسیر تو شده است و جان او از تو گشته، حالا تو اختیار داری اگر جان او را می‌گیری هیچ‌کسی را جای سخن نیست و اگر می‌بخشی این پسر را عنایت تو می‌دانم.

سدهنوا گفت: آفرین برتو باد که سخن ریا نگفتی و آنچه حق بود ظاهر ساختی؛ غرض من همین بود، این فرزند تو را مبارك باد!

چون این حکایت تمام شد بدر به‌دهرتراشت گفت: چون پرهلاد سخن راست گفت هم دیانت خود را نگاه داشت و هم پسر او از پای دادن شرط خلاصی یافت ــ همینطور تو هم اگر مداهنه ننمایی و روی درجودهن را نبینی و به‌بزرگی جدهشتر قایل شده او را برقبیله خود به‌حکومت و سرداری برداری از برکت این راستی هم کارهای شما اصلاح می‌یابد و هم نام‌نیك شما درعالم می‌ماند. بعداز این به‌دهرتراشت گفت که شری‌بهگوان (Sri Bhagavan) **کسی را که نگاهبانی می‌کند اول او را عقل و دانش و نیت خوب می‌دهد، و هرکه را می‌خواهد مردود سازد**

۱ــ ب: مسأله.

۲ــ ل: انصاف.

بی‌عقلی در دل او می‌اندازد تا به‌شومی آن، کارهایی می‌کند که باعث زوال او می‌باشد. و چون عقل و دانش از صحبت بزرگان و دانایان می‌افزاید و موروثی کسی نیست، بنابـرآن صحبت نیکان گـرفتن لازم است؛ و حکایت دتـاتـرییه (Dattatreya) زاهد و جماعت دیوتها که ایشان را ساده (Sadhya) می‌گویند شنیده‌ای یا نه که آن جماعت را از صحبت آن زاهد چه بهره رسید؟ دهرتراشت گفت که آن کیفیت چگونه بود؟

حکایت دتاتربیه زاهد!

بدر گفت: زاهدی بود در ولایت دکهن (Daksina) بسیار عابد، دتاتربیه[1] (Dattatreya) نام که همیشه بطریق آزاد مسافرت می‌کرد. روزی جمعی از طالبان پیش او آمدند و التماس نصیحت از او کردند. او گفت: **اصل همهٔ مواعظ اینست که در آدمی دو صفت باشد: یکی صدق، و دوم صبر؛ هرکه این دو صفت دارد او را هیچ احتیاج به‌پندی دیگر نیست.** دیگر باید که کینه کسی در دل نگاه ندارد و دل را به‌دست آرد و کاری کند که جز خدا به‌هیچ چیز دیگر او را علاقهٔ نماند تا وقتی که از عالم برود، آزاد رفته باشد.

آن بود دل که وقت پیچاپیچ — جز خدا اندر او نباشد هیچ
دل یکی منظری است ربانی — خانهٔ دیو را چه دل خوانـی

پس بدر گفت: چون آن جماعت ساده این نصیحت را از آن زاهد شنیدند، همین را شعار خود ساختند تا به‌مرتبهٔ کمال رسیدند و اگر تو هم به‌این سخنان من عمل نمایی در دنیا به‌نیکی و نیکنامی زندگانی کنی و هم در آخرت موجب نجات تو شود.

دهرتراشت گفت که من پیر شده‌ام و این پسران ناخلف من به‌سخن من کار نمی‌کنند؛ از آن می‌ترسم که آخرکار میان ایشان و پاندوان به‌جنگ انجامد و این پسران و خویشان همه کشته شوند. تو این پندها را که به‌من می‌گویی من هم آنها را می‌دانم؛ اما چه کنم که این جوانان سخن مرا نمی‌شنوند و از کمال بی‌عقلی به این لشکر و مال مغرور شده‌اند و دیگـر کسی را بنظر درنمی‌آرند، و من بسیار هراسانم که آخر، این غرور موجب زوال ایشان شود، و من در همین فکر و غم مانده‌ام، از تو می‌خواهم که مرا از این، غم و فکر بدرآری.

بدر (Vidura) گفت: **سه چیز است که فکر بیهوده و غمها را می‌بـرد: یکی مشغولی به‌علم و تو چشمی نداری که به‌علم مشغول توانی شد؛ و دیگر ترک هوی و هوس و لذات نفس، و با نیکان مجالست کردن، و دست از بدی داشتن؛ و چون تو زنان و فرزندان داری بسیار بجهت خاطر ایشان هزار دروغ و راست می‌گویی و می‌شنوی؛ ترک آنها برتو مشکل است؛ سیوم آن است که دست از همه بازدارد و**

۱ـ دتاتربیه (Dattatreya) پسر اتری (Atri) از مادری به‌نام: انوسویا (Anausuya).

به‌گوشه‌ای برود و به‌سد رمقی قناعت نماید، و این هم از دست تو برنمی‌آید. اگر کسی اندکی از علم بشنود و بدان کار بندد، هزار مرتبه بهتر از آنست کـه علم بسیار خوانده باشد و بدان کار نکند. و هرکسی که راستی و نیك‌اندیشی را پیشه خود سازد، او به‌مقصود می‌رسد و درآنکه پسران تو قمار با پاندوان می‌باختند ومن شما را از آن منع می‌نمودم، شما اصلا گوش به‌سخن من نکردید ــ چنانچه طبیبی که به‌مریض داروی تلخ می‌دهد و آن بیمار دارو را نمی‌خورد و چون کار بجایی می‌رسد که دیگر دارو فایده نمی‌دهد پشیمان می‌شود که چرا آن وقت آن دارو را نخورده بودم؛ شما هم حالا خواهید دانست که آن سخنان مـرا اگـر می‌شنیدید فایده می‌داد.

دهرتراشت گفت که تو راست می‌گویی؛ اما چون آدمی نیك ملاحظه می‌کند، می‌داند که او را در آنچه می‌کند اختیاری نیست و آنچه بهگوان (Bhagavan) براو مقدر ساخته خواهی نخواهی پیش او می‌آید؛ پس تـو این اعتراضات را هـرزه می‌کنی[1]. و آدمی حکم لعبتی دارد که لعبت باز به‌هرنوع‌که خواهد او را می‌گرداند. بدر گفت: این راست است؛ اما بهگوان بنده را اختیاری در کارها داده است. و بهترین صفتی در آدمی آنست که به‌خویشان خود نیکی کند خصوصاً خویشانی که محنت رسیده باشند ــ هرچند خویشان زبون باشند؛ شری‌بهگوان فرموده است که با ایشان نیکویی کنند؛ چه جای آنکه خویشان نیك باشند. و تو ببین که هیچکس مثل پاندوان، خویشان داشته است؟ حالا بهتر آنست که ایشان را به‌نیکی طلب‌داری و بایشان جاهایی که داشتند بدهی؛ و حالا از آنچه پیشتر در تصرف ایشان بوده است اگر کمتر هم بدهی ایشان راضی خواهند شد؛ و این جنگ و نزاع را برطرف سازید که من می‌ترسم که تمام خانوادهٔ شما بجهت این لجاج پسر تو درجودهن، برافتد.

ای راجه! تو حالا می‌گویی که من غم این فرزندان دارم، حالا که می‌توان اصلاح کار ایشان کردن، می‌باید کرد که هم ایشان از بلا نجات یابند و هم ازغم ایشان بدرآیی! وقتی که ایشان همه کشته شوند آن زمان دیگر از غم بدر آمدن تو صورت نخواهد داشت.

القصه آن شب را بدر به‌وعظ و نصیحت گذرانید و به‌دهرتراشت گفت که تمامی بید از مواعظ و حکم و امثال و اخلاق پر است؛ من تا چند با تو به‌زبانی بگویم، اگر کاربندی و در عمل آری، اینقدر که مذکور شد کافی است.

چون شب گذشت و روز شد دهرتراشت فرزندان و برادران و اعیان وارکان را طلبید ومجلسی آراست. هرکدام‌را ازبزرگان مثل‌بهیکم‌پتامه (Bhisma Pitamaha) و درونାچارج (Dronacarya) و کرپاچارج، و شلیه (Salya) برکرسی‌های زر و نقره نشستن فرمود و کسی را برای طلب سنجی فرستادند. او به‌دیوانخانه کوروان آمد

۱ـ ت: پس تو این اعتراضات را برای چه میکنی؟

و از ارابه چون فرود آمد، در مجلس ایشان رفت و دعا کرد و گفت که راجه جدهشتر به‌پیران و بزرگان قبیله قدم‌بوس رسانیده و به‌جوانان و مصاحبان کناره گرفتن فرموده و خردسالان و طفلان را دعا گفته است.

اهل مجلس پرسیدند که پاندوان با خیل و تبار خود چگونه‌اند و چون می‌گذرانند؟ سنجی (Samjaya) گفت همه به‌صحت و عافیت‌اند، و احوال هرکدام به تفصیل باز می‌گفت؛ در این اثنا دهرتراشت گفت که ارجن، چه حال دارد و چه گفته است؟

جنگ مصلحت نیست!

سنجی گفت که اگرچه این کیفیت را شما پرسیده‌اید اما می‌باید که درجودهن نیکومتوجه شده‌اخبار اورا بشنودکه مقصود باتمثیل روشن میشود: وارجن هرسخنی و پیغامی که گفته باتفاق جدهشتر و به‌صوابدید کرشن گفته است. در زمانی که من وداع می‌گرفتم در حضور جمعی از راجه‌ها به‌بانگ بلند گفت که اگر درجودهن صلح را قبول نخواهد کرد در اندك فرصت نتیجهٔ نیك نخواهد یافت. شما همه با لشکر و حشم خود حکم جنگلی دارید که پراز خس و خاشاك و گیاه خشك باشد؛ امید است که به‌تیرهای آتشبار من در یك ساعت سوخته شوید، و غرق‌طوفان آتش گردید.

بهیکم‌پتامه گفت که از ارجن هرچه می‌گویند، می‌آید؛ چه قوتی که او دارد برهما از او حساب گرفته و نر (Nara) و ناراین (Narayana) که شنیده‌اید یکی بصورت کرشن، برآمده و دیگری بصورت ارجن، چنانچه بالا گذشت اگر ما را مخلص می‌دانید گفتهٔ ما را حمل برغرض نکنید، آشتی خوب است و جنگ مصلحت نیست.

پس بهیکم پتامه به‌درجودهن گفت که سه‌کس راه تو را زده‌اند[1] و خوش‌آمد گفته و ترا تدبیرهای بدراه‌نموده‌اند. اول‌کرن (Karna)، دوم‌شکن (Sakuni)، وسیوم دوشاسن (Duhsasana)، و اگر فریب اینها نمی‌بود البته تو از سخن ما بیرون نمی‌رفتی.

کرن را این سخن خوش نیامد، و با بهیکم‌پتامه گفت‌که شما چرا خلاف واقع می‌گویید؟ از ما چه بدی ظاهر شده و درجودهن را کدام راه بد نمودیم که موجب این همه ملامت باشد؟ صلاح ما صلاح ایشان است؛ اگر شما به‌صلح راضی‌اید، ما را چه؟ پیش من جنگ و آشتی برابر است[2].

بهیکم‌پتامه دانست که کرن اینهمه مقدمات را از راه نفاق می‌گوید و غرض او چیزی دیگر است؛ پس به‌دهرتراشت گفت که درجودهن بسیار غافل است و نیك

۱ــ ل: تو را راه زده‌اند.

۲ــ ب: اگرشما به‌صلح راضی‌اید ما و راجه و همه می‌دانیم که جنگ‌وآشتی برابراست.

و بد خود را نمی‌داند. و هرراهی که کرن به‌او می‌نماید راه غلط است و در سلوك آن، هم زیان اوست و هم زیان همهٔ ما. و از مردانگی خود کـه کرن لاف می‌زند، روز جنگ بیرات (Virata)، آن مردانگی‌ها کجا رفته بود که ارجن تنها شش ارابه سوار شما را زیروزبر کرده گریزانید.

درو ناچارج (Dronacarya) نیز گفت که به‌فریب سخنان کرن از راه نباید رفت که او چنانچه دیانت خودرا برباد داده می‌خواهدکه ملك ما رانیز از دست‌بدهد؛ حالا هم هیچ نرفته است، می‌باید که حصهٔ پاندوان را از ملك بدهید تا بسلامت بمانید؛ چه پاندوان همان‌اند که بارها آثار شجاعت ایشان را دیده‌اید.

دهرتراشت دانست که سخن بهیکم‌پتامه و درو ناچارج اصلی دارد. گفت: صلح بسیار خوب است، اگر درجودهن و دیگر کوروان قبول کنند. به‌شنیدن این سخنان بعضی از جوانان ایشان‌راکه باعث تحریك‌فتنه وفساد بودند رگ غیرت در حرکت آمد و گفتند که بددلی و ترس به‌دلهای شما راه یافته و نمی‌خواهید که جنگ کنید؛ این همه علامت زبونی است؛ ما راضی‌ایم‌که شما جنگ نکنید اما معرکه شکن هم نباشید؛ حیف است که نام بهادری و دلاوری برشما نهاده‌اند؛ فی‌الواقع اگر شما بهادر می‌بودید، به‌پیری‌کی می‌رسیدید؟

دهرتراشت آن سخن را قطع کرده از سنجی پرسید که تو افواج پاندوان را هم دیدی و لشکر ما را نیز مشاهده کردی؛ کسانی را که در افواج ایشان صاحب داعیه‌اند بیان‌کن که چه کسان‌اند؟ و دیگرشنیده می‌شودکه قایدالجیش ومیرلشکر ایشان دهرشت‌دمن (Drstadyumna) شده است. ترتیب صف‌ها و آراستگی فوج‌ها را بگوکه چطور دیدی؟ آیا در لشکر ما جوانان کارطلب بیشتر باشند یاپیش پاندوان؟

سنجی، را در این تصور بیهوشی دست داد، و مدتی در تأمل ماند.

دهرتراشت گفت که چرا جواب نمی‌دهی؟

بدر، گفت: از قیاس چنان معلوم می‌شود که از تصور لشکر پاندوان و قوت و مدد و افزونی عدد ایشان دل او ضعف کرده است، جواب را چه گوید؟

سنجی، بعداز آن بهوش آمد، گفت: پنج برادر پاندوان را دیدم که اگرچه بواسطه محنت جلای وطن و تشویش غربت ــ که بدترین کربت است ــ زار ونزار و ضعیف و بیمار شده‌اند؛ اما به‌اعتبار این که راستی دارند و زنده‌دل‌اند و صلاح درمیانهٔ ایشان است من گمان ندارم که شما برایشان غالب آیید و آنطور شجاعان و بهادران جنگجو که به‌ایشان همراه‌اند از صد، یکی، و از بسیار، اندکی در میان شما پیدا نمی‌شوند. و شما به‌سپاهی لشکری مغرورید کـه بقوت قوت محتاج‌اند. حقیقت هردو طایفه را گفتم، دیگر شما دانید در آنچه بهبودخود دانید، همان‌بکنید.

و پاندوان را شما بهتر می‌دانید که چطور کسانند. و حالا کـه این همه راجه‌ها و جوانان نوخاسته و بهادران نامی به‌مدد ایشان آمده باشند قیاس کـار ایشان باید کرد. و از جمله پردلان مشهور که حالا بدیشان ملحق شده شکهندی (Sikhandi) پسر دروپد (Drupada) است که بعداز بهیم (Bhima) یکی را بزور او

نمی‌بینم و او اراده دارد که تنها با جمیع لشکر شما سرپنجه زند. و راجه‌برات را با هردو پسران او چنان می‌بینم که این جمعیت شما را تنها همانها بس باشند. و ابهمن (Abhimanyu) پسر ارجن ــ اگر چه از چهارده سال بیشتر ندارد ــ اما تمام فنون سپاهی‌گری را از کرشن آموخته است و در میان مردم شما مثل او جوانی در دلاوری و بهادری معلوم نیست که بوده باشد. و پسر شش‌پال (Sisupala) کــه دهرشت‌کیت (Dhrsaketu) نام دارد؛ و دوپسر جراسنده (Jarasamdha)، سهدیــو (Sahadeva)، و جیت‌سین (Jayatsena)، با یك‌کهوهنی لشکر همراه ایشان‌اند و ایشان داعیه دارند که با همهٔ لشکر شما جنگ کنند و آنها درخواست[1] کرده‌اند که پیشرو لشکر باشند، و مثل آن دو پسر جراسنده و لشکر ایشان در مردم شما کسی شاید نبوده باشد.

دهرتراشت گفت که شما این همه لشکر و جوانان بهادر را که نام بردید من از هیچکس ایشان آن ترس ندارم که از بهیم‌سین دارم؛ در خردسالی با این پسران من بازی می‌کرد و هیچکدام از اینها حریف او نمی‌شدند و اگر همه باتفاق هم بر او می‌چسبیدند او همه را میزد، و حالا بی‌نهایت زور دارد و به‌مردانگی رسیده است و آن گرز را به‌دست دارد و با دیوان زبردست جنگ‌ها کرده، برهمه غالب آمده است. من چه دانم که او با پسران من چه کند؟ و معلوم نیست که از مردم ما هیچکس حریف او تواند شد. و بهیم، از ارجن یك‌وجب[2] بلندتر است.

و در وقتی که بهیم متولد شده بود بیاس با من گفت که راجه پاند (Pandu) را پسری شده است که تمام مردم و فیلان و اسپان شما را خواهد کشت؛ و مــن نمیدانم[3] وقتی که او آن گرزگران خود را بدست‌گیرد، حال فرزندان من چه خواهد شد!؟ من اینها را می‌گویم و می‌دانم؛ اما چه کنم؟ این فرزندان سخن مــرا گوش نمی‌کنند! و آخر که اینها همه نابود شوند من زنان و فرزندان ایشان را بی‌کس نمی‌توانم دید.

و ارجن را چه گویم؟ جایی که کرشن بهلبان باشد، و ارجن برآن بهل سوار و کمان خود را که گاندیو (Gandiva) نام دارد بردست گرفته باشد؛ من یقین می‌دانم که هیچکس از فرزندان و خویشان و مردم ما حریف او نخواهند بود.

سنجی به‌دهرتراشت گفت که راست می‌گویی و آنچه در تعریف ایشان می‌فرمایی، اینها همان‌طورند؛ بلکه زیاده از آن هستند. حالا بهرطوری که بوده باشد چنان می‌باید کرد که در میان ایشان و شما صلح شود.

درجودهن چون این سخنان را شنید با پدرش گفت که شما خاطرجمع دارید که از ایشان ما را چندان پروایی نیست. اول آنکه می‌گویند که کرشن نگهبان ایشان است، در وقتی که ما ایشان را در جنگل و بیابان سرگردان کردیم کرشن

۱ـ ب: داوطلبیده‌اند.
۲ـ ت: و بهیم از ارجن یك دست بلندتر است.
۳ـ ج: میدانم.

آن زمان اگر می‌توانست چرا نگاهبانی ایشان نکرد؟ و من شنیده‌ام که کرشن گفته است که من چنان کنم که همه کوروان به‌غیراز دهرتراشت و بدر کشته شوند؛ و او این سخن را که گفته است از این نخواهد برگشت؛ پس علاج ما حالا منحصر در دو چیز است: یا آنکه پای کرشن را می‌باید گرفت تا او به‌صلح راضی شود یا با او جنگ می‌باید کرد. من خود هرگز این بی‌غیرتی را قبول نخواهم کرد که پای او را بگیرم، با او جنگ خواهم کرد یا آنکه فتح از جانب ما خواهد بود و تمام دنیا را مسخر خواهم ساخت چنانچه تا این دنیا باشد نام من بماند و یا آنکه به‌مردانگی کشته خواهم شد. این هم خوب است که مردانگی مرا تا انقراض عالم مردم آفرین خواهند گفت؛ اما همین اندك غم[1] دارم که اگر مرا امری واقع شود این پدر پیرمن در غم و غصه هلاك خواهد شد.

اصرار درجودهن به‌جنگ و اصرار سنجی به‌صلح!

چون سخن درجودهن را همه شنیدند بهیکم‌پتامه و درونه چارج (Dronacarya) و پسرش اشوتهاما (Asvatthama) و کرپاچارج (Krpacarya) هرچهار گفتند که چون درجودهن در کار خود این همه به‌جد است ما هم می‌گوییم که با پاندوان سخن صلح برسبیل حکایت است که شاید صلحی در میان آید؛ و حالا سخن راست آنست که جایی که مثل ما مردم بوده باشیم هیچکدام از پاندوان حریف ما نیستند و ایشان تاب مقاومت ما ندارند؛ و همه به‌دهرتراشت گفتند که شما شنیده‌اید هنگامی که پدر بهیکم‌پتامه وفات کرده بود بهیکم تنها با لشکر خود برخاسته به‌گرد عالم گردید و تمام راجه‌هایی را که در آن زمان بودند همه را مغلوب ساخته به‌جای خود بازگشت، و حالا که مثل ما مردم و خویشان و فرزندان در ملازمت او بوده باشیم پاندوان چه باشند که با ما برابری توانند کرد، امید چنان است که فتح از جانب ما بوده باشد؛ و اگر در ایشان مردانگی می‌بود و می‌دانستند که حریف ما میشوند هرگز از ما پنج دیه التماس نمی‌کردند که ما آن پنج دیه را بایشان بدهیم تا با ما صلح نمایند. ایشان از ما و سپاه ما ترسیده‌اند[2] ورنه به‌این پنج ده هرگز راضی نمی‌شدند، و شما که می‌گویید بهیم گرز دارد؛ دو کس گرز را می‌توانند کار فرمود: یکی درجودهن، و دوم بلبهدر. اگر بهیم با گرز روبه‌روی درجودهن بیاید؛ البته درجودهن بهیم را می‌زند، شما از بهیم هیچ غم نداشته باشید.

درجودهن گفت که ما چون بهیم را زدیم، دیگر ارجن‌را بآسانی خواهیم‌کشت. و بهیکم‌پتامه را پدرش دعا کرده است که تا او مرگ نطلبد خداوند تعالی او را موت ندهد. همین بهیکم‌پتامه همه پاندوان را با لشکرشان تنها خواهد کشت، و

۱ــ اما همین غم.

۲ــ ت: ایشان را اگر از زور لشکر ما ترسیده باشند هرگز به‌پنج‌دیه را ضدمی‌شدند؛ ب: ایشان اگر از ما و از لشکر ما نترسیده باشند، هرگز باین پنج ده راضی میشدند؟

درونه‌چارج که برجانب ما هستند اگر خواهند همهٔ آن لشکر را ایشان بس‌اند؛ حاجت به‌دیگری نیست. و آنجا که بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج، و کرپاچارج هستند؛ کرن تنها همانقدر هست. و آن نیزه که کرن از اندر گرفته است همان نیزه ارجن را بس است و حاجت به‌چیز دیگر نیست. و در میان ایشان هفت کس را نام می‌برند: پنج برادر، و دهرشت‌دمن (Dhrstadyumna)، و ساتك (Satyaki) و دیگر کسی که از ا. اعتباری بوده باشد در میان ایشان نیست. و در میان مردم ما بهیکم‌پتامه؛ و درونـه‌چارج؛ و اشوتهاما؛ و کرپـاچـارج و کرن؛ و سوم‌دت (Somadatta)؛ و بهگـدت (Bhagadatta)؛ و بـاهلیك (Bahlika)؛ و شل (Sala)؛ و بنـد (Vinda) و آن‌بنـــد (Anuvinda)؛ و جیـدرت (Jayadratha)؛ و دوشاسن (Duhsasana)؛ و درمـکهه (Durmukha) و غیـراینها پهلوانـان هستند کـه هریك تنها تمام پانـدوان را جـواب می‌دهند. و در جانب ما یازده کهوهنی لشکـر هستند و ایشان هفت‌کهوهنی (Aksauhini) لشکر دارند. ما با وجود این پهلوانان و این لشکر از پاندوان پای کم چرا می‌آوریم؟ دهرتـراشت و درجودهن گفتند که ایشان میدانندکه ما لشکر و پهلوانان زیاده از ایشان داریم با ما داعیهٔ جنگ چه کنند؟!

سنجی گفت: ایشان را چیزی که بخاطر نمی‌رسد لشکر شما است؛ و ایشان، هریك از این پنج برادر، همین می‌گویند که ما با همه ایشان جنگ مـی‌کنیم و ایشان را می‌کشیم.

درجودهن گفت که ای سنجی! تو بسیار جانبداری ایشان می‌کنی، بگو که اسپان ارابه و لوای بیرق ارجن چه رنگ است؟

سنجی گفت که ارابه او به‌جواهر و زیورهای گوناگون آراسته است که چشم از دیدنش خیره می‌شود و بیرق آن به‌مسافت چهار کروه بلندی دارد؛ و اسپانی که ارابه ارجن را برمی‌دارند هرچهار مثل‌بیضهٔ سفیدندکه چترسین گندهرب (Citrasena Gandharva)ـ وقت مراجعت ایشان از بکپور[1] داده بود؛ و آنطور اسپان در عالم پیدا نمی‌شود. و اسپان ارابهٔ راجه جدهشتر از سرتا پا همه سیاه‌رنگ‌اند. و مثل این اسپان همه خال‌خالی بهم نمی‌رسد ــ و علی‌هذاالقیاس ــ هرکدام از برادران راجه جدهشتر اسپانی دارند که در رنگ و رفتار بی‌نظیراند و در لشکر شما مثل آنها یکی نمی‌بینم. و این تعریفی که کرده‌اند مگر در حق آن نوع اسب راست‌می‌آید:

مثال دو گوشش دوپیکان، که دید؟ دو پیکان بیك تیر پران کـه دید؟

بعداز آن دهرتراشت پرسید که از مردم کمکی کـه جانب پاندوان آمده‌اند هرکدام چه داعیه دارند و چه می‌گویند و نام و نسب ایشان چیست؟

سنجی گفت: از همه بزرگتر[2] کرشن (Krsna) است و او را خود می‌دانید؛ چـه جـای تعریف است؛ و چیکتان (Cekitana) جـادو (Yadava)؛ و جـدهـامنیه

۱ــ در متن سانسکریت این نام نیامده است و میشاید اسم صحیح آن نگپور (Nagpur) بوده که مترجم برمتن اصلی اضافه کرده است. در نسخهٔ «ت» هم کلمهٔ «بکپور» نیامده است.

۲ــ ب: بیشتر؛ ت: پیشتر.

(Yudhamanyu)؛ و ساتك (Satyaki)؛ و درو پد (Drupada) ـ راجهٔ پانچال (Pancala) با دو پسر نوخاسته جنگی؛ و راجه برات (Virata) با دو پسر خود شنکهه (Sankha)[۱] و اتراکنور (Uttara Kumara)، و پسر جراسنده (Jarasamdha)، سهدیو (Sahadeva) نام و دهرشت‌کیت (Dhrstaketu) راجه چندیری (Canderi)، و پنج برادران راجه کیکی (Kekaya) که حالا به‌بهیره[۲] (= Sveta) مشهور است و غیراز این نیز که تفصیل آنها طولی دارد[۳]. و هرکدام از این بهادران یکان‌یکان سرداری‌را ازکوروان میان خود تقسیم کرده گرفته‌اند. دهرشت‌دمن؛ درونه چارج؛ را غنیم خود تصور نموده از برای جنگ او مهیا شده است. و هرپنج‌پسران دروپدی که خواهرزاده‌های اویند به‌کمك خالوی خود مقرراند؛ و شکهندی (Sikhandi) برادر خرد دهرشت‌دمن (Dhrstadyumna) با جمیع لشکر برات برای جنگ با بهیکم‌پتامه نامزد شده و به دعوی تمام جنگ بهیکم‌پتامه را قبول کرده است و راجه جدهشتر عهدهٔ جنگ شل (Salya) را بخود گرفته؛ و بهیم گفته که درجودهن را با صد برادران مع فرزندان و راجه بهکدت (Bhagadatta) با جمیع لشکـر مشرق (Pascima) و راجـه دکهن (Daksina)، با حشم و خدم خود بمن رسیده؛ و ارجن، کرن و جیدرت (Jayadratha)، و اشوتهاما، و بعضی از رایان[۴] دیگررا متعهد شده و پنج‌برادران‌کیکی (Kekaya)، راجهٔ مالوه (Malwa)، و شال (Sala) راجهٔ ملتان (Multan)، و غیره و هردو ستیك (Satyaki) ملك ترگرت (Trigarta)، را در تعهد گـرفته. و ابهمن (Abhimanyu) پسر ارجن همهٔ پسران درجودهن وجمله پسران دوشاسن و راجه‌برهدبل (Brhadbala) را غنیم خود تصور کرده و به‌قسمت گرفته. چیکتان جادو (Cekitana)، سومدت (Somadatta) را در عهدهٔ خود گرفته. سهدیو، غنیم خـود شکن (Sakuni) را مقرر نموده و با بهوج‌بنسی (Bhojavamsi) و کرت‌بر (Krtavarma) و ساتك (Satyaki) جادو جنگ خواهد کرد. و نکل (Nakula) پسر مادری الوك (Uluka) برادر شکن و بعضی راجه‌هایی را که کناره آب جون (Yamuna) و گنگ (Ganga) سکونت دارند برای جنگ قبول نموده است.

بعداز آن به‌دهرتراشت گفت که جمعیت ایشان به‌این مشابه است[۵] و هرکدام خود را به‌کشتن و مردن قرار داده‌اند، با اینهمه استعداد صلح را طالب‌اند و اکتفا به‌این پنج دیه که بالا مذکور شد، می‌نمایند ــ **اگر خواهی صلح کن و اگر دانی جنگ اختیار نما؛ هردو شق بدست تست؛ ما مصلحت خود به‌تو گفتیم تو دانی ــ.**

۱ــ در متن سانسکریت این نام: شویت (Sveta) ضبط گردیده است.

۲ــ این نام در متن نیست.

۳ــ و غیراز این که تعداد آنها طولی دارد.

۴ــ در متن سانسکریت میگوید: پنج برادران کیکی که شجاع و دلیر و همیشه برای جنگ حاضرند و زره پوشیده و تیراندازان قابل میباشند و با قوت آنها پاندوان میخواهند که با شما کوروان جنگ کنند.

۵ــ ت: به‌این مشابهت است.

دهرتراشت گفت: در آن روز که این فرزندان من، با پاندوان قمار باختند، من دانستم که خانهٔ من برسر این خواهد رفت؛ و حالا این پنج پاندو که با لشکر خود هستند؛ اندر حریف ایشان نیست. این پسر بی‌عقل من داعیهٔ جنگ با ایشان دارد.

درجودهن گفت که ای پدر! ما و پاندوان یك ذاتیم، و ایشان را برما هیچ زیادتی نیست؛ نمی‌دانیم که شما چرا از ایشان اینقدر هراسانید، و ایشان را در بهادری برما ترجیح می‌نهید؟! من باتفاق کرن؛ و دوشاسن؛ با ایشان جنگ خواهم کرد، یا آنکه مردانه غالب خواهیم شد و یا مرا خواهند کشت؛ من از این عزیمت برنخواهم گشت و به‌خوشی خود یك وجب زمین به‌پاندوان نخواهم داد.

بعداز آن دهرتراشت به‌سنجی گفت که کرشن با ارجن چطور سلوك می‌کرد؟

سنجی گفت که من چون به‌درخانه کرشن رفته دعا فرستادم؛ کرشن مرا در خلوتخانه خود که هیچکدام از فرزندان خود را آنجا نمی‌طلبید، طلب داشت، و چون به‌درون رفتم دیدم که ارجن و دروپدی پیش کرشن، بربالای تخت مرصع نشسته‌اند؛ و کرشن با ارجن شراب می‌خوردند و انواع میوه‌ها و بوهای خوش حاضر بود و لباس‌های فاخر پوشیده بودند و انواع جواهری که چشم بیننده ندیده بود؛ در گردن و دست‌وپا بسته بودند و پای کرشن[1] در کنار ارجن نهاده بود. من چون برابر ایشان رسیدم ارجن بفرمود تا صندلی[2] از طلا آوردند و مرا گفتند که برآن بنشین. من ادب رعایت کرده پای صندلی را بوسیدم، و برزمین نشستم؛ و من چون آن مجلس را دیدم، چنان هیبت برمن مستولی شد که شرح نتوان نمود، و دانستم که کوروان حریف این‌ها نخواهند شد. و کرشن بفرمود تا از آن میوه‌ها پیش من نهادند؛ بعداز آن کرشن به‌من گفت: درجایی که بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج نشسته باشند از زبان من یك پیغام به‌ایشان بگو که زوال شما نزدیك شده است. چند روزی که از عمر و دولت شما مانده است به‌خوشی و فراغت بگذرانید و فرزندان خود را کدخدا کنید. و آنوقت که شما به‌دروپدی آن بی‌حرمتی می‌کردید، او آن زمان مرا یاد می‌کرد، آنوقت من با خود قرار دادم که همه شما را بکشم، و حالا آنوقت رسیده است؛ من با شما گفتم، دیگر شما میدانید! و دیگر آنکه هیچکس برارجن غالب نخواهد شد.

دهرتراشت که این پیغام کرشن را شنید با پسران خود گفت که ای‌فرزندان! من می‌دانم که کرشن آنچه می‌گوید، می‌کند؛ هنوز شما می‌توانید که تلافی کار خود بکنید؛ از من بشنوید و صلح با پاندوان بکنید.

درجودهن گفت که مرا از ایشان هیچ پروایی نیست؛ شما خاطرجمع دارید که امید هست من همه ایشان را با لشکر ایشان بکشم؛ و شما چنانچه تعریف ایشان

۱ـ ل: بسته بودند و انواع جواهر در پای کرشن بود و پای کرشن.
۲ـ ل: چوکی صندلی از طلا.

می‌کنید من چنان می‌دانم که همه ایشان حریف من نشوند، چه جایی که من و مثل بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج و اشوتهاما، و کرپاچارج، و کرن، و دیگر برادران و یازده کوهنی (Aksauhini) لشکر داشته باشم ــ ایشان چه باشند که من ملاحظه ایشان بکنم؟!

کرن گفت: جایی که درجودهن مثل من کسی داشته باشد او را چرا غم باید خورد؟ هزاران مثل پاندوان را من جواب می‌دهم.

بهیکم گفت که تو خردسالی و نمی‌دانی که چه می‌گویی و نمی‌گذاری که این فرزندان آنچه صلاح باشد بکنند.

کرن، گفت که شما مرا بسیار سرزنش می‌نمایید و مرا زبون می‌دانید، حالا من عهد کردم که تا بهیکم‌پتامه زنده باشد من سلاح نبندم و جنگ نکنم، وقتی که بهیکم‌پتامه نباشد، آن زمان من به‌جنگ درآیم تا همه اهل عالم بدانند که از دست من چقدر کار می‌آمده است!

قصهٔ دوپرنده و صیاد!

بعداز آن‌بدر، گفت‌که من تمثیلی درموردجنگ‌شما با پاندوان‌می‌دانم؛ می‌گویند که روزی صیادی دامی نهاده بود و جانوران در آن دام افتادند. چون دام سبك بود آن دام را جانوران برداشته برهوا پریدند. صیاد هم از پی ایشان روان شد، هرجا که ایشان در هوا می‌رفتند او در زمین همراه می‌رفت. شخصی او را بدان حال دید. به‌او گفت که عجب بی‌عقلی هستی؛ ایشان در آسمان و تو در زمین از پی ایشان می‌روی، کجا بایشان خواهی رسید؟ صیاد گفت: من می‌دانم که آن دو جانور باهم جنگ خواهند کرد و هردو برزمین خواهند افتاد و من هردو ایشان را با دام خواهم گرفت. بعداز لحظه‌ای یکی از آن دو جانور با دیگری گفت که من این دام را از زمین برداشته‌ام؛ و آن دیگری گفت که زور من است که این دام را برداشته است، وگرنه تو کی این دام را توانی برداشت؟ ایشان هردو برسر این باهم به جنگ افتادند و جنگ‌کنان بزمین آمدند. صیاد هردو را با دام برداشت؛ حالا جنگ شما با پاندوان حکم آن دو جانور دارد که شما هردو طایفه باهم جنگ کرده مردمان خود را به‌کشتن خواهید داد و بیگانه‌ها ملك شما را خواهند گرفت.

بعداز این حکایت سنجی به‌خانه خرد رفت. **بعداز آن بیاس، و گاندهاری ــ مادر درجودهن ــ هردو آمده درجودهن را نصیحت بسیار کردند که شاید به‌صلح راضی شود. درجودهن اصلا به‌صلح تن درنداد و راضی نشد. بیاس چون دید که درجودهن به‌هیچ‌وجه قبول صلح نمی‌کند گفت که خداوند تعالی امری که تقدیر کرده است ما و دیگری آن را تغییر نمی‌توانیم داد.** این‌سخن‌را بیاس گفت و برفت.

رفتن کرشن نزد کوروان برای حسن‌نیت و اتمام حجت!

راجه جدهشتر چون دید که از رفتن سنجی مدتی گذشت و هیچ خبر از

کوروان نیامد؛ پیش کرشن آمد و گفت که ما چشم می‌داشتیم که شاید کوروان بر سر انصاف آمده با ما صلح نمایند و تا حالا اصلا اثری از صلح ایشان ظاهر نشد، و ما را هرمشکلی که پیش می‌آید به‌یمن همت شما دفع آن مشکل می‌شود.

کرشن گفت که من حالا پیش شما ایستاده‌ام هرچه شما بفرمایید من آن را می‌کنم.

جدهشتر گفت که ایلچی می‌باید که چون برود خبر باز فرستد؛ ما به‌سنجی پیغام بسیار داده بودیم که جواب آن را به‌ما بازآورد؛ او رفت و دیگر اصلا یاد ما نکرد؛ و شما می‌دانید که ما چه محنت‌ها کشیده‌ایم و با وجود آنکه کوروان به‌ما کمال آزار رسانیدند، ما از ایشان طلب آشتی کردیم و به‌آن راضی شده‌ایم که پنج دیه بما بدهند تا با ایشان صلح کنیم، ایشان به‌این هم راضی نمی‌شوند. و شما می‌دانید که در دنیابی زر و مال بودن میسر نمی‌شود و ما حالا محتاج شده‌ایم شما را درباب ما فکری می‌باید کرد.

کرشن گفت که مرا یك مرتبه پیش کوروان می‌باید رفت و با ایشان حکایت باید کرد شاید که نوعی کنم که[1] آنچه صلاح جانبین باشد واقع شود.

جدهشتر گفت که من این گستاخی نمی‌کنم که شما را به‌آنجا تکلیف رفتن بکنم؛ چرا که من می‌دانم که درجودهن مرد عاصی زبونی[2] است و قدر شما را نمی‌داند؛ چون سخن شما را نشنود، دیگر ما از شما بزرگتر کرا داریم که او را بفرستیم؟ آنها بد درون و منافق‌اند؛ احتمال دارد که شما را در حبس نگاه دارند؛ بعداز آن کار برما دشوار می‌شود. و این اهل و عیال و جان و جهان به‌چه کار می‌آید؟

کرشن گفت: من هم می‌دانم که درجودهن چنین است؛ اما من آنچنان[3] بـه احتیاط خواهم بود و سخن نخواهم گفت مگر بوقت ضرورت و قدر حاجت، و بر تقدیری که مکر و غدر خیال کنند، پیش من تدبیر ایشان باطل خواهد بود و شما هیچ اندیشه به‌خود راه ندهید.

جدهشتر گفت که رفتن مبارکباد! اما آن طور سازید که میان ما و ایشان به‌صلح انجامد؛ اگر چه ایشان خود را به‌شما خویش می‌گیرند اما ما را آن حد نیست؛ بلکه اقرار به‌غلامی شما داریم: ظاهر است که هردو ما را به‌یك چشم خواهید دید و آنچه طریق صلاح است بدان رهنمونی کرده زودتر خواهید برگشت که چشم‌انتظار در راه شما خواهم داشت.

کرشن گفت: سخنانی را که از آنجا وکیل آمده[4] و گفته بود شنیده‌ام، وحالت شما را نیز دریافتم، و اینقدر معلوم شده که نیت شما برخیر است، و کوروان به

۱ـ ل: شاید چنان کنم که آنچه.
۲ـ ل: عاصی و زبونی است؛ ت: مرد عاصی است.
۳ـ ب و ت: من آنجا.
۴ـ ب و ت: وکیل شما آمده.

ظلم و تعدی می‌خواهند که کار از پیش برند؛ اما اینکه هربار برزبان نام صلح می‌آرید خوب نیست؛ اندکی عنان را هم نگاه دارید تا حمل برزبونی شما نکنند و از بس که بنابرعاقبت‌اندیشی اظهار صلح کردید و پیغام فرستادید کوروان دلیر شدند؛ اینقدر نبایستی مبالغه کرد.

عزیمت کرشن به‌هستناپور!

بعداز آن جدهشتر، و بهیم، و ارجن، و دیگر برادران بوقت وداع کرشن التماس کردند آنجا که می‌روید مبادا به‌آن جماعت سخن درشت بگویید تا ایشان را اندیشهٔ فاسد بخاطر برسد؛ بلکه هرچه بگویید به‌نرمی و آهستگی بگویید اگر قبول کردند خوب؛ والا زودتر برخاسته بیایید.

کرشن تبسم نمود و گفت: **سخنان ملایمت از هیچکس آنقدر عجب نمی‌آید که از بهیم! چه از بهیم همیشه برزبان او سخن می‌گذرد، امروز چه دیده است که مقدمات صلح در میان می‌آرد!؟ و هروقتی که بهیم را دیده‌ام ــ چه در خواب و بیداری، و چه در مستی و هوشیاری، و چه در آمدن و رفتن، و چه در گفتن و شنیدن ــ به‌غیراز جنگ از وی چیزی دیگر نشنوده‌ام**[1]. بعداز آن دروپدی در پای کرشن‌جیو افتاد و گفت: **این‌راجه‌جدهشتر چند مرتبه در حضور من نسبت به‌کوروان زاری کرده! کس فرستاده و پنج دیه‌را ازایشان طلبیده، حق‌بجانب ایشان است‌که با او درشتی می‌کنند و او را به‌چشم کم می‌بینند! شما زنهار، و صد زنهار! سخن زبونی‌آمیز نگویید؛ معلوم است که قوت و حالت ایشان تا کجاست؛ و اگر بالفرض پاندوان جنگ نکنند هرپنج پسر من و پدر و برادران من و ابهمن و غیرهم با کوروان جنگ خواهند کرد؛ و شما از ایذائی که کوروان به‌من کرده‌اند واقف‌اید، و موی سر مرا که در مجلس گرفته برزمین کشیدند، هنوز از خاطر من نرفته است؛ درویدی این را بگفت و در گریه شد. دل کرشن براو بسوخت، و از روی مهربانی گفت که تو چرا گریه می‌کنی؟ آن وقت نزدیك رسیده است که کوروان از خرد و کلان کشته شوند و زنان ایشان چنانچه تو گریه می‌کنی، خواهند گریست.**

القصه، کرشن ساعتی نیك را از ماه: کارتك (Karttika) خوش کرد و غسل به‌جا آورد و بهگوان را پرستش نمود و سجدهٔ تعظیم بجانب آفتاب و آتش بجاآورد و بجانب کوروان روان شد و مردم خود را گفت که همه مسلح و مکمل شوند.

و جدهشتر هزار پیاده[2] را همراه او کرد و گفت که درجردهن؛ و کرن؛ و دوشاسن؛ منافق‌اند از ایشان ایمن نتوان بود. **و در وقت رفتن کرشن، شگونهای خوب روی داد مثل اینکه از جانب دست راست آهوان ظاهر شدند، و از جانب چپ دراج فریاد کرد و باد نرم و آهسته از همان جانب وزیدن گرفت که کرشن روان**

۱ــ ت و ل: نشنیده‌ام.
۲ــ ت: صد هزار پیاده.

شده بود، و تمامی راجه‌ها از: جدهشتر و برادران و بیرات و دروپد؛ و راجه‌کاشی (Kasi)، و غیرهم قدری راه به‌مشایعت او رفتند، و در وقت وداع جدهشتر گفت که کنتی (Kunti) چون از زمان خردی تا این وقت محنت بسیار کشیده، هرنوعی که دانید عذرخواهی او بکنید و بسیار بسیار او را دلجویی نمایید. کرشن قبول نمود و ایشان را رخصت داد و راهی شد. **و از آن روزی که کرشن از منزل خود روان شد او را روزبه‌روز تفال نیك می‌شد و در عیش می‌گذشت؛ و کوروان را در منازل خویش آثار نکبت و کلفت پدید می‌شد و شگونهای ایشان بد بود؛ مثل اینکه بی‌ابر و باران، برق درخشیدن گرفت و هوا تیرگی پیدا کرد که هرشش جهت نامشخص بود، معلوم نمی‌شد که مشرق و مغرب کدام است! و آتشی که در منازل می‌افروختند روشنی نداشت؛ و غیراز دود چیزی دیگر حاصل نمی‌شد. و آبهای چاه به‌جوش درآمد و کوزه‌های خالی که در خانه‌های ایشان بود بخودی خود پرآب می‌گشت. و از آسمان آوازهای هایل بسیار می‌شنیدند ـ بی‌آنکه کسی را ببینند ـ و بادهای تند از جانب مغرب و جنوب چنان می‌وزید که همه درختان را از بیخ برمی‌کند.**

پذیرایی و تقدیم هدایا!

القصه کوروان را همه وقت شگونهای بد می‌شد و کرشن را در راه به‌عیش و خرمی می‌گذشت تا آنکه کرشن در موضع برکستهل (Vrsasthala) آمد و منزل ساخت و برهمنانی که در آنجا بودند همه پیشواز آمدند و در خانه‌های عالی و منازل پاکیزه که داشتند او را فرود آوردند و مهمانی کردند. و آن شب را کرشن با برهمنان گذراند و صحبت با ایشان داشته حرف و حکایت و سخنان خوب و افسانه‌های گذشتگان می‌شنود[۱]. و خبرداران پیش کوروان فرستاد که ما امشب اینجا فرود آمده‌ایم، و فردا آنجا می‌رسیم. بدر؛ وزراء و وکلاء را همراه گرفته پیش درجودهن رفت و گفت که در کوچه و بازار میان خاص و عام غلغله افتاده و چنان می‌گویند که کرشن به‌وکالت پاندوان اینجا آمده؛ می‌باید که شما به‌جمعیت تمام به‌صحبت بزرگان و برادران و فرزندان خود به‌استقبال او بروید و شرط تعظیم کماحقه بجا آورید که او به‌تعظیم و احترام بسیار خشنود می‌گردد. و هرچند که فروتنی و تواضع به‌او بیشتر می‌کنید باعث نیکنامی شما و موجب تحسین خلق می‌شود. درجودهن مجلس را ترتیب داد و فرش‌های لطیف افکند و اشیای نفیس و اسباب تجمل هرچه داشت در روی کار آورد، و بهیکم‌پتامه، و درونه چارج؛ و کرپاچارج و غیرهم را طلبید و خدمتکاران صاحب حسن را بفرمود تا خود را بـه لباس‌های فاخر آراسته و عطریات بسیار بکاربرده و پیاله‌های پراز صندل و چوه‌ها در دست گرفته تا برسر راه او بریزند و نثارهای لایق در پـای او افشانند. پس

---

۱. ت و ب: می‌شنید.

درجودهن خبر به‌دهرتراشت فرستاد که کرشن می‌آید. او گفته فرستاد که زهی سعادت ماست که اینطور کسی در منزل ما مهمان شود؛ چون در میان جادوان حالا مثل او کسی در عالم نیست، در شرایط اکرام و احترام او دقیقه‌ای فرونگذاری که در عالم همین می‌ماند و بس. و من چون از جانب باصره معذورم حالا درمجلس نمی‌آیم وقت دیگر خواهم رسید. و پیش از آنکه کرشن بیاید درجودهن اول بفرمودهٔ دهرتراشت تحفه‌های لایق برای پیشکش او ترتیب‌داده بود، از آنجمله شانزده ارابه مرصع از زر و زیور بود که هرکدام را چهاراسبان سیاه یکرنگ بی‌نشان برمی‌داشت. و آن شصت و چهار اسبان به‌آن صفت از ولایت باهلیك (Bahlika) که حالا بقلاو (Baklav) مشهور است برای درجودهن آورده بودند. و دیگر هشت فیل مست جنگی در رنگ کوه پاره‌ها برای کرشن مهیا ساخته بود که دنبال هرفیلی هشت فیل دیگر می‌گشت و مجموع شصت و چهار فیل بود. و صد کنیزك صاحب جمال که از سر تا پا در زر و زیور و مروارید و گوهر غرق بودند، و همچنین صد غلام تازی[1] سوار با کمرهای مرصع برمیان و هژده‌هزار شال‌های کشمیری نفیس و سه‌هزار ماده گاو قطاس[2] که از ولایت چین آورده بودند. و یك گوهری که در شب و روز درخشندگی آن مساوی بود، و یك ارابهٔ که آن را اشترها برمی‌داشت، و در روزی پنجاه و شش کروه می‌رفت، و از مـردم و جاروا‌هر[3] که همراه کشن بودند همهٔ آنها را هشت چندان از خرج‌الیوم مقرر فرمود.

درجودهن چون خاطر را از ترتیب مهمانی و اسباب پیشکش جمـع ساخت می‌خواست که با قبایل و اولاد و اتباع خویش پیاده به‌استقبال کرشن‌جیو روان شود. و حکم عام کرده بود که از زنان پرده‌نشین و غیرها هرکه را میل دیـدن کرشن‌جیو، باشد بربام و قصر برآمده ببینند و هیچکس مانع نباشد. و اهل بازار و کوچه ترتیب آیین‌بندی دادند، و منتظر بودند. و خانه‌های دوشاسن را که در هستناپور واقع‌شده بود، غایت نزاهت و صفادادند و برای‌کرشن خالی ساخته‌بودند.

بدر، دهرتراشت را به‌این آرایش او آفرین بسیار نمود و گفت عجب خوب واقع شد که شما درجودهن را براین آوردید، و از علو همت شما ظهور امثال اینطور چیزها عجب نیست، چه پادشاهان و حاکمان که اسباب تجمل جمع می‌کنند برای همین روزها بکار می‌آید. **بعداز آن بدر گفت: از مهمانی کرشن هرچه مقرر گردید در محل است[4]. و ترتیب مجلس نیز بدین‌گونه بغایت خوب واقع شده؛ اما فکر براصل اینست که برای مهمی که کرشن به‌وکالت آمده، آن مهم را حسب‌دلخواه او بسازید و پنج موضع را که پاندوان از شما طلب می‌دارند، بدهید؛ و اگـر تعظیم ظاهری کرشن بسیار کردید؛ و مهم‌سازی پاندوان نشد، کرده‌وناکرده برابر است؛ و کرشن آنطور کسی نیست که نفع خود را منظور می‌داشته باشد، نزدیك**

۱ـ ب: بازی.
۲ـ ل: قسطاس، ب: فطاس.
۳ـ ل: چار و ادریزه، ت: و چاروه‌دار.
۴ـ ب و ت: هرچه خیال کرده‌اید در محل است.

او داد وستد و قبول و ناقبول[1] مساوی است.

درجودهن در تأمل شد و گفت این سخن را خود بدر راست می‌گوید که کرشن برای هواخواهی پاندوان اینجا آمده و به‌آنها خصوصیتی داردکه با ما ندارد. هرگاه که چنین باشد ما چرا اموال خود را تلف سازیم و به او پیشکش کنیم مناسب آن است که او را تعظیم هم نکنیم و در رنگ سایر وکیلان به‌او سلوك نماییم؛ و اگر ما به‌او پیشکش بدهیم و صلح را بطوریکه او می‌خواهد قبول کنیم اهل عالم حمل برزبونی ما خواهند کرد و خواهند گفت که ما ترسیده‌ایم؛ و در کاری که مرد را اهانت لازم می‌آید، چرا بکند؟ و این اندیشه هرگاه که بخاطر آحادالناس می‌رسد در خاطر حاکمان و صاحب‌دولتان که دم از شجاعت و غیرت و تهور می‌زنند بطریق اولی باید که برسد.

بهیکم‌پتامه گفت که تعظیم او را اگر بکنید یا نکنید، به‌خاطرش هیچ بد نمی‌آید؛ اما اینقدر بکنید که در باب صلح هرچه گوید قبول نمایید، و او را رنجیده و آزرده از خود نفرستید.

وسوسهٔ حبس کردن کرشن!

درجودهن گفت: مرا چنین بخاطر می‌رسد که چون پیش پاندوان هرچه هست و نیست همین کرشن است، و ایشان همه به‌قوت او می‌نازند؛ مناسب این است که او را بربندیم و در حبس نگاه داریم؛ چه او تنها آمده است، و ما را آن قوت است که هرچه خواهیم با او بکنیم. بعداز گرفتن او، پاندوان شکسته‌بال می‌شوند و قوت مقاومت با ما ندارند.

دهرتراشت گفت که زنهار زنهار! این وسوسهٔ بیهوده در خاطر نباید آورد که نسبت به‌رایان و حاکمان این سخن عیب تمام دارد و راستی ایشان در این سخن نیست. **گرفتن و بند کردن وکیل مطلق شوم است و یمن ندارد؛ چه جای آنکه همچو کرشن کسی به‌وکالت آمده باشد. قطع‌نظر از خویشی و عزیزی، ملاحظهٔ بزرگی او باید کرد و اینطور اندیشه در حق او تصور نتوان کرد. دیگر تو چطور او را می‌توانی بست که او قوتی دارد که در هیچکدام ما آن قوت نیست.**

پس بهیکم‌پتامه به‌طریق درشتی با دهرتراشت گفت که این درجودهن پسر تو بسیار ناخلف ظاهر شده و شرارت و فتنه و فساد از او نمایان است، و او غیراز جنگ و بدی چیز دیگر نمی‌اندیشد، و ما را یقین شده که زوال او نزدیك رسیده و ما می‌ترسیم که مبادا به‌شومی او گرفتار شویم. بهیکم‌پتامه این سخن بگفت و برخاسته به‌خانهٔ خود رفت.

بدر نیز خشمگین‌گشت و باتفاق او، ازمجلس بدر رفت. وکرشن چون‌روز شد غسل کرده عبادت مقرری که داشت بجا آورد و از برکستهل، بجانب هستناپور روان شد. و چون نزدیك شهر رسید کوروان از خرد و بزرگ هرقدر که بودند غیراز

۱ــ ب: قبول و رد مساوی است.

درجودهن پیاده به‌استقبال او رفتند و زن و مرد و پیر و جوان به‌تماشای او بیرون آمدند و کرشن‌جیو، را به‌تعظیم تمام دیدند. و او از هرکدام خبر خیر می‌پرسید تا آنکه در منزل دهرتراشت آمد. و در مجلس دهرتراشت، برهمنان صندل وچوده[1] بجهت پرستش آوردند و در آن مهمانخانه بعداز زمانی درجودهن هم آمد و کرشن، را دید. کرشن، هوای کـار به‌فراست دریافت و احوال را از استقبال ناکـردن درجودهن و طرح غرور و تکبر و روش آشنایی او معلوم کرد و ساعتی به‌تکلف در منزل دهرتراشت نشست و دارومداری می‌کرد، بعداز آن به‌بهانهٔ ملاقات بدر برخاسته به‌منزل او رفت. بدر به‌تفصیل احوال پاندوان را پرسید. پس از آن کرشن‌جیو، در حویلی بدر، به‌دیدن کنتی رفت. و کنتی پـاندوان را یـاد کرد و در گریه شد و از کرشن‌جیو، پرسید که مدت چهارده سال است که من از ایشان جدا افتاده‌ام و مرا گریه‌کنان گذاشته رفته بودند و شنیده می‌شود که محنت بسیار پیش ایشان آمده، حالا چون‌اند و چگونه می‌گذرانند؟ و دروپدی را که کوروان، ایذای بلیغ رسانیده بودند حالت او چه شد؟ و در این جلای وطن و پریشانی و سرگردانی چطور توانست بسر برد؟ و من از احوال پریشانی خود به‌شما چه‌گویم که از آن وقت کـه در خانهٔ پدر خود شورسین (Surasena)، متولد شده‌ام و او مرا بـه‌راجه کوتوال کنت‌بهوج (Kuntibhoja)، نام به‌دختری داد و از آنجا به‌خانهٔ راجه پاند، افتادم یك روز به‌خوشی نگذرانیده‌ام. و چون پاندوان فرزندان من به‌مرتبهٔ کمال رسیدند و مرا از ایشان امیدواریها شد، ایشان را اینطور واقعه پیش آمد کـه جنگل به‌جنگل و کوه به‌کوه و دیه به‌دیه آواره شدند؛ و من تنها در این جماعت کوروان افتادم که شب و روز از سرزنش ایشان خلاصی ندارم. کرشن؛ کنتی را دلاسا داد و پنهان به‌او گفت که حالا خاطر را جمع‌دار، پسران تو بسیار لایق‌اند که هرجا مسافرت کردند، دشمنان را مغلوب ساختند و دوستان بسیار بهم‌رسانیدند و وقت طلوع دولت ایشان نزدیك رسیده، چندین هزار فوج به‌کمك ایشان جمع شده‌اند و عن‌قریب است که آمده کوروان را نیز فتح کنند و ولایت موروثی خود را از ایشان بگیرند.

رفتن کرشن به‌خانهٔ درجودهن!

این سخنان را کرشن به‌کنتی گفت، و از آنجا برخاست و به‌خانهٔ درجودهن آمد. دیوانخانهٔ عالی دید که اسباب عشرت و کامرانی همه در آنجا جمع بود. و چون ترتیب آن مجلس را معاینه کرد بسیار تعجب نمود و برصندلی زرینی که برای او معین کرده بودند نشست، و جمیع راجه‌های‌بزرگ صف‌بسته گردبرگرداو ایستادند. و درجودهن خود به‌تقطیع تمام بالای تخت ماند. و از بس که غرور مال و مملکت دهلی که عبارت از: اندرپرست (Indraprastha) است در سراو بود؛ کرشن را درنظر

۱ـ ب: جوده.

نمی‌آورد. اول فرمود تا میوه‌های گوناگون و خوشبویی‌های وافر و پان در مجلس آوردند؛ بعداز آن اسباب مهمانی از اطعمه و اشربه مهیا ساختند و کرشن از آنها هیچ‌چیز تناول نمی‌کرد. درجودهن گفت: چرا میل نمی‌کنید؟ کرشن جواب داد: کسی که در خانه یکی می‌آید و مهمانی او می‌خورد از دو حال بیرون نیست: یا این است که در میان مهمان و میزبان محبت، و بی‌تکلیفی باشد یا آنکه مهمان محتاج بخورد و شام او باشد. از این هردو صورت میان ما و شما هیچکدام متصور نیست که نه ما به‌شما محبت داریم و نه ما را افلاسی و محنتی پیش آمده است.

سوآل و جواب کرشن در خانهٔ درجودهن!

درجودهن گفت: هرچند شما را احتیاج به‌مهمانی کسی نیست؛ اما محبت چرا به‌ما ندارید؟

کرشن، گفت: محبت میان ما و شما در آن زمان باشد که شما از مقام بد-اندیشی پاندوان بگذرید، و در مقام صلح آمده مدعایی که دارند قبول نمایید.

درجودهن گفت که نسبت غریزی ما و ایشان به‌تو مساوی است، سبب چیست که جانب ما را گذاشته همه رعایت جانب ایشان می‌کنی؟

کرشن گفت: این راست است؛ و ما چون به‌شما هردو جماعت خویشی داریم، از آن جهت می‌خواهیم که میان شما صلح شود، و هیچکدام از شمایان هلاك نگردد. و اینکه من حالا از جانب پاندوان سخن می‌کنم و ترجیح جانب ایشان برشما می‌-دهم دو سبب دارد: یکی آنست که من حالا از جانب ایشان به‌ایلچی‌گری آمده‌ام و برمن لازم است که از جانب ایشان سخن کنم؛ و دیگر آنکه ایشان همه نیکوکاراند، و در ایشان اصلا بدی و نفاقی نیست، و شما آنطور نیستید؛ پس مرا خوردنی شما خوردن، حرام است. و دیگر خوردنی در خانهٔ دوستان باید خورد، من وقتی با شما دوست شوم که شما سخن مرا بشنوید. و من هرسخنی که می‌گویم آن نیست که همین جانب پاندوان را داشته باشم؛ بلکه در این حکایت صلح،بیشتر ملاحظهٔ جانب شما می‌کنم؛ چرا که اگر کار میان پاندوان و شما به‌جنگ رسد غالب ظن آنست که پاندوان از جهت نیکوکاری و خیرخواهی و نیکی که در ذات ایشان است، برشما غالب آیند؛ پس من با شما دوستی می‌کنم و شما مرا دشمن خود تصور می‌-کنید؛ پس چگونه طعام شما را خوردن روا دارم؟ اگر شما مرا دوست خود دانید و سخن مرا بشنوید، من هم شما را بیشتر از پاندوان دوست می‌دارم و ایشان را برشما ترجیح نمی‌نهم؛ و اگر شما سخن مرا قبول نکنید، چون شما را با پاندوان برابر دارم که ایشان اصلا از گفتهٔ من به‌هیچ وجه تجاوز نمی‌نمایند؟! پس مرا در خانهٔ شما طعام خوردن روا نیست و اگر طعام بخورم در خانهٔ بدر خواهم خورد.

سری‌کرشن، این سخنان گفته برخاست و به‌خانهٔ بدر رفت.

بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج و کرپاچارج و همهٔ بـرادران درجودهن همـراه کرشن روان گشته متوجه به‌خانهٔ بدر گشتند. چون کرشن از خانهٔ درجودهن به‌در

آمد هرکدام از این بزرگان او را به‌خانهٔ خود تکلیف می‌نمودند. کرشن گفت که اگر به‌خانهٔ یکی از شما بروم شاید خاطر دیگری آزرده شود؛ پس بهتر آنست کـه مرا بگذارید تا به‌خانهٔ بدر بروم و شما همه انسانیت خود بجا آوردید؛ و کرشن، همه را وداع نموده به‌خانهٔ بدر رفت. و بدر آنچه ممکن برد خدمتکاری کرشن بجاآورد و همهٔ خدمت‌ها را خود می‌کرد، و اصلا از خدمت نمی‌نشست و شب تا صباح در برابر کرشن ایستاده می‌بود، و کسی دیگر را نمی‌گذاشت که خدمت می‌کرده باشد. بعداز آن بدر، به‌کرشن گفت که شما را لازم نبودکه به‌هستناپور، تشریف‌بیاورید؛ چرا که درجودهن چنانچه شما هم می‌دانید مرد بدنفس عاصی[1] است و قدر شما را چنانچه می‌باید، نمی‌شناسد و سخن شما را شاید که نشنود. و حالا او کمال غرور پیدا خواهد کرد که کرشن هم به‌پیش من آمد. و درجودهن آنطور مرد عاصی است که لیاقت آنکه مثل شما کسی با او سخن گوید، ندارد، و سخنی که او بگوید می‌باید شنید و جواب نمی‌باید داد.

کرشن گفت که تو راست می‌گویی؛ اما آمدن من از این جهت بود که سخنان بسیار از ایشان می‌شنیدم و می‌خواستم که خود اینها را ببینم، و چون مرا بـا ایشان نسبت خویشی در میان است خواستم که شاید نوعی شود که خانوادهٔ این جماعت یکبارگی ویران نشود. حالا که دیدم، دانستم که زوال اینها نزدیك رسیده؛ و من یك مرتبه دیگر هم در مجلسی که همهٔ ایشان بوده باشند آنچه صلاح ایشان خواهد بود خواهم گفت اگر شنیدند بهتر؛ و اگر نشنوند دیگر خود میدانند؛ مرا یکبار نصیحت ایشان کردن لازم بود؛ دیگر ایشان دانند.

روز دیگر چون صباح شد کرشن غسل کرده تعظیم آفتاب چنانچه دستورایشان بود بجا آورد. بعد از آن **برهمنان و بادفروشانی** که در هستناپور بودند همه به‌در خانه کرشن آمده او را تعریف و دعا می‌کردند. کرشن همهٔ ایشان‌را انعامات فراوان داد. بعداز آن همهٔ برادران درجودهن و بزرگانی که در هستناپور بودند به‌ملازمت کرشن آمدند. بعداز آن درجودهن و کرن، و دوشاسن، و شکن آمدند. کرشن، ارابهٔ خاصه خود را طلب داشت. کرشن، و بدر، و ساتك (Satyaki) و دارك (Daraka) که بهلبان کرشن بود برارابهٔ خود سوار شدند و درجودهن و شکن، برارابه دیگر و هرکدام از بزرگان برارابه‌ها سوار شدند و به‌دیوانخانه‌ای که دهرتراشت و بهیکم‌پتامه نشسته بودند، آمدند. دهرتراشت و بهیکم‌پتامه به‌استقبال بسیاری راه پیش رفتند. بعداز آن کرشن‌جیو و دهرتراشت و بهیکم‌پتامه و درجودهن برتخت‌مرصعی که خاصهٔ درجودهن بود نشستند. و دیگران هرکدام از درونه‌چارج و کرپاچارج و اشوتهاما و شکن و دوشاسن و غیره برصندلی‌های طلا نشستند و بعضی دیگر بر صندلی‌های نقره و بعضی برزمین بقدر مرتبهٔ خود نشستند. بعداز آن کرشن‌جیو به‌بهیکم‌پتامه گفت که نارد و بعضی دیوتها از هوا بجهت دیدن مجلس شما آمده‌اند

۱ــ ل: بدنفس و گنهکار و عاصی است.

ایشان را بطلب. بهیکم‌پتامه برخاست و نارد و دیوتهای دیگر را تعظیم کرده و ایشان را طلب داشت. چون ایشان آمدند همه تعظیم بجا آورده نارد و دیوتها را بجای مناسب جای دادند و همهٔ ایشان دم فروبسته بودند.

بعداز آن کرشن به‌دهرتراشت گفت که شما پادشاهان بزرگ و اصیل‌اید و حالا هیچکس در عالم این سامان و لشکر و اسباب و شوکت و عظمت که پسر تو درجودهن دارد، ندارد؛ اما حالا این پسر تو تمام نیکی‌ها را در پس پشت انداخته، بدی را شعار خود می‌سازد؛ و شما می‌دانید که پاندوان خویشان شما هستند وشما شنیده‌اید که با وجود آنکه پاندوان را شما بی‌خانمان و بی‌سرو سامان سربه‌صحرا دادید، ارجن چه کارها کرد ــ چنانچه تمام مردمان آسمان و دیوانی که تا این زمان هیچکس حریف ایشان نشده بود ــ ارجن برهمه غالب آمد و همه ایشان زبون او شدند؛ و چه دیوان زبردست را با لشکر و حشم درهم شکسته، همه را زیروزبر ساخت. اگر حالا چنان شود که ارجن با شما دوست شود و همچو دیگر برادران شما بوده باشد هرآینه باعث زیادتی عظمت و شوکت و نیکنامی شما خواهد شد ــ هیچکس این سخن کرشن را جواب نداد.

حکایت راجه دمبهود بهوه!

پرسرام (Parasurama)، پسر جمدگن (Jamadagni) که همراه نارد و دیوتها آمده بود، به‌سخن درآمد و گفت که یك راجه‌ای بود دمبهودبهو (Dombhodhava) نام که تمام دنیا را در تحت تصرف داشت، و هرصباح که برمی‌خاست مردمان را می‌طلبید و می‌گفت که هیچکس بوده باشد که با من جنگ تواند کرد؟ چون مدتها این کار کرد و هیچکس نمی‌گفت که کسی دربرابر تو جنگ تواند کرد؛ پس بفرمود تا جماعتی از عالمان و رکهیشران و عابدان را که در کوهی به‌عبادت مشغول بودند طلبیدند و از ایشان پرسید که شما مردمان دانااید، هیچ می‌دانید که در عالم کسی بوده باشد که با من جنگ تواند کرد؟ ایشان گفتند که در سگنده‌مادن (Sugandhamadana = Gandhamadana) دو کس هستند یکی نر (Nara) و دیگری ناراین (Narayana) نام دارد شاید ایشان با تو جنگ توانند کرد. راجه چون این سخن بشنید تمام لشکر و حشم خود را از فیل و آتشبازی[1] و غیره همراه گرفته متوجه سگنده‌مادن شد. چون به‌آنجا رسید پیش آن دوکس رفت. آنها را دید که از ریاضت بسیار زار و نزار و لاغر و بیمار شده، مانده‌اند و نه‌خبر از سر دارند و نه از پا. ایشان، راجه را پرسیدند که به‌صحت و سلامت هستید و برای مهمانی او آب سرد آوردند و از گل و میوه هرچه داشتند پیش او کشیدند؛ بعداز آن گفتند که تقریب آمدن شما در اینجا چیست؟ راجه گفت که به‌زور خود تمام عالم را به‌تصرف خود آوردیم و همهٔ دشمنان را کشتیم و کسی نمانده که با ما سرکشی تواند کرد، این زمان آمده‌ایم تا با شما جنگ کنیم؛ و مهمانی که از شما

۱ــ آتشبازی: توپخانه.

می‌خواهیم همین است که با ما مستعد جنگ شوید.

آن زاهدان گفتند که **منشاء جنگ، یا حرص‌است یا غضب؛ و مامردم فقیریم، و از همه خود را گذرانیده در بیابانی قرار گرفته‌ایم و بربرگ درختان و میوه‌های جنگل قناعت کرده، به‌ما بی‌تقریب چرا جنگ می‌کنی؟**

چون جهل راجه از حد گذشت و به‌هیچ نوع انها را معاف نداشت؛ بعداز مبالغهٔ بسیار یکی از آنها که نر (Nara) نام داشت پاره‌ای خس جاروب در دست گرفت و به‌راجه گفت: بیا با من جنگ بکن تا قوت تو معلوم شود. راجه خندید و گفت که سلاح جنگ ما تیروتبر و گرز و شمشیر و سنان است، تو که دربرابر ما دسته‌ای خس و خاشاك آورده‌ای، این چه نوع سلاحی است؟ و با این همه اگر تو قبول داری، ما را چه مضایقه است؟ بعداز آن زاهد و راجه هردو مشغول جنگ شدند؛ و هرتیری که راجه به‌آن زاهد می‌انداخت، او در مقابل به‌یك خسی از آن دسته جاروب راجه را می‌زد؛ تا آنکه مجروح شد پس لشکر خود را فرمود که او را زیر تیر و شمشیر بگیرند، و هرسلاحی که به‌او حواله کردند کارگر نمی‌شد؛ اما او به‌همان دسته خس جاروب، راجه را با تمامی لشکر او زخمی و مغلوب ساخت بمرتبه‌ای که بعضی را دست از کار رفت و بعضی را سر از بدن برید و گوش و بینی بعضی بریده شد. چون راجه دید که به‌هیچ‌وجه حریف ایشان نمی‌شود دانست که این زور و قوت ایشان از جای دیگر است. دست از جنگ بازداشت و هرسلاحی که داشت تمام را بینداخت و پیش آمده در پای ایشان افتاد و از ایشان عذرخواهی نمود. ایشان دل با او صاف کردند و گفتند که من‌بعد **به‌حشم و لشکر و اموال و اسباب دنیاوی مغرور مشو و تکبر به‌هیچ بندهٔ خدا مکن که تکبر، خداوند تعالی را سزاوار است؛ و به‌هیچکس خصوصاً فقراء به‌چشم کم نظر مکن،** راجه از ایشان دعائی التماس نمود؛ و ایشان او را دعای خیر کردند و گفتند که حالا ما را بیشتر از این، از مشغولی و عبادت مانع مشو و برسر سلطنت و ملك خود بازگرد و آن برهمنان که تو را پیش ما فرستاده‌اند، از ما دعا برسان. راجه بازگشت و به ولایت خود آمد و من‌بعد دیگر تمنای جنگ با هیچکس خصوصاً با گوشه‌نشینان نکرد.

پرسرام گفت: چنانچه آن راجه با آن لشکر و اموال و حشم از پیش آن دو فقیر بجهت غرور منهزم گشت شما را هم می‌ترسم که بجهت این تکبر و غرور همان حال بلکه هزار مرتبه از آن بدتر پیش آید. پرسرام، به‌درجودهن گفت که از شما لایق نیست که بگویید هیچکس حریف ما نمی‌شود؛ چرا که:

خدایی که بالا و پست آفرید زبردست هردست، دست‌آفرید

و حالا تو آن راجه دمبهودبهو، هستی و ناراین (Narayana) کرشن و نر (Nara) ارجن است چنانچه آن زمان از نر، منهزم گشتی؛ حالا هم اگر لجاج و عناد کنی همان حال پیش تو خواهد آمد. پرسرام این سخن را به‌درجودهن گفته خاموش شد.

بعداز آن کنو (Kanva) نام برهمن که بغایت عابد و مرتاض و مستجاب‌الدعوه بود گفت که پرسرام، راست می‌گوید، و اگر شما خیریت و سلامتی خود را می‌خواهید، می‌باید که به‌پاندوان آشتی کنید؛ و اگر قبول صلح نکنید شما را زیان خواهد داشت و من به‌نظیر این سخن حکایتی به‌شما نقل می‌کنم.

حکایت دختر ماتلی ارابه‌ران اندر!

ماتل (Matali) که بهلبان اندر است، در خانهٔ او دختری متولد شد گن‌کیشی (Gunakesi) نام او کردند، و او چون به‌حد بلوغ رسید، بنوعی صاحب جمال شد که زیاده از آن تصور نتوان کرد. ماتل، به‌زن خود کـه سدهرما (Sudharma) نام داشت گفت که این دختر کلان شده است او را به‌شوهری می‌باید داد. زنش گفت که او را به‌کسی که لایق او باشد نکاح باید کرد. ماتل گفت که من هم در این فکر مانده‌ام و شب‌ها خواب و قرار از من رفته است؛ چرا که هرجا ملاحظه می‌کنم نه در مردم آسمان، و نه در زمین، و نه در میان گندهربان و نه در هیچکس از دیوتها، هیچکس را نمی‌یابم که لیاقت شوهری این دختر داشته باشد. حالا اگر تو صلاح می‌بینی من به‌قعر زمین بروم، چرا که شنیده‌ام که آنجا مردمان صاحب جمال و عابد و فاضل و شجاع می‌باشند؛ شاید در میان ایشان کسی را ببینم که لایق آن باشد که این دختر را به‌اوبدهم .زنش گفت: بسیار خوب خیال کرده‌ای.
ماتل، متوجهٔ قعر زمین شد. در اثنای راه نارد باو ملاقی گشت و پرسید که کجا می‌روی؟ او قصهٔ دختر خود را تمام با نارد بگفت و گفت: حالا می‌خواهم که به‌قعرزمین بروم، شاید آنجا کسی را بیابم. نارد گفت: اگر میگویی من هم همراه تو بیایم. هردو پیش برن، رفتند، و برن (Varuna) خبر خیر پرسید؛ و بعداز زمانی باز به‌قعرزمین رفتند و به‌جایی رسیدند که در میان آب مقام برن بود. نارد به‌ماتل گفت که تو دیدی که برن چطور فرزندان و نبیره‌ها دارد، و در این مقام نزهت‌فزا که می‌بینی پهکر (Puskara) نام فرزند برن، می‌باشد. و پهکر بسیار جوانی خلیق و متواضع و با حیا است و طریق و سلوك با اهل خانه و مردم خویش خوب دارد. و آب زلالی که دیوتها نوشیده‌اند، همه از اینجا است؛ و این مقامی است که لشکر شیش‌ناگ (Sesanaga) ــ و آن عبارت است از ماران قعرزمین ــ در اینجا به‌انواع فریادها می‌کنند؛ و آتشی که درون دریا جادارد، در اینجا است. و زمانی که مدت انقطاع عالم نزدیك خواهد شد، آن آتش از این مقام سر برخواهد زد. و ایرابت (Airavata) فیل اندر از اینجا پیدا شده و آبهای دریا را به‌خرطوم خود از اینجا می‌کشد و به‌موکلان باد و ابر و باران می‌دهد تا در عـالم ببارد. و پهکر، حکومت اینجا دارد.

ماتل، گفت: مقصود تو از ایـن سخنان معلـوم شد، من پهکـر را هم دیدم و جای و منزل او را سیرکردم؛ اما دل من از اینجا آب نمی‌خورد و نمی‌خواهم که او را به‌دامادی قبول کنم؛ از اینجا پیشتر باید رفت.

نارد و ماتل پیشتر روان شدند و به هرن‌پور (Hiranyapura) رسیدند. نارد تعریف آن شهر بنیاد کرد و گفت: این شهر را معمار اندر؛ بشن‌کرما (Visvakarma) نام دیوی عمارت کرد و جای بودن دیوان زبردست است. و اندر، و کبیر، و برن، را نیز اینجا مدخلی نیست و قلعه و باروی آن و در و دیوارش همه از طلا است و راجه برن آن را آبادان کرده است، و کال کهنج (Kalakhanja) نام دیو در این شهر مقام دارد[1]. و طایفه‌ای از دیوان که یکی نیررت (Nairrta) و دیگری جات‌دهان (Yatudhana) نام دارد ساکنان این شهرنـد. و جمعی از دیتان کـه نبات کوچ (Nivatakavaca) نام دارند و دندانهای این دیوان مثل دندان فیل و گراز می‌باشد[2]. ـ و پاره‌ای از احوال دیوان نبات کوچ، بالا مذکور شده ـ فی‌الجمله مردم این شهر اینطورند که معلوم کردی. و جای‌های زاهدان و عبادت‌خانه‌های ایشان نیز در اینجا بسیار است و قصرهای عالی و منازل پاکیزه به‌مثابه‌ای است که بالاتـر از آن متصور نیست؛ اگر قابل تو باشد کسی را برای دامادی تو تفحص بنمایم. ماتل گفت که این مردم هم مناسب نیستند که با ایشان مصاهـرت یعنی سمدهیانـه (Samdhyana) و قرابت توان کرد؛ چه من در شهر دیوتها می‌باشم و این دیوان منازع دیوتهااند و راه آمد و رفت میان من و ایشان مسدود خواهد بود و دیوتها نیز از من می‌رنجند. از آنجا پیشتر روان شدند، و به‌طبقهٔ زمینی رسیدند که در آنجا مرغان گوناگون و جانوران عجیب و غریب می‌بودند و سردار آنهمه جانوران مرغی است که آن را گرد (Garuda) می‌گویند. و آن جانوری است مشهور و در هیأت و وضع نادرهٔ روزگار؛ پس نارد گفت که از این مخلوقات هیچ یکی را خوش می‌کنی؟ ماتل، گفت که اگرچه این جانوران را آن قدرت هست که به‌هرشکلی که خواهند به‌آن صورت برآیند و بهره‌ای از آفرینش دیوتها نیز در سرشت ایشان است؛ اما مرا خوش نمی‌آید که به‌این طایفه نسبتی واقع شود. از آنجا نیز پیشتر روان شدند و به‌شهر بهوگ‌وتی (Bhogavati)[3] رسیدند. نارد گفت این جایی است که شیش‌ناگ (Sesanaga) در اینجا می‌باشد و شهری است که در غایت پاکیزگی و خوبی ضرب‌المثل اهل عالم شده است. و شیش‌ناگ نام ماری است که برجمیع‌ماران سردار است و هزار سر دارد و هفت طبقهٔ زمین با این کوه‌ها و شهرها و سایـر اصناف مخلوقات بریك سر او قایم است و انواع اصناف ماران رنگارنگ کـه سرهای اینها از یك تا هزار است همه در این شهراند، و شمار اینها از حـد اندیشه بیرون است. و از جملهٔ اولاد ماران مشهور که ایراوت (Airavata) نـام دارند ماری است سومکهه (Sumukha) نام و نسبت به‌سایر اصناف ماران بغایت

۱ـ ترجمه متن اصلی براین تقریب است: و آسوراهایی به‌نام: کال‌کهنج که از جانب ویشنو تقویت میشوند درین شهر مقام دارند.

۲ـ ت: و دندان‌های مثل دندان فیل و گراز دارند.

۳ـ در متن سانسکریت این نام نیامده است. بهوگوتی: نام شهـر ماران در پاتـال (Patala)، یکی از طبقات زیرین زمین است که آنرا عالم ماران نامند.

صورت خوب دارد. و پدر آن مارچکر (Cakra) نام پسر ارجك (Arcaka)[1] بود که در قبیلهٔ خود اعتبار تمام داشت و مادرش از نسل بامن (Vamana) است که او هم شهرتی دارد. و قوت و زور این جنس ماران در آن مرتبه است که چون میان گرد، و ماران جنگ شد؛ گرد برهمه غالب آمد؛ اما زور او، بدین طایفه نرسید. ماتل به‌نارد گفت که از همه اصناف مخلوقات این سومکهه (Sumukha) مرا خوش آمده است و او را به‌دامادی قبول دارم. نارد به‌ماتل گفت که تو همین‌جا توقف کن تا آنکه من پیش پدر او چکر، بروم و برای مصاهرت تو او را راضی سازم.

پس نارد پیش چکر رفت و گفت که بهلبان اندر، ماتل نام در فلان‌جا ایستاده است و انتظار ملاقات تو دارد. و او آنچنان مرتبه تقرب داردکه اندر لحظه‌ای بی‌او قرار نمی‌تواند گرفت. و ارابه اندر را که هزار اسپ تازی برمیدارد همین شخص می‌راند. و در روز جنگ برغنیم اول این حمله می‌کند؛ بعداز آن اندر. نارد به امثال این مقدمات ماتل را تعریف بسیار کرد. بعداز آن به‌چکر مار گفت که مقصود از آمدن او اینست که او دختری دارد در حسن و لطافت بی‌نظیر و به‌انواع هنرها آراسته می‌خواهد که آن دختر را به‌سومکهه، فرزند تو بدهد. چکر قبول‌کرد. پس نارد گفت که حالا همراه ماتل به‌عالم بالا می‌باید رفت و پسر را کدخدا ساخته آن دختر را همراه می‌باید آورد، در این ضمن ملاقات با اندر هم واقع می‌شود. چکر (Cakra)، سومکهه را همراه گرفت و اسباب کدخدایی[2] را سامان ساخت و همراه نارد و ماتل جانب اندر روان شدند.

جدال گرد با اندر برسر آب حیات!

چون آنجا رسیدند دیدند که در مجلس اندر؛ بشن هم نشسته است و مردم دیگر که همنشین او بودند حاضرند. به‌تعظیم تمام به‌پای اندر افتادند و از وی رخصت گرفته کار خیر سومکهه تمام کردند، و ماتل، جهاز بسیار کارسازی نمود و خویشان را رخصت داد و ایشان برای وداع باز نزد اندر رفتند. وقت وداع ایشان، بشن به‌اندر گفت که سومکهه (Sumukha) از قعر زمین تا به‌اینجا آمده چیزی دیگر لایق او نمی‌بینم غیراز این که آب زلال به‌وی باید داد. اندر گفت: این را چه احتیاج است که از من می‌پرسید؟ شما حاکم‌اید هرچه خوش آید بدهید. بشن گفت: چون من به‌شما می‌گویم به‌دست خود به‌وی عنایت فرمایید؛ چه دست شما دست من است. اندر قدری آب حیات[3] که بخوردن آن حیات ابدی می‌یابند سومکهه را بطریق یادگاری ارزانی داشت؛ و پدر و پسر عروس را گرفته به‌جانب منزل خویش روان

۱ـ درین جای در متن سانسکریت این دونام مذکور نیست، ولی در فن اول و جای دیگر همین فن آمده است و نام ماری میباشد ولی به‌جای آن دو نام، اسامی ماران دیگری مذکور است که در ترجمه نیامده است.

۲ـ ب: کتخدایی.

۳ـ ب: آب زلال که بخوردن حیات ابدی می‌یابند.

شدند. چون به‌شهر بهوگوتی (Bhogavati) رسیدند گرد (Garuda) که دشمن ماران است، این خبر شنید که اندر آب زلال به‌ماران بخشیده و آنها را به‌حمایت خود گرفته است؛ این معنی براو بغایت ناخوش آمد و اندیشید که امروز به‌یکی آب زلال عنایت کرد، فردا به‌دیگری خواهد داد؛ و این حـرکات سبب تقویت ماران می‌شود. گرد فی‌الحال پیش اندر رفت و گفت که حق سبحانه تعالی ماران را قوت ما ساخته، شما چه کار کردید که آنها را در حمایت خود گرفتید و آب حیات دادید؟ بسیار کاری نامناسب واقع شده؛ چه قوت و کفاف من و فرزندان من همه از ماران بود حالا به‌استظهار شما ماران قوت می‌گیرند و اهل و عیال من از گرسنگی می‌میرند. حاصل این وبال و نکال برذمهٔ که خواهد بود؟ و در میان اهل عالم مرا هم سردار جانوران می‌گویند؛ چنانچه شما حاکم ولایت خودید، ما هـم حاکم جـای خودایم؛ و آن زمان که ماران غالب بیایند بالضروره لازم می‌آید که من رعیت اینها باشم و اگر عذر پیش آرید که آب حیات را به‌ماران، بشن داده است مسموع نیست، و ما از بشن نمی‌رنجیم؛ چرا که صاحب تصرف شمایید و دادوستد تعلق به‌شما دارد، و دیگری را چه گناه است؟ و اگر تو به‌خود مغروری من هم در حسب و نسب از تو کمی ندارم؛ چنانچه تو پسر کشپ (Kasyapa)، و نواده دچهه (Daksa) می‌شوی من هم در این نسبت به‌تو شریکم. و اگر تو حکومت یك عالم داری من در هرسه عالم که عبارت از ترلوك (Triloka) است سیر دارم، و اگر خواهم همه عالم را بربال و پر خود گرفته بردارم؛ و اگر مغرور به‌این شده‌ای که تو دیوان زبردست مثل برتراسر و غیره را کشتی من هم دیوان قوی را خیلی کشته‌ام و در وادی زور چنانم که اگر بال خود را بیفشانم؛ تمام دریا را در جنبش درآرم و زمین‌را بجنبانم. و همهٔ این دیوتها که در این مجلس‌اند به‌بزرگی تو قایل‌اند و از تو اعتبار می‌گیرند؛ اما پیش من آن‌قدر زور نداری. و دلیل این دعوی آنست که اگر خواهم همین زمان تو را بربازوی خود بگیرم و ازجا درآورده گرد سر بگردانم.

چون گرد لاف کرد و دعوی او از حد گذشت، بشن را این سخن بغایت دشوار آمد و گفت: **تو را این رتبه نیست که در حضور من این همه بلندپروازی می‌کرده باشی. سخن بقدر مرتبهٔ خود گفتن لازم است؛ نه آنکه دعوی بی‌معنی باشد. واینکه می‌گویی که تمام عالم را بربال و پر خود بگیرم و به‌حرکت بال دریا را در موج درآرم، محال صرف است. و برتقدیری که راست هم باشد به‌این چیزها چرا مغرور باید شد؟ چه کسانی که قوت و مردانگی دارند برزبان نمی‌آرند که ما چنانیم یـا چنین. پس بشن، بازوی خود را به‌زور برپشت گرد گذاشت و به‌او گفت که اگر بار دست مرا توانستی برداشت؛ پس به‌یقین هرسه عالم را می‌توانی برپـرخود گرفت. به‌مجرد دست نهادن بشن، گرد بی‌تاب شد و بیفتاد و نزدیك بود که بمیرد و پرهای او شکسته از هم جدا شد و بریخت.** بعداز آنکه به‌هوش آمد در پای بشن افتاد و گفت: من به‌عجز خود اعتراف نمودم و دانستم که قدرت من نسبت به‌شما مانند زور پشه است در جنب فیل؛ بلکه از آن هم کمتر، و اینقدر معلوم شد که مرا

این ضرر بواسطهٔ شومی زبان رسید؛ چنانچه گفته‌اند:

زبان سرخ سر سبز می‌دهد برباد   بهوش باش‌که سر در سرزبان نکنی

بشن را برحال او رحم آمد و از او، آن گستاخی را عفو کرد، و در کنار گرفت و گفت: تو عزیز منی و مقصود من از این نمایش آن بود که هیچکس باید **که برخود غرور نکند و خودفروش نباشد و اینقدر بداند که بزرگی و کبریایی غیرحضرت عزت را نمی‌سزد.**

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس   بازارخودفروشی از آن راه دیگر است

بازگشت به‌قصهٔ کنو و درجودهن!

چون این حکایت تمام شد آن زمان کنو، به‌درجودهن گفت: **چنانچه گرد تکبر و نخوت کرد و به‌خود مغرور شد و دید آنچه دید، شما هم تا آن زمان لاف مردانگی می‌زنید که پاندوان نیامده‌اند؛ بعداز آن که با ایشان کار خواهد افتاد سزای خود خواهید دید چنانچه گرد سزای خود یافت.**

درجودهن بعداز آنکه این سخنان و حکایات را از پرسرام و کنو (Kanva) شنید؟ در دل از ایشان بسیار رنجید و از درون نفس‌های سرد برکشید[1] و پنهانی به‌نگاه خصمانه در ایشان بدید؛ اما بظاهر گفته را ناگفته و شنیده را ناشنیده تصور کرد و هیچ برزبان نیاورد، و تغافل نموده زهـرخندی می‌نمود و گشاده پیشانی می‌بود ــ چنانکه گفته‌اند:

رویم شکفته از سخن تلخ مردم است   زهر است در دهان ودلم درتبسم است

چون نارد، بی‌مزگی درجودهن را بفراست دریافت و دانست که پرسرام، و کنو، حکم دشمنان او دارند خطاب به‌اهل مجلس کرد و گفت که این بزرگان راست و درست بسیار گفته‌اند و می‌گویند! اما کسی که به‌سمع رضا شنود و آنها را کار بندد، کم است؛ و کسی که سعادتمند است او را با جهل هیچ کاری نیست؛ و **دانا آن کسی است که از سر انصاف نگذرد و سخن حق را سمعاً و طاعتاً بشنود وبداند که آنچه پیران و بزرگان گفته‌اند و می‌گویند از روی تجربه و عـاقبت‌اندیشی است، و صلاح دنیا و آخرت او در آن است؛ و گفتهٔ ایشان را حمل برغرض نکند.**

نصیحت‌گوش‌کن جاناکه ازجان دوستردارند

جـوانـان سعادتمند پنـد پیر دانـا را

و خلاف آداب این است که هرچه از بزرگان بشنود و ایشان بفرمایند همان را نکند، و رضای ایشان را بررضای خود مقدم دارد هرچند به‌ظاهر مخالف عقل او باشد. و مثل گـالو (Galava) رکهیشر نباشد کـه بـا بشوامتر (Visvamitra) رکهیشر جهل کرد و گفتهٔ او را نشنید و عاقبت پشیمان شد؛ اهل مجلس پرسیدند که حکایت آن هردو زاهد چگونه بود؟

۱ــ ب: و در درونه نفس‌های سرد کشید.

قصهٔ گالوه و استادش!

نارد گفت که بشوامتر زاهدی بود بغایت مرتاض و از خلق کناره گرفته به عبادت حق سبحانه تعالی شب و روز مشغول بود، و وجه تسمیهٔ او همین است که محترز از خلق می‌بود. روزی برای امتحان او حق سبحانه و تعالی نیکی (یعنی: دهرم Dharma) را بصورت زاهدی متجسد ساخت که نام او بسشت بود، و خواست که خوبی‌های او را برخلق ظاهر سازد؛ پس بسشت پیش او آمد و گفت که من گرسنه‌ام. او برای مهمانی وی دیگی از برنج پخت و آن دیگ را برسر خود برداشته پیش مهمان آورد. مهمان، بشوامتر (Visvamitra) را گفت که تو این دیگ را گرفته همین‌جا ایستاده باش تا من به‌کنارهٔ دریا رفته غسل کرده بیایم، و طعام را تناول نمایم. مهمان این را بگفت و از نظر غایب شد و تا صد سال تمام برفت؛ و در این مدت که بسشت غایب بود، بشوامتر دیگ را برسر گرفته مانده بود. گالو ــ که شاگرد بشوامتر بود ــ دست بسته پیش استاد به‌خدمت قیام می‌نمود. بعد از صد سال آن مهمان بازآمد، دید که بشوامتر در همانجا که او را گذاشته رفته بود، ایستاده است. بسیار خوشحال شد و از او طعام را طلب داشت و با اشتهای تمام آن طعام را خوردن گرفت و چنان یافت که آن برنج را گویا حالا پخته‌اند.

بسشت بعداز فراغ طعام او را دعای خیر کرد و گفت که من می‌خواستم که خیرات و طاعات تو را بیازمایم، تو را در وادی جوانمردی و ترك و تجرید چنانچه می‌بایست یافتم؛ این بگفت و برفت و بشوامتر به‌شاگرد خود گالو گفت که تو خدمت من بسیار کرده‌ای حالا برو و آسایشی بکن که ما از تو راضی‌ایم.

گالو (Galava)، گفت که حق استادی آنچه باشد از من بگیرید؛ اما این نیست که بروم و از خدمت شما محروم بمانم. هرچند استاد به‌مبالغهٔ تمام او را رخصت می‌داد، قبول نمی‌کرد و هرمرتبه همین می‌گفت که از ملازمت خود مرا جدا نمی‌باید ساخت تا آنکه گفتگوی ایشان از حد گذشت. چون شاگرد جهل بسیار کرد؛ استاد بشوامتر در غضب شد و گفت که چون سخن مرا نمی‌شنوی و ترك ادب می‌کنی پس هشتصد اسپ برنگ سفید خالص که یك گوش هرکدام از آنها سیاه باشد برای من بیار تا از عهدهٔ حق‌گذاری برآمده باشی و موجب رضای من گردد. او این معنی را قبول کرده رخصت گرفته درپی آن شد که آنطور اسپان بهم رساند؛ و در اندیشهٔ آن، او را نه‌روز قرار بود و نه شب خواب، از غم و اندوه نزدیك به‌هلاکت رسید و هرزمان به‌خود می‌گفت که چون سخن استاد نشنیده‌ام او برای تنبیه من این تکلیف مالایطاق کرده است، و من هشتصد یابوی لاغر بهم نمیتوانم رسانید؛ چه جای آنکه این‌طور اسپانی که شاید بغیراز پادشاهان کسی دیگر نداشته باشد. در این اندوه قرار داد که چون من به‌استاد سخنی گفتم و خود این خدمت را برخود لازم گرفتم، و هیچ یاری و غمخواری ندارم که در این امر مرا مددی فرماید، هیچ چیز بهتر از این نیست که مرا اجل دریابد و کار دشوار را

برمن آسان سازد، و براین قرار خواست که آنطرف دریا رود و خود را بکشد یا از اندوه بمیرد.

و گفته‌اند کـه در عالم سه کس را غم و اندوه بسیار می‌باشد: اول آنکه به‌محنت و افلاس گرفتار شده باشد (العیاذبالله)؛ دوم کسی که قوت تصرف و تدبیر در امر معاد و معاش ندارد و همه کارهای خود را نامشخص بگذارد؛ سوم آنکه بردرگاه ملوك و سلاطین اول تقرب داشته، بعد از آن از پایه خود افتاده باشد. و این سه کس را نه فکر خوردن و نه لذت خواب می‌باشد و نه از عمر خود بهره دارند. و من اگر چه دانش بسیار کسب کرده‌ام اما تا این زمان بدرخانهٔ هیچکس نرفته و دست به‌طمع نگشاده‌ام؛ نمی‌دانم حال من در این قضیه چه می‌شود؟ باری توکل برکرم خدای عز وجل نمود. گالو پیشتر روان شد. گرد جانور به‌او دچار شد، دید که او از حد بیرون متحیر و متفکر است و از غم زار و نـزار شده است. پرسید که تو دوست قدیم منی، تو را عجب لاغر می‌بینم، بگو تو را چه قضیه شده و چه واقعه پیش آمده است؟ گالو به‌زبان حال با او گفت:

مرا گفتی عجب لاغر شدی گرد سرت گردم
عجب اینست کاندر دوریت من زندگی دارم

گرد را برحال او رحم آمد و گفت: بربال من بنشین تا هرجا که اراده داری من تو را آنجا برسانم، خواه در هوا، خواه زیر، خواه در روی زمین، خواه در مشرق و مغرب خواه در جنوب و شمال. گالو گفت که مرا بجانب مشرق ببر. گرد او را برپر خود برداشت و مثل باد وزنده و برق جهنده و عمر دونده در رفتن سرعت می‌نمود. گالو گفت: از شتابی سیر تو، سر من دوران و چشم من خیرگی پیداکرده و هیچ چیز را نیکو نمی‌توانم دید. قدری آهسته‌رو که مرا خود فکر هشتصد اسپان که به‌استاد باید داد ناتوان ساخته است و به‌این رفتاری‌که تو داری مرا می‌باید مرد.

گرد گفت: اگر تو این قصه همانجا می‌گفتی من علاج تو همانوقت می‌کردم این‌قدر معلوم شد که تو بسیار خوانده‌ای؛ اما علم معاش نمی‌دانی، و علمی که بی‌عقل باشد در رنگ درختی است که بی‌بر بود. و در زمانی که این مذاکره در میان گالو و گرد واقع شد این هردو در جزیره دریای محیط بودند، بالای کوهی که رکبهه (Rsabha) نام داشت. گرد، او را از پشت خود فرود آورد و گفت که حالا ساعتی بالای این کوه توقف باید کرد تا چیزی بخوریم و از همین‌جا بازگردیم.

اتفاقاً در آن جزیره برهمن زنی بود عابده و زاهده شاندلی (Sandili) نام که عمر در آن کوه به‌عبادت حق عزوعلا می‌گذرانید. این هردو در آنجـا قـرار گرفتند[1] و اصلا به‌تعظیم او مقید نشدند و خیربادی هم نگفتند. آن زن از ترك احترام ایشان در دل خشمگین شد؛ اما برزبان نیاورد و بطریق مهمانی ماحضری نزد ایشان آورد. بعداز آن که مهمانان در سایهٔ درختان طعام را خوردند، لحظه‌ای

۱ـ ب: و این هردو در مقام او قرار گرفتند.

خواب کردند؛ **چون از خوا ب‌بیدار شدند دیدند که پرهای گرد همه شکسته و ریخته بود و مثل پارچهٔ گوشتی سرخ می‌نمود. گالو، چون گرد را حیران و ابکم و عاجز و پرگم یافت؛ از او پرسید که این چطور جایی است ناسازگار که ما آمدیم، و تو را چه واقعه پیش آمده، کاشکی بدانم که تاکی در این حال خواهی بود؟ گرد گفت: مرا این محنت بواسطهٔ دو چیز پیش آمده، یکی آنکه قدر این زن عابده نشناختم و او را تعظیم نکردم؛ دوم بخاطر رسیده بود که چون در اینجا ادویه پر خاصیت بسیار است پاره‌ای از اینجا باید برد. به‌شومی آنکه در ملک دیگر اندیشه بد کردم حق سبحانه و تعالی مرا تنبیه داد.** گرد هردو دست برسینه بسته نزد آن زن عابده به‌عجز بایستاد و گفت: چون من تعظیم شما نکردم جزای خود یافتم، حالا از من به‌کرم عفو کنید و از خدای تعالی بخواهید که بال‌وپر من بحالت اصلی بازآید. عابده گفت که تو خاطرجمع‌دار، هرکس که اینجا می‌رسد و مرا به‌چشم کم دیده، رسم تواضع بجا نمی‌آرد، او همینطور می‌بینند که تو دیدی؛ اما چون به طریق معذرت پیش می‌آید رفع شرمساری او می‌گردد؛ **حالا تو چون عذر می‌خواهی تفال کردم که بال و پر تو برآید؛ اما بشرطی که به‌جانب طالبان خدا هرچند زن هم باشد به‌چشم حقارت نبینی که گفته‌اند:**

خاکساران جهان را بــه حقارت منگر　　　تو چه‌دانی‌که در این گرد سواری باشد

گرد بال‌وپر برآورد و گالو را برپشت خود گرفته جانب منزل خود روان شد. در راه دیدند که بشوامتر از پیش می‌آید؛ گرد او را تعظیم کرد. چون نظرش بر شاگرد افتاد پرسید وعده‌ای که تو کرده بودی چه شد و کی وفا می‌کنی؟ گالــو عذرخواهی بسیار کرد و گفت که مهلت بدهید و روزی چند دیگر هم توقف‌فرمایید که من در همان ترددم. از آن‌جا چون پیشتر روان شدند گرد گفت که این کار آسان نیست، اگر مال‌های عالم را یکجا جمع کنند معلوم نیست که اینطور اسپان را توان خریدن؛ و معلوم نیست اینطور اسپان در عالم یافته هم بشوند؛ حالا ما را به‌خدمت پادشاهی عظیم صاحب شوکت و حشمت باید رفت شاید که این کار ازپیش او گشاید؛ چه گفته‌اند: **یا خدمت پادشاه بکن و یا ملازم دریا باش.**

نهنگ آن به‌که بادریا ستیزد　　　ز جوی خرد، ماهی‌خرد خیزد

و اینطورکسی راکه تعریف می‌کنم بغیرازراجه شهر پرتشتهان‌پور (Pratisthanpura) که حالا به‌جهوسی[۱] مشهور است نیست. گالو پرسید که آن راجه از نسل کیست و چه نام دارد؟

۱ـ ل: کاشی. در متن اصلی این نام نیامده و قهراً کاشی هم نمیتواند باشد و همان جهوسی است و کـاشی پرتشتهان‌پور نمیتوانـد باشد. امروز نام پرتشتهان‌پور؛ پتهان‌کـوت (Pathankot) شده است. پرتشتهان (Pratisthana) = پایتخت ججات پسر نهوشه بوده است.

پرتشتهان (Prtisthana): پایتخت قدیمی پادشاهان خانوادهٔ ماه واقع در ساحل شرقی رودخانه گنگ (ملتقای گنگ و جمنا) مقابل شهر کنونی الله‌آباد در استان اوترپرادش واقع در کشور هند.

گرد گفت که او پسر راجه نهك (Nahusa) است که قبل از این حکایتش مذکور شده و نام او راجه ججات (Yayati) است و کـرشن و جمیع جادوان از نسل اویند. پس هردو طی منازل و مراحل کرده به‌شهر جهوسی رسیدند و راجه را دیدند. او بطریق مهمان‌نوازی از ایشان پرسید که کجا بودید و به‌چه تقریب این‌جا آمدید؟ گرد گفت که این برهمن که گالو نام دارد یار قدیم من است و شاگردی و خدمت بشوامتر رکهیشر مدت هزار سال کرده و به‌تقریب اینکه سخن استاد را از روی جهل قبول نکرد او هشتصد اسب معهود را از او طلب داشته است؛ و بنابراین در خدمت شما آمدیم.

راجه پرسید که بشوامتر این اسپان را چه می‌کنند؟ گرد جواب داد که می‌خواهد جگ بکند و اگر شما این مدد می‌کنید آن ثواب بنام شما خواهد شد؛ چه دانایان گفته‌اند: **هرکس به‌کسی اسپی ببخشد به‌عدد هرمویی که براندام آن اسپ است بخشنده را ثواب حاصل می‌شود و همانقدر نیکویی می‌یابد.** ججات گفت که از آمدن شما ما را شرف تمام روی داد بلکه آباء و اجداد من به‌این سعادت مشرف شدند، و هرکس راه دور و دراز را طی کرد و به‌خانهٔ یکی بیاید و او بقدر طاقت خود حاجتش روانگرداند مثل او بی‌دولتی دیگر نباشد؛ اما چون من آن وسع و امکان ندارم که کام شما را برآرم بضرورت به‌شما راهی می‌نمایـم، و مـن از عهده می‌برآیم، باقی شما دانید. و آن این است که من نه آنطور اسپان دارم و نه خزینه که به‌قیمت اسپان باشد و آنچه من دارم دختری است صاحب جمال‌که به‌شما پیشکش می‌نمایم؛ آن را به‌راجه‌ای بدهید شاید که مهم شما را علاجی تواند کرد.

ایشان دختر را گرفته پیش هرجش (Haryasva) راجه رفتند. و گالو هرجش را ملازمت کرد و گفت که این دختر را تحفهٔ تو می‌سازم بشرطی که مشکل مرا آسان سازی. هرجش پرسید که چه واقعه داری؟ او قصه را از اول تا آخر گفت، و مخلص سخن اینکه هرکس هشتصد اسپ چنین و چنین می‌دهد این دختر بـه‌او ارزانی باد. هرجش چون در آن دختر نگاه کرد دید که از سرتا پا به‌خوبی و هنر آراسته است و از بعضی علاماتش دانست که فرزندی که از این دختر بوجود آید، کشورگیر می‌شود و به‌دل و جان عاشق روی و موی او شد، و به‌گالو گفت: از این اسپان که تو می‌خواهی در طویلهٔ من غیراز دویست اسپ نیست؛ این را چه علاج باید کرد؟ گالو گفت: خوب، در مقابلهٔ دویست اسپ یك فرزند را از این دختر حاصل کن؛ بعداز آن که فرزندی از تو بزاید دختر را به‌من بازدهی تا پیش راجهٔ دیگر ببرم تا آنکه هشتصد اسپ بتمام یافته شود. هرجش، این سخن را قبول کرد؛ اما در خاطر گالو این اندیشه گذشت که هرگاه یك مرتبه بکارت دختر زایل شد، دیگر او را چه کسی قبول خواهد کرد؟ آن دختر به‌فراست دریافت که در دل گالو، چه می‌گذرد. باو گفت که تو از این سبب غمگین مباش، چه وقتی از اوقات برهمنی بمن ملاقات کرده گفته بود ترا تفأل راست باین که هرمرتبهٔ که فرزند بزایی، از سرنو دختر خواهی شد. گالو، دختر را به‌هرجش داد و در مقابله او دویست اسپ

را بگرفت و بطریق امانت در طویلهٔ راجه نگاه داشت تا کاه و دانه از همانجا بخورند. و راجه را از آن دختر فرزندی حاصل شد و نام آن را بس‌منا (Vasumana) کرد.

پس گالو، از راجه دختر را طلبید و گفت که او را بما بدهید که فکر دیگر بکنیم و جای دیگر ببریم. راجه وعده خود را وفا کرده آن دختر و دویست اسپان را پیش او آورد. گالو گفت: دختر را می‌گیرم اما اسپان همین‌جا باشند تا آنکه هشتصد اسپ یکجا شود؛ آن زمان همه را یك‌جا ساخته نزد استاد می‌برم، و از آنجا پیش راجه دیوداس (Divodasa) در بنارس (Benaras) رفت، و آن دختر را برد. او هم مثل هرجش سلوك کرده دویست اسپ باو داد، و از او هم پسری آورد پرتردن (Pratardana) نام نهاد. و همین طور پیش راجه بهوج‌نگر (Bhojanagara) که اشی‌نر (Usinara) نام داشت برد و از او نیز نتیجهٔ حاصل کرد و آن پسر را شب (Sivi) نام نهاد که قصهٔ او بالا رفته است. همین طور گالو از راجه‌ها ششصد اسپ را گرفت و دختر را با ششصد اسپ نزد بشوامتر آورد و گفت که این ششصد اسپ است بگیر و عوض آن دوصد اسپ باقی، این دختر است. بشوامتر چون در آن دختر دید او را بغایت مقبول و زاهد فریب یافت؛ به‌جان و دل مایل او شد و گفت: هرگاه چنین بود چرا دختر را اول پیش من نیاوردی تا عوض هشتصد اسپ او را قبول می‌کردم. فی‌الجمله بشوامتر آن دختر را به‌زنی قبول کرد و از او فرزندی حاصل نمود و او را اشتك (Astaka) نام نهاد. بعداز آن بشوامتر دختر را به‌گالو داد تا او را به‌خانهٔ پدرش رساند و خود راه بیابان گرفت تا به‌عبادت حق سبحانه و تعالی بسربرد. و اشتك پسر او به‌خانه ماند و دختر چون به‌خانهٔ راجه ججات رفت، او خوش‌حال شد که هم کار گالو ساخته شده و دل او را بدست آورده بود و هم دخترش پیش او آمد.

پس ججات، سویمبر (Svayamvara) شروع کرد ــ و سویمبر: آنست که چون راجه‌یی را دختری به‌حد بلوغ می‌رسید، برهمنان را می‌فرستاد تا اکثر راجه‌ها و بزرگان را خبر می‌کردند که فلان راجه دختری دارد و می‌خواهد که او را به‌شوهر دهد؛ هرکدام از راجه‌ها و بزرگانی که میل خواستگاری آن دختر میداشتند اموال و اسباب گرفته به‌قصد خواستن آن دختر می‌آمدند؛ و چون همهٔ راجه‌ها و بزرگان جمع می‌شدند پدر دختر مجلس ترتیب می‌داد و همهٔ راجه‌ها و بزرگان خود را آراسته، به‌آن مجلس حاضر می‌گشتند؛ بعداز آن دختر خود را به‌انواع لباسهای فاخر و جواهر قیمتی می‌آراست و حمایل از جواهر و یا از گل در دست میگرفت و به‌آن مجلس می‌آمد و هرکدام از آن مردم را که خوش می‌کرد؛ آن حمایل را در گردن آن کس می‌انداخت و آن کس او را نکاح کرده می‌گرفت.

القصه چون راجه ججات همه راجه‌ها و بزرگان را طلبید و مجلس عالی ترتیب یافت، آن دختر خود را آراسته به‌آن مجلس درآمد، و چون آن دختر آن همه راجه‌ها و بزرگان را دید؛ متأمل شد و با خود گفت که تا این زمان چهار شوهر

کردم و در اینوقت که مرا دختر نامیده کدخدا می‌سازند؛ اهل عالم چه میگویند؟! و خالی از رسوایی نیست؛ بهتر از آن هیچ نیست که سر در بیابان نهم و ترك همه کرده راه خدا بگیرم ــ و چه نیکو گفته‌اند:

ایدل فراغتی ز همه کار و بارگیر بگذر ز هرچه هست سر راه یارگیر

دختر متوجه صحرا و بیابان شد. اتفاقاً در آن نزدیکی جنگلی بــود پراز درختان؛ دختر حمایلی را که در گردن داشت برسر درختی آویخت و در مجمع با پدر گفت که من از میان این همه مردم این جنگل را خوش کرده‌ام و عقد براو بستم؛ مردم همه متفرق شدند و دختر با آهوان صحرائی انس گرفته شب و روز آنجا بسر می‌برد و طعام از برگ درختان و آب از دریاها می‌خورد و عبادت حق تعالی می‌کرد ــ خوش گفته آن که گفته:

ز عشق طرفه غزالی ومن ره صحرا دگرچه‌کار به‌شهر و به‌اهل‌شهر مرا؟!

تا آن که دختر پاکیزه‌گوهر در راه حق‌سبحانه جان داد و در همان غریبی و بی‌کسی بی‌نام و نشان مرد.

و بعداز چندگاه راجه ججات، پدر آن دختر از این عالم برفت. چون بالا رفت اندر، از او پرسید که عالم و اهل عالم را چگونه گذاشتی؟ او گفت که اخبار از من چه می‌پرسی؟ از میان چندین رایان و کدخدایان که در روی زمین بودند هیچکس را مثل خود ندیدم. اندر چون دانست که او سخن متکبرانه می‌گوید و تعریف خود از حد می‌گذراند، فرمود که او را از مجلس برانند و در اسفل‌السافلین اندازند. اتفاقاً در آن زمان که ججات از عالم بالا برروی زمین افتاد، هرچهار نبیره‌های او که از چهار کس متولد شده بودند به‌جگ مشغول بودند. چون دیدند که شخصی را از بالا رانده‌اند و سرنگون برزمین می‌آید، ایشان سربالا کرده بسوی او دیدند و برحال او رحم آورده پرسیدند که تو چه کسی و چه نام داری که چنین سرنگون افتاده‌ای؟ او گفت که من پدر مادری شمام، راجه ججات که بواسطهٔ غرور و منی از مجلس اندر برزمین افتاده‌ام. آن چهار برادران مادری ثواب جگ خود را همه بدو بخشیدند تا کفارت گناهان او شد و باز به‌عالم بالا رفت.

بازگشت به‌قصه درجودهن!

چون این حکایت تمام شد نارد به‌درجودهن گفت که **مقصود از ایراد این مثل آن بود که چون گالو (Galava) جهل کرد آنطور محنت و ایذا کشید و رسوایی به‌آن مرتبه که یك دختر را چهارجا [شوهر] داد؛ و دیگر ججات، غرور و تکبر شعار خود ساخت بواسطهٔ آن از ثریا به‌تحت‌الثری افتاد. و همچنین در تو هم این دو خصلت ذمیمه می‌بینم و اگر جهل و غرور را نخواهی گذاشت همان خواهی دید که ایشان دیدند؛ و الحال اگر عقل و دانش داری به‌گفتهٔ ما با پاندوان صلح بکن و از کرده پشیمان باش، والا این پندهای ما را بسیار یاد خواهی کرد؛ اما وقتی که فایده نخواهد داشت ــ و می‌گویند که نادان همان میکند که دانا میگوید ولیکن**

بعداز پشیمانی.

هرچه دانا کند، کند نادان لیك بعداز قبول رسوایی

دهرتراشت با کرشن گفت که شما و نارد همه راست می‌گویید اما من چه‌کنم که چشمی ندارم و این پسر سخن مرا نمی‌شنود؟ پس کرشن، بـه‌درجودهن گفت **که من بدخواه تو نیستم، و بجهت دولتخواهی تو سخن می‌گویم، و هـرکس سخن دوستان نشنود، آخر پشیمان خواهد شد. و هرکس که به‌ظاهر تواضع می‌کرده باشد و در باطن خلاف آن داشته باشد؛ او هرگز روی فلاح و رستگاری نبیند. و این همه مردمان و زنان و طفلان به‌تو وابسته‌اند از جهل خود چنان مکن که آنها را بیوه و یتیم و بی‌کس سازی. نصف ملك را به‌پاندوان بده و نصف را خود بگیر و ما را بگذار که به‌خانهٔ خود برویم و باعث آن مشو که این بنده‌های خدا درمیانه کشته شوند و خون همه را برگردن خود مگیر و درمیان خلق فتنه مینداز!**

چون کرشن ، این مقدمات بگفت بهیکم‌پتامه گفت که صلاح من در آنست که آنچه دهرتراشت می‌گوید بکنید و از سخن کرشن بدر نروید که خیر و صلاح همهٔ شما در این است. بعداز آن درونه‌چارج هم بمثل سخن بهیکم‌پتامه بگفت. بعداز آن بدر گفت که والله اینها همه آنچه صلاح بنده‌های خدا است می‌گویند و مرا بیشتر از همه غم دهرتراشت و گاندهاری (Gandhari) است که اگر شما را واقعه پیش آید، این دو کس بی‌کس خواهند شد و ایشان را از خانه پاندوان در یوزه می‌باید کرد. هرچند که از این مقدمات گفتند اصلا درجودهن به‌سررضا نیامد. بعداز آن کرشن و بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج برخاستند و پیش درجودهن آمـده گفتند که بیا از این جهل و نخوت بگذر. درجودهن برخاسته ایشان را به‌تواضع بنشاند. بعداز آن به‌کرشن گفت که هیچ نمی‌دانم که شما جانب پاندوان را چرا برما ترجیح می‌دهید؟ نسبت خویشی ما و ایشان به‌شما مساوی است و من نسبت به شما گناهی نکرده‌ام. و در تعظیم شما فروگذاشتی نمی‌کنم؛ نمی‌دانم که این همه بی‌عنایتی شما نسبت به‌ما چراست؟ و اینکه شما این همه تعریف پاندوان می‌کنید، و ما را از ایشان می‌ترسانید، در لشکری که مثل بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج، و کرپاچارج، و کرن، و اشوتهاما، بوده باشند اگر همهٔ اهل‌دنیا و آسمان بوده باشند برآن لشکر غالب نمی‌توانند شد. پاندوان فقیر چه کس باشند که شما این همه از ایشان ما را می‌ترسانید؟ و من به‌پاندوان هرگز فروتنی و تواضع نخواهم کرد، هرچه خواهد گو می‌شو!

کرشن، بخندید و به‌درجودهن گفت که من هرچند می‌خواهم که چنان شود که سلسلهٔ شما برهم نخورد تو اصلا از جهل خود نمی‌گذری؛ و این دوشاسن، و کرن، راه تو را می‌زنند، نمی‌دانم که با تو چه دشمنی دارند؟ درجودهن چون این سخن کرشن را بشنید در قهر شده برخاست. دوشاسن گفت که من راست بگویم: به‌غیراز من و این درجودهن و کرن، دیگر همه مردم بریك جانب رفته‌اند و داعیه دارند که ما را بسته به‌پاندوان بدهند؛ من سخن راست می‌گویم ای درجودهن! تو

خود را نیك محافظت کن. درجودهن چون این سخن بشنید به‌خانه خود روان شد. کرشن، به‌دهرتراشت گفت که صلاح دنیا و آخرت شما در این است که این چهار فتنه: درجودهن، و دوشاسن، و شکن، و کرن را ببندید و با پاندوان آشتی کنید و ایشان به‌جان و دل خدمت شما می‌کنند؛ دیگر شما به‌فراغت پادشاهی می‌کرده باشید.

دهرتراشت چون این سخن را بشنید به‌بدر، گفت که گاندهاری را بطلب و آن سخن را باو خاطرنشان بکن که او به‌پسر جاهل من بگوید که از سخن مادر وپدر بیرون نرود. بدر رفته گاندهاری را طلب داشت. دهرتراشت با او گفت که هرچند این همه مردم از روی شفقت و نیك‌خواهی آنچه صلاح همه است با این پسر تو می‌گویند اصلا گوش به‌سخن نمی‌کند و حالا از مجلس به‌اعتراض برخاسته رفت. گاندهاری گفت: شما که بزرگان‌اید، او را بطلبید و نصیحت بکنید، و من هم بسیار به‌او گفته‌ام، او جایی که سخن شما نشنود حرف مرا کجا خواهد شنید؟ آنگاه گاندهاری به‌بدر گفت که تو برو و درجودهن را بیار تا در حضور راجه با او سخن کنم. بدر رفت و درجودهن را آورد. گاندهاری به‌او گفت که تو می‌دانی که من در عالم از تو عزیزتر کسی ندارم و می‌دانی که سخن مادر وپدرنشنیدن بسیار گناه عظیم است. حالا من و پدر تو و این همه خویشان و بزرگان مثل بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارج، و کرپاچارج، وغیره صلاح تو را و همه را در آن می‌دانیم که ازسر این جهل درگذری و به‌صلح راضی شوی و سخن ما را عین صلاح و دولتخواهی خود خیال کنی. درجودهن چون این سخنان بشنید برخاست و به‌در رفت.

بعداز آن شکن، و دوشاسن، و کرن، پیش درجودهن به‌مشورت نشستند و با هم گفتند که این همه مردمان ما بریك جانب شده‌اند و کرشن ایشان را از راه برد و احتمال دارد که ما را بسته به‌پاندوان بدهند، صلاح در آنست که کرشن را بگیریم و نگاه داریم؛ اگر ما کرشن را گرفتیم دیگر پاندوان را هیچ قوتی نخواهد ماند ــ چنانچه هرگاه دندان مار را کندند دیگر از او کاری نمی‌آید، همینطور اگر کرشن را گرفتیم دیگر از پاندوان هیچ کاری برنخواهد آمد. ساتك (Satyaki) چون این سخن و مشورت ایشان را شنید؛ فی‌الحال آمده این خبر را به کرشن، و دهرتراشت و بدر بگفت. و ساتك، به‌کرشن گفت‌که اگر تو مرا بفرمایی در همین‌جا این‌ها را بکشم. بدر گفت که ایشان خود کشته خواهند شد، تو حالا خود را چه زحمت می‌دهی؟

دهرتراشت چون خیال فاسد ایشان را دریافت به‌بدر گفت که زودتر برو و درجودهن را گرفته بیار مبادا قباحتی بکند! چون درجودهن پیش دهرتراشت آمد، از روی تمثیل به‌او گفت که **نه باد را توان پیمود، و نه ماه را توان به‌دست گرفت و نه زمین را برسر توان برداشت، و نه کرشن را به‌زور توان بست**[1]

۱ــ ل: باد را نتوان به‌دست گرفت و مهتاب را به‌گزنتوان پیمود، و نه زمین را برسر توان برداشت و نه کرشن‌جیو را به‌زور توان بست.

عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه بادبه‌دست است دام‌را

تو با بدان یار شده‌ای و می‌خواهی که قبیلهٔ خود را هلاك کنی و نسل ما را ضایع سازی؛ پس بدر گفت که تو حکایت کرشن را نشنیده‌ای که جراسنده (Jarasamdha)، [و دنته‌بکر Dantavakra] و نرکاسردو (Narakasura)، و دوبید (Dvivida) که میمون قوی بود و غیرایشان چطور قصد او کردند و او را ضرری نشد.

کرشن گفت که این درجودهن مرا مگر تنها دانسته قصد بستن من می‌کند و آن را نمی‌داند که اگر خواهم پاندوان و بهادران دیگر را که آنجا گذاشته‌ام همه را اینجا حاضر سازم، و اگر خواهد ایشان را بنمایم پس به‌طلسم از هرسر موی خود مردم بسیار را ظاهر ساخت و شکلی مانند ماه و آفتاب از پیشانی خود نمود و ارجن و بلبهدر را از بازوی راست و چپ خود و دیگر پاندوان را از پس‌سر نمودار ساخت و دیگر لشکر پاندوان را به‌همان ترتیبی که گذاشته آمده بود صف زده و آراسته درنظر درجودهن و اهل مجلس درآورد، و از این میان درونه چارج، و بهیکم‌پتامه، و سنجی، و بدر، و رکهیشران می‌دیدند که کرشن[1] تنها است؛ و غیراز ایشان همه را یقین شد که لشکر اصلی است که به‌مدد کرشن آمده است و از بالای سرایشان آواز نقاره‌ها می‌شنیدند و گل‌ها از هوا می‌بارید.

چون کرشن، تعبیه خود را به‌ایشان نمود و ترس در دل‌های مخالفان انداخت بعداز آن، آن طلسم را برطرف ساخت و چنانچه تنها بود درنظر ایشان نمود و بر ارابه سوار شد و قصد مراجعت جانب پاندوان کرد. در وقت وداع دهرتراشت عذرخواهی بنیاد کرد و گفت: گناه من نیست. **کرشن گفت: بلی تو را معذور می‌دارم؛ اما اینقدر است که اگر پسر بد می‌باشد، خلق برپدر هم نفرین می‌کنند؛** این بگفت و برای وداع کنتی، به‌خانهٔ بدر رفت و به‌کنتی گفت که من به‌انواع نصیحت خواستم که درجودهن را از جنگ پاندوان باز دارم، او قبول نکرد و حالا پیش پاندوان می‌روم و به‌ایشان هرپیغامی که بگویی، برسانم.

کنتی، گفت: اول راجه جدهشتر را از من دعا و نیاز برسانید و احوالی که دیده، می‌روید، بگویید و هرکدام را از فرزندان دیگر نیز از جانب من در کنار بگیرید؛ و نصیحت اینست که چون فرصت غنیمت است؛ در اینوقت از گرفتن میراث پدر از کوروان تقصیر نکنید و از بزرگی ایشان و جمعیت لشکرها هیچ دغدغه‌مند مباشید که اگرچه به‌ظاهر جمع‌اند؛ اما در معنی بسیار ترسان و هراسان‌اند؛ و چنانچه راجه مچکند (Mucukunda)، به‌زور بازوی خود ولایت را از اعداء گرفت؛ شما هم در ولایت خود متصرف شوید. می‌دانم که زراعت و تجارت و گدایی و دیگر حرفه از دست شما نمی‌آید؛ بغیراز این که جنگ بکنید و قرار بکشتن و مردن دهید، و کاری بکنید که به‌سخاوت و زبان شیرین و منت و معذرت (جمعیت) لشکرها جمع بکنید و یراق بهم رسانید و کاهلی نکنید و از کشتن و مردن باك مدارید؛ چرا که اگر به‌نام نیك کسی کشته شود هزار مرتبه بهتر است

۱ـ ل: می‌دیدند و می‌گفتند که کرشن‌جیو تنها است.

از زندگانی درخواری گذرانیدن؛ و البته نوعی کنید که نام پدر خود راجه پاند (Pandu) را زنده سازید. و کنتی، به‌کرشن گفت کـه قصه‌ای بشما می‌گویم و التماس دارم که این قصه را به‌راجه جدهشتر بگویید.

قصهٔ بدلا و پسرش!

بدلا (Vidula) نام زن راجه‌ای بود. چون شوهرش از عالم رفت پسرش بجای پدر نشست. اراده کرد که برسرراجهٔ ولایت سنده (Sindha) برود و آن ملك را بگیرد. چون برسر او رفت راجهٔ سنده با او جنگ کرد و او را منهزم گردانید و او شکست خورده به‌ولایت خود بازگشت. مادرش با او گفت که اگر تو در آن جنگ کشته می‌شدی همه‌کس مرا به‌نیکی پرسش می‌نمودند و می‌گفتند رحمت برتو باد که چنین فرزندی داشتی که چنان مردانه در جنگ کشته شد و برپدر تو رحمت می‌فرستادند و حالا که شکست خورده، آمده‌ای همه‌کس مرا میگویندکه تو خواجه‌سرا زاییده‌ای و مرا آن شنیدن که رحمت برتو باد که فرزند مردانه داشتی که چنین مردانه در جنگ وقتی که مردمان او گریختند، کشته شد هزار مرتبه خوشتر ازین می‌آمد که حالا می‌شنوم که مردم می‌گویند که تو خواجه‌سرا زاییده بودی؛ و حالا تو نام پدر خود را و نام خود را و مرا همه به‌بدی مشهور ساختی. **و فرزند خلف آنست که بخشنده باشد و همهٔ مردم او را بنام نیك مذکور می‌کرده باشند؛ یا آنکه تحصیل علوم نموده باشد یا آنکه مردانه بوده باشد و به‌زور شجاعت خود ملك و اسباب بدست آورد، و هرفرزندی که دشمن کام بوده باشد نبودن او هزار مرتبه بهتر از بودن اوست.** و نامرد اگر در دنیا نباشد هزاربار بهتر از آنست که زنده باشد و دشمنان براو می‌خندیده باشند. اگر تو در آن جنگ کشته می‌شدی هم نام خود و هم نام پدر را زنده می‌داشتی و حالا همه مرا به‌نام بد یاد خواهند کرد و اگر خواهی که مرا از این ننگ بدرآری می‌باید کـه بازلشکر جمع‌سازی و بر سر راجه سنده، بروی و او را منهزم گردانی و نام خود را باز به‌نیکی برآری یا آنکه به‌مردانگی کشته شوی. و اگر به‌فتح بازآمدی و نام پدر خود را نیك ساختی، من آنوقت از تو راضی می‌شوم.

پسرش گفت که حالا مرا عجب کاری می‌فرمایی که مرا نه‌لشکر مانده و نه زری دارم که لشکر دیگر بهم رسانم. مادرش گفت که همه چیز از همت عـالی می‌شود، اگر تو همت بلندداری هرقدر کس که همراه تو خواهد بود به‌آن همت فتح می‌کنی؛ چه فتح و ظفر بدست حق سبحانه و تعالی است. و بسیار بوده است که لشکرهای شکست‌خورده به‌اندك پایمردی باز فتح کرده‌اند. حالا همت از بزرگان بخواه و توکل برخداوند تعالی کرده متوجه دشمن شو؛ امید به‌فضل حق‌سبحانه و تعالی چنانست که فتح کنی؛ و اگر نشود، و کشته شوی هم بسیار خوب است چرا که این بدنامی از تو و از خانوادهٔ تو بدر می‌رود، و بنام نیك مردن هزار مرتبه بهتر است از زندگانی در عجز و خواری. پسر چون این سخنان از مادر بشنید، غیرت

در او اثر کرد و به‌هرنوعی که میسر شد لشکری ترتیب داد و باز برسر راجه سند، رفت. و راجه چون یك مرتبه او را شکست داده بود، از او اعتباری نگرفت و بی ترتیب به‌جنگ او درآمد؛ و پسر مردانه خود را برلشکر غنیم زد و ایشان را درهم شکست و فتح کرد و ولایت سند را بگرفت. بعداز آن مظفر و منصور به‌خدمت مادر آمد؛ مادرش در این مرتبه او را نوازش بسیار کرد.

حالا چنانچه آن پسر از طعنهٔ مادر خود آن طور فتح و نصرت کرد، می‌خواهم که شما هم بعداز آنکه برکوروان ظفریافته باشید و انتقام خود از ایشان کشیده به‌پیش من آیید ــ چنانچه آن پسر فتح کرد و دشمن خود را مقهور گردانید، بعداز آن به‌خدمت مادر آمد ــ و او یك پسر بود و شما پنج پسرایید. **و یك سخن از من به‌ارجن بگویید که در هنگامی که من تو را زاییدم زنان برگرد من نشسته بودند که ناگاه از آسمان ندایی آمد که این فرزند تو مثل اندر خواهد شد و همهٔ دشمنان را مقهور خواهد کرد و بهیم کمك و مدد او خواهد کرد.**

حالا وقت آن آمده که آن سخن راست آید، و اگر حالا نشود دیگر کی خواهد شد؟ و می‌باید که از یاد حق غافل نباشند و مدد از حق جل‌وجلاله خواهند و کاهلی را از خود دور نمایند که ــ انشاالله تعالی ــ امیدوارم که انتقام از کوروان بکشند و نام پدر خود را که حالا ضایع شده زنده سازند. و با هرپنج برادر بگویید که من شما را جهت همین روز زاییده بودم، حالا مرا در میان اهل عالم نیکنام سازید که همه بگویند که کنتی، فرزندان خلف زاییده بود نه آنکه عیاذأبالله بگویند که فرزندان زبون زاییده بود. **و دیگر دروپدی را بگویید که رحمت برتو باد که با فرزندان من در این محنت‌ها همراهی کردی و چنانچه تو بزرگ‌زاده بودی همانطور سلوك کردی. و من از این همه غم‌هایی که به‌فرزندان من پیش آمد، از هیچکدام آن اندوه ندارم که موی سر دروپدی را که عروس من بود گرفته در مجلس میان خلایق آوردند. به‌فرزندان من بگویید که اگر شما آن کار را که کوروان با دروپدی کردند از ایشان انتقام نکشید؛ پس زندگانی شما به‌چه کار خواهد آمد؟ اگر چه لایق آن بود که در همان روز که آن بی‌حرمتی به‌دروپدی کردند شما انتقام می‌کشیدید یا می‌مردید؛ اما چون آن زمان نشد حالا وقت را از دست ندهید، و دیگر از شما التماس دارم که شما نگاهبانی ایشان می‌کرده باشید.**

کرشن قبول کرد، و کنتی را وداع نموده برارابه سوار شد و کرن را برهمان ارابه خود سوار کرده از هستناپور بدر رفت؛ و کرن را در بیرون شهر سخنان گفت و نصیحت‌های بسیار کرد که شاید او را به‌جانب پاندوان آرد ـ چنانچه‌تفصیل این سخنان بعداز این مذکور خواهد شد ــ کرن اصلا قبول آن نصایح نکرد؛ پس کرشن، کرن را وداع کرد و همین‌قدر در وقت وداع به‌کرن گفت که درجودهن سخن مرا نشنید و من آنچه شرط دوستی و دولتخواهی بود چون با او خویشی داشتم، گفتم؛ اما قبول نکرد. حالا همین‌قدر با تو می‌گویم کــه در ایــن ولایت پادشاهی‌درجودهن نخواهد ماند. کرشن همین گفت و روان شد و پیش پاندوان آمد.

گفتوگوی کرشن با کنتی!

بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج به‌درجودهن گفتند که هیچ شنیده‌ای کـه کرشن، باکنتی‌چه‌گفته است؟ ـ گفته‌است‌که درجودهن اینقدر راه‌که من آمدم حرمت من نگاه نداشت وسخن‌مرا قبول نکرد. حالا من‌تااین‌حکومت ایشان‌را نگیرم وپاندوان‌را بجای ایشان ننشانم دست از ایشان نخواهم برداشت. حالا یك سخن از ما بشنو: هیچ یاد داری که اُرجن در وقتی که برسر راجه برات، رفته بودید تمام مردم ما را چه نوع زبون کرد و آن مواشی را از ما باز گرفت؟ حالا که کرشن و پنج برادران یکجا بوده باشند ببین که حال ما چه خواهد شد!؟ هنوز کرشن، در میان راه است صلاح آنست که از عقب او برویم و او را خشنود گردانیم.

درجودهن از این سخن روی درهم کشید؛ ایشان گفتند که ما دولتخواه توایم از ما بشنو؛ اگر تو به‌جدهشتر تواضع کنی و بهیم را در کنارگیری و ارجن، و نکل (Nakula) و سهدیو (Sahadeva) در پای تو بیفتند هیچ در بزرگی تو خـلل نخواهد بود و نصف ملك را که حق ایشان است به‌ایشان بده و این فتنه را از میان خلق بردار؛ درجودهن سر در پیش انداخت و در قهر شد.

بهیکم‌پتامه، چون قهر درجودهن را دید گفت که خوب؛ چون صلح نمی‌کنی؛ پس این هم خوب است که بردست پاندوان کشته شویم، چرا که ایشان مردمـان نیکوکاراند و بردست ایشان کشته شدن بهتر که در خانه مردن و ما در دنیا دایم نخواهیم ماند. در سپاهیگری همین بد است که خویشان با یکدیگر جنگ کـرده کشته می‌شوند؛ حالا ما را با فرزندان خود جنگ کرده ایشان را باید کشت و ایشان را کشته می‌باید دید و یا بردست ایشان کشته می‌باید شد. و در لشکری که کرشن تدبیر ایشان می‌کرده باشد و مثل ارجن سواری جنگ می‌کرده باشد و مانند بهیم کمکی داشته باشد، ظفر برآن لشکر محال است؛ پس‌به‌درجودهن گفتندکه چون‌کرشن رفت کار خود را بکن و مردانه پای محکم کن که دیگر روز سخت آمد. بهیکم، و درونه‌چارج این گفته به‌خانه‌های خود رفتند.

دهرتراشت از سنجی پرسید در وقتی که کرشن می‌رفت با کرن چه گفت؟

نصیحت کرشن به‌کرن و ترغیب او برای انصراف جنگ با پاندوان!

سنجی گفت: کرشن، کرن را به‌گوشه‌ای برد و از ارابه فرود آمد و با او گفت که تو به‌بید و برهمنان اعتقاد داری و در بندگی خداوند تعالی تقصیر نمی‌کنی؛ و تو از کنتی بوقت دختری زاییده شده‌ای؛ همچنانکه آن پنج برادر از کنتی زاییده شده‌اند و پسر راجه پاند می‌گویانند؛ تو نیز آن حال داری؛ من آن می‌خواهم که تو همراه من پیش پاندوان بروی؛ و چون تو برادر بزرگ ایشانی، ایشان تو را به‌بزرگی قبول دارند و تو را به‌پادشاهی برمی‌دارند. و تو را همه این دولشکر قبول دارند و اگر کسی قبول نکند تو جواب او می‌توانی داد. و جدهشتر، چون تو

برادر کلانی، خدمت تو را قبول دارد، و ما همه تو را چنان به‌پادشاهی برداریم و خدمت بکنیم که هیچکس نکرده باشد. و جدهشتر چتر (Chatra) تو را بـردارد و چنور (Canvar)[1] کند (یعنی: مورچهل Murchala) و ارجن و بهیم بطریق دیگر نوکران خدمت تو می‌کرده باشند، و دیگران همه و من هم به‌خدمت تو دست‌بسته می‌ایستیم و هرچه بفرمایی از خدمت و فرمان تو بدر نمی‌رویم و راجه‌های اطراف همه متابعت تو می‌نمایند.

کرن در جواب گفت که اینها که شما می‌گویید همه راست است و من هـم می‌دانم که پسر آفتابم، و مادر من کنتی است و به‌گفتهٔ آفتاب مرا به‌آب انداخته بود؛ و ادهیرت (Adhiratha) مرا برداشته، آنچه شفقت پدری و مادری بود، او و زنش در باب من بجا آوردند و سیزده سال است که درجودهن پادشاهی خود را بمن گذاشته و نام سلطنت برایشان است؛ اما من سلطنت می‌کنم. حالا از مروت دور است که این جماعت کوروان را که اینقدر نیکویی با من کرده باشند بگذارم و همراه شما بروم. و من هرگز از ترس‌دروغ نخواهم گفت، من از درجودهن بسیار نیکی دیده‌ام، این هرگز نخواهم کرد که در اینوقت که او بمن احتیاج داشته باشد مدد او نکنم و او را بگذارم. و شما اینکه خود را به‌جانب پاندوان قرارداده‌اید من یقین می‌دانم که مرا ظفر نخواهد شد اگر ظفر نباشد این خود بشود که در جنگ کشته شوم. و دیگر آنست که در میان پاندوان نام ارجن است، در اینجا در برابر او نام مرا می‌برند اگر حالا من آنجا بروم شاید مردم حمل براین نمایند که من از ارجن کمی دارم. و من اگر چه مردانگی ارجن را می‌دانم و در معرکه‌هـا همدیگر را بسیار دیده‌ایم؛ اما حالا مرا با او جنگ افتاده تا بهگوان به‌کدام یك فتح بدهد! **و این جنگ که حالا میان ما و شما می‌شود حکم جگ دارد. چنانچه در جگ آتش می‌افروزند و چیزها را در آتش می‌اندازند، اینجا آتش جنگ افروخته خواهد شد و سرهای ما به‌جـای آن چیزها که در آتش می‌اندازند در آتش ایـن جنگ انداخته خواهد شد، وشما می‌دانیدکه هرکس به‌دنیا می‌آید البته از این‌جهان روزی به‌در می‌رود؛ خوش اگر در جنگ به‌مردانگی کشته شوم نام نیك من در عالم تا انقراض‌عالم بماند.** و این هژده کوهنی لشکر ـ این‌زمان ـ که به‌قصد جان یکدیگر مهیا شده‌اند چهار کس را می‌گویند که باعث این فتنه شده‌اند و همه ایشان را بد میگویند: یکی: درجودهن؛ دوم: من [یعنی: Karna]؛ سوم: دوشاسن (Duhsasana)؛ چهارم: شکن (Sakuni).

این زمان که جنگ نزدیك آمده باشد گذاشتن من این جماعت را اصلا صورت ندارد. و ما از شگونهای بد خود یقین می‌دانیم که مدت عمر ما به‌آخر رسیده است. و این شگونهای بد مثل آن که شب‌ها ستارهٔ بسیار از آسمان می‌افتد و بی‌ابـر آواز رعد می‌آید و هوا در میان ما تیرگی دارد و آب از چشم‌های اسپان ما می‌رود؛

۱ـ چنور (Canvar): (واژهٔ هندی) دم گاوی که برای بادبزن و مگس‌پران بکارمیبرند و اکنون فقط در معابد هندو دیده میشود و آنرا مورچهل (Murchala) هم میگویند.

و همهٔ اسپان بیك مرتبه شیهه[۱] می‌کشند و اسپان دانه و کاه بسیار کم می‌خورند و سرگین بسیار می‌اندازند، و از جانب چپ ما آهوان می‌دوند و آوازها از آسمان می‌شنویم و نقاره‌ها و نفیرهای ما اصلا آواز نمی‌دهند و آبها در چاه می‌جوشند و خون از هوا می‌بارد؛ و از همه شگونها بدتر آنست که وقتی که آفتاب برمی‌آید از جانب مغرب روشنایی عظیم ظاهر می‌شود ــ چنانچه پنداری تمام مغرب را آتش گرفته است ــ و هنگام غروب از مشرق این علامت به‌ظهور می‌آید. از این علامات ظاهر است که ما را همه کشته می‌باید شد. و من همیشه شگونهای شما را خوب می‌بینم چنانچه در خواب دیده‌ام خانه‌ای که هزار ستون دارد جدهشتر با رخت‌های سفید پوشیده، بربالای آن خانه نشسته است و در ظرف زرین شیر می‌خورد وچنان درنظر من مهیب درآمد که گوید تمام دنیا را به‌دم در خواهد کشید. و بهیم را می‌بینم که گرز خود را بدست گرفته بربالای کوهی ایستاده است. و ارجن را می‌بینم که با شما برفیل سفیدی سوار است. و نکل، و سهدیو، و ساتك را می‌بینم که زیورهای نقره در دست و پا انداخته و کلاه‌ها برسر کج نهاده‌اند، و از مردم خود اشوتهاما، و کرپاچارج، و کرت‌برما (Krtavarma)[۲] را می‌بینم که جامه‌های سرخ پوشیده‌اند؛ و درونه چارج و بهیکم‌پتامه برشتران سوارند و آنها را به‌جانب جنوب می‌دوانند. بعداز آن کرن گفت که من یقین می‌دانم که با راجه‌های دیگر در آتش جنگ ارجن و شعله‌های تیر او در رنگ پروانه خواهیم سوخت.

کرشن گفت: چون خود می‌گویید که ما کشته خواهیم شد و اجل ما نزدیك رسیده است، پس چرا سخن مرا قبول نمی‌کنید و آنچه کوروان می‌کنند از آن منکر نمی‌باشید؟ و چون می‌دانید که پاندوان مظلوم‌اند، چرا رعایت‌ایشان را برخود لازم نمی‌گیرید؟ کرن، گفت: هرچه می‌گویید راست می‌گویید؛ اما چون نمك کوروان خورده‌ام روی از ایشان چطور گردانم؟ و در مذهب و مروت جایز نیست که نان و آب کوروان بخورم و جنگ از جانب پاندوان بکنم، بهرحال عار را برنار اختیار کردم. و وعدهٔ ملاقات ما با شما روز جزا افتاده تا چه دانیم که سرنوشت هرکدام ما چیست و حکم از پی ما چه رفته است؟ حالا بروید و در استعداد جنگ باشید؛ اگر از این بلا ــ هرچند که معلوم نیست ــ خلاص یافتیم، یکدیگر را باز می‌بینیم، والا تقصیرها را معاف دارید:

گر بمانیم زنده، بردوزیم   جامه‌ای کزفراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر   ای‌بسا آرزو که خاك شده

و این قصه مشهور است که دو روباه پیر در وقت قصد صیاد و دام انداختن او با یکدیگر افسوس می‌خوردند؛ یکی مردیگری را گفت که چون از یکدیگر جدا می‌شویم، باز ملاقات کجا خواهد بود؟ و آن دیگر گریه‌کنان جواب داد که وعدهٔ دیدار

۱ــ ل: صهیل می‌کنند.

۲ــ ب: کرت‌برمان (Krtavarman): یکی از جنگجویان کوروان است که در شبیخون سه نفری ــ چنانکه بعدها خواهیم خواند ــ عدهٔ از پاندوان را کشتند.

من و تو در دکان پینه دوز است.

فی‌الجمله بعداز این سخنان کرن، و کرشن گریه بسیار کردند، و یکدیگر را تا دیری در کنار گرفتند؛ پس کرن، کرشن را وداع کرد و راه هستناپور پیش گرفت، و کرشن به‌جانب پاندوان روان شد. و کرشن، و ساتك ارابه را چنان راندند که باز پس نمیدیدند، و دو منزل را یکی و چهار را دو، می‌ساختند که به پاندوان ملحق شوند.

داستان سوآل و جواب کنتی و کرن و التماس کنتی از کرن!

و کرن چون به‌منزل رسید بدر پیش کنتی رفت و گفت که کرشن‌جیو، به انواع نصیحت خاطرنشان کرن کرد و او را از مخالفت با پاندوان و جنگ بدیشان، منع کرد؛ اما کرن سخن کرشن را قبول نکرد و کنتی از روی حسرت گفت که کرن خود زاییدهٔ من بود افسوس که سخن راست از کرشن نشنید و بگفتهٔ او عمل ننمود؛ اما او را هم چه توان گفت؟ زیرا که خدای عزوجل مسبب‌الاسباب است، تقدیری که او کرده است به‌تدبیر دفع نتوان کرد؛ و چون سرنوشت کوروان چنین است که زوال ایشان در رسد گفتهٔ کسی را چگونه قبول کنند!؟ کنتی این را بگفت و به‌کنارهٔ گنگ رفت تا غسل کند. درکنارهٔ گنگ جمعی ازبرهمنان بیدمی‌خواندند و کنتی می‌شنید؛ در این حین دید که کرن نیز غسل کرد و مقابل آفتاب دست‌ها را برداشته استغراق تمام دارد. کنتی در سایهٔ جامه کرن رفته از آفتاب در پناه بود و بطوریکه ظاهر نبود ایستاده ماند. کرن چون از عبادت فراغ یافت و نظرش بر کنتی افتاد او را تعظیم کرد و گفت که من کرن‌ام پسر راجه ادهیرت، و مادر من رادها است؛ حالا هرچه تو بگویی بررضای تو بروم. کنتی با کرن گفت که تو نه پسر ادهیرتی (Adhiratha) نه پسر رادها (Radha)یی؛ من تو را زاییده‌ام نمی‌دانم چرا نام دیگران را می‌بری و مرا هیچ نام نمی‌بری؟! و در زمانی که دختر بودم تو را زاییده‌ام و تو از آفتاب عالمتاب که روشنایی همه عالم از اوست؛ پیدا شده‌ای و گوشوارهٔ طلا و زره همراه داشتی و آن از آفتاب بود؛ حالا تو مرا که مادر توأم گذاشته‌ای و برادران خود را دشمن می‌دانی و با دشمنان ایشان همداستان شده‌ای! این مناسب تو نیست[۱] و اهل عالم که همین نام ارجن و کرن می‌برند سبب همین است که تو برادر اویی، حالا خوب نباشد که شما برادران تیغ در روی هم بکشید و یکدیگر را بکشید. اگر با ایشان اتفاق نمایی، ایشان همه تو را به‌سرداری و بزرگی، چون برادر کلانی قبول دارند و همه خدمت تو می‌کنند؛ بیا و از سخن مادر تجاوز مکن تو که پسر راجه پاند باشی، چه لازم است که خود را بنام: ادهیرت (Adhiratha) مشهور سازی؟

در اینوقت از جانب آفتاب آواز آمد که کنتی راست میگوید؛ کنتی مادر تو و من پدر توأم؛ خیریت تو در آنست که از سخن مادر و پدر بدر نروی و آنچه

۱ـ ب و ت: این مناسب تو هست.

مادرت میگوید به‌آن عمل نمایی. کرن، به‌کنتی گفت که اگر مرا می‌خواستی به‌آب نمی‌انداختی؛ حالا که من با جماعتی مدت‌العمر بوده باشم، و آنها به‌هیچ چیز از من دریغ نداشته باشند، در این وقت که ایشان را روز بد افتاده باشد، من چون از ایشان جدا شوم و با دشمنان ایشان اگر چه برادران جانی من باشند باز گردم؟ و تو که مادر من بودی، مرا به‌این روز گرفتار کردی، اگر مرا نگاه می‌داشتی هرگز کسی تو را عیب نخواست کردن و من امروز بکار تو می‌آمدم. آن روز تو مرا از فرزندی خود دور انداختی امروز من هم با فرزندان تو جنگ خواهم کرد.

کنتی گفت: اگر من بد کردم، اما حق مادری من جایی نمی‌رود از تو این التماس می‌کنم که برادران خود را به‌من ببخشی و ایشان را نکشی. در جانب فرزندان من هفت کوهنی لشکر است؛ هیچ لازم نیست که تو برادران خود را می‌کشته باشی؟ با دیگران جنگ کن و دیگران را بکش.

کرن گفت: مرا با چهار پسر تو هیچ‌کاری نیست، اما ارجن را نخواهم گذاشت؛ یا او مرا میکشد یا من او را میکشم. کنتی به‌گریه درآمد و لرزه براندام او افتاد و گفت: آن پسری که دوستدار من است، تو ارادهٔ قتل او را داری؛ من او را به‌خداوند تعالی سپردم و امیدوارم که ناراین نگاهبانی او کند. بعداز این گفت و شنود، کرن به‌خانه خود رفت، و کنتی به‌منزل خود آمد[1].

بازگشت به‌سخن کریشنا!

آمدیم به‌سرسخن کرشن که چون کرشن متوجه پاندوان شد، به‌تعجیل تمام می‌رفت تا آنکه به‌یك ناگاه به‌منزل پاندوان رسید. ایشان برخاسته تعظیم کرشن کردند و دربرابر او بپاایستادند. کرشن دست جدهشتر را گرفته بیاورد و در پهلوی خود بنشاند و دیگر برادران را بفرمود تا هریك به‌جای خود نشستند. پس کرشن ایشان را پرسش نمود، و ایشان کرشن را از مشقت راه پرسش نمودند و عذرخواهی او بسیار کردند. و کرشن از آنچه میان او و کوروان گذشته بود، در آن مجلس هیچ مذکور نساخت و به‌منزل خود رفت، و چون شب شد کرشن‌هرپنج برادر را طلب داشت. ایشان چون پیش او آمدند، پرسیدند که شما چه ساختید و صحبت میان شما و درجودهن چون گذشت؟ کرشن جمیع واقعات را از روزی که از ایشان جدا شده بود تا آخر به‌تفصیل به‌جدهشتر و برادران بگفت؛ و گفت که درجودهن آنچنان ناعاقبت‌اندیش شده است که نصیحت کسی در او اثر نمیکند؛ هرچند من و دهرتراشت و گاندهاری و بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج او را نصیحت کردیم، او از کمال غرور قبول نکرد و برسخنان ما خنده کرد. **بهیکم‌پتامه را خندهٔ او بسیار بدآمد و در غضب شد و گفت که این که تو برسخن کرشن و برسخن ما و مادر و پدر می‌خندی علامت زوال دولت تست و من بجای پدر تو می‌شوم.**

۱ـ داستان به‌آب انداختن کرن وسیلهٔ مادرش قصهٔ به‌آب انداختن حضرت موسی را به‌خاطر می‌آورد.

و پدر من راجه شنتن (Santanu) بود و غیراز من فرزندی نداشت و از این رهگذر بغایت اندوهناك بود **چرا که یك فرزند حکم هیچ دارد، و دایم آرزوی فرزند دیگر داشت.** من پیش پدر جوجن گندها (Yojanagandha) رفتم و جوجن‌گندها را به‌جهت پدر خود خواستگاری کردم. پدر و مادر او گفتند ما که دختر خود را به‌پدر تو بدهیم بعداز پدر تو، سلطنت به‌تو خواهد رسید؛ ما هرگز این دختر را به‌پدر تو نمی‌دهیم؛ من گفتم که من قبول کردم که بعداز پدر به‌جای پدر پادشاهی نکنم. ایشان گفتند اگر تو نگیری جایی که فرزندان تو بوده باشند کسی پادشاهی به فرزندان دختر ما نمی‌دهد. من گفتم شما گواه باشید من شرط کردم که هرگز کتخدا هم نشوم. چون ایشان این را شنیدند راضی شدند و دختر خود را به‌پدر من دادند. من بجهت خاطر پدر از سلطنت خود و از زن و فرزند همه گذشتم و از آن دختر پدر مرا دو فرزند: یکی: چترانگد (Citrangada)، و دیگر بچتربیرج (Vicitravirya) شدند. و از بچتربیرج، دهرتراشت و راجه پاند حاصل شدند و شمایان و پاندوان فرزند آن دو فرزنداید. غرض آنست که من آنقدر رعایت خاطر پدر خود کردم که از سلطنت و فرزند همه گذشتم تو حالا نه‌سخن پدر را و نه سخن مرا می‌شنوی و با جماعتی که شما و ایشان از یك پدر حاصل شده‌اید بجهت ملك چند روزه که برهیچکس بقا نکرده تا به‌کشتن همراهی می‌کنی!

درونه‌چارج و کرپاچارج و دیگران هم به‌مثل این سخنان گفتند و دهرتراشت و گاندهاری مبالغه بسیار کردند؛ اما در درجودهن اصلا اثر نکرد و به‌صلح راضی نشد. و از مجلس برخاسته، برفت و گفت که نقارهٔ جنگ بنوازند و امیری و سرداری تمام آن لشکررا به‌بهیکم‌پتامه دادند ومن چون ازشهر هستناپور به‌درآمده‌ام ایشان با لشکر به‌کرکهیت متوجه شده‌اند؛ و علامت علم بهیکم‌پتامه بصورت درخت تاد (Tada) است. این بود آنچه میان من و درجودهن و دیگران گذشته است، و درجودهن بی‌جنگ چیزی به‌شما نخواهد داد، و شما را هم مستعد جنگ می‌باید شد.

جدهشتر به‌برادران خود گفت: می‌شنوید که کرشن، چه می‌فرماید، درجودهن عاصی، گفتهٔ کرشن و مادر و پدر و دیگران را اصلا نشنیده است و حالا کار به جنگ افتاد؛ خوش ما را هم قدم مردانه می‌باید نهاد. اگر چه ایشان لشکر واستعداد، بیشتر از ما دارند؛ اما امیدواریم که حق سبحانه و تعالی ما را برایشان ظفر کرامت کند، چرا که ما مظلومیم. حالا شما بفرمایید تا لشکر مستعد جنگ شده کوچ کنند؛ چرا که دیگر جای صلح نماند، و ما حالا هفت کوهنی لشکر داریم و سرداران تعیین می‌باید کرد؛ پس باتفاق کرشن هفت سردار تعیین کردند. راجه برات را سردار یك کوهنی (Aksauhini) لشکر کردند و راجه دروپد (Drupada) را سرداری یك کوهنی دادند، و یك کوهنی را به‌دهرشت‌دمن (Dhrstadyumna) پسر دروپد، سپردند. و یکی دیگر به‌ساتك، و دیگری به‌شکندی، و دیگری به‌چیکتان (Cekitana)، و دیگری بهیم را معین ساختند و این هفت کوهنی لشکر را به‌این هفت سردار سپردند.

بعداز آن جدهشتر گفت که از ما کسی می‌باید که تاب مقاومت با بهیکم‌پتامه داشته باشد؛ و جدهشتر بطریق مشورت اول از سهدیو که در علم نجوم و شگون و در تدبیر بی‌نظیر زمان خود بود پرسید که تو کرا مصلحت می‌دانی که با بهیکم‌پتامه برابر شود؟ سهدیو گفت: به‌غیراز راجه‌برات من کسی را که دربرابر بهیکم‌پتامه پای محکم تواند کرد نمی‌دانم. نکل گفت: سهدیو خوب می‌گوید؛ اما من راجه دروپد را که مرد بزرگ است و صاحب شمشیر و غیرت است و فرزندان و لشکر خوب دارد، مصلحت می‌دانم که دربرابر بهیکم و درونه‌چارج می‌تواند درآید. ارجن گفت که شما خوب می‌گویید؛ اما صلاح من در آنست که دهرشت دمن را که از آتش پیدا شده است و با سلاح و بهل از میان آتش به‌در آمده است دربرابر بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج بدارید چرا که تیر براندام او کارگر نمی‌شود و خدای تعالی موت درونه‌چارج را بردست او تقدیر کرده است؛ و چنانچه باد وزان می‌آید[1] دهرشت‌دمن در جنگ همانطور می‌رود؛ و چنانچه آتش‌سوزان است او هم در جنگ همانطور است؛ و چنانچه پرسرام به‌قوت و زور بوده است او هم همانطور است. بهیم گفت: اینها که شما می‌گویید هیچ بخاطر من نمی‌نشیند؛ چرا کسی را که خدای تعالی موت بهیکم‌پتامه به‌دست او تقدیر کرده است شما نام او را نمی‌برید؛ و او شکهندی (Sikhandi) است که برادر خرد دهرشت‌دمن است که بهیکم‌پتامه را او خواهد کشت و هردو برارابه‌های خود سوار شده بی‌مدد لشکر به‌یکدیگر جنگ خواهند کرد؛ پس بهیم گفت: بنابراین مقدمات لایق نمی‌نمایدکه با وجودشکهندی، کسی دیگر را تعریف کنید و پیشرو لشکر سازید.

پاندوان سردار سپاه خود را انتخاب می‌کنند!

جدهشتر گفت که شما هرچهار برادر آنچه گفتید بسیار خوب است ولیکن در خاطر من چنان می‌رسد که چون کرشن در میان ما پاندوان بزرگ است هرکسی را که او به‌سرداری لشکر لایق بیند همان کس سردار باشد؛ امشب که اینجاایم از کرشن باید پرسید که او کرا پیشرو می‌سازد تا فردا ترتیب لشکرها داده کوچ‌کنیم.

کرشن‌جیو گفت: هرکدام را که شمایان لایق دیده‌اید؛ او لیاقت پیشروی لشکر دارد؛ اما رأی من در این‌باب موافق رأی ارجن است. دهرشت‌دمن را اگر قائدالجیش سازید، بهتر می‌نماید تا در کوچ و مقام و جنبش و آرام هرجا که بفرماید، لشکر محکوم او باشد؛ و شما مددکار او باشید. این را همه قبول کردند و پیشروی لشکر به‌دهرشت‌دمن دادند، و همه‌لشکرها را به‌فرمان اوکردند وگفتندکه هیچکس از حکم او بدر نرود و هرچه او بفرماید همه تابع حکم او باشند؛ و صفها را ترتیب داده نقارهٔ کوچ نواختند و به‌عزم جنگ جانب کورکهیت که عبارت از گرد نواحی تهانیسر (Sthanesvara) است روان شدند؛ پس مقدمهٔ لشکر، دهرشت‌دمن شد، و بهیم، و نکل، و سهدیو، و ابهمن (Abhimanyu)، ــ پسر ارجن ــ و هرپنج

۱ــ ت: باد و غبار می‌آید؛ ب: باد واندی می‌آید.

پسر دروپدی همراه او بودند. و طلیعهٔ لشکر دیگر پسران دروپد و لشکر او بودند. و دهرشت‌کیت (Dhrstaketu) ـ پسر ششپال (Sisupala) ـ راجهٔ چندیری (Canderi) با فوج خود میمنه، و سهدیو ـ پسر جراسنده، و راجهٔ راج‌گده (Rajagadha) ـ میسره؛ و راجه جدهشتر با برات و دروپد در قلب لشکر بودند، و کرشن، و ارجن و ساتك، ساقهٔ لشکر شدند؛ و از همه عقب‌تر کیکی (Kekaya)[1] پنج برادران راجه پنجاب بودند.

القصه پاندوان با لشکری انبوه و فوجی مانند کوه که غرق دریای آهن و تشنه بخون بودند روان شدند، و دروپدی وداع گرفته به‌جانب [ولایت] برات، رفت، و چون یك دو منزل رفتند از عقب ایشان سوشرما (Susarma) که در جنگ راجه‌برات، اقرار به‌غلامی کرده بود به‌مدد رسید و پاندوان را وقتی‌که به‌کورکهیت رسیدند، گذاشته در لشکر کوروان رفت و پاندوان وقتی که به‌کورکهیت رسیدند دیدند کوروان جانب مشرق حوض فرود آمده بودند و ایشان مغرب رویهٔ آن حوض فرود آمدند و حوض را درمیان داده غسل بجاآوردند. و در وقت مقام‌گرفتن کرشن، و ارجن مهرهٔ سفید را به‌قوت تمام نواختند بطوری که غلغله در آن زمین افتاد، و دایرهٔ را به‌کنارهٔ آب هرینه‌وتی (Hiranyavati) گرفتند و از جانبی دیگر پیش لشکر خندق عمیق برای احتیاط کندند و گذرها را[2] به‌مردم بخش کردند و یزکها تعیین نمودند تا تمام مردم محافظت لشکرها و منازل خود نمایند و هوشیار باشند، کوروان را خبر شد که پاندوان آمدند.

درجودهن، با کرن، و دوشاسن، و شکن، مشورت کرد و گفت که چند مرتبه پاندوان، و کیلان بجهت صلح فرستادند و ما قبول نکردیم خصوصاً در مرتبهٔ آخر که کرشن آمد و ما او را ناامید برگردانیدیم؛ کرشن محرك شده ایشان را بر جنگ متحرك و تیرساخته آورده و در جنگ هیچ تردد نمانده مارا می‌بایدکه مردانه بکوشیم و خود را به‌کشتن و مردن قرار دهیم تا به‌ننگ و ناموس مرده باشیم. شما هم در این امر با من متفق باشید و عهد بکنید که تا جان در بدن باشد؛ روی از من نگردانید و اعداء را بزنید. ایشان نیز عهد کردند که خاطر تو از جانب ما جمع باشد که ما همه خود را پیش تو کشته و مرده دیده‌ایم و در رنگ دیگران نیستیم که بددلی کرده راه صلح و گریز پیماییم.

براین قرار درجودهن مردم خود را از خواص و عوام طلبید و یگان‌یگان را تسلی و دلاسا میداد و لایق مرتبهٔ هرکدام احسان و انعام می‌کرد و صفها را ترتیب داده یزکها تعیین نمود و مستعد جنگ شد و تمامی شب بیدار بـود و مـردم را بفرمود تا خندق پیش روی لشکر بکنند و برسر هرکنکره‌یی کوزه‌های پراز ماران

۱ـ یعنی: پنج برادران راجه پنجاب که اهل کیکی (Kekaya) بودند و کیکی نام محلی است در شمال ولایت پنجاب و دختر کیکی که نامش کیکیی (Kaikeyi) در راماین آمده، از همین محل بوده است.

۲ـ ب: ملچرها را؛ ت: دیرها را.

و کژدم نصب نمایند و در بعضی از کوزه‌ها ریگ گرم و خاکستر گرم و سیاه تیار کرده نگاه دارند و در راه لشکر پاندوان خارهای آهنی ریختند. چون روز شد لشکر را بطوری که مقرر است پنج بخش ساخت، و گردبرگرد لشکر، حلقه‌های فیل را با برگستوان‌ها نامزد ساخت و عقب هرفیلی پنجاه سوار و عقب هرسواری هفت‌پیاده گماشت تا هروقت که فیلبانان فیل را برانند این سواران و پیاده‌ها از دنبال روان شوند و رخنه در فوج دشمن بیندازند و پیاده‌ها تعیین کرد؛ و همینطور عقب هر ارابه نیز سواران تعیین کرد و کوروان آنچه ممکن بود در استحکام کار خود بجا می‌آوردند.

ترتیب مجلس جهت آمادگی جنگ با پاندوان!

بعداز آن درجودهن مجلس عالی ترتیب داد و تمام راجه‌های اطراف را که به‌کمك او آمده بودند طلب داشت، و دیگر بزرگان و امراء که در آن لشکر بودند، همه را جمع ساخت، و آنقدر مردم جمع شدند که ایشان را جز خدای تعالی دیگری ندانند. و هرکدام از راجه‌ها و بزرگان بقدر مرتبهٔ خود برتخت و صندلی‌های طلا و نقره و غیره نشستند. آنگاه درجودهن در آن مجلس برخاسته دربرابر بهیکم‌پتامه آمده دست بردست نهاد، و بایستاد و گفت: برشما و برهمهٔ این مردمی که در این مجلس حاضراند، ظاهر است که من این جنگ را که پیش گرفته‌ام به‌امید اعانت شما بوده و هست و هیچکس را در بزرگی و مردانگی شما سخنی نیست؛ و برهمهٔ اهل عالم ظاهر است که در شجاعت و دلیری و تدبیر حرب، هیچ احدی با شما برابر نیست و حالا این کار من و همه این مردم به‌شما و عنایت و التفات و تدبیر صائب و شمشیربران شما وابسته است؛ و من حکایتی نظیر این عرض می‌کنم:

قصهٔ راجهٔ مالوه!

در مالوه (Malava)، راجه‌ای بود هی‌هی (Hihi) نام؛ و او و لشکر او، همه کهتریان بودند. میان آن راجه و برهمنان و جماعت بیش (Vaisya) ــ (که سودا و معامله می‌نمایند و غیرایشان) ــ جنگ واقع شد. هرمرتبه کــه جنگ می‌کردند، کهتریان با وجودی که بسیار کمتر از آن جماعت بودند؛ غالب می‌آمدند. آخــر برهمنان پیش کهتریان رفته، پرسیدند که سبب چیست کــه مــا از شما مغلوب می‌شویم؟ کهتریان گفتند باعث آنست که ما یك سردار داریم و هیچکس از قول او تجاوز جایز نمی‌دارد و هرچه او می‌فرماید، چنان می‌کنیم و در میان شما یك‌سردار نیست و هرجماعتی سرداری دارد؛ و رأی شما یکی نیست از اینجهت لشکر شما منهزم می‌شود. برهمنان چون این را شنیدند همه اتفاق کرده یکی را که به‌تدبیر و شجاعت و اصالت از میان ایشان امتیاز تمام داشت به‌سرداری برداشتند و همه برگفتهٔ او کار می‌کردند؛ آنگاه با کهتریان جنگ کردند و کهتریان را منهزم گردانیدند.

غرض از این تمثیل آنست که تا سردار شایسته نبوده باشد؛ فتح و ظفر رو نمی‌دهد[۱]. حالا برهمه ظاهر است که هیچکس در میان این لشکر از شما بزرگتر نیست و همه می‌دانند که در شجاعت و دلاوری و تدبیر جنگ و شکستن مخالفان کسی مثل شما نیست؛ حالا شما را متوجه این کار می‌باید شد و نوعی می‌باید کرد که باعث سرخ‌رویی ما شود؛ و این همه مردمان که از اطراف عالم به‌جهت امداد ما آمده‌اند همه چشم برشما دارند، برشما لازم است که نوعی سازید که ما درمیان اهل عالم به‌سرخ‌رویی[۲] مشهور شویم، و این مردمان همه از توجه شما بردشمنان مظفر و منصور شوند و **چنانچه در آسمان، آفتاب سردار همهٔ کواکب است، شما هم در میان ما همان‌طور سردار و بزرگ‌اید و پشت این همه لشکر به‌شما گرم است؛ شما التفات فرموده سردار و پیشرو این لشکر می‌باید بود تا ما همه به‌دلگرمی در پس سر شما شمشیر می‌زده باشیم تا زمانی که داد خود از مخالفان بستانیم.**

بهیکم‌پتامه گفت که تو این را راست می‌گویی؛ اما تو هم می‌دانی که نسبت من به‌شما و پاندوان که حالا به‌قصد جان ایشان کمر بسته‌ایم برابر است؛ اما چون من حالا در میان لشکر شما می‌باشم قبول کردم که در این جنگ آنچه از دست من برآید خود را معاف ندارم؛ اما شما می‌گویید که میان لشکر پاندوان هیچ کس باشد که دربرابر من درآید و با من جنگ تواند کرد؟ بلی ارجن در میان ایشان کسی است که در فنون سپاهی‌گری و دلاوری بی‌نظیر است و او از مهادیو و اندر چیزها آموخته است که غیر او کسی دیگر آنها را نمی‌داند و او قابلیت آن دارد که در برابر من درآید و با من جنگ تواند کرد؛ اما یقین می‌دانم که او ادب مرا رعایت خواهد کرد و او دربرابر من نخواهد آمد مگر آنکه که او را ضرورت شود و چون به‌حسب ضرورت دربرابر من درآید؛ ادب من رعایت کرده اول او بـرمن چیزی نخواهد انداخت و من هم چون او فرزند من است از شفقتی که بزرگان را برخردان و فرزندان می‌باشد اول براو سلاح[۳] نخواهم انداخت؛ پس جنگ میان مـا و او مشکل که دست بدهد؛ اما دیگر هرکس بوده باشد با همه جنگ میکنم، بـه‌توفیق بهگوان (Bhagavan) امید است که هرکس دربرابر من درآید، من براو غالب آیم. اما یك چیز است که کرن، با من دعوی برابری بلکه زیادتی دارد؛ اگر کرن جنگ کند من نخواهم کرد. کرن چون این سخن بشنید گفت که من پیشتر از ایـن هم گفته‌ام که تا بهیکم‌پتامه در حیات باشد و جنگ می‌کرده باشد من نه سلاح خواهم پوشید و نه جنگ خواهم کرد. بلی وقتی که بهیکم‌پتامه را اگر قضیه دست دهد آن زمان من در مقابل ارجن درخواهم آمد و با او جنگ خواهم کرد تا به‌بینیم کـه خدای تعالی کرا ظفر و نصرت کرامت فرماید.

۱ـ ب: چوسالار شایسته باشد به‌جنگ		نترسد سپاه از دلاور نهنگ.

۲ـ ب و ت: به‌فیروزی.

۳ـ ب: ضرب.

تعیین بهیشم به‌سرداری سپاه کوروان!

چون این سخنان گذشت آنگاه درجودهن از بهیکم‌پتامه التماس نمود که شما عنایت فرموده برسر تخت بنشینید تا ما همه در خدمت شما دست بردست نهاده بایستیم، و همه بدانند که سردار لشکر شمایید و دیگران هم همه از بهیکم‌پتامه این التماس کردند. بهیکم‌پتامه برخاست و برفت و غسل کرد و لباس‌های پادشاهی دربر کرد و بوی‌های خوش برخود بمالید؛ آنگاه چتر شاهی برسر داشته او را به مجلس آوردند و همه او را برتخت شاهی نشاندند و در پیش او دست‌بسته به خدمت ایستادند و نقاره‌های شادیانه بنام او به‌نوازش درآوردند.

دهرشت‌دمن سردار پاندوان!

چون این خبرها به‌پاندوان رسید که در لشکر کوروان، بهیکم‌پتامه را همه به‌سرداری برداشتند و پیشروی لشکر او را مقرر شد، همهٔ ایشان بغایت‌هراسان گشتند، و راجه‌جدهشتر تمام بزرگان و راجه‌هایی را که در لشکر او بودند و برادران و غیرهم را طلب داشت و گفت که کوروان سرداری و پیشروی لشکر خود را به‌بهیکم‌پتامه دادند و بهیکم‌پتامه را خوب می‌شناسید؛ اگر حالا ایشان برسر ما بیایند کار ما بسیار مشکل خواهد شد؛ پس ما را فکر کار خود می‌باید کرد و کسی را دربرابر او تعیین باید نمود که اگر ایشان متوجه جنگ ما شوند، ما هم مهیا باشیم. پس ایشان هم باتفاق درشت‌دمن (Dhrstadyumna) پسر راجه دروپد را به سرداری و پیشروی لشکر دربرابر بهیکم‌پتامه برداشتند و چنانچه بهیکم را کوروان برتخت نشاندند و علم و رایات و علامات داده خود دست بسته پیش او ایستادند، پاندوان نیز درشت‌دمن را برتخت نشاندند و علم و طوغ و دیگر رایات برسر او برپا کردند و ملتزم خدمت او شدند.

در همین اثنا بلبهدر (Balabhadra) از دوارکا (Dvaraka) با اکرور(Akrura)، و پسر کرشن پردمن (Pradyumna) نام و دیگر خویشان رسید. همهٔ پاندوان و اهل مجلس به‌تعظیم او برخاستند و یکدیگر را کنار گرفتند و اخبار و چگونگی حالات پرسیدند. بلبهدر به‌جانب کرشن دید و متوجه به‌اهل مجلس شده، گفت که این هردو فوج که مقابل شده است علامت بهبود نیست و خلقی بسیار از جانبین تلف خواهند شد بلکه از این طرح و وضع نسل جادوان را هم منقطع شده می‌بینم؛ اما چه توان کرد که آنچه ارادهٔ خداوندی است آن را هیچکس و هیچ چیز دفع نمی‌کند:

ناتوانانیم نتوان کینه با قهار کرد

من چند مرتبه گفتم که تا ممکن باشد میان این دو فوج برادران صلح باید داد و فتنه را فرو باید نشاند، و این صورت نیافت؛ حالا مرا تاب دیدن این حال نیست؛ من برای غسل کردن به‌تیرتها می‌روم و شما را و کار شما را به‌خدا می‌سپارم.

و چون بهیم و درجودهن هردو شاگرد من‌اند و حکم فرزند دارند، دل من گواهی نمی‌دهد که ایشان را با یکدیگر تا کشتن همراه بینم. بلبهدر این بگفت و کرشن و پاندوان را وداع کرد و جانب پربهاس (Prabhasa) که کنارهٔ آب سرستی واقع شده و گورخانهٔ پدران او بود روان شد.

فضولی رکمی و طرد او از جانب پاندوان و کوروان!

بعداز آن راجه کندن‌پور (Kundinapura) رکمی (Rukmi) نام که خسرپوره[۱] کرشن‌جیو بود با یك چهوهنی لشکر به‌مدد پاندوان رسید. جدهشتر تعظیم‌او چنانچه باید بجاآورد و جای خوب و منزلی پاکیزه برای او تعیین نمود و مهمانداری او بطریق مناسب کرد. بعد از فراغ مهمانی او را در مجلس طلب داشت؛ رکمی در آن جمع به‌بانگ بلند خطاب به‌ارجن کرد و گفت که من چندین راه را با این لشکر جرار برای مدد تو آمده‌ام زنهار زنهار! ترس را به‌خاطر خود راه ندهی، و کسی که مثل من غمخوار و مددکاری داشته باشد؛ او چرا از دیگران ملاحظه کند؟ و قوت و زور من به‌مرتبه‌ای است کـه اندر هم از من می‌ترسد، و از درونـه‌چارج، و کرپاچارج، و بهیکم، و کرن، و غیرهم هرکه به‌کمك کوروان بیاید من متعهدم که آنها را هزیمت بدهم؛ اما شما عهد بکنید که چون ولایت کوروان را متصرف شوید مراهم حصه‌ای بدهید.

ارجن چون دید که رکمی به‌حضور کرشن و جدهشتر و برادران و دیگـر امراء اینطور فضولی کرد، بسیار درهم شد و گفت: آری زمانی که مرا با چندین گندهربان و دیوان و مردمان جنگ افتاد و برآنها غالب آمدم، همه به‌مدد تو بود، این چه سخن بیهوده است که می‌گویی؟ قدر خود را باید شناخت و پا از اندازه بیرون نباید نهاد کسی که آن زمان و حالا به‌مدد او محتاجم غیراز خدای تعالی نیست؛ ما را چه بلا شد که جنگ به‌دستیاری و مددکاری تو خواهیم کرد؟ آمدن تو اینجا بسیار خوب بود و لاف مردانگی زدن و ما را ترسنده خیال کردن بسیار بد؛ حالا به‌تو هیچ رجوعی نداریم، اگر می‌باشی و اگر می‌روی اختیار داری.

رکمی از این سخن برنجید و نقارهٔ کوچ بنواخت و به‌جانب درجودهن روان شد؛ و به‌آمدن او، درجودهن هم اول تعظیم او بروجه‌احسن کرد و اظهار خوشحالی نمود، و چون آنجا هم‌سفلگی خود را ظاهر ساخت و مثل مقدماتی که با ارجن گفته بود با درجودهن نیز گفت؛ درجودهن دانست که او فضول و دوروی است؛ به‌طریق عذرخواهی با رکمی گفت که اگرچه تو پسر راجه بزرگی و با کرشن نسبت‌خویشی داری و به‌مدد ما آمده‌ای؛ اما ما را با چون تویی آشنایی نمی‌باید و هیچ احتیاج به‌تو و لشکر تو نداریم، هرجا که خاطرت خواهد، برو، و او از آنجا هم رنجید و به‌منزل خود رفت.

۱ـ برادر زن.

آمدیم برسر قصه: چون هردو لشکر مقابل شدند، روزی در هستناپور، دهرتراشت با سنجی گفت که من و دیگر بزرگان هرچند خواستیم که این جنگ برطرف شود، نشد، و از آن روزی که می‌ترسیدیم پیش آمد؛ تو از قیاس و قرینه و طرح و وضع چه می‌شناسی؟ و هیچ می‌دانی که عاقبت این کار به‌چه می‌انجامد؟ سنجی گفت: **کسی را در نیك و بد کسی دخلی نیست؛ هرنیکی و بدی که پیش می‌آید، بسبب عمل این کس است. هرکه بدگویی و بداندیشی یکی را شعار خود سازد و هنر او را ضایع کند؛ به‌آن بدی گرفتار شود؛ و جزای خود در این عالم و در آن عالم ببیند.** پسران تو همیشه بدی و کینهٔ پاندوان در دل داشتند و دارند و همه‌روز عیب‌های ایشان را می‌شمارند؛ می‌ترسم‌که مبادا زوال فرزندان تو رسیده باشد. و بزرگان گفته‌اند:

بیشی طلبی، ز هیچکس بیش مباش[۱]   چون مرهم‌وموم‌باش، وچون نیش‌مباش
خواهی‌که به‌تو ز هیچکس بد نرسد؟[۲]   بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

و چون نفع و ضرر بدست کسی نیست این همه فکر و اندیشه چرا باید کرد؟ حالا رضا به‌قضا باید داد، و منتظر باید بود تا از عالم غیب چه ظاهر شود! و چون مرا از آنچه در لشکر پاندوان و کوروان می‌گذرد فی‌الجمله اطلاعی هست اگر خواهی برای تو خبر ایشان را بگویم؛ دهرتراشت گفت: مناسب است.

فرستادن الوك نزد پاندوان جهت تحریض به‌جنگ!

سنجی گفت: از جملهٔ اخبار امروزه این است که درجودهن، و کرن، و دوشاسن، و شکن، در مجلس خلوت نشسته بودند؛ در این میان الوك (Uluka) برادر خرد شکن را طلبیدند و به‌او گفتند که تو را در لشکر پاندوان به‌وکیلی باید رفت و به‌ایشان باید گفت که همیشه شما می‌گفتید که بعداز آن که سیزده سال بگذرد، میان ما و شما جنگ عظیم خواهد شد؛ حالا آن میعاد رسیده است می‌باید که وعده به‌وفا رسد و زودتر با ما جنگ کنید و کاهلی را بخود قرار ندهید و ایام به‌حیله نگذرانید. و کسانی را که جلای وطن شده باشند و انواع کلفت و محنت بکشند از ایشان عجب می‌آید که دل ایشان چگونه نمی‌سوزد و در جنگ کردن چرا تأخیر می‌کنند؟ و مقصود از این مقدمات آنست که پاندوان در غیرت شوند و اینقدر بدانند که میان ما و ایشان کار به‌جنگ تمام می‌شود؛ پس ببینند که بخت کرا یاوری می‌کند و ملك را که وارث می‌شود؟ این سخنان را کوروان به‌الوك گفتند و او را بجانب پاندوان فرستادند.

بعداز آنکه الوك به‌آنجا رسید؛ پاندوان اکرام او بجا آوردند و اخبار خویشان خود پرسیدند. او گفت: کوروان پیغامی به‌شما فرستاده‌اند و گفته‌اند ملکی که از

۱ـ ت: بیش‌ار طلبی ز هیچکس بیش مباش.
۲ـ ب: خواهی که ز هیچ کس [به‌تو] بد نرسد.

دست شما رفته و محنتی که در مدت سیزده سال کشیده‌اید و اهانتی که به‌دروپدی رسیده، همه اینها را به‌خاطر رسانیده و غیرت ورزیده زودتر آمادهٔ جنگ شوید؛ و اینجا آمده در رنگ بیچاره‌ها چه نشسته‌اید؟ در خانه کهتری که فرزند پیدا می‌شود از برای همین‌طور روز است و آن روز حالا پیش آمده، چون حکومت و سلطنت شما را ما به‌زور گرفته‌ایم، عجب است که شما هیچ تهور ندارید و روز به روز در جنگ تأخیر می‌اندازید؛ این صورت از دل خود محو سازید که بی‌جنگ ملك را از ما توانید گرفت و بعداز جنگ یا ما شما را می‌کشیم یا شما ما را؛ آن زمان ولایت پاك و صاف می‌گردد و یك رویه می‌شود. و درجودهن گفته که ازجانب من به‌آن کوسه جاهل پرخوار (یعنی: بهیم) بگو که تو همیشه در مجلس تیز تیز بجانب مردم می‌دیدی و خشمگین و تند ظاهر می‌شدی، این زمان آن غیرت کجا رفت که به‌جنگ نمی‌آیی!؟ و تو که دایم تشنهٔ خون دوشاسن بودی، حالا دوشاسن هم آمده است، ببینم که از دست تو چه می‌آید؟! این همه دعوی مردانگی شما تا آن زمان است که بهیکم را ندیده‌اید؛ بعداز آن معلوم خواهد شد.

دلا جان باختن دعوی مکن چندان که یارآمد

شود معلوم کار هرکسی چون وقت کارآید!

و می‌شنویم که ارجن را همیشه داعیهٔ سرپنجه زدن با دروناچارج دارد، از این شرم نمی‌دارد که او علم تیراندازی و نیزه بازی از دروناچارج آموخته، او را چگونه می‌تواند مغلوب ساخت؟ آری، اگر این واقع باشد که کوه سمیر با خاك یك‌سان شود، و زمین ته‌وبالا گردد و باد را به‌دست توان آورد؛ آن زمان ممکن است کــه ارجن، درونه‌چارج را بدست آرد؛ و چون شرط در عادت محال است، مشروط که موقوف برمحال است نیز محال باشد. و درقبیلهٔ ما دروناچارج و بهیکم‌پتامه آنچنان شهرت یافته‌اند که در مقابل ایشان هرکس که به‌جنگ می‌آید ــ خواه آدمی باشد، خواه فیل، او زنده بدر نمی‌رود ــ **هرچند شما برادران و خویشان ماايد و در میان ما نشوونما یافته‌اید؛ اما هنوز قدر و قیمت و زور و قوت ما نمی‌دانید، و درنظر شما این بهادران جنگی و دلیران نامی هیچ نمی‌نمایند! و این به‌همان می‌ماند که غوك در دریا می‌باشد و از قعر دریا خبر ندارد.** و اگر چه ارجن حمایت کــرشن دارد و تکیه برکمانی کرده که به‌بلندی درخت تار (Tara) است؛ اما یافتن ملك به قوت طالع است و به‌زور اینها شما حاکم و متصرف ولایت نمی‌توانید شد. این همه که به‌زور کمان ارجن و گرز بهیم می‌نازید روزی که اقرار به‌غلامی ما کرده‌اید آن کمان و آن گرز چه شده بود؟ و اگر چون کرشن هزار و مثل ارجن ده‌هزار بوده باشند در جنگ برابری ما نمی‌توانید کرد و حریف ما نخواهید شد.

از این سخنان الوك، پاندوان چنان در غضب شدند که مزیدی برآن متصور نتواند بود. بهیم نگاه به‌جانب کرشن کرد و بامردم خود گفت: جایی کــه کرشن نشسته باشد مرا نمی‌رسد که فضولی کنم؛ والا می‌دانستم که جواب این مردك چه

باید داد. آنگاه کرشن به‌الوك گفت که شما این همه لاف چرا می‌زنید؟ جایی که من بوده باشم این نوع سخنان پیغام می‌دهید، خواهید دید که به‌زور دولت راجه جدهشتر و به‌زور همان کمان ارجن که شما درنظر نمی‌آرید چه برجان شما و لشکر شما خواهم کرد. و چنان که آتش، کاه خشك را می‌سوزد من هم تمام لشکر شما را همانطور خواهم سوخت. و من که بربهل ارجن سوار باشم درجودهن را بگو اگر تو به‌آسمان روی یا به‌روی هوا یا برزمین هفتم بروی، مرا آنجا خواهی یافت که بهل ارجن را برسرتو آورده باشم. و اینکه شما به‌خنده گفته فرستاده‌اید که خون دوشاسن را بهیم‌گفته‌بود که خواهم خورد حالا ببینم‌که خون او را چون خواهد خورد؟ من چنان می‌دانم که بهیم خون او را خواهد خورد چرا که در این معامله چند روز معدود نگذشته باشدکه بهیم خون او را خواهد خورد و جدهشتر و ارجن و بهیم مردانگی خود را فردا در حضور همه ظاهر خواهند ساخت. اینها مثل شمایان لاف نمی‌زنند، هرچه خواهد بود در معرکه به‌شما خواهند نمود.

پس ارجن به‌الوك گفت که **مرد آنست که هرچه گوید از خود بگوید، نه آنکه به‌مردی دیگران لاف می‌زده باشد.** درجودهن را بگوکه اگر مردی از خود بگونه‌اینکه به‌مردانگی بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج لاف می‌زنی، این کار زنان است؛ اگر او مرد می‌بود، از خود می‌گفت معلوم شد که او زن بهیکم‌پتامه و دروناچارج است که به زور ایشان می‌نازد. و به‌او بگو که اگر مردی به‌میدان بیا تا همه بدانند که تو مرد بوده‌ای و خود را بیازمایی. و اگر درونه‌چارج و بهیکم‌پتامه را به‌میدان می‌فرستی پس تو چادر برسر بگیر و در میان زنان می‌باش. بهیکم‌پتامه به‌جای پدر ما و صاحب ما و شما است؛ و درونه‌چارج استاد ما است، ما تیغ برروی ایشان نمی‌ـکشیم؛ مگر آن که اول ایشان ما را بزنند؛ اما تو را می‌زنیم؛ خود به‌میدان بیا تا مردانگی ما را مشاهده نمایی! **و این که دوشاسن در میان لشکر شما است من خوشحالم، چرا که او شوم است و در هرلشکری که بوده باشد آن لشکر هرگز روی فتح و ظفر نخواهد دید. این سخنان را که شنیدی برو و تمام را به‌درجودهن بگو.**

الوك (Uluka) بازگشت؛ درجودهن، و کرن، و شکن، و دوشاسن، یك‌جا در خلوت نشستند و الوك را طلبیدند و خبر پرسیدند؛ او تمام آنچه گفته بود و جواب شنیده به‌تفصیل با ایشان بازگفت. و دیگر گفت که پاندوان گفتند که ما یقین می‌دانیم که بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج و کرن در این جنگ کشته خواهند شد و چون ایشان کشته شدند و از میان لشکر شما بدر رفتند دیگر شمایان همه کشته شده‌اید و اثری از شما نخواهد ماند. کرن گفت که این همه سخنان گفتن و جواب شنیدن هیچ ماحصلی ندارد، کار میان ما و ایشان از این و آن گذشته است. سخن در جنگ و مقدمات آن می‌باید گفت و نقیبان را تعیین می‌باید کرد که به‌گرد لشکر بگردند و بفرمایید تا مردمان استعدادجنگ حاصل‌کنند. درجودهن‌گفت: راست می‌ـگویی؛ پس کسان خود را طلب کرد و بفرمود تا سوار شوند و برگرد لشکر برآیند و مردم را خبر کنند که استعداد جنگ نمایند و همه مستعد شوند؛ چنانچه هرگاه

که آواز طبل جنگ برآید همه سوار شده به‌جای خود قرارگیرند.

چون الوك (Uluka) از پیش پاندوان بدرآمد راجه جدهشتر گفت که حالا جنگ نزدیك آمد فوج‌ها را می‌باید جابه‌جا تعیین کرد و هرجماعتی‌را تابع سرداری می‌باید کرد. و مقرر نمودند که دهرشت‌دمن، دربرابر دروناچارج جنگ می‌کرده باشد چرا که منجمان خبر داده بودند که دهرشت‌دمن، درونه‌چارج را خواهد کشت. و گفتند که راجه‌جدهشتر با شل (Salya) جنگ کند، و نکل با اشوتهاما، و بهیم با درجودهن جنگ نماید. و ارجن با کرن مقابل گردد و ساتك (Satyaki) بابرادرش کرت‌برما (Krtavarma) مقابل شود. و قرار چنان کردند که با جیدرت (Jayadratha) جچهه‌دهان (Yaksadhana) جنگ کند و با پسر کرن که برکهه‌کیت (Vrsaketu)، نام دارد ابهمن مقابله نماید و سهدیو باشکن جنگ کند. و اگر در لشکر ایشان بهیکم‌پتامه و درونا‌چارج هستند، در لشکر ما شکهندی (Sikhandi)، و دهرشت‌دمن در مقابل ایشان هستند. و این افواج را پاندوان مقرر کردند.

شرط بهیکم با درجودهن!

بعداز آن سنجی به‌دهرتراشت گفت که در آن وقت که بهیکم را سردار لشکر کردند بهیکم‌پتامه با درجودهن گفت که شما همه مرا سردار و پیشرو لشکر عظیم کردید و همه مرا به‌قوت و شجاعت می‌دانید؛ اما من با هرکس جنگ نخواهم کرد، با کسانی که لایق آن باشند که در برابر من در آیند جنگ می‌کنم ولی با هربی‌سرو پایی مقابل نخواهم شد.درجودهن گفت جایی که شما سایهٔ التفات برسر ما[1] انداخته باشید ما را دیگر اصلا از این جنگ و از این لشکر که دربرابر ما آمده‌اند هیچ پروایی نیست؛ شما مختارید هرکس را که لایق دانید با او جنگ کنید و هرکس را که لایق برابری خود ندانید با او جنگ نکنید.

پس درجودهن از بهیکم‌پتامه پرسید می‌خواهم که بدانم که در میان لشکر ما مردمانی که در شجاعت و مردانگی و سوارکاری و سرداری مرتبهٔ اعلی دارند کدام‌اند و چه کسان مرتبهٔ اوسط و ادنی دارند؟ بهیکم گفت: از من بشنو که بسیار خوب پرسیدی؛ در میان شما صد برادر در وادی سواری ارابه و تیز کشتن: تو و دوشاسن (Duhsasana)، و بینشت (Vivimsati)، و بکرن (Vikarna)، و چترسین (Citrasena)، و دوسه (Duhsaha)، مرتبهٔ اعلی دارند و دیگر برادران تو مرتبهٔ وسط دارند؛ و من هیچ نیستم، اما مردمان مرا در مرتبهٔ اعلی می‌شمارند، و کرن، و درونه‌چارج، و کرپاچارج، و اشوتهاما (Asvatthama)، و کرت‌برما (Krtavarma)، و بهگدت (Bhagadatta)، و شل(Salya)، و بهورشروا(Bhurisrava)، و جیدرت (Jayadratha)، همهٔ این مردم مرتبهٔ اعلی دارند و بعداز این جماعت

۱ـ ب و ت: برحال ما.

نیل (Nila) راجهٔ ماندو (Mandu)، [بند Vinda] و آن‌بند (Anuvinda)[۱] و راجهٔ گوداوری (Gudavari)، و برهدبل (Brhadbala)، راجهٔ اوده (Avadha)، و شکن این جماعت مرتبهٔ وسط دارند و دیگران که هستند رتبهٔ ادنی دارند ــ و بعضی داخل هیچ نیستند. بعداز آن بهیکم‌پتامه به‌درجودهن گفت که من حالا آن زور و قوت که پیشتر از این داشتم ندارم و پیرشده‌ام، و آن قوتی که در جنگ پرشرام، داشتم و در وقتی که گرد عالم گشتم و همه پادشاهان اطراف را در تحت فرمان خود آوردم، حالا ندارم. اگر آن جوانی و آن زور و آن قوت که داشتم حالا با من می‌بود، من هزار مثل این لشکر را تنها جواب می‌دادم؛ اماحالا در من آن زور وقوت نمانده، شما را محافظت من می‌باید کرد. و این کاری که برسر تو افتاده کم‌کاری نیست؛ تو را بسیار هوشیار می‌باید بود؛ و تو در مدت‌العمر به‌چنین ورطه‌ای گرفتار نشده‌ای و نخواهی شد، اگر از این ورطه جان‌بردی دیگر هیچکس با تو برابری نخواهد کرد؛ و اگر صورت دیگر روی دهد پس دیگر تمام جماعت شما خراب‌خواهند شد و دولت از خانوادهٔ شما بدرخواهد رفت. پس تو را بهتر از این؛ به‌این کار و این مردم می‌باید پرداخت.

درجودهن از بهیکم‌پتامه پرسید که حالا مرا خبرده که میان پاندوان چه‌کسان درشجاعت وسوارکاری ومردانگی مرتبهٔ‌اعلی دارند و اوسط‌کدام‌اند و ادنی کدام؟

بهیکم گفت که جدهشتر و ارجن و بهیم و پنج پسر دروپدی و ابهمن، و ساتك، و برات، و دروپد، و دهرشت‌دمن، و شکهندی، و دهرشت‌کیت، ــ پسر ششپال ــ وکیکی (Kekaya) ــ هرپنج برادران ــ و چیکتان (Cekitana)، و سینابند (Senabindu) راجه سورت (Surat)، و بیاگهردت (Vyaghradatta)، و چندرسین (Candrasena)، راجه‌های مالوه (Malava)، اینها سواران‌کاری و اعلی‌اند و در وادی راندن ارابه بی‌نظیر ــ و نکل، و سهدیو، و خالوی بهیم، پرجت و کنت‌بهوج (Kuntibhoja)، و گهتوت‌کچ (Ghatotkaca)، پسر بهیم، اینها اوسطه‌اند. و سوشرما (Susarma)، مرتبه ادنی دارد، چنانچه کرن، در میان شما در وادی ارابه ادنی است. بعداز آن بهیکم گفت: جماعتی که در جنگ و شتاب و درنگ مشهوراند از جانبین من پیش تو شمردم، باقی همت عاریتی است تا کرا دهند و فتح آسمانی است تا کرا روی نماید! و هرکدام را از شما به‌غنیم مقابل خود می‌باید که جنگ بکند اما شکهندی را که مقابل من ساخته‌اید من با او جنگ نخواهم کرد، چه شکهندی حکم زن دارد و من بواسطهٔ خاطر پدر از زن احتراز کرده‌ام؛ چنانچه همهٔ شما می‌دانید، و قرارداد من این است که با پاندوان و شکهندی مقابل نشوم؛ چه پاندوان نبیره‌های من‌اند و شکهندی در اصل زن است[۲] و با زن چگونه جنگ کنم؟

۱ــ در این‌جا چند اسم ساقط است و مترجم نام پنج برادران تری‌گرتا (Trigarta) را حذف نموده است و میگوید در میان این پنج برادر سیته‌راتها (Satyaratha) خوب است.

۲ــ ت: قرارداد من اینست با پاندوان که تبار من‌اند و شکهندی که در اصل زن است.

درجودهن گفت: شما مرتبهٔ اول گفته‌اید که هرکس به‌من روی‌به‌روی خواهد شد من البته با او جنگ خواهم کرد، حالا می‌فرمایید که بغیراز پنج‌برادران پاندو و شکهندی با دیگران مقابل می‌شوم و بایشان جنگ نمیکنم. میان این سخن و سخن پیشین تفاوت و اختلاف بسیار است. و اینکه گفتید که شکهندی، در اصل زن است این چه طور است؟ بیان کنید تا خاطرنشان شود.

داستان ربودن انبا

بهیکم‌پتامه گفت که پدر من راجه شانتن (Santanu)، چون ازعالم‌رفت بغیراز من، دو پسر دیگر از او ماندند یکی چترانگد (Citrangada) و دوم بچتربیرج (Vicitravirya) پس چترانگد را بجای پدر به‌سلطنت برداشتم چرا که پدر من گفته بود هرکس را که بهیکم‌پتامه خواهد به‌سلطنت بردارد؛ و گندهربان بعداز یك‌سال او را در شکارگاه کشتند. بعداز او من پادشاهی را به‌بچتربیرج، دادم. بعداز مدتی مرا بخاطر رسید که او را کتخدا سازم، و در تفحص زنی کــه لایق او باشد، شدم؛ شنیدم که راجهٔ بنارس (Benares) سه دختر صاحب جمال دارد و می‌خواهد که ایشان را به‌شوهر دهد، و راجه‌های بسیار به‌خواستگاری ایشان در بنارس، جمع شده‌اند. من تنها برارابه سوار شده آنجا رفتم و آن هرسه دختران را که یکی انبا (Amba)، و دیگری انبکا (Ambika)[1] و سومی انبالکا (Ambalika) نام داشتند، دیدم. هرسه در کمال حسن و جمال و غنج و دلال بودند. من هرسه دختر را برارابهٔ خود سوار ساخته روان شدم و به‌آواز بلند گفتم که من پسر راجــه شانتن (Santanu)ام، و بهیکم‌پتامه نام دارم و این هرسه دختران را به‌زور خود می‌برم، هرکس که با من دعوی برابری داشته باشد بیاید و این دختران را از پیش من خلاص کند. تمام راجه‌ها که در آنجا جمع شده بودند باهم گفتند که ما این شرم را کجا بریم که یك کس تنها بیاید و این دختران را از پیش ما همه به‌زور ببرد. پس همه باتفاق آمدند و اطراف مرا فرو گرفتند و با من جنگ آغاز کردند. آن مردم بسیار بودند و چندان فیل و اسباب محاربه همراه داشتند که شرح آن نتوان داد. من توکل بر بهگوان کرده با آن مردم و فیلان تنها به‌جنگ درآمدم و من به‌هرتیری یکی از آن نامداران را با فیل برخاك می‌انداختم. و بهگوان (Bhagavan) مرا برهمهٔ آن مردان ظفر ارزانی فرمود و همه ایشان از پیش من منهزم گشتند. و من به‌فتح و فیروزی به‌هستناپور مراجعت کردم و تمام قصه را به‌عرض جوجن‌گندها (Yojanagandha) که زن پدر من بود و من او را بجهت پدر خود خواسته بودم، رسانیدم و گفتم که به‌یمن توجه شما بهگوان مرا برآن قدر مردم فتح و ظفر ارزانی داشت، و این دختران را بجهت پسر شما آورده‌ام. مادر من مرا بسیار نوازش فرمود و ساعت

۱ــ نــام ایــن سه دختر بترتیب: امو‌ه (Amva) و امــویکا (Amvika) و امــولیکا (Amvalika) نیز ضبط شده است.

خوش کرده برهمنان را حاضر کردم که هرسه خواهر را به‌برادر خود عقد نمایم.
دختر کلان که انبا نام داشت در حضور مادر من پیش من آمد و گفت که تو پسر پادشاه بزرگی هستی و حالا هیچکس در دنیا با تو برابری نمی‌تواند کرد، من یك سخن به‌تو می‌گویم که پدرم مرا نامزد راجه شالوه (Salva) کرده بود و شال هم به‌جهت خواستگاری من پیغام فرستاده بود حالا تو مرا به‌دیگری عقد مکن، و من یك شوهر دارم و برزنی دو شوهر روا نیست. به‌مادر خود گفتم که تو می‌شنوی آن دختر چه‌می‌گوید؟ جوجن گندها، گفت‌که دوخواهر او پسرمرا بس است، این‌را همراه بگذار تا به‌خانهٔ شوهر خود برود. من برهمنان پیر را طلبیدم و او را با جمعی مردم اعتمادی پیش شالوه فرستادم. دختر تمام احوال خود را به‌شالوه گفت. شالوه جواب داد وقتی که مرد بیگانه تو را به‌خانهٔ خود برده باشد من هرگز تو را نمی‌خواهم هرجا که می‌خواسته باشی برو که در ذات ما، زنی را که روی مرد بیگانه دیده باشد نگاه نمی‌دارند. انبا (Amba) گفت: بهیکم آن کس نیست که به‌جانب زن نظر خیانت کند و او مرا بجهت برادر خود برده بود، چون من نام تو را بردم او مرا پیش تو فرستاده است و حالا مرا بطریق دیگر کنیزکان نگاه‌دار که من غیراز خانهٔ تو به‌جایی دیگر نمی‌روم. شالوه گفت: این زنهار نخواهد شد که من تو را که چشم مرد بیگانه برتو افتاده باشد، نگاه دارم. دختر گفت: اگر تو مرا نمی‌خواهی من خود را خواهم کشت چون تو مرا نخواهی من خویش را بسوزم. شال، گفت: تو دانی، خواهی بمیر خواهی بمان، من هرگز تو را در خانهٔ خود نگاه نخواهم داشت، و بفرمود تا او را از شهر بدر کردند. وقتی که دختر گریان از خانهٔ شالوه بدر رفت شال گفت: من تو را نگاه می‌داشتم اما از بهیکم می‌ترسم.

دختر چون از پیش شالوه بدر آمد و سرگردان شد و برحال پریشان و بخت بد خود نوحه می‌کرد و بهیکم را دشنام می‌داد که این بلا مرا بجهت او پیش آمد و آخر ترك‌دنیا کرده جایی که رکهیشران می‌بودند رفت و با ایشان گفت که مرا این حال پیش آمده است و قصهٔ خود را بگفت و گفت که بشومی بهیکم این حال میکشم، حالا چه کنم که انتقام خود را از او بکشم، و در پیش ایشان گریه و زاری کرد. ایشان گفتند که ما به‌این گوشه آمده به‌گیاه صحرا قناعت کرده‌ایم و ما را با کسی عداوتی نمی‌باشد تا انتقام تو را از کسی که با تو بدی کرده است بگیریم. دختر گفت: پس مرا بگویید که بندگی خدای تعالی به‌چه نوع می‌باید کرد تا من هم در خدمت شما به‌بندگی خداوند مشغول شوم. ایشان با او گفتند که بیا تا تو را به‌پیش پدرت بفرستیم، تو گناهی نکرده‌ای که پدرت تو را نگاه ندارد، و اگر خواهی تو را به‌پیش بهیکم، یا شالوه بفرستیم و بگوییم تا تو را نگاه دارند و اگر ایشان سخن ما را نشنوند ما ایشان را دعای بد کنیم. او قبول نکرد و گفت که حالا بغیراز بندگی خدای تعالی هیچ کار دیگر نخواهم کرد و به‌چه‌رو به‌خانه پدر یا جای دیگر بروم؟ من خود را از دنیا و اهل دنیا گذرانیده‌ام.

ایشان چون جد او را دیدند براو رحم کردند و در میان رکهیشران هوتر-

باهن (Hotravahana) نام راجه بود که ترك حکومت[1] کرده به‌عبادت مشغول گشته بود، و دختر این هوتر باهن، مادر انبا بود که پدرش در ایام حکومت خود او را به‌راجه بنارس داده بود. این هوتر باهن (Hotravahana) نبیرهٔ خود را بشناخت و او را در کنار گرفت و گفت: تو غصه مخور و پیش من می‌بوده باش که من علاج کار تو بکنم. دختر چون جد خود را بشناخت، بسیار خوشحال شد و در خدمت او قرار گرفت.

بعداز چند روز هوتر باهن، به‌انبا گفت که در این نزدیکی کوهی است مهندر نـام؛ (Mahendra) پرشرام آنجا می‌باشد و او استاد بهیکم‌پتامه است؛ تو پیش پرشرام برو، و از او التماس کن که تو را ببرد و با بهیکم آشتی دهد تا بهیکم ترا به‌برادر خود عقد نماید، و چنانچه آن دو خواهر تو در خانهٔ او می‌باشند؛ تو هم بوده باشی؛ و اگر بهیکم سخن پرشرام را نشنود پرشرام او را میکشد، و دعای مرا نیز به‌پرشرام برسان او چون نام مرا بشنود علاج کار تو خواهد کرد!

زدوخورد پرشرام با بهیکم‌پتامه!

در این اثنا یکی از شاگردان پرشرام، اکرت‌برن (Akrtavrana) نام آنجا آمد و همهٔ رکهیشران تعظیم او بجا آوردند. هوتر باهن گفت که پرشرام را چـون می‌توان دیدن؟ او گفت که پرشرام، امروز یا فردا به‌اینجا می‌آید به‌قصد آن‌که به جهت غسل به‌کرکهیت (Kuruksetra) می‌رود و راه او بدینجا است[2]؛ و اکرت‌برن (Akrtavrana) پرسید که شما مردمان درویش و فقیراید؛ این زن در میان شما چه می‌کند؟ هوتر باهن، تمام قصهٔ او را بگفت. او گفت: این را پرشرام علاج می‌کند یا او را به‌شالوه[3] می‌دهد یا به‌بهیکم؛ و هرکدام که سخن او را قبول نکند او ایشان را می‌تواند کشت.

روز دیگر پرشرام به‌آن‌جا آمد و بصورت سناسیان موهای ژولیده و رخت‌های ژنده پوشیده بود و تیروکمان در دست گرفته و سنیاسی بسیار همراه او بودند. چون زاهدان و رکهیشران او را دیدند همه برخاسته دست بردست نهاده در پیش او بایستادند. بعداز لحظه‌ای پرشرام‌گفت تاهمه نشستند؛ هوتر باهن (Hotravahana) آن دختر را پیش آورد و در پای پرشرام انداخت و قصهٔ او را تمام به‌پرشرام گفت؛ پرشرام گفت که این دختر من است، و من قبول کردم که او را به‌مرادش برسانم. دختر گفت: چون شما مرا سرفراز کرده‌اید و دختر گفتید، من در دریای غم‌گرفتار شده‌ام؛ امید از کرم شما دارم که دست مرا گرفته از این دریا بدرآورید و چون من

۱ـ ل: ترك‌دنیا.

۲ـ ب: براین جاست؛ ت: و راه اوبرین طرف است.

۳ـ ت: ششپال.

بجهت بهیکم‌پتامـه به‌این غم گـرفتار شده‌ام شما او را بکشید چنانچه اندر، برتراسر (Vrtrasura) را کشت. پرشرام گفت: اگر او سخن مرا قبول کند و تو را به‌برادر خود بدهد، بهتر؛ و اگر نکند، آن زمان او را می‌کشم و من چنان کنم که بهیکم به‌پای تو بیفتد و تو را به‌مراد برساند.

پرشرام، برهمنی را بطلب بهیکم‌پتامه فرستاد وگفت: من به‌کرکهیت می‌روم، او را بگو تا به‌آنجا بیاید. پرشرام با جماعهٔ برهمنان و سنیاسیان به‌کرکهیت رفت و دختر نیز همراه او بود. بعداز سه روز بهیکم‌پتامه نیز با جمعیت و حشم خود در سرراهی به‌او رسید و یك ماده گاوی به‌استاد خود پیشکش کرد و او را دید و هرنیازی که برده بود پرشرام آن را قبول کرد[1] و گفت: تو خوب نکردی که دختر راجهٔ بنارس، انبا را به‌زور از خانهٔ پدرش کشیده آوردی، و بعداز آن او را سر دادی و او را از این رهگذر تشویش بسیار رسید و نه شالوه او را قبول کرد و نه به‌خانهٔ پدرش روی رفتن ماند. این وبالی بود که برای خود حاصل کـردی؛ حالا برای خاطر من این دختر را به‌خانه خود ببر و او را به‌شوهری بده که جوان است و خوب‌رو، و به‌هنرها آراسته. بهیکم گفت من او را از برای برادر خود آورده بودم، در وقت کدخدایی، او خود گفت که مرا به‌شالوه نامزد کرده‌اند؛ بنابرآن او را پیش شالوه فرستادم. حالا چون روا باشد زنی که نامزد دیگری باشد او را باز به‌خانه خویش ببرم و به‌شوهری بدهم!؟ پرشرام چون مبالغه بسیار کرد و مرا (بهیکم) ترساند، من گفتم چیزی را که ما قرار داده باشیم این نیست که بواسطهٔ ترس کسی آن را تغییر بدهیم ــ در سر این هرچه شود گو بشود.

باز پرشرام گفت: اگر سخن مرا قبول نخواهی کرد، من ترا با همهٔ مردم تو می‌کشم. من طریق عجز و زاری پیش گرفتم و هرچند خواستم که دل او را بـه ملایمت نرم سازم، فایده نکرد و چون او را بسیار خشمگین یافتم؛ گفتم که من حق شاگردی تو به‌جا می‌آرم و آزار ترا روا نمی‌دارم، مرا از این امر معاف دار ــ این هرگز نخواهد شد که من یا برادر من این دختر را بخواهیم و هرچند تو استاد منی؛ اما بسیار تکلیف مالایطاق می‌فرمایی، اطاعت تو برمن لازم نخواهد بود، و اگرتو به‌ناحق دست به‌کشتن من برمی‌داری، من هم برای دفع ضرر از خود آنچه می‌توانم با تو می‌کنم و در این صورت معاقب و معاتب نخواهم شد. چون بسیار میل جنگ داری بیا تا با یکدیگر درین میدان جنگ بکنیم ــ چنانچه تو بسیار کهتریان را در کرکهیت کشته‌ای و نام پدران خود برآورده‌ای، امید است که من تو را بکشم و چراغ بزرگان خود را روشن سازم.

پرشرام گفت: تو را چه حد است که نام جنگ به‌حضور من برزبان بری که من در همین کرکهیت، بیست و یك مرتبه با کهتریان جنگ کرده و ایشان را به عالم عـدم فرستاده‌ام و از خون ایشان جویها روان ساخته و تمام ایـن تالهای

۱ــ ل: قبول نکرد.

کرکهیت، را از خون ایشان پرکرده‌ام، تو پیش من چه وجود داشته باشی؟

من گفتم: آری این سخن راست است؛ اما این جنگ‌های تو باکهتریان و غالب شدن برایشان زمانی بود که من متولد نشده بودم؛ حالا که من بوجود آمده‌ام، ببینم که چطور برمن غالب می‌آیی؟!

باز پرشرام گفت: فردا معلوم خواهد شد که من ترا چنان به‌تیر و شمشیر بزنم که زاغ و کرکس از تو بهره‌مند شوند و گوشت و پوست و استخوان ترا هرذره به‌جایی برند و مادر تو گنگا (Ganga)، این حالت را ببیند و زار زار برحال تو بگرید. من گفتم بسیار خوب است، هرچه رضای تو باشد به‌جان و دل قبول دارم؛ اما من حالا می‌روم و مادر را وداع کرده می‌آیم بعداز آن با تو جنگ خواهم کرد.

تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون　　تا دولت و اقبال که بالا گیرد؟!

براین قرار تعظیم او بجاآورده برای جنگ روزی معین نموده به‌هستناپور برگشته آمدم و از مادر رخصت حاصل کردم و خیرات و انعام به‌فقراء دادم و در ساعتی خوب متوجه جنگ او شدم و به‌کرکهیت رسیدم. حاصل[1] آنکه لباس و اسب من همه سفید بود و لوای سفید برسر داشتم و به‌جنگ پرشرام، ایستادم.

پرشرام، از روی مهربانی بمن گفت: ای فرزند! با من جنگ‌کردن تو مناسب نیست. چرا گفتهٔ مرا قبول نمی‌کنی و خود را در معرض تلف می‌اندازی!؟

من گفتم چنانچه تو می‌گویی مادر من هم در وقت وداع مرا نصیحت کرد و از جنگ تو ترسانیده بود؛ اما برکهتریان این عیب تمام است که ایشان را برای جنگ بطلبند و ایشان عذر بیارند، من که کهتری باشم این عار را برخود چون روا دارم؟ و کشته شدن را شرف خود می‌دانم. چون این مقدمات تمام شد، من با پرشرام گفتم که من ارابه‌سوارم و تو پیاده‌ای؛ میان سوار و پیاده جنگ کردن از انصاف دور است؛ از برای خود هم ارابه‌ای بهم رسان و سلاح جنگ بپوش.

او گفت: این عیب نیست **من برهمنی‌ام از دنیا و مافیها گذشته، همین زمین مرا بجای ارابه است، و جوشن علم و زهد، و پـرهیزگاری در برمن بس است؛** پس من از ارابه فرود آمدم و تیروکمان را به‌تعظیم پیش او نهادم و گفتم که چون شاگرد توام اول دستوری از تو می‌خواهم تا براستی با تو جنگ توانم کرد.

پرشرام گفت: **اگر من ترا اذن بدهم و در حق تو دعا بکنم، پس تو برمن ظفر می‌یابی؛ و این از عقل دور است که کسی دشمن خود را تفاول نیک بکند و از او خشنود باشد.**

من گفتم: چون شما اذن نمی‌دهید من هم جنگ نمی‌کنم.

او بعداز مبالغه بسیار گفت: خشنودی من اینست که با من جنگ بکنی؛ اما به‌شرط راستی؛ و در وقتی که مرا غفلت یا بیهوشی دست دهد؛ در آن زمان ضرب نیندازی و فریب نیز ندهی.

۱ـ ب: و حال آن که.

من گفتم که تعظیم علم و زهد شما بحال خود است، و مرا در آن مرتبه با شما هیچ نسبت نیست؛ از این جهت به‌شما تیر نمی‌اندازم؛ اما باعتبار اینکه شما دعوی بهادری و قوت و مردانگی دارید و در این نسبت بشما شرکت دارم این اعتبار را منظور داشته شست می‌گشایم، حالا کمان را بگیرید.

کمان کیانـی درآمد بـه زه یکی‌گفت بستان، یکی‌گفت ده

در این گفت‌وگو بودیم که پرشرام، پیش‌دستی کرد و تیر برمن انداخت؛ من در همان حالت شست گشادم، و تیر او را در هوا باز داشتم و به‌تیر دیگر گوشهٔ کمـان او را شکستم، و چله را بریـدم، و او را پیاپی به تیرهـا می‌زدم تـا آنکه ششصد تیر به‌یك شست انداختم و اکثری بدو رسید. و از تیرباران من چنان شد که پر برآورد و گویا پرواز خواهد کرد و چنانستی که این بیت را شاعر مناسب حال او گفته است:

مرا کزتیرهای او پرازپر گشت هر پهلو کنون‌پروازخواهم‌کرد سوی‌آن‌کمان‌ابرو

و بدن پرشرام از بس که خون‌آلود شد چنان می‌نمود که درخت پله (Palah) است که گل کرده، و آن گل گوییا گل فتح بود. بعداز آن پرشرام در غیرت شد و کمان دیگر را چله کرد و تیر بسیار بمن می‌انداخت، و مرا فرصت نمی‌داد تا آنکه آن روز تمام در جنگ گذشت. و چون شام شد هردو به‌منازل خود رفتیم و به‌کشیدن تیرها از خود و اسپان خود و بیستن زخم‌ها مشغول بودیم. صباح زود در معرکه حاضر شدیم و جنگ می‌کردیم. آن روز من تیرهای آتشبار که عبارت از افسون است می‌انداختم. پرشرام افسونها خواند که در رنگ تیرباران بود، و آن آتش تیرهای مرا به‌تیرهای آبدار خود فرونشاند. همینطور تا مدتی ردوبدل می‌کردیم؛ نه او برمن توانست غلبه کرد و نه من براو. در این اثنا پرشرام تیری کاری برسینهٔ من چنان زد که بیهوش افتادم. در این حالت همراهان پرشرام و آن دختر راجهٔ بنارس خوشحال شدند و گفتند که خوب شد بهیکم زخمی شد و پرشرام غـالب آمد. چون من بهوش آمدم از روی غضب و انتقام تیری محکم برسینهٔ پرشرام زدم چنانچه او ازپا درآمد و ازجا رفت. من خیال کردم که مگر کار او را تمام ساختم؛ او هوشیار شد و با من باز به‌جنگ در پیوست و درین حین ضربتی برمن رسانید که ضعف کردم ــ چنانکه روزی بدین روشنایی و جهانی بدین فراخی در چشم من تیره و تنگ شد و آن همه عیش و عشرت که در مدت عمر کرده بودم مرا در رنگ خوابی و خیالی می‌نمود و از این عالم به‌عالم دیگر آرمیدم. و تا بیست و هشت روز در میان من و او بهمین طور جنگ بود تا آنکه بخاطر من رسید که امروز پرشرام را به‌تیری بزنم که به‌مجرد انداختن غنیم را در خواب آرد. و این تیر افسون را بزبان هندوی پرسواپ (Prasvapa) می‌گویند و تأثیرش اینست که اگر غنیم را خواهند به‌زور این تیر دست‌وپا برمی‌بندند و بعداز آن اگر خواهند سرش از تن جدا می‌سازند و او را هیچ‌خبر نمی‌باشد.

چون این داعیه بخاطر آوردم نارد در پیش من حاضر شد و گفت: همه دیوتها

حاضرند و تو را از انداختن تیر منع می‌کنند و می‌گویند که پرشرام استاد است عزت و حرمت او را نگهدار؛ من به‌گفتهٔ نارد این تیر را گذاشتم. غالباً نارد و دیگر دیوتها در زمان بیهوشی من به‌او گفته باشند کـه هرچند بهیکم‌پتامه بصورت آدمیان است؛ اما بواسطهٔ تهذیب اخلاق بمرتبهٔ زاهدان و عابدان رسیده[1] مناسب تو نیست که با او جنگ بکنی، اگر چه تو دانش و زهد داری؛ اما او پسر کهتری است؛ از مقام جنگ با یکدیگر بگذرید.

پرشرام گفت: من برهمن‌ام مرا نبایستی که دست به‌سلاح می‌بردم، و بعداز آنکه به‌جنگ درآمدم مناسب نیست که فتح ناکرده تیروکمان را از دست بنهم؛ شما اول بهیکم را از جنگ منع بکنید، بعداز آن مرا؛ چون او سلاح بگذارد من هم میگذارم. نارد، پیش من آمد و به‌من هم مثل این مقدمات که به‌پرشرام گفته بود، گفت؛ و من نیز آنچه او گفته بود به‌نارد گفتم تا آنکـه پرشرام دست از سلاح بازداشت و با من در مقام آشتی درآمد؛ من‌هم رفته درپای او افتادم و زبان به‌عذرـ خواهی گشادم. پرشرام مرا تعریف بسیار کرد و گفت که مثل تو کهتری حالا مگر در خواب و خیال توان یافت.

جز دراندیشه و خوابت نتوان‌دید نظر　　جز در آیینه و آبت نتوان یافت مثال!

پس یکدیگر را دعا و ثنا گفته وداع کردیم و بـه‌منازل خود آمدیم. و من چون به‌خدمت مادر خود رسیدم، تمام قصهٔ جنگ خود را با پرشرام به‌عرض مادر خود جوجن‌گندها (Yojangandha) رسانیدم. مادر و خویشان من همه از جنگ با پرشرام تعجب بسیار کردند و مرا نوازش بسیار فرمودند و دعاها کردند.

خداحافظی بهیکم با پرشرام!

چون بهیکم‌پتامه، پرشرام را وداع کرده برفت، پرشرام بـه‌انبا (Amba) گفت: تو دیدی که من از جهت مهم تو چه‌ها کردم و با بهیکم چه جنگها کردم؛ اما چه کنم که از پس او برنیامدم؛ و چه زخم‌ها که از او خوردم و چه زخم‌ها که براو زدم. حالا دیگر هرچه می‌فرمایی چنان کنم؟ اگر بگویی بجهت خاطر تو دیگر بار با بهیکم جنگ کنم.

انبا، گفت: شما در کار من تقصیر نکردید امیدوارم که جزای این نیکی از بهگوان (Bhagavan) بیابید و آن‌قدر که قوت شما بود محض بجهت سرانجام مهم من با بهیکم جنگ کردید، مرا و هیچ کس دیگر از بهیکم این چشمداشت نبود که دربرابر همچو شما کسی درآمده این چنین جنگ کند. حالا معلوم شد که طالع و بخت من این بوده است که در دنیا به‌هیچ مرادی نرسم؛ شما را چـه تاوان بوده باشد!؟ و من خدمتکاری شما اختیار کرده‌ام به‌هرچه امر فرمایند چنان کنم.

پرشرام گفت که خاطر تو چه می‌خواهد تا من در اتمام مهم تو آنقدر دیگر که توانم سعی نمایم و اگر بگویی باز با بهیکم جنگ کنم. انبا، گفت. شما بجای

۱ـ ل: گندهربان و اندر رسیده.

خود بروید من همین‌جا می‌باشم و آنقدر عبادت خدای تعالی می‌کنم که مرا بر بهیکم ظفر دهد و انتقام خود از او بکشم. پرشرام متوجه کوه مهندر (Mahendar)[1] که مقام او بود، شد و انبا همانجا بماند و بعبادت مشغول گشت.

عبادت انبا برای پیروزی بربهیکم و نابودی او!

جاسوسان خبر به‌بهیکم بردند که انبا (Amba) با پرشرام (Parasurama) چه گفت و پرشرام برفت و انبا حالا بعبادت مشغول شده است تا خداوند او را برتو مظفر گرداند و ترا بکشد. بهیکم از این معنی بغایت متفکر گشت و نه روزها طعام می‌خورد و نه شب‌ها خواب می‌کرد. نارد، و بیاس از این حال بهیکم خبر یافتند و هردو بتردد پیش او آمدند و با بهیکم گفتند که تو چرا این همه اندوه می‌خوری که هرچه مهاراج (Maharaja) تقدیر کرده است تبدیل نخواهد یافت و تو را این مژده می‌دهیم که تا مرگ نطلبی موت به‌تو نرسد؛ پس غم بیهوده چرا می‌خوری؟ بهیکم اندکی از آن اندوه بدرآمد؛ و انبا مدتی در کرکهیت عبادت کرد و بعداز آن به‌کنارهٔ آب جون (Yamuna)، آمد و ترك غله و دیگر طعام‌ها که اهل دنیا می‌خورند نمود و به‌گیاه صحرا قناعت کرد و تا دوازده سال باین طریق بسر برد؛ و هرجای تیرتهی یا جایی متبرك می‌دانست، آنجا می‌رفت و عبادت می‌نمود. و در شش ماه آخرین دوازده سال ترك خوردن گیاه هم نمود و به باد و هوایی که به‌او می‌رسید زندگانی می‌کرد.

گنگا به‌صورت زن برهمن!

یك روز غسل کرده بود که گنگا (Ganga) به‌صورت زن برهمنی پیش او آمد و گفت که تو این همه زحمت خود چرا میدهی؟ بهیکم فرزند من است و من او را زاییده‌ام، تو او را کی می‌توانی کشت؟

انبا گفت: آنچه بهیکم برمن کرده است تا انتقام خود از او نکشم دست از او نخواهم داشت، جوانی و شوهر و تمام کار مرا او خراب کرده است؛ یا انتقام خود را از او بکشم یا سردرسر این کار بنهم؛ و به‌گفته جوی آبی که تو باشی دست از او باز نمی‌دارم.

گنگا گفت: تو مرا جوی آبی می‌گویی، مرا گنگا می‌گویند و من از آسمان فرود آمده‌ام و تمام مردم تعظیم و احترام من به‌جای می‌آورند. تو مرا خوار می‌داری و سخن مرا نمی‌شنوی از بهگوان می‌خواهم که تو ره آبی[2] شوی که در برشکال (Varsakala) زیاده می‌شده باشی و درغیر برشکال خشك گردی ــ گنگا این سخن گفته برفت؛ و انبا همانطور بعبادت مشغول گشت.

خبر عبادت آن عورت به‌رکهیشران و عابدان که در تیرتها می‌بودند، رسید

۱ــ ت: کوه مندراچل.

۲ــ ت: صحابی شوی.

همه جمع شده پیش او آمدند و گفتند که این زحمت چرا برخود نهاده‌ای و غرض تو از این عبادت و ریاضت چیست؟

او گفت: مرا با کسی کاری نیست؛ بهیکم مرا به‌این روز نشانده است و من تا انتقام خود از او نکشم دست از این کار نخواهم داشت. در آن وقت مهادیو (Mahadeva) بآنجا حاضر شد و به‌انبا گفت که تو به‌درگاه خداوند تعالی زحمت بسیار کشیدی؛ حالا هرچه مدعای تو باشد بخواه تا من دعا کنم و غرض تو حاصل شود.

او گفت: غرض و مدعای من آنست که بهیکم را بکشم.

مهادیو گفت که خداوند تعالی بهیکم را بردست تو به‌قتل خواهد آورد.

انبا گفت: شما خود می‌گویید من عورتی فقیرم و بهیکم‌پتامه مردی است که همچو پرشرام کسی حریف او نشد و او را نتوانست کشت؛ من چه‌طور او را خواهم کشت؟

مهادیو گفت که تو از این جهان خواهی رفت؛ بعداز آن در خانه راجه کنپله (Kampilya) همینطور دختر متولد خواهی شد و چنان خواهد شد که تو مرد شوی و بهیکم را بکشی! مهادیو این سخن گفته غایب شد.

و انبا هیزم بسیار جمع ساخته آتش عظیمی برافروخت؛ پس گفت: ای بهگوان! من از دست بهیکم خود را در این آتش می‌سوزم، از کرم تو امیدوارم که باز مرا بدنیا آوری بصورتی که من بهیکم را بکشم و انتقام آن ظلمی که او برمن کرده است از او بگیرم. این بگفت و خود را در آتش انداخت و خود را بسوخت.

و راجه کنپله که دروپد نام داشت در خانهٔ او هیچ فرزند نمی‌شد، او بعبادت خداوند مشغول گشت و از خداوند درخواست کرده گفت خداوندا مرا پسری بده که بهیکم را بکشد[1] چرا که من با درونه‌چارج جنگ می‌کردم و بهیکم به‌کمك او آمد و مرا زبون ساخت. مهادیو برآن راجه ظاهر گشت و گفت: خداوند ترا دختری خواهد داد که بهیکم را بکشد. او گفت: من پسر از خداوند درخواست کرده‌ام؛ مهادیو گفت که اول دختر متولد خواهد شد؛ بعداز آن خداوند آن دختر را مرد خواهد کرد تا او بصورت مردان به‌میدان مصاف درآید و بهیکم را بکشد. مهادیو این سخن گفته برفت.

پسر شدن دختر راجه دروپد!

بعداز آن زن راجه دروپد آبستن شد و در شب دختری بزایید و راجه دروپد، با زنش گفت که با هیچکس مگو که این فرزند دختر است؛ بگو که پسر زاییده‌ام. پس راجه بفرمود تا نقاره‌ها نواختند و اظهار سرور و شادمانی نمایند که در خانهٔ من پسر متولد شده است. و راجه مهمانی عظیمی کرده زر و اسباب بسیار به‌مردمان

۱ـ ل: او بعبادت شری‌مهاراج (Srimaharaja) مشغول شد و از شری مهادیوجیو درخواست کرده گفت که مهاراج! مرا پسری ده که بهیکم را بکشد.

داد و او را شکهندی (Sikhandi) نام نهاد چون کلان شد او را به‌مکتب فرستادند و علوم بسیار آموخت و هنرهای دیگر از سپاهیگری و غیره او را تعلیم دادند. بعداز آن او را به‌درروناچارج سپردند و از او هم علم و هنر بسیار آموخت. چون کلان شد راجه دروید، در دل خود گفت: مردم خواهند گفت که این پسر کلان شد، او را کتخدا چرا نمی‌کنند؟ برهمنان را طلب داشته پیش راجــه دشارن (Dasarna) فرستاد که دختر او را نامزد کند. راجه دشارن قبول کرد و دختر را به‌آن پسر راجه که در اصل دختر بود، داد. دروید او را به‌آن دختر خود کتخدا ساخته در کنپله، آورد.

چون شب شد هردو یکجا خوابیدند. شکهندی با او هیچ نگفت. چون صباح شد آن دختر به‌خدمتکاران خود گفت که پدر من مرا به‌دختری کتخدا ساخته است. دایه‌هایی که همراه آن راجه دشارن، آمده بودند خبر به‌آن راجه فرستادند که تو ننگ و ناموس خود را برباد دادی و طرفه دشمنی به‌دختر خود کردی که او را به دختری کتخدا ساختی. راجه دشارن، چون این خبر شنید بسیار غمگین شد و به راجه دروید پیغام فرستاد که این چه دغلی بود که با من باختی و به‌مکر و حیله دختر مرا به‌دختر خود کتخدا کردی؟ هرگز کسی این کار کرده است و جایی دیده و شنیده شده است؟! وکیل راجه دشارن، به‌کنپله آمد و به‌راجه دروید در خلوت این پیغام بگفت. بعد از آن از زبان راجه دشارن گفت که تو کاری کرده‌ای که هم ننگ و ناموس من برباد دادی و هم ننگ و ناموس خود و حالا مستعد جنگ باش که من برسر تو آمدم. دروید بشنیدن این سخنان حیران ماند و هیچ جواب نیافت که خاطرنشان وکیل بکند، بالفعل چند سخن‌ساختگی گفت‌که هرکس به‌راجه دشارن، این سخن گفته، دروغ گفته است و ما از کجا اینطور شدیم که به‌دختر خود دختر او را کتخدا سازیم؟ پسر من شکهندی به‌شکار رفته است او که بیاید من به‌شما بنمایم تا بدانید که او مرد است نه زن! وکیلان دانستند که او تکلف می‌کند و برای مصلحت دروغی می‌گوید؛ رفته خبر واقعی را به‌راجه دشارن گفتند.

راجه دشارن (Dasarna)، لشکر برسر کنپله (Kampilya) کشید و به‌حضور امراء و وکلای خود گفت که اگر فی‌الواقع این ادای ناخوش از راجه کنپله، سرزده من عهد کردم که ولایت او را زیر و زبرگردانم و او را بسته به‌داهان (Dhaya)[۱] بسپارم تا هرنوع که خواهند او را بی‌عزت و بی‌حرمت سازند. و پیش از رسیدن به‌کنپلا باز ایلچی به‌درویدِ فرستاد و گفت من تو را نحس‌ترین مردم دانسته‌ام و بی‌اعتبار کرده، از زمان آفرینش جهان تا این زمان معلوم نیست‌که هیچکس اینطور کاری کرده باشد. من برسر تو رسیدم، زودتر بیا و با من معرکه آرا شو و جنگ بکن. درویدِ از این سخنان بسیار ترسید و به‌زن خود مشورت کرد و گفت که از من این حرکت ناخوش صادر شد و راجه دشارن، با جمعیت تمام به‌جنگ می‌آید، علاجش چیست؟ زن گفت که اگر تو را قوت مقاومت و طاقت جنگ با او نیست و

۱ــ دهایه (Dhaya = Dhatri): دایه.

آن طور سپاهی هم نداری که سامان داشته باشد و روز جنگ بکار بیاید، هیچ‌چیز بهتر از این نیست که در کناره دریای گنگ به‌عبادت مشغول باشی و خیرات و صدقات به‌فقراء و مساکین بدهی ــ باشد که بدین وسیله از شر این بلا خلاص یابی؛ چه به‌غیراز کرم خدا، پناهی نمانده است.

تو با خدای خود انداز کار و خوش‌دل باش
که رحم اگـر نکند مـدعـی، خـدا بکند

شکهندی، چون دانست که بواسطهٔ او این آفت به‌پدرش می‌رسد و بایـن تقریب ملك و مال از خاندان او می‌رود برخود نفرین بسیار کرد و شباشب تنها از خانه پدر بدرآمد و ترك دنیا کرده راه بیابان پیش گرفت و آنطرف دریای گنگ در جایی که استهوناکرن ججهه (Sthunakarna Yaksa)، نام شاگرد کبیر (Kubera) به‌عبادت مشغول بود، این دختر نیز آنجا رفت و در صحبت آن ججهه، طریق طاعت پیش گرفت. استهونا چون دید که چهار پنج روز است که این دختر هیچ طعامی نخورده و پیوسته به‌عبادت و ریاضت مشغول است، برحال او رحم آورد و گفت که مقصود تو از این رنج کشیدن چیست؟ شکهندی قصه از اول تا آخر بگفت. بعداز آن‌التماس کرد که چون از شرم خلق نتوانستم در میان مردم بود و لشکری عظیم در ولایت پدر من آمده می‌خواهد که سلسلهٔ ما را برهم زند، حالا پناه به‌شما آورده‌ام؛ چنان سازید که ملك پدرم بماند و من هم زنده بمانم. عابد گفت: خاطرجمع‌دار این شرم برمن است، و تو که مرا چیزی خیال کرده پناه بمن آورده باشی از مروت دور است که از این‌جا محروم و ناامید بازگردی ــ غایتش چند روزی مرا محنت ریاضت باید کشید و عشرت را برخود حرام ساخت و شب بیداری را برخود قرار داد؛ شاید که بهگوان دعای مرا مستجاب گرداند و مرا بصورت تو سازد و تو را بصورت من؛ اما شرط اینست که چون تو از صورت خود مبدل شده، به‌صورت مردی برآیی و برپدر و مادر و همه مردم ظاهر شود که تو قوت مردانگی داری و راجه دشارن، و لشکر او از ولایت پدرت دفع شود باز تو پیش من بیایی و به‌همان صورت اصلی خود بازگردی و لباس عاریتی را به‌من بازدهی.

آخرالامر به‌دعای عابد، شکهندی مرد شد و به‌شهر رفته قصه را به‌پدر در خلوت گفت. دروپد با کسی این قصه را ظاهر نساخت و به‌راجه دشارن، گفته فرستاد که تو راجه بزرگی و مناسب نیست که قصه را تحقیق ناکرده بـه‌سخن غرض‌گویان عمل بکنی و راه عداوت پیش گرفته لشکر برسر ما بیاری؛ اگر تو را باور نمی‌افتد مردم اعتمادی بفرست تا حقیقت حال پسر ما را معلوم کنند و بدانند که او آیا مرد است یا نه؟ و من دروغ می‌گویم یا راست؟

چون وکیلان دروپد پیغام پیش راجه دشارن گذرانیدند؛ او گفت که دروپد دغابازی کرده و حالا که ولایت خود را در معرض تلف دیده از ترس، سخنان دروغ می‌گوید؛ این عذر را از او قبول ندارم و من تا شهر او را نابود نسازم و آن خاك را به‌آب گنگ ندهم آرام نمی‌گیرم.

وکلاء و وزرای دروپد گفتند که چرا اول دایه‌ها را نمی‌فرستید تا او را بیازمایند؟ بعداز امتحان اگر شکهندی مرد برنیامد، آن زمان هرچه خواهید بکنید. دشارن را این سخن معقول افتاد و دایه‌ها را به‌جهت آزمایش و تفحص احوال او گماشت. آن دایه‌ها از زبان دختر راجه دشارن شنیدند که او مرد است و با آن دختر زناشویی دارد؛ آنها آمده خاطرنشان راجه کردند که شوهر او مرد است. راجه دشارن، از این معنی بغایت خوشحال شد و به‌دروپد راه یگانگی و خویشی مسلوك داشت و یکدیگر را دیدند و بعداز مهمانی تحفه‌های بسیار و پیشکش‌های لایق به‌جانبین فرستادند. و راجه دشارن، از فیل و اسپ و ارابه و غلام و کنیزك و نقد و جنس هرچه همراه آورده بود، به‌دختر و داماد داد و خود راه دشارن، پیش گرفت و آنجا رفت.

آمدیم برسر قصهٔ استهوناکرن جچهه (Sthunakarna Yaksa):

چون شکهندی (Sikhandi) مرد شد از نزد آن عابد به‌خانه رفت وعابد بصورت زن شد. روزی کبیر برقرار معهود در منزل استهوناکرن جچهه، آمد و چشم داشت که چنانچه استهوناکرن جچهه، هرروز به‌استقبال او برمی‌آمد و آب سرد و میوه‌های بیابان می‌آورد، شاید این‌بار هم چنان کند؛ انتظار بسیار کشید و از عابد اثری نیافت. خادمی را برای خبر درون حجرهٔ او فرستاد تا ببیند که استهوناکرن چه شد! خادم خبر آورد که هیچ مردی در این حجره نیست و بجای او زنی نشسته است. کبیر، دست او را گرفته پرسید سبب چیست؟ او قصهٔ شکهندی، را تمام بیان کرد و بگفت که من صورت مردی خود را به‌او داده‌ام و بجای او این لباس برای خود حاصل کردم. کبیر، را این ادای او بسیار ناخوش آمد و گفت که اگر از شری‌بهگوان (Sri Bhagavan) چنان می‌خواستی که او مرد شود و تو بحال خود می‌ماندی مگر در خزینهٔ او کمی بود؟ چون تو را این صورت خوش آمده سزای بی‌عقلی تو اینست که همیشه زن باشی و شکهندی همانطور مرد بماند. عابد در پای کبیر، افتاد و عرض کرد تا چند وقت زن خواهم بود؟ کبیر (Kubira) گفت: تا آن زمان که شکهندی در جنگ پاندوان کشته شود تو زن خواهی بود، بعداز کشته شدن او باز مرد خواهی شد. چون کبیر عابد را تفأل بد کرده برگشت و به‌خانه خود رفت شکهندی بنابروعده‌ای که با عابد کرده بود پیش او رفت تا لباس مردی به‌او بدهد و خود بصورت زنی بازگردد؛ آن عابد گفت: حالا تو همینطور بصورت مرد باش که قضای ازلی در حق من چنین بود.

چون این حکایت تمام شد بهیکم‌پتامه به‌درجودهن گفت که چون شکهندی در اصل زن است لباس مردی[1] براو عاریتی است ــ چنانچه به‌تفصیل بازگفتم، حالا از من چه لایق که به‌جنگ زنی بروم و با او مقابل شوم. این بود سبب امتناع من از جنگ کردن با او.

۱ــ ب: مردانگی.

درجودهن گفت: اگر چه شکهندی در اصل زن است؛ اما به‌اعتبار ظاهر خود، او مرد است و لباس مردی دارد؛ از جنگ او چه عار است؟

بازگشت به‌مقدمات جنگ دو طایفه!

بعداز تمام شدن این گفت‌وگو کوروان بـه منازل خـود رجوع کـردند. و جدهشتر برادران و بزرگان لشکر خود را اکثر طلبداشت و گفت که درجودهن جاسوسان به‌اردوی ما فرستاده است و هرچه ما میگوییم و میکنیم همه را بـه‌او می‌رسانند؛ پس بعداز این به‌ملاحظه می‌باید بود، و بعضی سخنان را که صلاح نباشد که مخالفان برآن اطلاع یابند نوعی نمی‌باید کرد که بیگانه‌ها بشنوند.

و دیگر شنیده‌ام که درجودهن از بهیکم‌پتامه پرسیده است که می‌خواهم بدانم که هرکدام از مردمان ما چه مقدار قوت و قدرت دارند؟ و هرکس این لشکرمخالفان را چند مدت می‌تواند کشت؟ بهیکم‌پتامه گفته است که تو اول بگو که چه می‌توانی کرد؟ درجودهن گفته است که من تنها در یك ماه همه پاندوان و لشکر ایشان را می‌توانم کشت؛ و دروناچارج گفته است که من هم در یك ماه همه را می‌کشم؛ و اشوتهاما گفته است که من در ده روز همه را می‌توانم کشت و کرپاچارج گفته است که من در دو ماه همه را می‌کشم و کرت برما گفته[۱] است که من در پنج روز تمام را می‌توانم کشت؛ بعداز آن بهیکم‌پتامه گفته است که من پنج پاندوان را که فرزند عزیز من‌اند، نمی‌کشم و به‌غیراز ایشان همه را در سه‌روز می‌کشم. ایشان خود این گفته‌اند و زور و قوت خود را نموده‌اند، شمایان هم بگویید که چه از دست شما می‌آید، و چه می‌توانید کرد؟

اول مرتبه ارجن گفت که بهگوان حافظ و ناصر ما است و ایشان آنچـه گفته‌اند خوب گفته‌اند! و این که گفته‌اند از دست ایشان می‌آید!؛ اما من به‌توفیق ناراین در یك گهری (Ghadi) می‌توانم که تمام کوروان را با همهٔ آن یازده کهوهنی لشکرشان بکشم؛ بلکه در کمتر مدت از آن هم می‌توانم؛ چرا که من یك تیری دارم که اگر آن را بیندازم تمام آن لشکر با فیل و اسپ و غیره به‌یك مرتبه می‌سوزد؛ اما نمی‌خواهم که آن تیر را بیندازم؛ چرا که اگر آن تیر را می‌انداختم، پس این اما نمی‌خواهم که آن تیر را بیندازم؛ چرا که اگر آن تیر را بیندازم؛ پس ایـن نمی‌توان ناامید گذاشتن؛ پس بهتر آنست که مردمان همه جنگ کنند تا همه را نامی بماند، و به‌غیراز آن تیر در یك روز همه ایشان را می‌توانم کشت؛ اما جنگ آن بهتر است که به‌تأنی و آهستگی واقع شود. و کرن که این همه دعوی می‌کند او در پیش من چه وجود دارد؟ امید است که او را در جنگ امان ندهم و چنانش بکشم که همه مردم حیران شوند ــ همچنین جدهشتر ازدیگران برادران‌خود بپرسید.

۱ــ ب: و کرن گفته است.

نقاره‌های جنگ کوروان نواخته میشود!

چون روز دیگر شد، در هنگام صباح درجودهن بفرمود تا نقاره جنگ بنوازند و حکم کرد که همه مردمان سوار شوند و متوجه جنگ شوند. مردمان همه غسل کردند و صدقات بسیار به‌فقراء و مساکین دادند و همه نذرها کردند که اگر سلامت از این مهلکه بازگردند آن نذرها بجا آورند؛ و همهٔ لشکر دل برمرگ نهادند، و فوج فوج لشکر صف‌ها راست کرده به‌پیش درجودهن می‌آمدند؛ و درجودهن ایشان را رخصت می‌داد و می‌گفت که کجا بایستند. اول بهیکم‌پتامه با فوج خرد که همه غرق آهن و فولاد بودند و براسپان تازی‌نژاد سوار، در مقدمه روان شدند. بعداز آن درونه‌چارج با فوجی بغایت آراسته و فیلان بسیار، و بسیاری از راجه‌های بزرگ از عقب بهیکم‌پتامه گذشتند. بعداز آن اشوتهاما، با لشکرهای آراسته عقب پدر بگذشت، و بعداز او بهگدت (Bhagadatta)، با لشکرهای خود بگذشت، و در عقب او جیدرت (Jayadratha) با مردمان خود صف بسته برفت، و بعداز او شکن (Sakuni) با بسیاری از راجه‌ها و مردمان رفت و از عقب ایشان درجودهن با همه مردم و برادران ــ و خلاصه لشکر همه در کمال آراستگی و همه براسپان عراقی و زین‌های مرصع‌سوار و همه زره‌های زراندود، و خودهای مرصع پوشیده در کمال صلابت، و فیلان مست بسیار که همه را طلا و آلات مرصع پوشانیده بودند در قلب لشکر روان گشت؛ به‌صلابتی که زمین و زمان از هیبت ایشان می‌لرزید. و ازعقب درجودهن،کرن، و شل (Sala) و بهورشوروا(Bhurisrava) و شلیه (Salya) با مردمان بسیار و سواران نامدار و بهادران نامی روان شدند[1]. و افواج کوروان چون متوجه جنگ شدند؛ پاندوان نیز مستعد گشتند.

پاندوان هم نقارهٔ جنگ را بنواختند!

راجه‌جدهشتر فرمود تا نقارهٔ جنگ را بنوازش درآوردند و آواز نقاره و نفیر و کرنای ایشان چنان صدایی داد که هرگز آن صلابت آوازی به‌گوش کسی نرسیده بود. بعداز آن حکم شد که مردمان یراق جنگ پوشیده سوار شوند و فوج‌ها و لشکرها را ترتیب دادند و مردمان این لشکر هم اول غسل کردند و صدقات به مستحقان رسانیدند و نذرها کردند. بعداز آن همه یراق جنگ پوشیده سوارشدند. و اول دهرشت‌دمن (Dhrstadyumna)که مقدمهٔ لشکربود باتفاق برادر خود شکهندی، و هشت برادر دیگر با خلاصهٔ لشکر و فیلان مست بسیار ــ همه غرق آهن و فولاد با هیبت و صلابت با فوج عظیم ــ از پیش روان شدند، و از عقب او پسر ارجن، ابهمن با فوجی آراسته، و پنج پسر دروپدی، و کیکی (Kekaya) که پنج برادر

۱ــ در متن سانسکریت در اینجا آمده است شاهان خاور و شمال؛ و اقوام شك (Saka) و کرات (Kirata) و جاون (Yavana) و شیبی (Sibi) و وساتی (Vasati) نیز به بهیشم یاری دادند.

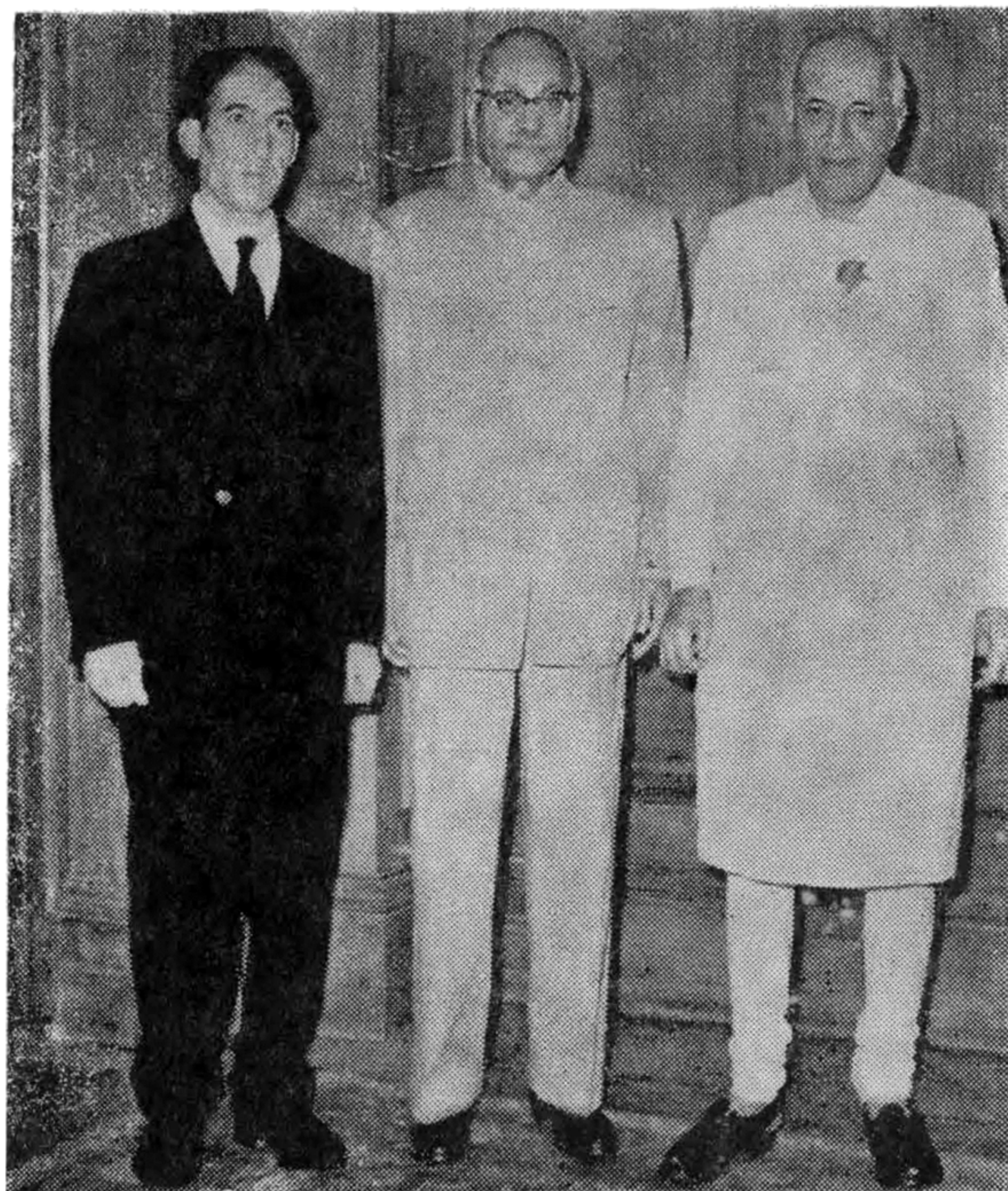
بودند گذشتند. بعداز آن سوشرما (Susarma) با فوج خود بگذشت. بعداز آن بهیم (Bhima) با گردان لشکر، و ساتك (Satyaki)، و ججـدهان (Yayudhana) در کمال آراستگی گذشتند؛ و از عقب ایشان راجه جدهشتر و راجه برات (Virata) باخلاصهٔ مردم همه براسپان عراقی سوار و زین‌های مرصع و اکثر مردمان که همراه او بودند مرصع پوشیده بودند. و چیکتان (Cekitana) با لشکر جادوان (Yadava) که همه بهادران نامی بودند در کمال آراستگی بطرف دست راست او، سهدیـو (Sahadeva) پسر جراسنده (Jarasrndha) با بهادران نامور با زیب‌وزینت تمام در جانب چپ او با فیلان مست بسیار که تمام آنها را مرصع پوشانیده بودند بـه صلابتی که زمین و زمان از هیبت آن فوج می‌لرزید، در قلب لشکر روان گشتند. و از عقب راجه جدهشتر، ارجن، و کرشن، با دو پسر راجه بیرات، با بهادران نامی که هریکی خود را برفوج‌ها می‌زدند روان شدند. و هردو لشکر دربرابر هم بایستادند و میان این دو لشکر بیست کروه فاصله بود و از هردو جانب نقاره جنگ می‌نواختند و مستعد جنگ که فلك را تاب مجادله نبود، می‌شدند.

تمام شد پرب پنجم از کتاب مهابهارت (Mahabharata)
که آن را اودگ پرب (Udyoga Parva) **گویند[۱].**

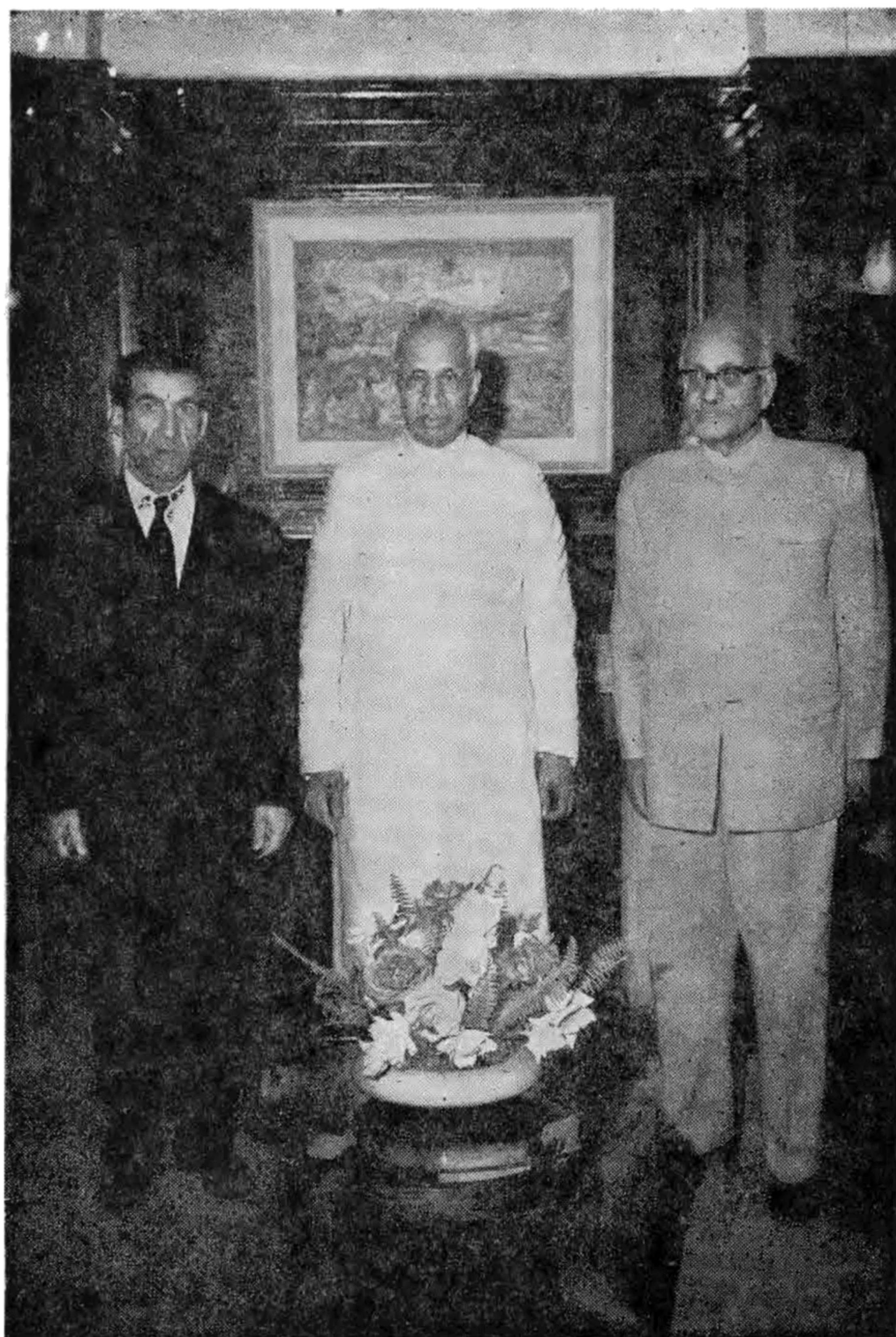


۱ـ ت: تمام شد پرب پنجم از کتاب مهابهارت که آن را اودگ پرب گویند. هشتم شهر ربیع‌الاول سنه ۱۲۳۳ هجری؛ ب: تمام شد فن پنجم از کتاب مهابهارت بتوفیق‌الله سبحانه و تعالی جل‌جلاله و عم‌نواله و به‌یمن دولت بندگان اعلیحضرت خاقان سلیمان مکان خلدالله تعالی ملکه و سلطانه و افاض علی‌العالمین بره و احسانه والحمدلله رب‌العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله‌اجمعین «تم».

به‌اینجا پرب‌پنجم کتاب مهابهارت پایان می‌یابد و از جلد بعد دفتر ششم آغاز میشود.



حضرت جواهر لعل‌نهرو، استاد دکتر تاراچند و جلالی نائینی درسال ۱۳۴۱ هجری شمسی



از راست به‌چپ، علامه دکتر تاراچند، حضرت دکتر رادهاکـرشنن رئیس اسبق جمهوری هند
و جلالی‌نائینی در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی

نام کتاب‌هایی که به تصحیح یا تألیف و یا ترجمهٔ جلالی نائینی تاکنون چاپ شده است:

سید محمدرضا جلالی نائینی متولد آذرماه ۱۲۹۳ هجری شمسی در نائین فرزند مرحوم آیت‌الله سید محمد حسن جلالی طباطبائی. خانوادهٔ جلالی نائینی پدر برپدر از علماء و فقهاء و شعراء و مؤلفان بودند. مرحوم حاج سیدحسین جد سوم جلالی دارای تألیفات عدیده در فقه و اصول و ادب فارسی است. جلالی نائینی تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود فراگرفت و در سال ۱۳۰۶ به‌اصفهان رفت و بتحصیل علوم قدیم و جدید پرداخت و در سال ۱۳۱۱ به‌تهران آمد و در مدارس ثروت و دارالفنون دورهٔ متوسطه را گذرانید و درحلقهٔ درس آیت‌الله سیدمحمدکاظم‌ـ عصار فقه و اصول و حکمت بیاموخت و از دانشکدهٔ حقوق و علوم‌سیاسی واقتصادی در سال تحصیلی ۱۳۱۸ـ۱۳۱۹ دانشنامهٔ لیسانس گرفت.

درسال ۱۳۴۹ هجری شمسی (۱۹۷۱ میلادی) از دانشگاه هندوی‌بنارس دکترای ادبیات و استادی افتخاری اخذ کرد.

در سال ۱۳۴۹ هجری شمسی برابر ۳۰ مارچ ۱۹۷۱ میلادی در پنجاه وسومین (Convocation) دانشگاه هندوی بنارس کشور جمهوری هند به‌اخذ دکترای ادبیات و استاد افتخاری دانشگاه مذکور نائل آمد. در هندشناسی تألیفات عدیده دارد و در مراجع ادبی و علمی هند مشهور و سرشناس است. جلالی‌نائینی دارای تألیفات و تحقیقات و تتبعات چندی است و ما در اینجا نام کتابهائی را که تصحیح و تحقیق و ترجمه و یا تألیف کرده است باطلاع خوانندگان محترم میرسانیم:

۱ـ تفسیر مواهب علیه (تفسیر حسینی) تألیف کمال‌الدین حسین واعظ پسر علی سبزواری با مقدمه و حواشی در چهار مجلد ـ چاپ کتابفروشی اقبال. ۱۳۲۰ـ۱۳۲۴

۲ـ بوستان سعدی با مقابله با نسخ خطی و چاپی و معانی لغات و مقدمهٔ استاد محیط طباطبائی ـ چاپ اقبال.

۳ـ منتخب اشعار فرخی یزدی با ترجمهٔ حال آن شاعر ـ چاپ علمی.

۴ـ فرهاد و شیرین وحشی بافقی با مقدمهٔ جلالی نائینی ـ چاپ اقبال.

۵ـ رسالهٔ حاتمیه مشتمل برداستان جود وکرم حاتم‌طائی نوشته کاشفی سبزواری با مقدمه ـ چاپ نهضت.
۶ـ فرهنگ حقوقی فرانسه به‌فارسی ـ چاپ شرکت مطبوعات سال ۱۳۲۲.
۷ـ منتخبات آثار محمد داراشکوه مشتمل بررسالهٔ عرفانی حق‌نما و کتاب مجمع‌البحرین و رسالهٔ اوپانیشاد مندك با مقدمه و حواشی ـ چاپ تابان سال ۱۳۳۵ هجری شمسی.
۸ـ گفتار ابن‌سینا در منطق تلخیص محمد پسر عبدالکریم پسر احمد شهرستانی ـ ترجمهٔ جلالی نائینی با مقدمه، چاپ تابان سال ۱۳۴۳ و چاپ افست سال ۱۳۵۷ هجری شمسی.
۹ـ گفتار بوعلی در منطق و الهیات و طبیعیات تلخیص محمد شهرستانی دانشمند بزرگ سدهٔ پنجم هجری ترجمهٔ جلالی‌نائینی ـ چاپ تابان سال‌های ۱۳۳۱ و ۱۳۳۵ و ۱۳۵۷.
۱۰ـ بیوگرافی جواهر لعل نهرو ـ چاپ تابان سال ۱۳۴۳.
۱۱ـ سکینةالاولیاء تألیف محمد داراشکوه در احوال میان‌میرعارف لاهوری و مریدانش باهتمام دکتر تاراچند و جلالی‌نائینی چاپ مطبعهٔ علی‌اکبر علمی سال ۱۳۴۴.
۱۲ـ سراکبر (اوپانیشادها Upanisad) مشتمل برپنجاه رسالهٔ اوپانیشادی ترجمهٔ محمد داراشکوه از متون سانسکریت با مقدمه و تعلیق و تصحیح و تطبیق متن فارسی با متن سانسکریت و لغتنامه باهتمام دکتر تاراچند و جلالی‌نائینی چاپ تابان سال ۱۳۴۰.
۱۳ـ تنقیح‌الادلةوالعلل فی‌ترجمة کتاب الملل والنحل در تاریخ مذاهب و فلسفه تألیف محمد شهرستانی ترجمهٔ خواجه افضل‌الدین صدر ترکهٔ اصفهانی بتصحیح و ترجمه و حواشی جلالی‌نائینی ـ چاپ علمی و تابان سال‌های ۱۳۲۱ و ۱۳۳۴ و ۱۳۵۰.
۱۴ـ شرح حال و آثار حجةالحق ابوالفتح محمد پسر عبدالکریم پسر احمد شهرستانی متوفی بسال ۵۴۸ هجری قمری همراه با مجلس مکتوب شهرستانی منعقد در خوارزم ـ چاپ تابان سال ۱۳۴۳ و ۱۳۵۰.
۱۵ـ توضیح‌الملل ترجمهٔ‌کتاب الملل والنحل شهرستانی تحریرنو مصطفی‌خالقداد ـ عباسی ثم‌الهاشمی با مقدمه و حواشی و ملحقات و تصحیح و ترجمهٔ جلالی نائینی چاپ تابان سال ۱۳۵۷.
۱۶ـ آداب طریقت و خدایابی در عرفان هندو با مقدمهٔ دکتر تاراچند و جلالی‌ـ نائینی، چاپ تابان ۱۳۴۸.
۱۷ـ آرای هند (بخشی ازکتاب الملل والنحل) تألیف شهرستانی تحریرنو مصطفی‌ـ خالقداد عباسی بتصحیح و حواشی جلالی‌نائینی چاپ تابان سال ۱۳۴۷.
۱۸ـ آرای عرب نوشته شهرستانی تحریر خالقداد عباسی بتصحیح و ترجمهٔ جلالی‌ـ

نائینی چاپ تابان سال ۱۳۴۹.

۱۹ـ گزیدهٔ سرودهای ریگ‌ودا ترجمه جلالی‌نائینی با مقدمه و حواشی و لغات سانسکریت چاپ تابان سال ۱۳۴۸.

۲۰ـ طریقهٔ گرونانك و پیدایی سیك تألیف جلالی‌نائینی چاپ تابان سال ۱۳۴۸.

۲۱ـ تذکرهٔ منتخب‌اللطائف در شرح حال شعرای فارسی زبان تألیف رحم علیخان‌ـ ایمان با مقدمه و باهتمام دکتر سید امیرحسن عابدی و جلالی نائینی ـ چاپ تابان سال ۱۳۴۹.

۲۲ـ کتاب‌الاصنام تألیف هشام‌بن محمد کلبی ترجمهٔ جلالی‌نائینی همراه متن عربی کتاب با مقدمهٔ مبسوط چاپ تابان سال ۱۳۴۸.

۲۳ـ تحقیق درباره دیوان شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی براساس قدیمترین نسخه‌های خطی مورخ ۷۱۲ـ۷۱۷ و ۷۲۴ هجری قمری چاپ افست ۱۳۵۰ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۶.

۲۴ـ لغات سانسکریت مذکور در کتاب ماللهند علامهٔ بیرونی تألیف سیدمحمدرضا‌ـ جلالی نائینی و دکتر شوکلا چاپخانه خرمی سال ۱۳۵۳.

۲۵ـ دقایق‌الحقایق قدیمترین تفسیر مثنوی معنوی و دیوان جلال‌الدین محمد مولوی معروف بدیوان شمس تألیف شیخ احمد رومی متوطن در عوض هند بتصحیح و تحقیق جلالی‌نائینی و دکتر محمد شیروانی چاپخانه زر سال ۱۳۵۴.

۲۶ـ فرهنگ فارسی پرکاش (فرهنگ سانسکریت به‌فارسی) چاپ افست ۱۳۵۴ باهتمام جلالی نائینی و دکتر شوکلا.

۲۷ـ بیوگرافی جواهر لعل‌نهرو ـ چاپ تابان سال ۱۳۴۳.

۲۸ـ بهگودگیتا ترجمهٔ محمد داراشکوه بتحقیق و تصحیح جلالی‌نائینی با مقدمه چاپ افست ۱۳۵۷.

۲۹ـ خویشاوندی زبان و مذهب قدیم دو قوم آریایی ایران و هند چاپ دانشگاه بنارس سال ۱۹۷۱.

۳۰ـ ترجمه‌های فارسی از کتب سانسکریت چاپ دهلی زمستان ۱۹۷۳.

۳۱ـ تحقیق و تتبع و تصحیح منظومه مهابهارت جلد اول باهتمام سیدمحمدرضا‌ـ جلالی‌نائینی و دکتر شوکلا ـ چاپ ۱۳۵۸ هجری شمسی.

God has thus been taught by this matchless philosophical work. Earlier Upanishads regarded meditation and thought as the only way to attain knowledge and liberation, but the Bhagavadgita filled up the gap and provided succour even to those who were not able to go on the path of meditation because of their less advanced understanding. The eternal message of the Bhagavadgita will always glisten forth and provide solace to the world - "He who performs My work, he who has abandoned himself to Me, he who is devoted to Me with all his faith, without any attachment and without any hatred to any born being, comes to Me."

It is on account of such philosophical and moral instruction that the Mahabharata continues to stir the minds of the Indians even to the present day. The Moghul rulers of India and their successors were also impressed by the teachings of this great epic and ordered its translation into Persian by able scholars. The vast manuscripript material available in Persian needed a channel for diffusion of this store-house of Indian knowledge and the presentation of its Persian translation would obviate the lacuna of the Persian literary world.

S. M. REZA JALALI NAINI **Dr. N.S. SHUKLA**



with the matter[1]. In such a state of affairs, what a man should do is to perform his duty without fostering any wishes or desires. What engulfs the knowledge of the knower is his desire and the knowledge remains concealed by the power of this desire in the same way as the fire is concealed by smoke or as the mirror is covered by dirt. Action without a desire leads a man to the real ideal which remains on the path of knowledge. The power of knowledge to enable a man to cross over the boundless ocean of sins is tremendous. Lord Krishna teaches that as a fire burning brightly reduces all fuel to ashes, in the same way the fire of knowledge reduces all actions to ashes.

Meditation is another way to seek knowledge for which strives a saintly person. The Yoga is a means to attain knowledge through meditation. The Yogin or the performer of Yoga learns to maintain the calmness of soul in all cirumstances. Perfect serenity of mind helps him to wade through all circumstances with undaunted equipoise. "Cold and heat, honour and dishonour, joy and sorrow are all alike to him. Enemies and friends, strangers and relatives, good people and bad ones are all alike to him. Same value does he attach to a block of earth or to a lump of gold. By curbing his thoughts and cultivating the mind to absolute apsorption' a Yogin remains constant like the flame of a burning lamp which does not flicker where there is no gust of wind."

The Bhagavadgita further teaches the path of love and devotion towards God, yet another novel idea to attain salvation. It is absolute faith which makes a devotee the most devoted. The knowledge of God is aroused through the love of God and this also leads to liberation. Nothing done in this world according to one's duty goes without a reward. Birth in the next world is according to one's merits of actions performed in this world. Meritorious deeds provide birth in a pious and good family and after several subsequent births, one achieves the capability of becoming a yogin of supreme meditational powers leading to liberatoin. Three dimensional path of liberation has been shown in the Bhagavadgita - the path of dutiful action devoid of all desires, the path of knowledge obtained througt meditation and the most simple path of love of God. A very systematic approach to realization of

1- The Bhagavadgita or for that matter the Samkhya system of philosophy names these constituents (Gunas) as sattva (lightness or goodness), rajas (energy, passion) and tamas (darkness, heaviness, ignorance) which necessitate the actions to arise.

in the time of distress and happiness - all form the subject - matter of these ever-abiding books. Instruction in the duties which lead a man to liberation is of immense philosophical content, and also serve as a limelight to the contemporary thoughts on the philosophy of life. In fact, cosmology, psychology and views on liberation have all been dealt with and have been beautifully explained through forceful legends, parables and enchanting dialogues. The claim made by the author of the epic at the outset of the poem that it is a manual of morals and practical life leading towards salvation is gainfully achieved. Further claim that "what we find in this book relating to practical life, relating to sensual pleasure and relating to salvation can be found elsewhere; but what is not menitoned therein, can be found nowhere else",proved to be all the more true when we turn to these two books of the great epic. As a matter of fact all major and minor writers of Sanskrit literature sought the themes of their work from this work.

One of the most popular didactic portion of the Mahabharata providing perennial practical wisdom and philosophy is the Bhagavatagita. It is considered as a sacred book of the Hindus and is recited by all seeking consolation in hours of trial and affliction. Biruni, the prolific writer of the Iranian soil spent a good deal of midnight oil in mastering this remarkable piece of literature and evinced its thorough knowledge by mentioning its principal thoughts. The Bhagavadgita teaches love towards one's duty without looking to the consequence. A man should act according to his duty and should not care for success or failure or about the possible result of any kind of reward. The ethical ideal which is taught here is actually giving up all actions and strive towards an ultimate non-action which will lead a man to give up all attachments of the world. This results from desire - less action. Asceticism can be another methods whitch can equip a man to attain the highest knowledge through the practice of meditation. Knowledge agained by constant meditation can lead a man to salvation. According to the reachings of Loord Krishna, one can attain salvation by two ways, either by the path of knowledge or by the way of action- the action which is absolutely desire-less. The existence of a man in the world is due to existence of his spirit in his body. Other beings in the world are also bound by the same law. A man is bound to perform actions in this world as long as his soul is attached to the body. The actions arise out of a certain necessity due to the connection of the constituents

misery of the worldly existence where the desire of clinging to existence knows no bounds and where even one who is on the verge of immediate death does not leave his hope to survive and attaches himself more and more to the attachments of the world. The beasts menacing in the forest are the diseases and the terrific woman embracing the jungle is actually the old age which embraces one and all alike without any discrimination. The body of beings is the ghastly well where the innumerable diseases act like the animals of the well on the point of striking. The dragon with its mouth wide open at the bottom of the well is time ruthless to the extent devouring all little things without any remorse, the creepers which bound the man is the hope of life which binds all beings and attaches them more and more to the worldly existence, the menacing elephant on the edge of the well is the year accompanied with six seasons and twelve months, the days and nights are the mice which gnaw at the hope of life and render it weak at all moments, and the drops of honey are the enjoyments of the senses which taste sweet but act as ensnaring.

The contemporary literature of the Buddhists which was produced at the formation of the Mahabharata also abounds in similar parables and moral narratives, but it cannot be said that the Buddhist literature had the prerogative of diffusing them first. Both the literatures, as it seems, flourished independently in the beginning and broadened avenues for interchange at a later stage.

In addition to the parables, fables and moral narratives, a good deal of didactic discourses are also found in the Mahabharata which are wisely strewn in the body of the text. Worldly wisdom for the kings in all their dealings and deliberations, law, and ethics and morality and code for liberation from this world are taught by these didactic dialogues. Two books of the Mahabharata, entitled the Aunushasana parva and the Shanti parva are entirely devoted for the purpose. They are actually the teachings of Bhishma who commanded death at his wish, to Yudhishthira, the eldest of the Pandavas. The intricacies of the philosophy, morality and law are all revealed to him by Bhishma. Instruction in a king's duties for managing his affairs, acts to be performed in distress and danger, teachings of politics, duties pertaining to the four sections of the society and the four stages of life followed in contemporary India, beatitude gained through asceticism, self - control, adhering to truth in all circumstances, code of behaviour

The fables which are found in the Mahabharata inculcate rules of worldly wisdom and morality. Dhrtarashtra, the father of the villainous Kauravas, is advised to adopt policy of cunningness of a certain jackal, who used his four friends - a tiger, a mouse, a wolf and a mongoose to obtain a prey for himself and then showed them their way to keep the prey full for his own consumption. Sishupala, the cousin of Krishna, compares Bhishma with a scheming flamingo. A certain flamingo always talked of impeccable morality and gained utmost confidence of his fellow-birds. He was thus entrusted to keep the eggs of all birds but was finally found misusing the trust reposed in him and eating the eggs of wich he was supposed to be the guard.

Interesting among parables are the coonversation of a river with an ocean and the metaphor of a man in the well. The ocean once asked the river Ganges how no reeds came with its water but always the big trees.The river answered that the reeds always bent before its current and were thus spared of being washed away but the trees stood without any shame trying to withstand the current and were thus uprooted and washed away to the ocean. The wisdom of stooping in decency is thus told by this beautiful parable.

Vidura narrated the parable of a man in the well to Dhratarashtra.

A certain Brahmin finds himself in a dense forest with wild beasts all around. Fearfully runs he to find a way out but is further scared to find traps all around him and finds the forest in the embrace of a woman's arms who herself looked terrible from all angles. The presence of giant dragons makes the Brahmin run amok and he falls into a deep dark well. There he hangs by chance on some creepers. Hanging with his feet up and the head downwards, he sees a dragon underneath with its wide open mouth to devour him as soon as he dropped. On the edge of the well he further sees a black, six-mouthed and twelve-footed giant elephant with all possibility of falling right into the well. The tree which covered the well had a bee-hive with aweful bees. The honey dripping from such a bee-hive is drunk by this man with all his greed trying not to miss even one drop and laso not weary of his existence in the world. He is still hopeful that he may live, though he further sees that some giant mice were gnawing at the creepers' roots with their sharp teeth on which he hung so peculiarly.

Vidura explains that the metaphor of the parable pointed at the

sed woman walking by the sides of her husband who is doomed to death, the husband mortally ill, wearily laying his head on his wife's lap, the dreadful form of the god of death, who binds the man's soul with fetters and leads it away; the wife, wrestling with the god of death for the life of her husband; and finally, the happily re-united pair, wandering homewards in the moonlight with their arms around each other. And we see all these picture in the splendid setting of a primeval Indian forest, whose delicious fragrance we seem to breathe when we surrender ourselves to the magic of this incomparable poem."[1]

The influence of the story was so immense that even to the present day Indian women annually celebrate a festival in the name of Savitri, known as Savitri - vrata, to commemorate the fearless encounter of the faithful Savitri to safeguard the bliss of married life. The festival is celebrated with the recitation of the story of Savitri from the Mahabharata and a twenty-four hour fast is manitained with a steadfast rigour.

The legends connected with the Brahmins indicate their supremacy over all other sections of the society. The legend of Chyavana, mentioned above, is a glaring example of this superiority. The Mahabharata is replete with several other such stories and anecdotes which time and again point to the heyday of this section. The legend of the saint Agastya is another pointer to the Brahmin glory. Agastya was asked by the gods to dry up the ocean so that they may be able to kill the demons hiding in it. The saint by his peculiar power drinks up the whole ocean. Other legends narrated in the same vein are of the saints Vasistha and Vishvamitra.

The moral narratives, parables and fables in the Mahabharata.

The morals taught by the priests are found in the narratives (samvadas) which teach love towards all beings and complete renunciation from this enticing world which keeps them ignorant of the truth. These narratives are also found in the philosophical texts of the Upanishads, in the sacred books of the Buddhists and also in the Purana literature. All such narratives including those of the Mahabharata, abound in maxims of wisdom and ethical behaviour.

1- Winternitze, Maurice, History of Indian Literature, Vol. 1, Oriental Books Reprint Corporation, New Delhi, second edition, 1972.

and the sky seeks to swallow Indra. Indra now seeks mercy from Chyavana and is pardoned. The Asvins attain the right to Soma juice and the intoxication is divided among the wine, women, dice and chase where it continues to live to the present day.

From the contents of the Mahabharata it becomes all the more clear that the poetry composed by the Brahmins was less moderate and aimed at exaggerating all events under description. As the ascetical power was supposed to be the right of the Brahmins, they always liked to extol it in unparallel terms and tried to show it sometimes even more than the power of the gods. A peculiar example is that of Indra, the chief of gods who is described by the Rigveda and the Avestic gathas as the killer of the demon Vrtra and has epithets of Vrtraha and Veraghna indicating his peculiar feat. By the murder of Brahmin he loses or is depirived of all his skills of warhare and at one time due to some inadvertency in his behaviour is replaced by Nahusa from his heavenly throne. The descriptions in the Mahabharata pointedly show that he never had a singular right to the throne but had to be constantlv busy in safeguarding it and for this purpose he spared no efforts and sometimes took the help of celestial nymphs to win over the sages confronting him or to mislead them from the path of virtue and chastity.

The god Brahma occupies an estimable position in the Mahabharata and is described as sometimes above the god Shiva. The flood - legend of Manu and the fish and the myth of the goddess death point out to the extolled position of the creator god. The myths related to the god Vishnu sometimes point out the position of Shiva as above all gods. As a matter of fact the myths of Vishnu and Shiva wer added at a later stage to fill up the gap which may have exisetd in front of the legends of Brahma.

The god Yama is described as the maintainer of law and justice and this particular quality of his is mentioned in the Mahabharata by the most popular legend of Savitri. The Vana parvan of the Mahabharata offers a matchless narration of the love of Savitri for Satyavan, her husband. For getting Satyavan restored to life, Savitri makes the god of death to change his decision. The account is very touching and proves the victory of love over death in a remarkable way. Winternitz has verv wisely remarked that in this legend "we see the deeply distres-

and distributed it among the gods alone who formed their queue to gain the upper hand over the demons. One demon, however, sneaks out and joins the queue of the gods unnoticed and drinks the nectar long before his companions but is immediately recognized as a cheat and is beheaded by the weapon of Vishnu. His head and trunk both continued to live because of the power of the life-giving nectar. As he was exposed as a demon by the Sun god and the Moon gods he coutinues to bother them to suffer eclipses.

The legend of Chyavana which is fonud in the Rigveda and the Brahmanas is also repeated here. Chyavana, the son of Bhrgu had performed so much of austerity that he once remained motionless at one place for a long time and on him formed a mound of clay. The ants lived in this mound and were passnig through the opening near his eyes. One day Sukanya, the daughter of the King Sharyati comes to the jungle with her companions and approaching the mound finds the glowing holes of the mound which were the eyes of Chyavana in deep ecstacy. Out of curiosity, she pokes the glowing holes rendering Chyavana blind. He, in anger, caused constipation and retention of wine in the army of Shayati. The King when informed of the anger of the sage prostrates before him and begs pardon. Chyavana asks for the hand of Sukanya in marriage which is granted by the King and the young Sukanya now becomes the wife of the frail and decrepit sage. The Ashvins - the twin gods and the physicians of the gods are now attracted towards the matchless beauty of Sukanya and try to dissuade her form the virtuous path of chastity asking her to marry them and leave Chyavana to suffer the pangs of his old age. She, however, remains faithful to her old husband chosen by her parents, and declines the offer. The trick of Ashvins having failed in the first place, compels them to make another offer of rejuvenating Chyavana from his old age if she agreed to choose any one between the three. She now seeks permission of Chyavana remaining faithful even in her thoughts. At the instance of Asvins, Chyavana takes a bath in a lake and steps out in blooming youth. Sukanya still chooses him as her dear husband. Chyavana, in turn, by his ascetic power, and by the wish of the Ashvins, makes them share Soma-an intoxcicating drink used by Indra and other gods. Indra, in the past, had always tried to disregard the Ashvins for their right to Soma, and sends his thunderbolt on Chyavana for helping them. The later in defence creates a monster called Mada or intoxication, who with his open jaw touching the earth

Mahabharata is that the stories which were once popular through the poetry of bards were added in bulk by the consistent effort of the Brahmins who added numerous myths pertaining to the gods and other popular legends. An important material was thus added for the Indian mythology and tradition. Through these are revealed the excellent poetic art of the Brahmins who had a good deal of enjoyable literature in store for the students of literature.

The snake-sacrifice of Janmejaya which is one of such stories pointing to the snake legends of India and other similar stories speak of a valuable form of legendary tales including the myth of the eagle Garuda. The Mahabharata was mainly narrated during the snake - sacrifice of Janmejaya through which he wanted to avenge himself of the destruction caused to his father called Parikshit. The charms for curing snake-bites which once formed the description in the Atharvaveda have been mentioned here as well pointing to the efficacy of snake-charms which were popular at the time in India. The Charms which compelled the snakes to come forced them further to fall into the fire of the sacrifice have been mentioned in the epic in a powerful language along with the approaching of the charmed snakes which were running towards the fire palpitating and hissing covering each other with their slippery bodies and finally hurling themselves in the fire.

Ancient myth of Kadru and Vinata which exists in the Vedic texts like the Taittiriya Samhita, Kathaka Samhita and the Satapatha Brahmana,appears here again interlaced with the snake - sacrifice legend. The twirling of the ocean by the gods and demons which appears in the Ramayana and the Purana literature is also found in the Mahabharata. It is for the first and the last time that we find the gods and the demons united in an arduous task of twirling the ocean in order to obtain the nectar of immortality. They chose the Mandara mountain to act as a twiriling stick and the snake Vasuki to act as a rope. Out came in the process fourteen jewels including the moon, the goddess of wealth Lakshmi, the intoxicating drink known as Sura, precious jewels of superior value and the physician Dhanvantari holding the ambrosia of life in a white pitcher. The nectar was, however, appropriated by the gods only and the demons were cheated to suffer their lot. The god Vishnu in charge of sustaining the universe change himeself in the form of an enchanting maiden of superb beauty

continued to grow by narratives and descriptions and in the opinion of the famous German Indologist Winternitz, at least 1500 years ago it was just as we possess it today.

The Mahabharata commences with a legendary origin of the race of Kuru and has been mentioned as a book of religion and morals. The eighteen books in which it is divided have been supplemented by a nineteenth book called Harivamsha. It's author Vyasa very much connected with the main story as the grandfather of Kauravas and Pandavas. He was the son of the famous ascetic Parashara who fell in love with a maiden named Satyavati a fisherman's foster child. She married him on the condition that she may regain her maidenhood after the marriage when she was blessed with a son. The ascetic Parashara grants her the wish and in due couse she delivered a son who was later known Vyasa becuse he was born on an island. Due to this he was also known as Dvaipayana. Vyasa became an ascetic himself and promised to appear before his mother when she thought of him. Satyavati gains her virginity and later becomes the wife of the Kuru king Shantanu and gave birth to two sons named Chritrangada and Vichitravirya. Vicitravirya became the king after the death of Shantanu and Chitangada, but remained sickly and died soon leaving his two wives without any issue. Satyavati now called Vyasa to beget descendents by his sisters-in-law - the two wives of Vicitravirya. The legal custom of the Levirate was in vogue. He progenated three children Dhrtarashtra and Pandu by the two wives of Vicitravirya and the third by the maid of the first wife of Vicitravirya who was substituted as the first wife commanded her to do so. The third issue thus obtained was Vidura. Vyasa composed the Mahabharata epic connected with the heroes in description as their progenitor and later imparted it to his pupil Vaishampayana who in turn recited it during the snake-sacrifice of King Janmejaya, the great-grand son of the Pandavas. The story was carefully listened by Ugrasravas, the son of Lomaharshana, who narrated it in the Naimisha forest to the devoted ascetics assembled there at the twelve-yearly sacrifice of Shaunaka. The custom of listening to the feats of ancestors was in vogue at the sacrificial session which prompted Janmejaya to listen to it from noble Vaishampayana.

Myths and legends in the Mahabharata

One important thing which may be noted of the stories of the

blendishments. Besides fables, didactic parables, engrossing fairy tales and moral stories also figure in the naration of the main theme of the Mahabharata. The priestly class of Brahmins also figure in the course of the narrations giving insurmountable moral teachings, ethics and philosophical lessons from the Upanishads and other Indian systems of philosophy, the most prominent one among them was the system of the Samkhyas at the time. The evolution of the universe whenever described in the Mahabharata is based on this system and the major teaching of philosophy whenever imparted is given according to this school. The social and customary law prevalent at the time has also been elucidated along with the heroic tales and has sometimes been given an independent treatment. Sacrificial and ascetical power which spoke of the overriding strength of the sages and saints has been mentioned time and again with the tremendous mass of myths and legends. The saints mentioned in the Mahabharata are benign and merciful, but in the hour of trial of strength and occasions of offend stoop to revengeful anger and curse upon any one who may dare to ignore their mighty presence.

The gods treated in the epic are Vishnu, Shiva, Brahma, Durga or Kali, Lakshmi - the spouse of Vishnu, and the rest. The genealogies of kings have been given on the style of Purana literature. Geographical lists, names of mountains. rivers and trees, description of sacred and religious places and their importance, cosmology, astrology and astronomy - all form the subject - matter of the epic and have been mentioned on the Puranic style. The main deity is Vishnu who incarnated himself as Krishna to uplift the down-trodden, to save the religious merit and to punish the evil-doers.

The life-story of Krishna contained in the Bhagavata Purana-a book on the early life of Krishna, has been continued in the Mahabharata and shows the impact of the Vishnuite faith in India. Here we find him supporting the cause of the pious Pandavas who lost their kingdom by the scheming and tricky Kauravas.

The epic contains 100000 verses mingled with prose pieces at places. The style of the composition is that af a work of poetic art maintained simple and descriptive and made stylistic at places where subject-matter may command. Its commencement belongs to six hundred years before Christ when its kernel was formed and it

the throne emerged as a point of rivalry between the cousins which ultimately led to a war between the two, attracting alienation of several kings who ruled in different parts of India and neighbourhood. The work is divided in eighteen books named after the main subject - matter. The birth of the author Vyasa is narrated in the first book who proved to be the propagator of the Kuru family. The ancestral details of the family of the Pandavas and Kauravas are then described. The Pandavas are persecuted relentlessly by the Kauravas. The kingship of the eldest of the Pandavas is also taken over by the eldest Kaurava through a fraud in the gambling and the Pandavas are banished to live in the jungle for a period of twelve years and are also expected to pass the thirteenth year in secrecy lest they might be further required to remain in the jungle for another twelve years. The Pandavas pass the period undergoing all pains of the jungle life, meeting all adventures and adversities with matchless equipoise and then return to the capital of their cousins to claim for the kingship of which they were deprived. The negative answer which they receive upsets them to the extent and they seek the help of Krishna who was their relative and was considered as the human incarnation of the great God. The Kauravas seek the help of all friendly kings. The war starts in the land of Kurukshetra and lasts for eighteen days during which all principal warriors fall and the Pandavas win vanquishing all their opponents. The eldest of the Pandavas is anointed as the king and performs a mighty sacrifice propitiating fire to reach the heaven. All goes well till they receive the insupportable news of the destruction of the family of Krishna and his going back to heaven. The Pandavas with their wife Draupadi leave the kingdom in the future charge of their grandson and ascend to the heaven on account of their meritorious deeds. Ascending to the heaven claims the lives of the four Pandavas and their faithful wife on the Himalaya. Only Yudhishthira - the eldest among the Pandavas, reaches heaven with his mortal body on account of his love for the truth.

Several legends which are only secondary to the above-mentioned main theme and sometimes add to the early history of these warring men and the episodes of their adventures met during all hours have been added to resemble as part of the main story. The kindred material is boundless that it further incorporates the episodes and tales of various royal personalities who attempted their might at various odds and gained success or sometimes perished in the vain glory of their

similarly, the legends and accounts of gods and heroes of war which formed the nucleus of historical narratives and anecdotes of the creation of the universe, were popularized by the consistent effort of the professional story-tellers. These story-tellers on one side widened the legendary material to new dimensions sometimes magnifying the account of one hero or sometimes many heroes stringed together and thus provided an extensive nucleus for the epic poetry in India. The two great epics - the Ramayana and the Mahabharata owe their present volume to the indefatigable effort of these story-tellers and ballad-masters. It is clear that all heroic songs which existed independently and sung in praise of different heroes were strewn together as one in the body of the Mahabharata ane the Ramayana[1]. The bards living at the royal courts showed an effective indulgence for this heroic poetry and contributed for its continued preservation. All occasions special and secondary were deemed fit for their recitations, infusing strength during the wars in the hearts of the warriors and eliciting pious feelings during odd hours of trial and remorse. The epics in India are thus the outcome of such unabashed striving of literary singers and story - tellers who were also accompanied by travelling singers for the regular diffusion of heroic material. This material which in the beginning must have been the basic material of the epic poems, was further mixed with popular devotional material which was also legendary in nature and in the course of time bccame the integral part of the epic poems. The basic epical accounts of the Mahabharata thus suffered an evident dilution by these interpolations and found its penchant to the religio-didactic material. The epic Mahabharata is thus an admixture of the heroic and religiodidactic material interwoven together during a long array of years attempted and strewn by the hands of many a geniuses, but later given in the name of Vyasa as its single author.

We find in the epic a narration of the story of the princes of the royal race of the Bharatas who were known as the Kurus in the course of time. The Kuru clan had a prominent ruler who was named as Kuru. His descendants were the Kauravas who figure in the epic poem along with their cousins named as Pandavas. The Kauravas were 100 in number and always rivaled with their cousins who were only five. They lived in the land of Kurukshetra or 'Kuru-land'. Right to

---

1- H. Jacobi, Uber ein verlorenes Heldengedicht der Sindhu-Sauvira, in Melanges, Kern, Leiden, 1903, pp. 53 ff.

INTRODUCTION

The origin of epic poetry in India dates back to the time of the learned Aryan community which evinced its literary genius in the magnanimous texts of the Vedas. The earliest literary effort of the human race - the Rigveda attests to the orgin of epic poetry in its histrionic dialogue - hymns. The narratives, the historical accounts of personages and the descriptions of the creation of the world together with the anecdotes of royal descendants were time and again read during the sessions of religious ceremonies and were considered integral part of the religious injunctions invoked during the sacrifical and domestic festivities. Legends connected with popular gods and valorous personages were as a rule to be recited during the preformance of sacrifices. These were coupled with the eulogizing comments of a priest or a Brahmin who also paid a lyrical homage to the prince or to the rich man who was performing or contributing to the sacrifice. The lute player also turned up to offer his share in such eulogies and added grace to the occasions for rejoicing or even for mourning[1]. The recitation lasted all hours of the day and night in an enduring session of ten days or more without any interval, and sometimes for a whole year. The diversion was considered as a merit-earning device during festivities and consolating during a mourning period after a death[2].

Historical narratives and the descriptions of the creation of the world together with the genealogical accounts of the kings of the past were considered as the branches of learning which were of equal importance as the Vedas and their recitation and constant consultation was considered as accruing the lasting religious merit. As the Vedic lore was transmitted through the families of devoted priests,

1- The classical Sanskrit poet Banabhatta of the 7th century A.D. attests to this custom of recital of legends of epic nature prevalent in his time.

2- M. Winternitz, History of Indian Literature, Vol. 1 pp. 311-312 2nd edition, Delhi, 1972.

«INDOLOGY»

MAHABHARATA

THE OLDEST AND LONGEST SANSKRIT EPIC

Translated By:

Mir Ghayasuddin Ali Qazvini Known As Naqib Khan
(D. 1023 A. H)

Edited By:

S.M. Reza Jalali Naini

Member Of The Iranian Society Of Philosophy And Human Sciences

AND.

Dr. N.S. Shukla

Vol. I

Chapter 1-5